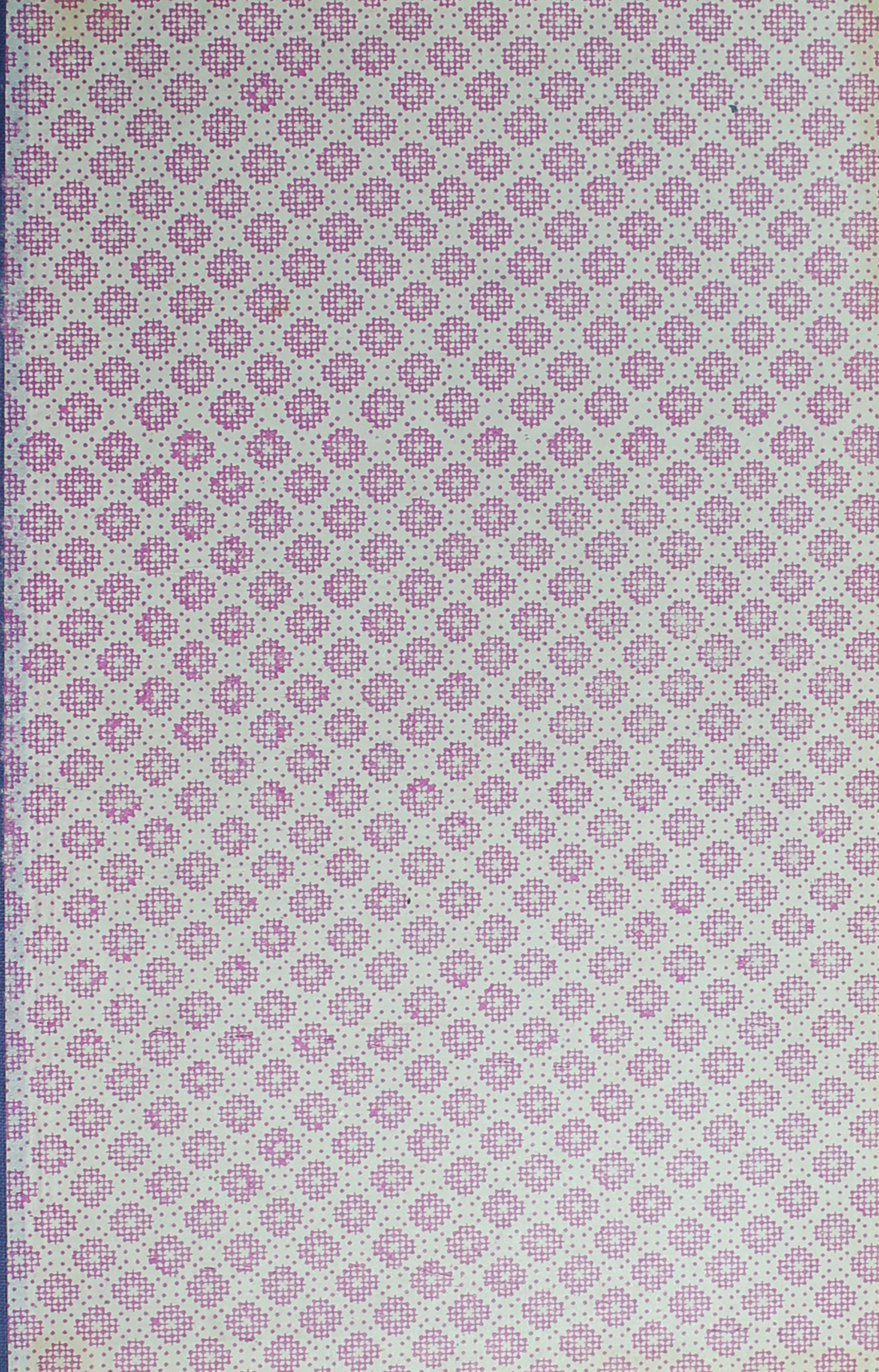




از انتشارات
مجلس شورای ملی

شمارهٔ مسلسل : ۳۰
شمارهٔ حرف «گ» : ۱

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

گ ـ گبریاس

تهران ـ اسفند ماه ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمر کب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش ازلغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

ج = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

صَ مر کب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن فا = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

بسمه تعالی

گ

گ. گاف یا کاف غیرصریحه که عرب آنرا قاف معقوده گوید و در یمن آنرا تلفظ کنند چون فارسی زبانان. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی است. این حرف در الفبای عربی نیست و در حساب جمل آنرا= ك (بیست) گیرند. و آواز آن میان جیم و کاف است. عبدالرشید تتوی در کتاب لغت خود گوید: مردم فارس بعض کلمات را به «گ» فارسی خوانند و اهل ماوراء النهر بتازی چون گشاد، وخیگ وخوگ والله اعلم. این حرف با «ج» بدل شود: گوَن، چوَن. و به ج بدل شود (در فارسی): گیهان. جهان، دست گرد، دستجرد. برو گرد= بروجرد= وبا «اُ» بدل شود: گستاخ= استاخ، وبا «ب» بدل شود: گوشتاسپ= بوشتاسپ، گنجشگ= بنجشك، گستاخی، بستاخی، وبا «د» بدل شود: آونگ، آوند. اورنگ، اورند، دنگ= دند، کلنگ= کلند، استخوان رنگ= استخوان رند، کرنگ= کرند، وبدل از «ذ» آید: آگر= آذر (آتش) و بدل از «غ» آید: شگال= شغال:

گر کمندی تابد از خام طمع
زود بندد گردن شیران شگال.
ناصرخسرو.

هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.

زگال= زغال:

پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پر صقالت چون زگال.
ناصر خسرو.

گلگونه = آلغونه:

رو کرا در نبرد گردد زرد
سرخ رویش با آلغونه کنند. منجیك.

از بناگوش لعل گون گویی
برنهاده است آلغونه بسیم (شهید) (فرهنگ فرس ص ۴۳۷)

وهاء غیر ملفوظ مختفی در موارد ذیل بدل به «گ» شود سهولت ادارا:

۱- درهنگام الحاق به «ی» نسبت: خانگی (منسوب بخانه)، جامگی (منسوب بجامه).

۲- درهنگام الحاق به «ی» حاصل مصدر: خستگی، بندگی، دل دادگی، سرما خوردگی: دلهای رعیت ولشکری برطاعت ماو بندگی بیار امید (بیهقی) عبدوس و... مسعدی... جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیار تواضع وبندگی. (بیهقی). کلماتیکه با «هاءِ» غیرملفوظ ختم میشوند در موقعیکه با «ان» جمع بندند، «ها» را به «ك» بدل کنند: بسته. بستگان، زنده. زندگان، خواننده. خوانندگان، رونده. روندگان. آینده. آیندگان، سازنده. سازندگان (۱): کارها یکرویه شد ومرادها بحاصل آمد چنانکه خوانندگان بر آن واقف گردند (بیهقی). نماز پیشین احمد در رسید ووی از نزدیکان وخاصگان سلطان مسعود بود (بیهقی).

سر سال نو هرمز فروردین بیامد (بافندهٔ فرش خسرو و پرویز) برشاه ایران زمین (پرویز).

ببرد آن کئی فرش نزدیك شاه
گرانمایگان بر گشادند راه.
فردوسی.

وبدل از «و» (در پهلوی ولهجه‌ها) آید: گشتاسب= وشتاسپ (پهلوی). گزاردن= و چارتن= وژارتن، گزاردن= وزاردن، گرك= ورگ، گراز= وراز، گرسنه= وشنا (بلهجهٔ طبری)، گرگان= ورکان (جرحان)، گزیده= وژیتك. وبدل از «ی» آید: رگ= ری (شهر معروف)، زرگون= زریون، آذرگون = آذریون، گون= یون، هماگون= همایون. و گاهی بدل از «غ» آید: آگشته = آغشته، آگوش= آغوش، آگش= آغش، پیلگوش= پیلغوش، گاوسنگ= غاوشنگ، زابگر= زابغر، گلگونه= گلغونه (آلغونه)، گلوله= غلوله، لگام = لغام:... وهمان ساعت آواز لغام وجرس اشتران بر آمد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۵).

در تعریب بدل به «ج» شود: مهرگان= مهرجان، لگام = لجام، چنگ= صنج، نرگس= نرجس، مرزنگوش= مرزنجوش، گندبیدستر= جندبادستر، پرگار= فرجار، گزر= جزر، گوارش = جوارش، گوز= جوز:

دیوت از راه ببرده است بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

باردرخت دهر تویی جهد کن مگر
بی‌مغز نوفتی زدرخت چو گوزغور.
ناصرخسرو.

گزاف= جزاف، گناه= جناح، انگدان= انجدان، گرگان= جرجان، نارگیل = نارجیل، میانگی= میانجی، گوهر= جوهر. پنگان= فنجان:

یك گوهر تر نام او بحر
یك گوهر خشك نام او بر
وین بر بجود بخشك کهسار
زآن جوهر تر همیکند تر. ناصرخسرو.

جانگاه= جانجاه، گوز= جوز، گچ = جص، دودآهنگ= دودآهنج، رنگ= رنج، گیلان = جیلان. آگور= آجر، آسمان گونه= آسمان جونی، شنگرف= زنجفر= زنجرف، پاتنگان = بادنجان، زنگار = زنجار، گلنگبین= جلنجبین، شاگرد= شاجرد، گوگال= جعل، بنگ= بنج، ترانگبین= ترنجبین، گندشاپور= جندشاپور، گلنار= جلنار، گوز گندم= جوزجندم، تنگه= طنجه، گرم دانه = جرم دانق، گرم = جروم (گرمسیر)، درگزین= درجزین، دگله= دجله، گرد (دراسامی بلاد) بدل به جرد شود: بروگرد= بروجرد، بوزنگرد= بوزنجرد، سوسن گرد = سوسنجرد، دستگرد = دستجرد، و گاهی به «شین» بدل شود: گیلان= شیلان، و گاهی به «ق» بدل شود: گند= قند، گچ= قصّه (که بمعنی گچ است بلهجهٔ مردم عراق). گازر= قصار، خانگاه= خانقاه، دانگ= دانق: و گاهی بدل با «ك» آید: گنج، کنز.

گاف باکاف قافیه آید:

یار جسمانی بود رویش چو مرك
صحبتش شوم است باید کرد ترك.
مولوی.

(۱) این «گ» نشانهٔ باز گشت تلفظ قدیم است ودر حقیقت نشانهٔ حاصل مصدر همان «ی» است. رجوع به اسم مصدر بقلم دکتر محمد معین ص ۸۲ شود.

ذکر موسی بهر رو پوش است لیك
نور موسی نقد تست ای مرده ریك .
مولوی .

بی مراد او نجنبد هیچ رك
در جهان زاوج ثریا تا سمك .
مولوی .

|| تخفیف را حذف شود ؛ اگر = ار ؛
بردین خلق مهتر گشتندی این گروه
بو مسلم ار نبودی وآن شور وآن چلب .
ناصرخسرو .

و اگر= ور ؛
ور کسی بر-سخن دیو بشیبد تو مشیب .
ناصرخسرو .

گا. (اِ) درتر کی ترجمهٔ حرف « با » که برای الصاق وصله آید و ترجمهٔ حرف « را » که حرف ربط است ودر بعضی جاها افادهٔ مفعولیت نیز میکند. (غیاث - آنندراج) .

گائت . [ءِ] (اِخ) (۱) . بندری است ازایتالیادر کنار بحرالروم ، دارای ۶۶۰۰ سکنه. محلی است که پی ۱۹ در ۱۸۴۸ بدانجا پناه برد .

گائتانی . [ءِ] (اِ خ) (۲) خانوادهٔ رومی که پاپ بنیفاس هشتم و امرا و شاهزادگان متعدداز آن خاندان برخاسته‌اند.

گائل . [ءِ] (اِخ) (۳) نام سلت های بریتانیای کبیر وایرلند ، که هنوزهم بزبان محلی گائلیك سخن میگویند .

گائو . [ُ] (اِخ) .رئیس بحریهٔ ایران درزمان اردشیر دوم هخامنشی ودامادتیری باذ . (ایران باستان ص ۱۱۲۷) .

گائیدر . [دَ] (اِ خ) . دهی از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، ۵۲ هزار گزی شمال خاور کامیاران. ۵ هزارگزی شمال باختر امیرآباد. کوهستانی . سردسیر . دارای ۹۳ سکنه . کردی .
آب ازچشمه - محصول غلات لبنیات شغل مردم‌زراعت و گله‌داری-راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

گائیدن . [دَ] (مص م) . آرامیدن . آرمیدن. جماع کردن (غیاث) (آنندراج) استنکاح (منتهی‌الارب) . اعذاف (منتهی الارب) . توضم . (منتهی‌الارب) . خج (منتهی‌الارب) . خجخجة . (منتهی‌الارب). دجل (منتهی‌الارب) . دح (منتهی‌الارب). زکأ (منتهی‌الارب) . شفته (منتهی‌الارب). عزج (منتهی‌الارب). عزد (منتهی الارب). عزر (منتهی‌الارب) . عزط (منتهی‌الارب) عزلبة(منتهی‌الارب). عسد (منتهی الارب). عسل(منتهی‌الارب). عمد (منتهی‌الارب). عفج (منتهی‌الارب). غسل (منتهی‌الارب). غُسل(منتهی‌الارب).تغسیل (منتهی‌الارب). غشبان(منتهی‌الارب).مفاتحه(منتهی‌الارب). نخب (منتهی‌الارب) . نخج (منتهی‌الارب). نیرجة(منتهی‌الارب). هرج (منتهی‌الارب). هك(منتهی‌الارب). هکهکة(منتهی‌الارب). اخفاق . سخت گائیدن ، بسیار گائیدن ، گائیدن‌زن فراخ فرج را (منتهی‌الارب). اهتجان ، دخترنارسیده را گائیدن (منتهی‌الارب) . تدلیص ، گائیدن بیرون شرم‌زن را (منتهی‌الارب) . خرط ، گائیدن جاریه را (منتهی‌الارب). خط ، گائیدن زن را بجماع (منتهی‌الارب) . دحبا جاریة ، گائید آن (جاریة) را (منتهی‌الارب) . دحب گائیدن آن(جاریة)را(منتهی‌الارب). دحج . گائیدن‌جاریه را (منتهی‌الارب) . ذعج ، گائیدن جاریه را (منتهی الارب) ذلغ ، گائیدن جاریه را (منتهی الارب) . فجاء ، گائیدن زن را (منتهی الارب) . خالط‌المرأة ، گائید زن‌را(منتهی‌الارب) . سطأ الجاریة ، گائید جاریه‌را (منتهی‌الارب). سلق الجاریة، گستر دوستان افکنده گائید آن (جاریه) را (منتهی‌الارب) . شزر الجاریة ، گائید آن (جاریه) را (منتهی الارب) . شطأ المرأة شطأ، گائید آن‌را(منتهی‌الارب). شطم امرأته شطماً ، گائید زن خود را (منتهی‌الارب) . شفر المرأة تشفیراً . گائید زن را بر کنارهٔ فرج وی . (منتهی‌الارب) . شقل المرأة شقلاً ، گائید زن‌را (منتهی - الارب) .

هرروز عروسیت فرستد ز تنالیك
چونانکه بخوانیش نه چونانکه بگائی .
سنائی .

گائیده . [دَ] (نعت مفعولی) کسی که با او مباشرت کرده باشند || زنیکه بکارت اورفته باشد . (آنندراج) .

گائی کووار. [ك] (اِخ) (٤) عنوان مهاراجهٔ بارووده است .

گائین‌چه . [چَ] (اِخ) . دهی ازدهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد . ۲۱ هزار گزی شمال خاوری بوکان است و در ۲۰ هزار گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیان دوآب‌واقع شده‌است . منطقه‌ای کوهستانی معتدل ، مالاریایی ، دارای ۲۵۰ تن‌جمعیت آب این ده از زرینه رود است ، محصول آن غلات‌وچغندر، توتون وحبوبات است . شغل‌مردم زراعت و گله‌داری‌است . صنایع دستی وجاجیم بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گائیوند. [ءِ وَ] (اِخ) تیره‌ازآستر کی هفت‌لنگ.(جغرافیای سیاسی کیهان‌ص۷۳)

گاب . (اِ) درلهجهٔ عوام بمعنی گاو است، آبهاست و گابم است نوبت آسیابم است. یك سراست و هزار سودا . رجوع بامثال وحکم دهخدا شود .

گاباره . [رَ] (اِ) غار و شکاف کوه (جهانگیری)(برهان).|| گلهٔ گاو(جهانگیری) (برهان) درگناباد ، گاواره ، گلهٔ گاو و گوسفندرا گویند(حاشیهٔ برهان‌قاطع‌تصحیح دکتر معین) || مخفف گاو باره است یعنی دوست دارندهٔ گاوچنانکه غلام باره ، امرد دوست وامرد باز (آنندراج) ورجوع بگو باره شود .

گاباره . [رَ] (اِخ) (۵) کرسی کانتون لاند، ازایالت مونت دمارسن‌دارای ۱۲۳۰ سکنه .

گابال . (اِخ) مباشرانبار گندم که والار-شاك باو مزارعی بخشید که بنام او موسوم گردید و بعدها حکومت گابلیئان باسم او منسوب شده است . (ایران در زمان ساسانیان ص ٦) .

گابریل . [رِ] (اِخ) اسقف هرانی که از راه بسیار دور آمده بود تا درمجمعی که آکاس در زمان سلطنت ولاش دعوت کرده بود شرکت کند و این مجمع در سلوکیه (سلوسی) منعقد شد وفقط دوازده اسقف درآن شرکت کردند که از آنجمله گابریل است . و سه قانون مهم در آنجا بتصویب رسید و اصول مذهبی نسطوری مذهب قطعی ومنحصر عیسویان ایران شد. (ایران درزمان‌ساسانیان ص۲۰۶) .

گابس . [بِ] (اِخ) قلعهٔ سرحدی بین سغدیان وماساژتها است . (ایران باستان ص۱۷۲٤) .

گابس.[بِ](اِخ).ناحیتی که‌شامل اصفهان بوده است . رجوع به گابه شود .

گابس.[بِ](اِخ). شهری‌است درتونس، بندر خلیج گابس دارای ۱۸۶۰۰ سکنه وآن واحه‌ای‌است که‌در آن زراعت‌میشود .

گاب‌گه . [گَ] (اِخ) محلی است ، ارشك آسور و بابل و پارس و ماد و ارمنستان را تا کوه های گاب که (قفقاز) و تا ساحل دریای بزرگ (مغرب میانه) باطاعت درآورد و سالهای بسیار در بابل سلطنت کرد . (ایران باستان ص۲۵۹۰).

گابن . [بُ] (اِخ)(٦) شطی در منطقهٔ حارهٔ افریقا که به اقیانوس اطلس‌ریزد .

گابن . [بُ](اِخ)(٦)یکی ازمستعمرات فرانسه که از ۱۹۱۰ بخشی از افریقای فرانسه بشمار میرود، ۲۷۵۰۰۰ هزار گز مساحت و ٤۰۰۰۰۰ سکنه دارد .

گابه . [بَ] (اِخ) . نام قدیم اصفهان است . موقعیکه طوایف غرب بدو شعبه تقسیم‌شدند . یك شعبه بطرف جنوب‌رفتند که مرکز آنها ظاهراً شهر اسپاهان بوده،

(۱) Gaète. (۲) Gaëtani. (۳) Gaëls. (٤) Gaïkovar. (۵) Gabarret. (٦) Gabon.

ودر ابتدای قرن هفتم قبل ازمیلاد مطابق آثار تاریخی آشوری هنوز انزان وایلام متحد بودند وروابط سیاسی با حکومت آشور داشتند ولی پس از چندی سلطنت ایلام که مدّت دو هزار سال طول کشیده بود منقرض شده وانزان تقریباً استقلال کامل یافت و مرکز خود را در شهر گابه درمحل فعلی اسپاهان قرار داد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۱۳) ورجوع به ص۲۱۵ همان کتاب‌شود .ورجوع به گابیان وگابی‌ین و گابس شود .

گابیان . [اِخ) ناحیتی است قدیم شامل اسپاهان (اصفهان).رجوع به گابه و گابس و گابی‌ین شود .

گابی نیوس . (اِخ)(۱)سردار رومی است که در ابتدا میخواست بمهرداد سوم کمک کند ولی در این اوان بطلمیوس سیزدهم اولت (پادشاه مصر ۸۰ - ۵۱ ق . م)راتبعهٔ وی ازآن کشور بیرون کرده بودند واونزد گابی‌نیوس آمده بودتاکمکی ازاو گرفته بمصربر گردد. پومپه‌هم‌سفارش اورا به گابی نیوس کرده بود بعلاوه پول وافری هم داشت که خرج کند (بروایتی دوازده‌هزار تالان(۲)به گابی نیوس‌میداد که باو کمک کند) . بنا براین اوموفق گردید که گابی نیوس‌را ازکمک کردن بمهرداد سوم منصرف‌دارد (آپ بیان . کتاب سوریه صفحهٔ ۱۲۰) . براثراین‌وضع گابی‌نیوس‌مهرداد را توقیف کرد ، خود بطرف مصرحرکت کرد وبعد که دیددولت روم این رفتار اوراناپسندیده ازترس شکایت مهرداد سوم پولی درنهان گرفته‌اورافرارداد .(ایران‌باستان۲۲۹۱-۲۲۹۲) .

گابی‌نیوس . (اِخ) (۱) قاضی رومی، وی در تبعید سیسرون (۴۸ - ۱۰۰قبل‌از میلاد) دست داشته است .

گابی‌ین . [یِ] (اِخ) نام قدیم اصفهان کنونی که جزء ولایت پریتکان بود . (ایران‌باستان‌ص۲۰۱۵-۲۰۱۶-۲۰۹۲) و رجوع به گابه و گابس و گابیان شود .

گاپاره. [رَ](اِخ) غار (شعوری)رجوع به‌گاباره شود. ||کلهٔ گاو . (جهانگیری) (شعوری) ؛

چو شب‌شد دید گاپاره در آنجا
مگرجائی بده‌گاپاره ده را (؟) شعوری .

رجوع به‌گاباره شود .

گاپت . [پِ] (اِخ) دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی ۵۷ هزار گزی شمال باختری خوی و ۸ هزار گزی باختر شوسهٔ سیه چشمه بخوی ، کوهستانی ، سردسیر دارای ۱۳۱سکنه ، کردی . آب این ده از درهٔ حاجی بیك وچشمه است . محصولات غلات ، شغل‌مردم زراعت‌وگله‌داری ، صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ و ۴) .

گاپله . (اِخ) جاپلق . رجوع بهمین نام شود .

گات . (اِ) در زبان پهلوی از اوستائی « گاثا » بمعنی سرود ومخصوصاً سرود‌دینی. رجوع به گاتها شود .

گات . (۳) غات . رجوع بهمین کلمه‌شود.

گاتو . (ژاك‌ادوارد) (۴) نام پیکرنگار وکنده کارممتازفرانسوی. وی بسال۱۷۸۸ در پاریس تولد و در ۱۸۸۱ بدانجا وفات یافت .

گاتها . (اِ) کهنه ترین و مقدسترین قسمت اوستا گاتهامیباشد که‌درمیان‌یسناجای داده‌شده‌است درخود اوستا گاثاودرپهلوی گاس آمده و جمع آن گاسان میباشد و گاسانیك ترکیب صفتی آنست یعنی‌مربوط بگاتها(۵) در پهلوی نیز بطور خصوصی هرفرد ازاشعار گاتهارا (گاس) گویند(۶) در سانسکریت هم این کلمه گاثا میباشد. درکتب‌مذهبی بسیار کهن برهمنی‌وبودایی گاثا عبارتست ازقطعات منظومیکه‌درمیان نثر باشد .گاثای اوستانیز اصلاچنین بوده است وبمناسبت موزون بودن است که‌بخش مزبور ، گاتها (یعنی سرود ونظم وشعر) نامیده شده است.(۷) اززمان بسیار قدیم، ایرانیان گاثارا‌ازسخنان‌فرخندهٔ‌خودوخشور زرتشت سپنتمان میدانستند لذا احترامی خاص برای آن قائل بودند ولی تحقیقات دانشمندان مانند می‌یه(۸) ثابت کرده است که همهٔ سرودهای گاتها اززرتشت نیست و از آنمیان برخی پرداختهٔ نخستین پیروان او میباشد (۹) در اوستای عهد ساسانیان گاثا درسرنخستین نسك گاسانیك که‌موسوم بودبه‌ستوت‌یشت(۱۰) جای‌داشت.دریسنای ۵۷ بند ۸ آمده : « ما می‌ستائیم فرخنده سروش‌را ، کسیکه‌نخستین بار پنج گاتهای زرتشت سپنتمان‌مقدس را بسرود . » کلیهٔ گاتها۱۷هائتی (فصل) است وشامل ۲۳۸ قطعه و۸۹۶ بیت و ۵۵۶۰ کلمه میباشد . این اشعار قدیمترین آثاریست که ازروزگار پیشین برای ما تا امروز باقیمانده است . گاتها ازحیث صرف ونحووزبان وفکر با دیگر قسمتهای اوستا فرق دارد و نیز بسا لغاتیکه درآن‌استعمال شده دردیگربخشها نیامده و مطابق آنهارا در قدیمترین کتب مذهبی برهمنان بایدجست . گاتهاروزی‌جزو کتاب بسیار بزرگی بوده ولابدهمان‌است که مورخ یونانی هرمیپوس از آن سخن رانده است . نظر بمعنی گاتها در کتب برهمنان وبودائیان گاتهای اوستارانیز باید در قدیم جزو مطالب منثوری تصور کرد که‌امروزدردست‌نیست . برای‌آنکه‌مطالب را مختصر کرده بشکلی درآورند که مردم بتوانندبحافظه بسپرند متوسل‌بشعرمیشدند. این طرز نگارش بویژه درمیان اقوام هند و اروپائی متداول بوده است . گاتهای اوستا شامل پنج قسمت است و بمنزلهٔ پنج کتاب اسفارتوراتست که یهودیان آنها را ازخودموسی دانسته‌احترام خاصی‌برای آنها منظور دارند .

نخستین موسوم است به (اهنود) - دوم موسوم است به (اشتود) - سوم بنام (سپنتمد) - چهارم موسوم به (و هوخشتر) و پنجمین گاتها به (و هشتواشت) نامزد است . رجوع‌بگات شود . (مزدیسنا دکتر معین ص۱۲۷-۱۲۸) ورجوع به‌گاتهای پورداود شود . کریستن سن درفصل سوم (آئین زردشتی دین‌رسمی کشور) نویسد : که هرماه سی روزاست . که نام آنهامأخوذ از اسامی ایزدان است هفت روز اول ماه بترتیب بنام اوهرمزد و شش امهراسپندان نامیده میشود ؛ بعد از ماه آخر پنج روز اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) بر۳۶۰ روزسال اضافه‌میکردند وهریك ازاین پنج روز را بنام یکی ازگاتاهای پنجگانه میخواندند. (ترجمهٔ‌ایران درزمان ساسانیان ص۱۱۰) .

گاتی . (اِخ) دهی کوچك ازبخش قصر قند شهرستان‌چاه‌بهار ۱۵ هزارگزی شمال قصرقندکنار راه مالرو قصر قند به چانف سکنه ۳۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گاث . (اِ) همان گاه است که بپارسی کنونی بمعنی‌تخت نامیده میشود . (ایران باستان ص۱۵۸۴) ورجوع به گاس شود .

گاجر . [جَ] (اِ) زردك .

گاجغر. [غَ] (اِخ) ، ام القری بلاد چین‌است . (تاریخ بیهق ص۳۲) .

گاجمه . [جَ مَ]و[جَ مِ] (اِ) گاوآهن. قسمی گاوآهن که‌دربرنج‌کاری بکار برند .

گاچ . [اِخ] دهی ازدهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار ۶ هزار گزی جنوب باختری ششتمد ، ۶ هزار گزی جنوب مالرو عمومی طرزق باستاج .

(۱) Gabinius . (۲) تقریباً ۶۷ میلیون فرانك طلا یا ۳۰۵ میلیون ریال . (۳) Ghât. (۴) Gatteaux. (۵) مثلا میگویند ادبیات گاسانیك . (۶) ازباب اطلاق کل بجزء . (۷) گاتهای پورداود ص ۶۱ . (۸) Meillet. (۹) Trois conférences, p.5. (۱۰) Stot yasht.

کوهستانی ، سردسیر . دارای ۴۷۸ سکنه دین شیعه فارسی ، آب از قنات محصول غلات پنبه میوجات . شغل مردم زراعت کرباس بافی راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

گاچینه. [نَ] [اِخ] (۱) غاچینه قصبه‌ایست واقع در ۴۵ هزار گزی جنوب پطرز بورك روسیه که (۸۰۰۰) تن نفوس‌دارد و دارای یك‌قصر امپراطوری یك مدرسهٔ باغبانی ویك مدرسهٔ مخصوص بکوران و یك دارالایتام . (قاموس الاعلام ترکی) .

گاخواره . [رَ] [اِ] گهواره وبعربی مهدخوانند . (برهان) و رجوع به گاهواره وگهواره وگاواره شود .

گاد . (مص مرخم) . مخفف گادن :

بداد و به گاد است میل تو لیکن
بدادن سواری ، بگادن پیاده . سوزنی .

|| ماضی گادن . (غیاث) رجوع به گادن وگائیدن شود .

گاداتاس . (اخ) نام جوانی که بخاطر زیبایی که داشت بدست پادشاه بابل خواجه شدواو کین پادشاه‌را بدل گرفت‌وهنگامیکه کورش به بابل لشکر کشی می کرد با او علیه پادشاه‌بابل‌همدست شد.(رجوع بایران باستان ص ۳۳۴ تا ۳۳۵شود).

گادزا .(اخ) همان‌زادگاه سنتی زردشت است که باقرب‌احتمالات گزن آذربایجان است رجوع به گزن ، گنجك و گنزك‌شود . (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۲۰۳) .

گادل . [دِ] [اِخ) دهی جزء دهستان قزل کچیلو بخش ماه نشان شهرستان زنجان ، ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری‌ماه نشان ، ۹هزار گزی راه عمومی کوهستانی سردسیر ، دارای ۱۹۵ سکنه آب‌ازچشمه محصول غلات انگور ، عسل . شغل مردم زراعت راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

گادمه‌گتر. [مَ گَ تَ] [اِخ] .دهی‌از دهستان قراتوره بخش دیواندرهٔ‌شهرستان سنندج ، ۴۳ هزار گزی شمال خاوردیو اندره ، ۵ هزار گزی جنوب خاور آقکند. جلگه ، سردسیر ، دارای ۲۰۵ سکنه . آب ازچشمه . محصول‌آنجا غلات، حبوبات لبنیات ، شغل مردم زراعت ، گله داری . راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

گادن .[دَ](مص) . آرامیدن مردی با... ، جماع کردن :

بداد وبگاد است میل‌تو لیکن
بدادن سواری بگادن پیاده .
سوزنی .

اسم مصدر آن گایش ، و صیغهٔ امر آن گای است . رجوع بگائیدن شود .

گادوزی . (اِخ) . نام طایفه‌ایست که از لومیرتالنکران را معمور نموده وسکنی داشته‌اند، وحالاطوالش‌درجای آنهاسکنی دارند . (التدوین) . نام یکی از طوایفی است که درحوالی بحرخزرسکنی داشته‌اند و آنانرا کادوس یا کادوز هم میگفته‌اند . (التدوین) . رجوع به کادوسی وکادوسیان شود .

گاده . [دَ](نعت‌مفعولی) گائیده .گائیده شده . رجوع به‌گادن وگائیدن شود .

گادیج . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان ، ۸۰ هزار گزی شمال خاوری سعیدآباد سرراه مالرومغو - پاریز . سکنه ۱۲ تن . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۸)

گار . (اِخ) . جار. قریه‌ایست باصفهان .

گار.(اِ)ازفرانسه(۲)ایستگاه،توقف‌گاه، لنگرگاه،محل‌توقف‌وحرکت‌ترن‌ومسافرین وبارانداز . محل توقف وحرکت کشتیها و زورقها .

گار . (مزید مؤخر) اِفادهٔ فاعلیت(صیغهٔ مبالغه)کند وقتیکه به‌ریشهٔ فعل‌که معادل با مفرد امر حاضراست درآید .

آمرزگار :

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار .
نظامی .

دعا را بآمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار .
نظامی .

جزبن‌کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست . نظامی .

آموزگار :

که یونان نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار . نظامی .

شنیدم کزین دور آموزگار
سر آمد تویی برهمه روزگار .
نظامی .

صحبت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی‌انتظار .
طیبات سعدی .

چه خوش گفت با کودك‌آموزگار
که کاری نکردی و شد روزگار .
بوستان سعدی .

آمیزگار :

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بدره کند چون خودش .
بوستان .

در خلوت با خاصان گشاده رو خوشخو و آمیزگار اولیتر . مجالس سعدی .

پرهیزگار :

کسی گیرد از خلق با ما قرار
که باشد چو ما پاك و پرهیزگار .
نظامی .

چوزن دیدکاستاد پرهیزگار
زکافور اوگشت‌کافور خوار . نظامی .

ز خشکی بدریا کشیدند بار
ز پیوندگشتند پرهیزگار . نظامی .

وگرخنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار . بوستان .

ناپرهیزگار :

بس ملامتها که خواهد برد نفس نازنین
روزعرض ازدست جور نفس ناپرهیزگار.
طیبات سعدی .

سازگار :

بچشم وفا سازگار آمدش . نظامی .

زنی داشتم قانع وسازگار
قضا را شد آن زن زمن باردار .
نظامی .

خدا ترس را سازگار است بخت
بود نا خدا ترس راکار سخت . نظامی .

بر سریرآی و پیش من بنشین
سازگاراست ماه باپروین . نظامی .

دف و چنگ بایکدگر سازگار
بر آورده زیر از میان ناله زار .
بوستان .

ناسازگار :

خبر داد شه را شناسای کار
از آن بند دریای ناسازگار . نظامی .

سوزگار .

گار ، در آخر اسم ذات یا صفت بجای موصوف ملحق‌شود ومعانی مختلف پذیرد: خداوندگار ، خندگار :

سعدی اگر داغ عشق درتو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار .
طیبات سعدی .

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار
که چون او نبینی خداوندگار .
بوستان .

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود .
بوستان .

بنادانی از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم در کشند . بوستان .

زهی بندگان خداوندگار. بوستان .

روزگار :

بهر مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار .
نظامی .

که دلتنگم ازگردش روزگار
مگر خوش کنم دل بآموزگار . نظامی .

راستی خواهی‌بازی‌صرف کردم روزگار.
طیبات سعدی .

(۱) Gatchina. (۲) Gare.

کامگار :
گرم دسترس باشد از روزگار
کنم برغرض شاه را کامگار . نظامی .
باآخر اسم معنی (فارسی و عربی) ملحق شود ، نیز افادهٔ فاعلیت کند :
ترسگار :
گرفتند لختی در آنجا قرار
زمیل محیطی همه ترسگار . نظامی .
ندارم ز کس ترس درهیچ کار
مگر زان کسی کاو بود ترسگار .
نظامی .
طلبگار :
طلبگار تو هرکسی بر امید
یکی درسیاه و یکی در سپید . نظامی .
مددگار :
باکش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددگارش .
ناصرخسرو .
یادگار :
چو اغریرث و نوذر نامدار
سیاوش که بداز کیان یادگار. فردوسی.
مبادا ز تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاد دار .
نظامی .
ز کیخسروان تخت را یادگار . نظامی .
درخزان داده نوبهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا . نظامی .
هرانکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاید ببار . بوستان .
سخن ماند از عاقلان یادگار
زسعدی همین یك سخن یاد دار .
بوستان .
سعدی اگرفعل نیك از تو بیاید همی
بد نبود نام نیك از عقبت یادگار .
سعدی .
خندگار ، خونگار، خوندگار، پیروزگار.
گار نیز درآخر مصدر مرخم (معادل سوم شخص مفرد ماضی) درآید و افادهٔ فاعلیت (صیغهٔ مبالغه) کند :
آفریدگار : از آفریدگار خویش کناره میگیرید (قصص الانبیاء ص۱۳۳) .
پذرفتگار ، پذیرفتگار :
برون شد وزیر ازبرشهر ما
زشه گفته راگشت پذرفتگار . نظامی .
پروردگار :
اگرویژه پروردگار منست . فردوسی .
زپروردن فیض پروردگار
بآبی شد آن جوهر آبدار . نظامی .
بکاریم دانه که کشت و کار
سپاریم کشته بپروردگار . نظامی .
الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا . سعدی(خواتیم).
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار . بوستان .
رستگار :
خزینه که با تست بر تست بار
چودادی بدادن شوی رستگار . نظامی .
ز گرد زمین رستگارش کنم. نظامی .
کردگار :
چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار . نظامی .
نشان بس بود کرده بر کردگار
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار . نظامی.
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار . بوستان .
آموختگار، خواستگار، رفتگار، فریفتگار، ماندگار ، نمودگار .
|| علامت نعت مفعولی آفریدگار (مخصوصاً در تداول عامه) : آفریدگاری در خانه نیست بمعنی آفریدهٔ ،احدی، دیاری . رجوع به آفریدگار شود . || نشانهٔ لیاقت : ماندگار ، ماندنی ، رفتگار ، رفتنی (۱) .
|| مؤلف غیاث بنقل ازجواهر الحروف آرد : « (گار) بمعنی سبب چون روزگار بمعنی سبب روز وشب ویادگار بمعنی سبب بیاد آمدن کسی» (غیاث) وآنندراج نیزهمین قول راآورده است . واحتیاجی بدین تکلف نیست .

گارا . (اِخ) (ژزف) (۲) سیاستمدار فرانسوی متولد دربایِن (۱۷۴۹-۱۸۳۳).

گارا . (اِخ) (دومینیك پیِرژان) (۳) آوازه خوان فرانسوی نوهٔ ژزف گارا ، متولد در بردو . (۱۷۶۴ - ۱۸۲۳) .

گاراژ . (اِ) مأخوذ از فرانسه (۴) جائی که اتومبیل را در آن گذارند . جائی که مسافران برای تهیهٔ بلیط مسافرت و سوار شدن بدانجا روند . جائیکه رانندگان مسافران وبار راازآنجاسوار کنندو بدانجا پیاده کنند .

گاراژدار . (ص مرکب) دارندهٔ گاراژ ، متصدی گاراژ ، کسیکه مسئول حمل بار و مسافران است . رجوع به گاراژ شود .

گاراژ داری . (حامص) عمل گاراژ دار . گاراژداشتن ، بکار گاراژپرداختن. رجوع به گاراژ و گاراژدار شود .

گاراس . (اِخ) (فرانسوا) (۵) از آباء یسوعیین که بر اثر مباحثات ادبی و فلسفی خود شهرت یافته است . وی بسال ۱۵۸۰ درآنگولم متولد وبسال ۱۶۳۱ درگذشت .

گارامانت . (اِخ) . طایفهٔ ازساکنین لیبیا. هردوت گوید که آنها بالاتر ازناسامانها سکنی دارند ، وازآدمیزاد فرار میکنندو هیچگونه اسلحه ندارند . (ایران باستان - ص ۵۷۳) . و رجوع به غارامانت شود .

گارامه . (مِ) (اِخ) رجوع به غارامه شود .

گارپام. (اِخ)قریه‌ای ازقرای درکا، بخش هزارجریب[1].(سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

گارتامپ . (اِخ)(۶)نام رودخانه‌ایست درفرانسه شعبهٔ رودخانه کرزی[رُ] که‌طول آن ۱۹۰ هزارگز است .

گارجگان . [رَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف ، دامنه ، معتدل ، دارای ۲۲۱سکنه .آب از قنات - محصول غلات ، پنبه ، لبنیات شغل زراعت وهیزم فروشی ، کرباس بافی ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

گارچیدان . (اِخ) دهی کوچك از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ، ۲۲ هزارگزی ساردوئیه ، ۱۶۰ هزارگزی باختر راه مالرووراین ساردوئیه سکنه۲۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گارد . (اِخ) (۷) نام رودخانه‌ایست در فرانسه‌درمصب‌رودرن[رُ]بطول۱۱۳هزار گز. یك‌قنات بزرگ رومی ازآن‌میگذرد. بترکی غارد قاموس الاعلام ترکی آرد : نهری است درقسمت جنوبی فرانسه وتابع رودخانهٔ رونیه . از اتحاد دو نهر غاردون دانه وزوغاردون داله که از جبال سونه سر چشمه میگیرند ، متشکل‌شده پس‌از جریان وطی مسافت شش هزارگزی در میان دو شهرك بوکر وآرامون بنهر نامبرده در فوق میریزد در ۸ هزارگزی شمال شهر نیم‌روی این‌نهرپل بزرگی ازآثار رومیان باستان‌دیده میشود.(قاموس‌الاعلام ترکی).

گارد. (اِخ)(۷)بخشی ازقسمت لانگدوك شرقی ، حاکم نشین آن نیم و شهرهای عمدهٔ آن آلس دارای ۳۹۵۳۰۰ سکنه. پانزدهمین بخش نظامی است . نیم مرکز اسقف نشین است .

گارد. (اِ)(مأخوذازفرانسه)(۸)مواظب، مراقب ، نگهبان ، گارد ملی ، گارد شاهی گارد مجلس ، گارد جمهوری ، گارد نجبا . || دسته‌های منتخب سربازان محافظ شاه یا رئیس مملکت .

---

(۱) درغیاث‌اللغات «گار» در «رستگار» علامت لیاقت محسوب شده، یعنی‌لایق رستگاری و آنندراج نیز همین قول را آورده است .
(۲) Garat (Joseph). (۳) Garat (Dominique Pierre - Jean). (۴) Garage.
(۵) Garasse. [Le père François]. (۶) Gartempe. (۷) Gard. (۸) Garde.

گارد. [اِ خ] (۱) درياچه‌ايست درشمال ايتاليامابين‌ايالت برسيا [رِ] و ورُن[رود] مساحت ۳۰۰هزار گزمربع. منسبو [مَ] از اين‌درياچه‌نشأت مي‌يابد. داراي‌منظره‌هاي زيبا ودلكش است .

گارداب. [اِ خ] جنوب شرقي‌چشمه‌عزيز، جنوب كوير نمك وشمال غربي‌جندق .

گاردافويي . [اِ خ] (۲) دماغه‌اي در انتهاي شرقي افريقا درمدخل خليج عدن .

گاردان . [اِ] (۳) تركيبي است از پيرامبدن و نوالژين كه اثرضد درد و ضد تب قوي دارد ودر درمان زكام ،گريپ ، سياتيك ، روماتيسم ، نومباگو ، ميگرن ، بكار برده ميشود ، اين دارو در تجارت بصورت قرصهاي ۵۰ سانتي گرمي وجود دارد ومقدارمعمولي استعمال آن ۱-۲ گرم است . (كتاب درمانشناسي ج اول) .

گاردان . [اِ خ] (۴) كلد [لُ] ماتيو ژنرال‌فرانسوي . متولددرمارسي(۱۷۶۶-۱۸۱۷)، وي از جانب ناپلئون بزمان فتحعلي شاه بايران آمد .

گار دروب . (اِ مكان) (۵) جامه گاه (فرهنگستان ايران ص ۱۲۲) جامه‌خانه .

گاردسرحدي . (ادارهٔ . . .) [دِ سَ ح دِ دِ] (اِ) مرزداري . (فرهنگستان ص ۱۰۱) .

گاردنال . [رِد] (اِ) از جملهٔ داروهايي كه بيشبنه يك‌خوراك آنها ازده سانتيگرم تاپك‌گرم است . (كارآموزي داروسازي دكتر جنيدي ص۲۴۷ چاپ دانشگاه) .

گاردن پارتي . [دِ] (اِ) (۶) (كلمهٔ انگليسي) . جشن‌عمومي . بساط تفريح كه دربار كها وباغهاي بزرگ برپا دارند .

گاردنيا . [دِ] (اِ خ) ازفرانسه(۷) گلي است ازطايفهٔروناس تزييني، داراي گلهاي زيبا .



گاردنيا

گارس . (اِ) قسمي جامه . قسمي پارچه سخت لطيف . (در تداول عامه) . رجوع بگازشود .

گارستانه . [رِ نِ] [اِ خ] دهي ازدهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان‌لار ۳۶ هزار-گزي شمال باختر لنگه - كنار راه فرعي لنگه بـه بندر چارك . دامنه ،گرمسير و مالاريايي - داراي ۱۹۶ سكنه، آب ازچاه و باران- محصول غلات خرما - شغل مردم زراعت است . (فرهنگ جغرافيائي ايران-ج ۷) .

گارسن دوتاسي . [سَ دُ] [اِ خ](۸) مترجم فرانسوي كه حدائق البلاغه تأليف ميرشمس‌الدين فقير دهلوي را بفرانسه بر گرداند . اوراست كتاب «عروض وقوافي زبانهاي شرقي اسلامي » (۹) بفرانسه . (رودكي.سعيد نفيسي‌ص۸۴۲،۸۳۰)ونيز منطق‌الطيرشيخ عطاررابطبع‌رسانيده‌است.

گارسه . [رِس] (اِ) از روسي. از لوازم چاپخانه . درتداول مطابع مبزي بايكصدو چهارده‌خانه كه حروف سربي درميان آن خانه‌هااست وحروف چين‌براي‌ترتيب‌كلمات حروف‌ازآن‌برميگيرد.محفظهٔ حروف سربي درمطابع .

گارسيا . (مانوئل) [اِ خ] (۱۰) مغني و آهنگ ساز اسپانيولي پدر خانم ماليبران وخانم‌ويارد [دُ] متولد دراشبيليه(۱۷۷۵-۱۸۳۲) .

گارسيادوپاردس . [دُ رِ دِ](ديگو) (اِ خ) (۱۱) جنگجوي‌اسپانيولي. متولددر تروجيلو (۱۴۶۶ - ۱۵۳۰) .

گارسياگوتي‌رز . [رِز] (آنتونيو) (اِ خ) (۱۲) مصنف درام نويس‌اسپانيولي متولد در شيكلانا . وي درامهاي رمانتيك دارد (۱۸۱۳ - ۱۸۸۴) .

گارسيالركا.[لُ](فدريكو)(اِ خ)(۱۳) شاعر ومصنف درام نويس اسپانيولي‌متولد ۱۸۹۹در فوانتو كرو، وي بسال ۱۹۳۶ در گذشت .

گارفيلد. [يِ](اِ خ)(جيمز-ابراهام)(۱۴) رئيس جمهور ممالك متحدهٔ امريكا متولد در ارانژ [اُ] (اهيو[اُ]) وي بدست‌يكتن متعصب بقتل رسيد . (۱۸۳۱-۱۸۸۱) .

گارگامل.[مِ] (اِ خ)(۱۵) زوجهٔ گران گوزيه و مادر گارگان‌تواقهرمان كتاب رابله (۱۶) . او بسيار فربه و اشتهاي خارق‌العادة داشت .

گارگان‌توا.(اِ خ) (۱۷) قهرمان‌عمده وعنوان كتاب مشهوري‌است كه رابله‌درآن همهٔ افكار هزل وشكاكيت توأم با استهزاء را جلوه گر ميسازد .

گارگان‌توا داراي اشتهاي بسيارزياد بود وي دربيكلرو كل‌بكمك مردي‌روحاني بنام ژان‌ـدزان‌تمر [تُ مُ] جنگيد وصومعهٔ تلم [رتِل] را بدو واگذاشت .

گارماسه . [سِ] (اِ خ) دهي ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان‌اصفهان ۴ هزار گزي جنوب فلاورجان هزار گزي خاور راه‌اصفهان بشهر كرد .آب‌اززاينده رود محصول غـلات برنج ، صيفي ، پنبه ، ترياك ، شغل زراعت وگله‌داري . صنايع دستي زنان كرباس بافي . راه ماشين رو . (فرهنگ جغرافيايي ايران ج۱۰) .

گارمن . [مُ] (اِ) مأخوذاز گارمونيكاي روسي ، آلت موسيقي دستي كه باباد‌كار ميكند . ورجوع به قارمان شود.

گارن . [رِ] (اِ) اين درخت راكه از نوع پستنك ميباشددرنورو گرگان‌بارانك، در طوالش‌مي‌انز ، دركوهپايهٔ‌گيلان راج اربو ، دركلارستاق المدلي ، دركجور الندري ، در رامسر گارن ودر خلخال مله ميخوانند. رجوع بيارانك شود . (جنگل شناسي ، ساعي ص ۲۴۳ ج۱) .

گارنيه . [يِ] (آدلف) (اِ خ) (۱۸) فيلسوف‌فرانسوي‌متولددرپاريس(۱۸۰۱-۱۸۶۴) .

گارو .(اِ)(۱۹)قهرمان داستان‌لافونتن بنام‌بلوط وبادرنجبويه ازدستهٔ مردم‌احمق‌و پرمدعاكه بيهوده ازامورانتقاد ميكنند .

گاروك‌بد . [بَ] (ص) رئيس‌كاركران سلطنتي وغيره درايران باستان .

گارون.(اِ خ) (۲۰) شطي به‌فرانسه كه در درهٔ آران (پيرنه اسپانيول) نبعان‌يابدو باقيانوس‌اطلس ريزد : طول‌آن ۶۵۰هزار گز ، نواحي ذيل‌را مشروب ميكند :

گارون عليا ، تارن‌وگارون ، لت‌وگارون، ژيروند و شارانت ـماريتيم ، وازسنت گدن مرـ ، تولوز ، آژان ، مارماند ، لارئول ، بردو [بُ] عبور ميكند و اربر [آ رِي] ، تارن ، ل [لُ] ودرني [دُرُ] ازجانب يمين بدان ميريزد و از جانب يسار ، ساو ، ژر [ژ] وبائيز درآن واردميشود .

گارون .[رُ] [اِ خ](۲۱). ايالت (هت [ءُ] گارون) در ارتفاعات لانگدوك قرار دارد . حدود آن بسلسلهٔ جبال پيرنه [رِ] وسرحد اسپانيا ميرسد . مساحت آن ۶۲۹۰ هزار‌گز مربع است . اين ايالت شامل ۲ ارندويسمان‌و ۳۹ كانتون‌و۵۸۹ كمون است . در حدود ۴۳۱۵۰۰ تن سكنه دارد . اين‌ايالت جزء هفدهمين ناحيهٔ نظامي‌است . محصولات آنجا غلات ،گندم، ذرت است . در قسمت هاي كوهستاني اين ايالت جنگلهاي‌انبوه و آبهاي‌معدني‌است ، و داراي منظره‌هاي زيبا و دلكشي است .

گارون زنگي . [رُ زَ] (اِ) . (۲۲) نامي است كه دربندر عباس به بادام‌هندي دهند . رجوع به بادام هندي شود .

---

(۱) Garde. (۲) Gardafui, Guardafui. (۳) Gardanne. (٤) Gardane, Glardanne (Claude Mathieu de). (۵) Garde - Robe. (۶) Garden Party. (۷) Gardenia. (۸) Garcin de Tassy. (۹) Rhétorique et prosodie des langues de l' orient musulman. Paris 1873. (۱۰) Garcia (Manuel). (۱۱) Garcia de Paredes (Diego). (۱۲) Garcia Gutierrez. (Antonio). (۱۳) Garcia Lorca (Federico) (۱٤) Garfield (James - Abraham). (۱۵) Gargamelle. (۱۶) Rabelais. (۱۷) Gargantua. (۱۸) Garnier (Adolphe). (۱۹) Garo. (۲۰) Garonne. (۲۱) Garonne. (۲۲) Terminalia.

گاره . [رِ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد، ۵۲ هزار گزی جنوب باختری سپید دشت، ۲۴ هزار گزی باختر ایستگاه کشور دارای ۴۴ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

گاره . [رَ] (ن‌ف) مزید علیه «گار» که بصورت مزید مؤخر در آخر اسماء معنی درآیدو آنها را بصفت مبدل سازد :

ستمکش نوازم ستمگاره کش. نظامی .

رجوع به ستمکاره وستمگاره شود.

گاری . (ص) چیز بیمدار وناپاینده وبی ثبات راگویند (آنندراج) (برهان قاطع) (جهانگیری) . فانی ، ناپایدار :

دنیا همه در غرور دارد یاری
بس غره مشو ز روزگار گاری.
(بنقل ازجهانگیری بدون ذکرنام شاعر).

رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .

گاری . (مزیدمؤخر) مرکب از «گار» مزید مؤخر و «ی» حاصل مصدر . این کلمه بآخر اسم معنی وریشهٔ فعل پیوندد و حاصل مصدریابی سازد :

سازگاری :

بورچش رسد سازگاری کند
فلک برستیزنده خواری کند.نظامی.
زهر طعمهٔ خوشگواریش بین
حلاوت‌مبین سازگاریش‌بین. نظامی.
سرسازگاری ندارد سپهر
کمربسته برکینهٔ ماه ومهر. نظامی.
که هر کشتئی کوبدینجا رسید
ازین بند که رستگاری ندید.نظامی.

|| درآخر صفت‌درآیدوحاصل مصدریابی سازد . ناسازگاری :

جوانی زناسازگاری جفت
برپیرمردی بنالید وگفت . بوستان.

|| درآخر مصدر مرخم (معادل سوم‌شخص مفرد ماضی)درآیدوحاصل‌مصدریابی‌سازد.
پذرفتگاری :

ملکزاده بااو بهم داددست
بپذرفتگاری برآن عهدبست.نظامی.

رستگاری :

دردوچیز است رستگاری مرد
آنکه‌بسیارداد واندك خورد.نظامی.
ز دولت بهرکار یاریش باد
گذر بره‌رستگاریش باد. نظامی.
بکمندی درم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گفتن . سعدی .

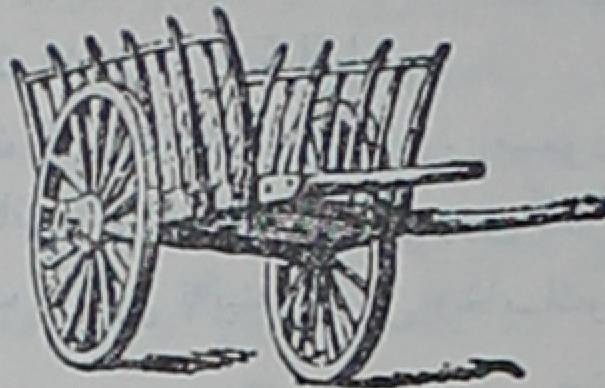
خواستگاری .

|| در آخر اسم معنی در آید و حاصل مصدریابی سازد :

ستمگاری :

جهانی که بااینچنین خواریست
نه‌درخوردچندین‌ستمگاریست . نظامی.
چهارسالست کز ستمگاری
داردم بیگنه بدین خواری. نظامی.

گاری . (اِ)(۱) قسمی دستگاه حمل باچرخ که اسب آنرا کشد . ارابهٔ که با اسب کشیده شود . این‌لفظ هندی است و در هندی بمعنی مطلق گردون است‌ودرقرن اخیر داخل فارسی شده (فرهنگ نظام بنقل برهان قاطع تصحیح دکتر معین) رجوع به‌ارابه ، عرابه ، عراده شود .









گاری

گاری بالدی . ژزف (اِخ) (۲)وطن پرست ایتالیائی ، متولد نیس . وی‌ابتدادر راه وحدت ایتالیا و ضد اتریش‌و بعدآضد دولت پادشاهی ناپل وحکومت پاپ مبارزه کرد . و در (۱۸۷۰ - ۱۸۷۱) شمشیر خود را به خدمت بفرانسه اختصاص داد (مولد ۱۸۰۷ - وفات ۱۸۸۲).



گاری بالدی

گاری چی . (اِمرکب) کسیکه گاری میراند ، دارندهٔ گاری ، آنکه با گاری اشیاء را حمل کند .

گاریچی.(اِخ)دهی‌ازدهستان‌سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد ۵۰ هزار گزی باختر اسفراین - جلگه معتدل دارای۴ سکنه ، کردی.آب ازقنات‌محصول غلات شغل مردم زراعت است ، راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

گاری‌خانه . [نَ] و [نِ] (اِمرکب) محلی که گاری را درآن جای‌دهند .

گاز . (اِ)(۳) فرانسوی مأخوذازنام غزه موضعی درسوریه که پارچهٔ مذکوردرذیل بدان‌منسوب‌است. جامهٔ سخت‌نازك ولطیف و تابدار، بافته‌شده از پشم و ابریشم‌وغیره.

گاز . (اِ) . بهندی علف راگاز خوانند و بسیار باشدکه پارسیان سین را بزا بدل کنند خواه از لغت خود ، خواه از لغت دیگر ، بلکه در عربی نیز اینگونه تبدیل آمده واین دراصل‌هندی گهاس‌است بهای مخلوط التلفظ . چون تلفظ این ها در غیر هندی‌دشواراست آن«ها»راحذف کردند (آنندراج) (غیاث) . و بزبان هندی گاس خوانند (جهانگیری).

چوبیله زبرگ خزان خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی کردباز .
نظامی .

|| علف چاروا . (برهان).

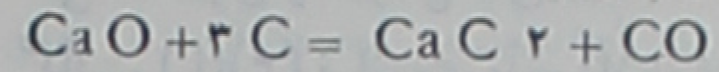
گاز . (اِ) (کلمهٔ فرانسه)(۴) . بخار . دم(۵) ، جسمی‌هوایی که حجم‌وشکل‌معینی ندارد.صفت ممیزهٔ آن‌خاصیت انبساط دائمی است . اگر بمایعی گرما بدهیم بتدریج انرژی و دامنهٔ حرکت ذرات آن افزایش مییابد . اگر انرژی بیش از میزان تأثیر نیروی ربایش ذرات مجاور باشد ملکولها ممکن است از منطقهٔ خویش خارج شوند. فرض‌کنیم چنین ذرهٔ در سطح آزاد مایع باشد بمجردخروج ازمدار خویش ازمایع خارج میشود و دیگر تحت تأثیر ربایش ملکولهای مجاور نیست . چنین ذرهٔ‌که دارای انرژی وسرعت آغازی‌است وتحت تأثیر نیرویی‌نمیباشد آزادانه بحرکت خود ادامه میدهد تا هنگامیکه بمانعی برخورد کند (جدارظرف یا ذرهٔ‌دیگر) ودرنتیجهٔ این برخورد امتداد و سرعتش تغییر یابد ولی درهرحال همچنان‌دارای حرکت‌است. اگر بتدریج بمایعی گرما دهیم ممکن‌است تمام ملکولها بطریقی که گفته شد بتدریج ازسطح آزاد مایع خارج شوند وبالنتیجه مایع ببخار تبدیل یابد ، آنگاه جسم در حالت موسوم بحالت گازی‌است . ملکولها آزادانه حرکت میکنند و دائر برخورد بیکدیگر وبا برخورد بجدارظرف پیوسته مسیرآنها تغییر میکند و بالنتیجه در تمام فضای موجود منتشر میشود . چنین جسمی راگاز یا بخارمینامند. (فیزیك‌ترمودینامیك تألیف دکتر ا . ا . روشن ج۱ص۸۰-۸۱)

سوختهای گازی :

۱ - استیلن - ازجملهٔ گازهایی که‌برای‌تولید دمای زیاد بکار میرود گاز استیلن است .

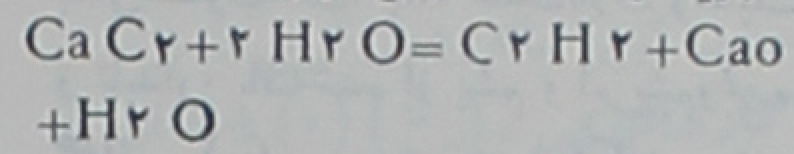
(۱) Le coche. La charrue. Le chariot. La charrette. (۲) Garibaldi. (Joseph) (۳) Gaze. (۴) Gaz.
(۵) الوسن ، بیهوش شدن از دم چاه (تاج‌المصادر بیهقی) دم چاه مقنی را خفه کرد .

برای تهیهٔ استیلن آهك وزغال را در کوره حرارت میدهند . فعل وانفعال شیمیائی ذیل انجام میگیرد :



$$CaO + 3C = CaC_2 + CO$$

کربور دوکلسیم که حاصل میشود آب را تجزیه میکند و استیلن تولید میشود :



$$CaC_2 + 2H_2O = C_2H_2 + CaO + H_2O$$

هر کیلو گرم کربور دوکلسیم معمولی درحدود ۳۰۰ لیتر استیلن تولید میکند.

۲ ـ گاز شهری ـ گاز شهری که سابق بگاز چراغ معروف بود از تقطیر زغال سنگ درظرف بسته حاصل میشود . این گاز سابق براین برای مصرف روشنایی و سوخت درشهرها بکارمیرفت . اینك مورد استعمال آن درسوخت منازل وبکارانداختن ماشینهای صنعتی است . تهیه و استفاده از گازهای شهری شامل سه عمل اصلی تقطیر زغال سنگ ، تصفیهٔ گاز ، توزیع آن بمنازل است .

۳ ـ گاز آبی ـ اگر بخار آب را ازروی زغالی که گداخته شده است عبور دهیم عمل شیمیائی ذیل انجام میگیرد :

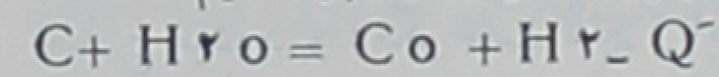


$$C + H_2O = Co + H_2$$

گاز حاصل شده راگاز آبی نامند .

٤ ـ گاز پژوم ـ اگر مقداری هوا را از مجاورت یك طبقهٔ زغال گداخته شده عبور دهیم عمل شیمیائی ذیل صورت میگیرد :

$$2C + \text{هوا} = 2C + O_2 + 4H_2 = 2Co + 4H_2 + Q$$



اگر بجای هوا آب عبور دهیم

$$C + H_2o = Co + H_2 - Q$$

تولید مترادف این دوگاز با نسبت های آمیزش مشخصی اساس تهیه گازی است موسوم به گاز پژوم که برای گرم کردن کوره‌های ذوب وبکارانداختن موتورهای احتراقی بکار میرود . || ـ چراغ گاز ، رجوع بگاز شهری شود . (ازفیزیك ترمودینامیك . دکتر . ا . روشن ج ۲ ص ۱۹۹ تا ۲۰۲) .

مایع کردن گازها ـ هرگازی را که دمای بحرانی آن بالاتر از دمای محیط باشد میتوان بوسیلهٔ تراکم تبدیل بمایع کرد مثلا در بیست درجه سانتیگراد .

کلروردومتیل CH_3cl تحت فشار ۳/۲ آتمسفر بمایع تبدیل میشود. انیدریدسولفورو So_2 تحت فشار ٤ آتمسفر بمایع تبدیل میشود. آمونیاك NH_3 تحت فشار ۹ آتمسفر بمایع تبدیل میشود چنانچه دمای بحرانی گازی کمتر ازدمای محیط باشد باید نخست دمای آنرا پائینتر از دمای بحرانی آن رساند ، سپس بوسیلهٔ تراکم بمایع تبدیل کرد . (فیزیك ترمودینامیك . دکتر . ا . روشن ج ۲ ص ۳۹۰ - ۳۹۱) .

گاز . (اِ) مقراض بریدن طلا و نقره . مقراض (صراح)،مقراض‌موچنه،مقراض کاغذ، مفرض و مفراض ، گاز که بدان آهن‌وسیم و زر تراشند . (منتهی الارب) قطاع [ـق] (منتهی‌الارب) .

ویا چوگوشه و دینار جعفری بمثل
که کرده باشد صراف ازاو بگازجدا .
منوچهری .

گرچنویك صیرفی بودی وبزازی‌یکی(۱)
دیبه و دینار نه مقراض دیدی ونه گاز .
منوچهری .

چون در بزیر پارهٔ الماسم
چون زر پخته دردهن گازم . مسعودسعد.

زرکانی کی روایی بیند از روی کمال
تاتف و تابی نه‌بیند زآتش وخایسك وگاز.
سنایی .

توکه دربند حرص‌وآز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی . سنایی .

نقش بت و نام شاه برخود بستن چو زر
وآنگهی ازبیم گاز رنگ سقم داشتن .
خاقانی .

دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو
چشم تو بازلف گفت زلف‌تودرتاب‌شد.
خاقانی .

وگر خردهٔ زرز دندان گاز (۲)
بیفتد بشمعش بجویند باز . بوستان .

ازطعنه رقیب نگردد عیارمن
چون زرا گربرند مرا دهان گاز .
حافظ .

|| آلتی باشدکه نعلبندان رابکار آید(۳) برطریق مقراض بقاف وصاد معجمه وعرب مفرص گوید بفا وصاد غیر معجم . (صحاح الفرس) برای کشیدن میخ از چیزی آهنگران رانیز بکار است و برای کشیدن دندان نیز چون کلبتین .



گاز .

آلت آهنین که میخ از تخته بدان بیرون کشند و دندان برآرند از لثه .

گازانبر . قبچی . قسمی گازانبر(٤)

بلیف خرما پیچیده خواهمت همه‌تن
فشرده خایه بانبر بریده گیر بگاز .
منجیك(٥) .

دوچیزش بر کن ودوبشکن
مندیش زغلغل وغرمبه
دندانش بگازودیده بانگشت
پهلو بدبوس وسربچنبه . لبیبی .

شوم چنگال چونشبیل خود ازمال یتیم
نکشد گرچه ده‌انگشت ببریش بگاز .
ناصر خسرو .

نتوان کشش برید بقهر
نتوان کسش برید بگاز. ناصرخسرو.

آن کز دهانهٔ گاز خورد آب ناسزایی
برزربخت او هیچ نکنی توکیمیائی .
خاقانی .

رفت آنك ازپی یك‌خردگی چشم امل
باز کرده دهن ازحرص چوگازش بیند .
کمال الدین اسمعیل .

|| گل گیر شمع . آلتی است آهنین که سر شمع‌را بدان میگرفته‌اند ،

چو شمع باد بداندیش توزشب تا روز
بگاز داده سراز سوزوتن بسوزوگداز.
سوزنی .

چوشمع چندان بسردهد همه‌تن
چوسه شود همه تن سر جداکنند بگاز .
سوزنی .

کمترازشمع نیستی بفروز
گرسرت‌را جداکنند بگاز . مسعودسعد .

پایم ازخطه فرمان‌تو بیرون‌نشود
سرم ازپیش توچون شمع‌برند بگاز .
انوری .

نی‌نی اگر چوشمعی دم درزنم زگرمی
اکنون‌چوشمع‌ازآن دم سرزیر گازدارم .
عطار .

سرباز زن چوشمع بگازی فریدرا
گرسردمی چوشمع بتابد زگاز تو .
عطار .

تازبنگه رسید خواجه فراز
شمع‌را دید درمیان دوگاز . نظامی .

شمعهایی بدست شاهانه
خالی از دود و گاز وپروانه . نظامی .

|| ناخن پیرای . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) :

نوك منقار کبك‌را عدلش
گاز ناخن پرعقاب کند . خاقانی .

|| دندان (برهان) : || دندان نیش که دندان‌شتر گویند، ناب(غیاث) (جهانگیری) (آنندراج) :

عجب نبود گر ازتأثیر عدلش
همه تریاك باردگاز ارقم . عمیدلویکی.

|| عضوی‌را بدندان گرفتن . (آنندراج) عضوی را بدندان گرفتن وخاییدن . (از برهان)(٦) . عمل فشردن دو ردهٔ دندان

(۱) گرچنوزرصیرفی بودی‌وبزازی‌یکی. [ن‌ل]. (۲) وگرحبهٔ زر زدندان گاز.(ن‌ل). (۳) Coup de dent, Tenaille de forgeron.
(٤) Tenaille - Tricoise (٥) بلیف خرما بپیچیده خواهمش همه سال. (٦) Morsure.

برچیزی بقصدجدا کردن یا الم رسانیدن. || گزیدگی . عضة . لسع لدغ (۱) وگر برزخم هوام کنی منفعت دارد[افرفیون را] و نیز گازسگ غیرکلب الکلب . [ک ل] (الأبنیه عن‌حقایق‌الادویه). وخاکستروی [خاکسترسرطان] گازکلب‌الکلب را نیک باشد .(الأبنیه عن حقایق‌الادویه) .

دست زی می برو برنه بسر نیکان تاج
جام بر کف نه ، برنه بدل اعداگاز .
منوچهری .

آن صنم‌رازگاز واز نشکنج
تن بنفشه شد ودولب نارنج . عنصری .

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کزگاز برکنارهٔ لعلت نشان ماست .
خاقانی .

برلبش بین که زگازم اثر است
اثرگاز برآن‌لب‌چه خوش‌است . خاقانی .

برلعلشان زگاز نهادن هزارمهر
وزگاز مهر صفوت ایشان شکستنش .
خاقانی .

بندهٔ دندان خویشم کوبگاز
نقش یاسین کرد بر بازوی من .
خاقانی .

لب‌گل را بگاز برده سمن
ارغوان را زبان بریده چمن . نظامی .

ز بس کز گاز نیلش در کشیدی
ز برگ گل بنفشه بردمیدی . نظامی .

دهد خبرکه پشیمانم از جدایی خویش
دو پشت دست بصدگاز برگزیدهٔ من .
محمدبن عمر مسعود .

|| الگد بود وسیلی .

همی نبارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم گاز .
(لغت فرس اسدی) (قریع‌الدهر) .

|| بگاز کردن ، بدندان زدن . با دندان گزیدن ، دو سه دندانه دیدند آنها نهاده برداشتند وپیش تخت‌شاه شمیران‌آوردند. شاه بگاز کرد. دانهٔ سخت‌دید (نوروزنامه).
|| گاز گرفتن ، دندان گرفتن :

بهم هردومنقار برده فراز (کبوترنرو ماده)
چو یاری لب یارگیرد بگاز .
گرشاسب نامهٔ اسدی .

گر قناعت کنی بشکروقند
گاز میگیرو بوسه درمی‌بند . نظامی .

|| گاززدن ، دندان زدن .
|| بگازگزیدن ، گزیدن بدندان :

ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشك
ز رشك تو سرانگشت خودگزند بگاز .
سوزنی .

|| سرکسی بگاز آمدن یا اندر آمدن ، سروی بریده‌شدن . نزد یك‌بمرگ شدن . سرکسی بگاز آوردن ، سر وی را بریدن؛ کشتن :

گراین مرد را سر بگاز آوری
بدین مرز رنج دراز آوری . فردوسی .

مگر بخت گم گشته باز آوریم
سردشمنان زیر گاز آوریم . فردوسی .

مگرکین هومان تو باز آوری
سر دشمنان را بگاز آوری . فردوسی .

سردشمنان تو بادا بگاز
بریده چنان چون سران گراز . فردوسی .

که تاکینهٔ شاه باز آورم
سردشمنان زیرگاز آورم . فردوسی .

برو نیز بگذشت روز دراز
سر تاجدار اندر آمد بگاز . فردوسی .

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه‌کن برین گردش هورو ماه
که بند سپهری فراز آمدست
سربخت ترکان‌بگاز آمدست . فردوسی.

برو [برفریدون] خوبرویان گشادند راز
مگرکازدها را سرآید بگاز . فردوسی .

گراید ونگه تازانه باز آورم
ویا سر بکوشش بگاز آورم . فردوسی.

مگر سردهم تا سر خوشنواز
بمردی زتخت اندرآرم بگاز . فردوسی.

|| دندان ، و دراینمعنی‌است تعبیرمثلی گران گاز بمعنی دندان‌گرد و گران فروش .
|| درمیان کسی جای‌گرفتن ، جای دادن :

درمیان حلقهٔ پاکان حق
خویشتن را کی تواند کرد گاز .
نزاری قهستانی .

گاز . (اِ) صومعهٔ که‌درسر کوه‌ساخته‌باشند؛ و باینمعنی باکاف تازی هم آمده است . (برهان) . باینمعنی اصح‌کاز است . رجوع به‌کاز وکازه‌شود (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌دکتر معین) .

گاز . (اِ) اخذوجر (برهان) .

گاز . (اِ) غارو مغار کوه . (برهان) . || جایی و سوراخی را نیز گویند که در کوه یا در زمین بکنند تا وقت ضرورت آدمی یاگوسفند درآنجا رود . (برهان).

گاز . (اِ) بمعنی گاه‌است :

گر کند هیچگاز وقت گریز
خیز تاگه بکوشش‌اندرمیز .
خسروی .

گاز . (اِ) درخت‌صنوبر کاستون کنندش (حاشیهٔ فرهنك اسدی نخجوانی و بنقل صحاح الفرس) و در پهلوی گاس باسین است .

یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر زبالای گاز .
ازرقی (بنقل از حاشیهٔ فرهنك اسدی نخجوانی) .

اصح‌کاز وکاژ است .

گاز . (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت . ۱۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج ۸ هزار گزی باختر راه مالرومارز-کهنوج . سکنه ۴ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸)

گازا . (اِخ) (تئودور) (۲) یکی از علمای متبحر در زبان یونان قدیم درآغاز دورهٔ رنسانس‌ایتالیا متولددرتسالنیك[رِت - لُ] (۱۳۹۸ - ۱۴۷۸) .

گازار . (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش در میان شهرستان بیرجند - ۹۰ هزارگزی شمال باختری درمیان ۱۲هزار گزی‌خاور شوسهٔ عمومی‌مشهد به زاهدان کوهستانی- معتدل - سکنه ۱۷۳۹- قنات غلات شلغم لبنیات تریاك شغل زراعت‌مال داری - راه مالرو - تابستان از میان کوه اتومبیل میتوان برد - دارای دبستان است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹)

گازارگاه‌هری . (اِخ) محلی است که قبر مولانا محمد نعمت آبادی در آنجا واقع است . رجوع بمجالس النفائس ص ۲۲۰ شود .

گازانبر . [آبُ] (اِخ) . (۳) ، قیچی ، مقراض ، کلبتین رجوع بگاز شود .

گازبر . [بُ](اِخ) . دهی مرکزدهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت . ۱۴۳ هزارگزی شمال خاوری کهنوج سرراه مالرو کهنوج- ریگانی . کوهستانی گرمسیر - سکنه ۳۰۰ آب از قنات‌محصول غلات خرما . شغل زراعت . راه مالرو ساکنین از طایفهٔ فرامرزی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۸)

گازت دفرانس . (اخ) (۴) یالاگازت روزنامه‌ای فرانسوی که بوسیلهٔ تئوفراست رنود [نُ دُ] در سال ۱۶۳۱ بکمك و حمایت ریشلیو درفرانسه منتشر شده‌وآن طرفدار اصول رویالیسم بود .

گازدار . (نف) ، مایعی که دارای گاز باشد آب گازدار . دوغ گازدار . رجوع بگاز شود .

گازر . [زَ] (اِ) [در شعر بفتح سوم‌نیز آید] . جامه شوی ، سپیدکار (۵) قصار . حواری . (بلعمی) . مقصرتخته گازر . (منتهی‌الارب) . (۶)

رخ توهست مایهٔ تواگر
مایهٔ گازران بودخورشید.
کسایی مروزی .

خلق‌را بخدای بخواند (عیسی) وباوی

(۱) Morsure. (۲) Gaza (Théodore). (۳) Tenaille.
(۴) Gazette de france, ou La Gazette. (۵) Blanchisseur. Dégraisseur.
(۶) از جمله چیزهایی که برای سفید کردن لباس بکار میبردند شوره واشناه بود و طباشیر را هم بکار میبردند . (قاموس کتاب مقدس) .

هیچکس نبود ازاول که‌از زمین بیت‌المقدس بیرون شد . دوازده تن بودند از گازران وگازر را بتازی قصار خوانند و حواری نیز خوانند .

(ترجمهٔ طبری بلعمی)

جامهٔ پرصورت دهرایجوان
چرك شد وشدبکف گازران
رنگ همه خام وچنان پیچ وتاب
منتظرم تاچه برآید زآب .
رودکی .

یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوئید وزکار گه بر کشید . فردوسی .

چو بیگاه گازر بیامد زرود
بدوگفت جفتش که هست این‌درود
که باز آمدی جامه‌ها نیم نم
بدین کار کرد از که یابی درم . فردوسی .

چون زرّ مزور نگر آن لعل بدخشش
چون چادر گازرنگر آن بردیمانیش .
ناصرخسرو .

چونکه نشویی سلب چرب خویش
گرتو چنین سخت سره گازری .
ناصرخسرو .

پیشهٔ آفتاب خود این است
چون کسی نیکتر نگاه کند
جامهٔ شسته را سپید کند
روی گازر همو سیاه کند . سنایی .

وانگهی فرزند گازر گازری سازد زتـو
شوید و کوبدترا درزیر کوبین زرنگ .
حکیم غمناك (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۸۷) (۱) در سه نسخهٔ خطی سوزنی که دو نسخهٔ آن کهنه ویکی هم‌از روی نسخهٔ کهن نوشته شده در بیت ذیل کلمهٔ گازر آمده است بفتح زاء معجمه :

بنقش آزرومانی و روی او بنگر
که تا که آید ازایشان به‌دلبری گازر .

اگر این نسخه صحیح باشد ظاهراً گازر مجازاً بمعنی ماهر ، استاد ونظایر آن‌باشد. بجای کلمهٔ گازر در بیت فوق « برسر » میتوان گذاشت و معنی شعر هم بجا و درست خواهدبود ولی دراین‌سه نسخه گازر است و تبدیل «برسر» به گازردرتصحیف بعید مینماید . والله‌اعلم. نقل‌است که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یك روز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت‌احمد جامه بگازر داده بود وبرهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن : (تذکرة الاولیاء عطار) .

از غم‌صدف دو دیده پردر دارم
وز حادثه پوستین بگازر دارم .

و رجوع به پوستین بگازر دادن شود .

جامهٔ جان هم بدست گازرغم ماند
داغ سیاهش هزار بار بر افکند .
خاقانی .

که شده او سبزه ومن جوی آب
که شده من گازر و او آفتاب .
نظامی .

نگه‌دار اندرین آشفته بازار
کدین گازر از نارنج عطار .نظامی.

آلایش خون لشکر چین
بافیض سحاب سیل گستر
از چشمهٔ تیغ بندگانش
هرگز نرود چوداغ گازر .
سیف اسفرنگ .

از زیر دامن‌تو تاچشمه بر بخورشید
دامن کشان رودابر برآب‌چشم گازر.
سیف اسفرنك .

واین گازر برلب جویی بزرك جامه شستی (سندباد نامه ص ۱۱۵) .

تو پاك باش و مدارای‌برادراز کس باك(۲)
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ .
سعدی .

گازر که بکار خود تمام است
بهتر ز حریر باف خام‌است .امیرخسرو.

گازرمباش کزپی تزیین دیگری
جامه سپید کرد و وراروسوداست .
ابن یمین .

اتفاقاً برفی‌عظیم افتاده بود ودشت‌وصحرا پنبه زار شده وکوه و کنار ازخجلت سرما چادر گازری درسر گرفته .
(العراضه) بنقل ازامثال‌و حکم .

گازرگرو خویش بدکان دارد ؛ جـامع التمثیل ؛ نظیر گرو دردست گازراست .

رجوع بامثال وحکم دهخدا شود .

اگر کسی خواهدکه اجرت گازر دریـغ دارد او درواقع زیان خود میکند چراکه اقمشهٔ اوگویارهن اواست . (آنندراج)
مثل خانهٔ گازر . || مارا بگازران ری‌چکار که جامه راپاك شویند یاناپـاك ؛

گویی‌بیلاساغون (با ، گویند که درسقـین)
ترکی دو کمان دارد
گرزین دویکی گم‌شد ماراچه‌زیان دارد.
مولوی .

رجوع بامثال وحکم دهخدا شود .
|| گرو در دست گازر است ،

حق فرامش مکن بدولت نو
زانکه در دست گازراست گرو
گازر نکند بمزد تعجیل
زیرا که گرو بمزددارد . سنایی .

رجوع بامثال وحکم‌دهخدا شود .

گازر. [گَ زُ] (اِخ) بزغالهٔ که‌نیم کمرش سپید ونیم دیگر سیاه است . (لهجه عامی کناباد ، خراسان) در گلپایگان بضم ونیز بکسر زِ تلفظ شود بهمین‌معنی.

گازرآسا. [زَ] (ص‌مرکب) .مانند گازر، گازروار .

برچادرکوه گازرآسا
ازداغ سیه نشان بر افکند.خاقانی .

گازران. [زَ] (اِخ). دهی‌جزء دهستان شراء بالابخش وفس شهرستان اراك ۵۲ هزارگزی جنوب کمیجان ـ سرراه فرعی بین خنداب و ایجان . دامنه ، سرد سیر . دارای۷۶۲ سکنه .ترکی فارسی‌رودخانه شراء ، غلات بن‌شن‌شغل زراعت گله‌داری قالیچه گلیم جاجیم بافی‌ازپل‌دوآب‌اتومبیل میرود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

گازران. [زَ] (اِخ) . دهی‌جزءدهستان فراهان بالابخش فرمهین شهرستان اراك. ۹ هزارگزی شمال باختری فرمهین ۹ هزارگزی راه عمومی . دامنه،سردسیر سکنه ۲۶۴ شیعه ـ فارسی . آب از قنات وچشمه ـ محصول غلات بن‌شن شغل‌زراعت قالیچه بافی ـ راه مالرو ازفرمهین درفصل خشکی اتومبیل میرود . (فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲) .

گازران. (اِخ) رجـوع به گازرون شود .

گازران. (اِخ) رجوع به گازرگاه و قلات گازران شود .

گازران. [زَ] (اِخ) . دهی جزءدهستان حومه بخش‌جعفرآبادشهرستان ساوه جلگه معتدل ، مالاریایی . دارای ۵۲۹ سکنه شیعه ، فارسی . آب ازقنات . محصول‌غلات پنبه بادام بن‌شن ، شغل مردم زارعت گله داری گلیم کرباس بافی . دبستان دارد . این ده قشلاق ایل‌کائینی‌است . راه مالرو نزدیك خطماشین‌است. (فرهنك‌جغرافیائی‌ایران ج‌اول) .

گازرخان. [زِ] (اِخ)دهی‌جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین ۱۵ هزارگزی خاورمعلم کلایه ۵۸ هزار گزی راه عمومی‌ـ کوهستان ـ معتدل‌سکنه ۷۶۱ ـ شیعه ـ تاتی فارسی . چشمه سار غلات عدس گاودانه‌گردو لبنیات ـ شغل زراعت‌و گله‌داری‌مکاری. درزمستان نصف اهالی برای تامین معاش به تنکابن میروند گلیم کرباس بافی . قلعهٔ معروف حسن صباح در شمال این‌قریه وسه درخت چنار کهن سال‌ومقبرهٔ ۱۸ تن‌از سادات‌صفویه در این ده است ـ راه مالرو صعب‌العبور .
(فرهنك‌جغرافیائی ایران ج اول)

گازرخانی. [زِ] (اِخ) . دهی‌ازدهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج . ۳۱ هـزارگـزی شمال باختر کامیاران کوهستانی ، سردسیر ، سکنه ۲۰۵ آب‌از چشمه ، محصول غلات لبنیات شغل زراعت وگله‌داری، راه‌مالرو. (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۵) .

(۱) دربعض نسخ بنام اسدی آمده‌است .

(۲) تونیك باش و مدار ای برادر ازکس باك (ن ل) .

گازرسنگ . [زَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، ۵۳ هزار گزی شمال باختر کرج - ٤ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج بقزوین . جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۵۰۸ تن فارسی . قنات در بهار از رود کردان - غلات بنشن صیفی - چغندرقند انگور لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری راه‌ازطریق آبیک ماشین رواست.(فرهنگ جغرافیای ایران ج‌اول) .

گازرشست . [زُ شُ] (ن مف) آهار کرده و کتان وطبقی باید پوشید و کرباس نرم گازرشست که به‌تن بازنگیرد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).|| سخت پاک . کرباسها بر گازرشست بیاری واین سفره در مسجد جامع بنهی . (اسرارالتوحید ص۵۵).

گازر شوی . [زُ] (ن ف) لباس شسته جامه سفید شده ، سپید شده دراشعار ذیل :

روز چون جامه کرد گازرشوی
رنگرز وار شب شکست سبوی .
نظامی .

چو گازرشوی گردد جامهٔ جام
خورد مقراضهٔ مقراض ناکام .
(نظامی خسرو شیرین چاپ وحید ص۳۹)

گازرک . [زُ رَ] تصغیر گازر (برهان) رجوع بگازر شود .

گازرک. [زُ رَ] (اِخ) . نام‌پرنده‌ایست که درکنار های آب نشیند و دم خود را جنباندو بزمین‌زند، وعربان‌صعوه گویندش. (برهان) .

گازرکاری . [زُ] (حامص مرکب) . شغل گازر ، کارگازر :

گازرکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد . نظامی .

گازرگاه . [زُ] (اِ . مکان مر). جای رخت شویی ، رخت شوی خانه ، بگازر که رجوع شود .

گازرگاه . [زُ] (اِخ) نام موضعی است در شیراز که شیخ سعدی علیه الرحمه در آنجا آسوده‌است . (برهان) حد شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی . (آنندراج) .

گازرگاه . [زُ] (اِخ) . نام مقامی‌است درهرات که خواجه‌عبدالله انصاری درآنجا مدفون است . (برهان). (آنندراج).
محل دفن‌خواجه غیاث الدین محمود «وصفاء آن منزل نزاهت زیاده ازآنست که بیان بنان پیرامن تفصیل آن تواند گشت » (حبیب السیر چاپ خیام ص ۳۱۵-۶۰۸ ج ۲) .

گازرگاه . [زَ] (اِخ) دهی ازدهستان بکش‌بخش‌فهلیان وممسنی‌شهرستان کازرون. ۱۶ هزارگزی جنوب باختر فهلیان - شمال رودخانهٔ کنی . جلگه . گرمسیر مالاریایی - دارای ۹۹ سکنه آب از چشمه . محصول آنجا غلات وتریاک است‌شغل مردم زراعت . راه‌مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

گازرگری . [زُ گَ] (حامص‌مرکب) کارگازری کردن ، بگازری پرداختن ، شغل گازری داشتن :
... ومحمدبن جریر طبری آورده است : که مقنع مردی بود ازاهل روستای‌مرواز دیهی که آنرا کازه خوانند ونام او هاشم بن‌حکیم بودووی دراول گازرگری کردی. (تاریخ بخارا) .

گازرگه . [زُ گَ] (اِ . مکان)مخفف گازرگاه . جای‌رخت شویی ، رخت شوی خانه :

بگازرگهی کاندرو بود سنگ
سرجوی‌راکارگر کرده تنگ . فردوسی .

رجوع بگازرگاه‌شود .

گازرو . [زُ وَ] (اِ) . قسمی گیاه طبی برای درد شکم . دربم باین اسم خوانده میشود .

گازروار . [زُ] (ص مر) مانند گازر بسان گازر ، گازرآسا . || (اِ) نام داواز کشتی که‌آنرا درهندی‌دهوبی پات گویند وآنچنان بودکه دست حریف کشیده سینه وبازوی اورا بربشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است بنحویکه حریف ازبالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآمده روبروی او برزمین افتد [از شرح گل کشتی] (غیاث) .

دست شویدزحبات آنکه نگاهت یکبار
برسرسنگ محبت زندش گازروار .
(میر نجات بنقل ازآنندراج) .

گازروئیه . [زِ یِ] (اِخ) . دهی کوچك از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۵۰ هزار گزی خاور ساردوئیه - ٤ هزار گزی شمال راه مال رو ساردوئیه - دارزین - سکنه ۱۲ تن(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گازر هروی . [زِ رِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به ابو منصور گازر هروی . شود .

گازری . [زُ] (حامص) . رخت‌شویی . کارگازری ، شغل گازر . قصارت ،(دهار) قِصار . (منتهی‌الارب) :

گازری از بهر چه دعوی کنی
چونکه نشویی خود دستار خویش .
ناصر خسرو .

بصابون دین شوی مرجانت را
بیاموزکاین بس نکوگازری است .
ناصر خسرو .

وآنگهی فرزندکانت گازری سازد زتو
شویدوکوبد ترا درزیر کوبین زرنگ .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

صلح جداکن زجنگ زانکه نه‌نیکو بود
دستگه شیشه‌گر ، پایگه گازری . سنائی.

گازری ازرنگرزی دور نیست
کلبهٔ خورشیدو مسیحا یکیست . نظامی .

|| کنایه از سفیدی .

تیره روز ماسفیدی یابد ازآنکس‌که او
دلق شب‌را جیب نیلی کرد ودامن گازری
(درویش واله‌هروی بنقل‌آنندراج) .

گازری کرده . [زُ کَ دَ] (ن مف) || گازرشسته ، جامهٔ سفید شده، شسته‌شده. || ظاهراً آهار کرده : و جامهٔ شسته ونرم شده گرمتر ازجامهٔ گازری کرده باشد از بهر آنکه جامهٔ نرم شده بتن بازگیرد و جامهٔ گازری کرده باز نگیرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) رجوع بگازرشست و گازر شسته شود .

گاز زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) دندان زدن ، دندان‌فروکردن ، فروبردن دندان، بریدن با دندان جزئی از چیزیرا برای خوردن ، خیار را گاز زدن ، سیب راگاز زدن .

گازغند . [غَ] (اِخ) . دهی ازدهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه — ۱۲هزارگزی شمال رشخوار دامنه - معتدل - سکنه۳ . قنات - غلات‌شغل زراعت - راه مالرو - (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

گازکان . (اِخ) . دهی ازدهستان‌زهان بخش قاین‌شهرستان‌بیرجند ۹٤ هزارگزی خاور قاین ، دامنه ، معتدل سکنه ۳۷ ، فارسی.قنات ، غلات . شغل‌زراعت مالداری راه مالرو ، (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۹) .

گاز کربنیک.[کَ بُ](مأخوذازفرانسه‌اِ) (۱)بیک‌انیدرید (Co_2) (۲) اطلاق‌میشود که‌ازترکیب کربن‌بااکسیژن‌بدست‌می‌آید گاز کربنیک برائر احتراق زغال، تخمیر مایعات ، تنفس حیوانات و نباتات و غیره بدست‌میآید. گازمزبور گازی‌است‌بی‌رنگ، بی‌بو ، دارای طعمی مایل بحموضت .وزن مخصوص آن ۱/۵۲ است . چون این گاز سنگین‌تر ازهواست ، همیشه درطبقهٔ‌سفلای محیطی که حاصل میشود ، پخش میگردد.

گاز کهن. [کُ هَ] (اِخ) . ده کوچکی‌است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. ۶۰ هزار گزی. شمال‌باختری‌راور

(۱) Gaz Carbonique.
(۲) Anhydride.

۱۰ هزار گزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور سکنه ۲۰ تن (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

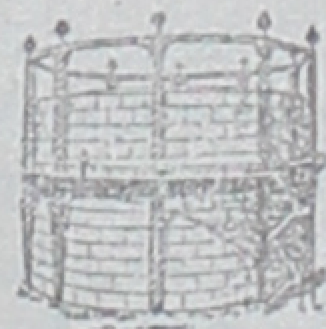
گاز گرفتن . [گِ رِ تَ] مص مرکب بدندان گرفتن ، گزیدن (۱) بدندان که بدریدن نرسد . دندان گرفتن . تضرس ، گزیدن (منتهی الارب) . تضریس ، گزیدن بدندان (منتهی الارب) . عضّ و عضیض ، گزیدن یابزبان گرفتن (از منتهی الارب) اعضاض، گزانیدن (منتهی الارب). تعضیض، بسیار گزیدن لب از خشم ونیك گزیدن . (منتهی الارب) . نبب ، تنبیب . بدندان گزیدن تیررا تاسختی چوب آن معلوم گردد وبدندان نشان کردن در آن (منتهی الارب).

چو آگاه شد زآن سخنها گراز
تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز. فردوسی.
ببردند آنصاع و گفتند راز
سر انگشت خود را گرفته بگاز .
یوسف و زلیخا منسوب بهفردوسی .
گر قناعت کنی بشکر و قند
گاز میگیرو بوسه درمی بند . نظامی .
تابود درتو ساکنی برجای
زلف کش گاز گیرو بوسه ربای . نظامی.

گازود . [اِ] مقطع (منتهی الارب) . مِقصّ . (منتهی الارب) قطاع ، گازودو کارد که بدان جامه وچرم ومانندآن برند . (منتهی الارب) .

گازور . [وَ] (اِخ) . دهی از دهستان لاویز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . ۱۵ هزار گزی جنوب میرجاوه - ۷ هزار گزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش . جلگه گرمسیر مالاریائی سکنه ۱۰۰ تن . آب ازقنات محصول غلات لبنیات شغل زراعت گله داری- راه مالروساکنین ازطایفهٔ ریگی هستند .(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

گازومتر . [مِ] (اِخ) (۲) ابزاری است که جهت اندازه گیری حجم گازها بکارمیرود. جهت اندازهٔ حجم مقدار کمی گاز می توان لوله های مدرج بکار برد که حجم آن ها بین ۲۵ سانتیمتر مکعب تایك لیتر تغییرمیکند. برای حجم های زیادتر گازومتر استعمال میشود که حجم آنها ازیك تا دویست لیتر است و در جائیکه روی گازومتر یا روی لوله های جانبی آن برده شده است حجم گازرا نشان میدهد ، (روش تهیهٔ موادآلی دکتر صفوی گلپایگانی ص ۸۷) .



گازومتر

گازه . [زَ] (اِ) دراصل کاژه . (رجوع بهکاژه شود) .

بادپیچ ، بازپیچ ، باذپیچ ، تاب ، بانوج ، کاز . (آنندراج) . ارجوحه(۳) رجوع به ارجوحه شود ، ننو ، هندی جهواله (آنندراج) . بزبان گیل ملاچین .



گازه

|| خانه ، منزل ، خانهٔ فالیزبان که درصحرا از چوب و علف سازند ، نشستنگاه چوبین یعنی خانهٔ که از چوب و تخته سازند و آنرا تالارخوانند، (برهان).

امید وصل تو نیست در و هم من که آخر
در گازه (٤) گدایان سلطان چگونه باشد.
مولوی .

|| کمین گاه صیاد باشد که از شاخ درخت سازند ودر عقب آن نشینند تا صیدش نبینند وآنرا آفتاب خانهٔ صیادهم میگویند(برهان). دُجبه، گازهٔ صیاد (منتهی الارب):

چو آمد بیابان یکی گازه دید
روان آب ومرغی خوش وتازه دید .
گرشاسب نامه .

|| صومعهٔ سر کوه و باینمعنی باکاف تازی هم آمده است . واصح کازه است (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

گازه . [زَ] . (اِخ) . یکی از دهستان های بخش پایی شهرستان خرم آباد . این دهستان در شمال خاوری بخش واقع محدود است از شمال به رودخانهٔ سزار بخش دورود ازجنوب بدهستان سرکانه ازخاور برودخانهٔ سزار و از باختر بدهستان گریت موقع طبیعی کوهستانی - هوا سردسیرمالاریائی آب از سراب گازه و چشمه های دیگر مرتفع ترین قلل جبال دراین دهستان کوه کلا کمرسیاه اشکفت - از کند کتل کوه . مراتع مرغوبی در سینه ودامنهٔ این کوهها وجود دارد از ده آبادی تشکیل گردیده جمعیت آن درحدود ۱۷۰۰ تن . قرای مهم آن عبارتند ازذالباب - دراشگفت - پسیل گازه ایروه - ساکنین ازطوایف فولادوند پایی هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۶) .

گازه . [زَ] (اِخ) دهی از دهستان گازه بخش پایی شهرستان خرم آباد مرکز دهستان گازه ۷ هزار گزی شمال باختری سپید دشت ٥ هزار گزی باختر ایستگاه سپید دشت . جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۲۰۰ آب ازسراب - محصول غلات تریاك لبنیات شغل زراعت و گله داری - راه مالرو ساکنین ازطایفهٔ فولادوند میباشند قسمتی چادر نشین هستند . (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج۶) .

گازی . (اِ) نام گلی است خوشبوی که بهندی کیوره گویند. (برهان)صحیح کاذی است (بکاف تازی و ذال معجمه) بمعنی گل کیوره و عربیست ، مگر آنکه گوئیم بزای وکاف فارسی است و بذال معجمه و کاف تازی معرب آنست (رشیدی بنقل برهان قاطع تصحیح دکتر معین)ورجوع بکاذی شود .

گاژ . (اِ) . جا ومقام مطلقاً . (برهان). ظاهراً مصحف «گاه» است (حاشیهٔ برهان- قاطع مصحح دکتر معین) .

گاس . (اِ) درپهلوی صورت اصلی گاه و آن بمعنی سریر است و گویا مملکت سریررانیز گاس میخوانده اندوبعربی السریر ترجمه کرده اند .

سین بدل «ه» آمده است، آماس ، آماه، خروس ، خروه ، ماس ، ماه ؛

ازحدهند تابحد چین وترك
ازحد زنگ تابحدروم و گاس .
محمدبن وصیف سجزی .

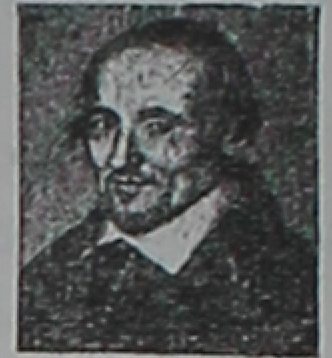
همان لغت پهلوی «گاه» است که بسین ختم میشده بمعنی تخت وسریر ومراد «مملکت السریر »است کهدولتی مستقل بود ودرقفقاز شمالی ومقابلهٔ آن بازنگ ومترادف بودن با روم مناسبست .(حاشیهٔ تاریخ سیستان- بتصحیح بهار ص۲۸٦) . درپارسی باستان گاثو(٥) بمعنی جا ومکان وتخت آمده ، در اوستا گاتو(٦) بمعنی جاوتخت ، درپهلوی گاس(۷) درهندی باستان گاتو (۸) آمده است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

گاس . (اِخ) دهی از دهستان درز آب بخش حومهٔ شهرستان مشهد ۸۰ هزار گزی شمال باختری مشهد ، ۹ هزار گزی باختر راه مشهد باشتین ، دره ، سردسیر ، سکنه ۳۵۸ ، کردی ، رودخانه غلات عدس شغل زراعت مالداری ، راه مالرو . (فرهنگ- جغرافیائی ایران ج۹) .

گاساندی. (اِخ)(آبهپیر) (۹) ریاضی دان و فیلسوف مادی فرانسه معاصر دکارت وی چهارپنج سال هم براو مقدم بوده است و از کسانی است که درسر نگون کردن فلسفهٔ اسکولاستیك کوشیده است اما هر چند با ارسطو مخالف بود بادکارت هم

(۱) Mordre. (۲) Gazométre. (۳) Balançoire. (٤) ؛ کاژه (ن . ل) .
(٥) Gâthu. (٦) Gâtu. (۷) Gâs: (۸) Gâtú. (۹) Gassendi (L' Abbé Pierre).

چندان موافقت نداشته و از اشخاصی‌است که براو اعتراضات مفصل کرده است‌ودر مذاق فلسفی بیشتر متمایل به ابیقور و ذیمقراطیس بوده‌است.(سیرحکمت دراروپا ج ۲ ص ۲۰ - ۲۹) مولد اوشان‌ترسیه [ـِتـِ‌ی] (۱) متولد بسال ۱۰۹۲ ووفات در ۱۶۵۵است .



گا-اندی

گاسپزیه . [ـِپ زـِ‌ی] (ـِاخ)(۲) نام شبه جزیرهٔ نسبهٔ بزرگی‌است درآمریکای‌شمالی درخطهٔ کبک‌ازقطعهٔ دومینیون‌تابع‌انگلستان و در جنوب مجرای رود سنت لوران دیده می‌شود وبخطهٔ برونسویك جدید پیوستگی دارد ، ازشمال‌باخلیجی که رود سنت‌لوران آنرا درمصب خود تشکیل نموده‌واز‌شرق باخلیج سنت لوران ، واز جانب جنوب با خلیجی موسوم به (خلیج گرمیها) و از جنوب‌غربی‌بابرونسویك‌جدید‌بمحدود ومحاط میباشد ،طولش ۲۸۰وعرض‌نقاط‌پهناور آن به ۱۴۵ هزارگز بالغ گردد و مساحت آن بیش‌از۲۵۰۰۰ هزارگز مربع‌است وبطور عمده سواحلش مسکونی میباشد ، اکثر اهالیش کشتیبان وصیادند و با این وصف نقاط اندرو آن نیز روز بروز مسکونی‌تر می‌شود ، جنگل های بکر نیز دارد که بتدریج مبدل بمزارع و مراتع میشوند و جبال مرتفعی‌نیز دارد که مرتفع ترین‌آنهادارای ۱۲۱۱ گزارتفاع است ، مائله‌های شمالی این جبال برجسته سربالا و خیلی سرد میباشد ، دامنه‌های جنوبیش برای زراعت صالحتر و حاوی دره ها و دشتها میباشند ، بسال ۱۸۵۱ مسیحی عدهٔ نفوس آن به ۲۱۷۴۸ میرسید ، و درسنهٔ ۱۸۷۱ به ۳۴۶۵۲ تن بالغ شد ، البته تاکنون عدهٔ اهالی آن افزایش یافته‌است .

گاسپه . [ـِپ] (ـِاخ)(۳) نام‌خلیجی‌است که در نوك شبه جزیرهٔ گاسپزیه واقع در امریکای‌شمالی دیده می‌شود و عمق بسیار دارد .

گاسپه . [ـِپ](اِخ) (۳)نام‌دماغه‌ایست‌در مدخل خلیج گاسپه واقع در شبه جزیرهٔ گاسپزیه به‌کانن درامریکا .

گاستر. [ـِت] (مسر) (اِخ) (٤) شخصیتی که رابله درکتاب‌معروف‌خود پانتاگروئل ابداع کرده‌است . گاستر کلمه‌ایست یونانی و بمعنی شکم و معده میباشد . لافونتن نیز در یکی از قصه های خود که بنام « اعضاء ومعده » (٥) میباشد ، « مسر-گاستر» را بکاربرده است .

گاستروسل . [رُ سُ] (اِخ) (٦)رجوع به گاسترولاشود .

گاسترولا . (اِ) (۷) . مرحله ایست که در دنبالهٔ بلاستولا قرار داشته ودرآن دو طبقهٔ سلولی یا برگه (۸)مشخص‌میگردند یکی خارجی یا اکتودرم (۹) و دیگری داخلی یا اندودرم (۱۰) .

گاسترولا بطرق مختلفی تشکیل می‌شود :

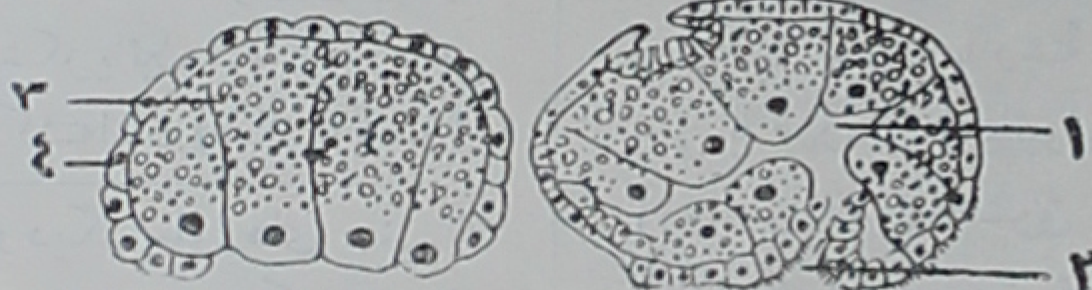
۱ - گاسترولاسیون بواسطهٔ فرو رفتگی (۱۱)یاآمبولی (۱۲)- هرگاه‌تخم توتیای دریایی را در نظر آوریم‌در قطب‌حیوانی آن ۵۰ سلول بیرنگ موجودند که‌در موقع گاسترولا محل خود را ترك گفته‌و پس‌از آنکه‌در بلاستوسل افتادند وتشکیل مزانشیم (۱۳) را دادند (که شرح آن بعداً خواهد آمد) ۲۵ عدد آن‌هااسکلت لاروی رابوجود میآورند و۲۵عدد دیگر عناصر خونی را میدهند ودر همین موقع است‌که شکل کروی بلاستولا تغییر یافته و بهرم نامنظمی تبدیل می‌شود . پس از مهاجرت ۵۰ سلول بیرنك بلاستومرهای رنگین در حفرهٔ تسهیم فرو رفته و به این ترتیب بلاستولا بکیسهٔ مبدل میگردد که دارای‌دو جداراست جدار خارجی‌اکتودرم را بوجود آورده و جدار داخلی‌آندو درم را درست میکند . سوراخیکه در ابتدای فرو رفتگی واقع است بلاستوپور (۱٤) نامیده می‌شود که بداخل فضایی باسم گاستروسل(۱۵)یاحفرهٔ آرکانتریك(۱٦) مربوط است وجدار گاستروسل‌را‌که فقط ازآندودرم ساخته شده‌است کیسهٔ گوارشی اولیه یا رودهٔ رویانی (۱۷) یا ارکانترون نامند (۱۸) .

در نتیجه تشکیل کیسه گوارشی‌بلاستوسل کوچك میشود و هر قدر کیسه بزرگتر گشته از حجم بلاستوسل کاسته شده وحتی گاهی بکلی از بین میرود .

۲ - گاسترولاسیون‌بواسطه‌اپی‌بولی (۱۹) موقعیکه‌گاسترولا درمورد استروبلاستول بخواهد تشکیل شودبعلت عدم حفره‌تسهیم فرورفتگی غیر ممکن گردیده و گاسترو - لاسیون بوجه دیگری انجام میگیرد یعنی سلولهای کوچکی که در بالای سلول‌های بزرك قراردارند بسرعت تکثیر میبابند و برگهٔ اکتودرمی را بوجود میآورند که ماکرومرهای اندودرمی را میپوشانند این نوع گاسترولاسیون را بواسطه اپوبولی گویند .

ماکرومرهایی که‌بدون تغییر محل‌آندو درم را درست کرده‌اند ابتدا رودهٔ پری‌بوجود میآورند که لوله‌گوارشی و بلاستوپور آن بعداً باز میشوند (ش ۱) مثال‌شکمپایان

۳ - گاسترولاسیون بواسطه دلامیناسیون (۲۰)درحالت‌بلاستولادوك‌تقسیم‌بلاستومرها بطور شعاعی قرار گرفته و باین ترتیب سطح تقسیم موازی سطح خارجی رویان میگردد پس‌از تقسیم بلاستومرهای ثانوی بشکل دوورقه برروی‌یکدیگرقرارمیگیرند ورقهٔ خارجی اکتودرم وداخلی اندودرم‌را درست میکند بلاستوپور بعداً باز میگردد (مثال مدوز(ش ۲)) .



ش ۱- گاسترولاسیون بواسطهٔ اپی‌بولی درتخم یکی ازشکمپایان (۲۱)
۱ - ادرکانترون ۲ - بلاستوپور ۳ - اندودرم ٤ - اکتودرم (شکل از داویدف)

٤ - گاسترولاسیون بواسطهٔ‌مهاجرت(۲۲) برعکس آنچه در بارهٔ گاسترولاسیون بواسطهٔ دلامیناسیون گفتیم دراین حالت تغییر شکل بلاستولا‌بگاسترولا بواسطهٔ تقسیم سلول‌ها صورت‌نگرفته بلکه‌درنتیجهٔ مهاجرت آن‌ها انجام میگیرد یعنی بعضی از سلولهای بلاستودرم از سلول های مجاور جداگشته وبعداز‌آنکه طبقهٔ بلاستو-درمی‌راترك گفتند وارد بلاستوسل‌میشوند.

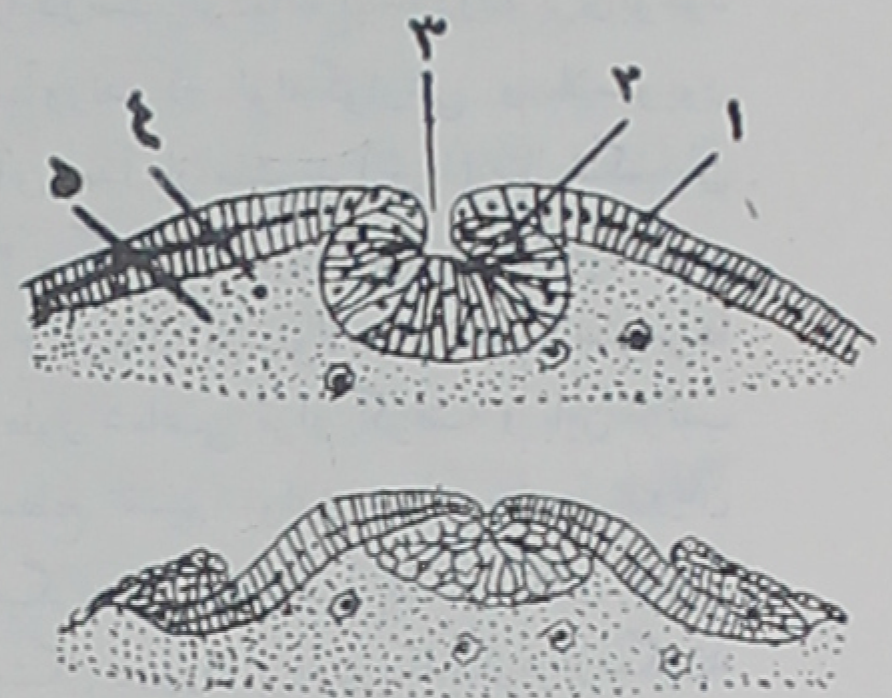


ش ۲ - گاسترولاسیون بواسطهٔ دلامیناسیون در یك مدوز
۱ - آندودرم ۲ - ارکانترون

(۱) Champtercier (Basse Alpes) (۲) Gaspésie. (۳) Gaspé. (٤) Gaster. (Messre).
(٥) Les Membres et l' Estomac. (٦) Gastrocoël. (۷) Gastrula. (۸) Feuillets. (۹) Ectoderme.
(۱۰) Endoderme. (۱۱) Invagination. (۱۲) Embolie. (۱۳) Mesenchyme. (۱٤) Blastopore.
(۱٥) Gastrocœle. (۱٦) Cavité archenterique. (۱۷) Intestin embryonnaire. (۱۸) Archenteron.
(۱۹) Epibolie. (۲۰) Délamination. (۲۱) Crepidula. (۲۲) Immigration. (۲۳) Liriope

مجموع این سلولهای مهاجر که ابتدا بطور نامنظم بوده وبعداً مرتب میشوند آندودرم رویانی را تشکیل میدهند.

٥ ـ گاسترو لاسیون بواسطهٔ تکثیر (١) در بیشتر حالات چنین بنظر میرسد که نمو رویانی بدون مرحلهٔ گاسترولا خاتمه میبابد مثلاً در بعضی از بندپایان و بیشتر مهره داران بآسانی نمیتوان بوجود این دوره رویانی پی برد. امروزه دقت کامل رویان شناسان توانسته تا حدی مجهول را برطرف سازد ولی هنوز این امر بطور قطع واضح نگشته است هر گاه جریان نمو تخم حشره‌ای را در نظر آوریم موقعیکه تسهیم خاتمه یافت بلاستودرمی که تخم را احاطه میکند دارای دو ناحیهٔ مشخص است: یك ناحیه که از سلول های بلند درست شده و باسم نوار زاینده (٢) موسوم و رویان حقیقی را بوجود



گاسترولاسیون حشرهٔ قاب بال:
١ـ اکتودرم ٢ـ برگهٔ آندودرمی و مزودرمی ٣ ـ شیار گاسترلا ٤ ـ سلولهای ویتلین ٥ ـ وتیلوس در شکل پائین قسمت اندودرمی و مزودرمی جدا گشته است (شکل از هیدر)

میآورد (ش ١) و دیگر سلول‌های پهنی که جدارهای رویان را درست میکنند. نوار زاینده در وسط دارای شیاری میگردد که بنا بعقیدهٔ بعضی از دانشمندان بلاستودرمی را نمایش میدهد که درجهت طول کشیده شده است. پس از آن سلول‌های ته‌شیار تکثیر یافته وقسمتی از آن آندودرم رویان میگردد و در این موقع است که مرحلهٔ گاسترولا تشکیل میگردد. نظیر تغییراتی که در تخم حشرات ذکر شد ودرمورد تخم مهره‌داران نیز ملاحظه میشود. (جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی چاپ دانشگاه ج ١ از ص ١٥٣ تا ص ١٥٦).

گاستون دفوا. [تَ دُ] (٣) رجوع به «فوا» شود.

گاسکنی. [كُ] [اِخ) (خلیج ...) (٤) خلیجی است در اقیانوس اطلس بین فرانسه واسپانی.

گاسکنی. (٤) [كُ] [اِخ) یکی از ایالات قدیم فرانسه است که حاکم نشین آن اُش [اُ] بود و مدتها بوسیلهٔ دوك های مستقل اداره میشد ودر ١٠٥٢ به دوك نشین گوین [ی ی] منضم گردید انگلیسیان پس از معاهدهٔ برتین یی آنرا اشغال کردند. باجلوس هانری چهارم آن ایالت ضمیمهٔ متصرفات سلطنتی شد. سر زمین این ایالت قدیمی شامل استانهای پیرنهٔ علیا و ـ ژر [ژ] و ـ لاند و قسمتی از پیرنهٔ سفلی و گارون علیا و لُ اِ گارن وتارن اِ گارن میباشد.

گاسکوناد. [كُ] (اِ) (٥) نام رودی است درجاهیر متفقهٔ آمریکای شمالی، درجمهوری میسوری، که وارد نهر عظیم میسوری تابع نهر میسی سیپی میگردد ودرجهت جنوبی از جمهوری نامبرده سرچشمه گرفته اول بسوی شمال و آنگاه بسمت مشرق روان می گردد وپس از آنکه یك مسافت سیصدمتری را طی میکند وضمناً میاه اوراژه وچندنهر دیگر را باخود یار میسازد در ٥٥ هزار گزی ازطرف پائین قصبه جفرسون سیتی یعنی درطرف شرق آن و ١١٠ هزار گزی ازمغرب شهرسنت لوئی وارد نهرمیسوری مذکور می‌شود، تمام اطراف مجرایش باجنگل مستور میگردد وتلال دلکش وبسیار باصفائی دارد، والوار واخشاب کلی بوسیلهٔ این نهر حمل ونقل میگردد و کشتیهای تجاری تا ٩٥ هزار گزی طرف بالای آن ایاب وذهاب میکنند.

گاسکونیه. [كُ] (اِ) (٦) در تقسیمات کشوری سابق فرانسه یکی از خطه های جنوب غربی بشمار میرفت، ازطرف مغرب با خلیج گاسکنی متشکل از اقیانوس اطلس از جانب جنوب با رشتهٔ کوههای پیرنه یعنی با مرزهای اسپانیول ونیز با خطهٔ به آرن، واز سوی مشرق بدو خطهٔ فواو لانکدوك، واز سمت شمال بخطه کویانا محدود میباشد، حدود مشرقی و شمالیش منحصر بمجرای گارونه نیست چنانکه این حدود، درجهت مشرق، در آن طرف مجرای نامبرده و در جهت شمال در این طرف آن واقع میشد، در تقسیمات جدیده یك قسمت از ایالات پیرنه علیا، ژرسی، و لاندو، ونیز قسمتی از ایالات پیرنه سفلی، گارونه، لوت با گارونه و تارن با گارونه از اراضی این خطه متشکل شده‌اند، مرکزش شهر اش بود، و قوم کنونی موسوم به باسك که درسوابق ایام واسکون نامیده میشده اصلا در اسپانیول مسکن داشتند، در اوسط قرن ششم میلادی، گتها، اینان را تحت مضیقه و فشار قرار دادند در نتیجه از سلسلهٔ جبال پیرنه عبور کردند و باین جهت به کشور فرانسه ملتجی گشتند و بهمین مناسبت محل مربوط را گاسکونی و دراثر قرب مخرج گاسکونه نامیدند سپس سلاطین اتریش وبورگونی آنان را تحت تسلط خویش در آوردند، پس بدوکی آکیتانه ملحق گردید، بعدها، بشکل یك دوك مستقل در آمده تابع پادشاهی فرانسه و پس از چندی انگلستان شد و تا ٤٥٣ میلادی باقی بود ودر این تاریخ بطور قطع بفرانسه ملحق وبا گویان واقع در شمال کشور بشکل ایالتی در آمد، مساحت سطح گاسکونه به ٢٦٥٢٠ هزار گز مربع نزدیك است وبه ١٣ دایره یعنی قضایا سنجاق منقسم شده بود دو جهت جنوبی و شرقی آن کوهستانی است دامنه ها و شعبه‌های جبال پیرنه را تشکیل میدهد وهر قدر بدو طرف مغرب و شمال توجه نمائیم اراضی کسب انحطاط میکنند و قسمت شمال غربیش موسوم بلاندو وعبارت از یك محل پست ریگزار میباشد که بمنزلهٔ تهامهٔ کشور فرانسه است، نهر گارون در حدود شرقی روان است، ومیاه جاریه در قسمت شرقی خطه بنهر نامبرده واردمی گردد وبا این حال رود اصلی گاسکنی نهر آدور میباشد، و آبهای قسم اعظم این قطعه راجمع می نماید، ومنابع نهر لیژهم دراندرون گاسکونیه جایگیر گشته ودرسواحل آن پارهٔ از رودهای کوچك وجوددارد که آبهایشان مستقیماً وارد دریا میگردد، چه در پیرنه وچه در لاندو دریاچه‌های زیاد یافت میشود ولی خیلی کوچکند و فقط پنج بحیره بزرك زیر در نزدیکی ساحل دیده میشود ١) گازو ٢ بیسگاراس ٣ اوریان ٤ ژولیان ٥ سوستون اراضی این خطه خیلی حاصل خیز است مخصوصاً وادی آدور که از ازمنهٔ قدیمه کانالها در آنجا ایجاد شده و پر محصولترین زمین کشور میباشد و محصولات عمده‌اش عبارت است از ذخایر گوناگون و علف برای تعلیف حیوانات درجبال این سرزمین درختان کاج وجنگلهای پر از درختان گوناگون دیده میشود که الوار واخشاب زیاد برای سوخت و ساختن ادوات و آلات چوبین و لوازم کار نجاری بدست می آورند، باغهای فراوان هم دارد ومقدار کلی شراب و کونیاك تهیه می‌شود، حیوانات اهلیش هم خوب وزیاد است گاوو گوسفند و اسبهای مرغوب دارد اسبان خوب برای سواری و اسب دوانی پرورش میدهند، معادنش فراوان نیست، وفقط در جبال پیرنه مرمرهای نامدار، و سنگهای قشنك ونمك بلوری وغیره یافت می شود، میاه معدنیش بحد وفور رسیده صنایع خیلی پیشرفت نکرده است، گاسکونیها مردمان ساعی ومستعد میباشند ولی اکثر آنها دروطن خود نمانده‌اند در پاریس ودر دیگر شهر های بزرگ فرانسه، وجزایر میزنید ویا بآمریکا وسایر

(١) Prolifération.
(٢) Bandelette germinative.
(٣) Gaston de foix.
(٤) Gascogne.
(٥) Gasconade.
(٦) Gascogne.
(٧) Gascogne. (Colf de...)

بلاد وممالك بعیده مهاجرت می ورزند ، و فقطمعمولات مرمری شهر « بانیره دو یگورو » خیلی مشهور است ، زبان ادبی فرانسه روز بروز دربین آنها انتشار پیدا میکند ، و کلیهٔ اهالی باالسنه مختلف وغلط تکلم می نمایند ، گاسکونی ها مردمان فعال جسور خوشرو ، مهمان نواز و باسماحت میباشند بکذب ونخوت هم شهرت یافته اند باسك ها که قسمی ازاهالی این محل میباشند درجهت پیرنه مسکن گزیده اند و بتدریج از عده آنها کاسته میشود واینان بقیةالسیف اقوام منقرضهٔ هستند که قبل از هجرت آریانیها در قطعهٔ اروپا سکونت داشتند .

گاسکونیه کورفزی . [ن ی] (خلیج..) (اِخ) این نام رابقسمت واقع دربین سواحل غربی فرانسه وسواحل شمالی اسپانیول ازاقیانوس اطلس اطلاق نمایند ویك خلیج مثلث بسیار عمیق سحر آسا میباشد ، وخطهٔ گاسکونی در یك جهت اززاویهٔ آن جایگیر گشته ، وسواحل اسپانیول یك ضلع کامل و مستقیم این مثلث رادر برمی گیرد ، وضلع دیگر آن منحنی است که سواحل فرانسه را تشکیل میدهد.

گاسمو آك . (اِ) دار کوب . رجوع بدار کوب شود .

گاسه . [س] (اِ) رجوع بگارسه شود .

گاسیل لی . (اِخ) (۱) حاکم نشین کانتون مربیهان [مُ] ناحیت وان ، دارای ۱۳۱۰ سکنه .

گاسیون . (اِخ) (۲) ازجمله بنادرمعروف ممالك تابعهٔ ایران واقع در کنار دریای مغرب من جمله درمصراست . (رجوع بایران باستان ص ۱۵۱۰ - ۱۵۱۱ شود) .

گاسیون . (اِخ) (ژان دُ) (۳) مارشال فرانسه متولد در - پُ - در سال ۱۶۰۹ و متوفی در آراس بسال ۱۶۴۷ وی با جمعی ازداوطلبان فرانسوی بخدمت (گوستاو آدلف) پادشاه سوئد در آمد در - لیپزیك - و - نورمبرگ - رشادتها بخرج داد بعد بفرانسه بر گشت وبادرجهٔ سرهنگی بخدمت مشغول گردید و در سال ۱۶۳۸ بدرجهٔ مارشالی ارتقاء یافت در نتیجه جراحاتی که در - لان - باورسید فوت کرد .

گاشاك . (اِ) گیپای خرد و کوچك را گویند یعنی پارچه های پوست شکنبه را بدوزند و باگوشت وبرنج مصالح پر کنند وپزند . (برهان) .

گاشتن . [تَ] (مص) متعدی گشتن : اباکردن . گردانیدن (برهان) گرداندن . گشتن :

باآورد که رفت ونیزه بگاشت
چو لختی بگردید وباره بداشت . دقیقی .

ترا پاك یزدان برآن بر گماشت
بداوزایران وتوران بگاشت . فردوسی .

بدین گونه گفتند پیر وجوان
جزاز رستم نامور پهلوان .

که رستم همی زآشتی سربگاشت
زدرد سیاوش بدل کینه داشت . فردوسی .

همه پشت برتاجور گاشتند
میان سوارانش بگذاشتند . فردوسی .

سواری چومن پای برزین نگاشت
کسی تیغ و کوپال من بر نداشت .
فردوسی .

گزند وبلای توازمن بگاشت
که بامن زمانه یکی راز داشت . فردوسی .

گرفتش دم اسب وبرجای داشت
زبالای سرچون فلاخن بگاشت .
اسدی طوسی .

|| این کلمه با مزید مقدم « بر » آید ومعنی برگرداندن و برگشتن دهد . رجوع به برگاشتن شود :

یکی راکه بد نامش ایزد گشسب
کز آتش نه برگاشتی درتك اسب .
فردوسی .

یکایك چواز جنگ برگاشت روی
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی . فردوسی .

|| بامزید مقدم « فرو » آید ومعنی پائین انداختن وپائین آمدن دهد .

ازآن کوه غلطان فرو گاشتند
مر آن خفته راکشته پنداشتند . فردوسی .

رجوع به فروگاشتن شود .

گاشتنی . [تَ] (ص لیاقت) گشتنی . برگرداندنی ، برگشتنی .

گاشکوئیه . [یِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان ۲۸ هزار گزی شمال زرند دوهزار گزی راه مالرو راور - زرند - سکنه ٤ تن . (فرهنگ جغرافیائی ج ۸) .

گاف . (اِ) . نام حرف بیست و ششم از الفبای فارسی واز حروف معقوده . رجوع به « گ » شود . || شکاف ، درز :

بیامد قلون تابنزدیك در
ز گاف در خانه بنمود سر . فردوسی .

ظاهراً « کاف » صحیح است مخفف شکاف . (برهان قاطع مصحح دکتر معین) رجوع به کاف شود .

|| لاف که سخنان دروغ و گزاف ولاطائل وتجاوز کردن از حد واندازهٔ خود باشد . (برهان) اغراق .

گافسا . (اِخ) (٤) شهرو واحه ایست آباد ازتونس جنوبی دارای ۵۰۰۰ سکنه .

گافیك . (اِخ) دهی از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی ۱۸ هزار

وپانصد گزی شاهپور . هزار گزی جنوب راه ارابه روشاهپور بعلی بلاغی . کوهستانی سردسیر ، سالم . دارای ۱۲۰ سکنه آب از چشمه . محصول غلات . شغل زراعت و گله داری . صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گاقران . [رَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج . ۵۰ هزار گزی شمال باختر دیواندره دوهزار گزی شوسهٔ سقز . کوهستانی ، سردسیر سکنه ۲۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

گاك . (اِخ) . موضعی درشمال مکران .

گاکیه . [یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه ۱۲ هزار گزی خاور کرمانشاه . هزار گزی راه کاروانرو قدیم کرمانشاه بیستون . تپه ماهور ، سردسیر ، سکنه ۴۰۰ . آب ازچشمه محصول غلات حبوبات چغندرقند ، صیفی تریاك تابستان ازطریق راه قدیم اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

گاکیه . [یِ] (اِخ) . دهی از دهستان میان کرمانشاهان . دامنه . سردسیر ، دارای ۱۰۰ سکنه آب از چاه ورودخانه بوسیلهٔ مکینه . محصول غلات حبوبات لبنیات صیفی . شغل زراعت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

گاگا . (اِ) . نقل ونبات ومیوه های خشك (برهان) . (۵) آجیل ، قاقا (درزبان اطفال) قاقا لی لی (درزبان اطفال) :

درکنارش نه آنزمان گاگا
تاشود سرخ چهره اش چولکا .

(سنایی غزنوی . رشیدی بنقل حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین) .

گاگل . [گِ] (اِخ) . دهی ازدهستان بخش مریوان شهرستان سنندج . ۱۶۰۰ گزی شمال دژ شاهپور - ۶۰۰۰ گزی خاورسیف بالا .
کوهستانی ، سردسیر ، سکنه ۱۳۰ کردی آب از چشمه - محصول غلات ، توتون لبنیات ، شغل زراعت . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

گاگن . (روبرت) (اِخ) (۶) وقایع نگار وسیاستمدار فرانسوی متولد در کالن [لُ] (پادکاله) ۱۴۳۳ ، ۱۵۰۲) .

گال . (اِ) قسمی ارزن . گاورس (برهان) بهندی کنگی (آنندراج) :

من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
که هرسه روز همی یافتیم یك من گال .
مسعود سعد .

در آرزوی آنم کز ملك وضیعتی
آرد بریع برزگرم ده قفیز گال .
مسعود سعد .

---

(۱) Gacilly . (۲) Gassion . (۳) Gassion (Jean de) .
(۴) Gafsa . (۵) Bonbon . (۶) Gaguin (Robert) .

مائیم و این چمن توروای مرغ دانه‌چین
طاوس و جنت‌و گنجشك‌و کشت‌و گال .
امیرخسرودهلوی.

بر گرد هردقیقهٔ این شعر ترملك
لرزان نگر چو بچهٔ گنجشك بهر گال .
(امیرخسرو دهلوی بنقل آنندراج) .
|| سر گین که‌درزیردنبهٔ گوسفندازپشم آویخته وخشك شده باشد .(از برهان). (رشیدی).
|| نوعی‌از عنکبوت که‌بعربی رتیلاخوانند (برهان) . (غیاث) . فنده (آنندراج).
|| خروس . (برهان) . || نوعی از گل (غیاث) . || غوزه وغلاف پنبه . (برهان) .
غوزهٔ‌پنبه که سبزوناشکفته باشد(آنندراج).
|| شغال‌وآن جانوری باشدمانند روباه لیکن ازروباه کوچکتراست(برهان). مخفف‌شگال.
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
شد عدو غره بحلم تو و لیکن نشود
پنجهٔ شیر فلك شست زسر پنجهٔ گال .
(رشیدی بنقل برهان قاطع مصحح دکتر معین) . || فریاد وآواز(برهان). فریاد - بلند . رجوع بگالیدن شود . || امراز گالیدن بمعنی دورشدن ، گریختن و کناره گرفتن . رجوع بگالیدن شود . || چوب کوتاه ترالك دولك . || بیماری جرب در تداول امروز که از فرانسه درفارسی شایع شده است .|| این کلمه درتر کیب جزء مؤخر کلمات آید : گو گال ، پوست گال .

گال . (فرانسوا ژزف) (اِخ) (۱) طبیب آلمانی متولد درتیفنبرون مبدع مغزشناسی (فرنواژی) (۱۷۵۸ — ۱۸۲۸) .

گال . (اِخ) (قدیس)(۲). شاگردقدیس کلمبان [کُ لُ] ومؤسس صومعهٔ بنام خود درسویس (۵۵۱-۶۴۶) . ذکران وی‌در ۱۶ اکتبراست .

گال . (اِ) (۳) نام قوم بزرگی است که در ازمنهٔ قدیمه در کشور فرانسه وجهات نزدیك بآن‌ازاروپا، می‌زیستند وبنام‌دیگر، اینان‌را « کلت » یا «چلت» نیز میخواندند وبنظراحتمالی، کلتها،شعبهٔ‌ازاینان بوده‌اند رجوع بکلمات ، کلت ، وگالیا شود .

گال . (اِ) (۳) یکی از مشاهیر حکمای طبیعی است بنای علم موسوم به « مبحث القحف» را وی گذارد و بسال ۱۷۵۸ میلادی در قصبهٔ تیغ زرون از گراندکی باره بدنیاآمده ودرسنهٔ ۱۸۲۸ درمونترور واقع در نزدیکی پاریس در گذشته ، وی بسال ۱۷۸۵ دیپلم دکتری در وین گرفته ،ودر اثنای‌اشتغال‌بطبابت‌دراطراف این علم تازه مطالعات کافی ووافی نمود ، افکار واکتشافات فنی او درمعرض تعصبات جاهلانه گردید روی خوشی بوی نشان ندادند ناچار ترك‌وطن کرد واز شهروین بپاریس منتقل گردید و در اینجا بیش‌از انتظار مظهر قبول عامه واقع گردید پس بسال ۱۸۱۹ تابعیت فرانسه را پذیرفت و مشغول تحقیق و تدریس علم تازه یعنی «مبحث القحف گردید و بر تجارب فنی وقت زیادی صرف میکرد و تألیفاتی بوجود می‌آورد از جمله چند جلد کتاب دائر بروظائف عمومی اعصاب مخصوصاً وظائف و احوال تشریحی دماغ نوشت، و در آنزمان مباحثات عریض و طویلی در بارهٔ این فن جدید بمیان آمد برله وعلیه آن قیل‌وقال زیاد برپا کردند ، اما امروز حقیقت وصحت فن نامبرده عاری ازشبهه و غیرقابل‌انکارمیباشد. چنانکه‌جمعی‌براثر گال رفته وتحقیقات فنی‌رابحد کمال‌رسانده‌اند .

گالا . (اِ) (٤) نام قوم بزرگی است در افریقای شرقی مسکن و مأوای اصلی آنها درطرف جنوب حبشه است ،امابنقاط داخلی افریقا انتشار یافت تاسودان وحتی سودان غربی رفته‌اند اصل مسکن گالاها در جنوب حبشه است ، ازطرف شمال ، باحبشهٔ واز سوی مشرق با اراضی سومالی محدود میباشد »ازجنوب تا حدود زنگبار وبحیرهٔ نیانزه ، وازسمت مغرب تا منابع‌نیل کشیده‌میشود، کشور گالاهااز ۱۳ درجه‌عرض شمالی ، تا ٤ درجه‌عرض‌جنوبی واز ۳۱ درجه تا ٤۱ درجه‌طول‌شرقی‌امتدادمییابد،ومساحت آن قریب به ۷۱۶۰۰۰ هزار گز وشمارهٔ اهالی آن به ۸ - ۷ ملیون بالغ میگردد گرچه هنوزاحوال‌این اراضی وسیع‌بخوبی معلوم نشده ولی از آنجائیکه میاه جاریه‌او وارد نیل ابیض میشود حدس زده‌اند که جاهای بلند و خوش آب و هوا باید باشد رنگ گالاها سیاه نیست ولی‌خیلی‌اسمرند ، یك‌نوع سرخی بلون مس در سیمای آنان مشاهده میشود ، لیکن با این وصف اینان از جنس زنگی نیستند و از حیث قیافه و سیما بنژاد قفقازی بیشتر شباهت دارند ، خطوط منتظم ، پیشانیشان بلند وگشاده ، چشمهایشان درشت ، دماغ هایشان مستقیم و نازك ، لبهایشان ظریف و دندانهایشان منتظم وکوچك قامتشان دراز ، و قد و قواره شان موزون میباشد خلاصه اینکه گالا ها را جمیل ترین جنس افریقا باید دانست ، مردانشان در سواری وبکاربردن نیزه و سپر.مهارت و شجاعت کامل دارند موهایشان مجعد و دراز است که تا روی شانه‌های آنهامی آید ، درمواقع زدوخورد بشکل دسته بافته در میآورند زبانشان موزون و لطیف است اکثر افرادشان صاحب فصاحت و طلاقت‌اند ، کلمه « گالا» در زبان اینان بمعنی مهاجر وفاتح میباشد ، علاوه براین اصل نامشان «اورما» است ، وقسم اعظم آنها بچوبانی اشتغال دارند و غیراز برخی از متوطنان در داخلهٔ حبشه تماماً مسلمانند تاآنجاکه برخی از اینان دین اسلام را در نقاط اندرونی افریقا و سودان غربی و جنوبی منتشر ساخته‌اند ، این قوم بقبائل زیاد انقسام یافته و هرقبیله شیخی دارد که ازطرف یك مجلس‌منتخب تعیین میگردد وهرسال این شیوخ عوض میشوند ، و اعضای مجلس منتخب در هر شانزده سال‌تبدیل وتجدید میگردندمنازعه و مجادله دربین‌قبائل به صورت دائمی‌ادامه دارد : از زنگیان سودان برده میگرفته و بفروش میرسانده‌اند .

گالاپاگس . [گَ](اِخ) (٥) نام‌دستهٔ ازجزائراست‌در بحر محیط‌معتدل ، درزیرخط استواودر ۱۰۰۰۰ هزارگزی از ساحل جمهوری آکوآ واقع در امریکای جنوبی دیده میشوند وتابع همین جمهوری میباشند ودربین ۹۱ درجه‌و ٤۰ دقیقه‌با ٩٤ درجه‌و ۲۰ دقیقه‌طول‌غربی واقع شده‌اند . پنج قطعه‌از اینهانسبة بزرگ ودر بین خط استوا و ۱ درجه ازعرض جنوبی جایگیر شده‌اند وسه قطعه از جزایر کوچك درجنوب درجه۱ و دوقطعه آنها در شمال خط استوا واقع شده‌اند ، بقیه خیلی کوچك وبرخی به‌اندازهٔ تخته سنگها میباشند ، این جزائر در فواصل زیاد از همدیگر و در یك حال پراکنده میباشند . و مسافت ٦۷۵۰۰ هزار گزرا اشغال‌نموده‌اند و مساحت‌سطح مجموع . آن‌ها ، بشرح زیر به ۷۴۰۰ هزارگز مربع بالغ میگردد

	نام جزیره	مساحت سطح	هزار گز مربع
۱	جزیرهٔ آلبمارله	٤۲۷۵	هزار گز مربع
۲	« ایندفاتیگابل	۱۰۲۰	»
۳	« ناربوروغ	٦۵۰	»
٤	« گامس سانتیاگو	۵۷۰	»
۵	« چاتهام	٤۳۰	»
٦	« کلوریانه	۱۳۵	»
۷	« جزائر صغیر دیگر	۳۲۰	»
	جمع	۷٤۰۰	

(۱) Gall (François, Joseph). (۲) Gall (Saint). (۳) Galles. (٤) Gallas. (٥) Galapagos.

اراضی این جزائر کاملا برکانی است ، ودر قلل تلال از جبال مرتفع آن دهنه های آتشفشانی پیداست ، و قریب ۲۰۰۰ ازاین دهانه‌ها مشاهده میشود و بلندترین کوه واقع در آلیماراله به ۱۵۳۰ گز بالغ میگردد اراضی اینجا منبت نیست آثار نباتی آن نادر است ، فقط ششصد تاهفتصد گز زمین قابل زراعت دراین جزائر یافت شود و حیواناتش هم خیلی کم است در اینجا چندجنس مرغ وطیورمحلی،وسوسمار های یك متری ، و سنگ پشت های جسیم که وزنشان بششصد تا هفتصد کیلو گرام میرسد ، دیده میشود و نامشان هم در زبان اسپانیولی بمعنی جزائر سنك‌پشت است ، درجبال این نواحی گاو ، اسب ، الاغ ، خوك ، بز ، سگ ، گربه دیده میشود بوسیله ناخدایان بدین سرزمین‌حمل و نقل شده وبحال توحش افتاده‌اند طبور آنجا بشکلی مخصوص است و بمرغهای جاهای دیگر شباهتی ندارند هوای این جزائر متوافق با نسبت عرض خود نیست . باران آن کم و اتفاقی است این جزیرهٔ خالی ازسکنه میباشد ، جمهوری اکوادر، بسال ۱۸۳۲ این ها را تحت تابعیت خود درآورده برای اسکان و اعمار آنها جدیت بخرج داد و سیصد تاچهار صد تن مهاجر هم باینجا منتقل نمود ، ولی چندان سودی حاصل نشد ، در اندك‌مدت‌پراکنده شدند ، بعداً اینجا راتبعید گاه مجرمان‌قرار دادند .

گالاتا. [اِخ] (۱) قصبهٔ اروپائی‌استانبول.

گالاته . [تِ] (اِ) (۲) مجسمهٔ که بتقاضای پیگمالیون بوسیلهٔ ونوس‌جان دار گردید .

گالاته . [تِ] (اِ) (۲) . زن قهرمان‌یکی از قطعات‌روستائی‌ویرژیل است . مثل‌زنان طناز ولوند است .

گالاته . [تِ] (اِ) (۲) الههٔ زیبائی معشوقهٔ پولیفم [فِ] گالاته آسیس‌چوپان‌رابر‌پولیفم رحجان داد .

گالات ها . [اِخ] . نام قوم کوچکی‌از گل (۳) (غالیان) که در همسایگی‌تراکیها میزیستند و یونانیها با آنها آشنا شدند . (ایران باستان ص ۱۹۱۱) .

گالاثی . (اِ) (٤) گالاثیا . گالائیه . ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر که گل ها آنرا اشغال کردند (۲۷۸ قبل‌از میلاد) و در ۲۵ قبل از میلاد بتصرف رومیها درآمد . کرسی ولایت گالیها گالاثیا نام داشت و آنرا انکورا (۵) نامیدند و انکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است (این شهر را اکنون انقره نامند که پایتخت ترکیه میباشد) . ایران باستان ص ۲۱۳٤ورجوع به گالی و گالیا و گالاثیان وغالاتیا وغالاثیا شود .

گالاثیان . [اِخ] (٦) . مردمانی که در تاریخ به گالیها معروفند ، آنها را ازنژاد سلتی (۷) میدانند و یونانیان آنها را گالاثیان مینامیدند . مقدونیه و یونان را معرض تاخت و تاز قرار دادند . اینها مردمانی بودند قوی و سلحشور ، ولی‌دور از تمدن . استیلای اینها برشبه جزیرهٔ بالخان (بالکان) وحشت و اضطرابی غریب درقلوب اهالی‌این مملکت‌افکند ، بخصوص که میگفتند ، گالی‌ها یکقرن واندی‌پیش بروم حمله کردند و رومیها از راندن آنها عاجز گردیده ، با دادن پولی گزاف از رومخارجشان کردند. بطلمیوس کرائونوس بجنگ آنها رفت و کشته‌شد (۲۸۰ق.م). پس‌از آن مقدونیه میدان تاخت وتاز آنها گردید. این مردمان وحشی کودکان را میکشتند شهرها و دهات را غارت‌میکردند ابنیه را آتش میزدند . سال بعد گالیها از تنگهٔ ترموپیل گذشته یونان را میدان قتل وغارت کردندوچندی‌بدینموال گذشت تا بالاخره یونانیها جمع شده ودر نزدیکی دلف شکستی به گالیها داده آنها را از یونان راندند .

دیودور گوید : (قطعهٔ از کتاب ۲۲) ، وقتیکه برن نوس (۸) پادشاه گالیها به معبدی درآمد ، بتقدیمی های طلا ، ونقره توجهی نکرد وفقط هیکل های خدایان را که از چوب و سنگ ساخته بودند بر گرفته بسیار خندید ، از اینکه صورت خدایان را مانند صورت انسان میسازند و آن هم از چوب و سنگ ، این گفته دیودور شایان توجه است و میرساند ، که گالیها با وجوداینکه‌ازتمدن دورمیزیستند راجع بخدا تصوراتی داشته‌اند ، برتر از تصورات یونانیهای متمدن . باری آسیای صغیر ، درابتداء ازحملات این مردم مصون بود ، ولی اتحادی ، که مردمان قسمت‌شمالی آسیای صغیر،مانند بی‌تی‌نیه وغیره تشکیل داده بودند و موسوم باتحاد شمالی بود خواستند از سلحشوری گالی ها استفاده کنند و آنها را بیاری خود طلبیدند پس ازآن آسیای صغیر هم میدان قتل وغارت و حریق گردید و گالی ها بقدری پیش رفتند ، که ناحیهٔ در فریگیه اشغال کردند. دراین احوال آن تیوخوس اول مصمم گشت باآنها جنگ کند و شکست‌فاحشی بآنها داد ، توضیح آنکه قوهٔ گالیهامرکب از ۲۰۰۰۰ سوار زبده و ارابه‌های زیاد بود ، ولی فیلهای جنگی آن تیوخوس باعث وحشت اسبهای گالی گردید وپادشاه سلوکی فاتح گشت پس‌ازآن او جشنهای بزرگی گرفت و بمناسبت این فتح او را سوترخواندندکه بمعنی ناجی‌است . درباب ریختن گالیها بمقدونیه و یونان و آسیای صغیر عقیدهٔ بعضی براین‌است‌که این واقعه براثر فشار ژرمن‌ها بر گالیهائی که‌درکنار رود دانواب سکنی داشتند رویداد.

فتنهٔ گالیها وتاخت وتاز آنها درمقدونیه و یونان و آسیای صغیر دارای اهمیت بود زیرا پدید آمدن اینها دراین ممالك‌بعصر اسکندر، که زمان جانشینان اوابتداء دولت هائیکه تشکیل شده بود نیز جزء آن به شمار میرود ، خاتمه داد . ایران باستان از ص ۲۰٦۷ تا ص ۲۰٦۸ .

گالاثیه . [یِ] (اِ) . ناحیتی است در آسیای صغیر ، همان فریگیهٔ سابق است . (ایران باستان‌ص۲٤۳۳-۲۲۹۸) رجوع به گالاثی شود .

گالاری . (اِ) (۹) . (مأخوذازفرانسه) اطاق دراز وسر پوشیده - راه‌رو . بالکن سرپوشیده . محل اجتماع عمومی . بالکن تأتر ، آنجاکه نیمکت هایی برای تماشا چنان میگذارند . || کلکسیون تابلوهای نقاشی واشیاء ظریف .

گالاکتوز . (اِ) (۱۰) یکی ازمهمترین ترکیبات ازها (۱۱) گلوکزها است که آلدوزبود (۱۲) ودکستروژیر(۱۳)میباشد یعنی سطح نور پولاریزه را بسمت راست منحرف میسازد . (گیاه شناسی تابتی ص - ۱۱۷) .

گالبا . [اِخ] (۱٤) قیصر روم متولد در تراسین [تِ‌رر] بسال۳ قبل‌از میلادمسیح وی جانشین نرون شد وهفت ماه (از ٦۸ تا ٦۹) سلطنت کرد وی خشن و سرسخت بود و بدست‌سرباز پرتورین ها (قراولان) امپراتوری کشته شد .

گال‌بازی . (حا مص مرکب) . الک دولک .

گال بنك . [بَ] (اِ) گیاهی‌است‌که در ایام بهار از میان زراعت گندم وجو روید وغوزه دار و کنگره دار مانند غوزهٔ لاله ودر درون آن چند دانهٔ گندم نارسیده و خوردن آن مستی آورد . اگر بیشتر خورند مردم را بیشعور کند ودیوانه‌سازد. (برهان) ، وبخاطر میرسد که بکاف تازی باشد ومعنی ترکیبی بنگ خام یعنی‌بنگ صرف . (رشیدی بنقل‌ازحاشیهٔ برهان‌قاطع دکتر معین) .

---

(۱) Galata. (۲) Galatée. (۳) Gaulois. (٤) Galatie.

(۵) Ancyra (ث را باید «کاف» خواند زیرا رومیها بجای کاف یونانی‌این‌حرف را مینوشتند ایگرك هم در یونانی تلفظ « u » فرانسوی راداشت.

(٦) Galatiens. (۷) Celtes. (۸) Brennes. (۹) Galerie.

(۱۰) Galactose. (۱۱) Oses. (۱۲) Aldose. (۱۳) Déxtrogyre. (۱٤) Galba.

تابنگ و گال بنگ بدیوانگی کشند
دیوانه باد خصم تواز بنگ و گال بنگ.
سوزنی .

گر بی‌هنر زخست طبع لیئم خویش
آید به پیش مهر گیا برگ گالبنگ
آری عجیب نیست چنین‌ها از آن کسی
کس ساخته است مغز خرو گال بنگ و دنگ.
(درویش‌علی بنقل جهانگیری).

رجوع به‌اراقوا واراقو شود .

گالتن . [تُ] (اِخ) (۱) مردم شناس انگلیسی مائهٔ نوزدهم. رجوع به روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۴۶۵ شود .

گالتیدن . [دَ] (مص) غلتیدن . رجوع به غلطیدن شود .

گالچا . (اِ) قبایلی در پامیر وهندو کش هستند آنها را ایرانی گویند .
(تاریخ کرد . رشید یاسمی ص ۱۰۴) .

گال دادن . [دَ] (مص مرکب) . فریب دادن ، بازی دادن :
تا جاعت مژدهٔ میدادندو گال
کای فرج بادت مبارک اتصال .
(مولوی بنقل از برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

گالر . [لِ] (اِخ)(۲) گالریوس قیصر روم متولد به ساردیک (داسی) داماد دیوکلسین [لِ سِ] . وی از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ سلطنت کرده است .

گالری . [لِ] (اِ) . رجوع به گالاری شود.

گالریوس. (اِخ)(۳) یکی ازامپراطوران روم در داچیا یعنی رومانیا تولد یافته ودر ابتدای حال مرد چوبانی بود بعداً بسربازی پرداخت در سایهٔ ابراز جسارت و شجاعت بدرجهٔ فرماندهی لشکر نایل گشت ، و امپراتوردیوکلسین ویرا به پسرخواندگی ودامادی‌خویش پذیرفت،(۲۹۲م) ویرا پس‌از کنستانس کلر(۴) بجانشینی منصوب کرده‌اند و بسنهٔ ۲۹۶ بلشکر کشی برعلیه نرسی‌شاه ایران مأمور گردید ولی ابتدا مغلوب ودر وهلهٔ ثانی غالب شد وشاهرا بمصالحه مجبور ساخت و بسال ۳۰۵ بهمدستی کنستانس بتهدیددیوکلسین وماکسیمیان پرداخت‌ودولت رابچنگ انداخت‌ومتعاقباً رفیقش کنستانس بجهان دیگر شتافت ، کریوس قسطنطین پسر این یکی را بظاهرشریک قرارداد و این‌شرکت ازیک نام خشک‌وخالی قیصری بیش نبودبس‌وی بنام اوکوست‌امپراطوری خود را اعلان نمود ، درخلال این احوال ماکسانس‌نامی‌درایتالیااعلان سلطنت کرد ، گالریوس بطرف اولشکر کشی نمود ولی کاری پیش نبرد و مغلوب گشت بقصبهٔ ساردیکا از داچیا پناه برد و بسال ۳۱۱ میلادی ازیک زخم درگذشت وی بغض و عداوت شدیدی نسبت بنصارا داشت، سابقاً دیوکلسین را بتعقیب آنان تحریض مینمود ودر زمان خویش هم به پیروان این کیش فشار وارد میساخت . (قاموس‌الاعلام) .

گال زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) . فریاد زدن ، آواز برآوردن :
جوانی چو گال عراقی زند
به پیری دلم هم وثاقی زند .
مولانا ملک قمی (بنقل جهانگیری) .
همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم
هرسحر که بسر کوت رسم گال زنم .
مولانا ملک قمی (بنقل آنندراج) .

گالش . [لُ] [لِ] (اِ) از فرانسه(۵) . سرموزه ازچیروجزآن - چرموق . || در



گالش .

لهجهٔ مازندرانی و گیلکی شبان گاو را گویند چنانکه کرد درهمانجا شبان گوسفند است گاودار. گله دار .

گالش‌انگور.[لِ اَ] و**گالش‌انگورک** [لِ اَ رَ] . (اِ) درختی است که بلاتین آنرا ریبس (۶) نامند و بر دوقسم است : ریبس گروسولاریا(۷) وریبس اریانتال(۸) اولی‌در جنگلهای ایران بسیار است و در (نور) گالش انگور ودر (درهٔ چالوس) گالش انگورک خوانده میشود وقسم دوم بندرت یافت میشود . انگور فرنگی . دیوانگوری .

گالش بر . [لِ بَ] (اِخ) (۹) موضعی درمازندران‌قرب آمل . (سفرنامهٔ‌مازندران‌- واستراباد رابینوس بخش انگلیسی‌ص۳۲)

گالش بینه . [لِ نَ] (اِ) خانه‌ها که از شالی کنند .

گالش پل . [لِ پُ] (اِخ) . دهی از دهستان‌اهلمرستاق‌بخش مرکزی‌شهرستان آمل ۱۳ هزارگزی شمال‌باختری آمل - کنار شوسهٔ آمل به محمود آباد دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۳۵۰ مازندرانی وفارسی . آب از رودخانهٔ‌هزار وچشمه - محصول برنج کنف مختصر غلات شغل اهالی زراعت . (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج۳) .
ورجوع بسفرنامهٔ‌مازندران واسترابادرابینو- ص۱۱۲ شود .

گالش‌خاله . [لِ لَ] (اِخ) . دهی‌جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان ۸ هزار و پانصد گزی خاور لنگرود - ۳ هزارگزی راه فرعی چمخاله به لنگرود جلگه - معتدل - مرطوب — مالاریائی - سکنه ۱۰۷ تن - گیلکی - فارسی . آب از چاه - لبنیات - شغل اهالی گله‌داری - راه مالرو.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

گالش خیل . [لِ خَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان‌خشابرطالش دولاب بخش‌رضوانده شهرستان طوالش ده هزار گزی جنوب رضوانده - سرراه شوسهٔ پهلوی به‌آستارا جلگه - معتدل مرطوب - مالاریائی-سکنه ۳۹۶ - طالشی رودخانهٔ چاف رود، برنج، گردو - شغل اهالی زراعت و گله داری عده‌ای تابستان به‌ییلاق میروند .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گالش‌خیل . [لِ خِ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت ۶ هزار گزی شمال رشت . جلگه معتدل مرطوب - مالاریائی - سکنه ۱۷۷ تن گیلکی فارسی نهرتش رود ازسفیدرود برنج کنف صیفی - شغل اهالی زراعت - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گالش زمین . [لِ زَ] (اِخ) . دهی جزء دهستان‌سیاهکل‌بخش سیاهکل‌دیلمان شهرستان لاهیجان جلگه - معتدل‌مرطوب مالاریائی - سکنه ۱۲۰ گیلکی فارسی آب از رود شمرود - پشم لبنیات - شغل اهالی زراعت گله‌داری شال بافی - راه مالرو - تابستان برای نگاهداری گله های خود به ییلاق دیلمان می روند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گالش کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی از لفوز بخش مرکزی شهرستان شاهی ۱۵ هزار گزی‌جنوب‌باختری شیرگاه کوهستان جنگلی - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۷۵۰ مازندرانی وفارسی . آب‌ازرودخانهٔ کرسنک - محصول برنج لبنیات - شغل اهالی زراعت وگله داری زیاد - صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی - راه‌مالرو تابستان گاه‌داران ییلاق بخار کلاواسبو کلا از دهستان ولوپی میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گالش کلا . [لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران‌بخش مرکزی‌شهرستان شاهی ۱۱هزار گزی شمال باختری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۵۸۰ تن مازندرانی وفارسی . آب ازرود تالاروآب بندان - محصول برنج پنبه‌غلات صیفی کنجد مرکبات - شغل اهالی زراعت راه مالرو . (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۳)

گالش کلا . [لِ کَ] (اِخ) . دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان

---

(۱) Galton. (۲) Galère. (۳) Galère و Galerius. (٤) Constance Ier, Chlore. (٥) Galoche.
(٦) Ribes (Grosseillièr) (۷) Ribes Grossularia. (۸) Ribes Oriantale. (۹) Galishbar.

آمل ٤ هزار و پانصد گزی خاور آمل. دشت- معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۱۳۰ تن مازندرانی وفارسی . آب از رووخانهٔ هراز محصول برنج جو حبوبات صیفی - شغل اهالی زراعت راه مالرو.(فرهنگ جغرافیائی- ایران ج ۳) ورجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۳ و ۱۱۷ بخش انگلیسی شود .

گالش کلا . [لِ کَ] (اخ) . دهی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری ۱٦ هزار گزی شمال ساری - ٤ هزار گزی باختر شوسهٔ ساری بفرح آباد دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۱۰۰ تن مازندرانی وفارسی آب ازرودخانهٔ تجن- محصول برنج غلات صیفی- شغل اهالی زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گالش کلا . [لِ کَ] (اِخ) . نام یکی ازقرای هفتگانهٔ رکن کلااز دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گالش کلام . [لِ کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان ۱۲ هزار گزی خاورلنگرود- هزار گزی راه فرعی لنگرود به چمخاله جلکه-معتدل- مرطوب - مالاریائی - سکنه ۲۱۰ تن گیلکی آب ازچاه - لبنیات - کنف وصیفی شغل اهالی گاومیش داری ومختصر زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۲) .

گالش محله . [لِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان گلیجان شهرستان شهسوار ۱٦ هزار گزی جنوب باختری شهسوار دامنه - معتدل مرطوبی مالاریائی - سکنه ۳۳۰ تن شیعه گیلکی وفارسی . آب ازرود- خانهٔ چالکرود - محصول چای مرکبات و برنج لبنیات شغل زراعت و گاو داری - راه مالرو - تابستان به ییلاق جنت رودبار میروند - بنای معصوم زادهٔ آن قدیمی است . (فرهنگ جرافیای ایران ج ۳) . و رجوع بسفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی شود .

گالش محلة . [لِ مَ حَ لَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بخکش بخش بهشهر شهرستان ساری ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری بهشهر کوهستانی جنگلی - معتدل مرطوب سکنه ۵۵ تن - مازندرانی و فارسی آب از چشمه - محصول غلات ارزن - شغل اهالی زراعت و مختصر گله داری صنایع دستی زنان کرباس وشال بافی-راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

گالگاکوس . (اِخ) (۱) رئیس قبیلهٔ کالدونین ساکنین قدیم سرزمین اسکاتلند . وی درسال ۸٤ بعد ازمیلاد از آگریکلا شکست خورد تاسیت مورخ معروف در کتابی که بنام « زندگانی آگریکلا » نوشته است نطقی بسیار عالی که علیه تسلط رومیان ایراد شده باو نسبت داده و آنرا نقل میکند .

گالگو . (اِخ) (۲) نام نهری است در دو ایالت هوئسکه ساراگوسه ، که درتنگهٔ سالنت از بغازجبال پیرنه سرچشمه گرفته بسوی جنوب جریان دارد ، و پس از عبور از میان سالنت و دیگر قصبات و آبیاری مقداری از اراضی لمحهٔ بطرف مغرب وباز بسمت جنوب متمایل میگردد پس دشت ساراگوسه را سیراب میسازد در جلواین شهر از طرف چپ وارد نهر ابره میشود و طول مجرایش به ۱۷۵ هزار گز بالغ میگردد . (از قاموس الاعلام ترکی).

گالگوس . [گُ] (اخ) (ریو-یاریو دلوس) (۳) نام نهری است درانتهای خطهٔ پاتاگونیه ازآمریکای جنوبی ، در ۵۱ درجه و ۵۲ دقیقه عرض جنوبی واز امتزاج تعدادی از انهار بشکل کانالی درآمده بنای جریان بسمت مشرق را میگذارد ، ویك خلیج عمیق مسمی بهمین اسم ایجاد مینماید و آنگاه وارد اقیانوس می شود ، درنوبهار یعنی درست موقعی که اول پائیزماه آغاز می شود و نیز در اوائل تابستان آبش ازدیاد می یابد اما در موسم تابستان چندان کم می شود که سواره وحتی گاهی هم پیاده ردشدن امکان دارد ، و در موسم زمستان منجمد میگردد وعبورومرور روی یخها ممکن میشود .

گالَلا . [لِ] (اِ) (٤) نام قومی است که درشمال جزیرهٔ جلولوس، ازجزائر اقیانوس کبیر ، زندگانی مینمایند ، اینان مردمان جسور وماهر درملاحی میباشند، باکشتی ها مسافرت می کنند و درجزائر پیاده میشوند مرال و خوك صید مینمایند و در سواحل ماهی میگیرند ، و گوشتها را خشکانده مشغول داد و ستد میگردند مردمان طویل القامه وخوشگلند .

گال لش . [لْ لُ] لویی (اِخ) (۵) نقاش فرانسوی متولد درپاریس .(۱٦۷۰ - ۱۷٦۱) سازندهٔ تابلوهای مذهبی .

گال لوس . (اِخ) (٦) امپراطورپنجم از سال ۲۵۱ تا ۲۵۳ . والرین جانشین وی گردید .

گال لوس . (اِخ) کرنلوس (۷) . شاعرلاتن ، دوست ویرژیل (٦٦ - ۲٦ قبل از میلاد) . از مراثی وی چیزی بجا نمانده است .

گالنج . [لِ] (اِخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند- ۳۷ هزار گزی خاور خوسف - ۱۲ هزار گزی شمال خاوری گل - کوهستانی - معتدل - سکنه ۷ - فارسی قنات -غلات - شغل زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۹) .

گالوانمتر . [نُ مِ] . (اِ) (۸) . آلتی است برای اندازه گرفتن شدت جریان الکتریك اساس آن عقربهٔ مغناطیسی است که در مقابل صفحهٔ مدرجی (که غالباً برحسب درجهٔ حرارت تقسیم شده است) حرکت می کند وچون در میدان مغناطیسی حاصل از جریان واقع شود منحرف میگردد و انحراف آن متناسب با شدت جریان است.



گالوانومتر

گالوانی . (اِخ) (لویی) (۹) . فیزیك دان ایتالیایی متولد دربلنی [ب ل] (۱۷۳۷ ۱۷۹۸ م) . وی براثر مشاهدهٔ آزمایش که یکی از دستیاران او در موردقورباغه انجام میداد باین حقیقت پی برد که کلیهٔ حیوانات مقداری نیروی الکتریسته مخصوص دربدن خود ذخیره دارند واو دراین مورد امتحانات متعدد کرد وبه نتایج رسیدواین حقیقت را بصورت اصلی مسلم علمی بیان کرد وقول او پایهٔ تحقیقات ولتا در بارهٔ سایر مواد طبیعی قرار گرفت وفرضیهٔ علمی ولتا دربارهٔ حدوث الکتریسته در نتیجهٔ اصطکاك فلزات بیکدیگر بیان گردید .



گالوانی.

گالوئیی . (اِخ) (۱۰) یا گالوای شهری از کشور آزاد ایرلند (کنت) دارای بندر وسکنهٔ آن ۱۵۰۰۰ است وحاکم نشین آن شهری بهمین نام است که دارای ۱۷۰۰۰ سکنه است .

گالوپ . (اِخ) (ژرژهراس) (۱۱) متخصص آمار در امریکا (متولد سال ۱۹۰۱ م) و مؤسس بنگاه آمار مشهور به بنگاه گالوپ در ممالك متحدهٔ آمریکای شمالی که اکنون غالب تتبعات و مطالعات آن مبتنی بر مقاصد سیاسی است .

---

(۱) Galgacus. (Kuss) (۲) Galego. (۳) Rio Gallego یا Gallegos. Rio de los. (٤) Galélas.
(۵) Galloche (Louis). (٦) Gallus. (Luss) (۷) Gallus (Cornelius).
(۸) Galvanométre. (۹) Galvani (Louis) (۱۰) Galway [gôlouеï] (۱۱) Gallup (George-Horace).

گالوچ . (اِ) . انگشت خرد که خنصر باشد.(آنندراج). انگشت کهین پاباشد. به کالوج رجوع شود .

گالوس . (اِخ) . (فلاویوس) (۱) از سومین سلسلهٔ پادشاهان کاپا دو کیه ، بدین ترتیب : فرناك کاپادوکی .آتس ساخواهر کبوجیهٔ دوم . گالوس . او در جنگی که ضد پارتیان می کرد چهارجراحت برداشت ودر اثرهمان جراحات در گذشت . رجوع به ایران باستان ص ۲۱۲۹ و ۲۳۶۰ و ۲۳۶۱ شود .

گالوستن . [وِتُ] (اِخ) (۲) شهری است در ممالك متحدهٔ آمریکا در تکزاس وبندر آن در ساحل خلیج « گالوستن» (خلیج مکزیك) و سکنهٔ آن ۵۰۰۰۰ تن میباشد ، محل صدور پنبه ونفت است.

گالوش . (اِ). در تداول عوام گالش را گویند . رجوع به گالش شود .

گال وی . [لِ وِ] (اِخ) . عالم سامی شناس فرانسوی که در ۱۸۶۹ للباس اعراب بدوی پوشید. داخل عربستان شد و هفتاد سند راجع بزبان سامی بدست آورد . رجوع بایران باستان ص ٤۹ شود .

گاله .[لَ](اِ) . دور که در مقابل نزدیك باشد . (برهان). رجوع بگالیدن شود .

|| جوال دوسویه که برپشت خرو دیگر ستور گسترند ودرهردوجوال خاك و کوت وسنگ ویا سبزی ومیوه بار کنند . خور که ازمیان برپشت خروجز آن دو تا شود نیمی بیك سوونیمی بسوی دیگر افتدودر آن سبزی یا خیار یا گرمك و هندوانه وخربزه کنند . خورجین سخت بزرگ .ورجوع به جوال وباله شود (۳) .

چو آن تخت وآن گالهٔ ساوه شاه
بدست آمدت برنهادی کلاه .فردوسی .
دوستی گربی پیاله کنند
زبی دنبه پوست گاله کنند .
سنائی.

طبری آن گوآل مازندرانی کنونی . جوآل - گوآل - گال - غال سلطان آباد گوآلا. (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) گلپایگانی جوآل و گوآل است. معرب آن جوالق . || پنبهٔ برزده و حلاجی کرده که بجهت رشتن مهیا کنند . (برهان) . لوله های پنبه برای ریشتن . (لغت محلی گناباد خراسان). عمیتة : یك نواله از پشم وصوف حلقه کردن. (منتهی الارب) . || غائط . (لغت فرس اسدی در لغت سگاله). || مزید مؤخر تصغیر است . داسگاله. پرگاله . دست گاله.پوست گاله . خاشاك بگاله ارزانی ، شنبه به یهود . دهنش مثل یك گاله است . (رجوع بامثال وحکم دهخدا شود).

گاله دان . [لَ] (اِمکان) (٤) . سله که زنان در آن گاله وریسمان نهند .(آنندراج).

گاله دان. [لَ](اِخ)محلی است بسپاهان . (آنندراج) .

گاله کیجان . [لِ] (اِخ). ده مخروبه ایست از بخش حومهٔ شهرستان نائین . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰)

گالی . (اِ) . قسمی نی (٥) (در رامیان) آنرا ترجین نیز نامند .

گالی . (ص) مردمان گالاثیه در آسیای صغیر که یونانیان آنهارا گالاثیان مینامیدند. رجوع به گالاثیان و ایران باستان ص - ۲۰۷۹ - ۲۱۳٤-۲۲۸۱-۲۳۶۰) شود .

گالیا.(اِ)(٦) یا گل یونانیان ورومیان قدیم این کلمه را بفرانسه اطلاق مینمودند،ولی مصداق گالیا ، ازفرانسهٔ امروزی بزرگتر بود چنانکه کشور بلژیك و اراضی واقعهٔ در مجرای راین رادر برداشت وازدوجهت مشرق وشمال شرقی با سلسلهٔ جبال آلپ ومجرای راین محدود بود وپس از تصرف رومیان حدود تقسیمات ملکی و سیاسی تغییر پیدا کرد ومدت زمانی بقسمت شمالی ایتالیا نیز نام گالیا را اطلاق مینمودند ، و برای تشخیص این یکی را ، گالیا چیز آلپینه (یعنی غالیای این وری آلپ) وآن دیگری را گالیا ترالس آلپینه یعنی گالیای آنوری آلپ میخواندند ، با وجود اینکه درجهت شمال شرقی از ممالك واسعهٔ مذکور بعضی از اقوام صغیرهٔ منسوب نژاد ژرمن مثال بلژها ، ودرجانب جنوب پارهٔ ازاهالی همجنس ایبرهای اسپانیول میزیستند ونیز جمعی از مهاجران یونانی که برخی ازقصبات مانند مارسیل را تأسیس نموده اند درسواحل بحرسفید رحل اقامت انداخته بودند ، باز با این حال قسمی از اهالی بااقوام گال انتساب داشتند ، گالها یعنی کلت ها آن دسته از اقوام آریائی بودند که پیش از همه باروپا واردشده اند ودسته های تالی یعنی ایلری گتها ، و اسلاو ها بتعاقب اینان پرداخته پراکنده شان ساخته اند ، درنتیجه تا طرفهای غربی اروپا انتشار پیدا کرده ودریك حال نیم وحشی زندگی کرده اند وتا (٥۸۷ ق . م) نام و نشانی باشوکت و شان در تاریخ بوجود نیاورده اند . از این تاریخ به بعد اقوام ژرمنی اینان را در تحت فشار خود قرار داده بودند ودر نتیجه از جبال آلپ سرازیر شده به جهات شمالی ایتالیا وبرخی بیونان وآسیای صغیر آمده اند ، در اراضی ولایت آنقرهٔ امروزی جایگیر گشته اند قطعهٔ پهناوری برای خود تملك نموده و گالاتیا نامیده اند ، در آن دورها گالها بدلاوری و سلحشوری شهرت یافته بکرات و مرات با رومیان دست وپنجه نرم کرده اند ،ورومیان پس از کسب نیرومندی کافی بقیمت محاربات زیاد(۱٦۳ ق . م) گالیای چیز آلپینه یعنی شمال ایتالیارا از چنگ گالها درآورده اند وبعدها بتکمیل فتوحات خویش پرداختند و بسال ۱۲۱ قسمت ترالس آلپینه یعنی قطعهٔ جنوب شرقی فرانسه کنونی راتصاحب کرده اند «پرووانسه» یعنی ایالت نامیده اند که فعلاهم باین اسم خوانده میشود،بالاخره از (٥۸ - ٥۰ ق . م) ویعنی در ظرف مدت ۸ سال قیصر مشهور یولیوس تمام قطعهٔ گالیا را بچنگ آورد و بکشور روم ملحق ساخت ، وتاقرن پنجم میلادی گالیا در دست رومیان ماند ، بعداً بدست فرانکهای متجاوز از ژرمن افتاد پس اسم گالیا متروك و نام فرانسه بمناسبت نام فاتحین جدید روی کار آمد گالها با یك زبان مخصوص تکلم می نمودند که باسایر السنهٔ آریائی مناسبت ومشابهتی دارد ،در برخی ازنقاط خطهٔ برتانیه از فرانسه ودر گال یاوالس از انگلستان بقایای گالهای قدیم موجودند و سکنهٔ جبال اسکوتستان و ایرلاندهم ، از این قبیل مردمانند زبان قدیمی خود را تا کنون حفظ نمودند از آثار کتبی زبان قدیم گال چیزی در دست نیست محققین ماهیت آنرا از کلمات محفوظه در تواریخ معلوم نموده اند ، گرچه زبان فرانسهٔ کنونی ، از امتزاج واختلاط زبان گالهای باستانی بادوقوم لاتن وفرانك پدید آمده ولی این زبان کلمات زیادی ازان زبان در برندارد، قسم اعظمش از کلمات محرفهٔ لاتن بوجود آمده است ، گالها قومی سلحشور و جنگاور بوده اند وهیچ گاه بی اسلحه نمی ماندند ، زوبین وسپر وتیغ معمول از مس را ازخود دور نمی کردند، صنف برزگر اسیر و مایهٔ عیش جنگاوران بودند ، دین مخصوص مسمی به «درویید» داشتند علائم طبیعی را محترم میشمردند، وبرای پرستش آنها انسان قربان میکردند و طبقهٔ راهب هم در ایشان نفوذ کامل داشت و بساحری وجادوگری وطبابت مشغول بودند، ودرحال نیم وحشی زندگانی مینمودند، دائرهٔ حکومت و پرستشگاهشان عبارت بود از جنگل ها تخته پوستی روی حیوانات میگذاشتند سوار برارابه میشدند ، در حالیکه زین و رکابی دربین نبود .

گالیانوس.(اِخ) (۷) امپراطور روم ، متولد ۲۳٥ م . وی از سال ۲٦۰ تا ۲٦۸ سلطنت کرده است . وی ادیب و فیلسوف امامردی ضعیف بود . وی را بقتل رسانیدند.

گالی بسر . [بِ سَ] (اِ) . (۸) دسته بسته بامهای پوشالی بزبان گیلی . گالی پوش .

(۱) Galus (Flavius) (۲) Galveston . (۳) Bissac . (٤) Grande racoche.
(٥) Erianthus raveni. (٦) Gallia. یا Gaule. (۷) Gallien . (۸) Chaumière.

گالی‌پولی (۱) [اِخ] نام شهری است درایتالیا در کنار خلیج تارانت وسکنهٔ آن به ۱۲۷۶۰ تن بالغ می گردد دارای کلیسای عظیم وزیبائی است .

گالی‌پولی . [اِخ] که به ترکی گلیبولو نامیده میشود شهری دراروپای ترکیه واقع درکنار تنگهٔ بهمین نام که بخشی ازداردانل محسوب میشود دارای ۱۲۰۰۰ سکنه .

گالیچ . [اِخ] (۲) نام قصبهٔ مرکزقضائی است در ایالت سروم از روسیه ، در ۱۲۹ هزارگزی ازشمال شرقی کوستروم . و در ساحل جنوب شرقی از دریاچهٔ مسمی بهمین اسم دیده میشود ، و ۵۶۲۰ تن سکنه دارد .

گالیچ . [اِخ] (۲) نام دریاچه‌ایست درایالت کوستروم ازروسیه وسعت آن ۵۷ هزار گز مربع میرسدوزیرآبی دارد که بنهر کوستروم تابع نهر ولگا وارد میگردد ، ماهی فراوان در این دریاچه دیده میشود .

گالیتزین یاگالیتسین . [اِخ] (۳) خاندان روسی که از اعقاب شاهزادگان بزرگ لیتوانی میباشند.دراین خانواده تعداد بسیار ازفرماندهان نظامی . سیاستمداران آمده‌اند از آن جمله است :الکساندر گالیتزین فلدمارشال(۱۷۱۸ - ۱۷۸۳) ؛ اگوست گالیتزین ادیب (۱۸۲۳ - ۱۸۷۵) .

گالیدن . [دَ] (مص) . گریختن . دور شدن . کناره گرفتن . هزیمت کردن :

ای تومک آسا بیار باز قدح را
کانت مکاکفت از این سرای بگالید(۴)
(عماره لغت فرس ص ۳۲۴) .

بغیر کنج عدم نیستش گریزگهی
اگر ز تیزی تیغش بود عزیمت گال .
شمس فخری .

طبیب باشد دوگونه اندر خواب
این یکی راحت آند گرهمه تاب
راحت این نوع را که برمالند
محنت آن جنس را که برگالند .
سنایی (بنقل ازجهانگیری).

هرکه او اسب دواند بسوی گمراهی
کند آن‌اسب لگدمال بگال از اگدش .
مولوی (بنقل‌جهانگیری) .

|| آوازو فریاد بلند برآوردن :
سلیمان چون زمرغ این قصه بشنید
به تندیدو بجوشیدو بگالید . عطار .

|| غلطیدن . غلتیدن . رجوع بگال شود .

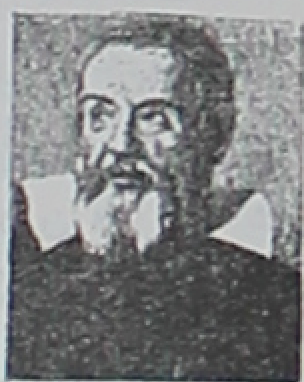
گالیس . [اِخ] (۵) جلالقه . ناحیه ای به اسپانیا شامل نواحی ذیل : شهرستان های لاکرونی . پنتودرا [پُ تِ وِ] . لوگو . اورانز [اُ] حاکم نشین آن سانتیاگو دکمپتل [اُ پُ تِ] است. ناحیه‌ای است کوهستانی . حاصلخیز و زراعت و صنعت دارد .

گالیسی . [اِخ] (۶) یکی از ایالات سابق اطریش که تا سال ۱۹۱۸ جزء متصرفات آن مملکت بوده و امروزه جزء خاک لهستان میباشد و در سالهای (۱۹۱۴ — ۱۷) جنگهای متعدد بین‌روس وآلمان درآن جا اتفاق افتاده است وآن دارای ۸۰۰۰۰۰۰ سکنه است .

گالی کش . [کَ] [اِخ] . دهی‌ازبخش میوه‌دشت‌شهرستان گرگان.۱۰هزار گزی جنوب مینو دشت . دامنه . معتدل مرطوب مالاریائی — سکنه ۱۱۵ تن فارسی و ترکمنی آب از رودخانهٔ اوغان . محصول برنج غلات ابریشم توتون سیگار لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی‌زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی‌وچادرشب. راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۳) .

گالیل . [اِ] (۷) گردیست زرد رنگ محلول درآب وبخصوص درآبی که‌دارای مقداری بی کاربونات دوسود باشدبسهولت حل میگردد . دارای ۳۵ درصد آرسینیک ۳ ظرفیتی و ۷ درصد فسفر میباشد گالیل درآمپولهای ۱۰ر۰ گرم ۲۰ر۰ گرم ۲۵ر۰ گرم ، ۳۰ر۰ گرم و۶۰ر۰ گرم موجوداست ودر موقع بکار بردن آنرا باید در آب حل در ورید و یا در عضله تزریق کرد . این جسم مؤثر تر ولی سمی تر از نوار سنو بنزل میباشد ودرسیفیلیس ومالاریا وتب راجعه وتری پانور ومیازها واغلب دمل ها وآنژین و نسان و آنتراکس وپیان و در لنفانژیت و ذات‌الریه ساری است و در اسپیرشتوز (۸) و سایر موارد استعمال نوارسنوبنزل بکار میبرند . مقدار این ترکیب‌همان‌است که راجع به‌نوارسنو بنزل دیدیم . معمولا محلول یك در صد آنرا که با آب مقطر یا آب جوشیده تهیه شده وصاف کرده باشند باآهستگی درورید تزریق میکنند ممکن‌است محلول گلو کزه آنرا در عضله تزریق کرد .
(درمان شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۲۹۳) .

گالیله . [لِ] [اِخ] (۹) عالم ریاضی و فیزیك دان وی درتاریخ ۱۸فوریهٔ ۱۵۶۴ در پیزاتولد یافت ودر فلورانس بتحصیل پرداخت و طب و ریاضیات را فرا گرفت سپس‌منجم‌مشهوری گردید . اولین دوربین را او اختراع و بوسیلهٔ آن معلوم کرد که کره ماه دارای کوههای متعدد است و کهکشان از ستارگان کوچك ترکیب شده وغیراز اختراني که بچشم میتوان دید ستارگان بیشمار دیگر نیز درآسمان‌وجود دارد ، وعلاوه براین چهارماه (قمر) ازماه های (اقمار) مشتری ولکه‌های خورشید راکه متحرك اند کشف کرد گالیله تحت تأثیر فرضیه‌های ذیمقراطیس واقع شده معتقد گردید هرگونه تغیری درعالم مدیون وناشی ازحرکت جزیی‌اتم میباشد ، گالیله عقاید خودرا با استدلالات ریاضی و محاسبهٔ توام وثابت کرد که عالم و کائنات مبتنی برریاضی میباشد . طولی نکشید مطالعات گالیله به مطالعه و عقاید کپلر اضافه شد واین مهم بدست آمد که فرضیهٔ قدیم معنی‌مرکزیت زمین درکائنات صحیح نبوده و آفتاب مرکز عالم (۱۰) است نه زمین. این‌نظریه که‌بنام فرضیهٔ کپرنیکی‌ویا فرضیهٔ(هیلوسانتریك)موسوم‌است باپیدایش نیوتون مورد بحث و مطالعه واقع گردید ودرنتیجه فرضیهٔ کنونی یعنی‌آفتاب مرکز منظومهٔ شمسی‌وسیارات‌دراطراف‌باحرکت معینی درگردش میباشند بدست آمد . در سال‌۱۶۳۲ گالیله راجع بعقاید بطلمیوس و کپرنیك در باب حرکات منظومهٔ شمسی کتابی‌نوشت سال‌بعد پاپ‌اورابه‌رم خواست و اظهار عقیدهٔ اورا در باب حرکت زمین گرد آفتاب کفر شمرد و مجبورش کرد که بزانو درآید واز آن عقیده استغفار کند . معروف‌است چون گالیله استغفار کرد ازجا برخاسته بیرون رفت . دیدند که با انگشت روی زمین نوشته است : با اینهمه زمین حرکت میکند. اودرسال۱۶۴۲درگذشت.



گالیله

گالی مافره . [رِ] (اگوست گرن) [اِخ] (۱۱) متولد درارلئان [اُ لِ] مقلد بزرگی که‌درفرانسه‌در دورهٔ امپراطوری ورستوراسیون قبول عامه یافت (۱۷۹۱- ۱۸۷۰) .

گالینی. [لِ یِ] [اِخ] (۱۲) (ژزف‌سیمون) ژنرال‌ومرد اداری فرانسه متولد درسن بئا [سَ بِ] و متوفی در ورسای (۱۸۴۹ — ۱۹۱۶) در سودان و سنگال [سِ نِ] ، تونکن لیاقت بخرج داده و شهرت یافت . وماداگاسکار را در زمان ژنرالی خود منظم ساخته وبدان‌سرو سامانی بخشید . در سال ۱۹۳۴ حاکم

---

(۱) Gallipoli. (۲) Galitch. (۳) Galitzine. (۴) خیزمکاسی بیاربار قدح را کان که مکاگفت ازاین‌سرای بگالید. (حاشیهٔ نسخه - ج لغت فرس). (۵) Galice. (۶) Galicie. (۷) Galyl. (۸) Spirochétose. (۹) Galilée. (۱۰) مراد منظومهٔ شمسی است. (۱۱) Galimafré (Auguste guerin). (۱۲) Gallieni (Joseph - Simon).

پاریس گردید. درفتح‌مارن تشریک مساعی کرد وبین سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۵ وزیر جنگ بود. لقب مارشالی را پس‌ازمرگ در سال ۱۹۲۱ بدو دادند.

گالین یانی. (ویلیام) (اِخ) (۱) بشردوست انگلیسی. که تابعیت فرانسه‌را پذیرفت (۱۷۹۸ — ۱۸۸۲).

گالیها. رجوع بگالاثیه وگالی و گالبا شود.

گام. (اِ) آنقدر از زمین که میان دوپا باشد گاه راه رفتن. قدم(۲) پای. فرجه میان دوقدم. لنگ. پی. این کلمه بافعال برداشتن، زدن. سپردن. گذاشتن، گذاردن. نهادن استعمال شود. اختطاء، گام زدن (منتهی الارب). اختیاط، گام زدن (منتهی‌الارب). تخطرف بشتاب رفت و گام فراخ نهاد و دوگام را یک گرداند (منتهی الارب). جعو، یک گام (منتهی‌الارب). جذف، یک گام (منتهی - الارب). جذف، گام کوتاه زدن زن وتیز رفتن، (منتهی‌الارب). حتکان، گام خرد نهادن (تاج المصادر بیهقی). حتك، گام خرد نهادن یاشتافتن (منتهی‌الارب). خدف، تیز روی و گام نزدیک نهادن (منتهی الارب). خدی، گام فراخ نهادن (منتهی‌الارب). خطرف، گام فراخ نهاد یادوگام‌را یکی گرداند بتیز روی(منتهی- الارب). خطروف، فراخ‌گام نهنده(منتهی- الارب). خطو خطواً، گام زد (منتهی - الارب). خطوة. یک گام (منتهی‌الارب) (ترجمان القرآن) خُطوة، میان دوگام (منتهی‌الارب) د الف. گام نزدیک نهنده بسبب بارگران که برداشته باشد (منتهی - الارب). دالی، گام نزدیک نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار شادمان (منتهی - الارب). دَرم، درمان. گام خرد نهادن (تاج‌المصادر بیهقی). رَدبّ به، نرم گام‌زنی و رفتار نرم (منتهی الارب). دخدخة، نزدیک گذاشتن گام دررفتاروسرعت نمودن (منتهی‌الارب). دَرَم، گام‌نزدیک گذاشتن در شتاب روی (منتهی الارب). د غنجة، گام نزدیک‌گذاشته رفتن (منتهی‌الارب). دمخ الارنب، گام کوتاه زد و بشتاب دوید (منتهی‌الارب). رقوه، گام زدن (منتهی- الارب). شحوه، گام. (یقال فرسٌ بعید الشحوة، ای الخطوه). (منتهی‌الارب). قرمطة، گام حزدنهادن (مصادرزوزنی). قصملة، گام نزدیک نهاده‌رفتن(منتهی‌الارب). قطاف، گام تنگ. (منتهی‌الارب). قطف گام خردنهادن‌ستور (تاج المصادربیهقی). قطفت الدابةُ، قطافاً و قطوفاً، گام تنگ زدن ستور (منتهی‌الارب). هذملة، نوعی از رفتار شتاب که درآن گام نزدیک‌نهند. قطا الماشی، گام نزدیک نهاده رفت از نشاط (منتهی‌الارب). تقطقط، گام نزدیک نهاده شتافتن (منتهی الارب). قطوان، گام نزدیک گذارنده در رفتار (منتهی - الارب). قطوطی، گام نزدیک نهنده در رفتارومرد درازپای نزدیک‌گام. اقطوطی، گام نزدیک نهاد در رفتار (منتهی‌الارب). کتو، گام خرد نهادن (تاج‌المادر‌بیهقی). کتو، گام نزدیک نهادن (منتهی‌الارب). کتیت گام نزدیک گذاشتن در شتافتگی (منتهی‌الارب). سدی، گام فراخ نهادن (منتهی‌الارب) هملع مرد سخت نیک تیزرو که گام‌سخت‌زندجهت‌چستی.(منتهی‌الارب).

خواهی‌که رسی بکام بردار دوگام
یک گام ز دنیا و دگر گام ازکام
بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام
از دانه طمع ببر که رستی ازدام.

منسوب به بایزید بسطامی (نقل از انجمن آرای ناصری).

دندانقان شهر کیست اندر حصاری مقدار پانصدگام درازای اوست (حدود العالم).

بگامی سپرد از ختا تاختن
بیک تك دوید از بخارا بوخش.
شاکر بخاری از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی.

پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته‌کار بگذار گام. فردوسی.

زنخ نرم‌وکفک افکن‌و دست‌کش
سرین‌گرد وبینادل‌وگام خوش. فردوسی.

بدستی دوکانی زسنگ رخام
درازیش پیموده‌ام شصت گام
بینداخت باهول بربیست‌گام
کز آن خیره گشتند خلقی تمام.
(یوسف وزلیخا منسوب به‌فردوسی.)

بردرگه او رفتن هر روزی فخریست
بیخدمت اورفتن هرگامی عاریست. فرخی.

پایش ازبیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش ازبیش دوچشمش بنهد سیصدبار.
منوچهری.

رزبان برزدسوی رز گامی را
غرضی‌راو مرادی راوکامی‌را. منوچهری.

بمنزل رسی گرچه دیراست روزی
چومی‌بری‌ازراه هرروز گامی. ناصرخسرو.

بکام‌و ناکام ازبهر زاد راه دراز
زمین بزیر کفت زیرگام باید کرد.
ناصر خسرو.

ناگه روزیت بجر افکند
گر بروی بربی او گام گام. ناصرخسرو.

قول بی‌آواز را چون بشنوی
چون نبینی رفتن بی‌پاوگام. ناصرخسرو.

هرکه اوگامی ازتو دورشود
تو ازدور شو بصد فرسنگ. ناصرخسرو.

بتل زرّو دُر ریخته زیرگام
بخرمن برافروخته عود خام. اسدی.

یکی چشمه دیدند نزدیک او
بده گام سوراخی از پیش رو.
گرشاسب نامه.

بسی گرد خشت افکن‌آمد به پیش
کس آنرا زده‌گام نفکند پیش.
گرشاسب نامه.

چو بگشادند چشمم شد درستم
که چندین رفته برگام نخستم
عطار (اسرار نامه).

برآن‌گام نخستینیم جمله
اسیر رسم وآئینیم جمله.اسرارنامهٔ عطار.

احکام شریعت‌است چون شارع عام
بیرون مرو از راه شریعت‌یک‌گام
هرکس‌که سراز حکم شریعت پیچد
در مذهب‌اهل معرفت نیست تمام.خاقانی.

گرچه راه دل‌زند زین گام نتوان‌بازگشت
ورچه قصد جان‌کند زینقدرنتوان دررمید.
خاقانی.

چرخ هفتم‌را مساحت کی توان کردن‌بگام.
معزی.

باد از حسام شاه چوکلك توسرزده
آنرا که سر نه بهرزمین بوس‌گام تست.
سوزنی.

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم
به‌گام روز بمقدارهفده هجده‌قدم. سوزنی.

میگویند که بهزارگام شیراز مهتر بوده است (ازاصفهان). (فارس نامهٔ ابن بلخی ص۱۳۲).

فلك را نیز اگر گوید بیارام
بماند تاقیامت بریکی گام. نظامی.

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تازه‌گام. نظامی.

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیاید گردگامش. نظامی

چنان چابك نشین بود آن دلارام
که برجستی بزین مقدار ده‌گام. نظامی.

هرچه را دید زیرگام کشید
شب لگد خورد ومه لگام کشید. نظامی.

شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی دراین‌ماتم سرا نزدیک سازد.
(ترجمهٔ یمینی).

بخارجوع گاوی از چهل گام
بمغز من همی آمد ز دیگ.
کمال الدین اسمعیل

در ترکیب بکار رود. افشرده گام؛

چنان زورمندندو افشرده‌گام
که یکتن بود لشکری را تمام.
نظامی شرفنامه.

تیزگام؛

هم آهو فغندو هم یوزتك
هم آزاده خوی است و هم تیزگام.
فراوی.

(۱) Galignani. (William). (۲) Pas. (۳) Gamma.

سوی روم شد قاصد تیز گام . نظامی .
جریده یکی قاصد تیز گام
فرستادو دادش بهندو پیام . نظامی .
گام بگام :
گام بگام او چه تحرک نمود
میل بمیلش بتبرک وبود . نظامی .
آنجاکه توبی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی .
طیبات سعدی .
از حیات توهرنفس گامی است . اوحدی .
|| صاحب غیاث اللغات گوید : در خیابان بمعنی اسبیکه راهی مخصوص معروف داشته باشد و در شرح شارح فاضل بمعنی اسب است . || بمعنی ده وروستا هندی است و اصل آن «گاؤن» باتلفظ . مخصوص نون غنه‌است . فرهنگ نظام بنقل‌حاشیه(برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . برای این‌معنی این بیت مولوی را (درباب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن ازشکم مادر) شاهد آورده اند :
که اگر بیرون فتم زین شهرو گام
ای عجب بینم بدیده این مقام
ولی صحیح این بیت چنین است :
که اگر بیرون فتم زین شهروگام
ای عجب بینم بدیده این مقام .
(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم ص - ۲۲۶ بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .|| لجام اسب (برهان) .
ز خاک شمس فلک ، زر کند که تا گردد
ستام و گام ورکاب براق او زر گند .
سوزنی سمرقندی .
|| در بعضی مآخذ بمعنی مرادآورده اند ، وآن مصحف «کام» است . در بعض‌منابع نوشته‌اند : بزبان آذربایجانی تك ، و تك اندرون دهان بیالا برباشد چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد . این کلمه هم مصحف «کام» است . || بند که کاسه بندان بکار برند وآنرا فش نیز گویند . آهن باریکی که‌بدان‌ظروف‌چوبین‌وسفالین بهم پیوندند. آهنین بود که برطبق زند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

گاما . (اِ) (۱) . حرف سوم از الفبای یونانی (Γ) ونام‌حرف غ درهمین زبان است و بعربی غما گویند (فهرست ابن‌الندیم ص ۲۴) . || نام حرف سیم از حروف فلکی‌است وآن علامت ستارهٔ قدر سیم صورفلکی‌است وصورت آن این‌است :

Γ
گاما

گام . (اِ) (مأخوذ ازفرانسه) (۲) از یونانی گاما(نام‌حرف)(۱).دایره ،ذوالکل دورهٔ نغمات هشتگانه گام توالی هشت‌نوت موسیقی است که بترتیب طبیعی دنبال یك دیگر قرار گیرد . چون عدهٔ نوتهای موسیقی هفت است همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام راخواهد گرفت :
هر گام باسم نوتی که ازآن شروع میشود موسومست . بنابراین گام فوق موسوم به گام «دو» (۳) موسوم‌است . نوتهای گام را درجات گام گویند. پس هر گام‌دارای هشت درجه‌است . چنانکه فوق نوت «دو» (۳)موسوم است بدرجهٔ اول گام دو ونوت سل (٤) درجهٔ پنجم و نوت سی (٥) درجهٔ هفتم و همچنین گام بردوقسم است : بالا رونده و پائین رونده . در گام بالا رونده نوت‌ها از پائین ببالا میروند و درگام پائین‌رونده بعکس‌یعنی ازبالابپائین میآیند . (موسیقی نظری تألیف روح‌الله خالقی بخش اول ص ۳۸) . گام یاکوچك است یا بزرك وگام یابمل داراست یا دیز داروگام دیاتنیك‌است وگام کروماتیك ویا طبیعی یا نسبی‌است (رجوع بصفحات ٦۰ تا ۷۰ کتاب مذکور شود) .

گاما . [اِ] . از مقادیر ایران قدیم . معادل ۳۲ سانتیمترامروز . (ایران‌باستان ص ۱٤۹۸) .

گاماساب . (اِخ) (سیمره - کرخه)سر چشمهٔ عمدهٔ آن از کوه‌الوند‌است وازدشت اسدآباد و نهاوند در مقابل کنگاورجاری شده دهلاقانی کوه را بریده تشکیل تنگه های باریك و متعدد درآن داده بعدازآن که رود دیناور ضمیمهٔ آن می‌شود از پای بیستون می گذرد وقبل از بیستون بجنوب منحرف شده از دره های کوچکی عبور میکند وسپس‌سیاه‌آب یاقره سو که‌ازمشرق کرمانشاه می گذرد وپل‌تنگی دارد که در جادهٔ همدان بکرمانشاه واقع شده بآن ملحق می‌شود وپس‌ازآن از تنگه های‌که عبور می کند واین تنگه‌ها از حیث مناظر طبیعی زیباترین تنگه های ایران بشمار میرود یعنی تا سیروان (شیروان) که رود گاماساب از مشرق بمغرب منحرف شده و وباید کوه‌های مختلف را قطع کند تشکیل آبشارها ومناظر طبیعی متعددی میدهد که شاید درسایر نقاط‌ایران‌نظیر آنها کمتردیده میگردد. درمیان‌شعبات‌متعددی که‌بآن‌ملحق میشود مهم‌ترین آنها از اینقرار است : رودماهیدشت (توه‌رود)، بالاوارو،هلیلان کرند و عدهٔ زیادی رودهای دیگر که همه بطورآبشار از کوه ها فرود میآیند .
ازسیروان‌به‌بعد گاماساب داخل‌لرستان شده بنام‌سیمره‌نامیده‌میشودوازدرهٔ‌عمیق وعریضی می گذرد که در جنوب غربی آن کبیر کوه ودر شمال شرقی‌آن مله‌کوه واقع شده‌که مجرای رود بآن نزدیکتراست ودرمله‌کوه رودبار از ساحل یسار ضمیمهٔ سیمره‌شده‌و ازآن ببعد تاکشگان رود شعبهٔ دیگری ندارد .
کشگان‌رود که سرچشمهٔ آن درناحیهٔ‌ییلاقی ایل سگوند موسوم بکوه زرد آلواست پس‌ازدریافت شعبهٔ الشتر وآفتاب ومادیان رود و غزال رود کوه هایی را بریده دره هایی مانند سیمره تشکیل داده در پل گامیشان به سیمره ملحق میگردد پس از آن تاپل تنك از میان تخته سنك هایی که از کوه ها ریخته‌است عبورنموده ازساحل یسار آب‌خانی وبعضی شعبات دیگر به آن میریزد ، درپل تنگ آبشار مهمی‌بارتفاع ٤۰ وعرض ۳ متر دیده می‌شود که عمق آب رود در موقع خشکی قریب ۱۵ متر ولی‌درموقع ذوب برف‌سرچشمه های‌سیمره تمام درهٔ پل تنگ راآب گرفته و منظرهٔ طبیعی‌عجیبی‌تشکیل میدهد پس‌ازپل تنگ داخل تنگهٔ عمیقی شده درمقابل قلعهٔ قاسم وارد جلگهٔ خوزستان می‌شود وقبل از قلعهٔ قاسم آب زال و تلارود بآن میریزد .
از نقطهٔ معروف به پای‌پل ببعد رود سیمره موسوم بکرخه (٦) شده از زمینهایی که بواسطهٔ رسوبات خود آن تشکیل یافته می گذرد . و بباطلاقهای شط گامش (جاموس) ختم میشود ولی سابقاً از نهر هاشم و جنوب شط جاموس و حویزه گذشته مستقیماً وارد باطلاقهای دجله میگردد . این رود در تاریخ قدیم باسم اوکنی (۷) معروف بود و گاماساب (گاوماسارود)نیز بمعنی گاومیش آب‌یعنی رود بزرك میباشد . این رود دارای ٥٥۰ سنگ‌آب است .(جغرافیای طبیعی کیهان ج ۱ از ص ۷٤ تا ۷٦)

گاماسیاب . (اِ) . رجوع به‌گاماسب و پل گاماسیاب شود .

گاماش . (اِخ) (۸) حاکم نشین سم [س´] . ایالت‌دآ بوبل ۲۸۲۹‌سکنه .

گاماش.(۱) (اِخ)(۹). یکی‌ازقهرمانان داستان دن کیشت [دُش´] .

گامالیل.[ی][اِخ] (۱۰). یهودی‌عضو محکمهٔ جنائی بیت‌المقدس ، یکی‌ازبزرگان ربانیون (قرن‌اول) .

گامبتا .[ب] (لئون) (اِخ) . (۱۱) حقوقدان سیاستمدار و آزادیخواه مشهور فرانسه متولد درکاهرس [هُ] (۱۸۳۸ -

---

(۱) Gamma. (۲) Gamme. (۳) Do. (٤) Sol. (٥) Si

(٦) آب کرخه آنرا نهرالسوس خوانند از کوه الوند همدان برمیخیزد و باآبهای دینور و کولکو وسیلاخور و خرم آباد و کژ کی جمع شده برولایت حویزه میگذرد وباآبهای دزفول وتسترجمع‌شده بشطالعرب میریزد طول این رودتا شطالعرب صد و بیست فرسنگ است . (نزهةالقلوب ص۲۱۸) .

(۷) Oukni. (۸) Gamaches. (۹) Gamache. (۱۰) Gamaliel. (۱۱) Gambetta (Léon).

۱۸۸۲ م) . وی در دوران جمهوری سوم فرانسه (پس از سقوط سلطنت ناپلئون سوم) وجنگ باپروس فعالیت بسیار برای دفاع از فرانسه وتهیهٔ نیروهای جدید نظامی بکار برد در سال ۱۸۷۹ رئیس مجلس ودرسال ۱۸۸۱ به سمت ریاست وزرای انتخاب گردید .



گامبتا

گام برداشتن .[بَ-تَ] (مص مرکب) براه افتادن ، رفتن :

به بهزاد بنمای زین ولگام
چواو رام گردد تو بردار گام . فردوسی.
بکام دل خویش برداشت گام
شده شاددل ، یافته کام ونام.فردوسی.

گام بر گرفتن .[بَ-گِ-رِ-تَ] (مص مرکب) گام برداشتن . قدم برداشتن :

بزیر بارگنه گام برنمیگیرم
که زیربار باهستگی رود حمال.سعدی.

گام بیرون نهادن . [نَ-دَ] (مص مرکب) تجاوز کردن ، ازحدخویش بیرون رفتن ، پا ازگلیم خویش درازتر نهادن

ازامر تو ونهی تو گردون وزمانه
یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام .
مسعود سعد .

گامبی . (اخ) (۱) . شط افریقائی در سنگامبی [س ن] که باقیانوس اطلس ریزد . طول آن ۱۷۰۰ هزار گز است .

گامبی . (اخ) . (۲) مستعمرهٔ انگلیسی بافریقا . جزء سنگال [س ن] دارای ۲۱۰۰۰۰ جمعیت.حاکم نشین آن باتورست.

گامبیه . [ی] (اخ) (لردجیمس) (۳) دریاسالار انگلیسی که کپنهاك را درسال ۱۸۰۷ بمباران کرد (۱۷۵۶ - ۱۸۳۳)

گامبیه . [ی](اخ) (۴) مجمع الجزایر پلی نزی .دارای ۱۵۰۰ سکنه.

گام باره. (اخ) .موضعی درمغرب طارم .

گامت . [م] (ا) (۵) سلولی در نباتات عالی وعموم پیدازادان ، تولید مثل وبقای نسل بوسیلهٔ دو سلول مولد نر و ماده بنام گامت صورت میگیرد و معمولا گامت ماده یا اووسفر که درشتر است ثابت مانده و گامت دیگر برای تشکیل تخم بجانب او متوجه میگردد . تولید مثل منزبوررا که در نباتات عالی صورت می گیرد هتروگامی (۶) مینامند . بالعکس در نباتات پست دو گامت مولد تخم ازحیث ساختمان وشکل با یکدیگر مشابه‌اند وازاین‌جهت تولید مثل آن‌ها را ایزوگامی (۷) می نامند تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نربجانب گامت ماده شامل سه دوره است :

دورهٔ اول - گرد افشانی .

دورهٔ دوم - تندیدن یا جوانه زدن دانهٔ گرده .

دورهٔ سوم - لقاح . (رجوع به گیاه شناسی تشریح عمومی ثابتی ص ۴۸۳ - ۴۹۰ - ۵۰۱ شود) .

گامخوش . (ص مرکب) که گام نیکو بردارد چنانکه‌اسب :

زنخ نرم وکفك افکن ودست کش
سرین گرد و بینادل و گام خوش .
فردوسی .

گام‌درست .[دُ رُ](ص‌مرکب) . درست پی . صحیح قدم . قدم های منظم و مرتب بردارنده .

اشقری بادپای بودش چست
بتك آسوده‌وبگام درست.نظامی.

رجوع بگام خوش شود .

گام درگذاشتن .[دَ-گُ-تَ] (مص مرکب) . قدم نهادن ، گام گذاشتن :

کشتی متحیر که اندرین راه
گامی نتوانی که در گذاری .
ناصر خسرو .

گامران . (ص) دربعضی مآخذ آمده ، کنایه ازآفتاب وروز است :

از پشت سیاه زین‌فروکرد
برزردهٔ گامران برافکند . خاقانی .

ودر بعضی نسخ «کامران» آمده ومؤلف برهان در «زردهٔ کامران» آورده کنایه ازآفتاب وروز است .و«زرده» خودبمعنی «اسبی‌است زرد رنگ» (برهان) واگر «گامران» صحیح باشد نعت فاعلی‌مرخم است بجای گام راننده(گام‌زننده) که همان اسب باشد .

گام رفتن .[رَ-تَ] (مص مرکب) تند رفتن ، سرعت سیر : ارتجل الفرس ، گاه رهوارو گاه گام رفت‌اسب (منتهی الارب).

گام زدن.[زَ-دَ] (مص‌مرکب). رفتن، شدن . قدم زدن ، راه پیمودن ، قطع‌وطی طریق کردن ، بریدن راه ، طعن ، گام زدن اسب‌ونیکورفتن آن‌چون عنان را بکشی (منتهی‌الارب) .

خنیده بهرجای وشید اسب نام
نزد جز به نیکی بهرجای گام. فردوسی.
ستاره شمر گفت بهرام را
که درچهارشنبه مزن گام را. فردوسی.
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب (منیژه)
پیاده همی گام زد (بیژن) باشتاب .
فردوسی .
ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام . فردوسی.
همی زد میان سپه پیل گام
ابارنگ زرین و زرین ستام . فردوسی.
چو بشنید دایه ز دختر (منیژه) پیام
سبك رفت (نزد بیژن) ومیزد برهٔ تیز گام.
فردوسی .
چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصرازتخت‌فروگردد(۸) وخاقان‌ازگاه .
عنصری .
هرگه که شاد گام زند نعل‌برزمین
برفرق‌دشمنان بفشاند غبارخویش.
(دیوان معزی ص ۴۲۲) .
اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی . نظامی.
چنانش در نورد آرد سرانجام
که نتواند زدن‌فکرت درآن گام . نظامی.
از بیم هلاك آن دد و دام
کس بردر آن حرم نزد گام . نظامی .
منکه چون کژدم‌ندارم‌چشم ونی‌پایم چومار
چون توانم دیده یا گام چون‌دانم زدن؟
خاقانی .
عمریست تامن درطلب برروز گامی‌میزنم
دست شفاعت هرزمان درنیك‌نامی‌میزنم .
حافظ .
عقل چون جبریل گوید احمدا
گریکی گامی زنم سوزد مرا.مولوی .

گامزن . [زَ] (نف‌مرخم) قدم زن.قدم زننده .|| تندرو ، تیز رفتار، چنانکه پیك واسب‌وغیره اشتر گام زن(۹) قاصد سریع - السیر . (انجمن آرای ناصری) . قبیض ، چهارپای گامزن ، (حبیش تفلیسی) .

نشست ازبر بارهٔ گامزن
سواران ایران شدند انجمن . فردوسی.
یکی بارهٔ گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن‌بتوران زمین. فردوسی.
سلیح برادر بپوشید زن
نشست ازبر بارهٔ گامزن . فردوسی .
بزیر اندرش‌بارهٔ گامزن
یکی ژنده پیل‌است گویی بتن.فردوسی.
شوم چرمهٔ گامزن زین کنم
سپیده دمان جستن کین کنم . فردوسی .
یکی بارهٔ گامزن خواست نغز
بدان برنشست (۱۰) آن کوپاك مغز.
فردوسی .
چو بشنید داننده گفتار زن
بجنبید برچرمهٔ گامزن . فردوسی .
یکی اسب باید مرا گامزن
سم او زپولاد خارا شکن . فردوسی .

(۱) Gambie. (۲) Gambie (۳) Gambier (Lord James). (۴) Gambier (îles). (۵) Gamète. (۶) Hétérogamie. (۷) Isogamie. (۸) فروافتد (ن ل) . (۹) Dromadaire. (۱۰) بدان برنشاند (ن ل) .

بزیر اندرون بارهٔ گامزن
زبالای اوخیره گشت انجمن .فردوسی.
برین بارهٔ گامزن برنشین
که زیر تو اندر نوردد زمین . فردوسی.
بفرمود کان بارهٔ گام زن
بیارید وآن ترگ وشمشیرمن. فردوسی.
ده ودو هزار اشتر بارکش
عماری کش وگامزن شست وشش. فردوسی.
همی رفت تاباب بیت الحزن
بدان درشتر (۱) گشت چون گامزن
(یوسف وزلیخا منسوب به فردوسی).
بارکش چون گاومیش وحمله برچون نره شیر
گامزن چون ژنده پیل وبانگزن چون کرگدن.
منوچهری .
هرخسی ازرنگ وگفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مردسوز ومرد باید گامزن
سنائی .
پیوسته ازچشم ودلم درآب وآتش منزلم
بربیسرا کی محملم در کوه وصحرا گامزن.
(معزی ص ۵۹۸)

گام سپردن. [سِ پَ دَ] (مص مرکب) راه طی کردن.طی کردن راه باقدم.بگام،سپردن:
چوراهی بباید سپردن بگام
بود راندن تعبیه بی نظام . عنصری .

گام شمار. [شُ یا شِ] (نف مرخم). قدم برداشتن باحتیاط ، ازروی حساب قدم برداشتن :
وآن رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر بگام شمار . نظامی .

گام شمرده . [شُ یا شِ مُ دَ] (ا مرکب) گام حساب شده ، گام باحتیاط . در بیت ذیل ازعرفی مراد بازی اسب است که درعین جلدی باحتیاط قدم گذارد بحکم سوار وآنرا درعرف هندگهری گویند .
درگام شمرده خط نگاری
بر نقطهٔ نوك نیش کژدم . (آنندراج) .
گام شمرده نهادن ، باحتیاط قدم گذاشتن (آنندراج) .

گام گام . (امر کب) . آهسته آهسته ، آرام ، بکندی قدم زدن .
رفتنت سوی شهراجل هست روزروز
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام .
ناصر خسرو .

گام گذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) قدم گذاشتن ، قدم برداشتن، گام نهادن :
درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد ازاسب وبگذارد گام . فردوسی.
بمغرب میتواند رفت دریکروزازمشرق
گذاردهر کهچون خورشید گام آهسته آهسته
صائب .

گام گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) گام گذاردن . رجوع بهمین کلمه شود .

گامن . [مِ] (اخ) (فرانسوا) (۲) متولد در ورسای . قفل سازلوئی ۱۶ سازندهٔ «گنجهٔ آهنین» معروف، که وی سپس راز آنرا فاش کرد . (۱۷۵۱ - ۱۷۹۵) .

گام نهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) . قدم گذاشتن ، قدم برداشتن : تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد . (بیهقی) .
آنها که پای دررہ تقوی نهاده‌اند
گام نخست بردر دنیا نهاده‌اند . عطار .
چوآب از اعتدال افزون نهد گام
زسیر آبی بغرق آرد سرانجام .نظامی .
گویدکه تواز خاکی ماخاك توئیم اکنون
گامی دوسه برمانه ،اشکی دوسه هم بفشان.
خاقانی .
گام در صحرای دل باید نهاد
زآنکه درصحرای گل نبود گشاد . مولوی .

گامواستمون . [تِ] (ا) (۳) پرچم های یك گل دربارهٔ موارد آزاد میباشد و آنها را دیالی استمون(۴) مینامند ولی در بعضی موارد قسمت تحتانی میله‌ها بیکدیگر ملحق شده وفقط انتهای فوقانی وبساك آن ها آزاد باقیمانده است ، این پرچمها را گامواستمون مینامند (رجوع به گیاه‌شناسی عمومی ثابتی ص ۴۱۵ شود) .

گاموس . (اخ) . دهی ازدهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه ۱۱ هزار گزی شمال باختری نقده - ۲۰۰۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ نقده باشنویه جلگه - معتدل‌مالاریائی‌سکنه ۱۷۲ - آب از رود گدار. محصول غلات توتون چغندرحبوبات شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گاموسپال . [سِ] (ا) . (۵) کاسهٔ بعضی ازگلها مانند کاسبرگهای شب بوآزاداست و دراینصورت آنها را پیوسته کاسبرك یا دیالی سپال (۶) مینامند . ولی در بعضی موارد کاسبرگها بیکدیگر پیوسته و قطعهٔ واحدی تشکیل‌میدهند وآنها راگاموسپال مینامند . دراین قبیل کاسه ها قسمت انتهای هرکاسبرگ کم وبیش آزادمیباشد ودندانه های کاسه‌راتشکیل‌داده وتعداد کاسبرگهارا مشخص‌میسازد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۰۹).



گاموسپال (یك گل میخك باکاسبرگهای پیوسته)

گاموش . (اِ) جاموش (آنندراج) . گاومیش‌است . رجوع به‌جاموس وگامیش وگاومیش و شود .

گامه . [مَ] (اِ) ازگام(قدم) +ه(نسبت) در ترکیب آید ؛ چهارگامه . چارگامه رجوع بچهارگامه وچارگامه شود .

گامه . [مِ م] (اِ) ازفرانسه (۷) صلیبی که چهارشاخهٔ آن بشکل گاما خمیده شود . رجوع به صلیب شکسته شود .

گامیدن . [دَ] (مص) قدم‌زدن ورفتن (آنندراج) .|| سفر کردن . (آنندراج) .
کدام است مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز
نراند برهٔآنچ بی‌ره شود
از ایرانیان یکسر آگه‌شود
یکی جادوئی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته وراه جوی
چه باید همی‌هرچه خواهی‌بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام
نگه‌کن بدانش بهرسوبگام .
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۰۰۳)

گامیرا . (اِخ) . مردمانی که در زمان سارگن دوم (۷۲۲-۷۰۱ق.م) از طرف شمال بمملکت وان فشارمیآوردند پیدایش این مردم قوی وسلحشور ازسواحل دریای آزوف وازراه قفقاز است که بحوالی فلات ایران آمده بودند . ولات دیگر آسور این مردمان را گامیرا مینامند توراة این مردم را (جومر) ومورخین یونانی کیمر-وی (۸) نامیده اند . رجوع به کمیری و جومر شود . (رجوع بایران باستان ص ۱۷۱ شود) .

گامیزج . [زَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . ۲۱۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه - کنار رودخانه مرك . دشت ، سردسیر- سکنه ۳۳۰ ، فارسی کردی .آب ازرودخانهٔ مرك - محصول غلات ، حبوبات، صیفی ، چغندر قند ، برنج ، تریاك ،لبنیات و درگامیزج پائین مختصرمیوه‌جات - شغل زراعت ، گله داری ، راه مالرو (تابستان از رباط اتومبیل میتوان برد) گامیزج‌در دو محل بفاصلهٔ ۳۰۰۰ گز واقعشده به‌علیا وسفلی‌مشهوراست - سکنهٔ پائین ۲۳۵ تن است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

گامیش . (اِخ) . مخفف گاومیش در تداول عامه وآن‌جانوری از جنس گاواست (برهان) رجوع به گاومیش وجاموس(۹) شود .

(۱) ره شتر . (۲) Gamain (François). (۳) Gamostémone. (۴) Dialystémon. (۵) Gamosépale.
(۶) Dialysépale. (۷) Gamme. (۸) Kimmeroï حالا اروپائیان Cimmeriens گویند. (۹) Buffle.

گامیش بنه : [بُ نَ] (اِخ) . موضعی در دابو در آمل (مازندران) . (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو . ص۱۱۲ بخش انگلیسی) .

گامیشلو : (اِخ) دهی از دهستان دو جزین بخش رزن شهرستان همدان ۲۵۰۰۰ گزی جنوب رزن — ۱۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ رزن به همدان . جلگه ، سردسیر مالاریائی . سکنه ۷۱۵ ، آب از قنات . محصول : غلات ، حبوبات ، انگور ، صیفی ، لبنیات . شغل : زراعت ، گله داری ، صنایع دستی زنان قالی بافی ، راه اتومبیل رو . جامیشلو نوشته میشود . دوقهوه خانه کنار شوسه دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گامیشیان . (اِخ) دهی از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد ، ۲۰ هزار گزی شمال خاوری بوکان — ۱۵ هزار و پانصد گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندوآب کوهستانی . معتدل سالم . سکنه ۱۰۴ آب از چشمه . محصول غلات توتون حبوبات . شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گان . (مزیدمؤخر) نسبت واتصاف است که در آخر اسماء وصفات بجای موصوف در آید . شمس قیس در المعجم (چاپ مدرس رضوی ص۱۷۵) آرد : «حرف نسبت و تکریر اعداد و آن کاف والف نونی است که در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد چنانکه درمگان ؛ گروگان یعنی آنچ مال شماز ند و آنج گرو را شاید و چنانک مادرگان و پدرگان یعنی آنچ بفرزند رسیده باشد از مادر و پدر ؛ وخدایگان یعنی گماشتهٔ خدا بر خلق ... » از این قبیل است . دوستگان :

عاشق از غربت باز آمد باچشم پر آب
دوستگان را بسرشك مژه بر کرد زخواب
دوستگان است بر آورد و بدرید نقاب
ازپس پرده برون آمد باروی چوماه .
منوچهری .

دینارگان .

بدو گفت ازاین مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ دینارگان . فردوسی .

درمگان :

که آید یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد بدینارگان . فردوسی .

سربار بگشاد بازارگان
درمگان دراو بود و دینارگان . فردوسی .

زدینارگان یکدرم نستدی
همی این بر آن آن براین برزدی . فردوسی .

فرزندگان :

وانگهی فرزندگانت کاوری نازد بتو
شویدو کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ .

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

بازارگان و بازرگان . خدایگان .

زمانه و فلك رهنمای و یار مگیر
خدایگان و خدای از توراضی وخشنود .
مسعود سعد .

گر دل و دست بحروکان باشد
دل و دست خدایگان باشد . انوری .

نوگان : (عید نوگان) : (عید التجدید) : دهگان (دهقان) . نخجیرگان :

اگر شاهم کند همداستانی
کنم یك چند گه نخجیرگانی .

(ویس ورامین مصحح مینوی ص۱۷۸) .

اگر نه آشنانه دوستگانم
چنان پندار کامشب مهربانم . ویس ورامین .

چو ویسه دید تیر دوستگان را (یعنی تیر افکندهٔ رامین را) :

برو نامش نگاریده نشان را . . .
ویس ورامین .

بسی دیدی بگیتی مهربانان
گرفته گونه گونه دوستگانان .

ندیدم چون تو رسوا مهربانی
نه همچو دوستگانت دوستگانی .
ویس ورامین .

که رامین را بتو دیدم سزاوار
تو اورا دوستگانی او تو را یار .
ویس ورامین :

|| بیستگانی آقای سعید نفیسی در تعلیقات بیهقی ج سوم آرد : مؤلف فرهنگ جهانگیری (۱) درباره این کلمه گوید ، «بیستگانی (۲) ماهیانه را گویند که بنوکران دهند» سروری در مجمع الفرس نوشته است : «بیستگانی بکسر باوسکون یاوسین مهمله وتای قرشت آنچه بلشکر دهند وجیره نیز گویند مثالش استاد منوچهری فرماید ، بیت :

یکی را ازین بیش کاهی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی .

مؤلف فرهنگ رشیدی (۳) هم بدین اختصار کرده است که ، « بیستگانی ماهیانه که بنوکر دهند» .

مؤلف برهان قاطع گوید : « بیستگانی باکاف فارسی بالف کشیده ونون بتحتانی رسیده مواجب لشکریان وجیره و ماهیانهٔ نوکران وهرچیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند » .

در فرهنگ آنندراج (٤) چنین آمده « بیستگانی باکاف فارسی والف کشیده . ف . بمعنی مواجب لشگریان وجیره وماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند منوچهری درمخاطبهٔ بافلك گفته :

توشاه بزرگی وما همچو لشگر
ولیکن یکی شاه بیکاردانی (۵)
یکی را زبن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی ،
بود فعل دیوانگان این سراسر
بعمداً تو دیوانه‌ای این ندانی . »

این بیت منوچهری که خطاب بجهان ویگانه شاهد فرهنگ نویسان برای کلمهٔ بیستگانیست در بهترین چاپ دیوان منوچهری (۶) نیز بدین گونه آمده است :

یکی را زبن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی .

ومراد اینست که یکی را اصلاً و بهیچ وجه یا باصطلاح معمولی ازاین بیستگانی نمیدهی ودیگر را دوبار میدهی . اما آنچنانکه سروری در مجمع الفرس ضبط کرده و پیش از این نقل کردم «یکی را از این بیش کاهی نبخشی» این هم نسخه‌ایست که بآسانی نمیتوان رد کرد مخصوصاً باین دلیل که در ضبط دیگر تکرار بیستگانی در هر دو مضراع از فصاحت خارج است : در هر صورت کلمهٔ بیستگانی در نظم ونثر فارسی کلمهٔ بسیار رایجی است وتقریباً همه شاعران بکار برده اند و آنچه اینك در پیش چشم منست بدین گونه است :

فردوسی درشاهنامه (۷) گوید :

ببخشیش وگر بیستگانی بود
همه بهر او زر کانی بود .

فرخی خطاب بممدوح (۸) گوید :

ز بهر تقرب قوی لشکرت را
سپهر از ستاره دهد بیستگانی .

جای دیگر (۹) دروصف سپاه ممدوح گوید :

سپاهی است اورا که ازدخل گیتی
بسختی توان دادشان بیستگانی .

لامعی گرگانی (۱۰) سروده است :

چوبر گشته ازدر گهٔ میرخیلی
گرفته همه جامه وبیستگانی .

نظیر کلمهٔ بیستگانی شش کلمهٔ دیگر درزبان فارسی ازترکیب عدد باگان ساخته شده ، یکی دهگانی که فرهنگ نویسان مخصوصاً مؤلف فرهنگ رشیدی (۱۱) و فرهنگ جهانگیری (۱۲) تصریح کرده‌اند نوعی از زرست و دیگر چهل گانی یا مخفف آن چل گانی که سنایی غزنوی (۱۳) در شعر آورده گوید :

هم تو دانی وهم برادر تو
که نبود آن قصیده چل گانی .

---

(۱) ج ۲ ص ۲۸۶ (۲) دراصل «بیسکار» چاپ شده (۳) ج ۱ ص ۱۸۳ (٤) ج ۱ ص ۵۲۷ . (۵) بی پاسبانی (منوچهری بکوشش دبیرسیاقی ص۹۸) . (۶) دیوان منوچهری دامغانی بکوشش محمد دبیرسیاقی طهران ۱۳۲۶ ش ص۹۸ . (۷) چاپ بروخیم ج ۹ ص۲۸۰۲ . (۸) چاپ عبدالرسولی ص ۳۷۲ . (۹) ص۳۹۵ . (۱۰) دیوان حکیم لامعی گرگانی با تصحیح وحواشی نویسندهٔ این سطور (سعید نفیسی) . تهران ۱۳۱۹ ش . ص ۲۰٤ . (۱۱) ج ۱ ص ۳۳۲ . (۱۲) ج ۲ ص ۲۶۳ . (۱۳) دیوان . . . حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم السنایی الغزنوی چاپ تهران ۱۳۲۰ ش ص ۵۰۳ .

ودیگر شست گانی که فرهنگ نویسان از جمله سروری در مجمع الفرس ورشیدی(۱) بمعنی عمارت واساس آورده و بدین بیت ابوالفرج رونی استشهاد کرده اند :

زخاك درگهٔ اوساز ، شست گانی عمر
که قلب کعبه بود شست گانی محراب .

واین شعر در دیوان ابوالفرج (۲) چنین آمده :

ز قلب درگهٔ اوساز شست گانی عمر
که قلب کعبه کند شستگانی محراب .

و « قلب » در مصراع . اول ، نسخه بدل « گرد» را هم دارد . اما در نسخهٔ خطی از دیوان ابوالفرج این بیت بدین گونه ضبط شده است :

زگرد درگهٔ او ساز پیشگانی عمر
که قلب کعبه بود پیشگانی محراب .

دیگر کلمهٔ پانصد گانی است که فتوحی مروزی درقصیدهٔ که در پاسخ انوری گفته بدین گونه(۳) آورده است :

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هرسال دهد مهری و پانصد گانی .

واین بیت نیز درنسخهای خطی ودرتذکره ها در مصرع دوم بجای « هرسال دهد » نسخه بدل «هرسال رسد» دارد .

دیگر هفتصدگانی که در متن ما (نسخهٔ آقای سعیدنفیسی) درصحیفهٔ ۴۰۶ دربارهٔ خلعت دادن بابوالفتح رازی ودادن منصب عارضی باو گوید : خلعت عارضی پوشیده در آن خلعت کمر هفتصد گانی بست .

دیگر هزار گانی که در متن ما نیز دوجا آمده است : نخست در صحیفهٔ ۳۲۰ که سالاری هندوستان را باحمدینالتکین می‌دهند واو را خلعت این شغل می‌پوشانند گوید : کمر زرهزار گانی بسته وباکلاه دوشاخ و ساختش هم هزار گانی بود . دوم درصحیفهٔ ۴۵۱ که وزارت را باحمد بن عبد الصمد داده اند می گوید : خلعت پوشانیدند که کمر هزار گانی بود درآن خلعت .

ازین مورد پیداست که کمرهزار گانی منتهای خلعت وبخششی بوده است که دربارهٔ عمال بسیار محتشم مانند وزیر وسالارهندوستان میکرده اند .

در صحیفهٔ ۱۷۴ که تفصیل خلعت گرفتن وزیر دیگر یعنی احمدبن حسن میمندی را آورده میگوید :

کمری ازهزارمثقال پیروزه ها درونشانده.

ازین جامسلم میشود که کمرهزار گانی و کمر هزار مثقال هردو یکیست وجای دیگر در صحایف ۳۱۵ و۳۱۶ که تاش فراش را سپهسالاری عراق دادهاند میگوید : خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را ، کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال . باز جای دیگر در صحیفهٔ ۱۵۹ در بارهٔ سپهسالار غازی گوید : امیرفرمود تاکمر شکاری آوردند ، مرصع بجواهر ووی را پیش خواند و بدست عالی خویش برمیان اوبست . در جای دیگر در صحیفهٔ ۳۴۷ که سخن از آمدن رسول خلیفه و تشریفات وروداوست میگوید : چهارهزار غلام سرایی . . . دو هزار با کلاه دوشاخ وکمر های گران ده معالیق بودند . . . و غلامی سیصد . . . با جامه های فاخرتر و کلاه های دو شاخ و کمرهای زر . . . در میان سرای دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه وولایت داران وحجاب باکلاههای دوشاخ وکمر زر بودند .

هرچند که درین مورد جملهٔ « دهمعالیق » معنی روشنی ندارد زیرا که معالیق جمع معلاق بمعنی چنگ و چنگک و وسیلهٔ آویختنست وشاید کمرهایی معمول بوده که گرداگرد آن ده چنگك برای آویختن انواع سلاح داشته است ، یا یك نوع زینت وگل میخی گرداگرد آن می کوبیده اند در هر صورت ازین موارد مختلف قطعی مسلم میشود که در بار غزنویان کمربند زرین مانند کلاه دوشاخ از وسایل رسمی تشریفات بوده است، وچون درین جمله ها که نقل کردم آنچه بوزیر و سپهسالار داده میشده یك جا کمر هزار گانی و جای دیگر کمرهزار مثقال گفته شده ویك جاهم برای کمتراز وزیر وسپهسالار یعنی عارض، کمر هفتصد گانی آمده ونیز تصریح شده کهاین کمرهای مرصع بوده و جای تردید نیست که همه اززر بوده است و حتی یك جا در بارهٔ ساخت یعنی زین و برگ اسب هزار - گانی گفته شده و یك جا در بارهٔ استام یعنی دهانهٔ اسب هزارمثقال آمدهاست برای من هیچ تردید نیست که « گان » مقیاس وزن بوده است برای طلا و شاید هم نقره و روی هم رفته فلز های گرانبها و مانند قیراط برای جواهر وچون هزار گان وهزار مثقال را قرین یکدیگر آورده اند تقریباً یقینست که یك « گان » یك مثقال بوده است پس ده گانی یعنی دهمثقالی و بیستگانی یعنی بیست مثقالی وچهل گانی یعنی چهل مثقالی و شصت گانی یعنی شصت مثقالی وپانصد گانی یعنی پانصد مثقالی وهفتصد گانی یعنی هفتصد مثقالی وهزار گانی یعنی هزار مثقالی .

اگر این نتیجه راهم قبول نکنیم وشست - گانی را که در درست بودن آن تردید است مستثنی کنیم ومحرف پیشگانی بگیریم تازه ارشش کلمهٔ دیگر که ده گانی وبیست گانی وچهل گانی و پانصد گانی و هفتصد گانی وهزار گانی باشد آشکار برمیآید که در اصطلاح نقود یابگفتهٔ فرهنگ نویسان زر ویافلزات گرانبها عموماً بکاررفتهاست .

آقای دکتر رضا زاده شفق در فرهنگ شاهنامهٔخود(۴) درمعنی این لغت(بیستگانی) چنین حدس زده است : « شاید اصلامبلغی بوده درآن تاریخ بیست عددی مثلا بیست دیناری بوده» « این حدس نزدیك بهمان نتیجه است که من گرفته ام . ظاهراً پول رایج دربار غزنوی همین بیستگانی یعنی سکهٔ مخصوص دارای وزن معین بوده است زیراچنانکه پیش ازاین گذشت(۵)سمعانی در کتاب الانساب در شرح ملاقات محمود غزنوی باابوالحسن خرقانی گوید، که چون محمود خواست کیسه های دینار بابوالحسن بدهدوی گفت : مالشکرخویش رابیستگانی دادهایم توانی بلشکر خویش ده . پس از این نیز خواهد آمد که نظام الملك در سیاست نامه جایی که اشارهای بلشکرمحمود غزنوی کرده همین اصطلاح را بکار برده است ، و نیز چنانکه بیاید همین کلمهٔ بیستگانی را ظاهراً نخست ابونصرعتبی در کتاب یمینی بتازی «عشرینیه» و «عشرینیات» ترجمه کرده واز آن پس وارد زبان تازی شده است ودر فرهنگهاهم ضبط کردهاند.

چون عتبی این اصطلاح را در بارهٔ لشکر منصور بن نوح سامانی آورده است چنان مینماید که کلمهٔ « بیستگانی » لااقل از زمان سامانیان درمورد ماهیانهٔ لشکریان استعمال شدهاست چنانکه پیش ازاین گذشت.فردوسی وفرخی ومنوچهری ولامعی که همه ازشعرای همین دوره یا نزدیك باین دوره بوده اند این کلمه را در اشعار خود آورده اند .

اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکهٔ دارای بیست مثقال زر بدانیم میتوان ازاین موارد استعمال گانی در اعداد نتیجه دیگر گرفت .

آن اینست که در اصطلاح نقود وسکه ها اعداد مکرر بکار رفته وشکی نیست کهزر خالص بی عیار را ده دهی گفته اند یعنی زری کههر ده قسمت آن زرست وبهیچ وجه فلز دیگری که در عیار زدن بکار میبرند وبیشترمس بوده درآن نیست وبهمین جهت زری راکه ازده قسمت پنج قسمت آن زر بوده است ده پنجی گفته اند ودر این شعر کهفرهنگ نویسان شاهد آورده اندهردو اصطلاح گنجیده شده :

برمن است اینکه درسخن سنجی
ده دهی زرزنم نه ده پنجی .

ومقصود شاعر اینست که زر خالص میآورم

(۱) ج۲ ص۵۴ . (۲) دیوان استاد ابوالفرج رونی تهران ۱۳۰۴ ش ص ۲۰ .
(۳) دیوان انوری چاپ تبریز ۱۲۶۶ ق ص۲۱۷ . (۴) چاپ تهران ۱۳۲۰ ش ص۶۵
(۵) در تاریخ بیهقی تصحیح سعید نفیسی ص ۱۰۰۲ .

نه زری که یك نیم آن چیز دیگر باشد . این شعر فردوسی که پیش از این شاهد آوردم :

بخشیش و گر بیستگانی بود
همه بهر او زر کانی بود

شاید بتوان گفت معنی بعیار صریحی دارد و مقصود فردوسی اینستکه اگر آنچه باو می‌بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیار دارهم باشدچون تومی‌بخشی برای اوزر کانی (طلای معدنی) . یعنی زر خالص وزر ناب خواهد بود وبخشش تو برقدر وقیمت آن میفزاید .

میتوان چنین نتیجه گرفت که بیستگانی و نظایر آنهم مانند ده‌دهی وده پنجی برای تعیین عیار زر بوده است وشاید بیستگانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده ومی‌بایست سکهٔ باشد که مخلوط از[illegible] های دیگر بوده و چون پادشاهان رواج میداده وآنرا معتبر میدانسته اند وقیمت رسمی برای آن قایل می‌شده انددرمیان مردم رواج پیدامیکرده مانند اسکناس‌های امروزو «چاو» درزمان مغول و «شهروا» درزمان سعدی که‌اعتبار معهودی در میان مردم داشته ونه اینکه بهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند کلمهٔ بیستگانی را بزبان تازی هم برده و « عشرینیه » وجمع آنرا « عشرینیات » ترجه کرده اند وابو نصر عتبی در کتاب یمینی که آنهم تاریخ دورهٔ غزنوی‌ومربوط بزمان سبکتکین ومحمودست در بارهٔجلوس منصور بن نوح سامانی (۱) مینویسد :

«بعداموال عظیمة اطلقت،وعشرینیات فرقت» منینی در شرح این عبارت مینویسد :

« العشرینیات جمع عشرینیة منسوبة الی - العشرین وهی ارزاق تفرق علی الجندفی کل عشرین یوما و قیل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دیناراً » . خاور شناس نامی لهستانی آ . دوبیبرشتن کازیمیرسکی (۲) « در کتاب اللغتین العربیة والفرانساویة » (۳) که یکی از بهترین فرهنگهای زبان تازیست کلمهٔعشرینیةرا «حقوقی که‌هر بیست روز به پردازند » (٤) معنی کرده است و بگمان من این توجیهی نادرستست که از کلمهٔ « بیست » در فارسی و «عشرین » در زبان عرب کرده اند و پنداشته اند بیستگانی یاعشیرینیة میبایست پولی باشد که بیست روز به بیست روز بدهند ، یاچنانکه منینی فرض کرده‌است هربیست دیناری که بیك تن بدهند . و بدلایلی که گذشت باید بیستگانی یاعشرینیه را نوعی از سکه بدانیم

گویا این تعبیرها نخست ازاین جمله که در کتاب سیاست نامهٔ نظام الملك آمده است بیرون آمده . در نسخهای مختلف سیاست نامه این جمله باختلاف ضبط شده ، درچاپ پاریس(۵)این‌عبارت چنین‌آمده : «ترتیب ملوك قدیم آن چنان بوده است کهاقطاع ندادندی‌وهر کسی‌را براندازه درسال‌چهار بارمواجب‌ایشان ازخزینه بدادندی وایشان پیوسته بابرگ ونوابودندی وعمال‌مال جمع همی کردندی وبخزانه همی آوردندی واز خزینه‌برین مثال هرسه ماهی یکباردادندی واین را پیشه‌کانی خواندندی واین رسم و ترتیب هنوز درخانهٔ محمود باقیست» .

در چاپی که از روی همین چاپ پاریس در بمبئی در ۱۳۳۰ کرده‌اند این عبارت‌بهمین گونه درص ۹۹ آمده و باز درچاپی که از روی چاپ پاریس دربمبئی کرده‌اند وتاریخ ندارد وتنها بپایان فصل بیست پنجم‌میرسد نیز این عبارات بهمین گونه در ص۱۰۹ - ۱۱۰ هست .

درچاپ ۱۳۱۰ طهران که باهتمام مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی منتشر شده(٦)این مطلب‌چنین آمده است . «ترتیب‌پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی وهر کسی را براندازهٔ ایشان در سالی‌چهار بار مواجب از خزانه نقد بدادندی ایشان پیوسته بابرك ونوا بودندی و اگر مهمی پیش‌آمدی دروقت دوهزارسوار برنشستی‌و روی بدان مهم آوردندی وعمال جمع همی کردندی و بخزانه تسلیم همی کردندی و از خزانه بدین غلامان و لشکر هرسه ماهی یکبار میدادندی و این را بیستگانی خواندندی ، واین رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمودیان هست » .

درچاپی که بتصحیح آقای عباس‌اقبال‌درتهران در ۱۳۲۰ ش منتشر شده (۷) این جمله چنین است :

« ترتیب ملوك قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی وهر کسی را براندازه در سال چهار بار مواجب از هزینهٔ نقد بدادندی‌وایشان‌پیوسته‌بابرگ ونوابودندی وعمال مال همی جمع کردندی وبخزانه‌همی آوردندی‌وبرهزینه براین‌امثال هرسه‌ماهی یکباردادندی واین‌را بیستگانی‌خواندندی واین رسم وترتیب هنوز درخانهٔ محمودیان باقی است » . آقای عباس اقبال در پای صحیفه درمعنی کلمهٔ بیستگانی نوشته است:

« بیستگانی در اصل پولی بوده است که هربیست‌روزبیست‌روز بنوکران‌ولشکریان میدادند بعدها بمعنی مطلق ماهبانه یاپولی شده است که در سرموعدی بمستخدمان و لشکریان پرداخته اند » .

اختلاف درمیان این سه‌چاپ که قهراً ناشی از اختلاف‌درمیان نسخه های خطی‌سیاست نامه است خوب میرساند که در این کتاب دست‌برده اندومغشوش بودن عبارت هرسه نیز مؤید این نظراست وچنان می‌نماید که کاتبان دراین‌مورد تصرف کرده و از خود چیزی درآن وارد کرده اند و گرنه این نکته که‌سپاهیان را درسال چهاربارمواجب میدادند وهرسه ماهی یکبار می‌دادند واین رابیستگانی می گفتند کاملانادرست می‌نماید زیرا چگونه ممکن بوده است سپاهی و لشکری را که قهراً ازمردم تنگ دست و مزدور بوده اند هرسه ماه یکبار وهرسال چهار مواجب بدهند و چگونه ایشان می - توانسته اند چهار ماه صبر کنند تا چیزی بدیشان برسد وانگهی چرا چیزی که‌هرسه ماه بسه ماه یا هرسال چهار بار می دادند بیستگانی می گفتند وکلمهٔ بیست بااین کار چه مناسبت دارد اگر مناسبت باسالی‌چهار بار رعایت‌میشد چهارگانی واگر هرسه‌ماه بسه‌ماه رعایت میشد سه‌گانی بگویندهمین دلیل این نکته را سست می کند که چون هرسه‌ماه بسه‌ماه ویاهرسال چهار بارارزاق لشکریاباصطلاح امروز حقوقشانرامی‌دادند آنرابیستگانی‌میگفتند وآن دوتوجیه‌دیگر که چون هربیست روز به بیست روزحقوق سپاهیان‌را می‌پرداخته‌اندبیستگانی گفته اند یاآنکه بهرتن بیست دینارمی‌داده‌اند چنین اصطلاح کرده‌اندهردوتوجیه‌نیزبنظرسست می‌آیدزیرا که‌چون تقویم‌ایران همیشه‌چه‌در دورهٔ پیش‌ازاسلام وچه دردوره‌های‌اسلامی سال‌شامل ۱۲ ماه‌وماه‌لااقل‌سی‌روزبوده‌است و در تقسیم مال رعایت ماه را میکرده اند دلیلی‌نبوده است حقوق لشکریان را بیست روز بیست روز به پردازند از سوی دیگر یك دینار ۲۱ نخود یا ۲۵ و ٤ گرم طلا بوده است و ۲۰ دینار که ۸۵ گرم طلا می‌شده باارزانی که زندگی درآن زمانها داشته‌مبلغ بسیار گزافی بوده که بیك‌لشکری نمی‌داده اند و محال بوده است که حقوق ماهیانه یك سپاهی بیست دینار باشد تابه همین جهت حقوق لشکریان را بیستگانی بگویند ؛ در این صورت من شك ندارم که در عبارت سیاست نامه دست برده واز روی‌اطلاع نادرستی که بعدها رواج داشته است این مطلب را در آن وارد کرده باشندوبه عقیده من بیستگانی اصطلاحیست

(۱)شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی نصر العتبی للشیخ المنینی چاپ قاهره ۱۲۸٦ ج ۱ ص ۸۹ .

(۲) L. de. Biberstein. Kazimirski.

(۳) Dictionnaire Arabe - Français. Paris . 1860, vol II. P. 261.

(٤) Gages qui se payent tous les vingt jours.

(۵) سیاست نامه اثر وزیر آصف تدبیر ابو علی حسن بن علی نظام‌الملك ۱۸۹۱ Siasset Naméh . texte Persan édité par Charles Schefer, Paris 1891. P. 92.

(٦) ص ۷۱ ، ۷۲ .

(۷) ص ۱۲۳

برای تعیین نوعی از سکه که یا بیست مثقال زر داشته است یا بیست درصد عیار داشته و من دلایل برای پذیرفتن توجیه نخستین را قوی‌تر میدانم والبته اگر بپذیرم که بیستگانی سکه‌ای دارای بیست مثقال طلا بوده دلیل نیست بگوئیم بهر لشکری بیست مثقال طلا درماه میداده‌اند بلکه سکه رایجی که برای پرداخت حقوق لشکریان در آن زمان معمول بوده. این سکه بیستگانی یعنی بیست مثقالی بوده که قطعاً کسوری هم داشته‌است (تاریخ بیهقی سعید نفیسی ج ۳ چاپ دانشگاه از ص ۱۰۶۲ تا ص ۱۰۶۸) در تاریخ بیهقی چاپ فیاض، دکتر غنی آمده است: بیستگانی مواجبی بوده‌است که سالی چهار بار بلشکر میداده‌اند واین رسم دیوان خراسان بوده‌است. (مفاتیح العلوم ص ۴۲) این کلمه را بعربی «العشرینیه» میگفته‌اند وشاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقالی میگفته‌اند. منوچهری گوید،

یکی را زبن بیستگانی نه بخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته تر باشد.
(تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۵۹)

|| علامت نسبت ولیاقت. شمس قیس در المعجم (چاپ مدرس رضوی ص ۱۷۷) در زمرهٔ «حرف» نسبت وتکریر اعداد» نویسد: «رایگان در اصل راه‌گان بوده است. حرف هاء بهمزهٔ ملینه بدل کرده‌اند، وبصورت یاء می نویسند، یعنی آنچ در راه یابند بی‌بدل عوضی وتحمّل مشقّت کسبی وسعیی، وشایگان همچنین در اصل شاه‌گان بوده است، یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی مزد ومنت، چنانك شهید شاعر گفته‌است:
مفرمای درویش را شایگان ... و گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود، و آنچ رشید گفته است:

اشعار پر بدایع دوشیزهٔ منست
بی‌شایگان ولیك به‌از گنج شایگان

یعنی بی‌قوافی نادرست، که حرف روی آن اصلی نباشد، وبحکم آنك شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حرف روی چون الف ملکا وشرقا وغربا وراء رفتار وگفتار و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و رویتی نبرده‌است وبایراد آن درجملهٔ قوانی صحیح که حرف روی آن از اصل کامه باشد مستحکم است، آن قوافی را شایگان خواندند چنانك ازرقی گفته است:

آن همام دولت عالی جمال دین حق
آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان.

وچنانك خاقانی گفته است:
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته
وچنانك بلفرج گفته است:
راغها باغ کند یمن قدومت ملکا.
وچنانك کمال اسمعیل گفته است:
ای زرایت ملك ودین در نازش ودر پرورش.
وچنانك انوری گفته است:

تا نگویی که شعر مختصرست
مختصر نیست چون تویی معنیش.

انتهی.

ورجوع ببرهان قاطع مصحح دکتر معین «گان» شود. || گان مزید مؤخر نسبت، در آخر اسماء ماهها (شهور) پیوندد، و آن دالّ بر جشنی است که نام ماه با نام روز تطبیق شود. در ایران باستان هر روز ماه را بنام خدایا یکی از امشاسپندان وفرشتگان موسوم میکردند، وچون اسم ماه با اسم روز دفتر تطبیق میشد آنروز را جشن میگرفتند، ونام جشن مزبور غالباً همان نام ماه و روز بعلاوه گان بوده است: تیرگان (منسوب بماه تیر وجشنی که در تیر روز از تیرماه گیرند) فروردگان (منسوب به فروردین ماه وجشنی که درفروردین روز از فروردین ماه گیرند). مهرگان (منسوب بمهر ماه وجشنی که در مهرروز از مهرماه گیرند). آبریزگان. نام جشنی است که فارسیان در سیزدهم تیر ماه کنند وآب بر یکدیگر پاشند. (برهان) خردادگان، جشنی که درروز خرداد ازماه خرداد منعقد میشد. آبانگان جشنی که در روز آبان از ماه آبان بر پا میکردند. || شمس قیس درالمعجم در عنوان «حرف نسبت و تکریر اعداد آرد (چاپ مدرس رضوی ص ۱۷۷): «کاف والف و نون چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد چنانك دوگان وسه‌گان وچهارگان بمعنی دو دو وسه‌سه وچهار چهار ومنه معنی قوله تعالی: مثنی و ثلاث ور باع». (۱) رباع، چهارگان (منتهی الارب): اورا گفت (شیرویه) کسری را ازمن پیام ده وبگوی این بلا که بتو رسید از تو بود... در زندان هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی پنجگان وششگان همی کشتی و ایشان را آن ذل وسختی بس بود که در زندان تو بودند، کشتن نمی‌بایست کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گردون هزارگان ستد از من بجور وقهر
ایدر هر آنچه یافته بودم یگان یگان.

رودکی.

پس گیو بدآوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یگان ودوگان. فردوسی.

روزها برگذشته از وقت مولد باز گیری و هفت‌گان فکنی. (التفهیم). و سی هزار سوار با او جمع شد پانصدگان پانصدگان بناحیتها همی فرستاد. (تاریخ سیستان). پس پنج هزار سوار تفرقه کرد پانصدگان بخراسان وسیستان وپارس وکرمان. (تاریخ سیستان). و ده‌گان و پنج‌گان را همی درخواندندی وهمی کشتند تامهتران سپری شدند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۶۵). پس مختار پنجاگان وصدگان سپاه فرستادن گرفت بمکه. (مجمل التواریخ والقصص).

اینجا همی یگان ودوگان قرمطی کشند
زینان به ری هزار بیابد بیك زمان.

فرخی.

عمر ترا که مفخرت دین وملك ازاوست
بر دفتر حساب تو صدگان شمار باد.

مسعودسعد.

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگان است ودوگان است وسه‌گانست.

مسعودسعد.

ستونی دیگر پنجگان گز باشد پرداخته. (تفسیر بی‌نام مائهٔ هفتم هجری ملك عبدالعلی صدرالاشرافی).

|| مزید مؤخر امکنه آید: آذرآبادگان: آذربایگان: بیك ماه در آذرآبادگان ببودند شاهان و آزادگان. فردوسی نقل از سروری. شاپورگان، سمنگان، شادگان، گرگان، لتنگان، لوشگان، گلپایگان، دلیرگان، نیرگان، ولیگان، گوزگان گوگان، اسپورگان. احمد کسروی نویسد: کان - این کلمه که سپس گان «باکاف فارسی» گردیده در آخر نامهای شهرها ودیه‌ها فراوان آمده: چنانکه اردکان وگرگان وزنگان وارزنگان وبسیار مانند اینها. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال میتوان داد یکی آنکه بمعنی جا و زمین باشد چنانکه ما این مطلب را در جای دیگر ثابت کرده‌ایم (در دومین دفتر نامهای شهر ها ودیه‌های ایران) و دیگر آنکه بمعنی نسبت باشد چنانکه در کلمه‌های بازارگان و شایگان (شاهگان) بهمین معنی. بهرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن میشود: یعنی سر زمین یا شهر آذرباد. اما شکل راست کلمه از آنچه تا اینجا گفتیم پیداست که شکل نخستین و دیرین آن آتورپاتکان بود که در کتابهای پهلوی بدان شکل می‌نگارند. سپس این نام آذرباذگان و سپس آذربادگان پس از آن آذربایگان شده که هر کدام در زمان خود درست بود واکنون آذربایگان راست است وچون در برخی شهرهای ایران بویژه در نواحی جنوب گاف فارسی را تبدیل بجیم میکرده‌اند آذربایجان با جیم نیز غلط نیست. اما آذرآبادگان غلط

(۱) رجوع بنهج الادب ص ۶۴۵ شود.

محض است . فردوسی شاید خواسته تفنن بکاربرد وازنام سرزمین ، صفتی مشتق سازد یا اینکه وزن شعر اورا به بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است . بهر حال نباید پنداشت که کلمهٔ مزبور بنیاد راستی دارد و میتوان آنرا بکار برد . چون درمیان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن ورد-پاتکان بود بهتر آنست که در پایان گفتار چند سطری هم دربارهٔ آن نام بنگاریم : کلمهٔ ورد یا وارد بمعنی گل سرخ فارسی است نه عربی . تازیکان کلمه را از فارسی برداشته اند چنانکه ارمنیان هم برداشته اند وبمعنی گل سرخ بکار میبرند . بلکه باید گفت که کلمهٔ ورد با کلمهٔ گل یکی است یعنی ورد درنتیجهٔ تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل بگل یافته است . تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این معلوم است که بسیاری از واوهای زبان قدیم در زبان امروزی تبدیل به کاف شده چنانکه کلمه‌های گزند و گراز و گرگ در اصل وزند وورازوورک بوده ومانند اینها بسیاراست واو «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمهٔ گارد یا گرد گردیده . چنانکه گلپایگان را هم دراواخر ساسانیان واوائل اسلام «گرد پادگان» میگفتند و تازیکان معرب نموده «جرباذکان» نامیده اند (معجم البلدان یاقوت دیده شود) . سپس از روی قاعدهٔ دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروفست راء ودال تبدیل به لام یافته وکلمهٔ گارد مبدل بگال وسپس مبدل بگول وسپس مبدل به گل شده و بالاخره وردپاتکان و گلپایگان ، شده یعنی شهر گلباد ، وچنانکه گفتیم گلباد ازنامهای معروف ایرانی بوده است. (مقالات کسروی ج۱ص ۱۲۱-۱۲۲). || گان درکلمات جمع اسماء (وصفاتی که بجای اسماء نشینند) مختوم به «ها» غیر ملفوظ بهنگام جمع به «ان» های آنها بگاف «کاف فارسی» ، تبدیل شود (۱) زنده ، زندگان - بنده ، بندگان - تشنه ، تشنگان : (۲) «ومابندگان را اندرجهان پدیدار کرد (خدای) .

(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری . هزارهٔ فردوسی ص ۱۳٤) .

« و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد » .

(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ایضاً ص ۱۳٤)

«ومأمون ... یکروز بافرزانگان نشسته بود»
(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری . ص ۱۳۵)

« واندر نامهٔ پسر مقفع وحمزهٔ اصفهانی و مانندگان ایدون شنیدم ... »
(مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ؛ ص ۱٤۰)

« پیش شاه جهان شما گویید
سخن بندگان شاه جهان . »
(فرخی سیستانی دیوان ص ۲٦۹) .

« و شبانگاه آوردند پیش وی (عیسی) دیوانگان بسیار ، ودیوها ازایشان بدر کرد بسخن خود وشفا داد ... »
(انجیل معظم چاپ مسینا . رم ۱۹۵۱ م ص ۸۸) .

« واورا قریب چهل پسر بوده و فرزند-زادگان بیشمار از ایشان منشعب گشته اند... اما آنچه ازپسران وپسرزادگان اومعروف ومشهورند ....)
(رشیدالدین فضل الله جامع التواریخ ج ۲ ص ۹۰) .

« خنك گرسنگان وتشنگان ازبرای طاعت وتقوی زیرا سیری وخجستگی یابند . »
(انجیل معظم ص ۵۸) .

تبصرهٔ ۱ - باید دانست که درزبان تخاطب درجمع این گونه کلمات بجای «ان» «ها» بکار برند : زنده ، زنده ها . مرده ، مرده ها . ستاره ، ستاره ها .

واز قدیم نیز گاه نویسندگان ما این شیوه را بکار برده اند :

« و ایمان نیاورده ام بفرشته های خدا و کتابهای او .. »
(ابوالفضل بیهقی . تاریخ ص ۱۳۵) (۳)
(قاعده های جمع در زبان فارسی ، تألیف دکتر معین ص ۲۸) .

و یژگان :

گرازه سرتخمه گیوگان
پس او همی رفت باویژگان . فردوسی.

خاصگان :

من ازتو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یکان ودوگانی . منوچهری.

رفتند بجمله یارگانت
ببسیج توراه راهلابین . ناصرخسرو .

رودگانیش چرا نیز برون شکم است
منوچهری .

مژگان :

بمژگان سیه کرد هزاران رخنه در دینم
بیا کزچشم بیمارت هزاران درد برچینم .
(حافظ شیرازی دیوان ص ۲٤۳) .

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هرکه در سایهٔ مژگان تو در خواب رود.
صائب تبریزی.

تخمگان، چهرگان ، نوبندگان ، بندگان.

قاعدهٔ فوق درمورد جمع اسماء فاعل واسماء مفعول نیز صادقست :

آیندگان ، روندگان ، جویندگان ، خورندگان ، گویندگان ؛ یابندگان ؛

چو خوش زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند ، جویندگان .
نظامی بنقل آنندراج .

افتادگان ، ایستادگان ، پیوستگان ، رفتگان ، خوابگان || علامت نسبت گان درآخر کلمات مختوم به‌های غیرملفوظ پیوندد و معنی نسبت و اتصاف دهد . در صورت اول ها حذف شود :

نه برتو همچو مادر مهربان بود
نه مهرت را همیشه دایگان بود .
(ویس ورامین) .

من این گفتم زروی مهربانی
زبهر مادری و دایگانی .
(ویس ورامین) .

مژدگان :

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مژدگانی شاهی آرد .
(ویس ورامین) .

گاه در آخر اسماء اعلام معنی خانواده و خاندان دهد :

گیوگان .

هشبوار و از تخمهٔ گیوگان
که بر(٤) دردو سختی نگردد ژکان .
فردوسی.

گشوادگان :

بطوس و بگودرز و گشوادگان
بگیو و بگرگین و آزادگان . فردوسی.

|| پادشاه وسلاطین ظالم . (برهان) .

گانا. [ن] (اِخ)(۵) ، حاکم‌نشین کانتون (آلیر) ، آرندیسمان‌ویشی ، در کنارآندلت [اِد ُل] ؛ دارای ٤۷۵۲ سکنه. وراه‌آهن دارد .

گانتن . [تَ] (ژول) (اِخ)(٦) مستشرق فرانسوی و طابع قسمتی از تاریخ گزیده راجع بپادشاهان ایران وی بسال ۱۹۰۸ میلادی در گذشته .
(تاریخ جهانگشا ج۲ ص ۱۳۱-۳۱٦).

(۱) علت آنست که اینگونه کلمات دراصل (پهلوی) مختوم به کاف بوده اند چنانکه بنده در پهلوی Bandak ، تشنه درپهلوی Tishnak وزنده درپهلوی Zìndak است (رك ، همین کلمات دربرهان قاطع مصحح نگارنده و (H. S. Nyberg, Hifsbusch de pehlevi 11 بنابراین در جمع باصل باز گردند (منتهی در زبان فارسی کاف بگاف بدل شود) و کلمات عربی نیز که مختوم به «ته» هستند و در فارسی بصورت هاء غیر ملفوظ درآیند ، بسیاق کلمات فارسی هاء را بگاف بدل کنند : «آنگاه بدین روز ششم (فروردین) خلوت کردندی (شاهان) خاصگان را» (بیرونی . التفهیم ، مصحح همایی ص ۲۵۳) «انوشیروان بعاملی از عمال خویش نبشت که مردم زادگان را واهل خرد را بمحبت و احسان سیاست کن و **سفلگان را** بترس» (ابوحامد کرمانی عقدالعلی مصحح عامری ص ۵۸) .

(۲) دستور قریب ص ۱۲ ؛ دستور تألیف قریب ، بهار ، فروزانفر ... ص ۹ .

(۳) ونیز «فرستاده ها» درتاریخ بیهقی. رك ص۸ س۵ همین رساله . (٤) . (ن . ل : از)

(۵) Gannat. (٦) Gantin (Jules).

گاند . (راخ)(۱) به‌بلژیك کرسی فلاندر شرقی شهری است در ملتقای اسکوولیس دارای ۲۲۰۰۰ سکنه. دراین ناحیت پارچه های کتان، کرباس، کنف، توری. وشب کلاه مواد شیمیائی وابزار مکانیکی تهیه میشود. بندری است فعال . کلیسای سن باون [وُ] قصر کنت‌ها ودانشگاه درآنست ومسقط الرأس شارل کن مترلینگ ودیگران است.

گانداده . [دَ] (ن مف) . کنایه ازمرد بدفعل ونیز بمعنی قحبه . (آنندراج) . رجوع به گانگاه شود.

گانداره . [دَ] (راخ) گنداره . گندار(۲) از جملهٔ اسامی ساتراپها برطبق نوشته های مورخین و جغرافیون یونانی وانطور که در کتیبه‌های داریوش منقوش است . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱٤ و ۱۵) . گندار را بعضی باصفحه‌ای در شمال‌وشرق کابل تطبیق کرده اند و برخی با کابل و پیشاور کنونی (بیرنیا . ایران باستان ج ۲ ص ۱٤۵۲) .

گانداریِد . گاندرید (۳) گانگرید (راخ) درقدیم مردمان کنار رود گنگ را بنام گاندرید میخواندندوپادشاه آن‌مملکت را درزمان فتوحات اسکندر، کساندرامس [م] مینامیدندوقوای او درجنگ بااسکندر از اینقرار بود : ۲۰ هزار سوار ، ۱۲۰ هزارپیاده ، دوهزار ارابه وچهار هزارفیل که درموقع جنگ مسلح میشدند. اسکندر چون این خبررا بشنید باور نکرد وپروس را طلبیده اطلاعات را ازاو پرسید . اوهم اطلاعات‌رفه‌ژ [ف ژ] را تأیید کرده گفت این مردم راگانداریِد مینامند (اینجا هم باید اشتباه شده باشد گانگرید صحیح تر بنظر میآید) وپادشاه آنها شخصی است ضعیف النفس وبی‌نام . (ایران باستان ص ۱۸۰۳ ، ۱۸۰۵ ، ۱۹۷۳،۱۸۱۲) .

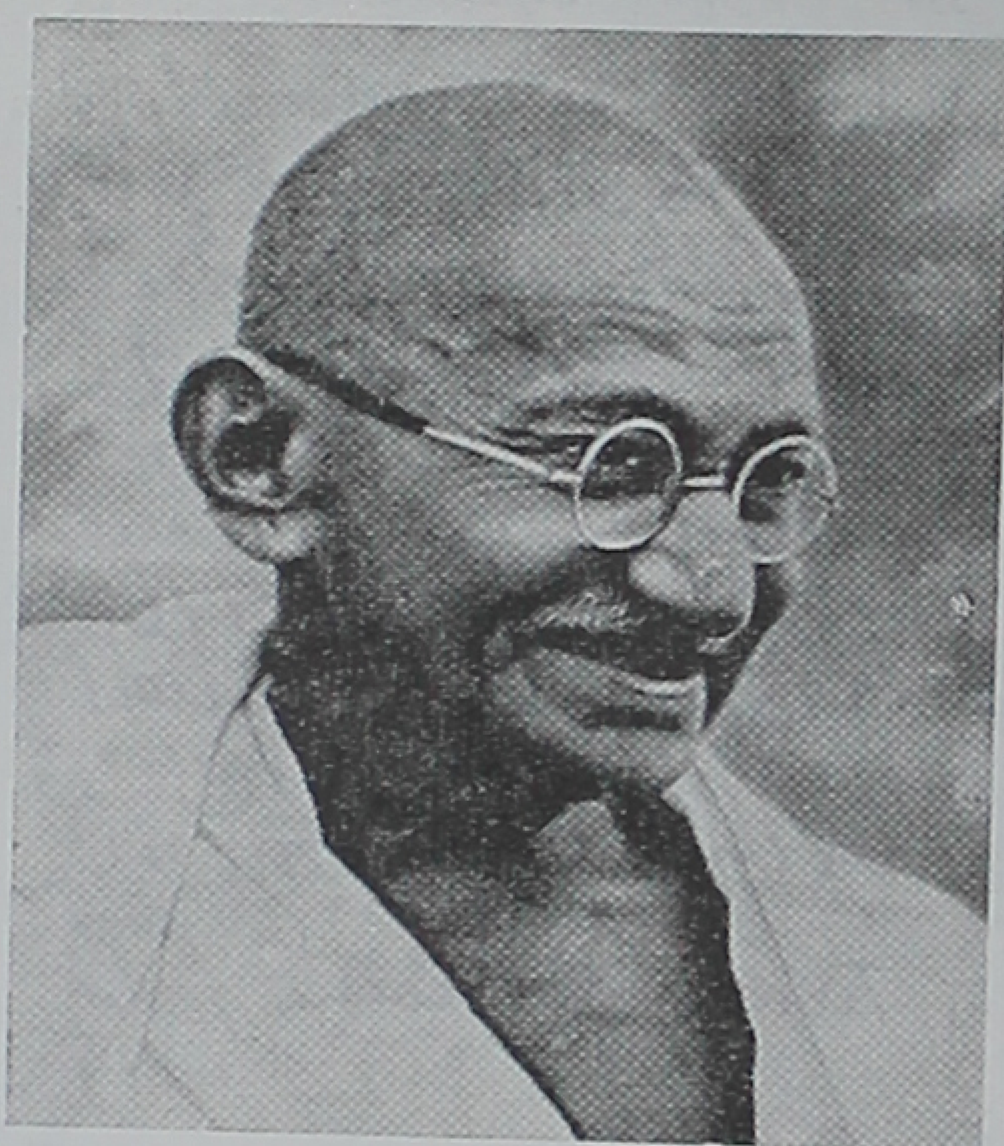
گاندش . (راخ) . نام یکی از پادشاهان کاسی که بکلی دولت بابل را منقرض کردو خود بسلطنت نشست وتا ۱۷۳٤ حکمرانی کرده از این سلطان کتیبه ای باقی است که خود را پادشاه اقالیم اربعهٔ عالم‌خوانده است . شانزده سال سلطنت کرد و خود را وارث سلاطین بابل معرفی نمود . از عهد تسلط کاسی ها بربابل که ۵۷۷ سال دوام داشته کتیبهٔ مفصل ومنظمی در دست‌نداریم از این جهت تاریخ بابل و ایلام در این شش‌قرن بسیار تاریك مانده است . (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ٤۲).

گاندی. (راخ) پیشوای هندوان وموجد استقلال هندوستان. موهندس کرم چند گاندی (٤) روز دوم اکتوبر ۱۸۶۹ میلادی درشهر پور بندر که یکی از توابع کاتیاوار (۵) واقع در ایالت غربی هند است پا بعرصهٔ وجود گذاشت . اوازیك خانوادهٔ متوسط متعلق بگروه بازرگانان بود . پدر بزرگ او رئیس وزیران حکومت محلی بود وپدرش نیز بهمان شغل اشتغال داشت . مادر او بانوئی متدین بود . همین سجیه دراخلاق فرزند اوکه‌بعدها بصورت «پدرملت‌هند» درآمداثر فراوان نهاد .

موهندس تحصیلات ابتدائی را در همان شهر شروع کرد . ولی شاگرد باهوش و زرنگی نبود. بعدهمراه با خانوادهٔ خودبه شهر راجکوت - یکی دیگر از نواحی ایالت فوق الذکر - رفت‌و بادامهٔ تحصیل پرداخت .

اثر دیگری که از علاقهٔ گاندی حتی در دوران طفولیت بهدایت مردم‌مشاهده‌میکنیم ارتکاب وی بخوردن گوشت است . همان دوست بوی گفت : علت‌تفوق قوم‌انگلیس برهندیان اینستکه چون گوشت میخورند قوی هستند ما که بدین کار نمیپردازیم ضعیف وناچار از انقیاد هستیم . گاندی جوان بعشق کسب نیرو بمنظور پیشرفت ملت یکبار غذای گوشتدارخورد ولی‌چنان ناراحت شدکه بقول خوداو «آن‌شب در خواب دیدم که گوسفند بینوا درمعده ام بع بع میکند» .

هنوز سیزده سال از سنین‌عمرش نمیگذشت و در دبیرستان بود که بخواست پدر با دختری بنام کاستوربای(٦) بسن وسال‌خود ازدواج کرد و چنانکه‌درسر گذشت‌خویش



گاندی

از دوران تحصیل او اثری ازعظمت آیندهٔ وی مشاهده نمیشد جز اتفاقی کوچك که روزی یك بازرس انگلیسی بدبستانی که‌او تحصیل میکرد‌رفت تاکودکان‌را امتحان کند گاندی نمیتوانست‌یك‌کامه را صحیح بنویسد معلم با اشاره باو فهمانید تا از نوآموز کنار خود رونویسی کند ، وچون گاندی ازاین کار سرباز زد بعدها موردطعن وبی احترامی آموزگار قرار گرفت .

او از همان اوان مایل بود دیگران را تربیت کند و براهی که صحیح میپنداشت هدایت‌نماید . وچون میدید یکی ازدوستان برادرش‌پسری مهمل ونامرتب‌است‌وبه بعضی عادات ناپسند از جمله خوردن گوشت که در نزد هندوان مکروه است اعتیاد دارد تصمیم گرفت به هدایت وی پردازد . غافل ازاینکه خوددرفته‌رفته تحت نفوذ اخلاقی او قرار گرفت‌وبخاطر دوستی بااوحتی بسرقت طلای دستبند برادر خود مبادرت ورزید .

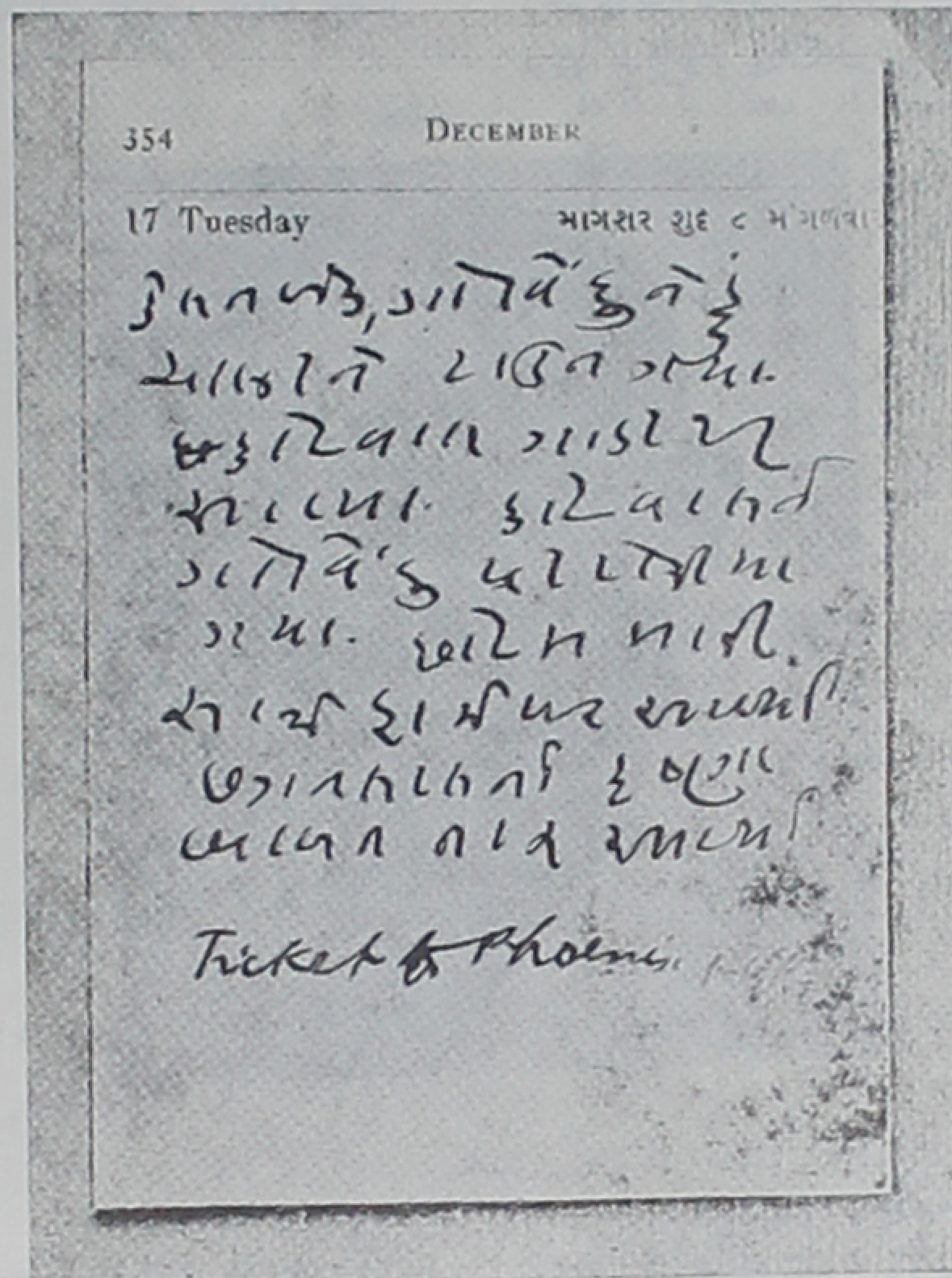
مینویسد درآن سن و سال از عروس جز میهمانی های مرتب و یافتن یك همبازی دختر چیزی نمی‌فهمید .

در زمانیکه دریکی‌از کالج های محلی‌دورهٔ دوم دبیرستان راطی میکرد پدرش بسال ۱۸۸۵ بدرودحیات گفت. وضع خانوادگی آنها ازنظر درآمد خوب نبود وبزرگان قوم بوی توصیه کردند شغل پدر در پیش گیردولی‌اوآرزو داشت وکیل‌دادگستری شود و پیشنهادکرد بلندن رود . اگر چه مادر متعصب اونخست بااین پیشنهادمخالفت ورزید اما بالاخره راضی شد مشروط بر آنکه فرزندش‌قول دهد هرگز بزن‌ـشراب وگوشت‌دست نزند .

گاندی در چهارم سپتامبر ۱۸۸۸ بطرف انگلستان حرکت کرد . ماههای اول‌اقامت درآن شهر تغییراتی عظیم در اخلاق و روحیهٔ‌وی بوجود آوردبطوریکه‌باموختن ویولن ورقص و آئین سخنوری پرداخت

(۱) Gand. (۲) Gandâra. (۳) Gandrides. (Gandarides).
(٤) Mohandas Kramchand Gandhi. (۵) Kathiawar. (٦) Kasturbai.

ولی براثر تماس باطرفداران گیاهخواری و بخصوص آشنائی بادو برادر متصوف روشی ساده درپیش گرفت وسعی داشت هرچه بیشتر زندگی را ساده وارزان بگذراند.
گاندی بهنگام اقامت درلندن آثار بزرك دینی خودرا بزبان انگلیسی خواند وآنگاه به مطالعهٔ سایر ادیان بخصوص اسلام و مسیحیت پرداخت. کتاب نور آسیا تألیف ادوین آرنولد (۱) بویژه فصل مربوط به پیغمبر اسلام اثری عمیق دروی گذارد و همینکه قرائت انجیل را بپایان رسانید تحولات بزرگ اخلاقی وی شروع شدو در تاریخ دهم ژوئن ۱۸۹۱ میلادی به وطن خویش باز گشت.



نمونه خط گاندی

در بمبئی مطلع شد که مادرش بدرود حیات گفته و بقول خود او مرگ مادر اندوهی بمراتب بیش از درگذشت پدر برای وی ایجاد کرد. پس از رسیدگی بامور خانوادگی به بمبئی رفت تا بوکالت پردازد. درعرض چندماه فقط یك موکل بوی رجوع کردو روزی هم که میخواست ازاو درمحکمه دفاع کند چنان ناراحت شده سرش گیج رفت که روی نیمکت افتاد وسبب تمسخر حضار گردید. ناچار بشهر خود باز گشت. در اینجا نیز ازوی استقبالی بعمل نیامد لذا به پیشنهاد یك کمپانی هندی بافریقای جنوبی رفت تا پروندهٔ آنرا مورد مطالعه قراردهد ودر محکمه از آن دفاع کند. این مسافرت که در آوریل ۱۸۹۳ صورت گرفت در واقع مقدمهٔ مبارزات سیاسی و اجتماعی وی بشمار میرود.

در آن زمان روش دولت افریقای جنوبی نسبت به غیر اروپائیان بخصوص هندیها بسیار ناپسند بود و مقاومت های سرسخت ولی مسالمت آمیز گاندی در برابر قوانین ظالمانهٔ آندولت سبب شهرت وی گردید به طوریکه هندیها اورا نمایندهٔ خود دانستند وبدستور های وی رفتار میکردند.
گاندی درطول اقامت در افریقای جنوبی چندبار ازطرف مأمورین دولتی وغیردولتی مورد ضرب قرار گرفت و بزندان افتاد، ولی هرگز ازخود عکس العمل نشان نداد در ایامی هم که آزاد بود روزی درداد گاه دریافت که موکلش باو دروغ گفته وبا اینکه حق الوکالهٔ هنگفت بوی وعده داده شده بود در داد گاه اعلام کرد که چون موکل وی او را فریب داده از دفاع او خودداری کرد.
گرچند پس از سه سال اقامت در افریقای جنوبی ومسافرت بنقاط مختلف آن به هند باز گشت و تصمیم گرفت ملت هندرا از بی عدالتی هائی که نسبت بهموطنان او در افریقای جنوبی روا میداشتند مستحضر سازد چند جزوه انتشار داد که یکی از آنها سبب شد بهنگام باز گشت مجدد بافریقای جنوبی مورد شتم و لعن اروپائیان قرار گیرد بطوریکه اگر زوجهٔ رئیس کلانتری محل بداد وی نرسیده بود اروپائیان با پاره آجر و سنگ وحتی گوجه فرنگی بقتلش رسانده بودند. این عمل وقیح چنان ایجاد هیاهو کرد که چمبرلین نخست وزیر وقت انگلیس باستاندار انگلیسی افریقای جنوبی دستور رسیدگی داد ووقتیکه استاندار بگاندی گفت متهمین حاضرند وهر حکمی که در بارهٔ آنها صادر کنید بمنظور امتناع مقامات عالیه لندن قابل اجرا است گاندی فقط گفت «آنها را آزاد کنید».
گاندی که در دومین مسافرت بافریقای جنوبی خانوادهٔ خود را بهمراه برده بود در موقع شروع جنگ های بوئر (۲) بسال ۱۸۹۹ بعلت اعتماد به حکومت انگلیسی و احترامی که برای آن قائل بود از جماعت هندیهای آن سامان یك واحد بهداری بوجود آورد وبقشون انگلیسی خدمت کرد وبدنبال آن بسال ۱۹۰۱ بمیهن خویش باز گشت.

نمونهٔ خط گاندی

ورود او به هند مصادف بود با تشکیل جلسات سالانهٔ حزب کنگرهٔ ملی. گاندی با استفاده از موقعیت چند قطعنامه راجع بوضع هندیان مقیم افریقای جنوبی بحزب پیشنهاد کرد که همه بتصویب رسید. و بدنبال آن پدر آیندهٔ ملت هند تصمیم گرفت سراسر کشور رابوسیلهٔ قطارراه آهن درجهٔ سه مسافرت کند، تا هم با روحیهٔ مردم ووضع زندگی ایشان درصفحات مختلف کشور آشنا گردد و هم طی مسافرت های طولانی خود از نزدیك ببیند طبقهٔ سوم چگونه زندگی میکنند وبچه چیز احتیاج

(۱) Edwin Arnold.
(۲) Boer.

دارند وچه عواملی برای پیشرفت ایشان مورد لزومست.

ولی مثل اینکه سرنوشت هنوز تماس گاندی را با مردم هند زود میدانست. زیرا چند صباحی از مسافرت های وی نمیگذشت که هندیهای مقیم ناتال بوسیلهٔ تلگرام او را احضار کردند تا هنگام مسافرت چمبرلین بافریقای جنوبی همراه باهیأت نمایندگی هندیها باوی ملاقات کندو خواستههای ایشان را که لغو مالیات های سنگین و جلوگیری از سیاست امتیازات فعلی و تبعیضات نژادی بود باطلاع نمایندهٔ دولت انگلستان برساند. ولی مقامات اروپائی آن سامان مانع از ملاقات گاندی با چمبرلین شدند واو بناچار برای آغازفعالیت مجددخودعلیه زور گوئیها راه دیگری انتخاب کرد و برای وکالت در دادگاه عالی ژوهانسبورك نام نویسی کرد.

درهمین ایام بود که زولوها علیه حکومت انگلیسی در افریقای جنوبی قیام کردندو گاندی بپیروی از عقیدهٔ خود مبنی برمفید بودن حکومت انگلیس برای بشریت یك واحد بهداری جدید تشکیل داد تا بزخمیها و بیماران کمك کند.

بجرأت میتوان ایام خدمت گاندی را در این واحد پایهٔ اصلی زندگی عالی اخلاقی آینده او دانست. درست است که تجربیات وی درامور مختلف ازسالها قبل آغاز گردید وحتی درنیمهٔ دوم توقف خود در لندن به هنگام تحصیل از تشریفات زندگی کناره گرفت وعزم جزم کردتاحد امکان بسادگی زندگی کند ولی راهپیمائی های طولانی که در ایام نبرد قشون انگلیس علیه زولوها انجام میشد فرصت بسیار مناسبی بود تا گاندی بتعمق و تجسس نفس بپردازد.

تصمیمات وی دراین ایام راه زندگی او را بطور کلی تغییر داد واورا درمسیرجدیدی انداخت نخستین تصمیم وی باصطلاح هندی «تجرد در عین تاهل» (۱) است. بدین معنی که شوهر در حالیکه نهایت احترام وعزت را برای زوجه وحقوق او قائل است ازتوسل باعمال شهوانی پرهیز میکندواجازه نمیدهد دیو شهوت حتی برای یکبار اورا فریب دهد.

تصمیم دوم وی «عدم تملك» است که گفت لزومی ندارد بگرد آوردن مال پردازم. حداقل وسیله برای سهل ترین راه زندگی کافیست. این تصمیم با هدیهٔ کلیهٔ دارائی خود - حتی جواهر آلات زوجهاش - به کنگرهٔ هندی های مقیم افریقای جنوبی آغاز گردید وباین حقیقت پایان یافت که درروزشهادت وی هنگامیکه مأمورین دولت برای ثبت وضبط موقت اموال وی اقدام کردند

معلوم شد تنها ثروت این مرد عبارت بود از: یك ساعت، دو جفت کفش چوبی - یك عینك - یك قلم - کاردی مخصوص برای باز کردن پاکات - یك نمکدان - دو کاسهٔ چوبی ویك قاشق چوبی باضافه پارچهٔ سفیدی که شبیه به لنگ برخود میبست و گاه گوشهٔ از آنرا روی شانه میانداخت.

البته باید افکار عمیق اورا درراه پیمائی های نبرد زولو بامطالعات وی همراه دانست. چه، بتصدیق خود او آثار تولستوی - جان رسکین - آدولف ژوست - و مافوق اینها تعلیمات گیتا کتاب مقدس هندو انجیل و قرآن مجید بخصوص فرمایشات حضرت پیغمبر ص در نوعپروری وخلوص و اخوت و سادگی اثرات فراوانی در فکر وی از خود باقی گذاشت.

گاندی معتقد بود هر کس پندی میدهد و اصلی را موعظه میکند باید در درجهٔ اول خود واجد آن شرائط و مزایا باشد بدین سبب باهر اصلی که مواجه میگشت نخست آنرا در مورد خود بمرحلهٔ آزمایش در میآورد، در صورتی که مقرون بحقیقت و واقع میبافت آنرا به دوستان و آشنایان تعلیم داد.

گاندی بدنبال مطالعهٔ آثار تولستوی — وتورو (۲) دریافت که یگانه راه مبارزه علیه زور گوئی مقامات اروپائی به هندیان در آن سامان استفادهٔ از روش ساتیاگ راها (۳) است که دراصطلاح غیرهندی آنرا «مقاومت منفی» عنوان کرده اند ولی مفهوم اصلی کلمه «پافشاری برای راستی و حقیقت» است گاندی به پیروی ازاصل «با شرير مقاومت مکن» که ازاندرز های عیسی مسیح است بههم میهنان خود میگفت درراه راستی مبارزه کنید، هرگز باعمال زور و تشدد نپردازید تاموفق شوید.

گاندی برای اولین بارمبارزهٔ ساتیاگ راها را بسال ۱۹۰۸ در افریقای جنوبی علیه «قانون سیاه» آغاز کرد که فوراً بازداشت شد ومدت دهماه درزندان گذرانید. ژنرال اسموتس استاندار انگلیسی افریقای جنوبی قول داد در صورتیکه هندیها علیه قانون سیاه مبارزه نکنند آنرا لغو کند. گاندی بقول اواعتماد کرد وعلیرغم مخالفتهای شدید وحتی تهدید بهمرگ هندیها برگهٔ مخصوص را امضاء کرد. ولی اسموتس بعهد خود وفا نکرد وبهمین دلیل قیام آرام و بدون سلاح هندیها آغاز شد و دسته دسته در سپتامبر ۱۹۰۸ بدنبال گاندی بزندان رفتند.

گاندی برای سومین باردر فوریهٔ ۱۹۰۹ بهزندان باکارمحکوم شد. درطول سه ماه محکومیت ساعات فراغت را بهمطالعه پرداخت

و چنان از حیث روحیه و جنبه های اخلاق تقویت شد که اعلام داشت بهترین محل برای ساختن وپرداختن روح زندان است. مبارزهٔ گاندی هنوزادامه داشت که دولت افریقای جنوبی اعلام کردفقط ازدواج غیراروپائیان رسمیت دارد. زنان هندی این اعلامیه را موجب هتك احترام و حیثیت خود تلقی کردند و از آن پس در مبارزات مسالمت آمیز با مردان شرکت و همکاری کردند.

هندیها بمنظورنقض قانون بطور دستجمعی از مرز ترانسوال گذشتند و با اینکه عدهٔ زیادی ازایشان را گلولهٔ سربازان اجنبی از پای در آورد ولی پایداری آرام و عدم توسل به اسلحه و پاسخ متقابل دولت را بزانو درآورد. بطوریکه گاندی راهم پس از چهارمین زندان آزاد کرد و قوانین غیر قانونی بودن ازدواج غیراروپائیان وقانون سیاه، وقانون منع عبوراز سرزمین ترانسوال وناتال را لغو کرد.

گاندی دریکی ازهمین چهارزندان بود که یك جفت کفش صندل راحت برای ژنرال اسموتس بافت. وژنرال مزبور پس ازبیست وپنج سال هنگامیکه راجع بهگاندی صحبت کرد گفت: حالا فهمیدم که شایسته نبودم پا در کفش چنان مردی کنم.

درسال ۱۸۹۳ که گاندی بطرف افریقای جنوبی حرکت کرد یك وکیل جوان و بیتجربهئی بود وبدنبال ثروت میرفت. در ژانویهٔ ۱۹۱۵ که بار دیگر به میهن خویش بازگشت بقول تاگورشاعرفیلسوف هند «روحی بزرگ ولی ژنده پوش» بود که ازمال دنیا چیزی نداشت ولی عزم کرده بود باصلاح اخلاق هم میهنان خود بپردازد.

درآن ایام هنوز کم بودندافرادی که درخود هند گاندی را میشناختند. ولی مسافرتهای مرتب او به استانهای کشورو بخصوص آغاز مبارزهٔ ساتیاگ راها در یکی از شهرهای ایالت بهارموسوم به چام پاران وموفقیت این مبارزه کهعلیرغم میل گاندی توسط مطبوعات درسراسر کشور تبلیغ وبزرك میشد باعث شد تاروز بروز برپیروان او افزوده گردد. مبارزهٔ مسالمت آمیز چام پاران بقول مطبوعات ملی هند ثابت کرد، ملتی که بخواهدمستقل شود باید بپا خیزد و برخاستن مولود یك عامل است آنهم تصمیم.

مبارزهٔ کار گران نساجی احمد آباد دومین وسیلهئی بود که سبب اشتهار بیشتر گاندی درخود هند شد وچون صاحبان کارخانجات حاضر نشدند خواسته های کار گران را برآورند وخطر گرسنگی برای کارگران بود گاندی اعلام کرد که روزه خواهد گرفت وتاروزی که مسئله حل نشود بغذا

(۱) Brahmacharya. (۲) Thoreau. (۳) Satyagraha.

دست نخواهد زد . این امر در صاحبان کار خانجات نساجی احمد آباد بسیار مهم تلقی شد بطوریکه درعرض سه روز کارگر و کارفرما باهم کنار آمدند و گاندی روزه را شکست .

گاندی طی دوسال اول بازگشت اخیر از افریقای جنوبی چندین مبارزهٔ مسالمت آمیز را هدایت کرد ودرهیچ متینگ وتظاهراتی نبود که خود پیشاپیش دیگران حرکت نکند . بتصدیق حتی دشمنان ومخالفین وی علت اصلی پیشرفت او همین بود که اگر تظاهراتی باید صورت بگیرد خود در صف اول میایستاد و بجلومیرفت تا هرگاه مأمورین شهربانی و دولتی حمله ئی کنند اول خود اورا بزنند وبازداشتش کنند .

درسال ۱۹۱۷ نایب السلطنهٔ وقت انگلیسی ازاو تقاضا کرد که برای توفیق انگلیس درجنگ مردم را تشویق کند تا درارتش انگلیسی هند نام نویسی کنند . گاندی که هنوزامپراطوری بریتانیارا منزه میپنداشت پیاده براه افتاد و با تحمل مصائب بسیار واحد بزرگی تشکیل داد ولی ضمناً دریافت اگر مردم برای مبارزه بنفع حق خود و علیه زورگوئی باوی همگام هستند اونباید بپندارد که در جنگ برای دیگران نیز بهمان نسبت فدائی وآماده هستند .

گاندی تا این زمان درامورسیاسی دخالت نکرده بود یابعبارت دیگرقدم بصحنهٔ سیاست امورهندنگذاشته بود.ولی حکومت انگلیسی هند بجای پاداش فداکاریهای هندیان در جنگ بین المللی اول قانونی گذراند که هندرا درغل وزنجیرنگاه دارند. بموجب این قانون که« رولت بیل »(۱) نامیده میشد دولت میتوانست هرفردهندی راکه علیه اوسخنی راند ویا نویسد بدون محاکمه زندانی یا اعدام کند. رولت بیل در واقع قانون خفقان عموی بود وهمین قانون گاندی را ازخواب ممتدی که سالها بدان فرورفته بود بیدار کرد ، ونظرش را نسبت بحکومت خارجی تغییر داد و بالضروره اورا بصحنهٔ سیاست کشاند . مبارزات سیاسی گاندی از سال ۱۹۱۹ میلادی شروع شد وتا سال ۱۹۴۸ که بضرب گلولهٔ یك فرد جاهل از پای درآمد ادامه داشت . در واقع باید او را در طول چنین مدتی طولانی یکه تازسیاست هند دانست .

گاندی در این بیست ونه سال وضع کلی سیاست هند را تغییرداد ولی خوداو کوچك ترین تغییری ننمود . برای بیدار کردن احساسات مردم و تعمیم مبارزات دستور « هرتل » (۲) صادر کرد . هرتل را باید نوعی اعتصاب و اعتراض عمومی دانست که بهنگام اجراء آن کلیهٔ دکاکین و بازارها بسته میشود ، کارمندان ادارات و بنگاهها اعم از دولتی و غیر دولتی از حضور در محل کارامتناع ورزند .

نخستین هرتل که بعنوان مبارزهٔ با قانون خفقان عمومی بود موجب تعجب عموم حتی خود گاندی گشت زیرا تا بآن روز باور نکرد که ملت هندوان و مسلمانان تا باین حد برای پیشرفت امور مشترك خود صمیمانه همکاری کنند. ولی او دراین مبارزه بازداشت شد وچون شنید یك افسرپلیس به دست جمعیت در احمد آباد بقتل رسیده است متأسف شد وبمنظوراعتراض علیه این اقدام که خلاف روح مسالمت آمیز مبارزات او بود مدت سه روز روزه گرفت .

درروزاعلام روزه (سیزدهم آوریل ۱۹۱۹) ژنرال دایر (۳) فرماندهٔ انگلیسی پادگان احمدآباد بسربازان خوددستور داداشخاصی راکه در تظاهرات شرکت داشتند درمحلی بنام باغ جلیان والا (۴) به مسلسل ببندند در نتیجه یکهزار و دویست نفر در همان محل بقتل رسیدند و سی و شش هزار نفر دیگر زخمی شدند . این قتل عام عمومی که در تاریخ بشر کمتر نمونه وتالی دارد حتی در پارلمان انگلیس موردبحث قرار گرفت ویکی ازنمایندگان آن گفت: «این روز ، سیاه ترین یوم در تاریخ حکومت انگلیسی در هنداست » سیزدهم ژوئیه را هندیها عزای عمومی میدانند .

چندی پس ازاین واقعه مسئلهٔ خلافت بعلت ازبین رفتن امپراطوری عثمانی پیش آمد . این امر که درهند باعث تشکیل متینگها و مجامع مختلف شده بود توجه گاندی رابخود جلب کرد ، درچند متینگ بنفع هندیهای مسلمان نطق کرد ودریکی ازهمین متینگ ها بود که « نهضت عدم همکاری » با حکومت انگلیسی را پیشنهاد واعلام کرد .

سپس نهضت « سواراج » (۵) یا مبارزه برای حکومت خود مختاری هند را آغاز نهاد . شاید جالب توجه باشد اگر گفته شود همان گاندی که چهارسال قبل مورد بی اعتنائی بعضی ازمقامات حزب کنگرهٔ ملی هند بود وایشان اورا مردی بی اطلاع از اوضاع هند و بی سیاست تلقی میکردند بسال ۱۹۲۰ میلادی مرکز سیاست حزب کنگرهٔ ملی شد و چون بهیچ وجه ریاست حزب را نپذیرفت غیرمستقیم آنرا اداره کرد وواسطه ئی بود که شکاف بین افراد تحصیلکرده وروشنفکر را با توده های مردم پرنمود و ایشان را بهم مربوط ساخت .

نهضت عدم همکاری با اقدام گاندی مبنی بر بازگرداندن کلیهٔ مدالها و نشانهائی که دولت انگلیسی در افریقای جنوبی بوی اهداء کرده بود آغاز گردید . گوئی ملیون هند در انتظار چنین اقدامی بودند . چه بپیروی از گاندی عدهٔ بسیارزیادی مدالهای خود را برای نایب السلطنه ارسال داشتند. شاگردان مدارس کلاس های درس را بعقب گذارده درکوچه و خیابان اجتماع کردند تا بفرمان گاندی پردازند . زنان هند که قرنها ازحقوق اجتماعی محروم مانده بودند درپی فرصتی میگشتند تا نقش خود را در اجتماع ثابت کنند .

گاندی با مشاهدهٔ علاقهٔ عمومی مردم برای آزادی و استقلال در هر موعظه ئی که میکرد ومقاله ئی که در دو روزنامهٔ هفتگی خویش موسوم به « هند جوان » و « نو جوان » برشتهٔ تحریر در آورد مردم را بآرامش تشویق میکرد .

درمبارزه ئی که ماه فوریه ۱۹۲۲ درناحیه چوری چورا روی داد باردیگرمردم یکی ازمأمورین دولت رابقتل رساندند و گاندی با اعتراض علیه این عمل روزهٔ پنج روزهٔ خودرا اعلام داشت ، دولت که درپی فرصت بود اورا بازداشت کرد و قاضی انگلیسی «مهاتما» (۶) را به شش سال حبس بدون کارمحکوم ساخت .

گاندی مطالعات مذهبی واخلاقی خود را درزندان ادامه داد امابعلت کسالت شدیدی که در ژانویهٔ ۱۹۲۴ عارض او گشت به بیمارستان منتقل گردید ودرحالیکه بیهوش بود یك طبیب انگلیسی آپاندیس او را عمل کرد .

روزی که گاندی بزندان رفت دو گروه بزرگ مسلمان و هند بیکدیگر نزدیك شده واحساسات عمومی بنفع آزادی ملت برانگیخته شده بود . ولی ازبین رفتن مسئلهٔ خلافت با روی کار آمدن کمال آتاتورك در کشورترکیه ، که سبب شد هندیهای مسلمان به کمك برادران هندوی خود احتیاج نداشته باشند همراه با زدو خورد های متعددی که باشارهٔ سیاست خارجی در نقاط مختلف روی داد این دو گروه را از یکدیگرجدا ساخت .

گاندی بمدت پنجسال ازفعالیت در سیاست کناره گیری کرد وفقط درراه وحدت نظر مسلمانان و هندو کوشید . زیرا علاوه از اختلاف نظرات مذهبی حزب کنگرهٔ ملی نیز دردوران حبس وی از هم شکافت و انشعاب درآن بوجود آمد .

گاندی در پایان سال ۱۹۲۹ که جلسات سالانهٔ حزب برپا بود قطعنامه ئی پیشنهاد کرد که بموجب آن حصول آزادی و

---

(۱) Rowlatt Bill. (۲) Hartal. (۳) Dyer. (۴) Jallianwala (۵) Swaraj.

(۶) بمعنی روح ، لقبی که هندیها به گاندی داده بودند .

استقلال هدف عالی حزب اعلام میشد . با تصویب این قطعنامه ثابت شد که گاندی مصمم است بار دیگر قدم بعرصهٔ سیاست گذارد .

نهضت سواراج باردیگررونق گرفت وروز بیست و ششم ژانویه ۱۹۳۰ بنام روز خودمختاری اعلام شد . هندیها از آن پس این روزرا جشن گرفتند و چون در همین تاریخ (۲۶ ژانویهٔ ۱۹۴۸)جمهوریت هند اعلام گردید لذا امروزه «روز جمهوری» خوانده میشود .

گاندی روز دوم مارس ۱۹۲۰ پس از اطلاع بهٔنایب السلطنهٔ وقت انگلیسی درهند همراه با هفتاد وهشت نفراز زنان ومردانی که با او در یك خانقاه زندگی میکردند نهضت جدیدی را که اعتراض علیه قانون نمك عنوان شد آغازنهاد و مدت بیست و چهار روز پیاده در سواحل هند بحرکت درآمد .

این اقدام بظاهرسادهٔ وی درمردم اثرعمیق گذارد . بطوریکه مرد و زن و کاسب و اداری وبزرك و کوچك درهرمحلی بساحل دریا رفتند ونمکی راکه آب بر خشکی گذارده بود برداشتند وبه چوب وضرب و شتم و حتی تیراندازی و بازداشت پلیس علیه این اقدام اعتنا نکردند . روز ششم آوریل بود که گاندی صبح زود بکناردریا رفت ومشتی نمك بدست گرفت و گفت ما اجازه نمیدهیم دولت خارجی با استفادهٔ سرشارازمنابع طبیعی مملکت را درناراحتی گذارد . درچهارم ماه مه بود که نیمهٔ شب بازداشت وزندانی گشت .

دولت انگلیس که با مشکل بزرگی مواجه گردیده بود در نوامبر ۱۹۳۰ نخستین کنفرانس میز گرد را درلندن تشکیل داد واظهارامیدواری شد که حزب کنگره در دومین کنفرانس میز گرد شرکت جوید . مذاکرات گاندی - ایروین برای تعیین سرنوشت هند و اعلام خواسته های ملت بدولت انگلیس درماه فوریهٔ ۱۹۳۱ آغاز شد ودولت کارگری انگلیس وعدهٔ مساعدت داد . همان گاندی - ایروین درپنجم مارس امضاء گردید وگاندی روزبیست ونهم اوت بوسیلهٔ کشتی بصوب لندن حرکت کرد تا دردومین کنفرانس میز گرد شرکت جوید.

مسافرت اواگرچه ازنظر امورسیاسی برای هند مفید فایده واقع نشد ولی ملت انگلیس ازتقاضاهای واقعی ملت هند آگاه گردید .

گاندی هنگام بازگشت بهند در کشور سوئیس با رومن رولان (۱) ملاقات کرد ودریکی ازجلسات هواداران وی بود که برای نخستین بار اعلام کرد « راستی ، خداست .» .

قبل از آنکه پای گاندی به بمبئی برسد بدستور نایب السلطنهٔ جدید عدهٔ زیادی منجمله جواهر لعل نهرو بازداشت شدند و همینکه گاندی به بمبئی وارد شد گفت : هدیهٔ میلاد مسیح یك نایب السلطنهٔ مسیحی برای هندیان ذیقیمت است ، خود او راهم بازداشت کردند وبدون محاکمه بزندان پراوادا (۲) افتاد .

گاندی بعلت اطلاع از تصمیمات جدید دولت انگلیس دایر براینکه قصد دارد در قانون اساسی هند برای پیروان هر مذهب انتخابات جداگانهٔ منظور کند طی نامهٔئی بنایب السلطنه اطلاع داد تا پای مرك روزه خواهد گرفت .

دولت انگلیس درپنجمین روزروزهٔ گاندی اعلام کرد که ازقصدخودباز گشته وگاندی نیزروزه را شکست .

گاندی پس از رهائی از زندان شش سال تمام برای بهبود زندگی افرادی که «نجس» خوانده میشدند و او ایشان را «فرزندان خدا» لقب داده و امروزه نیز چنین خوانده میشوند کوشید و هندوان و مسلمانان را بوحدت دعوت کرد .

آغازجنگ بین المللی دوم باردیگر گاندی را بصحنهٔسیاست دعوت کرد پیشرفت سریع ژاپونی ها بسوی مرز های هند و عدم توانائی انگلیس بهٔدفاع از این شبه قارهٔ بزرك سبب شد گاندی دست بابتکار جدید زند ومبارزهٔئی را آغاز نهد که به «ازهند خارج شوید» معروف است .

گاندی روزهفتم اوت ۱۹۴۲ نطق شدیدی علیه انگلستان ایراد کرد ودوروز بعدهمراه با سایر پیشوایان حزب کنگرهٔ ملی هند بازداشت شد وبزندان افتاد . درفوریهٔ سال بعد روزهٔ بیست و یك روزهٔ خود را برای آشتی ومودت مسلمانان وهندوها درسراسر هند آغاز نهاد که بعلت وخیم شدن وضع مزاجی و احتمال بلوای عمومی در آن کشورروزششم مه آزاد گردید زندان اخیر از دوحیث برای گاندی گران تمام شد . زیرا زوجه و صمیمی ترین دوست و دبیر مخصوص اودرطول آن بدرود حیات گفتند.

نایب السلطنهٔ هند در ماه مه ۱۹۴۷ جلسهٔ مخصوصی برای ملاقات با گاندی و ترتیب استقلال هند بر پا ساخت . در نتیجهٔ این ملاقات ومذاکره آزادی هند در پانزدهم اوت ۱۹۴۷ اعلام گردید و بدین ترتیب مبارزهٔئی که ازسالها قبل آغازشده و گاندی سبب تعمیم آن در کلیهٔ ایالات هند شده بود بهٔنتیجه رسید .

گاندی ازاین پس برای رفع اختلافات پیروان مذاهب مختلف بخصوص هندوومسلمین همت گمارد ومرتب پیاده ازشهری بشهر دیگر رفت . هر کجا که با مشکلی مواجه گشت روزه میگرفت ومردم فوراً اوامراورا پذیرفته و وی افطارمیکرد .

در سومین روز ازروزهٔ آخریك بمب دستی بطرف اطاقی که او نشسته بود پرتاب شد که بوی اصابت نکرد وصدمهٔئی نرساند .

ده روزبعد درسی ام ژانویهٔ ۱۹۴۸ هنگام مراجعت از عبادتگاه ساعت نه و نیم صبح محلی که بنام « بیرلاهاوس » (۳) خارج میشد تا برای انجام فریضهٔ مذهبی بهٔخانقاه رود یك هندوی متعصب از اهل پونه بنام رامینات نامداشت باونزدیك شد و درحالی که تظاهر بادای احترام باو کرد بوسیلهٔ طپانچهٔ کوچك خودكار سه تیر بطرف قلب وی شلیك نمود. گاندی که براثر روزه های اخیر بیش از پیش ضعیف و استخوانی شده بود بر زمین افتاد وپس از ادای دو کلمهٔ «هه رام» [یعنی خداوندا] قلبی که همیشه برای محبت بدیگران میطپید از حرکت بازایستاد .

رامینات در بازرسی گفت : من باینجهت گاندی را کشتم که با سیاست این مرد که نهرو نیزازاوپیروی میکرد مخالفت داشتم .

نهرومیگوید:

گاندی کشته شد این قهرمان مقاومت منفی که مظهراخلاق عالی ومخالف با هر گونه عمل شدید بود چنین مقدرشده بود که بنحو شدیدی از دنیا برود هنگامیکه گاندی میخواست برای صلح و اخوت بویژه در هندوستان دعاكند دعای اوقطع شد .

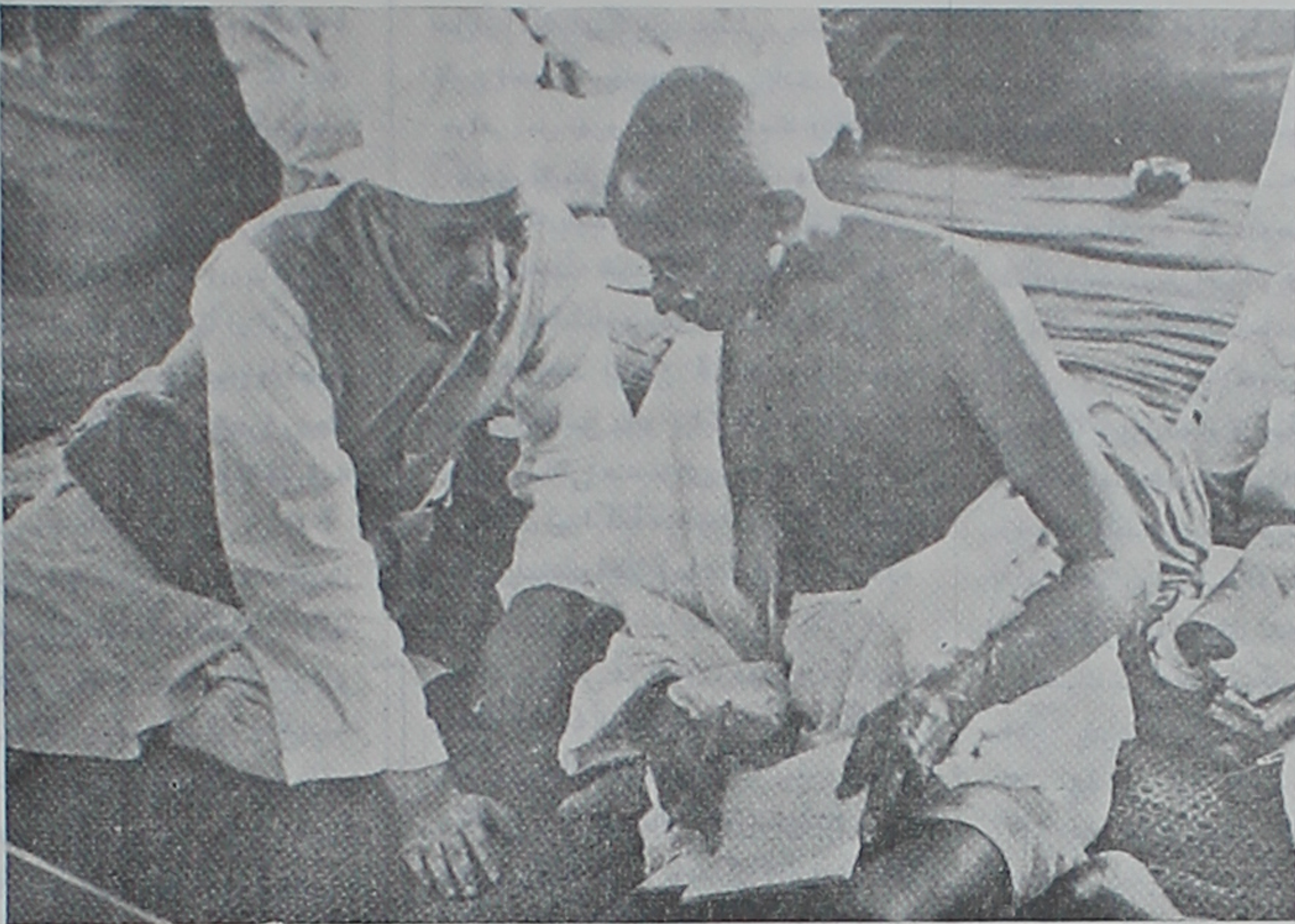
آنچه را گاندی تعلیم میداد جنبهٔ هندی نمیتوان داد وآنرا مخصوص بهٔهند نمیتوان دانست زیرا تعلیمات اخلاقی وی ارزش جهانی داشت و میتوان آنرا در دو کلمهٔ «راستی» و «عدم تشدد» تلخیص کرد .

او گفت سالك راه حقیقت نباید تحت هیچ شرائط ومقتضیاتی پا از راهی که انتخاب نموده فرانهد وبرای رسیدن بهدف ، اگر چه دشمن درپیش باشد ، نباید بهٔاعمال جبر وزورمتوسل گردد .

گاندی کتب مقدسهٔ ادیان بزرگ را همراه با آثار اخلاقی پیشروان اخلاق و فلسفه مورد مطالعه قرارداد و ارزش معنوی او به پیروی ازنظرانسان دوستی او دراین است که بحقیقت تمام ادیان پی برد وبآنها عمل کرد .

از رسوم وی یکی این بود که همه روزه یك آیه از هر یك از کتب مقدسهٔ ادیان بزرگ تلاوت میکرد و آنگاه بکارهای روز رسیدگی مینمود . هفتهٔئی یك بار [روزهای دوشنبه] روزه میگرفت وهفتهٔئی یك روز[ایام سه شنبه] حرف نمیزد وبتعمق وتفکر میپرداخت .

(۱) Romain Rolland. (۲) Yeravada. (۳) Birla House.



گاندی و نهرو

آثار گاندی ـ گاندی دارای انتشارات وتألیفات مختلف است :

۱ ـ تجربیات من با راستی یا سرگذشت مهاتما گاندی بقلم خوداو [این کتاب توسط نویسندهٔ مقاله ترجمه شده است] .

۲ ـ نامه‌های من به «میرا» (۱۹۲٤-٤۸)

۳ ـ صد درصد ساخت هند .

٤ ـ وحدت جماعات وفرق .

٥ ـ برنامهٔ خلاقه ـ مفهوم ومحل آن .

٦ ـ خاطرات دهلی .

۷ ـ رژیم غذائی واصلاحات آن .

۸ ـ کمبود خواربار ومسئلهٔ کشاورزی .

۹ ـ برای صلح دوستان .

۱۰ ـ اززندان مندیر .

۱۱ ـ مکاتبات من با دولت .

۱۲ ـ خودمختاری داخلی هند .

۱۳ ـ قانون کارهندو .

۱٤ ـ خوشه‌هائی که در پای گاندی چیده شد .

۱٥ ـ کلید بهداشت .

۱٦ ـ عدم‌تشدددرصلح وجنگ (دوجلد).

۱۷ ـ رام‌نامه .

۱۸ ـ ساتیاگ راها .

۱۹ ـ ساتیاگ راها در افریقای جنوبی .

۲۰ ـ منتخب‌نامه‌ها (دستهٔ اول) .

۲۱ ـ منتخباتی از بابو

۲۲ ـ کف" نفس .

۲۳ ـ صدای ملت .

۲٤ ـ بدانشجویان .

۲٥ ـ ببانوان .

۲٦ ـ به هندوها و مسلمانان .

۲۷ ـ بشاهزادگان .

۲۸ ـ بانوان وظلم اجتماعی که بایشان روا میشود .

۲۹ ـ میسیون‌های مسیحی وموقعیت ایشان درهند .

۳۰ ـ اقتصاد وپارچهٔ ساخت هند .

۳۱ ـ مسئلهٔ استان‌های هند .

(مقالهٔ فوق بقلم آقای مسعود برزین مترجم سفارت کبرای هندوستان درایران است) .

گاندیا . (۱) نام قصبهٔ مرکز قضائیست درایالت (والنسه) ازاسپانیول در ٦۰ هزار گزی جنوب شرقی والنسه ، دریك مسافت سه‌هزار گزی‌ازساحل وبرنهر سرپیس دیده میشود ودارای ۳٦٥۰۰ سکنه، سور، پنج دروازه، وچند کلیسای‌مصنع . در گرداگرد آن دشتی حاصلخیز و تجارتی پر جنب و جوش دارد ، دراثرزراعت برنج هوای آن سنگین است ، در زمان اعراب نیشکر به مقدار کلی بدست می‌آمد .

گانژ . (اِخ) (۲) رجوع به گنگ شود .

گانسیون . (اِخ) (۳) شخص اساطیری که درداستان‌حماسی کارولن‌ژین نقش خائن را بازی میکند وی به‌لاند قهرمان معروف داستان درودادی رونسوخیانت می‌ورزید و ازاین‌رودرخیانت ضرب‌المثل شده است .

گان‌گاباس . (اِ) . (٤) پارسیها حمال راگان‌کاباس میگفتند . (ایران باستان ص۱۳۲۲) .

گان‌گانلی . [نِ] (اِخ) (٥) نام خانوادهٔ کلمان پاپ چهاردهم است .

گانگاه . (امکان) . زفاف گاه وجائیکه در آن جماع و مباشرت بعمل آید . . (آنندراج) . رجوع به گانداده شود .

گانگری . (٦) ناحیهٔ کوهستانی است در کشور تبت جنوبی (آسیای مرکزی) که پیش‌آمدگی وامتداد (قراقوروم) را تشکیل داده است .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

گانگو . (اِخ) . رجوع به حسن گانگو علاءالدین ظفرخان شود .

گانه . [نَ یا نِ] (مزیدمؤخر) مزیدمؤخر «آن» که درپارسی باستان «آنه» بوده پس از اینکه بشکل آوایی(۷) «آنه» (در پهلوی «آنك») درآمده ، مزید مؤخر بی‌قاعدهٔ «گانه» را ساخته است که در پهلوی کانك (۸) می باشد . این مزید مؤخر برای ساختن کلمات توزیعی(۹) که نخست کلمهٔ «ایوك» (یك) زمینهٔ ساختمان آنهارا فراهم کرده ، می‌رود ، باین‌معنی که‌ازلغت «ایوك» کلمهٔ «ایوك‌ـ‌آنك»(۱۰) در فارسی که تبدیل به «یگانه» شده ، پیدا وسپس باقیاس بدان کلمات دوگانه ، سه‌گانه ... ساخته شده است . (از وندهای پارسی . محمد علی لوائی ص۱٤ – ۱٥) . این مزید مؤخر بآخر اسماء اعداد پیوندد وافادهٔ تکرار ونسبت کند ؛ پنجگانه ، حواس خمسه است .(آنندراج). (انجمن آرا) . دوگانه ؛

باموی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدامست زین دوگانه .
منصور منطقی .

نماز صبح . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

(۱) Gandia. (۲) Gange. (۳) Gancion. (٤) Gangabace. (٥) Ganganelli.
(٦) Gangrî. (۷) Vocalique. (۸) Kânak. (۹) Distributif. (۱۰) Aivak - ânak.

ده گانه :
چوده گانهٔ ماند ازآن زر بجای
درآن دستکاری بیفشرد پای . نظامی .
سه گانه :
سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور
تامن شوم حلال گرـ آن مطلقه . سوزنی .
صدگانه .
هفت گانه :
دنیای مذاهب ایشان (باطنیان) بر هفتگانه باشد (بیان الادیان) .
هزارگانه .
یگانه :
ازاینان یکی سر برنمیدارد که دوگانه بدرگاه یگانه(۱) بگذارد . (گلستان) . (یگانه در اصل یك گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی‌ماند): (غیاث). (آنندراج) .
رجوع به یگانه شود .
|| در آخر اسماء درآید ومعنی اتصاف و نسبت دهد وگاه بجای آنه نشیند .
دینارگانه .
چون نزدیك من آمد پیرزنی بود با عکازهٔ اندردست وجبهٔ پشمین پوشیده ، گفتم : من این ؟ قالت ، من‌الله قلتُ : الی این ؟ قالت : الی‌الله ... بامن دینار گانهٔ بود برآوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید ... (کشف‌المحجوب هجویری ص۱۲۷) .
جداگانه :
چوهریك جداگانه شاهی کند
زیکدیگران کینه خواهی کند . نظامی .
جداگانه باهریکی عهد بست
که در پایهٔ کس نیارد شکست . نظامی .
بیگانه .
|| گاه « گانه » در ترکیب معنی کس . تن . نفر ، دهد :
ازآن صدگانه یکی زنگی بجسته بودبقلعه باز آمد و گفت شاها زنگیان همه کشته شدند .(اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .|| کلمات مختوم بهاء غیر ملفوظ بهنگام الحاق به ـ آنه بصورت گانه درآید چون : بچگانه ، دانگانه ، بندگانه . رجوع به آنه شود .

گانه . [نِ] [راخ] شهریست مرکز ناحیهٔ انزان در محل فعلی اسپاهان .

گانه‌سا . [ن] [اِ] (۲) . خدای هندی دارای سری شبیه بسرفیل . وی رب‌النوع علم وادب محسوب میشود .

گانی . (مزید مؤخرگان باضافهٔ « ی » نسبت) درآخراسماء وصفات واعدادپیوندد ومعنی اتصاف ونسبت دهد :
بازارگانی ، بازرگانی ، تجارت . بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهاربار بلشکر میداده اندواین رسم دیوان خراسان بوده است « مفاتیح العلوم ص۴۰ » این کلمه را بعربی « العشرینیه » میگفته اند . و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقال میگفته اند . منوچهری گوید :
یکی را زبن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی .
(تاریخ بیهقی ص۵۹ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) ورجوع به گان‌شود .
دوگانی :
من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین‌خاصگانت یکان‌و دوگانی.منوچهری .
دوستگانی :
که رامین را بتو دیدم سزاوار
تو او را دوستگانی او تورا یار .
ویس ورامین .
رودگانی . مهرگانی ، هزارگانی . خدایگانی . || در کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ‌بهنگام الحاق به آنی بصورت گانی درآیند : دایگانی ، رندگانی ، مژدگانی . رجوع به آنی شود .

گانی . (ص) . امرد بدفعل (آنندراج) . || قحبه . (آنندراج) .

گانیدان . [اِ](۳) گردیست سفیدرنك کمی محلول درآب واز اینجهت در موقع تجویز آن باید توأم با مقدار زیادی آب داد . این‌جسم را دراسهالهای‌حاد بخصوص دراسهالهائیکه عامل آنها « سالمنلاکلرُ سوییوسالمنلاپاراتیفیا» (۴) باشدوبرای‌ضد عفونی روده‌ها قبل‌ازشروع عملیات جراحی درروی قولون‌تجویزمیکنند علاوه برعنصر دارویی بالا اجسام دیگری از قبیل « سولفونی لامینوگانیدین» یا«سوکسینی ایـول‌فاتیازول» (۵)را درمورد عفونت‌های روده انسان باموفقیت بکار برده‌اند . (درمان شناسی دکتر عطایی ج۱ص۳۳۳ چاپ دانشگاه) .

گانی‌مد . (اِ) (۶) شاهزادهٔ ترویایی پسر تُرس [رُ] و کالیروئه پسری زاوش [زئوس] بشکل‌عقابی درآمدواورا درربود و باو سمت شربتداری خدایان داد .

گاو . (اِ) از پیمانه ، ها معادل دوپرتنها (پرسنگ) . (ایران باستان ص ۱۴۹۸) .

گاو . (اِ) . ایران باستان : گاو (۷) (بارتولمه۵۰۵) پهلوی : گاو(۸) « نیبرگ ص۷۹ » کردی گا(۹) افغانی : قوا (۱۰) ، استی : یگ(۱۱) کوگ(۱۲) (گاوماده) بلوچی: کک(۱۳) گکس(۱۴) (گاو، گاو ماده، گاونر) : وخی،قیو(۱۵) ، قو(۱۶) ، سریکلی: ژو(۱۷) شغنی: ژاو(۱۸)، سنگلچی: ومنجی: قائو (۱۹) ، یغنوبی ، گوا (۲۰) اساس اشتقاق اللغة ـ ص۸۸۸ . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین)



گاوماده



گاو نر

جانوری است از خانوادهٔ تهی شاخان از راستهٔ نشخوار کنندگان، که در آروارهٔ بالا فاقد دندانهای پیشین است و دندان نیش ندارد . درهر آرواره دارای ۶ آسیاست شاخ‌گاو دائمی‌است : اجله ، گاو بی‌شاخ ، گاو کوهی (منتهی‌الارب) . ارخی ، گاونر جوان(منتهی‌الارب) آطوم، گاو(منتهی‌الارب) عین ، گاو وحشی(منتهی‌الارب) اعین ، گاو دشتی‌نر (منتهی‌الارب). تورانغصن ، گاوی که دردنب اوسپیدی‌باشد . (منتهی‌الارب). امّ خنور (خنور) گاو (منتهی‌الارب) بقر، گاونر(منتهی‌الارب) بقرة، گاوماده (منتهی الارب) بقرة تبعی ، ماده گاوکشن خواه (منتهی‌الارب). تلوع ، سر برآوردن گاواز جای باش خود .(منتهی‌الارب) تور ، گاونر (منتهی‌الارب) . توره ، گاو ماده(منتهی‌ـ الارب). جلمد ، گاو.(منتهی‌الارب) جوار ، بانگ گاو.(منتهی‌الارب)جوارالکنس، گاوان وحشی . (منتهی‌الارب) . خزومه، ماده‌گاو یاماده گاو کلانسال‌خردقامت(منتهی‌الارب). جندع ، گاو دو ساله (منتهی‌الارب) . خننة ، گاو کلانسال سطبر (منتهی‌الارب) خُنس ، گاو . (منتهی‌الارب). ذب ، گاو دشتی (منتهی‌الارب) . رمّانة ، ماده‌گاو وحشی . (منتهی‌الارب) . رکس ، گاویکه

---

(۱) حضرت باریتعالی . به یگانه رجوع شود .
(۲) Ganeça. (۳) Ganidan ۲۲۷۰ R. P. Para - Amino - Phényl - Sulfamidoguanidine.
NH2, C6 H4 - SO 2 - NH - C(=NH) - NH2. (۴) Salmonella Choleroe Suis. Salmonella ParatyphiA.
(۵) Sulfonylaminoguanidine. یا Succinylsulfothiazol, ۲۴۱۳ R.P. (۶) Ganyméde. (۷) Gav.
(۸) Gâv. (۹) Gâ. (۱۰) Ghvâ. (۱۱) Yog. (۱۲) Qûg. (۱۳) Gôk. (۱۴) Gôx.
(۱۵) Ghâu. (۱۶) Ghü. (۱۷) Jáu. (۱۸) Jáo. (۱۹) Ghäo. (۲۰) Gova.

درمر کز خرمن بندند . (منتهی الارب) . سن ، گاو دشتی (منتهی الارب) . سُتم ، ماده گاو . (منتهی الارب) . شاة ، گاووحشی گاونروحشی (منتهی الارب) . مشیب ، گاو دشتی و گاوجوان (منتهی الارب) . طائف ، گاو نر که نزد یك طرف خرمن باشد (منتهی الارب) . طاحن ، گاو که درمر کز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن (منتهی الارب) . طغّ طغیا . گاونر . (منتهی - الارب) عَنقود ، گاونر . (منتهی الارب) عجوز . گاونر ، گاو ماده . (منتهی الارب) عیناء ، گاو مادهٔ وحشی . (منتهی الارب) . عین ، گاو مادهٔ وحشی . (منتهی الارب) عوان ، گاو ماده که بعد شکم نخستین بچه آورد . (منتهی الارب) . علجوم ، گاونر کهنسال . (منتهی الارب) . علهب ، گاو وحشی . (منتهی الارب) . عوهق ، گاونر سیاه (منتهی الارب) . غضب ، گاونر (منتهی الارب) . غیطلة ، ماده گاو شیر دار . (منتهی الارب) . فروض ، گاو پیر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . فناة ، گاو یا گاو کشت (منتهی الارب) . فرضت البقرة ، کلانسال گردید گاو . (منتهی الارب) . فارض ، گاو پیر . (دهار) . قرهب ، گاو کلانسال یا گاو کلانسال سطبر و شگرف اندام (منتهی - الارب) . لای ، گاونر دشتی . (منتهی الارب) مُهملج ، گاو خوار و منقاد ، (منتهی - الارب) . مُعین ، گاونر سیاه مابین پیشانی و گشن گاو که بتر کی بوقا نامندش و گشنی از گاو . (منتهی الارب) . نعاج الرمل گاو (تاج العروس) . ناشط ، گاو نر دشتی که ازجایی بجایی رود . (منتهی الارب) . نِمش . نَمش ، خجکهای سپید و سیاه یا نقطه های پوست گاو . (منتهی الارب) . نشم . گاو که در آن خجکهای سپیدوسیاه باشد (منتهی الارب) . نخة و نُخة ، گاو کار کشت (منتهی الارب) . هبرج ، گاونر (منتهی - الارب) . هادی ، گاوی که درمر کز خرمن بندندواور وقت خرمن کوبی . (منتهی الارب) هنبر ، گاونر . (منتهی الارب) . ابوالذیال ، ابو مزاحم ، ابو ذرعه ، ابوعجل ، ابوفرقد (وحشی اش) . (المرصع) .



(۱) تشریح سطحی ، گاو برتن .Bretonne . (۲) گاو شیرده . (۳) استخوان بندی ، گاو برتن .
(۴ و ۵) گاو ماده و گاونر و گاو نرماندی کتانتن .Cotentin .
(۶) ورزاو فرانك کنتوا .Franc - comtois. (۷) گاو پواتوی .Poitevine (۸) گاو برتن . Bretonne .
(۹) ورزاو شارلی. Charolais . (۱۰) گاونر اژنه .Agenais . (۱۱) گاو نرسالر Salers .
(۱۲) گاونر لیموژی . Limousin . (۱۳) گاو گارنی .Garonnaise. (۱۴) گاونر گاسکونی . Gascon .
(۱۵) گاو هلاندی .Hollandaise. (۱۶ و ۱۷) گاو ماده گاونر دورهام . Durham . (۱۸) ورزاو فلامان .Flamand. (۱۹) گاو سویسی شویتز .Schwitz .

ندانستی توای خرغمر کبج لات پالانی(؟)
که باخرسنگ بر ناید سروزن گاو ترخانی(۱).
ابوالعباس(۲) .

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز .
عماره .

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شورشور اندر فکندو کاو کاو . رود کی .

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وزبد زاغ بوم را چه رسید . رود کی .

یکی آلوده کش باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.
رود کی .

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن .
فردوسی .

کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هر کاره آسان مگیر .
فردوسی .

هنرپروروراد و بخشنده گنج
ازاین تخمه (ساسانیان) هر گز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
بد اندیشگان بار کش همچو گاو .
فردوسی .

همه لشکر طوس با این سپاه
چو گاو سپید است و موی سیاه .
فردوسی .

همان گاو دوشا بفرمان بری
همان تازی اسب رمنده فری .
فردوسی .

چو کاسموی گیاهان اوبرهنه ز برگ
چوشاخ گاو درختان اوتهی ازبار . (۳)
فرخی .

گاو لاغر بزاغه اندر کرد
تودهٔ زر بکاغذ اندر کرد .
(از لغت فرس اسدی).

نر وماده گاوان ابر یکدیگر
بگشنی کرشمه کن وجلوه گر .
اسدی گرشاسب نامه .

گاورا دارند باور درخدایی عامیان
نوح را باور ندارند ازپی پیغمبری .
سنایی .

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاوان زخم را نبود حجاب.
سوزنی .

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
لگد درشیر کوبد تا بریزد . نظامی .

گاو را چون خدا بیانگ آرد
عمل دست سامری منکر . خاقانی .

آن گاو خراس بین همه سال
کو چرخ زند نه وجد و نه حال . خاقانی.

شنیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را .
گلستان سعدی .

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را .
مولوی .

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت .
مولوی .

دشمن شکوه شیر به بیند ز صولتت
گر زآنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست.
ابن یمین .

گاو در ایران باستان .

یشت نهم موسوم است به درو اسپا (۴) و آنرا نیز در اوستا گاوش(۵) ودرفارسی گوش گویند برای رفع اشتباه باید بگوئیم که گوش بمعنی آلت شنوایی در اوستا گئوش (۶) میباشد . گئوش یا گئو بمعنی گاو و (گاوش) فرشتهٔ حافظ چارپایان که از آن مشتق شده است بگوش آلت شنوایی مربوط نیست مراد از گوشورو روان نخستین جانور مفید میباشد ، کلمهٔ گاو در اوستا بعلاوه معنی معمولی که امروز در فارسی ازآن اراده میشود دارای یك معنی بسیار منبسطی است وبهمه چارپایان مفید اطلاق میگردد . درخود اوستا برای تشخیص بچارپایان خرد مثل میش وبز آنومیه گفته‌اند و بچارپایان بزرك مثل شتر واسب وگاو وخر ستؤر (ستور) نام داده‌اند . هر یك از چارپایان خرد وبزرك را جداگانه اسمی است بسیار نزدیك بفارسی ازآنکه گفتیم کلمهٔ گاو در اوستا اسم جنس است این معنی از خود کلمهٔ گوسفند نیز بخوبی برمیآید که امروز برای میش استعمال میکنیم ولی اساساً آن از برای چارپایان خرد وضع شده است ازجزء اخیر این کلمه که سفند یاسپند باشد درمقاله امشاسپند صحبت داشتیم ومعنی آن مقدس یاپاك ومفید میباشد جزء اولی همان گاو است که در این جا بهتر شکل اوستایی خودرا محفوظ داشته است . در وندیداد فرگرد ۲۱ فقرهٔ (۱) گوید : درود بتوای گاو مقدس (گئوسپنت) مقصود همان گاو است نه میش بعدها از گئوسپنت چارپایان کوچك اراده کرده‌اند و بتدریج در فارسی برای میش تخصیص یافته است از برای میش نر درخود اوستا کلمهٔ مئش (۷) و از برای میش ماده مئشی استعمال شده است(۸) . درلهجهٔ دری یعنی درزبان مخصوص زرتشتیان ایران هنوز لغت گاو در سریك رشته از اسامی جانوران دیده میشود ازاین قبیل است گاومیش و گاو گوزن و گاو گراز و گاو کرگدن و گاوماهی (۹) واین خود دلیل است کلمهٔ گاو در زبان اوستا هم اسم جنس بوده است ولی بمعنی منبسط تراز کلمهٔ بوین (۱۰) که درزبان فرانسه اسم جنس کلیهٔ چارپایان از جنس گاو میباشد .

پس ازدانستن این مقدمه اینکه به بینیم که چرا گاو بخصوصهٔ این همه مورد توجه گردیده وحتی اسم فرشتهٔ حافظ جانوران مفید ازکلمهٔ گاو مشتق شده است ودلیلش بسیار واضح است برای آنکه در میان چارپایان گاو مفیدتر ازهمه است هر آن فوایدی که امروز از گاو داریم درقدیم هم داشته‌اند چون شیر وروغن وپنیر که اساس تغذیهٔ اقوام قدیم بوده همه از گاو است ناگزیر آنرا مورد نوازش وشفقت ساخت ، هنوز پارسیان ذبح گاو را ناروا و گوشت آنرا بخود ناگوار میدانند چنانکه ازخوردن خروسی که سحر گاهان بانگ زند ومردم را از پی ستایش خدای وکار و کوشش میخواند امتناع دارند . گاو نر یاور زراعت وشخم وشیار کردن یاور بسیار گرانبهایی بوده است غالباً درخود گاتها از قربانی گاو درمراسم مذهبی منع وپروراندن آن‌ها برای زراعت توصیه شده است(۱۱) وبعلاوه ازپی گاو زه کمان میساخته‌اند وپوست آن چرم مثل امروز مورد استعمال داشته است . گردونه وبار کشی نیز با این جانور بوده است . این مسئله نیز از مهر یشت فقرهٔ ۳۸ بخوبی برمیآید چه در اینجا از گردونهٔ که با وزراو کشیده میشود صحبت رفته است ممد بر آن فردوسی نیز گوید :

زگاوان گردونکشان چل هزار
همیراند پیش اندرون شهریار (۱۲)

نظر باین فواید ابداً شگفت آمیز نیست که گاو در آئین مزدیسنا معزز باشد واز فرشتهٔ نگهبان آن غالباً امداد خواسته شود ، در چندین جای گاتها ازفرشتهٔ گوشورون یاروان

(۱) پورترخانی (لغت فرس مصحح اقبال ص۱۶۵) .
(۲) در بعض مآخذ بیت مزبور بنام غضایری ثبت شده اینچنین : ندانی ای بعقل اندرخر گنجد بندانی که بانرشیر برناید ستورن گاو ترخانی .
(۳) چوشاخ بید درختان اوتهی از بار . (ن ل)
(٤) Drváspà. (٥) Gaosha. (٦) Gaosha (٧) Maesha.
(۸) رجوع شود به یشت ١٤ (وهرام یشت) فقرهٔ ۲۳ ویشت ۱۷ (ارت یشت) فقرهٔ ٥٦ و وندادفرگرد ۱۹ فقرهٔ ۳۳ .
(۹) Houtum-Schindler, Die Parsen in Persien, ihre Sprachen . eimige ihrer, Gebräuche. (۱۰) Bovine
(۱۱) رجوع شود بگاتهایسنا ۳۲ قطعهٔ ١٤ ویسنا ۳۳ قطعه ۳ و٤ . (۱۲) شاهنامه چاپ آموزنده بونه ۱۹۱۳ میلادی ص۱۰۷ .

نخستین ستور که برای حفاظت چارپایان نیک گماشته شده یاد گردیده است (۱). در سایر قسمتهای اوستا نیز بکالبد وروان این فرشته درود فرستاده میشود (۲) نگهبانی روزچهاردهم ماه بااین فرشته‌است وبه گوش روزموسوم است، بقول ابوریحان بیرونی گوش روز در دیماه جشنی است موسوم به سیرسور دراین روز سیروشراب خورند واز برای دفع شرشیاطین سبزیهای مخصوصی باگوشت پزند (۳) درفرهنگها نیز جشن سیرسور ضبط است.

فرشتهٔ نگهبان چارپایان گهی گوش‌خوانده میشود وگهی درواسپا بی‌شك از این دو کلمه یك فرشته اراده شده است در دو سی‌روزه کوچك‌وبزرگ فقرهٔ ۱٤نیزاین هردو لغت باهم ذکر گردیده است، کلمه درواسپامرکب است از دوجزء درواَ واَسپ معنی جزء اخیر معلوم است جزء اول در اوستا درواَ(٤) ودرفرس دُور و دُوَ بمعنی عافیت و صحت و تندرستی میباشد همین کلمه‌است که امروزدرفارسی دُرست گوئیم بنابراین درواسپا یعنی درست دارندهٔ اسپ بی‌شک در اینجا هم ازکلمهٔ اسب اسم‌جنس اراده گردیده و از آن مطلق ستوران مقصودمیباشدودرآغازیشت نهم نیزدرواسپا سالم نگهدارندهٔ چارپایان خرد و بزرگ نامیده شده است از آنکه اسب هم برای تعیین اسم فرشتهٔ موکل چارپایان تخصیص یافته برای این است که اسب پس از گاو مفیدترین ستوراست بخصوصه درنزد ایرانیان دلیر ورزم آزماکه ازبرای نبرد و جنگ بغایت محتاج آن بوده‌اند وبعلاوه اسب و گردونه‌هردو علامت شرافت بوده‌است بسا از اسامی خاص ایرانیان قدیم مثل لهراسب و گشتاسب و جاماسب و گرشاسب و پوروشسب و هجتسب و غیره با کلمهٔ اسب ترکیب یافته است در هرجایی که درواسپا ذکرشده آن را بدارندهٔ اسبهای زین شده و گردونهای تندرو و چرخهای خروشنده متصف کرده‌اند دلیران و ناموران درنماز و ستایش از او اسبهای قوی پیکر وسالم استغاثه میکنندحتی اسب خورشید که ذکرش گذشت ازاواست‌درگوش‌یادرواسپ یشت هفت تن از نامداران از فرشتهٔ مذکور برای غلبه کردن‌بهماوردان خویش‌بابرای موفق شدن بامری بدو نماز برده یاری درخواست‌میکنند نخست‌هوشنگ پیشدادی دوم جمشید سوم فریدون چهارم هوم پنجم خسرو ششم زرتشت هفتم کی گشتاسپ این نامداران همانهایی هستند که در آبان یشت از اردویسور ناهید تمنای رستگاری نمودند وهریک را شرح دادیم و بعد هم آن‌ها را بهمین ترتیبی که در گوش یشت ملاحظ میکنیم‌درارت یشت هم خواهیم‌دید مگرآنکه درآبان یشت ازهوم اسمی برده نشده‌است ولی‌درطی مقالهٔ افراسیاب صفحهٔ ۲۱۰ از اوصحبت داشتیم.
(یشتهای پورداود ج ۱ ازص ۳۷۲ تا ص ۳۷۵).

|| صراحی و ظرفی را گویند که بصورت گاو سازند (برهان):

آن لعل لعاب ازدهن گاو فروریزد
تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی (٥)
خاقانی.

|| مسافت سه گروه زمین رانیز گفته‌اند و هرگروهی سه هزار گز و بعضی گویند چهار هزار گز است پس گاوی نه‌هزار گز وبقول بعضی دوازده هزار گز راه باشد. (برهان). || مجازاً سخت‌نادان وبسیارخوار واحمق وخر میباشد:

که گوساله هرچندمه گاوتر. اسدی.

زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی
دردولتش‌عجب غلطی کرده روزگار.
فخرالدین اسعد گرگانی.

|| درلغت نامهٔ اسدی یکباردرکلمهٔ چغان و باردیگر در کلمهٔ فوب بیت ذیل را شاهد آورده است، اگر تصحیفی درکلمه نشده باشد ظاهراً گاو بمعنی گوه و گه آمده است:

همی فوب کردند گاوان مراورا
که گاو چغانی بریش‌چغانی. خطیری.

|| در نوعی بازی سنگ بزرك تر: گاو گوساله یافنگلی؟ در گلپایگان این‌بازی را گاوگوساله پنیر گویند. || پهلوان گرد ومبارزودلیروباینمعنی بحذف الف‌هم هست (برهان) گو:

بیامد بمیدان یکی گاو گور
که افزون بداورازصد گاوزور.
از لغت‌نامهٔ اسدی.

|| مهتر، محتشم. بزرگ.

کردم روان و دل را برجان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان‌بوندوگاوان.
(دقیقی از فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی).

بگمان‌من گاوهمانست که فردوسی‌ودیگران بیشتر بصورت تخفیف گو میاورند ومعنی اولی آن دلیرویرزوراست وممکن‌است در معنی‌مجازی‌بمعنی‌محتشم نیز آید ولی‌دراین شعردقیقی بی‌شبهه گاوبهمان‌معنی‌اولی‌است. || نام برجی است در آسمان که شبیه‌بگاو کرده‌اند. (آنندراج). (انجمن آرا).

چو خورشید برزد سر از پشت گاو
برآمد زهامون خروش چکاو (٦).
فردوسی.

جهانی بشاهی سراسر مراست
سر گاو تا برج ماهی مراست.
فردوسی.

زگاو و کژدم وخرچنگ وماهی
نباید کار کردن زین نکوتر.
ناصر خسرو.

نهاد بزرك و نوای چکاو
زایوان برآمد بخرچنگ وگاو.
(حاشیهٔ فرهنك اسدی نخجوانی).

گاویست در آسمان‌و نامش (۷) پروین
یك گاودگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای (۸) اهل یقین
زیرو زبردو گاو مشتی‌خربین.
منسوب‌بخیام.

|| کنایه از زن است. (لغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی‌مؤلف). || گاهی مراد گاویست که در اساطیر زمین برپشت او است و او برپشت ماهی وماهی برآب:

ز زخم سمش گاو ماهی ستوه
بجستن چوبرق وبهیکل‌چوکوه.
فردوسی.

گاو زماهی فروجهد که رزمت
گر توزمین راز نوك نیزه بخاری.
فرخی.

آنچه بهبخشید اگر، گنج نهادی زمین
گشتی تاپشت گاو کنده بروئین کنند.
سوزنی.

عقاب خویش را در پویه پرداد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد.
نظامی.

مجلسی دربارهٔ آیهٔ: لله مافی السموات والارض وما تحت الثری، گوید: فان قیل الثری هوالسطح الاخر من العالم فلایکون تحته شیء فکیف یکون‌الله‌مالك‌له، قلنا، الثری هو التراب فیحتمل ان یکون تحته شئ و هواما الثور و الحوت اوالصخره، اوالبحر، اوالهوا، علی اختلاف‌الروایات
(بحارالانوار کتاب‌السماء و العالم فصل ما فی تحت‌الارض). || گاو ازخواربار دور، (امثال و حکم دهخدا).

---

(۱) رجوع شود بگاتهایسنا ۲۸ قطعهٔ ۱ و بتمام قطعات یسنا ۲۹ و بمقالهٔ گوشورون ترجمهٔ نگارنده.
(۲) رجوع شود به یسنا ۱ فقرهٔ ٥ ویسنا ۲٦ فقرهٔ ٤ ویسنا ۳۹ (هفتها) فقرهٔ ۱ ویسنا ۷ فقرهٔ ۲. (۳) آثارالباقیه چاپ زاخوص ۲۲٦.
(٤) Drva (٥) تا مرغ صراحی کندت نغمه سرایی (ن ل). (٦) زهامون برآمد خروش چکاو (ن ل).
زگلزار برخاست بانگ چکاو (ن ل). زهرسو برآمد خروش چکاو (ن ل). (۷) ظ، سنامش؛ (۸) چون (ن ل).

اشاره است بدین بیت :

من خود عزیز بار نیم خوار بارگیر
آخر نه گاو به‌بود ازخوار باردور .
صدرالشریعه برهان الاسلام .

رجوع بگاو ازکفه دورشود .

|| گاو ازکفه دور . کفهٔ خوشه‌های گندم وجواست که در خرمن باراول کوفته‌نشده باشد ، مولوی میفرماید :

قصه گفت آن شاه را وفلسفه
تابرآمد عشر خرمن‌ازکفه .

نظیر : دست خر کوتاه .

|| گاو باشد دلیل سال فراخ . سنائی .
تعبیر رویای گاو فراخی سال است .

|| گاو بچرم اندر بودن، پایان کار آشکار نبودن :

هنوزازبدی تا چه آیدت پیش
بچرم اندراست این زمان گاومیش .
فردوسی .

کنون گاو ما را بچرم اندر است
که پاداش وبادافرهٔ دیگرست . فردوسی .

بچرم اندراست گاو اسفندیار
ندانم چه پیش‌آورد روزگار .
فردوسی .

هنوزم گاوبچرم اندراست .
(رجوع بامثال وحکم دهخدا شود).

زجنگ آشتی بیگمان بهتراست
نگه کن که‌گاوت بچرم اندراست .
فردوسی .

سپهدارتوران ازآن بدتراست
کنون گاو پیسه بچرم اندراست .
فردوسی .

نظیر : روزی درین جنة‌المأوی مقرومثوی سازیم تا این درشت ونرم ازپوست و چرم چگونه بیرون‌آید. مقامات حمیدی .(رجوع بامثال وحکم دهخدا شود) .|| گاو بکش . گنجشك هزارش یکمن است :

گرت پیه باید بکش گاو دیه
که گنجشك را درشکم نیست پیه .
مرحوم ادیب .

ماالذباب ومامرقته . پیه اندرشکم بنجشك نباشد اندرشکم گاو گردآید .
(یعقوب‌بن لیث ازتاریخ سیستان).

گوشترا ازبغل گاوبرند . || گاوبی شاخ و دم . نهایت نادان :

چون زوحذرت کردن باید همی نخست
دجال را ببین بحق ای گاوبی ذنب .
ناصر خسرو .

|| پای در میان داشتن گاو ، کنایه از دخالت‌کردن نادانست :

انوری آخرنمیدانی چه میگویی‌خموش
گاوپای اندرمیان دارد مران خردرخلاب .
انوری .

||گاوپیشانی سفید. سخت مشهور : آنکه همه کس ودرهمه جا اورا شناسد . (1)

|| گاوحاج میرزاآقاسی . کسی را که بی خبروسرزده بهمه‌جا واردمیشود ، باین گاو تشبیه کنند. رجوع به‌گوسالهٔ حاجی میرزا آقاسی شود . || گاو خوش علف . آنکه هیچ خوردنی را مکروه ندارد . که هر چه سدجوع کند خورد ودرخوبی ولذیذی آن نظرواصراری نورزد :

هرچه برسفره زخوان تونهند
هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه گزر خواه صفی (؟)
گاووخرنیست بدین‌خوش علفی . جامی .

|| گاو در خرمن کسی یاچیزی کردن ، افکندن ، راندن ، ایجاد مزاحمت برای... کردن ، اشکال تراشی کردن ...

بیهده خر درخلاب قصهٔ من راندهٔ
کافرم گرنفکنم گاوهجادرخرمنت. انوری.

گاورا چون دشمن‌من میکنند
جمله‌را درخرمن من میکند . عطار .

هرخری درخرمنش میکرد گاو
کشته راهرگز سگان ندهند داو . عطار

خوبکاران او چو کشت کنند
گاو درخرمن بهشت کنند . اوحدی .

ای دل بهوای ازمن ارمن باشم
خالی نکنم زدل حزن‌زن‌باشم
ای چرخ اگر بحیله بیرون نکنم
گاو توازآن خرمن ، خرمن باشم .
طغرل سلجوقی .

|| رخت بر گاو نهادن ، رفتن :

شد چوشیر خدای حرز نویس
رخت بر گاو برنهد ابلیس . سنائی .

چرخ ببیند چوبازوی چیرش
رخت بر گاو برنهد شیرش . سنائی .

||گاو کردن زمین . شخم‌زدن وشیار کردن زمین را : شدیار ، زمین گاو کرده در لغت فرس اسدی‌ص ۱۵۵ تصحیح مرحوم‌اقبال‌این لغت راکار کرده ضبط نموده است :
(ازلغت فرس اسدی) .

|| گاو برزین نهادن . رحلت کردن :

شب ماه خرمن میکند ای‌روز زین‌بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله‌پرکاه شد.
سوزنی .

نظیر لباده برگاو نهادن . || زین بر گاو بستن . رحلت کردن . بشدن :
نظیر رخت برگاو نهادن . ولباده برگاو نهادن . ورخت برخر نهادن .

|| گاوش زائید‌است . بخت بدوروآورده.

بهندوستان پیری ازخر فتاد
پدر مردهٔ را بچین گاوزاد . نظامی.

وامروزاین تعبیر بمعنی‌توجه خرج یاضرری متداول‌است.|| گاوش نلیسبده‌است(هنوز.... تجربه نداود .

رفته است خرپهاش زحد گوساله
چندی بگذار تابلیسد گاوش. ظهوری.

نظیر : سیلی روزگار نخورده .

|| گاو شیرده کسی بودن ، رجوع بگاو دوش شود .

|| گاوطوس . درقدیم مثلی سایر بوده‌است وازآن بلاهت مردم طوس را میخواسته‌اند و مشهور است که وقتی هارون الرشید بدآنجا رسید مردم طوس گفتند مکه را بش ر مافرست تازیارت او کنیم . ابن‌هباد شاعر در هجو خواجه نظام‌الملك طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید : فالدهر کالدولاب لیس یدور الا بالبقر . و وقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقه صوف‌اختلاس کرده بوده نظام الملك در مخاطبه او اشاره بمثل گاوطوس کرده گوید :

ازسر بنه این نخوت کاووسی را
بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی‌را
بازآرو دگر گاو نخوان طوسی‌را . انتهی.

ودر شرح حال خواجه نصیر الدین طوسی آمده‌است : که او درمدت بیست‌سال کتابی تصنیف کرد در مدح اهل بیت پیغمبر صلوات‌الله علیه پس آن کتاب ببغداد برد که بنظر خلیفهٔ عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب در میان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را باابن حاجب داد چون نظر ابن ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر صلوات‌الله علیهم افتاد آن کتاب را بآب انداخت و گفت اعجبنی تلمه . یعنی خوش آمد مرا از بالا آمدن آب در وقتیکه این کتاب را به‌آب انداختم پس از آنکه ازآب بیرون‌آمدند محقق طوسی را طلبیدند ابن حاجب گفت آخوند اهل کجایی گفت از اهل طوسم . ابن حاجب گفت شاخ تو کجاست . خواجه گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میآورم خواجه با نهایت ملال خاطر روی بدیار خویش نهاد . چون هلاکو خلیفه را کشت خواجه کس فرستاد ابن حاجب را حاضر ساختند ونزد سلطان وخواجه بردند در پیش روی ایشان بایستاد خواجه باابن حاجب خطاب کرد که من باتو گفته بودم که من از گاوان طوسم و شاخ خود را میآورم‌اکنون شاخ من این پادشاه است. نقل باختصار (از قصص العلماء) . از امثال و حکم و ظاهراً این قصه اساسی ندارد .

|| گاو علی دوستی ، رجوع بگاو حاج میرزا آقاسی شود . || گاو که پیر شد گوساله‌اش عزیز میشود . || گاو لوزینه چه داند . چون: خرچه داند قیمت نقل و نبات .|| گاومان دو گوساله زائیده است ، رجوع بگاوش زائیده شود . || گاومان زائیده ، رجوع بگاوش زائیده‌است شود .

(1) Connu comme le loup- gris.

|| گاوم است و آبم است نوبت آسیابم است ، نظیر : گاوم میزاید آبم میآید زنم هم‌دردش‌است . رجوع به آبم است و گابم است شود . || گاونر را هزار جریب‌بتخمش . یا (بگندش) . مردی زورمند است || گاو نه‌من شیر . نیکی‌های کردهٔ خویش رابیدی ختم کند . آنکه احسان خود را در آخر باایذایی تباه کند .

ترف عدو ترش‌نشود ز آنکه بخت‌او
گاویست نیک‌شیر ولیکن لگدزن است .
انوری .

بداد ثور بسی شیراول و آخر
بیك لگد که بر آورد‌بر‌یخت‌ناگاهان .
مسعود سعد ؟

چو آن گاوی که از وی شیرخیزد
لگد در شیر کوبد تابریزد . نظامی .

|| گاو که بلیسه نرود نمك نخورد . لیسهٔ جایی است که بر آن نمك نهندلیسیدن‌دواب را . || گاونردوشیدن . کاری بیهوده کردن .

آنانکه بکار عقل‌در میکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند . خیام .

|| گاو وخر را بیك چوب راندن : همه را بیك‌چشم نگاه کردن . || گاوان آذربایجان ، اولا لشکر آل مرتضی که باشند شیرمردان فلیسان باشند... نه‌مشتی... اموی‌طبع‌مروانی رنگ . . . چون قماربازان‌در کنده و . . . و مشبهیان اصفهان و گاوان آذربایجان . (النقض ص ۴۷۵) . آهن گاو ، به گاوآهن رجوع‌شود . || بخت گاو یا گاوبخت . بلندبخت ، خوش اقبال . || برزه گاو . وزاو || پیکر گاو : قوی هیکل ، تنومند ، بلندبالا || جفت گاو ، به‌گاو جفت رجوع شود . || ریش گاو ، به گاوریش‌رجوع‌شود . سپر گاو ، گاوسپرین ، سپر اوهمچون گاو است . شتر گاو ، غژ گاو ، نره گاو .

گاو . دهی‌جزء دهستان کاغذ کنان‌بخش کاغذ کنان‌شهرستان‌هروآباد ۲۳ هزار گزی خاوری آغ کند . ۳۰ هزار و پانصد گزی شوسهٔ هروآباد میانه کوهستانی گرمسیر مالاریائی . سکنه ۳۲۲ آب ازسه رشته چشمه . محصول : غلات حبوبات سردرختی . شغل زراعت و گله داری . صنایع دستی جاجیم‌و گلیم بافی . راه‌مالرو .

(فرهنك جغرافیایی ایران ج۴) .

گاو . (اِ) (۱) . نامی است که در جبال برانس(پیرنه) بچندین‌مسیل داده‌شده‌است . از آن جمله ، ل گاو دوپ [لُ پُ] است که در من پردو [مُ پِ] تشکیل و بشکل آبشاری که دارای ۴۵۰ گز ارتفاع است به مسیل گاوارنی میریزد . پس از آنکه ارژلس [اُژِ ل] لورد ، پُ ، ارتز [اُ اِ تِ] را مشروب سازد در پیی رهراد به ادور (رودخانهٔ بزرگبست) میپیوندد . طول آن ۱۲۰۰۰۰ هزار گز است .

گاو آب . (اِ) (۲) . جل وزغ ، جامهٔ غوك و آن چیزی باشد سبز‌مانند نمد که‌در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بعربی ثور الماء و طحلب خوانند . (برهان) . خزه . پارهٔ گیاهها که در دریا ها و دریاچه های شیرین یاشور برروی یاتك آب روید .

گاو آباد . (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان اراضی‌نیزار بخش‌مرکزی‌شهرستان قم . سکنه ۵۰ تن .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

گاواره . [رَ] (اِ) گلهٔ گاو . (برهان) و آنرا گوباره هم میگویند . (جهانگیری) :

بربن بریکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که‌خواهد ز گاوان سرو
بگاواره گم کرد گوش ازدوسو .
فردوسی .

چون شیر شرزه یك‌تنه مباش درجهان
مانند گاوچشم ز گاواره برمدار .
(ابن یمین بنقل جهانگیری) .

رجوع به گاباره درهمین لغت نامه شود . || مخفف گاهواره که بعربی مهد خوانند . (برهان) .

آزاد وبنده وپسر ودختر
پیر وجوان وطفل بگاواره . ناصر خسرو .

زگاواره چون پای بیرون نهادی
کمان بر گرفتی و زوبین و خنجر .
(فرخی بنقل از جهانگیری) .

گاو آلو . (اِ) . قسمی آلوی درشت .

گاو آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) . در اصطلاح مردم خراسان گاوی را گویند که طالب گشن باشد .

گاو آهن . [هَ] (اِ) آهنی که بریوغ است . خیش ، آهن جفت ، فدان ، ایمد . سپار . مجموع گاو و یوغ و چوب و آهن آن . آهنی باشد که برسرقلبه نصب کنند وزمین‌را بدان شیارنمایند واورا آهن‌جفت وسپارهم خوانند . (برهان) . (جهانگیری) :

کشاورزو گاو آهن و گاو کوه
کجا درچنین ده کند کارسو . (۳)
(نظامی بنقل جهانگیری) .

کشاورزبر گاو بندد لباد
زگاوآهن و گاوجوید مراد . نظامی .

مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد : باید دانست که گاوآهن عبرانیان بعینه مثل گاو آهن معمول سوریه بوده است وهنگامیکه درتحت اختیار عبودیت فلسطینیان گرفتار آمدند بیل وتبروتیشه و گاوآهن خود را به نزد فلسطینیان برده تیزمینمودند (اول شموئیل ۱۳ - ۲۰) وبرزگر هنگام شیار یکدست خودرا به خیش گذارده (انجیل لوقا ۹ : ۶۲) منساس را بدست دیگر میگرفت تا بدینواسطه تمام آن تیغه بالتساوی بزمین فرورود و در مشرق زمین بیش از یکجفت برای زراعت استعمال نمی کردند واکثر اوقات بیك گاویا الاغ یا شتری اکتفامیکردندچنانکه فعلا هم‌معمول است واهالی صوریوغ بر گردن گاووالاغ جفت کرده میگذاردند بدون‌اینکه بآیه‌ای که در(سفر تثنیه ۲۲ : ۱۰) وارد شده توجه نمایند وبسا میشد که با بیشترازیك جفت‌در مزرعه شیار میکردند چنانکه در (اول پادشاهان ۱۹ : ۱۹) در بارهٔ الیشع و ملازمانش وارد است وچنانکه معلوم است در آن وقت زمین را قبل از آمدن زمستان شیار میکردند تا باران را بخوبی به خود بکشد و اکثر اوقات زمین را دوباره شیار کرده تخم می‌پاشیدند وخاك بر روی آن برمیگردانیدند .

گاوآهن (گاوآهن) . (هَ) (اِخ) . دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری‌خداآفرین - ۱۹هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر کوهستانی - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۴۰ آب ازچشمه - محصول غلات . شغل زراعت و گله‌داری - راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

گاوآهن تو . [هَ] (اِخ) دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری دیواندره . ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نعل‌شکن . کوهستانی ، سردسیر ، سکنه ۳۵۰ ، کردی آب از چشمه . محصول : غلات توتون ، حبوبات لبنیات شغل زراعت ، گله داری . راه مالرو . دبستان‌دارد . تابستان از طریق حسین‌آباد وباینچوب اتومبیل میتوان‌برد .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

گاوارنی . (اِخ) (۴) سولپیس گیوم شوالیه (۴) رسام فرانسوی همکارشاری‌واری (۵) ، مصور خوش ذوق و منتقد جامعه در زمان لویی‌فیلیپ . متولد در ۱۸۰۴ ومتوفی در ۱۸۶۶ .

گاوازی . (اِخ) دهی ازدهستان قیلاب پائین بخش الوار گرم سیری شهرستان خرم‌آباد . ۱۰ هزار گزی خاور حسینیه ، ۱۰ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك . کوهستانی . گرم سیر . سکنه ۸۴ . لری وفارسی . آب از رودبلارود . محصول غلات تریاك لبنیات . شغل زراعت و گله‌داری . صنایع‌دستی زنان فرش‌بافی

---

(۱) Gave. (۲) Algue. (۳) کجا درچنین ده کند گاوهو. کشاورزو گاو آهن وکار گر کجا در چنین ده کند کار گر (ن ل) .
(۴) Gavarnie(Sulpice Guillaume)Chevalier. (۵) Lecharivari روزنامهٔ انتقادی که در ۱۸۳۲ تأسیس شد .
(۵) Charivari.

راه مالرو. ساکنین از طایفهٔ تلاوند هستند زمستان قشلاق میروند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گاوان. [اِخ] دهی جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد ۲۴ هزار گزی شمال خاوری آغ کند ـ ۱۷ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه کوهستانی ـ گرمسیر مالاریائی ـ سکنه ۱۶۷ آب از دورشته چشمه ـ محصول غلات حبوبات سر درختی شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی ـ راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گاوان آهنگر. [هَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی ۱۰ هزار گزی جنوب باختری شاهی... دشت ـ معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۴۸۰ مازندرانی وفارسی آب از نهر هتکه رودخانهٔ تالار ـ محصول برنج غلات پنبه کنف کنجد ابریشم مختصر مرکبات توتون سیگار ـ شغل اهالی زراعت ـ صنایع دستی زنان پارچهٔ ابریشمی و کرباس بافی ـ راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

گاوان کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی ۲۴ هزار گزی جنوب باختری شاهی ـ ۱۰ هزار گزی باختر شیرگاه. دامنه ـ معتدل مرطوب مالاریائی ـ سکنه ۱۰۷۰ مازندرانی وفارسی. آب از رودخانهٔ بابل ـ محصول برنج نیشکر ابریشم غلات کتان صیفی ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری ـ صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی ونخی ـ راه مالرو. تابستان گله‌داران به ییلاقات سواد کوه وبندی میروند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

گاوانی. (اِخ) دهی از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه ۲۹ هزار گزی خاور بخش ـ ۷ هزار گزی شوسهٔ میانه خیاو کوهستانی. معتدل. سکنه ۵۷ آب ازچشمه و کوه ـ محصول، حبوبات ـ شغل زراعت گله‌داری ـ راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گاوایی محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) (۱) در وقف نامهٔ بسیار قدیمی که مورخ بسال ۹۸۹ هـ مطابق با ۱۵۸۱ م. استودر تصرف سادات شیرنگ که عایدات آن نواحی بدیشان میرسید، میباشد، نام قصبات فخر عماد الدین ذکر شده که ازانجمله دهکدهٔ گاوایی محله است.
(سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ـ بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

گاو افشار. (اِخ) دهی از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد ۱۸ هزار گزی جنوب مهریز ـ ۱۶ هزار گزی باختر جادهٔ یزدبانار کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۸۴۹ ـ آب از قنات محصول غلات شغل زراعت ـ صنایع دستی نساجی راه‌فرعی.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰)

گاوباربالا. [اِخ] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۴۲، هزار گزی شمال باختری الیگودرز ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ شاهزند به‌ازنا جلگه معتدل ـ سکنه ۳۸۵ آب ازقنات و چاه ـ محصول غلات تریاک شغل زراعت راه اتومبیل‌رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گاو بارپائین. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ـ ۴۰ هزار گزی شمال باختری الیگودرز ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ شاه زند به‌ازنا جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۴۸۸ آب ازقنات وچاه ـ محصول غلات تریاک ـ شغل زراعت راه اتوموبیل‌رو
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گاوباره. [رَ] (اِ) گلهٔ گاو. رجوع بگاواره و گاباره و گوباره شود.

گاوباره. (اِ) عبارت از کجوروتنکابن ودیلم میباشد. (التدوین).

گاوباره. [رَ] (اِخ) نام جیل بن‌جیلان شاه است ووجه تسمیه بگاوباره ازاین‌جهت است که دوسر گاو گیلی در پیش کرد، پیاده بطبرستان آمد ونایب اکاسره آنوقت آذرولاش بود بولایت خویشتن رابدرگاه او افکند و ملازمت نمود و بسبب مشغولی اهل فارس بخصومت عرب ترکان بطبرستان تاختن میآوردند وجیل بن جیلانشاه گاوباره مبارزی ومجاهدی می‌بود و آوازهٔ شجاعت او بطبرستان فاش گشت ولقب او گاوباره درزبانها افتاد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار تصحیح اقبال ج ۱ صفحات ۱۵۳ ـ ۱۵۴) و رجوع بهمان کتاب ص ۴ شود.
مؤلف حبیب‌السیر آرد: گاوباره عبارتست ازجیل بن جیلانشاه بن‌فیروز بن نرسی بن جاماسپ بن فیروزالملک.
(ج ۳ چاپ خیام ص ۳۲۸)
و همو در جلد دوم در ذیل احوال ملوک طبرستان آورده:
سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین بن سید کمال الدین بن سید قوام الدین المرعشی که تاریخ طبرستان تصنیف اوست ازمؤلف مولانا اولیاءالله آملی چنین نقل نمود که: درآن زمان که اسکندر ذوالقرنین ممالک عجم را بر ملوک طوایف تقسیم میفرمود حکومت مملکت طبرستان را مفوض برای ورویت یکی ازاولاد ملوک فرس فرمود و آن شخص واولاد او دویست سال در آن ولایت بدولت و اقبال گذرانیدند و چون اردشیر بابکان ملوک طوایف را مقهور گردانیده رایت کشور ستانی ارتفاع داد زمام ایالت آن ولایت را در قبضهٔ اختیار خفن شاه نامی که درسلک احفاد همانشخص منتظم بود نهاد و خفن شاه و فرزندان او بطناً بعد بطن دویست و شصت و پنجسال دیگر درطبرستان فرمان‌فرما بودند وبعداز آنکه قبادبن فیروزمالک ممالک عجم گشت سلطنت آن دیار را به پسر بزرگترخود کیوس ارزانی داشت و کیوس اولاد خفن شاه را مستاصل ساخته مدت هفت سال حکومت کرد آنگاه میان او و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد و کیوس بر دست برادر اسیر گشت وبقتل‌رسید وازوی پسری ماند شاپور نام و شاپور ملازمت نوشیروان را اختیار نمود ایالت طبرستان تعلق باولاد سوفرا گرفت و ازآنجماعت پنج کس درآن مملکت کامرانی کردند و مدت دولت ایشان صدوده سال امتدادیافت واسامی ایشان این است زرمهر وآذرمهر ولاش مهرین وولاش وآذرولاش و ملک ازآذرولاش بجیل بن‌جیلان‌شاه که مشهور است بگاوباره منتقل گشت و تمامی ملوک رستمدار که داخل ممالک طبرستان‌است از نسل گاوباره‌اند چنانکه ازسیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست.
ذکرابتداء کارجیل که مشهور است بگاو-باره ورسیدن اوبسلطنت‌طبرستان ازاقتضاء روش سبعهٔ سیاره.
این‌داستان بقلم‌راستان درتاریخ طبرستان بدینسان در سلک بیان انتظام دارد که در آن اوانکه قبادبن فیروز بمدد ملک هباطله مالک ممالک عجم گشت و برادرش جاماسب دست تشرف ازمملکت کوتاه کرده از سر ملک و مال در گذشت قباد زمام ایالت و ولایت ری ودربند وشروان وارمنیه را در قبضهٔ اختیارجاماسپ نهاد وجاماسپ تاآخر ایام حیات درآن حدود بفرمان‌فرمایی قیام می‌نمود وچون اوبعالم آخرت رحلت فرمود ازوسه پسریادگارماند نرسی و وهودان و سرخاب که جد ملوک شروان است اما نرسی قائم‌مقام پدرگشته بعضی ازبلاد را که درآن نواحی بود بضرب شمشیر بر ممالک موروثی افزود و دروقتیکه کوکب اقبال انوشیروان بدرجهٔ کمال رسید نرسی خود را منظورنظر کسری گردانیده دربعضی از معارک آثارشجاعت بظهوررسانید بنابران کسری بیشترازپیشتردرتربیتش کوشید و نرسی درآن ایام دربند وشروانرا بنا کرد و چون روی بعالم آخرت آورد پسرش فیروز که درغایت صباحت وملاحت ونهایت جلادت وشجاعت بود تاج ایالت برسر نهاد ودرایام دولت خودچند نوبت لشکر بگیلان کشیده آخرالامر آن مملکت را مسخر

(۱) Gávái Mahalla.

ساخت و دختر یکی از ملکزادگان آنملك را درحبالهٔ نکاح آورده اورا ازآن مستوره پسری متولد گشت وفیروز آن مولودعاقبت محمود را جیلانشاه نام نهاده منجمان را فرمود تانظر برزایجهٔ طالع جهانشاه اندازند وآنجماعت بعد ازتأمل در اوضاع کواکب عرض کردند که ازصلب شاهزاده دولتمندی دروجود خواهد آمد که باستقلال بر مسند جاه و جلال متمکن گردد فیروز از استماع این بشارت مبتهج ومسرور شده چون او نیزراه سفر آخرت پیش گرفت مملکتش بجیلانشاه تعلق پذیرفت وازجیلانشاه پسری قمرمنظر دروجود آمده موسوم بجیل گشت وجیل بعدازفوت پدر افسر سروری برسر نهاده تمامی بلادجیل وديلم را مسخر نمود در آن اثناء بعضی از منجمان بوی گفتند که ازعلم تنجیم نزدما بوضوح پیوسته کهممالك طبرستان بالتمام بتخت تصرف تو درخواهد آمدبنابراین سوداء تسخیر آن مملکت دردماغ جیل پیدا شده یکی ازاهل اعتماد را در گیلان نایب خود گردانیدوتغییرلباس فرمودچند سر گاو بار کرد ودرپیش انداخت مانند شخصی که بواسطهٔ تعدی حکام جلاءوطن اختیارنموده باشد ، پیاده متوجه طبرستان گشت وچون بدان ولایت رسید باحکام واشراف طریق اختلاطوارتباطمسلوك داشته بواسطهٔعلوهمت ووفوربذل وسخاوت محبتش دردل همگنان قرار گرفت واورا گاوباره لقب نهادند ودر آن وقت ازجانب کسری آذرولاش در آن مملکت حکومت مینمود . و آذرولاش شمهٔ ازاوصاف پسندیدهٔ گاوباره شنیده اورا پیش خود طلبید وملازم گردانید و بعد از چند گاهی که گاوباره ملازمت آذرولاش کرد ومداخل ومخارج آن مملکترا بنظر احتیاط درآورد رخصت انصراف حاصل فرموده بگیلان بازگشت ولشکر فراوان جمع ساخته بعزم پرخاش آذرولاش رایت جلادت برافراخت و آذرولاش بر حقیقت حال گاوباره وقوف یافته کیفیت حادثه را به یزدجردبن شهریار که در آن زمان حاکم مملکت عجم بود عرضه داشت نمود؛ یزدجرد درجواب نوشت که معلوم نمای این شخص از کدام قوم است وبچه تدبیر مالك ممالك جیلان شده است آذر ولاش نوبت دیگر پیغام داد که پدران او ازمردم ارمنیه بوده اند بگیلان رفته بتغلب زمام ایالت بدست آورده اند کسری باین سخن التفات ننموده واز موبدان فضیلت مآل وبعضی از پیران کهن سال تفتیش احوال گاوباره فرموده آن جماعت بعد از تحقیق معروض داشتند که نسب این شخص بجاماسپ بن فیروز منتهی میشود وچون در آن وقت سپاه اسلام بحدودولایات عراق درآمده بودند یزدجرد رامناسب ننمود که باشخصی که ازبنی اعمام اوباشد بجهت ولایت طبرستان مخاصمت نماید لاجرم بآذر ولاش نوشت که میان ماو گاو باره قرابت قریبه واقع است مناسب نمیدانم که بجهت طبرستان اورا ازخود برنجانیم باید که زمام حل وعقد آن ولایت رابکف کفایت او دهی و غاشیهٔ متابعتش بردوش گیری و آذر ولاش بموجب فرموده عمل نموده بلدهٔ رویان راکه بناکردهٔ منوچهر ودارالملك رستمدار بود بگاوباره باز گذاشت وخودرا یکی از ملازمان اونگاشت مقارن آن حال بتقدیر ایزد متعال آذر ولاش در میدان گوی بازی ازاسب افتاده رخت هستی بباد فنادادوجمیع جهات ومستملکات اوبتحت تصرف گاو باره در آمد رایت دولتش سمت استعلا پذیرفت و تمامی مملکت طبرستان و گیلان در حیز تسخیر اوقرار گرفت . اما بدستور سابق تختگاه او در گیلان بود و در سایر ممالك گماشتگان تعیین نمود و باستمالت عباد و تعمیر بلاد پرداخته قلاع متین طرح انداخت . و چون مدت پانزده سال از زمان استقلال او در گذشت درسنهٔ اربعین هجری مطمورهٔ خاك منزلش گشت واز او دوپسرماند دابویه و بادوستان(؟) و دابویه قائم مقام پدر بوده واز ملوك دابوی در طبرستان پنج نفر حکومت نمودند و زمان دولت ایشان صد و چهل سال امتداد یافت .

(حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۰۱ تا ص ۴۰۳) .

گاو باری . (اِخ) (صحرای . . .) صحرایی در ناحیت موغان که محمودآباد در آن واقع بود .

(نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۹۱) .

گاوباز . (ن ف) . سواری که بانیزه باگاوجنگ میکند . (۱) || کولی قره چی

گاوباز . (اخ) یکی از ایلات اطراف تهران ، ساوهٔ زرند و قزوین است ییلاق آنان کوههای شمالی البرز قشلاق شهریار وغار میباشد چادرنشین هستند .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲)

گاوبازه. [زِ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار است .

این دهستان در جنوب خاوری شهرستان واقع ، محدود است ازطرف شمال وباختر بدهستان پیر تاج - از جنوب بدهستان مهربان از بخش کبودر آهنگ شهرستان همدان - از خاور بدهستان گرماب بخش قیدار زنجان هوای دهستان سردسیر، وضع طبیعی آن تپه ماهور ، خاکی وبلند ترین کوه دهستان کوه چنگ الماس است این کوه درشمال باختر دهستان واقع، بلندترین قلهٔ آن ازسطح دریا ۲۲۵۸ گز است از قلهٔ پرتگاهی آن مومیائی مخصوصی بدست میآورند ولی رسیدن بآن ازنظر پرتگاهی بودن کوه بسیار دشوار است آب قراء دهستان از چشمه ها و قنوات تأمین شده محصول عمدهٔ آن : غلات ولبنیات میباشد هشت دهم غلات آن بطوردیم بدست میآید. شغل مردان : زراعت . گله داری بافتن قالیچه ، جاجیم : گلیم بین زنان دهستان مرسوم میباشد .

قالیچه‌های بافت خانباغی بخوبی دردهستان مشهور است .

راه شوسهٔ بیجار به همدان ازجنوب وباختر دهستان میگذرد و آبادی چگینی از این بلوك در کنار شوسه واقع شده وخان باغی کلوچه نزدیك براه شوسه هستند بواسطهٔ مسطح بودن اراضی درفصل خشکی باا کثر قراء مهم دهستان اتومبیل میتوان برد .

زبان مادری سکنه دهستان ترکی و کمی بفارسی و کردی آشناهستند .

این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده سکنهٔ آن درحدود ۶ هزار نفر ، قراء مهم آن عبارتند از :

قزان قره ، باش قورتاران، خان باغی کچه گنبد ، دیستی بلاغ - گاوباز .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم) .

گاوبازه . [زِ] (اِخ) دهی از دهستان گاوبازه شهرستان بیجار ۱۲ هزار گزی جنوب باختری پیر تاج - کنار راه مالرو شاهگدار به خدائی . تپه ماهور ، سردسیر سکنه ۴۲۰، آب ازچشمه. محصول : غلات ، لبنیات ، شغل: زراعت، گله‌داری ، قالیچه ، گلیم وجاجیم بافی راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاوبازه . [زِ] (اِخ) دهی از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد ۱۲ هزار گزی خاور نور آباد — ۸ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . جلگه - سردسیر مالاریائی - سکنه ۲۴۰ آب از نهر دادا - محصول غلات تریاك توتون لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو - ساکنین ازطایفهٔ کرمعلی هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گاوبازی . (حامص) باگاوبازی کردن، گاورا برای جنگ تحریك کردن . رجوع بگاوباز شود .

گاوبان . (ن ف) . نگهدارندهٔ گاو ، محافظ گاو، صاحب گاو ، یاری کنندهٔ گاو . بقّار ، گاوبان . (منتهی الارب) ثوّار ، گاوبان . (منتهی الارب) :

چوشیری که آتش بدم درزند
دم گاوبان را بهم برزند .

(نظامی - بنقل آنندراج) .

رجوع به گوبار و گاوبار و گوبان و گاو وان شود .

(۱) Picador. Banderiellero. Chulo.

گاوبانی. (حامص). حفاظت گاو کردن، یاری کردن گاو، صاحب ومالك گاو بودن، نگاهداری گاو کردن.

گاوبچه. [بَ چَ] [بَ چ چَ] گوساله، بچه گاو: بَرْغَ. بچه گاو(منتهی الارب).

گاو بحری. [وِ بَ] (اِ مرکب). گاوی که از آن عنبر خیزد، گاوعنبرده، گاوی که دردریا زندگی کند:

نگویی گاو بحری‌را چرا تب خاله شدعنبر
کیا در ناف آهو مشك اذفر بیشمر دارد.
ناصر خسرو.

دربعض مآخذ آنراقاطوس وقیطوس نوشته‌اند ولی این کلمات ماخوذ از یونانی کتوس(۱) است بمعنی بال یاوال (ماهی بزرگ) رجوع به دزی ج۲ ص۴۳۳ شود.

گاوبر. [بَ] (اِخ)(۲) موضعی ازتوابع تنکابن واقع در ناحیهٔ سه هزار. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینوبخش انگلیسی ص۱۰۷).

گاوبس. [بَ] (اِخ) (کوه ...). میانهٔ قریهٔ کل(کال)ناحیهٔ بیخه‌فال لارستان وقریهٔ عماده ده ناحیهٔ مضافات شهرلار. این کوه از بسیاری مار ضرب المثل‌است.
(فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۳۷).

گاوبند. [بَ] (اِ) آنکه اجازه دارد باپرداخت حقی در قسمتی از ملك دیگری زراعت کند.

مؤلف آنندراج آرد: گاوبند (فارسی).

بود رشوه قصاب را گاوبند
وگرنه شود کشته در گوسفند

ومعنی آن را ننوشته است. و رجوع به گاوبندی شود.

گاو بنده. [بَ دَ] (ص مرکب) بندهٔ گاو، بکار برندهٔ گاو. خربنده. فدادون. شتربانان وچوپانان وگاوبندگان وکشاورزان ... (منتهی الارب).

گاوبنده. [بَ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. ۱۰۰۰۰ گزی شمال کرمانشاه - ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کردستان - کنار قره سو، دشت، سردسیر. سکنه ۵۰۰ آب ازقره سو. محصول: غلات وخیار دیمی، لبنیات. شغل: زراعت، گله‌داری. اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوبندی. [بَ] (حامص). حقی که در بعض املاك دیگران دارند، که بموجب آن توانند به نفع خود مقداری از اراضی آن راهمه ساله زراعت کنند وبهره‌بردارند زرع در دهی کمالك او دیگریست بااجازهٔ صاحب ده. عمل آنکه مجازاست در قسمتی ازملك دیگری باادای حقی زراعت کند و وبهره‌بردارد. || باکسی گاوبندی داشتن، درمنافعی نامشروع باهم شریك بودن. باکسی گاو بندی کردن. بااو در عملی شریك شدن.

گاوبندی. [بَ] (اِخ). مرکز بلوك فومستان در ناحیهٔ عباسی وجنوب لارستان که همان قصبهٔ فومستان باشد. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۲۹۰) ورجوع به فومستان شود.

گاو بهل. [بَ هَ] (اِ). ارابه. گاوکه اکثر بکارسواری آید، از عالم گهربهل که ارابهٔ اسبی است. و این در اصل هندی است: ملا فوقی یزدی بواو غیر ملفوظ و سکون ها بسته واین نوعی از تصرف بود:

خداوندا بگاو بهل قناعت زود بنشانم
که تاچشمم بدان نبود که او اوغنم‌دارد

ودر ساقی نامه آمده است:

بده می که تاحل شود مشکلم
نشیند بگاو بهل عشرت دلم. (آنندراج).

جفت گاویکه اراده (۳) را میکشد.
(ناظم الاطباء).

گاوبیسك. رجوع به گاونیسگ وحاشیهٔ ۳ تاریخ سیستان ص ۲۹ رجوع به نیشك شود.

گاوبی‌شاخ ودم. [وِ خُ دُ] (ص مرکب) شخص نهایت نادان، بغایت احمق وجاهل:

چون زو حذرت کردن باید همی نخست
دجال‌را بەبین بحق ای گاو بی‌ذنب.

ناصرخسرو. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).

گاوبیلی. (اِخ). دهی از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس-۲٤ هزار گزی شمال خاوری فردوس - سرراه مالرو عمومی گناباد به فردوس، کوهستانی معتدل - سکنه۱۲. قنات - غلات: تریاك، پنبه، زیره، ابریشم - شغل زراعت - راه‌مالرو - مزرعهٔ جعفرآباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

گاوبیشه. [وِ] (اِمر کب) - کنایه ازدنیا و روزگار است. (برهان). بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

سپهدار توران ازآن بدتر است
کنون گاوبیشه بچرم‌اندراست. فردوسی.

ظاهراً مصحف «گاوبیسه» گاوی که نشانه های سپیدوسیاه دارد (رك: فرهنگ‌ایران باستان از پورداود: ص ۱۱٤) وروزگار را بمناسبت شب وروزبدین نام نامیده‌اند. رجوع بگاوپیسه شود (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین). ورجوع به‌امثال وحکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲٦۳ «گاو پیسه بچرم بودن» شود.

گاو پا. (اِخ). (٤) یکی از کوههای بخش سدن رستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرابینو ص ۱۲٦ بخش انگلیسی).

گاوپت. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان هنام بسطام بخش‌سلسلهٔ شهرستان‌خرم‌آباد ۱۷ هزار گزی جنوب‌الشتر، ۷ زار گزی خاور شوسهٔ خرم‌آبادبکرمانشاه. تپه‌ماهور سردسیرمالاریائی- سکنه ٦۰ آب ازچشمه ها محصول: غلات، تریاك، حبوبات، لبنیات و پشم - شغل: زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦).

گاوپرست. [پَ رَ] (ن ف). کسیکه گاوپرستد. آنکه گاورا ستایش کند.

گاوپرستی. [پَ رَ] (حامص). پرستیدن گاو، گاو پرستیدن. ستایش گاو کردن.

گاوپرواری. [وِ پَ] (حامص مرکب). گاوی که آنرا درخانه سرد باایام تابستان نگهداشته و غذای لایق داده فربه نموده باشند (غیاث). (آنندراج).

اسب لاغر میان‌بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.

رجوع به پرواری درهمین لغت‌نامه‌شود.

گاو پرورد. [پَ وَ] (ن مف). کسیکه او راگاو پرورده باشد: پرورش یافتهٔ از شیر گاو:

فریدون بود طفلی گاو پرورد
تو بالغ دولتی‌هم شیروهم‌مرد. نظامی.

گاوپروین. [وِ پَ] (اِ) ثورثریا:

گاویست (۵) درآسمان ونامش(٦)پروین
گاودگری (۷) نهفته در زیرزمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر وزبر دوگاومشتی خربین. خیام.

رجوع بگاو شود.

گاوپشت. [پُ] (اِ). فلك واین‌خطاست و صواب خرگه گاو پشت است. خواجهٔ نظامی گوید:

ندانیم کاین خرگه گاوپشت
چگونه در آمد بخاك درشت.
(آنندراج).

|| خیمه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء)

گاوپلنك. [پَ لَ] (اِمر کب). اشتر گاوپلنگ، شتر گاوپلنگ، زرافه.

گاوپناه. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاه ۳۱۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه-۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه تهران. دشت سردسیر - سکنه ۱۸۵ - کردی فارسی. آب اززه‌آب رودخانهٔ رحیم‌آباد. محصول: غلات، چغندرقند، ذرت، حبوبات، لبنیات. شغل: زراعت، گله‌داری. راه‌مالرو- کنار راه‌فرعی‌شوسهٔ‌سلیمانیه. (فرهنگ جغرافیائی- ایران جلد ۵).

گاوپوست. (اِ مرکب). پوست گاو، پوست گاو که در آن کاه یازر کنند.

---

(۱) Kêtos. (۲) Gáwbar. (۳) ارابه، عرابه، عراده. (٤) Gáwpâ.
(۵) یك گاو. ن ل: (٦) ظ: سنامش. رجوع بمقدمهٔ مجموعهٔ اشعاردهخدا باهتمام دکترمعین ص ۱۷ شود. (۷) یك گاو دگر. ن ل.

قنطار، یك پوست گاو را پر از زر یا از سیم (منتهی الارب)

دگر هرچه در پادشاهی اوست
زگنج کهن پر کند گاوپوست. فردوسی.
زدینار گفتند واز گاو پوست
زکاری که آرام روم اندروست. فردوسی.

|| دارای پوستی ضخیم چون پوست گاو

گاوپهلو. [پَ] (اِ). اصطلاحی است معماران را که ظاهراً شکل آن بصورت پهلوی گاو برآمده بود:

« وچون باروی شهر بطرف خراسان گاو پهلو نبود شش برج دیگر ساخته برآن طرف بنهاد بعوض گاو پهلو » . (تاریخ جدید یزد) .

گاوپیسه. [سَ] (اِ) . گاوی است با نشانه‌های سپید و سیاه . (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ١١٤).

سپهدار توران ازآن بدتراست
کنون گاوپیسه بچرم اندراست. فردوسی.
دگر گفتی آن گاوپیسه کدام
که هستش جهان سربسر چارگام.
گرشاسب‌نامه .

|| کنایه‌از عالم . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق ص ٢٢٨) . واین کلمه بصورت گاو بیشه در برهان آمده . رجوع بگاوپیسه و برهان‌قاطع مصحح دکتر معین (گاوبیشه) شود .

گاوپیسه. [سَ] (اِخ) . کوهی است باصفهان .

گاوپیشانی‌سفید. [ِو] (ص‌مرکب) (١) سخت مشهور. رجوع بگاوشود .

گاوپیکر. [کَ] (ص‌مرکب) بشکل گاو بهیأت گاو :

همه کژدم وش وخرچنگ کردار
گوزن شیرچهر و گاو پیکر .
ناصر خسرو .

|| درفش گاوپیکر ، درفشی که شکل گاو برآن منقوش است :

زده هم برش گاو پیکر درفش
سپر زرد وبرگستوانش بنفش .
گرشاسب نامهٔ اسدی .

|| گرز گاو پیکر ، گرزهٔ گاوپیکر، گرزی که شکل سر گاو دارد :

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چوخر زصاعقهٔ گرز گاو پیکر او .
ظهیر فاریابی .

|| (اخ) گرز فریدون‌است گویند که‌آنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند. (برهان) . (جهانگیری) ، نام گرز فریدون فرخ بود که بر وقت خروج بر ضحاك بر صورت گاوی بادو شاخ برای او از آهن ساخته بودند ودر رزم وبزم باخود داشت زیراکه اورا گاوی برمایه نام بشیر خود پرورده بود ومرکب سواری گشته آخر آن گاورا بکشتند ووی را بگاو میل تمام بود وبخود میمون میدانست . (آنندراج) (انجمن‌آرا)

بیامد فریدون بجای نشست
همان گرزهٔ گاوپیکر بدست.
(فردوسی بنقل آنندراج .)
بآورد که رفت چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاو پیکر سرش
زدی‌هر که آمدهمی دربرش . فردوسی .
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
زده بر کمر چارتیر خدنگ . فردوسی .
شهنشاه برتخت زرین نشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست . فردوسی.
چهارم بتخت کیی برنشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست. فردوسی،
خروشان از آن جایگه برنشست
یکی گرزهٔ گاو پیکربدست. فردوسی.

گاوتاز. (ن ف) . چوپان گاو :

بگردانش گفتا چوشد رزم تنگ
بدین گاوتازان نمایند جنگ . اسدی.

گاوتازی. (حامص مرکب) . کنایه ازغالب نمودن است‌خودرا برخصم وسخنان تهدیدآمیز گفتن واشتلم نمودن‌وترسانیدن باشد اورا . (برهان) .

ای بوی نمانده سنبل پرچین را
درباغ گلی‌نیست مرآن گلچین‌را
امسال حساب گاوتازی دگر است
گاو آمد و خورد دفتر پارین را .
(ظهوری بنقل‌ذیل انجمن آرا).
ورگمان گاو تازی داری اینك حاضرم
گرنمیتازی نمیدانم هم آهنگی‌مکن .
(عرفی بنقل آنندراج) .

مخفف آن گوتازی است. رجوع بهمین کلمه شود . || لاف و گزاف نامردان درمقابل حریف . (غیاث) .

گاو ترکنك. [تَ كُ نَ] (اِ) . آب‌تره .

گاوتکیه. [تَ یَ] (اِمرکب) .تکیه کلان طولانی که ارباب دول برمسند نشسته‌پس پشت گذارند :

نبودی گراز تیرگی بد نمود
شدی گاو تکیه زچرخ کبود.

زیراکه گاو بمعنی کلان‌است مثل‌خربهمان معنی چون خرپشته و خرمگس و خربط بمعنی پشتهٔ کلان ومگس کلان وبط کلان . (آنندراج .)

بالش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

گاوج. [وُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند ٤٢ هزار گزی‌خاوردرمیان جنوب خاوری آواز جلگه - گرم سیر- سکنه ١٥٣ قنات - غلات، شلغم ، چغندر - شغل‌زراعت . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩)

گاو جنگی. [ِو جَ] (ص مرکب) گاونر که آنرا برای‌جنگیدن تربیت کنند:

کل همچو گاو جنگی هر کس بینه بزنه
درشان کل خدا گفت کلا لینبذن .
(شعری مازندرانی درباب‌پهلوان کچل)

گاوچالی. (اِخ) دهی‌ازدهستان پاطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . ١١٠٠٠ گزی جنوب خاوری سرپل‌ذهاب کنار شوسهٔ قصرشیرین بکرمانشاهان . دامنه - معتدل - سکنه ١٧٠-آب ازسرآب رزآب . محصول : غلات ، لبنیات توتون ، صیفی شغل : زراعت ، گله داری ، تهیه زغال هیزم .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

گاوچاه. (ص مرکب) . چاه فراخ و بسیارژرف ودورتك . بیون.(منتهی‌الارب) رجوع به‌گاوچه شود .

گاوچر. [چَ] (اِخ) . مرتعی است درناحیهٔ رودبار تهران .

گاوچراسر. [چَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان ٩هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌لنگرود. جلگه - معتدل - مرطوب- مالاریائی -سکنه ٣٠٠ - شلمان رودبرنج - صیفی - چای - شغل اهالی زراعت حصیربافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٢)

گاوچران. [چَ] (ن ف) . نگهبان گاو، گاوگل‌بان ، گوگل‌بان. چراننده گاو ومحافظ او . بقّار . (منتهی‌الارب) .

گاوچرانی. [چَ] (حامص مرکب). گاوچراندن .

گاوچشم. [چَ یا چِ] (ص‌مرکب) . فراخ چشم . (برهان) :

سیم ساقی شده گرازسمی
گاوچشمی شده بگاودمی . نظامی .
گاوچشمی چوشیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته . نظامی .

(اِ) اقحوان ، (دخیرهٔخوارزمشاهی) آذرگون ، آذریون (صحاح الفرس) . نام گلی است که بیرونش سفید ودرونش زرد میباشد وبعربی عین‌البقر و بهار و در مصر کرکاس ودرموصل شجرةالکافورو بیونانی فربانیون گویند. طبیعت آن گرم . وتراست و با بونهٔ گاو واقحوان همانست اگر آب آن را گرفته بر حوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دهد وبوییدن آن سبات‌آورد وآن مرضی است مهلك و بعضی گویند

(١) Il est connu comme le loup blanc.

نوعی ازانگور کوهیست که بعربی عین‌البقر خوانند .(جهانگیری). (برهان) ،

هم ازخیری و گاوچشم وسرشك
بشسته رخ هریك آب سرشك . (۱) .
اسدی .

شمال انگبخته هر سوخروشی
زده بر گاوچشمی پیل گوشی.
(خسروشیرین نظامی چاپ ارمغان ص۱۲۶) .

زبس کش گاوچشم پیلگوش است
چمن چون کلبهٔ گوهرفروش است.
(نظامی بنقل جهانگیری) .

غنچه با چشم گاو چشم بناز
مرغ با گوش پیلگوش براز . نظامی .

|| نام گلی‌است که آن‌را درشب بوی باشد ودرروزنباشدوبعربی عرار گویند . (برهان)

گاوچشمه . [چ َ یا چ ِ م َ] (اِ) . اسم دارویی است که بعربی عین‌البقروعین‌العجل خوانند . (برهان) . رجوع به گاو چشم شود .

گاوچشمه . [چ ِ م َ] (اِ خ) دهی از دهستان یوسف‌آباد وآب بخش تربت‌جام شهرستان مشهد - ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام - ۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ نظامی تربت جام به حقیقت‌آباد . جلگه - معتدل - سکنه۱۹۲ - قنات - غلات پنبه تریاك زیره - شغل زراعت - مالداری راه‌مالرو - (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گاوچه . [چ َ / چ ِ] (اِ) . مخفف گاو چاه، چاه بسیار بزرگ . یا چاه بسیار ژرف و بسیارتك ، عمیق . چاهیکه از آن آب با گاوکشند . رجوع به گاو چاه شود .

گاوچهر . [چ ِ] (ص مرکب) . آنچه صورت گاو دارد . || گاو پیکر که گرز فریدون باشد وآنرا بهیأت سر گاومیش‌از آهن ساخته بودند . (برهان) .

سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر .
فردوسی .

زدم برسرش گرزهٔ گاوچهر
بروکوه بارید گفتی سپهر . فردوسی.

همی گشت برسان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر .
فردوسی .

جزنگیدن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر .
فردوسی .

گاوحاج میرزاآقاسی . [وِ] (اِ مرکب) . (مثل) رجوع به گاووامثال‌وحکم دهخدارجوع به گوسالهٔ حاجی میرزا آقاسی... شود .

گاوخانه . [ن َ] (اِخ) دهی جزءدهستان مشك‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراك ۳۹ هزار گزی جنوب فرمهین - ۱۸هزار گزی اراك . دشت - سردسیر - سکنه ۸۱۶ تن آب از قنات - غلات چغندر قند صیفی - قالی بافی . شغل اهالی زراعت - اتومبیل‌ازاراك میرود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گاوخانه . [ن َ] (اِخ) دهی ازدهستان شراء بخش سیمینه رود شهرستان همدان . ۴۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری همدان . ۱۵۰۰۰ گزی خاورراه شوسهٔ همدان به ملایر . کوهستانی - سردسیر ، سکنه۶۰۰ آب از چشمه و قنات . محصول غلات ، حبوبات ، لبنیات ، صیفی ، انگور . شغل - زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان قالی‌بافی - راه اتومبیل‌رو - دبستان وچند باب دکان دارد .(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاوخانی . (اِخ) در بلوك موسوم به رودشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن زمین جمع شده بچاهی فرومیرود که آنرا گاوخانی گویند و اینکه بعضی گاوخوانی نویسند خطا است چه معنی لغت را ندانسته‌اند و خانی بمعنی چاه (۲) وگاو بمعنی بزرگ است و این مرکباً افادهٔ معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی درمعارضهٔ امثال واقران گفته‌است :

گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا .

همچنین درمعنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته :

دوخانی پدیدآمده‌است از دوچشم
از آن برقمرسوده(۳)زلف دخانی .

چشمه بادی در حوالی دامغان است که بادخانی‌نامند . مؤلف گوید :
اینکه نوشته‌اند آبی که بگاوخانی فرو میریزد ازاراضی کرمان برمیآید بی معنی است و حقیقتی نخواهد داشت . والله‌اعلم بالصواب. (آنندراج). رجوع به گاوخونی شود .

گاوخانی . (اِخ). (۴) درترجمهٔ‌محاسن اصفهان دروصف رویدشت آمده است که: فی‌الجمله ولایتی بانواع عمارت و زراعت پیراسته و اهالی باصناف مروت و فتوت آراسته . باقصای آن زمینی هست مضبوط که آن هجده فرسنگست دردوفرسنگ و بر آنجا مغیصتی معروف بگاوخوانی ، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای زندرود اصفهان وارافت آن برهشتادفرسنگی زمینها وصحرا های کرمان بحیثیتی که معظم بلاد ومعتبرامهات‌مواضع آن در تکثیرارتفاعات وتوفر زراعات وغرس سایر اشجارمیوه‌دار وغیر میوه دار از گل وسروو بید وچنار و نباتات و ریاحین بهارکلی اعتماد و اصلی اعتبار مد و جزر آن را استظهار دارد و هر گه که خبرغزارت آب گاو خوانی وایام مد آن بحد کرمان صورت انتشار یابد تمامت اهالی آن حدود چون ایام عید نوروز و مراسم تفرج وتماشا رخت طرب بدوش نشاط‌ببساط‌شادکامی کشندومژدگانی آن حال در امیدواری آن سال از فراخ نعمتی وخوش عیشی و شادکامی بیکدیگر دهندوآن‌سال بخوشدلی‌ورفاهیت وآسایش گذرانند .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۵-۳۶) .

گاوخر . [خ َ] درتداول بجای گاو وخر آید بمعنی احمق ، ابله .

گاو خراس . [وِ خ َ] (اِ) . گاوی که خراس بزور آن گردد . نظیراسب خراس :

درسفر ماه و سال چون نسناس
لیك برجای همچو گاو خراس .
(از سیرالعباد سنایی) .

خویشتن بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشتهٔ چوگاو خراس .
سنایی .

آن گاو خراس بین همه سال
کو چرخ زند نه وجد و نه حال .
خاقانی .

مانم بچشم بسته بگاو خراس لیك
هستم زآب چشم چوخر مانده درخلاب.
کمال‌الدین اسمعیل .

دشمن شکوه شیر به‌بیند ز صولتت
گرزآنکه چشم بسته چوگاوخراس‌نیست.
ابن‌یمین .

عصار شهر راکه بزیتی قناعت است
گاو خراس به بود از گاو عنبرم .
(ملا شانی کلو بنقل آنندراج) .

بدبخت وجود وروسیاه عدمم
بدعهد حدوث و بی‌وفایی قدمم .
هرکس سوی مقصد شد[و] افسوس که من
چون گاو خراس در نخستین قدمم .
(امین بك افشار بنقل آنندراج) .

گاوخس.[خ َ] (اِخ) . دهی جزءدهستان رحمت آباد بخش رود بار شهرستان رشت ۱۹ هزار گزی شمال باختری رودبار - ۵ هزار گزی رستم آباد - سرراه کاروانه رورستم‌آباد به‌عمارلو. کوهستانی - معتدل مرطوب - مالاریائی - سکنه ۱۷۲ تن کردی - رودخانهٔ سیاهرود . و چاه غلات برنج‌لبنیات - شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری راه مالرو - ۶ باب دکان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

---

(۱) بشسته رخ هریك ابرازسرشك (ن‌ل) . (۲) خانی‌بمعنی حوض‌وچشمهٔ‌آب‌پرست . رجوع به‌برهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

(۳) در دیوان حکیم قطران چاپ نخجوانی آمده است : دخانی پدید آید اندر دوچشم از آن روی ناری و زلف و خانی

(۴) در اصل گاو خوانی نوشته شده است . ترجمهٔ محاسن اصفهان .

گاو خسب . [ُخ] (اِخ) . دهی جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان‌شهرستان زنجان ۱۰۲ هزار گزی شمال باختری سیردان-۴هزار گزی‌راه عمومی کوهستانی سرد سیر . سکنه ۸ آب از چشمه سار ، غلات پنبه ، شغل زراعت ، راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گاوخطایی . [وَ خَ] [اِ] (۱) کژ گاو غژ غاو . نوعی از گاومیش که دمی مانند دم اسب دارد .



گاوخطایی

گاو خفت . [ُخ] (اِخ) دهی‌ازدهستان چناررود بخش آخوره شهرستان فریدن ۲۲هزار گزی‌شمال باختر آخوره-متصل براه‌گاوخفت بآخوره .
کوهستانی - سردسیر - سکنه۲۸۷ - آب ازقنات - محصول‌غلات حبوبات شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

گاو خواره . [رَ] (اِخ) . نهری‌است عظیم که از جیحون بر گرفته اند وبراین عمارت فراوان وزراعت بی‌پایان کرده‌مثل گاو خواره .
(رجوع به نزهةالقلوب ج۳ص۲۱۳شود).
وقبل غارا بخشنة بستة فراسخ نهرٌ یأخذ من جیحون فیه عمارة الرستاق الی المدینة ویسمی هذالنهر گاو خواره . تفسیره آکل البقر و هو نهرٌ عرضه خمسة اذرع وعمقه نحو قامتین .
(صورة الاقالیم اصطخری) .

گاو خوش علف . [وَ عَ لَ] (ص . مرکب) . گاوی که هرچه بدهن او رسد خورد. (مثل ...) رجوع به گاو شود .

گاوخونی . (اِخ) رودخانهٔ زاینده‌رود که‌از ارتفاعات زرد کوه بختیاری‌سرچشمه میگیرد. پس از عبور ازمنطقهٔ بختیاری و شهر اصفهان در خاور شهرستان اصفهان درانتهای دهستان رودشت در باطلاق گاو خونی فرومیرود طول‌وعرض باطلاق‌مزبور در حدود۵در۶هزار گز بوده . این‌مقدار نیز متغیراست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .
رجوع به گاوخانی شود .

گاو دار . (اِخ) . دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۲۴۰ هزار گزی جنوب دیلم ، ۶ هزار گزی‌راه ساحلی دیلم‌به گناوه ، جلگه گرمسیرمرطوب ومالاریائی ، سکنه ۲۱۵ آب ازچاه‌محصول غلات ، شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .
ورجوع به فهرست فارسنامهٔ ناصری شود .

گاود . [وِ] [اِ] . بلغت زندو پا زند گاو کوهی . (برهان) .

گاودار . (ن ف) . صاحب ومالك گاو ، گاو دارنده ، محافظ ونگهبان گاو .

گاو داران بالا . [رَن] [اِخ] . دهی از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز ۲۸ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان - کنار راه شوسه مسجد سلیمان به‌لالی کوهستانی - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۰۰ - آب از چشمهٔ هفت شهیدان- محصول‌غلات - شغل کار گر شرکت نفت ، زراعت و گله داری صنایع دستی قالیچه بافی راه اتومبیل رو معادن گچ دارد- ساکنین از طایفهٔ ۷ لنگ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گاو داران پائین . [رَن] [اِخ] دهی از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان‌اهوازاز۲۸هزار گزی‌شمال‌باختری مسجد سلیمان - کنار شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی - کوهستانی - گرمسیر - سکنه ۱۰۰ آب از چشمه - محصول غلات - شغل‌کارگرشرکت نفت زراعت‌و‌گله‌داری صنایع دستی قالیچه بافی - راه اتومبیل‌رو معادن گچ دارد - ساکنین ازطایفه‌۷لنگ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

گاودارو . (اِخ) . اسم فارسی‌جاوزین است . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) .

گاو دارو . (ا) حصاتی که در مرارهٔ گاو بدید آید و گاو زهره و اندرزا نیز گویند . (ناظم‌الاطباء) .
وآنرا برای چاق شدن وفربهی خورند. مؤلف تحفهٔ حکیم مؤمن آرد :
اسم فارسی‌جاوزین‌است.(انتهی) درفهرست مخزن‌الادویه آمده : جاوزین و جاوزهرج حجرالبقراست که بفارسی گاو زهره گویند جهت آنکه در زهرهٔ آن تکون می‌یابد .

گاو داری . (حامص مرکب) . شغل گاو داشتن - نگاهداشتن ومراقبت کردن وفربه کردن گاو .

گاو دان . (اِمکان) . زاغد . زاغهٔ ، زاغد ، گاودان‌بود(نسخه‌ای ازفرهنگ‌نامهٔ اسدی) .

گاودانه. [نَ][اِ](۲)حب‌البقر. سنگنك ملك . ُخلر. کلول. جلبان . کرسنه (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن‌الادویه) . کرشنه . رجوع به‌اروس شود .

گاودانه خور . [نَ] (اِخ) دهی از دهستان‌حومهٔ بخش کرند شهرستان‌شاه‌آباد ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرند ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرند به شاه آباد ، دشت - سرد سیر - سکنه ۳۸۰ کردی فارسی . آب از رودخانهٔ کرند وچشمه - محصول غلات ، لبنیات ، چغندرقند، صیفی. شغل : زراعت ، گله داری - راه فرعی بشوسه دارد . تابستان اتومبیل میتوان‌برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاودانه زار . [نَ] [اِخ] دهی از دهستان‌خسروآبادشهرستان‌بیجار ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری خسرو آباد ۲۰۰۰ گزی شهرك. تپه ماهور - سردسیر سکنه ۱۸۰ آب از چشمه . محصول : غلات ، لبنیات . شغل : زراعت ، گله داری - صنایع دستی زنان قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاودانه‌گدار. [نَ گَ ُ] [اِخ] دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاه . ۸۰۰۰ گزی جنوب صحنه ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان . دشت - سرد معتدل . سکنه ۱۳۸ آب از گاماسیاب . محصول : غلات ، تریاك ، حبوبات ، توتون . شغل : زراعت. تابستان اتومبیل از طریق اسد آباد میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

گاودانی . (اِمکان) (۳) آغل گاو . زاغه . محل نگاهداری گاو درسلاخ خانه . گاودان .

گاودره . [دَ رَ] (اِخ) . دهی جزء ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان . ۲۴هزار گزی شمال باختری ابهر ۶هزار گزی شوسهٔ زنجان به قزوین کوهستانی سردسیر - سکنه ۳۴۸ آب از رودخانهٔ محلی‌وچشمه - غلات: انگور، قیسی، بادام - شغل‌اهالی‌زراعت - درروی کوههای شمال. آبادی درمحلی موسوم بحوض‌آثار مخروبهٔ ساختمانهای قدیمی‌ازقبیل برج قلعه وحمام وغیره که‌باآجر وساروج بناشده‌دیده‌میشود. راه مالرو واز قهوه خانهٔ نصرآباد درفصل خشکی اتومبیل میتوان برد مزارع گوش خانی- یورد - زرشکلی کیف بلاغی ُجزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

گاودره . [دَ رَ] [اِخ] دهی از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج ، - ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری سنندج -۵۰۰۰ گزی‌تودادرچم. کوهستانی سردسیر . سکنه ۱۴۰ کردی . آب از چشمه سار . محصول ، غلات ، لبنیات - شغل : زراعت - گله‌داری . راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

(۱) Yack. (۲) Vicia. (۳) Bouvril.

گاو در خرمن کردن. [دَ خَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) کار کسی را پامال کردن ورسوا کردن وخراب وتباه ساختن (غیاث):

تاچو کاهش فلک دهد بر باد
خصم راگاو کرده در خرمن.
(ظهوری بنقل آنندراج).

گاو دریا. [وِ دَ] (اِمرکب) گاو بحری. (رجوع بهمین کلمه شود)

گاو فلکی چو گاو دریا
گوهر بگلو دُر از ثریا. نظامی.

گاودشتی. [دَ] (۱) (اِمرکب) گاوبری. بقرالوحش. اسفع(منتهی الارب). نعجة الرمل (منتهی الارب). ذبّ (منتهی الارب)، ذبّ الریاد (منتهی الارب). اَذَبّ (منتهی الارب). شبب. (منتهی الارب). شاة، گاونردشتی. (منتهی الارب). طغیا، علم است مرگاودشتی را. (منتهی الارب). فرقد، بچهٔ گاودشتی است، گوذر، جوذر، گاوسالهٔ دشتی (منتهی الارب). مهاة، ماده گاودشتی. (ربنجنی). (منتهی الارب).

گاودل. [دِ] (ص مرکب). نادان. (برهان). احمق. (برهان). کودن، ابله. کنایه ازابله و بیخرد (آنندراج). کنایه ازغردل واحمق است. (انجمن آرای ناصری).

مشوبا زبون افکنان گاودل
که مانی در اندوه چون خر بگل.
نظامی.

|| ترسنده. بد دل (برهان). بزدل، مرغ دل، آهودل، کلنگ دل، شتردل. جبان.

منم گاودل تا شدم شرداع
که طالع [illegible] با دل من نزاعی
ازین شیرطالع بلرزم چو خوشه
که ازشیرترسد دل هرشجاعی. (۲)
خاقانی.

اسد گاودل کرکسان گاوزهره
ازآن خرمگس رنگ پیکان نماید.
خاقانی.

بی شیر دلی بسر نیاید
وز گاودلان هنرنیاید. نظامی.

گاودل. [دِ] (اِخ). دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزشهرستان اهر ۱۰۵۰۰ گزی ازاهروتبریزبه اهر ۱۳ هزار گزی شمال باختری اهر. کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۳۰ آب از چشمه - محصول غلات وحبوبات - شغل زراعت و گله داری. صنایع دستی گلیم بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گاودم. [دُ] (ص مرکب. اِ مرکب) آنچه بشکل دُم گاو باشد:

سیه چشم وبورابرش و گاودم
سیه خایه و تند و پولاد سم.
فردوسی دروصف رخش رستم.

|| نفیر. که برادر کوچک کرنا است و بعضی گویند کرنااست وبعربی بوق خوانند (برهان). نفیر که در جنگ نوازند و آن بترکیب دم گاو بود چنانکه نوشته اند. کرنای خواهد بود. (آنندراج) (۳) و بمعنی هرچیزی وشکلی که یک سر آن پهن وسردیگر آن باریک باشد وآن رامخروطی گویند. بوقی کوچک. (آنندراج). نای رویین که بر صورت دم گاوی است و در وقت جنگ زنند و بنفیر مشهور است. (اوبهی). غندرود. (اوبهی). همان پرچم است که دم گاوخطایی برآن می آویخته اند. خرنای. کلمهٔ چینی کودونگ (۴) که امروزمعمول است از دو جزء گو (گاو) فارسی ودونگ مصحف دم است. این کلمه را چنانکه صاحب اخبارالصین والهند(صفحهٔ ۱۵)، گوید مردم چین جادم گویند. وبی شک کلمهٔ جادُم همان گاودم فارسی چینی شده است. و آن چیزی است چون بوق بدرازای سه چهارذراع وقطردودست بهم گرد کرده است یعنی دو کف چون حلقه کرده ودهانهٔ آن که بدهان دمنده پیوندد و تنگ که دردهان جای گیرد:

«فمن مدائنهم [مدائن اهل الصین]. خانفو (۵) وهی مرسی السفن تحتهاعشرون مدینة. وانما تسمی مدینةً، اذاکان لهاء جادم (۵) والجادم مثل البوق، ینفخ فیه و هوطویل، و غلظه مایجمع الکفین جمیعاً. و هو مطلی بدواء الضیقات و طوله ثلثة و اربعة اذرع. ورأسه دقیق بقدر مایلتقمه الرجل. ویذهب صوته نحواً من میل. و لکل مدینة اربعة ابواب. فعلی کلّ باب منها من الجادم خمسة، تنفخ فی اوقات من اللیل والنهار. وعلی [باب] کل مدینةعشرة طبول، تضرب معه ... و به یعرفون اوقات اللیل والنهار.(اخبارالصین والهند ص ۱۵).

سفیده بزد نای روئینه خم
خروش آمد از نالهٔ گاو دم.
فردوسی.

بفرمود (کیخسرو) تا بردرش گاودم
زدند و بجوشید روئینه خم. فردوسی.

خروش آمد و نالهٔ گاو دم
جرس بر کشیدند روئینه خم. فردوسی.

بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد ازسم اسپان بخم. فردوسی.

برآمد خروشیدن گاو دم
ز درگاه وآوازروئینه خم. فردوسی.

دمنده دمان گاودم بردرش
برآمد خروشیدن ازلشکرش. فردوسی.

زمیدان خروشیدن گاودم
شنیدند وآواز رویینه خم(۶). فردوسی.

برآمد خروشیدن گاو دم
دم نای رویین (۷) وروئینه خم.
فردوسی.

سیه شد همه کشوراز گرد سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

یکی ابربست از پی گرد سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

خروش آمد ونالهٔ گاودم
بهبستند بر پیل رویینه خم. فردوسی.

برآمد زدرنالهٔ گاودم
خروشیدن کوس وروئینه خم. فردوسی.

فروکوفت بر پیل رویینه خم
دمیدند شیپور با گاودم. فردوسی.

وزآن جایگه نالهٔ گاودم
شنیدند وآوازرویینه خم. فردوسی.

بزد نای سرغین ورویینه خم
برآمدزدر نالهٔ گاو دم. فردوسی.

برانگیخت پس رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

بفرمود تاگاو دم بردرش
زدند و پر از بانگ شد کشورش.
فردوسی.

برآمد خروشیدن گاودم
جهان پر شد از بانگ رویینه خم.
فردوسی.

سپهبد بزد نای ورویینه خم
خروش آمد و نالهٔ گاو دم.
(فردوسی بنقل فرهنگ اسدی.)

بزد نای روئین ورویینه خم
خروش آمد ونالهٔ گاو دم. فردوسی.

خروش آمد ازنای واز گاو دم
هم از کوههٔ پیل ورویینهٔ خم. فردوسی.

سرش چون سرشیر و بر پای سم
چو مردم برو کفت چون گاودم.
فردوسی.

چوآن نامه نزدیک قیصررسید
نگه کرد و توقیع پرویز (خسرو) دید.
بفرمود تا گاودم پرورش
دمیدندو پر بانگ شد کشورش.
فردوسی.

بهبستند بر پیل رویینه خم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

برآمد دم مهرهٔ گاو دم
شد از گردگردان(۸) خور و ماه گم.
گرشاسب نامه.

غو کوششان زخم بربط سرای
دم گاودم ناله وآوای نای.
گرشاسب نامه.

---

(1) Antilope. (۲) رجوع به امثال و حکم دهخدا (گاو دل) شود. (۳) Cornet. (٤) Gau - d'onmg. (٥) Canton.

(۶) زدوروی آوای روئینه خم (ن ل). (۷) دم نای سرغین وروئینه خم (ن ل). (۸) شد از گرد گردون خور وماه گم (ن ل).

برآمد دَم مهرهٔ گاو دم
خروشان شد ازخام روئینه خم . اسدی .

همان شیپوربا صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وی بیک جا
چنان چون دو سراینده بهم یا .
ویس ورامین .

خروش آمد ز رِدز روئینه خم را
درای ونای وکوس و او دم را .
ویس ورامین .

زفریاد خرمهره و گاو دم
علی‌الله برآمد زروینه خم . نظامی .
دماغ ازدم گاودم گشت سیر . نظامی .
درآمد بشورش دم گاو دم
بخمبک زدن گاو روئینه خم . نظامی .
زنعره برآوردن گاو دم
شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم . نظامی .

|| پرچم است که دم گاوخطائی بر آن می‌آویخته‌اند :
بمیدان ششم لباس بنفش
بسی آلت از گاودم وز درفش. فردوسی.

گاودنبال . [دُ] (اِ مرکب) هر چیزی وشکلی که یك سرآن پهن وسردیگر آن باریك باشد ، آنرا مخروطی گویند . (برهان) . (آنندراج) .

گاودوش . (اِ) (۱) ظرفی باشد سر آن گشاده و بُن آن تنگ که شیر گاومیش وگاودرآن دوشند و آن را بعربی علبه و محلب خوانند . وطغاردیوارهٔ بلندی را نیز گفته اند که لوله یاناوی مانند جرغتوداشته باشد . (۲) گاودوسر (برهان) .
ظرفی است که آنرا دوشه نیز گفته‌اند . (آنندراج) . آنین ، گویس ، گاویش ، کویشه ، تغار ، گویسه ، شیردوشه ، گو دوش :


گاودوش .

وی گفت بخنده اشرف خورازن
ای لاك دهانت گاودوش کس‌من
بسیاربگاه خنده مکشای دهن
بی تیغ مبادا سرت افتد از تن .
(بنقل جهانگیری .)

|| (ن ف) دوشندهٔ گاو ، آنکه گاودوشد.

گاودوشا . (ص مرکب) گاو شیرده . گاوی که بسیارشیردهد :
گاودوشای عمر اونهد
زین پس از خشکسال حادثه شیر .
انوری .
گاودوشای عمر بدخواهش
برهٔ خوان شیر گردون باد .
ابوالفرج رونی .
امروز گویند گاودوشا به همان معنی است . یعنی معاش و گذرانش بی‌عوضی از کیسهٔ اوباشد . (امثال وحکم دهخدا) . رجوع به گاوشود .

گاودوش‌آباد . (اِخ) . دهی از دهستان هربس بخش مرکزی شهرستان سراب ۱۷ هزار گزی جنوب باختری سراب - ۷هزار گزی سراب تبریز جلگه - معتدل . سکنه ۴۵۵ آب از نهرو چاه محصول غلات و بزرك - شغل زراعت و گله‌داری. راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی‌ ایران ج ۴) .

گاودوشای کسی بودن . [وِ یِ دَ] (ص مرکب) (مثل ...) رجوع به گاوشود .

گاودوشه . [شَ] (اِ مرکب) ظرفی باشد که درآن شیردوشند . (برهان) . محلب ، شیردوشه . (منتهی‌الارب) . علبه . شیردوسه . (منتهی‌الارب) . ملبن . (منتهی‌الارب) :
خصم خرتوچو گاو دوشه
از فاقه دو دست بر سرآمد .
(حکیم روحی بنقل جهانگیری) .
«... عمربن‌الخطاب فعلق الهلالین المحمولین الیه من فتح المدائن مع الگاودوشه» . (الجماهر بیرونی چاپ دکن ص ۶۷) .

گاودوشه . [شِ] (اِخ) ، دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد - ۱۸ هزار گزی جنوب فریمان سر راه مالرو وعمومی فریمان به شهرنو - کوهستانی - معتدل - سکنه ۲۶۲ قنات - غلات - پنبه - شغل زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گاودوشی . (اِخ) . تیرهٔ از اسبوند هفت لنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳) .

گاودول. (اِخ) نام یکی ازدهستان‌های بخش مرکزی شهرستان مراغه در قسمت جنوبی بخش واقع حدود آن بشرح‌زیر می‌باشد ، ازشمال بدهستان سراجوازجنوب به دهستان مرحمت‌آباد ازخاور به‌قوریچای از باختر به‌بناجو . موقعیت طبیعی دهستان یك قسمت کوهستانی که درتابستان‌هوایش معتدل در زمستان سرد وقسمتی جلگه که هوایش معتدل میباشد . آب قراء دهستان ازرودخانه‌های‌زرینه رود - مردق-قوریچای لیلان -چشمه سارها تأمین میگرددودربعضی دهات از آب چاه نیز استفاده مینمایند . محصولات عمدهٔ‌دهستان غلات‌چغندر کشمش پنبه میوه‌جات -سر درختی و شغل ساکنین آن زراعت‌صنایع دستی‌آنها جاجیم و گلیم بافی است . راه های شوسهٔ این دهستان عبارت از راه شوسهٔ مراغه بمیاندوآب و میاندوآب بشاهین دژ است مابقی راهها ارابه روو مالرو میباشد . دهستان گاودول از ۱۰۶ آبادی بزرك و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰۰ تن وقراء مهم‌آن بشرح زیراست : ملك‌کندی (مرکز دهستان) آرووق - آغچه دیزج- باروق - بابقوت ، تازه قلعه - شیرین کند - قوریجان - قره چال - قلعه‌چق - لیلان - لکلر- مبارك‌آباد ؛ از ابنیهٔ قدیم درباختر قریهٔ لیلان قلعهٔ بنام بختاك موجود است که بعضی مورخین بنای آن‌را بدورهٔ ساسانیان نسبت میدهندوا کنون دیوارهای آن‌خراب واز دور بشکل تل خاکی بنظر میرسد. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴).

گاودول . (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندبیل‌بخش‌مرکزی شهرستان‌هروآباد ۷ هزارگزی باختری هروآباد ۴ هزار و پانصد گزی‌شوسهٔ هروآبادمیانه‌کوهستانی معتدل - سکنه ۲۲۲ آب ازدورشتهٔ چشمه. محصول غلات و حبوبات وسر درختی-شغل زراعت وگله‌داری . صنایع دستی‌جاجیم و گلیم بافی- راه مالرو .(فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

گاوده . [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اختر پشت کوه بخش فیروز کوه‌شهرستان دماوند ، ۲۶ هزار گزی جنوب‌خاورفیروز کوه - ۱۰هزار گزی‌راه‌آهن. کوهستانی سردسیر - سکنه۲۰۰،چشمه - غلات‌بن‌شن گردو - شغل زراعت - مردها در زمستان برای عملگی به تهران و مازندران‌میروند. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی-درتابستان ایل اصانلو بحدود این ده می آیند . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیای ایران ج۱).

گاودی . (ص مرکب) . نادان ، احمق ابله ، کودن ، بی‌عقل (برهان) :
شعوری بیتی مغلوط از میرنظمی‌نقل کرده است . رجوع بگاودل شود .

گاودیده . [دَ] (اِمر کب). نوعی‌ازنان معروف .(آنندراج) .

گاور . [وَ] (اِ) نام درختی است که صمغ آنرا گاو شیر گویند وجاوشیرمعرب آنست - (برهان) رجوع بگاوشیر و گاور شیر شود .

گاور. [وِ یا وَ] (ص) کافر ، ملحد،بی‌دین ... (ناظم الاطباء) .

گاورا . (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش‌ثلاث‌شهرستان کرمانشاهان، ۱۵۰۰۰ گزی جنوب‌ده شیخ . کوهستانی- گرمسیر

(۱) Seau à taire (Terrine de cuisine.).

(۲) در سلطان‌آباد اراك Gowdushä (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

سکنه ۲۰۰ آب : ازچشمه محصول، غلات حبوبات ، لبنیات .شغل : زراعت ، گله‌داری راه مالرو. ساکنین‌از طایفهٔ باباجانی‌هستند (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوران . (نف) . شبان که گاوان به صحرا برد . چوپان گاو .

گاوراندن . [دَ] (مص مرکب م)شیار کردن . قعقعة، گاوراندن.(منتهی‌الارب).

هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاوراند وتخم نیفشاند . (گلستان .)

گاورد . [وَ] (اِخ) . ناحیه‌ای از هزار جریب دو دانگه . (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲).

گاورزه . [وَ زَ] (اِ) گاویوغ دار که بدان شیار کنند . (ناظم الاطباء) . ورزه گاو ،گاوکار ، گاوی که باآن‌تخم کارند.

گاورده جلالی . [وَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندر عباس ۴۸۰۰۰ گزی شمال خاور بندرعباس سرراه فرعی میناب بندر عباس جلگه ـ گرمسیر ـ سکنه ۱۰۰ آب از رودخانه ـ محصول خرما شغل زراعت راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸)

گاورس . [وِ یاوَ] (اِ) (۱) معرب آن جاورس، دانه شبیه بارزن که‌بیشتر بکبوتران دهند : (حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین).

بطوری که‌از تقریر صاحب تحفة‌المؤمنین‌وغیره معلوم میشودغله‌ایست که بفارسی ار زن‌وبه هندی چینا نامند وصاحب مصطفوی نوشته که‌آن‌رابهندی یاجره(۲) گویند ، جاورس معرب‌همین‌است .(غیاث).(آنندراج). وخن گاورس ، جاورس(السامی فی‌الاسامی).

واین غیرازارزن است چه‌اورا به ذرت‌ترجمه میکند . جاورس معرب آنست و آن ریزهٔ ارزن می‌باشد که بکبوتران دهندوبشیرازی الم بفتح الف وضم‌لام ومیم خوانند وفقرا از آن نان کنند و خورند . (انجمن‌آرای ناصری) . رجوع بارزن شود. بسك .[بَ سَ] . دانهٔ گاورس شبیهٔبدانهٔ قرفاهواست.

رجوع به مفردات ابن بیطارذیل کلمهٔعشرق ورجوع به کهله‌وبسك‌شود. آقای پورداود نوشته اند :

ذرت ـ گاورس ـ ارزن ـ گیاه‌ودانه ای که امروزه‌نزدماذرت‌نامیده‌میشود،ازرستنیهائی است که از امریکا به بخشهای دیگر جهان رسیده است . پس خود این گیاه در همه جای‌روی‌زمین (جز امریکا)از نورسیدگان است واکنون در ردیف دانه‌های هفتگانه چون گندم وجو وچاودار و دوسرو برنج وارزن (گاورس (۳)) مایهٔ زندگی وپایهٔ خورش بسیاری از مردمان گیتی است ، امانامی که در ایران بدان داده شده ، نام دانهٔ بسیار کهنسال دیگری است وآن را یاد خواهیم کرد.

(۱) Millet.

(۲) درآنندراج « یاجره » و در غیاث « یاجرا» است .

(۳) چاو داردرلاتین Secâle خوانند که در ایتالیائی Segale ودرفرانسه Seigle شده و در زبانهای آلمانی و انگلیس Roggen و rye گویند . این گیاه را در ترجمهٔ لغتهای اروپائی بفارسی به چاودار = چودار ، دیوك گردانیده اند و برخی نوشته‌اند در لهجهٔ خرقانی کارناوار ودر لهجهٔ چهار محال بختیاری بارنج ودر لهجهٔ نائینی دیله گویند . در نوشتهای کم وبیش قدیم هیچیك ازاین لغتها را نیافتم . چون ایران سرزمین گندم ونان سفید است ، باچاودار ونان سیاه ، آشنا نیست . چاودار مهمترین غله اروپای مرکزی و شمالی است . در بارهٔ این دانهٔ که یك گونه گندم ومایهٔ زندگی هزاران هزار مردم گیتی وبویژه اروپاست نگاه کنید به
Geschichte Unserer Kulturpflanzen von Karl und Franz Bertsch Stuttgart 1947 S . 59 - 64

اما دوسر که آنهم همانند گندم پایهٔ خورش بسیاری از مردم جهان است ، آنرا درلاتین avena خوانند و همین واژه هنوز در زبان ایتالیائی رایج است ودر فرانسه avoine شده ودر زبانهای آلمانی وانگلیسی Hafer و oat گویند اگر کسی نداند که دوسریك کلمه سادهٔ عربی است خواهند پنداشت که این لغت مرکب است ازدو + سروبویژه که در فرهنگهای نوباکلمه جوآورده شده : جو دوسر نوشته‌اند شك نیست که این‌لغت عربی است ، دوسرریشه وبن کهنسال سامی دارد . در زبان اکدی = بابلی این دانه دیشرو disharru خوانده شده ، درآرامی شده دیشرا dishrâ ، دشرا deshrâ دوشرا daushérâ ودر عربی دو سر نگاه کنید به Akkadische Fremdwörter von Zimmern. S . 56

درشرح اسماء العقار آمده : دوسر هوالخرطال وهونوع من القطانی یشبه القمح وینعد من‌انواعه. یعنی دوسر همان خرطال است وآن یك گونه قطانی است (دانه ایست) همانند گندم وآنرا از انواع گندم بشمار آورند وباز در اسماء العقار آمده : « هرطمان هوالقرطمان‌و هونوع من انواع القطانی و هوالخرطان» ابن‌البیطار در جامع المفردات آورده :

« خرطال ویسمی بالفارسیه القرطمان. دیسقوریدوس هونبات لهوقصبة وورق یشبهان قصب‌الحنطة . . .» درتحفهٔ حکیم مؤمن آمده قرطمان معرب ازهرطمان است ودر جای دیگر گوید : هرطمان دانه ایست شبیه بخلر وبعضی گویند خلراست . . . و نباتش مانند گندم وثمرش در غلاف بدو نصف» . درمخزن الادویه (ص۴۸۵) گوید : قرطمان‌معرب هرطمان فارسی‌است‌و گفته‌اند جلبان‌است .» بازدرمخزن‌الادویه‌ص ٦٤ گوید« هرطمان بضم‌هاوسکون‌راوفتح‌طابعربی قرطمان‌نامندو گویندهرطمان‌فارسی‌است،حبی‌است‌شبیه‌جلبان‌هرطمان‌شبیه گندم‌وثمرآن‌درغلافی منقسم‌بدو نصف» . درمنتهی‌الارب آمده :« قرطمان بالضم‌هوطمان‌است یاجلبان که هردودانهٔ معروفست» : قرطمان وهرطمان‌هیچیك فارسی نمی‌نمایند شاید آنها ازکلمهٔ خرطال بااین هیئتها درآمده‌باشند.درمنتهی‌الارب آمده : « دوسر بالفتح ... گندم دیوانه وتك و گیاهی است که دانهٔ آنراماش گویند» . هم چنین در بحرالجواهر آمده :« دوسر بالفتح تك حارفی‌الاولی یا بس فی‌الثانیه وقیل بارد .» در بسیاری از فرهنگهای‌فارسی تك گیاهی دانسته شده که در گندم زارها‌روید ودرجهانگیری‌آمده گیاهی است که درمیان آب روید و درمصر از آن کاغذ سازند نام فارسی دو سر یا Aena گندم دیوانه‌درست‌مینماید . دریونانی اگیلپس aegilopos که درفرانسه égilope شده نام دانه‌ایست که‌بگندم ماند ، اماخوشهٔ‌آن کوچکتر است،آن‌را درفرانسه L’ orge bâtard (Sauvage graminée) خوانند . مفهوم نام این گیاه در فرانسه با مفهوم گندم دیوانه نزدیك است . همین لغت یونانی اغلیفس شده ، در تحفه حکیم مؤمن (ص ۲۹) آمده : اغلیفس یونانی دوسراست وهمین جمله درمخزن‌الادویه (ص ٦٥٦) تکرارشده است .

در فرهنگهای نو لغتهای دوسر avoine را بهجو صحرائی یا جوبرهنه گردانیده‌اند . گفتیم در تحفهٔ حکیم مؤمن آمد، که برخی گویند هرطمان‌همان‌خلراست . دراینجا باید گفته شود که خلرنیزازواژه‌های کهنسال سامی‌است . دراکدی وبابلی خلورو Khalluru و در عبری خارول وسریانی‌خورلا رنگاه کنید به Akkadische Fremdwörter von Zimmern S . 56 دربارهٔ دوسر= گندم دیوانه = تك (Hafer) نگاه کنید به : . Geschichte - Unserer Kulturpflanzen S . 78 - 83

چنانکه میدانیم کریستف کلمب (۱) در سال ۱۴۹۲ امریکا را پیدا کرد و بدستیاری او ذرت باروپا در آمد ، هیچ جای شبهه نیست که پیش از پیدا شدن امریکا در هیچ جای ازجهان کهن نام ونشانی از گیاه و دانه‌ای که امروزه ذرت خوانیم نیست ، نه در نبشتهای بابل و آشور ومصر ونه درودا واوستا وتورات ونه در آثار چین و یونان . از مردم اروپا نخست دو تن ازهمراهان کریستف کلمب در ماه نوامبر ۱۴۹۲ ذرت را درامریکا ، در سرزمین کوبا (۲) دیدند . کلمب در سال ۱۴۹۳ که از نخستین سفر خود باروپا بازگشت ، ذرت را باخود بآنجا برد . از این تاریخ ذرت دراروپا شناخته شد ، دیری نپائید که سراسر اروپا را فرا گرفت ذرت ازاسپانیا بایتالیا و ترکیه رفت و از ترکیه باروپای مرکزی رسید و در سال ۱۵۳۹ دریکی از آثار کتبی آلمان یاد شده است . نامه‌ای که کلمب در سی‌ام ماه مه ۱۴۹۸ بپادشاه وملکهٔ اسپانیا فردیناند وایزابلا (۳) نوشت ، شرح داده که چگونه این دانه‌را بکار برند . ذرت‌را نخست دراروپا درباغها کاشتند و مانند بسیاری از گیاهان دیگر که تازه بجائی وارد میشود ، پس از گذراندن یك دو گشت درباغ وبستان راه کشتزاران فراخترا پیش گرفت .

ذرت در کشورهای دیگر روی‌زمین درتأثیر آب وهوا ونهاد خاك زود تغییرمیابد وبسا ذرت امریکا سر زمین اصلی تفاوت بهم میرساند . بویژه در هندوستان این تفاوت زودتر پیدا میشود وتندتر روبانحطاط میرود. بناچار باید هریك دوسالی تخم نو ازامریکا بآنجا برند .

درپایان سدهٔ پانزدهم میلادی ذرت بدستیاری پرتقالیها بهند رفت ، درحدود سال ۱۵۴۰ ازراه تبت ، از هند بچین درآمد شاید از راه جنوب بدستیاری بازرگانان پرتقالی و اسپانیائی درزمان صفوی وارد ایران شده باشد . امروزه جائی در روی زمین نیست که ذرت در آنجا کشت نشود . کشت آن در اروپا و آسیا و افریقا از سدهٔ پانزدهم میلادی آغازمیگردد . اما درمیهن دیرین خود ، درسرزمینهای گرمسیر امریکا ، بویژه کوبا ومکزیك و جزیره های آنتیل (۴) از گیاهان چندین هزار ساله است . اما در هیچ جا خود رو دیده نشده است . ذرت مانند همهٔ گیاهان کهنسال در سرزمین اصلی خود داستانهائی دارد وبسا هم رنك وروی دینی گرفته ، ستوده میشود . دربارهٔ ذرت یکی از سران قبیلهٔ امریکائی داستانی یاد میکند : (۵)

« در روزگاران پیش نیاکان ما همواره از گوشت جانوران خورش می یافتند ، بسا میشد که شکاری نیافته ، گرسنه میماندند . روزی دومرد جوان ازقبیلهٔ ماشکاری بدست آورده ، آنرا پاره پاره کرده ، در روی آتش بریان میکردند . ناگاه زنی ازآسمان فرود آمده بروی پشته‌ای فرو نشست . شك نیست که بوی کباب این موجود مینوی رابدانسوی کشیده بود . آن دومرد جوان با خود گفتند لختی از این کباب بدو دهیم ، پس زبان آن شکاررا که بهترین بخش آن جانور بود بدو دادند آن زن از آن بریان بسیار خشنود وشادمان شده گفت : بپاداش بخششی که بمن شده ، اگر پس ازسیزده ماه دیگر بهمین جا بیائید چیزی خواهید یافت که از آن پس مایهٔ زندگی شما و فرزندانتان خواهد گردید آن دوشکاربان فرمانرا بیاد سپرده ، پس ازسیزده ماه بآنجای شتافتند. دیدند درهمانجائی که آن موجود مینوی آرمیده بود ازسوی راست ذرتی سر بر زده و از سوی چپ لوبیای سفید روئیده و در سر جای آن زن آسمانی توتون (۶) سبز گردیده .» اینست که ذرت نزد بومیان آمریکا ازبخشایش ایزدی است واز برای سپاسگزاری ، دانه‌های آنرا به الاهه سنتلت (۷) تقدیم میکردند (۸) . براستی درمیان دانه‌هائی که از آنها نان پخته مایهٔ زندگی مردم جهان است ، ذرت بیش ازهمه درخور ستایش وسپاسگزاری است . زیرا بهترین دانه‌ای که آردش ازبرای نان بکار آید . ازهرتخم آن که کاشته شود سی تخم برمیدارند . اما هریك دانهٔ ذرت سیصد وبسا چهارصد دانه میدهد .

دریکی از سرودهای دینی بومیان امریکا ، ذرت شخصیت یافته به پیغمبر (۹) هیوته چنین گوید : « مرا بجائی بکار که باران همی فروریزدوخورشید بمن بتابد ، آنگاه مرا باخاك سبك ونرم بپوشان ، مگذار که کرمها مرا بجایند و کلاغها مرا بیازارند ، تا اینکه در تابش خورشید شادمان سر از خاك بدر آورم ، هیوته آنچه شنید بکار بست ودرتابستان بکشتزاری که در آنجا ذرت‌درنشانده بود ، برگشت وازدیدن آن کشتزار . بانگ شادمانی برداشته گفت ، مندامین (۱۰) (اینست مایهٔ خوشی‌مردم) .

ذرت راکلمب بانام آن‌مایز (۱۱) ازامریکا باروپا برد و در همه زبانهای اروپائی با اندك تغییری همین لغت را بکار بردند ، چنانکه درفرانسه وآلمانی وانگلیسی وجزاینها مایز (۱۲) ودر گیاه شناسی زی مایز (۱۳) خوانده میشود . زی (۱۴) بگفتهٔ پلینیوس (۱۵) درنخستین سدهٔ میلادی ، نام یك گونه گندمی بوده که درمصر میروئیده (۱۶) . نام این گیاه درزبانهای اروپائی همان نام بومی امریکای جنوبی است ازکلمهٔ مریسی (۱۷) یاماهیز (۱۸) که به هیئت میز (۱۹) باکلمب باسپانیا رفت . گذشته از اینکه همین نام چنانکه گفتیم بااندك تغییری درهمهٔ زبانهای مغربی بجای مانده ، بانامهای دیگر هم ، هر یك بمناسبتی ، آنرا نامزد ساخته اند مانند گندم ترکی (۲۰) یا ارزن ترکی .

در زبان ایتالیائی کنونی نیز این دانه به ترك باز خوانده (۲۱) میشود . هم چنین آنرا

(۱) Christophe Colomb. (۲) Cuba. (۳) Ferdinan. Dizabella. (۴) Antilles.

(۵) این داستان را Sirgohn Franklin. از یك رئیس قبیلهٔ امریکائی شنیده است .

(۶) Tabac. (۷) Cinteulet.

(۸) آن چنانکه رومیان الله کشاورزی سرس Ceres را ستوده فدیه بدو تقدیم میکردند ، در بارهٔ Ceres پروردگار کشت وورز که بجای دمتر Demeter یونانیان است نگاه کنید به :

Mythologie Der Griechen und Römer von Otto Seemann. Leipzig- 1910 S. 157-162.

(۹) Hiawatha.

(۱۰) مندامین Mondamin. امروزه درآلمان نامی است که بآرد ذرت داده میشود و این همان لغت بومی امریکاست . نگاه کنید به :

Das Lben Der Pflanze IV Band, Stuttgart 1911 S. 147, ibid. VII Band, Stuttgart.1913 S. 256.

(۱۱) Maiz. (۱۲) maïs - Mais - Maize. (۱۳) Zea Mays.

(۱۴) Zea. (۱۵) Plinius. (۱۶) Plinius, Naturalis Historia XVIII 19, 1.

(۱۷) Marisi. (۱۸) Máhiz. (۱۹) Maiz.

(۲۰) Frumentum - Turcicum. (۲۱) Granoturco.

ارزن هندی یا گندم هندی و گندم آسیائی و گندم اسپانیائی و دانهٔ بیگانه نامیده‌اند(۱) ذرت که یگانه دانهٔ خوراکی امریکا بوده در آغاز توجه مردمان اروپا را بخود نکشید چنانکه گندم را که کریستف کلمب با خود بامریکا برد ، در آغاز بومیان آنجا آنرا نپسندیدند و همچنان بدانهٔ دیرین خود که از روزگاران بسیار کهن مایهٔ خورش نیاکانشان بود ساختند . امروزه هم امریکا در کشت ذرت به بخشهای دیگر روی زمین برتری دارد . در زبان انگلیسی رایج امریکای شمالی کرن(۲) (= دانه) بهمین ذرت اطلاق میشود . چنانکه در انگلستان از همین کلمه گندم اراده کنند ودر اکس(۳) دوسر را(۴) دانهٔ (۵) مطلق خوانند . در سال ۱۹۴٦ میلادی در امریکای شمالی (اتازونی) باندازهٔ ۸۵ میلیون تن(٦) ذرت بدست آمد ، بنا بر این اتازونی (ممالك متحده) درسر کشور هائی که ذرت کشت میکنند جای گرفته ، زیرا محصول غلهٔ ذرت در جهان سالیانه بمقدار ۱۲۵ ملیون تن برآورده شده است . ازاین شماره بخوبی دانسته میشود که ذرت امروزه چه اهمیتی در خورش مردم گیتی دارد . فقط گندم و برنج است که بپای آن میرسد . محصول ذرت در ممالك متحدهٔ امریکا که نزدیك شصت درصد محصول ذرت جهان است ، همه بخورد مردمان آنجا نمیرود ، بلکه دوسوم $\frac{۲}{۳}$ آن از برای خوراك جانداران چون خوك و گاو وبوقلمون وجز اینها بکار میرود و فقط یك سوم $\frac{۱}{۳}$ آن از برای خوراك مردمان آنجا کافی است . آرد ذرت را با آرد گندم یا آرد چاودار(۷) در آمیخته نان پزند . ذرت که از دانه‌های بسیار کهنسال امریکاست ، در آنجا ودر سرزمینهای دیگر جهان بواسطهٔ آب وهوای اقلیم های مختلف وخصایص خاکهای متفاوت ، انواع واقسام شده ، فقط در روسیه هشت هزار گونه باز شناخته شده است . ازاین ذرتهای گوناگون چهار نوع عمده شناخته شده که در خود امریکا چنین خوانده میشود :

۱ = دانه = ذرت سنگی(۸) . این نوع از ذرت میانه بالا وچوب آن نیز میانه است دانهٔ آن دو پهلو هموار است ودر بالا گرد است ، رنگش بسا زرد است ، گاهی هم برنگهای سرخ وبنفش است .

۲ = ذرت دندانی (۹) ، گیاه آن بسیار بزرك میشود ؛ بدومتر تا بدو مترونیم میرسد وچوبش هم بزرك میشود ، دانه‌اش ازدو پهلو هموار است وبالای آن دارای شکلی است که یاد آور دندان است ، رنگش بسا سفید است وبرنگهای زرد وسرخ هم دیده میشود .

۳ = ذرت پستانی(۱۰) ، گیاهش کوچك است وچوبش نیز کوچك است ، دانه‌اش شفاف است واز دوپهلو مانند ذرت سنگی و ذرت دندانی هموار است : رنگش در برخی سفید ودر برخی دیگر زرد وسرخ است .

٤ =ذرت شیرین(۱۱) : گیاهش دربرخی میانه ودر برخی دیگر بلند بالاست .چوبش بزرگ است و دانه‌اش بشیشه همی‌ماند .و از دوپهلو ناهموار است : باین ماند که آن را نارس چیده باشند و در هنگام خشك شدن چین و چروك و شکن بهم رسانیده باشد . این دانه هیچگاه سفید یکرنگ نیست همیشه رگهای زرد وسرخ و سیاه با آن رنگ سفید در آمیخته است .

ذرت از گیاهان یکساله است که پس از باردادن خشك می‌شود . معمولا ازهر گیاه دو چوب سرزند یکی بزرك و دیگری کوچکتر دانهٔ ذرت ازهمه دانه‌هائی که از برای پخت نان بکار آید درشت تراست .دراین چوب دانه‌ها پهلوی هم چیده شده و گفتیم معمولا از هرنی این گیاه سیصد تا چهار صد دانه برمیگیرند وگاهی هم بیشتر ازاین این گیاه پرسود وبهره نسبت بگیاهان دیگر دانه ور ، کمتر نیازمند کار و کوشش کشاورز است . همینکه کشتزارش خوب شخم وشبارگر دید واز کوت پهن نیروئی یافت و آفتاب بر آن تابید دیگر بچیزی نیازمند نیست ، چون ریشه بلند و توانا دارد و خوب بتك زمین فرو میرود چندان نیازمند آبیاری نیست . برای اینکه این گیاه آنچنانکه باید دانهٔ خود را برساند و از برای آردنان بکار آید از تابش خورشید بی‌نیاز نیست ، چون اصلا از سر زمین های گرمسیر امریکای جنوبی است. درهر جای دیگر جهان که کشت شود از همان تابش خورشید نباید بی‌بهره ماند .در هر آنجائی ازروی زمین که رز میروید و انگور خوب میرسد در همانجا ذرت هم خوب بار میدهد مواد غذائی که در ذرت است نسبت به‌نهاد زمینی که بر آن کشت میشود و نسبت بتأثیر اقلیمی که در آن پرورش میابد کم وبیش می گردد ، در هرحال مادهٔ چربی آن ازدانه‌های دیگری که از برای نان بکار آید بیشتر است .در برخی از انواع آن تا شش ونیم در صد باز شناخته شده است . همین چربی را که ازآن کشیده شود میتوان در آشپز خانه از برای خوراك بکار برد . هم‌چنین ازبرای صابون نیز بکار برند .

بومیان امریکای جنوبی از ذرت یك گونه آشام الکلی سازند بنام چیچه(۱۲). برگهای نازکی که سراسر چوب ذرت را پوشانده ، دانه‌ها را نگهداری میکنند ، بومیان امریکا در پارینه تاپاك (توتون) را در آنها پیچیده آتش زده می کشیدند. امروزه از همین برگها کاغذ سیگارت ساخته می‌شود. یااین که ازآنها یك گونه کاه نرم ساخته ازبرای پر کردن تشك وبالش و اثاثهٔ دیگر بکار میبرند .

در روزگاران پیش که هیزم در امریکا کم بود ؛ چوب ذرت از برای سوختن بکار میرفت . ذرت در سراسر گیتی کم وبیش کشت میشود ودر بسیاری از سرزمینها پایهٔ خورش یااساس غذای مردم است و درهر جاکه باندازهٔ ازگرما بر خوردار نیست و دانهٔ آن درست نمیرسد، آنرا بریان کرده (مانند بلال در ایران) میخورند یا اینکه گیاه سبز آن از برای علوفهٔ چارپایان بکار میرود . آنچه را که درایران بلال خوانند در لهجهٔ مگدهی در سر زمین بهار (در هندوستان) « بال » نامیده می‌شود . بلال ندانستم چه لغتی است ؟

(۱) Web ter's New International Dictionary ; نگاه کنید به Morgenländische Wörter in و به Deutschen von Littmann 2 Auflage Tübingen 1924 S.148. لیتمان گوید نام ذرت(Mais) ازسرزمین هایتی Haiti باروپا رسیده است. نامهای گندم ترکی یاارزن هندی و گندم بیگانه (blé de Turquie, blé de l' Inde, Indian corn, Welschkorn etc) که گاهی درزبانهای کنونی اروپا بکار میرود نامهائی است که در کتابهای دانشمندان اروپائی در سالهای ۱۴۹۳ ، ۱۵۳۹ ، ۱۵٤۲ ، ۱۵۵۲ ، ۱۵٦٦ ، ۱٦۲۳ ، ۱٦۳٦ و ۱٦۵۰ میلادی باین گیاه نورسیده داده شده است :
Milinum indicum. Frumentum, indicum, Frumentum asiaticum etc .
نام لاتین آن Zea mays که در گیاه شناسی نام علمی ذرت گردیده از Linnaeus دانشمندی است که در سال ۱۷۳۷ ذرت را چنین نامیده است ، نگاه کنید به :
History of Maize (Makâ) in India Between A. D. 1500 and 1900 by P. K. Gode Poona 1950 P. 4.

(۲) Corn . (۳) Ecosse . (٤) Avoine . (۵) Corn . (٦) Tonne . (۷) Secale . (۸) Flintcorn. (۹) Dentcorn. (۱۰) Papcorn. (۱۱) Sweetcorn. (۱۲) chica.

گذشته ازنان آرد ذرت ، آمیخته با آرد گندم ویاچاودار ، که یاد کردیم . از آن دربالکان که کوکوروز (۱) خوانند، یك قسم آش پزند ودر رومانی آن آش ممیلگه (۲) ودر ایتالیا پلنته (۳) خوانده میشود. رنگ دانهٔ ذرت معمولا زرد است . امـا برنگهای سفید وسیاه وبنفش وآبی وسرخ هم دیده میشود. (٤) در گیلان ذرت راباباگندم گویند ،همچنین آنرا مکابج(=برنج) خوانند . در آذربایجان « ذرت» رامکه نامند . درتحفهٔ حکیم مؤمن آمده ؛ «ذره مکه خندروس است» در مخزن الادویه که درهند نوشته شده گوید : « خندروس و آنرا خالاذن و بفارسی ذرهٔ مکه و بعربی حنطه رومیه ودرتنکابن گندم مکه وبهندی جوار نامند . (٥) » شك نیست که مکه و مکادر لهجهٔ آذربایجانی و گیلکی همان « مکه » است که در تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه یاد گردیده است .

در منتهی الارب آمده ؛ « علس . . . و نوعی از گندم دوگانه دریك غلاف وآن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند . » در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یاد شده وعربی آن علس دانسته شده که یك گونه گندم است مکه ندانستم چه لغتی است . در زبانهای هندهم ریشه وبن آن دانسته نشده است در بسیاری اززبانهای رایج کنونی هندوستان چنانکه درهندی و بنگالی ومراتی وتامیل و تلوگو تامیل (٦) و تلو کودو زبان دراویدی درجنوب(۷) مکه (۸) ومکای (۹) ومکی(۱۰) ومو کد (۱۱)ومکه(۱۲) گویند. ازاین کلمه گذشته در زبانهای گوناگون هند چه درزبانهای از ریشهٔ سانسکریت وچه در زبانهای غیر آریائی دراویدی این گیاه و دانه‌اش بنام های دیگر هم مانند جوار که یاد کردیم و جنورا وبهوتا(۱۳) وچلم (١٤) وجزاینها نیز خوانده‌می‌شود ،چنانکه در لهجهٔ ایرانی خواه درایران وخواه در افغانستان ، آنرا گذشته از ذرت بنامهای دیگـر هم نامزد ساخته‌اند . گفتیم در اروپا هم در هـرسر زمینی بمناسبتی ؛ آنرا بنامی خوانده‌اند ، امانامی که در مرزو بوم دیرین خودداشته بنامهای ساختهٔ اروپا غلبه کرده است.

نزد مااین گیاه ودانهٔ آن بانام بومی‌دیرین خود نرسیده ، چنانکه گیاه تنباکو باهمان نام بومی‌امریکائی خود که‌از آن‌در گفتاری جداگانه صحبت خواهم داشت ، خوانده می‌شود .

گفتیم در پایان‌سدهٔ پانزدهم میلادی‌ممکن است‌ذرت بدستیاری‌پرتقالیها بایران‌رسیده باشد ، اما نامی که امروزه معمولا درفارسی بآن داده‌ذرت‌خوانند بساقدیمتر ازورود آن است بایران کلمهٔ ذرت درنوشته‌های‌فارسی وعربی قدمت هزارساله دارد و نظر بآثار بابل وآشور، راه چندین هزارساله پیموده است . همانند ذرت گیاه دیگـری که از امریکا رسیده و امروزه یکـی از گلهای زیبای باغ وبستان ایران است وآنـرا در فرانسه‌کاپوسن(۱٥) خوانند درفارسی لادن خوانده‌اند و آنرا در گفتار دیگر یاد خواهیم کرد . لغت لادن قرنها پیش‌ازپیدا شدن امریکا ؛ نزد مامعروف بوده‌است .

اینك‌به‌ببینیم ذرت‌چه گیاهی بوده‌وبچه‌مناسبت گیاه امریکائی که درهیچ جای روی‌زمین جزامریکا نام ونشانی نداشته و در هیچ‌جا ، در خود امریکای جنوبی هم ،خودرودیده نشده نزدماچنین‌خوانده شده است .

واژهٔ ذرت‌در برخی‌از کتابهای‌لغت‌وادویهٔ مفرده ،تااندازه‌ای که نگارنده دیده‌چنین یاد شده ؛ زمخشری درمقدمة الادب‌نوشته ؛ « دخن ، ارزن ، ذره ، حطام . . . (۱٦)» المیدانی در اسامی فی‌الاسامی آورده ؛ « ارزن ، جاورس ؛ گاورس ؛ جاورس . نوعی ازارزن ؛ الذرة ، ارزن . (۱۷) » درمنتهی‌الارب‌یادشده؛ « الذره، ارزن(۱۸)» در شرح اسماء العقار آمده ، « جاورس هونوع من الدخن و الجاورس الهندی ، هوالذرة(۱۹)». الغافقی‌در جامع‌المفردات گوید : « جاورس (ابن وافد) هوصنف‌من الدخن صغیرالحب شدیدالقبض ، اغبراللون (دیسقوریدس) قنخروس هواقل غذا من سائر الحبوب یعقل البطن ویدر البول (جالینوس) یبردفی‌الاولی ویخفف فی‌اول الثالثة وفی آخرالثانیة ، اذا کمد به‌فی کیس صارانفع‌من‌المغص(۲۰)» درجامع‌المفردات ابن‌البیطار آمده ؛ « ذره (الفلاحة) هومن جنس‌الحبوب یطول‌علی‌ساق اغلظ من‌ساق الحنطه والشعیربکثیر وورقه اغلظ واعرض من‌ورقها (المجوسی) اجوده‌الابیض‌الرزین وهی باردة یابسة مجففة ولذلك‌صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج کالضماد بردت وجففت». بازابن‌البیطار در کلمهٔ دخن گوید : « دخن ، هوجنسان احدهماحرش من‌الآخر... هوایضاً من‌الحبوب التی یعمل منهاالخبز . کما یعمل من‌الجاورس ویوافق ما یوافقه‌الجاورس غیران‌الدخن اقل غـذاء من‌الجاورس واقل قبضاً(۲۱)» .

در کتاب‌الابنیه آمده : « گاورس بر سه گونه‌است یکی‌دخنست(۲۲)» . ابن‌الحشاء درمفیدالعلوم ومبیدالهموم گوید : « ذرة هوالحب المسمی شبنة» . در جای دیگر گوید : « دخن‌هوحب‌یختبز‌یسمی بالبربریة آفسواولعرب‌توقعه علی الجاورس المسمی بالبربریة آنلی و تسمی‌العرب هذالمأکول هناالسیال» . باز در کلمهٔ گاورس گوید : « جاورس هوالحب‌المسمی بالبربریة باءنیل وبالعجمیة بنج باؤه وجیمه أعجمیتان ویسمی بافریقیة قمح السودان والذرة (۲۳) ».

---

(۱) Kukuruz. (۲) Mameliga. (۳) Polenta.

(٤) نگاه کنید به : Die Pflanzen der Feldwirtschaft von Fruwirth Stuttgart 1913 S.47-46; Maisanbau, Tübingen; Neues Handbuch der Tropischen Agrikultur. Lieferung I Der Mais von H. V. Costenoble Hamburg.

(٥) خندروس معرب از Khondros یونانی است مشتبه‌نشود بکلمهٔ دیگر یونانی Kènkhros که بمعنی گاورس است وآنرا بازیاد خواهیم کرد. دراسماء العقار خندروس چنین . تعریف شده ، « خندروس و یقال کندروس هوشعیرالرومی و هوالذی یقال له بعجمیه لاندلس اشقلیه و بالعربی العلس .» درصیدنه آمده ؛ « خندروس : ابوریحان گوید ، خندروس بنزدیك اطبا گندم رومی را گویندو در لغت سلت را خندروس گویند ومعنی سلت بپارسی جو گندم باشد ، یعنی جوی که بگندم شباهت دارد . . . » ابن سینا در قانون گوید : « خندروس‌هوالحنطة الرومیه غذاؤه ابردمن‌غذالحنطة واقل وهومع ذلك جید کثیرقوی غلیظ» ، دربرهان قاطع آمده : « خندروس بروزن سند روس بیونانی تخمی است شبیه بگندم که آنرا گندم رومی وشعیررومی هم گویند .»

(٦) Tamil, Telugu.

(۷) دربارهٔ زبانهای دراویدی نگاه کنید بصفحهٔ ٤۲ یادداشت شمارهٔ ۳ درهمین کتاب .

(۸) makka (۹) makâi. (۱۰) makai. (۱۱) mukka (۱۲) mokka. (۱۳) bhutta.

(۱٤) Colam. (۱٥) Capucine.

(۱٦) مقدمةالادب زمخشری چاپ لیپسیك ۱۸٤۳ ص ۱٤ .

(۱۷) نگاه کنید به اسامی‌الاسامی ، فی‌ذکر الحبوب والریاحین .

(۱۸) منتهی‌الارب چاپ تهران ۱۲۹۷ .

(۱۹) شرح اسماء العقار بتصحیح ماکس مایرهوف قاهره ۱۹٤۰ - ص۱۱.

(۲۰) جامع‌المفردات تألیف احمدبن محمدبن خلیدالغافقی نشره مع‌الترجمهٔ ماکس مایرهوف القسم‌الثانی قاهره ۱۹۳۷ ص ۹۲ .

(۲۱) نگاه کنید بجامع‌المفردات ابن‌البیطار الجزء‌الاول چاپ قاهره ص۸۹ ، ۱۲٤ .

(۲۲) کتاب‌الابنیه ص۷٥ .

(۲۳) نگاه کنید به مفیدالعلوم و مبیدالهموم تألیف ابن‌الحشاء نشراه وصححاه س . کولان و ج . رنورباط ۱۹٤۱ .

در صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده : ذره نوعیست از حبوب و پارسیان او را ارزن گویند ویکی را ذره گویند . . . و بلغت هندی اورا جواری گویند وپارسیان او را ارزن‌هندی گویند . دانهٔ اوبزرگ باشد... ابوحنیفهٔ دینوری گوید : ذره را نزدیك ما جاورس هندی گویند وبعضی ازاو سپید باشد وبعضی سیاه (۱)» .

درجواهر اللغة آمده : الذره‌بضم هي جاورس الهندي‌منها‌بيضاء‌ومنها‌حمراء‌ومنها‌سوداء...(۲) علی بن الحسین الانصاری المشتهر بحاجی زین العابدین عطار در اختیارات بدیعی گوید: «ذره جاورس‌هندی‌است‌وبشیرازی ذره خوانند وآن دونوع است سفیدوسیاه وبهترین وی سفید فربه بود ...» (۳) در مخزن الادویه گوید : « ذره بضم ذال ... جاورس است وبهندی جوار نامند و غلیظ تر از دخن . » (۴) زکریا بن محمد بن محمود القزوینی در عجایب المخلوقات و الحیوانات و غرائب الموجودات آورده : « جاورس هو الدخن قال صاحب الفلاحة الارض التی یزرع بها الجاورس تفسد ولا ترجع الی صلاحها الا بعد مدة طویلة حبه یبقی مدةطویلة لاتصیبه آفة ولهذا یدّخره الناس لخوف القحط قال ابن‌سینا انه ضماد جید لتسکین الاوجاع وقال غیره‌انه یمسك بیبوسة ویسقط الاجنه» (۵) .

درتحفهٔ حکیم مؤمن آمده : «ذره‌جاورس هندی است وآن دانه‌ایست شیرین وسفید ونباتش مثل گیاه نی وسرد و خشك وقوی الغذاء و غلیظتر از دخن و مجفف وحابس اسهال و در جمیع افعال مانند خندروس و مصلحش روغنها وشیرینیها است . »(۶) . جوار کهدرمخزن‌الادویه‌یادشده‌درهندوستانی یك گونه ارزن‌سفیداست کهاز برای‌خورش مردم بکار رود و جوار سیاه چینا خوانده میشود ازواژهٔ سانسکریت کینه(۷) که در هندوستانی بمعنی دانه است . چینایا ارزن سیاه‌دانهٔ مرغان‌است . دربرخی ازفرهنگها ذرت باذاء یاد شده ، از آنهاست فرهنگ رشیدی : ذرت وزرد بضم زا وفتح‌راوزره براء مشدد غلهٔ معروف که بهند جواری گویندودر عربی‌ذره بذال معجمه وتخفیف را بروزن کره‌آمده ظاهراً معرب کرده‌اند بسحاق اطعمه گوید : « دارم ازنان ذرت خشکی وازجو سردی ، ونزاری گوید ،

پیش سیمرغ قاف همت تو
ریخته صبح ارزن و زره(۸)

درکردی کرمانشاهی‌ولهجه‌های‌دیگر کردی زرات گویند . چنانکه پس‌از این خواهیم دید ، ذرت (۹) باذال درست است ، ذرت بازاء مکسوروزرشك‌است . الخوارزمی‌در مفاتیح العلوم آورده : « الامیر باریس هوا لزرشك بالفارسیه . یقال له الزرت والزرك .»(۱۰)

ازآنچه گذشت هیچ شبهه نمیماند که ذرت نام یك گونه ارزن‌یاگاورس (= جاورس) است وهمان را یك گونه دخن یاد کرده‌اند همه‌مان از کودکی از نصاب الصبیان بیاد داریم : « قول باشدباقلا وذره ارزن‌سلت جو . » ازاینکه این گیاه امریکائی نزدماو تازی زبانان ذرت (= ذرة) خوانده شده برای‌شباهتی‌است که بگیاه ارزن‌یا گاورس دارد . هردوآنها مانند نی میباشد ودارای بندهائی است چون آن وبرگش نیزمانند برگ نی است‌اماانذکی پهن‌تر . دانه‌اش هم‌کمابیش بدانهٔ ارزن درشت که‌گاورس هندی خوانند همیماند .

درلهجهٔ‌یزدی آنچه‌را که‌امروزه ذرت(۱۱) نامیم گوارس(۱۲) خوانده میشود . هنوز هم نزد ما یك گونه ارزن را ذرت خوشه گویند واین همان است که در گیاه شناسی سرگوم(۱۳)خوانده‌میشود.یك گونه‌ازهمین سرگوم‌درزبانهای‌اروپائی دره(۱۴)خوانده میشود واین واژه همان ذرت (ذرة) است که بزبانهای‌اروپائی درآمده است(۱۵) . دره درافریقا مهم‌ترین گیاهی است . که‌از دانهٔ آن نان مردم‌آن سرزمین ها فراهم میشود ویك گونه از همین دره است که در گیاه‌شناسی، دره‌شکر(۱۶)خوانده میشود وازآن شکر بیرون کشند . پیشینیان ازاین دره مادهٔ شیرین می کشیدند و امروزه در امریکای شمالی یك شیرهٔ بسیارخوشمزه از آن بیرون کشند(۱۷). درمیان‌دانه‌هائی که درروزگاران کهن‌دربابل کشت میشده‌یکی دره (۱۸) بوده (۱۹) واین‌همان‌دانه‌ایست که اکنون ذرت (ذره) گوئیم و آن یك گونه ارزن است . گذشته ازجووگندم در بابل ذره هم کشت میشده و بگفتهٔ هردوت بوتهٔ آن به‌بلندی درختی میشد و در ضمن هردوت گویددربابل‌روغنی جزروغن کنجد نمی‌شناسند .

آنچه نبوکدنزر(۲۰)دوم ، پادشاه بابل (۶۰۵ - ۵۶۲ پیش از مسیح)روزانه بخداوند بزرگ‌مردوك(۲۱)وزنش تقدیم میکرد عبارت بوده ازیك‌گاونر بزرگ فربه ، یك گوساله ، گوسفند ، ماهی ، مرغ ، ارزن،انگبین ، ماست ، شیر، روغن، شراب کنجد ، یك گونه آشام عسلی ، یك گونه بادهٔ کوهستانی ومی‌سفید (۲۲) . بنابر این دره در سدهٔ ششم پیش از میلاد مسیح درسرزمین بابل عراق کنونی مایهٔ تغذیهٔ مردمان‌آن دیار بوده که نبوکدنزر درجزءخوراکهای‌دیگرروزانه بپروردگار مردوك تقدیم میکرد .

شك نیست که واژهٔ دره دیر گاهی است که ازبابل باایران زمین درآمده و دراینجا نام یك گونه ارزن گردیده و در این چند

---

(۱) در بارهٔ نسخهٔ خطی صیدنه نگاه کنید بصفحهٔ ۱۵ همین کتاب بیاد داشت شمارهٔ ۲ راجع به ذرت برخی از کلمات در صیدنه درست خوانده نمیشود . (۲) جواهر اللغة خطی .

(۳) علی‌بن الحسین الانصاری معروف بحاجی زین‌العابدین العطار درسال ۷۳۰ درشیراز متولدشد،پدرش جمال‌الدین حسین درسال ۷۱۵ در اصفهان اقامت گزید . اختیارات بدیعی در سال ۷۷۰ نوشته شده و نویسندهٔ آن که طبیب دربار شاه شجاع بود درسال ۸۰۶ هجری درگذشت . (۴) مخزن‌الادویه ص ۳۰۰ چاپ کان پور. (۵) نگاه کنید بعجایب المخلوقات درحاشیهٔ حیات الحیوان دمیری‌الجزء الاول طبع مصر ص۵۳ و نگاه کنید بعجایب‌المخلوقات فارسی ص ۱۵۷ . (۶) تحفة المؤمنین‌چاپ تهران ص ۱۳۱ . (۷) Kina.

(۸) = درديوان بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص۱۴چنین آمده : دارم ازنان ذرت خشکی ازجوسردی دست در گردهٔ گندم زنم و اینها بگذار درانجمن آرای ناصری نیز ذرت یاد شده ومانند فرهنگ رشیدی تعریف گردیده وهمان شعر نزاری قهستانی‌را گواه آورده است . (۱۰) مفاتیح العلوم چاپ قاهره ۱۳۴۲ ص۱۰۰ .

(۹) Zea Mays.

(۱۱) Maîs . (۱۲) Guars . (۱۳) Sorghum . (۱۴) Durra .

(۱۵) Webster's New Internatonal Dictionaray; Morgenländische Wörter im Deutschen 2 Auflage von Littmann S. 84.

(۱۶) Sorghum Saccharum. (۱۷) Das Leben Der Pflanze 8. Band S. 311. (۱۸) durra

(۱۹) نگاه کنید به : Histoire De l'Asie Anterieure De l'Inde et De la Crète par Hrozney. Paris 1947 P. 147-148

(۲۰) Nebukadnezar. (۲۱) Marduk.

(۲۲) نگاه کنید به : Die kultur Babyloniens und Assyriens von B. Maitzner Leipzig 1925 S. 21 und S. 55

قرن گذشته نام گیاه و دانه ای شده که از ره آوردهای امریکاست . همچنین واژهٔ دخن که چندین بار در یاد کردن ذرت نزد پیشینیان بآن برخوردیم و یك گونه ذرت یا ارزن و گاورس است ، نیز ازبابل زمین است ، دوخنو (۱) . کهدر آرامی دوخنا (۲). ودرعربی دخن شده است (۳) .

در نامهٔ پهلوی « فرهنگ پهلویك » که مناختای هم خوانده میشود در درچهارم که ازدانه‌ها ومیوه‌ها یاد میکند ، پس از گندم وجو ، پگ و گاورس ، وارژن و میزوك و نخود وجزاینها را برمیشمرد .(٤)

پگ و گاورس (گاورسه) و ارزن سه گونه دانه است از گیاهانی که در گیاه شناسی از یك جنس دانسته شده‌است . در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور هروی آمده : « گاورس بر سه گونه است : یکی دخن است(۵)» . ابن سینا درقانون گوید، «جاورس . هوثلثه اجناس یشبه الارزفی قوته لکن الارزاغذی و الجاورس خیر فی جمیع احواله من الدخن الاانه اقوی قبضا ...(٦)» . دربرخی از فرهنگهای فارسی نامهائی از برای گاورس یاد شده چون الم بفتح اول وضم ثانی وسکون میم ، غله‌ایست که آنرا گاورس وارزن گویند ، بسل بفتح اول و ثانی وسکون لام غله‌ایست که آنرا گاورس گویند و کلاکه امروزه در کرمان گل (بفتح ل) گویند نام یك گونه گاورس است . این لغتها ناگزیر محلی است چنانکه در انجمن آرا در کلمهٔ گاورس آمده : «... وبشیرازی الم خوانند وفقرا از آن نان کنندوخورند.» درلهجهٔ کردی کرمانشاهی ارزن را داروجان گویند. محمود کاشغری در دیوان لغات الترك که در زمان خلیفهٔ عباسی المقتدی بامرالله نوشته شده آورده : « قنق ، الجاورس» . برخی میان گاورس و واژهٔ یونانی آن کنخروس(۷) یك پیوستگی لفظی قائل شده‌اند (۸) . لفظ یونانی آن از هر ریشه وبنی که باشد خواه از لغات عاریه یا اصلاً یونانی چنین مینماید که واژهٔ گاورس ریشه وبن آریائی و یا هند و ایرانی داشته باشد . بهرحال گروهی از پزشکان یونانی مانند دیسقوریدس(۹) وجالینوس(۱۰) از این دانه بنام کنخروس سخن داشته‌اند و دانشمندان و پزشکان مشرقی آنرا بنام گاورس (= جاورس) یاد کرده‌اند . مانند ابن وافد اندلسی (۳۸۹ - ٤٦۷) در کتاب الادویة المفرده وابوعمران موسی بن عبدالله الاسرائیلی القرطبی (۵۲۹ - ٦۰۱) دراسماء العقار ومحمدبن خلیدالغافقی که در حدود ۵٦۰ درگذشت در جامع المفردات و ابن البیطار که درسال ٦٤٦ در گذشت در جامع المفردات وابن العوام اشبیلی که درپایان سدهٔ ششم هجری باشبیلیه (در اندلس) میزیست در کتاب الفلاحة وابومنصورهروی که درسدهٔ پنجم میزیسته در کتاب الابنیه عن حقایق الادویة و گروهی ازنویسندگان دیگر که برخی ازآنانرا دراین گفتار یاد کردیم .

ارزن (۱۱) ویك گونه از آن گاورس (معرب جاورس(۱۲)) ازدانه‌هائی است که دیرگاهی است درایران زمین شناخته شده : این دو واژه درزبان ادبی و رایج کنونی معروف است :

کبوترخانهٔ روحانیان را
نقطهای سرکلك من ارزن .
ناصر خسرو .

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو
گاورس ریزهای منقا برافکند .
خاقانی شروانی .

یك گونه از این دانه که در سانسکریت سیاما که (۱۳) خوانده میشود وهنوز هم درجنوب هند وبسیاری ازجاهای دیگر آن سرزمین آنرا مانند برنج پخته میخورند دیرگاهی است که در چین وهند و بابل و ایران وجزاینها کشت میشده و هنوز هم کشت میشود. در گفتار برنج (ص ۳۷) یاد کردیم که گاورس از گیاهان بسیار کهنسال چین است وآن درجزء پنج دانهٔ دیگر هر سال درهنگام بهار بدست پادشاه بزرگ شن‌مونگ (١٤) (۲۷۳۷-۲۷۰۵ پیش از مسیح) که مؤسس کشاورزی چین شمرده‌شده، بامراسم مخصوصی افشانده میشددرنوشتهای چینی درسخن ازسال ۱۱۰۰ پیش از میلاد ازدو گونه گاورس یاد گردیده‌است(۱۵) .

بگواهی برخی از پیشینیان این گیاه در ایران زمین هم از روزگاران پیش کشت میشده ودانهٔ آن ازبرای خورش مردم بکار میآمده،هردوت درسخن ازسکها(۱٦) وید: گروهی ازاین مردم گندم کارند ، پیازوسیر ومرجو (عدس) و گاورس خورند .(۱۷) . گزنفون(۱۸) نیز درچهارصدسال پیش از مسیح درسخن از آسیای کوچك گوید : مردمانی درآنجا هستند که گاورسخواران خوانده (۱۹) میشوند ، سرزمینهای کشت گاورس، ازشمال‌غربی چین گرفته، سراسر آسیای مرکزی ومرز و بومی که امروزه ترکستان خوانده میشود و کرانهٔ آمویه‌از کشت این گیاه برخوردار بوده است . قبایل چادرنشین‌مغول وقیرقیزازروزگاران پیش بکشت آن پرداختند و یگانه مایهٔ زندگی آنان بوده ، باید بیاد داشت که ارزن‌یاگاورس‌ازگیاهانی‌است که کشت‌آن آسانتراست ، ازبرای قبایلی که بسرزمینی پایبندنیستندهماره‌ازجائی بجای‌دیگرمیروند، همین ارزن مایهٔ خورش مناسبی است که بی‌رنج کشت و کار زودتر بدست میآید . کشت این دانه درپارینه در همه جا رواج داشت ، نویسندگان قدیم غالباً از آن یاد میکنند. استرابو (۲۰) . درسخن‌ازبریتانیا و جزیره های پیرامون آن مینویسد : «مردمان آنجا(جزیرهٔ تیول(۲۱)) ازارزن وترههای خودروومیوه وریشهٔ درخت‌خورش یابند .» درسخن ازایتالیا گوید : «دلیل‌خوبی‌وفراوانی‌این‌سرزمین گالیه(۲۲)

---

(۱) dukhnu. (۲) dukhnâ. (۳) نگاه کنید به :
Akkadische Fremdwörter von zimmern, Leipzig 1917 S. 55.
(٤) An Old Pahlavi - Pazand Glossary by Hoshang J Asa and M. Haug, Bombay 1870 Frahang i Pahlavik von H. Junker, Heidelberg, 1412
میزوك ، در مقدمة الادب زمخشری ص ١٤ آمده : عدس ، نرسنگ ، مژو ، نسك ، یونکر Junker میجرخوانده درفرهنگ های فارسی مرجو بمعنی عدس یاد شده ودرتاریخ قم درسخن ازخراج قم گوید : «درهرجریبی اززرع گندم وجو ونخود ومرجو پانزده درم ودانگی از درهمی وضع کرده‌اند ص ۱۱۲ » درفرهنگها نیز مرجك بفتح اول وضم جیم بمعنی عدس است و در گیلان امروزه عدس را مرجك خوانند . نرسنگ و نرسك و نسك نیز در فرهنگها بمعنی عدس است .
(۵) کتاب الابنیه ص ۷۵ .
(٦) قانون ابن سینا طهران ۱۲۹٦ . المقالة الثانیة ص ۱۷۷ .
(۷) Kenkhros.
(۸) نگاه کنید به جامع المفردات الغافقی نشره مع ترجمة الانجلیزیة . و شروح ماکس مایرهوف وجورجی صبحی بك قاهره ۱۹۳۷ ص ٤۰۸ .
(۹) Dioskorides. (۱۰) Galenos. (۱۱) Miliun. L.
(۱۲) Panicum miliaceum L. (۱۳) Syâmâka. (١٤) Shen Mung.
(۱۵) نگاه کنید به :
Geschichte Unserer Kulturpflanzen von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart. 1947 S. 83-92 Kulturpflanze Und Haustiere von V. Hehn. 8. Aufl. Berlin 1911 s. 569-572
(۱۸) Xenophon. (۱۹) Melinophagoi.
(۱٦) Scyths. (۱۷) Herodotos Iv.17.
(۲۰) Strabo. (۲۱) Thule. (۲۲) Gallia.

در جمعیت انبوه و شهرهای بزرگ و پرثروت آن است که رُمیها و مردم بخش های دیگر ایتالیا از آن برخور دارند زیرا کشتزارهای آن غله گوناگون دهد . چون آنجا را خوب آبیاری کنند ، ارزن فراوان بدست آورند ، دانه‌ای که پشتیبان نیرومند مردم و آنانرا در قحطسال بیش از دانه‌های دیگر بکار آید ، دانه‌ایست که دیرتر طبیعب در آن اثر تواند کرد . و نسبت بدانه های دیگر دیر تر تباه شود » باز همین جغرافیا نویس نخستین سدهٔ میلادی از ارزن یا گاورس یاد کرده گوید کهمایهٔ خورش بسیاری ازمردمان گل (۱) و اسلاو در روسیه میباشد و بویژه « مردم حبشه‌از ارزن و جو زندگی کنند واز آن یك گونه آشام(مشروب) سازند ، بجای روغن‌زیتون کره و پیه بکار برند . (۲) پلینیوس (۳) نیز چندین بار از ارزن یاد می کندومانند همزمان خوداسترابو مینویسد که مردمان گل و بویژه مردمان اکیتانیه (٤) در سر زمین های رود گارون (٥) ارزن میخورند (٦) و در جای دیگر نیز از کشت ارزن در خاك روسیه یاد کرده مینویسد اقوام سرمت (۷) از آش ارزن خورش سازند یا اینکه آردخام ارزن را با شیر مادیان یاباخونی که از رگ ران اسب کشیده شده ، درهم آمیخته ، میخورند . بازپلینوس گوید : « درمر کز ایتالیا ، در کمپانیه (۸) بویژه ارزن میکارند و از آن نان بسیار خوشمزه میپزند در حبشه جز از ارزن و جوغلهٔ دیگری نمی شناسند » . درجای دیگر کتابش مانند پزشکان یونانی از خاصیت دوائی ارزن یاد میکند این چنین : ارزن برشته شده شکم روش رابند آورد ودرد شکم را فرونشاند ، از برای آرام کردن دردها بویژه درد پی (عصب) اگر آنرا در یك پارچه گذاشته‌روی آن اندام‌ضماد گرم کنند سود دارد . ارزن بهترین داروی مؤثر است زیرا بسیارسبك ومعتدل است و حرارت را چندی نگاه دارد. آنرا درهر موردی که نیازمند حرارتی باشند بکار برند . آرد آن با مومیائی‌درآمیخته گزش مار (۹) و هزارپا را سود بخشد پولیبوس (۱۰) که در حدود سالهای ۲۰۱ - ۱۲۰ پیش‌از مسیح میزیسته در سخن از باروری ایتالیا گوید : « در این سرزمین باندازهٔ دانه‌های‌خوردنی‌فراوان و ارزان است که نمیتوان آن‌خاك‌را آنچنانکه باید ستود. گندم سیاه و ارزن باندازهٔ فزون و فراوان از آن میروید که نمیتوان باورداشت » . (۱۱)

در نوشته‌هائی که از نویسندگان ایرانی وعرب بما رسیده غالباً از ذرت یا ارزن و گاورس سر زمینهای مختلف آسیا وافریقا یاد گردیده است . گفتیم ابن الحشاء در مفیدالعلوم درکلمهٔ جاورس آورده که‌آنرا در افریقا قمح‌السودان (گندم سودان) نامند . ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود گوید : « روز یکشنبه هفتم صفر سنهٔ تسع وثلثین اربعمایهٔ که روز اورمزد بود ازشهریورماه قدیم‌درقاهره بودم ... ودیدم که‌ازنوبه گندم وارزن آورده‌بودند هردوسیاه بود » (۱۲). ابن بطوطه درغرهٔ محرم سال ۷۳٤ هجری بسرزمین رودسند (پنجاب) رسیده‌ودرسخن ازشهرهای آنجا گوید : « ثم سافر نامن‌مدینة جنانی الی ان وصلنا الی مدینة سیوستان ، وهی مدینة کبیرة . وخارجها صحراء ورمال لاشجر بها الاشجرام غیلان ، و لایزرع ع ی نهرهاشی ماعدالبطیخ . وطعامهم الذرة والجلبان ومنه یصنعون الخبز » . ابن‌بطوطه در جای دیگر رحله‌اش درسخن از کشور یمن از شهر ظفار چنین یاد میکند : « و اکثر سمکها النوع المعروف بالسردین وهو بهافی‌النهایة‌من السمن . ومن‌العجائب أن دوابهم انما علفها من هذا السردین و کذلك غنمهم . ولم ارذلك فی سواها . و اکثر باعتها الخدم . وزرع اهلها الذرة و هم یسقونها من آبار بعیدة الماء ... و لهم قمح یسمونه العلس و هو فی الحقیقة نوع من السلت والارز یجلب الیهم من بلادالهند وهوا کثر طعامهم » . دریك‌صفحهٔ‌بعد گوید که خوراك مردمان اظفار ذرت است . در همهٔ این موارد مقصود ابن بطوطه ازذرت یك گونه ارزن یا گاورس است نه دانهٔ امریکائی که امروزه ذرت خوانیم ، چه در زمان او هنوز امریکا پیدا نشده بود و در هیچ جای آسیا وافریقا واروپا نام و نشانی از آن دانه‌وگیاهش نبود .

ابن بطوطه در ذکر حبوباتی که در هند کشت میشود گوید : « و من هذا لحبوب الخریفیة عندهم (الکذرو) وهو نوع من الدخن و هذا الکذرو اکثر الحبوب عندهم . » (۱۳) .

ابن واضح الیعقوبی در کتاب البلدان که‌در حدودسال ۲۷۸ هجری نوشته شده‌درسخن

(۱) Gaule. (۲) The Geography of Strabo IV, 5 , V, 1,12; XVII, 2 (the Loeb Classical Library).
(۳) Plinius. (٤) Aquitania. (٥) Garonne.

(٦) استرابو (Strabo IV, 2 و 7) نیز در سخن از کرانه سرزمینهای Aquitania گوید : بیشتر خاك آن ریگزار و کم قوت است ، بساکنین خود ارزن میدهد واز غله دیگر چندان بهره مند نیست .

(۷)قوم سرم یاسرمت همان است که در اوستا ، فروردین یشت پاره ۱٤۳ از آنان بنام سیئریم Sairima بادو قوم دیگر ایران وتوران یاد گردیده است . در نوشتهای پهلوی چون بندهش درفصل ۳۱ پاره ۷ ودر خرداد روز فروردینماه پاره ۱۲ اشاره بداستان فریدون وبخش کردن کشورهای خویش میان پسران خود ، سرم - توج - تور - ایرج یاد گردیده است ، در نوشتهای فارسی وعربی حرف‌را را بهلام تبدیل کرده سلم نوشته‌اند ودر شاهنامه در باره این داستان آمده :

نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مراو را گزید — دگر تور را داد توران زمین
وراکرد سالار ترکان و چین — وزان‌پس چونوبت بهایرج رسید — مراو را پدر شهر ایران گزید

همین داستان را ابن خرداذبه ومسعودی وثعالبی ودیگران یاد کرده‌اند . قوم سرم که درنوشتهای یونانی Sauromoi یادشده ازطوائف آریائی = ایرانی بوده که خاك آنان درسر زمینی که امروزه ترکستان روسیه خوانده میشود ازشمال شرقی دریاچه خوارزم که امروزه ارال Aral نامند تا برود اتل که امروزه ولگا Volga خوانند کشیده میشود ، نگاه کنید به المسالك و الممالك ابن‌خرداذبه چاپ‌لیدن ۱۳۰٦ ص ۱٦ و مروج الذهب مسعودی چاپ‌مصر ۱۳٤٦ الجزء الاول ص ۱۳۹ - ۱٤۰ وبه ثعالبی ترجمه محمود هدایت چاپ تهران ۱۳۲۸ ص ۱۹ و به Modi Memorial Vol. Bombay 1930 P. 745; Ostiranische Kultur von Wil . Geiger, Erlangen 1882 S. 199-200; Eranshahr von Marquart, Berlin 1901 s. 155-6; The Provincial Capital of Eranshahr von Marquart, Roma 1931 P. 100-101; Wehrot Und Arang von Marquart, Leiden 1938 s. 130-131 ونگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده جلد دوم یشتهاص ٥۲-٥۸ و ص۱۰۸ وبجلد اول یسناص ٥۸-٥۹

(۸) Campânia. (۹) (myriapodes=scolopendre). (۱۰) Plinius XVIII, 22, 1; 24, 1. XXII 62,1.
(۱۱) Polybios Geschichte übersetzt von A. Haakh, 1. Band, Stuttgart 1862 S.118-9.

(۱۲) سفرنامه ناصرخسرو چاپ برلین ۱۳٤۱ ص٥٤. (۱۳) = رحله ابن بطوطه الجزء الاول قاهرة ۱۹۳۲ ص۲۰۲ وص ۲۰٤ ، الجزء الثانی قاهرة ۱۹۳٤ ص٥ و ص۱۷ . ابن ظفار همانست که ابن الفقیه در کتاب البلدان (ص ۱۰۹) نوشته : « وقال کعب الحبر اربع مدائن من مدائن الجنة حمص ودمشق و بیت جبری و ظفار الیمن » کشف امریکا درسال ۱۹٤۲ میلادی مطابق است باسال ۸۹۸ هجری قمری .

ازبجه ، سرزمین‌همسایهٔ حبشه ونوبه گوید: «نوك پستان پسران آنجارا میبرند تامانند پستان زنان نشود . ذرت و آنچه بآن‌ماند خورند ، برشتر آمده بیکار کنند» (۱) در این سرزمینها هنوز هم نان گاورسین بیش از جاهای دیگر خورده میشود . در ایران هم بگواهی جغرافیا وتاریخ نویسان قرون میانه دربسیاری از جاها گاورس کشت‌میشد در حدود العالم که بسال ۶۵۶ نوشته‌شده درسخن از کرمان آمده : «واز وی زیره وخرماونیل ونیشکر وپانید خیزدوطعامشان ارزن‌است» . درچند سطر دیگر درسخن از شهرهای کرمان آمده: «مغون‌ولاشگرد کومین ، بهروکان ، منوکان‌شهر کهائی‌اند خرد وبزرگ واز این شهرها نیل وزیره ونیشکرخیزد واینجا پانید کنند وطعامشان گاورس‌است وایشان را خرمای بسیاراست ورسم ایشان چنان است که هر خرمائی که ازدرخت بیفتد خداوندان درخت بر ندارد وآن درویشان را بود .» (۲)

ابن حوقل در کتاب صورة الارض درسخن از کرمان گوید:«وهرموزمجمع تجارة کرمان وهی فرضة البحر (بندر دریا) ... والغالب علی زروعهم الذرة» (۳) .

امروزه در ایالت پهناور کرمان خوراك بیشتراز کشاورزان وکارگران وهمهٔ بینوایان نان ارزن است . این ارزن در آنجا که اندکی درشت‌تراست چنانکه یاد کردیم گل خوانده‌میشود گال بمعنی گاورس(گاورسه) باشاهد در فرهنگها یاد شده است . در تاریخ قم که حسن‌بن محمدبن حسن قمی‌در سال ۳۷۸ بعربی نوشته . و حسن بن علی بن حسن بن عبد الملك قمی آنرا در سال ۸۰۵ — ۸۰۶ بفارسی درآورده ، در سخن ازخراج قم آمده : «جریبی از جاورس درهمه رساتیق قم چهارده درهم.» ودر جای دیگر در«وضایع ماه‌البصره که آن نهاوند است» گوید .... زعفران‌سی درهم ، جاورس یکدرهم‌و نیم ، پنبه پانزده درهم .» (٤) .

درادبیات ما واژه های زغاره وسنگله‌بجای مانده وهردو بمعنی نان گاورس یانان‌ارزن گرفته‌شده ،

رفیقان‌اوبازرو نازو نعمت
پس او آرزومند یك تازغاره
ابو شکور بلخی .

گفتم که ارمنی‌است مگرخواجه‌بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که‌سنگله
بوذر(۵)

درلهجهٔ تفرشی گئورسا (٦) آشی‌است که از گاورس پزند . در این لهجه گئورس (۷) بمعنی گاورس وارزن است . آن‌دانه ای که‌درجاهای دیگر ایران ارزن خوانده میشود ، درآنجا گئورس نام دارد .

ازآنچه گذشت میتوان گفت ارزن یاپگ وگاورس از گیاهانی است که آدمی‌آنرا در روزگاران پیش ازتاریخ هم میشناخت و کهنترین گیاهی‌است که از برای‌خورش بشر کشت‌شده‌است . شك نیست که‌این‌دانه در روزگاران گذشته بیشتر مایهٔ تغذیهٔ مردم رویزمین‌بوده ، رفته رفته ،نیازمندی بآن ، چنانکه‌نیازمندی بجوازبرای‌خورش آدمی کمتر گردید ، بااین ، پس‌ازبرنج‌و گندم وذرت یعنی دانهٔ امریکائی گاورس در ردیف‌دانه‌هائی بشمار آید که هنوزمایهٔ زندگی گروهی از مردم گیتی است . به ویژه در افریقا بگواهی بسیاری از اسناد اروپائی نان گاورسین درهمه جای اروپا خورده میشده ، هم چنان آش ارزن از خورشهای رایج بوده و تاسدهٔ هفدهم میلادی و پائین تر ، نزد مغربیان اهمیتی داشته است . ازسدهٔ نوزدهم میلادی سیب زمینی جای آنرا گرفت ، برنج هم در راندن آن ازمغرب زمین بی تأثیر نبوده است . امروزه‌در اروپا گاورس‌جزءخوراك مردم بشمار نمیرود ، اما در آسیا هر چند اهمیت خودرا از دست داده ، اما هنوزدر گوشه و کنار این بخش پهناور گیتی خواستارانی‌دارد. چون‌ارزان‌ترازدانه‌های دیگر است بینوایان بناچار باید باآن به سازند ، اما دراین چندقرن‌اخیر هماوردآن دانهٔ امریکائی که نزدما‌نام‌یك گونه گاورس را غصب کرده ، ذرت نامیده میشود در گوشه و کنار بگاورس چیره شده آنرا از میان برده است - چنین مینماید که‌رفته‌رفته این نوبدوران رسیده ، بیش‌ازپیش‌نیرومند گردد و گاورس فرتوت و کهنسال را بر اندازد . چنانکه در برخی از پهنهٔ کارزار کامروا گردیده وسر زمینهائی درهندوچین بدست‌آورده است . درهندذرت زود تغییر میابد و باید هر سال تخم تازه از امریکا بآنجا برند . درافریقا کشت‌آن روبفزونی

است و کشت گاورس در آنجا رو بکاهش است‌امروزه‌هر کشاورزی میداند که گاورس و ارزن زمین کشتزار او را بیجان کند وتباه سازد وبازمین آن کند که زکریابن محمد القزوینی در عجایب المخلوقات از کتاب الفلاحة ابن العوام نقل کرده و در عجایب‌المخلوقات‌فارسی چنین‌شده: «صاحب الفلاحة گوید : هر آن‌زمین که دراوجاورس بکارند تامدتی مدید باصلاح نیایدوجاورس مدتی دراز بماند واز بهر این معنی مردم او را ذخیره نهند از ترس قحط (۸) » (هر مزدنامهٔ پورداود ص ۱۳۵ - ۱۵۷)

رجوع به ارزن و ذرت و ذره شود . در گناباد و بیشتر شهر های جنوب خراسان علاوه برنان ارزن و گاورس این دو دانه را بصورت آش ودم پخت نیز میخورند و اینگونه خوراك را «توگی» مینامندنوع نخست را اگر باشیر مانند شیر برنج بپزند «توگی‌بشیر» واگر باقورمه وروغن‌بپزند «توگی‌سیرداغ» میخوانند ونوع دوم را «توگی‌پلو» مینمایند . رجوع به ذرت‌شود.



گاورس

و طعامشان [طعام شهرکهای ، مغون ، و لاشکرد ، کومین ، بهروکان ، منوکان‌در کرمان] گاورس است . (حدودالعالم) .

وکشت ایشان [مردم سریر بعربستان] گاورس است وجو .(حدود العالم) .

همچون کدوئی سوی نبیدوسوی مزگت
آگنده بگاورس که‌خرواری غنجی .
ناصر خسرو .

چون مدتی برآمد شاخهاش [شاخهای‌رز] بسیار شدوبلگها پهن گشت وخوشه خوشه بمثال گاورس‌ازاودرآویخت .(نوروزنامه).

(۱) و نیز عون فلك ثدی الغلمان لئلایشبه ثدیهم ثدی النساء و یأکلون الذرة و ما اشبهها و یرکبون الابل و یحاربون علیها کما یحاربون الخیل . نگاه کنید به کتاب البلدان یعقوبی چاپ نجف ۱۳۳۷ ص۸۹ . (۲) = حدود العالم چاپ تهران ۱۳۵۲ ص ۷۵ .

(۳) صورة الارض ، القسم الثانی چاپ لیدن ۱۹۳۹ ص ۳۱۱ .

(٤) تاریخ قم باهتمام سید جلال الدین تهرانی چاپ تهران ۱۳۱۳ ص ۱۱۲ و ص ۱۲۰ .

(۵) زغاره وسنگله بااین دوشعر درلغت اسدی چاپ تهران یاد گردیده ، درچاپ اروپا نیامده ، اما هردو درفرهنگهای دیگر آمده درلغت اسدی چاپ تهران این شعر هم بگواه‌آورده شده :
بزن دست برشکرمن تکك تك
چنان چون زغاره بزد مهربانو.
درفرهنگها شعرابوشکور مختلف یادشده درفرهنك رشیدی گوید : زغاله بلام‌آمده، درفرهنك جهانگیری ژغار وژغاله آمده است .

(۸) عجایب المخلوقات فارسی ص ۱۰۵۷ .

(٦) Gaursâ. (۷) Gaurs.

طاوس غراب خوار هردم
گاورس زچینه‌دان برانداخت.خاقانی.
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقا برافکند .خاقانی.
چون طبع شود باشتها گرم
گاورس درشت‌را کندنرم . نظامی.
ازاین خرمن مخور یکدانه گاورس
برو میلرزوبرخودنیزمیترس. نظامی.
گرعمر توخرمنی است گاورس
ازخوردن‌آن‌دومرغ‌میترس. نظامی.
نگردیم بر گرد گاورس‌وجو
مگر بعدشش‌مه که‌باشد درو. نظامی.
بآتش بدل گشت مشتی‌شرار
کلیچه شدآن سیم گاورس‌وار. نظامی.
از مسام گاوزرین شدروان گاورس‌زر
چون صراحی را-روحلق کبوتر ساختند
خاقانی .

گاورس سیم . [وَ رِ سِ] (اِ) کنایه از ستاره است . (ناظم‌الاطباء).

گاورسه . [وَ سَ] (اِ) . جانه،وآن‌حبه ایست که از سیم کنند چندارزنی. گاورس. گاورسه سیمین‌وزرین‌وارزیز. بژه‌های‌خرد بود . وبسیاری واند کی وصلبیو نرمی‌آن باندازهٔ ماده بود وبحسب آن ودرجلهٔ مبل بصلبی‌دارد . علاج آن بعلاج نمله[نَ مَ] نزدیک است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گاورسه چو کردمی ندانی
بایدت سپرد زر بزرگر . (۱)
ناصر خسرو .
رجوع به جاورسه و کهله شود .

گاورس هندی. [وَ رِ سِ هِ] (اِ) . ذرت بلال ، گندمکه ، گندم مکه جاورس هندی.

گاورسهٔ نقره گون . [وَ سَ یِ نُ رَ] کنایه از گوهر تیغ باشد :
بلارک بگاورسهٔ نقره گون
زنقره برآودده گاورس‌خون.
(شرفنامه‌چاپ‌ارمغان‌ص۴۳۸ نظامی.)
|| کهکشان . (آنندراج) .

گاورسی . [وَ] (اِخ) دهی ازدهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . ۳۳هزارگزی‌شمال خاوری‌نورآباد، شش هزارگزی‌باختر‌شوسهٔ‌خرم‌آباد بکرمانشاه دامنه - سردسیر - مالاریائی - سکنه ۴۲۰ آب ازرودسرگشتی . محصول غلات تریاک لبنیات پشم شغل : زراعت‌و گله‌داری‌صنایع دستی زنان سیاه چادربافی - راه مالرو . ساکنین از طایفهٔ ایتیوند هستند و زمستان قشلاق میروند . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۶) .

گاورسین . [وَ] (ص) (از : گاورس) منسوب به گاورس : زغاره ، نان گاورسین بود.(لغت فرس‌اسدی چاپ اقبال‌ص۴۳۶). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به گاورس و جاورسه شود .

گاورشیر . [وَ] (اِ) . صمغی است که آنرا گاو شیرهم میگویند .
(برهان) . (آنندراج) .
رجوع به گاوشیر وجاشیر شود .

گاورنگ . [رَ] (اِ) گاومانند ، بمعنی گاو پیکراست که گرز فریدون باشد وآنرا بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند (برهان). اصل نام گورنگ. رجوع بهمین کلمه شود .
همان گرز گاوسر و گاوچهر بمعنی گاومانند.
(ازانجمن آرا) .
گاو پیکر :
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بدست اندرون گرزهٔ گاو رنگ .
(فردوسی بنقل لغت نامهٔ اسدی) .
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاو رنگ .
فردوسی .
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسوده باگرزهٔ گاو رنگ . فردوسی .
بزد برسرش گرزهٔ گاو رنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ .
فردوسی .
خلیدی بچشم اندرش کاویان
شکستی بتارك برش گاو رنگ .
شمس فخری .
چه سلطان چنان دیده شد سوی‌جنگ
بجنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ .
(حکیم زجاجی بنقل جهانگیری) .

گاورو . [رَ] (اِ). گشادگی‌وسوراخی که‌گاوی‌تواند ازآن گذشتن. قسمی کول، تنبوشه .

گاورو . (اِ مرکب) رجوع به گاو روی شود .

گاوروانی. [رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد . ۹۰۰۰ گزی شمال باختری هرسم -جنوب خاوری شاه‌آباد . دامنه - سردسیر - سکنه ۱۸۰ - آب: ازرودخانهٔ ماشالگان-محصول غلات ، حبوبات، چغندرقند ، تریاك، لبنیات شغل : زراعت ، گله داری . راه مالرو - تابستان از طریق چقا جنگ اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاورود . (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش کامیاران همچنین نام رودخانه ایست که در این دهستان جاری است . این دهستان در شمال باختری واقع ، محدود است‌ازطرف‌شمال‌بدهستانهای‌حومهٔ سنندج و ییلاق - از طرف جنوب باختر دهستان سوسور — از خاور دهستانهای کلیائی و ییلاق . منطقه‌ایست کوهستانی هوای‌آن سردسیر سالم آب اکثر قراء آن ازچشمه های مهم کوهستانی وقسمتی از رود خانهٔ گاورود وامیرآباد تأمین‌میگردد - محصول عمدهٔ‌دهستان‌غلات، لبنیات‌است رود گاورود که شرح سرچشمهٔ آن در بخش سنقر - کلیائی داده شد ازاین دهستان گذشته در دهستان فقیه سلیمان‌حومهٔ سنندج برودخانهٔ قشلاق ملحق میشود - رودخانهٔ امیر آباد در قسمت شمالی دهستان از ارتفاعات بین دهستان‌ییلاق‌واین دهستان سرچشمه‌میگیرد وچند آبادی کنار خود را مشروب مینماید و در ۴۰۰۰ گزی جنوب فقیه سلیمان برودخانهٔ گاورود ملحق میشود . کلیهٔ قراء دهستان در طول‌دو درهٔ گاورودورودخانهٔ امیرآبادواقع شده‌اند. راه‌شوسهٔ کرمانشاه به‌سنندج از باختر دهستان میگذرد . راه آبادیهای دهستان‌عموماً مالرومیباشد. این دهستان‌از۳۸ آبادی تشکیل شده‌سکنهٔ‌آن درحدود۱۲هزار تن است . مرکزدهستان ده امین‌آباد وقراء مهم‌آن بشرح‌زیراست: خامسان - موجش - رمشت - مارنج - کیله گلان - اشکفتان - کرکر . (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاورود . (اِخ)قلعه‌ای‌بوده‌است‌نزدیک سلطانیه رجوع به (ذیل جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌اللّه‌ص ۲۲۱،۲۵۰) شود.

گاورود . (اِخ) . یا دیاله یا سیروان رود . این رود از جبال مغرب اسد آباد (سرراه همدان به کرمانشاهان) سر چشمه میگیرد واز‌سرحدایران وعراق میگذرد و به رود دجله می‌پیوندد ویکی از شعب‌مهم آن آب حلوان است .

گاورش . [رُ] (اِ) (۲) قهرمان کتاب بینوایان ویکتورهوگو ، وی یکی از ولگردان پاریس و حاضرجواب ، بذله‌گو وشوخ و درعین حال شجاع وسخی است . نام وی درزبان فرانسه معروفست .

گاوروشدن . [رَ شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل) تا آن حدّ آب دادن بزمین که درخور تخم زدن شده باشد ، وآنرا دم‌آمدن زمین نیز گویند .

گاوروی . (ص مرکب) . گرزیکه آنرا بصورت گاوسازند ، گرزهٔ گاوروی ،
زند برسرت گرزهٔ گاوروی
به بندت و آرد زایوان بکوی .
فردوسی .
زره‌دار باگرزهٔ گاوروی
برفتند گردان پرخاشجوی . فردوسی .
مرا دید باگرزهٔ گاوروی
بیامد به‌نزدیك من جنگجوی . فردوسی.

(۱) در ذیل‌صفحهٔ نسخهٔ چاپ تهران نوشته شده‌گاورسه صنعتی است درزرگری که دراطراف انگشتری خصوصاً درست می کنند ؟
(۲) Gavroche.

بفرمود تا جوشن و خود اوی
همان نیزه و گرزهٔ گاوروی . فردوسی .
همیرفت با گرزهٔ گاوروی
چه دیدند شیران پرخاشجوی . فردوسی .
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی
بخاک اندر آمد سر جنگجوی . فردوسی .

گاوری . [رَ] [اِ] (۱) حاکم‌نشین کانتون مانش ازبخش کوتانس واقع درساحل‌سین [یَ] دارای ۱۱۹۵ سکنه .

گاوریزه . [زَ] [اِ مرکب] گاو خرد . طُغیا ، گاوریزه . (منتهی‌الارب) . طُغیا علم لبقرة الوحش و قیل للصغیر من بقر-الوحش . (اقرب‌الموارد) .

گاوریش . (ص مرکب) . بی‌عقل‌واحمق وابله وخام طمع .(برهان).(غیاث). مسخره. (غیاث) ریش گاو :
ازفعال شاعران خرتمیز بی ادب
وزخصال خواجگان گاوریش بدنهاد .
سنایی .
گاوریشی بود واو برزیگری
داشت جفت گاوی وطاق خری . عطار .
نی عجب(۲) گر گاوریشی زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضابرنتابد بیش‌ازاین .
خاقانی .
زمین زیرعنانش گاوریش است
اگرچه هم‌عنان گاومیش است . نظامی .
ای‌بسا گنج آگنان گنج گاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو .
(مثنوی علاءالدولة ص۱۴ س۱۸).
گاوریش وبندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف درضعیفی درزد او .
(مثنوی بنقل انجمن آرا) .
تا امامت کند بعامی چند
همچوخود ریش گاوخامی‌چند . دهخدا.

گاوزادن . [دَ] (مص مرکب) . کنایه ازمیراث ونفع یافتن . (برهان) . کنایه از میراث یافتن وحالتی بهم رسیدن و دولتی بتازگی ظاهر شدن و انتفاع کلی یافتن . (آنندراج) :
بهندوستان پیری ازخرفتاد
پدر مردهٔ را بچین گاوزاد .
(نظامی بنقل آنندراج) .
امری عجیب و غریب سانح شدن ، لیکن ظاهر آنست که گاوزادن تنها بدین معنی نیست . بلکه بچین گاوزادن (است) چه مشهوراست‌که در چین گاو نمی‌زاید پس گاوزادن عجیب در آنجاست نه هر جا . (فرهنگ‌رشیدی) .

گاوزاده . [دَ] (ن مف) . زاییدهٔ گاو.

گاوزاده. [دَ] (اِ مرکب) گاوی که زاییده است .
|| مجازاً ، گنج بی‌رنج ، غنیمت بارده ، نان‌بخته ، دردخل هرشحنه و محتسب را
گشاده است تا هست ازارت گشاده
زاحداث فسق تومراین وآن را
زهی نان بخته زهی گاوزاده . سوزنی .

گاوزبان . [زَ] (اِ) . در کردی آزمان‌غا(۳)، مازندرانی آن کوزاون(۴) است ، معرب آن « گاوزوان» دزی ج ۲ ص ۴۳۵) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . حشیشی است که آنرا بزبان عربی لسان‌الثور خوانند . گرم و تر باشد نزدیك باعتدال‌وبعضی گویندسردوتراست. سرفه و خشونت سینه را نافع باشد . (برهان) . (آنندراج) . گیاهی است که برگ آن بزبان گاوماند وعرق آن نافع است وخورند . (انجمن‌آرای ناصری) . گیاهی است که آنرا بعربی لسان الثور خوانند نافع بود جهت قرع و بلغم زایل گرداند ومفرح بود وغم‌ببرد . (اختیارات بدیعی) . لسان‌الثور . بوغلس . بوغلس . گیاهان دولپهٔ پیوسته گلبرگ دارای تیره‌های متعدد میباشند ، تیرهٔ سوم آن ها گاوزبانیان (۵) هستند این گیاهان عموماً بصورت بوته یا درختچه و درتمام دستگاه زایشی وروپشی آنها مواد لعابی مخصوص است که بعنوان ملین بکار میروند . گلهای آنها بسیارشبیه به‌بادنجانیان وتخمدان‌آنها دوبرچه دارد که در هربك دو تخمك است ولی این تخمك ها درشت شده میوه‌ای میسازند‌که چهاربرآمدگی دارد وازوسط آنها خامهٔ درازبیرون میآید . خوشه های گل‌های آنها بشکل گرزن یك طرفی و چون گلها بسیار نزدیك بیکدیگرند ساقهٔ گل آنها مارپیچی تشکیل میدهد .
برگهای آنها ساده و متناوب و پوشیده از خارهای خشن است و در پای هر خار برجستگی کوچکی دیده میشود ودرباخته‌های برگ و ساق آنها مقداری شوره یافت میشود وآنها را بهمین جهت بعنوان معرق بکارمیبرند . (گیاه شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۲) .

گاوزبان . [زَ] [اِخ] دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج ۱۰۰۰۰ گزی‌خاور گل‌تپه ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ همدان - بیجار . کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۵۰ - آب‌از چشمه ها محصول ، غلات ، انگور ، حبوبات ، لبنیات ، شغل‌زراعت ، گله‌داری ، راه مالرو‌تابستان از طریق سراب چالهٔ کند اتومبیل‌میتوان برد(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاوزبان جنگلی . [زَ نِ جَ گَ] [اِ مرکب) . (۶) نوعی گاوزبانی که گلهای آن درشت‌تروجوشاندهٔ آن معرق وملین است وبولمناریا(۷) . که‌درجنگلها روئیده ریشهٔ دائمی دارد و جوشاندهٔ آنرا برای نرم کردن پوست ورفع خشکی بکار میبرند و لسان الکلب (۸) که خشونت برگهای باریك آن بسیار وبواسطهٔ سمیت کمترمورد استعمال دارد . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۲) .

گاوزبان کوهی. [زَ نِ] [اِ مرکب](۹) نوعی گاوزبان که دارای گلهای آبی رنگ کوچك می‌باشند . (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۲) .



گاو زبان کوهی

گاوزر. [وِ زَ] [اِ] (۱۰) . صراحی‌وظرفی است که ازطلا بهیأت گاو ساخته باشند . (برهان) .



گاوزر

ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند . (آنندراج) ،
شرط صبوحی بود گاوزر وخون‌رز
خون سیاوش بریز گاو فریدون بیار .
خاقانی .
درکف آهوان بزم آب رزاست وگاوزر
آتش موسی است آن دربر گاوسامری.
خاقانی .
|| گاوی که سامری‌زرگرکه یکی‌ازاقربای موسی علیه السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بودوخاك سم اسب‌جبرئیل که آن را در روزغرق شدن فرعون‌بدست آورده بود در دهانش‌دمیده آن گاومانند گاوان دیگر بانگ میکرد چه‌خاصیت‌خاك سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده‌را زنده میکرد وبدان سبب‌نونیم

---

(۲) کی عجب . . . (ن ل) .
(۱) Gavray. (۳) Azmán - e gha. (۴) Kû-zavôn. یا Gowzabon.
(۵) Borraginées. (۶) Buglossa. (۷) Simphytum. (۸) Cynoglossa. (۹) Borrago (۱۰) Rytou.

سبط بنی‌اسرائیل یعنی نه‌ونیم قبیلهٔ از بنی اسرائیل گوساله‌پرست شدندواورا گاوزرین هم میگویند . (برهان) گاو سامری :

باگاوزری که سامری ساخت
گوساله شمارزر گران را . خاقانی .

گاوزرد . [زَ] (اِخ) . دهی ازدهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر ۲۸ هزار گزی جنوب اور دیلم - کنار راه فرعی دیلم بگچ‌اران ، جلگه ، گرمسیر مرطوب و مالاریایی ، سکنه ۴۹۸ . آب از چاه ، محصول غلات ، شغل زراعت . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

گاوزرین . [وِزَ / وِزَرْد] (اِمر کب) صراحی که بشکل گاواز طلا سازند . خم شرا :

چند خواهی ز آهوی سیمین
گاوزرین که میخورد گلنار . خاقانی .
آهوی شیرافکن ما گاوزرین زیردست
از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته .
خاقانی .
ز آهری سیمین طلب گاوزرین
کعیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی.

رجوع بگاوزرشود. || گوسالهٔ‌سامری(اِخ)

گاوسفال اندرآرآتش موسی اندراو
تا چه کنند خاکیان گاوزرین سامری .
خاقانی .

رجوع به گاوزر شود

|| جانوری سبزرنگ شبیه بجعل.(برهان).

گاوزمین . [وِزَ] (اِ) . گاویکه‌زمین بر پشت اواست و آن گاوبر پشت ماهی‌است. (غیاث) .(آنندراج) . دراساطیر آورده‌اند که زمین بردو شاخ گاو قرار دارد :

من گاو زمینم که جهان بردارم
یاچرخ چهارمم که خورشید کشم؟!
(معزی بنقل حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکتر معین) .
خون قربان رفته درزیرزمین تاپشت گاو
گاو بالای زمین از بهر قربان آمده .
خاقانی .
شاه‌بودآگه که وقت ماهی و گاو زمین
کلی اجزای گیتی را کنند از هم‌جدا .
خاقانی .
کوهر شب را بشب عنبرین
گاو فلک برده ز گاو زمین . نظامی .
گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه‌تاکوهان گاو آن زخم‌رانبودحجاب .
سوزنی .
حمل‌سیاه توراخاك چوطاقت‌نداشت
گاوزمین آمدش چون‌سپراندرجبین.
(خواجه سلمان بنقل شعوری) .

|| کنایه از قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است . (برهان).

گاوزمین . [زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌خرقان شرقی‌بخش آوج شهرستان قزوین ، ۳۳ هزار گزی خاور آوج . کوهستان - سردسیر - سکنه ۴۹۰ قنات وروکلنجین - غلات انگور سیب زمینی ، قلمستان - شغل‌زراعت - جاجیم، قالی‌بافی- راه‌مالروازطریق کلنجین میتوان ماشین‌برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج اول) .

گاوزن . [زَ] (اِ) . حجرالبقراست که قزاونه گاوزن خوانند ودرزهرهٔ گاو میباشد بصمغ درخت مانند است . اگرچه درمیان زهره است طعمش تلخ نباشد . آنرا با شهدانج‌ودندان را بمصروع دهندشفایابد . (نزهة القلوب) .

گاوزن . [وَ] (اِخ) رجوع به گوزن شود .

گاو زنبور . [زَ] (اِ) زنبور درشت .

گاوزن کلا . [زَ کَ] (اِخ) . دهی از دهستان پاز وار بخش بابلسر شهرستان بابل ۵ هزار گزی‌شمال بابل - کنارشوسهٔ بابل به بابلسر . دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۹۰ آب ازچاه‌ورودخانهٔ بابل - محصول صیفی - پنبه غلات مختصر کنجد باقلا - شغل اهالی زراعت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

گاوزن‌محله . [زَ مَ حَ لَ] دهی از دهستان‌رودبست‌بخش بابلسر شهرستان بابل ۳ هزار و پانصد گزی جنوب باختری بابلسر. دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۶۰۵ آب از چاه ورودخانهٔ کاری- محصول برنج صیفی باقلا غلات پنبه - کنجد لبنیات - شغل زراعت صید مرغابی و گله داری راه مالرو - تابستان گله داران به ییلاقات سوادکوه میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .
ورجوع بسفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو ص۱۱۷ بخش انگلیسی شود .

گاوزن محله .[زَ مَ حَ لَ] دهی‌از بخش بند پی شهرستان بابل ۳۹ هزار گزی‌جنوب‌بابل. کوهستانی- معتدل‌مرطوب مالاریائی - سکنه ۱۴۰ آب ازچشمه‌سارو سجاد رود - محصول برنج - شغل اهالی زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

گاوزنه . [زَ نَ] (اِ) . چوبی که بدان گاوان رانند. (آنندراج)(۱) .
رجوع به گاو شنك شود .

گاوزنه کلاته . [زَ نَ کَ تَ] (اِخ) موضعی بین خیرود و نمکارود از کجور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۱۰ بخش انگلیسی) .

گاو زور . (اِ مرکب) زورگاو ، قوت گاو :

دشمن به گاو زور نخیزاندم ولی
چون باد دوست خیزد، برگ‌خزان‌منم .
(مسیح کاشی بنقل آنندراج) .
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور
ز هولش بشیران درافتاد شور .
بوستان سعدی .

|| (ص مرکب) پهلوانی که قوت او چون زور گاو باشد .
(آنندراج) . (انجمن‌آرا) .

|| کسی‌راگویند که بی‌ورزش کشتی گیری وریاضت‌آموختن فنون آن در نهایت زور وقوت‌باشد.(برهان).(آنندراج).(رشیدی). (غیاث) .

گاوزون . [اِ] (۲) معرب آن جاوبزن است‌وآن‌ماده‌ایست‌زرد رنگ شبیه بسفیدهٔ تخم مرغ ، وزن آن یك دانگ تا چهار درهم است . در موقع اخراج آن اززهره لرزان وسیال است . هر گاه آنرا ساعتی دردهان قراردهندمنجمدوسخت‌میشود، ودر هندبسیار بدست آید واز آنجا ببلاددیگر برند مردم آنرا بعنوان تریاق بکار برند و گمان برند که سده را میگشاید وزردی ببرد همچنانکه تریاق فارسی . والله‌اعلم .
(الجماهر بیرونی ص ۲۰۳ - ۲۰۴) .
رجوع به گاویزن شود .

گاو زهرج . [زَ رَ] (اِ) . معرب گاو زهره است ، وآن حجری است که متکون می شود در شکم گاو ویا درزهرهٔ آن که بفارسی پاد زهر گاوی وبهندی‌گای روهن نامند . (فهرست مخزن الادویه) .
جاوزهرج گویند و آن حجرالبقراست .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .
رجوع به گاو زهره شود .

گاو زهره . [زَ رَ] (اِ) سنگی باشد که درمیان زهرهٔ گاو متکون شود وبعضی گویند در میان شیردان گاو بهم میرسد وآن درلون وخاصیت مانند پازهر باشد و بعربی‌حجر البقر خوانند و معرب آن جاو زهرج‌بود وآن‌سنگ در گوسفند نیزیافت شود وآن مانند زردهٔ تخم میباشد .
(برهان). (الفاظ الادویه). (آنندراج) . (جهانگیری) . اکنون‌آنرا « گاودارو» گویند و برای فربهی خورند (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . رجوع به گاودارو و گاو زهرج شود.|| (ص) جبان. (برهان). بزدل ، بددل .(برهان). ترسنده .

کر بود زان می چو زهرهٔ گاو
خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاهباز خرد
کبك زهره شود بسیرت سار .
خاقانی . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

(۱) شعوری بیتی مخدوش ازحکیم شفائی شاهد آورده است .
(۲) ب - گاوروزن - س - گاوزوزن . (الجماهر بیرونی ص ۲۰۳ - ۲۰۴) .

گاوس . [اِخ] (شارل فردریک) (۱) ریاضی‌دان ومنجم آلمانی متولد در برونسویک (۱۷۷۷ـ ۱۸۵۵ م.) که بسبب تحقیقات فراوان در بارهٔ مقناطیس وعلم مناظر و مرایا مشهور گردیده است .

گاوسار . (ص اِ) مرکب از : گاو و سار (= سر) (۲) ، آنچه سرش مانند گاو باشد. گاومانند. (برهان). || (اِ) گرزی که دارای سر شبیه بگاو باشد :

به پیش پدر آمد اسفندیار
بزین اندرون گرزهٔ گاوسار . فردوسی.

همی رفت «گشتاسب» با گرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند از لب جویبار . فردوسی.

تورفتی و شمشیر زن صد هزار
زره‌دارو باگرزهٔ گاوسار . فردوسی .

برفتند و شمشیرزن صدهزار
زره دارو باگرزهٔ گاوسار . فردوسی.

زره دارو باگرزهٔ گاوسار
کسی کودرم خواهد از شهریار .
فردوسی .

از ایران بیامد دلاور هزار
زره دارو باگرزهٔ گاو سار . فردوسی .

یکی تخت و آن گرزهٔ گاوسار
که ماند آن‌سخن در جهان یادگار.
فردوسی .

نشست از برتخت گوهر نگار
ابا تاج و باگرزهٔ گاو ساز . فردوسی.

ازآن عادت شریف ازآن‌دست گنج بخش
از آن رأی تیزبین وزآن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شادو کامران
یکی مهتر و عزیز یکی خسته‌و فکار .
فرخی .

چون زند برمهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون‌زندبر گردن گردان‌عمود گاوسار .
منوچهری.

پیش گرز گاوسارش روز صید
شیر گردون کمتر از روباه‌باد . سنایی .

|| بمعنی گاوچهر آمده است که گرزفریدون است وآنرا از آهن بهیأت سرو گاومیش ساخته بودند (برهان) :

فریدون اباگرزهٔ گاو سار
بفرمود کردن بر آنجا نگار . دقیقی .

کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار. فردوسی.

بقهر کردن خصم ای شه فریدون‌فر
ز تازیانهٔ تو گرز گاو سار توباد .
سوزنی .

چوگاو سار فریدون زتازیانهٔ تو
ز رمح تو علم کاویان شود پیدا . سوزنی.

وسر گرز او «فریدون» گاوسار بود بمثال نامها . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲) و سلاح او «فریدون» گرزی بود سیاه رنگ گاوسار (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۶). رجوع به گاوچهر ، گاورنگ . گاوسر گاومیش ، گوسر شود . || طویله‌ومنزلی که در پیش سرا برای گاو آماده کنند . بهو ، گاوسار فراخ ، (منتهی الارب) .

گاوسالار . [اِخ] . یکی از توابع هزار جریب از انزان کوه از ، دودانگه، (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳) .

گاوساله . [لَ / لِ] (اِمرکب). بچهٔ گاو. غراه. (منتهی الارب). فرقد ، گاوساله و یا گاوسالهٔ دشتی . (منتهی الارب) . فرقود ، گاو ساله دشتی . (منتهی الارب) . هلام ، طعامی است که از گوشت وپوست گاو ساله ترتیب دهند . (منتهی الارب) . رجوع به گوساله شود .

گاوسامری . [مِ] (اِمنسوب) . گاوی بود کسامری زر گرازطلاساخته بود. (برهان). در ادبیات اسلامی سامری نام مردیست از بنی اسرائیل که قوم مزبور را بپرستیدن گوسالهٔ زرین واداشت . (رجوع بقرآن سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۸۵ تا ۹۸ ؛ سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۱۴۶ - ۱۵۳ شود) ولی در توریة (سفر خروج فصل ۳۲ آیهٔ ۲ ببعد این امر به هارون برادر موسی نسبت داده‌شده است . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . رجوع بگاو زر شود .

گاوستان . [وِ] [اِخ] ده کوچکیست ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت ، ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون ، ۶۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون کروک ـ سکنه ۱۰ تن .(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گاوسر . [سَ] (ص اِ) گاوسار . آنچه سرش شبیه بگاو باشد.||(اِ) گرزی که سر آن بهیأت گاواست :

همه نامداران پرخاشخر
ابانیزه و گرزهٔ گاوسر . فردوسی .

واز آنجایگه شد بنزد پدر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر . فردوسی.

بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
بسر برش رخشان شده‌تاج‌زر . فردوسی .

یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت
جهانی بدومانده اندرشگفت. فردوسی .

ابابار. و گرزهٔ گاوسر
اباطوق زرین وزرین کمر . فردوسی.

چوتنگ اندر آورد بامن زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین. فردوسی.

در یکدست کنارهٔ چون قطرهٔ آب و در دست دیگر گاوسری چون قطعهٔ سحاب (حبیب‌السیر جلد ۲ ص ۳۹۷ س ۹).رجوع بگاوسار شود . || نام گرز فریدون همان گاوسار ، گاوچهراست آنراگاوسره هم گویند بازیادتی ها درآخر . (برهان) .

تبه گردد آن هم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر. فردوسی.

رجوع بگاوسار شود .

گاوسرو . [سُ] (اِ) . شاخ گاو . رجوع به سروشود .

گاو سفالی . [وِ سِ] (اِ) صراحی که بشکل گاو از سفال سازند :

گاوسفالی اندرآرآتش موسی‌اندراو
تاچه کنند خاکیان گاوزرین سامری .
خاقانی .

ورجوع بگاو سفالین شود

گاوسفالین . [وِ سِ] (اِ) . کنایه از خم‌شراب . (آنندراج).(غیاث). صراحی و ظرفی که آنرا از سفال بهیأت گاو ساخته باشند . (برهان) :

گاو سفالین که آب لالهٔ ترخورد
ارزن زرینش ازمسام برآمد . خاقانی .

رجوع بگاو سفالی ، گاوزر ، شود.

گاوسفید . [سِ] [اِخ] دهی ازدهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر. ۱۸۰۰۰ گزی خاور گناوه ـ نزدیک‌راه فرعی گناوه به برازجان. جلگه ـ گرمسیر مرطوب ومالاریائی ـ سکنه ۳۵۱ آب‌:از چاه ـ محصول: غلات ـ شغل زراعت در سه محل بنام گاوسفیدبزرگ و کوچک‌ومتوسط سکنی دارند جمعیت اولی ۲۹۱ و جمعیت دومی وسومی‌هریک سی‌تن‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

گاوسنگ . [سَ] (اِ) . سنگی باشدکه آنرا گاو زهره گویند عربی آن حجرة البقراست. (برهان). (آنندراج) . اندرزا. رجوع بگاوزهره شود . ||چوبی که گاو را بدان رانند ، باینمعنی باشین نقطه دار هم آمده است . (برهان) گاوشنگ. غاوشنگ. (حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین). رجوع بگاوشنگ شود .

گاوسنگ . [سَ] [اِخ] . نام یکی از کوهها و ییلاقات‌شاه کوه وساورمازندران (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو . بخش انگلیسی ص ۱۲۶) ،

گاوسوار . [سَ] [اِخ] دهی ازدهستان های سردرود بخش رزن شهرستان همدان ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ رزن. ۶۰۰۰ گزی‌شمال‌دمق . جلگه ، سردسیر سکنه ۱۰۳۶ آب از قنات و در بهار از رودخانه . محصول : غلات ، انگور وسایر میوجات ، لبنیات حبوبات ، شغل زراعت گله‌داری . صنایع دستی زنان گلیم بافی ، راه مالرو ، تابستان ازدمق اتومبیل میتوان برد . مزرعهٔ چهار باغ جزء این ده‌منظور شد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

(۲) برهان قاطع مصحح دکتر معین .

(1) Gauss. (Charles Frédéric).

گاوسوار. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد ۴۰۰۰ گزی جنوب باختری جوی زر ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاه آباد به ایلام. دشت - سردسیر - سکنه ۵۰۰ - آب از سر آب ایوان - محصول: غلات، برنج، حبوبات، توتون، لبنیات، شغل: زراعت گله‌داری زمستان حدود گرمسیر سومار وباختر ایوان میروند، چادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵):

گاوسوار. [سَ] (ص). کسیکه سوار گاو شود، آنکه از گاو سواری گیرد، ج، گاوسواران.

گاوسور. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه آباد ۱۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرند، ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاه آباد. دشت، سردسیر، سکنه ۳۶۵، آب از چاه - غلات دیم، لبنیات شغل زراعت، گله‌داری. قسمتی از سکنه زمستان گرمسیر حدود نصر آباد قصر شیرین میروند - تابستان میتوان اتومبیل برد (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوسیمین. [وِ] (اِ). صراحی وظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند هم چنان که گاوزرین را ازطلا. (برهان). (آنندراج): پیمانه شراب بشکل گاو ازسیم کرده:

از مسام گاو سیمین درصبوح
ارزن زرین روان آخر کجاست.
خاقانی.

میساز تسکین هرزمان عیدطرب بین هرزمان
از گاوسیمین هرزمان خونریزوقربان تازه کن.
خاقانی.

گاوشاخی. (اِخ) دهی ازدهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. ۱۹۰۰۰ گزی جنوب فهلیان - کنار رودخانهٔ کنی. جلگه - گرمسیرمالاریائی - سکنه ۱۰۱ آب از رودخانه کنی محصول غلات، برنج شغل زراعت نزدیکی آن معدن سنگ گچ هست. راه مالرو - (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

گاوشان. (اِخ) دهی ازدهستان دروفراهان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه ۳۰۰۰ گزی خاور زنگیشه کوهستانی سردسیر، سکنه ۲۶۰، آب از زه آب رودخانهٔ محلی وقنات. محصول: غلات، حبوبات لبنیات، مختصر میوجات شغل زراعت، گله داری راه: مالرو دردو محل بفاصلهٔ یك هزار گز واقع به‌علیا وسفلی مشهور، سکنهٔ علیا ۱۶۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوشان. (اِخ) دهی ازدهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. ۳۲۰۰۰ گزی شمال کامیاران - ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه بسنندج. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۵۴، آب: از چشمه، محصول غلات لبنیات شغل زراعت، گله‌داری، راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوشله. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره بخش ایواندره شهرستان سنندج ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره - کنار رودخانهٔ ول کشتی کوهستانی - سردسیر سکنه ۴۱۰ تن آب ازچشمه - محصول غلات. توتون حبوبات، لبنیات، شغل: زراعت گله داری راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۵).

گاوشنگ. [شَ] (اِ). چوبی باشد که برسر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند ووجه تسمیهٔ آن گاوتند کن باشد(۱) چه‌شنگ بمعنی تند هم آمده است. (برهان). (آنندراج). سُك، شعوری ج ۲ ص ۲۹۹) بیتی از اطیفی نقل کرده که صحیح نمی‌نماید.

رجوع به غاوشنگ وگاوسنگ شود. || نوعی غله که گاو را فربه کند وچون پوستش بر کنند بعدش مقشر ماند. (انجمن آرای - ناصری).

گاو شو. (اِ) غاوشو. خیار تخمی.

گاوشوله. [لَ] (اِ. مکان). محل آبهای کثیف حمام. (لغت محلی گناباد - خراسان) ودرانیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۸۶ کلمه پالایش مرادف این لغت آمده است رجوع به پالایش ... شود.

گاوشیر. (اِ). صمغ درختی است که ساق آن کوتاه وبرگ آن شبیه به برگ انجیر وبرگ زیتون میباشد وگل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود. ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن برآید و بهترین آن زعفرانی باشد و درآب زود حل شود ومانند شیرنماید. گویند وقتی که از ساق درخت برمیآید سفید است و چون خشك میشود زردمیگردد طبیعت آن گرم و خشك است ومعرب آن جاوشیراست. (برهان). (جهانگیری). (آنندراج). (الفاظ الادویه) صمغ سفید رنگ گیاهی است بلندتر از ذراعی خشن مزغب که برگش بیرگ زیتون ماند واکلیلی چون اکلیل شبت با گلی زرد ودانه ها شبیه بدانهٔ زیتون دارد وچون آنرا چاك دهند این صمغ از آن تراود وچون درآب حل کنند رنگ آب سپید گردد ودرطب بکاراست.

در برهان قاطع مصحح دکتر معین آمده: معرب آن جاوشیر، ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود گوید: «جاوشیر، نبات فارسی معرب عن گاوشیر، و معناه حلیب البقر لبیاضه ...» «تذکرهٔ اولی الالباب ج ۱ ص ۱۰۵». «جاوشیر ... بفارسی جواشیرو گوشیرونیز بشیرازی جاحوشی نامند» «مخزن الادویه ص ۱۷۸». (انتها):

نامت همی شنیدم بردم گمان که شیری
چون دیدمت نه‌شیری قطران و گاوشیری.
لامعی.

رجوع به‌جاشیر شود.

گاوشیر. (اِخ) دهی ازدهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، ۷۵ هزار گزی شمال باختر اردل - متصل براه مالرو گاو شیر بیازفت - کوهستانی - جنگل - بلوط - معتدل - سکنه ۲۸۲. آب از چشمه - محصول غلات پشم و روغن شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۱۰)،

گاوشیرده. [وِ دِ] (ن ف). گاویکه بسیار شیر دهد، گاو دوشا. گاو ماده. رجوع به گاو وگاوماده شود. || گاوشیردهٔ کسی بودن (مثل ...) رجوع به گاو شود.

گاوشیره. [وِرَ] (اِ). باریجه. داروئی است رجوع به باریجه شود.

گاوصندوق. [صَ] (اِ مرکب) (۲) صندوق بسیار بزرگ. صندوق بزرگ آهنین.

گاوطرناو. [طَ] (اِخ). دهی ازدهستان گلمکان بخش طرقبه شهرستان مشهد - ۲۷ هزار گزی شمال باختری طرقبه - جلگه - معتدل - سکنه ۷۰ قنات - غلات بن‌شن تریاك - شغل زراعت راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گاوطنبوسك. [طَ سَ] (اِ) (۳). فربیون، فرفیون، جوزالقی، لبان مغری.

گاوطوس. [وِ] (ص مرکب). لقبی است (تنابذی) که حسودان بخواجه نظام - الملك میدادند. رجوع به گاو ورجوع به امثال وحکم دهخدا شود.

گاوعصار. [وِ عَصْ صا] (اِ مرکب). گاویکه چشم اورا بندند وهمیشه دریکجا دورزند - (مثل...) درمورد کسی گفته شود که کاربیهوده کند:

چوگاوی که عصارچشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست.
بوستان.

سرگاو عصار ازآن در که است
که از کنجدش ریسمان کوتهست.
بوستان.

(۱) ظاهرآبراساسی نیست.

(۲) Coffre-fort.

(۳) Euphorbe. لاتینی Euphorb'um. Euphorbia.

گاوعلی‌دوستی . [وِ عَ] (اِ مرکب) (مثل ...) رجوع به گاو ُ ود :

گاوعنبر . [وِ عَ بَ] (اِ) جانوری شبیه به گاو که در دریا میماند . گویند عنبر فضلهٔ او است (آنندراج) . (غیاث) کاشالوت(۱) ماهی عنبر ، بالهٔ لطمیه ، گاو



گاوعنبر.

بحری . قال الزمخشری سمعت ُناساً من اهل مکة یقول هو (ای العنبر) صفع ثور فی بحر الهند .(تاج العروس) ورجوع به عنبر و رجوع به گاوبحری، گاوعنبری و گاوعنبرین ورجوع به قطاس وقیطوس و بحری قطاس وپرچم شود :

زمارمهره بر آری زابر مروارید
ز گاو عنبرسارا زیاسمن زنبق . انوری.

گاو عنبر برهنه تن پیوست
خر بربط بریشمین افسار . خاقانی .

گاوعنبرفکن ازطوس بدست آرم لیک
بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم .
خاقانی .

شیرپزمینم نه آن شیریکه بینی صولتم
گاوزرینم نه آن گاویکه یابی عنبرم .
خاقانی .

بحردیدستی که خیزد گاو عنبرزای ازو
گاوبین زوبحرنوشین هرزمان انگیخته .
خاقانی .

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاوعنبر است (۲).
سعدی .

مولانا هاتفی درمعراج رسول علیه الصلوة والسلام گفته :

زالطاف اوشوردیگرشده
زبوی‌خوشش گاوعنبرشده. بنقل‌شعوری.

گاوعنبری . [وِ عَ بَ] (اِ منسوب) گاویکه اورا عنبراست و از او عنبرزاید . رجوع به گاوعنبرشود .

گاوفتنه . [وِ فِ نَ] (اِ) حوادث روزگار :

شیردندان نمود وپنجه گشاد
خویشتن گاوفتنه کرد سقیم .
(بیهقی چاپ فیاض ص ۳۸۱).

گاوفربه . [وِ فَ رَ بِ] (اِ) گاو چاق ، بقرة سلقف وسلقفة، گاوفربه.(منتهی الارب).

گاوفریدون . [وِ فِ] (اِ) . گاوی بود که فریدون بهنگام کودکی شیر آنرا درمازندران میخورد و دربزرگی بر آن سوارمیشد وآنرا برمایه و بر مایون نام بود چنانکه فردوسی گفته :

یکی گاوبرمایه خواهد ُبدَن
جهانجوی را دایه خواهد بدن .

... و بعد ازسلطنت فریدون و ساختن گرز گاوسرشیوع تحریم گاوافزوده شدچنانکه درعرب اسب‌نجیب معتبربوده وهست واسب را دخیل درازدیاد قوت‌اختر‌ودولت‌خودی میشناخته . (نقل باختصاراز آنندراج) .

گاوفلک . [وِ فَ لَ] (اِ) برج ثور، گاو گردون :

گاوفلکی چوگاو دریا
گوهر بگلودر ازثریا . نظامی .

گوهر شب را بشب عنبرین
گاو فلك برد زگاو زمین . نظامی .

بر هرز می ملکت کو تخم بقاکارد
گاوفلك ار خواهد در کار کشد عدلش .
خاقانی .

گاوقربانی . [وِ قُ] (اِ . منسوب) گاویکه اورا قربان کنند ، گاویکه آنرا درراه خدا کشند :

مرد قصاب ازآن زرافشانی
صید من شد چوگاوقربانی . نظامی .

گاوك . [وَ] (اِ) .کنه (مجموعهٔ لغات طبی) وآن جانوریست که براشتر و خر و گاو چسبد و خون را بمکد . (برهان) . (آنندراج) : مانی فرمود تا آن مخدره را بخانهٔ تاریك بردند وجمعی زنان او را محکم بگرفتند مانی دست در فرج کرده بعد از لحظهٔ جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت نیم جانوربا‌عث آن وجع بود گفتند تواین معنی‌از کجا دانستی ؟ جواب داد که از مبادی مرض سئوال نمودم گفت : روزی آب ازچاه آوردم ودرطشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد . من دانستم جانوری که آنرا کاول [گاوك ؟] گویند در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بود مر سر رحمش مستحکم شد و گوشت آنموضع را میخورد و آن محل جراحت شد . (فرج بعدالشدة بنقل زینة المجالس) . || نوعی از استر که آن را گاوکی گویند . (برهان) . (آنندراج) . ||جامهٔ غوك، چغزلاوه، بزغمه، جل وزغ . ||مصغر گاو، (برهان) . (آنندراج) : وآن دومهره است مانند جزع ونه جزع است بر شکل دوگاوك ساخته . (تاریخ بخارا) .

گاوکار . [وِ] (اِ) گاوی که زمین بدان شیار کنند . (برهان). (آنندراج) . گاو ورز . ورزه گاو . (جهانگیری) . (آنندراج) . (انجمن آرا) :

بکاهد تن اسب وزور سوار
نماند هنر در تن گاوکار .
(بهرام زردشت بنقل آنندراج) .

رجوع به گاوشود .

گاوکان . (اِخ) نام یکی ازسه دهستان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت است .

محدود است ازشمال به جلگهٔ بم . ازخاور بجلگه کروك و کوهستان نمداد از جنوب بدهستان رودبار . از باختر بدهستان اجز این دهستان از دوقسمت کوهستانی وجلگه تشکیل‌شده‌است.قسمت کوهستانی سردسیرو قسمت‌وجلگه گرمسیراست‌قراء آن‌ازرودخانه وقنات‌وچشمه‌مشروب‌میشوند. دورودخانه‌بنام رودخانهٔ رودآب ورود فرق دراین‌دهستان جاری است. رودخانهٔ رود آب از دهستان اجز که‌شرح آن داده‌شده سرچشمه گرفته وارد این دهستان می‌شود وقراء دوطرف رودخانه را مشروب میسازد و به جلگهٔ کروك منتهی میشود . رودخانهٔ فرق از کوه شهسواران سر چشمه گرفته و قراء دو طرف رودخانه را مشروب می‌نمایند . در قسمت بالا آبشاری دارد که ارتفاع آن قریب ۴۰ گزاست جنگل های انبوه وچمن زارهای زیادی درقسمت کوهستانی دارد که چراگاه گله‌های گوسفند و اسب است دهستان گاوکان از ۷۵ قریه بزرك‌و کوچك وتعداد زیادی مزارع تشکیل‌شده جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است . ساکنین : مسلمان شیعه‌زبان مادری فارسی قراء مهم آن حاجی آباد ـ ملك آباد است مرکز این دهستان قریهٔ حاجی آباد است محصول آن خرما ـ لبنیات ـ کرك ـ غلات شغل مردان زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان پارچه کرباس بافی است گله داران این دهستان ۴ طایفه بنام حرجندی رئیسی ـ پهلوانی ـ اجزی هستند تابستان به‌قسمت کوهستانی میروندوزمستان‌درموقع جلگه‌ای ییلاق قشلاق می‌نمایند . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

گاوکان . (اِخ) دهی ازدهستان‌مسکون بخش‌جبالبارزشهرستان‌جیرفت ، ۱۴۰۰۰ گزی شمال مسکون ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ ـ بم سبزواران ـ کوهستانی‌سردسیر. سکنه ۵۰ ـ آب از قنات ـ محصول غلات حبوبات شغل زراعت ـ راه شوسه مزارع مهریکان سرتنگوئیه جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گاوکان . (اِخ) دهی ازدهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز ، ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان کنار راه فرعی بند امیربه‌خرامه.جلگه ، معتدل ـ مالاریائی. سکنه ۷۹۶ آب از رودکر ـ محصول غلات ، برنج و تریاك شغل زراعت . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گاوکان . (اِخ) ده کوچکیست از دهستان گاوکان بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت ، ۶۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون ، ۱۲۰۰۰ گزی جنوب‌راه مالرو کروك مسکون. سکنه ۴ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

---

(۱) Le Cachalot.

(۲) گربیهنربمال کنی فخربرحکیم
کون خری شمار اگر گاو عنبری . (ن ل) .

گاوکان گردان. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت ۱۵۰۰۰ گزی شمال، سکون ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم سبزواران کوهستانی سردسیر - سکنه ۱۰۰ - آب از قنات - محصول غلات - حبوبات شغل زراعت - صنایع دستی پارچهٔ کرکی بافی. راه مالرو مزارع بزگان - چنار - انار شیرین - دربگان سردرونیه جزء این د. است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گاوکچ. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره، شهرستان سنندج. ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره - کنارراه مالرو عزیز آباد به جعفر خان. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۴۵۰. آب از چشمه - محصول غلات لبنیات - توتون، حبوبات - شغل زراعت - گله‌داری، صنایع دستی زنان حاجیم‌بافی. راه مالرو. دردومحل بفاصلهٔ ۴۰۰۰ گزی واقع گاو کچ بالا وپائین نامیده‌شده سکنهٔ بالا ۲۳۰ تن است - (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوك ده. [وَ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن ۸هزار گزی شمال صومعه‌سرا یك هزار گزی باختر راه فرعی صومعه‌سرا به ترکستان جلگه - معتدل - مرطوب - مالاریائی — سکنه ۴۷۸ - گیلکی فارسی آب ازرود خانهٔ ماسوله استخر - برنج، توتون، سیگار نی‌شکر، ماهی. شغل اهالی زراعت صید و مکاری - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج۲).

گاوکده. [کَ دِ] (اِخ). دهی از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان - ۳۸ هزار گزی جنوب باختری بهبهان - ۶ هزار گزی باختری شوسهٔ آغاجاری به بهبهان - دشت - گرمسیر - مالاریائی - سکنه ۹۵ آب از چاه و رود خانه - محصول غلات پشم لبنیات - شغل زراعت وحشم‌داری - راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گاوکده. سه فرسخ بیشتر میانهٔ شمال ومغرب چم لطفعلی بیك است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۸).

گاوکران. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود، شهرستان تویسرکان، ۳۱۰۰۰ گزی باختر شهر تویسرکان ۴۰۰ گزی جنوب شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۱۶۱، کردی و فارسی. آب از چشمه و چاه، محصول: غلات دیم. لبنیات، شغل زراعت گله‌داری. راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۵).

گاوکش. [کُ] (ن ف) قصاب، کشندهٔ گاو:

میزبان کین شنید رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایت شیر.
نظامی.

|| (اِ). نام گیاهی است که در بوستانها و کشتزارها روید وساق آن راست. وبازغب گره‌دار بقدر ذرعی شبیه به نی و شیردار وبرگ آن شبیه بطرخون وبرگ کاج و گل آن بنفش ودانهٔ آن شبیه بعدس مایل به‌سپیدی وزردی بیخ آن سطبر و پرشیرو چون گاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند رازیان ندارد وبنابراین باین اسم موسوم شده وآنرا شبرم گویند. (آنندراج). (انجمن آرا).

گاوکش. (کُ) (اِخ) دهی ازدهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم - آباد، ۱۱ هزار گزی باختر الشتر - کنار باختر شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. تپه ماهور - سردسیر مالاریائی - سکنه ۴۸۰ آب ازسراب محصول غلات، حبوبات، تریاك، لبنیات - شغل: زراعت و گله‌داری - راه اتوموبیل‌رو ساکنین ازطایفهٔ یوسف وند هستند. (فرهنگ جغرفیائی ایران ج۶).

گاوکش. [کِ] (اِخ) دهی ازدهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور ۳۴ هزار گزی جنوب باختری چکنهٔ بالا کوهستانی - معتدل - سکنه ۶۷ - قنات - غلات تریاك - شغل: زراعت، مالداری و ابریشم بافی - راه: مالرو - (فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۹).

گاوکشته. [کُ تَ] . (اِخ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، ۱۵ هزار گزی شمال خاوری دورود، ۳ هزار گزی شمال راه آهن اهواز. جلگه - معتدل - سکنه ۴۵۳. آب ازقنات - محصول: غلات، تریاك، شغل: زراعت وگله‌داری - راه: مالرو. (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۶).

گاوکشك. [کُ شَ] (اِخ) دهی از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون، ۲۰۰۰۰ گزی خاور نودان - جنوب کوه کلات. دامنه، معتدل مالاریائی - سکنه ۳۲۹ - آب ازچشمه - محصول: غلات، حبوبات. شغل: زراعت - قالی و گلیم بافی - راه: فرعی. (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۷)، سه فرسخ ونیم میانهٔ شمال ومشرق کازرون است. (فارس - نامهٔ ناصری ص ۲۵۵).

گاوکشی. [کُ] (حامص). عمل گاو کشتن. || (اِ. مکان) محلی که در آن گاو کشند.

گاوکشی. [کُ] (اِخ) دهی ازدهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. ۱۰۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه. سر راه فرعی بافت - جیرفت. جلگه - معتدل - سکنه ۱۲۵ - آب ازقنات - محصول: غلات، حبوبات، شغل: زراعت. راه: مالرو. (فرهنگ - جغرافیائی ایران جلد ۸). رجوع به اسفندقه شود.

گاوکل. [کُ] (اِخ) دهی ازدهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. ۱۲۰۰۰ گزی باختر صحنه - ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان. دشت، سردسیر، سکنه ۲۱۵، آب از رودخانهٔ گاماسیاب - محصول: غلات، توتون، حبوبات، قلمستان. شغل: زراعت. تابستان ازطریق فراش اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاوکل. [کُ] (اِخ) یکی از کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینوص ۱۵۳ بخش انگلیسی).

گاوکل قلعه. [کُ قَ] (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان، ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختر صحنه - ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. دشت، سرد معتدل - سکنه ۳۱۲. آب از رودخانهٔ گاماسیاب - محصول: غلات، حبوبات، توتون. شغل: زراعت. تابستان اتومبیل میتوان برد. در دومحل بفاصلهٔ ۱۰۰۰ گزی واقع، سکنهٔ بالا ۱۵۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی - ایران جلد ۵).

گاوکلاه‌سرخسی. [کُ هِ سَ رَ] (اِخ) رجوع به ابومنصور گاو کلاه... درهمین لغت‌نامه ونامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۸۶ - ۸۷ شود.

گاوکون. (ص. مرکب). احمق، نادان، ابله، گاودل. (آنندراج).

گاوکون کردن. [کَ دَ] (مص - مرکب). کنایه ازطهارت کردن وریدن. (برهان). (آنندراج). (رشیدی):

آن خداوندیکه برریش بداندیشان او
گاوکون کردن نداند کس مگر تکلك بچه.
(سوزنی بنقل آنندراج).

گاوکوه. (اِخ) یا گوکوه، یکی از قصبات مخروب زادکان ازشاه کوه (سفر - نامهٔ مازندران واسترآباد رابینوص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

گاوکوهی. [وِ] (اِخ) (۱) گوزن (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بقرالوحش (۲) اسم فارسی آن گاو کوهی است. اآیل: گوشت گاو کوهی غلیظ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گاوکهل. [کَ هَ] (اخ). نام درختی است دررودسر ورامسر، که آنرا در گرگان ومازندران نمدار (۳) ونرمدار (۴) گویند.

(۱) Cerf. (۲) Antilope. (۳) Numdar. (۴) Nurmdar.

زیزفون. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۹).

گاوکی. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش قیر، وکارزین شهرستان فیروزآباد. ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاور قیر – کنار راه مالرو به «به‌افزر». جلگه، گرمسیر، مالاریائی – سکنه ۸۳۹ – آب از رودخانهٔ قره‌آغاج – محصول: غلات، برنج، خرما. شغل: زراعت و باغبانی. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

گاوگان. (اِخ). نام یکی از دهستانهای بخش دهخوارقان شهرستان تبریز ودر شمال باختری بخش وخاور دریاچهٔ رضائیه واقع از شمال بدهستان ممقان از جنوب بدهستان‌شیرامین ازخاور به بخش‌اسکو،از باختر بدریاچهٔ رضائیه محدود میباشد. آب وهوای‌این‌دهستان‌بواسطهٔ مجاورت‌بادریاچهٔ رضائیه مرطوب ومالاریائی بوده وقراءآن در جلگه، واقع و خط آهن وشوسهٔ تبریز ومراغه ازاین دهستان عبور مینماید. آب دهستان از چشمه وقنات و رود آذر شهر تامین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و انگور وبادام و گردو و زردآلو میباشد. این‌دهستان‌از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچك که نفوسش جمعاً ۱۰۲۵۶ تن میباشد و قراء عمدهٔ آن قاضی جهان – تیمور لو – دستجرد میباشد. (فرهنگ جغرافیائی – ایران ج ٤).

گاوگان. (اِخ). قصبهٔ از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان‌تبریز ۷ هزار گزی شمال باختری دهخوارقان و مرکزدهستان گاوگان درمسیرشوسهٔ تبریز مراغهٔ. جلگه – معتدل‌ـ سکنه ۳۰۹۶. آب ازچشمه‌وقنات‌ورودخانهٔ‌دهخوارقان‌ـ محصول: غلات وحبوبات وکشمش و بادام وزردآلو شغل: زراعت وگله داری واستخراج نمك ازآب دریاچهٔ رضائیه. دارای دو کارخانهٔ کالیفرنی ومختصر پارچه‌بافی دستی‌ودبستان وشعبه تلفون‌و۳۵ باب مغازه ودکان‌واداره‌ٔ آمار و دارائی است ارتفاع ۱۳۴۰ گز خط آهن مراغه و تبریز از هزارگزی باختر آن‌عبورمیکند. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ٤).

گاوگدار. [اِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان‌همدان. ۲۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌باختری‌قصبهٔ‌اسدآباد ۲۰۰۰ گزی باختر پیریوسف. کوهستانی‌ـ سردسیر – سکنه ٤٦۹، آب از چشمه – محصول: غلات و لبنیات – شغل: زراعت و گله‌داری – صنایع دستی‌زنان قالی بافی راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ـ جلد ۵).

گاوگدار. [اِ] (اِخ). دهی جزء دهستان‌کزاز پائین بخش سربندشهرستان اراك ۲ هزار گزی‌شمال آستانه، ۹ هزار گزی راه عمومی. دامنه – سردسیر – سکنه ۱۸۰. رودخانهٔ کزازتوره – غلات – بن‌شن – چغندر قند، میوجات. شغل اهالی: زراعت و گله‌داری – جاجیم ژاکت بافی – راه مالرو و از پل دوآب اتومبیل میرود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

گاوگرد. [گِ] (اِ). دولاب که باگاو آب از چاه بر کشند.

گاوگردون. [وِ گَ] (اِ). کنایه از برج ثور است وآن برج دوم از جملهٔ دوازده برج فلکی است. (برهان). برج ثوررا که درآن ستاره ایست‌وبجای‌چشم ثور واقع شده. (آنندراج). برج ثور که دبران باشد، ستاره‌ایست وبجای چشم ثور واقع شده. (انجمن آرا). گاو فلك، نام پیکری از صور کواکب:

هرآنکس که آن زخم شمشیر دید
خروشیدن گاو گردون شنید. فردوسی.

همان گاو گردون هزار ازنمك
بیارند تا برچه گردد فلك.

(فردوسی چاپ بروخیم ج ۹ ص۲۹۸۸).
ثور وحمل گیاچر ریاضش وحوت‌وسرطان شناورحیاضش، **گاوگردون** برکهکشان چون گاو گردون‌دروی نعمت نشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی چاپ اقبال ص۱۰). || گاوی که بگردون شبار بندند. گاوی که‌برعرابه بندند، مثل: زور برگاوو ناله برگردون.

بفرمود تاگاو گردون برند
سر گرگ از آن بیشه بیرون برند.
فردوسی.

چهل گاو گردون ز زر باز کرد
دوصد دیگر از دیبه انباز کرد.
گرشاسب‌نامه.

ثور وحمل گیاچر ریاضش وحوت وسرطان شناور حیاضش، گاوگردون بر کهکشان چون **گاو گردون** در وی نعمت نشان چرخ هفتم از جی قطری وبحر قلزم از زندرود قطری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ـ چاپ اقبال‌ص۱۰). چون بالش ها حاضر کردند پیرتیرتراش ازحمل آن عاجز آمد، بخندید وفرمود که گاو گردون نیز بیاورند تابار کردو باز گشت. (جهانگشای‌جوینی).

گاوگل. [گِ] اِخ). دهی جزءدهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان ۵۸ هزار گزی جنوب خاوری ماه نشان – ۱۲ هزار گزی راه عمومی. کوهستانی – سردسیر – سکنه۳۰۵، اکثرسادات‌هستند چشمه‌سار – غلات – میوجات – شغل اهالی: زراعت – گلیم‌بافی. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

گاوگل. [گَ] (اِ). گلهٔ گاو. گوگل.

گاوگل‌بان. [گَ] (ن ف). چوپان گاو. چرانندهٔ گاو. محافظ و نگهبان گلهٔ گاو.

گاوگل‌بانی. [گَ] (حامص‌مرکب). محافظت ونگهبانی گاو کردن، چوپانی گلهٔ گاو کردن.

گاوگلین. [وِ گِ] (اِ). گاوسفالین وآن‌صراحی وظرفی باشد که بهیأت گاواز گل سازند وپزند. (برهان). گاوزر.

گاوگنو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان گابریك بخش جاسك شهرستان بندر عباس، ۶۸۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری جاسك. سرراه مالرو و جاسك – چاه بهار – سکنه ۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ـ جلد ۸).

گاوگواز. [گَ] (اِ). چوب که‌بدان گاو وخرزنند. (نسخهٔ خطی‌ازلغت اسدی درلعت گوز). گوازی که بدان گاورانند. رجوع به‌خرگواز وگواز شود.

گاوگور. (ص مرکب). مبارزبود. شاعر گوید:

بیاید بمیدان یکی گاو گور
که افزون بداورا زصد گاو زور.

(فرهنگ اسدی چاپ اقبال ص ۱۶٤ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گاوگوزن. [گَ وَ] (اِ). ایل، گوزن. (بحرالجواهر).

گاوگوسفند. [فَ] (اِ). در تداول بجای گاو و گوسفند استعمال شود ومراد اغنام واحشام است.

گاوگوش. (ص). آنکه پره ولالهٔ گوش بسوی رو خمیده دارد. اخذی. [اذا] (دستور اللغه). اخطل. آویخته گوش. سست گوش.

گاوگون. (ص). تاریك سیاه، رجوع به‌گاوگون شدن شود.

گاوگون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) سپید و سیاه شدن، گرگ و میش شدن:

روزو شب خویش‌را کنم بدوقسمت
هردو بیك جای راست دارم چون‌تار.
نرمك نرمك همی کشم همه شب می
روز بصد رنج و درد دارم دستار
راست چوشب‌گاو گون شود بگریزم
گویم تادرنگه کنند بسمار.

فرخی. (دیوان‌چاپ عبدالرسولی‌ص۲۰۰)

گاوگیلی. [وِ] (اِ). گاویست که کوهان درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر از شاخهای سایر گاوان باشد واین غیر از گاومیش است:

چریده گاوگیلی درکنارش
گهی آبش خورد که نوبهارش
(ویس ورامین).

گاولنگر. [لَ گَ] (اِخ) یکی‌ازقصبات بار فروش و حوالی آن در مازندران

(سفر نامهٔ مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی).

گاولیق. (اِخ). دهی از دهستان تیرچائی بخش تر کمان شهرستان میانه، ۱۹ هزار گزی خاور بخش - ۷ هزار گزی شوسهٔ میانه و تبریز. کوهستانی - معتدل - سکنه ۴۴۴ آب از رود ایشاق - محصول غلات وحبوبات - شغل زراعت و گله داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

گاو لیسیده. (ص مرکب): کنایه از کسی است که خامی و غروری کند: (انجمن آرای ناصری) رجوع به گاوش لیسیده و گاوش نلیسیده شود.

گاوماده. [وِ دَ] (اِ). (۱) گاوشیرده ماده گاو. ماریه، کوساله مادهٔ سپید رنگ و گاوماده باچهٔ سپید تابان بدن، (منتهی الارب). ممریه، گاوماده باچهٔ سپید تابان رنگ. (منتهی الارب). زهرآء و ازهر گاومادهٔ دشتی. (منتهی الارب). بدنة، گاو که جهت قربان ونذر کشند. قفخة، گاو مادهٔ گشن خواه. (منتهی الارب). رجوع بگاو شود.

گاوماست. (اِخ). دهی جزء دهستان سیاهکل رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان ۱۹ هزار و پانصد گزی خاوری رودسر - ۳ هزار و پانصد گزی شوسهٔ رودسر به شهسوار. دامنه - معتدل مرطوب مالاریائی - سکنه ۱۰۰ چشمه و چاه لبنیات و چای - شغل اهالی گله داری و چایکاری و نمدمالی - تابستان - ییلاق جواهر دشت میروند - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج ۲).

گاو ماها. (اِخ). رجوع به گاوماسا و گاو ماسیاب شود. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۶۰)

گاو ماهی. (اِخ). (افسانه) گاوی که پای بریشت ماهی دارد و زمین بر پشت گرفته. جیوانی است در افسانه‌ها گویند کرهٔ ارض بر پشت او ایستاده است:

ز زخم سمش گاو ماهی ستوه
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه.
فردوسی.

واگر برزمین نگریستی تاپشت گاو ماهی ملاحظه کردی. (مجالس سعدی) || تا گاو ماهی، تا آنسوی زمین: شمشیرعلی بروز خندق ازعمرو گذر کرد وزمین را بشکافت وبگاو ماهی رسید. (داستان).

گاو مایه. گاودارو. رجوع بهمین کلمه شود.

گاومخل. [مَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان دیوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد. ۹۰۰۰ گزی شمال باختر جوی زر - ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ شاه آباد به ایلام. دشت سردسیر - سکنه ۳۰۰ آب: از رودخانهٔ کنگیر - محصول: غلات، برنج، توتون، لبنیات حبوبات. شغل زراعت، گله داری، زمستان به گرمسیر غربی دیوان و حدود سومار میروند (فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۵).

گاومر. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. ۴۲ هزار گزی شمال باختری نور آباد - ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه - جلگه - سردسیر - مالاریائی - سکنه ۱۰۸ - آب از چشمه - محصول غلات تریاک لبنیات - پشم - شغل زراعت و گله داری - راه مالرو ساکنین از طایفهٔ مظفروند بوده قسمتی چادر نشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گاومرگی. [مَ] (ص مرکب). وبای گاو، طاعون گاو، گاومیری (۲)

گاومره. [مَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۷۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه ۱۰۰۰۰ گزی خاور مرکز دهستان. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۲۵ آب ازچشمه - محصول: غلات، لبنیات، تریاک. شغل: زراعت، گله داری. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گاو مشنگ. [مَ شَ] (اِ). غله ایست که چون پوست آنرا دور کنند بعدس مقشر ماند. (برهان). دیومشنگ. (رشیدی). نوعی ازغله که گاورا فربه کند چون پوستش بر کنند بعدس مقشر ماند. (آنندراج).

گاوموسی. [وِ] (اِ). مراد گاوی است کذ کرآن درسورهٔ بقره آمده و بنی اسرائیل بامر موسی میبایستی آن گاورا که موسی توصیف آن را کرده بود قربانی کنند:

نور شمع ازنقاب زردی یافت
گاوموسی بها بزردی یافت. نظامی.

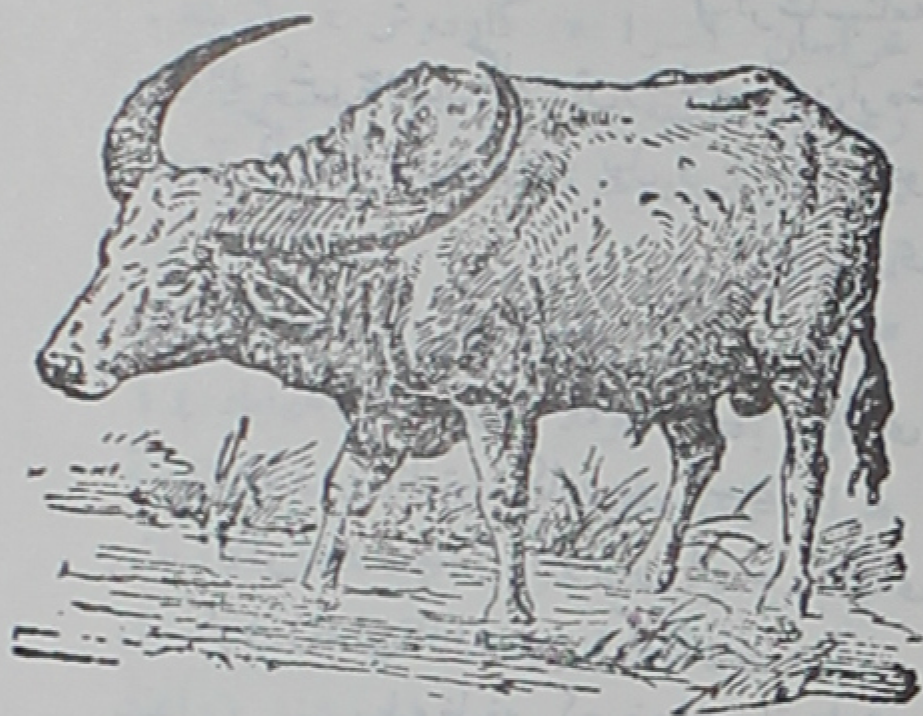
گاومیر بالا. (اِخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد ۱۸ هزار گزی جنوب بروجرد - ۱۱ هزار گزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستانی - سردسیر سکنه ۱۰۸ آب ازقنات محصول غلات - شغل زراعت. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۶).

گاومیر پائین. (اِخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد ۱۸ هزار گزی جنوب بروجرد - ۹ هزار گزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستانی - سردسیر - سکنه ۱۱۹ - آب ازقنات محصول غلات تریاک - شغل: زراعت. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ۶).

گاومیری. (حامص) (۲). مرض عام وبایی گاو هرچه باشد. وباء گاوان گاو مرگی. وبای گاوی، مرگامرگی گاو یوت گاو. رجوع به گاومرگی شود.

گاومیری. (اِخ) دهی از دهستان دژ گان بخش بستک شهرستان لار ۱۲۶ هزار گزی جنوب خاور بستک ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بستک به بندرعباس. جلگه - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۹۲ - آب ازچاه و باران - محصول: غلات، خرما، تنباکو. شغل. زراعت. راه. فرعی. (فرهنگ جغرافیائی جلد ۷).

گاومیش. (اِ). (۳) نوعی از گاوهای بزرگ که در سواحل دریا ورودها زندگی کنند. (حاشیهٔ برهان قاطع). جانوری است



گاومیش.

ازجنس گاو. (آنندراج). جاموس معرب آنست. (دهار) (منتهی الارب): ابوالقریض، ابوالعرمض، اقهبان. (منتهی الارب). هرمیس (منتهی الارب). کهب، گاومیش کلان سال. (منتهی الارب).

هنوز از بدی تاچه آیدت پیش
بچرم اندرست این زمان گاو میش.
فردوسی.

میان بزو گاومیش وستور
شمردم شب وروز گردنده هور. فردوسی.

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش. فردوسی.

به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. فردوسی.

بهریك زما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزهٔ گاومیش. فردوسی.

نگاری نگارید برخاك پیش
همیدون بسان سر گاومیش. فردوسی.

جهان برز گردون بد و گاومیش
زبهرخورش راه می راند پیش. فردوسی.

یکی دفتری دید پیش اندرش
نبشته کلیله برآن دفترش

بدست چپ آن جوان سترگ
بریده یکی خشك چنگال گرگ

سرون سر گاومیشی براست
همی این برآن برزدی چونکه خواست
فردوسی.

گروهی سران چون سر گاومیش
دو دست از پس پشت بد پای پیش
فردوسی.

خورشهای مردم همی رفت پیش
بگردون و زیر اندرون گاومیش
فردوسی.

(۱) La Vache. (۲) Epizootie de bœuf. (۳) Le Buffle,

وز آن گاومیشان همه دشت و غار
فکندند ایرانیان بیشمار. (گرشاسبنامه).
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
پس از خیزران بود و پر گاومیش.
(گرشاسبنامه).
چه بر پیل واشتر چه بر گاومیش
با ثرط فرستاد از اندازه بیش.
(گرشاسبنامه).
بتن هریکی مهتر از گاومیش
چو زوبین براو خاریك بیشه بیش.
(گرشاسبنامه).
بارکش چون گاومیش وحمله بر چون نره شیر
گامزن چون ژنده پیل و بانگزن چون
کرگدن. منوچهری.
گاومیشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی. نظامی.
زمین زیر عنانش گاوریش است
اگر چه همعنان گاومیش است. نظامی.
گوز زندان تارود این گاومیش
یا وظیفه کن زوفی لقمه ایش.
مولوی.
رجوع بگامیش و جاموش شود.

گاومیشی. (اِخ) دهی ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز ۱۳ هزار گزی جنوب اهواز - کنارراه آهن بندرشاهپور به اهواز. دشت - گرمسیر - سکنه ۲۳۰ - آب ازچاه محصول غلات - شغل: زراعت و گله داری. راه در تابستان اتوموبیل رو - ساکنین ازطایفهٔ نواصرهستند- این آبادی از دو محل بنام گاومیش بزرگ و کوچك بفاصلهٔ ۳ هزار گز تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گاومیش. (اِخ). ده کوچکی استاز دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز - ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری اهواز ۲ هزار گزی خاور راه آهن اهواز به بندر شاهپور سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

گاومیش بان. (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن. شهرستان طوالش ۳ هزار گزی جنوب خاوری بازار ماسال. جلگه جنگلی - معتدل مرطوب - مالاریائی - سکنه ۲۸۲ تن - شیعه - ترکی گیلکی. آب ازچشمهٔ معروف بسیدرشید. برنج مختصر ابریشم - شغل اهالی. زراعت. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

گاومیش گلی. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندو آب شهرستان مراغه نه هزارو پانصد گزی جنوب خاوری میاندو آب ۳ هزار گزی خاور شوسهٔ میاندو آب به بوکان جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ۴۱۷- آب اززرینه رود - محصول غلات، چغندر، حبوبات، کشمش - شغل: زراعت صنایع دستی، گلیم بافی - راه: مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤).

گاومیش لو. (اِخ). دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل - ۵۰ هزار گزی شمال بیله سوار - ۲ هزار گزی شوسهٔ بیله سوار اردبیل. کوهستانی - گرمسیر - سکنه ۱۰۴ آب ازرود ارس - محصول غلات، حبوبات - شغل: زراعت، گله داری - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤)

گاومیشی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز ۱۵ هزار گزی جنوب رامهرمز ۶ هزار گزی خاور شوسهٔ رامهرمز به خلف آباد. سکنه ۴۵ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گاومیشان. (اِخ) دهی ازدهستان گورك بخش حومهٔ شهرستان مهاباد ٤ هزار گزی جنوب مهاباد - ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت کوهستانی - سردسیر سالم سکنه ۱۷۵ آب از رودخانهٔ جالدی - محصول: غلات، توتون، حبوبات - شغل: زراعت و گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج ٤).

گاوناك. (ص) بسیار گاو، دارای گاو بسیار، ارض مثورة، زمینی گاوناك. (منتهی الارب).

گاونان. (اِخ) دهی ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ۸ هزار گزی جنوب فلاورجان - ۲ هزار گزی جنوب راه شهرکرد باصفهان. جلگه - معتدل - سکنه ۶۳۴ آب اززاینده رود - محصول: غلات، برنج، پنبه، تریاك - شغل: زراعت و گله داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی - راه ماشین رو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰).

گاونر. [ن َ] (اِ) (۱) ورزاو، ورزو، گاو ورزه، درازدنبال، ابوذیال، ابومزاحم، ثور، گاونر. (منتهی الارب). فدان، گاونر، یادو گاو. (منتهی الارب). قبنس، گاونر. (منتهی الارب). هبرقی، گاونر دشتی. (منتهی الارب). لهاق، گاونرسپید. (منتهی الارب). لهق، گاونرسپید. (منتهی الارب). لهم، گاونر کلانسال. (منتهی الارب). قفر، گاونر کجهت کارکشت از مادر جدا کنند اورا. (منتهی الارب). نور امرخ، گاونر که برآن خجکهای سپید وسرخ باشد. (منتهی الارب).

گاونجك. [وَ جَ] (اِ). نوعی ازخیار کوچك و تازه. (آنندراج) || رستنی باشد. (آنندراج). || گوشت. (آنندراج).

گاو نلیسیده. [نَ دَ] (ص مرکب). کنایه از کسیکه نخوت وغروورداشته باشد وگرم وسرد روزگارنچشیده بود. (آنندراج). مرد متکبرومغروروخام وبی تربیت و نادان و ناآزموده مرکارهای جهان را. (ناظم الاطباء). رجوع به گاوش بلیسیده وگاوش نلیسیده شود.

گاو نه من شیر. [وِ نُ مَ] (ص مرکب). (مثل ...). رجوع به گاوشود.

گاونه حصین. [وِ نَ نَ حَ] (ص مرکب). (مثل ...). آنکه بی خبر وسر زده داخل خانهٔ دیگران شود. (رجوع بامثال وحکم دهخدا شود).

گاونیشك. [وَ شَ] (اِ). گاونیشك بچندان شکل در کتب مسالك عربی دیده شده است. ازآنجمله اصطخری آنرا در متن «گاونیسك» ودرحواشی «گاوبیسك» وغیره ضبط کرده و گوید آن جابرسر راه کرمان وسیستان واقع است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان تصحیح بهار ص ۲۹). «والثانی رباط یسمی دارك و من دارك الی برین منزل ومنه الی گاونیشك» (۲) (مسالك و ممالك اصطخری چاپ اروپا ص ۲۵۱) رجوع به گاوبیسك شود.

گاونیك. (اِ) ازنواحی تنگستان واقع در دو فرسخی جنوب تنگستان از بلوکات دشتستان. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۰۷ و فهرست ص ۲۵).

گاونیله. [لَ] (اِ) (۳) نیله گاو، نیله گو. نوعی ازاوعال.



گاونیله.

گاوو. [وو] (اِ). گاو کوهی (برهان) (آنندراج). (مخزن الادویه). گوزن. گاووی ماه، گوزن ماده.

گاووحشی. [وو] (اِ). بقرالوحش، رمك، گاوکوهی به عبری: ریم گویند رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

گاو وخر را بیك چوب راندن. [وُ خَ بِ رِ دَ] (ص مرکب) (مثل...). باهمه یکسان رفتار کردن.

گاوور. [وَ] [اِخ] ده کوچکی است ازدهستان سه هزار شهرستان شهسوار ۳۱ هزار گزی جنوب شهسوار - سرراه عمومی سه هزار. سکنهٔ دائم آن درحدود ۱۵ تن تابستان عده ای ازحدود لشکرك و آب کله سرشهسوار برای هواخوری باین ده میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

(۲) گاوبیسك. کارنیسك. گاونیسك. (حاشیهٔ مسالك ص ۲۵۱).

(۱) Le Bœuf. (۳) Nilgaut.

گاوورز . [وَ وَ] [اِ] . گاو کار ، گاوی که بدان زمین شیار کنند .
ز گاوان ورزوز گاوان شیر
ده دوهزارش نوشت آن دبیر .
فردوسی .
گوشت بر گاوورز نیکوتر
زینت مرد دانش است وهنر . سنایی .

گاوورزه . [وَ وَ زَ] [اِ] گاوورز. گاو کار . گاوی که بدان زمین شیار کنند . (برهان) . (آنندراج) .

گاو وماهی . [وَ وِ / وُ] [اِ] . مقصود گاویست که گویند زمین را بشاخها داشته وپای آن بر پشت ماهی است: تا گاو وماهی، تا دورترین جای از زیرزمین . رجوع به گاوماهی شود .

گاوه . [وَ] (اِ) . چوبی که در شکاف چوبی گذارند وچوب اولی را بتبر زنند تا دومی بشکافد . واسکنه خردتر از گاوه است وهیزم شکن درشکاف هیمه نهند سهولت دوباره کردن آنرا، بگلپایگانی آنرا گوه(۱) گویند .

گاوه . [وَ] (اِخ) مؤلف آنندراج نام « کاوهٔ » مشهور را بدین صورت ضبط کرده است . رجوع به کاوه شود .

گاوه رود . [وَ] (اِخ) . مغرب همدان، رجوع به گاورود ودیاله شود .

گاوه شله . [وِ شَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گل تپه فیض الله بیگی. بخش مرکزی شهرستان سقز ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاور سقز ۷۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سقز به میاندوآب کوهستانی - سردسیر - سکنه ۷۰ کردی . آب ازچشمه . محصول:غلات. لبنیات. شغل:زراعت، گله داری. راه: مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاوهو کردن . [کَ دَ] (اِ) رانده و بانگ زدن بر گاو هنگام شیار :
کشاورز وگاو آهن وگاو کو
کجادر چنین ده کند گاوهو . نظامی .
(اقبال نامه چاپ وحید ص ۱۹۷) .

گاو هیدن . [دَ] (مص) . جنبانیدن و حرکت دادن (ناظم الاطباء) .

گاوی . (اِ) منسوب بگاو (۲) . آبلهٔ گاوی. || (امص) عمل کردن همچون گاو، چگونگی گاو . || (ص) بلاهت ، نادانی :
کاورا بفروخت حالی خرخرید
گاویش بود و خری بر سر خرید .
عطار .

گاوی . (اِ) اسم قدیم مازندران است که بمرور زمان گاوباره شده . (التدوین) رجوع بگاوباره شود.

گاوی. (اِخ) دهی نخرو به ازبخش مهران شهرستان ایلام ۲۰۰۰۰ گزی خاور مهران. کنار رودخانهٔ گاوی. دشت- زمستان در حدود هزار نفر ازطایفهٔ ملک شاهی که در ییلاق ار کواز سکونت دارند برای تعلیف احشام زراعت باین محل آمده در اوایل بهار مراجعت مینمایند . ۳ آسیاب کنار رودخانه دارد که فقط درزمستان کار می کنند وآثارخرابه‌های زیادی دراین محل دیده میشود . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گاوی. (اِخ) . هشت فرسخ ونیم جنوبی تنکستان است . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۰۷) .

گاویار . (ن ف) . گاوبان ، گوبار ، گوگل بان؛ بقار.

گاویاره . [رَ] (اِ) گلهٔ گاو . ظاهراً مصحف گاوباره. رجوع بگاباره و گاوباره شود .

گاویاری . (حامص) . یاری کردن گاو، نگهبانی گاو کردن .

گاویال . (اِ) (۳) نوعی از خزندگان شامل طایفهٔ تمساحان عظیم آسیاواوقیانوسیه، دارای پوزهٔ بلند و باریک . طول آن گاه بشش متر میرسد .



گاویال .

گاویان . (اِمنسوب) . منسوب بگاوه. درفش گاویان . رجوع به گاوه و کاوه شود .

گاویان درفش . [دَ رَ] (اِمنسوب) علم منسوب بکاوه است . رجوع بکاویانی درفش و درفش کاویان شود .

گاویانی . (اِمنسوب) . منسوب بگاوه رجوع بگاوه وکاوه شود .

گاویز . (اِخ)دهی ازدهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندر عباس ۱۲۰۰۰۰ گزی شمال‌خاوری بندرعباس ۱۰۰۰۰ گزی خاورراه مالرودارب بهبندرعباس . جلگه. گرمسیر - سکنه ۱۴۷ آب ازچاه - محصول خرما - شغل زراعت راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

گاویزن . [زَ] (اِ) زهرهٔ گاو . وبعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهرهٔ گاو برآید چنانکه حجرالتیس ازهرهٔ گاو کوهی (۴) برمی آید ورنگ آن‌مانند زردی تخم‌مرغ باشد وچون از زهرهٔ گاو برآرند نرم بود و اندک زمانی که دردهن گیرند سخت و محکم شود وآن را مهرهٔ زهرهٔ گاوهم میگویند معرب آن جاوبزن است.(برهان).(آنندراج). درهندآنرا گاو روهن خوانند . (آنندراج) . رجوع بگاو زهره و گاوسنگ وگاوزون شود .

گاویزنه . [زَ نَ] (اِ) نوایی موسیقی،
نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی
نوبتی روشنچراغ و نوبتی گاویزنه .
منوچهری .

گاویس . (اِ) . ظرفی که شیر و دوغ درآن کنند. (برهان).(آنندراج). ومحتمل است مصحف « گاودوش » باشد ، چه در خراسان آنرا « گاودوش » گویند . رجوع به‌حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین شود . درشرفنامهٔ منیری گاویش آمده است .

گاویس . (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد ۱۴ هزار گزی جنوب مهاباد - در مسیر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی-معتدل مالاریائی سکنه ۳۰ آب ازرودخانهٔ مهاباد - محصول غلات چغندر توتون حبوبات شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه ارابه رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران- ج ۴) .

گاویش . (اِ) . ظرف شیر و دوغ . (جهانگیری). رجوع به گاودوش، گاویس وگویس شود .

گاویک . (اِخ) . قصبهٔ جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین . ۱۰ هزار گزی جنوب خاور آوج . کوهستان - سردسیر - سکنه ۲۳۵۷ کمی ازمردان بفارسی آشنا هستند . چشمه سار ورود محلی - غلات : سیب زمینی ، انگور- زردآلو-سیب - جنگل تبریزی-شغل:زراعت. وعدهٔ کمی در زمستان و بهار برای تأمین معاش به‌تهران میروند - قالی مختصر جاجیم بافی در بهار وتابستان تیره‌های بغدادی‌نام سلدوز قیره‌قوینلو - بارجانلو - برای‌تعلیف احشام واغنام بکوه های جنوب این ده از راه ساوه می آیند . راه بهرطرف مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

گاوینه‌رود. [نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه ۱۴ هزارگزی‌خاوربخش-۴ هزار گزی شوسهٔ میانه وتبریز کوهستانی - معتدل - سکنه ۸۴۸ .آب ازگاوینه رود - محصول‌غلات، نخود سیاه، وبزرک - شغل: زراعت و گله - داری - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی - ایران ج۴) .

گاویه . [یِ] (اِخ) . دهی‌جزء دهستان رودبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان ۱۴ هزار گزی شمال خاوری لاهیجان - ۲ هزار گزی رودبنه جلگهٔ - معتدل -

(1) Guwa(h). (۲) Bovin,e. (۳) Gavial.
(۴) از زهرهٔ بزکوهی وآن چیزی است که در زردی مشابه است بزردهٔ بیضهٔ مرغ . (مخزن الادویه) .

مرطوب - مالاریائی - سکنه ۲۹۰ ، حشمت رود ازسفیدرود - برنج ابریشم کنف غلات صیفی پارچه وحصیربافی - راه‌مالرو - ۸ باب دکان دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

گاه . (اِ) سریر ، تخت آراستهٔ پادشاهانرا. (صحاح‌الفرس). تخت پادشاهان (جهانگیری) کرسی (ربنجنی) اورنگ، صندلی. عرش:

بوقت رفتنش ازسیم ساده‌باشد جای
بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه .
کسایی .

زگنجه چون بسعادت نهاد روی براه
فلک سپرد بدو گنج وملک‌وافسروگاه .
(رودکی سعید نفیسی - ص ۱۲۹۷)

بهرام آنگهی که بخشم افتی
برگاه اورمزد درافشانی . دقیقی .

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آیداز گاه‌سیر . فردوسی .

فرومایه ضحاك بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر . فردوسی .

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست
بدی بدتر ازعمر کوتاه‌نیست . فردوسی .

زدستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاهرا گاه‌وفر . فردوسی .

سرانشان (ضحاکیانرا) بگرزگران کردپست
نشست ازبرگاه چادرپرست . فردوسی .

بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چوخورشیدبرگاه بود . فردوسی .

بدل گفت گیواین بجز شاه‌نیست
چنین چهر جزدر خور گاه نیست .
فردوسی .

ازاین دیوزاده یکی شاه‌نو
نشانند باتاج برگاه نو . فردوسی .

زفرزند قارن بشدسوفرای
که‌آوردگاه مهی بازجای . فردوسی .

چوبرتخت بنشست شاه اردشیر
بشدپیش گاهش یکی‌مرد پیر . فردوسی .

پراکنده گردد بهرسو سپاه
فرود افکند دشمن اوراز گاه . فردوسی .

جهان‌دار ضحاك باتاج وگاه
میان بسته فرمان اورا سپاه . فردوسی .

چوبرگاه بودی بهاران بدی
بیزم افسر شهریاران بدی . فردوسی .

سپاه انجمن شد بدرگاه او [فریدون]
بابراندر آمدسرگاه او . فردوسی .

جهاندار فرزند هرمزد شاه
که زیبای تاج است و زیبای گاه .
فردوسی .

بزن شوی گفت این جزازشاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست .
فردوسی .

سیاوش زگاه اندر آمد چودیو
برآورد برچرخ گردان غریو . فردوسی .

یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را . فردوسی .

چودیدند (فرستادگان‌قیصر) زیبارخ شاه‌را
بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر برزمین
بروبر همی‌خواندند آفرین . فردوسی .

گذشت آن‌شب وبامداد پگاه
بیامد نشست از برگاه شاه . فردوسی .

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت (بزرگان مملکت را) کای کار کرده گوان
هرآنکس که برگاه شاهی نشست
گشاده روان باد و یزدان پرست .
فردوسی .

که این چرخ وماه است یا تاج وگاه
ستاره است پیش اندرش یا سپاه ؟
فردوسی .

پرستندهٔ را بفرمود شاه [خسرو پرویز]
که درباغ وگلشن بیارای گاه . فردوسی .

چوخورشیدبرگاه بنمود (سلطان‌محمود) تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج . فردوسی .

سپردند گردان بدو تاج وگاه
بروانجمن شد زهرسو سپاه . فردوسی .

هرآنکس که اوراه دارد نگاه
بخسبد برگاه ایمن زشاه . فردوسی .

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبهٔ چین نهاد . فردوسی .

چنین شاه ، برگاه هرگز مباد
نه‌آنکس که گیرد ازاو نیز یاد . فردوسی .

چوجم و فریدون بیاراست گاه
زدادو زبخشش نیاسود شاه . فردوسی .

چو کیخسرو شاه برگاه‌شد
جهان یکسر ازکارش آگاه‌شد . فردوسی .

وزان پس کزایشان بپرداخت شاه
زبیگار مردم تهی کرد گاه . فردوسی .

نوان اندرآمد [انوشیروان] بآتشکده
نهادند گاهی بزر آژده . فردوسی .

چنین داد پاسخ که ده یادوماه
برین بگذرد بازیابی تو گاه . فردوسی .

نیندیشم ازروم وازشاهشان
بپای اندر آرم سروگاهشان . فردوسی .

ز میدان بیکسو نهادند گاه
بیامد نشست ازبرگاه‌شاه . فردوسی .

بخراد برزین چنین گفت شاه
که زیبد تراگرد هم تاج‌وگاه . فردوسی .

چو بنشست گرسیوزو شاه نو
بدید آن سرو افسروگاه نو . فردوسی .

سوی گاه بنهاد کاوس روی
سیاوش بالشکر جنگجوی . فردوسی .

جهاندار دارا مراورا بخواند
بپرسید و برزبر گاهش نشاند . فردوسی .

که تازنده باشد جهاندار شاه
سپهبد نباشد سزاوار گاه . فردوسی .

یکی سروبد برسرش ماه نو
فروزان زدیدار او گاه نو . فردوسی .

چو شادان نشیند کسی باکلاه
بخم کمندش رباید زگاه . فردوسی .

فرستاد و کاوس را آورید
بدو داد گاهش‌چنان‌چون سزید . فردوسی .

تو زین پس بدشمن بده گاه من
نگهدار ازین همنشان راه من . فردوسی .

که باپیل و فرست وباتاج‌وگاه
پدر برپدر نامبردار شاه . فردوسی .

پدر زنده و پور جویای گاه
چگونه بود ، نیست آئین‌و راه . فردوسی .

بهشتم نشست از برگاه شاه
ابی یاره‌و گرزو زرین کلاه . فردوسی .

اگر چند باشد سرافراز شاه
بدستور گردد دلارای گاه . فردوسی .

هرآنکس که باشد خداوند گاه
میانجی خرد راکند بر دو راه .

نه تیزی نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان تورا رهنمون . فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند
بدستی کلاه و بدیگر کمند .

چو شادان نشیند کسی باکلاه
بخم کمندش رباید ز گاه . فردوسی .

این میرو عزیز نیست برگاه
وآن خوارو ذلیل نیست بردر .
ناصرخسرو .

گاه یکی را زچه بگاه کند(۱)
گاه یکی را ز گه بدار کند .
ناصر خسرو.

خویشتن‌را چون براه‌دادو عدل‌ودین روی
گرچه افریدون نئی برگاه افریدون کنی.
ناصرخسرو .

دلیت باید پرعقل وسرزجهل تهی
اگرت آرزوست امرو نهی‌وگاه‌و شهی.
ناصر خسرو .

برگاه نه بینی مگر آن‌راکه نه‌راهست
کز گاه، برانگیزی و در چاه نشانیش .
ناصر خسرو .

وزگاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صف نعالش .
ناصر خسرو .

هرکرا چرخ ستمکاره برد برگاه
بفکند باز خود ازگاه نگونسارش .
ناصر خسرو .

نه زین شاه به درخور گاه بود
نه کس را بگیتی چنین شاه بود . اسدی .

که را بخت فرخ دهد تاج گاه
چو خرسند نبود در افتد بچاه . اسدی .

به بند اندرون بسته هشتاد شاه
که باکوس زرین و گنجند وگاه .
اسدی .

(۱) بگاه برد (ن ل) .

امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتی
ها دید ازعمش وقضا و غالب بااین یار شد
تایوسف از گاه بچاه افتاد . بیهقی .

کسی کش ازبی ملك ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسفوار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی
چاپ فیاض ص۲۷۸) .

نشستند برگاه بر ماه و شاه
چه نیکو بودگاه را شاه و ماه . عنصری.

سرتخت بختش برآمد بماه
دگر باره شد شاه و بگرفت گاه .
عنصری .

چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر ازتخت فروگردد(۱) وخاقان ازگاه.
منوچهری .

بزرگ بادبنام بزرگ توشش چیز
نگین و تاج وکلاه وسریرو مجلس وگاه.
فرخی .

هرکه برگاه ترا بیند دردل گوید
هست گاه از درمیرو هست میرازدرگاه.
فرخی .

چو از خاور برآمد خاورانشاه
شهی کش مه وزیر است آسمان گاه.
ویس ورامین.

برسرکیوان رسد پای کمیتش چنانك
پایهٔ روح القدس پایهٔ گاهش سزد.
خاقانی.

شاه فلك برگاه نو ، داده جهان را جاه نو
چون حصن دین راشاه نو بنیان نوپرداخته.
خاقانی.

ای تاج زرین گاه تو، مهدی دل آگاه تو
یك بندهٔ درگاه تو، صد چین ویغما داشته.
خاقانی.

ضرورت مرا رفتنی شد براه
سپردم بتوشغل ودیهیم وگاه. نظامی.

آن صدرسروری که نهد بخت مرترا
از قدر وجاه گاه و سریر اندر آسمان
سوزنی.

همیشه تاکه بگویند برچه سیرت بود
نشست یوسف درصدرپادشاهی وگاه .
سوزنی .

ای گاه وزارت بتوهمچون فلك ازماه
آراسته تا برفلك ماه نهی گاه. سوزنی.

مدارفلك برمدارتوباد
تو برگاه وبدخواه جاه تومسجون .
سوزنی .

نه هربای درخورد گاهی بود
نه هرسرسزای کلاهی بود. امیرخسرو.

هرکه را درجهان همی بینی
گر گدایی دگرشهنشاهی است
طالب لقمه‌ایست وز پی آن
دربن چاه یا سرگاهی است . ابن یمین.

زگنجه چون بسعادت نهاد روی ری
فلك سپرد بدوگنج وملك وافسروگاه .
(دیوان منوچهری تصحیح اقبال ص۶۹۰) .

آن قصه خوانده‌ای که مسیحا بعون فقر
از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت .
(عزالدین طبسی بنقل جهانگیری) .

|| جا . جای . مکان : گاه آرام ، آرامگاه،
محل آرامش :

ابادی برآن گاه آرام وناز
نشستی یکی تیز دندان گراز .
فردوسی .

|| مسند (صحاح‌الفرس) . جای نشستن که
بر سرتخت سازند مثل چهاربالش. (لغت -
فرس‌اسدی). ازاشعارذیل استنباط میشود که
گاه اختلافی دقیق با تخت وسریر دارد :

بدوگفت بنگربدین تخت وگاه
پرستنده چندین بزرین کلاه .
فردوسی . (بنقل صحاح‌الفرس ولغت‌نامهٔ
اسدی) .

چنین گفت [تهمورس] کامروزاین تخت وگاه
مرا زیبد وتاج وگرزو کلاه . فردوسی.

تهمتن نشست ازبرتخت وگاه
بخاك اندرآمد سرتخت شاه . فردوسی .

نهادند هم پهلوی هردوتخت
که خدمتگرهردو بُدکام وبخت
برافرازهرتخت شاهانه گاه
برنگ بهار و باورنگ شاه .
یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی .

خطری را خطری داند مقدارخطر
نیست آگاه زمقدار شهان گاه وسریر .
ناصر خسرو .

وردانش ودین نیستت بچاهی
هر چند که با تاج وتخت و گاهی .
ناصر خسرو .

چاهی است جهان ژرف وما بدو در
جوئیم همی تخت وگاه شاهی. ناصرخسرو.

بگرشاسب کش کرد مهراج شاه
نشاندش به بزم ازبرتخت وگاه .
گرشاسب‌نامه .

بدونیازد مجلس وبدونیازد صدر
بدونیازد تخت وبدونیازد گاه . فرخی .

ای سروصدری که برگاه سریر سروری
مثل توصدری ندید است ونه بیند هیچکس
سوزنی .

با رفعت وقدرباد جاهت
با فتح وظفرسریروگاهت . نظامی .

گرچه بر روی رقعهٔ شطرنج
لقب چوب پارهٔ شاه است
آن بود شاه راستین که ورا
برسرتخت خسروی گاه است .
سیف اسفرنك .

|| در فرهنگ اسدی آقای نخجوانی که
تاریخ کتابت آن ۷۶۶ است ، درکلمهٔ گاه
پس از آنکه معانی وقت ونشست ملکان و
چاهك سیم پالایان را مینویسد ، میگوید
وگاه شاه را نیز گویند آنچنانك خسروانی
گوید :

شاهم برگاه برآرید گاه برتخت زرین
تختم بربزم برآرید بزم درنوکرد شاه .

ظاهراً این قصیده از اشعار هجایی است
که هنوز در زمان خسروانی معمول بوده
ولی نمیدانم چگونه این شعر شاهد گاه
بمعنی شاه تواند بود مگر اینکه یکی
یاهردوی شاه هارا گاه بخوانیم و تصرف
کاتب گاه را شاه کرد . درفرهنگهای دیگر
این معنی را نیافتم تنها شمس فخری که
غالباً از سهو و خطا خالی نیست و معهذا
مدارکی بهتر وبیش‌تر از ما دردست داشته
است . وی بنقل شعوری به گاه معنی داماد
داده وشعری هم ازخود برای شاهد سروده
است ، وشعر این است .

شادمانست بدوجان ممالك زانسان
که بودشاد دل وجان عروسان از گاه ،

ممکن است شمس فخری در جائی گاه را
بمعنی شاه دیده و چون یکی از معانی
شاه داماد است معنی داماد بکلمه داده و
شاهدی برای آن ساخته است .

|| مقام ، آهنگ موسیقی : قدیمترین و
مقدسترین قسمت اوستا ، چنانکه در جای
خود گفته شد گاتها میباشد که در میان
یسناهای داده شده ، در خود او ستا گاتها
« گاثا » و در سانسکریت هم گاثا (۲)
آمده و آن در زبان اخیر بمعنی قطعات
منظومیکه درمیان نثر باشد استعمال شده .
گات اوستا نیز اصلاً میبایست چنین بوده
باشد و بمناسبت موزون بودن آنست که
گفتار زرتشت بنام گاتها خوانده شده یعنی
سرود و نظم شعر (۳) . گاتها « گاثا »
در زبان پهلوی (گاس) شده وجمع آنرا
(گاسان) ونسبت بدان را (گاسانیك) بطریق
وصف ذکر کرده‌اند هریك از اشعار گاتها
را هم (گاس) گویند همین کلمه در زبان
پارسی پس ازاسلام (گاه) شده زیرا غالب
سین‌های زبان پهلوی در پارسی به (ه)
بدل گردیده وگاس نیز ازاین قبیل است.
گاه همانگونه که درپهلوی هم بمعنی آهنگ
وسخن موزون وهم بمعنی جایگاه و هم
بمعنی تخت وهم دفعه‌ای اززمانست درزبان
پارسی نیز درهمان موارد استعمال شده است
واز مواردیکه درمعنی آهنگ وشعر بکار
رفته است لغات : دوگاه - سه گاه ، چهار
گاه و پنجگاه میباشد که آهنگهایی هستند
از موسیقی و هنوز در نزد ارباب فن
مستعملند . (٤)
(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۲۹۷)

---

(۱) فرو افتد . (ن . ل)

(۲) Gâthâ.

(۳) گاتها ص ۶۱

(٤) مجلهٔ مهر سال ٥ شمارهٔ ۱ مقالهٔ (شعر در ایران) .

|| بوتهٔ زرگر که در آن زر و سیم آب کنند، بوتقه، دریچه، تنبك، قالب. کورهٔ زرگر. گوی باشد که سیم پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند. (اوبهی):

زتو گوراب، چرخ آفتابست
سرایت از تو گاه سیم نابست.
(ویس و رامین).

شهان بخدمت او از عوار پاك شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.

باچهرهٔ چو زرشو و باشك همچو در
بگداز تن چو سیم و سرب در میان گاه.
سوزنی.

دل چو گاه نقره کرد از مکرت مدح توز آنك
تا سخن چون نقرهٔ صافی برون آید زگاه.
سوزنی.

از آتش اندیشهٔ جان خصم و را دل
در سوز و گداز آمده چون نقره بگاه است.
سوزنی.

از آنچه می بدهد تابد آنچه میگیرد
تفاوت است چو از زرگاه تا پرکاه.
سوزنی.

ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو
تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه.
(ازرقی بنقل جهانگیری).

دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه.
فرخی.

اگر زهیبت او آتشی کنند از تف
ستارگان بگدازند چون درم در گاه. فرخی.

هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
پاك و پاکیزه برون آید چون زر از گاه.
فرخی.

گفتا زکفر پاك شود شهرهای روم
گفتم چنانکه سیم نفایه میان گاه. فرخی.

دل و جان گاه و کوره از تف و تب
آدره از خایه و زپشت احدب. سنایی.

بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی
چو آفتاب و چو سیم نبهره اندر گاه. معزی.

|| هر خانهٔ از خانه های نرد: یك گاه، خانهٔ نخستین. شش گاه. خانهٔ ششم از نرد. (سبك شناسی ص ۳۰۳ ج ۲). امیر دو مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یك گاه. (چهار مقالهٔ نظامی).
|| ظاهراً یکی از معانی اصلی یا مجازی آن خیمه و چادر باشد. و در آخر کلمهٔ خرگاه بدین معنی است. و خر بمعنی بزرك است.

سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهرانگیز. نظامی.

|| نوبت، گاهی؛ نوبتی، کرتی، باری.
|| داو قمار. (غیاث). || نام ستاره ایست، جُدیْ. (جهانگیری). (منتهی الارب).
|| صبح صادق. (برهان).

گاه. (مزید مؤخر). این مزید ببعضی کلمات ملحق شود و معنی زمان دهد:

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس امسال نکرده است مرا و را طلبی.
منوچهری.

وقت سحرگاه فراشی آمد مرا بخواند برفتم. (بیهقی). و هم در شب رسولی نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند، چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه نشسته بود، رسول بیامد. (بیهقی). گفت باز گردید و ساخته پگاه بیائید، تا فردا کار خصم فیصل کرده آید. (بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال باز پرسید. (بیهقی). وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند (خواجه) بدیوان آمد. (بیهقی).

پگه خیز باشید هر سال و ماه
که گاه سعادت بود صبحگاه.
داراب زردشتی.

بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد.
(قصص الانبیاء ص ۱۳۴).

مغنی سحرگاه بربانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود.
نظامی.

گاه چو شب لعل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه گه آه باش. نظامی.

چو صبح سعادت برآمد بگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه.
نظامی.

نهانه خانه صبحگاهی شود
حرمگاه سرالهی شود. نظامی.

شدی بر سر گاه هر صبحگاه. نظامی.

یکی مجلس آراست چون صبحگاه.
نظامی.

یکی روز فرخنده از صبحگاه
زفرزانگان بزمی آراست شاه. نظامی.

طلایه زلشکر گه هر دو شاه
شده پاس دارندهٔ صبحگاه. نظامی.

شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.

شبانگاه همان روز بود که فرمودند امشب آنشب است که وارغ در گردن اندازیم. (انیس الطالبین ص ۱۱۹ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). روزی در وقت گرمگاه در فصل تموز از قصر غازان بطرفی میرفتم. (انیس-الطالبین ص ۲۹ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). [گرمگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانهٔ روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است. (انجمن آرا). (آنندراج)]:

ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل.
سعدی: طیبات.

زدود دل صبحگاهش بترس. سعدی.

شهری بگفتگوی تو در تنگنای صبح
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه.
سعدی.

شبانگاه دزدان باز آمدند.
سعدی: گلستان.

نه برباد رفتی سحرگاه و شام. سعدی.

هر که هر بامداد پیش کسی است
هر شبانگاه در سر ش هوسیست. سعدی.

دمید نگاه، بزنگاه، چاره گاه، عید گاه، ناگاه، دیرگاه، نابگاه، بی گاه، خوردن-گاه:
گاه و بیگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود:

بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد
خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد.
(بنقل آنندراج بدون ذکر نام شاعر).

گاه. (اِ) عصر، دوره، زمان؛ و از خلق نخست که را آفرید از گاه آدم تا این زمانه. ترجمهٔ طبری بلعی.

چنین تا بگاه سکندر رسید
زشاهان هر آنکس که آن تخت دید.
فردوسی.

بادهٔ چون گلاب روشن و تلخ
مانده در خم زگاه آدم باز. فرخی.

هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد
نشگفت اگر بزرگ شدم من بگاه تو.
فرخی.

آیین ملوك عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار که آخر ملوك عجم بود ... (نوروزنامه). و از گاه جشن افریدون تا این وقت نهصد و چهل سال گذشته بود. (نوروزنامه). || زمان، وقت، هنگام، حین، مدت: مراوحه، گاه این را بستن و گاه آنرا. (تاج المصادر-بیهقی).

چنان نمود بما دوش ماه نودیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.
بهرامی.

هرگز نبود شکر بشوری چو نمك
نه گاه شکر باشد چون باز کشك.
(محمودی بنقل فرهنك اسدی).

سرو بودیم گاه چند بلند
کوژ گشتیم و چون درونه شویم.
کسایی.

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که گاه مردم از او شاد و گه ناشاد.
کسایی.

جهانا چینتی تو با بچگان
گهی مادری گاه مادند را. رودکی.

همی نوبهار آمد و تیرماه
جهان گاه برنا شود گاه زر. دقیقی.

زبس عطا که دهد هر گهی نداند کس
عطای اورا وقت و سخای اورا گاه. فرخی.

بسی گاه است و دیری روزگاراست
که نادانیت برما آشکار است.
ویس ورامین.

گاه گفتند ما بیعت میستانیم لشکر را و گاه گفتند قصد کرمان و عراق میداریم. (بیهقی).

گشتن گردون و دراو روزو شب
گاه کم و گاه فزون گاه راست.
ناصرخسرو.

چو خم گاه چوگان از بیم ماه
در آن خم پدیدار گویی سیاه.
گرشاسب نامه.

در بستر بد یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپائین.
فرهنگ اسدی نخجوانی.

گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم برفراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند برر-ن.
منوچهری.

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
فرخی.

گاه گوید بیاو رود بزن
گاه گوید بیاو شعر بخوان. فرخی.

گاه گوید بیاو باده بنوش
گاه گوید بیاو رود بزن. فرخی.

درآب دیده گاه شناور چوماهی
گه در میان آتش غم چون سمندری.
فرخی.

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان کو شد
که گاه جستن از آنجا چگونه سازد زنگ.
فرخی.

از دلت ترسم بگاه صبح از آنک
سر بشکر میبرد جادوی تو. خاقانی.

چون تنورم بگاه آه زدن
کآتشین مارم از دهان برخاست.
خاقانی.

شرع بدوران تو رستم وگاه و جود
ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم.
دیوان خاقانی ص۱۶۶.

بنده از شوق خاک درگه تو
برسر آتش است بیگه و گاه. انوری.

تاچوعروسان درخت ازقباس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس. نظامی.

گاه همچون آفتابی از جمال
گاه همچون ماهی ازبس نیکویی. عطار.

گاه باشد که شطرالعنب مدت نه ماه یا بیشتر بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست و گاه نیست.
حافظ.

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده.
گلستان.

گاه باشد که کودک نادان
بغلط برهدف زند تیری. سعدی.

گاه مستی که خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو.
اوحدی بنقل امثال وحکم دهخدا.

گاه از دروازه درون نمیآید. گاه از کون سوزن بیرون میرود. امثال وحکم دهخدا.

|| بصورت مضاف آید، ومعنی زمان، وقت، فرصت دهد:

بهیچ روی توای خواجه برقعی نه خوشی
بگاه نرمی گویی که آبداده تشی.
منجیک.

درطاعت بی‌طاقت وبی‌توش چرایی
ای گاه ستمکاری بی‌طاقت وبی توش.
کسائی.

نیل دهنده تویی بگاه عطیت
پیل دمنده بگاه کینه گزاری. رودکی.

روی بزنی کرد از شریفترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار از این اسب فرود آورند. (بیهقی). ترسم که گاه رفتن من آمده است. (بیهقی). بگاه ربودن چو شاهین وبازی. (بیهقی).

گاه آن آمد که بامردان سوی مردان شویم
یکره ازایوان برون آییم وبر کیوان شویم.
سنایی.

کتایون می آورد همچون گلاب
همیخورد باشوی تاگاه خواب. فردوسی.

که بارستم روی آزار نیست
وگرنه مرا گاه این کار نیست. فردوسی.

بدین آرزودارم اکنون امید
شب تیره تاگاه روز سپید. فردوسی.

جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب. فردوسی.

سپیده دمان گاه بانگ خروس
زدرگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.

کنون گاه رزم است و آویختن
نه هنگام ننگست وبگریختن. فردوسی.

نی نی که چرخ ودهر ندانند قدرفضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا.
ناصرخسرو.

یکیت روی به‌بینم چنانکه خرسی را
بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی.
(فرهنگ اسدی نخجوانی):

گاه آنست که ازمحنت وسختی برهند
جای آنست که امروز کنم من طربی.
منوچهری.

گاه توبه کردن آمدازمدایح وزهجی
کزهجی بینم زیان و ازمدایح سودنی.
منوچهری.

گرندانی ززاغ ور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.

مفلس بخشنده تویی گاه جود
تازه ودیرینه تویی دروجود. نظامی.

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تنداست وبس تیز. نظامی.

خاک وجود مارا از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد.
حافظ.

هیچکس دیدهٔ که گه خورده است
کاین بگاه قدیم نان بوده است.
ابن یمین.

|| فصل، موسم:

درخش ارنخندد بگاه بهار
همانا نگرید بسی ابر زار. ابوشکور.

چون لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز.
رودکی.

دل خسرو ازلشکر نامدار
بخندید چون گل بگاه بهار. فردوسی.

جوانان چین اندرآن مرغزار
یکی جشن سازند گاه بهار. فردوسی.

چنین گفت مادر که گاه بهار
برین دشت بگذشت گردی سوار.
فردوسی.

|| گاه بااسم اشاره (آن و این) میآید و معنی زمان، مدت، موقع، وقت دهد: آن گاه، آن زمان، آن وقت. این گاه، این زمان، این وقت:

مراورا بآئین پیشین بخواست
که آن رسم وآئین بدآن گاه راست.
فردوسی.

برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.

اتقیا اند بدان گاه که پیران و کهولند
حکماءاند ازآنوقت که اطفال و صغارند.
ناصر خسرو.

این سلیمانی برسولی وشغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید اوراوصد هزار درم صلت آن گاه چون باز آیدو آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد. (بیهقی). چشم آن دارم که تا آن گاه که رفته آید... حشمت من نگاه دارد. (بیهقی). آن فاضل که تاریخ.... سبکتکین را ... براند از ابتدای کودکی تاآن گاه بسرای آلپتکین افتاد. (بیهقی). بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تاآن گاه که فرمان یافت. (بیهقی). تا آن گاه که رسولان جانب کریم بدرگاه آیند. (بیهقی). حاجب آمد بمعاونت یلان غوز تا آنگاه که حصار بشمشیرش گشاده آمد. (بیهقی). آن گاه براثر رسولان فرستادن وعهدوعقد خواستن. (بیهقی). شیرمی پیچیدی برنیزه تا آن گاه که سست شدی وبیفتادی. (بیهقی). از وی وپسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آن گاه حدیث آنمال باسلطان افکنده آید. (بیهقی). بیاوردمام ... آنچه برفت وی را ازسعادت بفضل ایزد... تاآن گاه که بهرات رسید. (بیهقی). چند شغل فریضه که پیش داشت وپیش آمد وبر گذاردند نبشته آمد

آن گاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر
وعجایب است اندرآن دانستنی . (بیهقی).
تا آن گاه که آن ترکمانان را از خراسان
بیرون کردید . (بیهقی) . کسان حاجب
تکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی
فریضه است .. تاآن اتمام کرده آید آن گاه
برعادت میروند . (بیهقی) . ویرا بدر گاه
آرند وآفتاب تا سایه نگذارند تا آن گاه
که مال بدهد . (بیهقی) . آن گاه آن را
موضعی بفرمان ملك تعیین افتد . (کلیله و
دمنه) . آن گاه نه‌راهبری معین ونه‌شاهراهی
پیدا . (کلیله ودمنه) . وآن گاه بنای کار-
های خویش برتدبیر معاش و معاد برقضیت
آن نهد . (کلیله ودمنه) . آن گاه نفس
خویش‌را میان‌چهارگاه ... مخیر گردانیدم .
(کلیله ودمنه) . آن گاه درآثارونتایج علم
طب تأملی کردم . (کلیله ودمنه) . آن گاه
اعضاء قسمت پذیرد . (کلیله ودمنه) . بدو
باید پیوست ... وفزع او مشاهدت کرد ،
آن گاه ندامت سود ندارد. (کلیله ودمنه) .
آن گاه بانواع بلا مبتلا گردد . (کلیله و
دمنه) . آن گاه خود گیر که این معانی هیچ
نیستی .(کلیله ودمنه) . خیمهٔ سلطنت آن گاه
فضای درویش . رجوع به آن گاه واین گاه
در همین لغت نامه شود . || گاه با مبهمات
(چند وهرچند وچندین و همان آید ومعنی
زمان دهد :

اکنون فکنده بینی ازترك تا یمن
یك چند گاه زیر پی آهوان سمن .
دقیقی .

همی پروراندشان سال وماه
بمرغ و کباب وبره چند گاه . فردوسی .

بتوران زمین گرفرستی مرا
نیایش کنم پیش یزدان ترا .
فرستم بهرسال من باز وساو
به‌پیش توزآنچم بود توش وتاو
بهرچند گاهی ببندم کمر
بیایم به‌بینم رخ تاجور . فردوسی .

اگرتان به‌ببینند چنین گل بدست
کنند برزمین تان همان گاه پست .
فردوسی .

همی رفت با اوهمیدون براه
براورازبگشاد تا چند گاه . فردوسی .

دگر گفت با دل که ازچند گاه
شدم من بدین مرز جویای شاه .
فردوسی .

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیك اوچند گاه . فردوسی .

سپردش بمادر بدان جایگاه
برآمد برین نیز یك چند گاه . فردوسی .

برآن نیز بگذشت یك چند گاه
گران‌شدز کودك‌فرنگیس ماه . فردوسی .

بچندگاه دهد بوی عنبر آن‌جامه
که‌چندروز بماند نهاده باعنبر . عنصری .

به تبه کردن ره غره چه بایست‌شدن
تبرو تیشه چه بایست زدن چندین گاه .
فرخی .

مایهٔ غالیه مشك است بداند همه کس
تو ندانستهٔ ای ساده دلك چندین گاه .
فرخی .

هر گاه اصل بدست آمد کار فرع آسان
باشد . (بیهقی) . هر کس ... مرکب است
از چهار چیز ... وهر گاه که یك چیز از
آن‌راخلل‌افتد ترازوی راست نهاده‌بگشت
(بیهقی) . این نامه چند گاه بجستم تابیافتم
دراین روزگار که‌تاریخ‌اینجا رسانیده‌بودم.
(بیهقی). هر گاه که ملك هنرهای‌من‌می‌بیند
برنواخت من حریصتر ازآن باشد که من
برخدمت او . (کلیله و دمنه) . هر گاه که
یکی‌ازآن(طبایع) در حرکت آیدزهری
قاتل ... باشد . (کلیله ودمنه) . هر گاه که
دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند
هرآینه میان ایشان جدایی افتد . (کلیله
ودمنه). هرگاه‌غوك‌بچه کردی‌ماربخوردی.
(کلیله ودمنه) . هر گاه که بیرون کشند در
حال ازهم باز شود . (کلیله ودمنه) . اورا
بخانهٔ خویش آورد وچندین گاه مهمان او
بود . (قصص الانبیاء ص ۶۰) .
همان گاه ، همین گاه . || زمانی مکررشود،
گاه‌گاه ؛ گاه گاهی ، ومعنی کم و بیش ،
دورو نزدیك ، وقتی دون وقتی‌دهد،زمانی
دون زمانی ، قلیلی از ازمنه . ندرةً ، بعض
اوقات :

دولت مسعود خواجه، گاه گاهی سر کشید
تا نگویی خواجهٔ فرخنده ازعمدا کند .
منوچهری .

آخر کم ازآنکه گاه گاهی
نظامی .

گاه گاهی بگذر درصف دل‌سوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعایی بدمند .
سعدی . (بدایع) .

ومخفف آن‌که گه است . رجوع به‌گه‌که
وگاه‌گاه وگاه گاهی رجوع شود .
|| زمانی بکلمهٔ (فارسی و عربی) پیوندد
و معنی مکان و جای دهد ؛ اضاة ؛ استاد
نگاه آب . (منتهی‌الارب) . اربالدابة
مربطها ، لازم‌گرفت ستور، بستنگاه خود
را . (منتهی‌الارب). بری‌آمد (ذوالیمینین)
وآنجا لشکر گاه بزد . (ترجمهٔ طبری‌نسخهٔ
کتابخانهٔ مؤلف ص ۵۱۱) . ازجای خود
تاجنگ‌گاه‌بدید . (ترجمهٔ‌طبری‌ایضاً ۲۲).
وهرثمه بزورق خویش بیامد باخاصگان
خویش‌بجای وعده گاه. (ترجمهٔ طبری ایضاً
ص ۵۱۵) .

یکی شارسانی برآورد شاه [لهراسب]
پس از برزن و کوی و بازار گاه .
فردوسی .

بسی کشته آید زهر دوسپاه
زایران‌نه برخیزد این کینه گاه . فردوسی

وزان پس بیامد (گودرز) بسالار گاه
که دارد سپه راز دشمن (ترکان) نگاه .
فردوسی .

سپردش بمادر بدان جایگاه
برآمد براین نیز یك‌چندگاه . فردوسی .

فکند آن تن شاه بچه بخاك
بچنگال کردش جگر گاه چاك . فردوسی.

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندر آن نامور بارگاه . فردوسی.

ونخجیر گاه‌این سرای‌سپنجی است ونخجیر
تونیکی کردن . قابوسنامه . قصدشکار گاه
کردم. (بیهقی) . باتعبیهٔ‌تمام براند ولشکر
گاهی کردند برابر خصم . (بیهقی) . از
طرف بخارا بطرف لشکر گاه امیربیان
میروم . (انیس الطالبین ص ۲۰۷ نسخهٔ
کتابخانهٔ مؤلف) ؛
بعد از آن پرواز گاه آن مرغ را جز
حضرت‌الله کسی‌دیگر نمیداند .(انیس‌الطالبین
ص ۱۲۱ نسخهٔ کتابخانهٔ . مؤلف) .
ودرقرار گاه رحم‌آرام گیرد .(قصص‌الانبیاء
ص۱۱) .

شهرشابورم تولدگاه بود
درحرمگاه رضاام راه‌بود. عطار .

تودادی مراپایگاه بلند
توام دست گیر اندرین‌پای‌بند. نظامی .

زهر پایگاهی که والابود
هنرمند را پایه بالابود . نظامی .

قرار آنچنان شدکه نزدیك شاه
بدانش بود مردرا پایگاه . نظامی .

زبرسختن کوه تابرگ‌ کاه
شناسد همه چیزرا پایگاه . نظامی .

زگرمی که چون برق پیمود راه
نشدگرمی خوابش ازخوابگاه. نظامی .

دلش چون شدی سیرازاین دامگاه
درآن‌خرگه آوردی آرامگاه. نظامی.

بدان داوری دستگاهی نداشت
بآئین خود برگ‌راهی نداشت. نظامی.

بنه‌چون درآرد بدان رخنه‌گاه
هوانیز یابد درآن رخنه راه . نظامی .

تعجب روانیست در راه‌او
نباید جزاو درنظر گاه او . نظامی .

باول سخن دادیم دستگاه
بآخر قدم نیز بنمای راه . نظامی .

ازین سیل گاهم چنان ده‌گذار
که پل‌نشکند برمن ازرودبار . نظامی.

درآن دایره گردش راه او
نمود از سراو قدم گاه او. نظامی .

چنین هفت پرگار بر گردشاه
درآن دایره‌شه‌شده نقطه‌گاه. نظامی

ز تاریخ آن کارگاه کهن
فروبست برفیلسوفان سخن . نظامی .

مراهست پیش‌نظرگاه تو
چگونه نبینم بدوراه تو . نظامی .

ارسطو بدلگرمی پادشاه
برافزود برهر یکی پایگاه . نظامی .

عروسانه برشد برآن جلوه گاه
پرندی سیه‌بسته بر گردماه . نظامی .
کنون رخت وبنگاهت آنجا رسید
که نتواندش کاروانها کشید . نظامی .
امیدم چنانست ازین بارگاه
که چون من شوم دور ازاین کارگاه . .
نظامی .
زیرآن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت . نظامی .
درزد آتش بهریکی ناگاه
معنی آن شد که گردش آتشگاه . نظامی .
وزپی آنکه در تظلم گاه
این تظلم نیاورم برشاه . نظامی .
خیالی برانگیخت زین کارگاه
که رای شمارابدان نیست راه . نظامی .
معنبرشد ازگرد اوصیدگاه . نظامی .
چومینا چراگاهی آمدپدید
که ازخرمی سربمینو کشید . نظامی .
من رئیس فلان رصدگاهم
کزمطیعان دولت شاهم . نظامی .
همان چاره دید آن خردمند شاه
که آن بند بردارد از بندگاه . نظامی .
بهر بیمگاهی حصاری کند
زبهر سرانجام کاری کند . نظامی .
سرین گوزن و کفلگاه گور
بپهلوی شیران درآودره زور . نظامی .
چوملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را . نظامی .
دو پروانه بینم درین طرفگاه
یکی روسپیدست و دیگر سیاه . نظامی .
چنان رفت و آمد بآوردگاه
که واماند ازو وهم در نیمراه . نظامی .
سه چیزاست کآن درسه آرامگاه
بود هر سه کم عمر گردد تباه . نظامی .
کفل‌گاه شیران برآرم بداغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ . نظامی .
چرا خوش نرانم بدان صیدگاه
که بی دود ابر است و بی گرد راه
نظامی .
چو شه دید کآن کان الماس خیز
گذرگاه دارد چو الماس تیز . نظامی .
بفرزانه فرمود تاهم ز راه
کند نوشدارو برآن زخم‌گاه . نظامی .
یزکها نشاند برپاسگاه . نظامی .
برابر درایوان آن تختگاه
نهادند زیر زمین تخت شاه . نظامی .
رهش بر گذرگاه دربند بود . نظامی .
خدا داد مارا چنین دستگاه . نظامی .
زمین عجم گورگاه کی است
درو پای بیگانه وحشی پی‌است . نظامی .
راست روشن درآمد ازدرکاخ
رفت برصدرگاه خود گستاخ . نظامی .
همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند . نظامی .

هرآن مال کآید درین دستگاه
برآن خفته دان تند ماری سیاه . نظامی .
زبهر عمارت درآن رخنه گاه
بسی مالشان داد بربرگ راه . نظامی .
چنان رایتی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموسگاه . نظامی .
چو پرگار گردون برآن نقطه‌گاه
بپای پرستش بپیمود راه . نظامی .
علف‌گاه مرغان این کشوراوست
اگر شیرمرغت بباید در اوست . نظامی .
چوآتش فروکشت ازآن جایگاه
روا نکرد سوی سپاهان سپاه . نظامی .
کمین‌گاه دزدان شد این مرحله
نشاید دراو رخت کردن یله . نظامی .
نباید غنودن چنان بیخبر
که ناگاه سیلی درآید بسر . نظامی .
چنان خورترو خشك این خوردگاه
که اندازهٔ طبع داری نگاه . نظامی .
هزیمت پذیر از دگر حربگاه
نباید که یابد درآن حرب‌راه . نظامی .
نگهبان برانگیزد آن راه را
کند برخود ایمن گذرگاه را . نظامی .
چوکارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده . نظامی .
درآن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مکیس . نظامی .
دادفرمان که تخت بار زنند
بر دربارگاه دار زنند . نظامی .
وگرنه یکی ترك رومی کلاه
بهند وبچین کی زدی بارگاه . نظامی .
درآن آرزوگاه بادور باش
نکردند جزبوسه چیزی تراش . نظامی .
بهرتختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی . نظامی .
شد آگه که در عرضگاه جهان
نهفتیدهٔ کس نماند نهان . نظامی .
چه بودی که درخلدآن بزمگاه
مرا یکزمان دادی اقبال راه . نظامی .
که برداری آرام از آرامگاه
دراین داوری سر بپیچی‌زراه . نظامی .
دوشاخه گشایان نخجیرگاه
بفحلان نخجیر یابند راه . نظامی .
غنیمت نگنجید در عرضگاه . نظامی .
چومیل آورد سوی آن پشته گاه
بود پورهم پشت با او براه . نظامی .
زبان بندکن تاسرآری بسر
زبان خشك به تاگلوگاه‌تر . نظامی .
ببازی نپیماید این راهرا
نگهدارد از دزد بنگاه‌را . نظامی .
همایون تر آن شد که این بزمگاه
همایون بودخاصه دربزم شاه . نظامی .
کمین برگذرگاه رنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند . نظامی .

یکی از مقیمان آن زرعگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه .
نظامی .
پدید آمد آرامگاهی زدور
چنان کزشب تیره تابنده هور . نظامی .
خروش رحیل آمد از کوچگاه
بنخجیر خواهد شدن مهدشاه . نظامی .
تانبینندشان برآن سرراه
دور گشتند از آن فراخیگاه (۱) .
نظامی .
همایون کن تاج وگاه وسریر
فرود آمد از تاجگاه وسریر . نظامی .
سوی نوبتی گاه خود بازگشت
بلند اخترش باز دمساز گشت . نظامی .
وزآنجا ببابل برون برد راه
زبابل سوی روم زد بارگاه . نظامی .
پس آن گاه زدبوسه‌بردست شاه
بمالیدش انگشت برنبض گاه . نظامی .
ز مقدونیه روی در راه کرد
باسکندریه گذرگاه کرد . نظامی .
بدان تابود دیده‌بان گاه تخت
براو دیده بانان بیدار بخت . نظامی .
چوفارغ شد از تختگاهی چنان
نشست ازبر بور عالی عنان . نظامی .
که داند که بیرون ازاین جلوه گاه
کجا میکند جلوه خورشید وماه . نظامی .
بسی سنگ رنگین درآن موجگاه
همه ازرق وسرخ و زرد وسیاه . نظامی .
خواست تاپای رستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد . نظامی .
خوشتر از صدنگار خانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست گزین . نظامی .
پر گرفتم چوزاغ با طاوس
آمدم تا بجلوه‌گاه عروس . نظامی .
آمدم ازنشاطگاه برون
بود یك‌یك ستاره بر گردون . نظامی
اول شب نظاره گاهم بود
وآخر شب هم آشیانم بود . نظامی .
باهزاران هزارزینت وناز
برسربزمگاه خودشد باز . نظامی .
بود در روضه‌گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان . نظامی
آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند وماه باماهی . نظامی .
ندارد کسی سوگ درحربگاه . نظامی .
جهان گرچه آرامگاه خوش است
شتابنده رانعل درآتش‌است . نظامی .
بتا راجگاهش درآمد دلیر . نظامی .
درآمد بپائین آن تختگاه . نظامی .
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه .
نظامی .
که کس را نبود آن چنان دستگاه .
نظامی .

(۱) دور گشتند ازآن عمارتگاه . (ن ل) .

کمرگاه زیبا عروسی بدست . نظامی .
صنم خانهٔ درنظر گاه دید . نظامی .
زدش بر کتف گاه وبردش زجای. نظامی.
بخشم آورند اندرآن حربگاه . نظامی .
گر بن اوفتادی درآن رزمگاه . نظامی .
برون آمد از موکب و قلبگاه . نظامی .
فروماند خسرو درآن سایه گاه . نظامی .
سران جهان دید در پیشگاه . نظامی .
ببین تاترا سر بدر گاه کیست
دل ترسناکت نظر گاه کیست .
نظامی .

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه .
نظامی .

بدان چیزها دارد اندیشه راه
که باشد بدودیده را دستگاه . نظامی.
ببالای آن بندگاه ایستاد
زپیوند وفرزند میکرد یاد . نظامی.
وگر مابقی را زگنج وسپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه .
نظامی .

بر آن قرضه گاه انجمن ساختند
علمها بانجم بر افراختند . نظامی .
چهل روز رفتند از اینگونه راه
نبردند پهلو بآرامگاه . نظامی .
باستاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی در افکن بدین موج گاه .
نظامی .

نمودند منزل شناسان راه
کهچون شه کند کوچ ازاین کوچ گاه .
نظامی .

چودریا بریدند یکماه بیش
بخشگی رساندند بنگاه خویش .نظامی .
چه باید رصدگاه داراشدن
بجزیت دهی آشکارا شدن . نظامی .
ددودام را شیر از آنست شاه
که مهمان نواز است درصیدگاه .نظامی.
مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید دروی نشست آورم. نظامی .
سراندیب راکار بر هم زدم
قدم برقدمگاه آدم زدم . نظامی .
سیه تا سیه دیدم این کارگاه
ز ریگ سیه تا بآب سیاه . نظامی .
چولختی درآن دست پیمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه . نظامی.
سکندردرآن داوریگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت . نظامی .
ثنا گفت برگاه وبربزم شاه
که آباد بادازتواین بزمگاه . نظامی .
بآرامگاه آمدند (دولشکر) ازنبرد
زتن زخم شستند وازروی گرد . نظامی.
که دانستم ازهول باران وسیل
نشاید شدن درچراگاه خیل . سعدی .
بنوع دگرروی وراهم نبود
جزاو بردر بارگاهم نبود . سعدی .

اهل فریقین درتوخیره بمانند
گربروی درحساب گاه قیامت . سعدی .
زخلوتگاه ربانی وثاقی درسرای دل
که تا قصردماغ ایمن بود زآواز بیگانه .
سعدی .

مکن تکیه بردستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماندبدست . سعدی .
ترا بکوی اجل هم قرارخواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود .
سعدی .

گذرگاه قرآن وپند است گوش
ببهتان وباطل شنیدن مکوش . سعدی .
هزاربارچراگاه بهتراز میدان . (گلستان-سعدی) .
زخیل وچراگاه پرسیدهٔ . سعدی .
بخدای اگربدردم بکشی که برنگردم
کسی ازتوچون گریزد کهتواش گریزگاهی.
سعدی .

نه فراغت نشستن ، نه شکیب رخت بستن
نهمقام ایستادن نه گریزگاه دارم .
سعدی .

گویند ازوحذر کن وراه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریز گاه .
سعدی .

مذهب اگرعاشقی است ، سنت عشاق چیست
دل که نظر گاه اوست از همه پرداختن .
سعدی .

گرازفتنه آمدکسی در پناه
ندارد جزاین کشور آرامگاه . سعدی .
درشکارگاهی صید کباب میکرد .
(گلستان سعدی) .
... ودرختی دراین وادی زیارت گاهاست .
(گلستان سعدی) .
مردان دلاوراز کمینگاه برجستند .
(گلستان سعدی) .
اکنون بقصاص گاهش میبرند . (گلستان-سعدی) .
وهردم بتفرجگاهی ازنعم دنیامتمتع گردد.
(گلستان سعدی).
چه خطا زبنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگرآنکه ما ضعیفیم و تودستگاه داری .
سعدی .

برآورد صافی دل صوف پوش
چو طبل از تهی گاه خالی خروش .
سعدی .

دوپستان که امروزدلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست .
سعدی .

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بیقدم تکیه گاهیست سست . سعدی .
لقمهٔ درمیانشان انداز
که تهیگاه یکدگربدرند . سعدی .
گرمسلمانی رفیقا دیروزنارت چراست؟
شهوت آتشگاه جانست وهوازناردل .
سعدی .

انس میگیرم بمردم پربیابانی نیم
هم وثاق شعلهام آرامگاهم آتش است.
(طالب کلیم بنقل آنندراج) .
آن کشتیام که بر زبربحرشعله موج
آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است .
(کلیم ، ایضاً)
دهید مژده بزردشت کآتشین رویی
دلی نماند که آنرا نساخت آتشگاه .
(باقر کاشی بنقل آنندراج) .
غنچه را صندوق میچیند بطاق شاخسار
گل حرمگاه عروس حسن راگنجینه است .
(طغرا بنقل آنندراج) .

وازاین قبیل است :
آب گاه ، آبشگاه ، آفتاب گاه، آرایشگاه
آزمایشگاه ، آسایشگاه ، آمارگاه ،
(حسابداری ، ادارهٔ محاسبات) . آماجگاه ،
آموزشگاه ، آوردگاه .
اردوگاه ، اسارت گاه ، استراحت گاه ،
اقامت گاه ، الفنج گاه ، امیدگاه ، ایستگاه،
ایستادن گاه .
باجگاه، بازارگاه ، بازگشتن گاه ، بازگاه،
باشگاه ، بریدن گاه ، (مشدح). بزن گاه ،
بستن گاه ، (مربط) بسمل گاه . بغل گاه ،
بوسه گاه ، بندگاه.(مفصل) .
پاگاه ، پالش گاه ، پالایشگاه ، پرتگاه ،
پرستش گاه ، پرسش گاه ، پرت گاه ، پناه-گاه ، پیش گاه ، پیوندگاه ، (مفصل) .
پیکارگاه .
تماشاگاه ،تهمت گاه، تبعیدگاه ، تیمارگاه،
تعمیرگاه .
جگرگاه ، جولان گاه ، جوله گاه .
حاجت گاه ، حواله گاه ، حجامت گاه،
حجله گاه .
چاره گاه ، چکاوه گاه .
خارش گاه، ختنه گاه ، خرده گاه ، (رسغ).
خفتن گاه،خوردنگاه، خورنگاه، (خورنق).
خرمن گاه .
دادگاه ، ، دانشگاه ، دامگاه ، دیوگاه،
درمانگاه ، دمگاه ، (جای دم آهنگران) .
ددگاه ، دیدگاه ، دیوانگاه ، دزدگاه،
دمیدنگاه ، درسگاه ، دیدگاه، دخمهگاه .
رامشگاه ، رستنگاه ، روگا ، روئیدنگاه،
زادگاه ، زایشگاه ، زیارتگاه ، زخمگاه ،
زیرگاه .
سایه گاه . ستایشگاه ،(شریطه). سجده گاه،
ستورگاه ، ستایشگاه ، سیخگاه ، سروگاه،
سیرگاه ، سرین گاه ، سیاست گاه .
شرمگاه، شعرگاه،شیرخوارگاه ، شهرگاه،
طفره گاه ، طهارتگاه .
عبادتگاه ، عیشگاه ، عشرتگاه ، عرضگاه
سپاه ، غلغلیجگاه .
فرودگاه ، فروشگاه ، فرود آمدنگاه،
فسیله گاه .
قتلگاه ، قافله گاه ، قفاگاه .

کشتنگاه، کریزگاه (تولکگاه)، کاوش‌گاه، کاروانگاه، کشتارگاه، کاسه گاه. کمرگاه.
گردشگاه، گرده گاه.
لغزشگاه، لنگرگاه.
مصافگاه، منادیگاه، مغلگاه.
ناوردگاه، نشیمنگاه، نمایشگاه، نهاله‌گاه، نهانگاه، نهفتن گاه، نمازگاه، (مصلی). نزهتگاه، نقبگاه، نافگاه.
ورزشگاه، وداع گاه.

این کلمه گاه با اسم مکان (فارسی و عربی) مرکب شود، درین صورت بعضی آنرا نوعی زینت و برخی تأکید دانند (۱):
مأوی گاه، مخفف آن مأوی گه: جهد کن تا سخن بجای گاه گویی که سخن نه برجای گاه اگرچه خوب باشد زشت نماید. قابوسنامه.

مأوی گه جیفهٔ حسودت
جز سینهٔ کرکسان مبینام. خاقانی.

وگفت عارف آنست که هیچ چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکرة‌الاولیاء عطار).
نقلست که دوازده سال روزگار شد تا بکعبه رسید که در هر مصلی گاهی، سجاده باز می‌افکند ودو رکعت نمازمیکرد (تذکرة‌الاولیاء عطار). وگفت بهمه دستها درحق بکوفتم آخرتا بدست نیازنکوفتم‌نگشادند وبهمه زبانها بارخواستم تا بزبان اندوه بار نخواستم بارندادند، تا بقدم دل‌نرفتم‌بمنزل گاه عزت نرسیدم. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

اگررجوع‌بدین درنیاورم چکنم
که در زمانه جزآنم نماند مرجعگاه.
مجیربیلقانی.

وآن وشاقان بپاسداری شاه
بردرغار کرده منزل گاه. نظامی.

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاهی ازبهرخود ساخته. نظامی.

نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سرالهی شود. نظامی.

روان کرد مرکب بمیعادگاه. نظامی.
به نزدیک تختش وطنگاه داد. نظامی.
دم اژدها شد وطن گاه او. نظامی.

خبر کردکامشب زنیروی شاه
خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه. نظامی.

زدیگرطرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس. نظامی.

برون ازوطن‌گاه آن دلکشان
بماکس نداد است دیگرنشان. نظامی.

به‌بیعت درآن انجمن گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود. نظامی.

غریبان گریزند ازاین جایگاه
که وحشت کند روشنان را سیاه.
نظامی.

بیونان زمین آمدازراه دور
وطن گاه پیشینه را داد نور. نظامی.

گفت‌چون بمنحرگاه آمدی‌وقربانی کردی خواستهای نفسانی‌راقربانی کردی گفت‌نه. هجویری.
طفل بنادانی‌خواهد که بدان‌جایگاه‌رود. گلستان‌سعدی.
پایگاهی منیع است وجای‌گاهی رفیع. گلستان سعدی.
بمشقت بسیار ازآن جایگاه خلاصی یافت. گلستان سعدی.

درکس نمیگشایم که بخاطرم درآید
تو در اندرون‌جان‌آی که‌جای گاه‌داری.
سعدی.

چو غنچه سوی مکتب گاهم آهنگ
بغل برجزو دلتنگی بصدرنگ.
حکیم زلالی بنقل آنندراج.

ناقه رامیراند سوی منزلگاه خویش
ساربان‌دررہ‌حدی‌میگفت‌ومجنون‌میگریست.
آصفی بنقل آنندراج.

|| به بعضی کلمات ملحق شود ومجموع‌آن اسم علم (اسم مکان) باشد:
گازرگاه، شیرگاه، قتل گاه، (در کربلا اسم محلی) قدمگاه، (اسم محل‌درخراسان). درخونگاه. (محلهٔ بطهران).

گاه. [ ] (اِخ) دهی‌ازدهستان درزآب بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد. ۷۶هزارگزی شمال باختری مشهد. کنار راه مشهد به انجشش. دره. سردسیر. سکنه ۶۰۳. قنات. غلات. شغل‌زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گاهان. (مزید مؤخر زمان) مرکب از «گاه» باضافهٔ «آن» مزید زمان؛ گاه، هنگام وقت، و همواره درترکیب آید: دیرگاهان، گرمگاهان، شامگاهان، چاشت گاهان.

صبحگاهان سرخونین جگر بگشائید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید.
خاقانی.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده باچنگ وچغانه. حافظ.

گاه ازگاه. [اَ] (قید). گاه وبیگاه، ندرةً، بعض اوقات:
مردی که ویراحسن محدث گفتندی‌نزدیك امیر مسعود فرستاده‌بود(منوچهربن‌قابوس) تاهم خدمت محدثی کردی وهم گاه‌ازگاه نامه وپیغام آوردی‌ومیبردی. (بیهقی).

گاهبار. (اِ). رجوع به گاهنبارشود.

گاهبد. [بَ وَ بُ] (اِ). صیرفی،قسطار، قسطر، صراف،گهبد. جهبذ. || (ن ف) خزانه‌دار. رجوع به گهبددر برهان‌قاطع مصحح دکتر معین شود.

گاه بگاه. [بِ] (قید) وقت بیوقت:

خارخار دل نازك شده ازگوشهٔ چشم
مژه برهم زدن گاه بگاهی کم‌تراست.
(شانی بنقل آنندراج و مجموعهٔ مترادفات‌ص ۲۹۵).

گاه‌بیگاه. (قید)مؤلف‌آنندراج گوید: گاه بگاه و گاه بیگاه، وقت بیوقت... وقبل بگاه وقت صباح وبیگاه وقت شام و هردو بیای فارسی، واین محل تأمل است. (آنندراج). (بهار عجم).

گاه‌جوی. (نف). آرزو کنندهٔ‌تاج و تخت، جستجو کنندهٔ سریر سلطنت و شاهی:

از ایران سوی روم بنهاد روی
پدرگاه جوی و پسر راه جوی..
فردوسی.

گاه خواب. [هِ] (اِمکان). خوابگاه، جای خوابیدن، تخت خواب.

تادو سه‌ماه دگرمرخلق راخواهم نمود
از پی اوگاه خوابی ساخته برتختخان.
فرخی.

گاهدار. (نف). دارنده ومالك تاج و تخت:

نشسته بیك‌تخت زر بردو شاه
یکی گاه‌دار ویکی زیرگاه.
(شاهنامهٔ فردوسی طبع بروخیم ج ۹ ص ۲۹۳۳).

گاهدود. [هِ] (اِ. مکان) دودکوره:

پیری مرابزرگری افکند ای شگفت
بی گاهدودزروم‌وهمواره‌سرف‌سرف.
(کاشی بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

درلغت فرس‌اسدی مصحح مرحوم اقبال‌ص ۲۴۵ از قول کسائی چنین آمده:
بی‌گاه‌ودود زردم وهمواره‌سرف‌سرف.

گاه‌سنج. [سَ] (اِ آلت) وقت‌سنج، آلت اندازه گیری‌زمان.

گاه شمار. [شُ یا شِ] (ن ف) کسی که گاه شماری کند، مقوم.

گاه شماری. [شُ یا شِ] (حامص‌مرکب). آقای‌تقی‌زاده‌نوشته‌اند: اصطلاح «گاه شماری» راکه بااصطلاح آلمانی تزیت رشنونگ (۲) واصطلاح قدیم‌عربی معرفة المواقیت وفق میدهد وضع و مطرداً آن را استعمال کرده‌ایم چه برای حساب زمان بدبختانه مادر فارسی اسم مأنوسی نداریم. درکتب قدیمه لفظ «تاریخ» را برای این معنی نیز استعمال میکردند ولی چون این لفظ در کتب فارسی برای پنج معنی مختلف که بفرانسوی امروزبکلمات: دات، هیستوار، ار، کرنولوژی، کالاندریه(۳) تعبیر می کنند استعمال میشد محض احتراز از التباس باید لفظ دیگری برای

(۱) اسماء امکنهٔ عربی را ظاهراً درین موارد بمعنی اسم‌مطلق‌یا مصدر گرفته‌اند.
(۲) Zeitrechnung. (۳) Date'. Histoir'. Ere'. Chronologie' Calendrier.

این معنی اخیر (یعنی بمعنی علمی کالاندریه (۱) فرانسوی) که‌منظور ما در این مقاله‌است اختیار کرد. لفظ تقویم در فارسی برای معنی معروف آن که‌در زمان قدیم آن را «دفتر سنه» میگفتند استعمال شده نه برای طریقهٔ حساب زمان و لهذا نمیتوان آن را بمعنی حساب زمان‌هم استعمال کرد ولو آنکه در زبان فرانسه مثلاً برای هر دو معنی یك کلمه استعمال میشود (گاه شماری تقی‌زاده. حاشیهٔ ص ۱) وهم‌درذیل همین کتاب در بارهٔ «دفتر سنه» نوشته‌اند: «اصطلاح» دفترسنه برای تقویم علاوه بر کتب بیرونی در زیج ابن‌یونس‌مسمی به الزیج الکبیر الحاکمی که در اواخر قرن چهارم تـألیف شده نیز در ضمن عبارت «تقویم الکواکب فی دفتر السنه» استعمال شده است ولی لفظ تقویم هم برای این معنی خودبسیار مستحدث نیست‌چه‌درمجمل‌الاصول کوشیارنیز همین کلمه بهمین‌معنی مصطلح امروزه استعمال شده (مجمل فی‌احکام النجوم) نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن (۲) بعلامت ۱۹۱۹ ورق ۱۳ وهم چنین در ثمار القلوب ثعالبی (گاه شماری‌ص ۲۱۰).

گاه شناس. [ِش] (ص مر کب). وقت شناس.

گاه شناسی. [ِش] (حامص مر کب). عمل گاه‌شناس.

گاه صبح. [ِهِ ص] (تر کیب اضافی) صبحگاه، بامداد:

چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام
خاك‌را خورشیدصورت گشتن‌این‌رنگین روا
(ناصرخسرو. دیوان چاپ تهران‌ص ۲٤).

گاه کوشش. [ِهِ ِش] (تر کیب اضافی) وقتِ جنگ. (مؤیدالفضلا) (آنندراج).

گاه گاه. (قید) ندرةً، بندرت، بر سبیل ندرت، گاهی دون گاهی، وقتی‌دون‌وقتی، مکرر ولی کم وبزمانهای دوراز‌یکدیگر، احیاناً، لحظه‌بلحظه، زمان بزمان:

بدر بند ار گ آمدی گاه گاه
همی کردی ازدور بروی نگاه. فردوسی.
نگفتی سخن جز زنقصان ماه
که یك شب کم آید همی گاه گاه.
فردوسی.
نکردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت بامن همی گاه گاه. فردوسی.
بکس روی‌منمای جز گاه گاه
بهرهفتهٔ برنشین باسپاه. گرشاسب‌نامه.

و سبب آنکه میخواره را گاه گاه‌قی‌افتدو گاه اسهال نگذارد که خلط بـدور معده گرد آید. نوروزنامه.

چشم را نگاه دارند‌از خواندن‌خط‌های‌باریك الا گاه گاه برسبیل ریاضت. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

و گاه گاه در آن‌مینگریست. (کلیله‌ودمنه).

چو گردد جهان گاه گاه ازنورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد. نظامی.

گاه گاه این معتقد بصحبت شریف ایشان میرسید. (انیس‌الطالبین ص ۲٤ نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ‌مؤلف).

و گاه گاه بقصابی مشغول می‌بودم. (انیس‌الطالبین‌ص ۱۲٦ نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف).

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدا دوست دروی نکردی نگاه.
بوستان.

واهل قرابت را گاه گاه بنوازد.
(مجالس سعدی).

ای‌ماه سروقامت، شکرانهٔ‌سلامت
ازحال زیردستان میپرس گاه گاهی.
سعدی - بدایع.

بدیدارشیخ آمدن گاه گاهی. بوستان.

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه دراودست اهرمن باشد.
حافظ.

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا ازقضا افتد بچاه. مولوی.

رجوع به گاه شود.

گاه گاه آمدن. [مَ دَ] (مص مر کب). بندرت آمدن، آمدن دروقتی دون وقتی. اغباب. (تاج‌المصادر بیهقی).

گاه گاهی. (قید). (۳) وقتی دون وقتی. زمانی دون زمانی. بندرت:

باز ارچه گاه گاهی برسر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی.
(حافظ. دیوان مصحح قزوینی ص ۳٤۸)

گاه گدار. [گُ] (قید زمان) گاه و گدار، ندرةً، به‌ندرت.

گاه گداری. [گُ] (قید زمان) گاه و گداری. گاهی، گاهگاهی، ندرةً.

گاه گیر. (ص‌مر کب). گه‌گیر. توسن. حرون(اسب). بی‌فرمان‌اسب. (زمخشری). رجوع به گه‌گیر شود.

گاه گیری. (حامص) رجوع‌به گه گیری شود.

گاهنامك. [مَ] (اِ). صورت پهلوی گاهنامه. رجوع به گاهنامه‌شود. ورجوع به‌صفحات ۸۱ ببعد و۹۱، ۲۸۹، ٤۲٤ ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنسن‌چاپ اول تهران شود.

گاهنامه. [مَ] (اِ)(٤). تقویم وپهلوی آن گاهنامك است.

گاهنبار. [هَ] (اِ) گاهنبارو گاهباره هر دودارای یك معنی است وآن شش روزی است که خدای‌تعالی عالم را درآن آفرید ومجوس در کتاب زنداززردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در ششگاه آفرید واول هر گاهی نامی دارد و در اول هر گاهی جشنی سازند و گاه گاهنبار اول میدیوزرم نام دارد وآن خورروز باشد که روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم است. گویند که یزدان از این روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را با تمام رسانید. وگاه گاهنباردویم میدیوسمه نام دارد وآن‌خور روزاست که یازدهم تیرماه قدیم‌باشد گویند که یزدان ازاین روزتاشصت روز آفرینش آب را تمام کرد. و گاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد وآن آشتاد روزاست که بیست وسیم شهریورماه قدیم باشد. گویند که یزدان ازاین روز تا هفتاد وپنج روز آفرینش زمین را با تمام رسانید. وگاه گاهنبارچهارم ایاتهریم‌نام داردو آن‌آشتاد روزاست که بیست وششم مهرماه قدیم‌باشد و گویند یزدان از این روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار ورستنها را با تمام رسانید. وگاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد وآن مهرروزاست که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان ازاینروز تا هشتاد روزحیوانات‌را بیافرید وحیوانات چرنده وپرنده دوصد وهشتاد و دو نوعست ازاین جمله یکصد وهفتاد ودوچرنده و یك صد وده نوع دیگرپرنده. و گاه گاهنبار ششم همسپتهدیم نام دارد وآن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه قدیم باشد گویند که یزدان ازاین روزتا هفتاد وپنج روز آفرینش آدم علیه‌السلام کرده ومبادی این ایام بر تقدیری است که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه سی وپنج گیرند و بعضی گویند اول گاه اول بیست وششم اردیبهشت‌ماه قدیم است، واول گاه دوم بیست وششم تیرماه واول گاه سیم شانزدهم شهریورماهو اول گاه چهارم پانزدهم مهر ماه و اول گاه پنجم یازدهم دیماه و اول گاه ششم سی ویکم اسفند ماه است که اول خمسهٔ مسترقهو آخر اسفندار ماه باشد وجمعی دیگر گویند که اول گاه اول یازدهم دیماه قدیم و اول گاه دوم یازدهم اسفندار ماه و اول گاه سیم بیست و ششم اردیبهشت ماه و اول گاه چهارم بیست و ششم خرداد ماه و اول پنجم شانزدهم شهریور ماه و اول گاه ششم سی و یکم آبانماه است که اول خمسهٔ مسترقة باشد. (برهان قاطع). صاحب آنندراج چنین‌آرد: ایزدتعالی هردو گیتی را بشش روزآفرید وزردشت گفته که ایزدتعالی بهرباری گونه آفرید: چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران ومردم، واول‌هریك ازاین بارها پنج روز است نام شان گاهنبار و کهنبار و گهنبد و گهبارو گاهبار، واول‌هر گاهی‌نامی دارد وبتعظیم اول هر گاه پنجروزفارسیان

(۱) Calendrier. (۲) India Office. (۳) de temps en temps. (٤) Almanach.

عیش میکرده‌اند ، و ازقراریکه در کتاب
زند پارسیان مرقوم است ؛ گاه گاهنبار
اول نام میدیوزرم است از یوم اورمزد
فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز
گذشته وروزخیرایز: واردی و اردیبهشت
ماه میباشد که تا دی بمهر ایزد پنجروز
گاهنبار است که چهل وپنج روزمدت آنست.
گاهنبار دوم روز خورشید ایزد از تیر ماه
شمسی یعنی جلالی بعد از گاهنبار اول شصت
روزمیباشد که اسم آن میدیوسهم است و
آن نیز از روز خورشید تا روز دی بمهر
پنجروز است . گهنبار سوم روز استاد از
شهریور ماه شمسی یعنی جلالی پنج
روز گهنبار است که آنرا فیتیوشهم گاه
گویند واین گهنبار هفتاد و پنجروز است
بعداز گهنباردوم . و گهنبار چهارم سی‌روز
بعداز گهنبارسیم ، دریوم استاد ازمهرماه
شمسی یعنی جلالی گهنباراتیرم گاه پنجروز
است . گهنبار پنجم هشتاد روزاست بعد از
گهنبارچهارم ، دریوم مهر ازدیماه شمسی
یعنی جلالی تا پنجروز گهنبارمیدیوآرامگاه
است گهنبارششم هفتاد و پنج روز بعد از
گهنبارپنجم ، درخمسهٔ مسترقه گهنبارهفتمین
گاه است (۴) الحاصل بهمین ترتیب وقانون
نام روزها وایام ومدت هریك که آفرینش
هرچیزرا بیان مینماید تا بآخر رسد و در
فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از
تاریخ ایلخانی و کوشیار حکیم نیز اگر
اختلافی بود بیان نموده چنانکه زراتشت
بهرام فارسی گفته :

همه ازخوان بندلش شاد گشتند
مراورا جمله گاهنبار بستند. (انتهی).

رجوع بجهانگیری وانجمن آرا شود .
آقای پورداود نوشته‌اند :

بفر فریدون ورخش نهنگ
بگاه گهنبارهوشنگ شنگ. اسدی.

پس ازدانستن تقویم مزدیسنا و اعیاد دینی
لازم است از گهنبارهایا شش جشن بزرگ
دیگرایرانیان که تابامروزدرنزد زرتشتیان
ایران وپارسیان هند بهمان اهمیت پارینهٔ
خود باقیست سخن بداریم گذشته از اینکه
گهنبارمربوط بتقویم مزدیسناست در میان
چهارآفرینگان خرداوستا یکی ازآنهانامزد
است به آفرینگان گهنبار این آفرینگان
قطعه‌ایست که از هادُخت نسك یعنی از
بیستمین کتاب اوستای عهد ساسانیان
بیادگارمانده است (۱) و درآن از فضیلت
وشرافت شش جشن بزرك سال سخن رفته
است آفرینگان گهنبار بانضمام ادعیهٔ دیگر
درجشنهای‌ششگانهٔ‌سال خوانده میشود(۲)
پیش ازاینکه از آفرینگان صحبت بداریم
و چهار قطعهٔ مذکور آن را تفسیر کنیم
ناگزیریم که از برای فهم مندرجات
آفرینگان گهنبار بخصوصه از گهنبارها
مفصلا بحث کنیم وضمناً آنچه درمقالهٔ‌تقویم
مزدیسنا ناگفته مانده دراین مقاله گفته آید
اینك گوئیم : گهنبار یا گاهنبار کلمه ایست
نسبةً نو در پهلوی گاسانبار گویند از کلمهٔ
گاس . (در اوستا گاتو) که بمعنی گاه
و هنگام است جزء اخیر کلمهٔ گهنبار باید
از کلمهٔ اوستائی یا ئیریه باشد که درآغاز
مقالهٔ تقویم مزدیسنا گفتیم صفت است
بمعنی سالی و فصلی ، از کلمهٔ یار (سال)
راجع بجزء کلمهٔ اخیر گهنبار وجه
اشتقاق دیگری مستشرقین ذکر کرده‌اند
که چندان قابل توجه نیست در خود
اوستا غالباً « یائیریه » بجای کلمهٔ گهنبار
استعمال گردیده وفوراً پس ازذکراین کلمه
مرتباً ازشش گهنبار یا جشنهای ششگانهٔ سال
نام برده شده‌است چنانکه دریسنا ۱ فقرهٔ۹
ویسنا ۲ فقره۹ویسنا ۳ فقرهٔ۱۱ و یسنا ٤
فقرهٔ ۱٤ و یسنا ٦ فقرهٔ ۸ و یسنا ۷ فقرهٔ
۱۱ ویسنا۱۷ فقرهٔ ۸ ویسنا ۲۲ فقرهٔ ۱۱
ودرویسپرد کرده ۱ فقرهٔ۲و کردهٔ ۲ فقرهٔ
۲ این جشنها چنین نامیده شده است :

۱ میدیوزرم — مئیذیوئی زرمیه
۲ میدیوشم — مئیذیوئی‌شم
۳ پتیه شهیم — پئیتیش ههیه
٤ ایاسرم — ایائریم
٥ میدیارم — مئیذ یائیریه
٦ همسپتمدم (۳) — همسپثمئدیه (٤)

این جشنها بفاصله‌های غیر متساوی از
همدیگر دورمیباشند ازاین قرار :
گهنبارمیدیوزرم درچهل وپنجمین روزسال
(٤٥) ؛ گهنبارمیدیوشم در صد و پنجمین
روز سال (۱۰۵) ؛ گهنبار پتیه شهیم در
صدوهشتادمین روزسال (۱۸۰) ؛گهنبار
ایاسرم دردویست‌ودهمین روز‌سال (۲۱۰)؛
گهنبار میدیارم در دویست و نودمین روز
سال (۲۹۰) ؛ گهنبار همسپتمدم در سیصد
وشصت وپنجمین روز سال (۳٦٥) ، واقع
میشود جشن هریك ازاین گهنبارها پنجروز
طول میکشد آخرین روز مهم‌ترین روز
آن است درواقع چهارروزدیگر روزهای
مقدماتی جشن است درخود اوستا در آفرینگان
گهنبار درفقرات ۷ - ۱۲ این جشنها با
تعیین ماه وروزذکرشده وفاصله‌های آنها از
همدیگرنیز قید گردیده ازاین قرار :
میدیوزرم دراردیبهشت‌ماه در دی بمهر
روز(پانزدهم) میباشد وازآغازسال تا باین
جشن چهل وپنج روزاست . دومین گهنبار
میدیوشم در تیر ماه در دی بمهر روز
(پانزدهم) میباشد وازنخستین گهنبار تاباین
جشن شصت روز است . سومین گهنبار
پتیه‌شهیم درشهریور ماه‌در انیران روز
(سی‌ام) میباشد و از دومین گهنبار تا باین
جشن‌هفتادوپنج روزاست ؛ چهارمین گهنبار
ایاسرم درمهرماه درانیران روز (سی‌ام)
میباشد وازسومین گهنبار تا باین جشن سی
روز است ؛ پنجمین گهنبار **میدیارم** در
دی ماه دربهرام روز (بیستم) میباشد واز
چهارمین گهنبار تا باین جشن هشتاد روز
است ؛ ششمین گهنبار **همسپتمدم** در
آخرین روز اندر گاه (خمسهٔ مسترقه) در
وهیشتواشت روز (آخرین روزسال)میباشد
وازپنجمین گهنبارتا باین جشن هفتاد و پنج
روز است در اوستا روز اصلی هر یك از
گهنبار ها یاد شده اما در سنت چنانکه
گفتیم هریك از گهنبارها که پنجروز طول
میکشد بنابراین دراردیبهشت‌ماه‌خورشیدروز
و ماه روز وتیرروزو گوش‌روزودی‌بمهرروز
یعنی‌ازیازدهم‌تاپانزدهم‌جشن‌میدیوزرم است
درتیرماه و خورشید روزوماه روز وتیر روز
و گوش روزودی بمهر روز یعنی‌ازیازدهم
تاپانزدهم جشن‌میدیوشم است . درشهریور
ماه اشتاد روز و آسمان روز و زامیاد روز
ومهر اسپند روز وانیران روز یعنی‌ازبیست
وششم تاسی‌ام جشن پیته شهیم است ؛ در
مهر ماه اشتاد روز وآسمان روز و زامیاد
روز ومهر اسپند روز وانیران روز یعنی‌از
بیست و ششم تاسی‌ام جشن ایا سرم است ،
در دی‌ماه مهر روز و سروش روز ورشن
روز و فروردین روز وبهرام روز یعنی از
شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است در
اندر گاه(خمسهٔ مسترقه) ، اهنود گاه‌واشتود

(۱) رجوع کنید بجلد دوم یشتها ص ۱٦٥-۱٦٦
(۲) رجوع کنید به .The Religions Ceremonie sand Customs of the parsees - by jivanji J. Modi p. 449 - 455
(۳) ابوریحان بیرونی نامهای این جشنها را چنین نوشته : مدیوزرم گاه ، مدیوشم گاه ، فیشههیم گاه ، ایاثرم گاه ، مدیاریم گاه ، همشفتمیذمگاه . رجوع شود به‌آثارالباقیه ص ۲۱۹ و۲۲۰ و ۲۲۲ و ۲۲٤ و ۲۲٦ و ۲۳۰ این کلمات در کتب ادعیهٔ زرتشتیان باملاء دیگرهم نوشته شده ازآن جمله میدیوشهم ،پتی شهم بتشم = پتیشهم ، همستمدیم = همسپتمبدیم = همسپثمیدیم = وغیره .
(٤) املاء این کلمات بخط لاتین
Maidhyōi - zaremaya, maidhyōi - chema, Paitishahya, ayathrima, maidhyàirya, hamaspathmaedaya.

گاه‌وسپتمد گاه‌وهوخشتر گاه ووهیشتو اشت گاه جشن همسپتمدم است(۱) .

چنانکه ملاحظه میشود میدیوزرم‌ومیدیوشم وپتیه شهیم وایبا سرم در تابستان بزرگ که در مقالهٔ تقویم مزدیسنا گفتیم هفت ماه است ، ومیافتد میدیارم در زمستان میافتد ، همسپتمدم در پنج وه که پیش آهنگ‌فصل خوش وهنگام فرودآمدن فروهرهاست از آسمان بروی زمین اتفاق میافتد نظربمعنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشنهائی بوده‌ازبرای‌اوقات مختلف سال ؛ میدیوزرم یعنی میان بهار واین جشنی است در نیمهٔ زرمیه بهار و هنگامی که زمین سبز و خرم است و میدیوشم یعنی میان تابستان و پتیه شهیم یعنی دانه آور از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست میآید(۲) ایا سرم یعنی بر گشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلهٔ خود ازبرای پیش آمدزمستان‌ازچراگاه‌تابستانی بخانه برمیگردد میدیارم یعنی میان سال معنی همسپتمدم معلوم نیست این جشن‌اخیر که‌بفروهرها اختصاص دارددرهنگامی‌است که‌فروهرهای‌درگذشتگان‌ازبرای‌سرکشی بازماندگان خود فرود میآیند در اوستا فروشی(۳)یکی‌ازارواح‌انسانی‌است ازهمین کلمه است فروردین وماهی که مقارن‌اوقات فرود آمدن فروهرهاست(٤) در فروردین یشت فقرهٔ ٤۹ همسپتمدم نیزجشن‌فروهرها نامیده شده : « فروهر های نیك توانای مقدسین را میستائیم که در هنگام‌همسپتمدم از آرامگاه های خود بیرون شتابند در مدت ده شب پی در پی در این جا برای آگاهی یافتن بسر برند » (۵) ده روز جشن فروردیان که هنگام فرود آمدن فروهرهاست عبارت است از اشتاد روز تا انیران‌روز از اسفندماه وپنج روز گاتا(٦) در خود اوستاهم این گهنبار ها یاجشنهای ششگانهٔسال باصفاتی که هریك اشارهٔ بعض و موسم مخصوصی است متصف شده ؛ در ویسپرد کردهٔ ۱ فقرهٔ ۲ میدیوزرم با صفت شیرهٔ دهنده (۷) آمده ازاین صفت برمیآید که میدیوزرم هنگامی است که گیاههای‌شیره میگیرندیابعبارت دیگر بهار ؛ میدیوشم بهنگامی که علوفه درومیشود(۸) متصف گردیده ؛ پتیه شهیم موقعی است از سال که گندم = خرمن (۹) بدست میآید ایام سرم وقتی است که گله ورمه ازچراگاه تابستانی بآغل برمیگردد(۱۰)ووقت جفتگیری گوسفندان است(۱۱) .

میدیارم باصفت‌سرد(۱۲)آمده ؛ همسپتمدم که آخر سال است با صفتی که حاکی از اجرای تکالیف دینی است (۱۳) اختصاص یافته است (۱٤) این صفات با معانی لغوی گهنبارها مناسبت تام دارد ودرست حاکی موسم مخصوص ووضع اصلی‌این جشنهاست بعدها هریك‌ازشش گهنباررا‌هنگام‌پیدایش یکی از آفریدگان آهورامزدا دانسته‌اند همان طوری که‌درتوراة سفرپیدایش درباب اول و دوم آمده که خداوند در شش روز آسمانها وزمین وروشنائی وآب و گیاه و خورشید وماه وستارگان وجانوران وانسان بیافرید ودرروزهفتم ازکارآفرینش بیاسود درمزدیسنا نیز آفرینش اهورامزدا درشش گهنبار سال پایان پذیرفت ، در گهنبار میدزرم آسمان و درمیدیوشم آب و در پتیه‌شهیم زمین و در ایاسرم گیاه و در میدیارم‌جانوران‌ودرهمسپتمدم مردمان آفریده شدند در تفسیر پهلوی و پازند و فارسی آفرینگان گهنبارازاین آفرینشها درهنگام گهنبارها یاد شده‌است (۱۵) در آغازفصل ۲۵ بندهش که ازتقویم مزدیسنا سخن‌رفته مندرج است : « آفرینش جهان از من (اهورامزدا) درسیصد و شصت و پنج روز که شش گهنبارسال باشد انجام گرفت» .

درکلیهٔ کتب پهلوی مکرراً از گهنبارها یاد شده وبجای آوردن مراسم دینی‌دراین جشنها ثواب بزرگ و ترك کردن آنها گناه بزرك شمرده شده است در سنت مزدیسنان بنای این جشنهارا بجمشیدنسبت داده‌اند درفضیلت و شرافت آنها مفصلا در کتب روایات سخن رفته است در اینجا ازذکر آنها خودداری میکنیم شش گهنبار سال نزد زرتشتیان ایران‌وهند اوقات‌عبادت وانفاق وخیرات‌است ازوجه اوقاف گهنبارها جشنهای بزرگ میآرایند توانگر و بینوا هردو درآن شرکت میکنند آنانی که خود ازمخارج این جشنها بر نمیآیند لازم است که درمراسم دینی که دیگران بانی هستند حضوربهمرسانند وازخوان نعمت‌توانگران که درهمه جاگسترده بهرمند شوند در صد دربندهش‌درباب‌نود وچهارم آمده : « اگر کسی درسال یکباربگهنبارنرود یك‌ثلث از ثوابهائی که کرده بکاهدویك ثلث‌بگناهانش بیفزاید» .

اینك درانجام مقال از برای خلاصه نمودن مطالب وضمناً ازبرای‌بفهم نزدیك‌تر کردن مندرجات آفرینگان گهنبار قطعه‌ای از روایات فارسی داراب هرمزدیار را با اصلاحی درعبارات وتغییری دربرخی کلمات آن دراین‌جا مینگاریم : (۱٦). «خداوند

---

(۱) در آثار الباقیه ماههای گهنبار چنین معین شده ، در صفحهٔ ۲۲٦ مدیوزرم در دی ماه ؛ در صفحهٔ ۲۳۰ مدیوشم در اسفند ماه ؛ در صفحهٔ ۲۱۹ فیشهیم در اردیبهشت ماه در صفحهٔ ۲۲۰ ایاثرم در خردادماه ؛ در صفحهٔ ۲۲۲ مدیاریم در شهریورماه ؛ در صفحهٔ ۲۲٤ همشفتمدیم دراندرگاه یاخمسهٔ مسترقه درمیان‌آبان ماه وآذرماه قرار داده شده (برخلاف اهل‌فرس خمسهٔ مسترقه نزد سغدیان وخوارزمیان پس از اسفند ماه ذکر گردیده است) این اختلاف از این جاست که تازمان تألیف آثار الباقیه در حدود سنهٔ ۳۹۰ هجری چهار کبیسه اهمال شده و پس از کبیسه یك‌ماهی که گفتیم در عهد یزدگرد اول ساسانی (۳۹۹ - ٤۲۰ میلادی) اتفاق افتاد دیگر کبیسه نگرفتند بنابراین درآثارالباقیه اوقات گهنبارها چهارماه پیش از مواقع خود قرار داده شده است . رجوع شود به آثارالباقیه ص ۲۳۳ - ۲۳٤ نیز رجوع شود . Zend - Avesta par Darmesteter Vol. 1 P. 36.

(۲) عید معروف عیسویان « عیدالخمسین » که در یونانی Pentekose و در فرانسه Pentecôte گویند وپنجاه روز پس ازعید فصح میآید اساساً مانند پتیه شهیم جشن سر خرمن بوده وبعد ها نزد یهودیها و عیسوی ها جشن دینی شده است .

(۳) Farvachi.

(٤) رجوع شود بجلد اول یشتها ص ۵۹۳ .

(۵) بفقرهٔ ٤ آفرینگان گاتا نیز ملاحظه شود .

(٦) رجوع شود به کتاب روایات داراب هرمزدیارچاپ بمبئی جلد اول ص ۲۹۲ بکتاب هشتم دینکرد باب شش فقرهٔ ۱۱ (چاپ سنجانا) جلد ۱۵ ص ۱۵ نیز نگاه کنید .

(۷) Payangh.

(۸) Vâstro . dâtaingya.

(۹) Halıya.

(۱۰) Fraourvaèshtrima.

(۱۱) Varchniharshta.

(۱۲) sarədhà . بفقرهٔ ٤ آفرینگان گاتا نیزملاحظه شود .

(۱۳) Arəto Karəthna .

(۱٤) املاء این صفات بحسب ترتیب بخط لاتین .
Payanh Vàstrō - dātainya,hahya fraourvaēchtrima, Varchniharchta, saredhā, aretō Karethna .
به ویسپرد کرده ۲ فقرهٔ ۲ نیز ملاخظه شود .

(۱۵) در خصوص متن ترجمهٔ فارسی رجوع شود به :
Etudes Iraniennes Par Darmesteter, Paris 1883, Tome Second P. 318-324.

(۱٦) رجوع شود بروایات داراب هرمزدیار چاپ بمبئی جلد اول ص ٤۲٦-٤۲۷ اغلاطی را که درقطعهٔ فوق درطبع روایات روی داده نگارنده ازروی یك نسخهٔ خطی قدیم روایات که در دوجلد در زیردست دارم وازروی باب پنجاهم صد دربندهش چاپ بمبئی ص ۱۱۲-۲۲۳ اصلاح کردم .

آفرینش این جهان را درشش هنگام بانجام رسانید پس مردمان راست که دراین هنگام‌ها گاه نبار کنند و آفرین گویند و میزدها (اطعام وانفاق) سازند و خدای را ستایش کنند وسپاس بجای آورند نخستین گاهنبار دراردیبهشت ماه بود ، پنج روز و از خور روزتا دی بمهر روز درین هنگام پرورد آر آسمان داد چون مردم درین پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه (ثواب) ومزد باشد که کسی هزارمیش یابره ازبرای روان خویش بارزانیان و درویشان و بینوایان داده باشد دومین گاهنبار در تیرماه باشد و پنج روز و ازخورروزتا دی بمهرروز درین روزدادار هرمزد آب بیافرید چون مردم درین پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه بود که کسی هزار گاو یا گوساله بدرویشان و بینوایان ارزانیان و مستمندان داده باشد سومین گاهنبار درشهریورماه باشد و پنج روز از اشتاد روز تاانیران روز درین هنگام دادار هرمزدزمین داد چون مردم درین پنج روز گاهنبار کنندچندان کرفه‌باشد که کسی‌هزار اسب با کره ازبرای‌روان خویش‌بارزانیان وبینوایان و درویشان داده باشد چهارمین گاهنباردر مهرماه باشد و از اشتاد روز تا انیران روز درین هنگام دادار هرمزد از هر گونه گیاه‌داد چون مردم درین پنجروز گاهنبار کنند وسازند چندان کرفه باشد که کسی هزار اشتر با کواده (بچه شتر) به اشوی داد (بخیرات) ازبرای روان خویش بارزانیان و درویشان داده باشد پنجمین گاهنبار دردی‌ماه باشد از مهرروزتا بهرام روز و درین گاه دادارهرمزد جانور داد و گاووگوسفند بیافرید چون مردمان درین پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه باشد که کسی هزار گاه وهزاراسب به‌اشوی داد (بخیرات) از برای روان خویش بارزانیان و مستمندان داده باشد ششمین گاهنبار «همسپتمیدیم» درانجام اسفندارمذماه‌باشد از روزاهنودگاه تا روز و هیشتواشت‌گاه درین هنگام دادار هرمزد مردم‌داد چون مردم درین پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه ومزد باشد که کسی سراسرجهان و آنچه در آن است به اشوی داد (بخیرات) ازبرای روان خود بخشیده باشد اگر این شش گاهنبارنگیرند و گردرویش (بینوا) باشند بجائی که گاهنبار آراسته‌اند نروند گناه سخت بزرک باشد تا اندازهٔ که بسته کستیان را (زرتشتیان را) نشاید که با وی کرد و خورد کنند و بخانهٔ وی شوند و او را بخانهٔ خود آورند و او را یاری دهند و گواهی وی پذیرندو مانند این‌درتفسیر گهنبار است» درآفرین شش گهنبار که بزبان پازند موجود است مفصلا آفرینگان گهنبار تفسیر شده‌وسنت کهن نیز راجع بآفرینش آسمان و آب و زمین وگیاه و جانور وآدمی درآن ذکر شده است (۱) .

ترجمهٔ آلمانی آن در جزوهٔ تفسیر اوستای اشپیگل نیزموجوداست (۲).

در پایان مقاله متذکر میشویم که امروزه نزد زرتشتیان ششمین گهنبار «همسپتمدم» در پنج‌روز پیش از فروردین ماه که‌مطابق ۲۱ ماه مارس فرنگی است نمیافتد نزد زرتشتیان و تقریباً پنج هزار تن‌ازپارسیان هند که داخل فرقهٔ قدیمی هستند اول (هرمزدروز) فروردین ماه به نهم ماه اوت فرنگی‌میافتد ودر روزهای ۴ - ۸ اوت جشن همسپتمدم میگیرند اما نزد پارسیان هند که از فرقه شاهنشاهی‌هستند اول(هرمزد-روز) فروردین ماه به هشتم سپتامبر میافتد و در روزهای۳ -۷ سپتامبرجشن‌همسپتمدم میگیرند این اختلاف در تقویم که یکماه پارسیان را عقب انداخته و فرقهٔ قدیمی‌و شاهنشاهی بوجود آورده در سال ۱۷۴۵ میلادی برخاست در وقتی که خواستند کبیسهٔ غفلت شده سال را نزدپارسیان هند جبران کنند واعیاد دینی را مطابق تقویم اصلاح شده قرار دهند .

بتازگی درهند فرقه‌ای تشکیل یافته که‌در پنج روز گاتها یعنی در پنج روز که پس ازسپندماه میافزایند جشن‌همسپتمدم‌میگیرند واول ماه فروردین نزد آن به بیست‌ویکم ماه مارس فرنگی « مطابق تقویم حالیهٔ ایران » میافتد دراین جا میافزائیم که‌جشن فروردین(نوروز)بدون اینکه‌نزدزرتشتیان ایران و پارسیان هند اوقات فرود آمدن فروهرها که ذکرش گذشت باشدازجشنهای بزرگ و نوروز جمشیدی خوانده میشود . (خرده اوستا . پور داود ازص ۲۱۵ تا ص ۲۲۲ .

گاه نشین . [نِ] (ن ف) تخت نشین . مسندنشین .

گاهنگان . [هَ] (اِ) ، کاهکشان و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید بعربی مجره خوانند .(برهان).(آنندراج).

جال لعل‌وش خواجه درعماری سیم
چنانکه ماه رود در طریق گاهنگان.
(حکیم زجاجی بنقل شعوری) .

ظاهراً مصحف کهکشان است .(برهان-قاطع مصحح دکتر معین).

گاه‌نما . [نَ یا نُ] (ن ف و اِ)ساعت. || تقویم ، گاه نامه .

گاهو . (اِ) . مؤلف آنندراج گوید ، بپارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی ، زیرا که گاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند ؛

ببردند بسیار گاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبای رخت . فردوسی .

فرهنگ نویسان‌این لغت را (گاهو) باکاف تازی‌نیز آورده‌اند. مؤلف برهان‌در شرح (کاهو) گوید ، « بمعنی جنازه هم آمده است عموماً وجنازهٔ گبرانرا گویندخصوصاً « بمعنی جنازه هم آمده است عموماً که مرده را در آن گذارندوبجانب قبربرند» (انتهی) در حاشیهٔ‌برهان‌قاطع مصحح‌دکتر معین ذیل (کاهو) آمده : جنازهٔ گبران . فردوسی گوید ؛

ببردند بسیار کاهو وتخت
نهادند برتخت دیباورخت

وگاهو کب نیز آمده :

بگاهو کب زرو در مهدعاج
سوی پارس رفت‌آن‌خداوندتاج .

ودر این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد : بگاه و کت زر ودرمهد عاج .» عبارت‌مذکوررشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری‌است ، اما او لفظ مذکور را درباب کاف تازی آورده (مانند برهان) و رشیدی بمناسبت لفظ « گاه» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده . مؤلف فرهنگ نظام گوید؛ حق بارشیدی است که لفظ باکاف فارسی‌است چه در پهلوی « گاسونه » بوده از لفظ « گاس» بمعنی مکان ، ومعنی «گاسونه» تابوت است ، و احتمال تصحیف در شعر فردوسی‌است که‌بجای گاهو کب « گاهونه» بود که مبدل گاسونه پهلوی است » اما در فهرست شاهنامهٔ ولف « گاهو » و « گاهو کب » و « گاهونه» نیامده است (نه‌باکاف تازی ونه باکاف‌فارسی).نگارنده احتمال میدهد که شعردوم مصحف این بیت فردوسی باشد ؛

بتابوت زرین ودرمهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج

« شاهنامهٔ بخ ج ۶ ص ۱۷۰۰ »وبیت اول یا از فردوسی نیست ویا تصحیف‌شده‌است وبیت دوم بصورتی که‌رشیدی تصحیح کرده باجستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه به فهرست ولف در مظان‌کلمات برجسته پیدا نشد .

گاهوار . (اِ) . مهد ، گهواره ، گاهواره ، منجك .

وقت طفلیم که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید او .
(مولوی . مثنوی چاپ علاء الدوله‌س - ۱۶۲). رجوع به گاهواره و گهواره شود.

(۱) رجوع شود به Pâzend Texts collected and collated by Ervad Edalji K.Antiâ Bombay 1909p-91-97.

(۲) رجوع شود به Avesta übersetzt von Frie, Spiegel Leipzig 1863 III Band S.239-246.

گاهواره. [رَ] (اِ). (۱) (از: گاه (تخت) و واره، پهلوی گاهوارك (۲)، کردی گهوره (۳) (برهان قاطع مصحح دکتر معین). گهواره (برهان). گاواره. گاخواره. گوار. گاهوار؛ مهد. (منتهی‌الارب). مهاد، (منتهی‌الارب). منجك. تخت مانندی است که اطفال شیرخواره را در آن خسبانند.

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
برناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۴).
ناصر خسرو.

طفلان زمانهٔ خرف را
لطف تو بست گاهواره. عطار.

گفت من قرب دوسال ای کاربین
بوده‌ام در گاهواره اینچنین. عطار.

وهر گاه دایه مشغول بودی گاهواره به جنبانیدی. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

چو کودك بسته پادر گاهواره
زدست بسته‌اش آید چه چاره
(مؤلف آنندراج).

رجوع بگاواره، گاخواره، گهواره و گواره و گاهوارشود.

گاهواره‌بند. [رَ بَ] (اِ). قماط (۵) (دهار). || (ن ف) کسی که گاهوارهٔ طفل را بندد.

گاهواره جنبان. [رَ جُ] (ن ف). جنبانندهٔ گهواره:

عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره جنبانش. سنایی.

گاهواره جنبانی. [رَ جُ] (حامص) جنباندن گاهواره، حرکت‌دادن گاهواره.

گاه وبیگاه. [هُ] (قید). وقت‌وبیوقت، گاه و بیگه. پیوسته، دایم، همواره:

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت به سوگند.
ناصر خسرو.

براینسان بود یکهفته شهنشاه
بشادی و برامش گاه و بیگاه.
ویس ورامین.

من زخدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم،
سعدی گلستان.

حافظ چه‌نالی کر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه.
حافظ.

|| هیچ، اصلاً (درجملهٔ منفی). گاه وبیگاه. رجوع به گاه شود.

گاه‌وبیگه. [هُ گَ] (قید). مخفف گاه وبیگاه، وقت و بیوقت.

که‌در گاه وبیگه کسی‌را بسوخت
به بی مایه‌چیزی دلش را به‌سوخت.
فردوسی.

گاه و بیگه مخفف گاه و بیگاه. رجوع بگاه و بیگاه شود.

گاهوکب. [کَ] (اِ) مؤلف آنندراج آرد: گاهو و گاهوکب بپارسی قدیم تخته وتابوت را گفتندی... (۶) ولی‌در ترکیب گاهوکب شبهتی است. فردوسی گفته:...

بگاهوکب زرو درمهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوندتاج.

همانا تصحیف «کت» است که «کب» خوانده‌اند. کت چهارپایه وتخت است‌واز قرینه باید تخت روان بوده باشد و اگر کب بکاف فارسی بوده باشد کب بمعنی بزرك آمده (۷) بمعنی تخت بزرك قبه‌دار برهان ذکر کرده در ینصورت تخت‌روان است. انتهی. این کلمه در برهان‌قاطع به صورت «کاهوکب» باکاف تازی آمده و گفته: «بضم کاف و سکون بای ابجد، بمعی جنازه است وآن تابوتی باشد قبه‌دار که‌مرده را در آن گذارند وبجانب‌قبر برند وبعربی تنوط خوانند.» (انتهی). رشیدی شعرفوق را چنین تصحیح کرده است.

بگاه و کت زرودر مهد عاج...

رجوع به گاهوشود.

گاهی. (قید). (۸) زمانی، وقتی، در بعض ازمنه. پس‌از مدتی طویل بعض وقتها؛ احیاناً.

شبان تاری بیدار چاکر ازغم عشق
گهی بگریدو گاهی بریش برفوزد. طیان.

گاهی چو گوسفندان درغول جای‌من
گاهی‌چوغول گرد بیابان‌دوان‌دوان.
ابوشکور.

بآب اندر افکند شاه دلیر
سرش گه‌زبربود و گاهی بزیر. فردوسی.

خورش گور وپوشش‌هم‌ازچرم گور
گیا خورد گاهی و گاه (۹) آب‌شود.
فردوسی.

دربستر بدیار ومن از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه‌بپائین.
(فرهنگ اسدی مصحح اقبال ص ۳۷۹ و نسخهٔ نخجوانی)

مادر دزد گاهی سینه میخورد گاهی سینه میزند. (امثال وحکم دهخدا) (۱۰)

گاهی باخدا گاهی بارسول گاهی بادا گاهی باصول. (امثال وحکم دهخدا).

|| باری، کرتی، نوبتی. || هیچگاه، هیچوقت، هرگز (در جملهٔ منفی): فی‌المثل؛ لاافعله ما ارزمت ام حائل؛ یعنی تا وقتی که ناله کند مادر بچه نوزاده یعنی گاهی. (منتهی الارب). انك لن تفلح العالم ولا قابل ولاقاب ولا قباقب... یعنی تو گاهی رهایی‌نیابی. (منتهی‌الارب). یبس (محرکة) خشك اصلی که گاهی تر نگردیده باشد. (منتهی‌الارب).

گاهی. منسوب به گاه بمعنی تخت‌وسریر، لایق تخت وسریر:

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سپاهی و گاهی وراهی تر است.
فردوسی.

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی رابچه دارد
زعفوش بهره ورترهر که اوافزون گنه‌دارد.
فرخی.

قرین، دیو که با مردم باشد و گاهی جدا نشود. (منتهی‌الارب).

گاهی که. (قید). وقتی که. عند.

گاهین. (اِ). بیخ نیشکر. (آنندراج).

گای. (اِخ) (۱۱) (مادام سوفی). نویسندهٔ فرانسوی متولد در پاریس، مادر دلفین گای (مادام دُژیراردن) (۱۲) زبانهای جالب توجه‌وجذابی برای معرفی دیرکتوار (۲۳) و امپراطوری فرانسه نوشته‌است؛ لردستل (۱۴)، بدبختیهای عاشقی سعید (۱۵) (مولد ۱۷۷۶- وفات ۱۸۵۲).

گایا. [یَ] (اِخ) (۱۶). شهری‌است ازهندوستان دارای ۸۸۰۰۰ سکنه رجوع به بهار شود.

گایاك. (اِخ) (۱۷) کرسی کانتن «تارن» ازارندیسمان «البی» درساحل تارن. دارای ۷۰۰۰ سکنه راه‌آهن و شرابهای سفید موطن دم وست (۱۸) میباشد.

گایگان. (اِخ) دهی ازدهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۱۳ هزار گزی شمال الیگودرز - ۶هزار گزی شمال شوسهٔ الیگودرز بگلپایگان جلگه- معتدل- سکنه ۸۱۲ - آب ازقنات محصول غلات لبنیات پنبه چغندر - شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان قالی جاجیم بافی - راه اتومبیل‌رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گایندگی. [دَ] (حامص) گائیدن، رجوع به گادن و گائیدن شود.

---

(۱) Berceau. (۲) Gâhvârak. (۳) Ghevaré.

(۴) شبست چو بهشت، چیزی که برطبع ناخوش و گران آیدوثالث باشین نیز آمده. (برهان‌جامع بنقل‌دیوان ناصرخسروطبع تهران‌ص ۴۷۱).
(۵) قماط پای بند کودك گهوار کی. (منتهی‌الارب). (۶) رجوع بگاهوشود. (۷) باین معنی «کپ» است رجوع ببرهان قاطع مصحح دکترمعین‌شود. (۹) ن ل: گه. (۱۰) رجوع بامثال‌وحکم دهخدا شود.
(۱۳) هیأت مرکب ازپنج تن که حکومت را اداره میکردند.

(۸) Quelquefois. (۱۱) Gay. (Mme Sophie). (۱۲) Mme de Girardin. (۱٤) Laure d' Estell. (۱۵) Les Malheurs d' un amant heureux. (۱٦) Gaya. (۱۷) Gaillac. (۱۸) Dom Vaissette.

گاینده. [یَ دَ] (ن ف) مباشرت کننده، مجامعت کننده، آرمنده با ، رجوع به گادن و گائیدن شود .

گایوس. [ ] (اِخ) . (۱) از قانونگذاران بزرگ روم بود در زمان آدریانوس در آسیای صغیر تولد یافت و مجموعهٔ قوانین وی از آثار گرانبهای روم قدیم است . (تاریخ تمدن روم قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی)

گایوس پلینوس . [پِ] (پلین) . (۲) عالم رومی که در ۲۳ میلادی تولد یافت و زمان فوتش محققا معلوم نیست . این شخص را پلین بزرگ نامند ، زیرا برادرزاده‌ای از طرف مادر داشت که معروف به پلین کوچك است . عالم مزبور کتابهای زیاد نوشته که بقول پلین کوچك عدهٔ آنهابیش از صد و شصت مجلد بوده ، ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی (۳) تا زمان ما باقیمانده، میتوان گفت کهاین کتابها دائرة-المعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پراست ازهمه گونه اطلاعات (گیاه شناسی، حیوان شناسی ، سنگ شناسی ، ستاره-شناسی ، طب ،فیزیك ، جغرافیا ، شناسایی احجار کریمه وغیره) . خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دو هزار کتاب خوانده وبیست هزار یادداشت گرد کرده . در این کتابها نام ۳۲۷ نویسندهٔ یونانی و ۱۴۶ نویسندهٔ رومی را ذکر میکند و چون نوشته‌های اینها غالباً مفقود شده ، از این حیث هم کتابهای پلین مهم است . از کتب‌مزبور ۳۷ کتاب‌را پلین در ۷۷ میلادی به‌تیتوس (۴) امپراطورروم هدیه کرد . اهمیت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم‌از این جهت است‌که اطلاعاتی در باب ممالك مختلف مشرق قدیم وایران می‌دهد . راجع بمندرجات کتب او باید گفت ، تمامی آنچه راکه نوشته نمیتوان صحیح دانست . ولی ازشخصی‌هم‌که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هرچه نوشته صحیح باشد . انشاء وی بعقیدهٔ محققین در نوشته‌های اومختلف است . یعنی آن‌را در بعض جاها مغلق وپیچیده ، ودر برخی‌روان و درقسمتی‌بد تشخیص داده‌اند . (ایران-باستان ج ۱ ص ۸۰ - ۸۱) .

گای یاکل. [کُ] (اِ) (۵). گایاکل را که از کرِاُزت دُهتر (۶) استخراج می کنندامروزه درصنعت نیزتهیه میگردد. صفات‌فیزیکی وشیمیائی گای یاکل ، بشکل بلورهای سفید رنگ خیلی‌سخت یافت شده ودر ۲۸ درجه ذوب میگردد در آب کم‌حل شده ولی درالکل‌واتر وروغنها حل‌میگردد.

خواص فیزیولوژیکی - اغلب مخاطات بآسانی گای یاکل را بحالت مایع یا بخار جذب میکنند . پوست بدن نیز گای یاکل را جذب مینماید . اگر آن‌را درروی پوست بدن مالش بدهند درجهٔ حرارت بدن را پائین آورده آثار تسکین و آرامش نیز تولید میکند .

گای یاکل دارای خاصیت تب بر میباشد دراشخاص سالم که تب‌نداشته باشندتأثیرش جزیی است دراشخاص تب دارمقادیرجزیی گای یاکل‌درجهٔ حرارت‌را بطوراضطراب آوری پائین آورده وآثارمسمومیت ظاهر میگردد . تأثیرمسکن این جسم تقریباًمسلم می‌باشد .

موارد استعمال - تأثیرات موضعی و عمومی ومواردداستعمال درمانی آن مانند کره اوزت می باشد وعلت اینست که گای یاکل‌درجزو ترکیب شیمیایی کره اوزت سهم مهمی را دارا می باشد . خاصیت‌محرك گای یاکل در دستگاه گوارش بمراتب خفیف‌تراست واز اینجهت میتوان آن را بمقدار زیاد و در مدت طولانی تجویزنمود .

خاصیت ضد عفونی آن از فنل زیادتر و خاصیت سمی آن از فنل کمتر است . در دستگاه تنفس، نیزدارای خاصیت‌ضدعفونی میباشد بعلاوه آنرا بعنوان مسکن ودراوی بی‌حسی موضعی نیزمیتوان بجای کوکائین بکاربرد .

درخارج بشکل محلول دودرصد ویاتنطور ودرداخل بشکل حب - شراب مخلوط با روغن ماهی و بشکل تزریق زیر جلدی میدهند درسگ ۰/۱۰ تا یك گرم میتوان تزریق نمود .

مقدار :

گاو	۵ - ۱۰ گرم
گوسفند	۲ - ۵ »
سگ	۰/۵۰ - ۲ »
انسان	۰/۵۰ - ۱ »

(درمان‌شناسی دکترعطایی ج ۱ ص ۲۴۶-۲۴۷) .

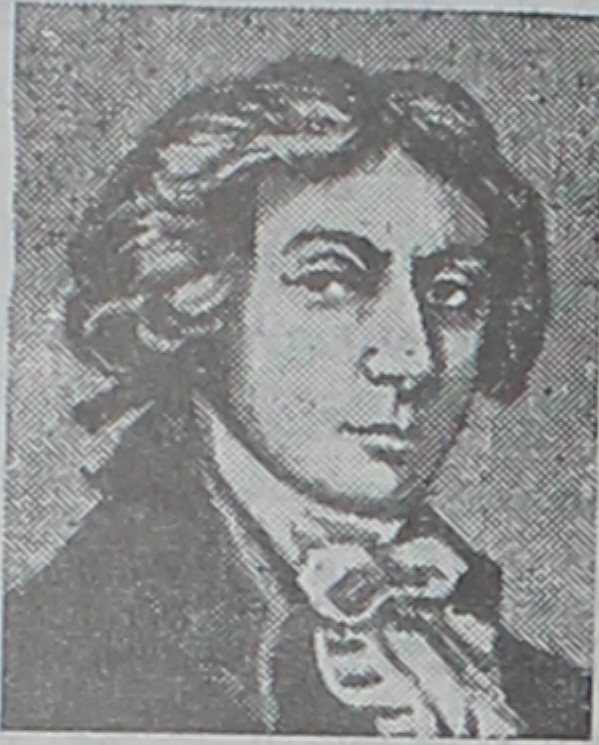
گایه . [یَ] (امص) . جماع و مباشرت، (آننداراج) . شعوری‌شعری مغلوطرا بشاهد آورده است .

گاییدگی . [دَ یا دِ] (حامص‌از گائیده ، عمل گائیده شدن .

گاییدن . [دَ] (مص) رجوع به گائیدن شود . شعوری بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده است .

زن گرفتن سود دارد لیك ذوق دل نبود
میکند دفع و طرِ گاییدنش درد سرست .
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۱)

گاینسبره . [بُ رِ] (اِخ) (۷) نقاش انگلیسی‌متولد درسد بری [سَ بِ](سفك) تصاویر وی بسیار زیباست .



کاینسبره .

گای لوساك . (ژزف لوبی) (اِخ)(۸) عالم فرانسوی متبحر در فیزیك وشیمی در شهرسن‌لئونارد نوبلا (هت وین [هُ وی]) متولد شد . وی پس از فراغ از تحصیل در دارالفنون پاریس درآزمایشگاه برتوله بتحقیق مشغول گردید . و قانون انبساط گازهارا که بنام خوداو (قانون گای‌لوساك) مشهوراست کشف کرد . در سال ۱۸۰۴ بمنظور کاهش شدت پیل‌مغناطیسی زمینی دوبار بابالن ، تا چند کیلومتر ارتفاع صعود کرد (نخستین بار با بیو(۹) وباردوم تنها) در سال ۱۸۱۶ بسمت استاد شیمی در دارالفنون پاریس‌منصوب‌شدسپس بعضویت فرهنگستان علوم فرانسه نائل آمد و بعدا بنمایندگی پارلمان فرانسه‌انتخاب گردید . (۱۸۵۰-۱۷۷۸) .



گای لوساك .

گئو. [گَ ءُ] (اِ) (۱۰) دراوستایی بمعنی گاواست . رجوع به گاو ورجوع بفرهنگ ایران باستان ص ۸۰ شود .

|| محل سکنای چند عشیره یا قبیله را در قدیم گئومی نامیدند :

... شکل حکومت در این ازمنه ملوك-الطوایفی است : از چند خانواده تیره‌ای تشکیل میشد و مسکن آن ده بود که

---

(۱) Gaius (gaïus) یا Caïus. (۲) Pline . (۳) Naturalis Historia. (۴) Titus.
(۵) Gaïacol - Méthylphrocatéchine. (۶) Créosote de hêtre.
(۷) Gainsborough یا Gaïn, Zbœure. (۸) Gay Lussac (Joseph, Louis) (۹) Biot. (۱۰) Gao.

(ویس) میگفتند ، از چند تیره عشیره یا قبیله ترکیب می‌یافت و محل سکنای آن بلوك بود که در آنزمان (گئو) می‌نامیدند. (ایران باستان ص ١٦٠).

گئوبروو. [گ‌َ وَ] (اِ) سردار کوروش. (گبریاس یونانی‌ها) که در جنگ ایران و بابل بمحل‌های جنوبی حمله برده بنویند را که با لشکر خود در سیپ پار بود ، از آنجا براند وبی مانع وارد بابل شد وپس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهرشدند و پادشاه بابل تسلیم گردید. (ایران‌باستان- ج ١ ص ٣٨٤) رجوع به گبریاس شود.

گئوتم. [گ‌َ ءُ تَ مَ] **گئوتمه** (اِخ). گئوتم اسم یکی از دیوپسنان و از رقبای زرتشت است ، جزدرفقرهٔ ١٦ ازفروردین یشت دگر در هیچ جای اوستا نه در هیچ کتب پهلوی اسمی از اوبرده نشده است. معنی لفظی آن معلوم نیست درسانسکریت گوتم (١) موجود واسم طبقه‌ای از سرود گویان ویداست اسم مؤسس دین بودائی نیز گوتم میباشد باین مناسبت برخی از مستشرقین از آنجمله هوگ (٢) گمان کرده‌اند که در اوستا گئوتم همان گوتم مؤسس دین بودائی باشد ودرفقرهٔ ١٦ از فروردین یشت مناظره‌ای میان زرتشت و بودا اراده گردیده است (٣) بخصوصه دارمستتر درترجمهٔ اوستای خود در سر این مسئله پافشاری میکند ودلایلی ذکرمیکند که گئوتم همان بوده است و از مناظرهٔ مذکور مناظره‌ای از طرف زرتشت با پیروان بودا مقصود میباشد (٤) این‌حدس و مجموع دلایلی که از برای استحکام آن ذکر شده هیچکدام مبنی براساسی نیست اشپیگل (٥) پیش‌ازدارمستتر درترجمهٔ اوستای خود فقرهٔ ١٦ فروردین‌یشت را طور دیگر ترجمه کرده گئوتم را اسم خاص ندانسته بلکه‌اسم‌جنس گرفته است بمعنی‌دهقان (٦) و گلدنر (٧) نیزمعنی‌دیگری‌از آن‌مقصوددانسته باهل قبیله (٨) ترجمه کرده است (٩) همچنین یوستی (١٠) پس‌از آنکه گئوتم‌را یکی ازدشمنان مزدیسنا ذکر کرده احتمال داده که کلمهٔ مذکور اصلا اسم جنس باشد نه اسم خاص (١١) تیل (١٢) مینویسد ابداً ممکن نیست که گئوتم اوستا با گوتم بودا مناسبتی داشته باشد ولی ممکن است که با گوتم که یکی از سرود گویان ویداست مربوط باشد ونیزدانشمند مذکور درتردید است ازاینکه در عهد قدیم گوتم مؤسس دین بودائی را بدون عنوان بودا یامرتاض یا سکیا که اسم خانوادهٔ وی بوده درجائی ذکر کرده باشند (١٣) درویداسم هفت‌تن ازریشیها (١٤) یعنی سرودگران یا آموزگاران ذکرشده یکی ازآنان‌موسوم است به‌گوتم که مکرراً اسمش درریك‌وید آمده است درمها بهار کتاب رزمی‌هندوان نیزغالباًباین اسم برمیخوریم (١٥) بمناسبت مهم بودن مسئله و از برای نمودن راه تحقیقی از برای خوانندگان این نامه لازم است که چند کلمه درخصوص بودا گفته‌شود چه درهمین مقاله ازیك کلمهٔ دیگر اوستائی که‌بوئیتی (١٦) باشدونیز برخی‌ازمستشرقین آن را با بودا مشتبه کرده‌اند صحبت خواهیم داشت ازپادشاه هند اسوکا (١٧) (از سال ٢٦٣ تا ٢٢٦ یا ٢٦٠ - ٢٢٣ پیش از مسیح سلطنت نمود) مروج دین بودا که بمنزل کی گشتاسب حامی زرتشت‌و کونستانتین مروج دین عیسی بود که کتیبه‌ای کشف شده که ازآن ٤٨٠ پیش ازمسیح سال وفات بودا مفهوم میشود ولی عموماً سال وفات اورا ٤٨٣ ذکر کرده‌اند نظرباینکه در کتب دینی بودائیان ٨٠ سال عمر از برای بودا قائل شده‌اند باید سال ولادت وی ٥٦٠ یا ٥٦٣ پیش از مسیح باشد بودا درکاپیلاواستو (١٨) که نزدیك سرحد جنوبی نپال واقع است متولد شده است پدرش که از اُمرا بود موسوم بوده است به‌سودُهدان (١٩) ازقبیلهٔ سکیا (٢٠) اسم خانوادهٔ بودا گوتم (٢١) واسم شخصی وی سید هتا بوده‌است (٢٢) بودا در خانوادهٔ خود باسم شخصی خود خوانده میشده است وقتی که شهر وخانوادهٔ خود را ترك کرده در نقاط مختلف هند وعظ میکرده معاصرین‌وی را سرمن گوتم نامیده اند یعنی گوتم مرتاض و زاهد چه سرمن که ذکرش بیاید بمعنی‌مرتاض است وازهمین کلمه‌است شمن در فارسی‌بنا بعادت شرفای هند که بخانوادهٔ خود اسم یکی از سرود گویان ویدرا میداده اند قبیلهٔ سکیا نیز از برای خانوادهٔ خود اسم گوتم راکه اسم‌یکی ازسرود گویان ویداست‌بر گزیده است بودا که بمعنی بیدار وداناست عنوانی است که پیروان پس از آنکه هادی آنان بحد کمال رسیده بدو داده‌اند ممکن است که همین عنوان را پیروان سایر فرقه های مذهبی بمرشدان‌خود که معاصر بودا بوده‌اند میداده اند گهی هم بودا بطرز شاعرانه سکیامونی (٢٣) یعنی‌دانای‌قبیلهٔ سکیاخوانده میشده‌است (٢٤). دین بودادرعهدسوکاپادشاه مقتدر مذکور از حدود هند تجاوز نموده بواسطه مبلغین از شمال غربی تا کشمیر و قندهار وکابل نفوذ کرد متدرجاً بسواحل جیحون‌رسیدمحققاًپیش‌ازمیلادمسیح‌دین‌بودا ببلخ رسیده درآن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود مورخ ونویسندهٔ یونانی الکساندر پولی هیستور که در حدود سال ٦٠ و ٨٠ پیش از میلاد مسیح کتاب خود رانوشت‌ازشمنهای بلخ ذکری‌میکند (٢٥) آنطیوخس‌دومین پادشاه سلوکید (٢٦١- ٢٤٦ قبل‌از میلاد) بنا بدرخواست آسوکا اجازه داد که در تمام ایران و ممالك قلمرو سلوکید بدستور بودائی ازبرای ستوران آرامگاه‌ومریضخانه‌بسازند (٢٦) همانطوریکه ایرانیان‌پس از استیلای‌عرب خدمات‌شایان بدین اسلام نمودند و گروهی ازدانشمندان علوم اسلامی ایرانی بودند چندین‌صدسال پیش از داخل شدن اسلام بایران زمین ایرانیانی هم که در ممالك شرقی ایران بکیش بوداگرویده بودند خدمات‌برازنده بدین بودانمودند و کتابهای بسیار گرانبها از خود بیادگار گذاشتند که تا اکنون هم بودائیان‌چین وژاپون‌رهین منت‌دانشمندان ایرانی‌هستند پس‌از دخول دین بودابچین در سال ٦٧ میلادی گروهی ازدانشمندان ایرانی وبودائی کیش از برای تبلیغ بچین رفتند و کتب مقدس بودائی را بزبان‌چینی ترجمه نمودند بطور تحقیق معلوم نیست که چند نفر مبلغ از ایران بچین رفتند فقط

(١) Gotama. (٢) Haug. (٣) Haug's Essays P. 208.
(٤) Zend - Avesta par dermesteter vol. II P. 259 et vol. III P. XLVIII. (٥) Spiegel.
(٦) Landmann (٦) Avesta die Heili Schrieften der Parsen von Spiegel B. III S. 114. (٧) Geldner.
(٨) Stammesgenossen. (٩) Übersetzungen aus dem Avesta von Geldner in Kuhns Zeitschrift für
Vergleichende Sprachvorschung S. 555. (١٠) Justi. (١١) Irani. Namenbuch von Justi. (١٢) Tiele.
(١٣) Die Religion bei den Irani. Völk. von Tiele übersetzt von Gehrich S. 37 und 257, (١٤) Richis.
(١٥) Gaotema in the Avesta by darab Dastur peshotan Sanjana Leipzig 1898. p. 7-8. S. 315
از برای مزید اطلاع بترجمه اوستای هاله وترجمه فروردین یشت وندیشمان که گئوتم را اسم خاص دانسته اند ملاحظه شود.
Avesta Traduit par de Harlez Zoroastrishe studien von Windischmann.
(١٦) Büiti. (١٧) Asoka. (١٨) Kapilavastu. (١٩) Suddhodana. (٢٠) Sakya.
(٢١) Gotama. (٢٢) Das Leben des Buddha von Dr. Julius Dutoit; Leipzig 1906 S. IX-X.
(٢٣) Sakyamuni (٢٤) Buddha, sein Leben, seine Lehre, seine, Gemeinde von H. Oldenberg,
Stuttgart u Berlin 1921 S. 113. (٢٥) Die Religion des Buddha von C. Fr. Koeppen Zweite Auflage;
Berlin 1906 Band 11 S. 33. (٢٦) Erânische Alterthumskunde von Spiegel Band 11. S. 717

اسم پنج نفر از آنان محفوظ مانده است از این قرار: ان‌شی کائو (۱) ان‌هوان (۲) ت ان وُتی (۳) ان‌فاهین (۴) ان‌فاچین (۵) از اینکه این اسامی ایرانی نیست برای این است که مبلغین خارجه درچین اسامی خود را بچینی ترجمه‌مینمودند واز برای امتیازاسامی‌ممالک واوطان خودرا در سراسامی شخصی خود جای میدادند چنانکه ملاحظه میشوداسامی مبلغین‌ایرانی‌مذ کور باستثنای‌سومی‌از آنان مصدراست به‌آن(۶) این کلمه دلیل است که مبلغین مذ کور ازاشکانیان بودند چه مملکت پارتها یااشکانیان بزبان چینی‌ان‌سی(۷) و بزبان ژاپونی ان‌سوک(۸) نامیده میشود بملاحظهٔ‌اینکه‌درزبان‌چینی‌قدیم‌تلفظار(۹) نبوده‌کلمهٔ ارشاک (اشك) به‌آن تغییریافت بنابسنت بودائیان چین و ژاپون ان‌شی‌کائو ولیعهداشکانی بوده درشعب‌مختلف‌علم‌وصنعت مهارتی تام داشت و بآموختن کتب دینی ممالك خارجه همت گماشت پس از مرگ پدرش‌از بی‌حقیقتی دنیا اندوهگین‌وآزرده گشته چشم از سلطنت بپوشید تاج و تخت بعمش برگذار نمود خود منزوی و تارك الدنیاشد . بمطالعهٔ تعلیمات بودائی‌پرداخت غالباً ریاضت‌میکشید وباوراد واذ کارمشغول میگشت پس‌ازچندی‌ازمملکت‌خویش‌خارج شده بسیروسفر رفت‌تااینکه درسال ۱۴۸ به لوینگ (۱۰) پایتخت‌چین‌رسیدودرزبان‌چینی زبردست واستادشد تاسال ۱۷۰ میلادی‌درکار ترجمهٔ کتب مقدس بودائی بزبان چینی بود در فهرست چینی کتب مذهبی بودائی‌ترجمهٔ چندین کتب منسوب باوست که هنوز هم برخی از آنها موجود است . ان هوان نیزازشاهزادگان اشکانی بوده مردی‌نیك سرشت وخوش اخلاق بوده خاقان چین‌او را مفتخر ساخته سرهنگ اول سوار نظام خود گردانیددرچین شاهزاده ان باسرهنك ان نامیده میشد بهمراهی دانشمند چینی ین فوتائو (۱۱) درلوینگ در سال ۱۸۱ دو کتاب بزبان‌چینی‌ترجمه نمود ت ان وُتی در ژاپونی دُم موتای (۱۲) يك‌بودائی‌ازمملکت پارتها بود درلوینگ‌درسال ۲۵۴ میلادی چندین قطعات بزبان چینی ترجمه نمود ان فاهین يك رهبان بودائی از مملکت پارتها بوده تاریخ ورودا و در چین معلوم نیست دو کتاب او پیش ازسال ۷۳۰ میلادی ازدست رفته است . ان فاچین (۱۳) رهبانی ازمملکت پارتها درلوینگ در حدود سال ۲۸۱ و ۳۰۶ چندین کتاب ترجمه نمود سه جلداز آنها پیش‌ازسال ۷۳۰ میلادی‌ازدست رفته است امروزه دوجلد از کتب اوموجود است(۱۴) درپهلوی معبد معروف بودائی در بالای کوی کارلی (حالیه‌کارلا) در میان راه بمبئی و پونه منزلی که در بدنهٔ کوه سنگی از برای اقامت رهبانان یا شمنها ساخته شده و نگارنده مکرراً بدیدن آن رفتم بانی آن يك ایرانی است که بکیش بودا گرویده بوده است گفتیم پیش از میلاد مسیح دین بودا ببلخ رسید در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بوداز آنجمله‌است معبد نوبهار معروف که‌اسمش بگوش همه رسیده است نوبهار در بلخ که آل برمك تولیت آن را داشته اند محققاً آتشکده ومنسوب بزرتشتیان نبوده‌چنانکه برخی ازمورخین عرب وایرانی پنداشته‌اند ودقیقی در شاهنامه راجع بآن گفته است :

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد ازتخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بر آن نوبهار
که‌یزدان پرستان در آن‌روزگار
مر آن خانه پنداشتندی چنان
که مرمکه را تازیان این زمان

معبد نوبهار بواسطهٔ شهرتی که داشت بعد ها باسایر معبدهای زرتشتی مشتبه گردیده ازاشعار فردوسی‌نیز در متمم داستان‌لشکر کشی‌ارجاسب بضد گشتاسب چنین برمی آید که لهراسب در آتشکده منزوی بوده بنا بسنت زرتشتیان حضرت زرتشت‌هم درهمان روزهجوم‌تورانیان‌درآتشکده‌شهید گردید .

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تارو تلخ
واز آنجا بنوش آذر اندر شدند
ردوهیر بدرا همه سرزدند
زخونشان بمرد آتش زرد هشت
ندانم چرا هیر بدرا بکشت

لابد در این جا ازکلمهٔ رد حضرت زرتشت مقصود است دراین جا متذکر میشویم که خبر دقیقی‌در منزوی‌شدن لهراسب درمعبد بکائی‌در تحت نفوذ بودائی است‌چه‌درتاریخ ایران در هیچ قرنی سراغ نداریم که پادشاهی‌درمعبدی منزوی شده باشد‌گذشته از اینکه آئین مزدیسناهم باانزوا وریاضت سرو کاری ندارد . اسم نوبهار مناسبتی با بهار فارسی ندارد وترجمهٔ این اسم به‌ربیع الجدید چنانکه عمربن الازرق الکرمانی ترجمه کرده درست‌نیست‌بلکه نووبهار (۱۵) که در سانسکریت بمعنی دیرنو میباشداسم اصلی آن معبد بوده است از مندرجات برخی از مورخین هم بخوبی برمیآید که نو بهار معبد بودائی بوده از آنجمله است خبرالکرمانی‌مذکور که یاقوت حموی‌وابن الفقیه ذکر کرده اندبنا براین برمکیها که تولیت‌نوبهار را داشتند ودر اراضی‌وسیع وموقوفات دیر ریاست روحانی داشتنداصلا بودائی بودند و بعد ها در آخر قرن اول هجری باسلام گرویدند و در دربار خلفاء بنی‌عباسی بوزارت رسیدند(۱۶) کلمهٔ برمك راهم برخی‌ازمستشرقین ازلغت سانسکریت پرمك که بمعنی سرو بزرگ است مشتق دانسته‌اند گرچه از مندرجات مورخین و جغرافی‌نویسان راجع‌بآل‌برمك ونوبهارذهن قهراًمنتقل‌بکیش‌بودا و دیر بودائی میشود گذشته ازاین ازاخبارات چینی ابداً شکی نمی‌ماند که بلخ در مشرق ایران یکی از مراکز مهم بودائی بوده و نوبهار متعلق بپیروان این دین بوده است زائرین چینی در اطراف و اکناف ممالك بودائی قدیم برای بدست آوردن کتب مقدس و آثار بودائی مسافرت نموده وسفرنامه ها ازخود گذاشته اند یکی از این زائرین چینی موسوم بوده به‌هوان‌تسنك(۱۷) که ازسال ۶۲۹ تا ۶۴۵ در گردش بوده و در شهر بلخ که در آن عهدصد دیربودائی‌وسه‌هزار شمن یا طلاب وزهاد ورهبان داشته درخود نوبهار که صد نفر شمن داشته در مدت يك ماه منزل کرده است درآنجا تشتی که بودا ازبرای غسل‌وتطهیر بکارمیبرده محفوظ‌بوده است‌يك‌دندان‌بوداوجاروب‌بودا را هم زائر چینی مذ کوردرآنجا دیده است . (۱۸)

درگوشه و کنار تاریخ ایران مکرراً باسم بودا و آثار مقدس وی بر میخوریم شاید ذکریك دو فقرهٔ آن خالی از فائده نباشد چنانکه معروف‌است پس‌از در گذشتن‌بودا استخوانها ودندانها وموها وناخنها وآنچه متعلق باو بود ازقبیل‌جاروب‌وظروف‌وسایر لوازم زندگی‌وی در گنبد وبرج مخصوصی که استوپا (۱۹) می‌نامند درممالك مختلف بودائی حفظ شده که هنوز هم بنا بسنت بودائیان برخی ازآنها موجود است هریك ازاین بقایای بودارا مانند صلیبی که عیسی دربالای آن جان سپرده و چندی هم در

(۱) An Shi-Kao. (۲) An Hüan. (۳) T,an-wui-ti. (۴) An Fa-hien. (۵) An Fa-chin. (۶) An. (۷) An-Si. (۸) An-Sok. (۹) Ar. (۱۰) Lo yang. (۱۱) Yen Fo-tao. (۱۲) Dom-mutai. (۱۳) An Fa-Chin.

(۱۴) از برای اطلاعات مفصل تر راجع بمبلغین ایرانی درچین واسامی کتب آنان که‌بهترین اسناد قدیم بودائی است رجوع شود بمقاله بسیار مفید هوری پرفسور در دارالفنون توکیو. Dastur Hoshang Memorial Volume; Bombay 1918 P. 509 - 518 Persian Buddhist Translators in china by Kentok Hori, Imperial University of Tokio.

(۱۵) Nava vihara.

(۱۶) Encyclopédie de L' Islam: رجوع شود به Barmakides par Barthold.

(۱۷) Hüan Tsang

(۱۸) رجوع شود به Die Religion des Buddha von Koeppen B. II S. 34 Eranshahr von Marquart S. 90. Barmécide par Bouvat Paris 1912 P. 5. et 28-30.

(۱۹) Stupa.

خزینهٔ ساسانیان محفوظ بود تاریخ و سرگذشتی است در آثار بودائی در عهد سلطنت ساسانیان بایران رسیده اولی از آنها یکی از دندانهای بودا بوده که در قدیم در پیشاور محفوظ بوده درحدود سال ۵۲۰ میلادی درناگره نزدیك جلال آباد بود درقرن هفتم میلادی زائر چینی هوان تسنك مذکوراین دندان‌را درطی سیاحت خود درناگره نیافت بنا بخبری که در یك سالنامهٔ چینی مندرج است در سال ۵۳۰ سفیری از دربار ایران بچین رسید و یك دندان بودا را برسم هدیه با خود بدربار چین آورد ولابداین دندان پیش‌ازتاجگذاری خسروانوشیروان درایران بوده چه پادشاه مذکوردرسال ۵۳۱ میلادی بتخت نشست هنوزلشکر کشیهای او بطرف کابل وپنجاب روی‌نداده‌بود که‌دندان‌مذکوردرجزوغنائم بدست‌ایرانیان آمده‌باشد.احتمال‌برده میشود که شمنهای کابل دره (۱) در آغازقرن‌ششم ازاثرتعاقبی فرارکرده‌آن دندان را باخود بایران برده باشند (۲) دومی از آن آثار کشکول (پاتره) بودا که بخصوصه اهمیت دارد و در آینده بنا بعقیده بودائیان به بوداهای بعدیعنی‌موعودهای بودائی‌خواهد رسید این کشکول‌اصلا درپاتلی پوتره (۳) که شهرحالیهٔ پاتنه(۴) درکنار رودگنگ باشدمحفوظ بوده‌پس‌از آنکه جزیرهٔ سیلان بدین بودا گروید اسوکا پادشاه مذکور هند آن را برسم ارمغان برای پادشاه سیلان فرستاد در قرن قبل از میلاد آن کشکول بغارت رفت پس ازچندی دو باره بجزیرهٔ سیلان برگشت زائرچینی‌فاهین در قرن پنجم میلادی آن را در سیلان نیافت ولی در پیشاور بزیارت آن موفق شد و معجزاتی که از آن کشکول دیده ذکر میکند در دوقرن بعدآن کشکول درکابل دره نبوده هوان‌تسنك بنوبت‌خویش آنرادر آنجا نیافته مینویسد: «حالیه درقصرپادشاه ایران‌موجوداست وخسروانوشیروان درفتح کابل بایران برد» چنانکه درتاریخ مسطور است پادشاه‌آن نواحی پس‌ازشکست یافتن ازانوشیروان ازجلهٔ هدایائی که تقدیم کرد یکی کتاب بید پای (کلیله ودمنه) ودیگری ظرف گرانبهائی پرازمرواریدبوداین‌خارف ظاهراً همان کشکول فقر بودا بود (۵) .

بخصوصه دانستن مناسبات ایرانیان با بودائیان بسیارمفید است چه قسمتی‌ازآئین مانی که در عهد دومین شاهنشاه ساسانی شاپور اول (۲۴۰-۲۷۱ میلادی) ظهور نموده از تعلیمات بودا است همانطوری که مانی پیغمبرخودرا سوشیانت زرتشتی وبارقلیط عیسوی خوانده خودرا موعودبودائی هم نامیده است دین شریف بودا درکلیهٔ ممالك شرقی ایران زمین قدیم کم و بیش دوام داشت تا اینکه دراستیلای عرب مانند دین زرتشت و مانی دستخوش تعصب مردم جزیرة العرب گردید از این چند فقره وقایع تاریخی که مجملا بذکر آنها پرداختیم بخوبی بر میآید که ایرانیان زرتشتی از زمان بسیار قدیم مناسباتی با بودائیان داشته‌اند وچندان هم جای تعصب نبوده اگر در کتب مقدس ایرانیان ذکری ازبودا وآئینش شده باشد ولی بهیچ وجه دراوستانه صراحةً ونه کنایةً اسمی ازبودا و دینش نیست باید بنظر داشت که پیش از ظهوربودا ایرانیان باکیش برهمنی سر و کاری داشته‌اند از کلیهٔ فرشتگان یا دیوها یعنی پروردگاران باطل که در اوستا از آنان ذکری شده باید از دین برهمنان و(از) کتب وید نام و نشانی جست نه از کتب مقدس بودائیان اگراتفاقاً برخی از کلمات اوستا شباهتی باکلمات بودائی دارد برای اینست که دین بودا درسرزمین هندبوجود آمده و مؤسس این دین خود برهمنی و آبشخوربسیاری ازفلسفه و تعلیماتش همان وید برهمنان است بخصوصه در فروردین یشت ممکن نیست که اسمی از بودا باشد چه این یشت بسیارقدیم تر از بوداست اما کلمهٔ شمن که‌دراین مقاله چندین بارتکرار گردید این لغت درادبیات فارسی معروف است و از برای بت‌پرستان استعمال میشود چنانکه رودکی گفته است :

بت پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است وماشمنیم

(لغات اسدی) و معزی سروده‌است،

مگرفلك صنم خویش کرد بخت ترا
که پیش او بعبادت چمیده‌چون‌شمن‌است

(فرهنگ‌سروری).

این لغت از سانسکریت سرمن مشتق شده و در این زبان اخیر از برای روحانیون استعمال میشده است سرمن کسی است که خانه و کسان‌راترك گفته در خلوت بریاضت وعبادت‌میگذراند بعبارت دیگر سرمن‌یعنی زاهد وتارك الدنیا در زبان پالی که‌یکی‌از لهجات سانسکریت بوده وقدیمترین ومعتبر ترین کتب دینی بودائیان جنوبی باین‌زبان نوشته شده سمن شده است خود بودا را چنانکه گفتیم سرمن گوتم میگفته اند در تمام ممالك بودائی کنونی این‌لغت بااندك تغییر وتحریفی موجود است . (۶)

گفتیم که الکساندر پولی هیستور درقرن قبل از مسیح از شمنهای بلخ ذکری کرده است‌بی‌شك مقصودش‌همان روحانیون کیش بودا بوده است چنانکه سه هزار طلاب و مرتاضین بلخ که زائر چینی هوان تسنك نقل کرده شمنها بوده اند . شمن در فارسی از برای پیروان بودا استعمال نمیشود بلکه از برای تعیین مطلق بت پرستان می آید نمیدانیم این لغت در چه عهدی داخل زبان فارسی شده کرپانها طبقه‌ای‌از روحانیون‌برهمنی که‌غالباً‌حضرت زرتشت در گاتها از آنان شکایت میکند ودر سراسر اوستا از گمراه کنندگان و پرستندگان‌پروردگاران‌باطل یابتهاشمرده شده همان سرمن‌های سانسکریت یاشمنها هستند(۷) بهیچ‌وجه دلیلی‌نداریم که شمنها را بخصوصه مرتاضین بودائی و کلمهٔ بترا بابودا یکی بدانیم .

اینك رسیدیم‌بسر کلمهٔ بوئیتی که‌دارمستتر بدون هیچ دلیل محکمی مایل است آن را بابودا یکی بداند(۸) این کلمه سه بار در فرگرد۱۹ وندیداد در فقرات ۱و۲و۳و۴ تکرارشده است وهرسه‌بار باکلمهٔ‌دیویکجا آمده است : (بوئیتی دئو) برای اینکه درست مورد استعمال این کلمه را دریابیم دوفقرهٔ اولی فرگرد مذکور وندیداد را ترجمه میکنیم . « از طرف شمال اهریمن تبه‌کار آن دیو دیوان بشتافت واین چنین گفت آن اهریمن زشت تبه‌کار ای (دیو) دروغ برو زرتشت پاك را هلاك‌کن‌دروغ بادیو بوئیتی وباآسیب مرشئون بسوی شتافت زرتشت نماز اهنو ویثریه بجای آورد آبهای نیك ورود دائیتای نیك(۹)

(۱) مملکتی که امروزه در جغرافیا کابل دره نامیده میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تا برود سند پیشاور پایتخت آن بوده است این مملکت در کتیبهٔ بیستون ونقش رستم درعهد هخامنشیان بفرس گندارا Gandara نامیده شده است مشتبه نشود بمملکت قندهارکه در اوستا هرخوائیتی ودرکتیبه هخامنشی هراوتی Harauvati نامیده شده است .

(۲) Die Religion des Buddha von Koeppen B. 1. S. 520. (۳) Pattliputtra. (۴) Patna.

(۵) Die Religion des Buddha von Koeppen B. 1. S. 524-526.

(۶) Die Religion des Budha von Koeppen. B. 1 S 33.

(۷) درخصوص شمن رجوع شود به : Encyclopédie de L'Islam Shaman par V. F. Büchner.

(۸) Zend Avesta par Darmesteter vol II P. 259. Vol. 111 P. XLV111.

(۹) دائیتا رودی است در آریاویج رجوع کنید بجلد اول ص ۵۹ .

را بستود و بدین مزدیسنا اعتراف نمود دروغ مغلوب وی گشته بادیو بوئیتی وبا آسیب مرشئون قدم واپس کشید» اهریمن برای اینکه دین راستین مزدیسنا را از میان ببرد دیو دروغ ودیو بوئیتی که عفریت بت پرستی است ومرشئون را که دیوفراموشی ومحو کنندهٔ دین یکتا پرستی است ازلوح خاطر انسانی بر آن گماشت که زرتشت را هلاك کنند معنی فقرات فوق باندازهٔ روشن است که هیچ تردیدی باقی نمیماند ازاینکه بوئیتی را دیوی بدانیم که مردم را به بت پرستی وادار میکند در تفسیر پهلوی اوستا در تفسیر همین فقرات وندیداد بوئیتی دئو در پهلوی بت شیدا ترجمه شده است شیدا کلمه ایست سامی (ارامی) بجای کلمهٔ آریائی دیو که در فارسی بمعنی آشفته ودیوانه است (۱) اصلا این لغت بزبان آکاد (۲) شدُ و اسم عفریتی بوده است در عبری شِد و درارامی شیدا (۳) شده است (٤).

در کتب معروف پهلوی دینکرد در کتاب هفتم آن درباب سوم فقرات ۳۶-۳۹ در معجزات حضرت زرتشت بعینه فقرات ۱ و ۲ ازفرگرد نوزدهم وندیداد که ذکرش گذشت به پهلوی چنین نقل شده است « اهریمن تبه کار (پر مرگ) زشت از طرف شمال (اپاختر) شتافته خروش بر آورد ای (دیو) دروغ بشتاب زرتشت پاك را بکش دروغ بادیو بت (بت شیدا) وبادیوسج فراموشکار (نهان روان) فریفتار بسوی وی شتافت زرتشت باآواز بلند نماز اهونور بسرود دروغ و دیو بت و سج فراموشکار فریفتار - خود باخته روی بگریز نهادند » (۵) دیو سج همان مرشئون اوستاست که دیو فراموشی است و نماز آهو نور نیز همان نمازاهنو وئیریه = یتا اهووئیریه میباشد (٦).

در فصل ۲۸ بندهش در فقرهٔ ۳٤ نیز از بت شیدا اسم برده شده گوید « بت شیدا آن است که ستایشش در میان هندوان است . . . » جملهٔ دوم این فقره مبهم است معنی درستی از آن بر نمیآید (۷)

از اینکه در بندهش پرستش بتی بهندوان نسبت داده شده ابداً مستلزم این نیست که خیال ما به بودا متوجه شود کلیهٔ پروردگاران آریائی که مزدیسنا برضد ستایش آنهاست وهمه در اوستا دیوها وبپروردگاران باطل نامیده شده درمیان هندوان ستایش میشده وتا به امروز هم ستایش میشود در سومین جائی که دراوستا از بوئی تی اسم برده شده گفتیم که درفقره ٤۳ فرگرد ۱۹ وندیداد است دراینجا بوئی تی باگروهی از دیوها باهم ذکر شده اند مثل دیواندر که نزد هندوان ازبزرگترین پروردگاران بشمار است امانزد ایرانیان رقیب امشاسپند اردیبهشت خوانده شده است (۸) و دیوسئورو که در سانسکریت سرو گویند واسم پروردگاری است اما در مزدیسنا دیو آشوب و غوغا و مستی است و رقیب امشاسپند شهریور شمرده میشود (۹) دیو نـاونگئی ثیه دیونا خوشنودی رقیب امشاسپندسپندارمذ (۱۰) دیوتئوروی دیو گرسنگی رقیب امشاسپند خرداد دیو زَ ئیریچ دیو تشنگی رقیب امشاسپندامرداد (۱۱) دیو اَ ئشم دیوخشم رقیب ایزد سروش (۱۲) دیو مرشئون که ذکرش گذشت (۱۳) دیودریوی دیو در یوزی و گدائی دیو دیثوی دیو فریب دیو کسویش دیو کین و کیفر دیو پئیتش دیوی است که برضد آنچه نیك است در کار و کوشش است یا بعبارت دیگر قوه ایست اهریمنی که از برای تباه نمودن جهان در مقابل هرچیز نیك برعکس رفتار نموده چیز زشت پدید میآورد دیو بوئیتی یادیوبت درمیان این دیوها پس از دیو مرشئون ذکر شده است وابداً تصور نمیرود که از این کلمه شخص بودا اراده شده باشد چنانکه گفتیم در اوستا و کتب پهلوی همیشه کلمهٔ بوئیتی یابت بادیو یاشیدا قید شده است در گاتها کلمهٔ دیو از برای پروردگاران باطل آریائی آمده ودر سایر قسمتهای اوستا از برای مطلق شیاطین درجائی ازاوستا بنظر نگارنده نیست که شخص معروفی دیونامیده شده باشد مثلا ضحاك یـا ارجاسب رادیو خوانده شده باشد بنا بر آنچه گذشت گوئیم نه کلمهٔ گئوتم مناسبتی باگوتم بودا دارد ونه بوئیتی بابودا اگر بایستی مانند کلمه گئوتم اوستائی که درسانسکریت شبیه ونظیری دارد از برای کلمهٔ بوئیتی نیز در سانسکریت کلمهٔ شبیه و مناسبی پیدا کنیم لابد باید به لغت بهوت متوجه شویم که در سانسکریت بمعنی جن وشبح میباشد گروهی از دانشمندان مثل یوستی (۱٤) وتیل (۱۵) و وست (۱٦) همین کلمهٔ اخیر سانسکریت را بابوئیتی اوستا مربوط دانسته اند بنابراین لغت بُت درفارسی وپهلوی ازبوئیتی اوستا آمده و بوئیتی اوستا ازبهوت سانسکریت در انجام متذکر میشویم که درفقرهٔ ۹ از فرگرد ۱۱ «وندیداد دیوی موسوم به بوئیذی ومادهٔ او بوئیذیژا ذکر شده احتمال برده میشود که این کلمه ترکیب دیگری ازبوئیتی باشد.

(یشتهای پورداود ص ۲۸ تا ص ٤۵)

گئوش. [ـِ گ] (اِ) (۱۷) دراوستاچهار پایان را گویند.|| (اِخ) نام فرشتهٔ پاسبان جانداران است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۲٤۵ و ۲۷٤ و ۳۲۳ شود.

گئوش اوروَن [ـِ گ وَ] (اِخ) (۱۸) در اوستایی لفظاً بمعنی روان چهار پایان است ودرپهلوی این نام تبدیل به گوشورون شده ، وآن فرشته ایست که پرستاری جانداران سودمند بااوست. (فرهنگ ایران باستان - پور داود ج ۱ ص ۳۲۳) ورجوع به گوشورون شود.

گئومات. [ـِ گ] (اِخ) **گوماتا** غاصب تاج وتخت هخامنشی که در زمان مسافرت کمبوجیه پسر کوروش بزرگ به مصر

(۱) رجوع شود به : Vendidâd Avesta text with Pahlavi Transilation and Commentary Vol.II glossarial Index by Dastoor Hoshang- Jamasp Bombay 1907. Neupersishe Schriftsprache von p. Horn im Grundriss der Irani philologie B.1 Abt. 2. S. 6.

(۲) راجع به آکاد بجلد اول یشتها ص ۷۹ ملاحظه شود.

(۳) Cheda. (٤) Akkadische Fremdwörter von H. Zimmern Leipzig 1917 S. 69

(۵) فقرات فوق در ترجمهٔ انگلیسی دینکرد که بتوسط داراب دستور سنجانا صورت گرفته طور دیگر ترجمه شده است.

(٦) راجع بنمازیتا اهو وئیریه بگاتها تفسیر نگارنده ص ۱۰۰ ملاحظه شود.

(۷) جملهٔ دومی در پهلوی چنین است : « افس وخش پون بینتها ماهمان چگون بت اسپ پرستد » . و چنین ترجمه شده است :
« And his growth is lodged in idols, as one worships the horse as an idol ».
وست مینویسد که معنی این جمله روشن نیست اما دارمستتر برای اینکه ثابت کند که بت شیدای بندهش همان بودا است در جملهٔ مبهم مذکور کلمات (بت اسپ) را بوتاسپ خوانده یعنی بودا رجوع شود به
Sacred books of East vol V. by west. P. 111. Zend Avesta par Darmesteter vol. 11 P. 259

(۸) رجوع بجلد اول ص ۹۲. (۹) رجوع بجلد اول ص ۹۳ شود. (۱۰) رجوع بجلد اول ص ۹٤. (۱۱) رجوع بجلد اول ص ۹٦.

(۱۲) رجوع بجلد اول ص ٤۷۵ و ۵۲۰ شود. (۱۳) رجوع بجلد اول ص ۳۱۳ شود.

(۱٤) Handbuch der Zendsprache Von Justi.

(۱۵) Die Religion bei den Irani. Völkern Von Tiele übersetzt Von Gehrich S. 37.

(۱٦) Sacred Books of the East Vol. V by west p. III. (۱۷) Gaush. (۱۸) Gêuch-urvan.

خود را بنام بردیا برادر پادشاه معرفی و سلطنت‌را غصب کرد .

مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد ، راجع باین واقعه یك سند رسمی که قسمتی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول میباشد در دست‌است ونیز نوشته‌های هردوت و کتزیاس که اولی شرح واقعه را بتفصیل و دومی باختصار بیان کرده ،

چون کتیبهٔ بیستون سند رسمی است واز شخصی‌معاصر، اول‌روایت هردوت را ذکر میکنیم ، تاازمقایسهٔ‌این‌روایت باسندرسمی مزبورمعلوم شود که در کدام قسمت مورخ مذکوراشتباه کرده یاماخذاوصحیح نبوده.

روایت هردوت

این‌مورخ گوید(کتاب سوم بند ۶۱-۶۶): کبوجیه‌زمان حرکت خود ازایران مغی‌را (پاتی زی‌تس)(۱) نام نگهبان‌قصر سلطنتی کرد . این‌مغ برادری‌داشته که‌بسمردیس (بردیا) برادر کبوجیه ، خیلی‌شبیه وموسوم بهمان اسم بود مُغ از این شباهت و نیز از غیبت طولانی کبوجیه استفاده کرد، برادرخود را بتخت سلطنت نشاندجارچی هائی بتمام ایالات و از جمله بمصر فرستاد تامردم را به بیعت او خوانده بر کبوجیه بشورانند ، زیراکه همه از دیوانگی های او خسته شده بودند. رسول پاتی زی تس بلشکر ایران در موقعی رسید که کبوجیه ازمصر بطرف ایران حرکت کرده بمحلی درشام موسوم به‌اگباتانا (۲) واردشده بود. او ماموریت خود را انجام داد بدین معنی که درمیان‌لشکر بصدای بلند عزل کبوجیه وجلوس شاه جدید را اعلام کرد.

کبوجیه درابتداپنداشت ، که پرك‌ساس‌پس باو خیانت کرده وبردیارا نکشته .

بنابراین باو چنین گفت: « حکم مرا چنین اجرا کردی ؟ » او در جواب گفت « شاها این شایعهٔ که سمردیس برادرتو قیام کرده دروغ است ، خودم امر تو را اجراء کردم و با دست خود او را بخاك سپردم اگرمرده‌ها ازگور برمیخیزند ، پس‌منتظر باش‌که آستیاگ ، پادشاه ماد هم بر تو بشورد . ازسمردیس مترس ، چه اومرده . بعقیدهٔ‌من باید شخصی را فرستاد برسول رسیده او را بیاورد ، تا بدانیم ، کی او را فرستاده ، بما بگوید ، که سمردیس را باید شاه بدانیم» کبوجیهٔ رأی پرك ساس پس را پسندید وکس فرستاد ، جارچی را آوردند ، پرك‌ساس پس باو گفت ،

« توگوئی که از طرف سمردیس پسر کورش آمده‌ای ، آیاخودت اورادیده‌ای یاکسی ازملازمان او بتو این مأموریت را داده ؟ اگرراست بگوئی آزادی بهر جا که خواهی بروی » جارچی جواب داد ، «من سمردیس را ازژمانیکه کبوجیه بمصر رفت ، ندیده‌ام ، این امررا کسی بمن داد، که ازطرف کبوجیه نگهبان قصراست و او بمن گفت ، که این امر سمردیس پسر کوروش است» . پس از آن کبوجیه به‌ پرك‌ساس پس گفت «معلوم میشود ، تو امرمرا اجرا کرده‌ای وتقصیر نداری ، ولی ندانم از پارسیها کی آن یاغی است ، که خودرا سمردیس مینامد ؟» پرك‌ساس پس جواب داد ،

شاها ، بنظرم پاتی‌زی‌تس ، که توقصرت‌را باوسپرده‌ای با برادرش سمردیس نام بر تو یاغی شده» همینکه کبوجیه اسم سمردیس را شنید ، دانست که حدس پرك‌ساس پس صحیح‌است‌وخوابی که دیده‌بود ، بخاطرش آمده دریافت ، که معنی خواب همین واقعه بود .

پس ازآن از کشتن برادرش پشیمان شد، براو گریست وپس از گریهٔ زیاد فوراً بر اسب نشسته برای جنگ بامُغ یاغی عازم شوش گردید ، ولی وقتی که سوار میشد ، ته غلاف شمشیرش افتاد وازنوك شمشیرش در همان موضعی که کبوجیه به‌آپیس زخم زده بود ، زخمی برداشت . چون این‌زخم بنظراومهلك آمد ، پرسید که اسم‌این‌محل چیست . باو گفتند که اسم آن اکباتان است چون اسم این شهر را شنید گفت : «اینجا است ، که کبوجیه پسر کوروش محکوم بمرگ شده» .

توضیح آنکه غیب گوئی ازشهربوت (۲) سابقاً باو گفته بود ، که در شهر آگباتان خواهد مرد و کبوجیه تا این زمان تصور میکرد ، که مقصود غیب گو آگباتان ، پایتخت قدیم ماد (یعنی همدان) است ولی حالا فهمید ، که مقصوداو آگباتان سوریه بود . پس ازآن سکوت اختیار کرد وبعد ازبیست روزبزرگان پارسی راکه با او بودند خواسته چنین گفت : «مجبورم‌رازی که تا حال باکوشش بسیار پنهان میداشتم افشاء کنم . زمانیکه درمصر بودم درخواب دیدم ـ خدایا دیگر چنین خوابی نبینم ! ـ رسولی نزد من آمد و اعلام کرد که سمردیس بر تخت نشسته و سرش بآسمان می‌ساید . از ترس اینکه برادرم مرا از سلطنت محروم کند بی درنگ پرك ساس پس را بشوش فرستادم با این امر که اورا بکشد ، پس ازاین جنایت من راحت بودم چه همواره می پنداشتم که کسی برمن قیام نخواهد کرد حالا میبینم . که از اشتباه برادررا کشته وهم تخت را از دست داده‌ام سمردیس خواب من سمردیس مُغ بوده ، امری واقع شده وگذشته ولی بدانید که سمردیس پسر کوروش زنده نیست شخصی که میخواهد برشما حکومت کند مغی‌است که نگهبان قصرمن بود ودیگر برادر اوکه سمردیس نام دارد . شخصی که بیش‌ازهمه محق بود این توهین وافتضاح یعنی یاغی ـ گری مغ ها را جبران کند بدست نزدیك ترین اقربای خود کشته شده ووجودندارد بنابراین چیزی که میماند ارادهٔ قبل از مرگ است واجرای آن بشما محول‌میکنم بنام خدای شاهان از شما و بخصوص از هخامنشی‌هائی که دراینجا حاضراندمیخواهم که مگذازید حکومت به‌مادیها برگردد ، اگرآنها با تزویر این حکومت را از شما گرفته‌اند باتزویرستانیدواگر با قوهٔ‌انتزاع کرده‌اند با قوه بر گردانید ، هرگاه چنین کنید زمین حاصل های خوب بشما دهاد ، زنان‌شما سعادتمند ، حشم شمابارآور باشند و خودتان مردمی‌آزاد ، اگرجز آن کنید که‌گفتم نفرین من برشما باد وهر کدام از شما مانند من بدبخت باشد» در این موقع کبوجیه بگریست و ندبه کرد ، پارسیها چون سخنان اورا شنیدند لباسهای خودرا ازبالا به‌پائین چاك زده سخت بگریستند.

بعد دراستخوان کبوجیه شقاقلوس پیدا شد وبراثر آن در گذشت ، ولی پارسیها ظنین شدند ، چه‌باورنکردند ، که‌مُغهابر کبوجیه قیام کرده باشند و پنداشتند ، که سخنان قبل از مرگ کبوجیه از راه عداوت با برادرش بوده ومیخواسته دل پارسیهارا از اوبر گرداند . بنابراین پارسیها گمانکردند که بر تخت شاهی سمردیس پسر کورش نشسته ، بخصوص که پرك ساس پس قضیه قتل سمردیس را بدست خودانکارمیکرد، چه پس ازفوت کبوجیه برای او خطرناك بوداین‌قضیه‌را تصدیق کند. اینست مضمون نوشته‌های هرودوت وروایت‌مورخ مذکور میرساند : که کبوجیه‌رابردیا درزمان بودن خود در مصر بدست مأموری کشته ، ولی داریوش‌در کتیبهٔ بیستون میگوید، کبوجیه قبل ازعزیمت بمصراورا نابود کرد ودیگر ازحکایت مذکور چنین مستفاد میشود که هنگام سوارشدن بغتهً زخمی به‌کبوجیه‌وارد آمده و ازآن در گذشته ولی داریوش در کتیبهٔ مذکور میگوید : که کبوجیه بدست خود کشته شد (همانجا ، بند۱۱) . روایت کتزیاس را راجع باین قضیه بالاتر ذکر کرده‌ایم (صفحهٔ ۴۸۱ ـ ۴۸۳) . فوت کبوجیه در۵۲۲ ق . م . روداد بنابراین، اوسه سال درمصر بود .

حکومت گئومات ـ کشته شدن او

قبلا لازم است روایت هرودوت را دنبال

(۱) بعضی محققین تصور کرده اند ، که (پاتی زی تس Patizites) یونانی شده (پاتی خشیای تیه) وبمعنی پادشاه یانایب‌السلطنه است وهردوت لقب را اسم پنداشته .
(۲) Agbatana.
(۳) این شهر درمصر بود وغیب گویان آن شهرتی داشتند.

کنیم . مورخ مذکور گوید (کتاب سوم ، بند ۶۷ - ۷۹) : سمردیس مغ از جهت اینکه با سمردیس پسر کوروش هم اسم بود ، هفتماه با آرامش سلطنت کرد و در این مدت نیکی‌های زیاد بتبعهٔ خود نمود ، چنانکه پس ازفوت اوتمام مردمان آسیا ، باستثنای پارسیها ، از این قضیه متأسف بودند ، توضیح آنکه دربدوجلوس بتخت تمام ملل را درمدت سه سال ازدادن‌مالیات وسپاهی معاف داشت فقط در ماه هشتم مردم دانستند که او پسر کوروش نیست وشرح واقعه این است : چون مُغ مزبور هیچگاه از قصر شوش بیرون نمیرفت و هیچکدام از بزرگان پارس را بخود راه نمی‌داد ، یکی ازآنها اُتانس(۱) نام‌پسر فَرنَس‌پس(۲) ازاوظنین شد ، در صدد برآمد تحقیقاتی کند وبسهولت وسیلهٔ آنرا یافت . یکی ازدختران او ردیمه (۳) نام زن کبوجیه بود که پس ازفوت او بازنان دیگر شاه متوفی در حرم مغ داخل شد . اُتانس توسط ثالثی از او پرسید که آیا واقعاً شوهرش پسر کورش است ؟ دختر جواب داد که چون شوهرخود را قبل‌از فوت کبوجیه‌ندیده ، نمی‌تواندچیزی‌بگوید. اُتانس مجدداً باو پیغام فرستاد که اینمطلب را ازآتس‌سا دختر کوروش ، که نیز در اندرون است تحقیق کن چه او البته برادر خود را میشناسد دختر اتانس جواب داد ازوقتیکه این شخص برتخت نشسته زنان حرم‌راازیکدیگر جدا کرده و کسی‌نمیتواند با دیگری صحبت کند یا مراوده داشته باشد از شنیدن این وضع اندرون سوء- ظن اُتانس شدت یافت وبدخترخود گفت، تو ازخانوادهٔ نجیبی واگرموقع اقتضاکند باید حیات خود را بخطر اندازی . سعی کن دراول دفعه‌ای که شاه باطاق تومیآید بفهمی گوشهای اورا بریده‌اند یاسالم‌است اگرگوشهای او را بریده‌اند پس پسر کوروش نیست و درینصورت نه شایان سلطنت است ، نه لایق آن که تو در رختخواب اوبخوابی وبعلاوه باید درازای چنین جسارتی مجازات شود .

اُتانس میدانست که گوشهای برادر پاتی - زی‌تس‌را وقتی بامر کوروش پسر کبوجیه (یعنی کورش بزرگ) بریده‌اند. ردیمه امر پدر را بجاآورده دانست ، که گوشهای شاه را بریده‌اند . این‌خبررا درطلیعه صبح بپدر خود رسانیدواُتانس آن‌را بچندنفردیگر از روساء مانندآسپاتینس گبریاس ، اینتافرن، مِگابیز ، هیدارن(۴) وبالاخره بداریوش پسرویشتاسپ والی پارس که تازه ازپارس بشوش آمده بود گفت و این هفت نفر

درجائی جمع شده باهم عهد وپیمان کردند وبعد بشور پرداختند وقتی که نوبت تکلم به داریوش رسید اوگفت :

« من تصور میکردم که فقط من میدانم ، که برما مُغی حکومت میکند نه‌سمردیس پسر کوروش و بدینجا بااین مقصود آمده بودم که اورا بکشم حالا که معلوم شد شماهم از قضیه آگاهید باید در حال اقدام کرد و تاخیر را جایز ندانست چه از تأخیر فایده‌ای نیست . اُتانس جواب داد : « تو پسرهیستاسپی، یعنی پسر آن پدرنامی وددرشادت ازاوعقب نمی‌مانی، امادراینکار اینقدر شتاب مکن وبی مطالعه اطراف کار اقدام را جایزمدان. برای اجرای نقشه عدهٔ بیشتر از مردان لازم است » . داریوش درجواب‌او روی‌بحضار کرده گفت: بدانید که اگرعقیدهٔ اتانس راپیروی کنید همه کشته خواهید شد چه اشخاصی پیدا شوند که از راه طمع این‌سرّ را به مغ برسانند ، ازهرشقی بهتر این بود که شما بتنهائی اجرای این امر را بعهده گرفته باشید ولی حالا که اشخاصی‌را داخل کرده وسرّ خود را بمن هم گفته اید بدانید که ما باید همین امروز اقدام کنیم و اگر امروز بگذرد من اول کسی خواهم بود که‌مغ را از قضیه آگاه و شما را مقصر خواهم کرد » . چون اُتانس چنان شتابندگی‌از طرف داریوش دیدگفت : « حالا که تو تأخیررا جایز نمیدانی و میخواهی که ما بی‌درنگ اقدام کنیم ، بمابگو که چگونه ما بقصرمغ داخل‌شده چطور باو حمله کنیم همه جا مستحفظ است ، خودت این‌نکته را میدانی و اگر نمیدانی بدان و بگو ، بچه نحو ما ازمستحفظین بگذریم ؟ » .

داریوش در جواب گفت : چه بساچیزهائی که نمیتوان گفت وباید باکردار نشان‌داد چیزهائی هم هست ، که درحین بیان‌روشن است ولی ازآن نتیجه‌ای بدست نمیآید . بدانید که گذشتن ازقراولان مشگل نیست اولا از جهت مقام و رتبه ما هیچیك از قراولان جرئت نخواهد کرد مانع ازدخول ما گردد ، ثانیاً من بهانهٔ بسیار مساعدی برای دخول دارم . من‌خواهم گفت که تازه از پارس آمده‌ام و میخواهم خبری را از پدرم‌بشاه برسانم ، آن جائی که دروغ‌لازم است ، بایددروغ گفت چه مقصودازدروغ وراست یکی است :

بعضی دروغ گویند، تابا روغ مطمئن کنند یاجلب اعتماد کرده نفعی ببرند. برخی راست گویند و مقصودشان باز این است ، که نفعی ببرند ، بنا براین در هردو مورد مقصودیکی‌است وحال آنکه وسایل‌مختلف میباشد ، اگر جلب منافعی در کار نبود ،

راست گو بآسانی دروغگو و دروغگو راست‌گو می‌شد » .

پس ازآن گبریاس گفت :

« دوستان من چه موقع دیگری مناسبتر از موقع حاضر بدست ما خواهد آمد برای‌اینکه‌حکومت‌را ازمغ گوش‌بریده‌ای انتزاع کنیم یا در صورت عدم بهره‌مندی کشته شویم هرکدام از شما که در موقع آخرین ساعات زندگانی کبوجیه حاضر بودید البته بخوبی در خاطر دارید که چه نفرینهائی کرد در بارهٔ پارسیانی که حکومت را از نو بدست نیاورند . آن زمان ما حرفهای او را باور نکردیم ، چه پنداشتیم که‌این حرفهای‌او ازراه‌بدخواهی است ولی حالا که از حقیقت قضیه آگاهیم من پیشنهاد میکنم رأی داریوش را پیروی کرده ازاین جا بقصد مغ روانه شویم » . حضار همگی رأی گبریاس را پسندیدند ، مقارن‌این‌احوال مغ وبرادرش مشورت کرده مصمم شدند براینکه پرك ساس پس را بطرف خود جلب کنند ، چه پسر اورا کبوجیه چنانکه بالا ذکر شد کشته بود و دیگر چون خود او مأمور کشتن سمردیس پسر کوروش بود ودیگر میدانست که سمردیس مزبور زنده نیست وبالاخره پرك‌ساس پس در میان پارسیها مقام محترمی داشت و مغ ها میخواستند اورادردست داشته باشنددرنتیجه این‌تصمیم پرك ساس پس را دعوت کرده و حقیقت قضیه رابااو گفته بقید قسم ازاو قول گرفتند این راز را بروز ندهد که مردم فریب خورده اند واین شخص که‌برتخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش .

در ازای نگاهداشتن سر وعده های زیاد باو دادند و بعد از اینکه پرك ساس پس تکلیف آنهارا قبول کرد گفتند حالا یك کار دیگرهم باید بکنی ما پارسیها را بقصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته بمردم بگوئی ، کسی که بر ما حکومت میکند سمردیس پسر کوروش است ولاغیر . این تکلف را از آن جهت کردند که پرك ساس پس مورد اعتماد پارسیها بود ومکرر ازاو شنیده بودند که سمردیس پسر کوروش زنده است .

پرك‌ساس پس باین تکلف هم راضی شد، پس از آن مغ هارا بقصر دعوت‌کردند و پرك‌ساس‌پس‌بالای برج رفته درحال‌عوض شد : گوئی که وعدهٔ خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر نسب کوروش و کارهای خوبی را که کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورد گفت : « من سابقاً این‌رازرا‌پنهان‌میداشتم چه درمخاطره بودم ولی‌حالا مجبورم که حقیقت‌را بگویم »

(۱) Otanès. (۲) Pharnaspès. (۳) Rhédimé. (۴) Aspatnès, Gobrias, Intaphernès, Hidarnès. Megabiyze

بعد قضیهٔ کشته شدن سمردیس پسر کوروش‌را بدست‌خودوبحکم کبوجیه بیان کرده گفت : « سمردیس پسر کوروش زنده نیست ، کسانی ، که برشما حکومت میکنند مغانند ، شمارا فریب داده اند و بر شماست که حکومت را از آنها باز ستانید و الا باید منتظر بلیاتی بزرگ باشید » . این بگفت وخودرااز بالای برج بزیر انداخت وباسر بزمین آمد .

دراین جا هردوت گوید : « چنین مرد پرک ساس پس که در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست » .

دراین حال هفت نفر هم قسم مذکور پس از دعا خوانی بقصد داخل شدن بقصر سلطنتی بیرون رفتند بی اینکه از قضیهٔ پرک‌ساس پس آگاه باشند . بعد چون در راه این قضیه را شنیدند لازم دانستند از نومشورت کنند اُتانس و رفقای او عقیده داشتند که با اوضاع جدید و هیجان مردم حمله بقصررا باید بتأخیرانداخت ، داریوش ورفقای اوباین عقیده بودند که باید فوراً رفت ونقشه را اجرا کرد ، بر اثر اختلاف مشاجره‌ای تولید شد .

دراین حال هم‌قسم‌ها دیدند که هفت جفت قوش درآسمان دوجفت کرکس را دنبال کرده پرهای آنها را می کنند پس ازاین منظره هرهفت نفرمتحد شده بطرف قصر روانه شدند . دم درب بزرگ چنانکه داریوش پیش‌بینی کرده بود قراولان نظر باینکه هرهفت‌نفرازخانواده های درجهٔ اول بودند با احترام آنها را پذیرفته مانع ازعبورشان نشدند وقتی که پارسی ها داخل قصرشدند بخواجه‌سرایانی برخوردند که‌میرفتنداخبار شهررا بشاه برسانند‌اینها ازهفت نفرمزبور پرسیدند برای چه داخل قصر شده‌اند و گفتند که دربانها از جهت چنین غفلت سخت مجازات خواهند شد . هم قسمها اعتنائی نکرده خواستند رد شوند ولی خواجه‌سرایان مانع شدند در این‌حال آنها شمشیرهای خودرا برهنه کرده خواجه‌هارا کشتند وبعد دوان داخل اطاقهای بیرونی قصرشدند در این وقت هردومغ دراطاقی نشسته ازعاقبت قضیهٔ پرک‌ساس پس صحبت میکردند و چون صدای قال ومقال خواجه‌سرایان را شنیدند سرهایشان را ازاطاق بیرون آورده دریافتند که قضیه ازچه قرار است و فوراً بطرف اسلحه شتافتند . یکی کمانی بدست گرفت و دیگری نیزه‌ای .

بعد جنگ شروع شد و کمان بکارنیامد ، چه دشمنان‌خیلی نزدیك بودند . مغ دیگر بانیزه دفاع کرده زخمی بران آسپاتی‌نس وچشم اینتافرن زد . اینتافرن کورشد ولی نمرد مغ دیگر که کمان دردست داشت ، چون دید کاری از آن‌ساخته نیست بخوابگاهی که‌مجاور بیرونی بود دوید وخواست درراببندد‌ولی از عقب او داریوش و گبریاس‌داخل شدند ، گبریاس بمغ چسبید وداریوش‌در تردیدافتاد که چه کند ، زیرا میترسید که اگر ضربتی واردآرد ، به‌گبریاس تصادف کند بالاخره گبریاس پرسید‌چرابیکارایستاده‌ای ؟ داریوش‌جواب داد : « میترسم ضربتی بتوزنم » گبریاس گفت بزن ولو‌اینکه هر دو‌بیفتیم داریوش زد ومغ افتاد .

بعد سرهردومغ را بریدند و دونفر از هم‌قسم‌ها ازجهت ضعفی که بر آنها مستولی شده بود در قصر ماندند ، پنجنفر دیگر سرهای بریده رابدست گرفته‌بیرون دویدند ومردم را جمع کرده ازقضیه‌آگاه داشتند . بعد هرمُغی را که درسر راه خود میدیدند میکشتند وقتی که پارسیها ازکار هفت نفر مذکور آگاه شده دانستند که مغ‌هاآنها را فریب داده بودند ، شمشیرهای خود را برهنه کرده هرمغی‌راکه می‌یافتندمیکشتند . اگر شب در نرسیده بود پارسیها تمام مغها راکشته بودند این روز بزرگترین عید دولتی پارسیها است چه گویند درآن روزدولت آنها ازدست مغها نجات یافت . (هردوت این روز را ماگوفونی (۱) نامیدهٔ که بمعنی مغ کشی است و گوید : دراین روزمغ‌ها از منازل خودشان بیرون نمیآیند) . بعد او گوید (کتاب سوم ، بند ۸۰ - ۸۸) : « پنج روزبعد هم‌قسم‌ها جمع شده در باب اوضاع آتیه دولت مذاکره کردند . در این موقع نطقهائی شد که برای یونانیها مورد تردید است ولی فی‌الواقع این نطقها شده « . اتانس گفت : « بنظر من کسی از ماها نباید بتنهائی حکمران بشود ، این کارکاری است بدوهم مشکل ، شما دیدید که خودسری کبوجیه کاررا بکجا کشانید و از خودسری مُغ‌هم خودتان درعذاب بودید .

کلیهٔ دولت چگونه میتواند با حکومت یك نفرمنظم باشد ؟ چون یکنفرمیتواند هرچه خواهد بکند ، اگر آدمی لایق هم باشد بالاخره خودسرمیشود . نعمت‌هائی که او را احاطه دارد ، وی را بخودسری میدارد و چون حسد از صفات جبلی انسان است با این دوعیب او دم فاسد میشود یعنی این شخص ازنعم سیر ومرتکب بی اعتدالیهائی میگردد که بعضی از خودسری ناشی است وبرخی ازحسد .

هرچند که چنین حکمرانی باید مصون از حسد باشد چه‌تمام‌فیوض ونعمتها رادارااست ولی طرزرفتاراوبا مردم برخلاف این‌قاعده است . این نوع حکمران بزندگانی و سلامتی مردمان صالح حسد برده مردم فاسد را حمایت میکند و افتراء وتهمت را پیش‌ازهر کس بار ور دارد .

رضای خاطراورا بجای آوردن مشکلتراز استرضای خاطرهر کس است ، چه اگر در تمجید وستایش اومیانه‌روی کنند ناراضی است و گوید : که چراستایش‌او فوق‌العاده نیست و اگرستایش فوق العاده باشد باز ناراضی‌است ، چه گوینده‌را متملق میداند.

مهمترازهمه این نکات آنکه ، او بر ضد عاداتی است که از دیرگاه پاینده است ، بناموس زنان تعدی میکندوبی‌محاکمه مردم را میکشد اما حکومت مردم ، اولا این حکومت اسم خوبی دارد که تساوی‌حقوق است(ای‌زُ نُ می) (۲)، چنانکه هردوت نوشته) ودیگر اینکه مردم کارهائی را که مالك‌الرقاب میکند مرتکب نمیشوند ، انتخاب مستخدمین دولت بقرعه است ، هر شغل مسؤلیتی دارد و هر تصمیم را بمجلس رجوع میکنند .

بنابراین پیشنهادمیکنم که حکمرانی‌یك‌نفر راملغی کرده‌ادارهٔ امور رابمردم‌واگذاریم. اهمیت درکمیت است . چنین بود عقیدهٔ اُتانس. مگابیز عقیده به اُلیگارشی(۳) داشت (یعنی بحکومت عده کمی) و چنین گفت :

« با آنچه اُتانس در باب حکومت یکنفر گفت موافقم ولی او دراشتباه است ازاین حیث که پیش نهاد میکند حکومت را بدست مردم بدهیم و حال آنکه چیزی خودسرتروپوچ‌تر از رجاله‌نیست. محال‌است، که مردم خود را از خودسری حکمرانی نجات دهند ، برای اینکه اسیر خودسری رجاله گردند ، چه‌اگرجبار(۴)کاری بکند بازمعنائی دارد ولی کار مردم پوچ است . بالاخره چه توقعی میتوان از کسی داشت که چیزی یاد نگرفته خودش هم چیزی نمیداند ومانند سیلی بی فهم وشعورخودرا باینکار و آن‌کار میزند ؟ حکومت مردم را بایداشخاصی‌پیشنهاد کنند که دشمن‌پارسیها هستند ولی ما عده‌ای را انتخاب میکنیم که لایق‌باشند وحکومت‌را بآنان‌میسپاریم. دراین عده خود ماهم داخل خواهیم بود. تصمیم بهترین اشخاص البته بهترین تصمیم است» . چنین بود رأی مگابیز ، سومین کسی که حرف زد ، داریوش بود و چنین گفت :

«من گمان میکنم که عقیده مگابیز راجع بحکومت‌مردم‌صحیح است‌ولی‌درباب‌حکومت عدهٔ قلیل نا صحیح ، ازسه طرزحکومتی که ما پیشنهاد میکنیم ، درصورتیکه هریك را

(۱) Magophonie. (۲) Isonomie. (۳) Oligarchie. (۴) Tyran.

بهترین وجهی تصور کنیم ، یعنی از بهترین حکومت مردم بهترین حکومت عدهٔ قلیل و بهترین حکومت سلطنتی، من آخری را ترجیح میدهیم. چیزی بهتر از حکومت بهترین شخص نیست چون این شخص دارای بهترین نیات است، بهترین وجه امور مردم را اداره خواهد کرد ودر اینصورت کارهائی که مربوط به دشمن خارجی است بهتر مخفی خواهد ماند. برعکس در عدهٔ حکومت قلیل چون ادارهٔ امور در دست چند نفر آدم نالایق است، بین آنها اختلافات شدید روی میدهد و چون هریك از آنها میخواهند نفوذ یافته ریاست نمایند ، منازعه بین آنها حتمی است . از اینجا هیجان داخلی روی میدهد واز هیجانهای داخلی خونریزی.خونریزی بالاخره منجر بحکومت یکنفر می گردد.پس حکومت یکنفر بهترین طرز حکومت است. ثانیاً درحکومت مردم ازوجود مردم فاسد نمیتوان احتراز کرد و هرگز مردم فاسد برای منافع دولت باهم در جنگ نشوند بلکه با هم بسازند زیرا عادتاً اشخاصی که برای دولت مضرند همه باهم برضد دولت دست بهم میدهند . این اوضاع دوام می‌یابد تایکی از آنها در رأس مردم قرار گرفته باین احوال خاتمه دهد . چنین شخصی باعث حیرت مردم گشته بزودی مالك الرقاب میشود .

پس باز ثابت شد که حکومت یکنفر بهترین طرز حکومتها است .

چون آنچه گفته شد جمع و خلاصه کنیم این سؤال پیش میآید که آزادی ما از کجا است و کی آنرا بما داده از مردم بما رسیده یا ازحکومت عدهٔ قلیل ویا از حکومت یك نفر ، من تصور میکنم که یکنفر ما را آزاد کرده . ازاین نظر ونیز ازنظر اینکه تغییر ترتیباتی ، که ریشه دوانیده ، ثمری برای ما نخواهد داشت ، ما باید حکومت مطلقه را حفظ کنیم » .

چنین بود سه عقیده‌ای که اظهار شد .

چهارنفر دیگر ازهفت نفر باعقیدهٔ داریوش موافق شدند وچون اتانس دید مغلوب شده رو برفقا کرده چنین گفت : « رفقا، روشن است ، که یکی ازما ها برحسب قرعه یا بمیل مردم شاه پارس خواهد شد . چه این یکنفر را خود مردم انتخاب کنند چه او بوسیلهٔ دیگرمتوسل شود من باشما رقابت نخواهم کرد زیرا من نه بسلطنت مایلم و نه به تابعیت . من از حکومت کنار میروم که خود و اولادم تابع هیچیك از شما نشویم» هر شش نفر این شرط اتانس راپذیرفتندو او از رفقایش جدا شده بیرون رفت ،حالا این یگانه خانوادهٔ آزادی است که در پارس وجود دارد . این خانواده اطاعت میکند، بقدری که مایل است بی اینکه قوانین پارس رانقض کند شش نفر دیگر درشور شدند که بچه ترتیب شاه را معین کنند و چنین قرار دادند که هر کس از آنها شاه شود باید به اتانس و اعقابش هدایائی که باعث افتخار است بدهد . هدایای مزبور عبارت است از لباس مادی و سایر چیزها که درنزد پارسیها گرانبها است . پس ازآن گفتند ، که اتانس اول کسی بود که باعث تغییرسلطنت شده اتحادی بوجود آورد .

بنابراین برای اتانس ورفقای دیگر او که شاه نشوند ، چنین مقرر کردند : هر کدام از این شش نفر هر زمان که بخواهند میتوانند ، بی تحصیل اجازه داخل سرای شاه گردند مگر وقتی که شاه با حرم خودش است .

ثانیاً شاه زن خود را باید از خانوادهٔ یکی از شش نفر مزبور انتخاب کند . راجع بانتخاب شاه چنین قرار دادند که درطلیعهٔ آفتاب هر یك در حومهٔ شهر سوار اسب خواهد شد واسب هریك شیهه کرد صاحب آنرا باید بشاهی بشناسند داریوش مهتری داشت ای‌بارس نام که زرنگ و تردست بود . وقتی که داریوش بخانه برگشت باو چنین گفت : « قرار شده که ما قبل از طلوع آفتاب سوار شویم واسب هر کدام ازما شیهه کرد صاحب آن شاه شود ، حالا فکر کن و ببین آیا وسیله ای داری که ما شاه شویم» . ای بارس جواب داد آقا اگر شاه شدن بسته بدین وسیله است خاطرت راحت باشد که کسی غیر از توشاه نخواهد شد .

من وسیلهٔ مطمئنی دارم . داریوش گفت اگر از چنین وسیله آگاهی ، وقت است که در حال بکاربری چه مسابقه در طلیعهٔ صبح است . پس از آن ای‌بارس چنین کرد همینکه شب دررسید ، مادیانی را که اسب داریوش دوست میداشت از طویله بیرون آورده بحومه برد ودرآنجا بست بعد اسب داریوش را نزدیك مادیان برد وچند دفعه بدوراو گردانید . . . روز دیگر درطلیعهٔ صبح شش نفر پارسی مذکور موافق قراری که داده بودند سواره آمده ازحومه عبور کردند و همینکه بمحلی رسیدند که شب قبل مادیانی در آنجا بسته بودند اسب داریوش پیش رفت و شیهه کشید ، در همین وقت برقی زد وآسمان غرید .

پس از آن پارسیهای دیگر پیاده شده‌ودر پیش اوزانو بزمین زدند . روایتی که درباب ای بارس ذکر شده موافق گفتهٔ بعضی است زیرا راجع باین قضیه درنزد پارسی ها دو روایت است . برخی گویند که : ای‌بارس وسیلهٔ دیگری بکار برد. . . .(۱) بدین نحو داریوش پسر هیستاسپ شاه شد و درآسیا تمام ملل مطیع او گشتند .

بعض ملل مزبوره را کورش مطیع کرد و برخی را کبوجیه . اعراب هیچگاه رده وار مطیع پارسیها نبودند ولی از زمانیکه کبوجیه را بمصر راه دادند متحدین پارسی ها گشتند . واقعاً بی رضایت اعراب پارسیها نمیتوانستند بمصر بروند . داریوش زنهای خود را ازمیان خانواده‌های نجیب ومعروف پارس انتخاب کرد وزنان اوازاینقرار بودند: دودختر کورش، یکی آتس سا (۲) ودیگری آرتیستون (۳) ازاین دونفر آتس سا قبلاً زن کبوجیه برادر خود بود .

بعد داریوش پارمیس (٤) دختر سمردیس و نوهٔ کوروش را ازدواج کرد ونیز دختر اتانس راکه دراندرون مغ بود و کشف کرد که گوشهای اورا بریده‌اند .اول کاری که داریوش کرد این بود : فرمود از سنگ مجسمهٔ سواری را ساختند واین کتیبه رابر آن نویساند . « داریوش پسر هیستاسپ بوسیلهٔ بهترین اسب که فلان اسم راداشت و لایق ترین مهتر خود (ای‌بارس) بشاهی رسید» .

این است آنچه هردوت راجع بکشته شدن بردیای دروغی وشاه شدن داریوش نوشته دو جای این نوشته‌ها مخصوصاً جلب توجه میکند : یکی مذاکرات هم قسمها راجع بطرز حکومت پارس ، یعنی حکومت ملی یا حکومت عدهٔ قلیل ودیگری انتخاب شاه بشیههٔ اسب ، راجع باولی باید گفت که بعض محققین این گفته هردوت را با تردید تلقی کرده حدس میزنند که مورخ مزبور این حکایت را ازقول زوپیر (۵) نبیرهٔ مگابیز، که مهاجرت کرده بیونان رفته بود، نوشته واو خواسته در نزد یونانیها خودوپارسیها را متنور جلوه دهد ، ولی هردوت اصرار دارد که این مذاکرات شده و چنانکه پائین‌تر بیاید ، چون مورخ مذکور میرسد بذکر اینکه چگونه داریوش حکومت ملی بمستعمرات یونانی در آسیای صغیرداد ، گوید :

« این دلیلی است برای یونانی هائیکه باور ندارند مذاکراتی بین هم قسم ها راجع بطرز حکومت پارس شده باشد » . امادر باب انتخاب شاه بشیههٔ اسب باید گفت که این روایت هر دوت افسانه است زیر موافق شجره نسب خشیارشا که خود هردوت ذکر کرده و پائین تر بیاید ، داریوش پس از پدرش ویشتاسب نزدیکترین

(۱) این وسیله را امروز نمیتوان نوشت.

(۲) Atossa. (۳) Artistone. (٤) Parmisse. (۵) Zopyre.

شخص بتخت سلطنت بود وچون پارسیهای قدیم خیلی اشرافی بودند ، و عقیدهٔ راسخ داشتند که بر تخت باید شخصی ازخانوادهٔ سلطنت بنشیند خیلی مستبعد است که در باب تقدم ویشتاسب یا داریوش اختلاف نظری پیش آمده باشد تااینکه بشیههٔ اسبی متوسل شده باشند .

کناره گرفتن اُتانس بهمین جهت بوده، چه او میدانسته که شخصی دیگر نمیتواند سلطنت کند .

ساختن مجسمه‌ای برای اسب و گفته‌های دیگر نیز معلوم است که اختراع شده زیرا برفرض صحت انتخاب داریوش بشیههٔ اسبی آیا صلاح داریوش بود که آنرا علی رؤس الاشهاد بنمایاند یا خاطرهٔ آنرا پاینده بدارد . جواب معلوم است .

نوشته های کتزیاس

این مورخ واقعهٔ بردیای دروغی ورسیدن داریوش را بسلطنت مختصر وساده نوشته ، و چنین گوید :

درغیاب کبوجیه بغ‌بت(۱) وآرتاسیراس(۲) پارتی مصمم شدند سپنت‌دات(۳) مغ را از جهت شباهتی که بشاهزاده مقتول داشت ، بتخت سلطنت بنشانند .

اینها باجرای نقشهٔ خود موفق شدند ولی وقتیکه ایکسابات(۴) ازبابل بانعش کبوجیه آمدودید در رأس مملکت شخصی ماجراجو مانند مغ مزبور قرار گرفته ، چون ازاسرار مطلع بود ، مطلب را در پیش لشکریان فاش کرده درمعبدی پناهنده گردید .

طرفداران مغی که بتخت نشسته بود اورا گرفته سرش را بریدند ولی مرگ این شخص نتیجه‌ای برای مغ نداد چه هفت نفر هم‌قسم شدند که اورا دفع کنند . اسامی هفت نفررا کتزیاس چنین نوشته :

انوفاس ، ای‌درنس ، نورون‌دابات ، ماردونیوس ، باریس‌سس ، آرتافرن ، داریوش(۵) (پائین‌تر خواهیم دید که اسامی مذکوره هردوت صحیح تراست) .

اینها بغ‌بت وآرتاسیراس رابا خودهمدست کردند ، چه ایندونفر اگرچه حالا مقامی بلند داشتند ولی چون خشم مردم را میدیدند جرئت نمیکردند از کسی که خودشان اورابتخت نشانیده‌اند حمایت کنند .

بغ‌بت که کلیددار قصر سلطنتی بود در را برای هفت نفر مذکور باز کرد وقتیکه آنها داخل شدند سپنت‌دات با فاحشهٔ بابلی دراطاقی بودوچون اسلحه‌ای نداشت برای دفاع بیك کرسی زرین متوسل شد ولی ازهرطرف اورا احاطه کردندومقاومتش طولی نکشید ، زیرا چندین زخم برداشت وبمرد .

مدت سلطنت اوهفت ماه بود .

عید ماگوفونی عید روزی است که این مغ کشته شد، پس‌ازآن داریوش بسلطنت رسید چه اسب او در موقع طلوع آفتاب از جهت وسیله‌ای که بکار برده بود اول شیهه کشید .

نوشته های ژوستن

نوشته های این نویسنده در زمینهٔ روایت هردوت است ولی تفاوتهائی هم با آن دارد . او گوید (کتاب ۱ ، بند ۱۰) : چون کبوجیه خواست بمصر برود ، مُغی را پرك‌ساس پس نام نگهبان قصرخود کرد (نلدکه گوید : که ژوستن اسم او را گومتس (۶) نوشته ولی ازترجمهٔ کتاب او چنین اسمی دیده نمیشود ، شاید در نسخهٔ دیگر چنین نوشته شده باشد) . این مغ وقتیکه شنید کبوجیه درگذشته ، سمردیس پسر کوروش راکشت وبرادرش را ، که اُرُپاست (۷) نام داشت وبه‌سمردیس شبیه بود ، بتخت نشاند . باقی حکایت چنان‌است: که هردوت ذکر کرده ، الا اینکه چون هفت نفرهم‌قسم داخل قصرمیشوند و جدال درمیگیرد ، مُغ دو نفر از آنها را میکشد وبعد کشته میشود . باقی حکایت و انتخاب داریوش بسلطنت موافق نوشته‌های هردوت است .

نلدکه عقیده داشت که حکایت ژوستن روایتی است قدیم ازمنبع شرقی صحیح اتخاذ (۸) شده واینکه ژوستن برادر مُغ راگومتس نامیده ازراه اشتباه است . این اسم را خود مُغ داشته و بنابراین بااسمی که داریوش ذکر کرده و پائین‌تر بیاید موافقت دارد .

نوشته‌های داریوش اول

مضامین نوشته‌های مورخین یونانی راجع به‌بردیای دروغی چنان است ، که ذکر شد . اکنون باید دید که سند رسمی یعنی کتیبهٔ بیستون چه میگوید . قبل از شروع بذکر آن جای کتیبه که راجع به بردیای دروغی است ، لازم است تذکر دهیم که کتیبهٔ بیستون فقط راجع باین واقعه نیست زیرا چنانکه بیاید داریوش کلیهٔ کارهائی راکه در بدوسلطنت خود کرده در آن کتیبه شرح میدهد ، این مفصلترین کتیبه‌ایست که از شاهان هخامنشی بدست آمده و در سه زبان نوشته شده ، بپارسی قدیم ، به‌عیلامی و آسوری (یا بابلی) . ترجمهٔ قسمتی از آن یعنی بند ۱۰ - ۱۵ ستون اول که راجع به بردیای دروغی میباشد ، چنین نوشته است (۹) :

بند دهم «داریوش‌شاه میگوید : این‌است آنچه من کردم ، پس ازآنکه شاه شدم . بود کبوجیه نامی پسر کوروش از دودمان ما که پیش ازاین‌شاه بود . از این کبوجیه برادری بود بردی نام از یك مادر ، یك پدر باکبوجیه بعد کبوجیه بردی راکشت بااینکه کبوجیه بردی را کشت مردم نمیدانستند ، او کشته شده ، پس از آن کبوجیه بمصر رفت ، بعد از اینکه بمصر رفت ، دل مردم ازاو برگشت اخبار دروغ درپارس ، ماد و سایر ممالك شدیداً منتشر شد» بند یازدهم «»» : (۱۰) پس از آن مردی ، مُغی گئوماتنام از (پی‌سی‌اووادَه) برخاست . کوهی است (آرَکادرس) نام ، از آنجا ، در ماه وِیَخن ، درروزچهاردهم برخاست . مردم را فریب داد ، که من بردی پسر کوروش برادر کبوجیه هستم پس از آن تمام مردم بر کبوجیه شوریدند .

پارس ، ماد ونیز سایر ایالات بطرف او رفتند . اوتخت را تـ رف کرد درماه گرمَ‌پدَ روزنهم بود که اوتخت راتصرف کرد پس‌ازآن کبوجیه مرد ، بدست خود کشته شد» . بنددوازدهم «»» : این‌اریکهٔ‌سلطنت که‌گئوماتای مغ از کبوجیه انتزاع کرد اززمان قدیم درخانوادهٔ ما بود . بنابراین گئوماتای مغ پارس ، ماد وممالك دیگر را ازکبوجیه انتزاع کرد ، به خود اختصاص داد اوشاه شد» .

بند سیزدهم «»» : کسی‌ازپارس و ماد یا از خانوادهٔ ما پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتای مغ بازستاند . مردم از او میترسیدند ، زیرا عده‌ای زیاد از اشخاصی که بردیا را می‌شناختند میکشت . از این جهت میکشت که (خیال میکرد) کسی نداند ، من بردیاپسر کوروش نیستم . کسی جرئت نمیکرد چیزی در بارهٔ گئوماتای مُغ بگوید تا اینکه من آمدم از اهورمزدیاری طلبیدم ، اهورمزدمرایاری کرد . درماه باغ یادیش روزدهم من باکمی از مردم این گئوماتای مغ را با کسانیکه سردستهٔ همراهان او بودند کشتم . در ماد قلعه‌ای‌هست که اسمش سی ك ی هواتیش و دربلوك نیسای است ، آنجا من او را کشتم ، پادشاهی را ازاو بازستاندم ، بفضل اهورمزدشاه شدم ، اهورمزدشاهی را بمن اعطاء کرد» .

(۱) Bagapatès. (۲) Artasiras. (۳) Spentodâta. (۴) Ixbate.
(۵) Onuphas, Idernès, Norondabatès, Mardonius, Barisses, Artaphernès, Darius.
(۶) Gométès. (۷) Oropaste.

(۸) تتبعات تاریخی راجع بایران قدیم صفحهٔ ۴۶ طبع پاریس ۱۸۹۶ ذیل صفحه.
(۹) استعمال ممیزونقطه برای روشن بودن مطلب ازمؤلف است .
(۱۰) درجاهائی که این علامت‌راگذارده‌ایم جملهٔ « داریوش شاه میگوید » تکرار شده است .

بند چهاردهم «»»» : سلطنتی را که از دودمان ما بیرون رفته بود برقرار کردم ، آنرا بجائی که پیش‌از این بود بازنهادم ، بعد چنین کردم :
معابدی را که گئوماتای مغ خراب کرده بود برای مردم ساختم ، مراتع ، احشام ومساکنی را که گئوماتای مغ از طوایف گرفته بود بآنها برگرداندم (۱) . مردم پارس ، ماد و سایر ممالک را باحوال سابق آنها رجعت دادم . بدین نهج ، آنچه که انتزاع شده بود باحوال پیش برگشت . بفضل اهورمزد این کارها را کردم ، آنقدر رنج بردم تا طایفهٔ خودرا بمقامی که پیش داشت رساندم . پس بفضل اهورمزد من طایفهٔ خودمانرا بدان مقامی نهادم ، که قبل از دست بردگئوماتای مغ دارا بودند» .
بند پانزدهم «»»» : این است آنچه من کردم ، وقتی که شاه شدم ...» .
ازبند شانزدهم داریوش سایر کارهای خود را بیان میکند و دربند هیجدهم از ستون چهارم کتیبهٔ بزرگ اسم اشخاصی را که با او همدست بوده‌اند چنین ذکر کرده ، بند هیجدهم «»»» : اینها هستنداشخاصی که پهلوی من بودند ، وقتیکه‌من گئوماتای مغ را که خودرا بردی مینامید کشتم اینها دوستان من‌اند که بمن کمک کرده‌اند : (وین دفرنه) نام‌پسر (ویسپار) پارسی ، (اوتان) نام پسر(توخر) پارسی،(گئوبروو) نام پسر (مردونیه) پارسی (ویدرن) نام پسر (بغابیغ ن) پارسی (بغ بوخش) نام پسر (دادوهی ی) پارسی (آردومنیش) نام پسر (وهوک) پارسی . در کتیبهٔ کوچک بیستون که نیز از داریوش است ، زیر شکل گئومات نوشته‌اند : « این است گئومات که مغ بود ، دروغ گفت زیرا چنین میگفت :
من بردی پسر کوروش هستم ،من‌شاهم»
پس‌از ذکر بیانیهٔ داریوش و مقایسه گفته های مورخین یونانی باگفته های این شاه نتیجه ای که حاصل میشود این است : داریوش در کیفیات داخل نشده از چیز هائی که دو مورخ یونانی ذکر کرده اند اگر چه گفته‌های هردو در بعض قسمت‌ها مانند شیهه کشیدن اسب وغیره آمیخته به گفته‌های داستانی است ولی باز نوشته های هردوت صحیح تر بنظر میاید اسم مغی را که تخت سلطنت را اشغال کرده هردوت سمردیس مینامد که یونانی شدهٔ ان بردیا است (۲) کتزیاس اسم اورا سپنت دات نوشته که معنی آن بفارسی کنونی داده مقدسات‌است (اسفندیار) (۳) داریوش اورا گئومات نامیده و چون در گفتهٔ داریوش نمیتوان تردید داشت باید استنباط کرد که گئومات لقب این مغ بود و سپنت دات اسم او یا بعکس زیرا ممکن‌است که دراین مورد هم کتزیاس لقب این شخص را ذکر کرده باشد چنانکه درمورد بردیاتانیوک سارسس نوشته : بین روایات هردوت وکتیبهٔ بیستون اختلافاتی است ، که خلاصه میکنیم :
۱ ـ موافق روایت هردوت کبوجیه بردیا را از مصر بپارس برگرداند و یکی از درباریان خود را مأمور کرد اورابکشد. کتیبهٔ بیستون گوید که : بردیا قبل از عزیمت کبوجیه بمصر کشته شد.
۲ ـ هردوت نوشته کـه کبوجیه در حین سواری زخمی برداشت واز آن درگذشت، داریوش نسبت خود کشی باومیدهد.
۳ ـ محل کشته شدن مغ یا بردیای دروغی را هردوت درشوش دانسته و داریوش در قلعه ای ازماد.
۴ ـ موافق روایت هردوت مغ نیکی ها بایالات تابعه کرد وآنهارا از مالیات معفو داشت . از کتیبهٔ داریوش بعکس چنین مستفاد میشود که او معابد را خراب کرد و مراتع را از طوایف گرفت الخ . . .
۵ ـ راجع باسامی همدستان داریوش‌جزئی اختلافی بین نوشته های هردوت و کتیبهٔ موجود و آنهم راجع به اردومنیش است . که‌در کتاب‌هردوت آسپادتی‌نس‌ضبط شده . باقی اسامی همان اسامی مذکور در کتیبه است باتصحیفی که یونانی ها و بابلیها و مصری‌ها در اسامی ایرانی میکردند . اما فهرست کتزیاس بغیراز دو مورد باسامی مذکور در کتیبه خیلی تفاوت دارد (۴) با وجود اختلافاتی که بین نوشته های هردوت و کتیبهٔ داریوش دیده میشود ، رویهمرفته درکلیات توافقی بین آنهاهست و بعض محققین مانند والس (۵) باین عقیده اند که هردوت این واقعه را موافق گفته‌های زوپیر نوشته واو نبیرهٔ بغابوخش همدست داریوش بود . زوپیر چنانکه بالاتر گفته شد وپائین‌ترنیز بیاید از ایران مهاجرت کرده دریونان توطن یافت واقعهٔ گئوماتای مغ میرساند که ایرانیها و اهالی ممالک تابعه از سلطنت کبوجیه بیزار بوده اند زیرا داریوش میگوید : بعد از رفتن او بمصر مردم ازاوبرگشتند واخبار دروغ در پارس و سایر ممالک منتشرشد . اخبار دروغ شاید همان قضیهٔ دیوانه شدن او باشد که داریوش‌درسند رسمی‌میبایست بطورمبهم ودرچند کلمهٔ چنانکه ذکر کرده برگذارکند . کارهای بی رویهٔ کبوجیه ، آنهم بعد ازشاهی مانند کوروش بزرگ و نتیجه‌ای که از آن حاصل شد یعنی فترت هفت ماهه شیرازهٔ دولت بزرگ ایران را ازهم می گسیخت که زمامداری بداریوش رسید و چنانکه بیاید او پس ازلشکر کشی ها و جنگهای عدید از نو شالودهٔ محکمی برای وحدت آن ریخت .
کتیبهٔ بیستون چنانکه از تحقیقات محققین معلوم شده بیانیهٔ متحدالمآلیست که‌ازطرف داریوش بایالات ایران فرستاده شده بود، زیرا نسخه های آن رابزبانهای مختلف در بابل و مصر یافته اند . تاریخ این کتیبه را بین ۵۲۱ و ۵۱۵ ق . م تصور کرده‌اند ، بعضی عقیده دارند که تاریخ آخری کنده شده است ، درخاتمه این بحث لازم است که راجع باین نکته تذکری داده شود : داریوش در کتیبهٔ‌خود گوید: گئومات‌معابد را خراب کرد ومن‌ازنو آنهارا‌تعمیر کردم. گنگی این جای کتیبه باعث حدثهائی گردیده ، عقیده‌ای که یوستی‌آلمانی‌اظهار کرده شاید بحقیقت نزدیکتر باشد . او گوید : که مغ یاغی‌زرتشتی متعصب بوده وچون‌درمذهب زرتشت‌ساختن معابد ممنوع است (چه پیروان آن‌عقیده دارند که‌خدارا درهمه جا میتوان پرستید) امر بخراب کردن معابد کرده بود. درجای خود ازاین مسئله مشروح تر صحبت خواهد شد .
(تاریخ ایران باستان ج۱ از ص ۵۱۶ تا ص ۵۳٦) .

گب . [گ َ] (ص) بزرگ . (آنندراج).

گباران . [گ َ] (اِخ). دهی‌ازدهستان برکشلو بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه ٦هزار گزی شمال خاوری شوسه رضائیه بمهاباد جلگه . معتدل مالاریائی . سکنه ۱۸۱ آب از شهر چای وقنات . محصول غلات توتون انگور چغندر حبوبات شغل‌زراعت وگله‌داری ـ صنایع دستی جوراب بافی ـ راه ارابه‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

(۱) بجای (مراتع) بعضی(بازار) خوانده‌اند . (۲) در کلمهٔ (سمردیس)، اگر ازیك حرف اول ویك حرف آخر که برای یونانی کردن اسم علاوه شده ، صرف نظر کنیم می ماند (مردی). یونانی‌ها بسا که بجای(ب) پارسی(م) استعمال‌میکردند ، مانند بغابوخش که بیونانی(میکابیس) نوشته‌اند ونظایر آن . (۳) (دات) که بمعنی(داده) است درپارسی کنونی‌مبدل به (یار) شده ونظایر این تغییر زیاداست ، مانند : اسفندیار شهریار ، بختیار ، هوشیار ،آب یار ، بسیار وغیره . (٤) در کتیبهٔ داریوش وین دفرن اوتان گئوبروو ویدرن بغ‌بوخش اردومنیش
هردوت این‌تافرنس اتانس گبریاس هی‌دارنس مگابوزس آسپاتی‌نس
کتزیاس آرتافرن انوفاس ماردونیوس ای درنس باریس‌سس نورون‌دابات .
(٥) Wells.

گبان . [گ ب ب] (اِخ) دهی از بخش هویزه شهرستان دشت میشان - ۲۴ هزارگزی شمال باختری هویزه - ۲۴ هزار گزی اتومبیل رو سوسنگرد به هویزه - دشت - گرم سیرمالاریائی - سکنه ۱۵۰۰ - آب از رودخانه کرخه - محصول : غلات برنج لبنیات شغل : زراعت و گاومیش داری - راه در تابستان اتومبیل رو باقایق بسوسنگرد به سنان رفت و آمد می نمایند - دبستان دارد - ساکنین از طایفهٔ عشایر سواری هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گبیمن . [گ َ ب ِ م] (اِ) بلغت زند و پازند دریك نسخه بمعنی پست درمقابل بلند ودر نسخهٔ دیگر پشت دربرابر روی نوشته بودندوالله اعلم .(برهان). این کلمه هزوارش است که گبیمن (۱) و گبیمن (۲) آمده که درپهلوی پشت(۳) خوانند.(حاشیهٔ برهان - قاطع مصحح دکتر معین بنقل ازیونکر ص ۸۷و۱۰۰) .

گبت . [ِ گ] (اِ) . (٤) زنبورعسل منج انگبین ، نحل ، زاوعسل ، مگس انگبین ، مگس عسل . دبر ، گروه گبت انگبین ، (منتهی الارب) .

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد(۵)سوی نیلوفر شتافت
وزبر خوشبوی نیلوفر نشست
چون که رفتن فراز آمد بجست .(۶)

رودکی ، (ازفرهنگ اسدی نخجوانی)

بفرمود تا یکی جوال را بزرگ از گبت سرخ پر کردند و ابروی را در آن جوال کردند تا بمرد . (نسخه‌ای‌ازتاریخ بخارا). درتاریخ بخارامصحح آقای مدرس رضوی، ص ۶ « کبت» با کاف تازی آمده است . رجوع به گبت‌خانه و کبت شود .

گبت انگبین . [ِ گ ٦ گ َ] (اِ) عسل . منج انگبین . مُنج نحل . رجوع به گبت و کبت و گبت خانه شود .

گبت خانه . [ِ گ ن َ] (اِ) خانهٔ زنبور عسل :

ای صدر گبت خانه برآشفتی
با ابلهی وبیخردی جفتی . سوزنی .
آرام کی پذیرد تا محشر
آن گبت خانه را که برآشفتی . سوزنی .
سهل است گبت‌خانه برآشفتن
گبتی بخایه برنه وخوش خفتی . (۷)

سوزنی .

رجوع به گبت و کبت و گبت انگبین شود.

گبر . [گ َ] (اِ) (۸) مغ .(جهانگیری). آتش پرست . (برهان) . (انجمن آرا) . مجوس . زرتشتی به دین : هربذ . مجاور آتش کده وقاضی گبران . (منتهی الارب) . بعقیدهٔ آقای پورداود گبر از لغت آرامی هم ریشهٔ (کافر) عربی‌مشتق است وامروزه درترکیه (گور) گویند و آن اصلا بمعنی مطلق مشترك وبیرون از دین (جددین) است ولی درایران اسلامی بزرتشتیان اطلاق شده ومعناً دراین استعمال نوعی استخفاف بکار رفته است . این واژه با فقه‌اللغه که برخی ازپارسیان دراینمورد بکار میبرند و آنرا ریشهٔ گبرا « هوزوارش » و بمعنی (مرد) دانند هیچگونه ارتباطی ندارد . علاوه براین اطلاق ، در آغاز برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال میکردند و « گبرك» ودین زرتشت‌را دین « گبرکی» میگفتند فردوسی‌راست [از - زبان مسیحیان] .

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد وزند واست .

عنصری گوید :

تو مرد (۹) دینی این رسم رسم گبرانست
روانداری بر دین گبرکان‌رفتن .

ولی دقیقی درگشتاسب‌نامه (گبر) را بکار نبرده است .

ز خونشان بمرد آتش زرد هشت
ندانم چرا هیربد را بکشت ؟ .

(مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ۳۹۵) . لفظ گبربنیاد ایرانی ندارد باید همان کلمهٔ کافر(جمع کفار) عربی باشد . لفظ کافر که با عرب بمیهن ما درآمد چون بیگانه بود بزبان ایرانیان نگردیدنا گزیر بهیئت گبر = گور(۱۰) درآمد وازاینجابسرزمینهای همسایگان ایران رخنه کرد البته این نباید مایهٔ شگفت‌باشد که‌ایرانیان‌در آغازاستیلای عرب نمیتوانستند لغتهای سامی و بیگانه را درست برزبان رانند، همان‌ایرانیانی که‌چندی پس‌از آن‌خدمات شایانی بزبان‌دشمنان‌خود کردندابو بکر محمدبن جعفرالنرشخی(۲۸۶ - ۳٤۸ هجری) گوید: چون ایرانیان بخارا ازادای تلفظ لغت عرب برنمی آمدندبناچار بایستی نماز را بزبان پارسی بخوانند(۱۱) کافر یگانه لغت عرب نیست که نزد ما گبر (= گور) شده بازلغتهایی درفارسی بجای مانده که ازهمان آغازاسلام درایران رنگ وروی دیگر گرفته است . از آنهاست از برای نمونه واژهٔ مزکت پیداست که همان لغت مسجد درفارسی باین هیئت در آمده است البته ایرانیان که در زبان خود نامی ازبرای عبادتگاه عربهای مسلمان نداشتند مسجد آنان را مزکت خواندند . در همه فرهنگهای‌فارسی‌لغت‌اسدی(۱۲)وفرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و جزاینها مزکت بمعنی مسجد یاد گردیده است . سوزنی گوید :

صدرعالم نظام دین کزلطف
شمهٔ خلق تست مشك تبت
تومشرف تری زهر مردم
همچو بیت‌الحرام ازمزکت

درمقدمةالادب زمخشری (٤٦٧ - ۵۳۸ هجری) آمده : مسجد ، مزکت ، مزکت ، مسجد جمعه مزکت آذینه(۱۳) همچنین در السامی فی‌الاسامی ، تألیف میدانی‌همزمان زمخشری آمده المسجد، مزکت ، المسجد الجامع مزکت آذینه (۱٤) درصراح اللغة نیز آمده . مسجدبکسرجیم‌مزکت(۱۵) در کتاب صحاح الفرس ازشمس‌الدین محمدبن فخرالدین هندوشاه معروف بشمس منشی که در سال ۷۰۸ هجری قمری در شهر تبریز گردآوری شده و پس ازلغت فرس اسدی کهنترین لغت نامهٔ فارسی بفارسی است آمده :«مزکت مسجد باشد واین‌لفظ معجم عربی‌است چنانکه عرب تعریب‌عجمی کند»(۱۶) در رخه (درنزدیکی سمنان)

---

(1) G (a) bibmiman. (۲) Gababmamn. (۳) Pusht. (٤)Guêpe.

اینکه لغویون فرانسه کلمهٔ Guêpe رااز ریشهٔ Vespa میشمرند ظاهراً صحیح نیست وشاید ریشه‌کلمهٔ همین گبت فارسی باشد :

(۵) ن ل : خوشش آمد . (۶) گمان میکنم کلمهٔ نجست باشد و ظاهراً قطعه ازکلیلهٔ رودکی است وبیتی همپیش ازآن هست که درفرهنگ اسدی چاپ پاولهورن تنهاآنرا شاهد گبت قرارداده است : همچنان گبتی که دارد انگبین چون بماند داستان من بدین.... فانا فی هذه‌الورطة کالنحلة التی تجلس علی‌نورالنیلوفراذتستلذ ریحه وطعمه فتحبسها تلك اللذة عن‌الحین الذی ینبغی‌ان تطیرفیه... کلیلهٔ ابن‌المقفع . اما تقدیرآسمانی وغلبهٔ حرص وامید جاه مرا درین ورطه افکند و زنبور انگبین برنیلوفر نشیند وبرائحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد تا بوقت برنخیزد . . .کلیلهٔ بهرامشاهی . (۷) گبتی بجامه بردی و خوش خفتی . (ن ل) .

(۸) Zoroastrien. (۹) خطاب بسلطان محمود غزنوی . (۱۰) Gaur.

(۱۱) تاریخ بخارا باهتمام مدرس رضوی تهران ص ۵۷ .

(۱۲) درلغت اسدی چاپ اروپا واژهٔ مزکت یاد نشده درچاپ تهران یاد گردیده است .

(۱۳) مقدمةالادب زمخشری‌چاپ لیپیك ص۲۱س۱٤-۱۵ ؛ (۱٤) السامی فی‌الاسامی‌چاپ ۱۲۷٤ درالباب‌الرابع فی‌الشرایع‌الاسلام .

(۱۵) صراح اللغة چاپ طهران ۱۲۷۲ . (۱۶) نسخهٔ کهنه ازاین فرهنگ سودمند در دست آقای عبدالعلی طاعتی‌است امیداست بکوشش ایشان برای نخستین بارچاپ شود .

مسجدرا ، مزکت بکسر میم و کسر کاف گویند. در کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی نیزمزکت بمعنی پرستشگاه بکار رفته است(۱). گبر، گبرک ، گبرکی (بمعنی دین زردشتی) در بسیاری از نوشته های نظم ونثرفارسی دیده میشود . فردوسی گوید :

بفرمان یزدان چواین گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد
ببرید سیمرغ وبرشد بابر
همی حلقه زد برسرمرد گبر
زکوه اندرآمد چوابربهار
گرفته تن زال را در کنار(۲)

فردوسی درجای دیگرشاهنامه درسخن از جنك شاهپورذوالاکتاف (بگفتهٔ خوارزمی هو به سنبا (۳) درجنگ نصیبین که مردمش ازعیسویان بودند (٤) گوید :

که ما را نباید که شاپورشاه
نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست
ره گبر کی ورزد وزند اوست
چوآید زما برنگیرد سخن
نخواهیم استاودین کهن (٥)

باز در شاهنامه درلشکرکشی ارجاسپ تورانی به بلخ و کشته شدن کی لهراسپ . وگروهی از هیربدان درآتشکدهٔ نوش - آذرآمده ،

همه پیش آذربکشتندشان
ره گبر کی برنوشتندشان
زخونشان بمرد آذرزردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت (٦)

عنصری در مدح سلطان محمود گوید :
چنین که دیدم آیین تو قوی تر بود
بدولت اندرآیین خسرو بهمن .
تومرددینی واین رسم رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن .

در اینجا جشن سده اراده شده که محمود سبکتکین ترك نژادآن را بزرك میداشته اما شاعر چاپلوس در باری آن را رسم گبرکان دانسته و نکوهیده است (۷) باز عنصری در مدح محمود و جنگ وی در درهٔ رام هندوستان گوید :

زرام وازدره رام گرحدیث کنی
همی بماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه گبر بد درچولشکر یأجوج
نهاد آن دره محکم چوسداسکندر
خدایگان بگشود آن بنصرت یزدان
براند دجله زاوداج گبرکان کبر

چنانکه دیده میشود در اینجا هماوردان میدان جنگ محمود ، هندوان هستند واز پیروان آیین برهمنی میباشند .
اما عنصری آنان را گبرکان خوانده یعنی کفار (۸) ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم گوید : « و پارسیان را از جهت کبش گبرکی نشایست که سال را بیکی روز کبیسه کنند (۹) باز در کتاب التفهیم آمده . « پرورکان پنج روز پیشتر از آبان ماه و سبب نام کردن آنچنانست که گبرکان اندرین پنج روز خورش و شراب نهند روانهای مردگانرا و همی گویند که جان مرده بیابدواز آن غذا گیرد (۱۰) باباطاهر عریان همدانی که در سدهٔ پنجم هجری میزیست گوید :

اگر مستان مستیم از ته ایمان
اگر بی‌پا و دستیم از ته ایمان
اگر هند واگر گبرو مسلمان
بهرملت که هستیم از ته ایمان

در بسیاری ازنسخه بدلها « گور » آمده اگر گوریم وترساورمسلمان ! اگر گوریم وهند و ورمسلمان ! اگر گوریم و ترسا ورمسلمون (۱۱) .
پیداست که در اینجا از گبر یا گور درلهجهٔ لری ، زرتشتی اراده شده در ردیف هند و ترساو مسلمان . همه سخن سرایان و نویسندگان ما واژهٔ گبررا در نظم ونثر خود بکار برده‌اند در میان آنان سعدی هم که در پایان سدهٔ هفتم هجری درگذشت چندین بار آن را درنوشته‌های خود آورده بویژه آنچه درآغاز گلستان خود گفته شایان توجه‌است :

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر وترساوظیفه خورداری
دوستان را کجاکنی محروم
توکه بادشمنان نظرداری

دراینجا سعدی عیسویان را مانند نیاکان خود از دشمنان خدا پنداشته است ، شرف الدین علی یزدی بفرمان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ کتابی در تاریخ جهان گشایی تیمور نوشت وبآن «ظفرنامه» نام نهاد علی یزدی در هنگام چهار سال رنج عبارت پردازی کشید تا در سال ۸۲۸ کتاب بزرك خود رادر جهانگیری صاحب قران تتاری بپایان رسانید پایهٔ کار این ظفرنامه، ظفرنامهٔ دیگری‌است که نظام‌الدین شامی تألیف کرد اما این یزدی در هیچ جای کتاب خود ازآن شامی نامی نمی‌برد ودر سراسر آن تاریخ بیداد وستمگری و سنگدلی آن درنده تتار را ستوده و همه کردارهای اهریمنی اورا ایزدی خوانده است . اگر دوسه‌قرن‌پس‌از استیلای‌عرب برایران نویسندگانی‌ازما بیدادهای تازیان را با صلوات وسلام یاد کرده‌اند میتوان گفت تعصب سامی آنان بوده است . زیرا نتوانستند آنچه بنیاگانشان در چند قرن پیش رفت دریابند اما علی یزدی هم زمان تیمور چگونه رفتار آن دیو سهمگین را ندیده ونشنیده گرفت. خاندان تیموری گنبد وبارگاهی در یزد ساختندتاپرورش یافتگان دبستانهای «گبروترسا» اززیارت

---

(۱) در کتاب التفهیم که باهتمام آقای همائی بچاپ رسیده درفهرست برخی ازلغات آن مزکت و مزکت آدینه برشمرده شده اما جای آن در صفحات کتاب معین نگردیده شبهه نیست که این واژه در کتاب التفهیم بکار رفته چه نگارنده خود در سال ۱۹۱۲ میلادی در کتابخانهٔ ملی پاریس لغتهای فارسی التفهیم را برچین کرده هنوز در زیردست دارم . (۲) شاهنامه جلد ۲ ص ۱٤۳ س ۲٦۱ .

(۳) خوارزمی در مفاتیح العلوم (صفحهٔ ٦٥) فی ذکر (ملوك الفرس والقابهم) آورده سابورولقبه هویهٔ سنبا و هوبه اسم الکتف بالفارسیه‌ای ثقاب وهوالذی تسمیه العرب ذاالاکتاف وانما لقب بذلك لانه کان ینقب أکتاف العرب ویدخل فیها الحلق وقیل بل کان یخلع اکتافهم .

(٤) دربارهٔ نصیبین دربین‌النهرین که درپهلوی نسیبین (= نچیبین) خوانده شده ویکی ازمراکز مهم زبان سریانی وشهرروحانی عیسوی بود و در آن جنگهای سخت میان ایرانیان و رومیان درگرفته نگاه کنید به بخش نخست فرهنگ ایران باستان نگارش نگارندهٔ این پیش گفتار ص ۱٦۳ . (٥) شاهنامه جلد ۷ ص ۲۰٦۰ شعر ٥۳۹ . (٦) شاهنامه جلد ٦ ص ۱٥٥۹ شعر ۱۰۹۸ .

(۷) در دنبالهٔ آن دو شعر باز عنصری گوید : جهانیان برسوم تو تهنیت گویند ترا برسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش تست که یك زبانه بتازی زند یکی به ختن .

(۸) عنصری درشعر پیش همان سرزمین هند را زمین کفروکافرخوانده. زبیم شاه نماند همی بگیتی کفر زخیرشاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بدو درزوقت آدم باز نبود جز همه کفر ونرفت جز کافر

(۹) کتاب التفهیم چاپ تهران ص۲۲۲ . (۱۰) ازیادداشتهای خود نگارنده ازیك نسخهٔ خطی التفهیم متعلق بکتابخانهٔ ملی پاریس.

(۱۱) نگاه کنید بدیوان باباطاهر - ضمیمه سال هفتم مجله ارمغان صفحه ٤۲ .

مزار شریف شرف الدین بی بهره نمانند (۱). باری همین علی یزدی در ظفرنامه در نظم و نثر لفظ گبر را بمعنی کافر بکار برده است .

تن کافران خاك شد زیر نعل
ز خون سنگ آن درّه مجموع لعل
نهال سنان را ز نصرت بهار
ز سرهای گبران بر آورد بار
ز بس گبر کافتاده دیگر نخواست
شد آن دره باقلهٔ کوه راست
ز بس خون که از زخم داران چکید
ز هندوستان خون بجیحون رسید (۲)

پیداست که پهنهٔ کارزار در هندوستان است و هماوردان این پیکار پیروان و کشیش برهمنی هستند که گبران یعنی کافران خوانده شده‌اند در تاریخ عالم آرای عباسی تألیف اسکندر بیگ ترکمان ، منشی شاه عباس بزرك در لشکر کشی شاه طهماسب بگرجستان درهمه جا مردم آن سرزمین بنام گبران یاد شده چنانکه میدانیم مردم آنجا عیسوی بودند وهنوز هم هستند ودر پیکار آن دیار هم بسا اسکند بیگ از کشته شدن کشیشان و ویران شدن کلیساها سخن داشته است .

در آن تاریخ در جایی گوید :

« رایات نصرت قرین همایون بجانب تفلیس درحرکت آمده ، ساحت آن حدود از وجود ناپاك گبران متمرد پاك کرد .» باز گوید در اینحال جنود اسلام بسر ارباب کفر و ظلام ایلغار نموده چون بمسکن و مقام گرجیان بی ایمان رسیدند تیغ یمانی غازیان سر افشانی آغاز نموده عرصهٔ آن سرزمین را از خون گبران و کشیشان رنگین ساخته خانه های آن بد کیشان را باتش قهر سوخته غنیمت فراوان بدست سپاه کینه خواه درآمد . (۳)

این پیش گفتار گنجایش آن را ندارد که بیش از این از نوشته های نظم ونثر فارسی چه کهنه و چه نو گواهانی از برای نمودن مفهوم لفظ گبر بر شمریم همین اندازه که برشمردیم بخوبی مینمایاند که لفظ گبر بجای لفظ کافر بکار رفته یا بمعنی بیدین و بد کیش آورده شده است ،

در برخی از لهجه های کنونی ایران بهمین معنی رواج دارد چنانکه در لهجهٔ بلوچی که گور (٤) گفته میشود . (٥) در لهجهٔ سمعانی گبر بهمین معنی است ودر آذربایجان گاوور را گویند در سرزمینهای همسایهٔ ایران هرجاکه این لفظ راه یافته بهمین معنی بکار میرود چنانکه گوره درعراق و گاور در لهجهٔ کردی رایج عراق (٦) و گاوور در ترکیه درچند صدسال پیش از این هم گاوور در سرزمینهای دولت عثمانی همواره در سرزبانهای مردم بود شاردن (۷) که چندین سال در روزگاران صفوی درایران گذرانیده درسفر اول از سال ۱۰۷۵ تا ۱۰۸۱ هجری درزمان شاه عباس دوم و شاه سلیمان اول وسفر دوم از سال ۱۰۸۲ تا ۱۰۸۸ هجری درزمان شاه سلیمان اول (۱۰۷۷-۱۱۰۵ هجری) در سفرنامهٔ خود چندین بار از زرتشتیان یاد می کند. درجایی گوید :

زرتشتیان را درهند پارسی نامند ودرایران گور خوانند .

این واژه یك کلمهٔ عربی است بمعنی کافر یا بت پرست وترکها (ترکهای عثمانی مراد است) (۸) گویند .

ترکها همه عیسویان را باین نام باز خوانند وکسانی را که بدین وآیین خود ترکها نیستند « گاوور » نامند من خود دیدم که این لفظ همیشه در سرزبانهای ترکهاست وهرآنگاه که از یهودیان وعیسویان سخن بمیان آید همین لفظ در بارهٔ آنها برزبان رانده میشود هرچند که شاردن نتوانست چیزی از آیین زرتشتیان بدست بیاورد و بچند تن از آنان که برخورد ،خودداری کردند که بدو چیزی از دین خود بگویند آنچه شاردن از آنان شنیده وآنچه بچشم خود دیده در سفرنامهٔ خود آورده است .

درجایی گوید :

من هیچ چیز را درست تر از این نیافتم که زرتشتیان اسکندر را به بدی یاد میکنند ، بجای اینکه مانند دیگران اورا بستایند او را راهزن و غارتگر و ستمکار میدانند هم چنین تازیان را دشمن دارند وهمه آسیبها و گزندها و شور بختی‌ها که بایران روی داده از اینان دانند شك نیست که در این عقیده اشتباه نکرده‌اند (۹) جهانگرد ایتالیائی پیترو دلاواله (۱۰) که از سال ۱۳۱٦ (= ۱۰۲۵ هجری) تا فوریه ۱٦۲٤ (=ربیع الاول ۱۰۳۳)درایران گذرانیده وشاه عباس بدو مهربان بود در سخن از اصفهان و برزن زرتشتیان در آنجا گبرستان (۱۱) گوید « گبرها در اینجا پرستشگاه ندارند چه هنوز آن را نساختند اینان از تازیان بیزارند خود را گبر نمی‌نامند زیرا این لفظ بمعنی کافر و بیدین وبت پرست است خود را بهدین (۱۲) خوانند (۱۳) دیگر از مردم اروپا که درروزگار صفوی درایران بود واز زرتشتیان هم کم و بیش یاد کرد الثاریوس (۱٤) المانی است که در روزگار شاه صفی (۱۰۳۸-۱۰۵۲ هجری) در ایران بوده زرتشتیان را بنام گبر (۱٥) وبرزن آنان را دراصفهان گبر آباد یاد کرده است (۱٦) تاورنیه (۱۷) بازارگان فرانسه سالها در ایران گذرانیده در جایی از سفرنامهٔ خود گوید :

درپایان سال ۱٦٥٤ (= ۱۰٦٥ هجری) برای انجام داد وستدی که با گبرها داشتم سه ماه در کرمان ماندم دراین شهر بیش از ده هزار گبر هستند وبدادوستد پشم میپردازند درچهارمنزلی کرمان پرستشگاه بزرگ آنان است . و پیشوای بزرگ آنان در همانجا جای دارد هر زرتشتی ناگزیر است در هنگام زندگی خود بانجا برای زیارت برود (۱۸) .

جهانگردان وبازرگانان و گماشتگان سیاسی اروپائی که در روزگار پادشاهی خاندان صفوی درایران بوده و سفرنامه‌ای از خود بیادگار گذاشته‌اند ودر آنها از زرتشتیان نیز سخن بمیان آورده‌اند بیش از اینها هستند هر چند سفرنامه‌های آنان سودمند

---

(۱) درجای دیگر از ظفرنامهٔ علی یزدی واز عجائب الامور فی نوائب التیمور تألیف شهاب الدین ابوالعباس الدمشقی الحنفی العجمی المعروف بابن عربشاه که در همه جای تاریخ خود بزبان عربی باتنفر خاصی از تیمور یاد می کند ودر هیچ جا نام اورا بدون علیه اللعنة نمی آورد سخن خواهیم داشت .

(۲) نگاه کنید بظفرنامهٔ علی یزدی کلکته ۱۸۸۸ جلد دوم ص ۱٥۳ و بصفحهٔ ۱۳۳ هم نگاه کنید « گفتار در غزوهٔ دریای گنگ باجماعت گبران».

(۳) تاریخ عالم آرای عباسی ، تألیف اسکندر بیگ ترکمان دبیر مخصوص ، چاپ طهران ۱۳۱٤ ص ٦٤ و بصفحهٔ ٦۷ نیز نگاه کنید .

(٤) gaur.

(٥) Etymologie des Balutchi. Von Wilhelm Geiger München 1891 (Lautlehre) S : 53 N. 81

(٦) قاموس العربیه والکردیة تألیف گیومو کریانی در صفحهٔ ۳۱۱ و ۳۹٥ دوبار کلمهٔ کافر به گاوور گردانیده شده است .

(۷) Chardin.

(۸) Guiâour یا Giaour.

(۹) نگاه کنید به : Voyage du Chevalièr Chardin, en Perse Tome huitième, nouvelle Edition Paris 1811 P. 354 - 382.

(۱۰) Pietro Della Valle.

(۱۱) Gauistan.

(۱۲) Behen din.

(۱۳) Voyage de Pietro Della Vallé Nouvelle Edition Tome Tròisième Rouen 1745 P. 26 -31.

(۱٤) O'earius.

(۱٥) Kebber.

(۱٦) Adam Olearius, Muscowintischen Und Persischen Reyse Schleszwig 1626. S. 562 - 3.

(۱۷) Tavernier.

(۱۸) ترجمهٔ فارسی تاورنیه از ابوتراب نوری طهران ۱۳۳۱ ص ٤ - ۱۸۳ - در بارهٔ شاردن - الثاریوس - دلاواله - تاورنیه نگاه کنید بهرمزدنامه ص ۱۹٦ و ۱۹۹-۲۰۲ نگارش نویسندهٔ این پیشگفتار .

است و آنچه در بارهٔ زندگی پیروان آیین کهن یاد کرده‌اند با ارزش است باید از بسیاری از آنها بگذریم تا سخن بدرازا نکشد در میان این سفرنامه اتر (۱) شایان توجه است هرچند که او پس از سپری شدن روزگار صفویان در ایران بود .

اتر سوئدی (۲۶ سپتامبر ۱۷۴۹ در گذشت) درزمان طهماسبقلی خان (نادرشاه) بایران آمد و سفرنامه اش ازسندهای بسیار گران بهای آنزمان است ، در بارهٔ زرتشتیان نوشته پس از بیست ماه اقامت دراصفهان وفرصتی که برای آموختن زبان فارسی داشتم با خود اندیشیدم که دیگر ضرورتی برای اقامت بیشتر دراینجا نیست درهمان روزهائیکه میخواستم ازایران بیرون بروم خبر مرگ نادرشاه پراکنده شد چون احتمال آشوب میرفت باندرزدوستان خود زودتر راهی شدم درروز دوازدهم آوریل ۱۷۳۹ (=۱۱۵۲ هجری) (۲) با چند تن ارمنی و گرجی راه بغداد پیش گرفتیم ، درروز ۲۷ آوریل رسیدیم به کنگاور (۳) در آنجا ویرانهٔ آتشکدهٔ دیده میشود (۴) آنچنانکه در آنجا بمن گفتند هنوز چند تن از گبران در کنگاور بسرمی‌برند اما دین خودرا از دیگران پنهان میدارند و بظاهر مسلمانانند ونزد مردم چنین بشمار آیند ، تا زمان شاه عباس درسراسر ایران آتشکده‌های بسیار برپا بود کوه البرز و سرزمینهای فارس و خراسان ازاین آتشکده‌ها برخوردار بود همه جای ایران گبران میزیستند شاه عباس آنان را یکسره نابود کرد و آتشکده‌های آنانرا ویران ساخت و آنان را ناچار کرد که بدین اسلام درآیند ویا از ایران بیرون روند هزاران هزار از آنان بهند روی آوردند سرزمین ایران که پیش ازاین کم جمعیت بود پس از این پیشآمد کم جمعیت تر گردید ودیگر نتوانست ازاین کاهش سربلند کند درهیچ جای ایران ندیدم که گبرها بظاهر شناخته شوند بجز در یگانه ده گبرآباد بنزدیکی اصفهان (۵)

آنچه ما از واژهٔ گبر یا گور در مییابیم همان است که دانشمندان و خاور شناسان نیز در نظم ونثر فارسی ازآن دریافته‌اند ونوشته های اروپائیان هم درزمان صفویان کمترین شبهه در مفهوم زشت و توهین آمیز آن به جای نگذاشته است درمیان بسیاری ازین خاور شناسان جکسن امریکائی که در هشتم ماه اوت ۱۹۳۷ در گذشت و پاگلیارو را نام می‌برم که هردو لفظ گبررا معادل کافر دانسته‌اند (۶)

برخی خواسته‌اند لفظ گبر (= گور= گاور) را به واژهٔ ارامی «گبره» (۷) به پیوندند، گبره مانند صدها لغت دیگر سامی (آرامی) که در پهلوی دیده میشود و بآنها « هزوارش » نام داده‌اند شاید بیش از صد بار در نوشته‌های پهلوی که امروزه در دست داریم بکار رفته چه در نوشته‌هائیکه از روزگار ساسانیان بجای مانده وچه در نوشته‌هائی که در قرنهای اولی اسلامی بما رسیده است .

گبره از واژه‌های بسیار رائج است و درهمه جا این لفظ هزوارش بجای واژهٔ « مرد » آمده است در گزارش پهلوی اوستا (زند) یعنی تفسیریکه در آن روزگار بزبان پهلوی باوستا نوشته شده فزون و فراوان بواژهٔ گبره بر میخوریم و در همه جا از برای واژهٔ اوستایی نر آورده شده‌است. نر دراوستا چنانکه در فارسی ومرت در پهلوی هم بمعنی مرد است در برابر زن و هم بمعنی دلیر ویل و پهلوان ونر دراوستا و فارسی در استعاره و مجاز بمعنی دلیرویل گرفته می‌شود معادل آرامی آن (گبره) بمعنی مطلق مرد است . در مقابل زن . همچنین باید یادآور شویم که هیچیك از هیئت‌های لفظ گبر = گور= گاور= و گبره از واژه‌های آرامی (هزوارش) بمعنی مرد پیوستگی باواژهٔ گبر بمعنی زره ندارد (۸) گبر ، نامی که بزرتشتیان داده شده باید همان کلمهٔ کافر عربی باشد و این دشنامی است که ازدشمنان دین وآیین ایران بیادگار مانده است این کلمه ازهمان آغاز تاخت وتاز تازیان چنانکه گفتیم در ایران رخنه کرد وچون زبان ایرانیان ازعهدهٔ تلفظ واژه‌های بیگانه برنیامد باین هیئت درآمده البته بااین هیئت دگرگون گشته پس از گذشتن یك دو قرن دیگر نتوانستند ریشه وبن این لفظ را بشناشند وگمان بردند که پیروان دین زرتشتی را باید چنین خواند گبرکی که دیدیم چندین بار در شاهنامه و التفهیم بیرونی بکارآمده بدون توجه باصل لغت بمعنی کیش زرتشتی و دین مزدیسنا بکار رفته است . اما در هزار شعر دقیقی که فردوسی در شاهنامهٔ خود آورده واژه های گبر و گبرکی دیده نمی‌شود باآنکه درآن هزار شعر سخن از دین زرتشتی و سنتهای آن آئین و ستیزهٔ ایرانیان و تورانیان است درسر آن آیین یکتا پرستی ناگزیر دقیقی ازمعنی زشت این واژه آگاه بوده که آنرا بکار نبرده است . دلایل فراوان در دست است که دقیقی بدین نیاکان خویش پایدار مانده زرتشتی کیش یا بهدین بود شك نیست اگر امروزه کسی ازما پیروان دین کهنسال وپاك ایران را بچنین نام ننگین بنامد ناگزیر از مفهوم زشت و نکوهیدهٔ آن آگاه نیست زرتشتیان دیرگاهی است که خود را بهدین خوانند وهمین نام برازنده است .

(فرهنگ بهدینان صفحهٔ پنج تا شانزده) .

« ودیگر گویند : گبران وبسته کستیان که ایزد اندر جهان نخستین چیز مردی آفرید و گاوی وآن مرد گیومرث خوانند .

(ترجمه بلعمی) .

ستودان ، گورستان گبران بود همچون طاقی برآرند .

(فرهنگ اسدی نخجوانی)

وبسیار مردم بکشتندو گبر ومسلمان وغارت کردند وبکاشن شدند . . .)

(تاریخ سیستان تصحیح بهار ص ۳۶۹) .

وبوحفص منصور بن اسحاق را طلب کرد که اندرین فترت گریخته بود و بسرای گبری نزدیکان مصلی متواری بود .

(تاریخ سیستان تصحیح بهار ص ۲۹۹) .

اگر صدسال گبر آتش فروزد
سر انجامش همان آتش بسوزد .
ویس ورامین .

گوئیم بتوفیق خدای تعالی که جهاد کردن واجبست بر (مسلمانان با) ترسایان وجهودان ومغان و گبران و کافران .
وجه دین ناصرخسرو .

شه گیتی ز غزنین تاختن برد
بر افغانان وبر گبران کهبر . عنصری .

تومرد دینی واین رسم رسم گبرانست
رواداری بر رسم گبرکان رفتن .
عنصری .

---

(۱) Utter. (۲) نادرشاه در سال ۱۱۶۰ کشته شد در ۱۱۵۲ در هند بود ناگزیر آنچه اتر گوید که خبرمرگ او در ایران پیچیده جزء خبرهای کارزار وی در هند بود . (۳) Kienguevar.

(۴) ناگزیر آتشکدهٔ ناهید در کنگاور مراد است که هنوز هم ویرانهٔ آن پرستشگاه بزرگ در آنجا دیده میشود ، نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده جلد اول یشتها ص ۱۶۹ - ۱۷۶ . (۵) ترجمهٔ آلمانی سفرنامهٔ اتر Johann Otters Reisen in die Türkey und nach Persien Zweiter Band Halle 1789 . S 11-12

(۶) Die Iranische Religion Von W. Jockson, im Grundriss der Iranischen philologie B. 11 S. 697. Persis par Ant pagliaro Encyclopédie De l' Islam Tome III P 1097 (۷) Gabra.

(۸) یکی گبر پوشید زال دلیر بجنگ اندر آمد بکردار شیر بدست اندرون داشت گرز پدر سرش گشته پرخشم وپرخون جگر
شاهنامه چاپ بروخیم جلد ۱ صفحهٔ ۲۷۰ شعر ۴۵۰ .

چون جهان مادر وتو فرزندی
گرنهٔ گبرعقد چون بندی . سنایی .
دنبی ارچه زحرص دلبرتست
دست زی اومبر که مادرتست
گرنهٔ گبر پس بخوش سخنیش
مادر تست چون کنی بزنیش . سنایی
سلیمان بن عبدالملك . . . دل در آن بست
که برمك‌را ازبلخ بیاوردو وزارت خویش
دهد اندیشید که مکر هنوز گبر باشد پس
بررسید مسلمان زاده بود شاد شد .
(تاریخ بخارا) .
کمان گروهٔ گبران ندارد آنمهره
که چارمرغ خلیل اندرآورد زهوا.
(وطواط بنقل مزدیسناد کترمعین‌ص۹۰)
تاگبر نشی بتی بتویار نبی
ورگبر شئی ازبهر بتی‌عارنبی
آن را که‌میان بسته بزنار نبی
اورا بمیان عاشقان‌کار نبی .
بابا طاهر .
مسلمانیم ماو گبر نام است
گر این گبری مسلمانی کدام است .
نظامی .
همان گبران که برآتش نشستند
زعشق آفتاب آتش پرستند. نظامی.
از درسید سوی گبران رسید
نامهٔ پران وبرید روان .
(خاقانی بنقل مزدیسناد کترمعین‌ص۴٦٥)
اگر نه شمع فلك نوریافتی زکفت
چوجان گبرشدی تیره برمسیح وثاق .
خاقانی .
مسلمانان من آن گبرم کەدین‌راخوارمیدارم
مسلمانم همی خوانند و من زنار میدارم .
عطار .
هر که یك ذره میکند اثبات
نفس او گبر یاجهود بود .
(دیوان عطار ص۱٦٤) .
مامرد کلیساوز ناریم
گبر کهنیم و نام نوداریم
در یوزه کنان شهر گبرانیم
شش پنج زنان کوی خماریم
ماگبر قدیم نامسلمانیم
نام آور کفر و ننگ ایمانیم .
(عطار بنقل مزدیسناد کترمعین ص۵۱۳)
گردی بصومعه درمرد خلیل بدم
امروز پیش‌مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم
لیکن از راه صفت گبرم چو بنگریم .
عطار .
چند باشی درمیان خرقه گبر ؟
پاره گردان زود اسلام ایغلام !
(عطار بنقل مزدیسنا تالیف دکتر معین ص
۵۱۳) ،

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ درمن ازبهرآن استخوان .
سعدی بنقل‌مزدیسناد کترمعین ص۴۸٦.
ایکریمی که از خزانهٔ غیب
گبروترسا وظیفه خورداری.
گلستان سعدی .
بدانست پیغمبر نیك فال
که گبراست پیرتبه بوده حال. بوستان .
اگر صدسال گبرآتش فروزد
بیك‌دم کاندر وافتد بسوزد . گلستان .
گرمسیر کردن حق رەبدی
هر جهود و گبر از او آگـه شدی .
مولوی .
تا نەبیند مؤمن وگبر وجهود
کاندرین صندوق جزلعنت نبود . مولوی.
اما محبت درحق باری در همه عالم‌وخلایق
ازگبر وجهود وترسا وجملهٔ موجودات کامن
است . . .
فیه مافیه‌بتصحیح فروزانفر ص۲۰٦ .
ازآن گبر ومسلمان یهودی
پس‌از توحید حق‌والله‌اکبر .
ادوارد براون بدون ذکر نام شاعر ص
۴۰ ج ۳
بگورستان گبرانم سپارند ازپس‌مردن
مسلمانی مباد از پهلوی من‌در عذاب افتد
امیرخسرو دهلوی بنقل‌جهانگیری .
|| بی‌دین،ملحد. (فهرست ولف) ؛
بپرید سیمرغ وبرشد بابر
همی حلقه زد برسر مردگبر. فردوسی .
رجوع به بهدین وگور شود .
|| (اِ) خود و خفتان و آنچه بدان
ماند ازآهن ، جوشن ،زره ، لباس جنگ،
قردمانی، پوشاکیست‌جنگی.(منتهی‌الارب).
ازشعرجبه باید واز گبرپوستین
باد خزان برآمد ای بوالبصردرفش .
منجیك .
چوبشنید شه همچو یکباره ابر
بسر برش پولاد و درتنش گبر .
فردوسی .
وزآن پس بپوشم گرانمایه گبر
کنم شهرتوران کنام هزبر . فردوسی .
میان بسته با نیزه وخود و گبر
همی گرد نعلش برآمد بابر . .فردوسی.
چوشد روزرستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد برگبرببر .
شاهنامهٔ چاپ بروخیم ص ۱٦۸۹ .
برخش دلاورسپردم عنان
زدم برکمربند گبرش سنان . فردوسی .
یکی گبرپوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر .
فردوسی .
سپهدار با گرزو با گبرو خود
بلشکرفرستاد چندی درود . فردوسی .

میان بسته با نیزه وخودو گبر
همی گرد نعلش بر آمد بەابر .
فردوسی .
بزرگان که ازکوه قاف آمدند
ابا نیزه وگبرولاف‌آمدند . فردوسی .
همی گرزبارید گفتی زابر
پس پشت بر جوشن و خود و گبر .
فردوسی .
زایران تبیره برآمد بابر
که آمد خداوند کوپال و گبر .
فردوسی .
برفتند با نیزه وخود وگبر
همی گرد لشکربرآمد بابر . فردوسی .
بفرمود تا جوشن وخود وگبر
ببردند با تیغ پیش هزبر . فردوسی .
بزرگان که دیدند گبر مرا
همین شیرغرّان هزبرمرا ... فردوسی .
زدم چند بر گبراسفندیار
چنان بد که بر سنگ‌ریزند خار .
فردوسی .
پیاده زهامون ببالا برفت
سوی رود با گبر و شمشیر تفت .
فردوسی .
بیامد زواره گشاده میان
ازاوگبربگشاد وببربیان . فردوسی .
کف اندردهانشان شده خون وخاك
همه گبر و بر گستوان چاك چاك .
فردوسی
کمان جفا پیشه چون ابربود
هم‌آورد با جوشن وگبربود. فردوسی .
که با تیراو گبرچون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود .
فردوسی .
کمانی نبردم که رستم زراه
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه .
فردوسی .
زگردان خاورسواری چوابر
برون تاخت با خود وبا خشت و گبر .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .
امن توبهرتن برخفتانی وگبریست
جود تو جهانرا پس هر کسری جبریست
هول توبهرخاطره ببری وهزبریست
ازبهربداندیش توهرشهدی‌صبریست
وزبهرنکوخواهان هر کف توابریست
ابریست که با رانش بود درهم ودینار .
منوچهری .
گبر . [گ] (اِ) (۱) درختی است که
درجنوب ایران بین‌آب گرم وعباسی هست
گبر . [گَ بَ] (اِ) . سنگی باشد که
ازآن دیگ و طبق و کاسه و امثال آن
سازند. (برهان) (انجمن‌آرا) سنگی است
که ازآن ظروف واوانی مانند دیگ کاسه

(۱) Acacia nubica Bth (درختان جنگلی ایران . ثابتی ص ۲۰۸) Acacia Aucheri . Acacia pterygocarpa.

و صحن سازند. (الفاظ الادویه) :

زین بیابان بسی تورا بهتر
خانه و آب سرد و دیگ گبر.
سنایی بنقل جهانگیری ؛

گبر. [گَ بَ] (اِ) . خیمه که بیک ستون برپای کنند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج).

شاه حلوا گر کند ییلاق درصحرای خوان
خرگهش کاک است ومینو (۱) خیمه و گیپا گبر.

مؤلف گوید که : درفرهنگها چنین نوشته اما بخاطر میرسد که کبر بکاف عربی و بای پارسی باشد چراکه کپر بپارسی خاصه در پارس خانهٔ راگویند که از چوب وعلف و شاخه‌های درختان ونی سازند وتابستان آب بر آن ریزند و هوا و برودت پیدا کند و دیگرباره بمعنی خیمه نامناسب است. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) رجوع به گنبدی شود.

گبر. [گَ بَ] (اِخ) نام شهریست از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع است. (برهان) (جهانگیری). در بعضی نسخه‌ها دشت کتر نوشته‌اند و گفته‌اند الحال آن جا را کتور گویند ودرلغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف ومشهورند. (انجمن آرا). گویند میرسید علی همدانی چند گاهی در آنجا بود و نقد حیات در همانجا سپرده و نعشش ازآنجا بختلان نقل نمودند. (جهانگیری).

نه یک سوار است او بلکه صدهزار سوار
برین گواه منست آنکه دیده حرب گبر.
(عنصری بنقل جهانگیری).

گبر. [گَ] (اِ) . گیاهی است مانند زنجبیل که آنرا در خراسان از زیر زمین برمی‌آورند وبجهت دفع سردی میخورند. (برهان).

گبر. [گَ] (اِ) درآرامی (هزوارش) گبرا بمعنی مرداست. رجوع به گبرشود. مرد، مرد بزرگ معرب آن جبراست (۲) و اسلم براووق حییت به

وانعم صباحاً ایها الجبر
(ابن احمر بنقل تاج العروس نقلا ازشواذ ابن جنی درجبر).

گبرآباد. [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان کهنه فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. ۱۷ هزار گزی جنوب قوچان - سر راه شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان - جلگه - معتدل - سکنه ۵۸۶ - شیعه - قنات - غلات انگور - شغل زراعت مالداری قالی چه بافی - راه اتومبیل رو. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گبرخ. [گَ رَ] (اِ) . مرقع را گویند (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۸۱).

گبرشدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب). زردشتی شدن. مجوس گردیدن: تمجس، گبرشدن. (تاج المصادر بیهقی).

گبرک. [گَ رَ] (اِ مرکب از گبر و کاف تحقیر) برای مزید استخفاف گبر را باکاف تحقیراستعمال میکردند. (مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ۳۹۵). رجوع به گبرشود. جمع این کلمه گبرکان است. مرحوم ملک الشعراء بهار در تاریخ سیستان ص ۱۶ حاشیه ۲ آرد: غالب مورخین وشعرا لفظ «گبر» رامصغر کرده‌اند غیراز دقیقی که لغت «گبر» را هیچ نیاورده است. فردوسی گوید :

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی درنوشتندشان.

اینک شواهداستعمال گبرک :
واند روی [دههای بکتکین] ترسایان و گبرکان وصابیان نشینند. (حدودالعالم). واین ناحیتی است [ناحیت کوه قادن] آبادان وبیشتر مردمان وی گبرکانند. (حدودالعالم). پرکدر، بر کران رود مرو نهاده است واورا قهندزاست. استوار واندروی گبرکانند وایشان را به آفریدیان خوانند. (حدودالعالم).

تومرد دینی واین رسم رسم گبرانست
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن.
عنصری.

وبسیار گبرکان مسلمان گشتند از نیکویی سیرت او. (تاریخ سیستان ص ۹۱). همه هیربدان را بکش و آتشهای گبرکان برافکن. (تاریخ سیستان). و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند. (تاریخ سیستان). جهودان را نیز کنشت است وترسایان راکلیسا و گبرکان راآتشگاه (تاریخ سیستان ص ۹۳). اندر کتاب ابن دهشتی گبرکان نیز بگوید که یکی چشمهٔ بود درهیرمند برابربست. (تاریخ سیستان ص ۱۷) اندر کتاب ابن دهشتی گبرکان نیز باز گویند که اندرشارستان سیستان که برکهٔ گرد گنبدست یکی چشمهٔ بودست که اززمین همی بر آمد. (تاریخ سیستان ص- ۱۶). و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است وحجت آرندبسرود کرکوی بدین سخن ... (تاریخ سیستان ص ۳۷). [منصور] گفت [خالد برمک را] همواره نصرت بگبرکان کنی و دین پدرانت فراموش نگردد. (مجمل التواریخ والقصص). چون بزرجمهرحکیم از دین گبرکان دست بداشت ... و دین عیسی گرفت. (بیهقی). هیربد شخصی باشد که گبرکان او را محتشم دارند ... (فرهنگ اسدی نخجوانی).

هنوزاندر آن خانهٔ گبرکان
بمانده است برجای چون عرعری.
منوچهری.

واگر دین و دولت و خلافت بنسبت بودی چنانکه مذهب گبرکان ورافضیان است بایستی که نه‌بوبکررا بودی و نه علی را، ازآن عباس بودی. (کتاب النقض ص ۲۰) وهمچنانکه گبرکان‌خودرا مولای آل‌ساسان دانند. (کتاب النقض ص ٤٤٤). و همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد وبآسمان شد وزنده‌است وبزیرآیدو کیش گبرکی‌تازه کند. (کتاب‌النقض‌ص ٤٤٤). || ازامثال ذیل گمان میرود در قدیم بمعنی بت‌پرستان نیز استعمال میشده است وچون ازاین دربیرون شوی [ازدرتبت] بحدود وخان اندرافتد. رختجب، دهی است از وخان واندروی گبرکان وخی‌اند. سکاشم شهریست وقصبهٔ ناحیت وخان است واندر وی گبرکانند ومسلمانان وملک‌و خان‌آنجا نشینند ... خمد ازجائیست که اندروبتخانه‌های وخیان است. (حدودالعالم).

گبرکان. [گَ رَ] (اِخ). دهی از طسوج سراجه است. (تاریخ‌قم ص۱۱۴).

گبرکی. [گَ رَ] (اِ منسوب) هر چه منسوب بگبران است. (انجمن آرا). (آنندراج). || مجوسیت. (مهذب‌الاسماء). زردشتی بودن: هیچ ملک دین گبرکی را چندان نصرت نکرد که او [گشتاسب] کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که دین مسیحا ندارد [شاپورشاه] درست
ره گبرکی ورزد وزند واست.
فردوسی.

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی برنوشتندشان. فردوسی.

ابولؤلؤ ... ازری قاشان بود ازدیهی‌فین و برگبرکی بایستاد. (مجمل التواریخ والقصص).

مردان راه دین را درگبرکی کشیده
رندان ره‌نشین را میخانه در گشاده.
عطار.

وهمچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد وبآسمان شد و زنده است و بزیر آید و کیش گبرکی تازه کند. (کتاب النقض ص ٤٤٤) هرعاقل که بانصاف تأمل کندانکار نکند که درین اختیارمجبری بگبرکی بهتر مانندگی دارد که بر افضئی. (کتاب النقض ص ٤٤٦). ... پس مجبری بهتر میماند بگبرکی درین صورت ... (کتاب النقض ص ٤٤٦). وچون درست شد که مذهب مجبران بگبرکی‌مانندهٔ‌تراست درین صورت این قدر کفایت‌است وتمام. (کتاب النقض ص ٤٤٦). ازاقاصی وأدانی بسیط زمین‌واطراف‌عالم‌نقش گبرکی برمیداشت. (کتاب‌النقض‌ص ٥٣٤). تشبیه کردن این

(۱) ملتو (ن ل). (۲) جبرئیل نیزبمعنی مرد خداست.

طریقه بگبر کی الا جحود محض و انکار صرف نباشد. (کتاب النقض ص ۱۹).

هر رهی که جز ره مسلمانی است
از جهودی و گبر کی و ترسایی ...
(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۳۵۶).

اهالی آنرا تکلیف کرد تا از کیش مطهر حنفی با کیش نجس گبر کی آیند. (جوینی). و زردشت حکیم در عهد وشتاسف آمد و کیش گبر کی آورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۹). و چون دین گبر کی که زردشت آورد قبول کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۰). قتاده گفت درین آیت، دینها پنج است: اربعة للشیطان، وواحد للرحمن، چهار دیو راست و یکی خدای راست. و آنچه خدای راست مسلمانیست و آنچه دیو راست این چهار گانه است، از جهودی و ترسایی و گبر کی و مشر کی ... (تفسیر ابوالفتوح بنقل مزدیسنا، تألیف دکتر معین ص ۲۸۵).

تو با مسواک و سجاده بخلوت سجده‌ای میکن
که کیش گبر کی ما را بحمدالله میسر شد.
مولوی. (۱)

گبر کی. [گ َ رَ] (اِ). ظرفی باشد که شراب در آن کنند. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (جهانگیری). ظرفی است شراب را چون کپ:

دارم طمع ز جود تو یک گبر کی شراب
بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی
ور نیست گبر کی بفرست آنچه هست از آنک
هرچ آید از تو آن نبود غیر گبر کی.
(ابن یمین فریومدی بنقل آنندراج).

گبرگه. [گ َ ب ُ گ َ] (اِ) آلتی است چون کمانی از آهن که کشتی گیران بدان در گود (۲) زور آزمایند. در خراسان گورگه (۳)، و در گلپایگانی گبرگه (۴) گویند.

گبرونت. [گ َ نَ] بارندگی. (فرهنگ نفیسی ناظم الاطباء).

گبری. [گ َ] (اِ مص). گبر بودن، دین گبر داشتن، مجوس بودن:

مسلمانیم ما او گبر نام است
گر این گبری، مسلمانی کدام است؟
(نظامی بنقل مزدیسنا دکتر معین ص ۴۶۰).

اگر آتش پرستی راز عشق او بتر ساند
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری
(سنایی بنقل مزدیسنا دکتر معین ص ۵۰۹).

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوه باشید ای مردان! که من خود را فدا کردم.
(عطار بنقل مزدیسنا دکتر معین ص ۵۱۷).

در دیر شو بنشین با خوش پسری شیرین
شکر زلبش می چین تا چند ز کفر و دین؟
در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی.
(عراقی بنقل مزدیسنا دکتر معین ص ۵۲۷)

از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. نوروزنامه.

ای که مسلمانی و گبریت نیست
چشمهٔ و قطرهٔ ابریت نیست. نظامی.
مؤمنی اندیشهٔ گبری مکن
در تنگی کوش و سطبری مکن. نظامی.

ومبتدعان آنجا [پارس] ثبات نیابند وتعصب مذهب گبری ندانند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۷). قتیبه مسجدها بر آورد و رسم گبری برداشت و کوشش بسیار کرد و هر که در آئین اسلام کوتاهی کرد کیفر میدید. (تاریخ بخارا ص ۴۶).

گبری. [گ َ] (منسوب بگبر) لهجهٔ زرتشتیان ایران (مخصوصاً یزد و کرمان). رجوع بگبر ومقدمهٔ فرهنگ بهدینان بقلم آقای پورداود ص پنج ببعد شود. در فرهنگ مزبور لغات متعلق بدین لهجه بترتیب آمده است.

گبری. [گ َ] (اِخ). نام دهی از بلوکات گله‌دار، هفده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب گله‌دار است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۰).

گبری. [گ َ] (اِخ) ملا محمد قاسم از شعرای ایران از مردم کاشان. او راست:

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد
سر گرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد.
بوی تو ز گلزار وفا میشنوم
آشفتگی تو از صبا میشنوم
میگریم و در اشک رخت میبینم
مینالم و آواز تورا میشنوم.
(صبح گلشن ص ۳۴۶).

گبری. [گ َ] (اِ) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

گبریاس. [گ ُ] (اِخ) (۵). مرد آسوری است که گبریاس نامیده شده است. مؤلف تاریخ ایران باستان معتقد است که: اسم گبریاس که موافق کتیبهٔ بیستون داریوش و گفتهٔ هردوت پارسی بود، نه آسوری (داریوش او را گئو بروو نامیده و گبریاس یونانی شدهٔ این اسم است. (ایران باستان ص ۳۷۳).

(گزنفن - کتاب ۴ فصل ۶): مینویسد یک پیرمرد آسوری که گبریاس نام داشت، باعدهٔ از سوار بطرف کوروش آمد. مستحفظین اردو مانع شدند و بعد معلوم شد، مقصود او ملاقات کوروش است. او را تنها نزد وی آوردند و گبریاس همینکه کوروش را دید، گفت: «آقا من از حیث نژاد آسوری ام قصر محکمی دارم و بر ولایتی بزرگ حکومت میکنم، من قریب ۲۳۰۰ سوار دارم زمانی که پادشاه آسور زنده بود، این سوار ها را بکمک او میبردم زیرا چون خوبیها از او دیده بودم او را دوست میداشتم ولی حالا که او در این جنگ کشته شده و پسرش بجای او بر تخت نشسته چون او دشمن من است نمیخواهم باو خدمت کنم و بتو پناه آورده تابع و بنده تو میشوم تا بوسیلهٔ تو انتقام از دشمن بکشم». بعد گبریاس جهت کینه ورزی خود را نسبت به پسر پادشاه مقتول چنین بیان کرد: «پادشاه متوفی میخواست دختر خود را بپسر جوان ورشید من بدهد. پسر پادشاه روزی اورا باخود بشکارگاه برد و در حین شکار دو دفعه زوبینش بخطا رفت ولی پسر من در هر دو دفعه گراز و شیری را که حمله میکردند از پا در آورده. بر اثر این شجاعت پسر پادشاه بقدری نسبت به پسر من خشمگین شد که زوبین یکی از همراهانش را گرفته بسینهٔ پسر من فرو برد و او را کشت، پادشاه متوفی از این قضیه خیلی متألم گشت، و بمن دلداری و تسلی داد، اگر او زنده بود من نزد تو نمیآمدم ولی حالا که پسر او پادشاه است من جز کشیدن انتقام پسرم آرزویی ندارم و اگر اینکار کردم جوانی را از سر خواهم گرفت».

کوروش - «گبریاس اگر تو آنچه میگویی از ته دل است من حاضرم قاتل پسر تو را مجازات کنم، حالا بگو که اگر قصر و ولایت تورا بتو رد کنم در ازای آن چه خواهی کرد؟

گبریاس - «هر زمان که تو بخواهی قصر من منزل تو خواهد بود دختری دارم که بحد بلوغ رسیده و میخواستم به پسر پادشاه متوفی بدهم ولی بعد که این قضیه روی داد دخترم از من باتضرع خواهش کرد. اورا بقاتل برادرش ندهم. این دختر را باختیار تو میگذارم. علاوه بر این تمام سپاهیان خود را بخدمت تو میگمارم و خودم هم در تمام جنگها با تو خواهم بود؟».

کوروش پس از آن دست خود را بطرف او دراز کرد گفت: «با این شرایط صمیمانه بتو دست میدهم» بعد گبریاس از نزد کوروش رفت و راهنمایی در اردو گذارد تا کوروش را بقصر او هدایت کند. درخلال این احوال مادیها غنایم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمهٔ با شکوهی با تمام لوازم ومعیشت و یک زن

(۱) بنقل مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۵۲۰.

(۲) Barre. (۳) Gavarge. (۴) Gaburge. (۵) Gobrias.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۳

شمارهٔ حرف «گ» : ۲

گبریاس - گرزبردار

تهران. خردادماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

ا = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمعِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب‌السیر

رض = رضي‌الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، ص = صلی‌الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در «ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید.

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

سوشی که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت با دوزن سازنده گذاردند. گرگانیها هم بالسهام‌خودشان رسیدند و خیمه‌هایی، که زیاد آمده بود بپارسیها داده شد. پول راهم تقسیم کردند واز غنائم سهمی راکه مغهاحصهٔ خدا دانستند بتصرف آنها داده شد. (ایران باستان ص ۳۲۵ - ۳۲۷).

کوروش درقصر گبریاس - (همان کتاب ۵ فصل ۲) روز دیگر صبح زود کوروش بقصد قصر گبریاس حرکت کرد. دوهزار سوار پارسی و دو هزار پیاده در جلو میرفتند و باقی قشون از عقب حرکت میکردند، روز بعد اوبقصر گبریاس رسید گزنفون در اینجااز خندقها واستحکامات این قصر یاقلعه‌توصیفی بلیغ میکند و گوید که: آذوقه وحشم قلعه بقدری بود که اهل خبره به کوروش گفتند: این قلعه‌صدسال میتواند در مقابل دشمن محاصر پافشارد و این عقیده باعث نگرانی کوروش شدپس از اینکه گبریاس اهل قلعه را خارج کرد بکوروش گفت: «هر اقدام احتیاطی که خواهی بکن و داخل قلعه‌شو، کوروش با قشون وارد شدو گبریاس جامها، تنگ ها گلدانهای زرین، جواهرات گوناگون مقداری‌زیاد دریک‌واشیاء گرانبهابکوروش عرضه داشت(گزنفون اشتباه کرده‌دراین زمان سکه دریك وجود نداشت زیرا این سکه را داریوش اول زد. م) بعد دختر خود راکه از حیث قدوقامت و زیبایی‌توجه همه را جلب میکرد وبواسطهٔ مرگ برادر عزادار بود نزد کوروش آورد و گفت: «این دختر باتمام این مال ومنال از آن‌تو است، یگانه خواهشی که از تو دارم این است که انتقام پسر را ازقاتل بکشی». کوروش، جواب داد: «چندی قبل بتو گفتم که اگر تو صمیمی باشی حاضرم انتقام پسرت را بکشم وچون اکنون‌میبینم آنچه که گفته‌ای راست است بتوقول میدهم که بفضل خدایان چنان کنم. تمامی این ثروت‌را می‌پذیرم و بعدآن را باین طفل (یعنی باین دختر) وبشوهر اومیدهم چون از اینجا بروم بیکی از هدایای تو اکتفا کنم و تمام خزاین و نفایس بابل و حتی خزاین عالم بااین هدیه مقابلی‌نکند» گبریاس باحیرت پرسید ؟ که این هدیه کدام است زیرا تصور میکرد که مقصود کوروش دختر اواست، ولی کوروش به زودی‌او را از اشتباه بیرون آورد توضیح آنکه چنین گفت: «بی شك در عالم اشخاصی زیاد هستند که نمیخواهند تعدی کنند، دروغ بگویند و عهد خود را بشکنند ولی چون پیش نمیآید که‌کسی باین نوع کسان ثروتی زیاد بسپارد یا اختیارات مطلق بدهد یاقلعه‌ای را بآنها تسلیم کند ویا دخترانی راکه‌دوست‌داشتنی هستند در اختیار آنها بگذارد ازاین‌جهان میروند پیش از آنکه مردم از روی حقیقت بدانند، اینها چه کسانی بوده‌اند امروز که تمام این ثروت و اختیارات ودختر خودرا که بواسطهٔ زیبایی‌اش دل آرام‌هرکس‌است دراختیار من گذاردی، موقعی بدست من دادی تا بمردم بنمایم من کسی نیستم که بمیزبان خود خیانت کنم یا عهد خود را بشکنم ویا نسبت‌باو بواسطهٔ حب‌پول‌متعدی باشم. بدان که من قدر این هدیه رامیدانم و مادامیکه من عادل باشم و شایعهٔ عدالتم باعث تمجید مردمان ازمن باشد هرگزآن را فراموش نخواهم کرد وبلکه جد خواهم داشت که نیکی های زیاد بتوبکنم. اما در باب دخترت تصور مکن که من کسی را که لایق او باشد پیدا نکنم من دوستان زیاد دارم که مردند وهر یك لایق او. باین مسئله که آیا شوهر دخترت بقدر او دارایی خواهد داشت نمیتوانم جواب بدهم ولی بدان هرقدر مال و منال‌دخترت زیاد باشدابداً احترام تورادرنظر شوهرش زیادتر نخواهد کرد اینها که بپهلوی من نشسته‌اند کسانی هستند خواهان آنکه نشان دهند که مانند من نسبت بدوستان باوفایند واز دشمن‌تانفس‌میکشند نمیگذرند مگراینکه خواست‌خدا طور دیگر باشد، اینها جویای نام‌اند نه مال تو ولو اینکه ثروت آسوریها و سریانیها را بر آن بیفزایند» گبریاس گفت: «کوروش! تو را بخدا بگو کیانند چنین کسان تا من از تو خواهش کنم یکی را از آنها بپسری بمن بدهی». کوروش جواب داد «لازم نیست من بگویم توباماییا بزودی‌خودت‌چنین کسان راخواهی‌شناخت کوروش این بگفت و برخاست که‌ازقلعه خارج شود وهرچند گبریاس اصرار کردی برای شام بماند نپذیرفت. بعد با همراهان خود باردو برگشت و گبریاس را هم بشام دعوت کرد.

پس‌از شام کوروش بربستری که از برگ های درخت‌ساخته بودند خوابیدوبگبریاس گفت: «آیا تو بیش از ما تخت خواب داری؟» او جواب داد: «قسم بخداوند. من اکنون فهمیدم که شما بیش از من قالی و تخت خواب دارید. خانه اتان هم بزرگتر است زیرا مسکن‌شما زمین و آسمان است و بستر های شما سطح روی زمین. قالیهای شما ازپشم میش ها نیست مرغزار های کوهها و صحراها فرش شما است» گبریاس درسرشام ازسادگی‌غذای پارسیها قناعت آنها درخوردن وآشامیدن وصحبت‌ها وشوخیهای دلپسندشان درحیرت شد وچون‌برخاست که بمنزل خود برگردد گفت: «جای تعجب نیست که با وجود اینکه ماا‌ینهمه‌جامهای زرین وثروت داریم مردانگی شما بیشتر است. ما مال جمع میکنیم و شما اخلاق خودتان را تهذیب میکنید». کوروش گفت فردا صبح زود با سواران خود بیا تا از ولایت توبگذریم و به‌بینیم دوست ودشمن کیست.

نقشهٔ جنگ - (همان کتاب ۵ فصل ۲) روز دیگر گبریاس با سواران خود آمد و راهنمای کوروش گردید، چون او همواره دراین فکر بود که بر قوهٔ خود بیفزاید واز قوای دشمن بکاهد گبریاس و رئیس گرگانیها را احضار کرده بآنها گفت: «چون منافع ما یکی است وشمارا شریك درنفع و ضرر خود میدانم مصمم شدم با شما شور کنم و یقین دارم که صمیمانه جواب خواهید داد آیا مردمانی هستند که با آسوریها بد باشند و بتوان آنها را جلب کرد؟» رئیس گرگانیها گفت: دو مردم‌اند که با آسوریها دشمن‌اند زیرا آسوریها آنها را خیلی آزار کرده‌اند یکی کادوسیان و دیگری سکاها (راجع به کادوسیان بالاتر گفته شده‌که در گیلان سکنی داشتند). کوروش پرسید: «پس چرا آنها بما ملحق نمیشوند؟» - «جهت، همان آسوریها هستند که تو اکنون از مملکت آنها میگذری» کوروش چون‌اسم آسوری را شنید از گبریاس پرسید: «آیا شنیده‌ای که جوانی که اکنون در آسور سلطنت میکند متفرعن باشد؟» گبریاس جواب داد: «بلی و شقاوت او نسبت بدیگران کمترازسختی اوبامن‌نیست. جوانی که پدرش ازمن قوی‌تر بود و از دوستان نزدیك اوبشمار میرفت روزی در موقع بزمی مورد تمجید یکی اززنان غیر عقدی اوواقع شد، باین معنی که آن زن گفت «این جوان چقدرشکیل‌وصبیح است وخوشا بحال کسی که زن او گردد» پادشاه از این حرف بقدری خشمناك گردید که فرمودجوان‌را خواجه کردند». کوروش، «این جوان حالا کجا است.» گبریاس پس‌ازفوت پدرش ولایت خود را اداره میکند» «آیا نمیشود بمسکن او رفت؟» - «چرا ولی مشکل است. زیرا این محل درآنطرف‌بابل است از اینشهر دوبرابرسپاه تولشکربیرون میآید واین را بدان که اگرازآسوریها کمتر کسانی نزد تومی‌آیند و اسب میآورند از این جهت است که قوهٔ تورا کم میدانند. بنابراین عقیدهٔ من چنین است که در این حرکت باید احتیاط باشیم» - «توحق‌داری که احتیاط را توصیه میکنی ولی من عقیده دارم که راست است بطرف بابل بروم. اولا این شهر مرکز قوای دشمن است ثانیاً فتح هیچگاه بسته بعدهٔ نبوده بلکه شجاعت باعث بهره‌مندیاست. ازآن گذشته اگر دشمن مدتها مارانه‌بیند خیال خواهد کرد ما از

ترس دشمن را تعقیب نمی کنیم و اثرات شکست بمرور برطرف شده ازنو دل دشمن قوی خواهد گشت و حال آنکه اکنون جمعی برای مردگان خود ماتم گرفته‌اند و عده‌ای ازمجروحین خود پرستاری میکنند اما اینکه گفتی عدهٔ ما کم است بخاطر آر که قبل ازشکست دشمن عدهٔ آنهابیش از عدهٔ کنونی‌شان وقوای ما کمتر از قوای حالیهٔ مابود. این‌راهم بدان کهاگر دشمن‌دلیر باشددرمقابل‌عده کثیرش‌هیچ قوه‌ای‌مقاومت نتواند کرد ولی اگر ضعیف باشد هرقدر عده‌اش زیادتر گردد ضعیف تر میشود، زیرا عدهٔ زیاد درموقع ترس و اضطراب بیشتر دست وپای اورا گرفته باعث‌بی‌نظمی واختلال میگردد . این است عقیدهٔمن پس ما را راست بطرف بابل ببر .» .

حملهٔ به‌بابل - (همان کتاب ۵ فصل ۳). چهار روز بعد قشون کوروش بانتهای ولایت گبریاس رسید و کوروش لشکر خود را باحوال جنگ‌درآورو قسمتی‌را از سواره نظام مأمور کرد بتاخت وتاز و بر گرفتن غنائم بپردازد، و سپرد که اشخاص مسلح را بکشند پارسیها را هم با این سوارها فرستادو بعضی از آنهاازاسب‌افتاده‌بر گشتند ولی‌برخی‌باغنائم‌آمدندپس‌ازاینکه‌غنائم‌زیاد بدست‌آمد کوروش‌به‌هم تیم ها گفت‌عدالت اقتضامیکند‌کهاز غنائم مال خدارا موضوع کرده و آنچه برای سپاهیان لازم است برداشته باقی را به گبریاس بدهیم زیرا اومیزبان ما بود و سزاوار است که اگر اشخاصی نسبت بما نیکی کرده‌اند در بارهٔ آنان چندان نیکی کنیم که آنها مغلوب ماگردند همه این پیشنهاد را پذیرفته بقیهٔ غنائم را به گبریاس دادند .

بعدکوروش قشون خود را بطرف بابل برد ولی بابلی‌ها برای‌جنگ‌بیرون‌نیامدند براثراین‌احوال کوروش گبریاس‌را فرستاد بپادشاه بابل این پیغام را برساند : «اگر میخواهی بجنگی‌من‌حاضرم‌واگرنمیخواهی مملکت راحفظ کنی تسلیم شو» . گبریاس تا جائیکه بیخطر بود پیشرفته پیغام را رسانید . بابلی‌هاجواب‌دادند : «گبریاس این است جوابی که آقایت بتو میدهد : من از کشتن پسرت پشیمان نیستم، ندامت من ازاین است که چرا تورا هم نکشتم، اگرمیخواهیدجنگ کنیدسی روزبعد بیائید ماحالافرصت‌نداریم زیرا مشغول تدارکات هستیم . گبریاس در جواب گفت : «ندامتت تا زنده‌ای باقی و وجود من‌شکنجهٔ روحت باد» .(ایران باستان‌ازص ۳۲۸ تاص ۳۳۲).

گبریك . [گَ] (اِخ) . ناحیه‌ایست در جنوب بلوچستان .

گبریك . [گَ](اِخ)رودیست‌درجنوب بلوچستان .

گبز . [گَ] (اِخ) . هرچیز گنده وقوی وسطبر . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . سترگ وبزرگ، فربه :

یکزمان چون خاك سبزت میکند
یکزمان پر باد و گبزت میکند .
مثنوی .

نان چومعنی بود بود آن خارسبز
چونکه صورت شد کنون خشك است‌وگبز
مثنوی .

درفلان بیشه درختی هست سبز
پس بلند و هول و هرشاخیش گبز .
مثنوی .

جملگی روی زمین سرسبزشد
شاخ خشك اشکوفه کرد و گبزشد .
مولوی .

تاچرد آن برّه در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز .
مثنوی .

زان ندا دینها همی گردند گبز
شاخ وبرگ دل همی گردند سبز .
مولوی .

گپ زدن . [گَ زَ دَ] (مص) . سخن گفتن . (دربسیاری از لهجه‌ها از جمله در کناباد خراسان وگیلان) .

گبست . [گَ بَ] (اِ) . گیاهی باشد بسیارتلخ، حنظل . (برهان) (آنندراج) . زهرمارشیدی وجهانگیری وفرهنگ نظام این کلمه را درکاف تازی آورده‌اند مؤلف برهان درهردوضبط کرده است وولف نیز درفرهنگ شاهنامه کبست و گبست‌هردورا آورده است، اما اصح کاف تازی است . رجوع به کبست، کبستوشود . (حاشیهٔ‌برهان تصحیح دکترمعین) .

گبلو . [گَ] (اِخ) . دهی از دهستان کاغذ کنان بخش‌کاغذ کنان شهرستان هرو-آباد . ۲۴ هزارگزی شمال آغ کند - ۵ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه . کوهستانی - معتدل - سکنه ۳۰ . آب از چشمه - محصول غلات و حبوبات - شغل زراعت وگله‌داری - صنایع دستی جاجیم‌و گلیم‌بافی - راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گبنا . [گَ] (اِ) . بلغت زند و پازند بمعنی مرد باشد که درمقابل زن است .

(برهان) (آنندراج) .

این کلمه هزوارش گبنا (۱) است که غالباً گبرا (۲) و درپهلوی مرت (۳) (بمعنی مرد) خوانند . (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین : گبنا) .

گبورگه . [گَ بَ گَ] (اِ) . رجوع به گبرگه شود .

گبول . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارك شهرستان‌چاه‌بهار، ۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری چاه بهار، ۳۰۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ چاه‌بهاربه ایرانشهر . جلگه - گرمسیرمالاریائی - سکنه ۱۵۰. بلوچی . آب ازچاه وباران - محصول غلات لبنیات شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گبه . [گَ بَ] (اِ) . شیشهٔ حجام‌را گویند که بدان حجامت کند . (برهان) . (آنندراج) . شاخ حجامت . || خرسك . نوعی قالی که پود درازدارد .

گبه حشال . [گَ بِ حَ] (اِخ) . دهی‌ازبخش موسیان شهرستان دشت‌میشان ۵٦ هزارگزی جنوب خاوری موسیان ٦ هزارگزی باختر راه فکه به موسیان دشت - گرمسیر - سکنه ۸۰ . آب از چشمه - محصول غلات لبنیات شغل زراعت وگله‌داری - صنایع دستی قالیچه بافی - راه درتابستان اتوموبیل‌رو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

گبی . [گُ] (اِ) (صحرا ...) (٤) یا شامو (۵) صحرایی وسیع درمغولستان، بین سیبریه ومنچوری .

گبیر . [گُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب (بلوك عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز ۱٦ هزار گزی شمال خاوری اهواز - ۷ هزار گزی خاور راه آهن (کناررودکارون) دشت - گرمسیر - سکنه ٦۰۰ . آب‌ازکارون - محصول‌غلات شغل زراعت و گله‌داری - صنایع دستی قالیچه‌بافی-راه‌درتابستان‌اتومبیل‌روساکنین ازطایفهٔ لویمی هستند - این آبادی از سه محل بنام ۱ - ۲ - ۳ بفاصلهٔ دوهزارگزی ازهم تشکیل شده است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

گبینو . [گُ نُ] (اِخ) (کنت ژوزف آرتور ...) (٦) (۱۸۱٦ - ۱۸۸۲) سیاستمدارونویسنده فرانسوی که‌درشهرویل داوری (۷) متولد شده و از شرق شناسان معروف‌است اورا آثارمهمی است ازجمله : ۱ - مذاهب وفلسفه‌های آسیایی وسطی . ۲ - بحث درباب عدم تساوی‌نژادها (۸) . ۳ - تاریخ پارسیان، و رمانهای ابتکاری دارد . وی مدتی درایران میزیسته است .

گپ . [گَ](اِ) گب‌درخراسان‌وزبان‌لری بمعنی سخن است «فرهنگ نظام» کردی گب(۹)(سخن گفتکو)،سکاشمی گپ(۱۰) یودغا گپ‌ده(۱۱)(مکالمهٔ کردن) گیلکی،

---

(۱) Gab(a)nâ. (۲) Gabrâ. (۳) Mart. (٤) Gobi. (۵) Chamo.
(٦) Gobinau (Comte). (۷) Ville d'Avray. (۸) L'Essai sur l'inégalité des races hunmaines.
(۹) Gab. (۱۰) Gap. (۱۱) Gapdah.

گپ زئن (۱) (گپ‌زدن ، سخن گفتن) ، تهرانی ، گپ(۲) (سخن گفتگو) . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . سخن . سخنان لاف و گزاف . (برهان) . لاف وگزاف وافسانه گویی ، گپو نیز گویند و افادهٔ معنی پر گفتن میکند . (آنندراج . (انجمن آرا) :

تاکی ازتو گپ واین لاف بود
چون تو کی همسرخفاف بود . خفاف .

چون زن صوفی توخاین بوده‌ای
دام مکراندردغا بگشوده‌ای
که زهر ناشسته رویی گپ زنی
شرم داری ازخدای خویش نی . مولوی .

|| (ص) گنده ، سطبر ، بزرگ . (برهان) . (آنندراج) .

گپ . [گَ] (اِ) اندرون رخ بود ، عبدالله عارض گوید :

روان گشته دائم دوچیزازجهان شد
زدوچشم کوری زدو گپ لالی(۳)

(فرهنگ اسدی ص ۲۸) .

گپ . [گِ](اِ)(٤) زنبوران) ، کمدی اریستفان (٥) که در حدود ٤۲۲ قبل از میلاد در آتن نمایش‌داده شده . وراسین‌از آن تقلید و پیروی کرده است مصنف در این اثر مرافعات آتنیان و محاکم آنها را مورد تمسخرواستهزاء قرارمیدهد .

گپان . [گَ پَ پا] (اِ) ترازوی‌بزرگ . کپان . قپان :

بصد مرد گپانی افراختند
دروسنگ وهمسنگش انداختند .

نظامی .

رجوع به قپان شود .

گپت . [گِ] (اِ) . منج (٦) . زنبور . رجوع به گبت وکبت شود .

گپتن . [گُ تَ] (مص) . گفتن . سخن کردن وحرف‌زدن وبیان‌نمودن . (برهان) . گفتن زیرا که بای پارسی با کاف تبدیل می‌یابد . (انجمن آرا) (آنندراج) . سخن راندن .

گپ زدن . [گَ زَ دَ] (مص م) . گفتن ، سخن گفتن ، بیهوده ودراز گفتن ، پر گفتن ، پر گویی کردن . (درتداول عامه نیز مستعمل است) رجوع به گپ شود :

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان
عشق بر محمود بینی گپ زدن برعنصری .

سنائی .

چند گویی خواهر من پارساست
گپ مزن گرد حدیث او مگرد .

انوری .

جمله زین سوی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن .

مثنوی .

چون زنی صوفی تو خائن بوده‌ای
مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که زهر ناشسته رویی گپ زنی
شرم داری وازخدای خویش‌نی .

(مثنوی چاپ خاور دفتر چهارم ص۲۱۹ س ۱۹-۲۰) .

گپر . [گَ] (اِ) . گبر . خفتان . (لغت فرس) .

یکی گپر پوشید زال دلیر
بجنگ‌اندر آمد بکردارشیر .

(اسدی بنقل لغت فرس ۱۰٤۰) .

رجوع به گبر شود .

گپ‌شب . [گَ شَ] (اِ) . سخن‌بیهوده و بی‌معنی وسخن لاطایل . (ناظم‌الاطباء) .

گپ‌شیر . [گَ] (اِ) (۷) . شیرخشت . (درختان جنگلی حبیب‌الله ثابتی ص۲۰۸)

گپه . [گُ پ پَ] (اِ) قوبا ادرفن . نام علتی است که درپوست بدن آدمی بهم میرسد :

ای ازگپه ها ره خلاصی جسته
خوسته‌تن‌خویش‌را زعلت رسته
از خردل وخل ضماد می کن که شود
در باغ امل نهال صحت رسته .

یوسفی طبیب .

و رجوع به ادر فن شود .

گپی . [گُ] (اِ) کبی . کپی بوزینه (لغت‌فرس‌اسدی‌ص ۵۳۰) حمدونه ، میمون قرد :

خدای تعالی دو گروه را مسخ کرد و از بنی اسرائیل یکی از اصحاب المائده را خوك گردانید و دگر گروه پیش ازداود بودند اندردیهی که روزشنبه ماهی‌داشتندی وشنبه را نگاه نداشتندی خدای‌تعالی‌ایشان را مسخ کرد وگپی و بوزینه گردانید . (ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

... پس‌خدای تعالی‌آن خلق‌را که نافرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بوزینه و گپی گردانید و هفت روز بزیستند بعد از آن بمردند . (ترجمهٔ طبری بلعمی ایضاً) .

در میان کوه اول چندین هزار هزار گپی پیش‌آمدند ودرمیان کوه دوم‌چندین هزار هزار زرافه . (مجمل‌التواریخ والقصص) .

یکی پیر گپی بیامد چو دود
زشیران و دیوان کالا ربود .

(فرهنگ اسدی ص ۵۳۰ بدون ذکر نام شاعر) .

گپی . [گِ] (اِ) . درتر کی ترجه لفظ مانند آید که حرف تشبیه است . (آنندراج) (غیاث) .

گپی . [گِ] (اِخ) . دهی از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز ۵۰ هزار گزی جنوب باختری باشلوسرراه شوسه‌عمومی قوچان بدره گز - کوهستانی معتدل - سکنه ۱٦٤ تن چشمه - غلات بن‌شن - شغل زراعت راه اتومبیل‌رو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گت . [گُ] ( ) مخفف گفت است قاضی هجیم آملی مازندرانی درآخر آن گوید :

این بدان وزنه که دقیقی گت
تن تنا تن تنا تنا ناؤ (۸) .

بندار رازی گفته است :

بشهر ری بمنبر بر یکی روج
همی گت واعظك زین‌هرزه لایی .

(انجمن آرا) . (آنندراج) .

گت . [گَ](۹)(ص) طبری گت (۱۰) (بزرگ) «واژه‌نامه‌طبری شمارهٔ ٦۳۸» در مازندرانی کنونی ولهجه‌مردم‌فارس «گت» (۱۱) (بزرگ) . (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین) . بزرگ ، عظیم ، کبیر (برهان) مؤلف آنندراج گوید : بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده ، ودرتبرستان‌متداول ومعروف‌است . رجوع به گته شود .

گت . [گِ] (اِخ)(۱۱) . نام قومی که داریوش در سفر جنگی سکائیه آنان را باطاعت خود در آورد گت مردمی هستند که بجاویدان بودن روح اعتقاد دارند . تراکیها سالمی‌دس و آنهائیکه بالاتر از دوشهرآپ‌پلنی(۱۲)ومسامبری(۱۳)سکنی دارند و موسوم‌اند بمردم کیرمیان ونیپ‌سی خودشان مطیع شدند ، اما گت‌ها ونیز از تراکیها آنان که رشیدتر ودرست‌تر بودند جنگ کردند ، ولی زودشکست‌خورده سر اطاعت‌پیش آوردند.اعتقاد گت هابجاویدان بودن روح چنین‌است ، که میگویند انسان با مرگ نمیمیرد ، بلکه بسوی خدایی که سالموك سس [سُ] نام دارد میرود ، بنا براین عقیده دره‌رپنجسال شخصی‌راازمیان خود بقرعه انتخاب کرده نزد او میفرستند و رسول مأمور است چیزی را که گت ها خیلی‌لازم دارند ازخدا بخواهد . فرستادن رسول نزد سالموك سس چنین بعمل‌میآید : عده‌ای از گت ها صف کشیده با نیزه ها میایستند ، عده‌ای دیگر از دوطرف‌دستها و پایهای رسول را گرفته بهوا میاندازند ،

---

(۱) Gap zeen. (۲) Gap.

(۳) حاشیهٔ چاپی س چنین‌است : روان گشته دائم دوچیزازچهارش زدوچشم کوری واز گبش لالی. و ظاهراً صحیح : دوچیزازچهارش .

(٤) Guêpes. (٥) Aristophane. . (رجوع به اریستفان درهمین لغت نامه شود)

(٦) باکلمهٔ فرانسوی Guêpe قیاس‌شود .

(۷) Cotoneaster-Med.

(۸) تمام این قصیده در واژه نامهٔ طبری تألیف‌آقای دکتر کیا ص ۱٤-۱٦ آمده است .

(۹) در برهان بضم اول یاد شده .

(۱۰) Gat. (۱۱) Guètes. (۱۲) Appolonie. (۱۳) Mésambria.

بطوریکه او روی نیزه بیفتد اگر رسول مرد مرگ او دلالت میکند ، که خدا نسبت به گت ها نظر مرحمت دارد و هر گاه نمرد ، میگویند ، که رسول شخصی است فاسد و دیگری را انتخاب میکنند . اینها عادت دیگری نیز دارند که چنین است : در حین رعد و برق تیرهایی بآسمان انداخته خدا را تهدیدمیکنند . گت ها خدایی بجز خدای خود نمیپرستند . بعدهرودت شرحی در باب سالموکسس میگوید وخلاصه‌اش این است که شخصی چنین نامی داشته و بنده بود ، بعد چنانکه گویند بعد او فیثاغورس (۱) حکیم را دیده وعقیدهٔ اورا پس ازمراجعت به تراکیه در میان گت‌ها منتشر کرده و در گذشته . در خاتمه مورخ مذکور چنین اظهارعقیده میکند : « من این گفته‌ها را باورندارم ، زیرا شخص‌مزبور خیلی پیش از فیثاغورس میزیسته » . سپس هرودوت حکایت خود را دنبال کرده گوید (همان‌جا بند۹۷) : گت‌ها که چنین معتقداتی‌داشتند، تابع پارسیها شده سپاه داریوش را پیروی کردند (تاریخ ایران باستان ص ۵۹۵ و ۵۹۶) .

اسکندر مقدونی نیز با این قوم مقابله کرد (رجوع بایران باستان ص۱۲۲۸ شود) .

گتاب . [گَ] (اِخ) . موضعی درمشهد گنجو روز از توابع بارفروش . (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینوبخش انگلیسی ص ۱۱۸) .

گتابسه . [گَ سَ] (اِخ) . موضعی میان بند ازتوابع نورمازندران . (سفرنامهٔ مازندران استر آباد رابینو بخش انگلیس ص ۱۱۰) .

گتاو . [گُ] (اِخ) . دهی از دهستان حومه بخش بستك شهرستان لار ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختر بستك. کنار شوسه‌لار به بندر لنگه - جلگه - گرمسیر مالاریائی سکنه ۱۲۲ فارسی آب‌ازچاه وباران محصول غلات و خرما شغل زراعت .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

گتر . [گِ] (اِ) (مأخوذ ازفرانسه(۲)). قطعه‌های از پارچه که قسمت پائین ساق‌پا و بالای کفش را می‌پوشاند ، روپوش کفش که از پارچه آنرا میدوزند برای محافظت آن از باران و برف و گل .

گترم . [گُ رُ] (اِ) . لاف و گزاف سخنی که از حد و اندازهٔ گوینده متجاوز باشد . (برهان). (آنندراج) . (رشیدی). لاطایل مؤلف جهانگیری گثرم با ثای مثلثه آورده است رجوع به گثرم شود .

گتره‌یی . [گُ رَ یی] (ص) (تداول عامه) گترهٔ ، هردن‌بیل، هردم بیل|| بغلط || به تخمین . || چکی . بدون حساب‌دقیق || گزاف ، جزاف ، رجوع به گترهٔ شود .

گتل . [ ] (اِ) . تیره‌ای ازقبیله گلباغی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲) .

گت‌مران. [گِ مَ](اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۱۸۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشك گابریك - سکنه ۱۰ تن .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گتنگ . [گُ ت تَ] (اِخ) تلفظ فرانسوی گتنگن . رجوع بماده ذیل‌شود .

گتنگن . [گَ تَ گِ] (اِخ) (۳) شهریست از پروس (هانور آلمان) در کنار لن [لِ] دارای ۴۷۰۰۰ سکنه . دانشگاه آن مشهورست .

گتو . [گَ] (اِ) . زالزالك وحشی رجوع به ولیك و زالزالك شود .

گتوند . [گَ وَ] (اِخ) . نام یکی از بخشهای‌شهرستان‌شوشتر وحدودآن بقرار زیر است . از شمال و باختر به شهرستان دزفول- ازجنوب به‌دهستان‌شاه‌ولی وسردار آباد از خاور به‌شهرستان شوشتر و بخش عقیلی . این بخش در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر است بخش گتوند از دو دهستان دیمچه وگتوند تشکیل شده که دارای ۱۸ آبادی و جمعیت آن در حدود هشت هزار تن است زبان ساکنین فارسی و لری و مذهب آنها مسلمان شیعه است آب آشامیدن از رودخانه تأمین میگردد- محصول عمده این بخش غلات دیمی‌است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گتوند. [گَ وَ](اِخ)قصبه‌مرکزدهستان و بخش گتوند شهرستان شوشتراست ۲۵ هزارگزی شمال باختری شوشتر ۱۵هزار گزی شمال خاوری راه شوسه دزفول به شوشتر در کنار رودخانه باختری کارون واقع شده است‌دشت گرمسیر- سکنه ۴۰۰ آب از رودخانه کارون - محصول عمده غلات - شغل زراعت - راه در تابستان اتوموبیل رو - ساکنین از طایفه بختیاری هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گته . [گُ، گَ تَ] (ص) گت (رجوع بهمین کلمه شود) بزرگ وعظیم و کبیر . (برهان) . (آنندراج) . درشت ، کلان ، کلفت ، تناور ، تنومند (رشیدی) کپ ، حیف از گته میرو خاندان گته میر (شاه طهماسب صفوی بنقل جهانگیری ورشیدی (آنندراج) این گته نقطه تعلق بمتن‌دارنه. (نقطهٔ از کلمهٔ در کتاب ساقط بود طلبهٔ مازندرانی برای تصحیح نقطهٔ در حاشیهٔ کتاب گذاشت چون احتمال داد که‌خواننده ملتفت نشده هرچه بزرگتر کرد وبازچون دید ممکن است قراء ندانند این نقطه مال کجاست با خط جلی در زیر نقطه نوشت یعنی این نقطه بزرگ متملق بمتن است)

گته . [گُ ـِت] (اِخ) . شاعر آلمانی رجوع بگوته شود .

گت‌ها . [گُ] (اِ) جمع گت[گُ] . نام طایفه است(رجوع به گت وایران باستان ص ۵۹۵ ، ۶۱۹ ، ۱۸۸۱ ، ۲۶۲۲ . شود) .

گته‌پشت . [گَ تَ پُ] (اِخ) موضعی دررانوس رستاق ازتوابع کجورمازندران (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۹ بخش انگلیسی) .

گته‌چل . [گَ تِ چِ] (اِ) بلهجهٔ مازندرانی چلهٔ بزرگ (درزمستان) مقابل خرد چله است .

گته‌ده . [گَ تَ دِ] (اِخ) . دهی جزء دهستان بالابخش طالقان‌شهرستان تهران ۲۹ هزارگزی خاور شهرك - سرراه عمومی و مالرو وطالقان بشاه‌پل کوهستان - سردسیر سکنه ۷۶۶ - رودخانه گرآب ودره کهار کوه . غلات سیب‌زمینی‌بن‌شن - قلمستان - شغل زراعت گله‌داری - عدهٔ برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند صنایع دستی زنان مختصر کرباس گلیم جاجیم شال بافی در جنوب ده روی کوه های میرابشم آثار انبیه قدیم بنام قلعه دختردیده میشود مزارع‌روبار- سیکان‌رود- ممه‌رود جزء این ده است - راه‌مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

گته‌رودبار . [گَ تَ] (اِخ) موضعی درانزان کوه ازتوابع هزارجریب‌مازندران (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

گته‌کش . [گَ تَ کَ] (اِخ) موضعی درانزان کوه ازتوابع‌هزارجریب مازندران (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی) .

گتی . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان گابریك بخش جاسك شهرستان‌بندرعباس ۱۰۴۰۰۰ گزی خاور جاسك ۷۰۰۰ گزی جنوب راه‌مالرو جاسك و چاه‌بهار . جلگه - گرمسیر - سکنه ۹۶ - بلوچی آب ازچاه - محصول خرما - شغل صیدماهی‌راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گتی . [گُ ی ی] (اِ) . تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس) مرکب ازسه قسمت (فارسی . عبدالیوسفی، ولیشاهی) .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷) .

---

(۱) Phythagore. (۲) Guêtre. (۳) Gœttigue بآلمانی Goettigen

گتیر . [گ َ] (اِ) . سراب (جهانگیری) ورشیدی نوشته بمعنی سراب بیای موحده است مرادف گوینه بتا وحق با رشیدی است .

حکیم فرزدق گفته است :

در نظر آید جهان مثل گتیر
میرود عمر گرامی همچو تیر .
(انجمن آرا) (آنندراج) .

ودر لغت فرس اسدی درص ۱۵۷ - ۱۵۸ گتیر باکاف تازی و تاء مثناة آمده است .

گثرم . [گ ُ رُ] (اِ) سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و آنرا لاف و گزاف نیز خوانند (جهانگیری) . رجوع به گترم شود .

گچ . [گ َ] (اِ) . نوعی از خاك باشد که آنرا پزند وبدان عمارت سازند وخانه سفید کنند با جیم فارسی هم آمده . (برهان) کج . جص .

بسنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد .
فردوسی .

(رجوع بفهرست ولف شود) .

نمانم جز عروسی را درین سنك
که از گچ کرده باشند شش به نیرنگ .
نظامی .

|| (ص) در زبان گویا بمعنی احمق و خودستای است . (آنندراج) . امروزه گویند : فلان گچ است ، یعنی ، هیچ‌چیز نمیداند || آهن سرکج که برسر چوبی نصب کنند و بدان یخ از یخدان کشند . (آنندراج) . ||

گچ . [گ َ] (اِ) . گنجش ومقام . (آنندراج) .

گچ . [گ َ] (اِخ) از سانسکریت گجه (۱) ازاصطلاحات هندوان درمحاسبات زیجی رجوع به تحقیق ماللند بیرونی ص ۸۶ شود .

گچ آگور . [گ َ] (اِمرکب) گچ آگور . رجوع بهمین کلمه شود .

گجرات . [گ ُ] (اِخ) . (۲) مؤلف (آنندراج) آرد : گجرات دیگرجرات نام ملکی از هندوستان امیرخسرو گوید :

که بچشم زردهم از گوجرات
گاه بدیوگیر نویسم برات .

دیوگیر نام دولت آباد ودرین بیت باخفای واو باید خواند تا سکته نشود ، اگر چه سکته نیز مجوزاست . ظهوری گوید :

که بعدازاین گجراتی شود خراسانی . انتهی

نام اصلی آن نهرواله است . (برهان) .
گجرات از اقلیم دوم است . (نزهة‌القلوب ص ۲۶۲) .

گجرات بعلت وضع طبیعی مخصوص مدتها از دستبرد مسلمین محفوظ مانده چه این مملکت پشت صحرایی عظیم وتپه‌های متصل رشته جبال‌وینضیا و کوههای آراوالی واقع شده وبهمین علت دست یافتن بآن خبرازطریق دریا بسهولت ممکن نیست . گجرات در عهد علاءالدین سلطان دهلی یعنی درآخر قرن‌هشتم هجری ازولایات اسلامی گردیده و درآخرقرن نهم استقلال خود را بدست آورد اما این بار دیگر فرمانروایان آن بجای هندو ، مسلم بودند . ظفرخان پسر یکی ازافرادطایفه جیوت که اسلام آورده بود درسال ۷۹۴ بحکومت گجرات نامزد گردید و او در سال ۷۸۹ هـ (۱۳۹۶ م) مستقل شد ولی راجه هـای رجپوت و قبیلهٔ وحشی بیل او را دور کردند ومتصرفات او محدود گردید بباریکه ای خشکی مابین مرتفعات و دریا ؛ و با این احوال باز یك قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه جزیرهٔ سورت درتصرف داشت . ظفرخان بزودی بوسیلهٔ تسخیر ایدر و دیو مملکت خودرا وسعت بخشید ، جالوررا غارت کرد ویك بار هم درسال ۸۱۰ هـ (۱۴۰۸م) مالوه‌را متصرف شد . احمدشاه اول‌جانشین اوشهر احمدآباد را ساخت واین شهر بعد هاپایتخت سلسلهٔ اوومرکزولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز از بلاد معتبر است .

محمود شاه اول نـه فقط دنبالهٔ منازعات خانوادگی را بـا مالوه و خاندیش گرفت بلکه محل مستحکم جونگره را درکاتیاوار و چمپنیر را بممالك خود افزود و با بحریهٔ معتبری‌دزدان بحری‌جزایررا مغلوب ساخت وباپرتقالیها که‌بهادرشاه بایشان حق‌تأسیس دارالتجاره در دیو داده بود جنگ کرد و دراین جنگ بقتل رسید . سالهای آخری این سلسله بواسطه دسیسه‌های اعیان مدعی دورهٔ نکبت است و سلاطین در این ایام بیشتر آلت دست بوده‌اند . اکبرشاه درسال ۹۸۰ه (۱۵۷۱ م) این‌ولایت‌راکه براثر انقلابات‌پی‌درپی فرسوده شده بود باردیگر رونق بخشید .

سال هجری	اسامی	سال میلادی
۷۹۹	مظفرشاه اول ظفرخان	۱۳۹۶
۸۱٤	احمدشاه اول	۱٤۱۱
۸٤٦	محمد قریم شاه	۱٤٤۳
۸۵۵	قطب الدین	۱٤۵۱
۸٦۳	داودشاه	۱٤۵۸
۸۳٦	محمودشاه اول بایقرا	۱٤۵۸
۹۱۷	مظفرشاه ثانی	۱۵۱۱
۹۳۲	سکندر شاه	۱۵۲۵
۹۳۲	ناصرخان محمود ثانی	۱۵۲۵
۹۳۲	بهادر شاه	۱۵۲٦
۹٤۳	میرزا محمد شاه فاروقی (ازخاندان خاندیش)	۱۵۳٦
۹٤٤	محمود شاه ثالث	۱۵۳۷
۹٦۱	احمد شاه ثانی	۱۵۵۳
۹٦۹-۹۸۰	مظفرشاه ثالث حبیب	۱۵٦۱-۱۵۷۲

(این سلسله را امپراطوران مغول منقرض کرده‌اند).

نسب سلاطین گجرات :

۱ - مظفر اول
تاتارخان
۲ - احمد
۳ - محمد اول ۵ - داود
۴ - قطب الدین ۶ - محمود اول
۷ - مظفر ثانی
۸- سکندر ۹- محمود ثانی ۱۰- بهادر لطیف خان دختر=عادل خاندیشی
۱۲- محمود ثالث ۱۱- میران محمد
۱۳- مظفر ثالث

(طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمه عباس اقبال از ص ۲۸۰ تا ص ۲۸۳)

(۱) Gaja. (۲) Goudjerate, gouzerate.

گجراتی . [گُ] (ا منسوب) . منسوب به گجرات . از اهالی گجرات || زبان محلی گجرات .

گجرگوك . [گَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه معتدل . سکنه ۲۰ قنات . غلات میوه‌جات بن‌شن . شغل زراعت کرباس بافی . راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گجستك . [گُ جَ تَ] (ص) (از پهلوی گجستك (۱) مقابل خجسته : خبیث ملعون بنفرین ، رجیم ، ... پلید و ناپاك (۲) رجوع به گجسته شود .

گجسته . [گُ جَ تَ] (ص) (از پهلوی گجستك) ملعون ، رجیم ، مقابل خجسته ، بآفرین مرحوم . رجوع بگجستك شود.

گج سر . [گَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لور شهرستانك بخش کرج شهرستان تهران سر راه شوسه کرج بچالوس سکنه ۵۰ تن از ساختمانهای جدید این ده قصر سلطنتی است . پاسگاه پاسبانی دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

گج کاری . [گَ] (حامص مرکب) کار گچ کردن ، سفید کاری ، عمل سفید کردن ، شید . رجوع به گچ کاری شود .

گجك ماری . [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت ۱۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مالرو رمشك . گابریك . سکنه ۸ تن .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گج کوب . [گَ] (ن ف) . گچ کوب. آنکه گچ کوبد . رجوع به گچ کاری و گچ کوفتن شود .|| (ا ، آلت) تخماق برای گچ کوفتن رجوع به گچ کوب شود .

گجگین . [گُ] (اِخ) دهی از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان ۱۵۰۰۰ گزی خاور کرمان ۶۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ کرمان . ماهان . دامنه . معتدل . سکنه ۱۲۰ . آب ازقنات . محصول غلات حبوبات میوه‌جات . شغل زراعت راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گجلرات . [گَ لَ] (اِخ) ازبلوکات ماکو دارای ۲۱ قریه . طول آن ۳ و عرض ۲ فرسخ است مرکز آن قرنقشلاق و حد شمالی آن رود ارس ، شرقی علمدار وجلفای ایران . جنوبی چای باسار و قره قویون ، غربی چای پاره میباشد . رجوع به گجلرات شود . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸) .

گجنه . [گَ نَ] (اِخ) . دهی از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان تربت حیدریه . ۵۰ هزار گزی جنوب رود . ۳ هزار گزی شمال زوزن . جلگه . گرمسیر سکنه ۱۵۰ قنات . علات . شغل زراعت و گله‌داری کرباس بافی . راه مالرو . تلفن‌خانه دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گجیل . [گَ] (اِخ) . نام محله‌ایست از محلات . تبریز : (برهان . جهانگیری) . (آنندراج) :

تبریز مرا رأفت جان خواهد بود

پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

تا درنکشم آب چرند آب وگجیل

سرخاب زچشم من روان خواهد بود .

(شیخ کمال خجندی بنقل جهانگیری) .

|| نام قبرستانی که بنام محلهٔ «گجیل» می‌خوانند وقبرشمس تبریزی علیه‌الرحمه در آن قبرستان است . (برهان) .

گجین . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . ده هزار گزی جنوب باختری بیرجند . دامنه. معتدل . سکنه ۱۸ . قنات . غلات لبنیات و میوه‌جات . شغل ؛ زراعت و کرباسبافی . راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گجین . [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . ده هزار گزی شمال باختری رضائیه . دارای راه ارابه رواست . جلگه . معتدل مالاریائی . سکنه ۴۷۰ . آب ازروضه‌چای وچاه . محصول غلات انگور توتون چغندر حبوبات . شغل زراعت . صنایع دستی کوزه‌سازی . راه ارابه‌رو،میتوان اتومبیل برد . کارخانهٔ کوزه گلی سازی دارد .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

گجین . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . ۷ هزار گزی جنوب خاوری بستان‌آباد. ۷ هزار گزی درسیر جادهٔ تبریز . جلگه . سردسیر. سکنه ۴۳۴ . آب از چشمه . محصول‌غلات، عسل، درخت تبریزی . شغل زراعت وگله‌داری . راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گچ . [گَ] (اِ) پهلوی وپازند گچ (۳)، معرب آن جص ، سریانی گسا (۴) . کلمهٔ عربی . فارسی جبسین (۵) از یونانی غویسس وغویسینس (۶) آمده ، دراکدی گسو (۷) آمده (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). خاکی باشد که آنرا پزند و بدان خانه سفید کنند . (برهان) . (آنندراج) . در هندی و دراشعار قدما کرج مستعمل است . وبرین تقدیر گچ مخفف این باشد .

نآمدازخاك و گچ وسنگ اینچنین طاقی مگر

خاك‌ش ازسنك و كرچ كافور وسنگش گوهر است . (ابن‌یمین بنقل آنندراج) رجوع به کرج شود . || جص . (منتهی‌الارب) . ||جبس . (منتهی‌الارب) . || جیر. (منتهی‌الارب) . جبصین . (نخبة‌الدهر دمشقی) ، جبص . (نخبة‌الدهر دمشقی) . || تجدیر ، اندودن دیوار را از گل و گچ ومانند آن (منتهی‌الارب) . || خشرم ، سنگ نرم که از آن گچ‌پزند . (منتهی‌الارب) . جصاصات جاهائی که در آنجا گچ سازند . (منتهی‌الارب) . طبیخ ، گچ پخته .(منتهی‌الارب.

گچ وسنگ وهیزم فزون از شمار

بیارید چندانکه باید بکار . فردوسی .

زسنگ وز گچ بود بنیادکار

چنین کرد تا باشد آن پایدار .

فردوسی .

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد

نخست از برش هندسی کار کرد .

فردوسی .

رجوع شود به حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین ذیل کلمه کخ .

|| قبر آقا گچ میخواهد و آجر ، (امثال و حکم دهخدا) . || ازسفیدی گچ تا سیاهی زغال را باید از بازاربخریم (یعنی آزوقه درخانه نداریم) . نظیرشیرمرغ و جان‌آدم ازسیرتا پیاز . (امثال و حکم دهخدا) . || گچ گرفتن عضوی را ، بگچ اندودن عضوی برای جبران شکستگی استخوان .

گچ . [گَ] (اِخ) دهی از بخش نبك . شهرشهرستان چاه بهار ، ۳۰۰۰۰ گزی شمال نیکشهر ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ نیکشهربه‌ایرانشهر. کوهستانی. گرمسیر . مالاریائی . سکنه ۱۰۰ بلوچی . آب از چشمه . محصول برنج خرما لبنیات . شغل زراعت . گله‌داری . ساکنین از طایفهٔ میر لاشاری هستند .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گچ آگور . [گَ] (ا مرکب)) گچ آگور، آجر گچی :

خانهٔ جغد را بکوشیدی

بگچ آگورونقش پوشیدی

آن گچ آگور کرده خانهٔ دین

دین بیاراستند بنور یقین .

حدیقهٔ سنائی .

گچان . [گَ] (اِ) . نام ایالاتی بوددر نواحی خراسان . ظاهر آهمان قوچان امروز است . (رود کی تصحیح سعید نفیسی ص ۱۵۰) .

---

(۲) فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۵

(۱) Gojaestak.

(۳) Gac. (۴) Gessâ. (۵) Jabsîn. (gypsun). (۶) Ghùpsos'ghùpsinos. (۷) Gassu.

گچ اندود کردن . [گ َ اَ د َ] (مص مرکب) با گچ سفید کردن ، گچ مالیدن ، گچ کشیدن بر...

گچ بالا . [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ، ۳۵۰۰۰ گزی شمال کرمان - سرراه مالروچترود - شهداد - سکنه ۲۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گچ بر . [گ َ ب ُ] (ن ف) . عامل گچ‌بری ||(اِ. آلت) آلتی که با آن گچ برند .

گچ بری . [گ َ ب ُ] (حامص) . عمل ساختن خطوط وگلها وبته‌ها وصورحیوانی از گچ دردیواروسقف خانه .

گچ پائین . [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۳۶۰۰۰ گزی شمال کرمان - سر راه مالرو چترود - شهداد - سکنه ۳۲ تن . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۸) .

گچ پز . [گ َ پ َ] (ن ف) . آنکه سنگ وگچ در کوره پزد . حرّاض ، گچ وآهك‌پز. (منتهی‌الارب) .

گچ پزی . [گ َ پ َ] (حامص) : عمل گچ پز، گچ پختن . || (اِ ، مکان) . کورهٔ گچ پزی ، کورهٔ پختن سنگ گچ .

گچ خران . [گ َ خ َ] (اِخ) دهی از دهستان شاپوربخش مرکزی شهرستان کازرون ۱۹۰۰ گزی شمال باختر کازرون ۱۰۰۰ گزی شوسه کازرون‌بوشهر جلگه گرمسیر مالاریائی - سکنه ۱۲۹ آب از رودخانه شاپور- محصول غلات‌تریاك صیفی شغل‌زراعت راه مالرو. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گچ خلج . [گ َ خ َ ل َ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز - ۲۰هزار گزی شمال باختری مسجدسلیمان به لالی سکنه ۵۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۶) .

گچ رنگ . [گ َ ر َ] (اِ) سنگ سلیمانی . مغنیسا .

گچ ساختن . [گ َ ت َ](مص‌مرکب). تهیه کردن گچ برای دادن به‌بنا ، آمیختن آب در گچ .

گچساران . [گ َ] (اِخ) . نام یکی از بخش‌های‌شهرستان بهبهان واقع ومحدود است از شمال به بخش کهگیلویه ازخاور و جنوب شهرستان شیراز از باختر به‌بخش حومه بهبهان . این بخش کوهستانی وهوای آن معتدل‌ومالاریائی است واز دو دهستان بنام پشتکوه‌وزیر کوه‌باشت وبابوئی تشکیل دارای ۴۳ آبادی بزرگ و کوچك ودر حدود ۱۴هزارتن جمعیت است مرکز بخش قصبه گچساران - زبان مادری ساکنین‌لری و فارسی - محصول عمده بخش غلات‌لبنیات تریاك کنجد و برنج میباشد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گچساران. [گ َ] (اِخ) . قصبه مرکز بخش گچساران شهرستان بهبهان این‌قصبه تقریباً در ۸۵ هزار گزی جنوب خاوری بهبهان وسرراه شوسه بهبهان به گچساران واقع شده‌است - موقع‌طبیعی آن کوهستانی و هوای آن معتدل ومالاریائی است-سکنه آن در حدود ۲۵۰۰ تن و مذهب اهالی شیعه ومسلمان زبان سکنه توام بافارسی و لری است آب خوردن بوسیله لوله تأمین میگردد - محصول‌عمده لبنیات‌غلات وتریاك شغل مردان زراعت حشم داری و کار گر شرکت نفت - صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و عبا بافی است - راه شوسه و دو دبستان دارد - و دارای چاه نفت است - (اکنون استخراج میشود). دراین‌قصبه‌شعبه‌فرهنگ بخشداری ژاندارمری شهربانی دارائی و پلیس دایر است ساکنین از طایفه بابوئی هستند - (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۶).

گچ ساز . [گ َ] (ن ف) سازندهٔ گچ ، آنکه گچ را آماده برای کار کند . آنکه گچ درست وساخته کند .

گچ سازی . [گ َ] (حامص) . عمل گچ ساختن .

گچ سر . [گ َ س َ](اِخ) . ده کوچکی است از دهستان لورا و شهرستانك بخش کرج شهرستان‌تهران سرراه شوسه کرج بچالوس. سکنه ۵۰ تن. ازساختمانهای‌جدید این ده قصر سلطنتی است پاسگاه پاسبانی دارد .(فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱) .
را بینو درسفرنامه خود (صفحه۲۷ بخش انگلیس) این‌ده‌رابنام گچه سر آورده‌است .

گچ شیرین . [گ َ] (اِ ، مرکب) . نوعی از گل که در عمارت بکار برند و به ترشدن ازهم ریزد واین‌متعارف‌هندوستان است معلوم نیست که در ولایت‌هم هست یا نیست . (آنندراج) .

گچ‌قره‌گلی. [ج ِ ق ُ ر ُ] (اِخ) همان گچ ساران است . رجوع به گچساران شود.

گچك . [گ َ چ َ] (اِ) سازی است معروف و مشهور بکمانچه . (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) (انجمن‌آرا). آلت‌موسیقی. غجك ، عجك (برهان) غژك کجك ، طنبور :

زهر موچون کچك میکرد فریاد
دل اصحاب میگشت از غم‌آزاد .

(خوارزمی بنقل فرهنگ نظام و برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

گچ کار . [گ َ] (ن ف) آنکه شغلش گچ کاری باشد کسیکه دیوار ها و سقفرا گچ اندود کند || (ن مف) آنچه که گچ کاری‌شود ، آنچه‌بگچ‌اندودباشد ، مصهرج ، حوض گچکار . (منتهی‌الارب) . بیت صیهوج ، خانهٔ گچکارتابان. (منتهی‌الارب). حوض مجیر، حوض گچکار. (منتهی‌الارب) .

بگچکاریش هر که پرداخته
گچ ازنقرهٔ صبحدم ساخته .

(ملاطغرا بنقل آنندراج) .

گچ کاری . [گ َ] (حامص) . عمل گچ کار، عمل ساختن خطوط وگل و بته‌ها از گچ بردیوار و سقف :

گچ کاشان . [گ َ ج ِ] (اِ) نوعی از کلسیم سولفات است (۱) .

گچ کان . [گ َ] (اِخ) . دهی‌ازدهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز ۴۸ هزار گزی شمال خاوری ایذه - کوهستانی معتدل - سکنه ۳۹۵ آب‌ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۶) .

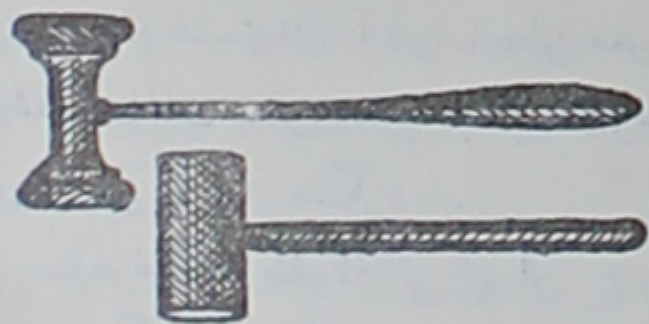
گچ کرسا . [گ َ ك َ] (اِخ) . دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس . جلگه معتدل - سکنه ۵۰ - آب ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گچ کشته . [گ َ چ ِ ك ُ ت َ یا ت ِ] (ن مف) . رسم است که گل‌کاران گچ را هرروز ترمیکنند واندك اندك بکار میبرند و اگر بر گچ تر کرده شبار وزی بگذرد از کار میرود و گچ کشته عبارت از همین است . میرزا طاهر وحید در تعریف بنا :

شهیدی کز آن شوخ یابدنشان
شود چون گچ کشته جسمش‌روان.

(آنندراج) .

گچ کوب . [گ َ] (ن ف) . کوبندهٔ گچ ، مردی که گچ نخاله کوبد . آنکه گچ کوبد . رجوع به گچ کوب شود . || (اِ . آلت) . قسمی تخماق(۲) برای کوفتن نخالهٔ گچ ، تخماق که با آن گچ کوبند . آلتی وزین و درشت بردستهٔ استوار کرده که با آن گچ کوبند .



گچ کوب

گچ کوبی . [گ َ] (حامص) . عمل گچ کوفتن .

گچ گر . [گ َ گ َ] (ن ف) گچ کار . جصاص . گچ گر (دهار) (منتهی‌الارب) . لکاث . گچ گر . (منتهی‌الارب) . درساعت فرمود تاگچ گران را بخوانند و آنخانه را سفید کردند . (تاریخ بیهقی) .

(۱) Calcium sulphate.

(۲) Maillet. Mailloche.

گچ گران . [گَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون ۱۵۰۰۰ هزار گزی جنوب خاور فهلیان کنار شوسه کازرون به فهلیان دامنه گرمسیرمالاریائی - سکنه ۳۰۵ - آب از چشمه محصول غلات برنج ، تریاك ، نخود شغل زراعت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

گچ گرفتن . [گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بگچ اندودن . جصاصه (منتهی‌الارب) . اجتصاص (منتهی‌الارب) . || بگچ پوشیدن استخوان شکسته بکرباس آلوده به گچ گرفتن استخوان شکسته را || گچ گرفتن کسی را ، فروبردن اورا در گچ تا بمیرد . فرو بردن گناهکار در گچ روان تا سخت شود و مرد در آن بمیرد .

گچ گون . [گَ] (صفت). برنگ گچ . سفید .

گچ گیری . [گَ] (حامص) . عمل گچ گرفتن .

گچلرات . [گَ لَ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت در قسمت جنوب بخش واقع ازطرف شمال به ارس کنار وچای پا ساروازجنوب بدهستان چای پاره از خاور به ارس کنار و ازباختر بدهستان قره‌قویون محدود است مرکزاین دهستان قریه‌نازیك‌میباشد هوای آن معتدل و مالاریائی و قسمت شمالی دهستان تقریباً جلگه و شن‌زارقسمت جنوبی آن کوهستانی است‌دهستان گچلرات از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل وجمع نفوس آن درحدود ۳۳۹۰ تن ومحصولات این دهستان عبارت از غلات و پنبه است و قراء مهم آن بشرح زیر است‌نازیك، دیوانخانه، ایلانلوقنات‌پائین، قیاس میباشدراه قراء دهستان مالروفقط یك راه ارابه‌رو از نازیك بشوسه خوی بماکو قابل اتومبیل رانی است . آب این منطقه کوچك بوسیله قنوات وآب برف باران و قسمتی ازچشمه‌سار ها تأمین میشود وبعضی ازقراء کوچك درزمستان محل قشلاق ایلات میلان است صنایع دستی جاجیم بافی است که در تمام قسمتهای آذربایجان معروف میباشد و اغلب بطور هدیه بسایر شهرستان های ایران ارسال میگردد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .
رجوع به گچلرات شود .

گچله . [گَ چَ لَ] (اِخ) . دهی از دهستان مرکوز بخش سلوانا شهرستان رضائیه هزار و ششصد گزی جنوب سلوانا دو هزار پانصد گزی جنوب باختری راه ارابه رو زاراژی به زیوه . دره - سردسیر سالم - سکنه ۲۵ - آب ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت - صنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گچله‌مستو . [گَ چَ لِ مَ] (اِخ) . دهی از دهستان ترگوز بخش سلوانا شهرستان رضائیه ۱۵۰۰ گزی شمال خاوری سلوانا ۴۰۰۰ گزی خاورراه ارابه‌روتالین کوهستانی - سردسیرمالاریائی - سکنه ۵۰ آب ازچشمه - محصول غلات توتون - شغل زراعت وگله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گچ مالی . [گَ] (حامص) . مالیدن گچ بدیوار وسقف .

گچن . [گَ چَ] ( ) . گذشته . (آنندراج بنقل فرهنگ فرنگ).

گچوت . [گَ] (اِخ) . دهی ازدهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو ۱۴۵۰۰ گزی شمال‌باختری ماکو ۲۰۰۰ گزی باختر شوسه ماکو به بازرگان دره معتدل مالاریائی - سکنه ۵۰۹ - آب از رودخانه آق‌چای - محصول غلات حبوبات بزرگ - شغل‌زراعت وگله‌داری - صنایع دستی جاجیم بافی راه ارابه رو و میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گچه . [گَ چَ] (ص) کسی راگویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد و باین معنی باتشدید ثانی هم بنظر آمده است . (برهان) کسیکه‌فصیح‌سخن‌نتواند گفت . (آنندراج) بر فصاحت جاری نباشد (جهانگیری) . درسبزوار گچه بمعنی‌شخص کم‌عقل نافصیح ونیزلفظی است که باآن بزها رامیخوانند» (فرهنگ نظام) . در گلپایگان گچی گچی کلمه‌ایست که باآن گاو ها را میخوانند .

گچه باش . [گَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان رضائیه ده هزار گزی‌شمال خاوری رضائیه-۳هزار گزی خاور راه ارابه‌رو آوه برضائیه‌دامنه معتدل مالاریائی - سکنه ۷۳ آب از نهر راهوا - محصول غلات‌توتون کشمش‌حبوبات شغل زراعت صنایع دستی جوراب بافی - راه ارابه‌رو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گچه‌سر . [گَ چَ سَ] (اِخ) رجوع بگچ سر شود .

گچی . [گَ] (اِ.منسوب) . منسوب به گچ ، شمع گچی در مقابل شمع پهن . || فروشندهٔ گچ .

گچی . (اِخ) . ابومسلم . پدراو به بصره آمده وخانه بساخت بگچ وآجر وبه‌بنایان میگفت گچ گچ وازیزد نام گچی بدو ماند ابومسلم‌ازبزرگان محدثین‌وعالیة‌الاسناداست واز اوست : کتاب السنن . کتاب‌المسند . (الفهرست ابن‌الندیم) .

گچی . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش صومای شهرستان رضائیه ۸ هزار و پانصد گزی جنوب خاوری هشتیان ۶ هزار گزی خاور راه ارابه رو کنبد به هشتیان دامنه- سردسیر سالم - سکنه ۲۵۹ آب ازچشمه - محصول غلات توتون - شغل زراعت وگله داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گچی . [گَ] (اِخ) . دهی از بلوکات لارستان ناحیه جهانگیریه هشت فرسخ‌میانه جنوب‌ومغرب بستك‌است. (فارسنامه ناصری ص ۲۸۹) .

گچی . [گَ] (اِخ) . دهی از بلوکات عباسی ناحیه مضافات شش فرسخی مغرب عباسی است . (فارسنامه ناصری‌ص۲۲۶) .

گچی . [گَ] (اِخ) . دهی از بلوکات کوه گیلویه ناحیهٔ دشمن زیاری یك فرسخ بیشتر شمالی قلعه گل است . (فارسنامه ناصری ص ۲۷۴) .

گچی آباد . [گَ] (اِخ) (معروف به جعفرآباد) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران سکنه ۵۸ تن .
(فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱).

گچیان . [گَ] (اِخ) . آنرا صندوقه نیز گویند صخره‌ایست دراستر آباد نزدیك آب چاروا ونهر شصت کلا .
(سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۱) .

گچیان . [گَ] (اِخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل ۴۰۰۰ گزی شمال بنجار ۴۰۰۰ گزی راه مالرو جلال آباد به زابل‌جلگه- گرم معتدل- سکنه۹۳۶ آب از رودخانه هیرمند - غلات لبنیات‌شغل زراعت - گله‌داری - گلیم - کرباس بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۸) .

گچی بلاغ . [گَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو ۴۰ هزار گزی شمال خاوری خیاو - پانصد گزی‌شوسه‌اردبیل وگرمی کوهستانی معتدل - سکنه ۱۲۷ آب ازچشمه -محصول غلات و حبوبات - شغل زراعت وگله‌داری راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

گچی دلی . [گَ دِ] (اِخ) . دهی از بلوکات دشتستان ناحیه‌برازجان شش‌فرسخ شرقی قصبهٔ برازجان است در کوه‌گیکان.
(فارسنامهٔ ناصری ص ۲۰۷) .

گچی قلعه‌سی . [گَ قَ عَ] (اِخ) . دهی از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ در شهرستان مراغه ۳۵ هزار گزی‌جنوب خاوری شاهین دژ - ۳ هزار گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ بتکاب کوهستانی- معتدل سالم - سکنه ۱۸۵ آب ازچشمه - محصول غلات کرچك نخود -شغل زراعت گله داری صنایع دستی‌جاجیم بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

گچی کاغی . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر ۲۳ هزار گزی جنوب کلیبر - ۵ هزار گزی شوسه اهر کلیبر کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۹۸ آب از رودخانه کلیبر وچشمه محصول غلات - شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی گلیم بافی - راه‌مالرو . (فرهنك جغرافیایی ایران ج ٤) .

گچین بالا . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان خمیربخش مرکزی شهرستان بندر عباس ، ۸۰۰۰۰ گزی باختر بندر عباس سرراه فرعی خمیر-بندرعباس‌جلگه - گرمسیر سکنه ۸۳۵ آب ازچاه محصول‌خرما شغل زراعت راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گچین پائین . [گَ] (اِخ) . دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس ۸۰۰۰۰ گزی بندر عباس سر راه فرعی خمیر بندرعباس . جلگه - گرمسیر سکنه ۵۰۲ آب از چاه و باران - شغل زراعت راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گچینه . [گَ نَ] (اِخ) . (چشمه...) از ناحیهٔ رستم بلوك ممسنی، ازدشت روم برخاسته‌است (فارسنامهٔ ناصری ص۳۲۰) .

گد . [گَ] (ن ف) . گدا باشد که گدایی کننده است (برهان)

شکرت چه آرزوشد زلب شکرفروشش
چوعباس‌دوس زوتر زشکرفروش گد کن .

(مولوی بنقل برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

شیر پشمین ازبرای گد کنند
بوسلیمی رالقب احمد کنند . مولوی .
سلطنت بگذاشت اکنون گد کند
نیك پندارد ولیکن بد کند .

(اسیری لاهیجی نوربخشی بنقل‌آنندراج) || (حامص) گدایی . (برهان) || گیاهی باشد . (جهانگیری) .

گدا . [گَ] وتلفظ کنونی [ـِ گ] . در اوستایی گد(۱)(خواهش کردن،خواستن) هندی‌باستان گوئیدیو(۲)(خواهش‌میکنم) « بارتولمه ٤۸۷ » کردی مستعار گهدا (۳) (گدا) «ژاباس ۲۵۷» گیلکی گدا (٤) (نقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . || سائل بکف ، دریوزه گر، راه‌نشین . دریوزه گروسائل . (آنندراج). آنکه زبان بسؤال گشاید نزد همه کس . گدای(۵) ، فقیر ، مسکین ، کشه (صحاح‌الفرس) . درویش محتاج ؛ هطرة ، زاری وتذلل گدایپش توانگروقت.(منتهی‌الارب).

هرگز جمال مال ندیده است جزبخواب
هرکو گدای ازپس‌دیگر گداشده‌است.
ناصر خسرو .

چیست درچشم عقل ناخوشتر
درجهان از گدای کبرآور. سنائی .
هرچ داری براه حق بگذار
کز گدایان ظریفتر ایثار . سنایی .
بگدایی بگفتم ای نادان
دین بدنیا مده توازپی نان . سنایی .
درحمله من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم . مسعودسعد.
گر بعیوق برفرازد سر
شاعر آخر نه‌هم گدا باشد .
مسعودسعد .
چو گدایی چیز دیگر نیست جزخواهندگی
هرکه خواهد گرسلیمانست و گر قارون گداست ، انوری .
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی وسلطان صبحگاه .
(دیوان‌خاقانی چاپ عبدالرسولی‌ص۳۸٤)
گربگویم که چه دیدم ازتو
هیچکس گفت گدا نپذیرد . عطار .
برمن منگر تادگران چشم ندارند
از دست گدایان نتوان کرد ثوابی .
سعدی .
نگهبانی ملك ودولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست .
سعدی .
گدا را کند یك درم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر . سعدی .
گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بود
کافرازبیم توقع برود تادرچین . سعدی.
جمال درنظر وشوق همچنان باقی
گدا اگرهمه عالم بدو دهند گداست .
سعدی .
گدا را چوحاصل شود نان‌شام
چنان شاد جنبد که سلطان شام. سعدی .

محك‌داند که زرچیست و گداداند که ممسك کیست . (گلستان سعدی) . اگر ریك بیابان درشود چشم گدایان پر شود . (گلستان سعدی) . گفت ای‌خداوندروی‌زمین‌لایق‌قدربزرگوار پادشه نباشد دست همت بمال چو من گدا . آلوده کردن . (گلستان سعدی) .

دلادایم گدای کوی اوباش
بحکم آنکه دولت جاودان نه . حافظ .
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند. حافظ .
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
گرمعتبر شود زخدابی خبر شود . حافظ.
گرنبودی لاف زشتت ای گدا
یك کریمی رحم افکندی بما .
(مثنوی مولوی‌چاپ علاءالدوله‌ص ۲۰۹).
گرگدا گشتم گدا رو کی شوم
ورلباسم کهنه گردد من نوم .
(مولو ایضاً ص ٤۵۲) .
درایام خط از عاشق عنانداری نمیآید
گدای‌شرمگین درپردهٔ‌شب بی‌حیا گردد .
صائب .
بسا شکست کز او کارها درست شود
کلید رزق گدا پای لنك‌ودست‌شل‌است .
صائب .
فلك باتنك چشمان گوشهٔ چشم‌دگر دارد
کچون‌فرزند کورآیدشودچشم گداروشن
صائب .
بحرص شهریان صدخانهٔ زربرنمیآید
زابرام گدایان داشت حاتم‌خانه‌درصحرا.
صائب .
توشهی و کشورجان‌تراتومهی‌وجان‌جهان‌ترا
زره کرم‌چه‌زیان‌ترا که‌نظربحال گدا کنی.

(دیوان هاتف اصفهانی مصحح وحید دستگردی چاپ سوم ص۸٤) .

مردبی فضل گرچه پیوسته است
پیش دانا دلان گدای ره است . مکتبی.
تو چون گدای کاهل جاهل نشستهٔ
بر در خموش و خانه خدا از تو بی‌خبر .
قاآنی .

|| خانهٔ گدایان ، خانهٔ زیرین نرد . یعنی خانهٔ یك .|| مثل : مثل گدای آزادخان هم باید پولش‌داد وهم دستش‌رابوسید ، یعنی در عین گدائی پرمدعاست . || گدا بگدا رحمت‌بخدا . || گدائی ازچون خودخواهد، ناداری از ناداری چیز طلبد . || گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست . || گدا در جهنم نشسته است . || از گدا چه یك نان بگیرند چه بدهند یکسانست : || گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست ؟ مثل گدای‌سامره‌است . || آدم گدااینهمه ادا.|| آدم گدا نه‌عروسیش‌باشد نه‌عزاش .|| گدا بهرطمع‌فرزندخودرا کورمیخواهد .|| گدا را که رودادی خویش میشود . (صاحبخانه میشود) . || گدا ها را میگیرند . امید تو بی‌جاست، چنان‌نیست که توخواهی.|| گدای جهود ها (ارمنیها) است نه دنیا دارد نه آخرت . || گدارا گفتندخوش آمدی‌توبره کشید پیش آمد . || یارب مباد آنکه گدا معتبرشود . || گداگدا را نمیتواند ببیند . || گدای نیك‌سرانجام به ازپادشاه‌بدفرجام . || گدا چشم، یا گدادیده .|| گدای‌درزن ! مول کتك‌زن . (گدای درزن‌ندیدم ! مول کتك زن ندیدم)|| گدا روسیاه و توبره پر است . || گدا روسیاه است . (آنندراج) . (رجوع بامثال و حکم دهخدا شود) . ||ترکیبات: گدا‌صفت، گداصورت، گدامنش گداچشم ، گدا رو ، گدازاده، گدافطرت گداهمت ، گداکشنه ، گداگرسنه ، گدا طبع ، نرگدا . رجوع بهمین کلمات شود .

گدائی . [گَ یا ـِ گ] رجوع به گدایی شود .

---

(۱) Gad (۲) Guid (۳) ghedâ (٤) gadá

(۵) تلفظ کنونی گدا [ـِ گ] است .

گدائی . (مولانا) . [گ َ] (اِخ) . از شعرای مشاهیر ترکی گویست و درزمان بابرمیرزا شعر اوشهرت گرفت . او ازدلها گدائی مینمود وازاین تخلص تخلص میفرمود وشعراوهم، ترکیبست . واین مطلع ترکی از اوست :
آه کیم دیوانه کوکلم مبتلا بولدی ینه بوکونکول نیك ایلکی دین جانغه بلا بولدی ینه .
و این مطلع :
دلبرا سن‌سیز تیریك‌لیك بیربلدی جان‌ایمیش کیم ایقنك‌وردی‌قاشی‌ایور‌اولوم‌حیران‌یمیش.
عمر مولانا گدایی زیاده از نود سال بود. (مجالس‌النفائس ص ۸۳ و ۲۵۸) .

گدائی . [گ َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر ۳۰۰۰۰ گزی خاور گناوه ۳۰۰۰ گزی راه فرعی گناوه به‌برازجان جلگه - گرمسیر مرطوب مالاریائی - سکنه ۵۲ آب ازچاه محصول غلات - شغل زراعت راه فرعی . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

گدائی سلطان . کولانی [گ َ س ُ] (اِخ) (سلطان) . من جملهٔ اکراد والوادی که در عهد شاه عباس برتبهٔ ایالت و خانی و سلطانی رسیده در عالم آرای عباسی (چاپ‌تهران ص۷۶۲) هم ثبت شده گدائی سلطان کولانی ، حاکم زنجان بوده‌است . (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۲۰۷ و ۲۰۸) .

گدا ارمنی . [گ َ یا گ ِ ا َ م َ] (ص مرکب) . ارمنی که گدا و سائل باشد . || مجازاً ، گدای دون و پست و فرومایه .

گدابازی . [گ َ یا گ ِ] (حامص) . امساك‌درخرج خست‌نمودن‌بقدرت ضرورت خرج نکردن : گدابازی درآوردن . گدا بازی کردن .

گداباشی . [گ َ یا گ ِ] (حامص) . سرگدا ، رئیس گدایان‌شغلی بود دراواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه‌برای‌ریاست گدایان .

گدا پیشه . [گ َ یا گ ِ ش َ] (ص مرکب) پست‌فطرت ، خسیس ، لئیم :
وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت وسخت‌خوار .(۱)
بوستان .

گدا جلنبر . [گ َ یا گ ِ ج َ ل َ ب ُ] (ص مرکب) . گدای بی‌سروپا ، بی‌چیز ، آسمان‌جل ، بی‌سروپا .

گدا چشم . [گ َ یا گ ِ چ َ] (ص مرکب) ، حریص ، آنکه چشم طمع در پی چیزها دارد .

گداچشمی . [گ َ یا گ ِ چ َ] (حامص). چشم طمع در پی چیزی داشتن ، پست و فرومایه ، نادیدگی :
این گداچشمی و این نادیدگی
از گدایی تست نز بیگلربیگی .
مولوی .

گدا خانه . [گ َ یا گ ِ ن َ] (اِ . مکان) . محلی که برای پذیرائی گدایان تهیه‌شود، خانهٔ گدایان، جائیکه‌برای‌حفاظت گدایان آماده شده باشد . دارالمساکین .

گداخت . [گ ُ] (مص مرخم اِ) . گداختن عمل گداختن ، ذوب کردن .

گداختگی. [گ ُ ت َ] (حامص . ل) . عمل گداخته شدن ، ذوب شدن .

گداختن . [گ ُ ت َ](مص ، متعدی) آب کردن ، ذوب کردن ، حل کردن میعان فلزی یا برف ویخ بوسیله حرارت : میع . [م] (منتهی‌الارب) . تمیع : [ت می ی و] (منتهی‌الارب) . فتنه [ف َ ن] گداختن ودرآتش انداختن سیم وزرجهت امتحان. (منتهی‌الارب) . اصطهار، گداختن چیزی را . (منتهی الارب) . صهر [ص َ] گداختن‌چیزی‌را.(منتهی‌الارب).صلج،[ص َ] گداختن‌سیم‌را . (منتهی‌الارب). جمل[ج َ] گداختن پیه را . (منتهی‌الارب) . اجمال ، گداختن پیه، را . (منتهی‌الارب). اجتمال، گداختن پیه را . (منتهی‌الارب) . هم [ه َ م] گداختن پیه را . (منتهی‌الارب) . [ح َ م] گداختن پیه حم ، [ح َ م] گداختن دنبه . (تاج‌المصادر‌بیهقی) . گداختن پیه (منتهی‌الارب). انمیاع ، گداختن روغن . (منتهی‌الارب) . مسطل [م َ] ، گداختن آهن . (منتهی‌الارب). سبك[س َ]، گداختن سیم (دهار) ، گداختن سیم و جز آن و ازآن چیزی‌ساختن . (تاج‌المصادربیهقی) . مهمه، [ه َ م] و هم [ه َ م] گداختن بیماری اندام کسی را و لاغر کردن . (منتهی‌الارب) : [سکبینج] سنگ گرده‌رابگدازد . (ذخیره خوارزمشاهی) :
ای نگارین ز تو رهبت گسست
دلش را کو ببخس و کو بگداز .
آغاجی .
ایا نیاز بمن یازو مر مرا مگداز (۲)
که ناز کردن معشوق دل گداز بود .
لبیبی .
چودل‌باجهل‌همبرشد جدائیشان یك‌ازدیگر
بدان باشد که دلرا باتش پرهیز بگدازی.
ناصر خسرو .
سخن حکمتی ای حجت زر خرداست
بآتش فکرت جز زرخرد را مگداز.
ناصر خسرو .
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت
بدین اندوه تن را چون گدازی .
ناصر خسرو .
برین روزگاری برآمد براز(۳)
دم آتش و رنج آهن گداز
گهرها یك اندر دگر ساختند
وزان‌آتش تیز‌بگداختند . فردوسی.
روانت مرنجان و مگداز تن
زخون ریختن باز کش خویشتن.
فردوسی .
همی جفت خواهد ز هر مرز و بوم
بسالی گدازد تنش همچو موم .
فردوسی .
اگر زآهن چرخ بگدازدت
چوگشتی کهن باز بنوازدت .
فردوسی .
اگر چند جان تن ما گدازی
و گر چند دین و دل ما ستانی .
منوچهری .
دوصد بار اگر من بآتش درون
گدازی از او زر نیاید برون . اسدی .
توزرگری ومن زر بگداختی مرا
زرگرچه کار دارد ؟ جز زر گداختن
پس چونکه مرمرا نشناسی همی بحق
گر زر همیشه زرگر داند شناختن .
مسعود سعد .
دیگهاء بزرك ازجهت گداختن‌روی .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
درهر کیسه هزار مثقال زرپاره کرده است بونصر رابگوی که‌پدرمارضی‌الله عنه‌ازغزو هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته وپاره کرده است و حلال مالهای ماست . (تاریخ بیهقی) .
بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده بمرهم نفروشم. خاقانی.
مسی کزآن مرا دستینه سازند
به ازسیمی که در دستم گدازند .نظامی .
مقدار هفتاد در مسنگ ترنگبین و ده درمسنگ شکر در وی گدازند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نه‌آتش برفرا بگدازد و نه‌برف‌آتشرا بکشد . (قصص‌الانبیا ص۶).
وبلغم خام وفسرده [شراب] بگدازد .
(راحة‌الصدورراوندی) .
گربنوازی بلطف یا بگدازی بقهر
حکم توبرمن روان زجرتوبرمن رواست
سعدی .
|| با «فرو» آید ومعنی گداختن درچیزی (بوته وجزآن) دهد :
دربوتهٔ پیکارجان دشمن
از آتش خنجر فرو گدازی .
مسعودسعد .

(۱) پخته‌خوار (تصحیح مؤلف لغت‌نامه) .
(۲) ایا نیازیمن ساز ومرمرا مگداز (ن . ل)
(۳) دراز (ن ل) .

||(مص ل) . حل شدن . ذوب شدن . آب شدن ؛ انهمام . گداخته شدن پیه وجز آن . (منتهی الارب). مشاً. [م َ ش َ] در آمیخت و سود آن را چندانکه گداخته شد . (منتهی الارب).

ز آن عقیقین مثی که هر که بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت .
رودکی .

عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
اورا بهرچه کان نگدازد بده .
(دیوان ناصرخسرو ص ۳۹۵) .

همی ابر بگداخت اندر هوا
برابر که دید ایستادن روا . فردوسی .

چنین گفت کای شهریار دلیر
که بگدازد از نام تو بیشه شیر .
فردوسی .

وقت کردار چنینی وچو آشفته بوی
ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد .
فرخی .

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی باشدش بیماری سل .
منوچهری .

بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم .
مسعودسعد .

نه نه که گر فلك بودم بوته
وآتش بود اثیر بنگدازم .
(دیوان مسعودسعد ص ۳۶۳) .

بلکه آهن ز آه من بگداخت
ز آهن آواز الامان برخاست . خاقانی.

|| مجازاً ، سخت لاغر شدن :

صفرای مرد سود ندارد نلکا
دردسر من کجا نشاند علکا
سوگند خورم بهرچه هستم ملکا
کز عشق تو بگداخته ام چون کلکا .
ابوالمؤید بلخی .

|| مثل شکر در شیر گداختن :

کام را پی کن بدین طوطی لب شکرفشان
تا خود اوازرشك بگدازد چوشکر در لبن .
اخسیکتی (امثال و حکم دهخدا) .

|| مثل نمك در آب گدازان ؛ و تن ناتوان در آتش غربت بسان نمك در آب نقره درگاه بگداخت . (تاج المآثر) :

زبسکه بی نمکی کرده با من این ایام
در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمك .
ادیب صابر (امثال و حکم دهخدا) .

گداختنی . [گ ُ ت َ] (حامص). قابل گداختن . لایق ذوب .

گداخته . [گ ُ ت َ / ت ِ] (ن . مف) . ذوب شده ، گدازیده، مذاب . گداخته (زمخشری). (دهار)، تخلیص . گداختهٔ زر و جز آن دادن و خلاصه گرفتن . (منتهی الارب) . خلاص گداختهٔ زر و سیم . (منتهی الارب) . صلیجه. [ص َ ج َ] پاره ای از نقرهٔ خالص گداخته . (منتهی الارب) . صهیر . [ص َ] گداخته . (منتهی الارب) . صهاره [ص ُ ر َ] گداخته از هرچیزی . (منتهی الارب) . مهل [م ُ] . گداخته ازروی ومس و آهن. (منتهی الارب). سبیکة . پارهٔ نقره و مانند آن گداخته . (منتهی الارب) . همام . پیه که از کوهان گداخته شود . (منتهی الارب) .

ز آن عقیقین مثی که هر که بدید
ازعقیق گداخته نشناخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت .
رودکی .

اورا یافتم چون تارمویی گداخته (بیهقی) . بفرمود تا ستونها برآوردند ازچهل گز از سنگ خام و بفرمود تا دیوان بارزیز گداخته بیندودند . (قصص الانبیاء ص ۱۷۵). ترنگبین گداخته و پالوده وبقوام آورده . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه
گل در دهن گداخته وناله در برش .
خاقانی .

بربوی آنکه بوی تو جان بخشدم چومی
جان برمیان گداخته چون ساغر آیمت .
خاقانی .

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته . نظامی .

گداخته شدن . [گ ُ ت َ / ت ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) . ذوب شدن ، آب شدن، حل شدن؛ نحول، گداخته شدن تن . (مجمل اللغه)حرض، گداخته شدن ، (دهار) . گداخته شدن از اندوه یا از عیش . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن) انهمام ، گداخته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . گداخته شدن پیه و جز آن . (منتهی الارب) . انصهار . گداخته شدن. (منتهی الارب). شفوف [ش ُ ف ُ] گداخته شدن تن ، (تاج المصادر بیهقی) . ذوب ، ذوبان ، گداخته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . امزهلال : [ا ِ ز] گداخته شدن برف . (منتهی الارب) . و مقلوب ازمهلال است . هبع ، گداخته شدن ارزیز . (منتهی الارب) . مع [م َ ع ع] گداخته شدن. (منتهی الارب) . اصهیرار ، گداخته شدن . (منتهی الارب) . من نیز چندان بگریستم که آنحال که بروی من بود از اشك چشم من گداخته شد . (قصص الانبیاء ص ۷۰) .

گداد . [گ ُ] (ا) . دلق وجامهٔ کهنه و پارینه . (آنندراج) .

گدا دشمن . [گ ِ د ُ] (ا مرکب) . گدای دشمن .

گدادن . [گ َ د َ] (اِخ) به فتوح آباد رجوع شود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

گدار . [گ ُ] (ا) . معبر (۱) ممر ، اسگدار ، اسب گدار ، گاوگدار . کبك گدار . || مثل - بی گدار به آب زدن ، بی احتیاط بکاری قیام کردن . بی فکر کاری را انجام دادن .

گدار چرم . [گ ُ چ َ] (اِخ). نام محلی کنار راه سیرجان وبندرعباس میان تنك زاغ وقطب آباد در ۱۴۱۱۵۰۰ گزی تهران .

گدار چیتی . [گ ُ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است این دهستان درشمال دهستان ده ملا و رود زهره واقع شده هوای آن گرمسیر مالاریائی است . آب قراء از رود زهره تأمین ومحصول عمده غلات دیمی است شغل عمده مردان زراعت و گله داری است از ۶ قریه تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۱۰۰۰ تن میباشد از قراء مهم دهستان گرگری۲ میباشد که قریب ۳۰۰ تن جمعیت دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار چیتی . [گ ُ چ ِ] (اِخ) . دهی مرکز دهستان گدارچیتی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاوری هندیجان کنار راه اتومبیل رو بهبهان به هندیجان . دشت - گرمسیر مالاریائی سکنه ۱۲۰ تن آب ازرود زهره - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - ساکنین از طایفه شریفات هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار حسین . [گ ُ ح ُ س َ] دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد - ۴۱ هزار گزی شمال باختری فریمان کوهستانی - معتدل - سکنه ۵۴ تن - قنات غلات - شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گدار خمیان . [گ ُ خ َ] ده کوچکی ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز ۱۰ هزار گزی جنوب باختری قلعه زراس - سکنه ۳۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار سرخ . [گ ُ س ُ] (اِخ) . ده کوچکی از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه سر راه مالرو جیرفت ساردوئیه سکنه ۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

(۱) Passage.

گدار سیاه . [گ] (اِخ) . دهی از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند - ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . کوهستانی - معتدل - سکنه ۳ تن چشمه قنات - غلات شغل زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گدار شاه . [گ] (اِخ) . دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان اهواز ۵۰ هزار گزی شمال مسجد سلیمان کنار شوسه مسجد سلیمان به لالی - کوهستانی گرمسیر مالاریائی - سکنه ۵۵ تن آب از کارون - محصول غلات - شغل زراعت و کارگر شرکت نفت - چاه نفت دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار کور اسپید . [گ اِ] (اِخ) . از جملهٔ گردنه‌های مرتفع وتنگه های باریک است که راه روی اردکان قافله بکازرون و فهلیان است .
(جغرافیای غرب ایران ص ۳۲) .

گدار کهن . [گ ک] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه ۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو جیرفت ساردوئیه . سکنه ۱۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گدار لندر . [گ ل د] (اِخ) . دهی از دهستان تل بزان بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز ۱۳ هزار گزی شمال خاوری مسجد سلیمان کنار شوسه مسجد سلیمان . کوهستانی - گرمسیر مالاریائی سکنه ۵۰۰ تن . آب از کارون بوسیله تلمبه - محصول غلات - شغل : کارگر شرکت نفت زراعت و گله‌داری - پاسگاه ژاندارمری دارد - ساکنین ازطایفه ۷ لنگ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار لندر . [گ ل د] (اِخ) . دهی ازدهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز ۷۲ هزار گزی باختری ایذه . کوهستانی معتدل - سکنه ۱۵۰ تن - فارسی بختیاری آب ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار نارکن . [گ ک] (اِخ) دهی ازدهستان طیبی، گرمسیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان یکهزار گزی جنوب لنده مرکز دهستان - ۴۲ هزار گزی شمال اتومبیل رو بهبهان کوهستانی - گرم سیر مالاریائی - سکنه ۲۰۰ آب ازچشمه کارون محصول غلات خرما پشم لبنیات شغل: زراعت و حشم داری - صنایع دستی قالیچه جوال و گلیم بافی - راه مالرو در این آبادی معادن نفت سیاه مومیائی نمک و چشمه آبی وجود دارد که درآن مواد گوگرد یافت میشود - ساکنین ازطایفه طیبی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

گدار نرم . [گ ن] (اِخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند - ۳۸ هزار گزی جنوب خاوری خوسف ۵ هزار گزی خاور گل . کوهستانی معتدل - سکنه ۵ - فارسی قنات غلات - شغل زراعت راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گدارو . [گ یا گ] (راوص مرکب) گداروی . گدامنش ، گداصفت :
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
ورلباسم کهنه گردد من نوم .
(مثنوی چاپ علاء الدوله ص ۴۵۲) .

گداروی . [گ یا گ] (راوص مرکب) گدامنش ، گدا صفت ، گدارو :
اسکاف که بروی گداروی پیر خنک
بی سنگ غرزنی که سرت باد زیر سنگ .
سوزنی .
زآن گدارویان نادیده زآز
آن در رحمت برایشان شدفراز. مولوی .

گداره . [گ رَ] (اِ) . بالاخانه تابستانی (برهان) . (آنندراج) . (رشیدی) . وآن را پردار ، فرداروفرداره نیز گویند (جهانگیری) || تخته‌هایی باشد که بام خانه را بدان تخته پوشانند (برهان). (آنندراج). (جهانگیری) .

گداز . [گ] (راو حامص مرخم) عمل گداختن ، گدازش . تبش باشد درتن و بیشتر زنان را باشد وقت زادن (لغت فرس اسدی) . گداختن .
چو زهری که آرد به تن در ، گداز
خرد را بدانگونه بگدازد آز .
ابو شکور .
خروشان پراز درد باز آمدند
ز دردش دل اندر گداز آمدند .
فردوسی .
پراز درد گشتم سوی چاره باز
بدان تا نماند تن اندر گداز. فردوسی .
نگویی بیدخواه راز مرا
کنی یاد درد و گداز مرا .فردوسی.
چویزدان بدارد زتو دست باز
همیشه بمانی بگرم و گداز . فردوسی .
زگاه خجسته منوچهر باز
بدین روز بودم دل اندر گداز .
فردوسی .
پس آگاهی آمد بنزد گراز
کزوبود خسرو بگرم و گداز. فردوسی.
زکهتر پرستش ، زمهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز .فردوسی .
همه مهتران پیشواز آمدند
پر از درد و گرم و گداز آمدند .
فردوسی .
ترازین جهان سرزنش بینم آز
بیر گشتنت رنج و گرم و گداز .
فردوسی .
چه آنکس که اندر خرامست وناز
چه آنکس که در درد و گرم وگداز .
فردوسی .
سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز
بباید که باشی همی درگداز . فردوسی .
بدان تا بآرام برتخت ناز
نشینیم بی رنج وگرم و گداز .
فردوسی .
بدانسان بلشکر فرستمت باز
که گیو از تو گردد بدرد وگداز .
فردوسی.
بهنگام پیروزچون خوشنواز
جهان کرد پر جور و گرم وگداز .
فردوسی .
همان خشم وبیکاربازآورد
بدین غم تن اندر گداز آورد .
فردوسی .
زتو دور باد آز و خشم و نیاز
دل بد سگالت بگرم وگداز . فردوسی.
رهاند مرا زین غمان دراز
ترا زین تکاپوی گرم وگداز . فردوسی.
زین قبل ماند بیمگان در ، حجت پنهان
دل پرا کنده از اندوه وغم وتن به گداز.
ناصرخسرو .
امارود طبیعی آنست که آبهایی بود بزرگ که ازگداز برف و چشمه هایی که ازکوه و روی زمین بگشاید و برود وخویشتن را راه کند . (حدودالعالم) .
خشم شاه(۱) آتش تیز است وبداندیش چوموم
موی هر جای که آتش بود افتد بگداز.
فرخی .

(۱) او (ن ل) .

کز خلافش بکوه درفکنی
کوه گیرد چو تب گرفته گداز.
فرخی.

سال تا سال همی تا ختمی کرد جهان
دل باندیشهٔ روزی وتن ازغم بگداز.
فرخی.

هردو گریانیم وهردو زرد وهردودر گداز
هردوسوزانیم وهردوفرد و هردوممتحن.
منوچهری.

اشك من چون زر که بگدازی وبرریزی بزر
اشك توچون ریخته برزرهمی برك سمن.
منوچهری.

چنان خور که نایدت درد و گداز
چنان بخش کت نفکند درنیاز.
اسدی.

گریزندگان نزد فغفور باز
رسیدند با رنج وگرم وگداز.
اسدی.

همان روزگارا سرت سرفراز
به بیماری افتاد درد و گداز.
اسدی.

توان زنده راکشتن اندرگداز
نکرده است کس کشته را زنده باز.
اسدی.

کرا راند خشمش فتد درگداز
کرا خواند جودش برست از نیاز.
اسدی.

برسر آتش غمت چوسپند
با خروش وگدازمی غلطم. خاقانی.

گاه چون صبح برجهان خندند
گاه چون شمع درگدازآیند. عطار.

خاره وروی وحدید اندرگدازآید چوموم
زآتش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید. سوزنی.

چوشمع باد بداندیش توزشب تا روز
بگازداده سرازسوزوتن بسوزو گداز.
سوزنی.

چوشکرم بگداز، اندرآب دیدهٔ خویش
چگونه آبی، آبی بگونهٔ مرجان.
سوزنی.

پروانه رازشمع بود سوزدل ولی
بی‌شمع عارض تو دلم را بود گداز.
حافظ.

درگدازآید جمادات گران
چون گداز تن بوقت نقل جان.
(مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۶۰۹).

گرت غرض زبدی قصد نیك مردانست
چه باك، پاکتر آید زرطلی زگداز.
ابن یمین.

دریغ چوکس آتشی فروزد
گرید بگداز اگر نسوزد.
امیرخسرودهلوی.

|| ترکیبات. وهمچنین باکلمات ذیل ترکیب شود.
آهن گداز. جگر گداز. دل گداز. دشمن گداز (مقابل دوست گداز). روح گداز. کسر گداز؛ (آن مقدار از زر و سیم که درگاه، هنگام گداختن بخارشود یا بذرات درخاك ریزد (ضرابخانه) (و آن مقداری قلیل و معین است). تن گداز. عقل گداز. دنبه گداز. رجوع به گداختن و گدازش و گدازنده و گدازیدن شود. ورجوع بذیل هریك از این ترکیبات شود.
باگداز؛ همراه گداز، توأم باگدازش، قرین گداختن؛

خروشان برآن چشمه بازآمدند
پرازغم دل وباگداز آمدند. فردوسی.

بدو بد نیارا همه ناز وآز
بمانده زدرد پسر باگداز. فردوسی.

|| پرگداز؛ مشحون ازگداز، ممتلی از گدازش؛

از آن بیشه ناکام باز آمدند
پراز ننگ و دل پرگداز آمدند.
فردوسی.

همه خسته و بسته باز آمدند
پرازناله وپر(۱) گدازآمدند. فردوسی.

بدین رای از آن مرز گشتند باز
همه دیده پرخون و دل پرگداز.
فردوسی.

|| جوشن گداز، گدازنده جوشن را، پیکان را؛

نهنگان شمشیرجوشن گداز
بگردنکشی کرده گردن فراز. فردوسی.

|| جانگداز، آزار دهنده جان، جان آب کننده؛

کند خواجه بربستر جانگداز
یکی دست کوتاه ودیگردراز. بوستان.

|| خزینه گداز، ازبین‌برنده خزانه، خزینه نابودکننده اموال ملت ودولت؛ سخاوتمند، خراج.

خزینه پرور مردم رهی گداز بود
ملك خزینه گداز آمد و رهی‌پرور.
عنصری.

|| رهی گداز، بنده آزار ده؛

خزینه پرور مردم رهی گداز بود
ملك خزینه گدازآمد ورهی‌پرور.
عنصری.

|| نصرانی گداز؛ نصرانی آزارده، آزار دهنده طرفداران عیسی؛

بود شاهی و جهودان ظلم ساز
دشمنی عیسی و نصرانی گداز.
(مثنوی چاپ علاءالدوله ص۹).

گداز. [گ ُ] (اِ). غلام حیدرخان بن غلامحسین خان از شعرای هندوستان واکابر آنجاست، لیدرلکنهو، بجنون مبتلا گردید، وبدین بیماری وفات یافت. این رباعی ازاو است؛

سینه را داغدار باید کرد
لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی
گریه‌ای زار زار باید کرد.
(قاموس الاعلام ترکی).

گدازا. [گ ُ] (ن ف) (۲). درخور گداختن آنچه بکار گدازش آید گدازنده.

گدازادگی. [گ َ یا گ ِ دَ یا دِ] (حامص مرکب). گدا زاده بودن، مجازاً پستی، لئامت خست.

گدازاده. [گ َ یا گ ِ دَ] (ص مرکب). فرزند گدا، کسیکه از خانوادهٔ گدا باشد. پست‌فطرت خسیس؛

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشه زاده‌ای.
(بوستان سعدی).

گدازان. [گ ُ] (ن ف مرکب). بخسان (صحاح الفرس). ذائب، ذوب شونده. درحال گداختن. کسیکه ذوب میکند و تصفیه مینماید طلا را. (از ناظم الاطباء).

از آن شکر لبانت اینکه دایم
گدازانم چو اندر آب شکر. دقیقی.

ز پیوند و خویشان شده ناامید
گدازان ولرزان چویك شاخ بید.
فردوسی.

چون شکرم درآب گدازان زعشق تو
تا عاشقم برآن لب شکر فروش بر.
عبدالواسع جبلی.

تب روشن روان ماه جهانتاب
گدازان گشت همچون برف درآب. (۳)
نظامی.

درختی بر شده چون گنبد نور
گدازان گشت چون درآب کافور.
نظامی.

مرا جان اینچنین بر لب رسیده
گدازانم چوشمع ازآب دیده. نظامی.

شد از سودای شیرین شور در سر
گدازان گشته چون در آب شکر.
نظامی.

بلی هفت شمع چرخ گدازان شود چوموم
ازبسکه تف رسد زنفسهای بیمرش.
خاقانی.

از شوق رخت چراغ گردون
چون شمع همی رود گدازان. عطار.

تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده
دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا.
کمال الدین اسماعیل.

کوه صبرم نرم شد چون‌موم دردست غمت
تا درآب وآتش عشقت گدازانم چوشمع.
حافظ.

(۱) با (ن.ل).

(۲) Fusible.

(۳) که ای سروروان ماه جهانتاب
گدازان شدتنت چون برف درآب. (ن ل).

آخر ازریك ، گوهر گدازان چنان شیشهٔ صافی کرده‌اند . (کتاب‌المعارف) .

ویا برف گدازان برسر کوه
کزو هرلحظه جزوی میشود کم .
سعدی .

|| سوزان ، سوزنده ، گدازنده :
فرو گفت با او سخنهای تیز
گدازان تر از آتش رستخیز . نظامی .

گدازان کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب م) . ذوب کردن چیزی را ، حل کردن چیزی را . . . نیست کردن . . .
صورت سرکش گدازان کن ز رنج
تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج .
(مثنوی چاپ علاءالدوله ص۱۸ س۱۵) .

گدازانیدن . [گُ دَ] (مص متعدی) . گداختن چیزی را . آب کردن ، تذویب (زوزنی . منتهی‌الارب) . اذابه [اِ بَ] (زوزنی.منتهی‌الارب). الصهر. [ص] چربش گدازانیدن (تاج‌المصادر بیهقی . ترجمان القرآن) .

گدازدادن . [گُ دَ] (مص مرکب م) . ذوب کردن ، آب کردن ، حل‌نمودن فلز گوهرکانی هرچه باشد یا هرچه گداز دهد از آن . (منتهی‌الارب) .
گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن‌را
که‌چشم‌موبرون‌آورده کردم‌طوق گردن‌را .
(میرزا معز فطرت بنقل آنندراج) .

گدازش . [گُ زِ] (اسم مصدر) . عمل گداختن . ذوبان (ربنجنی) ؛ و علت ذیابیطس و دق و گدازش تن تولد کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و علت ذبول را بپارسی گدازش گویند وکاهش‌نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و بسیار باشد که خداوند گدازش وکاهش راکه بتازی ذبول گویند اجابت طبع صفرایی باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گدازشگر . [گُ زِ گَ] (نف) آنکه گدازد هرچیزی را . ریخته گر ، تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازشگر غم را .
(عرفی بنقل‌آنندراج) .

گدازگر . [گُ گَ] (ن ف) . نام صنفی که در معادن مس استخراج مس کنند . (سباك) .

گدازندگی . [گُ زَ دَ] (حامص). عمل گدازنده .

گدازنده . [گُ زَ دَ] (ن ف) . ذوب کننده، حل کننده، آب کننده ، صهر ، گدازندهٔ پیه . (منتهی‌الارب) . جمول ، گدازندهٔ پیه . (منتهی‌الارب) . گدازنده طلارا ومثل آن(ترجمان‌القران) . ازسایغ ، مذیب .
|| آب شونده ، ذوب شونده :
که کامت بگیتی فرازنده باد
تن دشمنانت گدازنده باد. فردوسی.
فرو هشت رستم بزندان کمند
برآوردش(بیژن‌را) ازچاه باپای‌بند.
برهنه تن و موی ناخن دراز
گدازنده از رنج و درد ونیاز . فردوسی.
بدانست رازش نهان شاه روم
شد از غم گدازنده مانند موم .
گرشاسب نامه .
جوهر یا گوهر یافلز گدازنده، جوهر یافلز قابل گداختن؛ واندر کوههای‌وی[کوههای ماوراء النهر] معدن سیم است و زر سخت بسیاربا همهٔ جوهرهای گدازنده که از کوه خیزد (حدودالعالم).
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
چون زر گدازنده(۱) که برقیر چکانیش .
(دیوان‌ناصرخسرو چاپ‌تهران ص ۲۲۳).
بازرشاه همه گوهرهاء گدازنده است .
(نوروزنامه) .
و شرف زر بر گوهرهای گدازنده چنان نهاده‌ماندکه شرف آدمی بردیگر حیوانات (نوروزنامه) .
شاه گوهرهاء ناگدازنده یاقوت [است] وشاه گوهرهای گدازنده زر. (نوروزنامه) :
چون کار بخواهش رسد از شرم وخجالت
باشند گدازنده چو برآتش، ار زیز .
سوزنی .

گدازه. [گُ زَ](اِ) . تودهٔ گداخته که از آتش فشان بیرون میریزد .

گدازیدن. [گُ دَ] (مص‌ل) گداختن، ذوب شدن ، آب شدن :
ز هیبت کوه چون گل میگدازید
ز برف ارزیز بر دل میگدازید.
نظامی .

گدازیده . [گُ دَ] (ن مف) . گداخته‌شده، ذوب‌شده، آب‌شده، حل‌شده :
نگه‌کن آب و یخ در آبگینه
فروزان هرسه همچون شمع‌روشن
گدازیده یکی دو تا فسرده
بیك لون این‌سه‌گوهربین ملون.
دقیقی .
گدازیده همچون طراز نخم
توگویی که در پیش آتش یخم.
(فردوسی بنقل‌لغت فرس اسدی) .
بگفت این و شد برخش اشك و درد
چوسیم گدازیده بر زر زرد . اسدی .

گداسمج .[گَ یاگِ سَ مَ](ص‌مرکب). گدای پررو ومصر [مُ صِ رر] :
من آن‌گدا سمج مبرم‌کنایه‌ نفهمم
کرم برانی ازاین در درآیم ازدردیگر.
رجوع بگدا شود .

گداش . [گَ] (اِ) . شاخ حیوانات و شاخ آهو و غزال . (آنندراج) . ورجوع بفرهنگ‌شعوری ج۲ ص۲۹۸ شود.

گدا شدن . [گَ یا گِ شُ دَ] (مص مرکب) بیچاره‌شدن ، فقیر شدن ، مال خود را از دست دادن .

گدا صفت . [گَ یا گِ صِ فَ] (ص مرکب) پست‌فطرت ، خسیس ، لئیم رجوع بگدا شود .

گدا صفتی . [گَ یا گِ صِ فَ] (حامص) . صفت گداداشتن ، خوی وعادت گداداشتن پست‌فطرت بودن :
غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند .
حافظ .

گدا صورت . [گَ یا گِ رَ] (ص مرکب) . پست فطرت ، لئیم ـ خسیس ، کسیکه خود را بظاهر بی‌چیز نشان‌دهد :
بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد امانی خالی . جامی .

گداطبع . [گَ یا گِ طَ] (ص مرکب) . خسیس، دنی . (آنندراج) . لئیم یا پست فطرت . کسیکه طبعاً گدا و مایل بگدایی باشد :
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
بدست‌دهد جور سقا نیرزد . سعدی.
خواجه می‌نازدبسیم‌وزر گداطبع [و] بلاست
خواجه آن‌باشد که درمهرووفادرویش‌نیست.
(نور الدین ظهوری بنقل آنندراج) .

گداغازی . [گَ] (اِ ص مرکب). زنان و پسران ریسمان باز ومعرکه گیررا گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه و ریسمان‌بازرا غازی میگفته‌اند ومتأخرین خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است وغازی فارسی فرقی باشد این راگداغازی‌نام کردند . (برهان. آنندراج) لولی (انجمن آرای ناصری. جهانگیری).
جنبش‌جان کی کند صورت گرمابهٔ
صف شکنی کی کند اسب گداغازیی.
(مولوی بنقل آنندراج) .
رهی که مال ندادی ملوك رابسپاه
کنون چنانست که کرمال آن کثیرو قلیل
شود برات گداغازیان آینده
زلولیانش کنیز کهین کند تحصیل(۲)
(مولانا مظهربنقل جهانگیری) .
رجوع به غازی شود .

گدا فطرت . [گَ فِ رَ] (ص‌مرکب) کسیکه طینت گدایی دارد . پست‌فطرت، لئیم ـ دنی . رجوع بگدا شود .

گداگرسنه . [گَ یا گِ گُ رُ نَ] (ص مرکب) در تداول عوام کسیکه چشم دلش سیر نباشد .

(۱) ظ ، گدازیده (دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص۲۲۳) .
(۲) زنولباس کنیز کهین کند تحصیل (ن ل) .

گدامحمد . [گ َ م َ ح َ م م] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ٨٠ هزار گزی جنوب خاوری فریمان ٤ هزار گزی جنوب باختری شوسه عمومی شهر به تربت جام جلگه ، معتدل ، سکنه ٧٢ قنات ، غلات ، شغل زراعت ، راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٩) .

گدامنش. [گ َ یا گ ِ م َ ن] (ص مرکب) گداقطرت ، گداصفت .

گدامنشی . [گ َ م َ ن] (حامص) . عمل گدامنش .

گدانه آق انجیك . [ ] از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران است .

گدا وگدر. [گ َ گ َ د َ] از آن گدا ، گداطبع :

چون پدر ومادرخرس بُدند
ترسامولا وگدا وگدر
گوید کز نسبت سامانیم
سامان ترسابده باشدمگر . سوزنی .

گداهمت. [گ َ یا گ ِ ه ِ م م َ] (ص مرکب) کسیکه همت او مانند گدایان باشد . پست ودون ، پست همت .

قانع بخیالی زتو بودیم چوحافظ
یارب چه گداهمت وبیگانه نهادیم. حافظ.

گدای. [گ َ یا گ ِ] ( ) گدا ، ساسان (دهار . برهان) ، مسکین :

از سلیمان ومور وپای ملخ
یاد کن آنچه این گدای آرد .
انوری .

سلطان سعادت آنچنان نیست
کاندیشهٔ هر گدای دارد . خاقانی .

بروای گدای مسکین دردیگری طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی .
سعدی .

رجوع به گدا شود.

گدای . [گ َ] (اِخ) دهی از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو ٣٣ هزار گزی جنوب باختری پلدشت ٣ هزار گزی جنوب شوسه پلدشت بماکو جلگه - معتدل مالاریائی - سکنه ٢٦٩ آب ازساری سو و زنکمار - محصول غلات پنبه توتون حبوبات کنجد - شغل زراعت صنایع دستی جوراب بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گدایاد . [گ َ] (اِ).خانهٔ زیرین . شعوری شعری مغلوط بشاهداین معنی آورده رجوع بفرهنگ شعوری ج ٢ ص ٢٩٣ شود .

گدایلو . [گ َ] (اِخ) دهی ازدهستان کرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر ٣٦ هزار گزی شمال کلیبر - چهار هزار و پانصد گزی ارابه رواصلاندوزلاریجان کوهستانی معتدل مایل بگرمی مالاریائی - سکنه ٨ آب از رودخانه و چشمه - محصول غلات برنج - پنبه - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی فرش و گلیم بافی - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گدائی . [گ َ یا گ ِ] (حامص) . (١) عمل گدا ، کار گدا ، دریوزه (آنندراج) ساسانیة (دهار) . گدیه ، بینوایی ، تنگدستی ، افلاس ، درویشی سؤال بکف شحاذت ، مسکنت ، فقر ، بی چیزی ، سؤال آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند وازمردمان سؤال نماید هبنقع ، (منتهی الارب) .

زیرا که زخلق خواستن چیز
شاهی نبود بود گدایی . ناصرخسرو .

کس کردو بکدیه عدی خواست ز گیلان(٢)
هر گز بجهان میر که دیده است و گدائی .
منوچهری .

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر
به بنده گر چه گدائی شریعت شعراست .
انوری .

ازغایت بی ننگی واز حرص گدائی
استاد ترازوی [ازجوهری] همه این یافه
درایان . سوزنی .

حلقه بردر نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی .
سعدی (طیبات) .

بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی . (گلستان) .

درگدائی طالب جودی که نیست
بردکانها طالب سودی که نیست .
(مثنوی مولوی چاپ علاءالدوله ص ٥٨٥) .

بمستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدائی زنم . حافظ .

گدائی درجانان بسلطنت مفروش
کسی زسایهٔ این در بآفتاب رود ؟ حافظ .

زادراه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
حافظ .

گرچه بی سامان نماید کارما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشك سلطانی بود.
حافظ .

طمع ازخلق گدائی باشد
گرهمه حاتم طائی باشد . جامی .

چوگیتی ندارد وفا باکسی
گدائی به ازپادشاهی بسی . امیرخسرو .

تو فرستی بچار سوی حشر
که گدائی کنند بهر تو زر .
مکتبی .

|| مثل ، گدائی کار بی مایه است .|| گدائی اگرننگ ندارد برکتی هم ندارد. || افاده اش بنواب میماند ، گدائیش بعباس دوس . || آخر ملائی اول گدائی است . || گدائی کن محتاج خلق خدانشوی. || گدائی در دوعالم روسیاهی است .(٣) || گدائی شریعت شعر است . || یك عمر گدائی کرده هنوزشب جمعه را نمیداند .

گدائی کردن . [گ َ ک َ د َ] (مص مرکب) تکدی کردن ، دریوزه کردن ، سؤآل کردن ، صدقه خواستن ، تکدی ، پادشاهیت میسرنشود برسرخلق

تا بشب بر در معبود گدائی نکنی .
سعدی .

وگرجوردربادشاهی گدائی کنی
پس ازپادشاهی گدائی کنی . سعدی.

سعدی شیرین سخن درراه عشق
ازلبش بوسی گدائی میکند . سعدی .

گر گدائی کنی ازدرگه اوکن باری
که گدایان درش را سرسلطانی نیست .
سعدی .

شب بردرحق گدائی کند . (مجالس سعدی).

رجوع به گدائی شود .

|| مثل : صدسال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند .

گدر . [گ ِ] [گ َ د َ] (اِ) سلاح جنگ . (برهان . آنندراج) :

درآمد مرتب سراپا گدر
بجنگ آوران گشته خونش هدر .
(میرنظمی بنقل شعوری ج ٢ ص ٢٩٦) .

رجوع به گدرك شود .

گدرزی . [گ ُ د ُ ر ُ] (اِ) . (٤) اسم قدیم بلوچستان است . (ایران باستان ص ٢٠٠٨ و ٢١١٨) .

گدرك . [گ َ ر َ] (اِ) . سلاح جنك مؤلف آنندراج . آرد : در جهانگیری بمعنی سلاح است . (برهان . جهانگیری). گدر : فرخی گفته :

روزوشب دربرتو گدرك بالنده چوسرو
سال ومه برکف توبادهٔ تابنده چوزنك .

رشیدی نیز بدو اقتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده تفکر درمعنی بیت نکرده اند . اولا درد‌عای پادشاه وشریطهٔ قصیده مدیحه نگویند که شب وروز گدرك که سلاح جنك است دربرداشته باشد چه شب و روزسلاح دربرداشتن علامت خوف ومشغولی بجنك اعداست این نفرین است نه دعادیگر بمعنی گدرك چگونه سرومی بالدو نمو میکند ، دیوان حکیم فرخی حاضراست وقصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در اختتام ودعا گوید ،

تاگریزنده بود سال ومه ازشیر گوزن
تا جدایی طلبد روزو شب ازباز کلنك
روزوشب دربرتو کودك بالنده چو سرو
سال ومه برکف تو بادهٔ تابنده چوژنگ

بمعنی پوتونیرین است مرقوم شده و معلوم

---

(١) La mendicité.

(٢) سیهی خواست .

(٣) الفقر سوادالوجه فی الدارین .

(٤) Gedrosie.

شد کودك را گدرك خوانده ودر بررا لباس فهمیده و سلاح معنی کرده وشعر بی معنی شده و بر برخی از مقتفیان او مشتبه مانده اسلحه دانند. (آنندراج) دردیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص۲۰۸ شعرفوق بدین صورت آمده :

روزوشب دربر تودلبر بالنده چوسرو
سال ومه در کف تو بادهٔ تابنده چوزنگ
ودر آن نه کودك آمده نه گدرك .

گدروزی . [گِ] (اِ)(۱) دریونانی گدروزیا(۲) ، نامی که یونانیان بیلوچستان میداده‌اند . (ایران باستان ۱۸۵۸ ، ۱۸۶۱ ، ۱۸۶۳ ، ۱۸۶۶ ، ۱۸۶۷ ، ۱۸۷۹ ، ۱۸۹۰ ، ۱۹۶۷ ، ۱۹۷۳) .

گدروزیا . [گِ] (اِ) (۲) . گدروزی (۱) بابلوچستان کنونی تطبیق میکنند . (ایران باستان ص ۱۶۸۳ . ۱۸۷۰) .

گدست . [گَ دَ] (اِ) . وجب، بدست، وآن مقداریست ازسر انگشت کوچك دست آدمی تا سر انگشت بزرگ . (برهان . آنندراج) .

گدك . [گِ دَ] (اِ) . کیپای کوچك و خردرا گویند وآن پوست پاره‌های شکنبهٔ گوسفند است که دوزند واز برنج ومصالح پر کنند و پزند . (برهان . آنندراج . جهانگیری) :

دربحر سفره‌یی نرساند بساحلی
کشتی نان گرش نبود لنگر گدك .
(بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص۷۲)

بامدادان چوترید گدك وپاچه زنند
می پزنداز پی آن کله و کیپا درکار .
(بسحاق اطعمه چاپ استانبول ص۱٤)

گدك . [گَ دَ] (اِ) هسته خرما لغت بلوچ (نیك شهر) .

گدك . [گُ دَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ۳۸۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه ۸۰۰۰ گزی خاور راه مالرو جیرفت ـ بافت سکنه ۲۰ تن . ساکنین از طایفه سلیمانی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گدك احمد پاشا : [گَ دَ اَ مَ] (اِخ) . للهٔ سلطان مصطفی حاکم قرامان که قشون اوزون حسن را درنزدیکی قونیه بتاریخ ۱٤ ربیع‌الاول ۸۷۷ ه شکسته و پسرانش یوسف‌وزینل‌وعمر را بقتل‌رسانیده است (۳) .
(تاریخ ادبیات ادواردبرون ج۳ص۴۵۳).

گدکانلو . [گَ] (اِخ) . دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز ـ ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری نوخندان ۳۰۰۰ گزی جنوب مالروعمومی محمدتقی بیگ . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۱۱٤ تن . قنات ـ غلات سیب‌زمینی ـ شغل زراعت ـ راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گدکلو . [گُ دَ كَ] (اِخ) . دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه ٤٤۰۰۰ گزی جنوب باختری مراغه ۲۰۰۰ گزی خاورشوسه‌مراغه بمیاندوآب جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ سکنه ۳٦٤ تن. آب ازرودخانه لیلان‌قنات وچشمه ـ محصول غلات چغندر ـ کشمش بادام ـ نخود ـ شغل زراعت ـ صنایع دستی‌جاجیم‌بافی راه‌مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گدگدی . [گُ گُ] (٤) (اِ). کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند وبجانب خودطلبند . (برهان. آنندراج). پژپژی (جهانگیری) .

زانکه دیر است تامثل زده‌اند
نشود بز بگدگدی فربه .
(ابن‌یمین بنقل جهانگیری) .

گدگدی . [گُ گُ] (اِ ، هندی) . جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی تا بخنده‌افتد . (برهان . جهانگیری) . غلغلچ غلغلیچه ـ غلغلك . کلمه ایست که در عربی آنرادغدغه‌خوانندابن‌سینارساله درپیدایش دغدغه در بدن انسان تألیف کرده است . (رجوع به کتاب فهرست کتب خطی‌مجلس شورای ملی جلد ۳ شود) .

گدللو . [گَ دِ ل لو] (اِخ) . دهی ازدهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه ۷ هزار گزی خاورشاهین‌دژ ٤هزار گزی شمال خاوری راه ارابه رو شاهین‌دژ به تکاب . کوهستانی ـ معتدل سالم ـ سکنه ۱۱۷ تن . آب از چشمه ـ محصول غلات حبوبات بادام کرچك ـ شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی ـ راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گدمن . [گَ مَ] هزوارش گدمن (۵) پهلوی خره ، فره (٦) . (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین). (اِ) بلغت‌ژند و پاژند بمعنی نورباشد که روشنایی معنویست . (برهان) . (آنندراج) .

گدوك . [گَ] (اِ) . گردنه ، کتل، راه میان دو کوه که در زمستان برف زیاد درآن جمع شود : گدوك‌عباس آباد ، گدوك اسدآباد ، گدوك کندوان .

گدوك . [گَ] (اِخ) . نام ایستگاه دوازدهم میان فیروز کوه و دو گل(در راه آهن شمال) فاصله آن تا تهران ۲۱۸ هزار گز است. این گردنه بارتفاع ۲۶۲۰ گام است وکاروانسرایی بدانجاست و ۱۲ میل از فیروز کوه فاصله دارد (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص۲۰٤۳ و ۱۵۷ بخش انگلیسی).

گدوك . [گَ] (اِخ) . شهری کوچك است در روم (آسیای صغیر) و هوایش به سردی مایل. حقوق دیوانیش شانزده‌هزار وپانصد دینار است .(نزهة‌القلوب ص۹۹).

گدوك آغ بوغوش . [گَ] (اِخ). رجوع بـه آغ بوغوش در همین لغت نامه شود .

گدوك شاه . [گَ كِ] (اِخ) موضعی بمازندران‌قرب‌سواد کوه(سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد رابینو ص ٤۲ بخش‌انگلیسی) .

گدوك کندوان . [گَ كِ كَ دُ] (اِخ) نام محلی کناره‌راه طهران به چالوس میان گچسر ودونا در ۱۲٤۳۰۰ گزی تهران .

گدوك مشکنبر . [گَ مِ كَ بَ] (اِخ) نام محلی کناره‌راه تبریزواهر میان گولچه و قره‌قیه در (٤۹ ۲۰۰) گزی تبریز .

گدو گانلو . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان ٤۵ هزار گزی جنوب باختری باجگیران ۳هزار گزی جنوب مالروعمومی باجگیران به بی‌بهره . کوهستانی ، سرد سیر ، سکنه ۱۸۱ . قنات ، غلات . میوه‌جات ، شغل زراعت ، مالداری ، قالیچه ، گلیم ، جوراب‌بافی راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

گده . [گَ دَ] (اِ) دندانهٔ کلید . (برهان . آنندراج) . زبانهٔ کلید .

گشت ایمن‌ساحت ملکش زدزدان آنچنانك
خانه‌ها ایمن شدند اززحمت درها گده .
(شمس‌فخری بنقل‌شعوری ج۲ ص۳۰٤) .

|| نوکریست دهاتی، مثل گده فراش .
(فرهنگ نظام).

گده‌گان بیدشك . [گَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت ٦۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون ، جنوب راه مالرو مسکون ـ کروك سکنه ۱۰ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گدیك . [گَ] (اِخ) دهی از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . ۱۸۰۰۰ گزی‌شمال‌ساردوئیه، ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالروساردوئیه راین. کوهستانی- سردسیر ـ سکنه ٤۰ . آب از رودخانه - محصول‌غلات‌حبوبات تریاك ـ شغل‌زراعت- راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

گدیو . [گَ] (اِ) . در اول دورود است وباهم پیوسته بسفیدرود میرودطولش هشت فرسنك باشد .
(نزهة‌القلوب المقالة‌الثالثة ص ۲۲۳) .

---

(۱) Gedrosie. (۲) Gedrosia.
(۳) رجوع شود به منشأت فریدون بیك ج ۱ ص ۲۸۰ .
(٤) درفرهنگ سروری بکسر هردو گاف ضبط شده .
(۵) Godh(a)man. (٦) Xvorroh.

گدیور. [گَ دَ وَ] (ن ف)(۱) گدا و گدایی کننده . (برهان . آنندراج) . رجوع به گدا و گدایی شود .

گدیه . [گَ یِ یایَ] (ن ف). گدا و گدایی کننده . (برهان) . || (مص) گدایی کردن . (آنندراج . غیاث) .|| (حامص) گدایی (برهان) :

ساحل عمان وآنکه منت سقای آب
سفرهٔ سلطان و آنکه کدیهٔ نان گدا .
(خواجه سلمان بنقل شعوری ج ۲ ص ۳۰٤).

نیست حاجت مرا بافسانه
کدیه خوش نیست ، گنج در خانه .
(نزاری قهستانی بنقل فرهنگ نظام).

مدح تو کنم گدیه ز اخلاص نه از علم
از بتکده چون آورم آهوی حرم را .
(عرفی‌شیرازی بنقل شعوری ج ۲ ص ۳۰٤).

گدیه‌خوی. [گَ یِ یا یِ] (ص‌مرکب) گدا طبع که خسیس‌ودنی باشد (آنندراج).

گذار . [گُ] (ریشهٔ فعل گذاردن ، گذاشتن . || (مص) . عبور ، مرور ، گذشتن :

هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز .
رودکی .

اگر خود بهشتی و گر دوزخی است
گذارش سوی چینود پل بود .
اورمزدی .

یکی کوه بینی در آن مرغزار
که کرکس نیابد براو بس گذار.
فردوسی .

اگر شهریاری و گرهوشیار
تو اندر گذاری و او پایدار . فردوسی .

همی تا بگردد فلك چرخ وار
بود اندرو مشتری را گذار . فردوسی .

بر آمد ز هرسوی در رستخیز
ندیدند جای گذار و گریز . فردوسی .

بینی آن باد که گویی دم یارستی
باش برتبت و خرخیز گذارستی .
ناصر خسرو .

با دولتی است باقی و با نعمتی تمام
با همتی که وهم نیارد بر او گذار .
فرخی .

بدانیکه انگیزش است وشمار
همیدون به‌پول چنیود گذار. اسدی .

چوپولیست این مرگ کانجام کار
بر این پول دارند یکسر گذار .
اسدی .

آن عجایبها که آن جایگاه‌است بینم آنکه از آن جانب باز گویم و گذارما ، هم بر تو باشد . (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) . وگذار او بر در باغ بود و شاه بر در باغ ایستاده بود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .

از این سیلگاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار .
نظامی .

هر گه که باد برتووزد گویم ای عجب
قلزم بجنبش آمد وجوید همی گذار .
خاقانی .

دی در گذاربود وسوی ما نظرنکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر .
حافظ .

گذار برظلمات است خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد .
حافظ .

گذارعارف وعامی بدارمیافتاد
اگر برای مجازات چوب داری بود .
(امثال وحکم دهخدا بدون ذکرنام شاعر).

||.(اِ مکان) ، معبر، گذرگاه :

ای حقهٔ نابسوده مروارید
اژدها بر گذارتو به کمی (۲) خسروی .

گذارش پرازنره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ .
فردوسی .

همیشه گذارسواران بود
زدیوان شه کارداران بود . فردوسی .

به‌پول چنیود که چون تیغ تیز
گذارست وهم نامه ورستخیز .
(گرشاسب‌نامه) .

چوابر آمد تو با بارانش مستیز
بزودی از گذار سیل بگریز .
ویس ورامین.

تو بودی بند و داس دامدارم
نهادی دام‌وداست بر گذارم.
ویس ورامین .

|| تجاوز کردن سرپیچیدن :

بدو گفت قیصر که‌ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار .
فردوسی .

زدیو ایمنی وز فرشته نوید
زدوزخ گذار (۳) وبفردوس امید .
(گرشاسب نامهٔ تصحیح یغمایی ص ۳) .

|| . برش :

ببین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم وستیز . اسدی.

|| وبا این کلمات ترکیب شود :

جوشن گذار :

بزداسب با نامداران هزار
ابانیزه وتیر جوشن گذار .
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۳۸۰).

پیاده صفی ازپس نیزه دار
سپردار با تیر جوشن گذار .
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۸).

جای گذار

در جوانمردی جا نیست که نیست
وهم را ازبر آن جای گذار . فرخی .

خنجر گذار :

چنین گفت کای نامداران من
دلیران وخنجر گذاران من .
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۲۰).

آهنین رمحش چو آید بردل پولاد پوش
نه منی تیغش چو آیدبرسرخنجر گذار .
(دیوان منوچهری تصحیح دبیرسیاقی ص ۲۸) .

آهن گذار : گذرندهٔ ازآهن ازآهن عبور کننده . آهن سوراخ کن :

مرا تیروپیکان آهن گذار
همی بربرهنه نیاید بکار . فردوسی .

نگه کرد گودرز تیرخدنگ
که آهن گذارد مر آنرا بسنگ .
فردوسی .

شماره سپاه (افراسیاب) آمدش صد هزار
همه شیرمردان آهن گذار . فردوسی .

رجوع به آهن گذارشود .

آسان گذار : رجوع بهمین کلمه شود .

انجیره گذار . رجوع بهمین کلمه شود.

خنجر گذار :

زبس نیزه وتیغ زهر آبدار
همی تیره بد چشم خنجر گذار .
فردوسی .

ببرسام فرموده تا ده هزار
نبرده سواران خنجر گذار . فردوسی .

زگرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و خنجر گذار .
فردوسی .

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجر گذاران من .
فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۲۰

جواب گذار . خانه گذار . خط گذار . خطی گذار . دریا گذار .

---

(۱) از، گدی (رك : گد ، گدا)+ور (پسوند اتصاف) ولی استعمال آن محتاج بشواهد است . (برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(۲) . به کمین . (ن ل) .
(۳) گذاره (ن ل) .

|| ره گذار ، رهگذر . گذرگاه .
دانی کدام خاک بر ورشك میبرم
آن خاک نیکبخت که دررهگذاراوست .
سعدی بدایع .
راه گذار . روز گذار . سندان گذار .
سندان سینه گذار . فرو گذار . فرو گذار
کردن. قانون گذار . گاو گذار (بسفر) .
گوش گذار . لشکر گذار . مین گذار .
مصلحت گذار . نامه گذار . نیزه گذار :
چو طوس وچو گودرز نیزه گذار
چو گرگین وچون گیو گرد سوار .
فردوسی چاپ بروخیم ص ۴۲۲ .
کدامست مرد ازشما نامدار
جهان دیده و گرد ونیزه گذار .
فردوسی .
واگذار. ورگذار. واگذار کردن. هامون
گذار . رجوع بذیل هریك از این کلمات
شود .

گذارا . [گ ُ] (اِ) معبر و گذرگاه و
معبر کشتی . (ناظم الاطباء) .

گذار آمدن . [گ ُ م َ د َ] (مص مرکب).
عبور کردن ، گذشتن . کار گرشدن :
نه تیرو نه نیزه گذار آیدش .
بروهیچ زخمی نه کار آیدش . فردوسی .

گذارانجیر . [گ ُ ا] (اِخ) قریه ایست
شش فرسنگی میانه جنوب ومشرق ده بارز
است . (فارس نامهٔ ناصری ص ۲۱۷) .

گذارانیدن . [گ ُ د َ] (مص م) .
گذشتن فرمودن . گذشتن کنانیدن .
(ناظم الاطباء) . || امر کردن به عبور .

گذار آوردن. [گ ُ و َ د َ](مص مرکب).
گذشتن . عبور کردن ، مرور کردن :
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاك و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاك رهت گردم .
حافظ .
عماری دار لیلی را که مهد ماه درحکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد.
حافظ .

گذارد . [گ ُ] (امص مرخم) . وضع .
نهادن . گذاشتن .
|| اداء کردن . (برهان) . بجای آوردن ،
انجام دادن ، وفرمانی که خدایتعالی بر تو
کرده بود نگذاری . (تاریخ بخارای نرشخی
ص ۱۰۰) . اگر این کس باطنی باشد و
خویشتن بگذارد احکام شریعت رنجه ندارد
تن اوروضهٔ بهشت باشد. (بیان الادیان) .
دور؛ ودن ازمناهی وتعجیل کردن بگذارد
حقوق (تذکرة الاولیاء) .
ازحقوق پادشاهان برخدمتکاران گذارد حق
نعمت است . (کلیله ودمنه) .
خردمند ... را چاره نیست از گذارد حق
(کلیله ودمنه) .
این است امارت سعادت آخرت طلب کردن
... واز گذارد فرمان حق تعالی تقاعد نمودن.
(تاریخ بیهق) .

گذاردن . [گ ُ د َ] (مص م) . گذاشتن
نهادن :
از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال
چو پشت قنفذ گشته تنورش از پیکان
هزارمیخ شده درقش از بسی سوفال .
زینبی .
ببرسام فرمود کز قبلگاه
بیکسو گذار آنچه داری سپاه .
فردوسی .
بزد گرز و بفکند در را ز جای
پس آنگه سوی خانه بگذارد پای .
فردوسی .
بفرمود تا خادمان سپاه
پدررا گذارند نزدیک ماه . فردوسی .
اگرخشت بینداختی و کارگر نیامدی آن
نیزه بگذاردی . (بیهقی).
در عرصه و هوا و ولای او قدم صدق
میگذارند . (کلیله ودمنه) .
|| (مص م) ، عبوردادن ، گذراندن :
اگرنیز بهرام پور گشسب
بر آن خاک درگاه بگذارد اسب .
نه بهرام نه مغز بادا نه پوست
نه آن کم بها را که بهرام ازاوست .
فردوسی .
سپردش بدو گفت بردارشان
از ایران و این مرز بگذارشان .
فردوسی .
گراوازلب رود جیحون سپاه
بایران گذارد بدین رزمگاه .
فردوسی .
کدامست مرد ازشما نامدار
جهان دیده و گرد نیزه گذار .
فردوسی .
ورجوع به نیزه گذارشود .
بفرمود پس تا منوچهر شاه
زپهلو بهامون گذارد سپاه . فردوسی .
یکی گنج پرزر بسپارمش
کلاه ازبرچرخ بگذارمش . فردوسی .
زبازوچوبگذاردی تیغ تیز
بر آوردی از بربری رستخیز ...
فردوسی .
که من خود بر آنم کز ایدر بگاه
بدان سوی جیحون گذارم سپاه .
فردوسی .
بگیرم سرتخت افراسیاب
سرنیزه بگذارم از آفتاب . فردوسی .
پرستنده گفتا چوفرمان دهی
گذاریم تا کاخ شاهنشهی . فردوسی .
بدل خرمی داروبگذارد رود
ترا باد از پاک یزدان درود . فردوسی.
چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستد زی رودبانان درود .
دو کشتی وزورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب .
فردوسی .
اگر آب بگذارد آن بد نشان
چو آرد برین مرز و این سرکشان .
فردوسی .
که خورشید ازوشرم دارد همی
سر ازآسمان برگذارد همی .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
خدایا ناصراوباش وازقدر
سرا یاتش ازخورشید بگذار .
فرخی .
چو پولی است این مرگ کانجام کار
برین پول دارند یکسر گذار .
اسدی .
|| سوراخ کردن :
مرا خنجرچوابرزهربار است
ترا غمزه چو تیر دل گذاراست .
ویس ورامین .
گروهی ناوک اسطبر دارند
بزخمش جوشن وخفتان گذارند .
ویس ورامین .
|| (مص) . متعرض نشدن به کسی . آسیب
نرساندن ، صدمه نزدن: پس آنکه مردنیست
میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت
موعود دررسد . بیهقی .
عمرولیث را پیش خویش برد و امیدها
نیکو کرد وبنواخت وقصد کرد که بگذارد
و گفت این مرد بزرگ است .
(تاریخ سیستان) .
یعقوب [لیث] را بگفتند و گفت بگذارید
اما جعد وطرهٔ او باز کنید .
(تاریخ طبرستان) .
|| (مص) باز گذاشتن ، رها کردن. ترک
گفتن . واگذاشتن :
جهان جای بقا نیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستناوند .
طیان .
از این ننگ بگذارم ایران زمین
نخواهم برین بوم و بر آفرین .
فردوسی .
ای پسر جنگ بنه بوسه بیار
اینهمه جنگ و درشتی بگذار . فرخی .
آئین همه چیز تو داری و تو دانی
آئین مِه مهر نگهدار و بمگذار .
فرخی .
یا بکشدشان به بند یا بکشدشان به تیر .
یا بگذارد به تیغ یا بگذارد بغم .
منوچهری .
بند کردند وباخویشتن بقاین بردند وبیرون
نگذاشتند تا بشکنجه ومطالبت از او شش
هزار دینار ستدند . (تاریخ سیستان) .
و اگر خلاف امر و نهی خدا کند بانفس
خویش گذار . (تاریخ سیستان) .
ملکا مرا بامن مگذار که هلاک شوم. (قصص
الانبیاء نسخه خطی مؤلف ص ۱۶۰) .

آز بگذار و پادشاهی کن ،
گردن بیطمع بلند بود . (گلستان) .
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که این آب و نان از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش . سعدی .
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار .
(گلستان) .
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید . (گلستان) .
لاف سرپیچکی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی .
(گلستان) .
|| (مص) . طی کردن ، سپردن :
بیابان گذارد باندك سپاه
شود شاه پیروز و دشمن تباه . دقیقی .
گذاریم یکچند و باشیم شاد
چو آیدت از شهر آباد یاد . فردوسی .
ای متغافل بکار خویش نگه کن
چند گذاری چنین جهان بتغافل .
ناصرخسرو .
همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه زلفان طراز .
فرخی .
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
صد مهرگان دیگر و صد عیدوصدبهار .
فرخی .
بشادکامی شب را گذاشتی برخیز
بخدمت ملك شرق روز را بگذار .
فرخی .
گر یك مه پیوسته بدشواری بودی
یکسال دمادم بخوشی عید گذاری .
فرخی .
امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران .
فرخی .
شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن
تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری .
فرخی .
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار .
منوچهری .
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
فرّوفرمان فریدون‌را تو کن‌فرهنگ‌وهنگ .
منوچهری (تصحیح دبیر سیاقی ص۴۸) .
در زمانه ز گفتهای منست
شعر هامون نورد و کوه گذار .
مسعود سعد .
زمین چنان که تو دانی به تیغ تیز بگیر
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار .
مسعود سعد .
خواجه بزرگ... گفت‌خواجه چون میباشد
و روزگار چگونه میگذارد . (بیهقی) .
همیشه تا گذرنده است درجهان سختی
تو مگذر و بخوشی صدجهان چنین‌بگذار .
(بوحنیفهٔ اسکافی نقل‌ازتاریخ بیهقی) .
بی‌من ورق که میشمارد؟
ایام چگونه میگذارد ؟ نظامی .
ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی . نظامی .
نفس یك یك بشادی میشمارد
جهان خوش خوش ببازی میگذارد .
نظامی .
عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار . نظامی .
همچنین بربوی او عمر میگذارم تا آنجا
بینم که فراق در پی نباشد .
(تذکرة‌الاولیاء عطار) .
عافیت آنست که کار خود باخدای گذاری
ودوزخ آنست که کارخدای بانفس خویش
گذاری . (تذکرة‌الاولیاء) .
|| (مص) . منعقد کردن ، برقرار کردن ،
برپا داشتن جشن و غیره :
فرخنده باد برتو سده با چنین سده
ماهی هزار جشن گذاری و نگذری .
فرخی .
درمسجد ختم گذاشته‌بودند . (تداول‌عامه).
با پیشوند فروآید و معانی متعدد دهد .
رها کردن ، تنها گذاردن . یاری نکردن .
اگر مرا فروگذارید شمارا بعاقبت روی
خداوند می باید دید . (بیهقی) .|| نهادن :
اگرزیرك بودهمه‌خاکهای آن‌حوالی‌راجمع
کندوبغربالی‌تنگ‌فروگذاردتادینارازمیان
پدیدآید. (اسرارالتوحید) .||ترك گفتن :
اگر اصفهبد از سر . . . . برخیزد و دین
انتقام فروگذاردوعندالشدایدتذهب‌الاحقاد
کار فرماید . (تاریخ طبرستان).
||افکندن بر. پوشیدن! گفت بشفاعت توحد
شرع فرو نگذارم . (گلستان) . لطف
باریتعالی . . . بر جرائم . . . پردهٔ ستر
فرو میگذارد . (ترجمهٔ یمینی) . رجوع
بذیل هریك از این ترکیبات شود .

گذاردنی . [گُ دَ] (حامص)
عمل‌نهادن ، وضع کردن ، قراردادن .

گذارده . [گُ دَ] (ن مف) . نهاده
شده ـ وضع شده ، قرار داده شده .

گذارش . [گُ رِ] (امص) گذشتن
(برهان) . || ترك دادن . (برهان) .
|| گذرانیدن . (برهان) .

گذار کردن . [گُ كَ دَ] (مص
مرکب) عبور کردن ، گذشتن ، ردشدن:
همان تیر ژوبین زهر آبدار
که بر آهنین کوه کردی گذار
فردوسی(۱) .
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید ازین جای کردن گذار . فردوسی .
دگر باره چون سوزن آبدار
همی کرده مویش ز جامه گذار .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .
نهادند بردشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی بکردی گذار . فردوسی .
هم این جا بمانم برشهریار
کنم گه گهی بربرادر گذار .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .
به بیرون برو نیك جایی بدار
که آنجا کند شاه یوسف گذار .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .
ز گردون چنان کرد جاهش گذار
کزو نیست برتر بجز کردگار .
اسدی .
سرنیزه برسپرآمد و از سپر درگذشت و
از سینه ترك گذار کرد . (اسکندرنامه
نسخهٔ نفیسی) .
بلی شیر اندر وی گذار کرد اما هیچ زیان
نکرد . (سندباد نامه ص ۲۶۳) :
ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع‌داری وکاری نمیکنی
مشکین ازآن نشد دم خلقت که چون‌صبا
برخاك کوی دوست گذاری نمیکنی .
حافظ .
گذارکن چوصبا بربنفشه زاروببین
که ازتطاول زلفت چه سوگوارانند.
حافظ .
دنیاکه جسرآخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد .
سعدی .
پس ازمدتی کرد برمن گذار
که میدانیم گفتمش زینهار . (بوستان) .
ورترا باخاکساری سربصحبت برنیاید
برسرراهت بیفتم تاکنی برمن گذاری .
(سعدی خواتیم) .
خونم بریزوبرسرخاکم گذار کن
کان رنج وسختیم همه پیش اندکی شود.
(سعدی طیبات) .

گذارگرفتن . [گُ گِ رِ تَ] (مص
مرکب ل) از راهی عبور کردن ، راهیرا
درپیش گرفتن :
بسان جان عدوعکس غوطه زد درزخم
برآب چشمهٔ تیغت اگر گذار گرفت .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

گذارنامه . [گُ مَ](ا) رجوع‌بگذر
نامه شود .

گذارندگی . [گُ رَ دَ یا رَ دَ یا رَ
دِ] (حامص) . عمل گذاشتن . نهادن . و
وضع کردن .

گذارنده . [گُ رَ دَ] (ن‌ف) . آنکه
ازچیزی وجایی درگذرد ، عبور کننده ،

(۱) در یادداشت دیگری این شعر بدقیقی نسبت داده شده .

یکی جادوی بود نامش سنوه
گذارنده راه ونهفته پژوه . دقیقی .

|| سوراخ کننده . شکافنده :

به نیزه گذارندهٔ کوه آهن
بحمله ربایندهٔ باد صرصر. فرخی .

گذارنده شدن . [گ ُ رِ دَ ش ُ دَ] (مص مرکب لازم) . عبور کردن ، رد شدن رجوع به گذاردن شود .

بیامد یکی ناوکش برمیان
گذارنده شدبر سلیح کیان . دقیقی .

گذاره . [گ ُ رَ] (اِ مکان) . مجری ، گذرگاه . معبر. سوراخی که ازیك سوی آن بسوی دیگر توان دیدن. سوراخی که از دوسوی روشنایی وهواراه دارد . سوراخی که از سویی فروشده از دیگر سوی سر بیرون کند : زخم گذاره ، غموس [غ َ] . (منتهی الارب) . سوراخ گذارهٔ دود ، نفق [ن َ فَ] (زمخشری) :

و این ناسور دوگونه باشد یکی گذاره دارد واز وی باد وبراز بیرون آید و دیگر بی گذاره واز وی جزریم و زردآب چیزی نپالاید . اما ناسوربی گذاره را علاج ... و اگر ناسور گذاره دارد و بمقعد نزدیك بود بهیچ چیز بهتر نشود مگر به بریدن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گاهی به نشیبی که زماهیش گذاره
گاهی بفرازیکه همه جستی پیکار .
منوچهری .

احمد از کمین باز گشت ودورباز آمد تا آن صحرا که گذارهٔ میدان عبدالرزاق است .
بیهقی .

ازچپ و راست همه بیشه بود ناهموار کوه وآبهای روان چنانکه پیل را گذاره نبودی. (بیهقی) .

|| (ص) مست طافح (رشیدی . آنندراج) مست مست . مست بی حدو اندازه :

بود زدولت پروانه سرفرازی شمع
مرا زبادهٔ شوق اینقدر گذاره مکن .
سالك قزوینی .

ازمن گذشت یارچومست گذارهٔ
رویش زباده گشته بهار نظارهٔ .
معز فطرت .

یکبارنقش پای خود ای بیخبر ببین
تا روشنت شود که چه مست گذارهٔ .
صائب .

نظر بجلوهٔ مستانهٔ که افکند است
که روزگار دماغ گذارهٔ دارند .
صائب .

من آن لطیف مزاجم که کربسایهٔ تاك
فتد گذار مرا مستی گذاره کنم . صائب.

|| (ص) آنچه ازحد در گذرد (غیاث . بنقل ازمصطلحات) وازچراغ هدایت آرد که به معنی بی حد وبی حساب و کامل وبسیار است. آنچه از حد گذرد چون اشك گذاره و رخصت گذاره ومستی گذاره و دماغ گذاره و سرشك گذاره . (آنندراج) :

دلم ربود وسرشك گذاره وا پس داد
گرفت ماه مرا وستاره وا پس داد .
سعید اشرف بنقل (آنندراج) .

گذاره آمدن . [گ ُ رَ مَ دَ] (مص مرکب ل) عبور کردن . ردشدن ، گذشتن :

که از لب آب جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند . (تاریخ سیستان) .

گذاره بردن . [گ ُ رَ ب ُ دَ] (مص مرکب م) . عبور دادن. گذراندن :

گذاره برد سپه را زده دوازده رود
بمرکبان بیابان نورد کوه گذار. فرخی .

گذاره شدن . [گ ُ رَ ش ُ دَ] (مص مرکب) . گذشتن ، عبور کردن || ، گذاره شدن تیر . صرد [ص َ رَ] . (لغت نامهٔ مقامات حریری) :

گذاره شد [تیر بیدرفش درزیر] ازخسروی جوشنش .

بخون ترشدآن شهریاری تنش. دقیقی.

بزد برمیان درخت سهی
گذاره شد آن تیرشاهنشهی . فردوسی .

برآب جیحون پل کردن و گذاره شدن
بزرگ معجزه‌ای باشد وقوی برهان .
فرخی .

این ترکمانان که ازخودشان برفتند دیگر روی زهره ندارند که ازجیحون گذاره شوند.
بیهقی .

یحیی مرابوبکر طباخ را با خیل او بلب جیحون فرستاد تااورا نگاهدارد ونگذارد که گذاره شود [تقی بن احمد] . (زین ـ الاخبار گردیزی) .

گذاره کردن . [گ ُ رَ کَ دَ] (مص ل مرکب) . عبور کردن ، رد شدن ، گذشتن گذاره کردن تیرازجوشن ، عبره کردن ، ازیکسوفروشدن وازدیگرسو بیرون شدن ؟ عبرالوادی ، رود گذاره کرد . (یواقیت ـ العلوم) .

بتی که غمزه‌ش ازسندان کند گذاره
دلم بمژگان کرده‌ست پارپاره . دقیقی .

بیابان چگونه گذاره کنم
ابا جنگجویان چه چاره کنم .
فردوسی :

خدنگش بسندان گذاره کند
به نیرو که از جایگه بر کند . فردوسی.

اگر نیزه بر کوه روئین زنم
گذاره کندزانکه روئین تنم . فردوسی.

بدین درشتی وزشتی‌رهی که کردم‌یاد
گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر. فرخی.

گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد. فرخی .

وهمچنین میآمدند تا بجیحون گذاره کردند وبآموی آمدند و امیرك بیهقی آنجا بود
بیهقی .

وچون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیك بودی که ... رسولی فرستادی وعذر خواستی. بیهقی .

ترکمانان براثر آنجا آمده بودند و بحیلتها آب بر کردرا گذاره کردم امیررا یافتم سوی مرو رفته.
(بیهقی تصحیح فیاض ص ۶۲۶).

که اگر عیاذبالله خبرمرگ من بعلی تکین رسید شما جیحون گذاره نکرده باشید ، شما این ولشکرآن بینید که درعمر ندیده باشید.
(بیهقی) .

گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره کردند ازشهرناتل وبرآنجانب لشکرگاه کرده و خیمه زده . (بیهقی) .

سنان چه باید برنیزهٔ کسی که زپیل
همی گذاره کند تیر های بی‌پیکان .
فرخی .

جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذاره
زانسو مدار کردی زینسو کنی مداره .
منوچهری .

منفذ های باریك که طعام آنجا گذاره نتواند کرد تاآب وی را تنگ نگرداند .
(الابنیه فی حقایق الادویه) .

چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضرعلیه السلام بمارسیدسلام کردیم و او سلام را جواب داد شاد شدیم .
(تذکرة الاولیاء عطار).

|| (مص م) عبور دادن .

زرودهایی لشکرهمی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب .
مسعود سعد .

|| (مص م) سوراخ کردن یك چوبه تیر درکمان نهاد و بینداخت آن چهار پسر را بسفت و گذاره کرد .
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی) .

گذاری . [گ ُ] (ن ف) . گذرنده . عبور کننده :

چه آن سوگند و چه باد گذاری
چه آن زنهار و چه ابر بهاری .
(ویس ورامین) .

مرا تنها بماند ایدر بخواری
چو خان ره گذر مرد گذاری .
(ویس ورامین).

نگر تا هیچگونه غم نداری
که تیمار جهان باشد گذاری .
(ویس ورامین) .

چرا ازبهرآن اندوه داری [ازبهرجهان]
که هست ایدر جهان چون تو گذاری .
ویس ورامین .

دریغا آنهمه امیدواری
که شد ناچیز چون باد گذاری .
(ویس ورامین) .

|| باترکیبات ذیل آید ومعنی حاصل مصدر دهد : تاج گذاری ، روز گذاری ، ریل گذاری، مرهم گذاری، واگذاری. رجوع بذیل هریك از این کلمات شود .

گذاشتگی. [گ ُ ذِ یا ذ ِ ت َ] (حامص). عمل گذاشتن. رجوع به گذاشتن شود.

گذاشتن. [گ ُ ت َ] (۱) (مص م). نهادن. (برهان). هشتن، قراردادن، وضع کردن. || ریش گذاشتن، نستردن آن. || گذاشتن چیزی را، عذب. (منتهی الارب). || ماندن و گذاشتن، مغادرة. (منتهی الارب). || سپس گذاشتن شتر و گوسپندرا، اغدار (منتهی الارب). || بچرا گذاشتن ستور را شباروز، حشر (منتهی الارب). || گذاشتن مردمان را، اسجال. (منتهی الارب). || گذاشت آنرا، خالاه. (منتهی الارب). || گذاشتن یاری را، خذلان. (منتهی الارب). || گذاشتن آب را تا جمع شود، جام. (منتهی الارب). || گذاشتن اسب رمهٔ اسبان را و از ایشان جدا شدن. تقطیع؛

بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسپش بدرگاه بگذاشتند. فردوسی.

خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاه است لختی مرا در نهفت
بهائی جوالی همیداشتم
به پیش سپاه تو بگذاشتم
بانگشت از آن سیب برداشتش
بدان دو کدان نرم بگذاشتش. فردوسی.

همان تیغ زن کندر شیر گیر
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر.
فردوسی.

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی تردارم.
منوچهری.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد.
بگذارد حنجر به دم خنجر بیکار.
منوچهری.

بسان سنان نیشتر داشتند
همی بر کزآکند بگذاشتند.
(گرشاسب‌نامه).

و هر کس در میدان بیان براندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده. (کلیله ودمنه).

کجا رای پنهان شدن داشتی
نگین را ز کف دور نگذاشتی. نظامی.

من باوا بنبرد بیرون شدم تیغی برمن گذاشت که مثل آن زخم زدن هرگز ندیده بودم.
(تاریخ طبرستان).

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک بار درمنزلی فرودآمده بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب را همان جای گذاشت و پیاده برفت.
(تذکرة الاولیاء).

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت (۱)
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.
(گلستان).

|| (مص م) اجازه دادن، رخصت دادن.

کوئی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد. انوری.

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم. گلستان.

و او را اندر شهر نگذاشت پس او بدر شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند و گفتند صواب بازگشتن تو باشد. (تاریخ سیستان). و بیامد و مردمان اورا اندر قصبه نگذاشتند برفت و بدیه خویش... فرود آمد. (تاریخ سیستان). و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (بیهقی). ایشان را بر بام کوشک بازداشت بی‌زاد و آب و بوقت افطار بیرون نگذاشت. (جوینی).

تحویل دادن. ادا کردن: وهفتصد دینار هرسال بدیوان گذارند (فارسنامهٔ ابن بلخی. ص ۱۴۵). || (مص ل) عبور کردن. گذشتن. مرور کردن. طی کردن:

سکندر بیامد هم اندر شتاب
سوی شهر ایشان و بگذاشت آب.
فردوسی.

بیک دست بربود ایزد گشسب
که بگذاشتی آب دریا براسب. فردوسی.

پس آگاهی آمد بافراسیاب
که شاه جهانگیر بگذاشت آب.
فردوسی.

شب تیره با لشکر افراسیاب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب.
فردوسی.

ز بهر گوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.

همی ماهی از آب برداشتی
پس از گنبد ماه بگذاشتی. فردوسی.

همی بود تا رود بگذاشتند
بخشکی بدان روی برداشتند. فردوسی.

بتابوت از آن دشت برداشتند
سه فرسنگ بردشت بگذاشتند.
فردوسی.

سپاه از لب آب برگاشتند
بفرمود تا رود نگذاشتند. (۳)
فردوسی.

فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب. فردوسی.

برین همنشان رود بگذاشتند
همه راه راخانه پنداشتند. فردوسی.

وچون از آنجا [از سول بهندوستان] بروی تا به حسینان راه اندر میان دو کوه است و اندرین راه هفتاد ودو آب بباید گذاشتن.
(حدود العالم).

از بیابانهای بی ره باسپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار.
فرخی.

برچنین اسبی چنین دشتی گذارم من شبی
تیره چون روز قضا وتنگ چون روز محن.
منوچهری.

دولت بر کوه آید آنجا که تو بنشینی
نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری.
منوچهری.

زکه باسپه نعره برداشتی
غو کوس از چرخ بگذاشتی.
(گرشاسب‌نامه).

بنزدش یکی چشمه و آبگیر
که پهناش نگذاشتی کس بتیر.
(گرشاسب نامه).

کجا گرز برزخم بگماشتی
زمین از بر گاو بگذاشتی.
(گرشاسب نامه).

|| (مص م). عبور دادن. گذراندن:

بباغ اندر آورد گاهی گرفت
(کردیه خواهر بهرام چوبینه).
چپ وراست هر گونه راهی گرفت
همی هرزمان اسب برگاشتی
وز ابرسیه نعره بگذاشتی. فردوسی.

بفرمود تا پرده برداشتند
ز درگاهشان شاد بگذاشتند.
فردوسی.

به نیکوترین پایه‌ام داشته است
سرم راز خورشید بگذاشته است.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

ز آب گنگ سپه را بیک زمان بگذاشت
بیمن دولت و توفیق ایزد دادار.
فرخی.

ازپی آنکه دراز خیبر برکند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین.
فرخی.

چنان شادی افزود مهراج را
که بگذاشت از اوج مه تاج را.
گرشاسب‌نامه.

زبالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای که خشت بگذاشتی.
(گرشاسب‌نامه).

من از پنداوروی برگاشتم
ترا سر ز خورشید بگذاشتم.
(گرشاسب‌نامه).

(۱) Déposer.

(۲) قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت. (ن ل).

(۳) بگذاشتند. (ن ل).

||طی کردن ، سپردن ، گذرانیدن(برهان) وراه و عمر ... را .
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز وبافرهنگ وهنگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
جهان جای بقانیست بآسانی بگذار
بایوان چه بری رنج وبکاخ وستن آوند . طیان .
نخفتی بمنزل چو برداشتی
دو روزه بیك روز بگذاشتی .
فردوسی .
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند
همه ماتم وسوك او داشتند .فردوسی .
چو نخجیر از آنجا که برداشتی
دو روزه بیك روز بگذاشتی .
فردوسی .
بشادی همی روز بگذاشتیم
ز تاج کئی بهره برداشتیم. فردوسی.
ازو من نهانت همیداشتم
چمایه بید روز بگذاشتم . فردوسی .
همه رنج وصلاب برداشتند
بدان کار یکهفته بگذاشتند. فردوسی .
تاز بهریکی که پنجه سال
عمر بگذاشت بی نماز وطهور .
ناصرخسرو .
کسی کزراازاین دولاب پیروزه خبردارد
بخواب وخورچوخرعمرعزیزخویش نگذارد
ناصرخسرو .
وروزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند (مجمل التواریخ والقصص)
دوهفته خوش وشاد بگذاشتند
از آنجا خوش و شاد برداشتند .
(گرشاسب نامه) .
شب وروز جز شاد نگذاشتم
ز هر خوشئی بهرهٔ داشتم .
(گرشاسب نامه) .
به آرام دل روز چندی گذاشت
چنین تادگر شد ز تخمی که داشت .
اسدی .
سپهراز برم سال نهصد گذاشت
کنون آب از آن تاختن بازداشت .
(گرشاسب نامه) .
بهم هفتهٔ شاد بگذاشتند
براز کام و آرام برداشتند .
(گرشاسب نامه).
بشادکامی شب راگذاشتن برخیز
بخدمت ملك شرق روز را بگذار .
فرخی .
نوروز ونوبهار دلارام را
با دوستان خویش بشادی گذار.فرخی .
دلا باتو وفاکردم گزین بیشت نیازارم
بیااین این بهاران را بشادی باتو بگذارم .
فرخی .

یك ره که گیتی گذشت خواهد
بی‌می‌نباید گذاشت ایام . فرخی .
شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشاشبا که مرادوش بود بارخ یار .
فرخی .
بدین غم اندر نگذاشتم سه‌سال تمام
چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان .
فرخی .
هزار مهرمه‌ومهرگان وعید بهار
بخرمی بگذار و تو شادمانه بمان .
فرخی .
بفال نیك توراماه روزه روی نمود
تو دیرباش‌وچنین روزه صدهزار گذار.
فرخی .
این مهرگان بشادی بگذار وهمچنین
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران .
فرخی .
خدایگان جهان باش وزجهان برخور
بکام زی وجهان را بکام خویش گذار .
فرخی .
تا روزبشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی .
فرخی .
بتن درستی وشاهنشهی وروزبهی
همی گذارجهانرا بکام و تو مگذار .
فرخی .
واین شهررا سخت دوست داشتی که آنجا روزگاری بخوشی گذاشته بود . بیهقی .
جوانی هست ودولت نیزداریم
جوانی را بتلخی چون گذاریم .
نظامی .
چه مشغولی ازدانشت بازداشت
به بی دانشی عمر نتوان گذاشت .
نظامی .
بیرسگال شبی من چنان گذاشته‌ام
که تا بگردن آب است وتا بحلق خلاب
(دیوان مسعودسعد تصحیح رشید یاسمی ص ۳۴) .
هزارقرن بشادی وخرمی بگذار
بلحظهٔ دل خود را دژم مداروزنند .
سوزنی .
گفت در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی‌درسرم ندا کردند که احمد ، بهرام هفتاد سال درگبری بود ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ای تا عاقبت چه خواهی آورد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
چند روزبراین صفت بگذاشتند تارمه کفار بتمامی مجتمع شدند .(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۰).
روزها بعبادت گذاشتی وشب‌هابطاعت‌زنده داشتی . (سندبادنامه) .
توبا ما روزوشب درخلوت وما
شب وروزی بغفلت میگذاریم . سعدی .

بلادید وروزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت . سعدی .
ای که با زلف ورخ ویار گذاری شب وروز
فرصتت باد که‌خوش صبحی وشامی‌داری.
حافظ .
||طی کردن، سپردن‌مکان‌را، گذاشتن مکان دوچندان کجا راه بگذاشتند (۱)
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند .
فردوسی .
بدین‌سان همه راه بگذاشتند
همه راه‌را باغ پنداشتند . فردوسی .
بسی رنج دانم که برداشتی
بسی راه دشوار بگذاشتی . فردوسی .
بروآفرین کرد کای شهریار
همیشه بشادی جهان را گذار .
فردوسی .
بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشواربگذاشتی . فردوسی .
فرستادم این بارطوس وسپاه
ازاین پس من وتو گذاریم راه .
فردوسی .
سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند . فردوسی .
گفتا بروبنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد وبیابان همی گذار.
منوچهری .
سپاه ازلب رود برداشتند
چوبك نیمه‌زان بیشه بگذاشتند .
(گرشاسب‌نامه) .
بسیارمضایق ببایست گذاشت تا به نزدیك نمازپیشین آنجای رسید . (بیهقی) .
دلا چه داری انده بشادکامی زی
بتابغم چه گذاری بنازولهو گراز .
مسعود سعد .
سپاه برگرفت وهیرمند بگذاشت .
(تاریخ سیستان) .
وخواست که بیابان بگذارد .
(تاریخ سیستان)
بازبخواستی شد وبیابان بگذاشت .
(تاریخ سیستان) .
وبربی اورسولان روان کرد ومسافتی تمام گذاشته بودوبراونرسیدند . (ترجمهٔ یمینی).
تا آخرروزمنازل میگذاشتی .
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۹) .
||طی کردن ، سپردن زمان را .
چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه جهان را بخوبی گذار . فردوسی .
زمستان گذاشتند درغایت خوشی
(چهارمقالهٔ عروضی) .

(۱) که . (ن ل) .

و جهان را بخرمی گذاشت و بنام نیك از جهان بیرون شد. (نوروزنامه).
|| یله کردن، باز گذاشتن، ترك کردن، رها کردن واین لفظ بذال معجمه وزای معجمه هردو درست است. (آنندراج). گذاشتند چیزی را واختیار کردند غیر او را اخلاالقوم. (منتهی الارب). گذاشتن ستور را برسر خود تسیبب. (منتهی الارب). گذاشت وجدا شد ازوی. قلاه. (منتهی الارب). گذاشتن کاربرا بعجز. الهاء [ا]. (منتهی الارب). گذاشتن چیزی را. اتراك [ا]. (منتهی الارب). گذاشتن عمل. نسوه [ن َ و َ] (منتهی الارب). بچرا گذاشتن ستور را. تسریح. (منتهی الارب). گذاشتن طعام را با وجود اشتها، ایثار باشد یا نه عجوف. [ع ُ]. (منتهی الارب).

ملول مردم کالوس بی محل باشد
مکن نگارا این خوی وطبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز
یك روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.

که بگذارد این شهرایران همی
کند روی فرخنده پنهان همی.
فردوسی.

چنین گفت با نامورخوبروی
که مگذار اینرا ره چاره جوی.
فردوسی.

برآمیختند آن کجا داشتند
بگاه خورش دوك بگذاشتند. فردوسی.

بایران اگردوستان داشتی
بیزدان سپردی و بگذاشتی. فردوسی.

همان نیزنستوربورززبر
کز و بیشه بگذاشتی نره شیر.
فردوسی.

برآشفت وبگذاشت تخت و کلاه
بکهترسپرد وخود آمد براه. فردوسی.

دلش گاه وبیگاه بد با خدای
بدی پیش او گاه وبیگه بپای
که بتخانه را هیچ نگذاشتی
کلید دربرده اوداشتی. فردوسی.

گرعاقلی زهردوجماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند.
ناصر خسرو.

بگذارش تا بدین همی خرد
دنیای مزور وحطامش را. ناصرخسرو.

آز مانند خوك وخرس شناس
آزبگذاروازکسی مهراس. سنایی.

آید بتوهرپاس خروشی زخروسی
کای غافل بگذار جهان گذران را.
سنائی.

ترا یزدان همی گوید که دردنیا مخورباده
ترا ترسا همی گوید که درصفرا مخور حلوا
زبهردین بتگذاری حرام ازحرمت یزدان
ولی از بهرتن مانی حلال ازگفتهٔ ترسا.
سنایی.

دیواری فرمود بردوسه فرسنگی این موضع و پس آن [آن دیوار را] بگذاشت. واگردانمی که رومیان دین عیسی بگذارندی مسارعت نمودمی درظاهر کردن مسلمانی. (مجمل التواریخ).
و سیرت انسانی گذاشته و طبیعت حیوانی گرفته. (ازنامهٔ تنسر بنقل ابن اسفندیار). سلطان [مسعود] میگوید که خواجه روزگار پدرم آسیبها دیده و رنجها دیده است و ملامت کشیده وسخت عجب بوده است که ویرا زنده بگذاشته‌اند. (بیهقی). امیر گفت آنولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است وبهیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر. (بیهقی).

نه حدیث دل ازمیان بگذار
نبود خود بدل مرا فرمان. فرخی.

چون شب تاریك شد آن ملاعین بگریختند ودیه بگذاشتند. (بیهقی).
ای مسعدی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مرا هم ازپدریان میداند. (بیهقی).

حلاج دکان گذاشت ایراك
جزآتش در دکان ندیدست. خاقانی.

کدامین دیو طبعم رابراین داشت
که ازباغ ارم بگذشت و بگذاشت.
نظامی.

نظامی گرزه زرین بسی هست
ره تو زهدشد مگذارش از دست.
نظامی.

عاجزتر ملوك آنست که... هرگاه حادثهٔ بزرك افتد... موضع حزم و احتیاط بگذارد (کلیله ودمنه).
فاروق گریست و خواست که خلافت را بگذارد وصحابه درمیان فریاد کردند... کار چندین مسلمان ضایع نتوان کرد. (تذکرة الاولیاء) پس بایشان نگریست گفت انی اناالله لااله الا انا فاعبدونی گفتند این مرد دیوانه شداو را بگذاشتند و برفتند. (تذکرة الاولیاء عطار).
و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد. (تذکرة الاولیاء عطار).
حرب را از سیستان معزول کردومحمدبن عروان (۱) بعمل سیستان آمد بزرگان سیستان وفدی سوی عبدالله عمر فرستادند بعراق واندر خواستند تاحرب رابگذاشتند. (تاریخ سیستان). از هر گفت من نکانك و نزند زال خوردهام عمرو [ابن لیث] سیم از خزینه بداد ومرد [خونی] را بگذاشت. [تاریخ سیستان). و آنجا صلح کردند به شرطها وحسن [بن علی علیه السلام] امارت بگذاشت. (تاریخ سیستان).
خطبه کرد محمدبن زیدرا واو بطبرستان بودوخطبهٔ معتضد [بالله عباسی] رابگذاشت (تاریخ سیستان).
یکی ازووصیت خواست گفت باطن خویش باحق گذار وظاهر خویش بخلق ده... (تذکرة الاولیاء عطار).

عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار.
(گلستان).

نفسی سرد برآورد ضعیف ازسردرد
گفت بگذارمن بیسر وبی سامان را.
سعدی (بدایع).

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن تراخدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت. (گلستان).

عالم طفلی وخوی حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملکخوی و پری سیماشد.
سعدی.

بگذار تا بگریم چون ابر دربهاران
کزسنك ناله خیزد روز وداع یاران.
سعدی.

... سقط گفت وسنك برداشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت. (گلستان).
دوستی را که بعمری فرا چنك آرند بیك خطا نگذارند. سعدی.

شیرین جهان تویی بتحقیق
بگذار حدیث ماتقدم. سعدی.

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس ازبهر بگذاشتن. (بوستان).

نی کمانی برده‌ای توزین نشاط
حزم رامگذار ومیکن احتیاط. مثنوی.

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
حافظ.

این زن وزور وزر گذاشتنی است
مهرش اندر درون نگاشتنی است.
اوحدی.

||نادیده گرفتن، بخشیدن، چشم پوشی کردن:
گناه ازگنه کار بگذارد اوی
بی مردمی را نگهدارد اوی. فردوسی.
بیت بالا در نسخهٔ خطی چنین ضبط شده:
گناه ازگنه کار بگذاشتن
ره مردمی را نگهداشتن. فردوسی.

||دورنکردن، محو نساختن، ازبین نبردن:
زدل یاد او هیچ نگذاشتی
امید ازجهان سوی او داشتی.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

شب وروز از دیده نگذاشتی
زهرکس گرامی ترش داشتی.
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی).

(۱) عزان (ن ل).

|| راه دادن ، رخصت دادن ، اجازه دادن؛ روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند . ناصرخسرو. (سفرنامه). که فلان روز ایشان رادر حمام نگذاشتیم . (سفرنامهٔ ناصرخسرو).
گفتیم اکنون که مارا درحمام گذارد . (سفرنامه ناصرخسرو) .
گویند ابلیس علیه‌اللعنه دم خر بگرفت و در سفینهٔ [نوح] رفت نمیگذاشتندش . (مجمل‌التواریخ) .
وسبب آنکه میخواره راگاه‌گاه قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گردآید . (نوروزنامه) .
|| محول کردن ، گذاشتن کاری بکسی . واگذاشتن . بازگذاشتن ، سپردن ، کار بکسی گذاشتن . تفویض (زوزنی) ، کار باکسی گذاشتن و کل (زوزنی) .

که من تاج شاهی‌سپارم بتو ،
همان گنج ولشکر گذارم بتو . فردوسی .

بدیوانش کار آ گهان داشتی
به‌بی دانشان کار نگذاشتی . فردوسی .

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بدبیوم باز گذار . (گلستان) .

توبرسر قدر خویشتن‌باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار . (گلستان) .

ای خدا مگذار بامن کارمن
ور گذاری وای بر کردار من . مولوی .

|| منعقد کردن، فاتحه گذاشتن ، ختم گذاشتن .
|| انجام دادن ،

خدمت مجلس جمال الملك
چون توانی گذاشت نیك نگر .
مسعود سعد .

|| عرضه کردن به ،گردن زدن ، کشتن با شمشیر وجزآن :

سراسر بشمشیربگذاشتند
ستم کردن کوچ برداشتند .
فردوسی .

|| عرضهٔ شمشیر کردن .

مبارزانی برتیغ اوبتیغ گذاشت
که هریکی را صد بنده بود چون عنتر .
فرخی .

فعل گذاشتن ، با پیشاوندهای « بر » « با » « در » « باز » « اندر » « فرو » آید و معانی مختلف دهد .|| بر... گذاشتن ، رها کردن یله کردن، سردادن ؛

فرود آمد واسب را برگذاشت
بخفت وهمی دل براندیشه داشت .
فردوسی .

|| بالابردن، افزون داشتن . افزون کردن

بر کشیدی مرا بچرخ برین
قدر من برگذاشتی زقمر .
فرخی .

||بازگذاشتن ، اداکردن ، بجاآوردن

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار .
منوچهری .

|| رها کردن . ترك گفتن ،
اژدهایی پدید آمده بود . . . ووحوش از بیم او گذر نتو نستند کرد و ولایت باز گذاشتند و او تا بسیاری (بساری ؟) بیامدی . . . (تاریخ طبرستان) .
وازتهور وتهتك وبی سامانی اتباع بیشتر از او متنفر شدند وبر گردید واو را باز گذاشتند . (تاریخ طبرستان) .
روی بهراة آورد ونیشابور باز گذاشت . (ترجمهٔ یمینی) .
ندانم که کار کجابازایستد که این‌ملك‌رحیم وحلیم وشرمگین رابدوبازنخواهند گذاشت (بیهقی) . || درگذاشتن بخشیدن اغماض کردن ؛گفت‌در گذاشتم باز گرد این‌شغل برتو قرار گرفت (بیهقی) .

کسی‌راکه عادت بود راستی
خطایی کند در گذارند از او .
سعدی .

اگر می‌نترسی زروز شمار
ازآن کزتوترسد خطا در گذار .
سعدی .

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه در گذار .
بوستان سعدی .

ازاو در گذارم عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت .
بوستان .

بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت‌در گذار
سهمگین افتاده‌ام جرمم‌بطاعت درپذیر .
سعدی .

|| پیش افتادن . سبقت گرفتن .

بیك تازش ازبادتك در گذاشت
دو گوشش گرفت ومعلق بداشت .
گرشاسب‌نامه .

||فروگذاشتن. رها کردن. واگذاردن. یله کردن ؛ سالاری . . . فرستاده آید . . . تااندیار که گرفته بودیم ضبط کند . . . تاخواب نبینند اندیار رامهمل فروخواهند گذاشت (بیهقی) .

مصلحت دید باز داشتنش
روز کی ده فرو گذاشتنش .

گفت ایها الامیر چون لطف وتشریف‌روا داشتی مرا اثر کرد هیبت نماند وحاش‌لله حرمت اسلام وحمایت جانب مسلمانی فرو گذارم ومحبوس را بر گزینم . (تاریخ ابن اسفندیار) .

گردون فرو گذاشت هزاران‌حلی که‌داشت
صاعی بساخت کزیی عبداست درخورش ،
خاقانی .

خروارها رسن آنجا بردند ودرهم بسته و فرو گذاشتند بقعرآن چاه نرسید .(تاریخ طبرستان) . واین خود ملامت دنباست که برداشت تا غرامت آخرت که فروگذاشت چیست ؟ (تاریخ‌طبرستان) . سنت‌پیشینگان فرو گذاشت و بدعت این دبیر برداشت . (تاریخ طبرستان نامهٔ تنسر) و گوش . . از استماع آن مواغظ . . . کرساخت تا مساعدت فائق فروگذاشت .(ترجمهٔ یمینی). مقنعه‌های خویش‌درهم بشسته واورابرروی قلعه (کذا) فروگذاشتند . (ترجمهٔ‌یمینی) . وسیاست وتدبیر ملك فروگذاشت و از همه اطراف خوارج سر برآوردند و مستولی شدند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۲) اما منافقی فرو نمیگذاشت (راحة الصدور راوندی) .
|| اهمال کردن . غفلت ورزیدن . سستی کردن؛ ازمکافات وقضاء حاجت‌توهیچ فرو نگذارم . (تاریخ طبرستان) . || از دست دادن : فرصت فرونباید گذاشت . (تاریخ طبرستان).||افکندن. انداختن ،کشیدن‌بر؛

کربرقعی فرونگذاری برین جمال
در شهرهر که کشته شود درضمان تست .
سعدی .

که برقعیست مرصع بلعل ومروارید
فرو گذاشته برروی شاهد جماش. سعدی.

با اسم ترکیب شود ومعانی گوناگون دهد
||جای گذاشتن؛ فرار کردن. تخلیه کردن، رها کردن ؛

زن و کودکان بانگ برداشتند
بایرانیان جای بگذاشتند . فردوسی .

|| واگذاشتن ، سپردن . واگذاردن به :

دایهٔ دانای توشد روزگار
نیك وبد خویش بدووا گذار . نظامی .

|| برکنار داشتن ، محفوظ داشتن . بیك سو کردن ؛

دشمن جانست ترا روزگار
خویشتن ازدوستیش واگذار . نظامی .

||فرمان گذاشتن. امر کردن. دستوردادن. فرمان دادن ؛

چه دارد بدل نامبردارشاه
چه فرمان گذارد بکارسپاه . فردوسی .

|| وام گذاشتن . اداکردن وام . پرداخت دین وبدهی . پرداخت قرض :

میکوش که وام او گذاری
تا با زرهی ز وامداری . نظامی .

امثال و حکم ، طاقت مهمان نداشت ، خانه بمهمان گذاشت ازمخارج مهمان عاجزبود . از عهدهٔ خرج برنمیآمد . رضای دوست بدست‌آرودیگران بگذار. || خداخواسته اگرحضرت عباس‌بگذارد ؛ اگرمانعی‌پیش نیاید کار بر وفق مراد است . || آفتاب بگذاری راه می‌افتد . در مورد خط بد بکارمی برند ؛ یعنی فلانی‌بسیاربدخط است که خط اوشبیه حشرات است . اگر عبد اللطیف بگذارد . رجوع به‌خدا خواسته.. شود . || سربصحرا وبیابان گذاشتن .
||مرغ تخم گذاشت ، شپش رشك گذاشت،

سك كوته گذاشت . در مورد دشواری
كار وپیچیدگی امری گفته میشود . || اسم
گذاشتن . نامیدن کسی یا چیزیرا بنامی .
|| بار گذاشتن . . . دیگ‌را ، دیگ را با
لوازم آن برروی آتش گذاشتن جهت طبخ
|| بهم گذاشتن . . کتاب را بستن آن ||
بهم‌گذاشتن . چشمها را ، روی هم نهادن
پلکها . . . || پابسال گذاشتن . بزرگ
شدن بسن . || پاروی حق گذاشتن . حق
را پایمال کردن ، حقیقت را نگفتن . || تخم
گذاشتن . بیضه نهادن || تله گذاشتن . دام
نهادن || تنگ گذاشتن [تَ] چنانکه
بادنجان پخته و پنیر را تا آب آن بیرون
شود . || جا گذاشتن . فراموش کردن
چیزیرا در جائی . و با خود نبردن . || باز
گذاشتن دریا یادر چیزیرا. گشاده گذاشتن
آن || پیزی کسی‌راجاگذاشتن ، دل کسی
را بدست‌آوردن ، بمیل کسی کاری کردن .
|| ختم‌گذاشتن . انعقاد مجلس فاتحه . ||
درگذاشتن ... بخانه و اطاق وغیره . قرار
دادن در. || درمیان گذاشتن. مطرح کردن
|| دم گذاشتن چای ، پلووغیره‌را . برآتش
نهادن تا بحد لازم بپزد . || کرم گذاشتن.
ایجاد کرم . || رخت بگذاشتن . مردن .
ترك گفتن جائی را . || ریش گذاشتن .
رها کردن موی ریش تابلندشود . || زلف
گذاشتن . موی سر را بصورت زلف
درآوردن || زمین گذاشتن. برزمین‌نهادن.
ترك کردن. رها کردن . || زیر گذاشتن...
کسی را . عقب انداختن وی || زیر وزبر
گذاشتن ...، معرب‌ساختن . بالای حروف
کتاب حرکات زیر وزبر نهادن . || سربسر
کسی گذاشتن ، کسی را آزار دادن با
گفتار . || صحه گذاشتن [صِ حْ حَ] . امضا
کردن . || علامت گذاشتن . نشانه || قرار
گذاشتن. وقتی رابرای‌انجام‌کاری یاملاقاتی
معین کردن . || کار گذاشتن چنانکه دری
در کارگاه . || کله بکلهٔ کسی گذاشتن ...
با او برابری خواستن نمودن . || کوته
گذاشتن (با هاء غیر ملفوظ) ... سگ ،
زائیدن او . || مته بخشخاش گذاشتن . در
کاری بینهایت‌دقت کردن. سختگیری کردن
درچیزی‌مانندحساب‌وغیره. || محل‌نگذاشتن..
به کسی ، باو بی‌اعتنائی کردن . || منگنه
گذاشتن . درفشار گذاشتن کسی یاچیزیرا
|| نام‌گذاشتن . نامیدن چیزی یا کسی‌را
بنامی. || نشانه گذاشتن. علامت نهادن روی
چیزی . || نصفه کاره گذاشتن . کاریرا
تمام نکردن . نیمه کاره گذاشتن . || وسمه
گذاشتن . وسمه برابرو کشیدن. || یك‌وری
گذاشتن کلاه وامثال آن . || سال گذاشتن
سپری کردن ، گذراندن :

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
بدرویشی و زندگانی و رنج .

|| روز گذاشتن . سپری کردن روز.

گذاشته . [گُ ذَ تَ] (ن مف) . از
گذاشتن. رجوع به معانی گذاشتن شود .
گذاشته شده ، سائبه . (منتهی الارب) .
بر سرخود گذاشته ، مسردح . [مُ رَ دَ]
(منتهی‌الارب) .

بسی قلعهٔ نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته . نظامی .
گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد . فرخی .

گذاف . [گَ یا گِ] (اِ) گفتار
بیهوده(آنندراج) . و مجازاً بمعنی هرزه
وبیهوده (غیاث) . (آنندراج) . || (قید) .
بسیار و بیحساب . (غیاث) . (آنندراج) .
بهر دو معنی محرف « گزاف » است .
رجوع به گزاف شود .

گذافه . [گَ یا گِ] (اِ) هرچیز که
بتخمین و گمان بود و کیل و وزن نکرده
باشند از اینجهت بمعنی بسیار و بیحساب
آید. (غیاث) . (آنندراج) . || مجازاً بمعنی
هرزه و بیهوده . محرف « گزافه » رجوع
به گزافه شود .

گذر . [گُ ذَ] (اِ) . راه ، گذار ،
عبره ، راهی که بجهت‌عبور دریا معین‌باشد.
(آنندراج) . (غیاث) . معبر ، جاده .
راه شاه ، گذری فراخ که از آنجا براهها
وجایها بسیارتوان شد. (فرهنگ‌اسدی) :

گذر جوی و چندین جهان را مجوی
گلش زهردارد بخیره مبوی. فردوسی .
گذر بود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی بکردی گذار . فردوسی
که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جایی که باشد گذر . فردوسی .
گذرها که راه دلیران بدست
به‌بینیم تا چند ویران شدست . فردوسی .
گذرهای جیحون بگیرید پاك
ز جیحون بگردون برآرید خاك .
فردوسی .
نگیرند مریکدگر را گذر [خورشیدوماه]
نباشد از این یك روش راست‌تر .
فردوسی .

کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم
گونه . (بیهقی) . پلی است تنگ تر و
جز آن گذر نیست آنرا بگرفته اند .
(بیهقی) . وگذر رسول بیاراسته بودند
نیکو . (بیهقی) . مردم غوری ... گذرها
و راهها بگرفتند . (بیهقی) . و چنان
فرا نمود که مصاف خواهم داد و ناگاه از
استرآباد بگریخت و بآمل آمد جله‌پولها
وگذرها خراب فرمود . (تاریخ طبرستان
ابن‌اسفندیار) .

نه بر کنار مر اورا پدید بود گذر
نه درمیانه مراورا پدید بودسنار. فرخی.
تا منم رسم من این بود و مرا
بسر خواجه گزین نیست گذر. فرخی .
دگر چو دیو لواره که همچو روز سپید
پدید بود سرافراشته میان گذر . فرخی.
هر کجا خواهد راند چه بدشت وچه بکوه
هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه .
فرخی .
عجب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا
که ولایت ز شه شرق همیداشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که این خانهٔ تست
وز دگرسو گذرخانه همی کرد تباه. فرخی.
گذری گیر ازاین پس بسوی لاله ستان
طوطیان بین‌همه منقار بیرخفته‌ستان(۱) .
منوچهری .
برق رجه ، بادگذر ، یوزدو و کوه قرار
شیردل پیل قدم گورتك آهو پرداز .
منوچهری .
بروزت شیر همراه و بشب غول
ز آبت را گذر نه رود را پول.
ویس ورامین .
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه بر گذر گردش ندیدند . نظامی .
بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون‌آورید از گذرهای تنگ . نظامی.
وی بر گذر فلان وطنگاه
دیدم صنمی نشسته چون ماه . نظامی .
چو سیماب دید آب دریا سطبر
گذر بسته برقطره دزدان ابر . نظامی.
گر گرگی بر گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید . نظامی .
خیل ترکان کنند برسر کوچ
غارت کاروان که بر گذر است. خاقانی .
گرچه هر کوکب سعادت‌بخش
بر گذر دیده‌ام زطالع خویش . خاقانی.

غذا را تنگ ترکند و اندر رگهاء باریك
و گذر هاء تنگ گذراند . (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی) . سوم تنگی رگها و گذرها
فضله‌ها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . پیش از
شراب خوردن حرکت بسیار نباید کردن و
اندر آفتاب و گذرباد شراب نبایدخوردن.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تاماده را بیرون
نشد و گذردم‌زدن... گشاده شود . (ذخیرهٔ
خوارزمشاهی) . از بهر آنکه گذر هاء
حرارت غریزی بسته شود . (ذخیرهٔ

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
سعدی (طیبات) .

... براین قول اتفاق کردند وبرفت پس از
مدتی‌در گذری پیش‌امیرباز آمد.(گلستان).

(۱) چسان . (ن ل) .

شنیدم که در گذری پیش قاضی بازآمد . (گلستان) .
در راه مرا دی صنمی در گذر آمد
رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد . سوزنی .
گفت کوی او کدامست و گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر . مولوی .
چون ترا درگذر ای یار نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم . حافظ .
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است
بکف قبالهٔ دعوی چومار شیبانی . حافظ .
پس از هفته‌ای دیدمش در گذر
بدو گفتم ای مرد کوته نظر . (دستورنامهٔ نزاری قهستانی) .
||(مص). عبور، گذر کردن .(گاه با آمدن، یافتن ، بودن ، استعمال شود) :
براین شش ره آمد جهان را گذر
چنین دان که گفتم ترا ای گذر . (خجسته سرخی بنقل‌فرهنگ اسدی) .
هنرمند گر مردم بی‌هنر
کس از آفرینش نیابد گذر . فردوسی .
بفرمان یزدان پیروز گر
ببندم ورا نیز راه گذر . فردوسی .
نه جای گذر دید از ایشان یکی
نه زو چشم برداشتند اندکی . فردوسی .
توباجامهٔ پاك برتخت زر
ورا هرزمان باتو باشد گذر . فردوسی .
زتف زمانه زباد وز دود
سه هفته بر آتش گذرشان نبود . فردوسی .
بزرگان برآتش نیابندراه
بدریا گذر نیست بی‌آشناه . فردوسی .
همان زاد فرخ بدرگاه بر
همی بود و کس‌را ندارد گذر . فردوسی .
بجایی کزودورباشد گذر
نبرد برو کرکس تیزپر . فردوسی .
هم آواز گشتند با یکدیگر
سپه را سوی بربر آمد گذر . فردوسی .
که ما راگذرباشد ازشهرروم
مبادآفرین برچنین مرزوبوم . فردوسی .
درفشش بسان دلاورپدر
که کس‌را زرستم نبودی گذر.فردوسی .
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن . فردوسی .
بایشان سپرد آن درباختر
بدان تا نباشد زدشمن گذر . فردوسی .
برفتن برین کوه بودی گذر
اگر برگذشتی برو راه بر... فردوسی .
ورایدون کجا تاج بردارد اوی
بفرازفریدون گذردارد اوی. فردوسی .

که جوید گذرسوی ایران کنون
مگر آنکه جو شد ورا مغز و خون . فردوسی .
نبد پشه را روزگار گذر
زبس تیغ و گرزو کمندوسپر. فردوسی .
جزبرتن من نیست گذرراه بلا را
گویی که بلارا تن من رهگذرآمد . مسعودسعد .
فتح ارچه گذردارد دردهرفراوان
جز برسرتیغ تونباشد گذر فتح . مسعود سعد .
نبود پایدار دُرّ و گهر
چونش بر دست او گذر باشد . مسعود سعد .
صبا زمنزل جانان گذردریغ مدار
وزوبعاشق بیدل خبردریغ مدار . حافظ.
گذرحضرت خواجه که بمسجد میرفتند بر درخانهٔ من بود . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰٤) .
|| (اِ) چاره ، علاج : (گاه با بودن، یافتن و مانند آن استعمال شود) .
گذرنیست ازحکم یزدان پاك
زتابنده خورشید تاتیره خاك . فردوسی.
بدادار کن پشت وانده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار . فردوسی .
گذرنیست کس را زفرمان اوی(خداوند)
کسی کوبگردد زپیمان اوی
زگیتی نه‌بینند جزازکاستی
بدوباشد افزونی وراستی . فردوسی .
زفرمان اوبرنیابی گذر
وگر تو بر آری ز خورشید سر . فردوسی .
نه‌دانا گذریابد ازچنگ مرگ
نه‌جنگاوران‌زیرخفتان وترگ. فردوسی.
چوسوك وچنان مهتر آید بسر
زفرمان خاقان نباشد گذر . فردوسی .
جهاندارا گرداد گرباشدی
زفرمان اوکی گذرباشدی. فردوسی .
هر آن بدکزاندیشه بیرون بود
زبخشش بکوشش گذرچون بود . فردوسی .
نبودی گذرجز بفرمان شاه
همان نیزچیون میانجی براه . فردوسی .
دوستان را دل ازاینگونه بود
دوستدار یرا زین نیست گذر (۱) . فرخی .
موحدیست گذشتن زملت ثنوی
ولیك ازثنوی‌زادگی گذرنبود . سوزنی .
بس غرهٔ بحیلهٔ دوستان خود ولیك
گرستمی تراگذر ازچرخ زال نیست . اوحدی .

|| (اِ) نجات :
نیابد گذرشیرازتیغ اوی
همان دیووهم مردم کینه‌جوی . فردوسی .
گذربا ترکیبات مختلف آید چون ره‌گذر. راه ، جاده : بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت . نظامی .
شنیدم که دررهگذری پیش قاضی آمد . (گلستان) .
ما خود از کوی عشقبازانیم
نه‌تماشاکنان رهگذری . سعدی .
دنیا پلی است رهگذردارآخرت
اهل تمیزخانه نگیرند برپلی . سعدی .
گلیمی که برآن خفته بود در رهگذر دزد انداخت . (گلستان).
گذرا . [گَ ذَ] (ن ف) . گذرنده : ما ریگ ته جوئیم شماآب گذرا .|| (قید) موقت ، زود گذر، بی‌اعتبار .
گذرآب . [گَ ذَ رِ] (ترکیب اضافی) جای گذشتن آب . (آنندراج) . معبر ، ره‌آب ، سوراخی که‌آب از آن گذرد .
گذرافتادن. [گَ ذَ اُ دَ](مص‌مرکب) و اوفتادن ، اتفاقاً عبور کردن . از جایی بطور اتفاقی رد شدن . ناگاه مادر او را گذر بدانجا افتاد .
(قصص‌الانبیاء نسخهٔ‌خطی‌مؤلف ص۱۷۸).
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذربرعراق اوفتاد . (بوستان) .
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیارنفخهٔ ازگیسوی معنبردوست . حافظ .
بخرابات مغان گرگذرافتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم . حافظ .
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر
گذرافتاد براصطبل شهم پنهانی . حافظ.
می‌خوران را شه اگرخواهد بردارزند
گذرعارف وعامی همه بردارافتد . قاآنی.
جان بیشترازوعده بتن آمده ، گویی
اورا بغلط برسرخاکم گذرافتاد .
(وحشی جوشقانی بنقل آنندراج) .
گذرافکندن . [گَ ذَ اَ کَ دَ] (مص مرکب ل) . عبور کردن‌از... ردشدن از... عبوراً رد شدن از :
بدرنیامد ودیگردرومقیم بماند
خیال چون بتماشاگذربرآن افکند .
(حسین ثنایی بنقل آنندراج) .
گذران . [گَ ذَ] (ن ف) .گذرنده (آنندراج) . در حال گذشتن ، فانی ، غیر باقی ، گردنده . سپری شونده :
دینارده‌د نام نکوبازستاند
داند که علی حال زمانه گذرانست . منوچهری .

(۱) دوستان را نه ازینست گذر . (ن ل) .

ای شاه تو بی شاه جهان گذران را
ایزد بتو داده است زمین را و زمان را. منوچهری.

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوشباش ودمی بشادکامی گذران
درطبع جهان اگروفایی بودی
نوبت بتوخود نیامدی ازدگران. خیام.

آید بتوهرپاس خروشی زخروسی
کای غافل بگذارجهان گذران را. سنایی.

زمانهٔ گذران بس‌حقیر ومختصر است
از این زمانهٔ دون برگذر که‌در گذراست.
انوری.

قاف تاقاف صیت عدل وی‌است
گذران برلب او لوالالباب. سوزنی.

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری.
حافظ.

بنشین برلب جوی وگذرعمر به بین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس.
حافظ.

گوشوار در ولعل ارچه گران‌دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو.
حافظ.

هم در این سال... از جهان گذران نقل فرمود. (حبیب‌السیر).

نه ز هجران توغمگین نه ز وصلت شادم
که بدو نیک جهان گذران میگذرد.
هاتف.

با ترکیبات ذیل آید: خوش گذران، بدگذران، سخت گذران ||(اِ). معاش. معیشت: مایهٔ عیش گذران این خاندان از غلهٔ فلان قریه یا اجارهٔ فلان ملك بود. با چه‌گذران می کند. گذران این خانواده از حاصل مزرعهٔ کوچك است. گذران ما از اجارهٔ این چند دکان است.

گذر انداختن. [گ ُ ذَ اَ تَ] (مص ل مرکب). عبور کردن از، رفتن به سوی کسی یا چیزی، ازحال کسی جویا شدن:

عمری بدرش ستاده ماندم
چون برسرمن گذرنینداخت.
(درویش والهٔ هروی بنقل آنندراج).

نظر بسرو کنم ازهوای قامت او
گذر بسرو گلستان ببویش اندازم.
(بنایی هروی بنقل آنندراج).

چو صبح چند بیکسوعنان توان انداخت
گذر به‌تربت مانیز میتوان انداخت.
(سنجر کاشی بنقل آنندراج).

گذراندن. [گ ُ ذَ دَ] (مص م). عبور دادن، رد کردن:

گرایدون که فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار. فردوسی.

تیراندر سپر آسان گذراند چوزند
چون کمان خواست عدوراچه‌پرندوچه‌سپر.
فرخی.

بناچار یکروزهم بگذری تو
اگر چند ما را همی بگذرانی.
منوچهری.

نوك تیرمژه ازجوشن جان میگذرانی
من تنك‌پوست‌نگفتم‌توچنین‌سخت کمانی.
سعدی. (طیبات).

هرکه تیر ازحلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان).

|| برتربردن، بالاتر بردن:

سرت بگذرانم زخورشید وماه
ترا سرفرازی دهم برسپاه. فردوسی.

چوجوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد.
فردوسی.

بسی نماندکه شاه جهان برادر او
سر علامت او بگذراند از خرچنگ.
فرخی.

|| طی کردن. بسر آوردن.

ببازی همی بگذراند جهان
نداند همی آشکار ونهان. فردوسی.

چو دستور باشد مرا شهریار
همان نگذرانم بید روزگار. فردوسی.

این مهرگان بشادی بگذار وهمچنین
صد مهرگان بکام دل‌خویش‌بگذران.
فرخی.

جاودان زی‌ای درخورشاهی ومهی
مگذر ازعیش وبشادی وبخوشی گذران.
(فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص۲۹۴).

برآمد ترا روز بهمنجنه
بفیروزی این روز را بگذران.
منوچهری.

آن‌راکه غمی چون غم مانیست‌چه‌داند
کزشوق توام دیده چه شب میگذراند.
سعدی.

زنهار که چون میگذری برسر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند.
سعدی، (طیبات).

|| افزودن، تجاوز کردن:

ز کردار گفتار برمگذران
مجوی آنچه دانش نداری بدان.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

ناصحان گفتند ازحد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.

|| (مص) تحلیل بردن، هضم کردن. گواردن.
|| گواه گذراندن، استشهاد کردن، نشان دادن گواه، آوردن شاهد.

برفضل اوگوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهندازختو. فرخی.

صاحب دیوان اورا گفت دو گواه عادل برصدق سخن خود بگذران. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

|| وقت گذراندن. عمر بسر آوردن، مدت طی کردن. روزگار گذراندن. || در گذراندن: بخشیدن. بخشودن، عفو کردن ازجریمه: امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است ومن شفیع شوم تاجریمهٔ تو در گذراند. (تاریخ طبرستان).

گذران کردن. [گ ُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) زندگی کردن، روزرابسر آوردن، زندگی را طی کردن: با مواجب کمی گذران میکند.

گذرانی. [گ ُ ذَ] (حامص). در ترکیب آید: خوش گذرانی. بدگذرانی. سخت‌گذرانی. رجوع به گذران شود.

گذرانیدن. [گ ُ ذَ دَ] (مص م). عبوردادن. گذرانیدن کسی‌را ازجای، اجازه. (منتهی‌الارب). گذرانیدن در چیزی نیزه را ودوختن بآن. اختلال. (منتهی‌الارب). گذرانیدن‌چیزی‌را، تصعید.(منتهی‌الارب). گذرانیدن کسی را ازپل. امره‌علی‌الجسر مراراً (منتهی‌الارب): پس‌حارث‌بن کلده را بگذرانیدند [از اسراء بدر]... پیغمبر علیه‌السلام‌عاصم بن ثابت‌را گفت اورا بکش. (ترجمهٔ‌طبری بلعمی). گفتی[حجاج]حیلت‌باید کردتامگرویرا [مادرعبدالله زبیر] برپسرش بتوانندگذرانید تاخود چه گوید. بیهقی. مرا بر مرکب نشاندند و از آن دو کوه گذرانیدند. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۸).

|| طی کردن. بسر آوردن.

بشاهی بسی بگذرانیده‌ام
بسانیک‌و بد درجهان دیده‌ام. فردوسی.

||هضم کردن، تحلیل دادن، تحلیل کردن. گواردن. || ازدم شمشیر گذرانیدن، کشتن بشمشیر. || گذرانیدن شاهد، به گواهی آوردن گواه، گواه‌آوردن. نشان دادن بینه‌را || درگذرانیدن. برتربردن. بالاتربردن. ازاندازه خارج‌شدن وخارج کردن:

قاضی چوسخن بدین غایت رسانید و زحد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید. (گلستان).

||گذرانیدن‌کار امضاء. امر.

گذرانیدنی. [گ ُ ذَ دَ] (حامص). رجوع به گذرانیدن شود.

گذرانیده. [گ ُ ذَ دَ] (ن مف) طی شده. گذشته. سپری:

حاصل عمر تلف کردهٔ ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست.
سعدی.

گذرآوردن. [گ ُ ذ َ و َ د َ] (مص مرکب) گذشتن. رد شدن. عبور کردن:
یا فلك آنجا گذر آورده بود
سبزه به بیجاده گرو کرده بود. نظامی.
رجوع بگذشتن شود.

گذربان. [گ ُ ذ َ] (ن ف). راهدار. محافظ راه. (آنندراج). راه‌دار. پاسبان، حافظ راه. آنکه باج وخراج راه نزدوی جمع میشود. تحصیلدار راه. (ناظم الاطباء). || (ا). ملاح. (آنندراج).

گذر تقی خان. [گ ُ ذ َ رِ ت َ] (اخ) محله‌ایست درطهران، در جنوب خیابان سپه و شمال سنگلج.

گذردادن. [گ ُ ذ َ د َ] (مص مرکب). راه دادن واجازهٔ عبور دادن. اجازهٔ ورود دادن. رخصت درآمدن دادن:
همان زاد فرخ بدرگاه بر
همی بود کس را ندادی گذر. فردوسی.
درکوی نیکنامی مارا گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغیرده قضارا. حافظ.

گذرداشتن. [گ ُ ذ َ ت َ] (مص مرکب) معبرداشتن. راه داشتن. عبور کردن:
دریغ پای که بر خاك مینهد معشوق
چرانه برسروبرچشم ماگذردارد. سعدی، (بدایع).
گذری داشتم بکویی و نظری بماهرویی. (گلستان).

گذرش. [گ ُ ذ َ ر ِ] (ا مص) آه‌وناله و فریاد شکایت. (ناظم الاطباء). همین کلمه‌در برهان‌قاطع بصورت «گرزش» آمده و ظاهراً هر دو مصحف «گرزش» مخفف گزارش است (رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین «گرزش» شود).

گذرکردن. [گ ُ ذ َ ک َ د َ] (مص مرکب)، گذشتن، عبور کردن، مرور نمودن:
هنربرگهرنیز کرده گذر
سزد گرنمانی بتر کان هنر. فردوسی.
چوبشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه. فردوسی.
فروجست رستم بپوسید تخت
بسیچ گذر کرد و بر بست رخت. فردوسی.
همی روچنین تا سرمرزهند
وزاینجا گذر کن بدریای سند. فردوسی.
بدین راه پیدا نه‌بینی زمین
گذر کرد باید بدریای چین. فردوسی.
چه مایه جهان داشت لهراسب شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه. فردوسی.
فرخ زاد گوید که با انجمن
گذر کن سوی بیشهٔ نارون. فردوسی.
چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد ازمهرهٔ پشت او. فردوسی.
زجیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه. فردوسی.
برایشان بشادی گذر کرد روز
چو از چشم شد مهر گیتی فروز. فردوسی.
نبایست کردن براین سو گذر
برنره دیوان پرخاشخر. فردوسی.
نبارست کردن کس اینجا گذر
زدیوان وپیلان وشیران نر. فردوسی.
برینسان گذر کرد خواهد سپهر
گهی بر ز خشم و گهی بر زمهر. فردوسی.
یکی روزشاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس همگروه. فردوسی.
همه رنج ما مانده برخارسان
گذر کرد باید سوی شارسان. فردوسی.
بزد تیربرپشت آن گورنر
گذر کردبر گور پیکان و پر. فردوسی.
درم خواهی از گلبنانش گذر کن
وشی بایدت مگذر از جویبارش. ناصر خسرو.
زآنجا بدیار او گذر کرد
زواهل قبیله را خبر کرد. نظامی.
نه ازشیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز. نظامی.
چو گل برمرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی.
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
زکارشاه بانورا خبر کرد. نظامی.
هردم ازروزگارما جزویست
که گذرمیکند چوبرق یمان. سعدی.
چوعمرخوش نفسی گر گذر کنی با من
مرا همان نفس ازعمردرشمار آید. سعدی. (طیبات).
کرده‌ام ازراه عشق چند گذرسوی او
او بتفضل نکرد هیچ گذرسوی من. سعدی. (بدایع).
با آنکه اسیران راکشتی وخطا کردی
برکشته گذر کردن نوع کرمی باشد. سعدی. (طیبات).
خرم صباح آنکه توبروی گذر کنی
پیروزروز آنکه تودروی نظر کنی. سعدی. (طیبات).
سالها برتو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت. (گلستان).
گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتادکار. (بوستان).
یکی متفق بود برمنگری
گذر کرد بروی نکو محضری. (بوستان).
بزیرزلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که ازیمین و یسارت چه بیقرارانند. حافظ.
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا اوبشاهراه طریقت گذرنکرد. حافظ.
یارب اندردل آن خسروشیرین انداز
که برحمت گذری بر سرفرهاد کند. حافظ.
|| روز گذر کردن، قیامت، روزجزا که در آن روز از پل صراط باید گذشت:
زروز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.
|| تجاوز کردن، سرپیچی کردن، نافرمانی کردن:
نشاید گذر کردن ازرای اوی
گذشت از بر و بوم وز جای اوی. فردوسی.
مثل || مثل گوسفندان که چون یکی از جوی گذرد دیگران‌نیز بر پی او گذر کنند.

گذرگاه. [گ ُ ذ َ] (ا، مکان) (اسم با پسوندگاه) ممر (دهار) معبر - جای گذر جای عبور - راه وجای گذر وعبور ازدریا (آنندراج)، مسیر، منفذ، مجری، خباط [خ] (منتهی‌الارب). گذرگاه باد. مهج. [م َ ه َ] (منتهی الارب). گذرگاه. معاث. [م َ] (منتهی‌الارب). گذرگاه درجوی. مقطع الانهار [م َ ع َ ل ُ ا َ] (منتهی‌الارب). گذرگاه خوراك در گلو، بلعوم. (منتهی‌الارب). گذرگاه طعام و شراب، مری. (ترجمهٔ شرح قاموس):
جایی که گذرگاه دل مجنون است
آنجا دوهزار نیزه بالاخون است.
منسوب برودکی.
گذرگاه این آب دریا کجاست
بباید نمودن بماراه راست. فردوسی.
چوخانه بدین گونه ویران بود
گذرگاه دزدان وشیران بود. فردوسی.
بیاویخت ازپیش درگاه ما
بر آن سو که باشد گذرگاه ما. فردوسی.
زبیداد شهری که ویران شدست
گذرگاه گوران و شیران شدست. فردوسی.
گذرگاه سپاهش راندارد عالمی‌ساحت
تمامی ظل‌چترش راندارد کشوری‌پهنا. فرخی.
یکی خانه دیدم زسنگ سیاه
گذرگاه اوتنگ‌چون‌چنبری. منوچهری.
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت
گذرگاه آواز و کامش بدوخت. (گرشاسب‌نامه).
بدریا است پیوسته این شهرباز
گذرگاه کشتی است کایدفراز. اسدی.
بندروغ سه پای بود که اندر میان آب نهند تا ازگذرگاه بجائی دیگر روند. (فرهنگ اسدی‌چاپ‌پاول هورن).

نهاله که شیرآهو چریده
گذرگاه شاهین کبوتر گرفته .
سیدحسن غزنوی .

درآن تاختن کارزومند بود
رهش برگذرگاه دربند بود . نظامی .
چوشه دیدکان کان الماس خیز
گذرگاه دارد چوالماس تیز . نظامی .
بشرطی که باشی توهمراه من
برافروزی از خود گذرگاه من .
نظامی .
افتادهٔ غم درین گذرگاه
بی سلسله کی برآید ازچاه . نظامی .
هرلحظه بنوحه در گذرگاه
بیخود بدرآمدی زخرگاه . نظامی .
زمقراضی و چینی برگذرگاه
یکی میدان بساط افکند برراه . نظامی .
بسا دولت کهآید برگذرگاه
چومرد آگه نباشد گم کندراه. نظامی.
گذرگاه قرآن وپند است گوش
ببهتان وباطل شنیدن مکوش .
(بوستان سعدی) .
جریده روکه گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است .
حافظ .
رجوع بگذرگه شود .

گذرگاه آب . [گ ُ ذَ هِ] (اِمکان) فرکن. جائی که آب عبور میکند چون جوی آب ومسیل. (فرهنگ اسدی نخجوانی) ، سوراخ آب ، معبر ، آب راهه . رجوع به گذرگاه شود .

گذر گرفتن . [گ ُ ذَ گ ِ رِ تَ] (مص م ، مرکب) راه بستن. سد کردن جلو راه کسی ، مانع عبور شدن :
چواز مشرق او [خورشید] سوی مغرب رسد
زمشرق شب تیره سر بر کشد .
نگیرند مر یکدگر را گذر
نباشد از این یک روش راست تر .
فردوسی .

گذرگه . [گ ُ ذَ گ َ] (اِ مکان) مخفف گذرگاه ، معبر، راه عبور، جای گذشتن :
کاین نیست مستقر خردمندان
بلک این گذر گهیست برو بگذر .
ناصرخسرو .
راست گفتی که برگذرگه باد
نافهها راهی گشاید سر . فرخی .
وآنکه تیغش براوج دارد میل
دورتر باشد ازگذرگه سیل . نظامی .
ازآن ره که دریای پیل آمدش
گذرگه سوی رود نیل آمدش . نظامی .
وباخیزد ازتری آب وابر
که باشد نفس را گذر گه سطبر .
نظامی .

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش
که زمانه به کند هم که بدان گذر نیاید .
(دیوان خاقانی تصحیح عبدالرسولی ص ۱۵۱) . رجوع بگذرگاه شود .

گذرنامه . [گ ُ ذَ مَ] (اِ) جواز. (مهذب الاسماء) . جواز از بهر آمدن ورفتن. (صحاح الفرس). مکتوبی باشد که درراهها بنمایند (اوبهی) . جواز ، نوشتهایکه مسافران را دهند تااز گذر بانان و راه داران و امثال آنها کسی مانع ایشان نشود . (برهان). نوشتهایکه مسافران را دهند تا کسی از گذربانان وراهداران مزاحم مال ومتاع او نشود ... واین از عالم دستک باشد که متعارف هندوستان است . (آنندراج). فرهنگستان این کلمه را بمعنی «تذکره»، نوشتهای که برای مسافرت باشخاص داده میشود (۱) گرفته است .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . خط رخصت و دستوری (رشیدی) . پته ؛ گذرنامهها اکنون بچند قسم است :
۱ - گذرنامههای سیاسی کهمخصوص مأمورین سیاسی دول است .
۲ - گذرنامه های زیارتی که مخصوص مسافرینی است که به عراق وبامکهٔ معظمه ومدینهٔ طیبه میروند .
۳ - گذرنامه های دانشجویی که مخصوص محصلینیاست که برای تحصیل بکشورهای خارجی میروند .
۴ - گذرنامه های معمولی یا عادی که باشخاص مختلف دهند .
۵ - گذرنامهٔ خدمت بکارمندان دولت دهند که برایمطالعه بکشورهایخارجه مسافرت نمایند این نوع گذرنامه مجانی و اعتبارآن برای مدت خدمتاست ، و پساز مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنها گرفته میشود .
نوشتهای است که برای گذشتن و مسافرت از شهربانی یا ادارهٔ دیگری بکسی داده میشود :
همه دیانت ودین جوی ونیک خواهی کن(۲)
که سوی خلد برین باشدت گذرنامه .
شهید بلخی .

گذرنده . [گ ُ ذَ رَ دَ / یا رَ دِ] (ن . ف) عبور کننده، عابر. گذرنده درکاروعزیمت ، رجل و فرس صمصام . (منتهی الارب). مرد گذرنده درعزیمت ، صمم [ص َ م َ] (منتهی الارب) . گذرنده درعزیمت . صماصم [ص ُ ص ِ] (منتهی الارب) . گذرنده درعزیمت ، صماصمه . [ص ُص ِ] (منتهی الارب) . دردل گذرنده، هاجس. (منتهی الارب). شترمرغ رمنده و گذرنده ، هالع . (منتهی الارب) .

احوال جهان گذرنده گذرنده است
سرما سپس گرما سر[۳] پس ضر[۳] ا .
ناصر خسرو .
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشی
سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز .
ناصرخسرو .
ای باعدوی ما گذرنده بکوی ما
ایماه روی، شرم نداری زروی ما .
(منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۱۷۲) .
این جهان گذرنده دارخلود نیست.(بیهقی).
جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو
چون گذرنده است نیرزد بجو . نظامی.
مرد گذرنده چون درو دید
شکلی وشمایلی نکو دید . نظامی .
وهرگاه که متقی درکار اینجهان گذرنده تأملی کند هرآینهمقابح آنرا بنظر بصیرت ببیند . (کلیله ودمنه) . || (ص) ناپایدار، مقابل پاینده.

گذری . [گ ُ ذَ] (ص نسبی) . عابر ، ابن سبیل ، رونده :
آوردهاند که درآبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون ، سه ماهی بودند . (کلیله ودمنه) .
|| نغل ، کندهٔ بود فراخ از بهر چارپایان و گذریان درآنجامأوی گیرند وبتازی کهف خوانند .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

گذریافتن . [گ ُ ذَ تَ] (مص مرکب) راه پیدا کردن ، عبور کردن ، گذشتن ، نجات یافتن ، ظفریافتن :
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که از چرخ گردون که یابد گذر .
فردوسی .
سخن چین وبیدانش وچاره گر
نباید که یابند پیش گذر . فردوسی .
همی ازتوجویند شاهان هنر
که یابد بهر کاربرتو گذر . فردوسی .
که فرزانه ومرد پرخاشخر
زبخشش بکوشش نیابد گذر . فردوسی .
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذردانشی بیگمان . فردوسی .
زخاور بروتا درباختر
زفرمان من کس نیابد گذر . فردوسی .
نهدانا گذریابد ازچنگ مرگ
نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ .
فردوسی .
بخواهید تا زین سرای سپنج
گذریابم ودورمانم ز گنج . فردوسی .
که گربیلسم ازبد روزگار
گذریابد وبیند آموزگار . فردوسی .

گذشت . [گ ُ ذَ] (اِ) . راه . (اوبهی). (برهان) . (جهانگیری) . راه و گذرگاه . (غیاث) :

(1) Passeporte.

(۲) همه دیانت و دین ورز ونیک رائی کن یا « « نامی کن . (ن ل).

بشد گیو با خستگان سوی کوه
زجان گشته سیرو ز گیتی ستوه
سبك خستگانرا سوی دژ کشید
ز آسودگان لشکری بر گزید
چنین گفت کاین کوه سرخان ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بدان تا بدیشان نیامد گذشت .
(فردوسی . شاهنامهٔ چاپ بروخیم ج ٤ ص ۸۹۷) .

|| (قید) پس وبعد . (غیاث) . (رشیدی) . (آنندراج) در مقام غیر و جزهم استعمال میشود.(برهان) . غیروسوای .(آنندراج) :
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو
دولت بهر دری که رود ابرمان(۱) بود .
(دیوان کمال اسمعیل چاپ بمبئی ۱۳۰۷ قمری ص ۱۱۵) .
جز کتاب‌الله وعترت زاحمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
ازگذشت مصطفی ومجتبی جزمرتضی
عالم دین را نیارد کس معمرداشتن .
(حکیم سنایی بنقل آنندراج) .
گذشت از خورشهای چینی سرشت
کرضوان ندید آنچنان در بهشت .
(خواجه گنجوی بنقل آنندراج) .
گذشت از پرستیدن کردگار
بجزخواب وخوردن ندارند کار .
(نظامی بنقل آنندراج) .
گذشت از شما کیست ازدام ودد
که دارد دربن‌دشت مأوای خود. نظامی.

|| کنایه ازقطع‌شدن نفس آخرین آدمیزاد است.(برهان).|| آنطرف(یعنی گذشته‌از): گذشت دریای‌شورمکهٔ معظمه است یعنی‌از دریای‌شور گذشته درآن طرف‌مکهٔ معظمه واقع‌شده‌است(آنندراج)|| (امص) گذشتن، عبور کردن (برهان)|| ماضی گذشتن بمعنی عبوروترك‌دادن هم‌آمده است که از ترك وتجرید باشد وتجاوزاز گناه وتقصیررا نیز گویندیعنی دیگراین‌کارنمیکند ومآل این دومعنی یکی است چه هردورا غرض ترك دادن باشد . (برهان) . || (امص) . بخشش، بخشایش، انفاق، ترك، بذل، هبه، بخشیدن، وامی. ||جوانمردی . || صرف نظر کردن، اغماض، عفو، بخشیدن، سوء ادب در گفتار یاکرداری :
مرد باید گذشت داشته باشد ، آدم باید گذشت داشته باشد.
|| مضی ، مرور ، گذشت زمان :
هرکه نامخت از گذشت روزگار
نیزناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
تا همگان بر گذشت روزگار مسلمان شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷) .
|| (ن مف) رفته ، گذشته ، گذشت آنچه گذشت. گذشت بر گشت ندارد.
|| باپیشوند سر آید ومعنی حکایت وداستان وافسانه دهد :
نبشته برین هردو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سر گذشت .
نظامی .
طلسمی برانگیزم ازناف دشت
که افسانه سازند از آن سر گذشت .
نظامی .
|| با حرف اضافه « از » آید و معنای استثناء دهد :
کنم مدیح کریمی که ازگذشت حرم
جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایق نیست .
سوزنی .

گذشت کردن . [گ ُ ذَ ک َ دَ] (مص مرکب) عفو کردن ، بخشیدن ، اغماض کردن ، هبه کردن .

گذشتگان. [گ ُ ذَ ت َ] (ن مف جمع) جمع گذشته. ماسلف،متقدمین . (آنندراج). اسلاف ، پیشینیان :
چنان خوانده‌ام ازاخبار گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد بملك فارس . . . (نوروزنامه) . و نیکو تر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد . (کلیله ودمنه) .

گذشتگی . [گ ُ ذَ ت َ یا] (حامص) گذشت ، فداکاری : از جان گذشتگی ، از جان گذشتن ، از خود گذشتن .

گذشتن. [گ ُ ذَ ت َ] (مص ل).عبره کردن، مرور، رفتن، مضی، مر، ممر، خطور کردن. گذر کردن :
گذشتن تیرازآنچه بدان‌آید، نفاذ، نفوذ، (ترجمان‌القرآن). مرور، مضی،مضاء، مجاوزه. (ترجمان‌القرآن) . گذشتن از جایی و رفتن وبریدن‌مسافت‌را ، اجتیاز . (منتهی‌الارب). از راه بگذشتن ، عنود . (تاج المصادر بیهقی).بگذشتن بر کسی.مر.(تاج‌المصادر بیهقی) . ذهاب .(لغت‌نامهٔ مقامات‌حریری) . برآب گذشتن . عبر، عبور.(تاج المصادر بیهقی) . گذشتن بشتاب ، اختطاع . (منتهی الارب). گذشتن باد ، اختراق . (منتهی‌الارب) . دردل کسی گذشتن‌چیزی، هجس . (منتهی الارب) . گذشتن تیراز بالای نشانه ، اشخاص . (منتهی‌الارب) . گذشتن ازجای . جوز . (منتهی‌الارب) . گذشتن ازجای ، جواز . (منتهی‌الارب). گذشتن ازجوی ، قطوع . (منتهی‌الارب). گذشت بروی ، امترعلیه و به . (منتهی‌الارب) . گذشتن باهم ، ممارة . (منتهی‌الارب) . گذشت بر کسی، مربه ، مرعلیه . (منتهی‌الارب) . گذشتن پیوسته،استمرار. (منتهی‌الارب). گذشتن‌ورفتن برارادهٔ‌خود، مزن ، مزناً ، مزوناً . (منتهی‌الارب) .
و بولی ساختند وخلایق وچهارپایان بدان میگذشتند .(ترجمهٔ تفسیرطبری). وبیشترین رود صناعی خرد بود واندراو کشتی‌نتواند گذشتن . (حدودالعالم). ناحیتی‌ازناحیتی بسه چیز جدا شود ، یکی بکوهی خرد یا بزرگ که میان دوناحیت بگذرد. (حدود العالم) . وورود بخارا بر درشهر سمرقند گذرد . (حدودالعالم) . وایشان را [اهل قزوین را] یکی‌جوی آبست که اندرمیان مسجد جامع گذرد . (حدود العالم) . مروروود شهریست با نعمت . . . وورود مرو بر کران او بگذرد . (حدودالعالم) .
بیفزای یکی تو تا ایدری
که گردی‌ازآن‌شاد چون بگذری. فردوسی.
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که چون من گذریابم از رودآب
دمادم شها از پسم بگذرید
بجیحون وروزو شبان مشمرید. فردوسی.
جهان از بداندیش بی بیم گشت
ازین مرز ها رنج و سختی گذشت .
فردوسی .
همیراند لشکر چواز کوه سیل
بآمل گذشت از ره اردبیل . فردوسی.
که پیروز نامست وپیروز بخت
همی بگذرد کلك او بردرخت .فردوسی.
چوشاه فریدون کزاروند رود
گذشت ونیامد بکشتی فرود .فردوسی.
رسیدند پس گیو وخسرو بآب(جیحون)
همی بودشان بر گذشتن شتاب .
فردوسی .
چوبردجله بریکدیگر بگذرند
چنان تنگ پلرا به پی بسپرند .
فردوسی .
از اندیشه گردون همی بگذرد
زرنج تو دیگر کسی برخورد .فردوسی.
سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد بفرمود تاخیل خیل
بیایند ودر پیش او بگذرند
رد و موبد ومرزبان بشمرند . فردوسی.
کسیرا که دیدی توزینسان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب
ورایدون که این خواب ازاو بگذرد
پسر باشدش کز جهان بر خورد .
فردوسی .
بمردی ورادی ورای وخرد
از اندیشهٔ هر کسی بگذرد . فردوسی.
که مارا زجیحون بباید گذشت
زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت .
فردوسی .
تو بالاین فریبنده مرد دلیر
ز دریا گذشتی بکردار شیر . فردوسی.
که هرگز براین راه نگذشت کس
بر این سان سپاه تو دیدیم و بس .
فردوسی .

(۱) در آنندراج ذیل « گذشت » : ایمنا !

غریبان که برشهر ما بگذرید
چماننده پای ولبان ناچرید. فردوسی.
چنین گفت کز نزد افراسیاب
گذشتست پیران از اینروی آب.
فردوسی.
بیائید یکسر بدرگاه من
که برمرز بگذشت بدخواه من. فردوسی.
اگر یکتن از راه من بگذرد
دم خویش بی رای من نشمرد.
فردوسی.
بکشتی برو بگذرد شهریار
چو آید بهامون زبهر شکار. فردوسی.
بجیحون بفرمود تا بگذرند
بکشتی همه آب را بسپرند. فردوسی.
بنیک وبید کارخود ننگرد
بیایددمان پیش ما بگذرد. فردوسی.
وز آنروی شد شهریار جوان
چو بگذشت شاه ازپل نهروان.
فردوسی.
بباشیم برآب وچیزی خوریم
وز آن پس بآسودگی بگذریم.
فردوسی.
کارکن کار، بگذر از گفتار
کاندرین راه کار باید(۱) کار.
سنایی.
ای سروکشمری سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیائی ویك روز نگذری.
حقوردی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
عاقل درپل درنگ نکند. پل گذشتن راشاید نه زیستن وزندگانی را.
(قصص الانبیاء ص ۲۲۹).
وچنان ساختند که آب از آن چشمه بآن ستونها میرفت وبدان ناودانها میگذشت و درکوشك میرفت. (قصص الانبیاء ص ۸۹).
زآن چرخ که هفت بار برگشت
بازیش زهفت چرخ بگذشت. نظامی.
کدامین دیو طبعم را برین داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت.
نظامی.
برمن گذر یکی که بیمگان در
مشهورتر ز آذر برزینم.
ناصر خسرو.
پلی‌شناس جهانرا وتو رسیده برو
مکن عمارت وبگذار وخوش ازوبگذر.
ناصر خسرو.
ازاین دریای بی‌معبر بحکمت
بیایدت ای برادر می‌گذشتن.
ناصر خسرو.
حام ویافث بروی [نوح] بگذشتند بخندیدند وسام اورا بازپوشانید.
(مجمل التواریخ والقصص).
پنداشته است که ناحیت ومردم این بر آن جمله است که دید وبرآن بگذشت. (بیهقی).
امیرمسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاررفت وبصحرا آمد وعلی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هر چه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد. (بیهقی) و جهد کنم تا زود تر ازجیحون بگذریم. (بیهقی).
... ومقرر گردد که فضل ربیع رادرآن صفه بنشانند پیش از بار وازاین صفه بسه سرای ببایست گذشت... (بیهقی). راه تنك بود وزحمتی بزرگی از گذشتن مردم. (بیهقی). همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل بگذارد... مجال تمام داده باشد. (بیهقی).
روزی هرمزد پدرخسرو بهیکی خوید زارجو بگذشت خوید را آب داده بودند. (نوروزنامه). آنجا ببودند تا هواخوش شد وبجیحون بگذشتند. (تاریخ سیستان).
نه حاجت مرترا گوید که بنشین
نه دربان مرترا گوید که مگذر. فرخی.
تیرمژگان تو چونان گذرد بردل و جان
که سنان ملك مشرق از آهن و سنگ.
(دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۰۷).
اکنون بجوی او است روان آب عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما.
منوچهری.
پشت بدخواهان شکن برفرق بدگویان گذر
پیش بت رویان نشین ونزددلخواهان گراز.
منوچهری.
نقلست که یك روزی می گذشت باجماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی میآمد. بایزید بازگشت وراه برسگ ایثار کردتاسگ را بازنباید گشت. (تذکرة الاولیاء عطار).
بیاکه عمر چو باد بهار میگذرد
بکار باش که هنگام کار میگذرد
زچشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر ازاین جویبار میگذرد
تفرج ارطلبی شاهراه دل مگذار
که شهریار ازین ره گذار میگذرد.
عمعق بخاری.
برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
(گلستان).
کیست آن ماه منورکه چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماه معین میگذرد
سعدی (طیبات).
مردم زیر زمین رفتن او پندارند
کافتابیست که برچرخ برین میگذرد.
سعدی (طیبات).
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت برعارفی جنگجوی. (بوستان).
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد برچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بروگذرند وسگان بروشاشند. (گلستان).
|| طی شدن. سپری گردیدن: گذشتن بهرهٔ ازشب. تجوّش. (منتهی الارب).
گذشتن و سپری شدن شب. تجرمز. (منتهی الارب). گذشتن شب یا بیشتر از آن وبیشتراززمستان. تهور. (منتهی الارب).
گذشتن جوانی. غلواء، غلوان. (منتهی الارب).
گذشتن اکثرماه، جذب. (منتهی الارب).
گذشتن اکثرشب. خفوق. (منتهی الارب):
براینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بمهر.
(فردوسی بنقل لغت فرس اسدی).
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت
گذشته همین باد باشد بدشت. فردوسی.
چنین بود تا روزبرمن گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت.
فردوسی.
بموبد چنین گفت کای پرخرد
مرا وتراروزهم بگذرد. فردوسی.
بدانید کامد بسر کارکرم
گذشت اختروروزبازارگرم. فردوسی.
دگر آنکه فرزند بودت دوهشت
شب و روز ایشان بزندان گذشت.
فردوسی.
شده پادشاهی پدرسی وهشت
ستاره بدینگونه خواهد گذشت.
فردوسی.
گذشت آنشب وبامداد پگاه
بیامد مقاتوره نزدیك شاه. فردوسی.
چویك بهره بگذشت ازتیره شب
چنان چون کسی کان بلرزد بتب.
فردوسی.
مرا سال بگذشت برچارصد
ندیدم چنین مرد روزنبرد. فردوسی.
برین گونه بگذشت یك روزگار
بروگرم‌ترشد دل شهریار. فردوسی.
چوضحاك برتخت شد شهریار
گذشتش براوسالیان یکهزار. فردوسی.
پس ازمرگ گورنگ یکچندگاه
چوبگذشت برناموربادشاه... فردوسی.
بدل گفت سالی برین بگذرد
سیاوش کسیرا بکس نشمرد. فردوسی.
که اینکارجزبربهی نگذرد
بدرآی دشمن زمان نشمرد. فردوسی.
وین پرنگاربنش بدو باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آزار.
منوچهری.
بگذرد محنت توچون بگذشت
ملك جمشید و دولت هوشنگ.
مسعود سعد.
چون ازپادشاهی گشتاسب سی‌سال بگذشت.
(نوروزنامه).
چون صد و شصت و چهار سال از ملك افریدون بگذشت. (نوروزنامه).

(۱) دارد. (ن ل).

غم مخور شاد بزی زآنکه غم وشادی تو
هر دوچون میگذرد پیش خردیکسان است .
اثیرالدین اومانی .
همه روزه مرا توبه اگر در خور بود
روزه بگذشت ومرانیست کنون آن درخور.
فرخی .
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت .
(بوستان) .
قدم پیش نه کزملك بگذری
که گر بازمانی زدد کمتری . (بوستان) .
من پیرسال وماه نیم یار بیوفاست
برمن چوعمر میگذرد پیراز آن شدم .
حافظ .
|| در گذشتن، تخطی کردن ، انحراف :
شه خسروان گفت بند آورید
مراورا به بندید و زین مگذرید. دقیقی.
وزان پس مگر خاك را بسپرم
و گرنه زپیمان توبگذرم . فردوسی .
نه پیچد کسی سر زفرمان تو
که یارد گذشتن زپیمان تو . فردوسی .
نه این بود پیمانت با مادرم
تو گفتی که ازراستی بگذرم . فردوسی .
نگردم همی جز بفرمان اوی
نیارم گذشتن زپیمان اوی . فردوسی .
دگر گفت (کیخسرو) با طوس کای نامدار
یکی پند گویم زمن یاد دار
ترا رفت باید بفرمان من
نباید گذشتن زپیمان من . فردوسی .
در داد برداد خواهان مبند
زسوگند مگذر، نگهدارید. فردوسی .
بشاهی براو آفرین گسترید
وزین پند با مهرمن مگذرید. فردوسی.
توشاهی وما یکسره کهتریم
زرای وزفرمان تونگذریم . فردوسی .
بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی زپیمان وسوگند من . فردوسی .
ازاندرزمن سربسر مگذرید
چو خواهید کزجان وتن برخورید .
فردوسی .
بسوگند پیمانت خواهم یکی
کز آن نگذری جاودان اندکی .
فردوسی .
چنین راند برسر سپهر بلند
که آمد زمن درد ورنج و گزند
زفرمان یزدان کسی نگذرد
اگر گردن شیرنر بشکرد . فردوسی .
پدرشهریارست ومن کهترم
زفرمان اویك زمان نگذرم . فردوسی .
کسی کوزفرمان ما بگذرد
بفرجام ازآن کار کیفر برد . فردوسی .
چنین گفت پس طوس باشهریار (کیخسرو)
که ازرای تونگذرد روزگار . فردوسی .

هر آنکس که اوزین سخن بگذرد
زرای بدخویش کیفر برد . فردوسی .
سپهبد توباشی بدین لشکرم
زفرمان تویك زمان نگذرم . فردوسی .
بآواز گفتند (لشکر) ما کهتریم
زرای و زفرمان تو (کردیه خواهر بهرام
چوبینه) نگذریم . فردوسی .
که یارد گذشتن زپیمان او ؟
اگر سر کشیدن زفرمان او . فردوسی .
کسی کوزپیمان من بگذرد
نهپیچد زآئین وراه خرد . فردوسی .
پذیرفتم ازداد گرداورم
که هرگز زپیمان تونگذرم . فردوسی .
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی زسوگند و پیمان من . فردوسی .
بفرزند پاسخ چنین داد شاه
که از راستی بگذری نیست راه .
فردوسی .
شهان گفتهٔ خود بجای آورند
زعهد وز پیمان خود نگذرند .فردوسی.
کسیرا که کوتاه باشد خرد
زدین نیاکان خود بگذرد . فردوسی .
هرآنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشمرش ز آدمی .
فردوسی .
هرآنچ آن دادی اندر دل میآور
چو بگذشتی از آن یکبار بگذر .
ناصر خسرو .
من ازدیوملعون گذشتن نیارم
تو از طاعت او گذشتن نیاری .
ناصرخسرو .
هرپند کزو بشنود بمجلس
بنیوشد و موئی بنگذرد ز آن .
فرخی .
ازین سخن بگذشتیم ویکغزل باقی است
که خوش حدیث کنی سعدیا بیا وبیار .
سعدی .
مردمان را بچشم وقت نگر
وز خیال پریر ودی بگذر .
وصفی کرمانی .
|| مردن :
برین زادم وهم برین بگذرم
چنان دان که خاك پی حیدرم . فردوسی.
سیه چشم و پر چشم و نا بردبار
پدر بگذرد او بود شهریار . فردوسی.
توزیشان مکن بیشی وبرتری
که گر زآهنی بیگمان بگذری .
فردوسی .
کنون چون جهاندار دارا گذشت
امیدمن و دیگران باد گشت . فردوسی.
گراو بی عدو سالیان بشمرد
بدشمن رسد تخت چون بگذرد .
فردوسی .

گراو بگذرد تاج جوئی رواست
کنون رزم او جستن از تو خطاست .
فردوسی .
پدر بگذرد تخت وتاجش تراست
همان یاره و گاه عاجش تراست .
فردوسی .
بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیر هم زود . نظامی .
واینجا قصیده‌ای که نبشتم سخت نیکو
نبشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن
امیر محمد . . . وهمهٔ احوال در این قصیده
نیامده است . (بیهقی) .
خردمند آنست که دست در قناعت زند که
برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت .
(بیهقی) .
واگر بزرگی ومحتشمی گذشتی وی بماتم
آمدی . (بیهقی) .
پادشاهان ما را آنانکه گذشته اند ایزدشان
بیامرزادو آنچه برجایند باقی داراد.(بیهقی).
وچون حال وی ظاهر است ، زیاده ازین
نگویم که گذشته است و غایت آدمی
مرگ است. (بیهقی). قصهٔ گذشتن وی جای
دیگر بیارم وآنسال که فرمان یافت .
(بیهقی ص ۲۳۷ چاپ ادیب) .
وابن طبا طبا اندر گذشت روز پنجشنبه
(تاریخ سیستان) .
بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند ما را همی بگذرانی .
منوچهری .
تابولایت خویش باز رسیدیم وپدرم گذشته
بود تعزیت او بداشتیم . (مجمل التواریخ
والقصص) .
پس ملیخا را گفتند شما را بشارت باد که
دقیانوس گذشت وماخدای پرستیم .
(مجمل التواریخ والقصص) .
پدرچون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت .
(گلستان).
چند باشی باین وآن نگران
پند گیر از گذشتن دگران .
اوحدی .
|| بسر آمدن، پایان یافتن ، تمام شدن :
کنون آنچه بدبود برما گذشت
گذشته همه نزد من باد گشت . فردوسی.
آمدن لاله و گذشتن او کرد
لالهٔ رخسارمن چو زر ودباله (۱)
(دیوان ناصر خسرو ص ۳۸۹)
چون روزگار او بگذشت ... (نوروزنامه)
||رها کردن،
مال یتیمان ستدن کار نیست
بگذر کاین عادت احرار نیست . نظامی.
گرچه تیر از کمان همیگذرد
از کماندار بیند اهل خرد. (گلستان) .

(۱) زرد دباله (تصحیح مؤلف) .

|| دل کندن . دور شدن :
زقنوج برنگذرد نیکبخت
بسالی دوبار است بار درخت . فردوسی.
زسالی باستخربودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنك بود وروشن هوا
ازآنجا گذشتن ندیدی روا . فردوسی .
چوحافظدرقناعت کوش وازدنیای‌دون‌بگذر
کهیك‌جومنت‌دونان بصدمن زر نمیارزد .
حافظ .
|| تجاوز کردن ، افزون شدن :
وگر بردباری زحد بگذرد
دلاور گمانی بسستی برد . فردوسی.
نه کس چون تو دارد زشاهان خرد
نه اندیشه ازرای تو بگذرد . فردوسی .
زمین جز بفرمان تونسپرم
وزآنچم تو فرمان‌دهی بگذرم.فردوسی.
جهانجوی بافر وبرز وخرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد . فردوسی.
جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خرد بگذرد. فردوسی
ومیان ایشان دوستی چنان بود کهاز برادری
بگذشته‌بود . (بیهقی) .
وجای هرکس درخدمت بارگاه‌و دیوان و
سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ
خویش نگذشتی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۹) .
بگفت اینقدر ستر وآسایش است
چوزین بگذری زیب وآرایش است .
(بوستان) .
عنان باز پیچان نفس ازحرام
بمردی زرستم گذشتندوسام . (بوستان).
|| تجاوز کردن ، صرف‌نظر کردن :
بگذرازاین مرغ طبیعت فراش
برسراینمرغ چوسیمرغ باش . نظامی .
|| ازسوگندگذشتن ، نقض‌قسم ، سوگند
شکستن :
در داد برداد خواهان مبند
ز سوگند مگذر نگه دار پند .
(گرشاسب نامه) .
|| ازفرمان وامری گذشتن ، تجاوز کردن
ازآن ، اجرا نکردن آن :
گرچه زفرمان توبگذشته‌ام
ردمکنم کز همه ردگشته‌ام . نظامی .
|| تفوق یافتن ، برترشدن :
خداوندان ما ازاین دو [اردشیر واسکندر]
ازقراراخباروآثاربگذشته‌اند . (بیهقی) .
ملك پرویز کزجمشید بگذشت
بگنج افشانی از خورشید بگذشت .
نظامی .

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین فضیلت بگذشت ازهمه چیز.
(گلستان) .
|| بخاطر گذشتن، خطور کردن؛ هرگز بخاطر
نگذشته است وخویشتن‌راه‌محل آن نمی بیند.
(بیهقی) .
|| بروز کردن ، واقع شدن اتفاق افتادن :
رفت بر جانب خراسان . . . و پس از آن
حالها گذشت برسراین‌خواجه نرم ودرشت.
(بیهقی) .
|| گذشتن، باپیشوندهای مختلف آیدومعانی
متعدد دهد : اندر گذشتن ، عبور کردن ،
رد شدن :
زخیمه نگه کرد رستم بدشت
زره گیورا دیدکاندر گذشت . فردوسی .
بروم وبهندوستان برنگشت
زدریا وتاریکی اندر گذشت . فردوسی.
همی گرد آن کشتگان بربگشت
کرا دید بگریست و اندر گذشت .
فردوسی .
چوبشنیدگیواین سخن باز گشت
بروآفرین کردواندر گذشت. فردوسی.
|| بدررفتن ، خارج شدن:
بگفتند کاین کار با رنج گشت
ز دست جهاندیده اندر گذشت .
فردوسی .
|| تجاوز کردن :
چو کوشش ز اندازه اندرگذشت
چنان‌دان که کوشنده نومید گشت .
فردوسی .
|| سپری شدن ، گذشتن :
زمانه بشمشیرما راست گشت
غم و رنج وناخوبی‌اندر گذشت. فردوسی.
هرآنگه که روز تواندر گذشت
نهاده همی باد گردد بدشت . فردوسی .
سپه جنب جنبان شد وباز گشت
همی بود تاروزاندرگذشت . فردوسی .
چواندرگذشت آن شب تیره گون
بدشت وبیابان همیرفت خون . فردوسی.
چو ازروز نه ساعت اندرگذشت
زترکان نبد کس برآن پهن دشت .
فردوسی .
|| مردن : تا ابوبکرصدیق اندر گذشت .
(تاریخ سیستان) .
واما فوت اندر گذشتن بود وفایت شدن
(التفهیم ص ۴۹۳) .
بصنعادرم طفلی اندرگذشت
چگویم کز آنم چه بر سر گذشت .
(بوستان) .
|| صرفنظر کردن . چشم پوشی کردن :
تونیزایعجب هرکرا یك هنر
ببینی ز ده عیبش اندرگذر . (بوستان) .
|| برگذشتن ؛برگذشتن (اندیشه ، فکر ،
خطور کردن؛
بنام خداوند جان وخرد
کزین برتراندیشه برنگذرد . فردوسی .

|| راه افتادن ، عبورومرور :
بآوردگه جای گشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند . فردوسی .
|| تجاوز کردن ، افزون شدن :
اگرچند تندی وجنگ آوری
هم از گردش چرخ برنگذری .
فردوسی .
ز زور و ز بازوی گردآورد
زصد سال بودنش‌برنگذرد . فردوسی .
|| تجاوز کردن ، منحرف شدن :
مراورا همه پاك فرمان برید
زگفتارگودرز برمگذرید . فردوسی .
|| تفوق وبرتری یافتن :
بدانش ازایشان همه برگذشت
بر آن فیلسوفان سر افراز گشت .
فردوسی .
|| عبور کردن :
فریدون شبستان یکایك بگشت
براو ماهرویان همه برگذشت . فردوسی.
بآوردگه جای گشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند . فردوسی .
چهارم سپه برگذشتن گرفت
ازآن آب و آتش بگشتن گرفت .
فردوسی .
پس ازچند سالی که از سفرشام باز آمدم
بمحلت‌آندوست برگذشتم . (گلستان) .
برین روش که تویی گربمرده برگذری
عجب نباشد اگرنعره‌آید ازکفنش .
سعدی .
قضا را خداوند آن پهن دشت
درآنحال منکر براوبرگذشت . (بوستان) .
|| درگذشتن . سپری شدن :
سال جهان گرچه بسی درگذشت
ازسرمویش سرمو کم نگشت . نظامی .
|| جدا شدن :
سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد و از آن درگذشت .
نظامی .
|| بالاتررفتن . تفوق یافتن :
کارش از آن در گذشت وبمرتبهٔ بالاتر از
آن متمکن شد . (گلستان) .
بمقام ازملائکه درگذشتی . (گلستان) .
|| تجاوز کردن ، متجاوزشدن :
چو کین برادرت بد سی وهشت
از اندازه خون ریختن درگذشت .
فردوسی .
بنده ازگناه معصوم نیست و هفوات ، اما
ساعتی باشد تا روزی ، اکنون این از
ساعت وروزوماه وسال درگذشت .
(تاریخ سیستان) .
کارمن ازطاقت من درگذشت
کآب حیاتم زدهن برگذشت . نظامی
کنون کوش کآب از کمردر گذشت
نه وقتی که سیلاب از سرگذشت .
سعدی .

|| عبور کردن ، ردشدن :
به‌تیزی ازین رزمگه در گذر
بدینسان بنزد تهمتن ببر . فردوسی.
یکی روزبودم در آن پهن دشت
یکی لشکر از پیش من در گذشت .
فردوسی .
سنهٔ ٤٤۹ درپیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام کرد وحیلتها کرد تا از وی [آموی] در گذشت . (بیهقی) .
تو آتش به نی درزن ودر گذر
که دربیشه نه‌خشك ماند نه‌تر. (بوستان).
|| مردن :
خبرشد به‌ترکان که «زو» در گذشت
بدان‌سان که بد تخت بی شاه گشت .
فردوسی .
بخوابش کسی دید چون در گذشت
بگفتا حکایت کن از سر گذشت .
فردوسی .
یکی را زن صاحب جمال در گذشت .
سعدی .
|| دورشدن ، رد شدن :
چوآشفته اخترزما در گذشت
همه رفته دولت بما باز گشت . فردوسی .
|| نقض کردن ، شکستن ، منحرف شدن :
که بود آنکه ازراه یزدان بگشت ؟
زراه وزپیمان ما در گذشت ؟ فردوسی .
|| رد شدن :
ازآن مجمرچوآتش گرم گشتند
سپندی سوختند ودر گذشتند . نظامی .
|| صر فنظر کردن . چشم پوشیدن :
چون زکم وبیش فلك در گذشت
کار نظامی ز فلك بر گذشت .
نظامی .
گرخطر خواهی ازدر که او دور مشو
ورشرف خواهی از خدمت او درمگذر.
فرخی .
بر گذر زین تنگنای ظلمت‌اینك روشنی
در گذرزین خشکسال آفت‌اینك مرحبا .
خاقانی .
و گر خواهم از راستی در گذشت
زمن خون وسر از شما تیغ و طشت .
نظامی .
حاکم از قطع دستش در گذشت وملامت کردن گرفت . (گلستان) .
افسوس براین‌عمر گرانمایه که بگذشت
ماازسرتقصیر وخطا در نگذشتم .
سعدی (طیبات) .
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید . . . بمقتضای حکم بقضارضا دادیم و از مامضی در گذشتیم. (گلستان) .
ملك ازسرخون (۱) او در گذشت .
(گلستان) .

جهاندار گفتا ازین در گذر
که آمد مرا زندگانی بسر . نظامی.
گفت ازین در گذر ، بهانه مساز
باغ بفروش و رخت واپرداز . نظامی .
برایت بگویم یکی سر گذشت
که سستی بود زین سخن در گذشت .
(بوستان) .

گذشتنی . [گ ُ ذَ ت َ] (حا مص) . قابل گذشتن. باتمام رسیدنی. پایان یافتنی. بسررسیدنی :
هر گزبه پنجروزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی .
سعدی .

گذشته . [گ ُ ذَ ت َ](ن . مف) ماضی . ماضیه . پیشین . بشده . رفته، وقتی که‌برفته، زمانی پیش ازحال . مقابل آینده، استقبال، آتیه. سالفه [ل ِ ف َ] ایام گذشته . (منتهی‌الارب) . بارحه [ر ِ ح َ] شب گذشته . (منتهی‌الارب) . (دهار) :
سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهایی همه بی‌سودو بی‌ضر
بدانم سرزنش کردی روا بود
گذشته است از گذشته یاد ناور .
لبیبی .
یکی حال ازگذشته دی دگرازماندهٔ فردا
همی گویندپنداری که وخشورندیا کندا.
دقیقی .
بدین روزگار ازچه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که داریم یاد .
فردوسی .
هرآن کس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه .
فردوسی .
برایشان ببخشود بیدار شاه
ببخشید یکسر گذشته گناه. فردوسی .
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه بازجست . فردوسی .
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت
گذشته سخن باد باشد بدست .
فردوسی .
گذشته سخن یاد دارد خرد
بدانش روان راهمی پرورد . فردوسی .
هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز .
ناصرخسرو .
ایام بردو قسمت آینده و گذشته
وآن را بوقت حاضر باشد ازین‌جدایی .
ناصرخسرو .
وآنجاکه تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع و طلال ودمن من .
منوچهری .
نشست وهمی راند برگل سرشك
از این روزگار گذشته برشك .
عنصری .

مکن یاداز گذشته کار کیهان
که کار رفته‌رادریافت نتوان.
(ویس‌ورامین) .
بونصر مشکان بروزگار گذشته در میان پیغامهای من‌اوبوده است . (بیهقی).اختیار آنستکه عذر گناهکاران بپذیریم وبگذشته مشغول نشویم . (بیهقی) . امیر مسعود ... این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته . (بیهقی). بوسعید سهل بروزگار گذشته ویرا . . . خدمتها . . . کرده بود . (بیهقی) . جمله پیش‌من‌دویدند برعادت گذشته و ندانستند که‌مرا بعذری بازباید گردانید. (بیهقی). برعادت‌روزگار گذشته‌قبای‌ساخته کرد ودستاری نشابوری. (بیهقی) .
هر که بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود . (کیمیای سعادت) .
بیا که نوبت صلح است وآشتی وعنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت .
سعدی .
یکشب‌تأمل‌ایام گذشته میکردم .(گلستان).
گفت دیگر بر گذشته غم مخور
چون زتو بگذشت زآن حسرت مبر .
مولوی .
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
بازناید رفته یادآن هباست . مولوی .
|| گذشته از ، پس از ، بعداز :
بهترین سخنها سخن خداست وزان گذشته ترسخن مصطفی است .
(راحة الصدور راوندی) .
|| کنایه از کهنه ودیرینه وبدبوی وازمزه رفته . (آنندراج) :
زاهدکه ترشرو چو شراب گذشته است
در تلخی زبان چو کباب گذشته است
هرچند چون کباب کند گریه وسماع
ازتشنه دورهمچو شراب گذشته‌است .
(ملامفیدبلخی بنقل آنندراج).
|| پیش افتاده، تفوق یافته ، بالاتر،برتر:
قیاس کونش چگونه کنم بیاوبگوی
ایا گذشته بشعرازبیانی(۲) و بوالحر
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که سبزه خورده بغاژد بهار گه‌اشتر .
لبیبی .
کدام کس بتوماند که گویمت که چواویی
زهرچه درنظر آید گذشته‌ای بنکویی .
سعدی (طیبات) .
|| مرتفع‌تر ، بالاتر :
بدو بریکی قلعه چالاك بود
گذشته سرش‌زاوج افلاك بود . اسدی .
||قدیم ، پیشین ، متقدم (ج . گذشتگان) :
ای پسر چون من نام خویش در دایرهٔ گذشتگان دیدم مصلحت چنان دیدم که ... (قابوسنامه). تاریخها دیده‌ام بسیار که‌پیش‌از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمت

(۱) جرم . (۲) بنانی . نبانی . ن ل .

کاران ایشان.(بیهقی) . بربندهٔ که ... اخبار گذشتگان را بخواند. . (بیهقی)|| مرده، درگذشته ؛ وچون مأمون بگذشتگان پیوست برادراو ابراهیم المعتصم با اوبود، بخلافت بر اوبیعت کردند . (تاریخ طبرستان) .

|| ازاندازه گذشته ، بیش از حد واندازه ؛ ومارا از متولیان بخواند وازاندازه گذشته بنواخت وبهرات باز فرستاد . (بیهقی) .

||طی شده ، سپری گردیده . درموردشهور (ماهها) بمعنی سپری شده ازاول ماه ؛ وابن طاطبا اندر گذشت روز پنجشنبه سه روز گذشته ازرجب . (تاریخ سیستان) .

|| سوای ، صرفنظراز :

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست
گذشته زمن درخور گاه کیست .
فردوسی .

|| برگذشته ، عبور کـرده :

برگذشته زین‌ده وزآن شهرو دراقلیم‌دل
کعبهٔ جان‌را بشهر عشق بنیان دیده‌اند .
خاقانی .

|| ازخود گذشته ، ازجان گذشته ، کسیکه خودرا درهمه خطرات بیاندازد ، بی‌باك ، کسیکه هیچ نترسد .

امثال وحکم :

|| معرف مرد گذشته مرداست. (رجوع به امثال وحکم شود) . || حرف گذشته را نبایدزد، رجوع به«حرف باید گفته نشود» درامثال و حکم دهخدا شود.||برگذشته‌ها صلوات ، رفت آنچه رفت ، گذشته آنچه گذشت . (رجوع بامثال و حکم دهخدا شود). || ازگذشته یادناورد . ||گذشته‌را باز نتوان آورد . (تاریخ بیهقی).(رجوع بامثال وحکم دهخدا شود) . || بر گذشته حسرت آوردن خطاست . (رجوع بامثال‌و حکم‌دهخداشود).||گذشته‌ها گذشته‌است . گذشته گذشت . ||گذشته همین باد باشد بدست . (رجوع‌بامثال وحکم‌دهخداشود).

گذشته شدن . [گَ ذَ تَ یا تِ شُ دَ] (مص‌مر کب‌ل) مردن ، فوت کردن، وفات یافتن ، درگذشتن :

تا قرار گرفت برآنکه عهدی پیوستندمیان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگرنکنیم . (بیهقی). خواجه‌احمدحسن پس‌ازحرکت‌رایت‌عالی‌بکهفته گذشته شد. (بیهقی) . خبررسید که امیرالمؤمنین‌القادر-بالله انارالله برهانه گذشته شد . (بیهقی) . رسول گفت ؛ ایزد عز ذکره مزد دهد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر-بالله . (بیهقی) . تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت .(بیهقی) . نامهٔ‌رسید بگذشته‌شدن والدهٔ بونصرمشکان. (بیهقی) .

چون کسری پرویز گذشته شد خبر به‌پیغمبر رسید. (بیهقی). میخواهد که پیش‌از گذشته شدن انتقامی بکشد . (بیهقی) . ناگاه خبر رسید که بپدرش امیرمحمود ...گذشته شد . (بیهقی) . اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود کرد ... درآن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد . (بیهقی) . مانك . . . چون گذشته شد ازوی اوقاف و چیزی بی اندازه‌ماند . (بیهقی) . [سبکتکین] گذشته شد وکاربامیرمحمود رسید . (بیهقی) . چون نصر گذشته شد ازشایستگی وبکارآمدگی این مرد ... (بیهقی) . بیست ونه سال است سلطان محمود . . . گذشته شده است . (بیهقی) . بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند ایزدتعالی ایشان را بیامرزاد . (بیهقی) . چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان‌مردی‌بپای کردن‌خواست. (بیهقی). وبشنوده باشد خان... که چون پدرما رحمة-الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم ازتخت ملك . (بیهقی) . این نسخت ، فرستاده شده آمد بسوی قدرخان که وی زنده بود هنوز وپس از این بدو سال گذشته شد . (بیهقی) . باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد . (بیهقی) . اما خبرگذشته شدن آن پادشاه بزرگ... بسپاهان بما رسید . (بیهقی) . وهم برین خویشتن‌داری وعز گذشته شد . (بیهقی) . وچون دارا گذشته شد اورا برسم‌پادشاهان فرس‌دفن کردند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص-٥٦) . ... مدتی ملك کنعان وبنی‌اسرائیل داده بود تا آنگاه که گذشته شد . (فارس-نامهٔ ابن‌البلخی ص ٥٤) . هفده ساله بود (اردشیربن شیرویه) چون پدرش گذشته شد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۸) . چون نرسه گذشته شد فیروز جای پدر نشست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷) . ومدت ملك منوچهرصدوبیست سال بود و چون گذشته شد افراسیاب بیامد و جهان بگرفت . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۸) . وچون یزدجرد گذشته شد لشکر و رعیت خود ازوی بستوه آمدند . (فارسنامهٔ ابن-البلخی ص ۷٥۰) . و چون اوگذشته شد یکی ازیونانیان بیرون آمد للیانوس نام و دین ترسایی باطل کرد . (فارسنامهٔ ابن-البلخی ص ۷۰) . وگورخان بعد ازیك دو سال گذشته شد . (جوینی) . درافواه مردم افتاد که علیشاه بطمع ملك قصد او کـرد فی‌الجمله چون اوگذشته شد ... (جوینی).

گر .[گَ] (مزیدمؤخر). مرادف کارباشد همچوآموز کاروآموز گر که از هردومعنی فاعلیت مفهوم میگردد . (برهان) . استعمال این لفظ درچیزی کنند که جعل جاعل را تصرف درهیئت آن چیز باشد ، چون شمشیرگروزرگر مجازاست زیرا که جعل وجاعل‌را درذات زروآهن‌هیچ وضع نیست از جواهر الحروف . (آننددراج) . (غیاث) . بمعنی صاحب ودارنده آید چون خصومت گر و توانگر . (آننددراج) . کننده وسازنده. (جهانگیری).(برهان). در اوستاکره(۱) (ساخته) ، پهلوی کر (۲) ، گر (۳) ، هندی باستان کره (٤) ، کردی کر(٥) (ویرانکر[ویران‌کننده]) آمده . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . اینکلمه بصورت پسوند صفت فاعلی درآخر اسم معنی آید ، مانند ؛ پیروزگر، دادگر، بیدادگر، خنیاگر ، رامشگر (دستورزبان فارسی تألیف آقایان قریب، بهار، فروزانفر، همایی ، یاسمی ج ۱ ص ٤٨) .

بعض‌لغاتی که به«گر» ختم میشودمبالغهٔ ، درکاررا میرساند وگاه عمل وشغل از آن فهمیده میشود مثلاً ستمگرشخصی است که ستم‌بسیارازاوسرزند . (دستورزبان فارسی ایضاً ص ٥۰) . زرگر ، کسیکه شغل او زرگری است . گاه این پسوند به اسم معنی ملحق گردد :

چوبیداد اوداد گر برنداشت
یکی دادگررا بر او برگماشت
فریدون فرخ شه دادگر
ببست اندرآن پادشاهی کمر. فردوسی .

چرخ حیلتگراست وحیلهٔ او
نخرد مرد هوشیار بصیر .
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۷۱) .

نهاد آن روی خوی‌آلوده برخاك
ابر شاه آفرین گر با دل پاك .
(ویس ورامین) .

ازخیانتگری است بد نامی
وزبدی هست بدسرانجامی . نظامی .

مرا ازنوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن بآهنگ خویش
نظامی .

نشسته برامش زهر کشوری
غریب اوستادی ورامشگری . نظامی .

سخن راگزارشگر نقشبند
چنین نقش برزد بچینی پرند . نظامی .

نواگرشدند آن پریچهرگان . نظامی .

توانگرشد ازگنج وگوهرسپاه . نظامی .

چوهندوی بازیگر گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز . نظامی .

بخدمتگری دل بدوداده بود . نظامی .

گزارشگردفترخسروان
چنین کرد مهد گزارش روان . نظامی .

خصومتگران گشته درخاك پست
هنوز آن خصومت در آن خاك هست .
نظامی .

(۱) Kara. (۲) Kar. (۳) Gar. (٤) Kara. (٥) Ker.

چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر. نظامی.
ستاره دل ازداد برداشته
ستمگر شده، داد بگذاشته . نظامی .
ترا دست وپای آن پرستشگرند
که تا نگذری از تو درنگذرند. نظامی.
پرستندگان گرچه داری هزار
پرستشگران را میفکن زکار . نظامی .
نهیب توهم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که داشت .
نظامی .
تماشاگران باغ بگذاشته
مغان ازچمن رخت برداشته . نظامی .
زگرز گرانسنگ چالشگران
شده ماهی وگاو را سرگران. نظامی .
گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید ازموبدان کهن . نظامی .
میاور بافسوس عمری بسر
که افسوس باشد برافسوسگر. نظامی.
بگنجی چنان کان گوهر شدم
وز آن شب چو دریا توانگر شدم .
نظامی .
بجایی رساند آن نواگر نواخت
که دانا بدوعیب وعلت شناخت . نظامی .
مرا خضر تعلیم گر بود، دوش
برازی که نامد پذیرای گوش . نظامی .
چوبیدادگر دید خون ریختش
زدروازه مقدس آویختش . نظامی .
جفای ستمکاره زوبازداشت
بطاعتگران جای طاعت گذاشت . نظامی.
کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد . نظامی .
چو در کورهٔ مرد اکسیر گر
فروبرد آهن برآورد زر . نظامی .
همه عالم آگهی شد که جفاکش توأم
نیم ازدل توآگه که وفا گرمنی .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۸۷۳).
برتو زبان اهل زمانه دعاگراست
جود وسخای توچو باهل زمان رسید .
سوزنی .
خنك روز محشر تن دادگر
که خشم خدائیست بیدادگر . سعدی .
به نصیحت گردل شیفته میباید گفت
بروای خواجه که این دردبدرمان نرود .
سعدی (طیبات) .
پریشیده عقل وپراکنده هوش
زقول نصیحتگر آکنده گوش.
(بوستان سعدی) .
پیمبر کسیرا شفاعتگراست
که درجادهٔ شرع پیغمبر است . سعدی.
این مزید گاه باسم ذات پیوندد ؛
وزقیاست بوریاگر همچودیباباف نیست
قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا .
ناصرخسرو .

سبك شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهر گران .
نظامی .
نشستند صورتگران در نهفت . نظامی .
چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد پیکرش .نظامی.
چوآن ناله را نسبت از رود یافت
در آن پرده که رودگر رود باخت .
نظامی .
یکی زآن مگس انگبین گر بود
به از صد گلش کانگبین خور بود .
نظامی .
چه برجای خود کلك صورتگرش
برآراست آرایشی درخورش. نظامی .
برآن جوهر انداخت اکسیر زر
باکسیر خود کردش اکسیر گر .نظامی.
مساحت گران داشت اندازه گیر
برآن شغل بگماشته صد دبیر . نظامی .
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند گل کوزه گرانند .
سعدی .
چنان صورتش بسته تمثال گر
که صورت نبندد ازآن خوبتر. سعدی .
مشو انجیرچو حلواگر صانع که همی
حب وخشخاش کند در عسل شهدبکار .
سعدی .
کزخاك گورخانهٔ ماخشتها کنند
وآن خاك وخشت دستکش گل گران شود.
سعدی .
وگاه بافعل آید :
این آفروشه ایست دوزاغست خوالگرش
هر دوقرین یکدیگر و نیك درخورند .
ناصرخسرو .
تنی کانهمه مالش وتاب یافت
بمالشگر آسایش وخواب یافت .نظامی .
نیوشاگر این را نخواهد شنید
کز آبی چنین پیکر آمد پدید . نظامی .
هم بموئید وهم از مویه گران در خواهید
که بجز مویه گر خاص نشائید همه .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۴۱۹).
ترکیبات ذیل بااسم ذات آید ؛
آسمانگر، آهنگر، انگشت گر، افیون گر،
آتشگر ، ارده گر ، ادیم گر ، اندایشگر
(گلابه، وکاهگل) ، ارزیز گر، اتو گر .
بتگر ، بناگر، بوریاگر .
پتگر ، پالانگر ، پلاس گر، پاردم گر.
تیرگر.
جوشن گر ، جعبه گر.
چرم گر ، چلنگر .
حلواگر .
خالیگر ، خوالیگر ، خورشگر (طباخ)
خمیر گر ، خط کاسه گر .
داروگر ، دواتگر ، درودگر، دیوارگر.
رفتگر ، روفته گر ، رسن گر ، رویگر .
زرگر ، زین گر .

سفالگر، سفته گر، سوزن گر، سوهان گر ،
سوده گر .
شیشه گر ، شکرگر ، شمشیرگر .
صورتگر .
طشت گر .
عمارتگر .
قفل گر ، قرابه گر .
کاردگر ، کمانگر ، کفشگر، کوزه گر ،
کاغذگر ، کاسه گر .
گلگر ، گلاب گر ، گچ گر .
لولاگر ، لادگر .
میناگر ، مسگر ، مهره گر .
نگارگر ، نالگر ، نعل گر .
ترکیبات ذیل با اسم معنی آید :
آشوب گر ، آزمایش گر ، ایجادگر ،
آفرین گر ، آرایشگر ، افسونگر ،
استیلاگر ، اخلال گر ، اشغالگر .
بازی گر، بزه گر، بیدادگر .
پیکارگر، پوزش گر، پیرایشگر، پیروزگر.
توانگر ، تماشاگر ، تیزگر، توطئه گر.
ثناگر .
جادوگر، جلوه گر، جیزگر .
چاره گر، چرگر .
حیله گر، حساب گر .
خنیاگر ، خواهش گر (شفیع) ، خوگر ،
خدمتگر .
دادگر ، درودگر ، دریوزه گر ، دعاگر ،
دستان گر .
روشن گر، رجاله گر ، رثاگر ، رامشگر .
زناگر .
ستمگر ، سوداگر ، ستیزه گر ، ستایشگر،
سره گر (ناقد) .
شفاعت گر، شناگر، شعبده گر.
صنعت گر، صناعت گر، صیقل گر.
طیبت گر (مزاح) .
عشوه گر .
غم گر.
فسونگر، فسادگر، فتنه گر .
قیمت گر .
کارگر ، کیمیاگر ، کاریگر ، کشتی گر ،
کنداگر، گروگر .
کلیگر .
لابه گر .
منادی گر، مویه گر، منکیاگر ، موذی گر،
مداخله گر .
نوحه گر، نغمه گر، نکوگر، نیایشگر.
وفاگر ، وچرگر، واتگر ، ویران گر.
یاریگر .
ترکیبات ذیل با فعل آید :
برزیگر ، برزگر .
چالشگر.
رفتگر ، ریختهگر .

گر. [گ َ] (ادات) مخفف اگر، وکلمهٔ شرطیه است کردی قر(۱) (اگر) ژ اباص ۳۵۷ (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) :

گر خدورا بر آسمان فکنم
بی گمانم که بر چکاد آید.
طاهر فضل.

هر که باشد تشنه وچشمه نیابد هیچ جای
بی گمان تشنه بیاشد گر بیابد آب کند.
شهید بلخی.

گر کند هیچگاه قصد گریز
خیز تا که بگوشش اندر میز.
خسروی.

آن ساعدیکه خون بچکدزو بنازکی
گر برزنی براو بریك تار ریسمان.
خسروی.

گر برفکند گرم دم خویش بگو گرد
بی بوك زگو گرد زبانه زند آتش.
آغاجی.

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار بهنانه
کسایی.

گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر فکندمی بفلاخن.
ابوشکور (۲).

چندیت مدح گفتم وچندین عذاب دید
گرز آنکه نیست سیمت جفتی شم فرست.
منجیك.

گرز آنکه بپیراستهٔ شهر درائی (۳)
پیراسته آراسته گردد زرخانت (۴).
بوشعیب.

گر آیی واین حال عاشق به بینی
کنی رحم در وقت وزی وی گرایی.
زینبی.

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.
رودکی.

گر اورفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گبران عمروعنتر
فش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرتا پاش بایستی نه مغفر. دقیقی.

گر این راست گردد بهنگام تو
نویسند بر تاجها نام تو. فردوسی.

کو کنار از بس فزع داروی بی خوابی شود.
گر برافتد سایهٔ شمشیر اوبر کوکنار.
فرخی.

گر نخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را وهمه جنت فردوس شما را.
سعدی.

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.

گر نبودی خصم ودشمن درجهان
پس بمردی خشم اندر مردمان. مولوی.

گر بیابی دهمت جان ورنیابی کشدم غم
من که بایست بمیرم چه بیابی چه نیابی.
مجمر اصفهانی.

|| بمعنی یا :

بپرسید خشکی فزونتر گر آب
که تابد برو برهمی آفتاب. فردوسی.

تلی هرسویی مرغ ونخجیر بود
اگر کشته گر خستهٔ تیربود. فردوسی.

وهردو روز گرسه روزموی سر ستردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر فصل زمستان باشد بروغن ناردین اگر بروغن مصطکی چرب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر. [گ َ] (اِ). مقصود ومراد. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری) :

کار معلم کام وگر نرهد(۵)
تخم بی مغز بار وبر ندهد.
حکیم سنایی (بنقل آنندراج).

بهر آراسته عیشت جهان افراخته عمرت
بمجد وفخر وجاه وبخت وعز ونام وکام وگر.
مسعودسعد.

طاغیان را کرده یکباره جدا بی کام وگر
یاغیان را کرده همواره بری ازنام ونان.
عبدالواسع جبلی (بنقل جهانگیری).

گر. [گ َ] (اِ). این کلمه اوستایی و بمعنی کوه است و در یسنا ۱ فقرهٔ ۱۴ ویسنا ۲ فقرهٔ ۱۴ ویسنا ۳ فقرهٔ ۱۶ وغیره آمده. در دو سیروزهٔ کوچك و بزرگ درفقرهٔ ۲۸ زمین ایزد نیك کنش و کوه اوشیدرن و همهٔ کوههای رفاهیت راستی بخشنده وفر کیانی مزدا آفریده یکجا ذکر شده است. دراین هشت فقره کلمهٔ گری(۶) (=گئیری دراوستا) ازبرای کوه استعمال شده که در پهلوی گر گویند... کیومرث را نیز درفارسی گرشاه یعنی پادشاه کوه نامند. (پورداود. یشتها ج۲ ص ۳۰۸).

گر. [گ َ] (اِ) نام جوشی است مشهور که بعربی جرب گویند (برهان). در استعمال قدما بمعنی بیماری مشهور است ودر تداول امروزی بمعنی مبتلای بدان بیماری است بجای گرگن وگرگین. مرضی است که مویها را بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود وآن را بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری. (آنندراج) :

طب پدرترا ندهد نفعی
تو چونکه گرخویش همی خاری.
ناصرخسرو.

گریست اینجهان بمثل زیرا
بس ناخوش است وخوش بخارد گر.
ناصرخسرو.

گفتست هفت سال است تا مرا جرب یعنی گر خویشتن را نخاریدم. (مجمل التواریخ والقصص). جرب که بپارسی گر گویند از خونی غلیظ وعفن تولد کند کهنه که بر گها اندر گرد آمده باشد وطبیعت آن را بظاهر تن دفع می کند. وگر دو گونه باشد خشك باشد وتر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وآن یکی گوید شتر یکچشم بود
وآن دگر گوید ز گر بی پشم بود.
مولوی.

|| مؤلف آنندراج این کلمه را بمعنی قدرت وتسلط آورده و شعرزیررا از فرخی نقل کرده است :

ملك آن باشد کاورا این سخن باشد درست
ملك آن باشد کورا بهتر باشد گر.
فرخی.

در نسخهٔ فرخی چاپ عبدالرسولی (ص ۱۰۸) کر آمده است ودر برهان نیز این معنی برای کر (باکاف تازی) آمده است. رجوع به کر شود.

گر. [گ َ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست در سرحد ملك غزان وباین معنی باکاف تازی مشهوراست. (برهان). نام رودی است در کشور بردع :

بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز گر کوثری بسته بردامنش.
(نظامی گنجوی بنقل گنجینهٔ گنجوی ص ۱۳۰).

اصل کلمه «کر» بضم کاف تازی است. رجوع به کر در برهان قاطع ولغت‌نامه شود.

گر. [گ َ] (اِخ). کوهی است درجنوب شرقی بوشهر و کوه نمك. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۵).

گر. [گ َ] (اِخ) مرکز دهستان کوه شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۲۵۰۰۰ گزی خاورراه فرعی کهنوج به میناب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گرا. [گ َ رر] (اِ) گرای، حجام (غیاث). سرتراش ودلاك. (برهان). حلاق، مزین.

بمکد والله خواجه بمکد والله
کیر توزانش چون کبه بمکد گرا. (۷)
(معروفی. حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

اگر دو کلهٔ پوسیده بر کشی زدو گور
سرامیر که داند زکلهٔ گرای.
(منسوب به سلطان محمودبن سبکتکین).

---

(۱) Gher. (۲) درفیش دیگر شعررا علامه دهخدا به رودکی منسوب دانسته است (۳) برآیی (ن‌ل). (۴) برخانت
(۵) کار بی‌علم ... (ن‌ل). (۶) Gari. (۷) خواجه بمکد والله خواجه بمکد والله از کیر تووزآبش چون کبه مکد گرا.
(سوزنی بنقل صحاح‌الفرس). بمکد دانم خواجه بمکد والله کون او کیرت چون کپه مکد گرا. (ن ل).
بمکد دانم والله بمکد والله کیر تو کونش چون کپه مکد رگ را. (بنقل لغت فرس چاپ اقبال ص ۴۵۷).

گر به‌جخد کردن گرا بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن. نظامی.
اینچنین گرای خائن را ببین
ماگمان برده که باشد او امین. مولوی.
شیشهٔ پرخون که گرا می‌مکد
بر امید نفع دل خوش میکند.
مولوی (بنقل آنندراج).
کاکا نامت چگونه آقا کردی
کافر نکند آنچه تو گرا کردی
ریحان سیاه مادرت سیده نیست
چون اسم شریف خود شریفا کردی.
یحیی کاشی) بنقل آنندراج).
|| بنده که درمقابل آزاداست (برهان) بنده وغلام سیاه. (آنندراج):
ترک فلک هندوی گرای اوست
در کف مهر آینهٔ رای اوست.
خواجو (بنقل فرهنگ رشیدی و آنندراج).
|| آهنی پهن باشد دسته دار ودر دوطرف آن ریسمان بندند یکی دستهٔ آنرا بگیرد ودیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کردهٔ ناهموار را بدان هموار کنند و آن را بعربی مسلفه ومسواط خوانند. (برهان). || گاهی این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند. (برهان).

گرا. [گ رِ] (اِخ) (طاق ...) یاطاق گره(۱) بنایی است کوچک که طبق طرح قصرهای هتره(۲) ساخته‌شده ودرجادهٔ بغداد بکرمانشاه واقع است و کاملا شبیه بمعبد بیشاپور میباشد. (رجوع بایران تألیف گیرشمن ترجمهٔ م. معین ص ۳۲۵ شود). رجوع بطاق گراشود.

گرا. [گ رر] (اِخ) (۳) القطیف کنونی. (ایران باستان ص ۲۱۲). بندر گرا از جملهٔ بنادر معروف دورهٔ ساسانی است. (رجوع بایران باستان ص ۱۵۰۹ و ص ۲۰۸۰ شود).

گرائی. [گ رر] (اِخ). تیرهٔ ازایل طبی ازشعبهٔ لیراوی ازایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

گرائی. [گ ر] (اِخ). تیره‌ای از طایفهٔ بکش ممسنی فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

گرائی خان جان بیگی. [گ ر ب] (اِخ). یکی ازطوایف ایل قشقائی ایران ومرکب از ۱۵۰ خانواراست که در جرکان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

گرائی سعد یخانی. [گ ر س] (اِخ). یکی ازطوایف ایل قشقایی ایران ومرکب از ۲۵۰ خانواراست. در چهار دانگه سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

گرائی محله. [گ م ح لل] (اِخ). نام دهکده‌ایست در ناحیت فخر عمادالدین از استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

گرائیدگی. [گ دِ / گ دَ] (حامص) رجوع به گرائیدن و گراییدن شود.

گرائیدن. [گ یا گ دَ] (مص). میل کردن (صحاح الفرس). (آنندراج). رغبت کردن. (غیاث). رغبت و خواهش ومیل نمودن. (برهان). رجوع به گراییدن شود.

گرائیده. [گ یا گ دَ] گراییده (ن مف) رجوع بمعانی گراییدن شود.

گرآب. [گ] (اِخ). دهی است ازدهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۱۲ هزار گزی شمال خاوری خرم آباد، ۴ هزار گزی شمال راه اتومبیل رو خرم آباد به بروجرد است. کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

گرآب. [گ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان طیبی درسرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان ودر ۹ هزار گزی جنوب باختری قلعه رئیسی، مرکز دهستان. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گرآب. [گ] (اِخ). دهی است جزء دهستان بالابخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۳۲ هزار گزی خاورشهرک، سر راه عمومی ومالرو طالقان به شاه پل است. کوهستانی وسردسیر ودارای ۲۵۵ تن سکنه است. رود محلی وچشمه سار دارد. محصول آن غلات و بن‌شن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. عدهٔ برای تأمین معاش به تهران رفته و برمیگردند. ازصنایع دستی، مختصر کرباس گلیم وجاجیم بافی معمولست. مزارع عسلک، داموتی، پای قلعهٔ دختر جزء این ده است. سرچشمهٔ اصلی شاهرود ازارتفاعات این ده میباشد. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

گرآب. [گ] (اِخ). دهی ازدهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزار گزی شمال باختری نیشابور، کوهستانی ومعتدل است ودارای ۱۰۸ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گرآب. [گ] (اِخ). دهی ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد در ۱۴ هزار گزی شمال مشهد و باختر راه عمومی مشهد به کلات واقع است. هوای آن معتدل میباشد. دارای ۱۰۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گرآب تیکاب. [گ] (اِخ). دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند است. واقع در ۲۱ هزار گزی شمال خاوری قاین. کوهستانی وسکنهٔ آن ۱۱۱ تن است ودرمنطقهٔ گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گراتری. [گ] اگوست ژوزف الفونس (اِخ) (۴) کشیش و فیلسوف فرانسوی متولد درلیل ۱۸۰۵ ومتوفی ۱۸۷۲. وی مصنف کتاب چشمه هاست(۵).

گراته. [گ تَ یا تِ] (اِ). موانع ومشکلات بیایی غیر منتظر درپیشرفت کاری پیدا شدن، گراته درکاری افتادن درتداول عوام، گره، عقده، مانع، عائق. مشکلاتی در انجام کردن کاری پدیدآمدن. اموری که مایهٔ تعویق مقصودی شود: نمیدانم این کارچقدر گراته دارد. رجوع به گراته افتادن شود.

گراته افتادن. [گ تَ یا تِ دَ] (مص مرکب) ژولیده‌شدن، شوریده‌شدن، گراته در کاری افتادن، عایقی درآن پدید آمدن. رجوع به گراته شود.

گراتی. [گ] (اِخ). دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۷۲ هزار گزی جنوب باختری شیروان و ۴ هزار گزی دولت آباد. هوای آن معتدل ودارای ۳۹۲ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

گراخك. [گ خ] (اِخ). دهی است ازدهستان شاندیز بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری طرقبه و ۴ هزار گزی باختر شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

گراد. [گ] (اِ). جامهٔ کهنه. (برهان). جامه های کهنه پاره پاره، معرب آن جراد است.

گراد. [گ] (اِ). (۶) وآن کمانیست برابر $\frac{1}{400}$ پیرامون دایره - جزءهای آن دقیقه است (دقیقه ۱۰۰ قسمتی) که یك صدم گراد باشد و ثانیه صد قسمتی که یکصدم دقیقه صد قسمتی ویا $\frac{1}{10000}$ گراد است. (مثلثات چاپ وزارت فرهنگ تألیف آقایان محمد وحید وتقی فاطمی).

(۱) Taq-i-Girré. (۲) Hatra. (۳) Gerra.
(۴) Gratry (Auguste Josephe Alphonse). (۵) Sources. (۶) Grade.

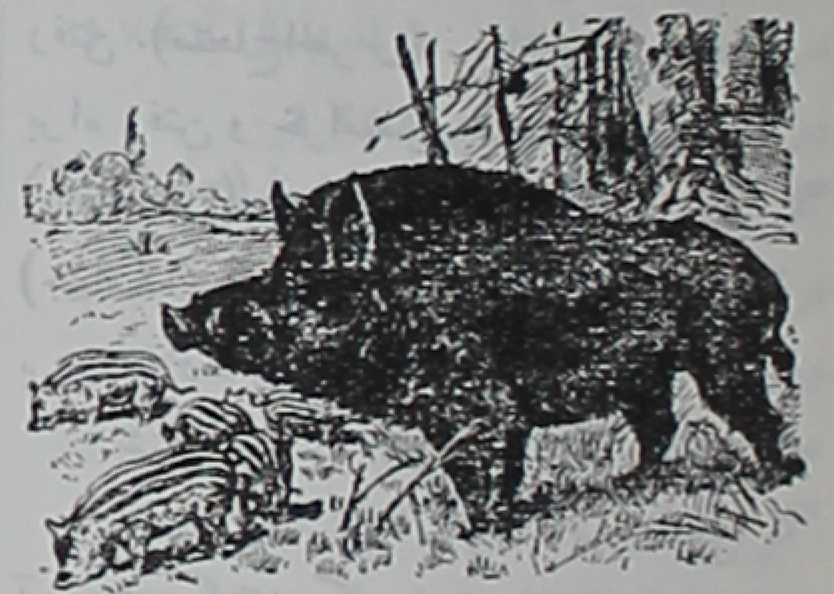
گراد . [گ] (اِخ) . دهی ازدهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳ هزار گزی باختری شوسهٔ بوکان بمیاندوآب . هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۶۴۰ تن سکنه است . آب آن ازچشمه میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

گرادان . [گ رَ] (اِخ) . دهی در چهارفرسخ ونیم میانهٔ شمال‌ومغرب گاو کان است . (ازفارسنامهٔ ناصری ص ۲۵) .

گرادیسکا . [گ](اِخ) (۱) . شهری است در ایتالیا (ونیسی) واقع در ساحل ایسون زو(۲) دارای ۲۷۰۰ تن سکنه .

گرارون . [گ َ] (اِ) . جوششبست که آن را داد خوانند و بعربی قوبا گویند . (برهان) بهندی داد نامند . (جهانگیری) .

گراز. [گ ُ] (اِ).(۳) خوك نر(اوبهی) دراوستا ورازا (۴) ، درپهلوی وراز (۵) (نوشته‌میشودوراج)(۶)،درارمنی‌ورز(۷)، در هندی باستان وراها (۸) ، در کردی براز(۹) (حاشیه برهان‌قاطع مصحح دکتر معین). خوك نر بمناسبت دلیری‌وشجاعت . (غیاث‌اللغات) . خوك‌نرو چون بغایت دلیر وشجاع وسخت‌تر و کینه ورمیشود ومکرر بدندان‌چیزهای‌سخت‌وصلب به‌دوپاره کند . (آنندراج) . خوك نر که جفت خوك ماده است . (برهان) :



گراز .

سردشمنان تو مانا بگاز
بریده چنان کان‌سران گراز. فردوسی.

گرازان بدندان وشیران بچنگ
توانند کردن بهر جای جنگ .
فردوسی .

تن مرد وسرهمچو آن گراز
به بیچارگی مرده بر تخت ناز .
فردوسی .

علما راکه همی علم فروشند ببین
پروبالش(۱۰)چوعقاب‌وبحریصی‌چو گراز.
ناصرخسرو .

چکند مرد جزسفر که گرفت
گرگ صحرا و مرغزار گراز .
ناصرخسرو .

بانك او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز .
منوچهری .

نتوان جست خلافش بسلاح وبسپاه
زآنکه نندیشد شیریله ازیشك گراز .
فرخی .

گرعقابی مگیرعادت جغد
ورپلنگی مگیرخوی گراز. مسعودسعد .

ودندانهای شما چون دندان گراز است همه بر کنم .
(اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .
زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه‌تر، بر صورت مردم ، اما دندانش چون دندان گرازبود .
(اسکندرنامه ایضاً) .
بباطن چوخوك پلید و گراز . (بیهقی) .

برآمیخته لشکرروم وزنگ
سپید و سیه چون گراز دو رنگ .
نظامی .

بچهره سیاه وبیالا دراز
بدیدار دیو و بدندان گراز .
(گرشاسب‌نامه) .

مانند نخجیروگراز درشیب و فراز دویدن گرفت . (سند بادنامه) .

||(کنایه) کنایه ازمردم شجاع ودلیراست . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) مرد بهادر . (غیاث اللغات) .

بمناسبت قوت جانور مزبور « گراز» . در بهرام یشت (اوستا) بهرام . فرشتهٔ پیروزی ده ترکیب جسمانی بخود گرفت و خودرا بزرتشت نمود ، ازهریك ازاین ترکیبهای مختلف که اسب وشتر وورزاو و غیره باشد یك قسم قوتی اراده شده است . دربند ۱۵ یشت مذکور بهرام بصورت گرازی جلوه میکند ، بهمین مناسبت‌قوت این جانوراست که ورازه(۱۱) اسم اشخاص آمده ازجمله دربند۹۶ فروردین یشت ، درمیان‌نامداران وشاهزادگان ایران‌قدیم وممالك همسایه‌مثل ارمنستان‌والبانیاوغیره بگروهی برمیخوریم که اسم آنان با « ورازه » ترکیب یافته است مثل؛ ورازبنده ، ورازدات، ورازدخت ورازسون،ورازپیروز،ورازمهر، ورازنرسی وغیره (پورداود یشتها ج۱ص ۳۵۹ح۳).
ورك : یوستی . نام نامه . درین بیت‌بمعنی شجاع وپهلوان آمده ؛

دورسپهر مثل توهرگز نیاورد
ازهفت پشت پهلو شیرافکن و گراز
عمید لوبکی «رشیدی» بنقل(حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

|| بر مرد ظالم و ستمگر اطلاق کنند . (غیاث‌اللغات) .

|| گراز دندان ، کسیکه دندان او بلند و بدشکل باشد.

||مثل گرازرفتن ، سربزیرانداختن وبدون توجه راه رفتن .

||گرازبینی، که‌سوراخ بینی‌مشهود وبربالا دارد مانند سوراخ بینی خوك‌وگراز .

|| جمع گراز . (برهان .آنندراج) :

گرازان بدندان وشیران بچنگ
توانند کردن بهرجای جنگ. فردوسی .

||(اِ) بیلی بود رسن‌اندروبسته وبدوکس همی کشند و عمارت بدان راست کنند و برزگران نیززمین‌را بدو کنند (فرهنگ اسدی) . بیلی باشد بزرگ که حلقهٔ آهنین بر دو طرف تعبیه کرده باشند و ریسمانی برآن‌بندند ومزارعان زمین‌شیاره کرده را بدان هموار کنند.(برهان). بیلی بوده که زمین را بدان کنند . (جهانگیری). آهنی که زمین بدان شکافند . (غیاث) . بیلی باشد سرکج که برزگران رسن در آن بندند و بدوش بکشند و زمین راست کنند . (اوبهی) . بیلی رشته در آن بسته که کشاورزان زمین بدان راست کنند . (صحاح‌الفرس) :

تا بود شادی دهقان همه ازبادهٔ باغ
تا گرازیدن ورزیگر باشد بگراز .
منسوب به رودکی.

مجلس ومرکب وشمشیرچه داند همی‌آنك
سروکارش همه باگاووزمین است و گراز .
عماره (بنقل فرهنگ اسدی) .

بفرمود تاکارگرباگراز
بیارند چندی زراه دراز .
. . . .
زمین را بکندن گرفتند پاك
شد آن جای هامون سراسر مغاك .
فردوسی .

گراز . [گ ُ] (اِ مص) بالش و نمو ، ازبالیدن ونمو کردن .(برهان) . رجوع به گرازیدن شود .

گراز . [گ ُ] (اِ) کوزه . (فرهنگ سروری). کوزهٔ سرتنگ .(فرهنگ‌اسدی نخجوانی) . کوزهٔ پهنی که در غلاف کنند و همراه داشته باشند . بعضی گویند کوزهٔ سرتنگیست که مسافران همراه میدارند و آن نوعی از تنگ باشد . (برهان) . کوزهٔ سرتنگ‌باشد، بتازی آنرا قبیله(۱۲) گویند. (فرهنگ اسدی) . کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند و بتشدید زا نیز آمده است و فی‌القاموس‌الکراز(کغراب‌ورمان)القارورة والکوزالضیق‌الرأس. (فرهنگ‌رشیدی) . این کلمه مصحف « کراز » باکاف تازی و عربی‌است . رجوع به کراز وبرهان قاطع مصحح دکترمعین شود ؛

(۱) Gradisca. (۲) Isonzo. (۳) Sanglier. (۴) Varâza. (۵) Varâz. (۶) Varâc.
(۷) Varaz. (۸) Varâhá. (۹) Berâz. (۱۱) Varâza.
(۱۰) ظ . بربایش . (ن ل) .
(۱۲) ظ قنینه (شیشه) .

بانعمت تمام بدرگاهت آمدم .
امروز باگرازی وچوبی همی روم .
فاخر (بنقل ازفرهنگ اسدی ، انجمن آرا) .

گراز . [گَ] (اِ) . چوبی که گوسفند وخروگاو رابدان رانند .(برهان). این کلمه مصحف «گواز» است(رشیدی وبرهان قاطع مصحح دکترمعین) . رجوع به گوازشود .

گراز . [گَ] (اِ) طپش واضطراب که مردم را ازحرارت بهم رسدواین حال بیشترزنان را دروقت زائیدن واقع میشود . (برهان) . تبشی باشد سخت که درتن مردم افتدوبیشتر زنان را بوقت زادن .(صحاح الفرس) .
هرچه بخوردی توگوارنده باد(۱)
گشته گوارش همه برتو گراز .
ابوشکور (بنقل صحاح الفرس) .
مرضی است . (فرهنگ خطی) . ظاهراً این کلمه کزازاست وعربی است .

گراز . [گَ] (اِخ) در بعضی ابیات شاهنامه آمده و مقصود شهر براز است ، رجوع به شهربراز ورجوع به حاشیهٔ ص ۸۳ مجمل التواریخ شود :
چواین نامه آمد بسوی گراز
پراندیشه شد مهتر دیرساز .
فردوسی (چاپ بروخیم ص ۲۸۹۷) .
بقیصر بسی کرد پوزش گراز
بکوشش نیامد زدامش فراز .
فردوسی (چاپ بروخیم ایضاً) .

گرازان . [گَ] (نف) . جلوه کنان و خرامان .(برهان). درحال گرازیدن، رفتنی به تبختر : چون برفتی چنان به نیرو رفتی (پیغمبر صلوات الله علیه) که گفتی پای از سنگ برمیگیرد و چنان رفتی که گفتی از فرازی بنشیب همی آید و چنان گرازان رفتی بکش و کندآوری . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بگشتند گردلب جویبار
گرازان وتازان زبهر شکار . فردوسی .
برفتند هردو گرازان زجای
نهادند سرسوی پرده سرای . فردوسی .
خجسته خواجهٔ والا درآن زیبا نگارستان
گرازان روی سنبل‌ها وتازان زیرعرعرها .
منوچهری .
بعداز زمانی چون مستبشری و مستظهری گرازان وتازان وحلقه کنان بهمان موضع فرود آمد . (راحة الصدور راوندی) .
زخیمه برون آمده خوبرویان
گرازان چوطاوس کرد مشارب .
(منسوب به برهانی)(۲) .

گرازدندان . [گَ دَ] (ص مرکب) انسان یا حیوانی که دندان او به گرازماند . آنکه دندانها بزرگ ودراز دارد . آنکه دندانها سخت دراز دارد :
کاومیشی گراز دندانی
کاژدها کس ندید چندانی . نظامی .

گرازسم . [گَ سُ] (ص مرکب) آنکه سم او چون گراز باشد :
سیم ساقی شده گراز سمی
گاو چشمی شده بگاو دمی . نظامی .

گرازش . [گَ زِ] (امص) از گرازیدن . خرامیدن . عمل گرازیدن . رجوع بگرازیدن شود .

گراز گراز . [گَ گَ] (قید) گرازان گرازان :
شکاراوستی [کذا]ارنه زعدل توآهو
به پیش بازش یوزآمدی گراز گراز .
سوزنی .
رجوع به گرازان و گرازیدن شود .

گرازندگی [گَ زَ دَ یا دِ] (حامص) عمل گرازیدن . رجوع به گرازیدن شود .

گرازنده . [گَ زَ دَ یا دِ] (ن ف) . از روی ناز و تکبر خرامنده وبراه رونده . (برهان) :
نوازنده بلبل بباغ اندرون
گرازنده آهو براغ اندرون . فردوسی .
دل افروز بد نام آن خارکن
گرازنده مردی به نیروی تن . فردوسی .
دلیری کند با من آن نادلیر
چوگور گرازنده باشرزه شیر . نظامی .
گوزن گرازنده در مرغزار
زمردم گریزد سوی کوه غار . نظامی .
بلاکه دید گرازنده‌تر زآهوی نر
پری که دید خرامنده‌تر زکبک دری .
ازرقی .

گرازه . [گَ زَ] (اِ) . خوك نرکه گراز باشد . (برهان) || (ا منسوب) . منسوب بگراز در دلیری چنانکه گاوه منسوب بگاو . (رشیدی) .

گرازه . [گَ زَ] (اِخ) اسم گروهی از ایرانیان . نام پهلوانیست ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامك را بقتل آورد . (برهان . آنندراج) :
چون کمال دلیری و قدرت در بعضی سبع وحیوان دیده نام برخی راگرازه و گرگ و گرگین و گاوه نهاده‌اند . (آنندراج) :
اندرعهدافریدون وزیران اورامهر بزرگ و بیرشاد نام بود ... و پسرانش قباد وقارن که اورا رزم‌زن لقب نهاده بود[ند] وفیروز طبری وتلیمان و کوهیار و گرازه و بسیاری [دیگر] .
(مجمل التواریخ والقصص - مصحح مرحوم بهار - ص ۹۰) .
|| یکی از پهلوانان دربار کیکاوس . درتاریخ طبری نام این‌مرد برازة بن بیفغان و در شاهنامه گرازهٔ گیوکان آمده که نام پهلوانیست از خاندان گیو .
(رجوع به حاشیهٔ فرهنگ ایران باستان ص ۱۶۳ شود) :
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافروخته هشت باز . فردوسی .
گرازه سرتخمهٔ گیوگان
بیامد بدان کار بسته میان . فردوسی .

گرازه کشیدن . [گَ زَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زبانه کشیدن . وارزدن [اَ زَ دَ] . شعله‌ورشدن .

گرازی . [گَ] (حامص) . جرأت و دلیری . (آنندراج . غیاث) .

گرازی . [گَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۰ هزار گزی باخترود و ۱۰ هزار گزی جنوب باختری‌راه شوسهٔ عمومی تربت به‌نیازآباد می‌باشدهوای آن کوهستانی ومعتدل‌است - سکنهٔ آن ۸۸ تن - وآب آن ازقنات است . محصولاتش غلات‌وپنبه وشغل‌اهالی زراعت وگله داری وقالی‌بافی و کرباس بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرازیان . (اِخ) رجوع به گراسیان شود .

گرازیدگی . [گَ دَ یا دِ] (حامص) . رجوع به گرازیدن شود .

گرازیدن . [گَ دَ] (مص) . به تبختر رفتن .(صحاح الفرس) . بناز وتکبر وغمزه براه رفتن و خرامیدن باشد . (برهان) . (آنندراج) . رفتاری از روی ناز وتکبر . (جهانگیری) :
بروز نبرد آن هزبر دلیر
شتابد چوگرگ و گرازد چو شیر .
لبیبی .
آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه‌سوی راغ وصحرا .
کسائی .
گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید . فردوسی .
گرازیدن گور وآهو بدشت
برین گونه هرچند خوشی گذشت .
فردوسی .
بشنو پند بدین اندر و برحق بایست
خویشتن کژمکن و خیره چوآهو مگراز .
ناصرخسرو .
ترا نامه همی بر خواند باید
تو در نامه چوآهو چون گرازی .
ناصرخسرو .
پشت بدخواهان شکن برفرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیك دلخواهان گراز .
منوچهری .

(۱) گواریده باد (رودکی . نفیسی . ج ۳ ص ۱۲۵۴) تصحیح علامه دهخدا : نگوارنده باد . وازاین شعرناگواردی مفهوم میشود نه تبش .
(۲) رجوع به مقالهٔ «برهانی» بقلم دکترمحمد معین در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ اول شود .

بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر
بچنین اسب گذار وبچنین اسب گراز.
منوچهری .

پادشا باش و بملك اندربنشین وبگیر
شادمان باش وبشادی بخرام وبگراز.
فرخی .

خوش خور و خوش زی ای بهار کرم
در مراد دل و هوا بگراز . فرخی .

دلا چه داری انده بشادکامی زی
بتا بغم چه گدازی بناز و لهو گراز .
مسعودسعد .

چون خواجه ترا کدخدای باشد
با فتح چمی باظفر گرازی . مسعودسعد.

تا ز گرازیدن و چمیدن گویند
در چمن خرمی چمی و گرازی . سوزنی .

نیستم مولود پیراکم بناز
نیستم والد جواناکم گراز . (مثنوی) .

گراس . [گَ] (اِ) . تکه و نواله و بعربی لقمه باشد .(برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . توشه . تکه . لقمه :

جله نعمت هـای الوان بهشت
یك گراس ازخوان احسان تونیست .
غضائری (بنقل جهانگیری) .

(حاشیهٔ برهان قاطع ص ۱۷۸۱) .
|| عزیز و مکرم . (آننـدراج بنقل از رشیدی) .

گراس . [گِ] فرانسوا ژزف پل کنت دُ (۱) (اِخ). ملاح فرانسه که بهنگام جنگ امریکا شهرت یافت . متولد بسال ۱۷۲۲ در «بار» و متوفی در ۱۷۸۸ .

گراسه . [گِ سِ] ژزف (اِخ).(۲)طبیب فرانسوی متولد در ۱۸۴۹ درمنپلیه (۳) ومتوفی در ۱۹۱۸ . وی متخصص امراض عصبی بود .

گراسیان . [گِ] (اِخ)(۴). یسوعی و نویسندهٔ اسپانیولی . اوراست مجموعهٔ در بذله گویی. متولد ۱۵۸۴ ومتوفی در ۱۶۵۸.

گراش . [گَ] (اِ) . خراش. (برهان). (آنندراج) (۵).
|| (ص) پراکنده و پریشان .(برهان). (آنندراج) .

گراش . [گَ] (اِخ). قصبه ایست از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۲۲ هزار گزی باختر لار و کنار راه فرعی لار بخنج میباشد.ازنقاط گرمسیری ومالاریائی است . دارای ۸۳۲ تن سکنه میباشد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گراش . [گَ] (اِخ) . سه فرسخی مغربی شهر لار است . (فارسنامهٔ ناصری ص۲۹۱) .

گراشتن . [گَ تَ] (مص) . پوست - گراشتن ، دباغت .

گراشیدن. [گَ دَ](مص م). خراشیدن. (برهان) .(آنندراج). || (مص) . پریشان شدن وپریشان کردن.(برهان)(آنندراج) . رجوع به گراش شود .

گرافیت. [گِ](فرانسه اِ) (۶) . زغالی است خالص که ازخوداثرسیاهی در روی کاغذ میگذارد و آنرا برای ساختن مداد بکار میبرند و از جملهٔ شبه فلزات است . ترکیب آن کربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است .

گرافیك . [گِ](فرانسه) . (۷) نمودار خطوطی که نمایندهٔ صور و اعمال است .

گراکخوس . [گِ] (اِخ)(۸).رجوع به گراکوس شود .

گراکوس. [گِ] (تی بریوس) (اِخ). (۸).ازتریبونوس هاوخطبای بزرگ روم بود که درسال ۱۶۲ پیش ازمیلاد تولد یافت ودر ۱۳۳ (ق.م) بهلاکت رسید . تی بریوس کوشش داشت که اراضی متفرقهٔ روم را از چنگ اشراف بدرآورده میان طبقات پست وفقیران تقسیم کند . لذا اشراف باوی مخالفت کردند وسرانجام اورابقتل رسانیدند .
(ایران باستان ص ۲۱۲۷ ، ۱۸۴۲) .

گراکوه . [گِ](اِخ). دهی در گلیجان تنکابن . (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵) .

گرام . [گ] (اِ). رجوع به گرم شود.

گرامافن . [گِ ف] (اِ . آلت) . گرامافون. گرمافن . جعبهٔ صوت . آلت حبس صوت است . دارای شکل مخصوص وتاحدی تکمیل گردیده است و صدا را بوسیلهٔ صفحهٔ مدوری مجدداً تولید مینماید. تصور آلت حبس صوت قبل ازادیسن عالم معروف امریکائی شده بود ولی مشارالیه اولین بار آنرا ساخت و درحقیقت میتوان اورا مخترع آن شمرد ، رفته رفته این آلت را تکمیل نمودند بطوریکه امروزه صدا را بقسمی حبس مینمایند که طنین صوت اولیه را بخوبی میتوان تشخیص داد . این دستگاه ازسه قسمت متمایز تشکیل یافته است : دستگاه اخذ ، دستگاه ضبط ودستگاه مولد صوت . دستگاه اخذ شکل شیپوری را دارد که دهانهٔ گشاد آن باز است و دهانهٔ دیگر آن بوسیلهٔ پردهٔ نازك فلزی بسته شده است ، درمرکز این حجاب سوزن ظریفی از عاج قرارداده‌اند . دستگاه ضبط عبارتست ازیك استوانه از موم سخت که در حول محور خودحرکت متشابه مینماید وسطح آن در مقابل نوك سوزن دستگاه اخذقرار دارد (گاه بصورت صفحهٔ مدوری است از ابونیت) . چون صدائی در مقابل دهانهٔ دستگاه اخذ تولید گردد صفحهٔ فلزی مرتعش میشود وسوزن در روی سطح موم یا ابونیت فرو رفتگی هائی تولید مینماید . دستگاه مولد دارای یك حجاب است که در کنار آن سوزنی قرار دارد . چون استوانه یـا صفحه را با همان حرکت که درموقع ضبط بآن داده بودیم درمقابل سوزن دستگاه مولد قرار دهیم سوزن بواسطهٔ فرو رفتگی ها بعینه همان ارتعاشات را تولید و حجاب مولد صدائی نظیر صوت اولیه ایجاد مینماید .

گرامافون . [گِ] (اِ آلت) رجوع به گرامافن شود .

گرامجان . [گِ] (اِخ) . بخشی است ازدهستان کلارستاق مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸) .

گرامفن. [گِ مُ فُ] (اِ آلت) . لغت فرانسوی . رجوع به گرامافن شود .

گرام کند . [گِ کَ] ( ) صاحب الفاظ الادویه گوید : بکسراول باتانی والف وسکون میم و فتح کاف و سکون نون بادال مهمله استهول کند .

گرامند . [گِ مَ] (ص) در بعض کتب از جمله حبیب السیر دیده میشود بگمان من غلط کاتب است واصل باکاف تازیست . رجوع به کری کردن و کری نکردن و کرامند شود .

گرامی . [گِ] (حامص). در پهلوی گرامیك(۹) از گرام.(حاشیهٔ برهان قاطع - تصحیح دکترمعین) . عزیز، مکرم ومحبوب و بزرگ . (برهـان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . نیازی . کریم ، نجیب،معزز، مکرم. گرامی کردن، اکرام.(زوزنی). مرد بزرگ قدرو گرامی. فخم.(منتهی الارب). گرامی گردیدن وفرزندان گرامی آوردن. انجاب . گرامی گوهر، نجیب . (منتهی - الارب) . ماجد، بزرگوارو گرامی.(منتهی-الارب) . گرامی کردن وبزرگ داشتن ، تهشیم . (منتهی الارب) . گرامی در پهلوی گرامیك(۱۰) بمعنی ارجمند ومحترم و در کارنامهٔ اردشیر و مینوخرت استعمال شده ، واین واژه ازریشهٔ گر(۱۱) اوستایی بمعنی پرستش وتقدیس واحترام آمده است وایك در

(۱) Grasse (François Joseph Paul Comte de). (۲) Grasset (Joseph). (۳) Montpellier.
(۴) Gracian. (Graziàn, (تلفظ اسپانیولی).
(۵) همریشهٔ غراش وخراش (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
(۶) Graphite. (۷) Graphique. (۸) Gracchus. (Tiberius). (۹) Garâmîk. (۱۰) Girâmîk. (۱۱) Gar.

پهلوی علامت نسبت است . (۱) .
(مزدیسنا و تأثیر آن درادبیات فارسی تألیف دکتر محمدمعین ص ۳۵۱) :
بس عزیزم بس گرامی شادباش
اندرین خانه بسان نوبیوک . رودکی .
جان گرامی بپدر بازداد
کالبد تیره بمادر سپرد . رودکی .
خدای تعالی پیغمبران گرامی را بهجرت مبتلا کرد و ازخان و مان گریختند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . پس این زنان گفتند حاـ لله ماهذا بشراً ان هذا الاملك کریم(۲) برگست باد ازاین که مردم است مگر فریشته است گرامی بدین نیکویی . (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) :
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود .
فردوسی .
چوفرزند باشد بآئین وفر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر .
فردوسی .
چنین گفت داناکه مردم بچیز
گرامیست گرچیز خوار است نیز .
فردوسی .
چنین گفت موبدکه ای نیکبخت
گرامی بمردان بود تاج و تخت .
فردوسی .
بدوداد (قیصر) پرمایه‌تر دخترش
که بودی گرامی‌ترازافسرش . فردوسی .
بگوییم که ای نامداران من
چنانچون گرامی تن وجان من. فردوسی .
پسرخود گرامی بود شاهرا
بویژه که زیبا بود گاهرا . فردوسی .
همه دوستان راگرامی کنیم
مهان را بهرجای نامی کنیم . فردوسی .
نپیچیدم ازگنج وفرزند روی
گرامی دودیده سپردم بدوی . فردوسی .
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر راکه آزرده بود. فردوسی.
چنین گفت پس کای گرامی دبیر
توکاری چنین بردل آسان مگیر. فردوسی .
زپیمان بگردند وازراستی
گرامی شود کژی و کاستی . فردوسی.
پسر بود اورا گرامی یکی
که ازماه پیدا نبود اندکی . فردوسی .
گربد خویست خار وسمن‌خوشخوی
این لاجرم گرامی وآن دونست .
ناصرخسرو .
تاك رز از انگور شدگرامی
وزبی هنری ماند بیدرسوا . ناصرخسرو .
برازعیب مردم ندارد گرامی
کسی راکه دانست عیب وعوارش .
ناصرخسرو .

تواضع مرترا دارد گرامی
زکبر آید بدی درنیکنامی . ناصرخسرو .
ازمجلستان هرگزبیرون نگذارم
از جان ودل ودیده گرامی‌تردارم .
منوچهری .
امیرماضی‌ما را چون کودك بودیم چگونه گرامی و عزیز داشت . (بیهقی) .
جان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد . (بیهقی) .
شاه گیتی مرا گرامی داشت
نام من داشت روز و شب بزبان . فرخی .
ای عرض تو برچشم تو چون دیده گرامی
ایمال تو نزدیك تو چون دشمن توخوار .
فرخی .
نزد او عرض او عزیز تر است
ازگرامی تن و عزیز روان . فرخی .
ازکریمی دل هر بنده نگه داند داشت
دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه .
فرخی .
همیشه تاکه بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی و پربها دینار .
فرخی .
برخورازنوروزخرم ، برخورازبخت جوان
برخور ازعمر گرامی، برخورازروی نگار.
فرخی .
همه از آدمیم مالیکن
اوگرامی‌تراست کو داناست .
مسعود سعد .
کردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی . نظامی .
سوی ملك مداین رفت پویان
گرامی ماه را یکماه جویان . نظامی.
گرامی بود برچشم جهان دار
چنین تاچشم زخم افتاد درکار . نظامی.
بنزدیك من یك‌سرموی شاه
گرامی‌تر ازصد هزاران کلاه . نظامی.
توبرما هیچ گرامی نهٔ .
(قصص الانبیاء ص ۹۵) .
پس آنگه گفت باهردو گرامی
شما را باد ناز وشادکامی .
ویس ورامین .
گرت جان گرامی است‌پس‌دادکن
زیزدان وبادافرهش یادکن . اسدی .
گرامی همیشه ببوی است مشك
چوشد بوی چه مشك و چه خاك خشك .
اسدی .
بمردم خردمند نامی بود
که مردم بمردم گرامی بود . اسدی .
سپاهی که جانش گرامی بود
از اوننگ خیزد نه نامی بود . اسدی .
کیخسرو گفت هیچ‌چیز در پادشاهان برمن گرامی‌تر ازاسب نیستی . (نوروزنامه) .
بدرود باش ای دوست گرامی .
(کلیله ودمنه) .

جان منست گرچه نمی‌بینمش‌عیان
بی‌جان چگونه عمر گرامی بسر برم .
عطار .
باعزیزی نشست روزی چند
لاجرم در جهان گرامی شد . سعدی .
بجای خاك قدم بردوچشم سعدی‌نه
که هرکه چون توگرامی بود بناز آید.
سعدی .
دل بدان رود گرامی‌چه کنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر از این .
حافظ .
مراامروز درهمه‌جهان ازتوگرامی‌ترنیست
وازجان شیرین وروشنایی چشم عزیزتری .
(ترجمهٔ یمینی) .
از تواضع گرامیت سازند
وزتکبر بخاکت اندازند . مکتبی .

گرامی . [گ] (اِخ) دوره بیك . وی سفره‌چی علیقلی خان بود . جوانی است خوش سلیقه وخوش رفتار ودر فن‌موسیقی اطلاعات بسیاردارد . تصنیفها نیزگفته ودر این باب رساله‌ای هم نوشته‌است . بترکی و فارسی اشعار دارد وغزل عجیبی گفته که این ابیات ازآن است :
دیمه‌آتینك سرکوینیبی که انکللی دکیل
بیر دکیل ایکی دکیل عاشقی قرق‌اللی دکیل
غیریلن سیرقیلورهرینکا چون بتدی ینکا
ایله‌رعنا لیغ ایا رکیم‌اوته سی‌بللی‌دکیل
ایلمه منع گرامی نی اگر قبلسه فغان
عشق دور (سودوجه کیم۳) بوتنه (تا ٤)
تللی دکیل (مجمع الخواص ص ۱۲۲) .

گرامی . [گ] (اِخ) . نام پسر جاماسب است که درجنگ‌ارجاسب کشته شد. رجوع به (مزدیسنا چاپ اول‌ص ۳۰٤) شود .
بیاید پس‌از سروران سپاه
پس تهم جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام
بماننده پور دستان سام . . .
دقیقی .
و رجوع به گرامی کرت شود .

گرامی . [گ] (اِخ) . دهی‌است‌ازدهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع‌در ۲۱ هزار گزی شمال‌باختری قره آغاج و ٥ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی وهوای‌آن معتدل و ۱٤۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤) .

گرامی‌دار . [گ] (ن ف) گرامی‌دارنده . عزیز دارنده ، معزّز :
پدر راعسل بسیاراست ولیکن پسر گرامی دار است . (گلستان)

(۲) ـ سورهٔ یوسف ، آیهٔ ۳۱ ... (۳) سود وجکم ـ ن . (٤) تا ـ ن .
(1) Helfsbuch des pehlevi.vol 15:40. vol.2/5:95.

گرامی داشتن. [ِ گ ِ ت َ] (مص مرکب-م) عزیز داشتن، بزرگ داشتن، محترم داشتن، تکریم اکرام. (ترجمان القرآن). تبجیل. (دهار). اعزاز. (منتهی الارب):

کرد کردند و گرامی داشتند
تابسنگ اندر همی بنگاشتند. رودکی.

به پیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن ونیز نامیش دار. فردوسی.

گرامیش دارید وفرمان برید
زفرمان ورایش همی مگذرید. فردوسی.

پراز عیب مردم ندارد گرامی
کسی راکه دانست عیب وعوارش.
(ناصرخسرو ص ۲۳۴).

اگر خواهی درقفای تو نخندند زیر دستان را گرامی دار. (قابوسنامه).

همیدون مسافر گرامی بدار. بوستان.

ومردم را دربند گرامی دارد.
سعدی (مجالس).

گرامی شدن. [ِ گ ِ ش َ د َ] (مص مرکب ل) محبوب شدن، عزیز شدن، مورد علاقه واقع گشتن:

بیانگ خوش گرامی شدسوی مردم هزار آوا
وزآن خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید.
ناصر خسرو.

تاك رزاز انگور شد گرامی
وز بی هنری ماند بید رسوا.
ناصر خسرو.

گرامی شمردن. [ِ گ ِ ش ِ م ُ د َ] (مص مرکب م) عزیز شمردن، عزیز داشتن.

گرامی قدر. [ِ گ ِ ق َ] (ص مرکب) ارجمند، بزرگوار، معزز، محترم.

گرامی کرت. [ِ گ ِ ک َ] (اِ) پسر جاماسب است. (یشتها. پورداود ج ۲ ص ۸۷) رجوع به گرامی شود.

گرامی کردن. [ِ گ ِ ک َ د َ] (مص مرکب م) بزرك داشتن، سرفراز کردن، اکرام:

که این نامه را نغز ونامی کند
گرامی کنش راگرامی کند. نظامی.

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش. (بوستان).

گرامیدن. [گ ِ د َ] (مص م) عزیز و مکرم داشتن. (آنندراج).

گرامی نژاد. [ِ گ ِ ن ِ] (ص مرکب) عالی-تبار، آنکه از خاندانی شریف نسب دارد، والا نژاد، والاتبار.

گران. [ِ گ] (ص) پهلوی گران (۱) (سنگین وتقیل) از اوستا گئورو (۲) از گرو (۳) «بارتولومه ۵۲۴۰۵۱۴ «نیبرگ ص ۷۸» = پارسی باستان گرانه؟ (۴)، کردی غران (۵) (تقیل، گران، سخت) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) سخت، وزین، فالی، غالیه، ثقیل وسنگین که در مقابل خفیف وسبك است:

عجب آید زتو مرا که همی
چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج.
منجیك.

بجز عمود گران نیست روزوشب خورشش
شگفت نیست ازاین گرشکمش کاواك است.
لبیبی.

سر بی تنان وتن بی سران
جرنگیدن گرزهای گران. فردوسی.

چنانش بکوبم بگرز گران
که فولاد کوبند آهنگران. فردوسی.

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجب
بجان سبك جفت جسم گرانت.
ناصر خسرو.

ور همچوما خدای نه جسمست ونه گران
پس همچو ماچرا که سمیعست وهم بصیر.
ناصر خسرو.

مرکبان آب دیدم سرزده برروی آب
پالهنگ هریکی پیچیده بر کوه گران.
فرخی.

وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
چون سرمستان سرهرجانور گشته گران.
فرخی.

امروز همی بینمتان بار گرفته
وزبار گران، جرم تن ادبار گرفته.
منوچهری.

آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف
اخترانش یابد ازشمشیر تیزت احتراق.
منوچهری.

بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون... سنگهای گران برداشتن. (بیهقی).

فرمود تاویرا درخانهٔ کردند سخت تاریك چون گوری وباآهن گران ببستند. (بیهقی).

اگر چه جرم او کوه گران است
ترادریای رحمت بیکران است. نظامی.

پرشده گیر این شکم ازآب ونان
ای سبك آنگاه نباشی گران. نظامی.

از جفتی غم بیاد غصه
دل حاملهٔ گران ببینم. خاقانی.

گران ساخت خاك وسبك آب پاك
روان کرد گردون برافراز خاك.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

گرانتر زهرچیز بار گناه
کزوجان دژم گردد و دل سیاه.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

وقفلهای گران برآن زده.
(مجمل التواریخ والقصص).

وببباید دانست که ازاین چهارمایه [عنصر] دوسبك است و دوگران. سبك مطلق آتش است وسبك اضافی هواست وگران مطلق زمین است وگران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون مردتوا ناودانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بار گران اورا رنجور نگرداند. (کلیله ودمنه). هردو یاقوت بخویشتن دارد و گران بار نگردد. (کلیله ودمنه).

از گران باری خود ترسیدن
پس بیکبار به پیشان رفتن. عطار.

... پدررا بعلت او سلسله درنای است و بندگران برپای. (گلستان)... تادرین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید وازبند گرانم خلاص کرد. (گلستان).

توخود را چوکودك ادب کن بچوب
بگرز گران مغزدشمن بکوب. (بوستان).

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان سعدی).

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد
شعری بخوان که بااورطل گران توان زد
حافظ.

می خور که هر که آخر کارجهان بدید
ازغم سبك برآمد ورطل گران گرفت.
حافظ.

که زجو اندر سبو آبی برفت
کاین سبك بود و گران شد زآب تفت.
مولوی.

|| شدید، سخت:

بکردند هر روز جنگ گران
که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی.

دو جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم سیاوخش لشکرفروز... فردوسی.

چنین گفت کاین بار رزمی گران
بسازید هم پشت یکدیگران. اسدی.

بپیوست رزم گران کز سپهر
مه ازبیم کم گشت وبگریخت مهر (۶).
اسدی.

|| (ص) کبیر، بزرگ، عظیم:

کنون خدایا عاصیت با گناه گران
سوی تو آمد وامید را زخلق بکند.
ابوالحسن آغاجی.

اگر من گناهی گران کرده ام
وگر کیش اهریمن آورده ام. فردوسی.

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکر گران و سپاه گزافه کار.
منوچهری.

رای کرده است که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران.
منوچهری.

تو سوز مرا گران ببینی
من وهم ترا گران ببینم. خاقانی.

خصم بر کشتنم سبك برخاست
گفت صیدی عجب گران آمد. خاقانی.

چون گفت زنم زخم سبك تیغ گرانت
سوگند گرانش نبود جز بسر فتح.
مسعودسعد.

---

(۶) ن ل. گریزنده شد ماه وکم گشت مهر.

(۱) Garân. (۲) Gouru. (۳)Garu. (۴) Grâna. (۵) Ghiran.

از جود کف توهر زمانی
یابد صلت گران دیگر . سعدی .
بکار های گران مرد کاردیده فرست
که شیرشرزه درآرد بزیرخم کمند .
(گلستان) .
|| (ص) . درمقابل ارزان . (برهان). ضد ارزان وهرچیز که قیمت به‌نسبت‌دیگراشیاء زاید داشته باشد . (غیاث‌اللغات) . ثمین ، قیمتی ، پربها ، با قیمت :
چو یاقوت باید سخن بی زبان
سبك سنگ لیکن بهایش گران .
ابوشکور .
یکی اسب زرین ستام گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران . فردوسی .
همه برسران افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران . فردوسی .
آن کاین سوی او بی‌بها و خواراست
فردا سوی ایزد گران از آنست .
ناصرخسرو .
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد
هر که که بیابد به از آن چیزبارزان .
ناصرخسرو .
بدان خوشی بدان نیکویی لب ودندان
اگر بجان بتوانی خرید نیست گران .
فرخی .
بر سر شاهان نهادی تاجهای پر گهر
برمیان خسروان بستی گهرهای گران .
فرخی .
فرمودتاآن صلهٔ گران‌را روی پیش‌نهادند.
(بیهقی) .
و بوالقاسم رازی را دید بر اسبی قیمتی برنشسته وساختی گران افکنده . (بیهقی) .
آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد . سنائی .
چون بخریدی مرا گران مشمر
دانی که بهربهایی‌ارزانم . مسعود سعد .
|| (ص) انبوه ، پر ، بسیار ، بیحد ، فراوان :
بفرمود تا سخت بر هر دری
بجنگ اندرآید گران لشکری . فردوسی .
چو بشنید لهراسب با مهتران
پذیره شدش با سپاهی گران . فردوسی .
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران .
فرخی .
وبلشکری گران‌وسالاری آنجا ایستادائیدن حاجت نیاید . (بیهقی) .
آز را دیدهٔ بینا دل من بود مدام
کور کردی بعطاهای گران دیدهٔ آز .
فرخی .
چون جرعه‌ها زآبی گران باری بهش‌باش آنزمان
کزز یرخاك دوستان آواز عطشان آمدت .
خاقانی .
مسعود با لشکری گران روی بما نهاد .
(تاریخ سیستان) .

. . . میخهای زرین و سپاهی گران باآلتی تمام گرد خیمه بگشتند (تذکرةالاولیاء – عطار). یك‌اصفهبد را با لشکری گران از صوب صین فرستاد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۵).
اگرآن گنج گران میطلبی رنج ببر
گل مپندار که بیزحمت خاری باشد .
اوحدی .
بغزو کافران لشکری گران می‌باید .
(راحة‌الصدور راوندی) .
و گفته که مصلحت در آن است که بالشکری گران بمددخلیفه رویم .(ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی) .
|| (موسیقی)، ضرب گران، ضرب سنگین ، ثقیل :
چون سماع آمد زاول تاکران
مطرب آغازید یك ضرب گران . مولوی .
|| پرقوت ، غلیظ ، پرمایه :
و بآخر شرابی چند پیوسته تر و گران تر بخورد .(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) . وشرابهای گران دادند . (تاریخ سیستان) .
هرامیری را ازلشکرخود فرمود تاسرخیلی و مقدمی را بوثاق خود مهمان بردند و شرابهای گران دردادند . (راحة‌الصدور راوندی).
|| مشکل ، طاقت‌فرسا ، دشوار :
هر که نمیخواهد از نخست جهان را
دل بنهد کار های صعب و گران را .
منوچهری .
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
وندر فکند باز بزندان گرانشان .
منوچهری .
کارم بساز دانم برتو سبك نشیند
جانم مسوز دانم برمن گران برآید .
خاقانی .
دل که بیمار گرانست بکوشیم درآنك
روزن دیده بخوناب مگر بربندیم .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۵۵۲) .
|| مجازاً شخص ناگوار و مکروه طبع که ازحضور و صحبت او برمردم مکروه گران باشد . (غیاث) . (رشیدی) . (آنندراج) .
زشت و ناگوار . ناپسند :
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
بر خلق گرانند شما اهل ثنائید .
ناصرخسرو .
گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد برروز بازار او . (بوستان) .
گرانترازپوستین درحزیران است وشومتر از روز شنبه بر کودکان . (منتخب لطائف عبیدزاکانی ص ۱۷۴ چاپ برلن) .
ورخوری می بخانهٔ دگران
بحریفان مباش سرد و گران . اوحدی .
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران مارابس.
حافظ .

سر رشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که باهر که گرانست گران‌باش .
صائب .
|| گوش خراش ، ناهموار :
شکرند از سخن خوب و سبك شیعت را
بسخنهای گران ناصبیان را تبرند .
(دیوان ناصرخسرو ص ۱۰۱) .
|| ناگوار. دیرهضم، بطی‌الانهضام . ثقیل.
|| بطیء ، کند : وبدان‌مداراست که موازی اواند دیرترو گرانترنمی‌شودباندازهٔ دوری مدار . (التفهیم).
و اندر رجوع گران گردند . (التفهیم) .
|| (ص) چاق ، سمین ، وزین ، پر گوشت :
یکی جنگ میداشتند آن زمان
گرفتند یك ماده گور گران . فردوسی .
بسکه دربحرطلب‌چون صبح‌شست افکنده‌ام
تا درآن شست سبك صید گران آورده‌ام .
خاقانی .
|| (اِ) . دستهٔ گندم و جو درو کرده را گویند که با خوشه باشد . (برهان) .
(الفاظ الادویه) :
یک گران از کشت زار خویشتن
بهتر از صد خرمن از مال کسان .
(غضایری بنقل آنندراج) .
||(ص) . کریه ، بدبو: واندرمیان‌او تربست [اندر میان شکوفهٔ سقمونیا] وبوی گران دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| ناخوش ، نامطبوع ، ناراحت کننده :
گفتم که دارویی است مراآن هلاهل است
دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون
سوزنی .
از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری
همی بداندکاید گران و دشوارم . سوزنی.
|| خواب گران ، خواب سنگین ، طولانی:
گوئی همه زین پیش بخواب اندر بودند
زان خواب گران گشتندایدون همه‌بیدار .
فرخی .
شه چو سر ازخواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت .
نظامی .
زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش کز خواب گران بر خاستی .
خاقانی .
هست اگر آسایشی زیرفلك درغفلت است
وای‌برآنکس کزین‌خواب گران برخاسته‌است
صائب .
آنرا که هست خواب گران شب درازنیست
بدبخت نیست چشم دل هر که باز نیست .
وحید قزوینی .
گران گشتن خواب
آدمی پیر چوشد حرص جوان می گردد
خواب دروقت سحرگاه گران می گردد .
صائب .

دل گران داشتن ، سرسنگین بودن ، رنجید. خاطرشدن :

ای خواجه اگر نادرهٔ با تو بگوید
این بنده ، نباید بدل از بنده گران داشت
خواهد که نگوید بتو برنادره ، لیکن
چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت .
علی شطرنجی .

||دل گران کردن بر کسی، دل گران داشتن، سرسنگین بودن :
اگر بنده درچنین بابها چیزی گوید[خواجه احمد حسن] باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل برمن گران کند . (بیهقی) .
و دل سلطان با وی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود . (بیهقی) .
امیرك بیهقی رسید و حالها بشرح بازنمود و دل سلطان با وی گران کرده بودند . (بیهقی) .

|| روی گران کردن و گرفتن و داشتن ، روی‌دژم کردن ، روی عبوس کردن ، روی درهم کشیدن :

چند ازاین تنگدلی ای صنم تنگ دهان
هرزمانی‌مکن‌ای‌روی نکو، روی گران .
فرخی .

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
نداد بوسه و برمن گرفت روی گران .
فرخی .

روی ندارد گران برسپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم وجزحشم
منوچهری .

شاعری تو مدار روی گران
شاعران روی را گران نکنند .
مسعودسعد سلمان .

||سرگران . متکبر، خودپسند :
جفا مکن که بزرگان بخردهٔ زرهی
چنین سبك ننشینند وسر گران ایدوست .
سعدی (بدایع) .

||سرسنگین :
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب وسرمست ازشراب .
سعدی .

یکی سرگران و آن دگر نیم مست
اشارت کنان این و آنرا بدست .
(بوستان) .

||سرگران داشتن . بی‌التفات بودن:
هرچه بحق فرود آید و خداوند با من سرگران ندارد بدهم . (بیهقی) .

||سرگران‌داشتن وشدن ازخواب، سنگین شدن بعلت خواب :
ترك مه روی من ازخواب گران دارد سر
دوش می داده است از اول شب تا بسحر .
فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۱۴۳ .

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران‌شد هرسری ازخواب دوشین .
نظامی .

سرها گران شود چو عنانش شود سبك
دلها سبك شود چو رکابش گران کند .
مسعود .

||سرسنگین ، خواب‌آلود :
پس شربت سوم [ازآب انگورمخمر] بدو داده‌اند بخورد وسرش گران شد وبخفت . (نوروزنامه) .

ایدریغا گرشبی در بر خرابت دیدمی
سرگران‌ازخواب‌وسرمست‌ازشراب‌دیدمی.
سعدی (بدایع) .

|| سرگران کردن ، افاده فروختن ، تکبر نمودن :
خداوند خرمن زیان میکند
که با خوشه‌چین سرگران میکند .
بوستان .

||سوگند گران، قسم‌مغلظ، سوگندسخت :
بدیشان چنین گفت خسرو که من
پر از بیمم از شاه و از انجمن
مگر پیش‌آذرگشسب ای سران
بیائید و سوگند های گران
خورید و مرا یکسر ایمن کنید
که پیمان من زین سپس نشکنید .
فردوسی .

بخوردند سوگند های گران
هرآنکس که بودند از ایران سران
فردوسی .

بخوردند (سپاه تورانی) سوگندهای گران
که تا زنده‌ایم از کران تاکران ،
همه شاه را (کیخسرورا) چاکروبنده‌ایم
همه دل بمهر وی‌آکنده ایم . فردوسی.

بخوردند سوگند های گران
بجان آفرین داور داوران .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

بخوردند سوگند های گران
که دارندم امروز همتای جان .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

آن‌ملوك... که ایشانرا قهر کرد(اسکندر) . . . راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است . (بیهقی) .
و خدایرا عزوجل چرا فروخت بسوگندان گران که بخورد و در دل خیانت داشت . (بیهقی) .
نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد... و ایشانرا دستوری داد بشفاعت کردن . (بیهقی) .

بکلاه تو چرا خوردم سوگند گران
برسرمن که‌مراازسرخودشرم گرفت.
سوزنی .

||فرسنگ گران ، فرسخ‌سنگین، فرسنگ طویل :
چو کاوس کی شد بمازندران
رهی دور و فرسنگهای گران .
فردوسی .

تهمتن چو بشنید تنها برفت
بمازندران روی بنهاد تفت . فردوسی .

ز بزگوش تا شهر مازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران .
فردوسی .

برفتم به تنها بمازندان
شب تار و فرسنگهای گران . فردوسی.

|| امثال و حکم :
هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی علت .
|| گرانست ار انش میکنم .
|| با گرانان به از گرانی نیست . سعدی .

با ترکیبات زیرآید و معانی مختلف دهد :
ترکیب وصفی .
بوی گران ، خواب گران. سرگران . گرز گران . رطل گران . لحن گران (موسیقی است). بندگران. رکاب گران. سپاه گران. سلیح گران . سنگ گران . عمود گران . دل گران . سوگندگران . (ترکیب وصفی مقلوب) :
گران پایه . گران جان . گران قیمت . گران مقدار . گران گاز . گران گوش . گران سنگ . گران سر . گرانمایه . گران بار . گران خواب . گران‌فروش .
بهریك از این کلمات رجوع شود .

گران . [گَ] (اِخ) . یکی ازدهکده های توابع کجور است . (سفرنامهٔ‌مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۲۸ ، ۳۰ ، ۱۰۹) .

گران.[گِ](اولیس)(۱)(اِخ). ژنرال آمریکایی‌متولد درمن پلیزنت[مُ](۲) وی در جنگ سسیون (۳) ضد امریکائیان جنوبی بفتوحاتی نائل آمد وی از سال ۱۸۶۸ تا۱۸۷۶ رئیس جمهور امریکا بود.

گران آمدن . [گِ مَ دَ] (مص مرکب) ناگوار افتادن ، ناگوار آمدن ، دشوار افتادن .

||گران آمدن گفتاری بکسی ، برخوردن باو :
یکی عیب است اگر ناید گرانت
که بویی در نمك دارد دهانت . نظامی .

مهرفیروز گفت که اگر بر توگران نیاید مرا بدان مقام شما توانی برد . (تاریخ طبرستان ص ۶۸) .
که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند و برما گران آمد . (گلستان) .
مرا که پروردهٔ نعمت‌این خاندانم این‌سخن گران آمد . (گلستان) .

گران انجام . [گَ اَ] (ص مرکب) . عبارت ذیل در سند بادنامه آمده :
روزی صیادان پیلی‌وحشی گرفتنداز‌بن‌سبك گامی، گران انجامی ، بادپایی . (سند نامه تصحیح احمدآتش ص ۵۶) .

(۱) Grant (Ulysses). (۲) Mount pleasant. (۳) Sécession.

این ترکیب در جائی دیگر دیده نشده
ومصحح درحاشیهٔ همین صفحه احتمال داده
است که اصل کلمه گران اندامست .

گران‌اندام . [ِگ اَ] (ص مرکب) سنگین اندام ، چاق ، فربه . || خسته ، کوفته ازخواب یا اندوه .

گران‌آواز. [ِگ](ص مرکب). کسیکه آوازکلفت و بم دارد . جهوری الصوت . (جَ وَ ری یُ صْ) ، درشت آواز . مراد خشونت وغلظتی است که درصوت پدید آید، طبیعی یا عرضی .

گران‌آوازشدن. [ِگ شُ دَ] (مص مرکب) خشونت در صوت پیدا آمدن . درشت گردیدن آواز .

گرانبار . [ِگ] (ص مرکب) . کسیکه بارگران دارد ، سنگین‌بار ، آنکه بار او سنگین است :

سازسفرم هست ونوای حضرم هست
اسبان سبکبار وستوران گرانبار . فرخی .
کیست که ازبخشش تونیست گران دخل
کیست که ازمنت تو نیست گرانبار .
(فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۹۶)
چونبکوزده است این مثل پیرده
ستور لگد زن گرانبار به . سعدی .
چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتر است .
سعدی .
همیشه سختی ره برخر گرانباراست .
ظهیرفاریابی .

همه گرانباردواجرجزیل ودوثواب جمیل با مساکن خویش رفتندی . (ترجمهٔ یمینی) .

|| سنگین ، وزین ، ثقیل ، سنگین وزن :

چنین گویند کاسب باد رفتار
سقط شد زیرآن گنج گرانبار . نظامی .
آتش زروی رفته وباد ازسر
افتاده درمتاع گرانبارش . خاقانی .

|| کنایه ازانسان وحیوان آبستن هم‌هست. (برهان) . (آنندراج) .

|| چاق ، فربی :

تراگوسفندی ازآن به‌بدی
که باری ، گرانبار وفربه بدی .
(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی) .

|| مکلف ، موظف :

چرا برآهوونخچیرروزه نیست ونماز
چرا من وتوبدین کارها گرانباریم .
ناصرخسرو .

|| ناراحت ، مکدر ، دلتنگ :

بسعد ونحس کاین آید ودگر برور
گذشت مدتی وخاطرم گرانباراست .
خاقانی .

|| شخصی‌راگویند که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیارداشته باشد . (برهان) . کنایه از کسی است که غنایم بسیار کرده باشد . (انجمن آرای ناصری) .

|| کنایه ازکسی که بیشهٔ بسیارداشته باشد. (انجمن آرای ناصری) .

|| غیر قابل تحمل ، تحمل ناپذیر ، آنکه بودنش زائد باشد :

گرچه دلاله مبنی کاراست
گاه خلوت تراگرانباراست . سنایی .

|| ابری گرانبار ؛ باران‌آور :

درچهرهٔ او روزبهی بود پدیدار
درابر گرانبار پدیدار بود نم . فرخی .

|| زنی گرانبار ، زنی که بزادن نزدیك باشد .

|| بار دار و بارور شدن اعم از درخت و حیوان و انسان . (برهان) . (آنندراج) :

چمن درچمن دید سروسهی
گران بارشاخ ترنج وبهی . اسدی .

گرانبار رفتن . [ِگ رَ تَ] (مص مرکب) . بسنگینی رفتن ، ناراحت رفتن :

برعین غین گشته زخجلت زعین مال
چون حرف غین بین که گرانبار میروم .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۶۵۲) .

گرانبار شدن . [ِگ شُ دَ] (مص مرکب) سنگین بار شدن ، دارای بار گران گشتن :

... پس به‌بلاد عبدالقیس شد و هرعرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست بریگ بادیه بمرد و کس دست فرا خواسته نکرد تاگرانبارنشود . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

شاهی که عطاهاش گرانست ستوده است
هرچند شوی زیرعطاهاش گرانبار .
ناصرخسرو .

ونیزاگر غذاء بسیار بیکبار خورد طبیعت گران‌بارشود وبهضم آن وفا نتواند کرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سهی سروش ازغم کمان وار شد
تهی گنجش از درگرانبارشد .
(گرشاسب‌نامه) .

|| حامله شدن ، آبستن گشتن :

گران‌بارشد گوهرنازنین . نظامی .

|| مست گردیدن ، سنگین شدن :

چوازباده سرشان گرانبارشد
سمنبر گک هردوچو گلنارشد .
(گرشاسب‌نامه) .

|| بارورشدن درخت وانسان وحیوان . رجوع به گرانبارشود .

گرانبارشده . [ِگ شُ دَ] (ن‌مف) رجوع به گرانبار شدن شود .

گران بار کردن . [ِگ کَ دَ] (مص مرکب) . سنگین کردن بار ، ثقیل کردن حمل ، وزین نمودن بار .

بفرمود شه تا از آن خاك زرد
شتربان صد اشتر گران بار کرد . نظامی .

|| بسیار بار وارد شدن درخت :

مهرتو بردل من تا بجگر بیخ‌زده است
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران .
فرخی .

گرانبارگردانیدن . [ِگ گَ دَ] (مص مرکب) . و گردیدن . سنگین گردانیدن و گردیدن . ثقیل نمودن و ثقیل شدن :

بلشکر مگوورنه ازبیم سیم
گرانبارگردند وپایند بیم . نظامی .

گرانبارگشتن . [ِگ گَ تَ] (مص مرکب). سنگین شدن . سنگین گردیدن :

توخفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار
با بار گران خفتن از اخلاق حماراست .
ناصرخسرو .
مراکایم ازکاه برگی ستوه
چه باید گرانبار گشتن چو کوه . نظامی.

|| باور شدن درخت وامثال آن و سنگین شدن :

پس چونکه سرافکنده ورنجوربمانده است
هرشاخ که ازمیوه وگل گشت گرانبار .
مسعودسعد .

گرانباری. [ِگ] (حامص). سنگینی، ثقیل بودن :

چه‌سود ازلوح کوماند زنقطه اولین‌حرفی
که ازروی گرانباری زابجد حرف پایانی .
(دیوان‌خاقانی‌چاپ عبدالرسولی ص۴۲۳)
چه آزادند درویشان زآسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی .
خاقانی .
گرانباری مال چندان مجوی
که افتد بلشکر گهت گفتگوی. نظامی .

زاد این راه گرانباری بود و زاد آن راه سبکباری . (تفسیرابوالفتوح) .

|| صدمت ، زحمت ، رنج :

اهالی آن‌را از آن‌تغلب و گرانباری‌برهاند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۹) .
و کلی تکلیفات و گرانباری را از ایشان برداشت . (ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان‌ص۱۴۱).

|| سنگین بودن ، ثقیل بودن

گران بودن . [ِگ دَ] (مص‌مرکب) آبستن بودن ، حامل بردن :

گران بود واندرشکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت .
فردوسی .

|| گران بودن بیمار کنایه ازمشرف بودن بیمار بر مرگ . (آنندراج) . کنایه از اشتداد بیماری که بیم مرگ درآن باشد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۱) :

پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند
بیدار باش ای شمع بیمارما گران‌است .
(نصرت بنقل آنندراج) .

گرانبها. [گِ بَ] (ص). نفیس ، قیمتی ، ثمین ، با ارزش ، سنگین قیمت :

وی ماه سبك عنان ترازعمر
چون عمر گرانبهات جویم . خاقانی .
ای درّ گرانبها تر ازروح
چون روح سبك لقات جویم . خاقانی .
گرچه گهری گرانبها بود
چون مه بدهان اژدها بود . نظامی .

گران پای. [گِ] (ص مر کب). کنایه از مردم عالی قدر بلندمرتبه وبعضی گویند گران سایه کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند واز جانرود وگویند کسیکه حضور اومرغوب نباشد (۱)(آنندراج).

گران پایه. [گِ یَ] (ص مر کب). گران قدر ، بلند مرتبه ، عالی مقام :

نشسته بدر بر گران پایگان
بپرده درون جای پرمایگان . فردوسی .
از ایشان هرانکس که پرمایه بود
بگنج وبمردی گرانپایه بود . فردوسی.

گران پرواز. [گِ پَ] (ص مر کب). آنکه پروازبدیر کند(آنندراج).دیرپرواز، دیر گذر :

دراین بستان سرا خودرا چنان صائب سبك کردم
که رنگ چهرهٔ گل‌را گران پروازمیدانم .
(صائب بنقل آنندراج).

گران پشت. [گِ پُ] (ص مر کب). کنایه ازمردم قوی پشت وبار کش وحمال. (برهان). (آنندراج) .کنایه ازبار کش قوی پشت است . (انجمن آرا) . || متکبر وخودبین وکاهل :

نباید آدمی ازهر گران پشت
نباشد اسب پالانی هنرور .
(شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) .

گرانتر. [گِ تَ] (نعت تفضیلی) رجوع به معانی گران شود .

گران تمکین. [گِ تَ] (ص). گران‌وقار، وقور، سخت تمکین ، آنکه دیرتمکین کند ، آنکه بسنگینی امری یادستوری را بپذیرد ودیر انجام دهد :

برس بدادمن ای‌ساقی گران تمکین
که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد .
(آنندراج بدون ذکرنام شاعر) .

گران تن. [گِ تَ] (ص مر کب) رجوع به گران جسم شود .

گران جان. [گِ] (ص مر کب) کنایه ازمردم سخت‌جان . (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا) . بسیارمقاومت کننده در برابر چیزی . پوست کلفت ، دیرپذیر :

وبر کرسی گران جان مباش‌وترش روی. (قابوسنامه) .
گرانی ببردم ز درگاهش ایرا
مرید سبکدل گرانجان نباشد . خاقانی .
باد سبکروح بود در طواف
خود توگران جان تری از کوه قاف . نظامی .
حریف گران جان ناسازگار
چو خواهد شدن ، دست پیشش بدار . (گلستان) .

شیطان‌راکه خودرادرتومیمالدچون‌سگ... ومخبط وگرانجان، وکاهلی‌میکندت ازآن آب وضو اینهارا بشوی . (کتاب‌المعارف بها ولد) . || مردم بسیار پیرو سالخورده و رعشه ناك (برهان.آنندراج . انجمن آرا).

گرانجانی که گفتی جان نبودش
بدندانی که یك دندان نبودش . نظامی .

|| مردم فقیر وبیمار از جان سیرآمده . (برهان . آنندراج. انجمن آرا) . ||آهار وپالوده . (برهان .آنندراج) ، چه آن نیزمانند پیران لرزان ورعشه‌ناک‌است . (برهان) . ||کاهل وسست مقابل سبکروح. (غیاث‌اللغات ـ آنندراج)کاهل . (اوبهی)

توبهٔ زهد فروشان گران‌جان بگذشت
وقت رندی وطرب کردن‌رندان‌پیداست. حافظ .

||خسیس ، لئیم ، پست ، بخیل :

تنی چنداز گرانجانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی . نظامی .
ای گران جان خوار دیدستی ورا
زآنکه بس ارزان خریدستی ورا . مولوی .

گرانجانی. [گِ] (حامص). سستی و کاهلی. (غیاث. آنندراج). رجوع به گران جان شود . || سخت جانی ، رجوع بگران جان‌شود.

باد باعزم او گرانجانی است
خاك باحلم او سبکباریست . (نقل از جوینی)

|| پوست کلفتی ، مقاومت . استقامت . ||بخل . امساك ، لئامت . || ثقیل بودن ، سنگین بودن درمعاشرت ، ضد سبکروح :

مجلس انس وبهاروبحث شعراندرمیان
نستدن جام‌می‌ازجانان گرانجانی بود . حافظ .

در بارهٔ گرانجانی گفته اند که گرانتر از پوستین در حزیران است وشوم تر از روز شنبه بر کودکان . (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۷۴ چاپ برلن) .

گرانجانی کردن. [گِ کَ دَ] (مص‌مر کب). سخت جانی نمودن ، دیرازجان گذشتن :

پیرچون گشتی گرانجانی مکن
گوسفند پیرقربانی مکن . شیخ بهائی.

|| استقامت ورزیدن ، مقاومت کردن ، سختگیری کردن :

سعدی‌نصیحت نشنود ورجان دربن‌ره‌میرود
صوفی گران‌جانی‌مکن‌ساقی‌بیارآن جا مرا. سعدی .

رجوع به گرانجان شود .

گران جسم. [گِ جِ] (ص مر کب). گران تن . وزین ، سنگین ، عظیم الجثه . || کسیکه گرانی‌درجسم او پدیدآید براثر بیماری .

گران جنبش. [گِ جُ بِ] (ص‌مر کب) سخت حرکت ، آنکه دیرجنبد|| دیر پرنده ، دیر پرواز ، پرندهٔ که بکندی بپرد :

شبی تیره چو کوهی زاغ‌برسر
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر . نظامی .

گران‌چشم. [گِ چَ] (ص مر کب). بزرگ چشم . (منتهی‌الارب) : علی (بن ابیطالب)مردی بودمعتدل قامت ضخم‌شکم سخت‌عظیم ، سپید، سرورریش بزرگ‌داشت چنانکه همهٔ سینه بپوشانیدی وگران چشم بود ، اما نیکو روی بود و باهیبت و موی بسیار بود بر سینهٔ وی (مجمل التواریخ والقصص) . (ناظم الاطباء) .|| بدچشم . || مرادف ستور چشم . (آنندراج) .

گران خاطر. [گِ طِ] (ص‌مر کب). آزرده دل ورنجیده خاطر . (آنندراج) .

---

(۱) ظاهراً مؤلف فرهنگ «گرانسایه» را در موضعی دیده بود وآنرا «گرانپایه» خوانده سپس به گرانپای بدل کرده‌است . رجوع به گرانسایه شود .

گران خدیه . [گ ِ خ ِ ی ِ یا یَ] (اِ) یکی از عناصر چهارگانه است.(ناظم الاطباء) این ترکیب برساختهٔ دساتیراست .

گران خراج . [گ ِ خ] (ص مرکب). بسیار مالیات .آنچه خراج آن سنگین بود. آنچه مالیات آن بسیار باشد ، زمینی گران خراج .

گران خرید . [گ ِ خ َ] (ص) مقابل ارزان خرید، آنچه به بهای بسیار خریده شود.

گران خریدن . [گ ِ خ َ دَ] (مص- مرکب). چیزیرا به بهای بسیار خریداری کردن. مقابل ارزان خریدن. ارهان. مغالات (تاج المصادر بیهقی) .

گران خسب. [گ ِ خ ُ](ص مرکب). دیر بخواب رو ، دیر رونده بخواب :

صبح گران خسب سبک خیز شد
دشنه بدست ازپی خونریز شد . نظامی .

گران خواب . [گ ِ خا] (ص مر کب) کنایه از مردمیست که دیر بخواب رود و دیرهم بیدار گردد.(برهان).(انجمن آرا). آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد . (آنندراج) :

امروزمنم روزفرورفته وشب خیز
سرگشته ازاین بخت سبک پای گران خواب .
خاقانی .

چیست بدیوان عشق حاصل کارم جزاشك
عمر سبکپای گشت بخت گران خواب شد .
خاقانی .

مرغ گران خواب تر از صبحگاه
پای فلك بسته تر ازدست ماه . نظامی .

زدست بخت گران خواب و کاربی سامان
گرم بود گلهٔ راز دار خود باشم .
حافظ .

این بخت گرانخوابم بیدارشود روزی
وین دولت سرمستم هشیار شود روزی .
حافظ .

رخسارهٔ گلرنگ توهردم بهوایی است
چون چشم گران خواب توبیمارنباشد .
(صائب بنقل آنندراج) .

گران خوابی . [گ ِ خا] (حامص) . گران خواب بودن . دیر بیدارشدن. سنگین خوابی ، صداع بلغمی هفت نوع است : یکی گرانی سروچشم . دوم کسلانی و دیر کاری سیم خفتن و گران خوابی ...
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرانخوار. [گ ِ خا] (ن . ف) مردم خورنده وبسیارخوار وشکم پرست. (برهان). پرخور، سخت پرخور :

آن سبك روح همچوروح برفت
وین گران خوار همچوریگ بماند .
(لباب الالباب جزء اول ص ۱۸۰) .

گران خواری . [گ ِ خا] .(حامص) . پرخواری .(آنندراج) ، بسیارنوشی :

همچوخماراست درد توکه نگردد
جز بگران خواری شراب شکسته .
(سیف اسفرنگ بنقل آنندراج) .

گرانخوی . [گ ِ] (حامص) . کنایه از مخالف وناساز و بر این قیاس گران بودن خوی :

ازبس که تورا خوی بعشاق گرانست
بیقدرمتاع سربازار توجانست .
(شیخ العارفین بنقل آنندراج) .

گران خیز . [گ ِ] (ن ف مرخم) . بمعنی گران پای . (آنندراج) . دیر بلند شونده ، وسخت از جای برخیزنده :

اگرچه شیرپیکر بود پرویز
ملك بود وملك باشد گران خیز. نظامی .

ازگران خیزان خواب صبح فصل گل مباش
میرسد خوابی که بیداری فراموشت شود .
(رضی دانش بنقل آنندراج) .

گر ند بورگ . [گ] (اِخ) (۱) حاکم نشین کرز(۲) بخش گر[گ ِ ر](۳) نزدیکی گار تامپ (۴) دارای ۲۴۲۲ سکنه است .

گراندبورگ. [گ](اِخ) (۱)حاکم- نشین ماری گالانت (۵) (آنتیل فرانسه) دارای ۱۲۸۰۰سکنه ودارای بندریست .

گران دخل . [گ ِ دَ] (ص مرکب). پردرآمد، دارنده ، پربهره :

کیست که ازبخشش تونیست گران دخل
کیست که از منت تو نیست گرانبار .
فرخی .

گران دست . [گ ِ دَ] (ص مرکب) . کنایه از کسیست که کارها را بسیار دیر و بتأنی و درنگ کند . (برهان) . کسیکه کارها را بدیر کند واین مقابل سبك دست است . (آنندراج) :

تو نکوتر کسی ایرا که سبك دست تری
خیز و برهان زگراندستی اغیار مرا .
خاقانی .

مهترند آنچه زان گران دستند
کهترند آنچه زان سبکپایند .
مسعود سعد .

گراندن . [گ ِ دَ] (مص) . نگریستن و نگاه کردن و دیدن . (ناظم الاطباء) .

گران دو. [گ ِ دَ یا دُ](ص مرکب). اسب آهسته رو .(ناظم الاطباء) .

گران دود . [گ] (اِ) .کنایه از ابر سیاه و تیره . (برهان) . (آنندراج) . || نزم [نِ] و آن بخاری باشد غلیظ و ملاصق زمین . (برهان) .

گراندوك . [گ ِ دُ](ص)(۶) . عنوان ولقبی است که بعض شاهزادگان مطلق العنان دارا بودند : گراندوك لیتوانی(۷) .

گراند هتل . [گ ِ هُ تِ] (ترکیب وصفی ُ (مأخوذازفرانسه).مهمانخانهٔ بزرگ، هتل بزرگ .

گران رفتار . [گ ِ رَ] (اِ مص) . کندرو ، بطیء السیر . کسیکه بکندی و سنگینی رود .

گران رفتار شدن . [گ ِ رَ ش ُ دَ] (مص مرکب) . کندرو شدن ، بطیء السیر گشتن ، بکندی رفتن .

گران رکاب . [گ ِ ر ِ] (ص مرکب). کسی را گویند که در روز جنگ بحمله خصم از جا نرود و ثابت قدم باشد و جای خود را نگاهدارد .(برهان). (آنندراج). (غیاث) .|| کنایه ازمردم آرمیده وباتمکین (برهان) . مقابل سبك عنان. (آنندراج) .

گران رکاب شدن . [گ ِ ر ِ ش ُ دَ] (مص مرکب) . کنایه از حمله بردن :

گرانشد رکاب وسبك شد عنان . فردوسی .

گران رکابی . [گ ِ ر ِ] (حامص) . کنایه ازحمله بردن است .عمل گران رکاب.

از ناله در آن گران رکابی
الحق سپه گران شکستم . خاقانی .

|| ثقیل و سنگین بودن :

(۱) Grand - bourg. (۲) Creuse. (۳) Guéret. (٤) Gartempe. (٥) Marie-Galante.
(٦) Grand-Duc. (۷) Le Grand-Duc de Lituanie.

حرارت سخت با گران رکابی سنگ
ذبول گاه دهد کوههای فربی را .
انوری .

گران‌رو. [گ رَ] (نف مرخم مرکب).
کندرو. کند در رفتار. بطیءالسیر :
زیرا که فرودین سبکروتر بود و بگران
روتر همی رسد . (التفهیم) .
رخت رها کن که گران رو کسی
کز سبکی زود بمنزل رسی . نظامی .
وچون ماه گران‌رو باشد . . . گویند که
قمر تقصیر کرد واگر قمر سبک روباشد...
(جهان دانش ص ۱۱۴) .

گران روح . [گ] (ص مرکب) .
بدخوی ، حلقد [ح ِ رق] . (منتهی الارب).

گران روی . [گ رَ] (حامص) . عمل
گران‌رو. رجوع به گران رو شود .

گران‌ریش. [گ] (ص مرکب). بزرگ
ریش . هلوف [هَلّل] ریش سطبر، بسیار
موی. کلان‌ریش(منتهی‌الارب). نعثل، مردی
درازریش، کان یشبه به‌عثمان.(منتهی‌الارب).

گران زبان . [گ ز] (ص مرکب) .
الکن . کسیکه زبانش در سخن گفتن
سنگین است وبسختی سخن ادا کند .
طباقاء [طَ ب ا] (مهذب‌الاسماء)(رجوع به
طباناء شود) که زبانش سنگین‌است درسخن
گفتن. فدم (دستوراللغه). فتول (ربنجنی)

گرانژا . [گ] (اِخ) . (۱) محل
اقامت تابستانی پادشاهان اسپانی. این قصر
بوسیلهٔ فیلیپ پنجم (۲) بسبک قصر ورسای
نزدیک سگوی ساخته شده است .

گران سایگی . [گ ی] (حامص) .
عمل گرانسایه رجوع بگران سایه شود .

گران سایه . [گ یَ] (ص مرکب).
کنایه از مردمی عالیرتبه و صاحب جاه و
مرتبه .(برهان).(انجمن آرا) . گران پایه .
(آنندراج) ج ، گرانسایگان :
زپهلو برفتند پرمایگان
سپهبد سران و گران سایگان .فردوسی.
چودید آن دومرد گران سایه را
بدانایی اندر سرمایه را . فردوسی .
دوگرد دلیر گرانمایه را
سرافراز شیرگران سایه را . فردوسی.
||جاهل‌ومتکبر.(آنندراج) . (انجمن‌آرا).
نشسته بدر [فریدون] بر گران‌سایگان
بیرده درون جای پرمایگان . فردوسی.
||خیلخانه‌دار. صاحب‌سپاه‌انبوه.(آنندراج.
انجمن آرا) .

گران سره . [گ سَ] (ص مرکب) .
متکبر و مدمغ باشد . (برهان) . کنایه از
جاهل ومتکبر. (آنندراج)؛
اگرخسیسی برمن گران سراست رواست
که او زمین کثیف است ومن سماء سنا .
خاقانی .
|| صاحب لشکروسپاه انبوه که او را سپه‌
سالارنیزخوانند . (برهان) .
|| مست ومخمور . (آنندراج) :
درقصب سه دامنی آستتی دوبرفشان
پای طرب سبک برآرارچه زمی گرانسری.
خاقانی .
شاه گرانسرزمی خوش اثر
باد ومباداش گرانی بسر .
(امیرخسروبنقل آنندراج) .
||غضبناک، خشمین، خشمن. رنجیده خاطر،
آزرده خاطر :
شاه است گران‌سرارچه رنجی
زین بندهٔ جان گران ندیده است .
خاقانی .

گران‌سرشت. [گ سِ رِ](ص مرکب)
سست وکاهل . (برهان) . انجمن آرا) .
کاهل‌وتنبل .(آنندراج).(مجموعهٔ‌مترادفات).
|| مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین .
(برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

گران سرین . [گ سُ] . (ص‌مرکب).
آنکه سرین کلان دارد .

گران سلیح . [گ سِ] (ص مرکب).
آنکه سلاح او گران بود ، سنگین سلاح ،
شجاع ، گرد ، دلاور:
میربزرگ نامی گردگران سلیحی
شیر ملک شکاری شاه جهان گشائی .
فرخی .

گران سنج . [گ سَ] (ص مرکب).
گرانسنگ ، وزین :
چوشاه آن متاع گرانسنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید .
نظامی .
رجوع به‌گران‌سنگ شود .

گران‌سنگ . [گ سَ] (ص‌مرکب).
وزین، سنگین ، ثقیل ، وفاضل‌ترین جنسش
(جنس اُملج) آنستکه اشهب باشد و
گرانسنگ وسخت.
(الابنیه عن حقایق‌الادویه) .
چوآن جامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گران سنگ جام بلور .
فردوسی .
ای هوا یافته ازطبع لطیف تومثال
ای زمین یافته‌ازحلم گرانسنگ توسنگ .
فرخی .
ای عجب دل سبک‌ودرد گرانترشودم
هرچه من رطل گرانسنگ سبکتررانم .
خاقانی .
تراکوسفندی ازآن به‌بدی
که یاری گران سنگ وفربه بدی .
(اسدی بنقل شعوری)
که درپایان آن کوه گرانسنگ
چمن گاهی‌است گردش بیشهٔ تنگ .
نظامی .
زگرزگرانسنگ چالشگران
شده ماهی وگاورا سرگران . نظامی .
چون سخت شود جنگش باپارهٔ شبرنگش
کوپال گران سنگش درهم شکند مغفر.
امیرمعزی .
گلش هرزمان گشت بی رنگ تر
همان باردرش گرانسنگ‌تر اسدی .
|| قانع ؛ (برهان) .
|| صابر . (برهان) . (آنندراج) .
||کنایه‌ازمردم باتمکین ووقار . (برهان) .
(غیاث) . آهسته ، بزرگوار، وزین :
ازاوشخصی فروافتد گرانسنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ .
نظامی .
بود چون سبزه زیرسنگ ازنشوونما عاجز
زبان عرض حال ماز تمکین گران‌سنگش.
صائب .
|| قیمتی ، (شعوری ص ۳۱۰) :
بتارك برش تاج دستورشاه
زگوهر گران سنگ وتابان وماه .
(نظامی بنقل شعوری ص ۳۱۰) .

گران‌سنگی . [گ سَ] (حامص) .
سنگینی ، وقارداشتن ، آهستگی ، متانت.
بردباری:
واگرازگرانسنگی و آهستگی نکوهیده
گردی دوست‌تر دارم که از سبکساری و
شتابزدگی ستوده گردی . (قابوسنامه) .
کزگران‌سنگی گنجورسپهرآمدکوه
وزسبکساری بازیچهٔ باد آمد خس .
سنائی .
||گرانی ، گران قیمتی ، بهاداری :
تنگ دل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت گران‌سنگی . نظامی .
رجوع به گرانبها شود.
|| سنگینی، ثقیل بودن :
دید چیزی بگران‌سنگی‌چون باهوی کرد.
سوزنی .

گرانسی. [گ] (ژاك دُ) (۳)(اِخ) .
مارشال فرانسوی که بواسطه بی باکیش
شهرت یافته بود. ۱۶۰۳-۱۶۸۰ .

گران‌سیر . [گ سَ] (ص مرکب) .
آنکه سیراوبدیر بود . (آنندراج) . کند ،
دیررو ،آهسته رو :
نقرس گرفته پای گرانسیرش
اصلع شده دماغ سبکسارش . خاقانی .
دوسنگ است بالا وزیرآسیا را
گرانسیرزیروسبک‌سیربالا . خاقانی .
|| دیرنفوذ کننده ، بکندی نفوذ کننده ،
بطیءالتأثر :
کوشش جان برنیاید باگرانیهای جسم
آب‌درآهن گرانسیراست‌چون‌آهن‌درآب.
صائب (بنقل آنندراج) .

(۱) Granja. (۲) Ségovie. (۳) Grancey (Jacque de).

گران‌شدن. [گِ شُ دَ] (مص مر کب). سخت‌شدن، سنگین شدن، وزین گردیدن:
کنون گران شدم وسرد ونانورد شدم
از آن سبب که بچیزی همی بیوشم ورد.
کسائی.
چوشد نوش خورده شتاب آمدش
گران‌شد سرش رای خواب‌آمدش.
فردوسی.
بر آن نیز بگذشت یکچند روز
گران شد فرنگیس گیتی فروز.
فردوسی.

گران‌شدن رکاب. [گِ شُ دَ نِ رِ] (مص مر کب). فشار آوردن بر رکاب تا اسب بسرعت بتازد. کنایه از بشتاب شدن:
گران شد رکاب یل اسفندیار
بغرید باگرزهٔ گاو سار. فردوسی.
گران شد رکاب و سبک شد عنان
بچشم اندر آورد رخشان سنان.
فردوسی.

گران‌شدن عنان. [گِ شُ دَ نِ عِ] (مص مر کب). کشیدن عنان اسب برای توقف دادن آن:
گران شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب.
فردوسی.

گرانشده. [گِ شُ دَ] (ن مف مر کب). قیمتی شده بهادارشده:
زچیز های جهان هرچه خوار و ارزان شد
گرانشده شمر آنچیز خوار و ارزان را.
ناصرخسرو.

گران‌شکم. [گِ شِ کَ] (ص مر کب) بزرگ شکم، بر آمده شکم، اثط [اَ طَ - طّ]. (منتهی الارب).

گران عنان. [گِ عِ] (ص مر کب). آنکه لگام اسب را بکشد در روز جنگ وجز آن تا اسب برجای ماند. (آنندراج). مقابل سبک‌عنان.
|| مردم کاهل ویا اسب کاهل. (ناظم الاطباء).

گران نعل. [گِ نَ] (ص مر کب)، دارای نعل‌سنگین، چهارپائی که نعل بزرگ دارد.
|| بزرگ سم، پهن سم وآن از محسنات اسب است:
قوی پشت وگران نعل و سبک خیز
بدیدن تیزبین و در شدن تیز. نظامی.

گران فروش. [گِ فُ رُ] (ن ف - مرخم) آنکه متاع خویش را بقیمت گران فروشد. مقابل ارزان فروش، دندان گرد درتداول‌عامه. گران گاز. رجوع بگران گاز شود.

گران قدر. [گِ قَ] (ص مر کب). گرانپایه، عالی قدر، با وقار، متین. (آنندراج).
گران قدران نیامیزند صائب باسبک مغزان
بیرگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد.
(صائب بنقل آنندراج).
|| بسیار، افزون، پربها، قیمتی:
چه صلتهای گران قدر ستانند فزون
یکهزار ودوهزار وسه‌هزار وده‌هزار.
فرخی.

گران کردن. [گِ کَ دَ] (مص- مر کب). دشوار کردن، سخت کردن، مشکل کردن:
بدان ره که گفت او سپه را بران
مکن برسپه کار رفتن گران. فردوسی.
|| سنگین کردن، ثقیل کردن، وزین کردن:
خون‌ریزاین قنینهٔ (خزان) می‌را گران کند
خون‌ریز آن (عیداضحی) ترازوی طاعت کند گران.
سوزنی.

گران کردن رکاب. [گِ کَ دَ نِ رِ] (مص مر کب). سوارشدن. (آنندراج). (غیاث).
|| رکاب کشیدن، تاختن، حمله آوردن:
گران کرد رستم همانگه رکیب
ندانست لشکر فراز ونشیب. فردوسی.
باد شمال ... رکاب گران کرده در آمد. (کلیله و دمنه).

گران کردن سر. [گِ کَ دَ نِ سَ] (مص مر کب)، ترشروئی کردن، خشم آوردن. عتاب کردن:
خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه‌چین سر گران میکند.
سعدی.

گران کردن عنان. [گِ کَ دَ عِ] (مص‌مر کب). دهنه‌را کشیدن‌وسخت کردن:
سبک تیغ را بر کشید از نیام
عنان را گران کرد و بر گفت نام.
فردوسی.
رجوع به‌گران عنان وگران کردن شود.

گران کردن نرخ. [گِ کَ دَ نِ نِ] (مص مر کب). بالا بردن قیمت، افزودن بهای‌چیزیرا، اغلاء [اِ]. (منتهی الارب):
از من امروز کس سخن نخرد
بسکه نرخ سخن گران کردم.
حسین ثنایی (بنقل آنندراج).

گران قیمت. [گِ مَ] (ص‌مر کب). گران‌بها، پرارزش، عالی، مقابل ارزان قیمت.

گران کابین. [گِ] (ص مر کب). زنی که مهراوبسیارباشد. زنی که با مهرافزون بشوی رود. گران مهر. سنگین مهر:
غریب باشد هم زشت و هم گران کابین
رضی‌الدین نیشابوری.

گران کیسه. [گِ سَ] (ص‌مر کب) کنایه از ممسک و بخیل. (آنندراج).

گران گاز. [گِ] (ص مر کب). سخت گران فروش. دندان گرد. رجوع به گران فروش شود.
|| کسیکه دندانهای درشت دارد.

گران‌گازی. [گِ] (حامص). گران فروش. رجوع به گران‌گازشود.

گران‌گردیدن. [گِ گَ دی دَ] (مص- مر کب). سنگین شدن، ثقیل شدن:
آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد
خواب دروقت سحر گاه گران‌میگردد.
صائب.
|| مست شدن:
گاه آن آمد کز شادی بر گردد دل
وقت آن آمد کز باده‌گران گردد سر.
فرخی.
|| بالارفتن‌قیمت، ارزش‌چیزی‌زیاد شدن.

گران گرز. [گِ گُ] (ص‌مر کب). آنکه گرز گران‌دارد، دارنده گرزسنگین:
گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند. فردوسی.

گران‌گوش. [گِ] (ص مر کب). مردمی را گویند که گوش ایشان سنگین باشد یعنی دیر بشنود و کررا نیز گویند چه گران گوشی بمعنی کری آمده‌است (برهان) کر، اطروش. موقور. (ربنجنی):
گران گوشی بقزوینی گفت شنیدم زن کردهٔ. گفت سبحان‌الله تو که‌چیزی‌نشنوی این خبراز کجا شنیدی.
(از منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۶۳ چاپ برلن).
اگر راحت بخواهی درهمه حال
بشو هرجا گرانگوش وزبان لال.
(میرنظمی بنقل شعوری ص ۳۱۰).

گران‌گوش شدن. [گِ شُ دَ] (مص مر کب). وقر. (دهار) کرشدن. ورجوع بگران‌گوش‌شود.
دشوار بود غیبت یاران شنیدنم
شد گوش من گران و بفریاد من رسید.
(محسن تأثیر بنقل آنندراج)

گرانگوشی. [گِ] (حامص). کری. سنگین گوشی:
بد مشنو وقت گرانگوشی است
زشت مگو نوبت خاموشی است.
نظامی.
و رجوع بگرانگوش شود.

گران‌گیر. [گِ] (ص‌مر کب). کنایه ازدیر گیر وسخت گیر. (آنندراج).
|| آنکه در کار ها صبر و ثبات ورزد. (آنندراج).

گران مایگی. [گِ یِ یا] (حامص) بزرگی، ارجمندی، عزت و جلال:
سرنامه کرد آفرین از نخست
گران مایگی جز به یزدان نجست.
فردوسی.

سپهدار پس گیورا پیش خواند
بتخت گرانمایگی بر نشاند.فردوسی.
وزان پس سه فرزند خودرا بخواند
بتخت گرانمایگی برنشاند . فردوسی .
و رجوع بگرانمایه شود.

گرانمایه . [گِ یَ یا یِ] (ص مرکب). هرچیز بیش بهاو قیمتی و بعربی نفیس (برهان. انجمن آرا).هرچیز نفیس.(آنندراج).نفیس. (مفاتیح). (مجمل اللغه). پرارزش، پرارج :
سخن گرچه باشد گرانمایه تر
فرومایه گردد ز کم پایه تر .
ابوشکور .
درم خواست با زر و گوهرز گنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج . فردوسی .
گهرخواست از گنج ودینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیارخواست . فردوسی.
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گرانمایه خواست .
فردوسی .
دریای محیط است دراین خاك معانی
هم دُرّ گرانمایه وهم آب مطهر .
ناصر خسرو .
حسین سپاهانی ساربان را برسولی فرستادند تامال وخراج مکران وقصدار را بیاورد و خلعتی سخت گرانمایه ومنشوری باوی دادند. (بیهقی) .
هستند ازاین روزگار ما گروهی عظامی با اسب واستام زروجامهای گرانمایه. (بیهقی).
آن سرافراز و گرانمایه گهر
وآن گرانمایهٔ پرمایه تبار . فرخی .
هر کس که تورا خدمت کرده‌است براو
چون جان گرانمایه عزیزاست ومکرم .
فرخی .
ازشتر بارهای پرزرخشك
وزگرانمایه‌های گوهر ومشك. نظامی.
این گرانمایه باغ مینو رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ. نظامی.
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم . خاقانی .
بادیگر تحفه وهدایای گران مایه بخراج از روم بستدی.(اسکندرنامه نسخهٔ سعید - نفیسی). وملك اورامهلتی گرانمایه فرمود. (کلیله ودمنه) .
زاهدی را پادشاه روزگار . . . خلعتی گرانمایه داد . (کلیله ودمنه) .
که درج در گرانمایه را بقوت طبع
بشکل مدح تو آرم بسوزن تنظیم .
سوزنی .
نقل است که درتقوی تاحدی بود که یك بار درمنزلی فرود آمده بود واسبی گرانمایه داشت بنمازمشغول شد اسب در زرع شد ، اسب را همان جای بگذاشت وپیاده برفت . (تذکرة الاولیاء عطاء) .
نوح بن منصوراورا خلعتی گرانمایه بخشید وسازواهبت وآلت سپه‌داری و لشکر کشی باشعارخواجگی ووزارت جمع کرد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۵۱) .
وازدارالخلافه بخلع گرانمایه مخصوص گشت.
جوینی .
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ .
(گلستان) .
یکی را ازملوك پارس... نگینی گرانمایه برانگشتری بود . (گلستان) .
|| آنکه مایهٔ بسیار داشته باشد .
(آنندراج) .
مجازاً بزرگ ، عالیمقام ، والاتبار ، رئیس، نجیب ، اصیل مقابل فرومایه و پست :
بجای هر گران مایه فرمایه نشانیده .
رودکی .
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبنیاد بی‌تو کسی پیشگاه . فردوسی.
چوقیصرنگه کرد وآن نامه دید
ز لشکر گرانمایهٔ برگزید .
فردوسی .
برفت و گرانمایگان را ببرد
هرآنکس که بودند بیدارو گرد .
فردوسی .
تبیره برآمد زدرگاه شاه
گرانمایگان برگرفتند راه . فردوسی .
ازآن پس گرانمایگان را بخواند
بسی رازها پیش ایشان براند . فردوسی .
چو گودرز کشواد برمیسره
هجیر و گرانمایگان یکسره . فردوسی .
گرانمایگان را زلشکر بخواند
وزین داستان چند گونه براند .
فردوسی .
گرانمایگان را بدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست .
فردوسی .
بوالعسکرمردی گرانمایه گونه وبا جثهٔ قوی بود . (بیهقی) .
از سوی ناف وزپشت دو گرانمایه شهند
عیبشان نیست گرانمادرکانشان سپهند .
منوچهری .
درخورد همت توخداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه وهجیر .
منوچهری .
بدین لاله رخ گفته بود اونهفت
دوشاهی گرانمایه با شوت جفت .
(گرشاسب‌نامه) .
هرگرانمایهٔ زمایهٔ خویش
گفت حرفی بقدرپایهٔ خویش . نظامی .
مرد را اعتبار در هنراست
کان گرانمایه ازپی گهراست .
(ازبهاروخزان کاشف شیرازی) .
|| مجازاً عزیز :
تن توخادم این جان گرانمایه نیست
خادم جان گرانمایه همیدارش .
(دیوان ناصرخسرو ص ۲۱۰) .
ای زشب وصل گرانمایه‌تر
وزعلم صبح سبك سایه‌تر . نظامی .
پسری داد گرانمایه که درطالع او
هرستاره فلکی راست بنیکی نظری .
فرخی .
تن ما جهانی است کوچك روان
دراوپادشاه این گرانمایه جان .
(گرشاسب‌نامه) .
عمر گرانمایه درآن صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا .
سعدی .
دریغا بحسرت چرا ننگرم
که عمر گرانمایه یاد آورم . سعدی .
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ما ازسرتقصیروخطا درنگذشتیم .
سعدی (طیبات) .
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد .
سعدی (طیبات) .
عیان شدی که بها چیست خاکپایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی .
حافظ .
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه ومی
تا ازآنم چه به‌پیش‌آید ازینم چه شود .
حافظ .
|| فراوان ، انبوه ، بسیار: پس ازچهارماه لشکری گرانمایه اززنگبارمیآمدند .
(مجمل التواریخ) .
وملك الروم با پانصد کشتی سپاه گرانمایه بیامد ومسلمانان با چهل کشتی برفتند .
(مجمل التواریخ) .
عمر هرمزان بن عبدالله بن عبیدالله را با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد .
(مجمل التواریخ) .
وسپاهی عظیم گرانمایه جمع آمدند .
(مجمل التواریخ) .

گرانمایه : [گِ یَ یا یِ] (اِخ) . لقب بلاش ساسانی . (مفاتیح) .

گران مغز . [گِ مَ] (ص مرکب) . گران‌سر . (آنندراج) .

گران نظر . [گِ نَ ظَ] (ص مرکب). آنکه‌ازروی‌نازوتبختر از گوشهٔ چشم بمردم می‌نگریسته باشد . (آنندراج) .

گران نورد . [گِ نَ وَ] آهسته و بسیاررو :
سایه که نقیضه سازمرد است
در طنز گری گران نورد است .
نظامی .

(۱) Granules.

گرانول . (اِ) . حب‌های ریزی هستند بوزن ۲ تا ۵ سانتیگرم که محتوی آلکالوئیدها یا داروهائی است که مقدار استعمالشان خیلی کم و دقیق است (بین یکدهم میلی گرم تا یك میلی گرم) .
گرانولهای اسید ارسینو وسولفات دواستریکنین هریك محتوی یك میلی گرم و گرانول سولفات داسروبین محتوی یك چهارم میلی گرم تا یك میلی گرم و گرانولهای اکونیتین ودیژیتالین واستروفانتین هریك محتوی یك میلی گرم است .
(کتاب درمانشناسی ج ۱) .
گرانولها را با گرد صمغ عربی و گرد لاکتوز و شربت ساده تهیه میکنند و دو نوع میباشند :
۱ - گرانولهائی که یك میلیگرم مادهٔ دارویی دربردارند شامل :
گرانولهای اسید آرسینو، سولفات اتروبین سولفات استرکنین میباشند .
۲ - گرانولهایی که هر کدام یك دهم میلیگرم مادهٔ دارویی در خود دارد و آنها را با گردهای یکصدم تهیه میکنند و صورتی رنگ میباشند مانند : گرانولهای ازتات اکونی تین - آکونی تین - دیژیتالین برای تهیهٔ گرانولهای مادهٔ فعال دارویی را با کمی لاکتوز با دقت مخلوط میکنند و سپس بقیهٔ لاکتوز را میافزایند و خوب مخلوط مینمایند تا متحدالشکل شود بعد گرد صمغ را اضافه میکنند و مقدار کافی شربت میافزایند تا توده خمیری شکلی حاصل شود سپس آن را بصورت گرانول درمیآورند.
(از کتاب کارآموزی داروسازی دکتر جواد جنیدی ص ۱۰۵ شود).

گرانویل . (اِخ) (۱) مرکز، بخش مانش ناحیه داورانش (۲) بندری است بر کنار مانش درمصب بسك (۳) در ۳۲۸ هزار گزی اُ (٤) از پاریس ، دارای ۱۰۱۳۲ تن جمعیت .

گرانه . [ـِ نِ] (اِخ) فرانسوا ماریوس... (۵) نقاش فرانسوی متولد شده دراکس (٦) اونتایج عکاسی واقعی نور درنقاشی را بدست آورد .

گرانه . [گِ رَ نِ] و [نَ] (اِخ). دهی است از دهستان باوی (بلوك زرکان) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۷ هزار گزی شمال خاوری اهواز - کنار راه شوشهٔ اهواز بمسجد سلیمان است . دردشت واقع است ومحلی گرمسیر - وسکنه آن ۸۰۰ تن است . آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود : محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦).

گرانی . [گِ] (حامص) . مقابل ارزانی درنرخ ، گرانی بها :
|| سختی ، دشواری :

چون چنین است مرا بی تو بقایی نبود
به بود گر نروم زود و گرانی نبرم .
سیفی نیشابوری .

رجوع به گران شود .
|| (حامص) . مقابل سبکی در وزن . (آنندراج) . سنگینی، وزین ، وزن‌دار : برخفج ، گرانی بود که درخواب برمردم افتد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .

با مهارا فرسب خرد کنی
از گرانیت گر شوی بربام . رودکی .

گران بود اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت . فردوسی .

تو گفتی که گردون ببرد همی
زمین از گرانی بدرّد همی . فردوسی .

یار لاغر نه سبك باشد و فربه نه گران
سبکی به زگرانی زهمه روی شمار .
فرخی .

مجردیم وبی بنه و بکتغدی و سباش راآنچه افتاد از گرانی بنه افتاد . (بیهقی) .
زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع تاریکی وتنگی .(کلیله ودمنه) .

هست درمیزان حکمت بی گرانی بوقبیس
هست با میزان خشم تو جهنم بی‌قبس .
موزنی .

یك جفا از خویش و از یار تبار
از گرانی هست چون سیصد هزار .
مولوی .

|| فراوانی ، استواری :

مرسفیهان را رباید هرهوی
زآنکه نبودشان گرانی قوی . مولوی .

|| مجازاً حاملگی. آبستنی :

گران بود اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت . فردوسی.

|| گرانی درطعام ، ناگواردی ، دیرهضم.
|| چیز ناگوار و مکروه ، مجاز است .
(آنندراج) .
|| اذیت، آزار، سرسنگینی، تکلف، مشقت .
دل هارون بربرامکه بگشت وجعفر ویحیی را گران گرفت و یحیی هرروز ازهارون گرانی میدیدی .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

جوانی گسست و چیره زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی . رودکی .
(ازمعیارالاشعار خواجه نصیرالدین طوسی).

کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود . فردوسی .

چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش .
ناصرخسرو .

بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد
(منتخب قابوسنامه ص ۳۱) .

اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیزی از درد سر وز گرانی .
منوچهری .

بمهمانیت آوردم گرانی
مبادت دردسر زین میهمانی . نظامی .

وآنچه از گشاده شدن ریش سینه افتد نخست اندر سینه گرانی وتمددی پدید آید وپس از دو روز دردها تولد کند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
اکنون مشتی خاك برسرمن انداز تا گرانی ببرم . (کلیله و دمنه) .
و این [یعنی موشح] بیشتر به قصیده ها اندر آید و بدین جایگاه قصیده آوردن گرانی بود ولکن بیتی چند چاره نباشد .
رادویانی.
و این قصیده درازاست ولیکن ازدرازی و گرانی صیانت کردم.(موقری به نقل رادویانی).

تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان . حافظ .

تا زبسیاری آن زر نشکهند
بیگرانی پیش آن مهمان نهند .
مولوی چاپ نیکلس دفتر ششم ص ٤٧۵.

|| تکبر ، خودخواهی

حیف بردن ز کاردانی نیست
با گرانان به از گرانی نیست . (۱)
سعدی . (هزلیات) .

|| کندی - بطوء :
وگرانی ایشان اندررجوع همی افزاید بحد ایستادن برجای رسد.
(التفهیم ابوریحان) .

گرانی . [گِ رِ] (اِخ) . از بلوکات گروس ، حد شمالی گرانی، شرقی پیرتاج، جنوبی سیلتان وغربی سیاه منصور، مرکز حسن آباد ، عدهٔ قری ٥٤ ، مساحت ٨ر٨ فرسخ و جمعیت ۱۱۱۲۳ تن است .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ٤٥٠) .

گرانیدن . [گِ دَ] (مص ل) . سنگین شدن و وزین شدن و ثقیل گشتن . (ناظم-الاطباء) . (شعوری) .
|| (مص م) . سنجیدن و بگمان و حدس بیان کردن وزن چیزی را بادست .
(ناظم الاطباء) .
|| (مص م) گران کردن . افزودن برقیمت چیزی . (ناظم الاطباء) .
|| (مص م) . عزیز داشتن و رفیع و عالی پنداشتن چیزی و ستودن .
(ناظم الاطباء) .

---

(۱) Granville. (۲) d'Avranches. (۳) Bosq. (٤) O. (٥) Granet (françois Marius). (٦) Aix.
(۷) التکبر مع المتکبر صدقه .

گرانیدن . [گَ دَ] (مص م) . وادار کردن کسی را در گرفتن یا نگاهداشتن چیزی. (ناظم الاطباء) .

گرانیك . [گ] (اِخ) . رودی است که آب آن نزدیك سیزیکوس (۱)... بدریای مرمره میریزد .

(تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمهٔ فخر داعی ص ۳۲۸) .

ورجوع بص ۱۲۵۰ تاریخ ایران باستان شود .

گرانیك . [گ] (اِ) (جنگ ...) جنگی که اسکندر مقدونی در (۳۳۴ ق.م) با ایرانیان در کنار رود گرانیك کرده. در روایت دیودور چنین است که سپاه سواره نظام ایران شکست خوردند و پیاده نظام هم پای نیفشردند . روایت آریان هم مانند دیودوراست فقط راجع ببعض جدال اختلافی دیده میشود .

جهات شکست قشون ایران دراین جنگ این بود :

۱ - سرداران ایران در ابتدا سواره نظام را برای موافقت کافی دیدند ولی کافی نبود چون سواره نظام شکست خورد پیاده نظام هم مرعوب شدند .

۲ - قشون اجیر یونانی درابتدا بکارنیفتاد، ایرانیها هم چون اعتماد به سپاه یونانیها نداشتند مسئولیت را بتنهایی بعهده گرفتند .

۳- ایرانیها در جهتی ازرود گرانیك قرار گرفته بودند که برای دفاع مناسب بود نه حمله ، از طرفی سپاه اسکندر در جهتی از رود قرار گرفته بودند که اگر فرار کنند دیگر جان بدرنخواهند برد ، اسکندر هم این نکته را بسپاه خود گوشزد کرد . باین ترتیب قوت قلب حمله کننده بیش ازمدافع بود.

(رجوع بایران باستان از ص ۱۲۴۹ تا ۱۲٦۷ وص ۱۳۰۸ و ۱۴۴۸ و ۱۴۴۷، ۱۷۲۸ و ۱۷۳۱ و ۱۸۱۴ ، ۱۸۸۸ ، ۱۵۴۸ و ۱۷۲۷ و ۱۷۳۴ شود).

گرانی کردن . [گَ کَ دَ] (مص مرکب). سنگینی کردن. تثاقل، (زوزنی). تثقیل (تاج المصادر بیهقی) ؛ و علامت خلط بلغمی آنست که ملازه درازشود ... و سپید وسوزش و گرمی نکند لکن گرانی کند .

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| سرسنگینی، تکلف، مشقت، اذیت کردن،

هرآنگه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ برشهریار . فردوسی.

در دهان‌دار تابود خندان
چون گرانی کند بکن دندان .
سنائی .

|| خود خواهی، خودپسندی ، تکبر.

پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذراز کار و گرانی مکن . نظامی .

|| گرانجانی ، سخت جانی ؛

تو نه ومن درجهان زندگان
راستی باید گرانی میکنم .
(نقل از سندبادنامه ص ۱۵۱) .

بطول قطعه گرانی نکردم ازپی آن
کزین متاع دراین عرصه گاه ارزانست .
انوری .

برو زین سپس گوسر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر .
(بوستان) .

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمیمیرد گرانی میکند .
سعدی (طیبات) .

گرانیگاه . [گ] (اِ.مکان)(۲) مرکز ثقل. (فرهنگستان) .

گرانی گوش . [گ] (حامص). ثقل سامعه . وقر :

چون سبکسار گشت هزل فروش
درخور است آن زمان گرانی گوش .
سنائی .

رجوع بگران گوش شود .

گراور . [گَ] (۳) (اِ) (ماخوذ از فرانسه). تصویر چیز کنده شده و حکاکی شده ، شکل کنده شده ، صورت کلیشه شده . نقش ، رسم ،

گراوس .[ ] (اِ) . چرخ روغن گیری. (جهانگیری) . رجوع به گراووس شود ،

گراورساز.[گَ وُ](٤)(ن ف) کنده کار، حکاک - نقار، انکه گراورسازد :

گراورسازی.[گَ وُ] (حامص). عمل گراورساختن . قالب تصویردرست کردن.

|| محل گراورسازی . رجوع بگراورشود .

گراور کردن .[گَ وُ] (مص مرکب). قالب تصویر ساختن ، گراور ساختن . رجوع بگراور شود .

گراوساند.[گَ وِ](ژاکب)(۵)(اِخ). (۱۷۴۲ -۱٦۸۸). دانشمند هلندی متولد در بوال دوك (٦) وطبیعت هوش سرشاری بوی عطاکرده بود .

گراوند .[گَ رَ وَ] (اِ) . شاخه‌ای از تیره پولادوند هیهاوند ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص۷٦) .

رجوع بطایفه فولادوند شود .

گراوند .[گَ رَ وَ] (اِخ) . ایل کرد طرهان .

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ٦۵) .

رجوع بطرهان درهمین لغت‌نامه شود .

گراولت . [گَ وِ لُ] (اِخ) (۷) . ناحیه ای از مزل [مُ زِ] (۸) بخش متز کامپانی (۹) که دارای ۳٦۵ تن جمعیت است وجنگ خونینی که در ۱٦ اوت ۱۸۷۰ مابین فرانسه وآلمان صورت گرفته در این ناحیه بوده است .

گراووس . [گَ وو] (اِ) . چرخ روغنگیری را گویند بایك واو هم درست است همچو طاوس وکاوس .

(برهان) . (آنندراج) .

و رجوع به گراوس شود .

گراوینا .[ ] ژان ونسانت(اِخ).(۱۰) (۱۷۱۸-۱٦٦٤) مشاور حقوقی(مستشار) ایتالیا ،متولد دررگ ژیانو (۱۱) یکی از مؤسسین آکادمی‌های مشهور آرکاد(۱۲) .

گراوینا .[گ] (اِخ).(۱۳)(۱۸۰٦- ۱۷۵۸) . سرداراسپانیولی متولد دربال رم [رِ] (۱٤) در ترافالگار (۱۵) بطور خطرناکی زخمی شد.

گراه . [گ] (اِ). بمعنی گرای که میل وقصد ورغبت باشد وامر باینمعنی هم هست یعنی میل کن ورغبت نمای و میل کننده را نیز گویند .(برهان) . (آنندراج) . مجازاً بمعنی متمایل کننده و تسخیر کننده :

آنکه گردون را بدیوان برنهاد و کاربست

(در وصف سلیمان یا جمشید از این نظر که آن دوتن را یك تن فرض کرده‌اند) .

وانکجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه .
دقیقی .

|| (مص) گراییدن ، یازیدن ،میل کردن .
(فرهنگ اسدی) .

|| بمعنی شبه ومانند هم آمده است چنانکه اگر کسی بکسی شباهتی داشته باشد گویند بفلانی میگراهد یعنی بفلانی مینماید .
(برهان) . (آنندراج) .

ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم فش
ای دریغ آن گوهنگام وغا سام گراه .
رود کی .

نبوده چنان پهلوان پیش شاه
نیاورده گردون باورا گراه .
(میر نظمی بنقل شعوری ص ۳۲۵) .

گراهش . [گ] (مص) . گرایش . شباهت .

گراهو. [ ] (اِخ) یك فرسخی مشرقی طارم از بلوکات سبعه و از ناحیهٔ طارم است . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۸) .

گراهیدن . [گَ دَ یا گ] (مص) . شبیه بودن ، مانستن به ، رجوع به گراه شود .

---

(۱) Cyzicus. (۲) Centre de gravité. (۳) Gravure. (٤) Graveure. (۵) Gravesande (Jacob,s).
(٦) Bois-le-Duc. (۷) Gravelotte. (۸) Moselle. (۹) Metz Campagne. (۱۰) Gravina (Jean - Vincent).
(۱۱) Roggiano. (۱۲) Arcades. (۱۳) Gravina (Corlosde). (۱٤) Palerme. (۱۵) Trafalgare.

گرای [گَ] (اِ) میل و رغبت. (برهان). (آنندراج). || حمله، یعنی چیزی را مانند چوب و سنگ وامثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن ونینداختن ویا دویدن بطرف کسی بقصد زدن ونزدن و امر باینمعنی‌هم هست یعنی میل‌نمای وقصد حمله کن و میل وقصد حمله کننده. (برهان). || سنگین وثقیل و گران. (برهان). || قصد وآهنگ. (برهان. آنندراج). || خواهش. (برهان.آنندراج). || گرفتن دست و پای و دامن و کمر. (برهان. آنندراج).

گرای با کلمات ذیل ترکیب شود و معانی متعدد دهد. اخترگرای، ستاره شناس، منجم، آنکه باستاره سروکار دارد. طالع شناس:

ستاره شمرمرد اخترگرای
چنین زد ترا اخترنیک‌رای. فردوسی.

چوزوایستاده چه مانده بپای (۱)
بدیدی بچشم سراخترگرای.
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۸۸۰).

بلندگرای. بلندی طلب، تمایل برفعت و ارتقاء:

سری کز تو گردد بلندی‌گرای
بافکندن کس نیفتد زپای. نظامی.

تیغ‌گرای، تیغ جنبان، تیغ بکار بر:

هم درآن مرکبان گور سرین
هم درآن سرکشان تیغ گرای.
ابوالفرج رونی.

ای‌زمان بی‌عدد مدت دورتوقصیر
وی جهان بی‌مدد عدت تو دست‌گرای.
انوری.

سدره‌گرای، کوچ کننده:

رفرفش گرچه کرد سدره گرای
رفرف وسدره ماندهردو بجای. نظامی.

دست‌گرای: مجازاً، مطیع، مسخر:

ستاره را زبی قدرکرده پای سپر
زمانه را بکف بخت کرده دست‌گرای.
مختاری.

بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا
آسمان پای سپر گشته زمین دست‌گرای.
انوری.

قدر او را سپهر پای سپر
عزم او را زمانه دست‌گرای. انوری.

دل‌گرای: مائل، شائق، بازنده:

بسبزه دمنی دل گرای کی گردد
کسی که یا بدبوی بنفشهٔ چمنی.
سوزنی.

زخرمی بسوی باغ دل‌گرای شود
وجیه دین عرب قبلهٔ وجوه عجم.
سوزنی.

زندان‌گرای، زندان ماننده:

هرگاه‌روحی‌ازفضاء حظائرقدس به تنگنای زندان گرای‌دنیا می آید اهل‌آسمانها براو می‌نگرند و تأسف میخورند.
(مرصادالعباد).

سرگرای، مجازاً سرکوب کننده، نابود کننده:

چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سرانتان همه زیر پای آورم. فردوسی.

برانگیخت رخش دلاور زجای
بجنگ اندرون نیزهٔ سرگرای. فردوسی.

پیاده پس پیل آمد بپای
ابا نه رشی نیزهٔ سرگرای.
فردوسی (چاپ بروخیم ص ۱۲۸).

در درآن رشته سرگرای بود
که کلیدش گره‌گشای بود. نظامی:

بزابل نبدایچ زورآزمای
که آن چرخ گردی بزه سرگرای.
(گرشاسب‌نامه).

درکف او بزخم فرعونان
نیزهٔ سرگرای ثعبان باد.
مسعود سعد.

تا هیچ سر فراز نیابد بجان خلاص
کزبیش تو نشد بزمین بوس سرگرای.
سوزنی.

شادی‌گرای. شادی طلب:

بخفتند شادان دو شادی گرای
جوانمرد هردم بجستی زجای.
فردوسی (چاپ بروخیم ص۱۴۶۸).

تن سپر کرده به پیش تیغهای جان سپر
سرفداکرده به پیش نیزه‌های سرگرای.
سنائی.

زمین از گرانی بید سرگرای
که بیچاره گشت ازبی چارپای.
(گرشاسب‌نامه).

عنان‌گرای، روآور، متمایل، عازم:

برعزیمت تفرج وتصید بصوب کرمان عنان گرای شد. (سمط‌العلی ص ۱۲).

غربت‌گرای. مقیم غربت، متمایل بغربت:

بیاو مریضان غربت گرای
کز ایشان نبینم یکی را بجای. نظامی.

کشتی‌گرا، بکشتی‌رو، کشتی‌نشین، آهنگ کننده کشتی:

شه کاروان گشت کشتی‌گرای
فرومانده خاقان چین را بجای. نظامی.

گرزگرای، گرزجنبان، گرزبکاربر:

گرتیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
البرز شکافی تواگر گرز گرایی.
خاقانی.

گوهرگرای. گوهرنما:

ازآن کان چو گوهر گرای آمدند
چو گنجی روان باز جای آمدند.
نظامی.

چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای.
نظامی.

گردن‌گرای، گردن کش:

چنین تازروسان گردن‌گرای
درآورد هفتاد تن رازپای. نظامی.

میدان‌گرای. جنگنده، میل کننده بمیدان:

شد از چنبر مهد میدان‌گرای
ز گهواره در مرکب‌آورد پای.
نظامی.

هرزه‌گرای. هرزه خواه، هرزه جو:

ای بحق سید وصدر همه آفاق جهان
که گزندت مرسد از فلک هرزه‌گرای.
انوری.

بهریك ازكلمات فوق بهمین‌لغت‌نامه رجوع شود.

گرای. [گَ رْ رْ] (ص) دلاك وسرتراش وحجام. (برهان). حجام (ربنجنی). موی سرتراش، موی پیرا:

اگردوکله پوسیده برکشی زدوگور
سرامیر که داندزکلهٔ گرای.
منسوب به منصوربن نوح سامانی.

|| بنده که درمقابل آزاد است. (برهان).

گرای. [گَ یا گِ] (اِ). عنوان خاقان قریم (کریمه) بود وایشان از خاندان‌طغا تیموری از اعقاب چنگیزخان هستنداولین خان این سلسله حاجی گرای (حدود۸۲۳ - ۸۷۱ ه) است و آخرین آنان شاهین گرای (۱۱۹۱-۱۱۹۷ ه.) است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). (رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمهٔ عباس اقبال ازص ۲۰۷ تا ۲۱۲بنام خاقان قرم و قاموس الاعلام ترکی‌شود).

گرایان. [گِ] (ن ف). در حال گرائیدن. متمایل. مایل. گراینده:

زشاه سرافرازوخورشید چهر
مهست و بکامش گرایان سپهر.
فردوسی.

گرایستن. [گِ یا گَ یِ تَ] (مص). از گرای+ستن (پسوندمصدری). گراییدن جزو اول در اوراق مانوی بپارتی گری (۲) (متمایل شدن. لیز خوردن، افتادن) (۳). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

|| میل وخواهش کردن. (برهان). رجوع بگرائیدن وگراییدن شود. || میل‌ورغبت کردن. (غیاث). رجوع بگرای وگرائیدن وگراییدن شود. || پیچیدن، که نافرمانی کردن‌باشد. (برهان). || قصد و آهنگ کردن. (برهان).

(۱) چه رفته زجای وچه مانده بپای. ن‌ل.

(۲) gr,y. (۳) Henning, A list of middle Persian..., BSOS.

گرایسته. [گ‍ِ یِ تَ] (ن‌مف). متمایل شده ،منحرف شده :
وجوزا وحوت گرایسته بربهلوهمی برآیند (التفهیم).
واین حرکت دوم . . . لختکی ازاو (حرکت اول) گرایسته تر. (التفهیم).

گرایش . [گ‍ِ یِ] (امص.) از گرای + ش (اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). ورجوع باسم مصدر تالیف همین نگارنده شود.
میل وخواهش. (برهان). میل ورغبت. (غیاث):
کنون من(کردیه خواهربهرام چوبینه)تو
(بترك برادرفرموده شاه) راآزمایش کنم.
یکی سوی رزمت گرایش کنم. فردوسی.
نه‌گاه بسودن مرآنرا نمایش
نه‌گاه گرایش مرآنرا گرانی. فرخی.
گرایش نکردی بکار دگر
گهی پای کندی زتن گاه سر. نظامی.
همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند.
نظامی.
بهرجا گرایش کندجان‌تو
بود نور وظلمت بفرمان تو. نظامی.
گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب راسر ستایش کند.
نظامی.
|| قصد و آهنگ. (برهان).
|| پیچش باشدکه ازنافرمانی کردن است. (برهان).

گرایندگی . [گ‍ِ یَ دَ / دِ] (حامص).
عمل گرائیدن، میل، رغبت:
مکن جز به نیکی گرایندگی
که در نیکنامی است پایندگی. نظامی.

گراینده . [گ‍ِ یَ دَ / دِ] (ن. ف).
مایل، متمایل:
فزایندهٔ نام و تخت قباد
گرایندهٔ تاج و شمشیر و داد. فردوسی.
اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گراینده و دادگر. فردوسی.
ای گراینده سوی این تلبیس
شعر من سوی تو چکار آید.
ناصرخسرو.
گراینده شد هر دو لشکر بخون
علم بر کشیدند چون بیستون. نظامی.
که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش. نظامی.
||مجازاً سنگین ووزین:
لاجرم کافهٔ انام، خاصه و عوام بمحبت او گراینده‌اند. (گلستان).
ارگراینده نباشد سیم او در جیب من
از سبکساری بناکه باد برباید مرا.
سوزنی.

|| شیفته و مجازاً معتقد، مؤمن:
بیزدان کند پوزش او از گناه
گراینده گردد بآئین و راه. فردوسی.
گراینده باشد به یزدان پاك
ازاو دارد امید از او ترس و باك.
فردوسی.
و باترکیبات ذیل بمعانی پیچاننده تاباننده جنباننده آید:
که جویا بدش نام و جوینده بود
گرایندهٔ گرز و گوینده بود. فردوسی.
گراینده گرز و نماینده تیغ
ببخشش جهانرا ندارد دریغ. فردوسی.
گراینده‌گرز و نماینده تاج
فروزندهٔ ملك برتخت عاج. فردوسی.
گراینده تاج:
گرایندهٔ تاج زرین کمر
نشانندهٔ شاه برتخت زر. فردوسی.
گرایندهٔ تیغ:
گرایندهٔ تیغ و گرز گران
فروزندهٔ نامدار افسران. فردوسی
رخت‌گرای. کوچ کننده. حرکت کننده:
گشت ازآن تخت رخت‌گرای
رفرف و سدر و هردو مانده بجای.
نظامی.
رجوع به گرائیدن وگراییدن شود.

گرایه . [گ‍َ یَ / یِ]. نای، گلو:
فراخ بوده گرایه چو نای نی‌زانکه
صدا بلند درآید زکرنای و نفیر.
(ابوالمعالی بنقل شعوری ص ۳۰۵).

گرایی. [گ‍َ] (حامص). عمل گراییدن،
این کلمه تنها بکارنمرود بلکه بصورت ترکیبات ذیل‌آید:
هرکه فضل وقوت خویش برضعیفان بپسندد وبدان مغرور گردد وخواهد که دیگران را اگرچه‌ازوی قوی‌تر باشنددست‌گرایی کند هرآینه قوت‌اوبرفضیحت‌وهلاك‌اودلیل کند. (کلیله ودمنه).
عاقبت عشق سرگرائی کرد
خاك درچشم کدخدائی کرد. نظامی.
رجوع به دست‌گرای وسرگرای ونظایر آنها شود.

گراییدن . [گ‍ِ دَ / یاگ‍َ] (مص).
از گرای+یدن پسوند مصدری. رغبت و خواهش و میل کردن. (برهان). متمایل بودن و شدن:
چه نیکو سخن گفت دانش فزای
بدان کت نه‌کارست کمتر گرای.
ابوشکور.
بکژی وناراستی کم‌گرای
جهان از پی راستی شد بپای.
ابوشکور.
همه بصلح گرای و همه مداراکن
که از مداراکردن ستوده گردد مرد.
ابوالفتح بستی.

تیزهش تانیازماید بخت
بچنین جایگاه نگراید. دقیقی.
بآسایش ونیکنامی گرای
گریزان شو از مرد ناپاک‌رای.
فردوسی.
زما هرزنی کوگراید بشوی
ازین پس کس اورا نه بینیم روی.
فردوسی.
راه‌توزی خیروشرهردوگشاده‌است
خواهی وایدون گرای‌وخواهی‌ایدون.
ناصرخسرو.
گرآیی‌واین حال عاشق ببینی
کنی رحم در وقت وزی وی گرایی.
زینبی.
من مرترا پسندم تومرمرا پسندی
من سوی توگرایم توسوی من گرایی.
فرخی.
بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن
بصدگنه نگراید بنیم بادافره. فرخی.
بخدمت توگراید همی ستاره و ماه
مرا ز خدمت تو باز داشته خذلان.
فرخی.
آنکسی که خشم بروی دست یابد واندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شیراست. (بیهقی).
وکار اصل ضبط کردن اولی ترکه سوی فرع گراییدن. (بیهقی).
درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چوذره کوگراید سوی خورشید.
نظامی.
گرایدشان دل بافسون خویش
امان دادشان‌از شبیخون خویش.نظامی.
ملك زاده زاندوه‌آن رنج سخت
سوی آن بیابان گرایید رخت. نظامی.
دل‌آنجا گراید که‌کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل‌راهواست.
اسدی.
ره دین گردهرکه دانا بود
بدهرآن گراید که کانا بود. اسدی.
اگر خون تیره باشد وبسیاهی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اندر بیشتروقتها زیتی‌تمام باشد وگاه باشد که‌بسرخی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای. (بوستان).
اگر هوشمندی بمعنی گرای
که‌معنی بماند نه صورت‌بجای. (بوستان).
چاره جزآن ندانستندکه باا و بمصالحت گرایند. (گلستان).
اکنون نومید مباش بتوبه‌گرای. (کتاب المعارف).
|| مجازا جای گرفتن. نشستن:
تیری که نه برهدف گراید
آن به که زجعبه برنیاید. امیرخسرو.

||پیچیدن ، نافرمانی کردن . (برهان). ||
پیچاندن :
عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز از ایشان‌بپرداز جای . فردوسی.
یکی برگراید رستم عنان
بگردن برآورد رخشان سنان. فردوسی.
مبارز را سروتن پیش خسرو
چو بگراید عنان جنگ و پکران.
عنصری .
|| آهنگ کردن :
چون مرد فرومایه‌سوی چوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری .
|| حمله بردن . (برهان) :
حمله بردن بود گراییدن
کارزار است جنگ و کوشیدن .
(صاحب فرهنگ منظومه نقل‌حاشیه برهان
قاطع تصحیح دکترمعین) .
|| جنباندن ، تابدادن ، پیچاندن . (فهرست
ولف) :
سربی تنان وتن بی سران
گراییدن گرزهای گران . فردوسی .
|| پیچیدن، جنبیدن .
همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من .
(گرشاسب‌نامه) .
دودستی چنان میگراید تیغ
کزوخصم راجان نیامد دریغ . نظامی .
فرستاده‌روی سکندر[که بصورت‌فرستاده
خود بدربار دارا آمده بود] بدید
برشاه رفت آفرین گسترید
بدوگفت کاین مهتر اسکندر است
که برتخت باگرز و با افسراست . . .
همی برگراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا.
چو گفت فرستاد بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه
فردوسی. (چاپ بروخیم ص۱۷۸۹ س۱۴) .
|| چیزی را آویزان کردن وخم کردن .
(شعوری ص۳۰۵) .
عنان گراییدن ، عنان پیچیدن :
عنان برگراید وآمد چوباد
بزه برخدنگی دگربرنهاد . فردوسی.
عنان برگراید آمد چوشیر
بآوردگاه دو مرد دلیر . فردوسی .
عنان را چوگردان یکی برگرای
براین کوه سرزین فزون ترمپای .
(فردوسی چاپ بروخیم ص۸۵۳) .
باپیشوند برآید ومعانی متعددهد ،
تاکی برآزمائیم ایدوست نیك نیك
تاچند برگراییم ای‌یار باربار .
مسعودسعد .
نیکان که ترا عیار گیرند
بردست بدانت برگرایند . خاقانی .
نه‌شکیبی که برگراید سر
نه کلیدی که برگشاید در . نظامی .

گراییدنی. [گ ِ یا گ َ دَ] (حامص). قابل
گراییدن.لایق گراییدن رجوع بگرائیدن
وگرایستن شود .

گراییده. [گ ِ یا گ َ دَ] (ن‌مف).متمایل
شده . اراده شده . رجوع به گرائیدن و
گراییدن وگرایستن شود .

گرباس. [گ َ] (اِ) . چیزی مانند
بیل که زمین را باآن زیرورو کنند.

گرباك. [گ َ] (اِ) . طبق‌پهن(فرهنگ
ناظم الاطباء) .

گربال. [گ ِ یا گ َ] (اِ) . غربال است
وبدان چیزها بیزند وبعضی گویند غربال
معرب کربال است . (برهان). رجوع به
غربال شود .

گربایگان. [گ َ ی] (اِخ) . همان
صحرای گرمابکان است (فارسنامهٔ ناصری
ص۲۵ فهرست) : اوامیراصفهان وکره و
گربایگان بود .
(کتاب النقض ص ۳۲۰) .
سعیدقداح برشکل‌طبیبان‌میگشت‌درنواحی
اصفهان‌وکره وگربایگان .(کتاب‌النقض
ص ۳۲۰) . (۱)

گربز. [گ ُ ب ُ / ب] (ص).مکارومحیل.
(برهان) .(آنندراج) . درزبان عربی با
شواهد نوشته شد ولی بعداز تحقیق معلوم
شدکه بکاف فارسی‌اصح است که‌دراصل
گرگ وبز بود یعنی گرگی‌خودرا بلباس
بزجلوه دهد . (۲) (آنندراج) . (غیاث)
(رشیدی). طرار(نسخهٔ ازلغت فرس‌اسدی).
(صحاح‌الفرس) . خبیث . (منتهی‌الارب) .
نادرست . معرب آن جربز (ابن درید) .
وقربزاست .(رشیدی).آب زیرکاه :
گربزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند (۳) .
رودکی .
مگر تاتو نپنداری که هرگز
بود پیروز برمن رام گربز .
ویس ورامین .
دزی کان جای دیوان بود گربز
چرا بردند ماهم را درآن دز .
ویس ورامین .
مردمان این شهر بغایت گربز و محتال
وزراق‌ومغتال‌اند . (سندباد نامه‌ص۳۰۳).
دیگر آن وقت آمد که سپاه سالارغازی
گربزی بود که ابلیس علیه‌اللعنة اورادشته
بر نتوانستی تافت . (بیهقی) .
اسکندرمردی بودگربزومحتال (بیهقی).
اما علی تکین گربز ومحتال است‌وسی‌سال
شد تاوی آنجا میباشد . (بیهقی) .
مطبع امرتو افلاك توسن
غلام حکم تو ایام گربز .
وطواط .
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که
مرد عاجز بازن گربز . (گلستان).
که خودرا نگهداشتم آبروی
زدست چنان گربز یاوه گوی .
سعدی .
عین‌الدوله‌خوارزمشاه که‌کاروان‌وسفیرگربز
بودگفت . (کتاب النقض ص ۴۱۴) .
گر تحمل کرد گویی عاجز است
ور غیور آمد توگویی گربزاست .
مثنوی .
|| زیرك ودانا . (برهان). زیرك و بسیار
دان ودوراندیش (نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ‌اسدی)
داهی .باذکاوت ، هوشیار ، چاره‌گر:
یکی دانش پژوهی داشت گربز
بجرویدن نگشته هیچ عاجز .
شاکر بخاری .
هیچ مبین سوی او بچشم حقارت
زانکه یکی جلدگربزاست و نونده .
یوسف عروضی .
همی گوئیم دانائیم وگربز
بود دانا چنین حیران وعاجز .
ویس ورامین
جوابش داد مادر گفت هرگز
دو دست خود نبرد هیچ گربز .
ویس ورامین .
دراین گیتی چه نادان وچه گربز
بکار خویش حیرانند و عاجز .
ویس ورامین
غازی شراب نخوردی . . . واز وی گربز
تروبسیاردان ترمردم نتواند بود. (بیهقی).
واحمد بن سهل مردی بارای بود و گربز
ودانسته و زیرك . (زین الاخبار) .
صدر مطلق کمال دین که چوتو
درجهان نیست داهی وگربز .
کمال اسمعیل .
ترونده پالیزجان هرگاو وخراکی‌رسد
این میوه‌های نادرمزیرك‌دل گربزخورد.
مولوی .
یك برادر داشت آن دباغ زفت
گربز ودانا بیامد زود تفت . مثنوی .

(۱) احتمال میرود همان گلپایگان باشد . (۲) براساسی نیست (۳) من بدانستم که تنبل ساختند . (ن ل) .

|| دلیرو شجاع . (برهان) :
خروش ونعرهٔ مردان گربز
همیشه تا بکیوان اندر آن دز .
ویس ورامین .

سراسر گنجهای شاه گربز
نهاده بود یکباره درآن دز .
ویس ورامین .

|| بزرك . (برهان) :
و رجوع به جربز و قربز شود .

گربزی. [گَ رُ / وَ بِ] (حامص). عاقلی و زیرکی دانایی .(برهان). بباید دانست که حکمت رادوطرف افراط وتفریط است‌طرف افراط گربزی وطرف تفریط خمودوبلاهت است . (برهان) .(جهانگیری) :
علی گفت ای‌ابن‌عم [خطاب به عبدالله‌بن‌عباس] توو معاویه هردو دعوی گربزی دارید من ازتوآن خواهم که بامن‌مشورت کنی‌اگر فرمان تونکنم فرمان من کنی.
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

آن خوری آنجاکه باتو باشد ازایدر
جای ستم نیست آن و گربزی وفن .
(دیوان ناصر خسرو چاپ عبدالرسولی - ص۳۲۵) .

گفت کان گربزی ورایت کو
وآن درفش گره گشایت کو . نظامی.

|| ۲ - خبث و ناپاکی ، دستان ، فسون ، افسون ، حیله :
و آن جان ترا همی کند تلقین
باکوشش مور وگربزی راسو .
ناصرخسرو .

عارضی برمال و ملك و تارسی برآب ونان
کشتهٔ بر خاك نادانی درخت گربزی .
ناصرخسرو .

که تاجمع کرد آن زر ازگربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی . سعدی .

|| ۳ - دلیری . (برهان) .
|| ٤ - بزرگی . (برهان) .

گربژ . [گَ رُ] (ص) . گـربز . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

گربك . [گُ رْ بَ] (اِ) . مصغر گربه است ،گربهٔ کوچك :
بیاورد پس کردیه [خواهر بهرام چوبینه] گربکی
که پیدا نبد گربه از کودکی . فردوسی.

گربکان . [گَ رُ] (اِخ). دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیرازواقع در۱۰۴۰۰ گزی‌خاوراردکان و درکنار راه فرعی پل خان به خانی من واقع شده است . هوای آن معتدل و۲۱۲ تن‌جمعیت دارد . آب آن ازقنات‌تأمین‌میشود و محصول آن غلات و برنج و انجیر دیمی است . شغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گربکو . [گَ رْ بَ] (اِ) . بیدمشك را گویند وآن گلی‌است معروف . (برهان).
رجوع به گربه بید شود .

گربه . [گُ رْ بَ / یا بِ] (اِ) . درپهلوی گوربك(۱) « باروچاس۳۷٦ ». جانوری است از تیرهٔ گربه از رستهٔ گوشتخواران که در غـالب خانه هـا هست . چنگالها و دندانها و نیش بسیار تیز دارد در هر آروارهٔ دارای‌شش دندان پیشین ، دونیش و نیش آسیاست . (حاشیهٔ برهان قاطع - مصحح دکتر معین) . نام حیوانی است معروف وبعربی سنور خوانند . (برهان) . (آنندراج) . هِر ، هِرّه ، دَله ، دلق ، خیطل، پوشك ، قط ، ابوغزوان .(دهار). ابوشماخ، ابوعروان، ابوالهیثم ، ام خداش (المرصع) .
پیچا . (در دیلمان و گیلان) :

من جسته چو باغبان پس این
بنشسته چوگربه در پی آن . خاقانی .

طمع کی گربه در انبان فروشد
که بخل امروز با سگ در جوال است .
انوری .

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود . سعدی .

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشك از زمین برداشتی .
صاحبیهٔ سعدی .

مژدگانی که گربه عابد شد
عابد وزاهد و مسلمانا . عبید زاکانی.

از پی گربه‌دویدند وگریخت
کودك از ترس عتابش رنگ ریخت.
مولوی .



انواع گربه

بگربه ده و بغلبه سپرزوخیم همه
وگر یتیم بدزد بزنش و تاوان کن .
کسائی .

همی گفت اگر ناودانی بجای
ببینم وگر گربهٔ درسرای ... فردوسی .

همی گربه از خانه بیرون کند
یکایك همه ناودان بر کند . فردوسی .

چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش
خور نیست .
آنراست نیکبختی کورا چنین پدرنیست .
ناصرخسرو .

گربه گرچه بزیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ .
ناصرخسرو .

توکشان زلف و من چو گربه برآن
سنبل دلنوازمی غلطم . خاقانی .

زادهٔ طبع مننذ اینان که خصمان مننذ
آری آری گربه هست ازعطسهٔ شیرژیان .
خاقانی .

جمع آن گربگان است .
وزان پس‌همه گربگان را بکشت (مرزبان شهرری) .
دل کدخدایـان از او شد درشت .
فردوسی .

|| ۲ - نام گیاهی‌است .(برهان) .
امثال وحکم :
بگربه گفتندفضله‌ات‌درمان‌است بخاك کرد.
|| همه شب گربه موشرا بخواب بیند .
|| گربه همه شب بخواب بیند دنبه .
گفت درره موسیم آمد به‌پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش .
مولوی .

|| مثل گربهٔ دزد . || مثل گربهٔ نوروزی .
|| مثل گربه عزیزبی‌جهت . || مثل گربه بروی کسی براق شدن . || مثل گربهٔ مرتضی علی از هردست بیندازندش با پا بزمین میآید .|| مثل گربه کوره .

(۱) Gurbak.

||بدعای گربهٔ سیاه باران نمیآید .
||گربه هفت جان دارد . || مثل موش و
گربه . ||گربه دردکان شیشه بر .

در سینهٔ عدوی توکینت بتر بود
زان گربهٔ دوشیشه گراندر کمان بود.
عمادی شهریاری .

||گربهٔ خانه هم باید مقبول باشد .||گربه
رابرموش کی بوده‌است مهرمادری. سنایی.
||گربه آمد و دنبه ربود . ||گربه روغن
میخورد و بی بی دهان مرا بو میکند . ||
گربه دستش بدنبه نرسید گفت گنده است.
|| گربه گشنیز خورد گرسنه همه چیز .
(شاهد صادق) .
||گربه که بتنگنا افتدچشم آدمیرا برآرد.
|| گربه را درحجله باید کشت .(یا) گربه
را پای حجله کشتند .
|| گربه هفت بار جای بچه‌هایشرا عوض
میکند . ||گربه‌را سه تکه اندازهٔ گوشش.
|| گربهٔ دنبه دیده . (جامع التمثیل) .
ترکیبات. تره گربه ، شتر گربه ،کله گربه
(لقمهٔ بزرگ). مخمل گربه نوعی‌مخمل باپود
دراز . پنجه گربه ، گه گربه .

گربه . [گ ُ ب َ] (اِخ) . در چهار
فرسخی کمتر ، شمال احمد حسین است .
(فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰) .

گربه . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از
دهستان‌لیراوی بخش‌دیلم شهرستان بوشهر
در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب خاوردیلم و کنار
راه فرعی گناوه به هندیجان و دیلم واقع
شده است ، منطقه‌ای گرمسیر و مالاریائی
است ـ دارای ۳۲۶ تن جمعیت است .آب
آن ازچاه تأمین میشود ومحصول آن غلات
و سبزیجات و شغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گربه از بغل افکندن . [گ ُ ب َ ا
ب َ غ َ ا َ ک َ د َ] (مص مرکب). کنایه ازترک
مکر و حیله و فریب کردن باشد .
(برهان) . (انجمن آرا) :

چوگربه خویشتن تاکی پرستی
رها کن گربه از دامان که رستی .
نظامی (بنقل آنندراج) .

گردیدهٔ نرگس نه سبل میدارد
بینائی او چرا خلل میدارد

عزولیش را ازل گربه فکنده از بغل
عمرعدوش را اجل گرگ فکنده درگله .
فلکی شیروانی .

گربه‌بازی. [گ ُ ب َ] (حامص). باگربه
بازی کردن . گربه را دوست داشتن وباوا
ور رفتن .

گربهٔ باطلاقی . [گ ُ ب َ ـِ ی] (ترکیب
توصیفی). گربهٔ باطلاقی حیوانی‌است که در
نواحی گیلان‌وطارم ومازندران یافت‌میشود.

گربهٔ براق . [گ ُ ب َ ـِ ب ُ] (ترکیب
توصیفی). نوعی از گربه که مویهای بدنش
به‌نسبت‌ازگربه‌های‌دیگر بلندوبراق باشد :

حریف شاهسواری که میتواند شد
که هست شیرفلک‌گربهٔ براق اورا .
(بنقل از آنندراج) .

گربه بید . [گ ُ ب َ] (اِ) . بیدمشک
وبعضی گویند نوعی از بیدمشک است‌وآن
از جملهٔ هفده بید است و گل آن به پنجهٔ
گربه میماند وآن‌را بیدطبری نیز گویند.
(برهان) .بهرامه ، بهرامج ، صدف بلخی،
بان :

زرشکش (۱) گربه بید انجیر کرده
سرشکش تخم بید انجیر خورده .
نظامی .

سربرآورد از کمین که گربه‌بیدازبهر صید
چون همی بینی که پای بط برآمد ازچنار
ابن یمین فریومدی .

نه کم ز گربهٔ بیداست گربهٔ صیاد
که‌مرغ بیند و برشاخ پنجه بگشاید .
امامی هروی .

گردودبرسرهرشاخ دوصد گربهٔ بید
بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد .
(سلیم بنقل آنندراج) .

گربهٔ بیداز گل ولعل سپید
گربهٔ مشکین شده ازمشک بید .
(میرخسروبنقل آنندراج) .

عبیرافشانده ازبس دلبرعطارمن برخود
شمیم گربه بید ازبن هرموش میآید.
(میرزا عبدالغنی بنقل آنندراج) .

||۲ـ چیزی باشد شم دارمانندسر گربه که
ازبیدمشک برآید وازآن عرق گیرند .
(آنندراج) .
||۳ـ چیزی‌است‌مانند صمغ که‌ازدرخت بید
بهم رسد .(آنندراج) :

گربه پای. [گ ُ ب َ] (ترکیب توصیفی).
آنکه پای چون گربه دارد شکاف شکاف ،
آنکه پای پهن دارد :

پیسی وناسور کون وگربه‌پای
خایه غرداری توچون اشتردرای .
رودکی .

گربه‌چشم. [گ ُ ب َ چ َ] (ترکیب‌توصیفی).
کسیکه مردمک عمودی دارد . کاس ،
ازرق ، زرقاء ، زاغ‌چشم ، کبودچشم :
صالح گفت چه خواهید ؟ گفتند آن‌خواهیم
که از این کوه سنگ خارا شتری بیرون
آوری ماده بابچه سرخ‌موی وگربه چشم.
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

... ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم
توگفتی دل آزرده دارد بخشم .
فردوسی .

دگرره یکی روسی گربه چشم
چو شیران بابرو در آورده خشم .
نظامی .

وآن شتربان‌مردی سرخ مو وگربه‌چشم.
(قصص الانبیا ص ۱۵۲) .
بخت‌النصر گفتند چون هفت ساله شدبغایت
باقوت بود و لیکن آبله رو وگربه چشم و
برسرمونداشت . (قصص‌الانبیاء ص۱۷۹).

گربه چشمی . [گ ُ ب َ چ َ] (حامص
مرکب) . کبودچشمی، زاغ‌چشمی، ازرقی،
داشتن‌چشمی‌آنچنان‌گربه، رجوع به گربه
چشم شود .

گربهٔ خلاف .[گ ُ ب َ ی ِ خ َ] (ترکیب
اضافی) گربه بید . (آنندراج) :

گرپادشاه نامیه را تقویت کند
خون پلنگ چرخ خورد گربهٔ خلاف .
رکنای مسیح کاشی (بنقل آنندراج) .

گربه در انبان داشتن . [گ ُ ب َ د َ
ا َ ت َ] (مص مرکب) . کنایه از مکر
کردن وحیله ورزیدن باشد . (برهان) .
(آنندراج) (غیاث) . (رشیدی) :

شد آنکه دشمن توداشت گربه درانبان
کنون گهی است که با سگ فروشود
بجوال.(انوری‌ابیوردی بنقل‌حاشیهٔ‌برهان ـ
قاطع مصحح دکترمعین) .

با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران بگربه در انبان روزگار.
انوری .

کنون بدانند آن چندموشخوار یقین
که‌کار نصرت تونیست گربه درانبان .
رضی‌الدین نیشابوری .

گربه دربغل‌افکندن‌وداشتن.[گ ُ
ب َ د َ ب َ غ َ ا َ ک َ و َ ت َ] (مص مرکب) .
کنایه ازمکروحیله کردن .(غیاث‌اللغات) .
فریب دادن .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶٤) :

بید ار نه سرخلاف دارد در سر
ازبهرچه گربه دربغل میدارد .
(کمال اسمعیل بنقل آنندراج) .

گربه درزندان کردن . [گ ُ ب َ د َ
ز ِ ک َ د َ] (مص مرکب) . کنایه از بخل و
نهایت خست باشد.(برهان) .(انجمن‌آرا).
(آنندراج) . یعنی ازغایت بخل گربه در
زندان میکنند تا طمع بخوراکیهای او
نکنند .

(۱) زیدش . (ن ل) .

گربه‌درشلوار و تنبان کردن. [گَ رُ بَ دَ ش‌َ وَ تَ ‌ُ کَ دَ] (مص مرکب). یا یدگربه درشلوار کردن، کنایه ازرسوا کردن و مضطرب و سراسیمه گردانیدن. (آنندراج). فاش و رسوا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۰).
کیك درتنبان انداختن:
خاردر کون خرلنگ وقارت ننهم
پیرزالی چوترا گربه به‌تنبان نکنم.
(حکیم شفایی بنقل آنندراج).
ملاعلی در طلب کاه بملا علاءالدین محمد شهرستانی نوشته:
کامکارا واجب‌العرض رهی راگوش کن
بین که‌چونم کرده‌آخر گربه درشلوار کاه.
(بنقل‌آنندراج).

گربهٔ دشتی. [گَ رُ بَ یِ دَ] (ترکیب توصیفی). گیاهی است خوشبوی که‌آن را بعربی‌اذخر گویند. (برهان). (آنندراج). ||۲- نوعی‌از گربه‌است. ضیون (ربنجنی). (دهار). نوعی از گربه است که از پوست آن دم آهنگری درست میکنند مانند پوست وشق که پوست آن لطیف است. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۸).

گربه دله. [گَ رُ بَ دَ لَ] راسو. (ناظم‌الاطبا).

گربه رقصاندن. [گَ رُ رَ دَ] (مص مرکب). در کارها مانع بوجود آوردن. کاری را بتأخیر انداختن، تعلل وامروز و فردا کردن درادای حقی. تعلل و مماطله درادای حقی بادلیل‌های سست. گربه رقصانی، گربه رقصانی کردن.

گربه رقصانی. [گَ رُ بَ رَ] (حامص). رجوع به گربه رقصاندن شود.

گربه‌رقصانی کردن. [گَ رُ بَ رَ کَ دَ] (مص مرکب). رجوع به گربه رقصاندن و رقصانی شود.

گربه رو. [گَ رُ بِ رَ] (اِ مرکب). سوراخی که‌گربه ازآن تواندرفتن‌وآمدن. سوراخی بدیوار وغیره که گربه ازآن‌تواند گذشتن. تنبوشه. ||۲- دراصطلاح‌ساختمان سوراخهای هواکش که زیرکف اطاق‌ها سازند که رطوبت و ابخرهٔ زمین بیرون کنند.

گربهٔ روس. [گَ رُ بَ یِ] (اِ). گربهٔ خانگی چراکه درایران اکثر گربهٔ روس می‌پرورند. (غیاث). (آنندراج).

گربه‌روی. [گَ رُ بَ] (ص مرکب). ناسپاس:
جزبما دندرنماند این جهان گربه‌روی
با پسند رکینه دارد همچوبا دختندرا.
رودکی.

گربهٔ زباد. [گَ رُ بَ یِ زَ] (ترکیب توصیفی). علامی در آئین‌اکبری‌نوشته که تراوش‌مستی جانوری است گربه‌آسا لختی بزرگتر ازوی‌وپوزاودرازتر «از» سامترائی (۱) ازجمع‌اقسام‌او گزیده‌تربودو آن‌چکیده زردی‌آمیز است و آن جانور در زیر دم نافه دارد و باندازهٔ جوزخرد. محمد عرفی:
بسیر مرتع جاه تو اهوان حرم
بدور سفرهٔ خلق توگربه های زباد.
(آنندراج).
گربه چند نوع میباشد اهلی و وحشی واز آنجمله گربهٔ زباد است وآن جانوری دم دراز و موی اومایل بسواد بود وگربه‌زباد درهنددربلاد مغرب‌بسیارباشدوچون‌خواهند که زباد ازآن حاصل آید او را برچوبی بندند و نه روز هرروزچند نوبت شیردهند و درآن ایام‌آن گربه بر گردن‌آن چوب گردد و خود را در آن مالد و زباد مانند عرق از اعضایش ترشح کرده بر چوب نشیند و از غرایب احوال‌گربه اهلی‌گاهی سیاهی چشمش گرد و بزرگ وگاهی در غایت خردی و باریکی باشد این اختلاف در یك روز بسیار دیده شده و سبب معلوم نیست.
(اختتام حبیب‌السیر ص ۴۲۰).

گربه‌سان. [گَ رُ بَ] (ص مرکب). کنایه ازمحیل و مکار وفریب دهنده باشد. (برهان). (آنندراج). چه‌حیله‌های گربه در گرفتن موش‌میکند شاهد گردیده باشد. (آنندراج).
بعقیدهٔ علامهٔ‌دهخدا‌صحیح کلمه «گربه‌شان» وصحیح گربه سانی «گربه شانی» است در رشیدی نیز «گربه شانه» بمعنی محیل ومکارآمده: «وآنرا بحیلت بلابندی توان کرد و گربه شانی توان بمیدان آورد» (کلیله و دمنه). درکلیله‌های‌چاپی‌این تعبیر «گربه سان» و «گربه‌سانی» ضبط شده ولی برحسب‌اقرب احتمالات اصل «گربه-شانی» است. امثال وحکم دهخدا. گربه شاندن بقرائن استنباط میشود که شاندن مصدرجعلی شانه کردن است (رك شاندن) وگربه شاندن و گربه شانگی بمعنی تملق و چاپلوسی کردن:
چوگربه شانگی کی لایق آید
چنین‌سلطان چنین شیرژیان را؟
(مولوی بلخی رومی نقل از حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

گربه شاندن. [گَ رُ بَ دَ] (مص-مرکب). فریفته شدن:
هرگز بدروغ این فرومایه
جزجاهل وغمر گربه کی‌شاند. (۲).
ناصرخسرو بنقل از امثال‌وحکم دهخدا.

گربه شانه کردن. [گَ رُ بَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) حیله بکار بردن، فریفتن، مکر کردن:
چگونه شود پارسا مرد جاهل
همی خیره گربه کنی تو بشانه.
ناصرخسرو.
چون دیدخردمند روی کاری
خیره نکند گربه را بشانه.
ناصرخسرو.
تنك فراز آمده است حالت رفتنت
سود نداردت کردگربه بشانه.
ناصرخسرو.

گربه شانی. [گَ رُ بَ] (حامص). فریفتگی و مکاری:
بحسرت جوانی بتو باز ناید
چرا ژاژ خایی چرا گربه‌شانی.
ناصرخسرو.
وآن را بحیلت بلابندی توان کرد وگربه شانی توان بمیان آورد. (کلیله و دمنه). رجوع به‌گربه شاندن شود.

گربه‌شور کردن. [گَ رُ بَ کَ دَ] (مص مرکب). رجوع به‌گربه شو کردن شود.

گربه‌شوری کردن. [گَ رُ بَ کَ دَ] (مص مرکب). رجوع به‌گربه شو کردن شود.

گربه شو کردن. [گَ رُ بَ کَ دَ] (مص مرکب). چیزی را پاك نشستن، چیزی‌را ناتمام شستن، کثیف پاك کردن. باکمی‌آب شستن. گربه‌شور کردن. گربه شوری کردن.

گربه صحرائی. [گَ رُ بَ یِ صَ] (ترکیب توصیفی). حیوانی است مخصوص به‌کویر های جنوبی ایران.

گربهٔ‌کسی بانبان فروشدن. [گَ رُ بَ یِ کَ بِ اَ فُ شُ دَ] (مص‌مرکب). کنایه ازکمال‌کامیابی‌او. (آنندراج). (غیاث).

گربهٔ کور. [گَ رُ بَ یِ] (ص مرکب). کنایه‌ازآدم محیل وفریبکار وحقه‌بازاست. رجوع به‌گربه شود.

گربه کوره. [گَ رُ بَ رَ] (ص‌مرکب). رجوع به‌گربه کور شود.

---

(۱) سامترا نام جائی که از مضافات بندر امن که واقع است بین‌دهلی و اگره. (آنندراج).
(۲) در دیوان ناصرخسرو چاپ تقوی ص ۱۲۶: «جز جاهل وغمرو کرنه کی‌شاند» ودر ذیل همان صفحه کرته که ستاند.

گربهٔ کوهی . [گ ُ ب َ ِ ی] (ترکیب توصیفی) . حیوانی است که در جنگلهای شمالی یافت میشود .

گربه گون . [گ ُ ب َ] (ص مرکب) . بمعنی گربه سان که کنایه از فریب دهنده و دغاباز و محیل باشد . (برهان) (غیاث) . ظاهراً بقیاس گربه‌سان ساخته شده است ؛

از این گربه گون خاک تا چندچند
بشیری توان کردنش گرگ بند .
نظامی .

گربهٔ مرتضی علی . [گ ُ ب َ ِ ی م ُ ت َ ع َ] (ترکیب اضافی) . کنایه از ابن الوقت . کسی که نان بنرخ روز خورد .

گربهٔ مشکین . [گ ُ ب َ ی ِ م] (ترکیب توصیفی) نوعی از گربه صحرائی که بعربی زباد گویند . (آنندراج) . (غیاث) .

رجوع به گربهٔ زباد شود .

گربهٔ نوروزی . [گ ُ ب َ ی ِ] (ترکیب توصیفی) . درلهجهٔ بوشهریان ، خونجو .

گربهٔ وحشی . [گ ُ ب َ ی ِ و َ] (ترکیب توصیفی) . حیوانی است که در بیابانهای جنوب شرقی زندگانی میکند . گربهٔ بیابانی ، گربه‌ایکه اهلی نباشد :

گربهٔ وحشی از سر شاخی
دید مرغی بکنج سوراخی . نظامی .

گرپا . [گ ُ] (اِ) . یونجه و اسپرست . (ناظم الاطباء) . (۱) .

گرپایگان . [گ ُ ی ِ] (اِخ) گلپایگان (؟) :

چون بحدود نهاوند و کره و گرپایگان وآن بقعه رسید جهل و کم مایگی و کم یقینی مشبهان بدانست .

(کتاب النقض ص ۳۲۳) .

بایستی که بقم و کاشان بودی نه بکره و گرپایگان . (کتاب النقض ص ۳۲۵) .

رجوع به گلپایگان شود .

گرپاچ . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان کالیفروز بخش اردکان شهرستان شیراز . واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور اردکان . کنار راه فرعی پل خان به خانی من ، جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ دارای ۱۳۷ تن جمعیت است آب از رود کر تأمین میشود محصول آن غلات برنج شغل اهالی زراعت است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گرپشت . [گ َ پ ُ] (اخ) . دهی است از دهستان حومه بخش بمپور شهرستان ایرانشهر . هوای آن گرمسیر ـ دارای ۲۵۰ جمعیت است ، آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات وذرت خرما ولبنیات ـ شغل اهالی زراعت وگله داری کرباس وگلیم بافی است راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گرپ گرپ . [گ ُ ر ُ گ ُ ر ُ] (اِ ـ صوت) . نقل صوت ، نعل اسب ومانند آن :

دل من گرپ گرپ میزد .

گرت . [ ] (اِخ) . شهری است مابین دقوق واربل . (تاریخ کرد رشید یاسمی ـ ص ۱۳۱) .

گرت . [گ ِ ر] (۲) درختی است که درحوالی بندرعباس وچاه بهار ولنگه بحال وحشی دیده میشود . (گاآوبا) .

گرتم . [گ ُ ت ُ] (اِخ) . ده کوچکی است جزء دهستان اشکوربالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب رودسر و ۱۴ هزار گزی خاوری پل دارای ۴۱ تن جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

گرته . [گ َ ت َ] (اِ) . گرده . رجوع به گرده شود .

گرته . [گ َ] (اخ) . ده کوچکیست از دهستان شهرکی بخش شب آب شهرستان زابل واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوهه و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسه زاهدان به زابل سکنه ۵ خانوار .

(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گرتین . [گ َ ر َ] (اِخ) . دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعهٔ زراس ازشهرستان اهواز واقع در ۶ هزار گزی خاور قلعهٔ زراس هوای آن معتدل ودارای ۱۰۹ تن سکنه است . آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است شغل مردم زراعت است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گرج . [گ ُ] (اِخ) . ولایت گرجستان «به روسی گروزی جیا» (۳) فرسی ترکی گورجستان (۴) بزبان گرجی «ساخارـ تولو» (۵) و منسوب بدانرا «گرجی» گویند ؛ گرجستان بمعنی وسیع کلمه شامل ناحیهٔ ماوراء قفقازغربی ومرکزی است که مسکن اقوامی است که بزبان «خارتولی (۶) تکلم میکنند از بحراسود تا اندکی بیش از ۱۰۰ کیلومتری شمال تفلیس ، و بمعنی اخص تقریباً شامل حکومت تفلیس است رجوع بدائرةالمعارف اسلام (ژئرژی) (۷) شود . گرج بقوم ساکن گرجستان نیز اطلاق شده . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح ـ دکترمعین) .

نام ولایتی است که آنرا گرجستان میگویند . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . و آنرا ارمن نیز گویند . (آنندراج) :

درهوا میکرد خود بالای برج (اژدها)
که هزیمت میشد ازوی روم و گرج .
(مولوی مثنوی چاپ علاءالدوله ص ۲۲۰)

گرج آباد . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۶ هزار گزی خاور مراغه و ۶ هزار گزی شمال راه ارابه‌رو بمراغه بقره آغاج . هوای آن معتدل و کوهستانی و دارای ۶۰۳ تن جمعیت است . آب آنجا از رودخانهٔ مردق تأمین میشود و محصول آن غلات و کشمش ونخود وبادام است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و کرباس و جاجیم بافی است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گرجان . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸ هزار گزی باختر خوسف مالرو عمومی خوسف به خوراست . هوای آن گرمسیر ودارای ۲۰ تن جمعیت است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرجان سو . [گ ُ] (اِخ) . ده کوچکی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری رودبار و خاور سفید رود که دارای ۴۳ تن جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

گرجستان . [گ ُ ج ِ] (اِخ) (۸) . گرجستان یا گورجستان نام ناحیهٔ بزرگی از بلاد قفقاز است که درناحیهٔ کور درسواحل بحر خزر واقع شده است . گرجستان ما بین چرکستان وقرقای وداغستان و شیروان و ایالت ایروان و قارص و بحر سیاه قرار گرفته است .

محل اصلی گرجستان نصف فوقانی حوزهٔ کور است ولی گرجیها بآنجا قانع نشده تا سواحل قره قیز (بحراسود) پیش رفته‌اند . درقرون وسطی طوایف ترکمن درقسمت فوقانی حوزهٔ کور متوطن گردیده اند . امروزه دولت شوروی قفقازرا بایالتهای مختلف تقسیم و نام گرجستان را نیز مانند ایالات دیگر تغییر داده است . اهالی ذاتاً ترکمن هستند و روز بروزعدهٔ روسها در این ایالت زیادتر میشود گرجیهاهم با سایر اقوام قفقاز بطور مختلط زندگی میکنند و پایتخت گرجستان شهر تفلیس است .

(رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود) .

گرجستانی . [گ ُ] (ا منسوب) گرجی ، منسوب به گرجستان ، زبان گرجستانی .

---

(۱) ظ . تصحیف کرپاست . رجوع به کرپا شود .

(۲) Acacia arabica. Acacia nilotica. mimosa arabica. (۳) Gruzija. (٤) Gürdjistan,Gurdüstan.

(۵) Sakharthwelo. (٦) Kharthwelienne. (۷) Georgie. (۸) Georgie, بروسی

گرجه‌پشت . [گ ِ ج ِ پ ا ج َ پ ُ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در هزارگزی جنوب خاوری رودسر منطقهٔ معتدل‌مرطوب ودارای ۳۰۸ تن سکنه‌است . محصول آن برنج . شغل اهالی زراعت‌وراه آن‌مالرواست. بقعهٔ دراین ده بنام سید حسن وجود دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۲) .

گرجی . [گ ُ] (اِ). نام قومی ازاقوام قفقازاست که بنام محل‌خود خوانده‌میشوند زنان گرجی بتناسب اندام وحسن جمال و بظرافت ولطافت مشهورند . زبانشان بدو قسمت تقسیم میشود یکی زبان تحریری وادبی که برای همگی یکسان است و زبان دیگری که نسبت بمحل های مختلف تغییریافته وبشش قسمت تقسیم میگردد . خط آنان از چپ براست نوشته میشود و بسال ۱۸۰۲ روسیه گرجستان را بتصرف خود درآورد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) :
وفرزندان ایشان شاهان گرجی و ملک - زادگان . (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۶۰ چاپ دبیرسیاقی) .

زین گرجی طره بر کشیده
شد روس چوطره سر بریده . نظامی .

ازخاص وخرجی وخون‌دل‌مسلمان و گرجی
(نفثة‌المصدور بنقل‌سبک‌شناسی ج۳ص۱۱).

گرجی . [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان سیلاخوربخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در ۲۰ هزارگزی باختر الیگودرزو۶هزارگزی جنوب‌خاورشوسهٔ ازنا بدورود. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۳۲تن جمعیت‌است. آب‌آنجا ازقنات و چاه است ومحصول آن‌غلات وپنبه وچغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

گرجی . [گ ُ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد . واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و کنار راه مشهد به اندرخ است . هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸ تن سکنه است .آب‌آن ازرودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرجی . [گ ُ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان پشت بسطام بخش‌قلعهٔ‌نوشهرستان شاهرود . واقع در۱۳ هزارگزی جنوب خاوری قلعهٔ‌نوو۳هزارگزی شوسهٔ‌شاهرود به‌گرگان . هوای‌آن معتدل ودارای ۳۰ تن جمعیت است . آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات بن‌شن و لبنیات است . شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است راه فرعی براه شوسه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۳) .

گرجی‌خیل . [گ ُ] (اِخ). دهی‌است از دهستان راستوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب پل سفید و ٤ هزارگزی ایستگاه ورسك . هوای آن سردسیر و دارای ۲۳۰ تن جمعیت است .آب‌آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال‌بافی است و در زمستان گله‌داران به‌حدود دهستان کیاکلا میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرجی‌سرا . [گ ُ س َ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان لنگا شهرستان شهسوار که در۲۶هزارگزی‌جنوب‌خاوری شهسوارویکهزاروپانصد گزی‌جنوب‌شوسهٔ شهسوار به‌چالوس واقع و دارای ٤۰ تن جمعیت است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرجی کلا . [گ ُ ک َ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان اسپیور وشوراب بخش مرکزی شهرستان ساری که دره هزارگزی جنوب باختری ساری و پانصدگزی جنوب شوسهٔ ساری به‌شاهی دشت واقع‌است . هوای‌آن معتدل ومرطوب ومالاریایی و دارای۱۳۰ تن جمعیت است . آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود . محصول آنجا غلات ، پنبه ، کنف ، کنجد و شغل اهالی‌زراعت است ، وراه فرعی دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

گرجی‌محله . [گ ُ م َ ح َ ل ِ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان قره‌طقان بخش‌بهشهر شهرستان ساری که در۸ هزارگزی باختر بهشهرو۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ بهشهر بساری واقع است هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی ودارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است . آب آن از قنوات تأمین میشود ومحصول‌آن برنج، غلات،مرکبات، پنبه ومختصرابریشم ، کنجد و صیفی است - شغل‌اهالی زراعت است وعده‌ای در کارخانهٔ بهشهر کار کرند .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۳) .

گرجی محله . [گ ُ م َ ح َ ل ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در یازده هزارگزی خاور کردکوی و۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ گرگان به بندر شاه واقع است . هوای‌آن معتدل ومرطوب ودارای ۱۸۰ تن جمعیت است . آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن برنج ، غلات، حبوبات، توتون وسیگاراست . شغل‌مردان زراعت و گله‌داری و شغل زنان صنایع دستی وشال و کرباس بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

گرچ . [گ َ ر َ] (اِ). مازندرانی گرچ(۱) (فرهنگ نظام) . گیلکی نیز گرچ .
(حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین) .
گچ را گویند که بدان عمارت سازند وخانه سفید کنند وترکان نیزبهمین‌لفظ خوانند :

نایدازخاک وگچ‌وسنگ‌اینچنین‌طاقی‌مگر
خاکش‌ازمشک‌وگرچ کافوروسنگش گوهر
است . (ابن‌یمین بنقل جهانگیری) .

بهم در به‌پیوست فرزانه سنگ
درآنجا نبود ازگرچ بوی‌رنگ .
حکیم زجاجی (بنقل‌آنندراج).

منصور بفرمود تا آن کوشك [کوشك سپید مردین را] بازشکافتند وخشت پخته‌و گرچ بکشتی همی آوردند .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

گرچ . [گ ُ] (اِ) (۲) درسیرا این نام را به زالزالك‌وحشی‌دهند. گویج ، یمیشان.

گرچ . [گ ُ] (اِ) . گلوی .(الفاظ - الادویه ص ۲۳۲) .

گرچ .[گ ُ] (اِ)۱- شوشه یعنی پارچه وقاش خربزه وهندوانه وغیره (۳) .
(غیاث‌اللغات) .
|| ۲ - شکاف گریبان وگرته وپیراهن .
(غیاث‌اللغات) .

گرچه . [گ ُ چ َ] (اِ) ۱- گریچه‌است که تالاروخانهٔ کوچك باشد . (برهان) .
(آنندراج) .
||۲- نقب‌وزیرزازمین‌نیز گویند .(برهان).
(آنندراج) . || ۳ - چاه . (برهان) .
(آنندراج) . || ٤ - زندان . (برهان) .
(آنندراج) .

گرختن . [گ ُ ر َ ت َ] (مص) . مخفف گریختن است . (برهان) . (آنندراج) .
رجوع به گریختن شود .

گرخشك . [گ َ ر ِ خ ُ] (ترکیب‌وصفی) نوعی‌ازجرب است . جرب یابس. خصف .
رجوع به‌جرب شود .

گرخوشاب . [گ َ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان طرهان بخش طرهان‌شهرستان خرم‌آباد واقع در۴۸ هزار گزی جنوب باختری کوهدشت و۴۸ هزارگزی باختر اتومبیل‌روخرم‌آباد به کوهدشت - هوای آن کوهستانی و معتدل ومالاریائی‌است و دارای ۶۰۰ تن سکنه است .آب‌آنجا از

---

(۳) برهان ورشیدی کرج را بدین معنی ضبط کرده اند رجوع به کرج شود .

(۱) Garc. (۲) Crataegus monogyna.

چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، تریاك، لبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است . راه آن اتومبیل رو است - ساکنین از طایفه آدینه وند و چادرنشین هستند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

گرد . [گِ] (اِ). دور وحوالی واطراف (برهان) . گرد وفراهم و دورچیزی . (آنندراج) پیرامون ، پیرامن :
ای لك ارنازخواهی ونعمت
گرد درگاه او کنی لك وپك . رودکی .
گرد گل سرخ اندرخطی بکشیدی
تا خلق جهانرا بفکندی بخلالوش .
رودکی .
گاهی چو گوسفندان درغول جای من
گاهی چوغول گرد بیابان دوان دوان .
بوشکور.
زنی پلشت وتلاتوف واهرمن کردار
نگرنگردی ازگرد او که گرم آیی .
شهید .
تاکی دوم ازگرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو . شهید .
چون ملك‌الهند است آن دیدگانش
گردش برخادم هندو دو دست .
خسروی .
همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گرد وی انجمن .
شاکر بخاری .
گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که شوی غرقه چونا گاهی ناغوش‌خوری.
لبیبی .
کاشکی سیدی من آن بتمی
تا چوبتخاله گرد آن لبمی . خفاف .
برکبر کنند وتبروتیشه وناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان .
خجسته .
فرزند من یتیم وسرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته ودرخاك خاکسار .
کسایی .
ازگرد وی [شهر گور] بارهٔ محکم‌است .
(حدودالعالم) .
ودیواری بگرد این‌همه در کشیده بیك‌باره وهمه رباطها ودهها ازاندرون این دیوار.
(حدودالعالم) .
کردم روان ودل را برجان اونگهبان
همواره گردش اندرگردان بوندو گاوان .
دقیقی .
بگرد جهان چارسالارمن (خطاب خسرو پرویز بکردیه خواهربهرام چوبینه)
که هستند بر جان نگهدار من .
فردوسی .

هر که خواهد که زنش پارسا ماند گرد زنان دیگران نگردد . (بیهقی) .
این گروهی مرد که گرد وی (مسعود) درآمده‌اند . (بیهقی) .
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جزبگرد خم خرامش جز بگرددن دنه .
منوچهری .
چون سواران سپه را بهم آورده بود
گرد لشکرصد وشش میل سراپرده بود .
منوچهری .
تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم
چون شش ستاره گرد مه ومه ازآسمان.
فرخی .
عسجدی نام اوتونیزمبر
چه کنی خیره گرد او لك و پك .
عسجدی .
واین‌تعویذ که من بشاه دهم بخواند وآنجا فروآید خطی گرد برگرد خویش کشد . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی) .
وآن را خانهٔ خودم نهادم تا گرد آنخانه طواف کنی . (قصص‌الانبیاء ص ۲۳) .
پانزده هزارمرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فرو گرفتند . (قصص‌الانبیاء - ص ۲۲۱) .
ای شده مشغول بنا کردنی
گرد جهان بیهده تاکی دنی .
ناصرخسرو .
تیربآن پایه ازاودر گذشت
رخش بآن پویه‌بگردش نگشت. نظامی.
همه در گرد شیرین حلقه بستند
چوحالی برنشست او برنشستند . نظامی .
زگردت مکن دورمردان مرد
که باشند ازایشان حصارنبرد. اسدی .
آنکه شد یکبارزهرآلود ازسوراخ‌مار
باردیگر گرد آن سوراخ کی‌آرد گذر.
معزی .
آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست
دشمن چومرغ گردان برگرد گردنا .
سوزنی .
نواری پیسه برگرد کمربسته‌است ومی‌لافد
که ازانطاکیه قیصرفرستاده‌است زنارّم .
سوزنی .
تودست بجان من فرابرده
من گرد جهان ترا همی‌جویم . عطار .
چند پوئی بگرد عالم چند
چند کوبی طریق پویایی . عمعق .
احاطة الخاتم بالاصبع ، گرد درگرفتند .
(نفثةالمصدورزیدری) .
اوهمی گرداندم برگرد سر
نی‌بزیرآرام دارم نی زبر . مولوی .
چون براین عذراعتمادی میکنی
گرد ماروا‌ژدها برمی‌تنی . مولوی .

|| ۲-(اِ)(ص) پهلوی گرد(۱) لك‌ِهوبشمان ونیزپهلوی « گرت »(۲) (مدور) ارمنی ع « گرتك »(۳)(گردهٔ نان) از « گیرتك » (٤) (نیبرگ ص ۷۹) « اشتق ۹۰۱ » .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
مستدیر . چرخی .
بلند قد تو سرواست گرد روی توماه
نه سروباغ چنان ونه ماه چرخ چنین .
فرخی .
زآنکه‌سنگ‌گردرا هرچند چون‌لؤلؤبود
گرش نشناسی توبشناسدش مردلؤلؤی.
ناصرخسرو .
درازو گرد وآگنده دوبازو
درخت دلربایی گشته هردو .
(ویس ورامین) .

|| ۳- خرگاه (اِ) .

|| ٤ - پارسی باستان « کرتا »(۵)پهلوی « کرت »(٦) (قس : داراب کرت(۷)رك اشتق - هوبشمان ۹۰۰ ؛ استی گراد ، گرائیت (۸) «ك ، ۱ ص ۱۲۱).
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
شهرومدینه ، همچوداراب گرد و سیاوش گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است . (برهان) :
چودیوارشهر اندآورد گرد
ورا نام کردند داراب گرد. فردوسی .
زختلان وازترمذ ویسه گرد
زهرسوسپاه آندرآورد گرد . فردوسی.
پس عضدالدوله بیرون ازشهرجایی ساخت « برای سپاهیان » وآن را گرد فنا خسرو نام نهاد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۲).
وامروز دراماکن ذیل بصورت مزیدمؤخر مکانی باقی مانده است :
دشت گرد- لاشگرد- لاسگرد- بروگرد- سوسن گرد - مهریگرد- خسروگرد- دارابگرد- سیاوش گرد- فیروزگرد- شاپورگرد .

گرد . [گَ] (اِ) هندی باستان ورت، ورتات(۹)(چرخیدن) و ض ع گرد(۱۰) منجی قارایی(۱۱) « اشتق ۹۰۲ » پهلوی ورت (۱۲) (گرد،غبار) « هوشبان ۹۰۲ » خاك ، و خاك برانگیخته را خصوصاً (گویند) . (برهان). (آنندراج) . غبار، خاك برخاسته :
اسماعیل گفت اگرفرونمی آیی‌همچنین سر فرودآورتا گردوخاك‌ازسر ورویت پاك کنم وبشورم . (ترجمهٔ طبری) .
مه نیسان شبیخون کرد گویی برمه‌کانون
که گردون گشت ازوپر گرد و هامون گشت ازاوپرخون . رودکی .
بخیزد (۱۳) یکی تندگرد ازمیان
که روی‌اندرآن گرد گرددنغام . دقیقی.
بیامد پس آزاده شیروچو گرد
دلش گشت پر خون و رخسار زرد .
فردوسی .

(۱) G(i)rd. (۲) Girt. (۳) Grtak. (٤) Girtak. (۵) krta. (٦) kart. (۷) Dârâbkart.
(۸) Gorad. Goraet. (۹) Vart, Vàrtatê. (۱۰) Gard. (۱۱) Gharài. (۱۲) Vart. (۱۳) (ن ل) برآید

سحر گه سواری بیامد چو گرد
سخنهای پیران همه یاد کرد . فردوسی.
چولشکر بیامد زدشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پرز گرد .
فردوسی.
... بیفتاد و گرد وخاک ودودآتش برآمد.
(بیهقی) .
گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد برویش بر، اززریر .
منوچهری .
گردی برآبی بیخته ، زرازترنج انگیخته
خوشه زتاك آویخته ، مانند سعدالاخبیه .
منوچهری .
الا وقت صبوح است ، نه گرم است و نه
سرد است .
نه‌ابراست ونه خورشید ، نه باداست و نه
گرد است .
منوچهری .
کوه پرنوف شد هوا پر گرد
از تك اسب و بانگ و نعرهٔ مرد .
عسجدی .
اندرحصارمن نرسدگرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندرغبار من .
ناصرخسرو .
بیا ازگرد ره دردیده بنشین
که‌گرد راه بنشانم زدیده . خاقانی .
زخون رخ بفنجاربندودخور
زگرد اندرآورد چادر بسر .
(ازفرهنگ اسدی) .
راستی را چه گرد برخیزد
باسخایش ازاین محقرخاك .
کمال‌الدین اسمعیل .
ازدرش گردی که آرد باد صبح
سرمهٔ چشم جهان بین من است .
عطار .
ازخاك وجود من شاید که گلی روید
جایی که بودگردی امید سواری‌هست .
ابن‌یمین .
خاکساران جهان را بحقارت منگر
توچه دانی که دراین گرد سواری‌باشد .
اوحدی .
برنمد چوبی‌اگرآن مرد زد
برنمدکی چوب زدبرگرد زد . مولوی.
توزدوری من نبینی غیر گرد
اندکی پیش‌آ ببین در گرد مرد .
مولوی .
گرد باترکیبات مختلف آید ومعانی متعدد
دهد : ||ازگرد رادرسیدن. بمحض رسیدن
ازجایی . بمحض رسیدن ازسفر :
بشهر قفنشور شد با سپاه
بزد خیمه گردش‌هم ازگردراه . اسدی.
زگرد راه چوعنقابآشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز .
سوزنی .
||بگردیادرگرکسی‌رسیدن‌یانرسیدن‌وعدم
وصول بگرد کسی، کنایه از درنیافتن کسی
بسبب سرعت‌رفتن‌اویانرسیدن بپایه‌ومقام او:
لیکن بگرد عسجدی او از کجا رسد
چون هست ترکتازی او باخران سنگ
سوزنی .
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیك تارمقی درتنست میپویم .
سعدی (خواتیم).
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست بوس کنم تابدان دهن چه‌رسد
سعدی(بدایع).
کمال فضل ترا من بگرد می نرسم
مگر کسی کند اسب سخن ازین به‌زین
سعدی .
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او .
سعدی (بدایع) .
ازکفایت ایام و دهات روزگار کس در
گرد اونرسد . (ترجمهٔ یمینی) .
گوئی ازصحبت ما نیك به‌تنگ آمده‌بود
بادبربست وبگردش نرسیدیم وبرفت .
حافظ .
||سر کسی رابگردآوردن، یاز گردآوردن
کنایه از کشتن ، سر اورا جدا کردن ،
نابود کردن :
هرآنکس که باتو بجوید نبرد
سراسر بر آور سرانشان بگرد .
فردوسی .
جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد .
فردوسی .
گراو با تهمتن نبرد آورد
سرخویشتن رازگرد آورد. فردوسی .
||۲ - (مص مرخم) . گردیدن و چرخ
زدن. (برهان)گردش :
به‌بند وی وگستهم کرد آنچه کرد
نیاساید این چرخ گردون زگرد .
فردوسی .
ابرسیروبادگرد ورعد بانگ وبرق جه
کوه کوب‌وسیل‌بروشخ نوردوراهجوی .
منوچهری .
|| ۳ - (اِ) . غم و اندوه . (برهان) .
(آنندراج) :
زگیتی هرآنکس که اوچون تو بود
سرش پرزگرد ودلش پرزدود .
فردوسی .
همه سرپرازگرد ودیده پرآب
کسی را نبد خورد وآرام وخواب .
فردوسی .
سپه دید چون کوه آهن روان
همه‌سرپرازگرد وتیره روان. فردوسی.
|| ٤ - شادی وبیغمی . (برهان) .
(آنندراج) .
|| ٥ - برق و آن شعله‌ایست که بوقت
باریدن باران‌درهوا بهم می‌رسد .(برهان).
|| ٦ - (ن ف مرخم) . بمعنی گردنده .
(حاشیهٔ برهان‌تصحیح‌دکترمعین). گردنده.
(آنندراج) و درین معنی بصورت صفت
مرکب‌آید :
چه جوئیم ازاین گنبد تیزگرد
که هرگزنیاساید ازکار کرد . فردوسی .
و رجوع به تیز گرد شود .
|| ۷ - (اِ). جنسی‌ازابریشم وابریشمینه .
(برهان) . (آنندراج) .
|| ۸ - (اِ) یکی از نامهای آفتاب .
(برهان) .
|| ۹ - (اِ) . بوی خوش (برهان) .
(آنندراج) :
نی عجب در جای برف گرد بنفشه است
ازآنك
معدن کافور هست خطهٔ هندوستان .
خاقانی .
|| ۱۰ - نفع وفایده ومنفعت . (برهان) .
(آنندراج) .
|| ۱۱ - (اِ) . گردون فلك . (برهان) .
ومجازاًآسمان‌فلك : (حاشیهٔ برهان‌تصحیح
دکترمعین) :
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
بکام دل ما همی گشت گرد . فردوسی .
بژرفی نگه‌کن که با یزدگرد
چه کرد این برافراخته هفت گرد .
فردوسی .
|| ۱۲ - (اِ) . عکس . (برهان) .
جهانگیری این‌معنی را آورده وبیت ذیل
را ازانوری شاهدآن قرارداده :
گرخام نبسته است صبا رنگ ریاحین
ازگرد چرا رنگ دهد آب روان را ؟
رشیدی پس ازنقل‌قول جهانگیری گوید:
« اما ظاهراً درین بیت « گرده » باید
خواند نه‌گرد » . مؤلف سراج اللغه بر
جهانگیری اعتراض کرده و گفته اگر
رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود
رنگ درآب میریزد نه‌عکس آن ، پس
معنی شعراین است که صبا رنگ ریاحین
را خام بسته است که رنگ بشکل گرد
درآب ریخته رنگین کرده است . در این
معنی لفظ « گرد» درشعر مذکور بمعنی
اول‌است« بنقل‌فرهنگ نظام» اماهمین‌بیت
در دیوان انوری چاپ تبریز ص ۲ ونیز
در نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دهخدا
چنین‌آمده :
گر خام نه بستست صبا رنگ ریاحین
ازعکس چرا رنگ دهدآب‌روان را
وشاید مؤلف جهانگیری با تقابل نسخ ،
معنی مذکور را برای « گرد» استنباط
کرده است .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

گرد. [گ ُ] (ص) در پهلوی «گورت» (١) از ریشهٔ «وورت» (٢) پارسی باستان «ورتا» (٣) «هوبشمان ٨٩٩» در لهجهٔ کاشانی «گوردی و گورد» (٤) بلند، بلندی. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). ||مبارز ودلاور وبهادر وشجاع. (برهان). (آنندراج):

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم سازو گرد نستوه. رودکی.
بانعرهٔ اسپان چکنم لحن مغنی
بانوفهٔ گردان چکنم مجلس گلشن.
(ابوابراهیم اسماعیل بن نوح بن منصور سامانی. بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
گراو رفتی بجای حیدر گرد
برزم شاه گردان عمرو عنتر. دقیقی.
هزار وصدوشصت گرد دلیر
بیك حمله شد کشته در جنگ شیر. فردوسی.
همان قارن گرد وگشواد را
چوبرزین وپولاد وخراد را. فردوسی.
چون زند برمهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار. منوچهری.
شمشیر کشید نوفل گرد
میکرد بحمله کوه را خرد. نظامی.
بمیدان مردی زمردان گرد
براسب هنر گوی مردی ببرد. اسدی.
هر رگی ازوی برخاسته چون نیزهٔ غز
سراو همچو سر گرز کی ورستم گرد. سوزنی.
گرخصم توای شاه شود رستم گرد
یك خرز هزار اسب تو نتواند برد. وطواط.
دانی که چه گفت زال بارستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.
یکی مرد گرد استخوانی بدست
چنان میزدش [خررا] کاستخوان می‌شکست (بوستان).
راه زد کاروان وده را گرد
شحنهٔ شهر ومال هردو ببرد. اوحدی.

گرد. [گ ِ رَ] ( ) مخفف گیرد. از مصدر گرفتن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین):

یك نیمهٔ گیتی ستد وسیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد. منوچهری.
ره دین گرد هر که دانا بود
بدهر آن گراید که کانا بود. اسدی.

و رجوع به گرفتن شود.

گردا. [گ َ] (نف). گردان. (برهان). (اوبهی). گردنده. (آنندراج). مخفف گردان است. دوار، دور زننده:

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر او دشمن شده گردون گردا. عسجدی.
ما مانده شدستیم وگشته سوده
ناسوده و نامانده چرخ گردا. ناصرخسرو.
بنگر بچشم خاطر وچشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردارا. ناصرخسرو.

|| (اِ). بادبدر، وآن چوبی باشد مخروطی که طفلان برآن ریسمان پیچند وازدست رها کنند تا درزمین گردان شود. (برهان). || حجت. (برهان).

گرداب. [گ ِ] (اِ). ورطه. (آنندراج). جرداب معرب گرداب است. (منتهی الارب). جرذاب. (دهار). غرقاب:

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا (٥)
که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری. لبیبی.
بآب اندر افکند شاه دلیر
سرش که زبر بود و گاهی بزیر.
که از مرغ آن کشته نشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی.
بس زورقا که برسر گرداب این محیط
سر زیرشد که ترنشد این سبز بادبان. خاقانی.
چو افتاد اندر این گرداب کشتی
بساحل برازاین غرقاب کشتی. نظامی.
پدید آمد از دور کوهی بلند
زگرداب درکنج آن کوه‌بند. نظامی.

توبه کردم که نیز دراین دریا خوض نکنم و درین گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ٢٧٠). ودراین جوی گردابهای عمیق و آبگیرهای ژرف بود. (سندبادنامه ص ١١٥).

بگرداب در غرقگان را دلیر
مگیرار نباشی بدان آب چیر. اسدی.

صاحب رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خودرا بپایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه).

ازآن شد کشتیم غرقاب ومن برپاره‌ای تخته
که درگرداب این دریای موج آورفروماندم. عطار.
درین دریای پر گرداب حیرت
کس‌از عطار حیران‌ترمبینیدش. عطار.
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی درافتادند باهم. (گلستان).
ای برادر ما بگرداب اندریم
و آنکه شنعت میزند بر ساحلست. سعدی.

دو برادر بگردابی در افتادند. سعدی (گلستان).

بگردابی چو میافتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود. حافظ.
کنون چه چاره که در بحرغم بگردابی
فتاده زورق صبرم زبادبان فراق. حافظ.
سالها کشتی بخشکی رانده‌ام در بحر عشق
نیست امکان برون رفتن زگردابم هنوز. ابن یمین.

و معرب آن کرداب است که در این شعر ابوغالب آمده است:

ینساب کالافعوان الصل مطرداً
و دور کردابه یحکی تلویها

و صاحب آنندراج آرد از تشبیهات آن سفره. ناف. کاسهٔ چشم. عقده. (آنندراج):

ازبدایع که توداری عجبی نیست اگر
وا کنی عقدهٔ گرداب بدست مرجان. میرمحمد افضل (بنقل آنندراج).
بدریا سروقدش عکس انداز از تابش
مثال طوق قمری خشك ماند چشم گردابش. عبداللطیف (بنقل آنندراج).
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
برکف دریا چودیدم کاسهٔ گرداب را. صائب (بنقل آنندراج).
بطفلی دایهٔ گردون در آن آب
بریده ناف او باناف گرداب. محمد قلی (ایضاً).
مژگان من وظیفه زخوناب میخورد
غواص خون ز سفرهٔ گرداب میخورد. (ایضاً).

|| یکی از کائنات وآن برآمدن آب دریا است چون ستونی‌مانندگرد باد درخشکی (٦) رجوع بکائنات الجوشود.

گرداب. [گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهر کرد. واقع در ٤٠ هزار گزی خاوراردکان و ٢٥ هزار گزی راه عمومی لردگان بیل کوه هوای آن معتدل - ١٢٦ تن جمعیت است. آب آنجا ازچشمهٔ تأمین میشود و محصول آن غلات برنج شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

گرداب. [گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان منگره بخش الوار گرم سیری شهرستان خرم آباد واقع در ٣٦ هزار گزی شمال باختری حسینیه و ١٥ هزار گزی خاور

(٥) گرد گرداب مگردای بت نامخته شنا. (ن ل).

(١) Gurt. (٢) Vurt. (٣) Vrta. (٤) Gurdî, Gurd.
(٦) Trombe.

شوسهٔ خرم آباد باندیمشك هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است . آب آن از چشمه ومحصول آنجا غلات وتریاك وانار وانجیر و لبنیات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی فرش بافی است. بقعهٔ بنام سید تاج الدین در آنجا وجود دارد ساکنین آن از طایفهٔ میرعالی خانی هستند .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گرداب. [گ] (اِخ). دهی است ازدهستان لنگا شهرستان شهسوار واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری شهسوار و ششهزار گزی جنوب شوسهٔ شهسوار به چالوس. هوای آن معتدل ومرطوب و مالاریایی است دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانهٔ کاظم رود تأمین میشود . محصول آنجا برنج ومرکبات ولبنیات وعسل است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وتهیهٔ زغال است راه آن مالرو است. وتابستان بحدود ییلاق لنگا میروند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

گرداب. [گ] (اِخ). دهی است ازدهستان بی‌رجه سورتیجی واقع در بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری و ۵۴ هزار گزی شمال کیاسر. هوای آن کوهستانی ومعتدل ومرطوب و مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن جمعیت است آب آن ازچشمه تأمین میشود ، محصول آنجا غلات مختصر برنج وشغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری . صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه آن مالرو است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

گرداب. [گ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان قنقری بالا (علیا) بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباده . واقع در ۵۴۰۰ گزی شمال باختر سودیان و کنار راه فرعی ده بید به بوانات و دارای ۲۵ تن جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

گرداب. [گ] (اِخ). دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۴ هزار گزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۱ هزار گزی خاوری شوسهٔ بهبهان به اهواز است هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است . آب آن از چشمه ومحصول آنجا غلات وپشم ولبنیات است ، شغل اهالی زراعت و حشم داری وصنایع دستی قالی وقالیچه وجوال وپارچه بافی است . ساکنین ازطایفهٔ طیبی هستند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گرداب. [گ] (اِخ). نام ایستگاه راه آهن از دهستان علابخش مرکزی شهرستان سمنان . سومین ایستگاه از سمنان به‌دامغان واقع در ۵۰ هزار گزی. سکنهٔ آنجاهمان کارمندان ایستگاه هستند .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرداب. [گ] (اِخ) . دهی است از دهستان توابع تنکابن . (سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

گردآباد. [گ] (اِخ). دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع دردههزار گزی شمال رضائیه ودرمسیر شوسهٔ رضائیه بشاهپور است هوای آن معتدل و دارای ۵۲۶ تن جمعیت است آب آن از نازلوچای وچشمه ومحصول آنجا غلات و توتون و کشمش وچغندروحبوبات است . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی وجوراب بافی است در این ده دبستان ۵ کلاسه وجود دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گردآباد. [گ] (اِخ) . نام شهر مدائن است و آنرا طهمورث دیوبند که از جملهٔ پیشدادیان است بنا کرده بود و جمشید باتمام رسانید.(برهان). آبادشده... و آن هفت شهر بوده که مدائن سبعه خوانده‌اند. قادسیه . رومیه . حیره . بابل . حلوان . نهروان و مدائن جمشید بردجلهٔ بغداد از سنگ پلی عظیم بسته بود اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد .

(آنندراج). (ورجوع به نزهة القلوب مقالة الثالثه ص ۴۴ شود) .

گردآباد. [گ َ] (اِخ). از چهل ویك پاره‌دیه است ازناحیه ماوین درهمدان .

(نزهة القلوب مقالة الثالثه ص ۷۲) .

گرداب بیگدلی. [گ] (اِخ). دهی است ازدهستان ماهوروملاتی بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کنارتخته . هوای آن گرمسیری ودارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آنجاغلات وشغل اهالی زراعت وقالی بافی است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گردابش. [گ ِ ب ِ] (اِ) . اندیشه و تأمل ، تعمق وتفحص . (ناظم الاطباء) . || آشفتگی.(ناظم الاطباء).|| دلیل وبرهان. (ناظم الاطباء) (۱).

گردآبه. [گ َ] (اِ) . ورطه . (آنندراج) :

خداوندا چوآید پای برسنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ . نظامی.
غم بیشتر ازقیاس خوردست
گردابه فزون زقد مرد است . نظامی .

|| طوفان :

ازاین گردابه چون بادبهشتی
بساحل گاه قطب آورده کشتی . نظامی .

گردآخر. [گ خ ُ] (امر کب). آخر گرد، آخرمدور :

یك خرنخوانمت که یکی کاروان خری
گردآخرت پر ازعلف کفر و زندقه .
سوزنی .

گردار. [گ] (ن ف). مبتلا بگر و جرب ومبتلا به خارش . (ناظم الاطبا) .

گردارگودوسگل. [ ] (اِ) . ازجمله داروهایی است که بیشبنه یك خوراك آنها یك گرم وبیشتر است. ازیك گرم تاه گرم. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۴۹ و ۲۵۰) .

گردآرنده. [گ رَ دَ یا دِ] (ن ف). مخفف گردآورنده ، جمع کننده ، جامع . رجوع به گردآوردن و گردآورنده شود.

گرداس. [گ] (ص) . ستمگروظالم . (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (انجمن آرا) :

اگرحال رعیت هم برین آئین شود فردا
زجمع زادگانش پرشود بازارنخاسان
خدایا بی‌زبان بگذاشتی این بی‌زبانانرا
مگرهم توازایشان بازداری شر گرداسان
حکیم نزاری قهستانی (بنقل جهانگیری) .

گردآسیا. [گ دِ] (ترکیب اضافی). رجوع به غبارالرحی درهمین لغت نامه شود. || گرد آسیا خورده است ، کنایه از آنستکه مردم چشته‌خوار وحرام‌خوار است. (آنندراج) .

گرداشتن. [گ تَ] (مص مرکب) . جوششی داشتن ، جرب داشتن .

شکم چوپیش خوری بیش خواهدازتوطعام
بخور مخارش ایرا که معده گردارد .
ناصرخسرو .

گرداشه. [گ ش] (اِخ) . دهی است ازدهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و۲۲ هزار گزی خاورشوسهٔ خانه بنقده . هوای آن سردسیر ودارای ۵۶ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ قلعه تاسیان است و محصول آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی وجاجیم بافی است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گردآفتاب. [گ دِ] (ترکیب اضافی) غباری باشد که در پرتوآفتاب که ازروزنه برجایی افتدظاهر گرددوآنرا بعربی سعراره خوانند . (برهان) .

گردآفرید. [گ فَ] (اِخ). نام دختر گژدهم است :

زنی بود برسان گردسوار
همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام اوبود گرد آفرید
که چون اوبجنگ اندرون کس ندید .
فردوسی .

(۱) ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است .

گردآفرین. [گ ُ ف َ] (اِخ). همان گردآفرید است :
بختیاربن شاه فیروزبن بزفری(۱)بن شیر-اوژن‌بن فرخ به(۲)بن ماه خدای‌بن‌فیروز ابن کردآفرین (۳) بن پهلوان ...
(تاریخ سیستان ص ۸) .

گرداگ. [گ َ] (اِخ) . دهی است ازدهستان قصرقند شهرستان چاه بهارواقع در۹۰۰۰ گزی شمال قصرقند و کنارراه مالروقصرقند به چانفسا منطقه ای گرمسیر مالاریائی است و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات برنج وخرما شغل اهالی زراعت است . راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گرداگرد. [گ ِ گ] (اِ مرکب). اطراف وجوانب .(برهان) .(آنندراج) ؛ دورتادور، پیرامون، پیرامن، حول، اطراف. اکناف . همه‌اطراف‌چیزی را فراگرفتن . حریم ، حرم . (دهار) ؛
یکی‌باره دارد که سواربرسروی گرداگرد وی بگردد. (حدودالعالم) .
مکه شهریست بردامنهٔ کوه نهاده و گردا-گرد وی کوههاست . (حدودالعالم) .
جهانداران شده یکسر پیاده
بگرداگردآن مهد ایستاده . نظامی .
بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش . نظامی .
بگرداگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو .
نظامی .
و پشت را از هرسوی بتواند پیچیدن و گرداگردخویش بتواند گردیدن.(ذخیرهٔ-خوارزمشاهی). شاه تخم را بباغبان‌خویش داد و گفت در گوشهٔ بکار و گرداگرد او پرچین کن (نوروزنامه) .
سلمان فارسی گفت که رأی من‌آنست که گرداگرد مدینه را خندق کنیم .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۲۱).
پس‌بفرمود کوشکی‌راست کردند گرداگرد آن کوشک را آب بود.
(قصص‌الانبیاء‌ص ۱۶۶)
خدایتعالی‌جبرئیل‌را فرستاد تامحمدرا آگاه کند وایشان گرداگرد مصطفی‌خفته‌خواب برایشان مستولی شد .
(قصص الانبیاء ص ۲۱۸) .
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرداگرد شمع . مولوی.

گرداگرد. [گ ُ گ] (اِمرکب). پی‌درپی وهمیشه درگردش باشد .
(برهان) . (آنندراج)؛
بودش این زن عفیفه جوهر نام
یافت ازحسن‌و زیب بهرتمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد
قانع ازحکم چرخ گرداگرد
سنایی (حدیقه).
زین مرتبت وجلال‌وزین بردابرد
ایمن منشین ز دولت گرداگرد
بدری غزنوی .

گرداگلان. [گ ِ گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب‌باختری بوکان‌و۱۳هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز . هوای آن معتدل و دارای ۴۷۶ تن جمعیت است ، آب‌آن از چشمه ومحصول آنجا غلات‌وتوتون‌وحبوبات است ـ شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی وجاجیم بافی‌است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۴) .

گردآلو. [گ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه‌واقع در۴هزار گزی‌شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه . هوای آن ـ معتدل دارای ۱۴۹ تن جمعیت است . آب آن از چشمه سارها ومحصول آنجا غلات بزرگ، زردآلو وشغل‌اهالی صنایع‌دستی وجاجیم‌بافی‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گرد آلود. [گ] (ن مف مرکب). غبارآلوده .(آنندراج) . مغبر، اغبر، خاک آلوده . بخاک‌آلوده ، گردوخاک گرفته :
چون زمین از گلیم گردآلود
سایهٔ‌گل بر آفتاب اندود . نظامی .
قبا برقد درویشان چنان زیبا نمیآید
که آن‌خلقان گردآلودبربالای درویشان .
سعدی (بدایع) .
گرچه گردآلود فقرم شرم‌باد ازهمتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن ترکنم
حافظ .
سیل ازویرانه بارخسار گردآلود رفت
زود میمالد فلک روی ستمگررا بخاک.
صائب .
مشو ازگردش مژگان گردآلوداو غافل
که تیغ خاکساران‌سخت‌لنگردار میافتد.
صائب (بنقل آنندراج) .
||مثل : من ازآسیا میآیم توگردآلودی ؟

گردآلود. [گ] (اِخ) . دهی است ازدهستان مرکزی بخش فریمان‌شهرستان مشهد واقع در۱۴هزار گزی شمال‌فریمان و۶ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی فریمان بمشهد وهوای‌آن معتدل‌است‌ودارای ۱۳۳ تن سکنه‌است.آب آنجاازقنات تامین‌میشود ومحصول‌آن غلات ، تریاک بن‌شن میباشد. شغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

گردآلود شدن. [گ ُ شُ دَ] (مص-مرکب) . خاک‌آلود شدن ، بگرد آلوده گردیدن . اغبرار (تاج المصادر بیهقی) . اشعث (تاج‌المصادر بیهقی) .

گردآلودگی. [گ َ دَ یادِ] (حامص) . اغبرار ، خاک‌آلودگی ، غبارآلودگی ؛
توگمان کردی که‌گردآلودگی
در صفاغش کی‌هلد پالودگی . مولوی .
و رجوع به گردآلود شود .

گردآلوده. [گ َ دَ] (ن مف) . هرچیزغبارآلوده باشد . (برهان) .||کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حامل‌است . (برهان) .

گرد آلوده ساز. [گ َ دَ] (ن ف مرکب). کسیکه اسباب و اموال دنیوی دهد بکسی . (برهان) .

گردآمدگی. [گ ِ مَ دَ] (حامص) . تجمع ، عمل‌گرد آمدن ، رجوع به گرد آمدن شود .

گردآمدن. [گ ِ مَ دَ] (مص‌مرکب). اجتماع کردن ، فراهم آمدن . جمع شدن جمع گشتن ، انجمن شدن ، فراهم شدن ؛ تجوق . (منتهی‌الارب) . تقلص . (منتهی-الارب). تکمهل.(منتهی‌الارب) . احتشاد . (زوزنی) . ازدلاف . (زوزنی) . (منتهی-الارب) . حفل ، محتفل (منتهی‌الارب). و خلق‌براو گردآمدند و گفتند چه خبرداری ازمحمد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
هفت‌سالار کاندرین فلکند
همه گردآمدند دردوداه . رودکی.
سبوح ومزکت بهمان گرفت‌ودیزه‌فلان
وما چوگاوان گرد آمده بغوشادا .
ابوالعباس‌بنقل(ازفرهنگ‌اسدی‌ص۱۱۷).
پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند . فردوسی.
که‌گرد آمدن زود باشد بهم
مباشید ازاین رفتن من‌دژم . فردوسی .
و آن نارها بین ده رده برنارون گردآمده
چون حاجیان گرد آمده‌درروز گارترویه .
منوچهری .
هربرج که برابر امیر بودآنجا بسیارمردم گرد آمدندی . (بیهقی) .
فضل‌و خردو مال گردناید
بازورق و خرافات‌و بد فعالی . ناصرخسرو.
ز معروفان این رام زبونگیر
برو گرد آمده یکدشت نخجیر . نظامی.
مراو اورا ازچشم‌وزلف گردآید
زمشک و لؤلؤ یک آستین‌ویک‌دامن.
مسعود سعد .

(۱) ظ : بزفری ، که اصل لغت فریبرز باشد احیاء ، هرمزبن شیرادمان .
(۲) متن ـ فرخ به .
(۳) ظ : گردآفرید احیاء ، گودرز آفرین .

پیه اندر شکم گنجشک(۱) نباشداندرشکم
گاوگردآید . (تاریخ سیستان) .
سپه گرد آمد ازهرجای چندان
که دشت و کوه تنگ آمد برایشان .
(ویس ورامین) .
و گاه اسهال نگذارد که خلط بدور معده
گردآید. (نوروزنامه) .
گرد آمده بودیم چوپروین یکچند
آمن شده ازفراق و فارغ زگزند .
(سند بادنامه ص۱۶۲) .
از زمین تا زیان نیز مردی بیرون آمده
ازبنی اسد نامش طلحه براو گردآمدند .
(قصص الانبیاء ص ۲۳۴) .
باداورا [عنبر را] بکنار دریا برد و کرم
بروی گردآید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
چرا نستانی ازهریك جوی سیم
که گرد آید ترا هرسال گنجی .
(گلستان) .
حکایت کنندکه عربی را درمی چندگرد
آمده بود . (گلستان) .
بقالی را در می چند برصوفیان گرد آمده
بود درواسط . (گلستان) .
کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند . (گلستان) .
|| آرمیدن ، مجامعت کردن با : وفسادبسیار
کردندی وباغلامان گرد آمدندی چنانکه
بازنان گردآیند . [قوم لوط] .
(بلعمی ازترجمهٔ طبری).
اندرسرای‌هارون نیکوترین همه کس عباسه
بوده از زنان بنده وآزاد وجعفر نیز بغایت
خوب‌صورت‌بود وایشان‌راهردو بایکدیگر
رای گردآمدن بوداز پنهان هارون ، هردو
با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر
بارگرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بگردآمدن چون ستوران شوند (یأجوج
ومأموج) تنگ آرند وبرسان گوران شوند.
فردوسی .
صورتهای الفیه کردند ازانواع گردآمدن
بازنان همه برهنه . (بیهقی) .
واین‌خانه‌رااز‌سقف‌تابپای صورت کردند...
از انواع گرد آمدن مردان بازنان .
(بیهقی) .

گردآمده . [گِ مَ دَ] (ن مف). جمع
شده ، فراهم شده :
چو پرداخته شد زان دگر ساز کرد
درگنج گرد آمده باز کرد . فردوسی.
ورجوع به گرد آمدن شود .

گردآمون. [گ] (امر کب). گرداگرد
پیرآمون . الحماره ، آنچه گرد آمون
حوض نهند تا آب نرود . (مهذب‌الاسماء).

گردان . [گَ] (ن ف) . گردنده .
چرخنده . دوار ؛ متحرك بحركت دوری :
آئین جهان چونین تا گردون گردان‌شد
مرده نشود زنده ، و زنده بستودان‌شد .
رودکی .
ای منظرهٔ کاخ بر آورده بخورشید
تاگنبد گردان بکشیده سرایوان .
دقیقی .
کی کردار بر اورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یافه وگرد انستا .
دقیقی .
می‌نبینی که زپیری وضعیفی گشته است
پشت من چفته و تن‌کاسته وسر گردان .
جوهری هروی .
سرش گشت گردان ودل پرنهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب .
فردوسی .
چودارندهٔ چرخ گردان بخواست
که آن پادشا را بود کار راست .
فردوسی .
دل چرخ گردان همه چاك شد
همه‌کام خورشید پرخاك شد. فردوسی.
همیشه تا که بود زیرپا زمین گردان
چنانکه ازبر چرخ است گنبد دوار .
فرخی .
چوگردان گشته سیلا بی‌میان‌آب‌آسوده
چوگردان گردبادی‌تندگردی‌تیره‌اندروا .
فرخی .
هزاران گوی سیم آکنده گردان
که افکند اندر این میدان اخضر .
ناصر خسرو .
در این‌بام گردان واین بوم ساکن
ببین صنعت وحکمت غیب دان را .
ناصرخسرو .
من وتو غافلیم وماه وخورشید
براین گردون گردان نیست غافل .
منوچهری .
فلك را کرده گردان برسر خاك
زمین را جای گردشگاه افلاك .
نظامی .
نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون
بدین کار است گردان گرد گردون .
نظامی .
چو ازتو بود کژی وبی رهی
گناه ازچه بر چرخ گردان نهی .
گرشاسب نامه .
من برسر میدان توگردانم چون گوی
واندر کف هجران توغلطانم چون گوز.
سوزنی .
گفتم ای‌فرزندخل‌آب‌روانست‌وعیش(۲)
آسیای گردان (گلستان) .
|| بمجاز متغیر ، متحول ، متلون ؛
تن ما نیز گردان چون جهانست
که گه زو پیرو گاهی زوجوانست.
ویس ورامین .
بدانکه بیشتر خائفان از سوء خاتمت
ترسنده‌اند برای‌آنکه دل‌آدمی گردانست
ووقت مرگ وقتی عظیم است .
(کیمیای سعادت) .
زجر استادان بشاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست .
مولوی .
ایندو حالت گردان است .
(کتاب المعارف) .
هرگاه بدین درگاه باشی‌مستوجب ونامزد
خلعت باشد ترا واگر گردان‌می‌باشی‌ونامزد
خلعت توگردان می باشد تا پایان بریکی
مقرومانی . (کتاب المعارف) .
||زبان‌گردان بچیزی بمجاز، گویا. ناطق:
کنون تادراین تن مراجان بود
زبانم بمدح توگردان بود .
(گرشاسب نامه).
ورجوع به‌گردانیدن وگردیدن شود .

گردان . [گَ] (اِ) . نوعی از کباب
است و آن چنان باشد که‌گوشت مرغ یا
گوسفند را درآب بجوشانند و بعدازآن
آنرا پرازداروهای گرم کرده بسیخ کشند
وکباب کنند . (برهان) . (آنندراج).
(انجمن‌آرا) :
شود بنالش‌چون بابزن درآتش حرب
بجای مرغ مبارزشده بر اوگردان .
سوزنی .
گردان با« سر» ترکیب شود وبه‌معنی، مات
ومبهوت ، متحیرآید :
آن‌عجب‌نیست که سر گشته بودطالب‌دوست
عجب آنست که من واصل وسر گردانم.
سعدی (خواتیم) .
چشم همت نه‌بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریده سر گردانرا .
سعدی .
زبانگ مشغله بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریده‌است وسرو سرگردان.
سعدی .
||درترکیبات ذیل بکاررود وبه معانی‌متعدد
آید :
آینه‌گردان ،آب‌گردان ،آتش‌گردان ،
انگشتری‌گردان ، آفتاب‌گردان ، آهو-
گردان بلاگردان ، بازی‌گردان ، پل -
گردان ، تریاك‌برگردان ، تعزیه‌گردان ،
تنخواه‌گردان. چرخ‌گردان، حال‌گردان،
سیل‌برگردان، سیل‌گردان، شیبه‌گردان،
کاسه‌گردان (همچولوطی‌کاسه‌گردان) ،
کارگردان، کوزه‌گردان(رجوع به‌جداراك
در (برهان) شود). صحنه‌گردان، طاس-

(۱) بنجشک. (۲) (ن‌ل) خرج .

گردان ، دست گردان ، روگردان ، فلك گردان ، مجمره گردان ، نمایش گردان ، واگردان ، یخه برگردان .
رجوع بذیل هریك ازاین کلمات و گرداندن و گردانیدن شود .

گردان . [ ] (اِخ) . ایستگاه میان کرج وهشتگرد واقع در خط راه تهران به تبریز ودر ۸۵ هزارگزی تهران است . رجوع به گردان شود .

گرداندام . [گَ اَ] (ص مرکب) . فربه ومایل بتدویر. کوتاه وفربهی‌مطبوع، گردوغند . مقابل دراز اندام . درچیده ، کبکب [کَ کَ] . (منتهی‌الارب) .

گرداندن . [گَ دَ] (مص) . تغییر دادن ، عوض کردن . دگرگون کردن :
وینکه بگرداند هزمان همی
بلبل نونوبشگفتی نواش . ناصرخسرو.
بدان‌کاین مال ما وحال این چرخ
نگرداند جزآنکش چرخ چاکر .
ناصرخسرو .
چومردم بگرداند آئین وحال
بگردد براوسکه ملك و مال . نظامی .
اگر بود نیست و خدایتعالی درآن حکمی نهاده است کس نتواند که‌آن‌را بگرداند . (مجمل‌التواریخ و القصص) .
زهریادی که بی او لب بگردان
زهرچ آن نیست او مذهب بگردان .
نظامی .
کار دین و شریعت بدست مجبران نیست تا چنانکه خواهند بگردانند .
(کتاب النقض ص ۳۰۶) .
. . . و گفت این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذشت .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
سیمرغ گفت بخدا ایمان آرم اماآنچه بنده تواندکرد وقضا بگرداند گفت توانی قضا بگردانی ؟ گفت بلی .
(قصص‌الانبیاء ص ۱۷۳) .
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی .
ظهیر .
مطرب‌آهنگ بگردان که دگرهیچ نماند
که از این پرده که گفتی بدرافتد رازم .
سعدی . (طیبات) .
|| ازکسی گرفتن
منصور... سفاح راگفت بشتاب بکاربومسلم و اگرنه این کار از ما بگرداند و هرچ خواهد تواندکردن بااین شوکت وعظمت که من او را می‌بینم .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .
|| گاه باکلمه‌های دیگرچون ؛ عاجز،غافل، بیمار ... ترکیب شود وبمعنی کردن آید ، وگفت یگانگی اوبسیارمردان مردرا عاجز گرداند و بسی عاجزان‌را بمردی رساند .
(تذکرةالاولیاء عطار) .
|| چرخاندن، حرکت‌دادن . بدوردرآوردند بگردش درآوردن :
کی دل بجای داری پیش دوچشم او
گرچشم را بغمزه بگرداند ازوریب .
میرشهید .
بیامد بمانند آهنگران
بگرداند رستم عمود گران . فردوسی.
خدا جبرئیل‌را بفرستاد که ایشان‌را ازآن پهلو به آن پهلو بگرداند .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۰۰) .
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو نگرداند درکوه و بیابانم .
سعدی . (طیبات) .
چو هرساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده . (بوستان) .
|| بمجاز دور کردن ، دفع کردن :
تواین داد برشاه کسری بدار
بگردان ز جانش بد روزگار .
فردوسی .
بتخت وسپاه و بشمشیر وگنج
ز کشور بگردانم این درد و رنج .
فردوسی .
مرا روی تومحراب است درشهر مسلمانان
وگرجنگ مغل باشد نگردانی‌زمحرابم.
سعدی بدایع .
دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بر دهد شادی .
سعدی .
|| روی گرداندن ، اعراض کردن :
چنین داد پاسخ که باياد اوی
نگردانم از تیغ پولاد روی .
فردوسی .
|| پای گرداندن ، پای جدا کردن ، پای برداشتن از ...
بنام جهان‌آفرین یك خدای
که رستم نگرداند از رخش پای .
فردوسی .
ورجوع به گردانیدن شود .
|| زبان گردانیدن،سخن گفتن،تکلم کردن؛
مگردان زبان را بتندی بروی
مبادا کزان رنجت آید بروی .
فردوسی .
مرویش اوجز به بیگانگی
مگردان زبان جز بدیوانگی .
فردوسی .
ورجوع به گردان شود .
|| دل گرداندن، تغییررأی وعقیده دادن :
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه
تو دلرا مگردان زآئین و راه .
فردوسی .
|| عنان گرداندن ، روآوردن وبرگشتن ؛
سوی شهرایران بگردان عنان
وگرنه زیانت سرآرد سنان . فردوسی.
|| باز گشتن ، و اعراض کردن :
گرتوازمن عنان نگردانی
من بشمشیرونگردانم . سعدی .
چرا بسر کشی ازمن عنان بگردانی
مکن که بیخودم اندرجهان بگردانی .
سعدی . (بدایع).
|| سخن گرداندن ، سخن را عوض کردن. بحث دیگری‌بمیان‌آوردن، بمسئلهٔ دیگری پرداختن :
که با این سران هرچه خواهی بکن
وزین‌پس‌زمن‌دك مگردان‌سخن. فردوسی.
|| سر گرداندن ، بسر گرداندن ، مجازاً چرخاندن :
من سرزخط توبرنمیگیرم
ورچون قلمم بسربگردانی .
سعدی ، (طیبات) .
|| باز گرداندن ؛ بر گرداندن‌مراجعت‌دادن؛
وگربازگردانم ازپیش زال
بدآرد بکردارسیمرغ بال . فردوسی .
رجوع بگردانیدن و هریك از این کلمات شود .

گرداندن‌لباس. [گَ دَ دَنِ لِ] (ترکیب اضافی) . عوض کردن آن. تغییردادن آن.

گردانده . [گَ دَ] (ن مف) . رجوع بمعانی گرداندن شود .

گردان‌سپهر. [گَ سِ پِ] (امر کب). چرخ ، فلك ، آسمان ، روزگار ، سپهر گردنده :
چنین نیزیکسال با داد ومهر
همی گشت بی رنج گردان سپهر .
فردوسی .
بگردان سپهراندرآری سرم
سپارم بتودختروافسرم . فردوسی .
چنینست کردار گردان سپهر
نخواهد گشادن همی برتوچهر .
فردوسی .
زمین را بهردم برآراست چهر
کمر بست گردش زگردان سپهر .
نظامی .
بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده‌ام گردش ماه و مهر .
نظامی .

گردان ستاره . [گَ سِ] (امر کب). کوکب سیار . (ناظم‌الاطباء) .

گردان شاه‌بن سلغر . [گَ هِ بْ سُ غُ] (اِخ) . شانزدهمین سلطان ازجمله سلاطین هرموزمطابق‌شاهنامهٔ تورانشاهی. (رجوع به‌تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۲۲۵ شود).

گردان شدن . [گَ شُ دَ] (مص مرکب) . براه افتادن . جریان یافتن . رونق گرفتن :
البتکین ترکی‌خردمند بود وممیزاوراعزیز کرد ودیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد . (چهارمقاله) .

گردانك . [گَ نَ] (اِ) . نام‌دوستاره در دب اکبر . (ناظم‌الاطباء) .

گردان کردن. [گ َ ک َ دَ] (مص مرکب). بدور انداختن جام و غیره. گرداندن جام و جز آن:

ساقیا پیش آرزود آن آب آتش فام را
جام گردان کن ببرغمهای بی انجام را.
سوزنی.

گرداننده. [گ َ نَ دَ] (نف). آنکه میگرداند، مقلب، محول، مدبر:

بلی درطبع هردانندهٔ هست
که با گردنده گردانندهٔ هست. نظامی.
بی تکلف پیش (۱) هردانندہ هست
آنکه با گردنده گرداننده هست.
مولوی.

گردانه. [گ َ نِ یان] (اِخ). دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۷۱ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۲۳ هزار و پانصد گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت. هوای آن کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود ومحصول آن غلات توتون وحبوبات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی وجاجیم بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گردانه. [گ َ نَ] (اِ). حلقهٔ آهنی است که بدان چیزها آویزند. (آنندراج). || [گ َ] نوعی گردون خردی است که طفلان رفتارازآن آموزند. (آنندراج).

گردانی. [گ َ] (حامص). صفت فاعلی بعلامت (ان) + ی حاصل مصدر که بصورت پساوند یا جزء دوم کلمه مرکب آید و بمعانی مختلف گردیدن و گرداندن و گردانیدن بکاررود واین ترکیبات ونظایر آنها ازآن آمده است:

سرگردانی. آهو گردانی. تعزیه گردانی. شبیه گردانی. روگردانی. زبان گردانی. رخ گردانی. رجوع بهریک ازاین کلمات وگرداندن وگردانیدن شود.

گردانیا. [گ َ ی] (اِ). نام نوایی ازموسیقی. (ناظم الاطباء).

گردانیدن. [گ َ دَ] (مص م). تغییردادن. تبدیل کردن. تعویض:

گفت یا عرب این دشمن شماست وازآن بتان واین دین شما بگرداند وبتان را نگونسار کند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وحیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما بگردانید. (بیهقی).
جامه بگردانیدوترو تباه شده بودوبرنشست وبزودی بکوشک آمد. (بیهقی چاپ ادیب ص۱۶). سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید. (بیهقی).
حقاثم حقا که دو هفته برنیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعده بگردانیده بودند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۶۱).
... اگررأی عالی بیند بباید که هیچکس را زهره نباشد وتمکین آن که یکقاعده راازآن بگرداند که قاعده همه کارها بگردد. (بیهقی).

طلایه دلاور کن ومهربان
بگردان بهرپاس شب پاسبان.
(گرشاسب‌نامه).
چو پیروزه بگردانی همی رنگ
چوآهن هرزمان پیدا کنی زنگ.
(ویس ورامین).

بوریحان ازآن پس سیرت بگردانید. (چهارمقاله).
پس خدای تعالی ماررا لعنت کرد کهابلیس را دربهشت برد وصورت آن بگردانید. (قصص الانبیاء).
هارون گفت با برادراول بخانه رویم وجامه بگردانیم. (قصص الانبیاء ص ۹۸).
... وسخن میگفت از قضا و قدر که بهیچ چیزنگردد سیمرغ گفت یا نبی‌الله مرابدین اعتقادی نیست سلیمان گفت دعوی بزرگی کردی چگونه توانی گردانید گفت من بگردانم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰).
وعادت خفتن ازپس طعام وشام خوردن بباید گردانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نخست استفراغها باید کردن ودماغ پاک کردن وعادت طعام بشب خوردن بگردانیدن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و کسی قضای آسمانی نشاید گردانیدن (تاریخ سیستان). خطبه بنام من کنید ومهر [درم] بگردانید. (تاریخ سیستان). یعقوب بدید راه بگردانید. (تاریخ سیستان).
تو مرا بر نوری نتوانست دید تا راه بگردانیدی. (تاریخ سیستان).
پس معاویه زیاد بن ابیه را بسبب کفایت وعقل بیرادری بپذیرفت ونسب اوبابوسفیان گردانید. (مجمل التواریخ والقصص).
تا ابراهیم را نکشتند منصور ازسر مصلی برنخاست و جامه نگردانید. (مجمل التواریخ و القصص).

برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ وبوی نگرداندش شهور وسنین.
سعدی.
گرراه بگردانی وگرروی بپوشی
من مینگرم گوشهٔ چشمی نگرانت.
سعدی.

دختر گفت مگر پادشاه نیت بگردانیده است. (راحة الصدور راوندی).
وچندانک بابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷).
اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۳۷).

حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان.
حافظ.
خانه تاریک و جام در راه است
ره بگردان که جام در راه است.
اوحدی.

چون بامداد شد امیرماضی راه بگردانید و براه دیگر بدروازهٔ شهر رفت (تاریخ بخارا نرشخی ص۱۰۶).
|| منصرف کردن، انصراف:

همی گفت کاین رسم کهبد نهاد
ازاین دل بگردان که بس بد نهاد.
بوشکور.

رعایا واعیان آن نواحی درهوای ما مطیع وی گشته بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. (بیهقی).
|| دفع کردن، دور کردن:

بگردان زجایش نهیب بدان
بپرداز گیتی زنا بخردان. فردوسی.
همیگفت (زال زر) کای داور کردگار
بگردان تو از ما بد روزگار.
فردوسی.
خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکاره دو جهان ووساوس خناس.
منوچهری.

مضرت شراب ریحانی بکافور و گلاب و بنفشه ونقل میوه‌هاء ترش گردانند. (نوروزنامه).
نذر کن که صدقه‌وصلت بدرویشان ومستحقان دهی که‌خدای‌تعالی چنین بلاازمابگردانی (سندباد نامه ص ۱۰۹).
باخلاص دعا کردند خدای تعالی عذاب از ایشان بگردانید. (مجمل التواریخ والقصص).

میسوزم از فراق روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان.
حافظ.
دوران همی نویسد برعارضش خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان.
حافظ.

|| مجازاً ورق زدن، برگرداندن:
بابتدا که این حالت روی نمود واین حدیث برما گشاده گشت کتابها داشتیم وجزوه ها داشتیم ویك یك میگردانیدیم ومیخواندیم. (اسرارالتوحید ص ۳۳).
|| عوض وتحریف کردن:
گروهی مذهب دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر. و توریة را بگردانیدند و جهود شدند. (قصص الانبیاء ص۱۳۰).
ملحدان ... نقیض قرآن میکنند وتفسیر آن میگردانند وآن را تأویل میگویند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۲).

(۱) بی تفکر نزد. (ن ل).

زهربادی که بی اولب بگردان
زهرچ آن نیست او مذهب بگردان .
نظامی .
کاردین و شریعت بدست مجبران نیست تا چنانکه خواهند بگردانند .
(کتاب‌النقض ص ۳۰٦) .
|| نقل کردن ، ترجمه کردن :
رنج بردم وجهدوستم بر خویشتن نهادم و این را بپارسی گردانیدم به نیروی ایزد عزوجل . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
سهو ناقلان اززبانی ولفظی که بدیگری گردانیده از خطاها افتاده است .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| متعدی گردیدن : بمعنی شدن مرادف کردن. قراردادن : تصیر ، (تاج‌المصادر بیهقی) .
گردانید او را بیاکی فاضل ترقریش از روی‌حسب (بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۰۸).
وگوهرخاك را. . . مجاورمرکز گرداند.
سندبادنامه ص ۲ .
|| بازگونه کردن، معکوس کردن ، قلب کردن. وارونه کردن،غلطانیدن، چرخاندن:
اندرآب جست وآب سخت قوی میرفت فتح را بگرداند . (قابوسنامه) .
همی تا بگردانی انگشتری
جهان رادگرگون شده داوری .
فردوسی .
وآب وی [آب‌رود جیرفت] چندان‌است که شست آسیا بگرداند .
(حدود العالم) .
ومرغان گردانیدن گرفتند وخایه‌وکواژه وآنچه لازم روز مهرگان است .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۱) .
همچنان‌سنگی که سیل‌آنرا بگرداندز کوه
گاه زانو گاه زینسو گاه باز .
منوچهری .
آب در دیدگان بگردانید
خویشتن درمیان شادی دید .
سعدی . (هزلیات) .
|| دورگردانیدن ، طواف دادن :
ومارا [خیلتاشان مسرعی راکه مژده‌انتخاب مسعودفرستاده بودند] بگردانیدند(بیهقی).
وفرمود تا بوق ودهل زدند و مبشران را بگردانیدند (بیهقی چاپ ادیب ص ٤۰) .
صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکوزشت بود گردانی .
منوچهری .
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون‌صبابگردان .
حافظ .
|| مجازاً بازستدن ، گرفتن :
من این تاج وٰین تخت وگرز گران
بگردانم از شاه مازندران .
(فردوسی‌چاپ‌بروخیم ص ۳٤۷) .

اگر این‌در خواهد کی ملك ازتو بگرداند بیك ساعت تواند کردن.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۹) .
|| شوراندن ، تحریك کردن :
هارون اورا گفت ای دشمن خدای تو و برادرت . . . خراسان برمن بگردانیدید تامرا بدین ناتوانی بدین راه درازبایستی آمدن . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
گردانیدن باتر کیبات مختلف آید ومعانی متعدددهد . || بازگردانیدن،مراجعت‌دادن، دیگر اختیار آن بود تا ویرا بسزاتر باز گردانیده شود . (بیهقی) . حاجب اینجا بهرات بخدمت آمد وی را باز گردانیده میآید . (بیهقی) .
دم سرد از دهان برآه جگر
باز گردان که باد همدم نیست .
خاقانی .
|| پای گردانیدن ، بمعنی ، پای نهادن و سوارشدن: اووغلام هردوپای باسب واستر گردانیدند و روی باموینهادند .
(چهارمقاله تصحیح دکترمعین ص ۱۱٦) .
اوخوش طبع پای دراسب گردانید وروی بیخارا نهاد . (چهارمقاله تصحیح دکتر معین ص ۱۱۵) .
|| پای برداشتن ، پیاده شدن :
روزی شیخ مادر نشابور بر نشسته‌بود... جماعتی گفتند ای شیخ ایشان ترا میباید که ببینند شیخ حالی پای بگردانید .
(اسرار التوحید ص ۱۷۲).
|| منحرف شدن ، کج روی کردن :
وگردانیدن پای‌ازعرصهٔ یقین.(کلیله‌ودمنه).
|| رخ گردانیدن ، اعراض :
زکوی مغان رخ مگردان که‌آنجا
فروشنده مفتاح مشکل گشایی .
حافظ .
|| روی‌گردانیدن ، سربر گردانیدن.مجازاً نافرمانی کردن ، اعراض :
پدر گفت ای‌پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن .
(گلستان) .
شنیدم کآن مخالف طبع بدخوی
به بیشرمی بگردانید ازو روی
سعدی(صاحبیه).
ابراهیم گفت آیا این چه‌حالیست روی‌از آهو بگردانید . (تذکرة الاولیاء عطار) .
رجوع برخ برگردانیدن شود .
|| زبان گردانیدن ، سخن گفتن ، حرف زدن :
من چون زبان‌بقول بگردانم
اندر سخن پدید شود جانی .
ناصرخسرو .
ورجوع به زبان گردانیدن شود .
|| ضایع گردانیدن. تباه کردن. فاسد کردن.

اگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار. (بوستان).
|| مطیع گردانیدن، بفرمان‌درآوردن: وپیل واشتروبوز رامطیع گردانید .(نوروزنامه).
|| سرگردانیدن،درتداول‌عامه،معطل کردن کسی‌را، مماطله‌در کار کسی. || ازحکم کسی سرگردانیدن ، نافرمانی کردن . سرپیچی کردن .
هرآنکسی که سرازحکم توبگرداند
برآب دیدهٔ او آسیا بگردانی .
معزی .
رجوع بهریك ازکلمات فوق شود .
گردانیده . [گَ دَ] (ن‌مف) . تغییرداده و رجوع بگردانیدن شود .
|| (اِ) بمعنی گردان‌است وآن کبابی باشد که گوشت آن را اول درآب جوشانندو بعداز آن بسیخ کشند . (برهان).
گردانیه . [گَ] (اِ) . نام پردهٔ از موسیقی.(آنندراج).(غیاث).
گردآوا . [گَ] . شب گرد . شب رو وعسس.(آنندراج). پاسبان شب. (ناظم‌الاطباء) .
گردآور. [گَ وَ](ن‌ف). جمع کننده وفراهم آرنده . (ناظم الاطباء)
|| (اِ) . شب‌گرد و پاسبان شب. (ناظم‌الاطباء) .
گردآوردن . [گَ وَ دَ](مص‌مرکب م). جمع کردن‌وفراهم‌آوردن (آنندراج):
اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گردآورد با نژاد . فردوسی .
چو شد پادشا برجهان یزدگرد
سپه را زشهر اندرآورد گرد . فردوسی.
که هرچند گردآوردم خواسته
همان کاخ و هم گنج آراسته . فردوسی.
گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف وسرو قد وسلسله عذار.
منوچهری .
... وازهمه جهان مردم گردآورد وعهدنامه نبشت . (نوروزنامه) .
مور گردآورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش . (گلستان) .
زهستی تهی آی سعدی صفت
که گردآوری خرمن معرفت .
(بوستان) .
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گردآورد . (بوستان) .
پس علما را جمع گردآورد درسرو ایشان را گفت من این سگ زندیق را بدست آوردم . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٦٤) .
رجوع به گردآوریدن شود .
|| فهم گردآوردن ، حواس‌جمعی ، درتداول امروز توجه ودقت ، تمرکزافکار :
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم . مولوی .
فهم گردآرید و جانرا دل دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید .
مولوی .

گردآورنده . [گ َ وَ رَ دَ / یا دِ] (ن ف) . گردکننده ، فراهم کننده ، جامع ، روایت کرد ابوالقاسم بن غسان گردآورندهٔ اخبار آل برمك . (تاریخ بخارا) . ورجوع به گردآوردن شود .

گردآوری . [گ َ وَ] (حامص) . عمل گردآوردن ، جمع کردنی . . . جمع وجوری . رجوع به گردآوردن شود .

گرد آوریدن . [گ َ وَ دَ] (مص مرکب) . جمع کردن ، جمله کردن . فراهم آوردن . گرد کردن :

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش زناگه شجام . دقیقی .
سپاهی از آنیس بگردآورید
بگردید ویکسر جهانرا بدید . فردوسی .
بکارآمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند وبگذاشتند . (بوستان) .

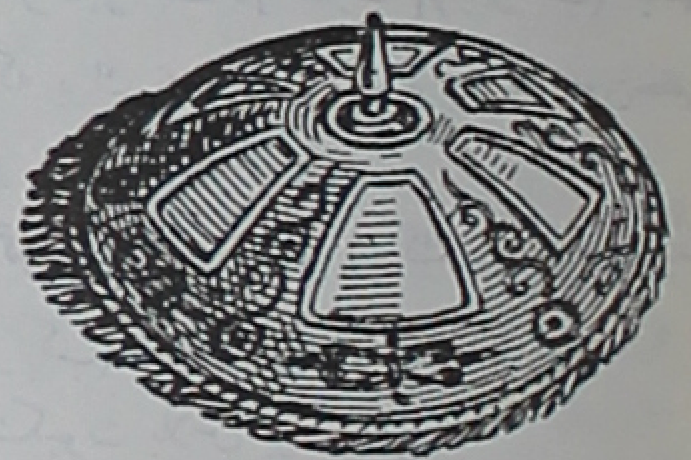
ورجوع به گردآوردن شود .

گردآوری کردن . [گ ک دَ] (مص مرکب) . جمع کردن ، گرد آوردن . فراهم آوردن . و رجوع به گردآوردن و گردآوریدن شود .

گرد ابر . [گ َ ا] (ا مرکب) . ابری که از بسیاری گرد پدید شود :

رخ مه زگرد ابر ، برچین گرفت
سرباره از نیزه پرچین گرفت .
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

گرد اسپر . [گ ِ اِ پَ] (ا) . نوعی از سپر باشد که تا اواخر قرن شانزدهم اج بوده است .



گرداسپر

گرد افشاندن . [گ َ اَ دَ] (مص مرکب) پاك کردن غبارازچیزی . صیقلی کردن :

گیتی امید باقبال تو میدارد
که ازاوگردبشمشیربیفشانی . ناصرخسرو .
یابی بیفشان از آینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار کرد .
(بوستان) .

گردافشانی . [گ َ اَ] (حامص) . غبار افشاندن .
|| و در تداول گیاه شناسی :
عبارت از دوره‌ایست که دانه گرده ازبساك خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلالهٔ مناسبی قرار گیرد . گرد افشانی بدو طریق مستقیم وغیرمستقیم صورت میگیرد . (رجوع شود به گیاهشناسی حبیب‌الله ثابتی از ص ۴۸۳ تا ۴۹۰) .

گردافشانی کردن . [گ َ اَ كَ دَ] (مص مرکب) . تکاندن . تکان‌دادن چیزی :
چون فقها در میآمدند ونمد را برمیداشتند تا گردافشانی کنند درمهاریخته میشدحیران میشدند . (افلاکی) .

گرد افکن . [گ َ اَ كَ] (ن ف) . پهلوان زمین زننده ، پهلوان ، دلیر ، شجاع مردافکن . گرداوژن :

منم گفت گردافکن و شیرگیر
کمند و کمان دارم وگرز تیر . فردوسی .
برآشفت گردافکن تاج بخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش .
فردوسی .
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار
چومن کس نبیند بگیتی سوار . فردوسی .
خسرو شیر دل پیلتن دریا دست
شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال .
فرخی .
چوجام گیرد بدره ده است و بنده نواز
چوتیغ گیرد گردافکن است وخصم‌شکن .
سوزنی .
به پنجم پسر باز گرد افکنی
بود اژدهاکش هژبر افکنی . اسدی .

و رجوع به گرداوژن شود .

گردانگیختن . [گ َ اَ تَ] (مص مرکب م) . گرد برهوا افشاندن‌دراثرحرکت تند وسریع : گرد کردن . اهباء . (تاج المصادر بیهقی) . اغبار . (تاج المصادر بیهقی) .
|| مجازاً کاری انجام دادن :

آهی کن و از جای بجه گرد برانگیز
کخ کخ کن وبر گرد وبدربرس ابزار .
حقیقی صوفی .

|| مجازاً بمعنی حمله بردن . پیکار کردن :

چون شیر ایزد بوالحسن
دو دور گرد انگیختن . ناصرخسرو .

گردانگیز . [گ َ اَ] (ن ف مرکب) . غبار انگیزنده . آنکه گرد انگیزد :
ریاحُ معاجیج . باد های تند گرد انگیز . (منتهی‌الارب) . هبوب . بادگردانگیز . (منتهی‌الارب) .

گرداوژن . [گ َ اَ ژَ] (ص مرکب) . گردافکن ، پهلوان ، دلیر ، شجاع . و رجوع به گردافکن شود .

گرداوژند . [گ َ اَ ژَ] (اِخ) . نام مرد مبارزی بوده است . (برهان . آنندراج) .

گرداوژندیدن . [گ َ اُ ژَ دَ] (مص مرکب) . گردافکندن ، رجوع به اوژندیدن شود .

گرد باد . [گ َ] (ا) . آن باد بود که برمثال آسیابی گردد . بادی گرد . بادی باشد که خاك را بشکل مناری برآسمان برد وبا لفظ پیچیدن استعمال‌شود . بهندی بگوله نامند . (غیاث) . (آنندراج) : صرصر . زوبعه . اعصار . (منتهی‌الارب) . (محمودبن عمر) .

چوگردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چوگردون گردبادی‌تندگردی‌تیره اندروا .
فرخی .
زبیم تیغ توتاچین زترکان ره تهی گردد
اگرزینسوی جیحون گردبادی خیزدازمیله .
فرخی .
همی گرفت بیر و همی گرفت یوز(۱)
چو گردباد همی گشت بریمین و یسار .
فرخی .
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گربدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما . صائب .
جلوه ها میدهد از شاخ غزالان خیال
گردبادی که بدشت دل ما می‌پیچید .
بیدل (بنقل آنندراج) .

گردباده . (گ دَ) (ا مرکب) . گردباد وآن بادی باشد که خاك را بشکل مناری برآسمان برد . (برهان) :

کسی باید آنکه که تو باد خوردی
که‌آرد سوی مرزتو گرد باده . سوزنی .
تدبیر کارسازت بی دست برد حیلت
اندر غبار شبهت مانند گرد باده .
سیف اسفرنگی .

گردبادآسا . [گ] (ص مرکب) مانا بگردباد و مانند گردباد . (ناظم الاطباء) .

گرد بازو . [گ] (ص مرکب) . آنکه پری گوشت در وی بمثابه بود که پشتی و کوی دست وپایش نمودارنباشد گویاآنرا باچرخ خراط‌درست کرده‌اند . (آنندراج) :

سیه کوله وگرد بازو منم
گران کوه را همترازو منم . نظامی .

گردبازو . [گ] (اِخ) . پادشاه مازندران پسر علی شهریار وفات اوبمحرم سال ۵۳۷ بوده است .
(حبیب‌السیر چاپ تهران ص ۳۶۵)
و از خواجگان حبشی که مشیران ملك . . بودند چون شرف الدین گرد بازوو . . . همه حنفیان معتمد بودند .
(کتاب النقض ص ۴۸۷) .

گردباسك . [گ س] (اِخ) . دهی است‌از دهستان‌منگوربخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۴ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۴۴ هزارگزی باختر - شوسهٔ مهابادبسردشت . هوای‌آن کوهستانی ومعتدل و سالم و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است‌آب آن ازرودخانه بادین آباد تأمین میشودمحصول‌آن‌توتون‌حبوبات‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی‌وراه‌آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گرد باف . [گ] (ا) . حاشیه باف . (ناظم الاطباء) .

(۱) همی فکند به تیر و همی گرفت بیوز . (ن . ل) .

گرد بال. [گِ] (اِ) . مصحف گردباد است . (شعوری ج ۲ ص ۳۱۱) .

گرد بالش . [گِ لِ] (اِمرکب). بالش کوچک ومدور که بوقت خواب زیر رخساره نهند و بهندی گل تکیه گویند ، میتواند که گل تکیه بضم اول باشدمخفف گول تکیه ولفظ گرد بالش بر همین دال است و بعضی اهل‌لغت قایلند که ماقبل‌شین بالش کسره و فتحه هر دو صحیح است . (غیاث . آنندراج) :

سرسفله را گردبالش منه
سر مردم آزار برسنگ به . (بوستان) .

... ودهل زنان متکا و گردبالش و ... (نظام قاری ص ۱۵۴) .

گرد بالین. [گِ] (اِ) همان گردبالش است :

دارد آرام دل بدرد جنون
پنبهٔ داغ گرد بالین است .
(سراج‌المحققین بنقل آنندراج) .

گردبان . [گَ] (اِ) . درختی دربهشت. (ناظم الاطباء) . || (۱) آنکه باد ستی خورد وبادستی منع کند . || پیشوا و فرمانده ورئیس . (ناظم‌الاطباء) || کندهٔ چوبینی مرصنعتکاران‌را که‌برزمین نشانند برای‌جلادادن‌کارهای خود .(ناظم‌الاطباء) . || گریبان پیراهن و گردن و سینهٔ پیراهن .(ناظم الاطباء) .|| کوهان شتر :

رحم آمد مرشتر راگفت هین
برجه وبر گردبان من نشین . مولوی .

گرد بر. [گِ بُ] (اِ)افزار نجاران که بدان چوبهارا سوراخ کنند وآن ترجمهٔ منقب است . (آنندراج) .
بیرم ، سکنه ، اسکنه . عتله (زمخشری) .
برما ، مته ،برماه ، برماهه ، برمای :

توان چواره تمنای پای بوسش کرد
اگرچه گرد براو بود دوسر مارا .
سیفی (بنقل آنندراج) .

|| دست افزاری باشد که چرم دوزبهاخیمه را بدان سوراخ نمایند تا طناب از آن بگذرد . (جهانگیری) .

گرد برآمدن . [گِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) . بتلاش وتفحص گرداگرد چیزی گردیدن . (آنندراج) . (غیاث) . طوف ، طواف،(تاج‌المصادربیهقی). جولان، جول. (منتهی الارب) .

گرد برآمدن . [گَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) . گردبلند شدن . غبار برآمدن. گرد انگیخته شدن :

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید
خاک وجود مارا گرد از عدم برآید .
سعدی (بدایع) .

گرد برانگیختن . [گَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) . غبار برآوردن. گرد پراکندن ؛ اغبار (منتهی‌الارب) . ایقاظ .(تاج المصادر بیهقی). اعتکاب . (منتهی‌الارب) .

برانگیختم گرد هیجا چودود
چو دولت نباشد تهور چه سود .
(بوستان).

|| نیست ونابود کردن . دمار از روزگار کسی برآوردن :

توبا شاه چین‌جوی ننگ و نبرد
ز کشور خدایان بر انگیز گرد .
فردوسی .

گرد برآوردن . [گَ بَ وَ دَ] (مص مرکب ل). غبارانگیختن . گردبلند کردن. || گردافشاندن ، صیقلی کردن. پاک کردن گرداز چیزی :

بفرمود شه تا برارند گرد
زتمثال آن پیکر سالخورد .نظامی .

|| کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن باشد . (برهان) .
پایمال کردن وهلاک ساختن وهمان‌خاک‌بر آوردن از چیزی . (آنندراج) . ویران کردن . خراب کردن :

مدیح او برساند سریکی بسها
هجای اوزسر دیگری‌برآرد گرد
مؤیدی شاعر .

ترا پاک دادار برپای کرد
بدان تا برآری از آن مرد گرد .
فردوسی .

برآریم گرد از شهنشاهتان
سر افشان کنیم از بر ماهتان .
فردوسی .

همان نیزپور سپهبد چه کرد
از ایران و توران بر آورد گرد .
فردوسی .

گریبایند ز تقلید حصاری بجهالت
ازتن خویش وسراین‌حکما گرد برآرند.
ناصر خسرو .

گردش این گنبد ومکرو دهاش
گرد بر آورد هم ز اولیاش .
ناصر خسرو .

گرچه بصد دیده بجیحون درم
از سرم این چرخ بر آورد گرد .
مسعود .

وگر جان خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد .
نظامی .

بس اندک سپاها که روز نبرد
زبسیار لشکر برآورد گرد . اسدی .

بدیگر بزرگان نگر تاچه کرد
بر آرد همان از تو یکروز گرد .
اسدی .

مرد دانا چوقصد دانا کرد
ازتن خویشتن برآرد گرد . سنایی .

از صومعه رختم بخرابات‌برآرید
گرد از من وسجاده و طامات برآرید .
سعدی (غزلیات) .

نه از لات وعزی برآورد گرد
که توریة و انجیل منسوخ کرد .
(بوستان) .

باسبان تازی و مردان مرد
برآراز نهاد بداندیش گرد .
(بوستان) .

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم‌ضعیف
که پشه گرد برآورد از سر نمرود .
صائب .

گرد برخاستن. [گَ بَ تَ] (مص مرکب) . گردبلند شدن ، غبار برآمدن ، غبار بلند شدن :
هبو [هُ] (تاج المصادر بیهقی)
اعتکاب [اِ] (منتهی الارب) .
|| اندوه وغم آشکار شدن :

برفتند باسو گواری و درد
زدرگاه کی شاه بر خاست گرد .
فردوسی .

گرد برخاطر دیدن . [گَ بَ طِ دَ] (مص‌مرکب مَ) گرد برخاطر نشستن غمگین شدن ، اندوهناک شدن :

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدند .
نظامی .

گردبرگ . [گِ بَ] (اِمرکب) گیاهها که برگ نزدیک به تدویردارند چون‌ختمی و پنیرک وجز آن‌دو.

گرد برگرد . [گِ بَ گِ] (قید مرکب) . دورتادور . همهٔ اطراف :

عنکبوت بلاش بردل من
گرد برگرد برتنید انفست . خسروی .

چوبا تاج شاهی مرا دشمنست
همه‌گرد برگردم اهریمنست . فردوسی .

یکی نامورشاه را تخت ساخت
گهر گرد برگرد او برنشاخت .
فردوسی .

همه‌گرد برگرد اوموبدان
سخنگوی بوذرجمهروردان . فردوسی .

امیرگرد برگرد قلعت بگشت . (بیهقی) .
این خادم وغلامان بوثاقها که‌گرد برگرد درگاه بود فرود آمدند . (بیهقی) .
گرد برگرد آن درختان بیست نرگس‌دانها نهاده . (بیهقی) .
وگفت نیکوفرزندی‌است که خدا بمن‌داده است‌گرد برگرد آن سنگ وریگ جمع میکرد . (قصص‌الانبیاء ص ۵۰) .
فاطمه وحسنین (ع) گردبرگرد سید عالم

(۱) بی‌آنکه ضبط کلمه معلوم باشد فیش بخط مؤلف بدین معنی آمده است .

نشسته وسید عالم بر نهالی که ازلیف خرما بافته بودند . (قصص الانبیاء ص۴۴۲) .

دیده بگشا وبر نظارهٔ راه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه . نظامی.

گردبر گرد اوچوحورو پری
صد هزاران ستارهٔ سحری . نظامی .

باغ درباغ گرد بر گردش
خلد مولا وروضه شاگردش . نظامی .

وگرد بر گرد امام علیه‌السلام برمیامدند . (تاریخ قم ص ۲۰۲) .
گرد بر گرد اوقفسهای قمریان و مرغان نهاده بودند . (تاریخ قم ص ۲۱۷) .
واین قلعه‌است که گردبر گرد کوه آن‌بیست فرسنگ باشد.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۵۸).
بحکم آنکه فیروزآباد درمیان آخره‌نهاده است که پیرامون آن کوهی گردبر گرد درآمده است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷) .
وسوری استوار گرد بر گرد شهر(شیراز) درکشید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۳).

همچنین شبان راعی میکشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید . مولوی.

گردبرگشتن . [گَ بَ گَ تَ] (مص مرکب) . دوروزدن ، گردیدن ، جولان ؛ طوف ، طواف . (ترجمان القرآن) . تدویم ، تداوم . (منتهی‌الارب) .

بیشه درون گرد بر گشت شاه
همه‌کرد هرجای لختی نگاه . فردوسی.

اندرآمد بباغ بر باد خزان
گرد بر گشت گرد شاخ‌رزان . فرخی.

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گشتن ماه ومهر . نظامی.

گرد بریدن.[گَ بُ دَ] (مص‌مرکب). چیزی را دایرهٔ بریدن ؛ تقویر . (منتهی‌الارب) .

گردبند . [گَ بَ] (ن ف) . آنکه پهلوانانرا بند کند . شجاع ، دلیر :

چون برآئین نشسته بود براو
آن شه گردبند شیرشکر . فرخی .

گرد بندان . [گَ بَ] (اِخ) . دهی است ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۸ هزارگزی شمال دهدز ، هوای آن کوهستانی‌ومعتدل‌است‌ودارای۹۷ تن‌جمعیت است . آب آن ازچشمه وقنات‌تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه‌آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گردبندن . [گَ بَ دَ] (اِ) . گردن - بند . (برهان) . (آنندراج) ؛

بزرگان جهان چون گردبندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه . رودکی .

گردبیشه.[گَ ش](اِخ). رجوع به‌ستی شود . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

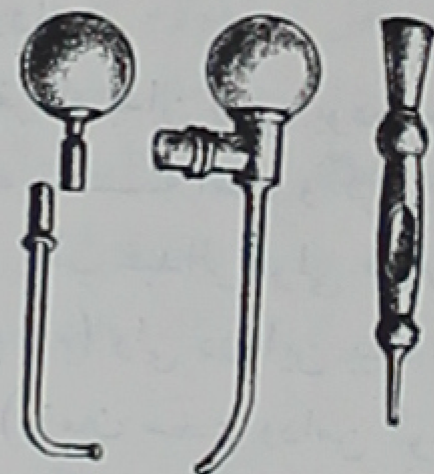
گرد بیشه . [گَ شَ] (اِخ) . ده کوچکیست از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد . واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاور لردگان‌متصل براه عمومی‌لردگان پیل کوه‌است . هوای آنجا معتدل و کوهستانی ودارای ۹۵ تن جمعیت است .آب‌آن ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۱۰) .

گردبینی . [گَ] (ص مرکب) . آنکه بینی وی سپس‌رفته‌باشد وسربینی اواندکی بلند باشد . اخنس .

گردپاچ . [گَ] (اِ مرکب) رجوع به گردپاش شود .

گردپاش . [گَ] (ن ف مرخم). گرد پاشنده . آنکه یا آنچه گرد پاشد .

گردپاش . [گَ](اِ آلت). اسبابی که گرد پاشد . اسبابی است که از یك لولهٔ کائوچی مجوف باگلوله یا بدون گلوله‌از همان نوع و بوسیلهٔ آن لوله گرد یامواد دیگری را برای زینت کردن یابرای لحیم کردن پخش میکنند .
ماشینی که بوسیلهٔ آن سموم گردگونه را بمزارع ودرختان برای دفع انگلها پاشند



گردپاش

گردپای . [گَ (اِ مرکب). پیرامون تخت و اطراف . (برهان) . (آنندراج) .
این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی ؛

جهان از بدیها بشویم برای
پس آنگه کنم درگهی گردپای(۱)

بمعنی‌مذکور گرفته‌است ، ولی احتمال دارد که بمعنی سوم باشد . ازسوی دیگرنسخه بدل مصراع دوم چنین است ؛

پس آنگه ز گیتی کنم گردپای .

(رجوع بمعنی آخر شود) و همین اصح بنظر میرسد .
|| جای‌نشستن.(برهان). (آنندراج). جای اقامت ، || مربع ، || چهار زانو .
||گردپای کردن ، پای گرد کردن ، مربع نشستن ، چهار زانو نشستن .

گردپای حوض گشتن . [گَ دِ یِ. گَ تَ] (مص مرکب ل] . گرد حوض گردیدن ؛

از سرجوی عشوه آب بیند
بیش از این گرد پای حوض مگرد . انوری .

تشنه را خود شغل چبود درجهان
گردپای حوض گشتن جاودان . مولوی .

|| سردرگم و مبهم درجایی گشتن بواسطه ساختن کاری و بدست آوردن مطلبی . (برهان) . (آنندراج) ؛

بیش از این گرد پای حوض مگرد
که من امروز رند و میخوارم . مولوی (بنقل آنندراج) .

پی یك بوسه گرد پایه حوض
بسی گشتم تو دریا دل نگردی . مولوی (بنقل آنندراج) .

|| رسواگردیدن . (آنندراج) .
رجوع به پای و پایهٔ حوض شود .

گردپای نشستن . [گَ یِ نِ شَ تَ] (مص مرکب ل). چهارزانو نشستن . مربع نشستن ؛ احتباك . (منتهی‌الارب) .

بنشست گردپای و حریفان فرونشاند
پیش کنیزکان و غلامان بر قطار . سوزنی .

گردپستان . [گَ پِ] (ص مرکب) . آنکه پستان اوگرد باشد . مُفلك . [مُ] . (منتهی‌الارب).

گردپوش . [گَ] (ن مف) . آنچه گرد بخود میگیرد ، و مانع شود رسیدن گرد را باشیاء ، و اثاثه ؛
حبس‌الفراش، پوشیدن فرش به‌گردپوش. (منتهی‌الارب) . محبس [مِ بَ] (منتهی‌الارب) . جامهٔ گردپوش... پردهٔ گردپوش

فغان که مرهم‌کافور درجراحت ما .
برهنه میرود وگردپوش‌میآید . طالب‌آملی (بنقل‌آنندراج) .

گردپیچ کردن . [گَ کَ دَ] (مص-مرکب م). جمع کردن ودر قبض وتصرف درآوردن . (آنندراج) .
|| محاصره کردن مکانی دائره‌وار ؛ و لشکرهای دیگر از جوانب بهم پیوستند وآن قلعه راگردپیچ کردند . (جوینی) .

گردتاج . [گَ] (اِمرکب) . گردانیدهٔ کباب‌که مرغ یاگوشت گوسپند و دیگر حیوانات درآب بجوشانند و میانش بادویه حاره بر گردانیده کباب کنند . (الفاظ‌الادویه) .

(۱) شاهنامهٔ طبع بروخیم ج ۱ ص ۲۰ .

گرد توتیا . [گَ دِ] (ترکیب اضافی) . سودهٔ توتیا ، وآن گردیست که از سنگ توتیا گیرند و چشم را بدان درمان کنند .
اگرت چشم تیرگی دارد
رهت ازگرد توتیا بخشد . عطار .
رجوع به توتیا شود .

گردجلفا. [ ] (اِخ) . نام محلی کنارراه قزوین و رشت میان قلعه سرا و رشت در (۳۳۸۰۰۰) گزی طهران .

گردچیزی گردیدن . [گِ گَ دَ] (مص مرکب). دورچیزی گشتن ، تطویف، طوف . (منتهی‌الارب) . عکف [عَ] (منتهی‌الارب) .
گرد گرداب مگرد ای بت نامخته شنا
که شوی غرقه چوناگاهی ناغوش خوری .
لبیبی .
رجوع به گرد چیزی گشتن شود .

گرد چیزی گشتن . [گِ گَ تَ] (مص‌مرکب). گردچیزی گردیدن . طوف. تطویف :
گفتم اگر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده گرد بهانه مگرد . فرخی .
وچنین اتفاق نادرافتد و برنادرحکم نتوان کرد زنهارتا بدین‌طمع گرد ولع نگردی . (گلستان) .
رجوع به گرد چیزی گردیدن شود .

گردخاستن . [گَ تَ] (مص مرکب. ل) . زیان داشتن ، باك داشتن :
گل را چه گرد خیزد از ده گلاب زن
مه را چه ورغ بندد ازصد چراغدان.
(ازکلیله و دمنه) .

گردخوان . [گَ] (امرکب) . سفرهٔ گرد . (شعوری) . خوان مدور:
رجل اجراد و نان خشك بر او
گرد خوان من و کباب من است .
انوری .
ما جله برآن گرد خوان نشسته
جویان شده نان پارهٔ جدا را . سوزنی.
خورشید نان بحاشیهٔ گرد خوان ما
مانند آفتاب همی تازد از فلك .
بسحق‌اطعمه .
دل خوردن‌است قسمتم ازگردخوان چرخ
از مرکز خود است چوپرگار دانه‌ام .
صائب (بنقل آنندراج) .
هرطرف چون‌آسمان‌صدگرد خوان است
چون گدایی‌درگهش‌خوان گستران است .
ظهوری . (بنقل آنندراج) .
جز زهر نداد در نواله
گردون که بشکل گرد خوانیست .
زیاد اصفهانی .
|| میز گرد . (ناظم‌الاطباء) .
|| کنایه‌ازآسمان است که مدورو گرداست،
خلق از این گرد خوان دیرینه
خورده سیلی و هیچ سیری نه . سنایی .
زگرد خوان نگون فلك مدار توقع
که بی‌ملالت صد غصه یك نواله برآید .
حافظ .

گردخوردن . [گَ دَ] (مص‌مرکب. ل) . گردآلود شدن . (آنندراج) :
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دیگر مجنون را .
صائب (بنقل آنندراج) .
آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زان ره روان که گرد پس کاروان خورند .
نظیری (بنقل‌آنندراج) .

گرد دندان . [گِ دِ] (ص مرکب) . دندان گرد ، بخیل ، خسیس ، لئیم .

گرد دندان . [گَ دِ دَ] (ترکیب اضافی) . گردیکه مخصوص دندان است . گردیکه برای شستن و یا درمان دندانها بکار رود .

گردر . [گَ دَ] (اِ) . زمین سخت که در دامن کوه واقع است . (برهان) . (آنندراج) .
|| زمین پشته پشته و کوه ودره (برهان). (آنندراج) :
تا مغز مخالفانش بینی
خرمن خرمن بکوه وگردر .
(عمادی بنقل سند بادنامه ص ۱۶) .
|| شهر و قصبه . (برهان) . (آنندراج) . جهانگیری و انجمن‌آرا این بیت فرخی‌را شاهد آوردند :
درازتر سفر او بدان رهی بوده است
که ده زده نگسسته است و گردرازگردر.
(دردیوان چاپ عبدالرسولی ص۶۸ کردر از کردر م . م) ولی در این بیت هم همان معنی اول (زمین سخت ودامن کوه) مراد است . (فرهنگ نظام) .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

گردران . [گِ] (ص مرکب) . استخوان ران راگویندکه برآن گوشت بسیارباشد . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) . قسمت‌پرگوشت‌ران گوسفند وگاوومانندآن . لمبر :
برماده شد تیزوبگشاد دست (۱)
برشیرباگردرانش بخست . فردوسی .
همه ساله نباشد سینه بردست
بهر جا گرد رانی گردنی هست .
نظامی .
دست برانش نهادم مشت زد بر گردنم
این‌مثل بایادم‌آمد گردران باگردن است.
سوزنی .
چون قضا دیدی صفا را هم‌به‌بین
گردران با گردن آمد ای امین .
مثنوی .
حکمت این اضداد را برهم بیست
ای قصاب این گردران باگردنست.
مولوی .
|| مثل گردران‌باگردن است ، یعنی‌قصاب باید‌گردران را با‌گردن ضم کرده‌بفروشد تا تفاوتی درفروش پدید نیاید ؟
|| کنایه ازعیش ورفاهیت هم هست . (برهان) . (آنندراج) .

گردرحمت . [گِ رَ مَ](اِخ) . دهی است‌ازدهستان‌منگوربخش‌حومهٔ‌شهرستان مهاباد واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و هزار وپانصد گزی مهاباد به سردشت هوای‌آن معتدل است و۸۵۰تن سکنه‌دارد .آب‌آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین‌میشود ومحصول‌آن غلات ، حبوبات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گردرزی . [ ] (اِخ) . تیرهٔ ازایل بویراحمدی کوه کیلویهٔ‌فارس . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱۸) .

گردرنگ. [گَ رَ](ترکیب‌توصیفی). آنچه رنگ‌آن بگردماند ، برنگ‌گرد .

گردرو . [گِ دِ] (ترکیب اضافی) . اطراف‌ودوروروباشد. (برهان).(آنندراج):
گلشن حسن تو ازآب گهرسیرآب است
گرد روچاه زنخدان ترا دولاب‌است .
سعید اشرف (بنقل آنندراج) .
|| تسبیحی ازمروارید که زنان‌بجهت‌خوش آیندگی بر گرد روی خود بندند . (برهان) . (آنندراج) .
عقدرو که هردوطرف‌روبندند . (رشیدی) .
زینتی ازگل‌طبیعی یامصنوعی بزیرگلوی تا بناگوش وبگرد روی عروس و جزآن استوار کنند :
زجزعش رشتهٔ لؤلؤ گسسته
زگوهر گرد رو بر روی بسته .
محمد عصار (بنقل رشیدی) .

گردروب . [گَ] (ن ف) . گرد-روبنده . || (اِ) جاروب .

گردروبی . [گَ](حامص). گردروب ، جاروب ، گردروبیدن .

گردرودبار . [گِ] (اِخ) . دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در ۴۳ هزار گزی جنوب بابل هوای آن معتدل ـ مرطوب ومالاریایی است و ۲۴۵ تن سکنه دارد .آب‌آن ازسجادرود تأمین میشود محصول آنجا برنج وغلات و صیفی است شغل اهالی زراعت . و راه دهکده مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

(۱) شست (ن ل).

گردروی. [گَ] (ص مرکب). آنکه روی مدور دارد:
مردمانش گردروی‌اند. [مردمان خمدان مستقر مغفور چین] و پهن بینی.
(حدود العالم).
حلیت (او) [یزید بن عبدالملک] مردی بود دراز، ضخم و گردروی.
(مجمل التواریخ والقصص).
رقاق تنك کردهٔ گردروی
ز گرد سرا پرده تا گرد کوی.
نظامی.
چو آن گردروی آهن سخت پشت
بنرمی درآمد زخوی درشت. نظامی.
|| در چراغ هدایت بمعنی آئینهٔ فولادی که مدور باشد. (غیاث).

گردریش. [گَ رِ] (ص مرکب). آنکه ریش مدور دارد. آنکه ریش گرد دارد.

گردزابل. [گَ دِ بُ] (ترکیب اضافی) کنایه ازرستم زابلست که رستم‌زال باشد. (برهان).
رجوع به گرد زابلی شود.

گرد زابلی. [گَ دِ بُ] (ترکیب اضافی). کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد. (آنندراج).
رجوع به گرد زابل شود.

گردزاد. [گَ] (ن مف مرخم). دلیرزاده، پهلوان زاده، کسیکه او را گرد زائیده باشد:
پس ازباره رود به آواز داد
که ای پهلوان بچه گردزاد. فردوسی.

گردزدگی. [گَ زَ دَ یا دِ] (حامص). گرد آلوده شدن، دچار گرد گردیدن. مبتلا گردیدن انگور و یا میوهٔ دیگر به گرده. رجوع به گرده شود.

گردزمرد. [گَ دِ زُ مُ رُ] (ترکیب اضافی). کنایه ازسبزهٔ نورسته. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). || خط نو دمیدهٔ خوبان. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا).

گردزن. [گَ زَ] (ص مرکب). زنی میانه نه‌درازونه کوتاه.

گردزنخ. [گَ زَ نَ] (ص مرکب). آنکه زنخ گرد دارد، آنکه چانهٔ او مدوراست:
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهی است
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی است.
(فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۳۹۹).

گردزوال. [گَ دِ زَ] (ترکیب اضافی). کنایت ازنیست شدن، نابودشدن، معدوم گشتن:
بسته برحضرت توراه خیال
بردرت نا نشسته گرد زوال. نظامی.

گردساعد. [گَ عِ] (ص مرکب). آنکه ساعد گرد دارد. کسیکه ساعدی فربه ومتمایل بتدویر دارد:
کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای
محکم سطبر ساقی، زبن گرد ساعدی.
عسجدی.

گردسپیان. [گَ سِ] (اِخ). دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۴ هزار گزی باختر مهاباد. و ۸ هزار گزی خاور شوسه خانه بنقده هوای آنجا معتدل و دارای ۲۲۹ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه جلدیان تأمین میشودمحصول آن غلات توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه آن مالروست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گردسر. [گَ سَ] (ترکیب توصیفی). آنکه سری گرد دارد:
رجل مُصعلك [مُ صَ لَ] الرأس. مرد گردسر. (منتهی الارب).
مکربس الراس [مُ كَ بَ]. (منتهی الارب).
زدستهاشان پهنه زبایها چوگان
زگرد سرها گوی اینت شاه واینت جلال.
(فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۱۹).

گردسر کسی گردیدن وگشتن. [گَ دِ سَ رِ كَ گَ دَ وَ گَ تَ] (مص مرکب). صدقه وقربان‌شدن. (آنندراج).
بگرد سر کسی رفتن:
داد چشمش یك دوسیب عشوهٔ تابه‌شوم
گرد بیماریکه مردم را طبیبی میکند.
ملا فوقی یزدی (بنقل آنندراج).
گرد آن طفل نوآموزم که درمشق جفا
تیررا برسینه‌ام غیرمکرر میزند.
میرزا طاهر وحید. (بنقل آنندراج).
میروم گرد سرت گربشنوی ازمن تمام
نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطرخواه تست.
(ایضاً).
گفتی نمیرود زسر کوی اووحید
غوغا مکن بگرد سرت چون نمیرود.
(ایضاً).
چمی آری بگردش هرنفس آن چشم شهلارا
محرك نیست حاجت گردسر گردیدن مارا.
صائب (بنقل آنندراج).
سرت گردم ای مطرب خوبروی
که مرغوله‌مویی ومرغوله گوی.
(ظهوری بنقل مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۸)

گردسرین. [گَ سُ] (ص مرکب). آنکه سرین گرد دارد. چاق وفربه‌سرین:
دراز گردن وکوتاه پشت وگردسرین
سیاه شاخ وسیه دیده و نکو دیدار.
فرخی.

گردسم. [گَ سُ] (ص مرکب). چهارپائیکه سم گرد دارد:
تیز گوشی پهن‌پشتی ابلقی
گردسمی خرد مویی فربهی.
منوچهری.
سخت پای وضخم ران وراست دست و گردسُم
تیز گوش وپهن پشت و نرم چرم و خرد موی.
منوچهری.

گردسوز. [گَ] (اِمرکب). قسمی لامپا که فتیلهٔ آن گرد است وبر گرد لوله برآمده.
چراغ گردسوز که فتیلهٔ آن برگرد استوانه پیچیده است و شعله مستدیر دارد || (نف). سوزنده گرد = شهر شهر سوزنده:
چغانی چوفرطوس لشکر فروز
گهار گهانی کو گرد سوز.
(فردوسی چاپ بروخیم ص ۹۱۹).

گردش. [گَ دِ] (اِمص). گردیدن که چرخ زدنست. (برهان). (آنندراج).
سیر، حرکت دورانی دور زدن:
بیك گردش بشاهنشاهی آرد
دهد دیهیم وطوق وگوشوارا.
رودکی.
فاخته گون شد هواز گردش خورشید
جامهٔ خانه بتبك فاخته گون شد. رودکی.
ازاین زمانهٔ جافی وگردش شب‌وروز
شگرف گشت‌صبوروصبور گشت شگرف.
کسایی.
مکن امید دورو آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است.
خسروی.
گرایدونکه بر ابر ساید سرم
هم از گردش آسمان نگذرم.
فردوسی:
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بد گمان.
فردوسی.
گشته ازگردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی.
منوچهری.
بسنگ آسیا ماند بگردش
فروآید همی چون سنگ برسر.
ناصرخسرو.
اگر زگردش جافی فلك همی‌ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفتی
ناصرخسرو.
مسعودسعد گردش و پیچش چراکنی
در گردش حوادث ودر پیچش عنا.
مسعودسعد.
چو گردش های گردون را بدیدند
ز آذر ماه روزی برگزیدند.
ویس ورامین.
بهر گردشی باسپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند. نظامی.
ازاین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور.
نظامی.

خزان وزمستان تموز وبهار
همه ساله در گردشند این چهار .
اسدی .
تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ
بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ .
سوزنی .
هرگز ازدردزمان نناليده‌ام وروی‌از گردش آسمان در هم نکشیده . . .
(گلستان) .
عجب‌تر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود ولاحول کنان از گردش گیتی همی نالید . (گلستان) .
بیغرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم وغیرجان عاشقان . مولوی .
گردش اورانه اجرونی عقاب
کاختیار آمد هنر وقت عتاب .
مولوی .
سیرسپهر و دورقمر راچه اختیار
در گرد شند برحسب اختیار دوست .
حافظ .
|| حرکت ؛
پامال زیك گردش مژگان تو گردم
مپسند که محتاج بجولان تو گردم .
میرزارضی دانش (بنقل آنندراج) .
یك کرشمه جهانی اسیردرد نماند
بگردش نظر اوز روزگار چه‌نیست.
قاسم مشهد (بنقل آنندراج) .
|| تصریف ، صرف، صروف دهر، تحول ؛
تا روز وشب آینده ورونده است‌از گردش حالها شگفت مدار (قابوسنامه) .
دلش شادمانه چو خرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار .
فردوسی .
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار .
فردوسی .
سیاوش بنالید بر کردگار
که ای بر تراز گردش روزگار .
فردوسی ،
بفرمان ویست سبحانه وتعالی گردش اقدار وحکم اوراست . (بیهقی) .
چو میروك را پاك گردد هزار
برآرد پر از گردش روزگار .
عنصری .
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فروسترد گردش زمان .
فرخی .
برآرد جهان سرکشان رازکار
کند نرمشان گردش روزگار . اسدی .
و گردش‌زمان‌عیش ربیع‌اورا بطیش‌خریف مبدل نکند . (گلستان) .
|| تغیر . (برهان) . (دانشنامه علایی)؛
چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد
گردش رنگ بود گردش بالین امشب .
(عبداللطیف‌خان بنقل آنندراج) .

|| جریان . سیلان .
ز کشته پشتهٔ شد زعفرانی
زخون رودی بگردش ارغوانی .
ویس‌ورامین .
|| پیچ وخم، شکن ؛
وصورت دیگر (ازصورفلکی) نهراست‌سی وچهار کوکب است ، شکل جوئی‌باریك باگردشهای بسیار. (جهان دانش).
|| آب‌گردش ، تقسیم‌آب درهفته‌یاماه .

گردش آسمان . [گَ دِ شِ سِ] (ترکیب‌اضافی).تقدیر. پیش‌آمد.قضاوقدر؛
بدو گفت کز گردش آسمان
بگو آنچه دانی بپرسش ممان . فردوسی .
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر مرد نیکی گمان .
فردوسی .

گردشاربن . [گَ دِ بُ] (ترکیب‌اضافی). گردیست که‌برای بیرنگ کردن فرآورده های دارویی بکار میرود .
رجوع به (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص۱۳۷ و۱۳۸) شود .

گردش بالین . [گَ دِ شِ] (ترکیب‌اضافی).تغییرجا،تغییرمنزل.مؤلف آنندراج‌آرد ؛
رسم ولایت است که شب جمعه بحرم سرا میباشند و اصلا بیرون نمیخوابند بل انرا شگون بد دانند ؛
مروز میکده‌بیرون اگرچه‌می نه کشی
که رسم نیست شب‌جمعه گردش بالین .
شفیع‌اثر .

گردش‌چشم. [گَ دِ شِ چَ] (ترکیب‌اضافی).حرکت‌چشم، گرداندن‌چشم، بگریستن؛
زچرخ‌آتشین جولان شکستم زود می‌آید
بخرمن دانه‌ام راگردش چشم‌آسیا باشد.
اسحاق شوکت (بنقل آنندراج) .

گردش خون . [گَ دِ شِ] (ترکیب‌اضافی) . دوران دم . گردیدن خون در رگها . رجوع به دوران دم شود .

گردش دادن . [گَ دِ دَ] (مص‌مرکب م) . گرداندن چیزی یا کسی را . بحرکت درآوردن‌چیزیرا، بحالت دورانی.

گردش‌دایره. [گَ دِ شِ یِ] (ترکیب‌اضافی) محیط دایره ؛
پیشینگان نمی‌پنداشتند که گردش دایره سه‌بار چندقطراست .
(التفهیم ابوریحان بیرونی) .

گردش‌رفتن . [گَ دِ رَ تَ] (مص‌مرکب) . بسیر وتنزه بصحرا شدن . بیرون شدن از مکان به باغ و بستان یا دیگر جا برای تفریح و تفرج .

گردش روزگار . [گَ دِ شِ رُ] (ترکیب‌اضافی) . مجازاً بمعنی تقدیر، قضا، بازیهای چرخ ، حوادث نامطلوب ؛
به بینم کز گردش روزگار
چه بندد بدین بند نا استوار . فردوسی.
زیزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن بدین گردش روزگار . فردوسی.
این برنا راکه از فرزندان ملوك است و گردش روزگار او را دریافته است بپر و بدآنچه خدا ترا داده است انبار کن .
(تاریخ بخارا) .

گردشب . [گَ دِ شَ] (ترکیب‌اضافی). کنایه از سیاهی شب است .
(برهان) (آنندراج) .

گردشدن . [گَ شُ دَ] (مص‌مرکب) . جمع شدن ، گرد آمدن ، تجمع کردن ، مجتمع‌شدن ، اجتماع کردن ، فراهم‌آمدن، رأس‌العین شهری است خرم و اندر وی چشمه هاست بسیار ، و از آن چشمه ها پنج‌رود برخیزد وبیك جای گردشود آنرا خابور خوانند و آنکه اندر فرات افتد.
(حدودالعالم) .
این مجلس سلطان راکه این جا نشسته‌ایم بهیچ حرمت نیست ما کاریرا اینجا گرد شده‌ایم . (بیهقی) .
چراغ وشمع سپاهی وبرتو گرد شده‌است.
ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه .
فرخی .
وجادوان بااوگرد شدند . (تاریخ‌سیستان).
|| استداره . (زوزنی) ترحی . (زوزنی). مدور گشتن.

گردش قرعه . [گَ دِ شِ قُ عَ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازغلطیدن قرعه است (آنندراج) ؛
غافل مگشای چشم پرشنگ
برگردش قرعه های نیرنگ .
شیخ ابوالفیض فیاضی . (بنقل آنندراج) ،

گردش‌کردن . [گَ دِ کَ دَ] (مص‌مرکب) . تفریح کردن ، تفرج کردن .
رجوع به گردش شود .

گرد شکم . [گَ شِ کَ] (ترکیب‌توصیفی)آنکه‌شکم گرد دارد. مدورشکم.
|| مجازاً بمعنی اسب .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶) .

گردشکن . [گَ شِ کَ](مص‌مرخم). شکستگی استخوان که بالتمام ازیکدیگر جدا شود نه بدرازاووریب .

گردش کنان . [گَ دِ کُ] (ن ف). تفرج کنان، تماشا کنان . رجوع‌بر گردش شود .

گردشکن شدن . [گَ شِ کَ شُ دَ] (مص‌مرکب) . شکستن‌بطور گرد ، مدور شکستن، گردشکن‌شدن استخوان یا بازو وباران ازبهنا .

گردشگاه . [گَ دِ] (اِ مکان) . جای‌گردش ، محل گردش .
کجا برگارگردش ساز گردد
بگردشگاه اول باز گردد . نظامی .

فلك را كرده گردان بر سر خاك
زمين را جاى گردشگاه افلاك . نظامى .

رجوع به گاه شود .
|| تماشاگاه ، تفرجگاه ، جائيكه براى تفريح بدانجا شوند چون باغ و بستان و غيره .

گردشنده . [گَ دِ شَ نَ دَ / دِ] (اِ) . حشرات‌الارض را گويند، يعنى جانورى كه درزير زمين خانه سازند . (برهان) . (آنندراج) . قسمى ازحيوانات فقرى خون‌سرد مانندمار وسوسمار وسنگ‌پشت وجزآن كه باصطلاح حيوان‌شناسى رتيل گويند . (ناظم‌الاطباء) . برساخته دساتير است .(حاشيهٔ برهان مصحح دكترمعين) .

گردشوان. [گِ دَ شْ] (اِخ) . دهى است از دهستان لاهيجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۱ هزار و پانصد گزى خاورشوسهٔ خانه به‌نقده هواى آن معتدل و سالم و داراى ۴۷ تن جمعيت است . آب آن ازرودخانهٔ آواجير ومحصول آن غلات و توتون وحبوبات وشغل اهالى زراعت وگله‌دارى وصنايع دستى جاجيم بافى است .
(ازفرهنگ جغرافيايى ايران جلد۴) .

گردشى . [گِ دَ] (اِخ) . دهى است ازدهستان گليجان رستاق بخش مركزى شهرستان سارى . واقع در ۳۰ هزار گزى جنوب سارى بين دو رودخانهٔ گرم رود با چهاردانگه وسياه‌رودبار دو دانگه در سينهٔ ارتفاعات واقع شده و داراى ۲۹۰ تن سكنه است هواى آن معتدل و آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمين ميشود . محصول آنجا برنج،غلات،لبنيات وشغل اهالى زراعت وگله‌دارى است . برنج در كنار رودخانهٔ تجن كشت ميشود . گله‌داران كه‌اكثرسكنه آنجاهستندتابستان به‌ييلاق برنت سواد كوه ميروند .
(فرهنگ جغرافيايى ايران جلد ۳) .

گرد شيطان . [گِ شَ] (اِخ). دهى از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهابادواقع در ۵۴ هزار گزى جنوب باخترى مهاباد و ۴۴ هزار گزى باختر شوسهٔ مهاباد به‌سردشت هواى آن معتدل وداراى ۱۲۸ تن سكنه است.آب آنجاازرودخانهٔ بادين آباد تأمين ميشود ومحصول آن غلات و توتون وحبوبات وشغل اهالى زراعت وگله دارى وصنايع دستى آنان جاجيم بافى، وراه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافيايى ايران جلد ۴) .

گردشيلان.[گِ دَ شْ] (اِخ). دهى است از دهستان گورك بخش حومهٔ شهرستان مهابادواقع در ۵۵ هزار گزى جنوب مهاباد و ۱۱ هزار گزى خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت هواى آن معتدل و سالم وداراى ۶۰ تن جمعيت است آب آنجا از رود خورخوره تأمين ميشود و محصول آن غلات وتوتون و حبوبات و شغل اهالى زراعت و گله‌دارى وصنايع دستى آنان جاجيم بافى و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافيايى ايران جلد ۴).

گردغوره. [گَ دِ غو رَ / رِ] (تركيب اضافى). گرديست كه از غورهٔ انگور گيرند وبر- روى غذا پاشند .

گرد فام . [گَ] (ص مركب) اغبر، برنگ گرد .

گرد فرامرز . [گُ فَ رَ مَ] (اِخ) . دهى است ازبخش حومهٔ شهرستان يزدواقع در ۶ هزار گزى شمال يزد و كنار خاور شوسهٔ يزدباردكان، هواى آنجامعتدل داراى ۱۲۴۶ تن سكنه است آب آنجا از قنات تأمين ميشود محصول آنجا غلات وشغل‌مردم زراعت وصنايع دستى نساجى است .
(ازفرهنگ جغرافيايى ايران جلد۱۰)

گردفرسا. [گَ فَ] (نف مركب) آنچه گرد آنرا فرسوده كرده باشد :

بسا درجا كه بينى گرد فرساى
بود ياقوت ياپيروزه را جاى . نظامى .

گردفرو گرفتن . [گَ فُ گِ رِ تَ] (مص مركب). دور چيزى را گرد گرفتن ، آلوده‌شدن چيزى بگرد ، گردناك. احاطه بگردشدن .

گرد فشاندن . [گَ فَ دَ] (مص- مركب) گرد پراكندن :

كسى را ندانم كه روز نبرد
فشاند براسب من ازباد گرد . فردوسى.

|| گردپاك كردن ، زدودن گرد از ... :

چون‌قصه شنيد قصدآن كرد
كز چهرهٔ گل فشاند آن گرد . نظامى .
خانقه خالى شدو صوفى نماند
گرد ازرخت آن مسافر ميفشاند . مولوى

گرد فشانى . [گَ فَ] (حامص) . گرد پراكندن ، گرد افشاندن .

گرد فنا خسرو [گَ فَ نَ خُ سْ رُ] (اِخ) . عضدالدوله بيرون شهر (شيراز) جايى ساخت وآن را گرد فنا خسرو نام نهاد وبازارى نيكو درميان ايشان بساخت چنان‌كه ارتفاع آن از طيارات وغير آن شانزده هزار دينار بوده بديوان عضدى ميرسيد و پس‌چنان خراب شدكه اين گرد فنا خسرو اكنون مزرعتى است كه‌عبرت آن دويست و پنجاه دينار است و موجود دخلش همانا صدويست دينار بيشترنباشد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخى ص۱۰۸ چاپ سيد جلال‌الدين تهرانى) .

گردك . [گِ دَ] (اِ) ، مصغر گرد باشد .(برهان) . (آنندراج) . از گردك (پسوندتصغير) . (حاشيهٔ برهان . مصحح دكتر معين) || خرگاه كه خيمهٔ بزرگ مدوراست . وبعضى خيمهٔ كوچك راگويند كه مخصوص پادشاه باشد . (برهان) . (آنندراج) . (رشيدى) :

دوگردك داشتى خسرو مهيا
برآموده بگوهر چون ثريا . نظامى .
درين گردك نشسته خسروچين
در آن ديگر فتاده شور شيرين . نظامى.
زگردكهاى دورا دور بسته
مه و خورشيد چشم از نور بسته . نظامى.

||حجله كه بجهت‌عروس بيارايند.(برهان).

گرفتش دست بنشاندش برآن‌دست
برون آمددر گردك بروبست . نظامى .
آمد از حمام در گردك فسوس
پيش او بنشست دختر چون عروس .
مولوى .

(بنقل آنندراج) .||وشب گردك كنايه‌ازشب زفاف‌است . (آنندراج) . (رشيدى) .
كردى، قردك(۱)(شب زفاف . ماه عسل) ص ۳۵۹ (حاشيهٔ برهان قاطع مصحح - دكترمعين) :

آن شب گردك نه ينگا دست او
خوش امانت دادش اندر دست‌تو . مولوى
بجز بانگ دفت نبود نصيبى
كه هستى چون خصى درروز(۲) گردك .
مولوى .

|| ترجمهٔ جمله‌هم هست . (برهان) .
|| لغزوچيستان . (برهان).(رشيدى). آن را بهندى پهيلى گويند .(غياث).(جهانگيرى). بردك . (جهانگيرى) .
|| نانى كه درون آن را پراز حلواى قند ومغز بادام‌وپسته وغيره كنند وبزند وآن را درخراسان كلنبه گويند . (برهان) .
كليچه كه اندرون آن ازقند ومغز بادام پر كنند.(آنندراج).(رشيدى).وآنرا كلنبه گويند . (رشيدى) .كليه (ظ : كلنبه) خوانند . (جهانگيرى) .

گردك . [گِ دَ] (اِخ) . دهى است‌از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج واقع‌در ۴۰۰۰۰ گزى جنوب پاوه وكنار رودخانهٔ لبله و ۱۰۰۰۰ گزى‌باختر قلعهٔ جوانرود - هواى آن سردسيرداراى ۱۲۸ تن سكنه است آب آنجا ازچشمه و محصول آن غلات ولبنيات وتوتون وتوت وگردوشغل‌اهالى زراعت وگله دارى‌است وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافيايى ايران جلدپنجم) .

گردكارگشتن . [گِ دِ گَ تَ] (مص مركب)، مباشر كارى‌شدن.(آنندراج). مرتكب گشتن :

شبى گرد آميغ خوبان مكرد
كه تن را كنند سست و رخسار زرد .

(انجمن‌آراى ناصرى) . (۳)

---

(۱) Gherdek.

(۲) دوز (ن ل)

(۳) شاهد مربوط به كلمه نيست :

گردکاشان . [ـِ گ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در ۸ هزارگزی خاوری اشنویه وراه ارابه رو به اشنویه دارد . هوای آنجا سردسیر سالم ودارای ۲۰۵ تن جمعیت است آب آنجا از چشمه ومحصول آن غلات وتوتون شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است و در تابستان از شوسهٔ اشنویه میتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گردکافور . [ـَ گ ـِ د] (ترکیب اضافی) . کنایه ازموی سفید است :
اندوده رخش زمان بزر آب
آلوده سرش بگردکافور . ناصر خسرو .

گردکان . [ـِ گ ـِ د] (اِ) . آنرا دررودسر و طوالش گردکان در رامیان قزدر آمل اوزوز در رامسر وطوالش ولاهیجان آغوزدار در شفارود ، ووزمیخوانند . این درخت را درهمه جا بنام گردو میشناسند و در خراسان و بعضی نقاط دیگر بنام جوز نیز خوانده میشود . (جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۷) .
گردو که آنرا چهارمغز گویند . (انجمن آرای ناصری) . جوز ، گوز ، چارمغز :
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر گردکان .
سعدی (بوستان) .
اصل بد نیکو نگردد آنکه بنیادش بداست
تربیت نااهل (۲) راچون گردکان بر گنبداست .
درسفر باگردکانم هم جوال
میکشم از کلکل او قیل و قال .
بسحق اطعمه .
میل کودك بگردکان و مویز
بیش باشد که برخدای عزیز . اوحدی .

گردکان بر گنبد بودن . [ـِ گ ـِ د بَ گُ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازناپایداری وبی ثباتی است . (آنندراج) :
پرتونیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست
سعدی .

گردکان دار . [ـِ گ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵٤۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۱۲۰۰۰ گزی سراب فیروزآباد وهوای آن سردسیر ودارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه بالاوند تأمین میشود . محصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و تهیهٔ هیزم زغال است . راه آن مالرو است .
وتابستان ازطریق ماهیدشت اتومبیل میتوان برد . مردم آنجا ازطایفهٔ بالاوند هستند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم) .

گردکانه . [ـِ گ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی . شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۶۰۰۰ تا ۳۳۰۰۰ گزی شمال سنقر ودر کنار راه سنقر به قروه است منطقه ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۱۷۲۰ تن جمعیت است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت وقالیچه جاجیم وپلاس بافی است در دومحل بفاصلهٔ ۶۰۰۰ گزی واقع بهعلیا و سفلی مشهور - سکنهٔ علیاء ۱۱۱ تن است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گردکانه . [ـِ گ] (اِخ) . بنام فعلی آن « سورکه » مراجعه شود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گردکانه . [ـِ گ] (اِخ) . دهی است از دهستان کنگاور بخش شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزار گزی شمال کنگاور هوای آن معتدل و دارای ۳۱۲ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و آبی حبوبات وانگوروشغل اهالی زراعت وجاجیم وجوال بافی است . راه آن مالرواست واز خسروآباد اتومبیل میتوان برد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گردکانه . [ـِ گ ن یان] (اِخ) . دهی است از دهستان آب سرده بخش چقلوندی در شهرستان خرم آباد - واقع در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری چقلوندی و ٤ هزار گزی باختر راه شوسهٔ فرعی چقلوندی به بروجرد . منطقه ایست دارای ۱۸۰ تن جمعیت و کوهستانی و سردسیرومالاریائی . آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات وتریاك وصیفی و لبنیات و پشم وشغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی سیاه چادر بافی است ساکنین آن از طایفهٔ تیوند اند ودرزمستان به قشلاق میروند
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گردکانه . [ـِ گ ـِ ن یان] (اِخ) . دهی است از دهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری نورآباد و ۲ هزارگزی کنار باختر شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه هوای آن سرد ودارای ۱۲۰ تن جمعیت است .
آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات وتریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است .
ساکنین ازطایفه ای تیوند اند ودر زمستان بقشلاق میروند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گردکان هندی . [ـِ گ ـِ د ـِ ن هِ] (ترکیب اضافی) جوزهندی .



نارگیل .

گردکردن . [ـِ گ کَ دَ] . (مص مرکب) . (۲) ازجمله کارهای داروسازی یکی گرد کردن است وآن عبارت ازتقسیم جامد بقسمتهای کوچك است قبل از گرد کردن اجسام را خوب وبد کرده (۳) خشك میکنند وسپس آنها را با قیچی ویاکارد و یا ماشینهای مخصوص بقطعات کوچکی در میآورند (٤) وبا یکی ازروشهای زیرآنها را گرد میکنند . الف - کوبیدن - ب - سائیدن - پ آسیا کردن - ت - مالش روی الك - ث پرفیریزاسیون (۵) ج - لویگاسیون (۶) چ - گرد کردن بکمك واسط (۷) .
رجوع بکار آموزی و دارو سازی دکتر جنیدی از ص ۳۹ تا ص ٤۲ شود .

گردکردن . [ـِ گ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن . (آنندراج) . فراهم آوردن : عش [ع َ] . (منتهی الارب) .
غلث [غ َ] . (منتهی الارب) .
تدویر . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . ابسال . (ترجمان القرآن) . وسق ، لم ، تحصیل ، تجمیع ، جبایة ، جمع ، حشر . الفغدن :
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد
بگویم جهان جستن یزدگرد .
فردوسی .
گشادند از آن پس در گنج باز
کجا گرد کرد او بروزدراز . فردوسی .
سران سپه را همه گرد کرد
بسی درد وتیمارلشکر بخورد . فردوسی .
مالی یافت صامت و ناطق وکاغذها و دوبت خانهٔ سلطانی گرد کردند . (بیهقی) .
دادگسترده شود گرد کند دامن جور
بازشیطان بزمین آید باز از پرواز .
ناصرخسرو .
شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر
شتاب میر بهخشنود کردن زوار . فرخی .
پس بفرمود شاه تا همه را
گرد کردند پیش او یکسر . فرخی .
بگفت این و لشکر همه گرد کرد
بزد کوس و برخاست صف نبرد .
(گرشاسب نامه) .

---

(۱) نااصل را (ن ل) .

(۲) Pulvérisation. (۳) Mondation. (٤) Séction. (۵) Porphyrisation. (۶) Lévigation. (۷) Intermede.

خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت
هر كه پرهيز و علم و زهد فروخت . (گلستان) .

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال . (گلستان) .

جهان گرد کردم نخوردم برش . سعدی .

آنچنان علم خود چه گرد کند
که نه زر بردل تو سرد کند . اوحدی .

زر را برای صرف کند سکه‌دار پهن
لعنت بر آن کسی که ورا گرد میکند .

|| فراز آوردن .
|| مدور کردن ، گرد کردن ، گلوله کردن.
|| فربه کردن ؛ فربه کردن بدانسان که بتدویر گراید :

گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند بزنگار خضاب .
منوچهری .

|| عنان گرد کردن ؛ اسب را آمادهٔ حرکت کردن :

همه جنگ را گرد کردن عنان
زبالا بدشمن نمودن سنان . فردوسی .

همه نیزه‌داران زدوده سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان . فردوسی.

گرد کردن . [گ َ ك َ دَ] (مص مرکب ـ م) . غبار انگیختن .
|| کار برجسته وجالب نظری کردن ، کاری با نام و بزرگوار انجام کردن ،

عاشق بی‌طلب چه گرد کند
مرد باید که کار مرد کند . اوحدی .

درفیش دیگر بخط مؤلف این شعر به‌سنایی نسبت داده شده است .
|| بلند رفتن تیر است . (آنندراج) . (غیاث) .

چنین که سر کشی از شست من برون رفته
بحیرتم که چسان گرد میکند تیرم .
صائب . (بنقل آنندراج) .

گردکرغ . [گ ِ ك ُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان زیرکوه بخش قاین‌شهرستان بیرجند واقع در ۱۹۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین ـ هوای آن گرم و دارای ۲۹ تن جمعیت است آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گردك سرای . [گ ِ دَ س َ] (اِمرکب). جایی که برای نو عروس و داماد سازند و بعربی حجله گویند ؛

هرطرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ
هرطرف گردك‌سرای نوعروسی دلبری است.
واعظ قزوینی . (بنقل آنندراج) .

رجوع به گردك شود .

گرث کشانه . [گ ِ ك َ ن ِ یا ن َ] (اِخ) . دهی است ازدهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۰ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ خانه به نقده . هوای آن معتدل و دارای ۱۳۵ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانهٔ آواجیر تأمین میشود ـ محصول آنجا غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گردکل . [گ ِ ك َ] (اِخ). دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در هزارگزی جنوب نوشهر هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانهٔ چشمه گردوك تأمین میشود محصول آنجا برنج و لبنیات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرد کننده . [گ َ ك ُ ن َ دَ] (نف) . جمع کننده ، فراهم آورنده .
رجوع به گرد کردن شود .

گردکولان . [گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۵ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱ هزارگزی باختر شوسهٔ خانه به‌نقده هوای آن سرد ودارای ۲۹ تن‌جمعیت است آب آنجا از رودخانهٔ لاوین تأمین میشود محصول آنجا غلات و توتون وحبوبات و شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری وصنایع‌دستی آنان جاجیم بافی است و راه آن دهکده مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٤) .

گردکوره . [گ ِ ر] ؛ (اِخ) . دهی است ازدهستان‌شهرویران بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۳ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۳ هزارگزی شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب . هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن جمعیت است . آب آنجا ازچشمه تأمین شود محصول آنجا غلات و چغندرتوتون وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گردکوه . [گ ِ] (اِ) . نام کوهی‌است در ولایت مازندران . (برهان) .
نام کوهی است از کوههای دامغان گرد و پهن و بر بالای آن دژ بوده وقتی ملاحده در آنجا اجتماعی داشتند و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند . (آنندراج) .
نام کوهی است درنواحی ری . (غیاث) .
در جنوب قریهٔ « گلیجان » نزدیك کوه «لیمرز» .
(سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰) .
. . . بعدازین گشتاسب اسفندیار را بند برنهاد وبدز گنبدان بازداشتش وآن گرد کوهست (۱)
(مجمل‌التواریخ والقصص ص۵۲) .
او را (اسفندیار را) محبوس کرد بقلعهٔ گرد کوه که آن را مرز گنبدان خوانند.
(تاریخ گزیده ص۹۷ وبصفحات ٤۹۸ و ۵۱۸ و۵۲۷ رجوع شود) .
گرد کوه آنرا دز گنبدان گفته اند سه فرسنگ است بدامغان پیرامون اومنصور‌آباد ومهات‌ورستاق است زراعات‌ومحصول بسیار دارد .
(نزهة القلوب ص ۱٦۱)
یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان یعنی گرد کوه یادز گنبدان راکه تادامغان سه فرسخ فاصله است محصور نمود .
(تاریخ مفصل‌ایران ج ۱ ص۱۷۱٤).

هریکی چون ملحدان گرد کوه
کارد میزد پیر خودرا بی ستوه . مولوی .

سرین شاه سمنان دربزرگی
تو گویی گرد کوه دامغان است .

نقل‌ازآنندراج بدون ذکرنام شاعر.

گردگاه. [گ ِ] (اِ . مرکب). اطراف. کمر ، میان ... لگن خاصره‌است ؛

دریغ آن کمربندو آن گردگاه
دریغ آن کشی برزو بالای‌شاه . فردوسی.

دلیران بخوردن نهادند سر
چو آسوده شد گردگاه از کمر . ؟

گردگرد . [گ ِ گ ِ] (ن ف مرخم). گرد گردنده ، دائره زننده ، دوران پیدا کننده .

کابوك را نشایدو شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شودباز گردگرد .
ابوشکور .

جهان فریبندهٔ گردگرد
ره‌سود بنمود و خود مایه خورد .
فردوسی .

وآن کزوروشنی پدید آید
روشن و گرد گرد و نو آراست .
ناصرخسرو .

اوراست بنای بی‌ستونی
این گنبد گرد اخضر . ناصرخسرو.

چراگردد این گنبد گرد گرد
برآن سان که گویی یکی آسیاست .
ناصرخسرو .

چرا (۲) چون آسیاب گرد گردی
بیا کنده بآب وباد گردی . ویس‌ورامین .

(۱) گردکوه برجستگی از البرز مشرف برناحیهٔ دامغان که دژی برآن بوده‌ازقدیم ودرعهد اسلامی یکی از قلاع اسمعیلیان بوده است واکنون بنایی درآن نیست ومتروکست .(حاشیهٔ‌مجمل‌التواریخ والقصص. تصحیح بهار ص ۵۲) . (۲) جهان (ن ل) .

خیزوبر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آیدت بپیش من آر .
نظامی .
چوچرخ است کردارشان گرد گرد
یکی شاد از ایشان یکی پر ز درد .
اسدی .
دوش که این گرد گرد گنبد مینا
آبله گون شد چو چهر من ز ثُریا .
قاآنی .

گردگردان . [گ گ] . (نف مرکب) حرکت کنندهٔ دورانی ، چرخان ، دوار ؛
جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود. (۱)
رودکی .
پس از اختر گرد گردان سپهر
که اختر شناسان نمودند چهر .
فردوسی .
به‌بینم که تا گرد گردان سپهر
از این پس همی بر که گردد بمهر .
فردوسی .
بداروپوش وبیارای مهر
نگه کن بدین گرد گردان سپهر .
فردوسی .
شب سیاه وچرخ تیره من چومور
گرد گردان اندرین پر قیردن .
ناصرخسرو .
گرد گردان وفریبانت همی‌برد چو گوی
تاچوچوگانت بکرداین‌فلک چوگان‌باز.
ناصرخسرو .
برآرندهٔ گرد گردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه ومهر . عنصری .
ملك میراث گرد گردان است
ملك شیشه ملك مردان است . سنایی .
چوتندرهمه بیشه بانگ هژبر
شده گردشان گرد گردان چو ابر .
اسدی .
زمین ایستاده بیاد سپهر
همی گرد گردان شده ما و مهر .
اسدی .
|| چرخانیدن ، بحرکت دورانی درآوردن.

گردگردی . [گ گ] (حامص) . دورانی ، گردش مستدیر . رجوع به گردیدن شود .

گرد گردیدن . [گ گ د] (مص‌مرکب) . چرخیدن گردوار . چرخ زدن ، چرخ خوردن . تطوف . تطواف ؛
چونکه گردی گرد ، سر گشته شوی
خانه را گردنده بینی و آن توبی .
عطار .

گردگرفتن . [گ گ ر ت] (مص‌مرکب) . کسی را یا چیزیرا . اطراف و جوانب اورا گرفتن ، محاصره کردن ؛ اغتفاق [ا] (ازمنتهی‌الارب) .
گسست وبخاك اندرآمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش .
فردوسی .

گردگرفتن . [گ گ ر ت] (مص‌مرکب). ازچیزی گرد ستردن، پاك کردن گرد ، زدودن گرد .

گردگریبان . [گ گ] (ا) . پیراهن ویك تهی باشد وآنرابعربی‌سربال خوانند . (برهان) کرته . (جهانگیری) . || پیراهن که گریبان آنرا گردبریده‌باشند،
ما باده‌ایم وگرد گریبان ماخم است
داریم نشأه‌ای که دوعالم در او گم‌است .
(غزالی مهدی بنقل حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین) .
کرته نیزخوانند . (جهانگیری) .

گرد گشتن . [گ گ ت] . (مص‌مرکب) دوران . (ترجمان‌القرآن) . || جمع‌شدن ، فراهم آمدن ، انباشته‌شدن؛
مال توازشهریارشهریاران گرد گشت
ورنه اندری‌توسر گین چیده‌ای‌ازپارگین.
منوچهری .

گردگن‌موی. [گ گ] (ص‌مرکب) اشعث (دستوراللغهٔ نطنزی .) ، (منتهی‌الارب) . گرد آلوده موی .

گردگون . [گ] (ص) اغبر ، برنگ گرد . گردآلود ؛
بنگ سیاه‌باشد وسرخ وسپیدو گردگون.
(الابنیه عن حقایق‌الادویه) .

گردگه . [گ گ] (ا) . کمر ، میان ، تهیگاه ؛
میان تنگ وباریك همچون پلنگ
چنان گرد گه بر کشد روز جنگ .
فردوسی .
بگردان بفرمود تا همچنین
ببستند بر گرد گه بند کین . فردوسی .

گردگیر. [گ] (ن ف‌مرخم). شجاع و دلاور گیرنده . (برهان) ؛
یکی مرد بد نام اواردشیر
سواری گرانمایهٔ گرد گیر . دقیقی .
دریغ آن هژبرافکن گردگیر
دلیروجوان وسواروهژبر . فردوسی .
دلیراست واسب افکن و گرد گیر
عقاب اندر آرد ز گردون به‌تیر .
فردوسی .
چنین گفت‌کاین مرد جنگی به‌تیر
سوار کمند افکن و گرد گیر .
فردوسی .
ازآن ره برهمن یکی مرد پیر
بآواز گفت ای یل گرد گیر . اسدی .
یل اژدها کش بگرزوبه‌تیر
سوارهژبرافکن گرد گیر . اسدی .
فرستاد با نامه‌ای برجریر
بگرشاسب گردنکش گرد گیر .
اسدی .

گردگیر . [گ] (اِخ) . نام پسر افراسیاب . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) .

گردگیری. [گ] (حامص) . ستردن غبار ازروی اسباب وآلات . گرفتن گردهای خانه واثاث آن . عمل گرفتن گرد .

گردگیری کردن . [گ گ د] (مص‌مرکب). ستردن‌غبار و گرد ازظرف و کاخال و مانند آن. رجوع به‌گردگیر و گردگیری شود .

گردل . [گ د] (ص) . خرد . گرد خرد . گردل گردل راه رفتن . کنایه از خوش‌و خوب ومحبوب‌راه رفتن است .

گردلاخ . (اِخ) (۲) قشلاق شجاع الدین خورشید گورشت (۳) شهر بزرگ بوده واکنون خراب است . (نزهةالقلوب ص۷۱) .

گردل‌مردل . [گ د م د] (اتباع) خرد و کوچك ، رجوع به گردل شود .

گرد لیکوپد . [گ د ک] (ا) . گردلیکوپد گردی است که ازسنبله های بهم فشرده هاگدانها است . درداروسازی مورد استفاده است ومورد استعمال آن در خشك کردن زخم ها وبرای ساختن حب‌های دارویی است یعنی حب های دارویی را برای‌آنکه بهم نچسبند باپودر لیکوپد مبالایند. رجوع به‌جنگل‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۳ شود.

گردمان . [ ] (اِخ) نام‌موضعی ازشروان . (آنندراج) (غیاث) .

گردمانه . [گ ن] (ا) . گرم دانه که نوعی از تخم مازریون باشد و معرب آن جرد مانقاست . (برهان) . (آنندراج) .

گردماه . [گ] (ص) . بدر ، ماه‌تمام، ماه شب چهارده ، ماه چارده . مه چارده . مجازاً بمعنی صورت است ؛
روی هریك چون دوهفته گردماه
جامه شان غفه سموربنشان کلاه .
رودکی .
همی بود تاچرخ پوشد سیاه
ستاره پدید آمدو گردماه . فردوسی .
خرمی از نوبهارو تازگی ازسرخ گل
نیکویی ازگردماهو روشنی ازآفتاب.
فرخی .
|| رخسار ، چهره ، صورت ؛
همی گفت و زونرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه . اسدی .

(۱) آئین گرد گردان بود . (ن ل). (۲) کزو ملاخ (ن . ل). (۳) لورشت . (ن . ل).

|| زیبا ، خوش صورت :

کمانی برم گفت کان گرد ماه
که روشن بدی زو همیشه سیاه . دقیقی .
نشسته بآرام درپیشگاه
چو سروبلند ازبرش گردماه . فردوسی .

گردم خانه . [گِ دِ ن یان] (اِخ) . دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه بنقده . هوای آن معتدل ودارای ۸۱ تن جمعیت است . آب آنجا از رود خانهٔ بادین آوا تأمین میشود محصول آنجا غلات وتوتون وحبوبات است . شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گردمرد . [گِ مَ] (ص مرکب) . مردی میانه نه دراز نه کوتاه ، متوسط القامه .

گردمشت . [گِ مُ] (ص مرکب) . قبضه مدور ، مشت گرد . || هرچیز گرد مانند قبضه مشت .

بود لیقه اش باسیاهی (۱) درشت
دواتش زند برقلم گردمشت (۲) .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| مجازاً ، نوعی از قبضه کمان و گرفتن آن . (آنندراج) :

اگر قبضهٔ شه بود گردمشت
دهد ناوکش داد خصم درشت
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

گردمه . [گِ مَ] (ترکیب توصیفی) . مخفف گردماه است . گردماه ، ماه تمام . بدر :

بارخی رخشان چون گردمهی برفلکی
برسماوات علی برشده زیشان لهبی .
منوچهری .

رجوع به گرد ماه شود .

گردمهره . [گِ مُ رَ] (ص مرکب) . گردوغند ، دارای مهرهٔ گرد ، درچیده اندام :

بماه چهره بودی رشک زهره
برنگ و قد سفید و گرد مهره . کاتبی .

گردمیران . [گِ] (اِخ) . دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سنندج بهمدان از دهگلان . هوای آن سردسیر و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم و گلیم بافی است راه آن مالرو است ، دردو محل بفاصلهٔ ۳۰۰۰ گزی واقع به گردمیران بالا و پائین معروف ـ سکنهٔ بالا ۵۷۰ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گردن . [گَ دَ] (اِ) . پهلوی گرتن (۳) کردی گردن (۴) افغانی وبلوچی گردن (۵) وخی وشغنی گردهن (۶) سریکلی گردهان (۷) «اسشق . هوبشمان ۹۰۳» .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
معروفست ـ وبعربی جید وعنق خوانند .
(برهان) .

جمع آن گردنها است :
رقبه [رَ قَ بَ] . (منتهی الارب) .
مطنب [مَ نَ] (منتهی الارب) .
عطل [عَ طَ] (منتهی الارب) ، یال .
(فرهنگ اسدی) مراد [مَ] (منتهی الارب) :

زلفینك او نهاده دارد
برگردن ماروت زاولانه . رودکی .

تابگویند که خدای عزو جل یکی است و بجز او خدای نیست چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد .
(ترجمهٔ تفسیر طبری) .

رویت ز درخنده و سبلت زدرتیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت .
لبیبی .

آن خجش زگردنش بیاویخته گویی
خبکی است پر از باد بیاویخته از باد .
لبیبی .

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
که سوی کوه تازد گه سوی راغ وصحرا .
کسایی .

غز غاو دم گوزن سرین و غزال چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون بدن .
لامعی .

برون آمد ازدر بکردار باد
بگردن برش گرزو سر برزداد . فردوسی .
بخاك اندر افکند مرتنش را
بیك گرز بشکست گردنش را . فردوسی .
مرورا گشت گردن و سروبشت
سر بسر کوفته بکاج و بمشت . عنصری .
فکندش بیك زخم گردن زکفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت .
عنصری .

... پشیمان شوم و چه سود داردکه گردن ها زده باشند . (بیهقی) .

سرخاقان اعظم از تفاخر
بدین نسبت یکی گردن بیفزود . خاقانی .
دوشخص ایمنند ازتو کایی بجوش
یکی نرم گردن یکی سفته گوش .
نظامی .

گرآهو یك نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد . نظامی .
هر کو بکرد این زن پرمکر گشت
گر زآهنست نرم کند گردنش .
ناصرخسرو .

نه خودرا بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم . بوستان .
چون نرود دربی صاحب کمند
آهوی بیچاره بگردن اسیر .
سعدی (طیبات) .

گردن و ریش و پای و قد دراز
از حماقت حدیث گوید باز . اوحدی .

گردن باترکیبات زیر آید ومعانی مختلف دهد . || از گردن افکندن ، ذمهٔ خود را فارغ ساختن . مسؤلیت را از عهدهٔ خود خارج کردن . خود را ازمسئولیت کاری و عملی آزاد گردانیدن :

من این نذررا از گردن بیفکنم .(بیهقی) .

چون که پرهیز و بتوبه سبك
نفکنی از گردن بار گران . ناصرخسرو .

رجوع به از گردن بیرون کردن شود .
|| از گردن بیرون کردن . وظیفهٔ خود را ادا کردن ، خودرا ازمسئولیت چیزی رهاندن . ذمهٔ خویش فارغ ساختن : و حق محاورهٔ ولایت ازگردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خود درآن دانید میکنید .(بیهقی) .
رجوع به از گردن افکندن شود .
|| پالهنگ در گردن انداختن . مطیع ساختن . بفرمان درآوردن :

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن . (گلستان) .

|| کنایه از ، اظهار عبودیت کردن . تذلل وخشوع نشان دادن :

حضرت خواجه فرمودند ما نیز امشب پالهنگ درگردن اندازیم و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم .
(انیس الطالبین ص ۱۱۸) . و رجوع به پالاهنگ و پالهنگ شود .
|| بگردن افتادن و بگردن درافتادن ، واژگون شدن ، سرنگون گشتن :

میان بست مسکین و شد بردرخت
وزآنجا بگردن درافتادسخت . (بوستان) .
دگر زن کند گوید ازدست دل
بگردن درافتادچون خر بگل . (بوستان) .
بگردیدن زمین از زلزلهٔ سخت
که کوه اندر فتادی زو بگردون .
منوچهری .
بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی . (بوستان) .

رجوع به بر گردن افتادن شود .
|| بگردن ماندن وبر گردن بودن ؛ بعهده بودن . در ذمه بودن وشدن :

بماند بگردنت سوگندو بند
شوی خوار مانده بدرت ارجمند . فردوسی .

که اعتقاد دارم که بجا آرم آن را وآن لازم است بر گردن من . (بیهقی) .

(۱) باصراحی (آنندراج) . (۲) همین شعر را آنندراج برای قبضه کمان شاهد آورده است .
(۳) Gartan. (۴) Gerdân. (۵) Gardan. (۶) Gardhán. (۷) Gardhân.

نه شب عیش و باده خوردن تست .
کابروی جهان بگردن تست . اوحدی .

|| برگردن افتادن ، سرنگون شدن ، نابود شدن :

دشمنش اندیشه تنها کرد وبر گردن فتاد
اوفتد برگردن او کاندیشهٔ تنها کند .
منوچهری .

رجوع به بگردن افتادن شود .

|| در گردن بودن. در ذمه بودن ، درعهده بودن، مسئول بودن ، درعهدهٔ کسی کردن، مقصر شدن وبودن :

همه پاك در گردن پادشاست
وزوو بزه پیدا شود کژو راست . فردوسی .

|| در گردن کردن کسیرا ، او را مسئول دانستن ، اورا مقصر شمردن : و خبر وشر این باز داشته را در گردن وی کردن . (بیهقی) .

|| خون کسی بگردن کسی بودن . دیت ، وخونبهای آن برعهده وی بودن :

ایکه درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست . نظامی.
خون ریختن خربزه در گردن من
لیکن دیت خربزه در گردن تو . سوزنی.
خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلا جوست . سعدی .
گردیده بد است رهنمون دل من
در گردن دیده باد خون دل من .
(از سند بادنامه) .
گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت . سعدی

|| دست در گردن کردن وبودن ، هم آغوش شدن :

چه خوش بود دو دل آرام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن .
سعدی .
تاچه خواهد کرد بامن دور گیتی زین دوکار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
سعدی .

|| کاری بگردن کسی انداختن . او را مسئول کردن ، کاری را بکسی واگذاردن :

کار در گردن ایشان کن تامن بکنم
نارسانیده بیك بندهٔ توهیچ ضرر . فرخی .

امثال و کنایات ،

|| با گردن کج آمدن ، کنایه از باحالت تضرع وخواری آمدن .

|| سرش بگردن زیادتی کردن ، سخنان نابجا گفتن یاکار ناروا کردن چنانکه کشتن را مستوجب باشد .

|| گردران با گردن است :

دلبری داری به ازجان نیست غم گوجان مباش
گردرانی هست فربه گوبر او گردن مباش .
سنایی .

رجوع به گردران شود .

|| گردن ما ازموباریکتر وشمشیر شما از الماس برنده تر است، یعنی ما مطیع وفرمان برداریم .
گردن من درمقابل قانون ازموباریکتر است.

|| گردن خم را شمشیر نبرد .

|| گردن خاریدن. مماطله ودفع الوقت کردن
رجوع بامثال وحکم و خاریدن شود .

|| بگردن آنها که میگویند . العهدة علی الراوی .

|| مثل گردن قاز ، منظور ازشخص گردن درازاست .

وباکلمات ذیل ترکیب شود ومعانی متعدد دهد: گردن آزاد . گردن دراز. گردن افراختن. گردن برافراختن . گردن پیچیدن . (اطاعت نکردن) . گردن زدن . (کشتن) گردن کسی گذاشتن .(بعهدهٔ کسی محول کردن) . گردن گرفتن .(اذعان واعتراف کردن) . رجوع بهریك ازکلمات فوق شود .

گردنا . [گَ دَ] (اِ) . مطلق سیخ اعم ازسیخ چوبی وآهنی که بدان کباب کنند تانان را ازتنور برآرند . (برهان) :

ریگ اندرو چوآتش وگرداندرو چودود
مردم چومرغ و باد مخالف چوگردنا .
معزی .
آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست
دشمن چومرغ گردان درگرد گردنا .
سوزنی .
گردشمنت زترس برآرد چومرغ پر
آخرچومرغ گردد گردان بگردنا .
مسعودسعد .

|| کبابی که اول گوشت آنرا در آب جوشانند وبعد ازآن ادویهٔ حاره برآن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند ومعرب آن گردناج. (برهان) .
مرغی یا چیز دیگر که آن را بر آتش گردانند تا بریان شود . (صحاح الفرس) .
مرغی بود که با پر بریان کنند .
(فرهنگ اسدی) .

دلی را کزهوا جستن چومرغ اندرهوایابی
بحاصل مرغ واو را بآتش گردنایابی .
کسائی .

|| گوشهٔ عود ورباب وامثال آن که تاربر آن بندند وبگردانند تا ساز آهنگ شود . (برهان) . گردانك رباب . (آنندراج) :

حربهٔ بهرام بشکسته زلطفش قبضه گاه
بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا .
سنایی .
شاخ امرود گویی وامرود
دسته و گردنای طنبوراست .
ابوالفرج رونی .
درجهان بیغم نبینی دل که از دست رباب
گردن خود بی‌رسن هرگز نبیند گردنا.
شمس فخری .
زشکل گردنای وصورت عود
اگرفکرت کند مرد مفکر
همان هیات که ازامرودوشاخش
بخاطر آید آیدشان بخاطر .
(ازتاج المآثر) .

|| بادبرهم آمده وآن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی برآن پیچند وازدست گذارند تادرزمین بچرخ درآید . (برهان). قس ، گیلکی گردلو(۱) (بهمین معنی) . (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمعین) .
چوبی مدورچون گوی که یکسرش باریك باشد واطفال ریسمان در آن پیچند و بر زمین کشند وسرباریك آن برزمین آید و گردان شود وبعربی دوامه [دَ وّمَ] گویند. (آنندراج) .

|| آلتی که ازچوب سازند و بدست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند . (برهان). روروك . رجوع به گردنای شود .

|| گل سرخ .(برهان) .
رجوع به گردنای شود .

|| آینهٔ زانو . کندهٔ زانو ، کاسهٔ زانو . زانو که بعربی رضفه خوانند . (برهان) : و برسرزانو که بندگاه ران است یا ساق یك پاره استخوان است آنرا رضفه گویند وبپارسی گردنای زانو گویند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| پیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

|| چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو بدان پیچند واز آن گشایند :
الصریف ، جرست گردنای بکرهٔ چاه .
(تاج المصادربیهقی) .
بکره بزبان پارسی گرد نا باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گردناج . [گَ دَ] (اِ) . گردانیده وآن کبابی باشد که گوشت آنرا در آب جوشانیده باشند بعد ازآن بسیخ کشند و کباب کنند وبهترین آن مرغ جوان فربه باشد . (برهان) . (انجمن آرا) .
ورجوع به گردنا [گَ دَ] شود.

گردن آزاد کردن . [گَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) . آزاد کردن ، از بندگی رهاندن :

(۱) Gardâlu.

گرد کسی گردم کز بند جهل
طاعتش آزاد کند گردنم .
ناصرخسرو .

گردناك . [گَ دَ] (ص). پر گرد. مغبر . [مُ بَ بَ] اغبر. [آ بَ] :
جهان کرد ز آشوب خود گردناك
ز بهرچه ازبهریك مشت خاك . نظامی .
تونیزای بخاکی شده گردناك
بده وام وبیرون جه از گرد و خاك .
نظامی .
همان قسمت چارمین هست خاك
ز سر کوب گردش شده گردناك .
نظامی .
مردی بود که سفرهاء دراز کند و اشعث و اغبر و گردناك شود . (تفسیرابوالفتوح) .
رسول علیه‌السلام اشعث واغبر و رسول ص کالیده موی و گردناك .(تفسیرابوالفتوح - ج ۲ ص ۱۹۱) .
روبه افتد پهن اندرزیرخاك
برسرخاکش حبوب گردناك . مولوی .
یافت به ره‌آینهٔ گردناك
ساخت بدامان رخش از گرد پاك .
جامی .

گردناکی . [گَ] (حامص مرکب) . آلودگی بگرد ، خاك آلودگی : غبره . (دهار) .|| برنگ خاك، خاکی رنگ : مشتری درلونها دلالت دارد بر گردناکی وسپیدی آمیخته بزردی . (التفهیم) .

گردن آمدن . [گَ دَ مَ دَ] (مص‌مرکب) . دلال وغنج باگردن کردن .

گردنامه . [گَ دْ مَ] (امرکب) . دعائیست که براطراف کاغذپاره‌نویسند ونام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و درزیرسنگ نهند یا درخاك دفن کنند گاهی بر ستون خانه هم آویزند وبعضی گویند درمیان سورهٔ یوسف باید گذاشت البته آن گریخته بجایی نتواند رفت وبدست آید . (برهان).(جهانگیری).
گیج کرد این گردنامه روح را
تا بیابد فاتح ومفتوح را . مولوی .
بگردنامهٔ لطفم بشهرباز آورد
خیال دوست باکراه اختیارآمیز .
مولوی . (بنقل‌جهانگیری) .
|| چیزیست که در قدیم نامهٔ توزیع و امروز آنرا دایره گویند . و آن سئوال وتقاضائی است ازطرف شاهی یا بزرگی ویا غیرآنان درنامهٔ ازعدهٔ از اغنیای محلی در اعانت فقیری که نامهای اغنیا را چون دایرهٔ در ذیل آن نویسند وازدایره کردن اسامی مرادآنست که اغنیا از تأخر اسم خویش خشم نیارند و چون در دائره هیچ نقطه را پیشی نیست هر یك چون برابر و مساوی دیگران بشمارآید . سپس آن‌نامه را نزد هریك ازآن مالداران برندوآنان هریك درزیرنام خود مبلغی تعهد کنند . و آنچه در نسخه میرزا مینویسد پس‌از تتبع بسیارظاهرشد ، مربعی است که ازآیات و ادعیه برکاغذی وضع کنند برای بازآمدن گریخته ظاهرآبی پایه است :
گردنامه است که شه اهل هنررا کرده‌است
شکل تدویر که بر دایره دینار است .
رضی نیشابوری .
|| معنی ترکیب این لغت شهر نامه است چه بزبان پهلوی شهرراگویند . (برهان) . (جهانگیری) .
|| سکه ونقش نگین را هم گفته‌اند . (برهان) .

گردنان (گَ دَ)(اِ) . جمع گردن :
مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوك بکاود عرقهای سهمگین
منوچهری .
||(۱) . بزرگان و صاحب قدرتان وسران باشند . (برهان) . (آنندراج) :
خداوندگردنان را که وی از ایشان بارنج بودگرفت و به‌بندی آورد .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۴۷۶)
بسا یوسفان راکه درچاه بست
بساگردنان راکه گردن شکست
نظامی .
سرگردنان شاه گردون گرای
زپرگارموکب تهی کرد جای .
نظامی .
بدین ره‌گرگریبان را طرازی
کنی برگردنان گردن فرازی .
نظامی .
درگردن گردنان خزران
افکنده کمند خیزران را .
خاقانی .
آن ازهمه‌گردنان سرنامه
وآن ازهمه‌سرکشان‌سردفتر.
مسعودسعد.
خسروان در رهش کله بازان
گردنان‌بردرش سراندازان .
سنایی .
تاگردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده برخط فرمان ایلخان .
سعدی .
بنازند فردا تواضع کنان
نگون ازخجالت سر گردنان .
(بوستان).
که‌گردنان اکابر نخست فرمانش
نهند برسرو پس‌برنهند برفرمان.سعدی.
دست زربخشت دو چشم فتح از آن روشن شده‌است.
از برای گوشمال گردنان آمد بدید .
مجیربیلقانی .
هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد
مه منیرکه از گردنان گردونست .
مجیر بیلقانی .
تابگویدکه‌گردنان رامن
چون شکستم بسر وری گردن .
نقل از جوینی .
سروران را بی‌سبب می کرد حبس
گردنان را بی‌خطرسرمی‌برند. حافظ .

گردنان . [گَ دِ] (اِ) . و گشتی که برآتش گردانندتابریان شود . رجوع به گردنا شود .

گردنان نظم (گَ دَ نِ نَ)(ترکیب اضافی) . کنایه ازشعرای نامدار است . (برهان) . (آنندراج) .

گردن آور . [گَ دَ وَ] (صمرکب) . پهلوان ، دلیر ، شجاع :
این کرمانی‌مردی بود ضخم وگردن‌آور.. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
بکتغدی را فرمود هزار غلام گردن‌آورتر زره‌پوش را نزد من فرست .
(بهیقی چاپ ادیب ص ۵۸۷) .
غلامان گردن‌آورتر ازمرگ خوارزم شاه شمه یافته بودند .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۳۸۵) .

گردنای.[گَ یا گَ](اِ).چوبیراگویند که برآن غلطکی نصب سازند و بدست طفلان دهند تاراه رفتن را بیاموزند .
(برهان).
رجوع به‌گردنا شود .
|| (گَ) چوبی باشد امرودی که طفلان ریسمان برآن بپیچند و نوعی برزمین اندازند که تا دیرزمان درگردش باشد و بعربی‌آن را دوامه خوانند . (برهان) .
آنرا بهندی لبتو خوانند . (جهانگیری).
||گل‌سرخ (برهان) رجوع به‌گردنا شود

گردنای‌چرخ .[گَ یِ چَ] (ترکیب اضافی) .آسمان . (برهان) (آنندراج) :
پا کامنزها تو نهادی بامر خویش
درگردنای چرخ سکون وبقای‌خویش.
خاقانی .

گردن ازموباریکترداشتن. [گَ - اَ تَ تَ](مص‌مرکب ل« کنایه») . کنایه‌از عذرو کراهت نداشتن درقبول آنچه گویند . مطیع بودن ، منقاد بودن :
درطینت ملایم من نیست سرکشی
باریکترزموی میان است گردنم .
صائب (بنقل آنندراج) .

(۱) درغیاث ضبط کلمه بضم گ است .

گردن اشتر. [گَ دَ نِ اُ تُ] (اِمر کب). کیسهٔ که از پوست گردن شترسازند حفظ کردن زر را. (حاشیهٔ دیوان‌خاقانی‌مصحح مرحوم عبدالرسولی ص ۶۰):

گردن اشتران دهی پرزر
بکسانی که سرورهنرند. خاقانی.

رجوع به گردن شتر شود.

گردن افراختن. [گَ دَ اَ تَ] (مص مر کب). قدرت ازخود نشاندادن، خود نمایی کردن، مقاومت. ایستادگی:

بیردیم بردشمنان تاختن
نیارست کس گردن افراختن.
فردوسی.

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد. سعدی.

بلند آوازنادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت.
(گلستان).

میفراز گردن بدستاروریش
که دستار پنبه است وریشت حشیش.
(بوستان).

رجوع بگردن افراشتن شود.

گردن افراخته. [گَ اَ تَ] (نمف مر کب). گردن کشیده. سربلند:

برقیصر آمد سپه تاخته
به‌پیروزی و گردن افراخته. فردوسی.

چون گردنت افراخته وآن عاجز مسکین
بنهاده زاندوه زنخ برسرزانوش.
ناصرخسرو.

|| بمجاز بالیده، نمو کرده، رشد کرده:

کدویی است اوگردن افراخته
زساق گیایی رسن ساخته. نظامی.

گردن‌افراز. [گَ اَ] (ن ف مرخم). متکبر، خودپسند:

بازی کن وچابك وطرب‌ساز
مالیده سرین وگردن افراز. نظامی.

||گردنکش:

درین سودا که با شمشیرتیزاست
صلاح گردن افرازان گریز است.
نظامی.

|| سربلند، نیرومند، قوی:

شبان آنچنان گردن‌افراز گشت
که آن پادشاهی بدوباز گشت. نظامی.

گردن‌افراشتن. [گَ دَ اَ تَ] (مص مر کب‌م). گردن‌بلند کردن.|| گردنکشیدن، طغیان، سرکشی:

هر که گردن بدعوی افرازد
دشمن ازهرطرف بدوتازد. سعدی.

|| امتداد، برابری ومقابله دربلندی:

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند برمیفراشت. (بوستان).

گردن افکندن. [گَ اَ كَ دَ] (مص مر کب). گردن زدن.||مطیع بودن. تسلیم گشتن. فرمان برداری:

که ما شاهرا چاکروبنده‌ایم
همان باژ را گردن افکنده‌ایم.
فردوسی.

گردن انداختن. [گَ اَ تَ] (مص مر کب). سرعجزفرو آوردن و این مقابل گردن تافتن بود. (آنندراج).

گردن باریك. [گَ دَ نِ] (ترکیب توصیفی). ملایم ومطیع ومنقاد. (غیاث). کنایه ازملایم وهموار. (آنندراج):

حسن فولاد بودگردن باریك اینجا
تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن.
صائب (بنقل آنندراج).

گردن‌باریك داشتن. [گَ دَنِ تَ] (مص مر کب). کنایه‌از کمال‌اطاعت. وبالفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه (۱) مستعمل است. (آنندراج):

بکش گوتیغ بر گیرورگ گردن تماشا کن
زمو باریکتردرزیرتیغش گردنی دارم.
ظهوری. (بنقل آنندراج).

گردنی داریم ازموی میان باریکتر
سرنمی‌پیچیم گربردارما را میکشی.
صائب. (بنقل آنندراج).

ثابت وسیارباشد حکم کش سیاره‌را
گردن باریك دارد رشته پیش جوهری.
میرا آلهی (بنقل آنندراج).

گردن بر. [گَ دَ بُ] (نف‌مر کب). آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند.

گردن‌برآوردن. [گَ دَ بَ وَ دَ] (مص مر کب م). گردن‌افراختن. سرافرازشدن.

گردن بر افراشتن. [گَ دَ بَ اَ تَ] (مص مر کب). طغیان کردن:

اهل جملهٔ آن ولایات گردن برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و بضبط ما آراسته گردد. (بیهقی).

گردن بشمشیر خاریدن. [گَ بِ شَ دَ] (مص‌مر کب‌م). کنایه ازاقرار کشته شدن بخود دادن باشد. (برهان). اقراربکشته‌شدن خود دادن. (آنندراج). ||کشته شدن:

غرورجوانی برآن آردت
که گردن بشمشیرمن خاردت.
نظامی (بنقل آنندراج).

گردن بناخن خاریدن. [گَ دَ] (مص مر کب م). کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن. (آنندراج):

گره تا میتوانی باز کرد ازکارمحتاجان
چوبیکاران بناخن گردن خودرا مخارا‌ینجا.
میرزا صائب (بنقل آنندراج).

گردن‌بند. [گَ دَ بَ] (ن ف مر کب) آنچه گردن را بندند. آنچه بدور گردن حلقه شود: غل [غُ] (منتهی‌الارب). مخنقه [مِ نَ قَ]. (منتهی‌الارب). || (اِ). گلوبند. عقد [عِ] نام‌زیوری. (آنندراج). قلادة [قِ دَ] (ترجمان‌القرآن). وشاح [وِ]. (دهار). سمط [سِ]. (منتهی‌الارب). لعطة [لُ طَ]. (منتهی‌الارب). معنقه [مِ نَ قَ]. (منتهی‌الارب). طوق [طَ]. (منتهی‌الارب). عصمة [عِ وعَ]. (منتهی‌الارب).

گفت من از هودج بیرون آمدم و بوضو ساختن مشغول شدم وبازبهودج شدم دست بگردن بند کردم نیافتم.
(قصص‌الانبیاء ص ۲۲۷).

گردن به. [بِ] (اِخ). دهی است از دهستان‌کازرون واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال کنار تخته منطقهٔ کوهستانی و گرمسیر دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌تأمین میشود ومحصول آن‌غلات‌ونارنج وسیب وشغل‌اهالی زراعت وقالی بافی‌است راه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

گردن پیچیدن. [گَ دَ دَ] (مص مر کب). اطاعت نکردن، اعراض کردن، سرباززدن:

نژادی ازاین نامور ترکراست
خردمندگردن نپیچد ز راست. فردوسی.

بکردار شیراست آهنگ اوی
نپیچد کسی گردن از چنگ اوی.
فردوسی.

چو گردن به پیچی زفرمان شاه
مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی.

نپیچد کسی گردن از رأی تو
سرماو پائینگه پای تو. نظامی.

مپیچ ای پسر گردن از عدل‌ورای
که مردم زدستت نپیچند پای. (بوستان).

توهم گردن ازحکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ.
(بوستان).

مکن گردن ازشکر یزدان مپیچ
که روز پسین سربرآری بهیچ. سعدی.

اگر هوشمندی‌ره حق بسیج
ز تعلیم و تنبیه گردن مپیچ.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه-ص۷۳).

گردن تافتن. [گَ دَ تَ] (مص مر کب). سرباز زدن، اعراض: عجر [عَ]، عجران [عَ] (منتهی‌الارب).

گردن ازطوق آن کمند بتافت
طوق زرین چنین توان دریافت. نظامی.

(۱) ظ: اعتذار وعدم اکراه.

گردن تل. [گَ دَ تَ] (اِخ). دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۲ هزار گزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان ۴۲ هزار گزی شمال شوسهٔ بهبهان به آرو دارای ۵۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گردن چرب کردن. [گَ دَ چَ کَ دَ] (مص مرکب). گردن انداختن. (آنندراج). مطیع کردن، رام نمودن:

گردن رعنا غزالان را کند خط چرب و نرم
نی بناخن میکند مور ضعیفی شیر را.
صائب (بنقل آنندراج).

رجوع به گردن نرم کردن شود.

گردن خاریدن. [گَ دَ دَ] (مص مرکب). کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد. کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن است. (آنندراج). اظهار تفکر وتحیر. (غیاث):

زتیغی کآنچنان گردن گذارد
چه خارد خصم اگر گردن نخارد.
نظامی.

پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می‌بینم
یاور بوسهٔ گردن چه میخاری چه میگویی.
اوحدی.

گره تامیتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا
صائب.

|| ستیزیدن، درافتادن با کسی:

با خود مرا بخشم مباری چرخ
گردن مخار ضیغم غضبان را. قاآنی.

گردن‌خرد. [گَ دَ خُ] (ص مرکب). گردن شکسته. ودر تداول ومخاطبات عامه نکوهشی است مخاطب را.

گردن خم کردن. [گَ دَ خَ کَ دَ] (مص مرکب). کنایه از گردن انداختن. (آنندراج). تواضع کردن، فروتنی:

میتراود می گلگون زرگ وریشه ما
پیش خم گردن خود خم نکند شیشه ما.
صائب (به نقل آنندراج).

گردن دادن. [گَ دَ دَ] (مص مرکب). اطاعت کردن، مطیع شدن، تسلیم شدن، منقاد شدن؛ اذعان. (منتهی الارب).

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن بدو داده ایم. فردوسی.

همه داده گردن بعلم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصر خسرو.

همچو بیژن بسیه چاه درون مانی
ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن.
ناصر خسرو.

باسلطان قوی کس بر نیاید و کسی با او تاب ندارد الا بگردن دادن او را.
(اسرار التوحید ص ۲۰۳)

گشته گردن بحلم تو گردان
داده گردن بامر تو اختر. مسعود سعد.

ایا آزرا داده گردن بمهر
دوان پیش او هرزمان تازه چهر. اسدی.

گردن داده. [گَ دَ دَ] (ن مف). منقاد، مطیع، تسلیم شده:

که از گردنکشان کشورستانی
بگردن دادگان کشورسپاری. عنصری.

رجوع به گردن دادن شود.

گردن دراز. [گَ دَ دَ یا دِ] (ص مرکب). کسیکه گردن او بلند و دراز باشد. اجید [اَ یَ].
|| (اِ) کنایه ازشتراست. خالهٔ گردن‌دراز آمده است. منظور شتراست. رجوع به گردن شود.

گردن درازی کردن. [گَ دَ دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب). گردن کشیدن:

اشتر حرامی گردنا
دانم چه دانی گردنا
باپنبه بازی میکنی گردن‌درازی میکنی
عبدالواسع جبلی.

|| ازحد خود تجاوز کردن.

گردندگی. [گَ دَ دِ یا دَ] (حامص). تغییر وتحول:

بتری گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور بود ازبرش. نظامی.

درست آن شد که این گردش بکاری است
درین گردندگی هم اختیاری است.
نظامی.

رجوع به گردیدن و گردنده شود.

گردنده. [گَ دِ دَ یا دَ دَ] (ن مف). چرخنده، گردان، حرکت کننده، دوار:

که آن آفرین باز نفرین شود
وزو چرخ گردنده پر کین شود. فردوسی.

که بر آسمان اختران بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.

وگردنده اند از برچرا گاه و گیا خوار تابستان وزمستان. (حدودالعالم).

شادیانه بزن ای میرکه گردنده فلک
اینجهان زیر نگین خلفای تو کند.
منوچهری.

ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضرا
باقامت فرتوتی وباقوت برنا. ناصرخسرو.

جهان چون آسیابی گرد گرد است
که دادارش چنین گردنده کرده است.
ویس ورامین.

فلک بادگردنده برکام او
مگرداد ازین خسروی نام او. نظامی.

پیش ازمن و تولیل و نهاری بوده‌است
گردنده فلک زبهر کاری بوده است
خیام.

گردنده و رونده بفرمان حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر.
سوزنی.

گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت. مولوی.

بی‌تکلف نزد هردانندههست
آنکه باگردنده گرداننده هست. مولوی.

|| متحرک، ازجایی بجایی رونده:
وگروهی از ایشان. [از مردم سودان] گردنده‌اند هم اندرین ناحیت خویش وهر جایی که رگ زر بیشتر یابند فرود آیند. (حدودالعالم).

برطریق راست‌روچون بادگردنده‌مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.

چه گردنده گشت آنچه بالا دوید
سکون گرفت آنچه زیر آرمید
ازآن جسم گردندهٔ تابناك
روان شد سپهردرخشان پاك. نظامی.

شه ازنیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب.
نظامی.

بسختی همی گشت برماسپهر
شد ازمهر گردنده یکباره مهر. نظامی.

|| متغیر، متحول:

گیتیت چنین آمده گردنده بدینسان
هم باد برین آمد وهم باد فرودین.
رودکی.

چنینست آیین گردنده دهر
گهی نوش بارآورد گاه زهر. (۱)
فردوسی.

کیوان که از نحوست گردنده رای او
اهل زمین برند نفیر اندر آسمان.
سوزنی.

گردن‌زدن. [گَ دَ زَ دَ] (مص مرکب). گردن بریدن. کشتن. سرجدا کردن، سبت [سَ]. (دهار). (منتهی الارب).

بفرمود تا هر که را یافتند
بگردن زدن تیز بشتافتند. فردوسی.

بدین بد کنون گردن من بزن
بینداز در پیش این انجمن. فردوسی.

شمشیر بر کشد و... گردن بزند. (بیهقی).
بزرگان طنزفرانستانند وبرآن گردن‌زنند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۲). اگر پس ازاین درپیش من جز درحدیث عرض‌سخن گویی گویم گردنت بزنند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۶).

پیش‌چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
گربدیدی شمع در گردن‌زدن بگریستی.
خاقانی.

---

(۱) گهی نوش یابی گهی گاه زهر (ن ل).

ظلم صریح خاصگیان‌را تن‌زدنست وعامیان را گردن‌زدن. (مجالس‌سعدی).

دزد از قفای شحنه چه فریاد میکند
کوگردنش نمیزند الاجفای‌خویش.
سعدی (طیبات).

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز باجمله گردن بزن. (بوستان).

پادشا گوخون بریز و شحنه گو گردن‌بزن
بهرجانی ترك جانان مذهب احباب‌نیست.
امیرخسرو.

گردن زن. [گ دَ زَ] (نف مر کب). سیّاف که در عرف حال جلاد گویند. (آنندراج):

خاك همان خصم قوی گردن است
چرخ همان ظالم گردن زن است.
نظامی.

چنان زد که از تیغ گردن‌زنش
سر دشمن افتاد دردامنش. نظامی.

تو نیز از تهی بارگردن ز دوش
ز گردن زنان برنیاری خروش.
نظامی.

گردنشانیدن. [گ نِ دَ] (مص‌مر کب). گردنشانیدن از... زائل کردن گرد از چیزی وجائی. آلوده کردن چیزی را. || گردنشانیدن بر:

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلایی زرافکند بر لاجورد.
نظامی (بنقل آنندراج).

گردن‌شتر. [گ دَ نِ شُ تُ] (امر کب). عنق‌جمل. (حاشیه‌برهان قاطع تصحیح دکتر معین) || کنایه‌ازهمیان پرزرباشد. (برهان). بگردن شتر اندر شراب زربخشی
بپای پیل که خشم خصم فرسایی.
مجیر بیلقانی.

رجوع به‌گردن اشتر شود.

گردن‌شخ. [گ دَ شَ] (ص‌مر کب). کنایه از متکبر و سر کش. (آنندراج):

ز گردن شخیهای مینا چه غم
که خواهد ملایم شد این زیر و بم.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

و رجوع به‌گردن‌شق شود.

گرد نشستن. [گِ نِ شَ تَ] (مص‌مر کب). چهار زانو نشستن: ملوك را نشاید‌که کاغذ برسر زانو گیرند و دیروار نشینند تا چیزی نویسند بلکه ایشانرا گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت.
(نوروزنامه).

گرد نشستن. [گَ نِ شَ تَ]. (مص مر کب). گردآلود شدن، چر کین شدن. مجازاً نقصان یافتن، زیان رسیدن: گر جملهٔ کائنات کافر گردند
بردامن کبریاش ننشیند گرد.
خواجه عبدالله انصاری.

خاك نعلین تو ای دوست غبارم شد
تا برآن‌دامن عصمت نشیند گردم.
سعدی (خواتیم).

گفت در راه دوست خاك مباش
نه که بردامنش نشیند گرد.
سعدی (بدایع).

گردن‌شق. [گ دَ شَ] (ص‌مر کب). گردنکش، متکبر، خود پسند. ورجوع به گردن شخ شود.

گردن‌شقی. [گ دَ شَ] (حامص). تکبر، گردنکشی، ایستادگی در مقابل فرمانی. رجوع به‌گردن شقی کردن شود

گردن‌شقی کردن. [گ دَ شَ کَ دَ] (مص مر کب). گردنکشی کردن، تکبر کردن. ورجوع به‌گردن‌شقی شود.

گردن شکستن. [گ دَ شِ کَ تَ] (مص‌مر کب). گردن خرد کردن: وقص. (تاج‌المصادر بیهقی). افتراس. (منتهی‌الارب).

گردن شکسته. [گ دَ شِ کَ تَ] (نمف مر کب). آنکه استخوانهای گردن وی شکسته‌باشد. || نفرینی‌است. دشنامی است. مثال: من گردن‌شکسته چرا این‌کار را کردم! من گردن شکسته چرا فلان‌چیز را گفتم!

گردن شکن. [گ دَ شِ کَ] (نف مر کب). اطلاق آن برسیّاف‌وغیرسیّاف نیزآمده. (آنندراج).

گرد نعلین. [گِ نَ] (اِخ). دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در چهل‌وپنجهزارو پانصد گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۲ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت هوای‌آن سردسیر و سالم دارای ۹۹ تن جمعیت است آب آنجا از رودخانه بادین‌آبادتأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی‌ و راه ده مالروست.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد٤)

گردن غنچه کردن. [گ دَ غُ چَ کَ دَ] (مص‌مر کب). گردن‌انداختن (آنندراج).
سرعجز فرو آوردن. (آنندراج).

گردن‌فراز. [گ دَ فَ] (ص‌مر کب). کنایه از متکبر و سر کش. (آنندراج). سربلند، سرافراز، شریف، منیع:
بدین ایستادند وگشتند باز
فرستاده و شاه گردن فراز.
فردوسی.

نوشت اندر آن نامه های دراز
که ای مهتر گرد گردن فراز.
فردوسی.

چو گردون کند گردنی را بلند
بگردن فرازان درآرد کمند. نظامی.

بزر و بگوهر ندارد نیاز
که گیتی‌فروز است و گردن فراز.
نظامی.

ز زورآزمایان گردن فراز
بسا کس شد و گشت نومیدباز.
(گرشاسبنامه).

ز گردن‌فرازان تواضع(۱) نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست.
سعدی.

سر پادشاهان گردن‌فراز
بدرگاه او برزمین نیاز. سعدی.

نماند ازوشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملك جز ایاز.
(بوستان).

|| گردن بلند، گردن دراز:

زمانه خصم ترا گر دران بسنگ نیاز
شکست اگرچه که‌گردن فراز بد چوهبون
ابن یمین.

رجوع به‌گردن دراز شود.

گردن‌فرازی. [گ دَ فَ] (حامص مر کب). سرافرازی، سربلندی، مناعت: بگردن‌فرازی و مردانگی

برای هشیوار و فرزانگی. فردوسی.

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم.

ز نخجیر و گردن‌فرازی ورزم
ز مهر دل و کین و شادی و بزم.
(گرشاسب‌نامه).

|| سرکشی، خودپسندی:

درآمد که گردن فرازی کند
بدان‌آتش تیز بازی کند. نظامی.

توخود دانی که در شمشیربازی
هلاك‌سر بودگردن‌فرازی. نظامی.

گردن کج کردن. فروتنی، التماس. عجز، لابه:

پیش دریا چه خرد راست کنم گردن کج
منکه قانع بدم آب چو شمشیر شوم.
صائب تبریزی. (بنقل‌آنندراج).

گردنکش. [گ دَ کَ] (نف‌مر کب). کنایه از مردم باقوت و قدرت. (برهان). شجاع، قوی، دلیر:

یکی تاختن کرد باصد هزار
سواران گردنکش و نامدار.
فردوسی.

چوفرمود سالار گردنکشان
که هر کس دهد زآنچه دارد نشان.
نظامی.

بونصر طیفور... وتنی‌چنداز گردنکشان غلامان سرایی. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۷۱).

(۱) تواضع زگردن فرازان. (ن ل).

امیران گردنکش ما همت بلند همه از آن بوده‌اند... (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۱).

نیست یك شیر تند گردنکش
که ترا رام و نرم گردن نیست.
مسعودسعد.

بسان شیران گردنکش بسان پیلان گردون وش.
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون‌طوفان.
عبدالواسع جبلی.

برد بار بودو گردنکش‌بود. (قصص‌الانبیاء ص ۱۲۰۳).

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا وشمشیرزن. (بوستان).

چنانکه هشتاد پادشاه گردنکش هلاك کرده بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۰). || نافرمان. (برهان). سرکش. (رشیدی). یاغی، طاغی:

بهرام گردنکش آواز داد
که اکنون زمردی چه داری بیاد.
فردوسی.

مرا دربیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.

هر کجا اندر جهان گردن کشی سر برکشید
تو برآوردی بشمشیر ازتن وجانش دمار.
فرخی.

راست گفتی مخالفان بودند
پیش گردنکشان این لشکر. فرخی.

فلك در نیکویی انصاف دادت
سر گردنکشان گردن نهادت. خاقانی.

دلها برمتابعت ومطاوعت او قرار گرفت و گردنکشان جهان سر بر خط فرمان او نهادند. (ترجمهٔ یمینی). || گردن‌فراز. (آنندراج). سرفراز، مشهور، معروف:

حال این مرد دیگر است وحال خدمتکاران دیگر، او مردی گردنکش و مهتر شده بود. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۹).

سرسر فرازان و گردنکشان
ملك عزدین قاهر شه نشان.
نظامی.

|| جبار. (محمود بن‌عمر).

به پیش ازتو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند.
(بوستان).

|| متکبر(السامی).

گردنکشان نظم. [گ َ دَ ک َ نِ نَ] (ترکیب اضافی). کنایه از شاعران‌صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد. (برهان):

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم
کورا صریح خون دودیوان بگردنست.
انوری.

گردنکشی. [گ َ دَ ک َ] (حامص مرکب). تکبر و غرور و سرکشی. (آنندراج). خودستایی، خودخواهی، تمرد: عظمة. عظموت. عظامه. (منتهی‌الارب) عتو [ع ُ]. (منتهی‌الارب).

جزاز کهتری نیست آئین من
مباد آز و گردن کشی دین من.
فردوسی.

چومن شادمانم توشادان بزی
که شادی و گردنکشی را سزی.
فردوسی.

آه ازدین دل کز سر گردنکشی
خون خاقانی بگردن میکند. خاقانی.

... وپیغمبران ماراخوارداراندو گردنکشی نمایند یکیرا گردنکش‌تر برایشان... (قصص الانبیاء، ص ۱۷۹).

ندیدم درتوبوی مهربانی
بجز گردن کشی ودل گرانی. نظامی.

اگر گردن کشی کردم چو میران
رسن در گردن آیم چون اسیران.
نظامی.

چو گردن برآرم بگردن کشی
نه زآبی هراسم نه ازآتشی.نظامی.

غفلت اندر طاعت سلطان وحق گردنکشی است.
گردن گردنکشان را تیغ‌باید یاطناب.
سوزنی.

ای شاه اولوالامر که شاهان جهان را
گردنکشی از طاعت تو عین گناهست.
سوزنی.

چو باسفله گویی بلطف وخوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی.
(بوستان).

چوکاری برآید بلطف وخوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی.
(بوستان).

که تاچند ازین جاه وگردنکشی
خوشی رابود درقفا ناخوشی.(بوستان).

گردن کشیدن. [گ َ دَ ک َ دَ] (مص مرکب). دراز کردن گردن چون کسی که مغاکی یابالایی را دیدن خواهد. دراز کردن گردن برای دیدن‌چیزی. || نافرمانی، طغیان، عصیان، سربرآوردن، اطاعت نکردن:

اگر درهمه علم گردن کشیم
بتأویل احلام بی دانشیم.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

چودیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او. فردوسی.

هرکه از شما بزرگتر باشد ویرا بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید و از او گردن مکشید. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۹).

زین پس من وخاکبوس پایت
گردن نکشم زحکم ورایت. نظامی.

پلنگی که گردن کشد بروحوش
بدام افتد از بهرخوردن چوموش.
(بوستان).

چوگردن کشید آتش هولناك
به بیچارگی تن بینداخت خاك.
(بوستان).

هر امیری کو کشد گردن بگیر
یا بکش یا خود همی دارش اسیر.
مولوی.

گردنکشی کردن. [گ َ دَ ک َ ک َ دَ] (مص مرکب). استکبار کردن، مخالفت کردن: تکبر. (تاج‌المصادر بیهقی)(دهار). تطاول. (دهار)، (منتهی الارب). اباء. (دهار). (زوزنی). (مجمل اللغه). تبدخ. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب).

گردن کلفت. [گ َ دَ ک ُ ل ُ] (ص‌مرکب). سطبر گردن، آنکه گردن سطبردارد. ارقب، (منتهی‌الارب). || دشنامی است. این گردن کلفت ها را باینجا راه ندهید || بزرگ با قدرت. || قلدر، زورگو.

گردن کلفتی. [گ َ دَ ک ُ ل ُ] (حامص) زور گویی، قلدری. رجوع به گردن کلفت شود.

گردنگ. [گ َ دَ] (ص). دیوث. (برهان). (جهانگیری). (آنندراج):

غفلت اندرطاعت‌سلطان‌وحق گردن کشیست
گردن گر دنك آنرا تیغ باید یاطناب.
سوزنی.

|| ابله. (آنندراج). احمق. (برهان). || بی‌اندام. (آنندراج).

گردنگاه. [گ َ دَ] (امر کب). راهی که بربلندی کوه واقع شود و آنرا گردنه نیز خوانند. (آنندراج):

چو پابر سایهٔ گردن نهاده
بگردن گاه راهش او فتاده.
(ابوطالب کلیم در مذمت اسب - بنقل - آنندراج).

از درگوشت دل حسرت نصیبان‌خسته است
راه گردنگاه رخ رااین‌حرامی بسته‌است.
محسن تأثیر (آنندراج).

گردنگاه. [گ َ دَ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان منصوری‌بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۷۰۰۰ گزی قلعهٔ چقاجنگه هوای آنجا سردسیر و دارای ۴۷۱ تن جمعیت است آب آنجاازرود - خانهٔ راوندتامین میشود - محصول آن غلات دیم، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری است‌عده‌ای از گله‌داران گرمسیر به‌شیروان چرداول میروند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

گردن گرفتن. [گَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب). اذعان. اقرار. مقر آمدن. || متعهد شدن. بعهده گرفتن. تعهد کردن پذیرفتن؛ خداچنانکه داناست بر آنکه من آنرا گردن گرفته‌ام و داناست بر آنکه‌وفا خواهم کرد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷).

گردن گشاد. [گَ دَ گُ] (ص مرکب). گردن کلفت. نیرومند:

چو خصمی قوی دید گردن گشاد
بیك ضرب او نیز گردن نهاد. نظامی.

گردنگل. [گَ دَ گَ] (ص) گردنگ که ابله واحمق باشد. (برهان). (آنندراج). || دیوث. (برهان). (آنندراج). بکاف تازی‌هم آمده است. (رشیدی). و رجوع به گردنگ شود.

گردن گلابی. [گَ دَ گُ] (ص مرکب). آنکه گردنی دراز وباریك دارد || سخت نحیف لاغر ونزار.

گردن گیر شدن. [گَ دَ شُ دَ] (مص مرکب). مجبور باعتراف دعوی بی‌اصل شدن. مجبور بتحمل رنجی‌شدن.

گردنماندن. [گَ نَ دَ] (مص مرکب). گرد نماندن از... کنایه ازاثر نماندن. (آنندراج):

چنان خواهم بمستی‌کام ازلعل لبت گیرم
که گردی از نمك باقی نماندازنمکدانت.
کلیم (بنقل آنندراج).

گردن مینا. [گَ دَ نِ] (ترکیب اضافی). قسمت باریك و بالای مینا یا ظرف شراب:

بخاك افتم زتخت سلطنت چون درنمازافتم
چو آید گردن مینابکف‌مالك رقابم من.
صائب (بنقل آنندراج).

گردن نرم داشتن. [گَ دَ نَ تَ] (مص مرکب). اطاعت کردن. منقاد بودن. تارعیت باشد بظلم گردن نرم‌دارد وچون والی شوددست بظلم دیگران‌دراز کند. (ابوالفتوح).

گردن نرم کردن. [گَ دَنْ کَ دَ] (مص مرکب). گردن‌انداختن. (آنندراج). مطیع ورام کردن، مطیع ومنقاد کردن:

روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرم تر از دخ.
شاکر بخاری.

چکنم گر سفید را گردن
نتوان نرم کردن از داشن. لبیبی.

نگاه باید کرد تا احوال ایشان (شاهان غزنوی) برچه جمله رفته است ومیرو ددر... نرم کردن گردنها. (بیهقی).

همچنین بادکار او که مدام
نرم کرده زمانه را گردن. فرخی.

کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن‌چون شمع
چه کنم منکه بفرمان تو سر دربازم.
خواجه سلمان (بنقل آنندراج)

گردن نکند نرم بفریاد بزاری
اورا زچپ و راست باکراه بگیرد.
شیخ اوحدی (بنقل آنندراج).

گردن نهادن. [گَ دَنْ نَ یا نِ دَ] (مص مرکب). فروتنی کردن وفرمان برداری و اطاعت‌نمودن باشد. (برهان). گردن انداختن. (آنندراج). منقادشدن. انقیاد. تن در دادن. تسلیم شدن. گردن دادن؛ اعطاء. [اِ] . (منتهی الارب). دین. (منتهی الارب). استسلام (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) (منتهی الارب):

... همه پادشاهان‌را ذلیل کرد(عمر) عرب را و عجم را و همهٔ عرب گردن بنهادند و فرمانبردار شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنانکه بینی تا دل نکرده کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن.
اورمزدی.

خروشی برآمد زایران سپاه
نهادند گردن بفرمان شاه. فردوسی.

گرچه گردن به بندگی ننهی
نیست از بندگیت جای گریغ.
فردوسی(دریکی ازنسخه‌های‌لغت‌نامهٔ‌اسدی)

گردن ننهد جزمر اهل دین را
این زال فریبندهٔ زوالی. ناصرخسرو.

مردم چو پذیرای دانش آمد
گردنش نهادند مرغ و ماهی.
ناصرخسرو.

گر ترا گردن نهم از بهر مال
پس خطاکرد است لابد مادرم.
ناصر خسرو.

واجب کرده‌برهریك که گردن‌نهندفرمانهای او را. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۹). بدین‌درجه‌رسید که پوشیده‌نیست میخواهی که ترا [فضل] گردن نهد و همچنان باشد که اول بود. (بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۱۳۵). رفیع وشریف او را گردن نهند و مطیع ومنقاد باشد. (بیهقی).

نموده‌اند بایوانش سروران طاعت
نهاده‌اند بفرمانش خسروان گردن.
مسعود سعد.

نهاده گردن آهو گردنش را
بآب چشم شسته دامنش را.
نظامی.

سیاست برزمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده.
نظامی.

گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش اردوست بود حاتم طی.
خاقانی.

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشودچوگان‌را.
سعدی.

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تاخاطرم معلق آن گوش و گردنست.
سعدی.

همگنان‌مقدم اورا گردن نهادند وهمداستان شدند. (ترجمهٔ یمینی).

همه ریاست اورا گردن نهادند؛ (ترجمهٔ یمینی).

گردن چرا نهیم جفای زمانه را
راضی چرا شویم بهرکار مختصر.
(خواجه سیمین گرای سربدار).

سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی.
سعدی (بدایع).

چون بر ایشان غلبه و انبوهی‌[؟] کردندی گردن نهادند بخواری ومذلت. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

گرتیغ بارد درکوی آنماه
گردن نهادیم الحکم لله. حافظ.

گردن نهاده. [گَ دَنْ نَ دَ] (ن مف). مطیع، منقاد، فرمانبردار. رجوع بگردن نهادن شود.

گردنو. [گَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور سرقلعه و کنار راه فرعی‌سرپل‌ذهاب به‌ازگله منطقه‌ایست‌دشت وهوای‌آن گرمسیری‌دارای ۳۰۰ تن‌جمعیت است آب آنجا از رودخانهٔ سراب دزکه تأمین میشود محصول آنجا غلات وحبوبات و دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۵).

گردنه [گَ دَ نَ] (اِ). وردنه است و آن چوبی باشد سرها باریك و میان کنده که بدان گلولهٔ خمیرنان را پهن سازند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (رشیدی). آنرا جوجه نیزخوانند. (جهانگیری). || گردنه کوه. (آنندراج). کتل - گریوه. راهی تنگ میان دو کوه روبه‌فراز، که عبور ازآن دشوار است ودرقدیم گردنه‌ها جایگاه راهزنان بوده است؛ مثل دزد سرگردنه. مگرسر گردنه است.

گردنه [ ] (اِخ). ازدیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

گردنه. [گَ دَ نَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال مسکون و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ بم و سبزواران دارای ۱۰ تن جمعیت است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گردنهٔ آب باریك. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ). نام گردنهٔ درراه جهرم به‌لار میان جلیل آبادنو و دهرا در ۲۹۴۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ آب‌قنبر. [گَ دَ نَ یِ بِ قَ بَ] (اِخ). گردنه‌ایست بین اراك ونمك کور.

گردنهٔ آریز. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنهٔ ایست درراه سنندج ومریوان میان آره‌نان و آریز در ۱۹۰۰۰ هزار گزی سنندج.

گردنهٔ آستانه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه کازرون به بهبهان میان گردنهٔ شلالدان وامامزاده جعفر در ۱۳۰۶۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ آوج. [گ َ دَ نَ ـِ یِ وَ] (اِخ). گردنه‌ایست که مابین همدان وقزوین‌واقع است.

گردنهٔ اردکان. [گ َ دَ نَ ـِ یِ اَ دَ] (اِخ). گردنه‌ایست واقع درمیان اردکان و سه چاه در راه اردکان به تل خسروی که در ۱۰۱۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

گردنهٔ ارد. [گ َ دَ نَ ...] (اِخ). گردنه‌ای است درتبریز به اهرمیان قره‌قپه‌والرد واقع در ۶۱۲۰۰ گزی تبریز است.

گردنهٔ امیر آباد. [گ َ دَ نِ ـِ یِ اَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه سنندج وسوجبلاغ میان چاپارومناجات که در ۱۶۲۰۰۰ گزی سنندج واقع است.

گردنهٔ باباحسن. [گ َ دَ نَ ـِ یِ حَ سَ] (اِخ). گردنه ایست در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ سفید و سنگ منگ که در ۱۵۸۰۰۰ گزی شیرازواقع است.

گردنه‌بر. [گ َ دَ نَ بُ] (ص مرکب) دزد. راه زن.

گردنهٔ بزن. [گ َ دَ نَ ـِ یِ بَ زَ] (اِخ). اول گردنهٔ بزن در ۲۶۱۰۰ گزی‌شیراز وآخرآن در ۲۶۷۰۰۰ گزی شیراز درکنار راه جهرم و لار میان رزك و منصورآباد واقع است.

گردنه بند. [گ َ دَ نَ بَ] (ص مرکب). دزد که‌راه گردنه‌هارابندد وعابران را لخت کند.

گردنهٔ تلو. [گ َ دَ نَ ـِ یِ تَ یاتـ] (اِخ). گردنه ایست در راه تهران به شمشك میان تلو ولشکرك که در ۲۶۰۰۰ گزی تهران واقع است.

گردنهٔ جهانیان. [گ َ دَ نَ ـِ یِ جَ] (اِخ). گردنه‌ایست کنار جادهٔ تبریز به سراب میان ارشتناب و کرد کندی واقع در ۵۱۸۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ چشمه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ چَ مَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه قم وسلطان آباد میان صالح آباد و ابراهیم آباد واقع در ۲۳۰۷۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ چشمه گل. [گ َ دَ نَ ـِ یِ چَ مَ گُ] (اِخ). گردنه‌ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ سه چاه وکمهر واقع در ۱۲۱۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ حاجی امیر. [گ َ دَ نَ ـِ یِ اَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه‌اردبیل و آستارا میان اریانه و حیران واقع در ۲۴۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ حسن‌آباد. [گ َ دَ نَ ـِ یِ حَ سَ] (اِخ). گردنه‌ایست‌واقع درراه تهران و قم میان عبدالله‌آباد و کنار گرد که در ۳۲۵۰۰ گزی تهران واقع است.

گردنهٔ خاکی. [گ َ نَ ـِ یِ] (اِخ). ده مخروبه‌ایست‌ازبخش‌سمیرم بالاشهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

گردنهٔ خرپل. [گ َ دَ نَ ـِ یِ خَ پُ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه کازرون به بهبهان میان امام زاده جعفر و دوگنبد ان واقع در ۱۰۴۶۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ خروسه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ خُ سَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه سنندج ومریوان میان تودار و خروسه واقع در ۳۱۵۰۰ گزی سنندج.

گردنهٔ خزینه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ خَ نَ] (اِخ). از جمله گردنه های سرحد غرب ایران است (رجوع بجغرافی غرب‌ایران ص ۱۳۶ شود).

گردنهٔ خور. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه‌لار به بستك میان‌خورو سه نخود واقع در ۳۹۳۵۰۰ گزی‌شیراز.

گردنهٔ خونسار. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست در راه اصفهان به خونسار میان دمنه و خونسار واقع در ۱۴۱۳۰۰ گزی اصفهان.

گردنهٔ دمچل. [گ َ دَ نَ ـِ یِ ...] (اِخ). گردنه ایست در راه خرم آباد به دزفول‌میان قلعهٔ سراب جهانگیر وقلعهٔ فنی واقع در ۶۸۳۸۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ دیسار. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست در راه سنندج و همدان میان دیسار و داشلاق واقع در ۱۲۷۰۰ گزی سنندج.

گردنهٔ دیوان دژ. [گ َ دَ نَ ـِ یِ دِ] (اِخ). گردنه‌ایست در راه بیستون به خرم‌آباد میان پل کاکا رضا و تنگ رباط واقع در ۱۳۹۰۰۰ گزی بیستون.

گردنهٔ رازان. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه بروجرد وخرم‌آبادمیان رازان و رنگرزان واقع در ۴۹۲۷۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ‌زاغ. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه ایست در راه خرم‌آباد وبروجرد.

گردنه زن. [گ َ دَ نَ زَ] (نف مرخم). دزد، راه‌بر، گردنه‌بر، گردنه‌بند.

گردنهٔ ساردوئیه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست در کرمان.

گردنهٔ سارمساقلو. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه ایست درراه زنجان ومیانج میان زنجان دنبگچه واقع در ۳۴۰۰۰۰ گزی تهران.

گردنه سرخ. [گ َ دَ نَ سُ] (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع‌در ۱۰۰۰ گزی مسکون وسرراه شوسهٔ بم وسبزواران که دارای ۸ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گردنهٔ سفید. [گ َ دَ نَ ـِ یِ سَ] (اِخ). گردنه‌ایست واقع درراه اردکان‌به تل‌خسروی میان‌قلعهٔ عباسعلی‌خانی و گردنهٔ باباحسن واقع در ۱۵۱۰۰۰ گزی‌شیراز.

گردنهٔ سنگ منگ. [گ َ دَ نَ ـِ یِ سَ مَ] (اِخ). گردنه ایست واقع در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ باباحسن وتل خسروی واقع در ۱۷۶۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ سه‌چاه. [گ َ دَ نَ ـِ یِ سِ] (اِخ). گردنه‌ایست واقع درراه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ اردکان و گردنهٔ چشمه گل واقع ۱۰۹۰۰۰ گزی‌شیراز.

گردنهٔ شبلی. [گ َ دَ نَ ـِ یِ شِ] (اِخ). گردنه‌ایست در راه تبریز وسراب میان سعیدآباد وقهوه خانهٔ یوسف آباد واقع در ۳۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ‌شبلی. [گ َ دَ نِ ـِ یِ شِ] (اِخ). گردنه ایست در راه میانج و تبریز میان یوسف آباد و سعید آباد واقع در ۵۹۶۰۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ شلالدان. [گ َ دَ نَ ـِ یِ ...] (اِخ). گردنه‌ایست درراه‌کازرون به‌بهبهان میان بوستان باشت و گردنهٔ آستانه در ۱۲۰۳۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ شمشیر. [گ َ دَ نَ ـِ یِ شَ] (اِخ). گردنه ایست در راه کرمانشاه به نوسود میان گردنهٔ کریوه وشمشیر واقع در ۱۱۹۰۰۰هزار گزی کرمانشاه.

گردنهٔ شوراب. [گ َ دَ نَ ـِ یِ] (اِخ). گردنه‌ایست‌در راه قم‌وکاشان میان‌شوراب ودهنا واقع در ۱۹۹۵۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ‌طاق‌سنگی. [گ َ دَ نَ ـِ یِ سَ] (اِخ). گردنه‌ایست‌در راه یزد وسورمق میان فراغه و سورمق در ۲۴۵۰۰۰ هزار گزی یزد.

گردنهٔ طرق. [گ َ دَ نَ ـِ یِ طَ] گردنه‌ایست واقع درنطنز بمورچه خورت میان طرق ودو راه اصفهان در ۴۰۹۰۰ گزی نطنز.

گردنهٔ عباس آباد. [گ َ دَ نَ ـِ یِ عَ بِ با] (اِخ). درراه تهران وشاهی‌میان رباط و دزد دره واقع در ۱۵۷۳۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ عرفه . [گ َ دَ ن َ ي ِ] (اِخ). نام گردنه‌ایست درراه شیراز به‌جهرم میان برج چناروبیدك واقع در ۱۰۳۵۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ علی آباد . [گ َ دَ ن َ ي ِ ع َ] (اِخ). گردنه‌ایست در جادهٔ تهران و قم میان قلعهٔ محمدعلیخان و علی آباد واقع در ۷۶۰۰۰ هزار گزی تهران .

گردنهٔ قلاچه. [گ َ دَ ن َ ي ِ...] (اِخ). گردنه‌ایست درراه شاه آباد به‌مهران میان پل گوآدر و سرچله واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شاه آباد .

گردنهٔ کاران . [گ َ دَ ن َ ي ِ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه سنندج و مریوان میان داشبلاغ و مریوان که در ۸۷۰۰۰ گزی سنندج واقع است .

گردنهٔ کریوه . [گ َ دَ ن َ ي ِ ك َ وَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه کرمانشاه به‌نوسود میان قشلاق و گردنهٔ شمشیرواقع در ۱۱۴۰۰۰ گزی کرمانشاه .

گردنهٔ کشور . [گ َ دَ ن َ ي ِ ك ِ وَ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه بیستون به خرم - آباد میان هرسین و چای چراغعلی واقع در ۳۰۰۰۰ گزی بیستون .

گردنهٔ کلاخان . [گ َ دَ ن َ ي ِ ك َ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه سقز وبانه میان میرده وبانه واقع در ۴۹۵۰۰ گزی سقز .

گردنهٔ کوچ . [گ َ دَ ن َ ي ِ] (اِخ) . گردنه ایست درراه اصفهان به سلطان آباد میان وارچین و حسن آباد واقع در ۲۵۰۹۰۰ گزی اصفهان .

گردنهٔ گاوکش . [گ َ دَ ن َ ي ِ ك ُ] (اِخ) . کنارراه بیستون به خرم آباد میان کوه قلندر و تنگ فیروزآباد واقع در ۹۳۰۰۰ گزی بیستون .

گردنهٔ گلچهره . [گ َ دَ ن َ ي ِ گ ُ چ َ رَ] (اِخ) . گردنه ایست در راه شیرازبه جهرم میان برم‌شوروبرج سنگ‌طویله واقع در ۲۶۵۰۰۰ گزی شیراز .

گردنهٔ گلگون . [گ َ دَ ن َ ي ِ گ ُ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه کازرون به بهبهان میان چنار شاهی‌جان و شایجو واقع در ۳۹۰۷۵ گزی کازرون .

گردنهٔ گوران. [گ َ دَ ن َ ي ِ گ َ] (اِخ).ده کوچکی است ازدهستان امجزبخش جبال بارزشهرستان جیرفت واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۶۵۰۰ گزی جنوب راه‌مالرومسکون کردك دارای ٤ تن جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گردنهٔ مرغ . [گ َ دَ ن َ ي ِ م َ] (اِخ). گردنه‌ایست دراصفهان واراك مابین سعیدآباد گلپایگان وچشمه‌سفید واقع در ۲۰۲۲۰۰ گزی اصفهان .

گردنهٔ مروارید. [گ َ دَ ن َ ي ِ م ُ] (اِخ) گردنه ایست کنار راه سنندج و کرمانشاه میان لائین و مرواریدواقع در ۷۴۵۰۰ گزی سنندج .

گردنهٔ نعل‌شکن. [گ َ دَ ن َ ي ِ ن َ ش ِ ك َ] (اِخ). گردنه‌ایست درراه کازرون به بهبهان میان گنبدان و کج سنبلی واقع در ۱۶۶۴۳۰ گزی کازرون .

گردنهٔ نطنز . [گ َ دَ ن َ ي ِ ن َ] (اِخ) . گردنه ایست در راه کاشان و نطنز میان ده چلو و نطنز واقع در ۳۲۴۰۰۰ گزی تهران .

گردنهٔ نوآب . [گ َ دَ ن َ ي] (اِخ) . نام گردنه ایست درکاشان‌ونطنزمیان‌نوآب و چاله قره واقع در ۲۷۸۰۰۰ گزی تهران .

گردنهٔ همه کس. [گ َ دَ ن َ ي ِ ه َ م َ ك َ] (اِخ). گردنه‌ایست در راه سنندج بهمدان میان داشلاق‌وهمه کس‌واقع در ۱۳۰۷۰۰ گزی سنندج .

گردنی. [گ َ دَ] (حامص) پی‌سر، پشت گردنی، پس گردنی ، ضربتی که با کف‌بر پشت گردن زنند :

جمله خلقان را مدان جز گلخنی
خورده از حمامی تن گردنی .
(مظهر العجائب عطار) .

|| (اِ)قلاده که بگردن اسب کنند ازچوب چرم گرفته . قسمتی ازیراق اسب چون نیم دایره از چوب بچرم گرفته

|| کنایه از ریاست وشجاعت . (آنندراج)

زنی کا ینچنین گردنیها کند
فرشته براو آفرینها کند .
خواجه نظامی (بنقل آنندراج) .

گردنی‌زدن. [گ َ دَ زَ دَ] (مص‌مر کب. م) . نوعی ضرب دست که بر گردن زنند . (از آنندراج) .

پیش مرغان گربآن قدسرو رانبست کنند
طوق قمری‌بشکند ازبس‌زنندش گردنی.
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج) .

گردنی کردن . [گ َ دَ ك َ دَ] (حامص‌مر کب). کنایه ازسر کشی‌ونافرمانی کردن باشد . (برهان) :

بارخدائی (۱) بسرت اندر است
مردم راگرنکنی گردنی . ناصرخسرو.

گردن یکسو کشیدن . [گ َ دَ ي َ ك َ دَ] (مص‌مر کب). نافرمانی کردن، سرباز زدن ، سرپیچیدن :

از امرتو ونهی تو گردون وزمانه
یکسو نکشد گردن وبیرون ننهد گام.
مسعودسعد .

رجوع به گردن کشیدن شود .

گردو. [گ ِ] (اِ). مر کب ازگرد وعلامت تصغیر(سازندهٔ اسم ازصفت) (حاشیه برهان تصحیح دکترمعین) . گردکان .(برهان). (آنندراج) . درختی است از تیرهٔ ژوگلانداسی(۲) واز جنس ژوگلان (۳) بوته‌ایکه بومی ایران است ژ - رژیا (٤) میباشد این‌درخت‌درجنگلهای کرانهٔ‌دریای مازندران بویژه درناحیهٔ پونل وجنگلهای آستارا و گلیداغی بطور وحشی موجود است . درپیرامون دهات وهمچنین درنقاط کوهستانی ایران نیز بفراوانی‌کاشته شده است . آنرادررود سرو طوالش گردکان در رامیان قز در آمل آقوز در رامسر و طوالش و لاهیجان آقوزدار و در شفارود ووز میخوانند .

این درخت را در همه جا بنام گردو میشناسند در خراسان و بعضی نقاط دیگر بنام جوزنیز خوانده میشود .

(جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ص۲۱۷). جوز ، گوز ، چهارمغز . چارمغز :

گفتم از گردو درون میخواهم‌ازخرمابرون
گفت کم کن‌قصه کاینجا گرددران‌باگردنست.
بسحق اطعمه .

چو در پناه پنیریم و سایهٔ گردو
بغیر نان جو ورشته نیست درخورما .
(دیوان بسحق اطعمه چاپ شیراز ص۳٤).

رجوع به گردکان شود .

مثل : دست و پایش را در پوست گردو گذاشته‌اند. اورامحدود ومحصور کرده‌اند. || هر گردویی گرد است اما هر گردی گردونیست.||بادم‌خود گردومی‌شکند.سخت شاد است . || خانهٔ قاضی گردو بسیار است لیکن شماره دارد ، هر کاری حسابی‌دارد.

گردو. [گ َ دَ وَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان بویر احمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱٤ هزار گزی شمال ناصری سی سخت و۱۳ هزار گزی باختری راه اتومبیل رو سی‌سخت به شیراز . منطقه‌ای کوهستانی ودارای ۲۵۰ تن جمعیت است .

آب آن از رود کبك كيان تأمين ميشود محصول آن غلات پشم لبنیات وشغل‌اهالی زراعت و حشم داری است صنایع دستی آنان قالی‌جوال جاجیم بافی است‌راه‌مالرو دارد ساکنین از طایفهٔ بویر احمد پایین هستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

گردو . [ ] (اِخ) . دیهی‌است که ازیزد خواست تا این دیه هشت فرسنگ واز اوتاکوشك زرد هفت فرسنگ فاصله دارد .

(رجوع به نزهة القلوب مقالة الثالثة ص - ۱۸۰ شود) .

(۱) ظ ، بادخدایی .

(۲) Juglandaceae. (۳) Juglans. (٤) J. Regia.

گردو . [گ] (اِخ) . ده کوچکیست از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زرند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور فرعی راور - زرند سکنه یک خانوار است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو . [گ] (اِخ). دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندر عباس . واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شمیل . منطقه ایست گرمسیری دارای ۵۰۰ تن سکنه است، آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن خرما وغلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو . [گ] (اِخ). دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد . واقع در ۴۵ هزار گزی شمال باختر اردل و ۲۴ هزار گزی راه فارسیان بیاجدر واقع در ۲۴ هزار گزی راه کوهرنگ ، هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن جمعیت است .آب آنجا از چشمه تأمین میشود.
محصول آن غلات وپشم وروغن و کتیرا است شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گردوار . [گ] (اِ). پاس شب .(ناظم الاطباء). ||حفظ ومحافظت .(ناظم الاطباء). || تفتیش . (ناظم الاطباء) .

گردواری . [گ] (حامص) . عمل پاسبانی وشبگردی وتفتیش. (ناظم الاطباء).

گردوان . [گ د] (اِخ) . دهی است ازدهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری سلوانا و ۴ هزار گزی خاور راه ارابه رو زیوه برضائیه ، در دامنه قرار گرفته وهوای آن معتدل دارای ۱۷۵ تن جمعیت است آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی است . راه ارابه رو دارد . اتومبیل هم میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گردوباز . [گ] (نف مرکب مرخم). آنکه با گردو بازی کند. رجوع به گرد و بازی شود .

گردوبازی . [گ] (حامص) . عمل گردوباز . قسمی بازی گردو است . و آن چنانست که دو گردو را پهلوی یکدیگر می نهند یا چند گردو را دوبدو بفاصلهٔ معین می چینند سپس طرف بازی گردویی را که با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو غلطاند ، اگر بگردوی طرف بخورد برنده است و اگر از آن گذشت نوبت بطرف دیگر میرسد که همین عمل را انجام میدهد.

گردو بالا . [گ] (اِخ). دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهر کرد . واقع در ۶۰ هزار گزی شمال باختر اردل و ۱۲ هزار گزی جادهٔ کوه رنگ هوای آن معتدل . دارای ۱۷۷ تن سکنه است آب آنجا ازچشمه تامین میشود محصول آن غلات وحبوبات و روغن است شغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است زیارتگاهی در آن محل دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلددهم) .

گردو پائین. [گ](اِخ). دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۶۲ هزار گزی شمال اردل ۱۲ هزار گزی جاده کوهرنگ هوای آن معتدل دارای ۱۵۳ تن سکنه است، آب آنجا از چشمه تامین میشود - محصول آن غلات وحبوبات وروغن تنباکو است شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

گردو چوب . [گ] (اِخ) . ده کوچکیست از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راین ساردوئیه دارای ۱۷ تن سکنه است ساکنین از طایفه محمدی هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸)

گردو چوب . [گ](اِخ).ده کوچکی است ازدهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مالرو ساردوئیه دارزین ، ۷۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گردوچین . [گ] (اِخ). نام یکی از زنان امیر چوپان . (رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون از سعدی تا جامی ترجمهٔ حکمت ص ۶۲ شود) . رجوع به گردون چین بیک شود .

گردوخاک . [گ د](از اتباع).غبار، گرد ، ورجوع به گردو غبار شود .

گردوخاک کردن . [گ د ک د] (مص مرکب). غبار کردن . گردافشاندن . || مجازاً برآشفتن ، سخن بدرشتی گفتن . غضبناک شدن .

گردوخاکی . [گ د] (ص مرکب). آلوده بگرد وخاک ، گردآلود .

گردوزار (اِخ). ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه . ۱۴ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گردوس . [گ ر] (اِخ) . (سیراد)
(۱) سلسلهٔ جبالی است در اسپانیا که دره های تاج (۲) و دوئر(۳) را از هم جدا میکند واز غرب بشرق کشیده شده وطول آن ۹۰ کیلو متر است .
(ازقاموس الاعلام) .

گردوستان [گ س] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت ، ۳۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردوسرا . [گ س] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع و ۶۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۷۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بم به جیرفت دارای ۲۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گردو غبار . [گ د غ] (اتباع). گردو خاک : عکاب وعکوب [ع] (منتهی الارب) . قتان [ق] (منتهی الارب) . رجوع به گردو خاک شود .
|| (ص مرکب) . رند. لغت محلی شوشتر. (نسخهٔ خطی) .

گرد و غلنبه . [گ د غ ل ب] (ص مرکب) . گردو قلنبه ، میانه بالای چاق چله . چاق چله .
رجوع به گردوقلنبه شود .

گردو غنبلی . [گ د غ ب](ص- مرکب) . میانه بالا ، متوسط القامه :
نه پردرازو نه کوتاه گردو غنبلیم
غلام حضرت موسی الرضا ، علی قلیم.

گردوغند. [گ د غ] (ص مرکب) گرداندم ، در چیده اندام ، فربهی نزدیک بکوتهی . رجوع به گردو غنبلی شود.

گردو فروش . [گ ف] (ن ف مرکب مرخم). فروشندهٔ گردو ، آنکه گردو فروشی کند . آنکه پیشهٔ او گردو فروشی است .

گردو قلنبه . [گ د ق ل ب] (ص مرکب) . گردو غلنبه . میانه بالای فربه . چاق چله.خپل . رجوع به گرد وغلنبه شود .

گردوقنبلی . [گ د ق ب] (ص - مرکب) . گردو غنبلی ، میانه بالا متوسط - القامه ، رجوع به گردو غنبلی شود .

گردوک [گ] (اِ) گردو ، چهار مغز گردکان . جوز ؛ و مغز آن خوردن را شاید چون گردوک و بادام وفندق وفستق وآنچه بدین ماند . (ترجمهٔ تفسیرطبری) .

(۱) Sierra de Gredos. (۲) Tage. (۳) Douro.

گردوکرچ. [گِ کَ / کُ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان گوربخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۶۰۰۰ گزی شمال راه مالرو دارزین ساردوئیه. سکنهٔ آن یک خانوار است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گرد و کوران. [گَ دُ] (اِخ). دهی از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۹ هزار گز خاور شوسه خانه به نقده هوای آن معتدل دارای ۸۹۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه لاوین تأمین میشود - محصول آن غلات و توتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه ارابه رودارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

گردون. [گَ] (اِ). از گرد (گردیدن) ون (پسوند فاعلی) = گردان. پهلوی، گرتون، گرتن، ورتون، ورتن(۱) «هوبشمان ۹۰۴» ورک، اشتق ۹۰۴ گردنده، چرخ، ارابه، کالسکه، آسمان فلک. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). فلک (غیاث) (دهار). (منتهی الارب). آسمان، گنبدلاجوردی، گنبد مینا، سپهر:

مرده نشود زنده زنده بستودان شد
آئین جهان چونان تا گردون گردان شد.
رودکی.

بخندد لاله برصحرا بسان چهرهٔ لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون.
رودکی.

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال.
رودکی.

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی
از بر خو همچو بر گردون قمر.
خسروانی.

برافروزد آذری ایدون که تیغش بگذرداز بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

بفرمود تا خلعتش ساختند
سرش را بگردون برافراختند. فردوسی.

شمار پیاده نیامد پدید
بگردون همی گنج پیلان کشید.
فردوسی.

چو گردنده گردون بسر بر بگشت
شد از شاهیش سال بر سی و هشت.
فردوسی.

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
بر او دشمن شود گردون گردا.
عسجدی.

جلالش برنگیرد هفت گردون
سپاهش برنتابد هفت کشور. عنصری.

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد
واندر مدار گردون کس را قرار باشد.
منوچهری.

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.
منوچهری.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
براین گردون گردان نیست غافل.
منوچهری.

گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان.
فرخی.

اگر سنگی ز گردون اندر آید
همانا عاشقان را بر سر آید.
ویس ورامین.

ز فریادت نترسد حکم یزدان
نگردد باز پس گردون گردان.
ویس ورامین.

چگویی در آنجای گردند، گردون
روانست یا ایستاده بدین سان.
ناصر خسرو.

نگیرد هرگز اندر عقل من جای
که گردون گردد اندر خیر یا شر.
ناصر خسرو.

نقدش شروز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده‌ام.
خاقانی.

بگردون درافتد صدا ارغنون را
مگر گوش شاه جهانبان نماید. خاقانی.

بخدایی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش. خاقانی.

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لالهٔ کم عمر ز خود بی‌خبر. نظامی.

گرد تو گیرم که بگردون رسم
تا نرسانی تو مرا چون رسم. نظامی.

من بصفت چون مه گردون شوم
نشکنم ار بشکنم افزون شوم. نظامی.

زهیچ گردون چون رای او نتافت نجوم
ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار.
مسعود سعد.

مسافران نواحی هفت گردونند
مؤثران مزاج چهار ارکانند.
مسعود سعد.

چو کوراست گردون چه خیر از هنر
چو کر است گردون چه سود از فغان.
مسعود سعد.

گرچه در مجلس گردون شب و روز
مه بساغر خورد و هور بجام
خاک را نیز بهرحال که هست
هم نصیبی بود از کاس کرام.
اثیرالدین اومانی.

خورشید از زحل بسه گردون فروتر است
او از زمیست تا بزحل برتر از زحل.
سوزنی.

نگاری که فتنه است بر قد و خدش
یکی سرو بستان دگر ماه گردون.
سوزنی.

ز گردون بگردون شده بانگ و جوش
جهان از ورای جرس پر خروش.
(گرشاسب نامه).

هرچه از گردون گردان میرسد
از طفیل جان مردان میرسد. عطار.

آه دردآلود سعدی گرز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر.
سعدی. (طیبات).

گاو گردون بر کهکشان چون گاو گردون
دروی نعمت نشان.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

گرچه این قصر ها طربناک است
چون بگردون نمیرسد خاک است. اوحدی.

|| ارابه که بهندی گاری گویند و بمعنی رته و بهل نیز باشد. (آنندراج). (غیاث). کالسکه، دوچرخه، بارکش، عرابه، عراده، عجله [عَ جَ لَ] (منتهی الارب). ملک را گردونی بود که آن را بچهل گاو کشیدندی، ملک بفرمود تا بر آن گردون شمشیرها و کاردها و درفشها دربستند واورا (جرجیس را) درزمین بمیخ بدوختند وآن گردون بیاوردند و گاوان در آن بستند و بجرجیس راندند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

... پس برفتند وپنجاه گردون بساختند و ببردند با گاوان قوی هیکل ومحکم وقوی چنگالیان بدان استخوانی از پهلوان عوج اندر بستند وبکشیدند ودر بغداد آوردند وجسر کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

وآنکه گردون را بدیوان برنهاد و کار بست
وآنکجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه.
دقیقی.

بگردون سرش نزد شنگل کشید
چو شاه این سر اژدها را بدید. فردوسی.

بفرمود تا گاو و گردون برند
ز بیشه تنش را بهامون برند. فردوسی.

یکی نغز گردون چوبین بساخت
بگرداندرش تیغها درنشاخت. فردوسی.

و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد بصورت اسبی است الوس نام دارد.
(نوروزنامه).

پس گردونی بساختند ... ودومرد با سلاحها درزیر گردون رفتند و گردون در نقب راندند.
(مجمل التواریخ والقصص).

مرا چندین خرج شده است برین ستون و چندین گردون برده‌ام ... تا این ستون را اینجا آورده‌ایم. (اسرارالتوحید ص ۱۹۱).

(1) Gartûn, Gartôn, Vartûn, Vartôn.

همچنانکه گردن کشان و خراس بانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را بروغن چرب کنند تا حرکت آن بنرمی بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
چون موسی در آن نعمت بنشست ، آورده اند که خوشهای انگور آنشهر را بگردون آوردندی . (قصص الانبیاء ص۱۲۲) .
گفتند بیائید تا این تابوت را بر گردون نهیم. (قصص الانبیاء ص۱۴۱) .
طالوت بر گردون بنشست و آن تابوت پیش بنی اسرائیل آورد . (قصص الانبیاء ص ۱۴۳) .

صدوبست گردون همه تیغ و ترک
دو چندان سپر های مدهون کرک .
(گرشاسب‌نامه) .

|| در گناباد خراسان چرخی مخصوص که با آن گندم را کوبند .
|| تارعنکبوت (ناظم‌الاطباء) .

گردون . [گ ُ د ُ و] [اِ خ] (۱) اسم ولایت کردوک ها را در زمان اشکانیان و ساسانیان گردون و گردون ضبط کرده‌اند وچون (ان)(۲) را که ازتصرفات خارجی است حذف کنیم همان کردو یا گردو میماند که‌اصل لفظ است . (تاریخ ایران باستان ص ۱۵۴۴) .

گردون . [گ َ] [اِ خ] . ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو جیرفت ساردوئیه این ده ۷ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

گردون . [گ َ] [اِ خ] . ده کوچکی است‌ازدهستان گوربخش‌ساردوئی‌شهرستان کرمان واقع در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه سرراه مالرو ساردوئیه به دارزین ، این ده ۳۰۳ تن سکنه‌دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

گردون . [گ َ ر] [اِ خ] . دهی‌است از دهستان کربال بخش زرقان‌شهرستان‌شیراز واقع در۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاورزرقان کناراه فرعی بندامیر بسلطان آباد هوای آن معتدل و مالاریائی دارای ۱۶۱ تن سکنه است . آب آنجا از رود کر تأمین میشود محصول آن غلات وبرنج وچغندر و شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۷) .

گردونا . [گ َ] [اِ] . حال . گردونچهٔ کودك .

گردون‌اقتدار . [گ َ اِ] (ص‌مرکب) . فلك منزلت وصاحب قدرت . (آنندراج) . کسیکه قدرت وی مانند آسمان است . (ناظم‌الاطباء) .

گردون‌برین . [گ َ د ُ ن ِ ب َ] (ترکیب توصیفی) . کنایه ازآسمان است :

ای ازشرف ورتبت خاك قدم تو
گردون برین سافل ودرگاه توعالی .
سوزنی .

گردون‌پایی . [گ َ] (ص مرکب) . مؤلف آنندراج نویسد : گردون پای تبختر وخرام .

بی نیازی ز بزرگی نتوان حاصل کرد
طی این ره نتوان کرد بگردون پایی .
درویش واله‌هروی .

خان آرزومیفرمایند دراین نظراست بوجوه : اول‌آنکه این لفظ باگوش ما بسیارناآشنا است ، گوزبان مغول باشد . دوم آنکه‌اگر بمعنی متکبر مأخوذ باشد بیت مستند بی معنی محض میشود هرچند فی‌حدذاته معنی ندارد مگر وقتی که گردون پای بمعنی گردون پایگی بود که‌کنایه ازبلندرتبگی وبزرگی است لیکن بدین معنی هم جای تردد است . (آنندراج)(۳) .

گردون‌پناه . (ص‌مرکب) . آنکه گردون پناه دهندهٔ اوست یا آنکه گردون باو می‌پناهد :

پادشاه ملك پروردا ور گردون پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه .
خواجه‌سلمان (بنقل آنندراج) .

گردون پیکر . [گ َ پ َ ک َ] (ص مرکب) . آسمان پیکر ومجازاً موقروکارگر وبرنده یا تابنده ورخشان :

باتیغ گردون پیکرش گردون‌شده‌خاك‌درش
وزرأی گیتی داورش گیتی نمودارآمده .
خاقانی .

گردون پیمای . [گ َ پ َ] (نف‌مرکب) . آسمان پیماینده : و خورشید عالم آرای گردون پیمای که شاه ستارگان و خسرو سیارگان است .
(سندباد نامه ص ۱۸۴) .

گردون‌تك . [گ َ ت َ] (ص‌مرکب) . مرکب تیزتك . (آنندراج) . اسب تیزرو . (ناظم‌الاطباء) :

کرد گزین زآنهمه گردون تکان
پنجهزار از صد وپانصد گران .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

گردونچه . [گ َ چ َ] (اِ) . گردانه کودك . (ناظم‌الاطباء) ، ارابهٔ خرد برای سواری کودکان . گردونچهٔ بچه : حال . گردونچهٔ کودك . (منتهی‌الارب) .

گردون چین بیك . [گ َ] [اِ خ] . نام یکی ازخانان خوارزم است . رجوع به ذیل تاریخ رشیدی حافظ ابرو صفحات ۱۳۱ - ۱۳۲ ، ۱۳۴ و رجوع به گردوچین شود .

گردون‌رکاب . [گ َ رِ] (ص‌مرکب) . درصفت پادشاهان . (آنندراج) . پادشاه توانا . (ناظم‌الاطباء) .

گردون‌سای . [گ َ] (ن ف مرکب) . ساینده برفلك . (ناظم‌الاطباء) :

جلوه گاه طایراقبال باشد هرکجا
سایه اندازدهمای چترگردون سای تو .
حافظ .

گردون سرشت . [گ َ س ِ ر ِ] (ص مرکب) . کنایه‌ازمردم صاحب عجب و تکبر وباوقاروتمکین . (برهان) . (آنندراج) . متوقر . (انجمن‌آرا) . || کاهل . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . || ناموافق . (برهان) . (آنندراج) . || خون ریز . (انجمن‌آرا) .
|| دون‌نواز . (انجمن‌آرا) . (رشیدی) .

گردون‌سریر . [گ َ س َ] (ص‌مرکب) . درصفات پادشاهان . (آنندراج) . پادشاه توانا . (ناظم‌الاطباء) . گردون‌رکاب .

گردون‌سوار . [گ َ س َ] (ص‌مرکب) مسافردرآسمانها . (ناظم‌الاطباء) :

نماند برزمین هرکس به‌طینت خاکسارآمد
که عیسی ازره افتادگی گردون‌سوارآمد .
صائب (بنقل آنندراج) .

گردون‌سیر . [گ َ س َ] (ص مرکب) مسافردرآسمانها . (ناظم‌الاطباء) . گردون سوار .

گردون‌شتاب . [گ َ ش ِ] (ص مرکب) . کنایه ازتندرو - سریع‌السیر :

من آن بادرفتار گردون‌شتاب
زبهر شما دوش کردم کباب . (بوستان) .

گردون شکاف . [گ َ ش ِ] (ن ف مرکب) . چیزیکه گردون‌را بشکافد ، واین ادعاست . (آنندراج) .
|| بانك شیپوری که گردون را بشکافد . (ناظم‌الاطباء) :

زغریدن کوس گردون شکاف
زمین را درافکند پیچش بناف .
نظامی (بنقل آنندراج) .

گردون‌شکوه . [گ َ ش ُ] (ص‌مرکب) . کنایه ازبلند ، رفیع :

شنیدم که بود اندرآن خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه .
نظامی .

گردون‌شناس . [گ َ ش ِ] (ص‌مرکب) . منجم ، ستاره‌شناس ، آگاه باموراسمان و کاینات‌جو :

همیدون دورگردون زین قیاسست
شناسد هرکه اوگردون شناسست .
نظامی .

---

(۱) Gordovène. (۲) ène.

(۳) انتقاد خان آرزو صحیح است چه بیت شاهد برای گردون پایی است نه گردون پای.

گردون کش. [گَ کَ] (ن ف مر کب). ارابه کش، عراده برنده:

ابا پیل گردون کش ورنگ وبوی
ز خاور بر ایران نهادند روی.
فردوسی.

زگاوان گردون کشان چل‌هزار
کرنج آورند آن که آید بکار.
فردوسی.

همچنان که گردون کشان وخراسبانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را بروغن چرب کنند تاحر کت آن بنرمی بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زگاوان گردون کش وبار کش
خورش گونه گون بارصد بارشش.
(گرشاسب‌نامه).

آنگه که بدی بنوررخ مه را خویش
جستی وزتو نیافتم بهرهٔ خویش
اکنون آئی که گشت کونت ای درویش
چون گردن پیرگاو گردونکش ریش.
سوزنی.

گردون کشان. [گَ کَ] (اِخ). نام محله‌ایست دربخارا. (شرح احوال رود کی سعید نفیسی ص۳۹۱).

گردون کمان. [گَ کَ] (ص مر کب). کمان همچون آسمان درخمید گی. صاحب آنندراج آرد، درصفات پادشاهان مستعمل است:

گرازسیم سیاره ودور گردون
گهی مرگ باشد گهی زندگانی
توگردون سیاره دردست‌داری
که سیاره تیری و گردون کمانی.
(میرمعزی بنقل آنندراج).

گردون گذار. [گَ گُ] (ن ف مر کب). آسمان پیما:

لیك چندان زیب دارد کژمژی دندان او
کان نیابی درهزاران کوکب گردون گذار.
سنائی.

گردون گرای. [گَ گَ] (ن ف مر کب). پیچندهٔ آسمان و کنایه از توانا وکسیکه آسمان را مسخر کند، و صاحب آنندراج آرد، کنایه از طالب علوترقی یا اینکه گردون بکام او گردد. (آنندراج):

سر گردنان شاه گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کرد پای.
نظامی.

|| مردم خوشبخت. (ناظم‌الاطباء).

گردون مینا. [گَ نِ] (ترکیب اضافی). کنایه ازآسمان است. (برهان).

گردون نورد. [گَ نَ وَ] (ن ف مر کب) آسمان پیما. صاحب آنندراج آرد: درصفت ماه و سیارات:

درخشنده خورشید گردون نورد
زباد خزان نیش عقرب نخورد. نظامی.

بشبرنگ مه نعل گردون نورد
درآمد برافراخت گرزنبرد.
(گرشاسب‌نامه).

هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است
غافل مشو زنالهٔ گردون نورد من.
صائب (بنقل آنندراج).

گردون‌وش. [گَ وَ] (ص مر کب). آسمان گونه. مانند آسمان:

و آن چنگ گردون‌وش سرش ده ماه نو خدمتگرش
ساعات روزوشب درش مطرب مهیا داشته.
خاقانی.

گردونه. [گَ نَ] (اِ). بمعنی گردون است. (برهان). ارابه، عراده، چرخ، گاری:

بگردونه‌ها برچه مشك وعبیر
چه دیبا و دینار و مشك و حریر.
فردوسی.

گردونه‌داود. [گَ نَ یِ] (ترکیب اضافی). نعش وبنات النعش کبری.

گردونه کش. [گَ کَ] (ن ف مر کب). کشندهٔ ارابه وگردونه.

گردون همت. [گَ هِ م مَ] (ص مر کب). کنایه‌ازبلندهمت‌است. (آنندراج):

موج ممکن نیست بی‌دریا شود صورت‌پذیر
هالهٔ آغوش گردون همتان بی‌ماه نیست.
صائب (بنقل‌آنندراج).

گردونی. [گَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع در ۷۰۰۰۰ گزی شمال خاوری بندر عباس - سر راه مالرو سیاهو قلعه قاضی هوای آن گرمسیر و دارای ۳۰ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گردوی. [گَ] (اِخ) نام برادر بهرام چوبین است:

چوگردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان. فردوسی.

گردوی کنك. [ ] (ترکیب‌اضافی). آنچه از گردو راکه مغزش بدشواری درآید گردوی کنك و سوزنی گویند.
(فهرست لغات دیوان بسحق).

باز میویز فراوان بتنقل میخور
آنزمان از سر گردوی کنك مغز درآر.
(دیوان بسحق اطعمه چاپ شیرازص۱۳).

گردویه. [گُ یَ] (اِخ). خواهر بهرام چوبین: وخواهر بهرام را زن کرد نام وی گردویه بود.
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۰۳).

گرده. [گِ دَ] (اِ). هرچیزمدور گرد (برهان). (آنندراج). || پارچهٔ زرد مدوری را که یهودان بر کتف جامه خود دوزند بجهت‌امتیاز ازمسلمانان خصوصاً و آنرا بعربی غیار خوانند. (برهان). (آنندراج):

گرده بردوش راهب دیرم
حلقه درگوش ساجد لاتم.
نزاری قهستانی (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

|| همه و مجموع. (برهان). (آنندراج). || نگاه (برهان) (آنندراج). || بالش گرد. (برهان) (جهانگیری). || یك نوغ برنج مایل بتدویر است و این برنج در گیلان و مازندران زراعت میشود. || [گِ دَ] (اِ) نان غیرتنك. (برهان). نوعی از نان باشد. (جهانگیری). نوعی از نان که بتازی رغیف خوانند و جردقه معرب آنست. (آنندراج). کلیچه. (انجمن‌آرا)؛ شوایه [شُ یَ] (منتهی - الارب). سلائط [سَ] گرده‌های‌نان کلان. (منتهی‌الارب).

نان کشکینت روا نیست نیز
نان سمد(۱) خواهی گردهٔ کلان.
رود کی.

به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله روب نرفت.
عماره.

گولانج(۲)و گوشت‌و گرده‌و گوز آب‌و گادنی
گرمابه و گل‌و گل‌و گنجینه‌و گلیم.
لبیبی.

بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌ها و کلیچه‌ها ورقاق. نظامی.

ورم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گردهٔ گردنان بیدریغ. نظامی.

همان قرصهٔ شکر آمیخته
چو کنجد بر آن گرده‌اریخته. نظامی.

و با ایشان از وجه زاد و توشه گردهٔ بیش نبود. (سندبادنامه ص ۴۹).

نعم‌الرغفان رغفان‌الشعیر ...
نیکا گرده‌ها که گرده‌اء جوبود.
(نوروزنامه).

یك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس بحق نشود از گزاف برخوردار.
عطار.

که از این مهره ها چه میخواهی
گفت یك گرده و دوتا ماهی. سنائی.

بخوان اطعمه حلوای گرم و گردهٔ خاص
بچشم گرسنه جان میدهد ز روی خواص.
بسحق اطعمه.

گردهٔ بیرون آورد و دونیمه کرد
(انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷).

گرده. [گُ دَ] (اِ). عضو مخصوص (انجمن‌آرا). میان‌دو کتف که‌سنگینی کواهٔ برروی آن افتد. میان‌دوشانه. پائین گردن ازپشت. || مثل: کاراز گردهٔ کسی کشیدن،

(۱) شمند (ن ل). (۲) گولاج.

بنفع خود او را بکار واداشتن || کلیهٔ (رشیدی) (دهار) . (منتهی الارب) . کلوه [کَ وَ] (بلغت اهل یمن) . قلوه :

عصیب و گرده برون کن توزود برهم کوب
جگر بیازن و آگنج را بسامان کن .
کسائی .

برد حالی زنش زخانه بدوش
گردهٔ چند و کاسهٔ دوسپار . دقیقی.

گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده وزهره است و پس جگر.
ناصرخسرو .

احمد مرسل که کرد از طپش زخم تیغ
تخت سلاطین ز گال، گردهٔ شیران کباب .
خاقانی .

تا کی ز دست ناکس و کس زخمها زنند
بر گرده های ناموران گرده‌های نان .
خاقانی .

روده در است و گرده کن
گرد سرو دراز تن . سوزنی .

دوساق و زهره و دو گرده . (التفهیم) .

گرده گاه فلک شکافته باد
که یکی گرده بی‌جگر ندهد . انوری .

پیش از طعام خوردن تامن گردهٔ آن بخورم. خوانسالار همچنان کرد. سلیمان هر دو گرده بابیه در یکی نانی می‌پیچید و میخورد تا سی گردهٔ بره سپری کرد .(مجمل التواریخ والقصص) .

گرده . [گَ دَ] (اِ). از گرد(بفتح)+ه نسبت (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین). خاکهٔ نقاشان باشد و آن زغال سوده است که در پارچه بسته اند و بر کاغذ های سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند (برهان). • چربه چیزی که از آن چیزی دیگر بعینه بردارند . (انجمن آرا) طرح ، بیرنگ || در تداول خراسان آفتی است که بانگور میرسد بدانسان که دانه هایش بگرد آلوده میشود وسیاه میگردد . در گلپایگان آن را انگور گرته زده گویند بدانسان که دانه های انگور ریز و سیاه میماند || تنبان پهلوانان . (آنندراج) .

گرده . [گَ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۳ هزارگزی شوسه اردبیل و آستارا . هوای آن معتدل است و ۶۴۹ تن سکنه دارد آب آنجا ازچشمه تأمین شود.محصول آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گرده . [گَ دُ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش اصطهبانات شهرستان فسا واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر اصطهبانات و ۲۰۰۰ گزی شوسه فسا به اصطهبانات هوای آن معتدل و دارای ۳۸۰ تن جمعیت است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات وانجیر و لبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالی‌بافی است و دارای پاسگاه ژاندارمری میباشد و راه فرعی دارد این قریه را اردال نیز گویند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گرده آلو . [گِ دَ] (اِ) . آلو گرده باشد و آن میوه‌است شبیه بزردآلو (برهان) (آنندراج) .

گرده بازو . [ ] (اِخ) موفق... بزرگترین امرای دورهٔ سلطان سلیمانشاه بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان بن جغربیک بن میکائیل بن سلجوق بود .(رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶۹ و ۴۷۱ شود) .

گرده بالش. [گِ دَ یا لِ] (اِ). گرد بالش . (آنندراج) . بالش گرد ، مدور ، بالین مدور. رجوع به گردبالش شود.

گرده بالین. [گِ دَ] (اِ مرکب).متکای گرد مانند بالش گرد کوچک (شعوری) . ورجوع به گرده بالش و گرد بالش شود .

گرده‌بان . [گِ دَ] (نف). نگهبان، چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است . (برهان) . (آنندراج) . جردبان معرب گرده‌بان است . (منتهی الارب).|| (ص) . بخیل ، ممسک . لئیم .

گرده‌بر. [گِ دَ بُ](نف). همان گردبراست . (آنندراج) . برماه ، برماهه ، برمای ، مته . منقب. سکنه ، اسکنه .

گرده برداشتن . [گِ دَ بَ تَ](مص مرکب). طراحی کردن ، نوعی عکس برداری باخاکه زغال وجز آن :

شدغبار آلوده خط روی چون گلنار تو
حسن گویی گرده برمیدار داز رخسار تو.
سعیداشرف (بنقل آنندراج) .

ازخاک مانی قلم داشتی ؟(۱)
زدشت نجف گرده برداشتی .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

گرده‌بردان. [گِ دِ یا دَ بَ](اِخ).دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۹ هزارگزی خاور شوسه مهاباد به‌سردشت هوای آن معتدل دارای ۱۳۷ تن سکنه است . آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات توتون و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گرده بلج . [گِ دِ یا دَ بِ لِ](اِخ) . دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه واقع در ۲۳ هزار گزی شمال سلوانا و ۵ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو موانا هوای آن منطقه کوهستانی وسردسیر و دارای ۱۵۳ تن جمعیت است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات توتون وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گرده‌بن . [گِ دَ بُ] (اِخ).دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۴۰ هزارگزی باختر مهاباد و ۱۸ هزارگزی خاور شوسه‌خانه‌به نقده هوای آن معتدل دارای ۲۰۳ تن جمعیت است . آب آنجا از رودخانه قلعه تاسیان تأمین میشود ومحصول آن غلات و توتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آن جاجیم بافی‌است راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گرده بیشه. [گِ دِ ش] (اِخ). دهی است ازبخش دهلران شهرستان ایلام که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران ـ کنار راه مالرو دهلران به نصریان واقع ومنطقهٔ کوهستانی ـ گرمسیر و سکنه آن ۱۳۵ تن است آب آن ازچشمه‌سار تأمین میشود ومحصول آن غلات و لبنیات‌پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است ساکنین ازطایفه بابوئی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم)

گرده‌پز . [گِ دَ پَ] (ن ف) . آنکه نان گرد پزد . نان‌پز که نانهای او گرد باشد :

همان گردهٔ نرم چون لیف‌خز
کز وپخته شد گردهٔ گرده پز .
نظامی .

گرده‌پزی . [گِ دَ پَ] (حا مص) . عمل پختن نان گرد . رجوع به گرده‌پز شود .

گرده پیچ . [گِ دَ] (اِ) . گول خوردن . (شعوری).|| گول‌زدن(شعوری)! || چیزی را درمقابل‌نان گرفتن !(شعوری) || دور زده واحاطه شده و محاصره شد . (ناظم‌الاطباء) .
|| تخم گیاهی‌است موسوم به « آشجیلر» (شعوری) . بذور معطر و خوشبوئی که در غذاها طبخ کنند . (ناظم‌الاطباء) .

گرده پوشیدن . [گِ دَ دَ] (مص مرکب). مالیدن خاک زمین‌زورخانه بر بدن بهنگام کشتی . (غیاث) . در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بربدن ، و این ازاهل

(۱) افتاد گی دارد . ظ.تو (وی) از خاک مانی .

زبان بتحقیق پیوسته:

گرده پوشید دگر شیرصفت آهویی
بازهنگامهٔ کشتی است، حریفان هویی(؟).
(میرنجات بنقل آنندراج) .

گرده پیه . [گَ دَ] (اِمر کب). پیهی باشد بر روی کلیه‌ها. فروقه .(منتهی الارب).

گردهٔ تصویر. [گَ دَ یِ تَ] (ترکیب اضافی). خاکهٔ تصویر. (آنندراج) رجوع به گرده شود.

گرده جا. [گَ دَ] (اِمر کب). ساحتی مدور . فضایی کوچک تر از میدان، جای گرد .

گرده چرخ . [گَ دَ چَ] (اِمر کب). کنایه از آفتابست . (برهان) (انجمن آرا). (آنندراج) .
|| ماه را نیز گویند (برهان) .

گرده ده . [گَ دَ دِ] (اِخ). دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزار گزی شمال خاور مراغه و ۲۰ هزار گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه بقره آغاج هوای آن معتدل دارای ۴۸۱ تن سکنه است ،آب آنجا از رودخانه مردق تأمین میشود، محصول آن غلات ونخود وزردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی جاجیم بافی است راه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده ده. [گَ دِ یا دَ دِ] (اِخ).دهی است ازدهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۷ هزار گزی جنوب بخش، ۵ هزار گزی شوسه میانه تبریز هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است ـ آب آنجا ازسر چشمه تأمین میشود ـ محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده رش . [گَ دَ یا دِ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۰ هزار-گزی شمال باختری میاندوآب و ۱۲ هزار گزی شمال شوسه میاندوآب بمهاباد واقع است ـ هوای آن معتدل وسکنه آن ۲۷۵ تن است ،آب آن ازسیمین رود وچاه تأمین میشود و محصول آن غلات چغندر حبوبات و شغل اهالی زراعت گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی است ـ راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده رش . [گَ دَ یا دِ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۵ هزار و پانصد گزی جنوب شوسه مهاباد بمیاندوآب است هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است ،آب آن از سیمین رود وچشمه تأمین میشود محصول آن غلات ، توتون ، چغندر وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است ـ راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده زایلو . [گَ دَ یا دِ] (اِخ) . دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۹ هزار گزی کلیبر و ۲۹ هزار گزی شوسه اهر کلیبر هوای آن معتدل دارای ۱۱۳ تن سکنه است . آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده سنگ . [گَ یا دِ سَ] (اِخ) . دهی ازدهستان دیگله بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۳ هزار و پانصد گزی جنوب هوراند و ۳ هزار گزی شوسه اهر کلیبر. هوای آن معتدل دارای ۳۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است ـ راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ؟) .

گرده سور . [گَ دِ یا دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۶۳ هزار گزی باختر مهاباد و ۹ هزار گزی باختر شوسه خانه به نقده هوای آن سرد دارای ۱۵۶ تن سکنه است .آب آنجا ازرودخانه لاوین تأمین میشود ـ محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده شین . [گَ دِ یا دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۷ هزار و پانصد گزی شمال خاوری خوی و ۲ هزار و پانصد گزی ازباختر شوسه خوی به جلفا هوای آن معتدل دارای ۵۳۴ تن سکنه است . آب آنجا ازرود قودوخ بوغان و چشمه تأمین میشود محصول آن غلات پنبه زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است ـ ازراه ارابه‌رو گوهران میتوان اتومبیل برد ـ راه ارابه‌رو دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده قیط . [گَ دِ یا دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان رضائیه واقع در ۲۴ هزار و پانصد گزی شمال خاوری نقده وهزار گزی خاور شوسه مهاباد برضائیه هوای آن معتدل و دارای ۳۵۲ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات برنج و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن ارابه‌رو است اتومبیل هم میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرده کوه . [گَ دَ] (اِخ). نام کوهی است در کردستان (ناظم الاطباء) . کوهی بکردستان . که سکنه آن اکثر ملحد و بیدین‌اند . (شعوری ج ۲ ص ۳۱۳ الف) . وظاهر آهمان گرد کوه دامغان است. رجوع به گرد کوه شود.

گرده کوه . [گَ دَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومه بخش مهریز شهرستان یزد واقع در ۲۸ هزار گزی خاور مهریز و ۲۰ هزار گزی خاور شوسه یزد باصفهان . هوای آن کوهستانی و معتدل دارای ۶۱۱ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل مردان زراعت وصنایع دستی زنان کرباس بافی است، راه فرعی دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

گرده گاه . [گَ دَ] (اِمر کب).آنجای که گرده بدانجایست . آنجای از درون انسان یاحیوان که گرده (قلوه) بدانجاست قلوه گاه :

بزدنیزه بر گرده گاه(۱) دو گرد
برآورد و زد برزمین گرد خرد . اسدی .
بدین یال و کردی بر و گرده گاه(۱)
چه سنجد بچنگال او کینه‌خواه .
اسدی .

وخرقه‌های باآب یخ سرد کرده بر گرده گاه می‌نهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرده گاه فلك شکافته باد (۲)
که یکی گرده با جگر ندهد . انوری.

ولف در فهرست شاهنامه گرده گاه (بضم اول) و گرده گه (بضم اول) (مخفف آنرا) بمعنی قد و قامت دانسته و بفرهنگ عبدالقادرهم ارجاع کرده است .

گردهٔ گردون . [گَ یِ گَ] (ترکیب اضافی) . گردهٔ چرخ است که کنایه از آفتاب وماه باشد . (برهان) .

گرده گل . [گَ دَ یا دِ گُ] (اِخ). دهی از دهستان دشت بیل بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در ۱۵ هزار گزی شمال خاوری اشنویه به هزار و پانصد گزی جنوب راه ارابه‌رو واقبلاغ این ده دردره واقع است هوای آن سالم دارای ۸۳ سکنه است.آب آنجا ازنهر وچشمه تأمین میشود، محصول آن غلات وتوتون وشغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی وراه مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

(۱) ن ل . گرد گاه (بکسر اول) .

(۲) گرده گاه جهان گداخته باد (ن . ل) .

گرده گل. [گِ دَ یا دِ گُ] (اِخ). دهی است از دهستان یافت هوراند شهرستان اهر واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۹ هزار گزی شوسه اهر کلیبر هوای این منطقه کوهستانی ومعتدل است دارای ۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه قره‌سو و چشمه تأمین میشود محصول آن غلات وبرنج وپنبه وانگور و توت و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی فرش وگلیم بافی است - راه آن مالرواست محل سکنی ایل حسینکلو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گرده گه. [گُ دَ] (اِ مر کب). مخفف گرده گاه. || قدو قامت (ولف) رجوع به گرده گاه شود. گرده گه بر کشیدن، کنایه از بلند بالاشدن، کشاله کردن:
زبستی وکندی بمردی رسید
توانگر شدو گرده گه بر کشید. فردوسی.
میان تنگ و باریك همچون پلنگ
کجا گرده گه بر کشد روز جنگ.
فردوسی.
و رجوع به گرده گاه شود.

گرده لاین. [گَ دَ یا دِ ی] (اِخ). دهی است ازدهستان گله بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب میانه ۵ هزار گزی شوسه میانه‌تبریز هوای آن معتدل دارای ۸۸ تن سکنه است آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گردهم آمدن. [گِ دِ هَ مَ دَ] فراهم آمدن. باهم اجتماع کردن:
یاسوته دلان گرد هم آئیم
که قدر سوته دل دلسوته دونه.
بابا طاهر.

گردی. [گِ] (حامص). تدویر (ناظم الاطباء). استداره؛ کرویت.

گردی. [گَ] (اِ). بدبختی وزوال جاه، همچون پادشاه گردی واشراف گردی. (آنندراج). || (ص) سخت باریك ونازك، سخت لطیف ونازك (جامه).

گردی. [گُ] (حامص). پهلوانی و ودلاوری، رشادت وشجاعت:
چنین گفت کز عهد شاهان داد
بگردی نخوانمت خسرو نژاد. فردوسی.
ندیدم سواران گردنکشان
بگردی و مردانگی زین نشان. فردوسی.
زمردی وگردی بمانندگرد
ازاین مرز کسرا بکس نشمرد. فردوسی.
ازخاندان خویش بزرگ آمدو شریف
آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی.
فرخی.

بشبرنگ شولك درآورد پای
گرایید باگرز گردی زجای. اسدی.
مران اژدها را بگردی و برز
شنیدی که چون کوفت گردن بگرز.
اسدی.

گردی. [گُ] (اِخ). دهی ازدهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری هرسم وجنوب خاوری شاه آباد در دامنه قرار گرفته است دارای ۱۸۰ تن سکنه است آب آنجا از زه‌آب رودخانه باقر آباد تأمین میشود. محصول آن غلات دیم لبنیات و شغل اهالی زراعت گله‌داری و راه آن مالرواست تابستان راازطریق هرسم اتومبیل میتوان برد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلدپنجم).

گردیال. [گَ دِ] (اِ). نوعی خرما در بم. قسمی خرما در جیرفت.

گردیان. [گِ] (اِخ). دهی است ازدهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری شهرنهاوند و ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری راه‌شوسه نهاوندبه کرمانشاه هوای آن سردسیر دارای ۸۰۴ سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود محصول آن غلات و تریاك و توتون چغندر و لبنیات است - شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است رودخانه تویسرکان در دو هزار گزی این ده برودخانه گاماسیاب متصل میشود. دارای دبستان نیز میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلدپنجم).

گردیان. [گِ] (اِخ). نام یکی ازدهستانهای ۷ گانه بخش شاهپورشهرستان خوی در جنوب باختری بخش واقع ویك منطقه کوچك کوهستانی میباشد. دهستان گردیان از شمال محدود است به دهستان چهریق و شینطال از جنوب به صومای و شپیران ازخاور به‌صومای وحومه و ازباختر به‌شینطال وشپیران، آب وهوای آن تقریباً معتدل وسالم و ساکنین آن مسلمانند اهالی این منطقه ازطایفه شکاك میباشد - آب این دهستان بوسیله رود یله‌زی که از دهستان شپیران سرازیر میشود پس از خروج از این منطقه بنام زولا معروف است تأمین میگردد. غیرازاین رودخانه چشمه‌های گوارا جهت آب آشامیدنی اهالی از آنها تأمین میشود وجود دارد دهستان گردیان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمع نفوس آن در حدود ۹۳۰ نفر و قراء مهم آن بشرح زیر است گردیان (مرکزدهستان) الیاس - شیوادر راههای این دهستان تمام پیاده‌رو ومالرو بوده فقط یك راه ارابه رو ازدره شیرانی دارد که آنهم قابل اتومبیل - رانی نمیباشد. محصولات عمده آن عبارت از غلات ومحصولات دامی است، صادرات آنها غلات وروغن وپشم و گوسفند است ارتفاعات مهم این دهستان عبارت از کوه یونجه‌لیق که درقسمت خاوری دهستان واقع شده وارتفاع آن تقریباً به ۲۰۸۰ هزار گز میرسد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیان. [گِ] (اِخ). دهی است از دهستان گردیان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۲۵ هزارو پانصد گزی جنوب باختری شاهپور (مرکز دهستان) هوای آن سرد دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است - راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیانوس. [گُ] مارکوس آنتونیوس (اِخ) (۱). امپراطور روم. وی در سال ۱۵۷ دررم متولد ودرسال ۲۳۸ درکارتاژ (قرطاجنه) وفات یافت. او مسرف و ملایم و شریف بود. وی شهرت و وجاهت بسیار بدست آورد. در هر ماه در نمایشی از گلادیاتور ها میداد و آنان را برابر مردم پیش حیوانات درنده رها میکرد. دو دفعه بکنسولی رسید و نیز مأمور جمع آوری مالیات مردم آفریقا گردید. گردیانوس در سن ۲۴ سالگی بنام امپراطور خوانده شد ومجلس سنا ومردم اورا برسمیت شناختند. او در قرطاجنه از طرف کاپلیانوس (۲) مورد حمله قرار گرفت.
پیش از آنکه بتواند از خود دفاع کند و پسر وی مغلوب و مقتول گردید. آنگاه گردیانوس خودرا خفه کرد.



گردیانوس

گرد یتیمی. [گَ دِ یَ] (ترکیب وصفی). کنایه‌ازآبداری وصفایی مروارید است. (آنندراج):
در نقطهٔ خاك است نهان گر خبری هست
در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست.
صائب (بنقل آنندراج).

گردی چاه. [ ] (اِخ). نام محلی کنار راه دو راهی حرمك بزابل میان دو راهی حرمك و تاسو کی واقع در ۳۲۵۰۰ هزار گزی دو راهی حرمك.

گردیچو. [گِ] (اِخ). دهی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه وسر راه مالرو

(۱) Gordien. (Marcus, Antonius).

(۲) Capellianus.

ساردوئیه به بافت است - دارای ۳۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی جلد۸) .

گردیدگی. [گَ دَ یا دِ](حامص). عمل گردیده. رجوع به گردیدن و گردیده شود.

گردیدن . [گَ دَ] (مص). پهلوی گرتیتن (۱) (بندهش ۶۵ ، ۵۵) وشتن(۲) ، اوستا «ورت»(۳) « بارتولمه ۱۳۶۸ »، هندی باستان « ورتت » (۴) « نیبرگ ص ۲۳۶ » ، نیز هندی باستان ورت(۵) [گردیدن ، چرخیدن] « اساس فقه اللغه ۱ : ۲ ص ۶۹ » کروی «غروران»(۶) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
تطوف. (ترجمان القران) . (منتهی الارب).
دوران [دَ وَ] . (منتهی الارب) .
گشتن ، دور زدن . استداره . چرخیدن :

در کوی تو ایشه همی گرم ای نگار
دزدیده، تامگرت به بینم بیام بر .
شهید بلخی .

وشهرحلب یکی باره دارد که سوار بر سروی گرداگرد وی بگردد .
(حدود العالم) .

گرم سنگ آسیا برسر بگردد
دل آندل نیست کز دلبر بگردد . نظامی .

کاین سفله جهان بگرد آن گردد
کوروی ز روی او بگرداند .
ناصر خسرو .

خوی هر کسی درنهان و آشکار
بگردد چو **گردد** همی روزگار .
(گرشاسب نامه) .

بگرد برسرم ای آسیای دور زمان
بهرجفا که توانی که سنگ زیرینم .
سعدی .

شاید که آستینت برسر زنند سعدی
تاچون مگس نگردی گرد شکردهانان
سعدی (طیبات) .

|| گشتن ، گردش . حرکت کردن، سیری کردن :

براینگونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر .
فردوسی .

چو پیروز گشتی بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند . فردوسی.

از جود در جهان بپرا کند نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو .
منوچهری .

|| راه پیمودن : پس یکسال میگردیدند [تا] آنجا که امروز بغداد است اختیار کردند .
(مجمل التواریخ والقصص) .

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار . سعدی .

|| شدن ، گشتن :

آتشی بنشاند ازتن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد کمیز .
رود کی .

بخیزد یکی تندگرد ازمیان
که روی اندرآن گرد گردد نقام . دقیقی .

کجا توباشی گردند بی خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بودیا کند .
شاکربخاری .

خردمند گوید که در یك سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای .
فردوسی .

که زتأثیر چشمهٔ خورشید
سنگ خارا بکوه زر گردد .

گرچه آبست قطرهٔ باران
چون بدریا رسد گهر گردد .
عبدالواسع جبلی .

|| برگشتن ، دورشدن ، اعراض، انحراف حاصل کردن . منحرف شدن :

سیاوش بدو آفرین کرد سخت
که ازگوهر تو مگرداد بخت . فردوسی

نداریم چاره درین بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت . فردوسی .

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد زبن . فردوسی.

ز پیمان بگردندو ازراستی
گرامی شود کژی و کاستی . فردوسی .

بگردند یکسر زعهد و وفا
به بیداد یازند و جور و جفا . فردوسی .

نباید که گردی توای خوب کیش
ز پیمان و عهدو ز گفتار خویش .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

نگردم از توتابی سر نگردم
ز تو تادر نگردم برنگردم . نظامی .

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گراز وفات بگردم درست شد که نه مردم .
سعدی (طیبات) .

من اگرچنانکه نهی است نظر بدوست کردن
همه عمر توبه کردم که نگردم ازمناهی .
سعدی (طیبات) .

|| تغییر یافتن ، تحول ، تقلب ، دیگر گون شدن :

... وازپس آن کاری ازآن بزرگتر نیفتاد که تاریخ بگردانیدی و هرگز نباشد که این تاریخ بگردد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
وگوشت فربه زود بصفرا گردد .
(الابنیه عن حقایق الادویه) .

همی گرددت هرزمان رنگ روی
زپیراهنت بردمیده است موی .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

اخلاص ورزم وشکست نیارم و بر یك حال باشم ونگردم. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۷).
وتمکین آن باشد ، که یك قاعده را ازآن بگرداند که قاعدهٔ همهٔ کارها بگردد .
(بیهقی) .

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی
که خوش سخنی گیری و که تلخ زبانی .
فرخی .

چودرتحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی
ویا گردید ازحالی بحالی دون یاوالا .
ناصرخسرو .

چومردم بگرداند آیین و حال
بگردد براوسکهٔ ملك و مال . نظامی .

بدان کزهمه چیزها آشکار
سبکتر بگردد دل شهریار . اسدی .

اگرسپهر بگردد زحال خود تومگرد
وگرزمانه نسازد تو با زمانه بساز .
مسعودسعد .

بشرحافی گفتی ای قراء ایان سفر کنید تاپاك شوید که آب که یکجای ماند بگردد .
(کیمیای سعادت) .

هرگز حروف و کلماتش از حال خویش بنگردد . (نوروزنامه) .

وزیر گفت من بیك حاجت آمده بودم اما مسئله بگردید وحاجت به سه شد .
(مجمل التواریخ والقصص) .

چون هرون بخواند [نوشتهٔ یحیی بن خالدرا] لونش بگردید . (مجمل التواریخ والقصص).
وسخن میگفت از قضا و قدر که بهیچ چیز نگردد . (قصص الانبیاء ص ۱۷۰) .

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال .
سعدی .

طالب آنست که ازشیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت . سعدی .

ازطعنهٔ رقیب نگردد عیارمن
چون زراگر برند مرا دردهان گاز .
حافظ .

|| فاسد شدن :

وگفت عارف آنست که هرگز طعام وی نگردد ، هردم خوشبوی تر بود .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

|| منتقل شدن ، ازجایی بجایی شدن . سفر کردن : وایشان [تغزغزیان] بتابستان و زمستان ازجای بجای همی گردند بر گیاه خوارها وهواهایی که خوشتر بود .
(حدودالعالم) .
ومیگردند[خرخیزیان] بر آب و گیاه وهوا ومرغزار ... (حدودالعالم) .

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیزو همی گرد چام چام .
منجیك .

دراین گیتی سراسر گربگردی
خردمندی نیابی شادمانه . شهیدبلخی.

قزل گفت چندین که گردیده ای
چنین جای محکم کجا دیده ای .(بوستان) .

|| سیر و گردش کردن ، تفرج ، تماشا :

---

(۱) Gartitan. (۲) Vashtan. (۳) Varet. (۴) Vartate. (۵) Vart. (۶) Gherüân.

میان باغ حرامست بی‌تو گردیدن
که خارباتومرا به که بی‌تو گلچیدن .
سعدی .
|| منقسم‌شدن . منشعب‌شدن . مشتق‌شدن :
وشمشیر چهارده گونه است : یکی یمانی‌دوم
هندی ... وبازاین‌انواع‌بدیگر انواع‌بگردد
که گرهمه یاد کنیم دراز گردد .
(نوروزنامه) .
|| سرنگون شدن ، سرازیرشدن :
نماند بفرزند من نیزتخت
بگردد زتخت وسرآیدش بخت .
فردوسی .
وطایراقبال‌تومکسورالقلب ومقصوص‌الجناح
ازاوج مطامح همت در نشیب نا یافت مراد
گردید . (مرزبان‌نامه) .
|| پیچیدن ، لغزیدن :
چون بگردد پای او در پایدان
آشکوخیده بماند همچنان . رودکی .
|| روی آوردن ، متوجه شدن :
چنین گفت رستم که گردان‌سپهر
ببینیم تا بر که گردد بمهر . فردوسی .
خدایتعالی... برخلق‌روی‌زمین واجب کرده
که بدان دو قوه بباید گردید و بدان راه
راست ایزدی بدانست . (بیهقی) .
توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ارتو واحد یکتا را .
ناصر خسرو .
|| جستجو کردن ، تفحص کردن :
یکی را پسر گمشد از راحله
شبانگه بگردید درقافله .(بوستان) .
|| تصفح ، ورق ورق‌زدن اوراق کتاب را .
|| این کلمه باترکیبات‌زیرآید ومعانی‌مختلف
دهد : باز گردیدن ، مراجعت کردن ،
برگشتن :
و آن کارها مانده است و اندیشه‌مند بودند
که باز گردد یا نه . (بیهقی) .
که وی [آلتونتاش] را بیلغ برده آید...
تا سوی خوارزم باز گردد . (بیهقی) .
کز در بیدادگران باز گرد
گرد سراپرده این راز گرد . نظامی .
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وآنکه هوادار اوست بازنگردد بتیر .
سعدی .
|| منتهی شدن ، انجامیدن :
بدو هفت گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست .
فردوسی .
گفتم ... که چه میباید نبشت گفت (مسعود)
... آنچه بفراغ دل باز گردد . (بیهقی) .

|| برگردیدن . اعراض ، تجاوز ، میل :
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط‌مردی‌نیست‌برگردیدن‌ازگفتارخویش .
سعدی .
|| باهم بگردیدن . بایکدیگرجنگ کردن ؛
گلاویزشدن : توهم این ساعت از لشکر
خویش بیرون‌آی‌تا با هم بگردیم تا دست
که را بود .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .
فردا میعاداست که بیائیم وهردولشکر برابر
بایستند و من و تو هر دو باهم بگردیم تا
خود بخت و دوست کرا مساعدت کند .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی) .
بیرون آی تا من ازمیان لشکر بیرون‌آیم
و هردو با هم بگردیم .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی) .
|| گردیدن‌زبان ، یازبان گردیدن ، گردش
زبان ، سخن گفتن و مجازاً توانا بودن .
برنگردیدن زبان ، قادربسخن گفتن نشدن :
چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه . بخاری .
سخنوران وستایشگران گیتی را
همی نگردد جز برمدیح خواجه زبان .
فرخی .
|| دل گردیدن ، متنفرشدن ، مکدرشدن ؛
و دیگران ... وحدیث عباسه ... تارشید را
دل بگردید. پس‌رشیدهمه‌را بفرمود گرفتن
وجعفررا بکشت.(مجمل‌التواریخ‌والقصص)
|| دردل گردیدن، گذشتن، خطور کردن :
هرچه در سر نباشدش آن نیست
هرچه در دل بگرددش آن باد .
مسعودسعد .
گفت:بردلم میگردد. شکراین‌چندین‌نعمت
راکه تازه گشت بی‌رنجی که رسید ویافتنه
که بپای شد ، غزوی کنیم .
(تاریخ بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۳۸۴).
|| سرگردیدن، گیج خوردن . گیج افتادن؛
دلش نگیرد ازاین دشت و کوه‌وبیشه وورود
سرش نگردد از این‌آب کندو کوره‌خر .
عنصری .
سر همی‌گرددم ز اشک دو چشم
همه تن در میان در دور است .
مسعودسعد .
|| از فرمان کسی گردیدن .
سرپیچیدن ، نافرمانی ، روتافتن :
کسی گو بگردد زفرمان ما
به پیچد دل از رأی و پیمان ما .
فردوسی .
|| روزگار برگشتن ، تحول وتغییر زمانه ،
بخت برگشتن :
کس این کند که زیار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگار برگردد .
سعدی .

|| گرد کسی وچیزی گردیدن ، دراطراف
آن گشتن :
کسی کو نهد دل بمشتی گیا
نگردد بگرد توچون آسیا . نظامی .
|| متوجه وملازم آن بودن .
بگرد دروغ ایچگونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد .
فردوسی .

گردیدنی . [گَ دَ] . (ص لیاقت) .
مرکب‌ازگردیدن+ی‌لیاقت؛لایق‌گردیدن.
مناسب گشتن. رجوع بمعانی گردیدن شود.

گردیده. [گَ دَ] (ن مف) . گشته.
رجوع به‌معانی گردیدن شود .

گردیز . [گَ] (اِخ) . نام قصبه و
قلعهٔ ازغزنین بریک‌منزلی آن‌ازسوی شرق
ومعرب‌آن جردیزاست . گردیز یک منزلی
مشرق غزنین است . (تاریخ مغول تألیف
اقبال ص ۶۲) . ولایتی بین غزنه وهند .
(معجم‌البلدان) .(مراصدالاطلاع‌ص۳۳۸)،
گردیز ، حمزة بن عبدالله‌الشاری کرد .
(تاریخ سیستان ص ۲۴) .

گردیزدی .[گَ دِ یَ] (اِ منسوب) .
نوعی پارچه برای البسه است :
معجر زگرد یزدی‌مفکن زپیشوازت
میترسم ازنشستن بردامن توگردی.
(دیوان مولانا نظام قاری دروصف البسه
ص ۱۰۸) .

گردیزی : [گَ] (ص نسبی). منسوب
به‌گردیز . رجوع به‌گردیز شود .

گردیزی . [گَ] (اِخ). رجوع به
ابو سعید عبدالحی‌بن ضحاک بن محمود در
همین لغت‌نامه شود .

گردیس . [گُ] (اِخ). مردی از
مردم افروغیاکه بپادشاهی‌رسید . رجوع به
گردیوس شود .

گردیک . [گُ] (اِخ)(۱) خواهر
بهرام چوبینه است (تاریخ ایران درزمان
ساسانیان (ص ۳۴۸ و ۴۶۷) . رجوع
به گردیه شود .

گردیک . [گَ] (اِخ) . دهی است
از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان
رضائیه‌واقع در ۲۰هزار گزی‌جنوب‌خاوری
سلوانا و۲ هزار گزی باختر ارابهٔ رو زیوه
برضائیه هوای‌آن سرد وسالم است دارای
۱۷۳ تن‌سکنه‌است.آب‌آنجا ازچشمه تأمین
میشود ومحصول آن غلات و توتون وشغل
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی
آنان جاجیم بافی‌است وراه‌آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

(۱) Gurdîyagh

گردیك . [گ ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری خوی و هزار گزی شمال شوسه سیه چشمه بخوی هوای آن سردسیر وسالم است دارای ۸٤۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است راه آن مالرو است در ۳ هزار گزی جنوب خاوری قریه چشمه آب معدنی وجود دارد .
در دو محل بفاصله ٤ هزار گزی بنام گردیك بالا وپائین مشهور است سکنه گردیك پائین ۳۸۱ تن میباشد
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گردین . [گ َ] (اِخ) . دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت ساردوئیه ـ کوهستانی و سردسیر است ، ۵۰ تن سکنه دارد . آب آن ازچشمه وقنات تأمین میشود محصول آن غلات وحبوبات وتریاك وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گردین . [گ َ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۲٤۰۰۰ گزی شمال خاوری مسکون و ٤۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کروك مسکون دارای ۳۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گردیوس . [گ ُ ی ُ] (اِخ) . پادشاه کاپادوکیه که مهرداد ششم و تیگران اورا برتخت نشانده بودند . (ایران باستان ص ۲۲۷٤) گره گردیوس مثلی است وآن چنین بوده است که ارابه ای از زمان گردیوس باقیمانده و قید آن ترکیب یافته بود از گرههایی که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و کسی نمیتوانست این گره ها راباز کند. غیب گویی گفته بود که هر کس این گرهها را باز کند آسیا از آن اوخواهد بود ، تا اینکه اسکندر داوطلب شد ولی از باز کردن آنها عاجز ماند و شمشیرخود راکشیده رشته ها را برید و گفت تفاوت نمیکند اینهم یك نوع گشودن است .
این قضیه ضرب المثل شده در مواردی، که کسی مسئلهٔ غامض ولاینحلی را حل نکند ، ولی زود باتردستی آن را از میان بردارد ، گویند « گره گردیوس را برید » .
(رجوع بایران باستان ص ۱۲۸٤ شود) .

گردیوم . [گ ُ] (اِخ) . (۲) نام شهریست در فریگیه که سابقاً مقر پادشاهی بوده است . (ایران باستان ص ۱۱۸٤).

گردیه . [گ ُ ی َ] (اِخ) (۳) نام خواهر بهرام چوبینه است و مریم دختر قیصر که مادر شیرویه بود و گردیه خواهر بهرام چوبین که زن او (خسروپرویز) هر دو را بمداین نشاند بدارالملك . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۸ چاپ لیدن). ورجوع بامثال و حکم دهخدا ص ۱۵۸۰ شود .

گرد یهود . [گ ِ ر ِ ی َ] (اِخ) . دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزاروپانصد گزی شمال مهاباد و ۷ هزار گزی شمال خاوری شوسه مهاباد برضائیه هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ٤۹۲ تن سکنه است آب آن از رودخانه مهاباد تأمین میشود محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

گرز . [گ ُ] [اِ] . پهلوی وزر (٤) (اوستاوزرا(۵) « بارتولمه ۱۳۹۲ » معرب آن ورز(٦)، هندی باستان وجره(۷)(گرزرعد [ایندرا]) « اشتق ۹۰٦ » « نیبرك ص ۱۳۷ »، کردی گورز(۸) « ژابا ص ۳۵۹ ۳٦۰ » ورك : گرزه (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). عمود آهنین.(برهان). کوپال و لخت باشد (فرهنگ اسدی) . عمود باشد و گرز گاوسار گویند آن را که فریدون داشت . (اوبهی) . لت ، دبوس :

سری بی تن وپهن گشته بگرز
نشان رنگ مانده نه فر ونه برز.
بوشکور.

سری بی تن وپهن گشته بگرز
تنی بی سر افکنده برخاك ُبرز.
ابوشکور.

به تیغ طرّه ببر دز پنجهٔ خاتون
بگرز بست کند تاج بر سر چیپال.
منجیك .

یکی گرز زد ترك رابرهباك
کز اسب اندر آمدهمانگه بخاك.
فردوسی .


گرز

اگر خسروآید بایران زمین
نه بینند بجز گرز و شمشیر کین . فردوسی.

تیغ او ورمح او وتیر او و گرزاو
دست او وجام او و کلك او وپالهنگ .
منوچهری .

یکی زخم شکسته سرهفتاد سوار
گرز هفتاد من قلعه گشای تو کند .
منوچهری .

فرو کوفتند آن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماند و نه فرو نه برز .
عنصری .

شیر فلك از نهیب گرزت
چون گاو زمین جبان بینم . خاقانی .

گرز او درقلعهٔ البرز زلزال افکند
چتر او در قبهٔ افلاك نقصان آورد .
خاقانی .

به شیب مقرعه ا کنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال .
معزی .

همه تیغ برپای و ناخن زنش
مراورا فکن گرز بر گردنش . اسدی.

شب تارو شبرنگ درزیر من
که تابد بر گرزو شمشیرمن . اسدی .

گرز باخود ازمحاکاء پتك وسندان حکایت میکرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱٦۱)
|| کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد . (برهان) .
|| دستهٔ هاون . (برهان) . (انجمن آرا).
|| چماق چوب . (برهان).

گرز . [رُ] ژان باتیست (۹) (اِخ) نقاش فرانسوی متولد درتورنوس (۱۷۲۵ ۱۸۰۵) (سون ولوار) (۱۰) وی در ساختن صحنه هـای خانوادگی و تصاویر اشخاص مهارت داشت . آثارعمدهٔ اوعبارتند از : نامزد دهکده (۱۱) ، لعنت پدری (۱۲) ، پسر تنبیه شده (۱۳) پرنده مرده (۱٤) ، سبوی شکسته (۱۵) ، مهرفرزند (۱٦) و غیره .

گرزالدین خیل . [گ ُ ز ِ ح] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب پل سفید و سه هزار گزی ایستگاه سرخ آباد. منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر . دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود ومحصول آن غلات صیفی ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

گرزبان . [گ ُ] (ن ف) . گرز دار ، دارندهٔ گرز :

چو میلاد باآرش مرزبان
چو پیروز اسب افکن گرزبان . فردوسی .

گرز بردار . [گ ُ ب َ] (ن ف) .فرقهٔ خاص که گرز سلاطین باخود دارند . (آنندراج) .

---

(۳) ولف درفهرست شاهنامه بدین شکل Gurdye ضبط کرده است .

(۱) Gordios. (۲) Gordium. (٤) Vazr. (۵) Vazra. (٦) Varz. (۷) Vájra. (۸) Gûrz. (۹) Greuze (Jean-Baptiste). (۱۰) (Saône-et-Loire). (۱۱) L'Accordée de village (۱۲) La Malédiction Paternelle. (۱۳) Le fils puni. (۱٤) L' Oiseau mort. (۱۵) La Cruche cassée. (۱٦) La Piété filiale.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۶

شمارهٔ حرف « گ » : ۳

گرزبردار - گزیر

تهران . شهریور ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

راهنمای مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه (برای صحافی)

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	١	٤٢٧
الف	اشنهی ...	٩	٢٧٠٥
ب	بارسا با ...	٣	٣٠٠
پ	پی‌یوری (کامل)	٥	٨١٠
ت	تبخاله ...	٣	٣٠٠
ث	ثیبه (کامل)	١	٥٧
ج	جامه ...	١	١٠٠
چ	چشم زخم ...	٢	٢٠٠
ح	حرّیف ...	٥	٥٠٠
خ	خالدین	١	١٠٠
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	١	٢٠٦
ز	زایده ...	١	١٠٠
ژ	ژیهلاوا (کامل)	١	٥٩
س	سازمان ملل ...	١	١٠٠
ص	صیهون (کامل)	٤	٤٠٤
ض	ضبیم (کامل)	١	٩٣
ط	طبهوج (کامل)	٤	٤٠٤
ظ	ظیقی (کامل)	١	٣٤
غ	غز ...	٢	٢٠٠
ک	کاظم آباد ...	٢	٢٠٠
گ	گزیر ...	٣	٣٠٠
ل	لبیده (کامل)	٤	٤١٣
جمع	تاشهریورماه ١٣٣٩	٥٤	٨٠١٢

نشانه های اختصاری

اِ = اسم
اِخ = اسم خاص (علم)
اِ مرکب = اسم مرکب
اِمص = اسم مصدر
ج، = جمع (پیش از لغت جمع)
جِ = ٠٠٠٠ (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب‌السیر
رض = رضی‌الله عنه
ره = رحمة‌الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص ص = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پس‌ازنام رسول‌اکرم)
ص مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص‌م = مصدر متعدّی
مص مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفباء	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختبار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	ثیبه (کامل)	٥٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظیقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٧	٣٠
٦	الف	٤	اختبار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	پ	١	پ	پلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضبیم (کامل)	٩٣	—	١٣٩٢	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠

بقیه درصفحه ٣ پشت جلد

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت بنام خودآنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید.

نشانی: بهارستان ـ دانشکدهٔ ادبیات ـ ساختمان شمارهٔ ٢ ـ سازمان لغت نامهٔ دهخدا

گرز بلوط . [گُ بَ] (اِخ) . دهی است از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال باختر گیلان کنار شوسه گیلان به قصرشیرین منطقه‌ای است گرمسیری . آب آنجا ازرودخانه گیلان تامین‌میشودمحصول آن‌غلات وبرنج وتوتون وتریاك‌وحبوبات ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. اهالی‌ازطایفه کلهرهستند (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج پنجم).

گرزپیکر.[گُ کَ] (ترکیب توصیفی). شکل‌گرز ، همانند گرز ، دارندهٔ پیکری چون‌گرز :

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزآن گرز پیکربدیشان نمود . فردوسی .

گرزخشخاش.[گُ زِ خ](امر کب). سرغوزهٔ خشخاش که ازآن تریاك گیرند . رمان‌السعال .



گرزخشخاش .

گرزدار. [گُ] (ن ف). دارندهٔ گرز. مجازاً ، شجاع ، دلیر :

فرازآورم لشکر گرزدار
از ایران و ایرج بر آرم دمار .
فردوسی .
خروشی برآمد زدرگاه شاه
که ای گرزداران ایران سپاه .
فردوسی .
مران صورت رستم گرزدار
ببرند نزدیك سام سوار . فردوسی .

گرزدمن . [گَ رَ دَ مِ] (اِ). بلغت‌زند وپازند بمعنی دشمن وغنیم باشد .(برهان). (آنندراج).

هز، گرزدمن(۱)، گروژدمن(۲)، کرزدیمن (۳) پهلوی شکم (٤) یونکر ص ۱۱۲ (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین).

گرزدن . [گَ رَ دَ] (مص) . چاره کردن و علاج نمودن باشد . (برهان) . (آنندراج) .

مصحف گرزدن = گرزیدن.(حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکترمعین) .

گرزدن . [گُ زَ دَ] (مص ل) . الو گرفتن ، مشتعل شدن . گرازه کشیدن . گره زدن . (در تداول مردم قزوین) .

گرزده . [گَ زَ دَ] (ن مف) . مبتلا بگری وخارش .

گرزش . [گَ زِ] (اِمص) . تظلم و دادخواهی وتضرع وزاری نمودن وباکاف تازی هم بنظر آمده.(برهان). (آنندراج). تظلم . (صحاح‌الفرس) :

بده داد من زآن لبانت وگرنه
سوی خواجه‌خواهم شد ازتوبگرزش .
خسروانی یاخسروی .

مرحوم‌اقبال‌درلغت‌فرس‌ص۲۱۳ « گرزش» بضم اول وکسر سوم ضبط کرده . مرحوم دهخدا درحاشیهٔ نسخهٔ لغت فرس‌چاپ اقبال نوشته‌اند : « گرزش است از گزاردن ، عرضه کردن » مخفف گـزارش . رجوع بحاشیهٔ برهـان قـاطع مصحح دکتر معین « گرزش» شود .

|| تشنیع . (فرهنگ نعمةالله) :

زمانه کرد مرا مبتلا بگرزش او
گهی بپای کلوبه ؟ (۵) گهی بپای کنیب
طیان .
مگرسرگرانی گرزش تواند
که بردارد ازمملکت رسم گرزش .
شمس فخری (بنقل جهانگیری) .

گرزعصبی.[گُ زِ عَ](ترکیب‌وصفی). کنایه از نرینهٔ حیوانات . (آنندراج) . آلت نرینهٔ جانوران رجوع به گرز شود .

گرزکل . [گُ کُ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان مال‌اسد بخش‌چقلوندی‌شهرستان خرم آباد . واقع در ٤ هزار گزی جنوب خاوری چقلوندوه‌هزار گزی جنوب‌خاوری اتوموبیل‌روخرم‌آباد به‌چقلوند . دارای تپه ماهورو۹۰ تن سکنه دارد .

آب آنجا ازچشمه‌ها تامین‌میشود ومحصول آن غلات وصیفی وتریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه آن مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶) .

گرزگ . [گَ زَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع‌در۲۶هزار گزی‌جنوب ششتمد منطقه‌ایست کوهستانی وهوای آن‌معتدل ، دارای ۱۲٤ سکنه است . آب آنجا از قنات تامین میشود و محصول آن غلات ، زیره. وشغل‌اهالی‌زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد نهم) .

گرزگاوچهر.[گُ زِ چِ] (اِترکیب توصیفی) . گرزیکه هیأت آن بشکل‌گاو باشد :

شود شیران میدان را زگرز گاوچهر او
سوادچشم درکله چوسنگ سرمه‌درهاون
سیف اسفرنگ (بنقل جهانگیری) .

گرزم . [گَ رُ] (اِ). تبر هیزم‌شکن . (از شعوری ج ۲ ورق ۳۰۰) . مأخذ او معلوم نشد .

گرزم . [گَ رُ] (اِخ) . برادر اعیانی اسفندیار است و او بدگویی اسفندیار را پیش گشتاسب کرد وگشتاسب اسفندیار را بند فرمود . (برهان) . (آنندراج) . || نام یکی‌ازقهرمانان تورانی (ولف) :

بهرجاکه بودم برزم وبیزم
پرازدرد ونفرین بدی برگرزم .
فردوسی (بنقل جهانگیری) .
بفرمایمش نیزرفتن برزم
سپه را سپارم بفرخ گرزم . فردوسی .
یکی پهلوان بود نامش گرزم
ز توران سپه پیشش آمد برزم .
فردوسی .

گرزمان.[گَ رَ وگَ زَ](اِ).آسمان‌را گویند . (برهان) . شعرا گویند آسمان است . (لغت فرس اسدی) :

مه وخورشید با برجیس وبهرام
زحل با تیرو زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تورانند
که ایزد مرترا داده است فرمان .
دقیقی . (بنقل فرهنگ اسدی) .
تا بود خورشید ومه بر گرزمان
تابود درکان عقیق وبهرمان
پیش تیغ خسروآفاق باد
کوه خارا بامثال بهرمان .
شمس فخری (بنقل جهانگیری) .

||عرش‌اعظم را نیز گفته‌اند که‌فلك‌الافلاك باشد . (برهان) . (جهانگیری) .

کلمهٔ پارسی (مستعمل زرتشتیان) ، فارسی گرزمان(۶)(آسمان). این کلمه دراوستا. گرودمانا(۷)وگرونمانه(۸)پازند گروثمان (۹)سغدی‌غرومن(۱۰)،پارتی گردمان(۱۱)، اوراق مانوی‌پارسی‌میانه گراسمان (۱۲) و پارسی، فارسی گرزمان(۱۳) تلفظ متأخرو کلمهٔ مغلوط است بمعنی (آسمان علیین عرش‌خدا) یابمعنی‌وسیعتر.(آسمان، بهشت) (رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین شود) .

گرزن . [گَ زَ] (اِ). تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم‌آویختندی . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) . تاج مرصعی

(۱) Garazdamam. (۲) Grûjdhmn. (۳) Karzdiman. (٤) Ashkamb. (۵) کلوته (ن ل) .
(۶) Garzmân. (۷) Garô-demâna. (۸) Garô nmâna. (۹) Garôthmân.
(۱۰) Ghardhman. (۱۱) Gardmân. (۱۲) Garâsmân. (۱۳) Garzmân.

بود کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آنرا بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا میآویختند. گویند درآن صددانه مروارید بود هریك بقدر بیضهٔ گنجشکی و آن بانوشیروان رسید و عربان آن را قنقل بروزن منقل گفتندی وقنقل کیله وپیمانهٔ بزرگ را گویند. (جهانگیری). (برهان).
نیم تاجی بودازدیبابافته‌وجواهردرونشاخته. (نسخه‌ای ازفرهنگ اسدی) :

اوشاه(۱) نیکوان جهان است ونیکویی
تاج است سال‌وماه مراورا و گرزن‌است.
یوسف عروضی.

تاجی ازورد بافته باگل سوری‌بیاراسته بر سر نهاده وپای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند باگرزنها برسر. (بیهقی).

شبی گیسوفروهشته بدامن
پلاسش معجر و قیرینه گرزن.
منوچهری.

بنام وذکرش پیراست منبروخطبه
بفروجاهش آراست یاره و گرزن.
مسعودسعد.

چوبشنید این سخن را خواجه ازمن
مرا بر سر نهاد از فخر گرزن.
ویس ورامین.

برافراز گرزن زیاقوت وزر
یکی نغزطاوس بگشاده پر. اسدی.

زیاقوت سیصد کمربیغوی
زگوهرچهل گرزن خسروی. اسدی.

موافقان ترا روزگاردولت تو
زشادکامی بر فرق سر نهد گرزن.
سوزنی.

ای پادشاه گرزن وتخت بکار نیست
آن تاج را مگیرش وزین تخت‌مفکنش.
سوزنی.

گرزن. [گ َ زَ] (اِ). ازجملهٔ مهمترین انواع گل‌آذین هاگرزن است. گرزن که هردم گل آن یك گل ختم میشود از یك طرف یا دو طرف آن دم گلهای دیگر بیرون میآید که بگلی ختم میشود وگرزن یك طرفی یا دوطرفی میسازد وممکن است متناوباً یك دم از گلی ازراست ویکی ازچپ خارج شود.
(گیاه شناسی گل گلاب ص۱۷۶). رجوع به گل‌آذین شود.

گرزو. [گ َ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان السین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال باختر بندرعباس و۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو ضمیر به بندر عباس دارای ۳۰ تن سکنه است. مزرعه صندل و گلستان جزء این‌ده‌است.
(ازفرهنگ جغرافیائی جلد۸).

گرزه. [گ َ زَ / زِ] (اِ). نوعی‌ازماراست وبعضی گویندماری‌باشد سبزرنگ وپرخط وخال وزهراو زیاده ازمارهای دیگراست و هیچ تریاقی بزهر او مقاومت نکند. (جهانگیری) (برهان). ماری که سرش‌چون گرزبزرگ باشد. (انجمن آرا). (آنندراج). کفچه ماربزرگ(غیاث). (آنندراج). افعی. (دستوراللغه) :مریخ دلالت‌دارد برشیران... و ماران گرزه. (التفهیم ابوریحان).

مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی. فیاض ص ۳۸۲).

ناگه سیهی شتر سواری
بگذشت براو چو گرزه ماری.
نظامی.

گرد گردن زه گریبانش
آتشین طوق و گرزه مار شود.
مسعود سعد.

بدی مار گرزه‌است ازاودورباش
که بدبدتر از مار گرزه گزد.
ناصرخسرو.

تقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سله.
(کلیله ودمنه).

وبباید دانست که انواع افعی بسیار است آنچه درتریاق بکار آید مارگیران آنرا بپارسی گرزه گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ومارگرزه ازلعاب‌نوش دهد وماهی جوشن وکشف برگستوان بیرون کند.
(سند بادنامه ص۳۴۳).

آلت از میان گوشت چون گرزه مار از پوست برآمد. (سندبادنامه ص ۱۶۷).
... از مزاج طبایع اربعه برخیزد و مار گرزه از لعاب نوش دهد.
(راحة الصدور راوندی).

نز پی صهباست این کاسه که داردآسمان
نزپی حلواست‌این کفچه کدارد گرزه‌مار.
امیر خسرو دهلوی (بنقل آنندراج).

|| موش (اوبهی). و دربعضی از ولایت دارالمرز(۲) موش را گرزه میگویند (جهانگیری). (برهان). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) :

آهو ازدام اندرون‌آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد. رودکی.

|| (ص) مهیب. (غیاث).

گرزه. [گ ُ زَ] (اِخ). گرز که عربان عمود گویند. (برهان) :

چومن گرزهٔ سرگرای‌آورم
سرانتان همه زیر پای‌آورم. فردوسی.

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس جز اوکار نبسته‌است مگررستم‌زر.
فرخی.

ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشه‌ای باشد به‌پیش گرزه‌اش پورپشنگ.
منوچهری.

برو حملهٔ برد چون شیرمست
یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست. نظامی.

لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش.
نظامی.

هم اکنون بدین گرزهٔ صدمنی
برآرمش ازآن چرم‌آهرمنی. اسدی.

گرزهٔ گاو پیکر. [گ ُ زِ یِ پ َ] (ترکیب توصیفی). گرزفریدون راگویند چه‌آنرا بهیأت‌سر گاومیش ازفولاد ساخته بودند. (جهانگیری) (برهان) :

یکی گرزهٔ گاو پیکر سرش
زدی هر که آمد همی دربرش. فردوسی.

خروشان ازآنجایگه برنشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست. فردوسی.

چهارم بتخت کئی برنشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاو گاورنگ‌وگرزهٔ گاوروی‌شود.

گرزهٔ گاوچهر. [گ ُ زِ یِ چ ِ] (ترکیب‌توصیفی). گرزهٔ گاو پیکراست که گرزفریدون باشد. (جهانگیری)(برهان) :

همیگشت (اسفندیار) برسان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر.
فردوسی.

رجوع به‌گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاورنگ وگرزهٔ گاو سار و گرزهٔ گاوسر شود.

گرزهٔ گاو رنگ. [گ ُ زِ یِ رَ] (ترکیب توصیفی). گرزهٔ گاوچهر. گرزی که سرآن بشکل‌سر گاو بود :

چنین تالب رود جیحون زجنگ
نیاسود باگرزهٔ گاو رنگ. فردوسی.

بیامد خروشان بدان دشت‌جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ.
فردوسی.

دمان پیش ضحاك رفتی بجنگ
زدی برسرش گرزهٔ گاو رنگ.
فردوسی.

رجوع به‌گرزهٔ گاو پیکر و گرزهٔ گاو چهر و گرزهٔ گاو روی و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاوسر و گرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوروی. [گ ُ زِ یِ] (ترکیب

(۱) اومیر. (ن ل). (۲) مراد گیلان است. درلاهیجان وحوالی آن garza بمعنی موش است. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

توصیفی). گرزکه سرآن بشکل گاوست، گرزهٔ گاوچهر :

زند برسرت گرزهٔ گاو روی
بیندت درآرد از ایوان بکوی. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوچهرو گرزهٔ گاورنگ وگرزهٔ گاو پیکر وگرزهٔ گاوسار وگرزهٔ گاوسر وگرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوسار. [گُ زَ یِ] (ترکیب توصیفی). گرزهٔ گاوچهر است که عمود فریدون باشد(برهان). گرزهٔ گاوپیکراست. (جهانگیری) :

نشست از بر تخت گوهر نگار
اباتاج و باگرزهٔ گاو سار. فردوسی.
کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار.
فردوسی.
همیرفت (گشتاسب) باگرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند ازلب جویبار. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوچهروگرزهٔ گاو رنگ وگرزهٔ گاوپیکر وگرزهٔ گاوروی وگرزهٔ گاوسر وگرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوسر. [گُ زَ یِ سَ] (ترکیب توصیفی). گرزهٔ گاو سار است که گرز فریدون باشد. (برهان). گرزهٔ گاوپیکر است. (جهانگیری). گرزهٔ گاوچهر وگاو پیکروگاو سار وگاوسر، همه گرزفریدون بود. (انجمن آرا). (آنندراج) :

برآویخت[گیو] بادیو[پولادوند]چون شیرنر
زره دارو باگرزهٔ گاوسر. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاو سر بر گرفت
جهانی بدوماند اندر شگفت. فردوسی.
ابا یاره و گرزهٔ گاوسر
اباطوق زرین و زرین کمر. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوچهر وگرزهٔ گاوپیکر وگرزهٔ گاو رنگ وگرزهٔ گاوروی وگرزهٔ گاوسار وگرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاومیش. [گُ زَ یِ] (ترکیب توصیفی). گرزهٔ گاوسراست که گرزفریدون باشد وآن را مانند سرگاومیش از فولاد ساخته بودند. (برهان). گرزهٔ گاوپیکر است. (جهانگیری) :

بهریك زما بود پنجاه بیش
سرافراز باگرزهٔ گاومیش. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوپیکر، گرزهٔ گاورنگ، گرزهٔ گاوسر و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاوروی وگرزهٔ گاورنگ شود.

گرزه‌مار. [گُ زَ] (امرکب). مار زهردار بود :

چه کردی زبان بربدی کامکار
چه درآستین داشتی گرزه‌مار. سنایی.
زمن بگذر که من خود گرزه مارم
بلی مارم که چون اومهره دارم. نظامی.

رجوع به گرزه شود.

گرزیدن. [گُ رَ دَ] (مص). بضم اول و فتح ثانی بروزن سنجیدن (؟) بمعنی گرزدن باشد که چاره وعلاج کردن است. (برهان). (آنندراج).
کلمه‌موردبحث‌مصحف «گرزیدن»(گرزدن است). رجوع به گرزدن وگرزیدن در (حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین). شود.
|| یاری ومعاونت نمودن. (ناظم الاطباء).

گرز یك زخم. [گُ زِ یَ زَ] (ترکیب توصیفی). گرزیکه بیك‌زخم آن کار تمام شود. (آنندراج) :

من آن گرز یك زخم برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم. فردوسی.

گرزین. [گُ] (اِ). تاج کیانی راگویند وآنرامرصع ساخته ازبالای تخت محاذی سرایشان بازنجیر طلا آویخته بوده اند. (برهان).(آنندراج). گرزن.(جهانگیری). رجوع به گرزن شود.||زنبیل.(جهانگیری). (برهان). (آنندراج). ||تیرپیکان‌دار. (جهانگیری). (برهان). (آنندراج).

گرژال. [گُ] (اِخ). دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع دربیست هزار و پانصد گزی شمال‌سردشت و۱۱هزار گزی‌ازباختر‌شوسه سردشت‌به‌مهاباداست‌خطه‌ای‌است کوهستانی ومعتدل. دارای۵۷ تن‌سکنه‌است. آب آنجا از رودخانه سردشت ومحصول آن غلات توتون‌ومازوج کتیرا. وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است راه‌آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

گرژان. [گُ] (اِخ). گرژان یا گرزان نامی است که در دورهٔ ساسانیان بگرجستان میداده‌اند. رجوع به گرجستان شود.

گرژیاس. [گُ] (اِخ)(۱). جرجیاس. غرغیاس(۲) فیلسوف سوفسطایی و خطیب یونانی در لئونیوم(۳) (صقلیه) درحدود ۴۷۰ قبل از میلاد متولد شده و در حدود سال ۳۷۰ درلاریسا(٤)(تسالی) در گذشته. وی در سال ۴۲۷ بسفارت به آتن رفت تا ضد مردم سیراکوس مدد طلبد. فصاحتش موجب گمراهی مردم آتن گردید او درس معانی وبیان‌دادودرخطبای آتیك(۵)وهمچنین توسیدید(۶) تأثیری بسزا کرد. وی تألیفات متعددی‌منتشر کرده است‌ازجمله رساله‌ایست راجع به‌طبیعت‌ـ عدم ـ درین کتاب‌شکاکیت خودرا بیان کرده‌است افلاطون اورا مکرر مورد تمسخر قرار داده است، مخصوصاً در رساله‌ای که بنام وی مشهور است.

گرس. [گُ] (اِ). گورس، رك، گرسنه گشنه، کاشانی. وش(۷) وشه(۸) وش(۹) وشگی (۱۰) پهلوی گورسك (۱۱) گورسکیه (۱۲) گورسیتن (۱۳) کردی و رسی (۱٤) ورسیگی (۱۵) وشه (۱۶) بلوچی ع گوشنگ (۱۷) شغنی گوشنه (۱۸) شکل پارسی باستان ورسه (۱۹) ورسنه (۲۰) (هوبشمان ۹۰۷) رجوع به‌گرسنه‌شود. (حاشیه‌برهان قاطع مصحح دکتر معین). گرسنگی راگویند که در مقابل سیریست. (جهانگیری). (غیاث). (برهان). (آنندراج) :

گرس از دلم ببرد غم زلف وخال دوست
جان با خیال رشته فتاد از خیال دوست.
بسحاق اطعمه (بنقل آنندراج).
بگشت ازگرس حالم حالم اینست
بتنگ آمد شکم احوالم اینست.
احمد اطعمه.

|| چرك و ریم جامه و بدن. (برهان). (آنندراج). شوخ، وسخ.
|| موی پیچیده وموی پیچه که موباف زنان باشد. (برهان). (آنندراج).

گرست. [گُ رَ] (ص). سیاه مست باشد که بعربی طافح گویند. (برهان). (آنندراج) :

باز رسیدمست ما، داد قدح بدست ما
گردهدی بدست‌توشاد وخوشی وگرستی.

(مولوی‌بلخی بنابراین‌بیت ضبط‌لغت [گُ سَ] است بنقل‌حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین).
|| بزبان علمی‌اهل هند فروبردن‌لقمه وامثال آن که عربان بلع خوانند. (برهان). (آنندراج).

گرستن. [گِ رِ تَ] (مص). مخفف گریستن‌است که گریه کردن باشد. (غیاث). (برهان). (آنندراج) :

کسی راکه در دل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم. فردوسی.

---

(۱) Gorgias. (۲) رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی ص ۸۹. (۳) Léontiume. (٤) Larissa. (۵) Attique. (۶) Tucyèdide. (۷) Vesh. (۸) Veshá. (۹) Veshé. (۱۰) Veshegî. (۱۱) Gursak. (۱۲) Gursakîh. (۱۳) Gursîtan. (۱٤) Vúrsî. (۱۵) Vúrsigî. (۱۶) Vàsha. (۱۷) Gushnag. (۱۸) Gushna. (۱۹) Vrsa. (۲۰) V sna.

خروشید و بگرست و نالید زار
تو گفتی شدش دیده ابر بهار .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .
هیچ چشمی نشناسم که نه ازبهرتو کرد
مجلس محتشمی را بگرستن طوفان .
(فرخی چاپ عبدالرسول ص۳۰۶) .
مرا گویند مگری کز گرستن
چو مویی شد بباریکی تراتن .
ویس ورامین .
همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشستی به تنهایی گرستن .
ویس ورامین .
منگر اندر بتان که آخر کار(۱)
نگرستن گرستن آرد بار . سنایی .
گرستن بهنگام با سوك و درد
به از خندهٔ نابهنگام سرد . اسدی .
و از گرستن رطوبات زجاجی وملحی بحکم قوت حرارت غریزی منحل ومضمحل شد .
(سند بادنامه ص ۲۹۱) .
چون نیك بدیدم که نداری سرسعدی
بربخت بخندیدم و برخود بگرستم .
سعدی (طیبات) .
|| برگرستن، بگریستن، گریستن، گریه کردن :
گرفتند مریکدگر را کنار
بدرد جگر برگرستند زار . فردوسی .
|| گرستن گرفتن، گرستن آغازیدن :
گرستن گرفت از سرصدق و سوز
که ای یارجان پرور دلفروز .
(بوستان) .
پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت . سعدی .

گرستودن . [گ َ رَ دَ] (اِ) . کپان و و آن ترازومانندیست که بستهها وتنگهای باررا بدان سنجند . (برهان) (آنندراج) . قپان . ظاهراً مصحف « گرستون » و « کرستون» است (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
رجوع به گرستون شود .

گرستون . [گ َ رَ] (اِ) . بمعنی گرستودن است که قپان باشد . (برهان) (انجمن آرا) :
خواهی بحسابش ده و خواهی بگزافه
خواهی به ترازو ده و خواهی بگرستون .
(مولانا زرین بنقل شعوری ج۲ص۳۰۲).
|| کیل وپیمانهٔ بزرگ، ومعرب آن قرسطون است . (برهان) .
رجوع به کرستون و قرسطون شود .

گرسکان . [گ َ رَ] (اخ) . دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیرازواقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شیراز هوای آن معتدل است و ۴۵۰ تن سکنه دارد . آب آن ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات و چغندر وشغل اهالی زراعت و راه فرعی بشیراز دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گرسمان . [گ َ رِ] (اِخ) . عالم الهیات و ازدانشمندانی که در مسئلهٔ بابل وتوریة تحقیقات دارد .
رجوع به ایران باستان ص۶۴ شود .

گرسنگان . [گ ُ رُ نَ] (اِ) . ج گرسنه :
خدای عزوجل تواند دانست که بگرسنگان چه رسد وچه رسید ازنعمت .
(تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۶۳) .

گرسنگی . [گ ُ رِ نَ یا گ ُ سْ نَ یا سَ] (حامص) . مقابل سیری است .(آنندراج). اشتهای طعام پس ازهضم طعام پیش ؛ استجاعة [اِ تِ عَ] ، (منتهی الارب) . وبنه [وَ نَ] ، (منتهی الارب) . هنبغ [هُ بُ] ، گرسنگی سخت . (منتهی الارب) . تقع [تَ قَ] ، (منتهی الارب) . مخمصه و خمصة . [خ ص َ] ، (منتهی الارب) . جلبة.[ج ُب َ] (منتهی الارب) .وأج . [وَ] ،(منتهی الارب) هلکس [هِ ل َ ك َ] ، (منتهی الارب) . نکظ [نَ ك َ] ، (منتهی الارب) . همج [هَ] ، (منتهی الارب) . هلقس (هِ ق َ) گرسنگی سخت ، (منتهی الارب) . قبس [قَ] (منتهی الارب) . سغب [س َ] (دهار) (منتهی الارب) . تغب [ت َ] ، (منتهی-الارب) . جوع ، (منتهی الارب) . عوق [ع َ وَ] ، (منتهی الارب) .
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خیر وهمه گرسنگی شر .
ناصرخسرو .
چون نیاید بگه گرسنگی کبك وتذرو
چکند گر نخورد شیر زمردار کباب .
ناصرخسرو .
نه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر .
فرخی .
ازگرسنگی چو میخراشم
صمغی زدرخت میتراشم . نظامی .
باگرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند .
سعدی .
تن به بیچارگی وگرسنگی بنه ودست پیش سفله مدار . سعدی (گلستان) .
یکی ازحکماپسر رانهی کرداز بسیارخوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد .
(گلستان) .

گرسنه . [گ ُ رِ نَ یا گ ُ رُ نَ یا گ ُ سْ یاس َ نَ] (ص) . بضم اول و کسردوم وچهارم (در لهجهٔ مرکزی) ونیز بضم اول و دوم و فتح چهارم ودر شعر بضرورت بضم اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم - پهلوی گورسك و گورسکیه (۲) تهرانی گشنه (۳) گیلکی ویشته(۴) مخفف آن « گرس »، « گسنه »(۵) کسیکه محتاج بخوردن غذاست آنکه احساس احتیاج بخوردن کند .
(حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین)
ترجمهٔ جائع و در این ترکیب برای نسبت نباشد مثل تش وتشنه و گرسنه وبفتح دوم نوعی ازتصرف است ومخفف آن گسنه است (آنندراج) . کسیکه اورا اشتهای طعام باشد مقابل سیر (غیاث اللغات) . ناهار (صحاح الفرس)؛ سغبان [س َ] (مردگرسنه)(دهار). علهان [ع َ] مرد گرسنه . (منتهی الارب) طلنفح [طَ ل َ ف َ] . (منتهی الارب) . عجوز [ع َ] (منتهی الارب) . و بد [وَ ب َ] (منتهی الارب) .
اشتر گرسنه کسیمه (کتیره ؟)خورد
کی شکوهد زخار چیره خورد .
رودکی .
گرسنه روباه شد تاآن تبیر
چشم زی او بود مانده(۶) خیرخیر .
رودکی .
چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهنانه .
ابوشکور .
جهودیست درویش وشب گرسنه
بخسپد همی برزمین برهنه .
فردوسی .
بدین تخت شاهی نهادست روی
شکم گرسنه مرد دیهیم جوی .
فردوسی .
بیامد یکی دیو وگفتا منم
که با گرسنه شیر دندان زنم .
فردوسی .
نه شغب کردند آن بچگکان ونه نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی .
منوچهری .
بمرند این همه ازگرسنه برخیرهمی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی .
منوچهری .
روی نیارم سوی جهان که نیارم
کاین بسوی من بترز گرسنه ماراست .
ناصرخسرو .
هرزمان بدترشودحال رمه
چون بود ازگرسنه گرگان رعات .
ناصرخسرو .

(۱) دربتان کم نگر که آخر کار. (ن ل) . (۲) Gursak , Gursakih (۳) Gushna. (۴) Vishta. (۵) در گلپایگان gosna و goshna. (۶) چشم زی او بربمانده .. (ن ل) .

گرسنه مردمان و کسری سیر
سگ بود این چنین امیر نه سیر .
سنایی .
هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد وچون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود وبنان پارهٔ خشنود . (کلیله ودمنه) .
گرگ گرسنه چویافت گوشت نپرسد
کاین شترصالح است یا خردجال .
سعدی .
آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست .
(گلستان) .
گرسنه چون سیر شود رگ فضول دروی بجنبد . (تاریخ سلاجقهٔ کرمان) .
مثل :
|| قدرنان راگرسنه میداند. (جامع التمثیل).
||آدم گرسنه ایمان ندارد . رجوع بامثال و حکم دهخدا شود . || آدم گرسنه سنگ را هم میخورد. رجوع بامثال وحکم دهخدا شود . || آدم گرسنه زان خواب می بیند. رجوع بامثال و حکم دهخدا شود .

گرسنه بودن . [گ ُ رِ نَ دَ یا رِ] (مص مر کب) . احتیاج بطعام داشتن، میل شدید بطعام داشتن :
وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو بود گرسنه .
فردوسی .
خشم توچون ماهی فرزند داود نبی
کو بوبارد جهان گوید که هستم گرسنه .
منوچهری .

گرسنه‌چشم . [گ ُ رِ نَ چ یا رِ] (ص مر کب) . کنایه ازبخیل و ممسک باشد. (برهان) . (غیاث). (انجمن آرا) . حریص:
مرغیم گنگ ومور گرسنه چشم
کس چو من مرغ در حصار نکرد .
خاقانی .
زمن مرنج چوبسیاربنگرم سویت
گرسنه چشم وسیری ندارم ازرویت .
سعدی .
این گرسنه چشم بی ترحم
خود سیرنمیشود زمردم . سعدی .
زگرم خوردن حلوای بوسه معذورم
گرسنه چشم نیارد ازاین نواله گذشت .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .
|| مردم فقیر و گدا . (برهان) . (غیاث) . (انجمن آرا) .
||کنایه ازمردمی هم هست که ازقحط وغلا برآمده باشند . (برهان) :
این گرسنه‌چشمان که نه گشتند زتوسیر
خون باد هر آن لقمه که ازخوان تو گیرند .
باقر کاشی . (بنقل آنندراج) .

گرسنه‌چشمان کنعان . [گ ُ رِ نَ چ َ نِ کَ یا گ ُ رِ نَ چ َ] (اِ مر کب) . کنایه از برادران یوسف علیه السلام است . (برهان) (آنندراج) :
برسر چاه شوق ازتشنگان صف صف چنانك
پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند.
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۹۷) .

گرسنه‌چشمی . [گ ُ رِ نَ چ َ یا گ ُ رِ نَ چ َ] (حامص) . حرص و گدایی . (آنندراج) . (غیاث) :
چون خوانچه کنی تازسر گرسنه‌چشمی
ازخوانچه گردون نکنی زله گدایی .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۴۴۲) .
فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد .
صائب .
رجوع به گرسنه چشم شود .

گرسنه داشتن . [گ ُ رَ یا رِ نَ تَ] (مص مر کب). اجاعة [اِ عَ] (منتهی الارب). تجوع [تَ ج َ و] . (منتهی الارب) . تعصیب [تَ] (منتهی الارب) . تنحس [تَ نَ ن َ ح ُ]. (منتهی الارب) .

گرسنه‌دل . [گ ُ رَ یا رِ نَ دِ یا گ ُ رِ نَ دِ] (تر کیب توصیفی) . حسود و رشکین . (ناظم الاطباء) :
طعمهٔ گرسنه دلان سخن
استخوان ریزه های خوان منست .
حسین ثنایی (بنقل آنندراج) .
|| منتظرومشتاق بودن .
(مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۳) .

گرسنه شدن . [گ ُ رِ نَ شُ دَ] (مص مر کب) . احتیاج بطعام پیدا کردن اشتها پیدا کردن . گرسنه گشتن : انهقاع [اِ] (منتهی الارب) . تقع [تَ قَ] (منتهی الارب) . تنحس [تَ نَ ن َ ح ُ] (منتهی الارب) . جوعة [ج ُ ع] . (منتهی الارب) . علة [عَ ل] (منتهی الارب) . هیعا [هَ عَ] (منتهی الارب). هفوة [هَ و] (منتهی الارب) . هجف [هَ] . (منتهی الارب) .

گرسنه گردیدن . [گ ُ رَ یا رِ نَ گ َ دَ] (مص مر کب). گرسنه شدن ، گرسنه بودن، مجاعة [م] . (منتهی الارب) . تجوع [تَ و ُ] . (منتهی الارب) . سغب، سغابة، سغوب. (منتهی الارب) . لتح [لَ] . (منتهی الارب). غرث [غَ] (منتهی الارب) .

گرسنیا . [گ ُ رِ ن یا] (ص) گرسنگی، بیم آن بود که از گرسنیا وتشنیا بمیرد . (کیمیای سعادت) .
سهل تستری گوید عمل باخلاص آنوقت توان کرد که ازچهارچیز نترسی : گرسنیا ، وبرهنیاودرویشی وخواری.(کیمیای سعادت). یکی ازانبیا بیست سال بگرسنیا و تشنیا و برهنیا و ... مبتلا بود . (کیمیای سعادت) .

گرسیان . [ ] (اِ) نوعی ازسنگ باشد وآن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا بکار آید . (برهان) . (آنندراج) .

گرسیوز . [گ َ وَ] (اِ) . یا کرسیوز، دراوستا کرسوزده(۱) (از دو جزء : کرسه (۲)لاغروانداک، وزده(۳)، قوت، پایداری) بمعنی استقامت و پایداری کم دارنده) نام برادر افراسیاب است (پورداود - یشتها ج ۱ ص ۲۱۱» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). نام برادر افراسیاب است که در قتل سیاوش ساعی بود . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) :
زدیگرسوافراسیاب وسپاه
چوپیران و گرسیوز کینه‌خواه .
(فردوسی شاهنامه چاپ بروخیم ص ۶۲۹) .
بگرسیوزآن داستانها بگفت
نهفته برون آورید ازنهفت .
(فردوسی . ایضاً ص ۶۲۹) .
وگرسیوز برادرش [و] پیروزی آغش را بود . (مجمل التواریخ و القصص ص۴۹) .
واندرعهد افراسیاب پهلوان اوپیران ویسه و برادر افراسیاب گرسیوز ...
(مجمل التواریخ والقصص ص ۹۰) .
(و رجوع بحماسه سرائی در ایران تألیف دکتر صفا ص ۵۸۲ شود) .

گرش . [گ ِ رِ] (اِ) . نگاه عشق آمیزو کرشمه . (ناظم الاطباء)

گرشاسب . [گ ِ] (اِ) احتلام . (ناظم الاطباء) .
وآن مصحف گوشاسب (=بوشاسپ است . رجوع به گوشاسب و گوشاسپ وبوشاسب و بوشاسپ شود .

گرشاسب . [گ َ] (اِخ) . نام یکی از اجداد رستم زال است واو پسر اترد باشد که از نبائر جمشید است . (جهانگیری) . (برهان). معاصر فریدون بودتر کستان وخطا رامسخر کرده حکیم اسدی طوسی فتوحات اورا منظوم نموده وبگرشاسب نامه موسوم است . (آنندراج) :
اما بنا کردن سیستان بدست گرشاسب بن

(۱) Keresavazda. (۲) Keresa. (۳) Vazda.

اثرت(۱)بن شهربن کورنگ بن بیداسب ابن تور بن جمشیدالملک ... (تاریخ سیستان ص۲).

نام گرشاسب جهان پهلوان در اوستا بارها یاد شده واودر کتاب مقدس مزدیسنا بمنزلهٔ رستم درشاهنامه یاهرقل یونانیانست.

این نام در اوستا بصورت کرساسپه (۲)، سانسکریت کرساسوه(۳)آمده ومرکبست از دوجزء. جزء اول کرسه(٤) بمعنی لاغر وجزء دوم همان اسب پارسی است ومجموعاً بمعنی (دارندهٔ اسب لاغر - کسیکه‌اسبش لاغر است) میباشد. بنا براین اصح آن کرشاسب باکاف تازی است وچون‌درنسخ خطی قدیم میان کاف (تازی) و گاف (پارسی) در نوشتن امتیازی نمی نهادند ممکن است که گویندگان باستانی ماهم درعهد خویش گرشاسب با کاف (تازی) استعمال کرده باشند وحتی ابوالفدا آنرا (کرشاسف)ضبط کرده،ازاینرو ممکن‌است قائل‌شد که گویندگان‌ایرانی‌اورا کرشاسپ ونزدیک بلغت اوستایی میخواندند (٥).

نسب گرشاسب - نام پدر گرشاسب‌دراوستا ثریته(٦)آمده‌است، گاهی باسم‌خاندانش سام‌گرشاسب خوانده شده (فروردین یشت بندهای ٦١و١٣٦) حتی در کتب پهلوی هم‌گاهی فقط بنام خاندانش (سام) نامیده شده است.

درفرگرد ۲۰ وندیداد، در بندهای اول و دوم چنین آمده است: «زرتشت ازاهور-مزدا پرسید کیست درمیان پرهیزکاران و دانایان وکامکاران وتوانگران ورایومندان وتهمتنان (دیوان) و پیشدادیان نخستین مردی که ناخوشی را بازداشت، مرگ را بازداشت (زخم) نیزه پران رابازداشت حرارت تب را از تن مردم بازداشت؟ - اهور مزدا در پاسخ گفت، ای سپنتمان زرتشت ثریته‌درمیان پرهیزکاران‌ودانایان و کامکاران و توانگران و رایومندان و تهمتنان (دلیران) وپیشدادیان، نخستین مردیست‌که ناخوشی را بازداشت، مرگ رابازداشت، (زخم) نیزهٔ پران‌رابازداشت حرارت تب را ازتن مردم بازداشت» بنا براین قول ثریته در اوستا نخستین‌پزشک نوع بشر بمنزله اسکلپیوس(۷)یونانیان وآسکلابیوس(۸) رومیانست.

دریسنای ۹بند ۱۰ نیز در طی پرسش و پاسخ زرتشت باایزدهوم از ثریته نام برده شده است هوم در پاسخ بزرتشت گوید: «سوم کسی که مرا مهیا ساخت ثریته از خاندان سام است(۹) که ازنیک‌خواه‌ترین (مردم) است ودر عوض خداوند باودوپسر دادیکی‌اوراوخشیه(۱۰) کمزاهدوقانونگزار بوده ودیگری گرشاسب که دلیر ونام آور بود.» اما ثریته اوستا همانست که در گرشاسب‌نامهٔ اسدی اثرط شده(۱۱)

زشم(۱۲) زان سپس اثرط‌آمد پدید
وزین هردو(۱۳) شاهی باثرط رسید
بزوروتن‌و چهره‌و برزو یال
شد این اثرط ازسروران بیهمال

از اور و اخشیه اطلاعاتی در دست نیست فقط از بند ۲۸ زامیادیشت برمیآید که هیتاسپ او را کشت و برادرش گرشاسب از او انتقام کشید در بند ٤۱ زامیا دیشت هم کشته شدن هیتاسپ زرین تاج بدست گرشاسب برای‌خونخواهی برادرش اور و اخشیه مسطور است.

مندرجات کتاب‌بندهش نیز بااوستامطابقست چه در آن نسب گرشاسب چنین آمده: «گرشاسب‌واوروخش(۱٤)دوبرادر بودند از پسران اثرت پسر سام پسر تورک پسر سپانیاسپ(۱٥) پسر دورشاسپ(۱٦) پسر تورگ پسر فریدون.» ودر گرشاسب‌نامه اسدی ازاینقرارآمده.

گرشاسب و گورنگ(۱۷) دوبرادربودند ازپسران اثرط پسرشم پسر طورگ پسر شیدسب پسرتورپسرجمشید(۱۸) که چون این دوسلسله را در دوکتاب با یکدیگر بسنجیم واز تغییرات جزیی که بمرور زمان پدید آمده چشم پوشیم شباهت آنها نیک هویداست(۱۹).صفات‌وکارهای گرشاسب- خود گرشاسب‌دراوستا جوان‌دلیرنامیده‌شده است-این‌صفت‌در کتاب‌مقدس نئیرمه‌ناو(۲۰) آمده یعنی(نرمنش) ومردسرشت یابعبارت دیگر دلیر و پهلوان- همین صفت است که بمرور زمان تبدیل به (نریمان)گردید و جزو نامهای خاص شد و اکنون: سام

---

(۱) نام «اثرت» درزیر سطر با مرکبی تازه افزوده شده است واین درگرشاسب‌نامهٔ اسدی وسایر تواریخ (اثرط) با طاء بنظررسیده است واسدی درگرشاسب‌نامه نسب گرشاسب‌را بدین‌طریق آورده است: «گرشاسب‌بن اثرط‌بن شم‌بن طورک بن‌شیدسب‌بن‌توربن‌جمشید» وکورنگ را این کتاب جد سوم گرشاسب میداند لیکن اسدی وی‌را زن‌جمشید دانسته است (گرشاسب‌نامه خطی ص۲۳) وظاهراً درمتن (شهر) مصحف (شم) و کورنگ مصحف (طورك) وبیداسب مصحف (شیدسپ) میباشد. (حاشیهٔ ص ۲ تاریخ سیستان).

(۲) Keresâspa. (۳) Krsasva. (٤) Keresa.

(٥) گرچه تبدیل‌کاف بگاف در زبانهای ایرانی معمولست. (٦) Thrita. (۷) Asklepsios. (۸) Aesculapius.

(۹) دربندهش نیز گرشاسب را ازخاندان سام محسوب داشته اند چنانکه در بالا گذشت. (۱۰) Urvâxshaya.

(۱۱) گرشاسب‌نامه اسدی (مصحح آقای یغمایی ص٤۹. (۱۲) نام پادشاه‌کابل جدگرشاسب (۱۳) یعنی از تورگ و شم (پدر و پسر) پادشاهان کابل.

(۱٤) Aurvaxsh (۱٥) Spaênyasp (۱٦) Dûrôshasp.

(۱۷) در گرشاسب نامه ص ۳۲۸ آمده، گرشاسب،

برادر یکی داشت جوینده کام — گوی شیر دل بود گورنگ نام.
همانسال کاثرط برفت ازجهان — شد او نیز در خاك تاری نهان.

(۱۸) خلاصهٔ آنچه در گرشاسب نامه دربارهٔ اجداد گرشاسب آمده چنین‌است، جمشید دختر گورنگ (که بابرادر گرشاسب نباید اشتباه شود) پادشاه کابل را تزویج کرد، دل‌وجان جم گشت ازوشادکام — نهاد آن دلفروز را تور نام ص٤۲ - تورباز‌نی ازتخمهٔ خویش ازدواج کرد،

پسر بدش ازآن زن یکی مه نژاد — بید شادو شیدسب نامش نهاد ص٤٤
او نیز، یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ — برسم نیانام کردش طورگ ص٤٤
سپس، یکی پورش آمد بخوبی چوجم — نهاد آن دلارام را نام شم ص٤۹
ز شم زان سپس اثرط آمد پدید — وزین هردو شاهی باثرط رسید ص٤۹
ازوگرشاسب بوجود آمد، چو بختش بهرکار منشور داد — سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزود کام — گرانمایه را کرد گرشاسب‌نام ص٤۹

(۱۹) رك یشتها ج۱ ص ۱۹٥ - ۲۰۷ ومقدمهٔ گرشاسب نامه مصحح آقای یغمایی ص ۳ به بعد.

(۲۰) Naire-manâw.

گرشاسب نریمان یاسام نریمان گوئیم(۱) دیگر از صفاتی که دراوستا برای او آمده است گئسو (۲) میباشد یعنی گیسودارنده یا دارای گیس (۳).

صفت دیگر او گدوره (٤) یعنی دارنده گرز گدهه (٥) وچنانکه در گرشاسب نامهٔ اسدی خوانده میشود بیشتر فتحهای جهان پهلوان باهمین گرز صورت گرفته است. بیشتر کارهای گرشاسب در مواضع مختلف اوستا ذکر شده است از آنجمله در آبان یشت بند ۲۷ آمده است.

« گرشاسب نریمان (دلیر) در کناردریاچه پیشیننگه (٦) فدیه نیازاردویسورناهید کرد از او درخواست که ویرا بشکست دادن گندروه (۷) درساحل دریای فراخکرت موفق سازد».

باید دید که پیشیننگه کجاست؟ بندهش در فصل ۲۹ بند ۱۱ نویسد: «دشت پیشیانش در کاولستان واقعست، گویند در کاولستان پشتهٔ پیشیانسی عجیب‌ترین کشور است، آنجا بسیار گرم است، دربلندترین محل آنجا گرم نیست امروز این دشت بنام (پیشین) دشت بسیار وسیعی است که پهنای آن متجاوز از ۵۰ کیلومتر و درازای آن ۸۰ کیلومتر ودارای چراگاههای مرغوب است قسمتی ازرودلورا که ازطرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده می‌شود ودر بلوچستان بدریاچه (یاباطلاق) آب ایستاد میریزد (۸)

اما گندروه که بدست گرشاسب کشته‌شد، دربند مذکوراز آبان یشت بصفت، زرین پاشنه (۹) نامیده شده است، در کتب متأخران اورا (کندرب زره پاشنهٔ‌اوبود). خوانده‌اند بمعنی (کسیکه آب دریاتا پاشنهٔ‌او بود‌دراینقول کلمهٔ‌زئیری اوستایی را که بمعنی زرین‌است باکلمهٔ‌دیگراوستایی زریا(۱۰) که بمعنی دریاست مشتبه‌ساخته‌اند‌درشاهنامه نیز گندروه نام وزیر ضحاك است (۱۱) فردوسی گوید:

چو کشور زضحاك بودی تهی
یکی مایه‌ور بدبسان رهی
که اوداشتی گنج وتخت‌وسرای
شگفتی بدلسوزی کدخدای
ورا (کندرو) خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام.

ازاین بیت برمیآید که فردوسی آنرا باکاف تازی خوانده است. در مجمل التواریخ والقصص نیزدر باب‌العاشر (اندرعهدضحاك آمده(۱۲): «وکیلش را کندروق» گفتندی. کندرومناسبتی با آب ودریادارد، در کتب متأخران نیزجای اودرمیان دریا تصورشده چنانکه درآبان یشت گرشاسب تمنا میکند که اورا در کناردریای فراخکرت بکشد.

دربند ۵۰ ازفصل ۲۷ مینوخرد، او(دیوی آپیك کندرو) نامیده شده است.

دیگر ازجاهائی که در اوستا ذکری از گرشاسب بمیان آمده یسنای ۹ بند ۱۰ میباشد که درآن ازثریته، پدر گرشاسب وازاور واخشیه برادرش‌اسم‌برده شده - در بند ۱۱ که متمم بند پیش است از اعمال گرشاسب چنین سخن رفته است.

« گرشاسب اژدرشاخداررا که‌اسبها ومردم را میدرید وزهرزردرنگی بضخامت یك بند انگشت از اوجاری بود کشت، گرشاسب برپشت آن (اژدر) در میان دیگ فلزی غذای ظهر خود می‌پخت باین جانور گرما اثر کرد وبنای عرق ریختن گذاشت آنگاه اززیردیگ بجست و آب‌جوشان را فرو ریخت. گرشاسب ازآن‌هراسیده‌خویش بکنار کشیدن(۱۳).درزامیادیشت(بند ۳۸-٤٤) نسبةً مفصلتر از گرشاسب گفتگوشده گوید: «سومین‌بار که فرازجمشید جداشد بصورت مرغی بگرشاسب‌رسید (١٤) واوازپرتوفر درمیان دلیران دلیرترین گردید، اواژدر شاخدارزهرآلودرا کشت ...» و دراینجا بعینه آنچه دریسنای ۹ بند ۱۱ آمده (که ذکرش گذشت از قبیل کشتن کندرو زرین‌پاشنه وغیره تکرارمیشود. ازبند ٤۱ که متمم بندهای قبل است فتحهای دیگر گرشاسب ازاینقرار ذکر میشود « نه‌پسر ازخاندان پثینه» (۱٥) و پسران خانوادهٔ نیویکه(۱٦)وپسران‌خانوادهٔ‌داشتیانه(۱۷) وهیتاسپه(۱۸)زرین‌تاج وورشوه (۱۹) از خاندان دانه (۲۰)

وپتونه(۲۱) و ارزوشمنه(۲۲) وسناویذ که (۲۳) را کشت».

ازاین اشخاص که بدست گرشاسب شده‌اند اطلاعی‌درست‌دردست‌نیست همینقدرمیدانیم که آنان از دیویسنان بوده اند در کتب متأخران‌بنام بعض‌آنان اشاره‌ای شده است مثلا نه پسر ازخاندان پثنیه در روایت‌هفت راهزن شده اند ومرغ کمك را که‌در کتاب متأخران بدست گرشاسب کشته شده است با ورشوه اوستا یکی دانسته: معنی لفظی برخی ازاین نامها نیز معلوم است در اسم پثنیه کلمه‌پثنه(۲٤) که بمعنی‌پهن است‌دیده میشود. هیستاسپه یعنی دارندهٔ اسب یراق شده، اسب بگردونه بسته - در گرشاسب نامهٔ اسدی از کسان مزبوده نامی در میان نیست.

دیگر از جاهائیکه ازگرشاسب اطلاع میدهند بند اول فرگرد نهم وندیداد است که گوید: درهفتمین کشوری که‌من آهور-مزدا بیافریدم واکرته(۲٥)میباشد اهریمن بدکنش‌درآنجا خنه‌ثیتی(۲٦) پری‌را که بگرشاسب پیوست بیافرید.

واکرته اسم قدیم کشور کابل است - در گزارش پهلوی اوستا این کلمه بکاپول ترجه‌گردیده‌اماالفظ خنه‌ثیتی‌بقول‌بارتولومه ایرانی‌نیست‌ونمیدانم معنی لغوی آن‌چیست فقط اطلاع داریم که یکی از پتیاره های کابلی است که گرشاسب فریفتهٔ او شده‌بود ودربند ٥ ازفرگرد ۱۹ وندیدا دنیز ازاو یاد شده است. دراوستا بجایی میرسیم که دلیل سر آمدن روزگار گرشاسب است. دربند ٦۱ فروردین یشت آمده ما بفروهر های مقدس نیك و توانای پاکدینان درود میفرستیم که ۹۹۹۹۹ تن از آنان

(۱) وبنابراین حقیقت کلمه نریمان لقب وصفت گرشاسب‌است نه‌نام پدرش و بنابراین کسرهٔ گرشاسب علامت صفت‌است نه اضافت (بنوت) درگرشاسب‌نامه (نریمان) نام برادرزادهٔ گرشاسب وپسر گورنك گردید ص ۳۲۸: همانسال

کاثرط برفت ازجهان شد او(گورنك) نیزدرخاك تاری نهان ازاو کودکی ماند مانند ماه چو مه لیك نادیده گیتی دوماه

نریمان پدرکرده بد نام اوی زگیتی همان بد دلارام اوی.

(۲) Gaesu.

(۳) Gaesa. داشتن گیس علامت دلیری وراد مردیست پیکر فلزی یکی از بزرگان اشکانی که درایذج بدست آمده وزینت بخش‌موزه تهرانست بگیسو مزین است.

(٤) Gadhavara. (٥) Gadhâ. (٦) Pishinan (g) h. (۷) Gandareva

(۸) Ostiranische Kulture. von Geiger. s. 169. (پ د). (۹) Zairi. Pâshnem (۱۰) Zraya.

(۱۱) چون ضحاك (آژی‌دهاك) ازنژاد سامی تصور شده ودراین داستان نیزوی گنج وتخت خود بگندرو میسپرد ظاهراً باید اونیز نزد راویان داستانهای ملی ازنژاد بیگانه (ایذان) تصور شود وازاین جهت باروایت اوستا نزدیکست. (۱۲) ص۸۹

(۱۳) یشتها ج۱ ص۲۰۱. (١٤) اشاره بدانکه گرشاسب ازنسل جمشیدبود.

(۱٥) Pathanaya. (۱٦) Nivika.

(۱۷) Dâshtyâna. (۱۸) Hitâspa. (۱۹) Vareshava. (۲۰) Dâna. (۲۱) Pitona.

(۲۲) Arezôshamana. (۲۳) Snâvidhka. (۲٤) Pathana. (۲٥) Vaekereta. (۲٦) Xnathaitî,

پاسبانی جسد سام گرشاسب مجعد موی (گیسوان دارنده) ومسلح بگرز گماشته هستند» باز دربند ۱۳۶ همین یشت آمده « ما بفروهر پاك سام گرشاسب مجعد موی ومسلح بگرز درود میفرستیم تابرضدبازوان قوی دشمن و لشکرش و سنگر فراخش و درفش برافراشته‌اش آن مقاومت توانیم کرد تابتوانیم دربرابر راهزنان پایداری کنیم» گفتیم که دربند ۳۷ آبان یشت آمده‌است که گرشاسب در کنار دریای پیشین فدیه نیاز ناهید کرده‌است . ازاینجا معلوم‌میشود که گرشاسب اززابلستان میباشد .

بقول سنت هم اکنون گرشاسب در پیشین که در زابلستان ، درجنوب غزنه و خاور قندهار واقع است بخواب رفته است .

دربند۷ ازفصل ۲۹ ازبند هش چنین آمده سام (مقصود خود گرشاسب میباشد نه پدر بزرگ رستم) گفته شده یکی ازجاودانان است اما بواسطهٔ بی اعتنائی وی بآئین مزدیسنا یك تورانی موسوم به نیهاك (نهاوونیاك نیز خوانده شده) اورادردشت پیشانی بایك تیرزخم‌زده ، خواب‌غیرطبیعی بوشاسب را براو مسلط داشته‌است . فراز آسمان بالای او ایستاده است تا روزی که ضحاك دگر باره زنجیر گسیخته وبنای ویرانی گذارد او بتواند از خواب‌برخاسته ضحاك را هلاك کند ده‌هزار فروهر پاکان پاسبانی پیکر او گماشته شده اند . » بنا براین قول گرشاسب ازجملهٔ یاران موعود زرتشتی است که درنو ساختن جهان وبر- انگیختن مردگان و آراستن رستاخیز سوشیانس همراهی خواهد کرد . (۱)

(مزدیسنا تألیف دکتر معین چاپ اول ازص ۴۱۵ تاص۴۲۲)

گرشاسب برفت ، بانبیره خویش‌نریمان‌ابن کورنگ بن گرشلسب سوی افریدون‌شد (تاریخ سیستان ص۵) .

پس گرشاسف از اثرط بزاد و گرشاسپ را از دختر ملك روم نریمان بزاد .

(مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۵) .

چو گرشاسب گردنکش تیغ زن
چو سام نریمان یل انجمن . فردوسی .

مردانش را ذلیل چو گرشاسب‌ورستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال .
(دیوان ناصرخسرو ص۲۰۴) .

سهم توقطران کند نطفهٔ سهراب وزال
تیغ توزیبق کند زهرهٔ گرشاسب و شم .
خاقانی .

گرشاسب . یا گرشاسپ [گَ] (اِخ) نام زوپسر طهماسب است او در حیات پدر درجنگ اسفندیار کشته شد .

(جهانگیری) . (برهان) .

نام پسر زوبن طهماسب که بدست‌افراسیاب کشته شد صاحب تاریخ پارسی نوشته که مادر او نبیرهٔ‌بن یامین‌بن یعقوب بوده‌است. آنندراج) .

گرشاسب . [گَ] (اِخ) . آخرین پادشاه‌پیشدادیان‌است . (نخبة‌الدهر دمشقی) (مفاتیح) . در شاهنامه نام برده شده و او پسر زو (زاب) و دهمین پادشاه پیشدادی بوده ونه‌سال پادشاهی کردفردوسی گوید :

پسر بود زورا یکی خویش‌کام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست ازبر تخت گاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه
چوبنشست برتختگاه پدو
جهان‌را همی داشت بازیب‌و فر .

در این هنگام تورانیان خبر یافتند که زو درگذشته است . افراسیاب بایران لشکر کشید و

چنین تا برآمد براین روزگار
درخت بلاحنظل آورد بار
بدانسال گرشاسب زودر گذشت
زگیتی همان بد هویدا بگشت(۲) .

گرشاسب . قهرمان کتاب (گرشاسب‌نامه) همان گرشاسب نخستین و جد رستم پور زال میباشد نه گرشاسب دوم که بپادشاهی ایران رسیده واز جهت زمان (در روایات ملی) بسیار متأخر بوده است .

(مزدیسنا چاپ اول ص۴۱۵)

گرشاسب نامه . [گَ مَ] (اِخ) .

کتابی است حماسی تألیف حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی و مؤلف لغت فرس‌ازشاعران بنام قرن پنجم‌متوفی ۴۶۵. مهمترین اثر اسدی همان گرشاسب نامه میباشد که پس از شاهنامهٔ فردوسی‌درمیان حماسه‌های ملی ایران پس ازاسلام دارای رتبت نخستین است .

(رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین و حماسه سرایی در ایران ازص ۲۶۹ تا ص ۲۷۵ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ص ۱۳۰ و ۳۲۳ شود) .

گرشاسف . [گَ] (اِخ) . گرشاسب- است که نام پسر اترد و نام پسر طهماسب باشد. رجوع به گرشاسب شود. (برهان) .

گرشاسف . [گَ] (اِخ) . گرشاسف ابوکالنجار دوم . علاءالدوله امیر خاصبك ملقب به‌حسام امیرالمؤمنین .

(رجوع به‌ابوکالنجار درهمین‌لغت‌نامه‌شود).

گرشال . [گُ] (اِ) جانوریست که از گرگ وشغال حاصل میشودوازهردونصیبی دارد وبعضی‌بکسر اول گفته اند وجانوری را نام برده اند که از خرس وشغال تولد کند . (برهان) . (آنندراج) .

مخفف « گرگ شغال » (حاشیه برهان تصحیح دکتر معین) .

گرشاه. [گَ](اِخ). رجوع‌به کیومرث ورجوع به گلشاه شود .

گرشسپ. [گَ رَ](اِ) . همان گرشاسب که پسر اترد است . (برهان) . رجوع به‌گرشاسب شود .

گرشسپ . [گَ شَ] (اِخ) رجوع به گرشاسب(اول) و رجوع به برهان شود .

گرشسپ . [گَ شَ] (اِخ) نام پسر طهماسب‌است (برهان) رجوع به گرشاسب (دوم) شود .

گرشمه [ِگ رِ مَ] (ص) . غنج وناز و دلال باشد . (صحاح‌الفرس) . لغتی در کرشمه . رجوع به کرشمه شود .

گرشن . [ِگ شَ] (اِخ) ژیوانی فرانچسکو باربیری (ژان فرانسوا) (۳) (۱۵۹۱-۱۶۶۶ م) . نقاش ایتالیایی که صحنه‌های‌قابل ملاحظهٔ‌بوسیلهٔ رنگ‌آمیزی و سایه روشن بوجود آورده . ازجلهٔ آثار اوتشییع جنازه ، سنت پترونی(۴) میباشد .



گرشن

گرشول [گَ](اِخ). نام محلی‌است‌در کنار راه آباده و شیراز میان قادرآباد و سعادت آباد واقع در ۷۶۲۷۰۰) گزی طهران .

گرصدف . [گَ صَ دَ] (اِخ). دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور خسروی - کناررودخانه‌الوند گرمسیراست و۲۰۰تن سکنه دارد - آب آنجاازرودخانه الوندمحصول آن‌غلات دیم لبنیات - شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است راه آن‌مالرواست دردومحل نزدیك بهم‌واقع

(۱) در بهمن یشت این مسئله تأیید شده - رك : یشتها ج ۱ ص۲۰۳ (۲) شاهنامهٔ بخ ج۱ ص۲۸۲ .
(۳) Guerchin. (Giovanni Francesco Barbieri.) (۴) Sainte Petronille.
(۵) صحیح آن کرشمه است .

شده است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گرغست. [گ َ غ] (اِ). رستنی باشد خود روی شبیه باسفناج که درغله زارها و کنارهای جوی آب روید ودرعوض اسفناج درآش وشله کنند. (برهان). (آنندراج).

گرف. [گ ُ] (اِ). قیر یاسیم یامس سوخته (شرح احوال رودکی باهتمام سعید نفیسی ص ۱۳۰۷).

زرگر فرونشاند گرف سیه بسیم
من باز برنشانم سیم سیه بگرف.
کسائی مروزی بنقل رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۲۰۷.

ظاهراً این کلمه کرف است و بمعنی قیر سوخته ویاسیم سوخته راگویند وآن بمعانی دیگر نیز آمده است. رجوع به کرف شود.

گرفت. [گ ِ رِ] (مص مرخم، اِمعنی) لرزانیدن انگشت ودست باشد در سازهای ذوی الاوتار تا نغمهٔ موج دار و جوهردار بر گوش خورد. (برهان).
|| مؤاخذت (برهان). اخذ (۱) نقد، اعتراض، ایراد، گرفت و گیر:

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق
که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مستنکر. (۲)
سیدحسن غزنوی.

رجوع به گرفت گرفتن شود.

دست کوته کن از گرفت حرام
برسر آرزوی خود زن گام. سنایی.
(بنقل فیه مافیه تصحیح آقای فروزانفر ص ۳۰۳)

|| غرامت و تاوان (برهان):

تو همچو آفتابی و بدخواه شب پره
نبود بر آفتاب ز خصمی او گرفت.
شمس فخری.

آب حیوان گرفتی از ساغر
این گرفت از تو بر سکندر ماند.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| خسوف و کسوف که ماه گرفتن وآفتاب گرفتن باشد. (برهان):

ستارگان همه در گردشند بر گردون
گرفت نیست از آن جمله جز که برمه وخور.
سلمان ساوجی.

|| جرم وجنایت. (برهان). || طعنه که زدن نیزه باشد. (برهان). || (اِ). سخنی راگویند که بعنوان سرزنش گفته شود. (برهان):

ازگرفت من زجان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتارمنید.
(مولوی ازقول سلیمان م برسولان بلقیس بنقل حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

گرفتار. [گ ِ رِ] (ص). اسیر، مبتلا، در بند:

کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه.
فردوسی.

چو خاقان زنخجیر بیدار شد
بدست خزروان گرفتار شد. فردوسی.

ای بهوی و مراد این تن غدار
مانده بچنگال باز آز گرفتار.
ناصرخسرو.

توقیمت این روزندانی مگر آنگاه
کایی بیکی بدتر ازین روز گرفتار.
ناصرخسرو.

ای حجت خراسان دریمگان
گرچه ببند سخت گرفتاری. ناصرخسرو.

خواجه بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است وبپاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۵).

هرروزمرا ازتودگرگونه بلائیست
من مانده بدست توهمه ساله گرفتار.
فرخی.

گشت ازدم یارچون دم مار
یعنی بهزارغم گرفتار. نظامی.

حاسد زدولت تو گرفتار آن مرض
کزمس کند بروی وی آهنگر آینه.
(دیوان خاقانی باهتمام عبدالرسولی ص ۳۹۴).

هر کس بقدرخویش گرفتار محنت است.
ابوالفرج سگزی.

عشق دل خواهد وزینم چاره نیست
دل بدادم چون گرفتارم بجان. عطار.

گفته‌ای کم گیرجان درعشق من
کم گرفتم چون گرفتار توم. عطار.

سعدی نرود بسختی ازپیش
با قید کجا رود گرفتار.
سعدی (طیبات).

هرکس بتعلقی گرفتار
صاحب نظران بروی منظور.
سعدی (طیبات).

کس ندانم که دراین شهر گرفتار تونیست
مگر آنکس که بشهر آید وغافل برود.
سعدی (طیبات).

شکر اینکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی. (گلستان).

بازپرسید زگیسوی شکن درشکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.

گر مسلمانی نظر کن بر گرفتاران برحمت
کافراست آنکس که رحمی بر گرفتارش نباشد. اوحدی.

کی اسیرحبس آزادی کند
کی گرفتار بلاشادی کند. مولوی.

|| عاشق، دلباخته، پای بند، شیفته:

مستی بهانه کردم وبیحد گریستم
تا کس ندانند که گرفتار کیستم.
حافظ.

گرفتار آمدن. [گ ِ رِ م َ دَ] (مص مرکب). اسیرشدن، مبتلاشدن، گیرافتادن:

چنین بود ماهوی را رای و راه
که آید بدانسان گرفتار شاه. فردوسی.

توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه
کایی بیکی بدتر ازاین روزگرفتار.
ناصرخسرو.

گرفتار آمد صد و شصت گرد
دگر غرقه گشتند وکس جان نبرد
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بهمه حال اسیری که زبندی برهد
خوشترش دان زامیری که گرفتار آید.
(گلستان).

هر که بتأدیب دنیاراه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان).

گفت [روباه] خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است وگرفتار آیم... (گلستان).

چون گرفتار آمدی در دام او
چون شدی اندر قفس ناکام او.
مولوی.

|| عاشق شدن، شیفته گردیدن.

گرفتار بودن. [گ ِ رِ دَ] (مص مرکب ل). اسیربودن، مبتلابودن، دربند بودن، دچار بودن:

گرفتار فرمان یزدان بود
وگرچند دندانش سندان بود. فردوسی.

زلشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندرگرفتار بود. فردوسی.

بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود
زبر وبخشش او سیم و زرنهاده به تنگ.
فرخی.

خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.
منوچهری.

سه ماه شمرده نبرد نام ونشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.
منوچهری.

|| عاشق بودن، شیفته بودن:

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد.
مجمر اصفهانی.

گرفتار شدن. [گ ِ رِ ش ُ دَ] (مص مرکب). اسیرشدن، مبتلاشدن، درماندن، دچار شدن:

(۱) فاخذناهم اخذ عزیز مقتدر (سورهٔ ۵۴، القمر آیهٔ ۴۲). (۲) در دیوان سید حسن غزنوی باهتمام آقای مدرس رضوی ص ۸۳: مشکلتر.

بی‌اندازه زیشان گرفتار شد
ستر گی و نابخردی خوار شد . فردوسی .
دو فرزند او هم گرفتار شد
ازو تخمهٔ آرشی خوار شد . فردوسی .
عیب تن خویش ببایدت دید
تا نشود جانت گرفتار خویش .
ناصرخسرو .
و هیچکس ازآن عرب خلاص نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند .
(فارسنامهٔ چاپ لبدن ابن‌البلخی ص ۶۸) .
سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا دُر و مرجان بود وخوف و مخافت .
سعدی .
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد .
سعدی .
هر که بدی کرد و ببد یار شد
هم ببد خویش گرفتار شد .
(ازجامع‌التمثیل) .
|| عاشق شدن ، شیفته گردیدن :
نگهبانان بترسیدند از آن کار
کزآن صورت شود شیرین گرفتار .
نظامی .
چرا نخل رطب بردل خورد خار
مگر کوهم بشیرین شد گرفتار . نظامی .

گرفتار کردن . [گِ رِ کَ دَ] (مص مرکب م) . اسیر کردن ، دربند کردن ، مقید کردن :
آنرا که بکین جستن تو دست همی سود
سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار .
فرخی .
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد
دامی نهادهٔ و گرفتار میکنی . سعدی .
هرجا که سرو قامتی و موی‌دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم .
سعدی (خواتیم) .
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام .
(گلستان) .

گرفتار گشتن . [گِ رِ گَ تَ] (مص مرکب) . دچارشدن ، مبتلا گشتن :
کنون چون زمانه درآمد بسر
گرفتار گشتم بدست پسر . فردوسی .
بعلتهای مزمن و دردهای مهلك گرفتار گشته . (کلیله و دمنه) .
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت . (بوستان) .
|| اسیر گشتن ، اسیر شدن :
تابوت را درپیش آوردندی و آن دشمنان همه هزیمت شدندی و گرفتار گشتندی .
(قصص‌الانبیا، ص ۱۴۶) .

|| شکار ، نخجیر :
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی . نظامی .
گرفتار سگان گشتن بنخجیر
به از افسوس شیران زبونگیر . نظامی .

گرفتار ماندن . [گِ دَ] (مص مرکب). اسیرشدن، اسیر گشتن، مقیدشدن، گرفتار گردیدن :
کس باتو عدو محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند .
(رباعیات سعدی) .

گرفتاری . [گِ رِ] (حا مص) . مؤاخذه :
هر کوبه شبی صدره‌عمرش نه همی‌خواهد
بی‌شك ببرایزد باشدش گرفتاری .
منوچهری .
|| ابتلاء ، اسیری ، بیچارگی ، درماندگی :
اگر بصیدروی وحشی ازتو نگریزد
که در کمند توراحت بود گرفتاری .

گرفت‌کردن . [گِ رِ كَ دَ] (مص مرکب) . کنایه از اعراض کردن باشد . (برهان) .
|| مالش دادن ساز یعنی کاری کردن که نغمهٔ لرزان بگوش آید . (برهان) .
رجوع بگرفت شود .

گرفت گرفتن . [گِ رِ گِ رِ] (مص‌مرکب). نکته ، عیب گرفتن ، خرده گرفتن ، غلط‌گرفتن بر... :
کسی گرفت نگیرد حدیث مستان‌را
نهان کشیده چه منصوررا بدار عبث .
محمدقلی‌سلیم (بنقل آنندراج) .
بروی بهانه می‌جستند کهاز زبان وی‌چیزی بهانه گیرند وبروی گرفت گیرند که بدان سبب او را ملزم گردانند (دیاتسارون ص ۱۱۴) .

گرفتگی . [گِ رِ تِ] (حامص). ملولی ، اندوهگنی ، دل‌تنگی که آثارآن برروی‌پیداباشد . انقباض، درمقابل‌انبساط:
روزی گشاده باشی وروزی گرفتهٔ
بنمای کان گرفتگی ازچیست ای‌پسر .
فرخی .
|| سد شدن ، بستن :
وحیض بسته وگرفتگی بول بگشاید .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
باترکیبات ذیل آید و معانی متعدددهد :
گرفتگی آسمان ، ابری‌ومهی بودن‌آن .
گرفتگی آواز . همهمه ، (منتهی‌الارب) .
سپستر گرفتگی درآواز پدید آید وآن گرفتگی را بتازی غنه گویند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گرفتگی بینی . سدّه (محمودبن عمر) .
گرفتگی تنبوشه . بستن آب راهه .
گرفتگی خورشید ، کسوف .
گرفتگی دل ، اندوه وغم داشتن .
گرفتگی دریا ، مه‌آلود بودن آن .
گرفتگی زبان ، ترته . (منتهی‌الارب) .
گرفتگی زغال ، حالتی است که از زغال سرخ نشده دست دهد .
گرفتگی سینه ، راه تنفس بسته شدن و به سختی نفس کشیدن .
گرفتگی قلب ، در نهایت غم‌واندوه بودن
گرفتگی کوه ، آنگاه که ابرو بخار در کوه پیچیده و کوه ناپدید شود .
گرفتگی ماه ، خسوف : یا او را [ماه را] برآن حال گرفتگی مکث‌باشد ، ای درنك مدتی یا نبود . (التفهیم) .
گرفتگی هوا ، مه‌آلود بودن آن ، ابری بودن هوا .

گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص م) . از ریشهٔ پارسی باستان گرب(۱) اگارباپام(۲) (اتخاذ کردن ، گرفتن) ریشهٔ اوستایی . گراب (۳) ژریونایتی(۴) پهلوی گرفتن (۵) هندی‌باستان ، گرابه(۶) کردی‌جیرتن (۷) بلوچی‌ژیرگ(۸)ژیرغ(۹) سریکلی وغرئیغ‌ام (۱۰) ورك‌هوبشمان ایضاً ونیز پهلوی گریفتن(۱۱) . « تاواریا ۲:۲۶۱» .
بدست‌آوردن، دریافت‌کردن، قبض کردن، اخذ کردن ، ستاندن، حبس کردن ، تسخیر کردن . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
|| اتخاذ کردن ، قبول کردن ، پذیرفتن اختیار کردن ، بدست‌آوردن :
رسم بهمن گیرواز نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملك باوت‌عزو بیداری ته .
منوچهری .
گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت کشور .
عنصری .
تاتوانستی ربودی‌چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی .
ناصرخسرو .
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت .
نظامی .
وپادشاهان ازملك خویش تاریخ گرفتندی (مجمل التواریخ والقصص) .
بخطا خاطرت کژی نگرفت
از جفا طبع تو غبار نداشت . مسعودسعد .
مبادا زن که بیند روی ایشان
که گیرد ناستوده خوی ایشان .
ویس‌ورامین .

(۱) Grab. (۲) Agarbâyam. (۳) Grab. (۴) Geriwnâiti. (۵) Garaftan. (۶) Grabh. (۷) Girtin.
(۸) Girag. (۹) Giragh. (۱۰) Vaghréigh-am. (۱۱) Griftan.

عزیز گفت نگاه دارید اورا وبچشم بندگی ننگرید ومارا فرزند نیست میباید که اورا بفرزندی گیری . (قصص الانبیا ص۶۹) .

درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که
خوی بهائم گرفتی . (گلستان).

که اگردرصحبت بدان تربیت یافتی‌طبیعت
ایشان گرفتی . (گلستان)

خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان .
مولوی .

|| اتخاذ لغت ، اقتباس اسم ؛ و نهایت او [جسم] سطح است و این نام ازبام خانه گرفتند . (التفهیم ابوریحان بیرونی) .

|| پیش گرفتن بسوی ... رفتن :
گرفتند بیره گروها گروه
پراکنده در دشت و درغار کوه .
فردوسی .

|| انتخاب کردن ، بر گزیدن :
نقلست که جعفر صادق (ع) مدتی خلوت گرفت وبیرون نیامد.(تذکرة‌الاولیاء عطار).
هرشب جایی خسبد وهرروز جایی گیرد .
سعدی (گلستان) .

|| پذیرفتن، کیش ، اتخاذ کردن مذهبی ، پیروی کردن از کیشی :
بت پرستی گرفته‌ایم همه
این‌جهان چون بت است و ماشمنیم .
رود کی .

گرفتند (ایرانیان) ازاو (زردشت) سر - بسر دین اوی
جهان پرشد ازدین وآئین اوی . دقیقی .

همه نامه کردند زی شهریار
که مادین گرفتیم از اسفندیار .
فردوسی.

تو مؤمنی گرفته محمدرا
او کافرو گرفته مسیحا را .
ناصر خسرو .

باید که دین نصرانی گیری چه ایشان‌خلقی بسیاراند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰) .

بماندند خیره دل از پیش روی
گرفتند بسیار کس کیش اوی . اسدی .

همهٔ عرب بت پرستی گرفتند و از دین ابراهیم علیه‌السلام دست باز داشتند .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

از عالمان جهودان سخنها شنید و خوش - آمدش ودین جهودی گرفت .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .

فرعون دانست که قوم او برسبدند ، گفت نباید که دین موسی گیرند .
(قصص‌الانبیاء ص۱۰۲) .

اکنون حکم توریة را بگذارید و بحکم انجیل کار کنید و شریعت من گیرید .
(قصص‌الانبیاء ص۲۰).

|| مؤاخذه کردن. (آنندراج) . مؤاخذت . (برهان) :
گفت رب لا تواخذهم فانهم لا یعلمون .
یارب مگیرایشان راکه ایشان نمیدانند که من پیغمبرم . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
پس اگر کسی دل در تأویل آن نبندد خدای عز وجل اورا بدان نگیرد .
(منتخب قابوسنامه ص۴۷) .
امکان بازداشتن از معصیت نبود . الهی ما را بگناه بندگان خود مگیر .
(قصص‌الانبیاء ص۱۷) .

هرچند ما بدیم تو مارا بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو .
حافظ .

الهی نگیری به ناپاکیم
که آلوده دامن زنا پاکیم .
(دستور نامهٔ نزاری قهستانی‌ص۷۴)

خدا بگیردشان زانکه چارهٔ دل‌ما
بیك نگاه نکردند و می توانستند .
هاتف .

|| شروع کردن ، آغازیدن، آغاز کردن :
چون بناسپری شد بفرمود [نمرود] تا هیزم کشیدن گرفتند به‌اشتر واستر وخر .
(ترجمهٔ طبری) .

درکارها بتاستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه ازتو من ، ازبس که‌بستهی.
بوشعیب .

چو شهرابدیدند بوسید خاك
نیایشگریها گرفتند پاك .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

حاجبان ... میرفتندیش واعیان براثرایشان آمدن گرفتند . (بیهقی) .
برسر قلم ایوان برداشت و نسخت کردن گرفت . (بیهقی).
اندراین ماه [ماه اسفند] میوه‌ها و گیاهها دمیدن گیرد . (نوروزنامه) .
این شب گفتند مارا فلان زن باید وافسون خواندن گرفتند .
(مجمل التواریخ والقصص) .
باران باریدن گرفت وهرساعت بقوت تر میشد . (انیس الطالبین ص۱۱۳) .
واگر سر کند [یعنی سرباز کند آماس زبان] وپالودن گیرد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وبعضی [شعر زائد] بچشم اندرخلدوبدان اشك آمدن گیرد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وچون صبح دمیدن گیرد بفرمان‌رب‌العزه .
(قصص‌الانبیاء ص۱۳) .
چون کاربدانجا رسدوعذابها ورنجهابخلقان رسیدن گیرد (قصص‌الانبیاء ص ۱۵) .
وجای خوشه سبزنشد وقطرهٔ خون‌ازآنجا چکیدن گرفت. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹) .

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت .
سعدی (بوستان) .

بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند .
(گلستان) .
وبرگشت و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت . (گلستان) .
پیشتر رفت وماهی خوردن گرفت .
(سند بادنامه ص۴۸) .
ومانند نخجیر وگراز درنشیب وفرازدویدن گرفت . (سندبادنامه ص۵۸) .

مادرش هم زآن نسق گفتن گرفت
درّ وصف لطف حق سفتن گرفت .
مولوی .

چونکه او سوزن فروبردن گرفت
درد او در شانه که مسکن گرفت .
مولوی .

چنانکه بوی زهر بدیشان رسد در حال .. بایکدیگر سر [و] زدن گیرند ... چون‌تو پای درایوان‌نهادی‌مهره‌ها جنبیدن گرفت . (تاریخ بخارا) .

|| اثر کردن واثر گذاشتن ، تأثیر کردن ، اثر بخشیدن :
مدم دم تاچراغ من نمیرد
که درموسی دم عیسی نگیرد . نظامی .

و سلطان محمود مردی متعصب بود در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد .
(چهار مقاله) .

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش .
(بوستان) سعدی .

از هزاران دریکی گیرد سماع
زآنکه هر کس محرم پیغام نیست .
سعدی .

نگرفت درتو گریهٔ حافظ بهیچ‌روی
حیران آن‌دلم که کم ازسنگ‌خاره‌نیست.
حافظ .

سخن دراحتیاج ما و استغناء معشوق است
چه‌سودافسونگری‌ایدل که‌دردلبرنمی گیرد
حافظ .

خدارا ای‌نصیحت گو حدیث ساغرومی گو
که‌نقشی درخیال ما ازاین‌خوشترنمی گیرد
حافظ .

|| فرض کردن ، شمردن ، بحساب آوردن :
اجل‌چون دام کرده گیرپوشیده بخاك اندر
صیاد ازدوریك، دانه برهنه کرده لوسانه .
(کسایی بنقل لغت فرس اسدی ص۴۹۶).

این جهان تو عروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار(۱) .
خسروی .

چنین گفت بازاد فرخ تخوار
که کار سپهبد گرفتیم خوار . فردوسی .

(۱) نثار . تصحیح مؤلف .

تو ایران سپه را همه کشته گیر
و گرزنده از رزم برگشته گیر .
فردوسی .
گرفتم که برخون این مرد تشنهٔ . . .
(بیهقی) .
گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی
که سلطان . . . (بیهقی) .
گرفتمت که رسیدی بآنچه میطلبی
گرفتمت که شدی آنچنانکه میبایی .
منوچهری .
مرمرازین منظر خوب ای پسر
رفته گیر و مانده اینجا منظرم .
ناصرخسرو .
بهرام کجا رفت واردوان کو
گیرم که تویی اردوان و بهرام .
ناصرخسرو .
اندر اشعار گرفتم که توخود رودکئی
من چه‌دانم که چه‌چیزاست وچه‌باشد اشعار.
ازرقی .
گرفتم سگ صفت کردندم آخر
بشیر سگ نپروردندم آخر . نظامی .
دشمن هرچند حقیرباشد خرد مگیر .
(خواجه عبدالله انصاری) .
آهو از صدق گرشود آگاه
شیر گیرد بکمترین روباه . سنایی .
چوحاجت است بدیگ سیاه بستان را
گرفت باید دیوان من بدیگ سیاه .
سوزنی .
آخر نه در غم تو شبی روز کرده‌ام
طوفان آب دیده وآه سحر مگیر .
مجیربیلقانی .
گرفتم زسیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست ؟
سعدی (بوستان) .
گرفتم زتمکین او کم نبود
نخواهد بجاه تو اندر فزود .
سعدی (بوستان) .
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست .
سعدی .
چون شوند آن قوم ازمن دین پذیر
کار ایشان سربسر شوریده گیر .
مولوی .
شاه بیدار است حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل اسیر . مولوی .
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت .
حافظ .
بشنو از شعر امیر الشعرا
یك دو بیت و سخنش پست مگیر .
ابن‌یمین .
|| مسخر کردن ، تسخیر کردن جایی را :
خواهی اندك تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بحجاز .
رودکی .

برو این جهان را بخنجر بگیر
زخاك سیه تا باختر بگیر . فردوسی .
بگفتا که آمد مرا گاه جنگ
بگیریم گیتی بمردی بچنگ . فردوسی .
عضدوالدوله . . . بغداد را بگرفت .
(بیهقی) .
بوعلی سیمجورمیخواست که . . . آن‌ولایات
بگیرد که هوای گرگان بدبود . (بیهقی) .
شاهی که زمادرملك و مهتر زادست
گیتی بگرفته‌است وبخوردست وبدادست .
منوچهری .
چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر .
عنصری .
وهمت وی (شاپور) همه ساله معروف بودی
بگشایش جهان تا همه جهان را بگرفت .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۲) .
چو زرّ و گوهر باشد عزیزخلق جهان
جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر .
سوزنی .
چندین ولایت هندوستان بگشاد و شهرهاء
خراسان بگرفت . (نوروزنامه) .
. . . یکی برفت وبگرفت تامشرق ودیگری
برفت و بگرفت تا مغرب .
(تاریخ سیستان) .
شهرامیرطاهرراصافی شد وحصارهابهرجای
مگرطاق که پدر [امیرخلف پدرامیرطاهر]
آن حصار گرفته بود . (تاریخ سیستان) .
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت .
حافظ .
زمین چون گری هفت کشور بزور
دو چندان نیابی که با شدت گور .
اسدی .
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان دربند اقلیمی دگر . (گلستان) .
اسکندررومی را پرسیدند دیار مشرق بچه
گرفتی . (گلستان) .
گرفتند عالم بمردی و زور
ولیکن نبردند با خود بگور. (بوستان) .
غمی که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت
زخیل شادی روم رخت زداید باز .
(دیوان حافظ چاپ دکترغنی ص۱۷۷) .
|| ستدن . (برهان) . (آنندراج) . اخذ
کردن . بدست آوردن :
گرفت از آب صفا و ربود ازآتش نور
چو آبدار شد و پایدار ازآتش و آب .
مسعودسعد .
و با خود گفتم چون دانستند که این گندم
شصت من نیست این را نیزخواهند دانست
که من گرفته ام . (انیس‌الطالبین نسخهٔ
خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۷۷) .
|| گرفتن‌مالی یاوجهی. ربودن ، دزدیدن :
خواجهٔ ماقدس‌الله روحه مبلغ ۲۵ دینار
غایب‌عدلی شده بود بحضرت خواجه گفتند
ایشان فرمودند این عدلی را کنیز این‌خانه
گرفته است .(انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی
کتابخانهٔ مؤلف ص۹۱) .
|| ایراد کردن،اعتراض کردن،عیب کردن،
مؤاخذه ،گناه محسوب داشتن :
هرچه بگویم زمن نگر بنگیری
عقل جدا شد زمن چو یار جدا شد .
دقیقی .
بحرص ارشربتی خوردم مگیرازمن که بد کردم
بیابان بود و تابستان وآب سرد واستسقا.
سنایی .
بسی خواست زوپوزش دلپذیر
که این بدکه پیش‌آمد ازمن مگیر.
اسدی .
عشق رخ یار بر من زار مگیر
برخسته دلان رند خمار مگیر.
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
برمردم رند نکته بسیار مگیر . حافظ .
حافظ از خصم و خطاکرد نگیریم براو
وربحق گفت جدل باسخن حق نکنیم .
حافظ .
مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو برمست مگیر . ابن‌یمین .
|| کردن :
نوان پیش آتش نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت .
فردوسی .
ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان آفرین را ستایش گرفت .
فردوسی .
خوی گرفته لالهٔ سیرابش ازتف نبید
خیره گشته نرگس‌موژانش ازخواب وخمار.
فرخی .
چون پیل عبدالمطلب را بدید بزانو اندر
آمد و عبدالمطلب را سجده بگرفت .
(تاریخ سیستان) .
پس شکم و عضله های برابر آن آماس
گرفت وسوراخ شد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
ببوسه نشان کرد مرخاك را
گرفت آفرین خسرو پاك را. اسدی .
با بدان آن به که کم گیری ستیز .
سعدی .
حافظ آراسته کن بزم وبگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر .
حافظ .
وآن‌لطف کرددوست که دشمن‌حذر گرفت.
حافظ .

|| صید کردن ، شکار کردن :
آن گردیل فکن که به‌تیرو سنان گرفت
اندر نهاله که بدل آهوان ، هزبر .
ابوطاهر خسروانی .
ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است دشمنانت کبودر .
رودکی .
همی فکند به‌تیرو همی گرفت به یوز
چه گرد باد همی گشت بریمین‌و یسار .
فرخی .
صیادبی‌روزی دردجله نگیرد وماهی‌بی‌اجل درخشك نمیرد . (گلستان) .
چه‌خوش صید دلم کردی بنازم چشم‌مستت‌را
که کس مرغان‌وحشی‌را‌ازاین‌خوشتر نمیگیرد.
حافظ .

|| برداشتن :
گرخاك بدان دست یك استیربگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی‌و کهسار .
منوچهری .
چو از کوه گیری‌و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید زپای .
عنصری .

|| بلند کردن :
بگیریدش از پشت آن‌پیل مست
به پیش من آرید بسته دو دست .
فردوسی .

|| یخ بستن ومنجمد شدن :
گرفت آب‌کاسه زسرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت .
عمعق .
رجوع به‌یخ‌گرفتن درهمین ماده‌شود .

|| سد کردن ، مسدود کردن :
سرچشمه باید گرفتن به‌بیل
چوپرشد نشاید گذشتن به پیل .
(گلستان) .
تاکرد خانه ازرخ اوروشن آینه
گیرد زآفتاب بگل روزن آینه .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

||بهم‌بسته‌شدن، بندشدن، متصل‌شدن‌جوش خوردن ، بهم پیوستن :
همچون‌صبر که‌به شکستگیها بمالندوببندند بگیرد ودرست‌شود.(ترجمهٔ تاریخ‌طبری) .

|| بسته شدن ، مسدود شدن ، گرفته شدن:
دمی چندگفتم برآرم نفس
دریغا که بگرفت راه نفس . سعدی .

||بند کردن،بستن، اسیر کردن ، دست‌گیر‌کردن ، گرفتار کردن ، بازداشتن، توقیف گرفتن :
بدارید دست از گرفتن کنون
مبندید کس را مریزید خون . فردوسی.
واز‌آنجابه‌هم شد وفورجه‌ومنصوربن‌حردین را هردو بگرفت . (تاریخ سیستان) .
پس عیاران را بگرفتن گرفت وبند همی کرد وبکرمان‌می‌فرستاد . (تاریخ‌سیستان).

شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند وکعبها سفته . (گلستان).
هر کس که‌بدید چشم‌او گفت
کومحتسبی که مست گیرد . حافظ .

|| تناول کردن ، خوردن، آشامیدن:
نه‌گیرد طعام‌و نه‌گیرد شراب
نه‌گوید سخن باسخن گستری . منوچهری.
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه
چرا پس می نگیرم گاو بیگاه .
ویس ورامین .

|| فرو بردن :
در حال زمین اورا بگرفت تابزانو ، لوط میگوید چرا نمی آیی . گفت زمین مرا بگرفت . گفت عمل بدتورا بگرفت .
(قصص‌الانبیاء ص۵۷) .

|| عارض‌شدن ، روی دادن :
گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که‌شما راگرفت . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

|| نقش بستن :
نگین خصلتی دارد ای نیك بخت
که درموم گیرد نه درسنگ سخت .
سعدی (بوستان) .

|| متقلد شغلی شدن : اشارت کردن اندر خلافت عثمان عبدالرحمن‌راگفت تو بگیر گفت نتوانم . (تاریخ سیستان)

|| پذیرفتن، کسب کردن ، بدست‌آوردن. یافتن ، حاصل کردن :
چوآب اندر شمر بسیار ماند
ز هومت گیرد از آرام بسیار . دقیقی .
سکندری که مقیم حریم اوچون خضر
ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد .
حافظ .

|| روشن شدن ، افروختن ، مشتعل‌شدن :
وچون‌آتشی است که‌ازسنگ وپولاد جهد وتاسوخته نیابد نگیرد وچراغ نشود که‌از اوروشنائی یابند . (نوروزنامه) .

|| گرفتن چیزی از کسی ، بیرون کردن آن ازدست وی .
این همه خزانه‌ها که مرا هست بدرویشان دهم تاخدا ازتو خشنود شود واین گاه از تو نگیرد . (قصص‌الانبیاء ص۷۲) .

|| در تداول عامه « خدا ترا بگیرد » (خطاب بفرزند) بهنگام نفرین‌استعمال‌شود . وبا ترکیبات زیر آید ومعانی مختلف‌دهد:

|| آب گرفتن. غرق شدن. || درآب‌فرو‌رفتن: جزیرهٔ که مکان توبود آب گرفت .

|| تصاحب آب برای کشت . روانه کردن آب بسوی کشت، آبها دراین‌ماه [درماه‌آبان] زیادت گردد ومردمان آب گیرند از بهرکشت . (نوروزنامه) .

|| آب‌گرفته . پرنم ، پرآب :
چشم چون خانهٔ‌غوك آب گرفته همه‌سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن‌عیسی کرد .
منجیك .

|| آب ... گرفتن ، عصارهٔ آنرا گرفتن . عصاره‌آنرا‌بیرون کشیدن.استخراج کردن: درباغ‌خمی‌نهادند وآب‌آن انگور بگرفتند وخم پر کردند . (نوروزنامه) .

|| آتش درگرفتن ، روشن شدن آتش مشتعل شدن :
ندا‌آمد که‌آدم بکوه رودوآهن برسنگ زند تادرتن آنسنگ آتشی که درمانده باشد بیرون آید وشمارا منفعت رسد .آدم چنان کرد آتش درگرفت .
(قصص‌الانبیاء ص۲۱) .
من‌آن‌آیینه‌را روزی‌بدست‌آرم سکندروار که گردمیگیرد‌این آتش‌زمانی‌درنمیگیرد .
حافظ .

|| آتش درچیزی گرفتن . آن را مشتعل‌ساختن :
زدلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع دردامنش . (بوستان)
آتش روی توزینگونه که‌در خلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست که خامی‌عجبست
سعدی .
صراحی میکشم پنهان‌و مردم دفترانگارند
عجب گرآتش این زرق دردفتر نمیگیرد
حافظ .
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن‌را
زبرق تیغ وی آتش بدودمان گیرد .
حافظ .

|| آرام گرفتن.آرمیدن، استراحت‌کردن، فرو نشستن :
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح پدید است که صاحب نفسانند
سعدی .
چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت .
(گلستان) .
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانکه درخواب نشد چشم‌من‌و پروین‌است.
سعدی .

|| آفتاب گرفتن ، کسوف :
زآفتاب رخت ماه تاب میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد .
سلمان ساوجی .

|| آفتاب گرفتن، درکناردریا ازنورآفتاب استفاده کردن . بدن را در معرض آفتاب قرار دادن (اصطلاح جدید) .

|| آسمان گرفتن . درتداول‌عامه فراگرفتن ابر یا مه سراسرآسمان را .

|| گرفتن آه کسی کسی را ، روا شدن نفرین وی بدو :
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت‌و کوفت زود .
مولوی .
مست بگذشتی و ازحافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم .
حافظ .

|| احرام گرفتن ، احرام بستن، محرم‌شدن، باشرایط مذهبی خاص لباس احرام حج را در میقاتگاه بتن کردن :
مردی نام او علاء بن منبه احرام گرفت . (تفسیر ابوالفتوح) . || احوال گرفتن ، احوال پرسیدن . (آنندراج) .

|| ارتفاع گرفتن . بالارفتن‌چیزی درهوا ، اوج گرفتن : و شعلهٔ آن آتش چندان ارتفاع گرفت که جملهٔ آن شهر ازآن شعله روشن شد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . هواپیما ارتفاع گرفت. || (درنجوم) بدست آوردن ارتفاع کواکب از افق تا سمت‌الرئوس . (رجوع به‌ارتفاع درهمین‌لغتنامه‌شود) .

|| از سر گرفتن . از نوشروع کردن ، از آغاز و ابتدا شروع کردن :
از آن پیشه پشیمانی گرفتند
سخنهایی که رفت ازسر گرفتند . نظامی .
چو نادانی پی دل بر گرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم . نظامی .
و عمر گذشته از سر گرفتم . (گلستان) .
فی‌الجمله شراب ازدست نگارین برگرفتم
و بخوردم و عمرازسر گرفتم . (گلستان) .
هر روز بدو جوانی از سر گیرد .
(گلستان) .

|| اندازه گرفتن . سنجیدن ، تقدیر کردن، تخمین زدن ، قیاس کردن :
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت
کزآن برتر اندازه نتوان گرفت .
فردوسی .
گر از بازار عشق اندازه گیرم
بتو هردم نشاطی تازه گیرم . نظامی .

||اندربر گرفتن، درآغوش کشیدن :
کتایون قیصر که بد مادرش
شب تیره بگرفت اندر برش . فردوسی .

|| اندر گرفتن . شروع کردن ، مشغول شدن :
پدر زال را تنگ در بر گرفت
شگفتی خروشیدن اندر گرفت .
فردوسی .

|| انس گرفتن . مأنوس شدن ، مؤانست برگزیدن :
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دیگرمی نرود .
سعدی .
سر دربیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم . (گلستان) .

|| بادگرفتن دراعضا . نوعی‌درد دراعضای بدن .

|| بار گرفتن . ثمر دادن :
درخت توگر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را .
ناصرخسرو .
||آبستنی زن ، حامله شدن . ||بار گرفتن ماشین . بارگیری‌ماشین ، پر کردن ماشین از محمولات .

|| باربر گرفتن . برداشتن بار، بلند کردن بار :
بار بر گیرید چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعرج حرج .
مولوی .

|| باز گرفتن . مانع شدن :
کمند کیانی همی داد خم
که آن کرّه را باز گیرد زرم . فردوسی.
بجمال تو که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست .
سعدی .
|| مشغول کردن ، واداشتن :
بخواند امیر و شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز گرفت .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۲) .
|| از نو شروع کردن :
گربمستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته زسر باز مگیر . خاقانی .
|| پس‌گرفتن ، باز ستدن :
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن به ریو . سعدی .

||بالاگرفتن . ارتفاع پیدا کردن :
چنین است وزینگونه تابد بس است
زیان کسان سود دیگر کس است
یکی تا نتابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاک
دگر جای بالا نگیرد زخاک . اسدی .
||افروختن ، شعله‌ور شدن :
تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم ، مبادا که فردا چوبالا گیرد . . . (گلستان) .
|| تکبرورزیدن ، طمع زیاده داشتن .
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
هرشاعری که مدح ملوك اختیار کرد .
سعدی .

|| بجرم گرفتن . باتهام‌جرمی گرفتن، متهم کردن ، محکوم کردن :
بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتنگهش .
(بوستان) .
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود برفقیر . (بوستان) .

|| بچنگ گرفتن . درچنگ نگاهداشتن، در پنجه نگاهداشتن ، درپنجه گرفتن :
نشسته بصد خشم در کازهٔ
گرفته بچنگ اندرون بازهٔ . خجسته .

|| بچه گرفتن ماما ، بچه‌را هنگام زادن از مادر گرفتن .

|| بچیزی گرفتن . ارزش دادن ، برابر چیزی گرفتن ، بها نهادن ، قیمت کردن ، مهم دانستن :
توآنگه شوی پیش مردم عزیز
که مرخویشتن را نگیری بچیز
(بوستان) .
منه جان من آب زر برپشیز
که صرّاف دانا نگیرد بچیز .
(بوستان) .
بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی .
سعدی (طیبات) .

|| بدست گرفتن . قبضه کردن ، در پنجه گرفتن :
بیامد سوی آخر و برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست .
فردوسی .

|| بدل گرفتن ، در دل گرفتن کینه یا مهر کسی‌را . || بدندان‌گرفتن چیزی یاکسی را . گاز گرفتن ، گزیدن .

|| بر گرفتن ، بلند کردن ، برداشتن :
بران اندرآورد و بنمود سفت
پس آسانش از پشت زین بر گرفت .
فردوسی .
|| گنجیدن :
جلالش برنگیرد هفت کشور
سپاهش برنتابد هفت گردون . عنصری .
|| تحمل کردن :
بحق دوستی ای باد شبگیر
برای ما زمانی رنج بر گیر .
ویس ورامین .
بلایی که آمد زعشقت برویم
قضا برنگیرد قدر برنتابد . خاقانی .
|| بخودگرفتن چیزی‌را . استعمال شیاف :
و زنان از بهردرد وآماس رحم پنبه بدان ترکنند و بر گیرند و عظیم سود کند .
(نوروزنامه) .
|| حمل کردن . همراه بردن ، برداشتن :
وبسیار راویه و . . . ومطهره ومشك وآلت سفر بر گرفتند . (تاریخ سیستان) .
|| کوچ کردن :
حسن زید بآمل آمد پانزده روز وبرآسود وازآنجا بر گرفت بخمسو ؟ (۱) شد .
(تاریخ طبرستان) .
||روشن کردن ، افروختن :
بوحفص شبانه چهل و یك چراغ بر گرفت شبلی گفت‌نه گفته‌بودی که تکلف‌نباید کرد بوحفص گفت برخیزوبنشان ، شبلی برخاست وهرچندجهد کرد یك‌چراغ بیش نتوانست نشاند .
(تذکرةالاولیاء عطارچاپ اروپا ص ۳۲۸) .
|| ستدن :

(۱) جبو . (ن . ل) .

وحجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۹).

|| بدل کردن. عوض کردن، معامله کردن:

من‌این دلق مرقع را بخواهم‌سوختن‌روزی
که پیر می فروشانش بجامی برنمی گیرد.
حافظ.

|| بدست گرفتن، برداشتن:

اگر برنگیری توآن گرز کین
از این تخت پردخته ماند زمین.
فردوسی.

|| بزخم گرفتن. ضربت زدن، کوفتن:
بازاریان چون‌بقال را برآن صفت دیدند صیاد را بزخم گرفتند و چندان بزدند که هلاک شد. (سند بادنامه ص ۲۰۲).

|| بزرگرفتن ودرزر گرفتن:

دیوت ازطاعت پری گردد چنانک
چون بزرگیری کمر گردد دوال.
ناصرخسرو.

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان‌درزر گرفتش محتشم‌وار. نظامی.

|| بریش گرفتن. بعهدهٔ خود گرفتن (مخصوصاً از روی نادانی) بگردن گرفتن.

|| بر خویشتن گرفتن. بعهده گرفتن، بگردن گرفتن:
ومالی دیگرخدمت بیت‌المال کردندوجزیه برخویشتن گرفتند.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۶).
بعد ماکه مردم ولایت نعمتی بسیاربدادندو جزیه بخود گرفتند سال شانزدهم از هجرت.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۵).

|| بردوش گرفتن. بدوش‌نهادن، برشانه‌نهادن:

وگر نعشی دوکس بردوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست.
گلستان.

|| بزگرفتن. چیزی را بقیمت ارزانی خریدن، کار دشواری را بآسانی انجام دادن، واین تعبیر را ازآنجهت بکار برند که گرفتن بز بخاطر چابکی وتیز روی او بغایت دشوار است.

|| بزنی گرفتن. عقد کردن، بازدواج درآوردن، عقد زناشوئی برزنی نهادن.

|| بنده گرفتن. بنده کردن، عنوان بنده بکسی دادن.

|| بنیه گرفتن. نیرومند شدن، قوت یافتن، نیرومندگشتن.

|| بوی گرفتن. بو کردن، استشمام کردن، بهره بردن ازرایحه:

وزخاک مشک بوی چراگیرد
وزآتش‌آب ازچه‌گرد ما را.
ناصرخسرو.

|| معطر شدن، آگنده از بوی خوش گردیدن:

بسا گل‌را که نغزوتر گرفتند
بیفکندند چون بو بر گرفتند.
نظامی.

خوی بدامان از بنا گوشش بگیر
تا بگیرد خانه‌ات بوی گلاب.
سعدی.

|| بوسه گرفتن. مقابل بوسه دادن و بوس دادن. || بها گرفتن. بها پیدا کردن، (آنندراج). ارزش یافتن:

همیشه جنس هنر رونق ازغنا گیرد
گهرزدست صدف چوی‌رودبها گیرد
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

|| بهانه گرفتن. خرده گرفتن، اعتراض:

صوفی وکنج خلوت سعدی وطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بربی‌هنربهانه.
سعدی (طیبات).

|| بهیچ گرفتن. بی‌ارزش شمردن، بی‌بها-دانستن، بها ننهادن، ناچیز شمردن:

توروی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تانگیرند خلقت بهیچ.
(بوستان).

|| بیرون گرفتن. بیرون آوردن، بیرون کردن، بدرآوردن:
وآنجا اندرخانه‌ها کوچك ساخته بودیکی را دربگشاد وخرقهٔ سیاه برون گرفت.
(مجمل‌التواریخ والقصص).

|| پاچه گرفتن. پاچهٔ کسی یاحیوانی را بدندان یا بچنگال گرفتن. || مجازاً برآشفتن برکسی، سخن درشت گفتن.

|| پای گرفتن وپاگرفتن. استوارشدن، محکم گردیدن:

درختی که اکنون گرفتست پای
بنیروی شخصی برآید زجای.
(گلستان).

سرو ازآن پای گرفتست بیکجای مقیم
کهاگر باز رودشرمش ازآن ساق آید.
سعدی.

|| باداز»، بمعنی‌ترك گفتن، دوری‌جستن:

ایدوست جفای توچوزلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای ازمن باز.
سعدی (رباعیات).

|| پستی گرفتن. پست شدن:

پستی گرفته همت من‌زین بلندجای
مسعود سعد.

|| پس گرفتن مثلا درس را ازشاگرد. باز خواستن‌آنرا، درسی راکه بشاگرد داده شده ازاو بازپرسیدن.

|| پندگرفتن. نصیحت پذیرفتن، اندرز-شنودن:

بگیرم پندتو برباد ازاین بار
بکوشم‌هرچه باداباد‌ازاین‌بار.
نظامی.

ودیگران بهیچ وجه پند نگرفتند.
(قصص الانبیاء ص ۶۹).

پند گیراز مصائب دگران
تانگیرند دیگران بتوپند. (گلستان).

نگویند ازسر بازیچه حرفی
کزآن پندی نگیرد صاحب هوش.
(گلستان).

چوبرگشته بختی درافتد ببند
از و نیك بختان بگیرند پند.
(بوستان).

|| پهلو گرفتن کشتی. بساحل متصل شدن آن (۱).

|| پیاله گرفتن. جام شراب ازدست ساقی ستدن، مجازاً شراب نوشیدن:

حدیث چون وچرا دردسر دهد ایدل
پیاله گیر و بیاسازعمر خویش دمی.
حافظ.

جریده روکه گذرگاه عافیت‌تنگ‌است
پیاله گیر که عمرعزیز بی بدل است.
حافظ.

چو غنچه بالب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم.
حافظ.

|| پیچ گرفتن دل وجزآن ... درد گرفتن امعاء در اسهال، شکم روش پیدا کردن، پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ گرفتن در همین لغت‌نامه شود.

|| پی‌چیزی گرفتن. دنبال‌آن رفتن، آنرا تعقیب کردن:

مسیح‌وار پی راستی گرفت آن دل
که باژ گونه روی داشت چون‌خط‌ترسا.
خاقانی.

زگرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.

بلاجوی راه نبی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت.
سعدی.

آن پی‌مهر توگیرد که نگیردغم خویشش
وآن سروصل توداردکه‌ندارد غم‌جانش.
سعدی.

هرسرو قدکه برمه‌وخورحسن می‌فروخت
چون تودرآمدی‌پی‌کاری دگر گرفت.
حافظ.

|| پیش گرفتن چیزی. پرداختن بدان، راندن‌کاری:
طلیعه لشکردمادم کنید تالشکرگاه‌مخالفان اگرجنگ آرد برنشینم وکار پیش گیرم.
(بیهقی).

---

(۱) کشتی خاص خلیفه پو گرفت
بر کران اندر زمان پهلو گرفت. (دهخدا. مجموعهٔ اشعار باهتمام دکترمعین ص۳۳).

آنگاه این پیش گیرم و بازپس شوم وکار سخت شگفت برانم . (بیهقی) .

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم . سعدی .

برو هرچه میبایدت پیش گیر
سرما نداری سرخویش گیر . (گلستان) .

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدرخویش .
(گلستان) .

|| پیشی گرفتن. سبقت گرفتن، جلوافتادن :
شتر پیشی گرفت ازمن برفتار
که برمن بیش ازاوبار گرانست .
سعدی (بدایع) .

|| پیوندگرفتن، بهم پیوستن اجزاء چیزی :
زخم شمشیر غمت‌را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش !
سعدی .

||پیوندگرفتن . انس گرفتن :
دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت باتوپیوند . سعدی .

|| پیه‌گرفتن . پیه زیاد دربدن پیدا شدن. مجازاً بمعنی چاق وفربه شدن‌است .

|| تاب ... گرفتن . حرارت آن را گرفتن اثر کردن وی :
سرم چون زمی تاب مستی گرفت
سخن باسخاهم نشستی گرفت . نظامی.

|| پیچ‌و تاب یافتن :
زآفتاب رخت ماه تاب میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد .
سلمان ساوجی .

|| تب‌گرفتن . مبتلا به تب‌شدن :
این چنین آسان فرزند نزاده است کسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی
(دیوان منوچهری تصحیح دبیرسیاقی ص ۱۴۷) .

زکم خوردن کسی‌را تب نگیرد
زپرخوردن بروزی صدبمیرد. نظامی.

برآمد یکی بومهین نیم‌شب
تو گفتی زمین را گرفته است تب .
اسدی .

خررا چوتب گرفت بمیرد هرآینه
ای هجو من ترا چو تب تیزمحرقه .
سوزنی .

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت‌و دلم خوش بانتظار عیادت .
سعدی .

|| تکه گرفتن (غذا) . لقمه ساختن آنرا .
|| تماس گرفتن‌با . ارتباط یافتن‌با ، باکسی دیدار کردن برای انجام دادن امری . || تنگ‌گرفتن . سخت گرفتن بر کسی مثلا برای‌ادای وامی .|| ته‌گرفتن . آب خورش ومانندآن بخار شدن ؛ بته رسیدن مظروف دیگ .

|| جاگرفتن . اشغال کردن جای ومکانی .
|| جای کسی راگرفتن . اشغال کردن‌جای و مکان وی :
چگونه فرازآمدش رای‌این
بگیتی نگیرد کسی‌جای این . فردوسی.

ندیدست کس بند برپای من
نه بگرفت شیر ژیان‌جای‌من. فردوسی.

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی زمی الست گیرد . حافظ .

|| جزیه‌گرفتن (ازیهود ونصاری) . گزیت ستدن .
|| جشن‌گرفتن . برپاکردن ومنعقد کردن سوری . || جفت‌گرفتن . همسر گزیدن ، انتخاب زوج یازوجه .
|| جام‌گرفتن . ساغر باده‌گرفتن :
نهادند خوان‌وگرفتند جام
بیاد شهنشاه‌گیریم جام . فردوسی .

ترك مه دیدار دارد زلف عنبر بوی‌بوی
جام مالامال گیرد تحفهٔ بستان ستان .
فرخی .

چون می بدهی نوش‌همی گوی‌و همی‌باش
چون می بخورم جام همیگیر و همی‌جه .
منوچهری .

|| جان‌گرفتن از کسی(چنانکه عزرائیل). ستدن‌جان کسی، قبض‌روح.||تازه‌جان‌شدن. روح ... تازه شدن ، تجدید قوی یافتن ، زور گرفتن . (آنندراج). ازوصال‌ماه مصر آخرسلیمان جان‌گرفت دست خود بوسید هرکس دامن پاکان‌گرفت .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

|| جمال‌گرفتن . زیبا شدن روشن یافتن . وعقل بتجارب وخرم وصبر جمال‌گیرد .
(کلیله ودمنه) .
ملك از خردمندان جمال‌گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد . (گلستان).
|| جوجه‌گرفتن. جوجه کشیدن (ازمرغ).
|| چله‌گرفتن... (مردهٔ را) . اطعام‌مساکین وقرائت قرآن در روز چهلم مرگ‌او .
|| حجاب(حجیب) برگرفتن . رفع حجاب ، برکنار زدن حجاب :
بحجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری ازآن دولاله‌حجیب .
رودکی .

به بینش بکوش . هان تاچند گفتن
حجاب از پیش برباید گرفتن .
ناصرخسرو .

|| حرص گرفتن، حرص یافتن . || مجازاً عصبانی وناراحت شدن : حرصم گرفت .
|| حصارگرفتن . محاصره کردن . ||حصبه‌گرفتن . مبتلا به بیماری حصبه شدن . || حمام‌گرفتن. به‌حمام‌رفتن ، استحمام کردن.
|| حمله گرفتن، مصروعی‌را غش‌دست‌دادن .
|| خارش گرفتن ، خاریدن .|| خانه گرفتن. خانه انتخاب کردن اجاره کردن ، لانه و مسکن کردن :
همواره پراز پیچ‌است آن‌چشم‌فراگن(۱)
گوئی که دوبوم آنجا برخانه گرفته است.
عماره .

دنیا پلی‌است رهگذر دارآخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی . سعدی .

|| خبرگرفتن . استخبار، استعلام .|| ختم‌گرفتن. مجلس فاتحه منعقد کردن .
|| خرده‌گرفتن . ایراد کردن ، اعتراض‌کردن :
اول پدرپیر خورد رطل‌دمادم
تامدعیان خرده نگیرند جوانرا .
سعدی . (بدایع) .

بزرگی درین خرده بروی گرفت .
سعدی .

یکی‌خرده برشاه غزنین‌گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.
سعدی (بوستان) .

|| خشم‌گرفتن بر . عتاب کردن بر :
همیشه چشم‌نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار برجاکری خشم گرفتی . (بیهقی) . پادشاه بر تو خشم‌گرفت و ترا می‌برند . (بیهقی). وچون کسری بریکی‌خشم گرفتی کرسی اوازآن‌ایوان‌برداشتی .(فارسنامه‌ابن البلخی ص ۹۷) . ابرویز خشم‌گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر و نامه بدرید .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۶). مردشجاع چنان باید که . . . بآخر جنگ چون اژدها باشد بخشم‌گرفتن ورنج برداشتن .(نوروزنامه). او بریعقوب خشم گرفت و بکرمان شد . (تاریخ‌سیستان). مورچه گفت یانبی‌الله‌برمن خشم مگیر . (قصص‌الانبیاءص۱۶۲) . بامدادان که ملك کنیزك راجست ونیافت حکایت بکردندخشم گرفت . (گلستان) . بموجب خشمی که برمن گرفتی آزارخودمجوی . (گلستان) .

بربنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن ودلش‌میازار . (گلستان) .

|| خطا گرفتن . اشتباه کسی راگوشزدکردن ، عیب گرفتن ، انتقاد کردن :
خطای بنده نگیری که مهتران وملوك
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم .
سعدی .

نه در هرسخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست .
سعدی .

|| خنده گرفتن . خندیدن ، ضحك :
ملك را خنده گرفت و بعفو ازخطای او درگذشت . (گلستان) .
ملك را خنده گرفت وگفت ازاین راست‌ترسخن تاعمر تو بوده است نگفته‌باشی .
(گلستان) .

(۱) ن ل : فراکش .

یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم .
(گلستان) .

|| خواب گرفتن . بخـواب درآمـدن ، خوابیدن ؛ اسیربند شکم را دو شب نگیرد خواب . (گلستان).

|| خوار گرفتن ، آسان گرفتن ، پست و ضعیف شمردن :
این فره پیر زدست تو مراخوار گرفت
برهاناد ازاو ایزد جبارمرا .
(شرح احوال رودکی تألیف سعیدنفیسی- ص۹۶۹) .
گر اینست آئین اسفندیار
که او کار مارا گرفتست خوار .
فردوسی .

|| خود گرفتن . افاده فروختن ، تکبر نمودن .

|| خو گرفتن . عادت کردن ، مأنوس شدن، مألوف گردیدن :
نظامی صفت باخرد خو گرفت
نظامی مگر کاین صفت زو گرفت .
نظامی .
در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی . (گلستان) .
هرآدمی بوضع دگر خوگرفته است
ما دل گرفته دلبر ما رو گرفته است .
خان آرزو (بنقل آنندراج).

|| خورشید گرفتن . کسوف :
یکی گرد برخاست دردشت جنگ
که بگرفت ازآن روی خورشید رنگ .
فردوسی .
گرفتن برو از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب .

|| خون گرفتن . واجب‌القتل شدن وقصاص گرفتن ورگ زدن . (آنندراج) :
چومن در خرامش کنم پای پیش
کراخون گرفتست کاید بهپیش .
میرخسرو . (بنقل آنندراج).

|| خون گرفتن دل . خون شدن دل . (آنندراج) :
بجوی شیرواشد جوی خونش
دلی که خون گرفت ازروی خونش .
میرخسرو . (بنقل آنندراج) .

|| دامن چیزی را گرفتن . متشبث شدن، چنگ بدان‌درزدن . || مجازاً گرفتار کردن :
مراهم بخت بد دامن گرفتست
که این بدبختی اندر تن گرفتست .
نظامی .
ترا هم خون من دامن بگیرد
کـه خون عاشقان هرگز نمیرد .
نظامی .

|| درآغوش گرفتن . دربغل گرفتن :
کسی کاورا شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش .
نظامی .

|| دربر گرفتن . درکنار گرفتن :
سرش‌دربر گرفت ازمهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی .
نظامی .
بدستان خود بندازو بر گرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت .
سعدی (بوستان) .
دوچشمش ببوسیدو دربر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت . سعدی.
هرشب صنمی دربر گیرند که بدیدار او هرروز جوانی از سر گیرند .
سعدی (گلستان) .

|| درد گرفتن . چشم ، سر ، دل و غیره ، پیدا آمدن درد درسر ، چشم وسر وغیره .

|| درز گرفتن مطلبی یا جامه‌ای را . کوتاه کردن آن ، بکوتاهی آن پرداختن .

|| دردیوار گرفتن ، مردی را بستم یابجرم در دیوار نهادن وروی اورا باخشت یاآجر پوشانیدن :
اگر روا باشد که موسی عمران (ع) ... بافرعون طاغی ... مانند این سخن گوید .. روا باشد که‌صادق (ع) باشخصی که‌اندهزار فاطمی را دردیوار گرفته باشد . . . بنرمی سخن گوید .
(کتاب النقض ص۳۶۱) .
واند هزار نفس زکیه را ، هلاك كرد چه بزهر وچه بتیغ وچه آنان که در دیوارها گرفت . (کتاب النقض ص۱۳۰) .

|| درس گرفتن . آموختن درس از استاد وخواندن درس نزد معلم .

|| درگرفتن . اثر کردن ، مؤثر واقع شدن :
سخن بااو بمویی درنگیرد
وفا از هیچ رویی درنگیرد . خاقانی .
کدام چاره سگالم که‌درتو در گیرد
کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد .
سعدی .
دمادم درکش ای سعدی شراب وصلو دم درکش
که بامستان‌مفلس درنگیرد زهدوپرهیزت .
سعدی .
زبان آتشینم هست لیکن درنمیگیرد
چه سودافسونگری‌ایدل که‌دردلبر نمیگیرد .
حافظ .
بسوز این خرقهٔ تقوی توحافظ
که گر آتش شوم دروی نگیرم .
حافظ .
بادل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناك و سوز سینهٔ شبگیر ما .
حافظ .

|| محاصره کردن :
پیرامن لشکریان که برخوان نشسته بودند درگرفتند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۰).

|| روشن شدن ، برافروختن :
موسی چندان که آتش زد درنمیگرفت بر زمین زد آتش با وی در سخن آمد و گفت . . . (قصص‌الانبیاء ص۹۶) .
برآن رخ اعتمادم هست چندانك
چراغ از هیچ گونی درنگیرد .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۷۵۵)

|| فرا گرفتن . پر کردن :
روزگاری روزگار از فتنه ها آسوده بود
زلف شبرنگ‌تو آمد فتنه دوران‌درگرفت .
خاقانی.

|| شروع شدن ، آغاز شدن :
درآمد سر گرفته سر گرفته
عتابی سخت بامن درگرفته . نظامی .

|| ارزیدن ، بها یافتن ، بها داشتن :
هزار قطعه موزون بهیچ در نگرفت
چو زر ندید پریچهره در ترازویم .
سعدی (خواتیم).

|| درگل یا ... خمیر گرفتن . پوشانیدن بگل یاخمیر:همه‌را بسایند وبقطران بسرشند و اندر صره بندند و درگل گیرند واندر آتش نهند تابسوزد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
هردورا بسایند واندر خرقه بندند برشکل صره‌وبگل اندر گیرند ویك شبانروزاندر آتش نهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
آنرا سروبن بیفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند ودر تنور آرامیده نهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| دست گرفتن با کسی . عهدوپیمان‌بستن :
طبیبی ازسامانیان‌راصلتی نیکو دادپنجهزار دینار ومر اورا دست گرفت وعهد کرد .
(بیهقی) .

|| دست گرفتن برای کسی . مسخره و استهزا کردن کسی را . || دست بدست گرفتن . دست دادن بدست کسی،پشتیبانی ازیکدیگر کردن :
بیاشیم بردادو یزدان پرست
نگیریم دست بدی‌را بدست . فردوسی .

|| دشمن گرفتن . دشمن شدن ، دشمنی گزیدن .

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود
جز در این مدت که دشمن دوست می‌پنداشتی.
سعدی .

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم من در گرفت .
سعدی .

|| دل بر گرفتن . دل کندن ، بریدن از کسی ، جدائی ، جداشدن ، اعراض :
بخدا که گر بمیرم که دل از تو بر نگیرم
بروای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم .
سعدی .

که باشکستن پیمان و بر گرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است .
سعدی .

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن . (گلستان) .

|| دل گرفتن . دلتنگ شدن، غمگین شدن، ملول شدن :
دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه و رود
سرش نگیرد از این آب کند و لوره و خر
عنصری .

بهرام یکچندی نبود و آن بد خویی و بد سیرتی از آن پدر دید دلش بگرفت .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۵) .

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم .
سعدی .

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدارا ز سرم برخیزی .
سعدی .

||دم گرفتن [دُ] در پی یکدیگر ایستادن برای رسیدن نوبت. ||دم گرفتن [دَ] دسته‌جمعی خواندن .

|| دنبال گرفتن کاری را . در پی آن رفتن . بدان پرداختن :
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم . سعدی .

|| دور [دَ] گرفتن . بدور افتادن ؛ بچرخ افتادن گردونه و چرخ و غیره . || مجازاً در عرف عامه پی درپی سخن گفتن .

|| دوست گرفتن . دوست گزیدن، بدوستی انتخاب کردن :
گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس.
سعدی .

|| مهر ورزیدن . محبت داشتن با :
نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست گرفته باشد و عشق آورد . (گلستان) .

|| راه بر کسی گرفتن . مسدود کردن آن ، و راهها از چپ وراست بگرفت . (بیهقی).
||ممانعت کردن، بازداشتن، متوقف کردن:
که تا من شوم بر پی این سپاه
بگیرم برایشان پس و پیش راه .
فردوسی .

پس لشکر او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه . فردوسی .

از توکردی باید تا راه بر من نگیری و مرا نرنجانی . (تاریخ بخارا ص ۴۶) .

|| راه بر گرفتن . براهی رفتن ، بر گزیدن راهی را و پیمودن آن :
با جماعتی اندك سوار مجرد بیك اسب فرات عبره کردند و راه بیابان بر گرفتند .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) .

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد .
حافظ .

|| بالا رفتن ، برشدن بر کوه :
بکوه رهو بر گرفتند راه
چو کوهی بلندیش برچرخ ماه .
اسدی .

|| راه‌جایی‌را گرفتن . طی کردن آن ، براه رفتن ، پیمودن راه :
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر
بیاسای با مردم دلپذیر . فردوسی .
بدیشان چنین گفت کز دل کنون
بباید گرفتن ره طیسفون . فردوسی .
پی گرد و باد شتابان گرفت
ره سیستان و بیابان گرفت . اسدی .

موسی با همان جامهٔ کهنه راه آنجا گرفت و حاجبان راگفت پیغام دارم .
(قصص الانبیاء ص ۹۸) .

استری و قدری خوردنی بر گرفت و راه خراسان گرفت . (تاریخ سیستان) .

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش .
سعدی .

سعدی ره کعبه رضا گیر
ایمرد خدا ره خدا گر . (گلستان) .

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.
حافظ .

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود بود ار راه قیروان گیرد .
حافظ .

|| راه کسی را گرفتن . پیروی کردن اورا ، اطاعت نمودن او :
چو سالار راه خداوند خویش
نگیرد زدانش بدآیدش پیش . فردوسی.
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
ز آن چو آهو همه درپوی وتك و یا بطارند.
ناصرخسرو .
که نتوان راه خسرو را گرفتن
نه درعقده مه نورا گرفتن . نظامی.
در پیش وی استادم و راهش بگرفتم
زانسان که چنان دلبرم اندر گذر آمد .
سوزنی .

|| بستن ، استوار ساختن :
و راه آب بر حسین [بن علی علیه‌السلام] بگرفتند . . . و از آنجا بسته بکشتند . (تاریخ سیستان) .

|| راه گرفتن . جاری‌شدن، روان‌شدن :آب از کشتزار بیرون میآمد و راه میگرفت .
(نوروزنامه) .

||گزیدن و انتخاب کردن :
هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید . (گلستان) .

|| سرشاخ از کسی گرفتن . اورا بعملی یا گفتاری مرعوب کردن .

|| سر گرفتن . . . قرآن ، درشبهای قدر قرآن برسر نهادن و دعای مخصوص آن شب را (بك یاالله . . .) خواندن . . . اطاق و خانه . بسیار داد وفریاد کردن .

||سر گرفتن. بستن، پوشیدن : سر پوشیده در میان خزینهٔ او خنبرهٔ یافت سر گرفته...
من این از هفت پدرمیراث دارم ، همچنین سر گرفته.(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی).

|| سر کودکی را بزیر بغل یا سر در پهلو نهادن تا دیگری اورا بگاید .

|| زبان گرفتن . گنگ شدن ، لال شدن ، قادر بتکلم نبودن :
چنان دان که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت بعذر آوری . نظامی .

|| زبون گرفتن . خوار شمردن. || زن‌گرفتن . ازدواج کردن . || زور گرفتن . قوت و قدرت کسب کردن . || زهر چشم گرفتن . ترساندن کسی را .

||ساغر گرفتن . قدح گرفتن ، پیاله گرفتن،
||مجازاً بمعنی شراب نوشیدن :
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر
چوچشم مست خودش(۱)ساغر گران گیرد.
حافظ .
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد.
حافظ .
قراری بسته‌ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم . حافظ .

|| سال گرفتن. مجلس جشن یا سوگواری برپا ساختن پس از یکسال .
||سبقت گرفتن . پیشی‌جستن ، پیش‌افتادن.
|| سخت گرفتن . اصرار ورزیدن ، ابرام‌کردن .|| سراغ گرفتن . جستجو کردن ، پرسیدن .|| سرباز گرفتن. بخدمت‌سربازی بردن .|| سرپا گرفتن بچه‌را . نگاهداشتن او را در بغل تا پیشاب کند .

|| سرزانو گرفتن . سرزانو نهادن: ملوك‌را نشاید که کاغذ برسرزانو گیرند و دبیر وار نشیند تا چیزی نویسند . (نوروزنامه) .

(۱) خوشش (نل) .

|| سرخویش گرفتن . بکار خود مشغول و سرگرم شدن :
سرخویش گیرم بمانم بجای
بزرگی نباشد نه مردی ورای . فردوسی .
سعدیا گرنتوانی که کم خود گیری
سرخودگیر که صاحبنظری کار تو نیست . سعدی .
یکی گفتش اکنون سرخویش گیر
وزین سهلتر مطلبی پیش گیر . سعدی (بوستان) .
پدر گفتش اکنون سرخویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر . سعدی .
|| سست گرفتن . تواضع کردن ، فروتنی کردن ، نرمی کردن ، مدارا :
بگفتن درشتی مکن برامیر
چو بینی که سختی کند سست گیر . سعدی (بوستان) .
|| سکونت گرفتن. آرامش یافتن، ساکن‌شدن :
چو گردنده گشت آنچه بالادوید
سکونت گرفت آنچه زیر آرمید . نظامی .
|| درجائی منزل کردن ، مسکن کردن ، مأوی کردن .
|| سهل گرفتن . آسان شمردن ، آسان گرفتن ، برخود هموارداشتن :
بکم‌خوردن چوعادت شد کسی‌را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد . سعدی .
|| سیاهه گرفتن. صورت برداشتن ، اقلام و چیزیرا دردفتری یاکاغذی نوشتن .
|| شاهد گرفتن . گواه گرفتن کسانی را بگواهی آوردن ، بگواهی برگزیدن .
|| شتاب گرفتن . سرعت ، تند رفتن .
|| شمار گرفتن . شماره کردن :
یکی نامه با هدیهٔ شهریار
که آنرا نشاید گرفتن شمار . فردوسی .
|| صورت گرفتن . بمعانی متعدد صورت رجوع شود .
|| صیقل گرفتن . صیقل پذیرفتن ، سوهان خوردن ، قابل جلا بودن ، درخور صیقل بودن :
بیابی بیفشان ازآینه گرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد . (بوستان) .
|| طاعون گرفتن . مبتلا بمرض‌طاعون‌شدن.
|| طلاق گرفتن . رها کردن زن ، ازدواج را بهم‌زدن . || طهارت گرفتن .
|| عاریه گرفتن . چیزی را برای مدتی بامانت ستدن .

|| عبرت گرفتن. پندپذیرفتن ، متنبه شدن :
تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند. سعدی (گلستان) .
|| عرق گرفتن . عرق کشیدن .
|| خسته کردن ، عرقم را گرفت ، مرا خسته کرد .
|| عزا گرفتن . عزا برپا داشتن ، مجلس سوگواری نهادن . || عصا در گرفتن . عصا ومانند آن در کسی گرفتن ، بپایی او را بدان زدن :
پس عصای اورا [محرفه] بگرفت و اورا بمسجد برد وعثمان نمازمی کرد گفت اینك نعمان اورا بزن ودل خوش‌دارمحرفه‌عصای درعثمان گرفت مردمان فریاد برآوردند... (ازحاشیهٔ احیاءالعلوم خطی) .
|| عصاره گرفتن . شیرهٔ چیزیرا کشیدن فشار دادن و کوفتن چیزیرا تا شیرهٔ آن درآید .
|| عیب گرفتن . عیب جستن ، زشتی های کسی‌را برشمردن :
دوستان عیب مگیرید وملامت مکنید
کین حدیثی است که ازوی نتوان‌بازآمد. سعدی .
چودشوارت آید زدشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن . سعدی .
|| عید گرفتن . || غلط گرفتن . || فاصله گرفتن .
|| فال گرفتن . گشادن . (آنندراج) . فال‌زدن :
مشتری دیدار صدری ناصرالدین‌زان قبیل
تابروبت فال گیرد شد بجانت مشتری . سوزنی .
فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه ازلختهای طور افکند .
کلیم کاشی (بنقل آنندراج) .
رجوع بفال زدن شود .
|| فراگرفتن . دربر گرفتن :
تامگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فراگیرد . (گلستان) .
|| فراهم گرفتن‌خودرا ، خود جمع کردن :
وهرچند کوشید وخویشتن را فراهم گرفت چشم ازوی (طغرل) باز نتوانست داشت. (بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۵۳) .
|| فراهم گرفتن اطراف چیزی را ، دست بازداشتن‌ازآن:سلطان‌اگرچه براستخلاص واستصفای آن نواحی‌عازم بود ولی بحکم مصلحت وقت و نیت غزوی که کرده بود اطراف انکار فراهم گرفت وآن فدیه از خلف قبول کرد . (ترجمهٔ یمینی) .
|| فروگرفتن. تسلط یافتن، تسخیر کردن، .... وقزوین که‌ازآن پدرش‌بودفروگرفته. بیهقی .
و همه اطراف ممالك بیگانگان فروگرفته بودند واسلام قوی گشته .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۱) .
تااز راه خشك و راه‌آب ترکستان را فرو گیرد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۴۵) .
|| برداشتن ، برگرفتن ، پائین آوردن :
زود دستار ازسر فرو گرفت . (چهار مقاله) .
وبار از درازگوش فروگرفتند . (چهار مقاله) .
|| چشم پوشیدن ، چشم فرو گرفتن .
دوچشم ازپی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیرو دوست . سعدی .
|| قدح گرفتن . جام باده گرفتن ، می‌نوشیدن :
بدور لاله قدح گیرو بی‌ریا میباش . حافظ .
یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد . حافظ .
|| قرار گرفتن . تمکن یافتن ، استقرار یافتن :
هرآنکه مهرگلی دردلش قرار گرفت
روابود که تحمل کند جفای هزار . سعدی .
چوسیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بربلندی قرار . سعدی .
|| قرض گرفتن. قرض کردن ، وام گرفتن.
|| قلم گرفتن . باقلم خط کشیدن . || قوت‌گرفتن . نیرویافتن ، نیرومند شدن .
|| قیمت گرفتن . بهایافتن ، برقیمت‌شدن :
ورزانگور باشد بی اندازه چنانك قیمتی نگیرد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۳۹).
اما چندان درختستان میوه ها ء گوناگون و .... باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۲) .
همسایهٔ نیکست تن تیره ات را جان
همسایه زهمسایه گران‌قیمت ومقدار . (دیوان ناصرخسرو ص ۱۶۲) .
|| کام گرفتن . برخوردار شدن ، لذت بردن :
چو کام ازگوی‌و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان درگرفتند . نظامی.
مرد بی‌توشه برنگیردکام . (گلستان) .
|| کرانه گرفتن . کناررفتن ، بیکسوشدن .
|| کره گرفتن . بیرون‌آوردن کره ازشیر، استمزاج کره . || کُرّه گرفتن. زایانیدن کره ازاسب .
|| کشتی گرفتن . مصارعه :
یکی درصنعت کشتی گرفتن سرآمده . (گلستان) .
بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسا سالها نام زشتی گرفت . سعدی (بوستان) .
|| کمك گرفتن . استمداد .

|| کم گرفتن . ترك کردن و واگذاشتن ، نادیده انگاشتن :
بادم طاوس کم زاغ گیر
بادم بلبل طارف باغ گیر . نظامی .
اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر . سعدی .
|| کنار گرفتن . کناران گرفتن ، درآغوش گرفتن :
دست بگشادو کنارانش گرفت
همچو عشق اندردل و جانش گرفت .
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
واز مقام و راه پرسیدن گرفت . مولوی .
|| کناررفتن ، بیکسوشدن ، کرانه کردن .
|| کناره گرفتن . دوری گزیدن :
از آفریدگار خویش کناره میگیرید .
(قصص الانبیاء ص۱۳۳) .
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم .
سعدی (گلستان) .
تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره میگرفتم . سعدی .
گفت چرا بت میپرستید و بتان را خدا میدانید واز آفریدگار خویش کناره میگیرید .
(قصص الانبیاء ص ۱۳۲) .
|| کنج گرفتن . کنجی گزیدن ، گوشه ـ گزیدن :
بیزارم ازپیاله وزارغوان ولاله
ما و خروش وناله کنجی گرفته تنها .
کسایی .
|| گاز گرفتن . بدندان گزیدن . رجوع به همین کلمه شود . || کج گرفتن . استخوان شکسته را ، تن مجرمی را باکج اندودن .
|| گذر گرفتن . ردشدن ، عبور کردن :
کنم روی کشور همه بی سپاه
سنانم گذر گیرد از چرخ ماه .
فردوسی .
|| گرد گرفتن . غبار گرفتن ، گردآلود شدن :
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
گل ویشت چوگاث گردد ستیغ .
ابوشکور .
|| گردن گرفتن . رجوع به همین کلمه شود .
|| گر گرفتن . شعله‌ورشدن ، || گر ِه گرفتن مشتعل گردیدن .
|| گر گرفتن [گ َـ گ ِـ رِ ت] . بگر مبتلا شدن ، بجرب مبتلا گردیدن .
|| گرم گرفتن . با کسی زیاد معاشرت کردن .
|| گریه گرفتن . گریستن .
|| گلاب گرفتن . استخراج گلاب .
|| گل گرفتن . بگل اندودن .
|| گناه گرفتن . بگناه گرفتن . گناهکار ـ دانستن ، مؤاخذه کردن بگناهی :

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم .
سعدی (طیبات) .
|| گند گرفتن . بوافتادن ، بدبوشدن .
|| گواه گرفتن . شاهد گرفتن ؛ دلیل آوردن .
|| گوش گرفتن . گوش‌دادن ، عمل کردن :
ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر .
سعدی .
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش .
(بوستان) .
|| گوشه گرفتن ، اعتزال ، کناره گرفتن :
گوشه گرفتم زخلق وفایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است .
(دیوان سعدی چاپ فروغی . ص۹ ٤ غزلیات) .
|| لب بدندان گرفتن . لب را بادندان گزیدن ، لب را بادندان گاز گرفتن .
|| تحسر ، تأسف ، دریغ خوردن ، حسرت خوردن :
دژم گشت ولب را بدندان گرفت
زکار جهان ماند اندر شگفت .
فردوسی .
|| ماتم گرفتن . سوگواری کردن ، عزاداری :
مزن دست تأسف برهم ازترك حسدکاران
که خون‌مرده‌راهر کز کسی ماتم نمیگیرد .
میرزا صائب . (بنقل آنندراج) .
|| مالیات گرفتن . اخذ مالیات وعشور .
|| ماه گرفتن . خسوف :
بنفیر آید عالم هرگاه
که رخ ماه بگیرد شبگیر
رخ آن ماه گرفت اینك ومن
بنفیر آمده‌ام زو به نفیر . سوزنی .
|| مدد گرفتن . استمداد ، کمك خواستن .
|| مشکل گرفتن کاری را . آنرا سخت پنداشتن :
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
گرش اول شمری آسان آسان گذرد .
قاآنی .
|| منزل گرفتن . مأوی گزیدن ، مسکن ـ کردن .
|| مؤانست گرفتن . انس گرفتن ، الفت ـ یافتن :
بذله ها و لطیفه‌ها گفتی تاباشد که مؤانست گیرد . (گلستان) .
|| مواجب گرفتن . اخذ شهریه .
|| مول گرفتن . فاسق گزیدن .
|| می گرفتن . آشامیدن می ، گساردن می :
چو یاوندان بمجلس می گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند .
رود کی .
|| ناخن گرفتن . قطع کردن و بریدن ناخن :

گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
کزبن ناخن دوید برسر دامانش دم .
خاقانی .
ناکس زباده سر چوشود دست ازو بدار
ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اواست .
حاجی گیلانی . (بنقل آنندراج) .
|| ناف گرفتن . قطع کردن ، چون سر ـ گرفتن : (آنندراج) .
بنوعی فتادست عاشق مصاف
که گویی بچنگش گرفتند ناف .
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) .
|| نام کسی را گرفتن . او را نامیدن ، خواندن ، بردن نام کسی :
حضرت‌خواجه ازدرون‌خانه نام مرا گرفتند .
(انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۳۵) .
همینکه دست بر در آن خانه رسانیدم حضرت‌خواجه ازدرون‌خانه نام‌مرا گرفتند .
چون درون خانه درآمدیم . . . بخاری .
خواجه‌متوجه‌بمن شدند ونام پدرمرا گرفتند وفرمودند کیست که اورا بنماز حاضر آرد .
بخاری .
|| نبض گرفتن . دست به نبض مریض‌زدن ـ طبیب . || نخجیر گرفتن . شکار کردن صید :
پدرمان یکی آسیابان پیر
برین کوه نخجیر گیرد به تیر . فردوسی .
|| نشانی گرفتن . پرسیدن‌نشانی ومحل کسی .
|| نشگون گرفتن . وشگون گرفتن . || نصیحت گرفتن . گوش باندرزدادن وعمل کردن آن :
یکی گفت کاین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند . سعدی .
|| نظام گرفتن . نظم و ترتیب پذیرفتن .
|| نظرباز گرفتن از کسی . لطف ومرحمت را از کسی باز بریدن :
یارب از ما چه فلاح آید اگر تونپذیری
بخداوندی و لطفت(۱) که نظر باز نگیری .
سعدی .
|| نفس گرفتن . تنگ شدن نفس ، برسخن گفتن توانا بودن :
میخواست گل که دم زند از رنگ وبوی دوست
ازغیرت صبا نفسش دردهان گرفت .
حافظ .
|| نکته گرفتن . ایراد و اعتراض کردن .
خرده گیری . || نم گرفتن . خشك کردن اشك ، پاك کردن اشك :
باآستین گرفت نم اشکم ازجبین
باآب دیده شست زرخساره ام غبار .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .
|| واگرفتن . باز گرفتن ، ستدن :
ای پادشاه سایه زدرویش وامگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست .
سعدی .
بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت .
سعدی .

(۱) فضلت (ن ل) .

|| وسخ گرفتن . چرکین شدن جامه :
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته و در خاک خاکسار .
کسائی .
|| هزیمت گرفتن . فرار کردن ، گریختن:
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد درمیان . فردوسی.
|| هفته گرفتن . برای مرده پس از یک
هفته یادبود اورا بپا کردن .
|| یاد گرفتن . بیاد کسی شراب خوردن یا
شراب نوشیدن : و همه مهتران خراسان
حاضر بودند یاد وی گرفت و بخورد .
(رجوع به مقدمهٔ تاریخ سیستان ص ك بقلم
مرحوم بهار و رجوع به یاد گرفتن شود) .
|| یاد کردن . بخاطر آوردن :
جهانی نوآئین شد از داد اوی
گرفتند هریك همی یاد اوی . فردوسی .
مباشید جاوید جز داد و شاد
زمن جز بنیکی مگیرید یاد . فردوسی .
|| آموختن :
احوال جهان یادگیر باد
این قصه زمن یادگیر یاد . مسعودسعد .
کای جوانمرد یادگیر این پند .
(گلستان) .
|| یخ گرفتن . یخ زدن ، منجمد شدن :
مسکینی برهنه بسرما همیرفت و سگان در
قفای وی افتاده خواست تا سنگی بر دارد
و سگ را دفع کند در زمین یخ گرفته
بود . (گلستان) .

گرفتن چراغ . [گِ رِ تَ نِ چ]
خاموش کردن آن . (آنندراج). (غیاث) .

گرفتن خاطر . [گِ رِ تَ نِ طِ]
(ترکیب اضافی) . رنجیدن خاطر.(غیاث).
آزرده شدن ، آزردگی. رجوع به گرفته
خاطر شود .

گرفتن دل .[گِ رِ تَ نِ دِ] (ترکیب-
اضافی) . بتنگ آمدن . (آنندراج) .
غمگین شدن ، ملول شدن :
دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه ورود
سرش نه‌پیچد زین آب کند و کوره و خر.
عنصری .
دارد گرهی زلف تو پیوسته بابرو
گویی دلت از صحبت احباب گرفته است .
خواجه کمال خجندی (بنقل آنندراج) .
|| برگرفتن دل و برداشتن خاطر ازچیزی.
(آنندراج) . طمع بریدن ، ترك گفتن .

گرفتن دندان . [گِ رِ تَ نِ دَ]
(ترکیب اضافی) . برکندن دندان .
(آنندراج) :
گرچه ازافتادن دندان شود گفتارسست
چون تو دندان طمع گیری سخن گوئی
درست .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

گرفتن رقم . [گِ رِ تَ نِ رَ] .
(ترکیب اضافی) . منقش شدن آن .
(آنندراج) . نقش بستن ، نوشته شدن :
چون بچرب زبانی سخن کنم تحریر
ز چربی سخن من رقم نمیگیرد (۱)
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج) .

گرفتن نمك . [گِ رِ تَ نِ نَ مَ]
(ترکیب اضافی) . بجزای نمک حرامی
گرفتار آمدن . (آنندراج) .

گرفت وگیر . [گِ رِ تُ] (اتباع)
مؤاخذه ، بازپرسی :
چون پارس بگشادندخود مدتی قتل‌وغارت
و گرفت و گیر بود .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۰) .
درده و شهر جز نفیر نبود
سخنی جز گرفت و گیرنبود . نظامی .

گرفته . [گِ رِ تَ] (اِ) . طعنه .
(غیاث) . طعنه‌است که زدن نیز و گفتن
سخنان بطریق سرزنش باشد .
(برهان) . (آنندراج) .
بالفظ زدن مستعمل است ، (آنندراج) :
شبیخون برشکسته چند سازی
گرفته باگرفته چند بازی . نظامی .
شاه باآو تکلفی درساخت
بتکلف گرفته‌ می باخت . نظامی .
|| تاوان و غرامت . (برهان) . || لاف و
گزاف . (برهان) .

گرفته . [گِ رِ تَ] (ن مف) مجذوب،
مفتون ، مبتلا ، گرفتار :
روندگان مقیم ازبلا بپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند .
سعدی . (طیبات) .
نه بخود میرود گرفته عشق
دیگری می‌برد بقلابش .
سعدی . (بدایع) .
|| اسیر وگرفتار (برهان) .
|| مردم خسیس وبخیل وممسك . (برهان).
|| هرچیز که راه آن مسدود شده باشد .
(برهان).
|| مزدکار واجرت پیشی . (برهان) .
|| دلتنگ و غمگین و ملول و ناخوش .
(آنندراج) :
روزی گشاده باشی‌و روزی گرفته‌ای
بنده‌ای کان گرفتگی ازچیست ای‌پسر.
فرخی .
هرگاه خداوند مالیخولیا ... ترش روی و
غمگین و گرفته و گریان باشد و خلوت
گزینند . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ترش روی و گرفته واندوهمند باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
یارب چه گل شکفته زمکتوب ناله باز
باد صبا ملول و کبوتر گرفته‌است .
سلیم (بنقل آنندراج) .
|| تیره ، ازلحاظ رنگ مقابل بازوروشن :
رنگی گرفته‌دارد. وتابستان گرفته‌وابرناک.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
باترکیبات ذیل آید و معانی متعدد دهد :
الف گرفته . آتش گرفته . آرام گرفته .
اجل گرفته، جن گرفته. چادر گرفته. خون-
گرفته . دل گرفته . دم گرفته . روگرفته.
سرگرفته . ماه گرفته (منخسف) .آفتاب
گرفته . (منکسف) هواگرفته .

گرفته‌چهر . [گِ رِ تَ چِ] (ص -
مرکب) . رنجیده خاطر، مکدر ، محزون،
اندوهناك :
لیلی زسر گرفته چهری
دیدی سوی او بسرد مهری . نظامی.

گرفته خاطر . [گِ رِ تَ طِ] (ن-
مف‌مرکب). رنجیده‌خاطروملول وناخوش.
(آنندراج) :
باخاطر گرفته کدورت چه میکند
باکوه درد سنگ سلامت چه‌میکند .
صائب (بنقل آنندراج) .

گرفته‌دل . [گِ رِ تَ دِ] (ن مف -
مرکب) . غمگین ، اندوهناك ، متألم :
اگر گرفته دلی ازجهانیان صائب
زخویش خیمه برون‌زن جهان دیگرباش.
صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع‌به گرفتن دل شود .

گرفته دم . [گِ رِ تَ دَ] (ص -
مرکب) . نفس‌تنگ ، تنگ نفس، بستن-
دم درموقع حرکت ودویدن .

گرفته‌زبان . [گِ رِ تَ زَ] (ن‌مف-
مرکب) . آنکه برسخن گفتن قادرنباشد.
(آنندراج) .

گرفته زدن . [گِ رِ تَ زَ دَ] .
(مص‌مرکب م). نیزه وطعنه زدن.(برهان).
(آنندراج) :
هست فلك را بطبع خاصه براهل‌هنر
رسم گرفته زدن خوی دغا باختن .
سنایی‌غزنوی (بنقل‌حاشیهٔ برهان تصحیح -
دکتر معین) .
زمهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتار خویش . نظامی .
|| کنایه ازلاف زدن وگزاف گفتن‌باشد.
(برهان) . (آنندراج) :
گرفته مزن‌درحریف افکنی
گرفته شوی گرگرفته زنی . نظامی .
||سرزنش کردن .(برهان) .

(۱) درفهم معنی این بیت باید بدین نکته توجه داشت که اگر کاغذ چرب باشد مرکب درآن نقش نمی‌بندد وخط بریده میشود .

گرفته سخن . [گِ رِ تَ سُ خَ] (ص مرکب) . آنکه سخن او بآسانی نتوان دانست ؛ عقد [عُ قَ] بسته زبان درسخن. (منتهی الارب). اعقد[اَ قَ] آنکه زبانش گره‌بندد وقت سخن گفتن . (منتهی الارب) .

گرفته شدن . [گِ رِ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) . اسیرشدن ؛

بجنگ ار گرفته شود نوش‌زاد
بدو زین سخنها مکن هیچ یاد . فردوسی.

|| گرفته شدن آواز ؛
آواز او [خداوند علت جذام] درشت و گرفته شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرفته‌لب . [گِ رِ تَ / تِ لَ] (ص مرکب). کنایه ازمردم خاموش باشد . (برهان) :

دیدی مرا گرفته لب آتش پارسی زتب
نطق من آب تازیان برده زنکتهٔ دری .
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۴۲۹) .

گرفج . [گَ رَ ف] (اِ) . همان عرفج گیاهی که بدان آتش افروزند و بعربی ابو سریع نامند بواسطه زود گرفتن آتش در آن . (رشیدی) .
درانجمن آرای ناصری بغلط گرمج ضبط شده‌است ودر برهان کرفج‌است .

گرفم . [گَ رَ فَ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۶ هزار گزی رشت ، کنار شوسهٔ رشت به پهلوی ، هوای آن معتدل و مرطوب است دارای ۵۰۵ تن سکنه است . آب آنجا از نهرخمام‌رود از سفید رود تأمین میشود محصول آن برنج وابریشم وصیفی وشغل اهالی زراعت است ودارای ۶ باب قهوه خانه ودکان کنار راه شوسه دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

گرفنگ . [گَ رَ فَ] (اِخ). نام دهی است ازدهستان کوهسار .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو ص۱۷۲) .

گرفهلیان . [گَ رَ فَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در۲۵۰۰ گزی خاورفهلیان و کنارشوسهٔ کازرون به بهبهان است . هوای آن گرم و دارای ۱۵۴ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ فهلیان تأمین میشود ومحصول آن غلات و برنج و حبوبات وتریاک است . شغل اهالی‌زراعت است. در نزدیکی آن پل خرابهٔ روی رودخانهٔ فهلیان موجود است که بنایش خیلی قدیمی میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گرك . [ ] (اِ) الجماهردرصفحهٔ ۳۷ (فهرست) بکاف فارسی مابین گاوزون و گرك بزد ضبط شده ولی درصفحات ۲۱۵ و۲۱۶ متن که سنگ سفید معنی کرده به کاف‌آورده است . دزی درذیل کلمهٔ حجر. حجرالکزك آورده ومتذکرشده که درنسخهٔ دیگری با «ر» آمده است .
رجوع به‌حجرالکزك شود .

گرك . [گَ رُ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان رودباربخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به‌میناب ودارای ۱۰ تن‌سکنه‌است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرك . [گِ رِ] (اِخ) (۱) . یونان. (رجوع به یونان شود).

گرکاب . [گَ] (اِخ). ده کوچکی‌است ازدهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان کرمان واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه سرراه مالرو ساردوئیه ـ دارزین دارای ۳۵ سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرکان . [گَ] (اِ) . نوعی گز در راه کرمان به‌بندرعباس .

گرکان . [گَ] (اِخ). ده کوچکی‌است از دهستان گوك بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۰۵۰۰۰ گزی جنوب شهداد ـ سر راه فرعی گوك به شهداد دارای ۲۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرکان . [گَ رَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری اشترو۴هزارگزی باختر اتومبیل خرم‌آباد به کرمانشاه . منطقه‌ایست‌سردسیر ومالاریائی ـ دارای ۵۴۰ تن سکنه است آب آنجا ازرودخانهٔ کهمان تأمین میشود . محصول آن غلات و تریاك و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله ـ داری راه‌آن‌مالرواست . ساکنین ازطایفه یوسف‌وند هستند . این آبادی در دومحل بفاصلهٔ ۲ هزار گزدورازهم واقع شده‌اند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۶) .

گرکباغی . [ ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش‌مرکزی شهرستان ساوه واقع در۳۶ هزارگزی شمال باختر ساوه و ۶هزار گزی راه عمومی کوهستان هوای‌آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است‌آب‌آن‌ازرودخانهٔ چناقچی‌تأمین‌میشود ومحصول‌آنجا غلات آبی‌ودیمی وسیب‌زمینی یونجه وقلمستان و گردو است. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری و برخی برای تأمین معاش به‌تهران میروند وجاجیم و گلیم‌بافی نیز میکنند در بهار ایل شاهسون بحدود این ده میایند . راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

گرکدو . [گَ کَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان و ممسنی‌شهرستان کازرون واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب خاورفهلیان و ۳۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به‌فهلیان هوای آن معتدل و دارای ۴۱۱ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات وتریاك وشغل‌اهالی‌زراعت و گلیم‌بافی‌است راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

گرکش . [گَ کِ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان الند بخش حومهٔ شهرستان‌خوی واقع در۶۳هزار گزی شمال باختری‌خوی ودرمسیرراه ارابه‌رو بله‌سور است . هوای آن سرد ودارای ۹۵ تن سکنه است . آب‌آنجا ازچشمه تأمین‌میشود. محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنان‌جاجیم بافی‌است، راه‌آن مالرواست ۴ هزار گز مرزایران و ترکیه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گرکشیدن . [گُ کَ / کِ دَ] (مص‌مرکب) شعله‌ورشدن .

گرکلا . [گَ کِ یا کَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان کلارستاق‌جزء قسمت‌بیرون بشم است .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد ـ رابینو ص ۱۴۵) .

گرکم . [گُ کَ] (ص) . سطبروبزرگ . (آنندراج) .

گرکمان . [گَ رَ] (اِ) یونجهٔ سیاه که‌آنرا خندقوق نیز گویند .
(شعوری ج ۲ ص ۳۰۲) .

گرکن . [گَ کَ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است که حدود و مشخصات آن بشرح زیراست ؛
حدود : از شمال بدهستان اشترجان و از جنوب بدهستان حومهٔ بالا و پائین شهرضا ازخاوربشاهکوه (که خط الرأس آن حد طبیعی این‌دهستان بادهستان کرارج بخش مرکزی اصفهان است) .
ازباختربرودخانهٔ زاینده رود و کوه موسی و کوه جوجی. وضع‌طبیعی: دورشته‌ارتفاع دراین دهستان درجهت جنوب خاوربشمال باختر کشیده است .
۱ـ رشتهٔ ارتفاعات‌شاهکوه درقسمت‌خاوری این‌دهستان که بلند ترین قلهٔ آن ۲۳۴۰ هزارگزاست وگردنهٔ آب نیل در انتهای شمال باختری‌این کوه واقعشده وراه‌شوسهٔ

(1) Grec.

اصفهان بدهستان گرکن از این گردنـه میگذرد.

۲ - کوههای منفرد - سنگان - جوچی در امتداد هم در قسمت باختری دهستان بموازات شاهکوه واقع وجلگه دهستان در وسط این دورشته ارتفاع قرار گرفته است. بطور کلی هوای آن معتدل وسالم و آب قراء آن از رودخانه زاینده رود و چاهها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن عبارت از غلات حبوبات پنبه و جزئی تریاك و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری‌صنایع‌دستی محلی کرباس و قالیبافی است راه شوسهٔ اصفهان بدهستان گرکن در جهت شمال و جنوب خاوری از کنار دامنهٔ جنوبی شاهکوه میگذرد این راه در آبادی دهسرخ براه شوسهٔ اصفهان بمبارکه که از تنگ لاشتر میگذرد ملحق میشود در بیشتر آبادیهای این دهستان در تابستان اتومبیل میتوان برد. معدن سرب وقلع در آب نبل و معدن گچ درقراء بروزاد وجوچی وشهاب وجود دارد ولی ازمعدن سرب هنوز بهره‌برداری نشده است.

این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل‌شده جمعیت آن ۱۷۶۵۳ تن‌میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گرکو. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزار گزی خاور راه فرعی سبزواران بـه کهنوج در جلگه واقع و منطقه‌ایست مالاریائی دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین‌میشود محصول آن غلات و خرما شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گرکوگان. [گَ] (اِخ). ده کوچکیست از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بزمـان و ۱۲ هزار گزی باختر راه مالرو بزمان به‌ایرانشهر دارای ۲۵ تن سکنه است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گرکوند. [گَ کِ وَ] (اِخ). دهی‌ازدهستان آشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب فلاورجان ویکهزارگزی شوسهٔ مبارکه به‌سفیددشت. هوای‌آن معتدل دارای ۱۸۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود محصول آن غلات و برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو و دبستان دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گرکه. [ ] اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ تن میشوند ودر کلیائی و سنقر سکونت دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۹ شود.

گرگ یراق. [گُ رَ یَ] (ص‌مرکب). حامی. پشتیبان. دافع از کسی.

گرگ. [گُ] (ص). پارسی باستان ورکانا (۱) اوستایی‌ورهکه(۲) (گرگ)، پهلوی گورگ(۳)، هندی باستان ورکه (۴) (گرگ)، ارمنی گل (۵)، کاشانی ور، ورگ، ورگ(۶)، مازندرانی‌وُرگ (۷)، کردی ورگ(۸)، افغانی لوگ(۹)، استی برق یا بیرق، بیرنق (۱۰) بلوچی گورك. گورك(۱۱)، یودغاورگ(۱۲)، یغنابی ارك (۱۳). جانوری است وحشی از تیرهٔ گربه سانان ازراستهٔ گوشتخواران که در روسیه و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و درایران نیزهست. جانور خطرناکی‌است وبچارپایان وانسان بهنگام گرسنگی حمله میکند.

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). معروفست، گویندا گر گرگی را بنزدیك دهی در زیر خاك کنند هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند، اگرسر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردد، واگردر جائیکه گوسفندان میخوابند دفن کنند همهٔ گوسفندان بتدریج بمیرند، واگردم اورا درجائیکه علف‌خوار گاو باشد بیاویزند آن گاو علف نخورد هرچند گرسنه باشد، واگر سرگین او را درجایی بخور کنند موشانی که‌درآن‌توابع باشند همه آنجا جمع شوند، و اگرزنی بر بالای شاش گرگ بشاشد هرگز آبستن نشود (۱۴). (برهان). (آنندراج):

ابن‌الارض، ابن والدین. (المرصع). ارسنج [اَ سَ] (منتهی‌الارب). ابوعسله [اَ عُ سَ لَ] (المرصع). ابوعسلة [اَ عَ لَ] (المزهر). ابوجاعده، ابوجعده، ابوجعدة [اَ جَ] (السامی). ابورعله [اَ رِیا رُ لَ] (منتهی‌الارب). ابوسلعامه [اَ سِ مَ] (رجوع بهمین کلمه شود). ابوالغطمس [اَ بُ لْ غِ طَمِ مَ] (رجوع‌بهمین کلمه‌شود). ابوکاسب[اَ سِ] (رجوع بهمین کلمه‌شود). ابومعطه [اَمَ طَ] (رجوع بهمین کلمه‌شود). تبن [تِ]. (منتهی‌الارب). خیدع [خَ دَ]. (منتهی‌الارب). خیعس [خَ عَ]. (منتهی الارب). حنیتعور [خَ تَ عَ]. (منتهی الارب). خاطف [ط]. (منتهی‌الارب). خمع [خِ]. (منتهی‌الارب). خیلع [خَ لَ] (منتهی‌الارب). خلیعة [خَ عَ] (منتهی الارب). خولع [خ ل] (منتهی‌الارب).

دلهم [دَ هَ]. (منتهی‌الارب). دعلج [دَلَ]. (منتهی‌الارب). دأل [دَ]. (منتهی‌الارب). ذألان [ذَ]، ذألة [ذَلَ] (منتهی‌الارب). ذعبان [ذُ]. (منتهی‌الارب). ذئب [ذِ]. (منتهی‌الارب). رئبال. [رِ]. (منتهی‌الارب). سمیدع. [سَ مَ دَ]. (منتهی‌الارب). سرحان. [سِ]. (منتهی‌الارب). سلقامة. [سِ مَ]. (منتهی‌الارب). سمام. [سِ]. (منتهی‌الارب). سبد. [سِ]. (منتهی‌الارب). شیمذان. [شَ مَ]. (منتهی‌الارب). شیذمان. [شَ ذَ]. طلو. [طِ]. (منتهی‌الارب). طهی[طُ]. (منتهی‌الارب). طبس. [طِ]. (منتهی‌الارب). عمرد. [عَ مَ رَ دَ] یا. (منتهی‌الارب). علوش. [عِ]. (منتهی‌الارب). عواق. [عَ لَ]. (منتهی‌الارب). عسوس. [عَ]. (منتهی‌الارب). عسعس. [عَ عَ]. (منتهی‌الارب). عساعس. [عَ]. عجوز. [عَ]. (منتهی‌الارب). عملق. [عَ لَ] جمع آن عمالق. (منتهی‌الارب). قلوب، [قَ] قلیب. [قِ ل ل]. (منتهی‌الارب). قاعب. [عَ]. (منتهی‌الارب). کساب. [كِ]. (منتهی‌الارب). کتع. [كُ تَ]. (منتهی‌الارب). لعلع. [لَ لَ]. (منتهی‌الارب). لعین. [لَ]. (منتهی‌الارب). لذلاذ. [لِ]. (منتهی‌الارب). لعوس. [لَ وَ]. (منتهی‌الارب). لوشب. [لَ شَ]. (منتهی‌الارب). مرخ. [مُ رُ رَ]. (منتهی‌الارب). ملاذ. [مِ]. (منتهی‌الارب). نشبه. [نُ بَ]. (منتهی‌الارب). نهشل. [نَ شَ]. (منتهی‌الارب). ولاس. [وَلا]. (منتهی‌الارب). ورقاء. [وَ]. (منتهی‌الارب). هملع. [هَلَ]. (منتهی‌لارب). هلبع. [هُلَ بَ]. (منتهی‌الارب). هطل. [هِ]. (منتهی‌الارب). هلابع. [هُ بِ].



گرگ

گرک راکی رسدصلابت شیر
بازرا کی رسد نهیب شخیش. رودکی.
چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه وزاغ وزگرک بی‌خبرا.
رودکی.
ببازی و خنده گرفتن نشست
شغ گاو ودنبال گرگی بدست. فردوسی.
جهاندار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آرد همی میش و گرگ.
فردوسی.

---

(۱) Varkâna. (۲) Vehrka. (۳) Gurg. (۴) Vrka. (۵) Gail. (۶) Var, Varg, Verg. (۷) Vurg. (۸) Varg. (۹) Lùg. (۱۰) Bêrăgh, Bîrăgh, bâraegh. (۱۱) Gvark, Gurk. (۱۲) Vurgh. (۱۳) Aurak,
(۱۴) براساسی نیست.

بحقیقت بدانید که این رمه راشبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته گشت .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۵).

ابله آن گرگی که او نخجیر باشیران کند
احمق آن صعوه که او پرواز باعنقا کند .
منوچهری .

سماع مطربان بگرد او درون
زئیر شیر و گرگ پرعوای او .
منوچهری .

کجا نبرد بود درفتد میان سپاه
چو گرک گرسنه اندرفتد میان غنم .
فرخی .

گرک بامیش در بیابان جفت
عدل بیدار گشت وفتنه بخفت . سنایی .

تویی که درحرم دولتت بنقل طباع
موافقت دهد ایام گرک را بامیش .
ظهیر فاریابی .

مانده بچنگال گرك مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است .
ناصرخسرو .

گرنه گرگی بره گرگان مرو
گوسپندت رامران سوی ذئاب .
ناصرخسرو .

شدآن لشکر بوش(۱) پیش طور گک
دوان چون رمهٔ میش درپیش گرگ .
اسدی .

یوسف ازگرگ چون کند نالش
که بچاهش برادراندازد . خاقانی .

یوسف من گرگ مست باده بکف صبحفام
وزدولب باده رنگ سرکه فشان ازعتاب .
خاقانی .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود . سعدی .

گر از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی .
سعدی .

با عدل اوشبان نتواند که گرگ را
درحفظ گوسفند کند ازسگ امتیاز .
ابن یمین .

گرگ اگرباتونماید روبهی
هین مکن باور که ناید روبهی. مولوی.

مثل :

|| مثل گرگ یوسف. کنایه ازمتهم بی گناه:
شها توشیرخدایی من آن سگ در تو
که بی گناه تراز گرگ یوسفم حقا .
مجیر بیلقانی .

ز گفتاربدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر .
عمعق بخاری .

|| گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده ، کسی که بدون تقصیر متهم شده باشد ؛
|| گرگ راگرفتند پندش دهند گفت: سرم دهید گله رفت .
|| از گرگ شبانی نیاید .
|| ناید از گرگ پوستین دوزی ؛

ازبدان نیکوئی نیاموزی
ناید از گرگ پوستین دوزی .

|| باشبان گله می برد وباگرگ دنبه میخورد.
|| گرگ همیشه گرسنه است .
|| مثل گرگ درلباس میش ، بظاهر آراسته بباطن پلید. | گرگ میزبان کلاغ است .
|| گرگ دیدن مبارکست، ندیدن مبارکتر.
|| بگرگ گفتند تورا چوپانی داده اند ، بگریست. گفتند: چرا گریی؟ گفت: ترسم دروغ باشد .
|| نصیب گرگ بیابان شود چنین دختر .
|| توبهٔ گرگ مرگ است .
|| دنبه را بگرگ سپردن ؛

گفت درره موسیم آمد به پیش
گرگ بیند دنبه اندرخواب خویش .
جلال الدین رومی .

گرگ . [گَ] (اِ) حیوانی را گویند که گر داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن جوششی است باخارش بسیار . (برهان) . (آنندراج). بااول مفتوح کسی راوچهارپائی را گویند که (گر) برآورده باشند . (جهانگیری) .

گرگ . [گَ رَ] (اِ) آن دوقطعه ریسمان باشد هر کدام بشکل چنبر که چهارسر آن را بهم متصل کرده اند به سقف آویزند و خربزه و یا هندوانه بدان بیاویزند (لهجهٔ قزوین و گیلان) .

گرگ . [گُ] (اِ) بهیریا . (الفاظ الادویه) . بهیریا همان بلیله است که دوایی است قابض و طبیعت آن سرد وخشك است در دویم و سیم ومعرب آن بلیلج است . رجوع به بلیله شود.

گرگ . [گَ] (اِخ) . دهی ازدهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۸ هزار گزی جنوب رامهرمز و ٤ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز بخف آباد منطقه ایست گرمسیری ومالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه است آب . آن از رودخانه رامهرمز تامین میشود و محصول آن غلات و برنج کنجد و بزرك است شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است ساکنین ازطایفهٔ جلالی هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

گرگ . [گُ] (اِخ). دهی است ازبخش شیب آب شهرستان زابل واقع در ۱٤۰۰۰ گزی شمال باختری سکوهه ۱۰۰۰۰ گزی شوسهٔ زاهدان به زابل هوای آن معتدل دارای ۳۰۰ تن سکنه است - آب آن از رودخانهٔ هیرمند تامین میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرگ . [گُ] (اِخ). ده کوچکی ازبخش نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب باختری نصرت آباد و کنار شوسهٔ زاهدان به بم دارای ۱۵ تن است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرگ . [ ] (اِخ) . منزل اول ازشیراز تادیه گرگ از نواحی شیراز است .
(فارسنامهٔ ابن البلخی) .
ازفول نو تادیه گرك پنج فرسنگ ازاو تا شهر شیراز پنج فرسنگ (نزهة القلوب ص ۱۸۵).

گرگاب . [گُ] (اِخ) . دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. واقع در ۲٦ هزار گزی شمال اصفهان و ۵۰۰ گزی راه امیرآباد باصفهان هوای آن معتدل دارای ۱۲۲۲ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول غلات پنبه . صیفی. روناس خربزه فراوان پشم روغن شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان کرباس بافی راه شوسه دارد. یك دبستان ودرحدود ۱۰ باب دکان وقلعه نوساز دارد ، خربزهٔ گرگاب بخوش طعمی و شیرینی معروفست و بشهرستانها صادرمیشود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰) .

گرگ آباد. [گُ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ٦۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو دارزین ساردوئیه دارای ۱۲ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گرگ آباد . [گُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان حومه بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در٤ هزار گزی خاوراشنویه پانصد گزی شمال شوسهٔ اشنویه . هوای این منطقه جلگه سردسیراست ودارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ اشنویه تامین میشود. محصول آن غلات وحبوبات وتوتون وشغل اهالی زراعت و گله داری- صنایع دستی آنان جاجیم بافی است وراه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گرگ آباد . [گُ] (اِخ). دهی است ازدهستان گورگ بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع درده هزار گزی شمال سردشت. وپانصد گزی باختر شوسهٔ سردشت بمهاباد. کوهستانی وجنگلی- هوای آن معتدل وسالم دارای ۷٦ سکنه است آب آنجا ازرودخانهٔ سردشت تأمین میشود محصول آن غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری است وصنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه شوسه دارد . در تابستان میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

(۱) گشن . (ن ل) .

گرگابی. [گُ] (اِ) . قسمی از پای افزار و از نعلین . (ناظم‌الاطباء) . گرگاو . (آنندراج) . رجوع به گرگاو شود .

گرگابی . [گُ] (اِخ). دهی‌است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶۰۰۰ گزی‌شمال کوزران و ۵۰۰۰ گزی خاورراه فرعی کوزران به‌ثلاث . هوای آن‌سرد دارای ۱۴۰ تن‌سکنه است . آب آنجا ازچاه تأمین‌میشود ومحصول آن غلات و حبوبات دیم لبنیات - شغل اهالی زراعت وگله‌داری است و راه آنجا مالرو است . تابستان میتوان اتومبیل برد دو محل نزدیك هم واقع شده به‌علیا و سفلی مشهورند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵) .

گرگ‌آبی. [گُ](اِخ). ده کوچکی است‌ازدهستان بیلوار بخش کامیاران‌شهرستان سنندج واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و ۳۰۰۰۰ گزی مامی‌دارای ۴۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرگارینیدا . [ ] (اِ) جانورانی از جملهٔ سپرداران . این جانوران انگل بی‌مهرگان هستند ودراوائل زندگی خود بحال ثابت و بیحرکتی بین سلولها و بعداً بحالت‌آزاد در لولهٔ گوارش بند پائیان و کرمها زندگی میکنند ولی‌آزاری به‌آنها نمیرسانند . این جانوران ازراه تولیدمثل جنسی زیاد میشوند . هاگها بعدهٔ زیادی در کیست‌هایی‌تولیدمیشوند که هریك‌حاوی دوجانورهستند ، ازاین‌جانوران ماستیلور-نکوس‌لونگی‌کولیس(۱)را بعنوان نمونه نام میبریم .
(جانورشناسی سیستماتیك دکتر اسماعیل آزرم ص ۸۶) .

گرگاس . [گُ] (اِ) . گیاهی است که درگندم‌زارروید ودانه‌های آن گرد و سیاه وتلخ است . هرگاه درگندم داخل و آسیا شود نان را نهایت تلخ کند . این گیاه در بعض شهرهای ایران منجمله گلپایگان بنام فوق‌خوانده میشود وبرهان گرکاس ضبط کرده است . تلخه ، زوان .

گرگ‌آشتی. [گُ] (ترکیب‌اضافی). صلح بنفاق ومکروحیله وفریب . (برهان). کنایه از صلح بنفاق و آشنایی بنفاق . (آنندراج). بنابرمصلحت‌خودبطریق‌فریب بظاهر با دشمن صلح کردن . (غیاث) : صواب‌آنست که گرگ‌آشتی کنیم و باز گردیم که نباید خطائی افتد . (ابوالفضل بیهقی) . امروزنماز دیگر گفت که رسولی فرستد و باین قوم گرگ آشتی کند. (ابوالفضل بیهقی) .

نادیدن اوهمی مرا بگزاید
گرگ آشتی کنیم تا چون آید .
فرخی .

این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست
گرگ‌آشتی کن‌مکن این گرگ ربائی.
(خاقانی . چاپ عبدالرسولی ص ۴۴۴) .

روزوشب گرگ آشتی کردندآنکه‌ماه‌ومهر
حسن خود بریوسف‌مصر آستان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

گر توز گناه من خبرداشتئی
چون گرگ عزیزمصر پنداشتئی
من گرگ عزیز مصرم ای صدربکن
با گرگ عزیز مصر گرگ آشتئی .
(عزالدین اصفهانی مستوفی‌ممالك سلطان-سنجر) .

گرزانکه توتخم کینه کم‌کاشتئی
درجنگ نصیب صلح بگذاشتئی
اکنون که زمانه پایدار است مرا
بی‌بهره نماندتی‌زگرگ آشتی.
(قوام‌الدین ابوالقاسم وزیر سنجردرجواب عزالدین مستوفی اصفهانی) .

بادکه با خاك بگرگ آشتی است
ایمن ازین راه ز ناداشتی است .
نظامی .

امان که یافت از گرگ دغل باز
که با روبه کندگرگ آشتی باز .
عطار .

با توگراین سگ کندعزم بگرگ‌آشتی
بازی بز میدهد تا کندت خوك بند .
عطار.

چکند بره با حمایت تو
گرگ آشتی سگ شبانرا .
سیف اسفرنگ .

ای صبا درد دل یوسف مگو یعقوب را
آشتی کردند یارانش ولی گرگ آشتی .
آصفی .

گرگ آشتی لطف عتاب آشنای او
این آن عنایت است که یکرو نمیکند .
شفائی .

از دل برون نکرد خیال جفا هنوز
گرگ‌آشتی است یوسف ما را بما هنوز.
سلیم .

پیراهن یعقوب اگر صلح کند
گرگ آشتی نکرده را جنگی نیست .
محسن تأثیر . (بنقل آنندراج) .

گرگ آشنایی . [گُ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازآشنایی ودوستی بفریب و نفاق و مکر وحیله باشد . (برهان) :

مکن قصد جفاگر با وفائی
ز سگ طبعی بود گرگ آشنائی .
ناصرخسرو .

گرگان . [گُ] (اِ) . دشت و بیابان . (برهان) .

گرگان . [گُ] (اِخ) . پهلوی آن ورکان [گورگان] هیرکانیا (۲) رك : مارکوارت . شهرستانها ص ۱۲ ح ۱۷ ؛ اونوالا ۹۲ . (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) . نام شهریست در دارالملك استرآباد، معرب آن‌جرجان‌است .(برهان). گرگان باطلاق عام شامل ایالت استراباد است که‌ازشمال ببحرخزروازشرق بخراسان وازمغرب بطبرستان‌میکشد . (معجم‌البلدان حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . شهری است که در دارالملك استراباد بود و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان آن گرگ که آن گرگ بکسر نون مفهوم‌آنست (۳) ومعرب‌آن جرجان است . یکی از فصحا گفته :

زتیغ شیرشکارت هنوز تاگرگان
بسان پیرهن یوسف است خون‌آلود .

هدایت گفته :

چوگرگ یوسف درمن‌فتاده این گرگان
گناهم اینکه نه زین خطه‌ام زگرگانم .

اکنون گرگان نمانده و استرآباد شهری در حوالی رودگرگان‌آباد است که گویند محل استران گرگین بوده است .
(آنندراج) .

شهریست به‌دیلمان، مراورا ناحیتی بزرگ است و سوادی خرم وکشت و برز بسیارو نعمت فراخ وسرحد میان دیلمان وخراسان و مردمانی‌اند درشت صورت وجنگی وپاك جامه و با مروت و میهمان‌دار و این شهر بدو نیم است : شهرستانست و بکرآباد و رود هرندکز طوس برود بمیان این هر دو نیمه بگذرد و مستقر پادشاه طبرستان است و از وی جامهٔ ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و قزین . (حدود العالم چاپ تهران ص ۸۴).

شهرستان گرگان یکی از شهرستانهای استان‌دوم کشور،حدودومشخصات آن‌بشرح زیراست :

حدود : ازطرف شمال‌بشهرستان گنبدقابوس از جنوب خطالرأس سلسلهٔ جبال البرز . از خاور دهستان مزدین از بخش میامی و شهرستان بجنورد از باختربخش بهشهر و چهاردانگه از شهرستان ساری . موقعیت طبیعی شهرستان - شهرستان گرگان را میتوان‌دردوقسمت تشریح‌نمود . اول‌قسمت کوهستانی - دوم قسمت دامنه ودشت .

آ - قسمت کوهستانی - سلسله جبال البرز درجنوب شهرستان واقع‌دراین‌قسمت‌جهت آن تقریباً خاورباختری است وخطالرأس سلسلهٔ مذکورحد طبیعی بین این‌شهرستان وشهرستان‌شاهرود‌است . ابتدای کوهستان

---

(۱) Stylorhynchus longicollis. (۲) VurKân (Gurgân).= هیرکانیا . (۳) براساسی نیست .

ونقاط کمتر ازهزار متر ارتفاع دارای هوای آن معتدل ومرطوب وجنگل است .
ازهزارمتر ببالا بتدریج از انبوه جنگل و رطوبت هوا کاسته شده قلل ارتفاعات عاری ازجنگل وبهترین مراتع تابستانی گوسفند داران شهرستان محسوب میگردد .
مرتفعترین قلل کوههای شهرستان موسوم بهشاه کوه درجنوب گرگان بارتفاع ۳۷۶۷ متروقلعهٔ شاه در درخاورتاش بارتفاع ۳۹۱۰ وقله کوه ابر واقع در جنوب بخش کتول بارتفاع ۲۸۷۵ متر و قله واقع در جنوب باختری خوش ییلاق ۲۸۰۲ متراست .
رودهای کوتاه و کوهستانی متعددی ازقلل سلسله جنوبی سر چشمه گرفته در دشت گرگان برخی بهرودخانهٔ گرگان وبرخی برودخانهٔ قرهسو منتهی میشوند . بترتیب ازخاورعبارتند از :
۱ - رودخانهٔ اوغان - سر چشمهٔ ارتفاعات شمالی نردین وارتفاعات دانیال است که پس ازپیوستن بارودهای کوچك فارسیان فرنگ در اراضی بایر گامشلی برودخانهٔ گرگان ملحق میشود .
۲ - رودخانهٔ خرخر - سر چشمهٔ ارتفاعات دوزین بود پس ازمشروب نمودن برخیاز قراء مینودشت در اراضی ساری برودخانهٔ گرگان میریزد . از این رود نهری بشهر گنبدقابوس منشعب شده است .
۳ - رودخانهٔ حاجیلر - ازاتصال دو رودخانهٔ چهل چای ونرم آب که از کوههای قلعهقافه ومارکوه سرچشمه گرفته درجنوب قصبهٔ مینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء جلگهٔ مینودشت در خرابه های جرجان برود خانهٔ گرگان میریزد .
۴ - رودخانهٔ نودهرود - سر چشمهٔ ارتفاعات خوش ییلاق بود پس از مشروب نمودن برخی ازقراء دهستان فندرسك در اراضی خوجملی برودخانهٔ گرگان متصل میشود .
۵ - رودخانهٔ قرهسو - سرچشمهٔ آن از کوه قلعه ماران وارتفاعات النگ بوده قسمتیاز قراء درهٔ رامیانرا مشروب ودرشمال بخش رامیان بطرف باختر منحرف ازشمال دهستان کتول و بخش مرکزی دهستانهای سدن رستاق - استراباد رستاق - کردکوی گذشته بین بندر شاه و بندر گز به خلیج گرگان منتهی میشود .
۶ - رودخانهٔ زرین گل - سرچشمه درههای شمالی کوه ابراست وپس ازمشروب نمودن برخی از قراء علی آباد کتول برودخانه قرهسومتصل میشود .
۷ - رودخانهٔ کفشگیری - سرچشمه ارتفاعات سیاه مرز کوه بود، در حدود محمدآباد از کوهستان خارج قراء فاضل آباد وگلستان را مشروب فاضل آب آن بقرهسو منتهی میشود .
۸ - رود های کوچك دیگر بنام مایان زیلان - جزولی - خاصهرود - نوچمن شوریان چقر - زواردشت - شیرداربن - بالا جاده که عموماً از کوههای جنوبی سرچشمه گرفته پس ازمشروب نمودن برخی ازقراء برودخانه قرهسو منتهی میشوند .
محصول عمده قراء کوهستانی غلات لبنیات ابریشم است . و اکثر مردان در زمستان برای کارگری بقسمت دشت آمده تابستان مراجعت مینمایند .
ب - قسمت دامنه و دشت - قسمت دامنه و دشت شهرستان گرگان بین آخرین قسمت ارتفاعات و رودخانه های قرهسو و گرگان واقع حاصلخیزترین قسمت شهرستان محسوب مخصوصاً برای کشت غلات برنج و توتون سیگار بسیار مساعداست وقسمت عمدهٔ قراء مهم شهرستان دراین منطقه واقع شدهاست هوای آن منطقه معتدل ومرطوب میباشد .
محصول برنج این قسمت از آب رود های مذکورهٔ بالا تأمین میشود غلات و توتون و سیگار بطور دیم بعمل میآید .
خلیج - خلیج گرگان درشمال بخش بندر گز بطول ۶۵ و عرض ۸ الی ۱۲ هزار گزو عمق آن ۲ الی ۵ متر واقع و بوسیله تنگهای بین شبه جزیره آشورآده وساحل خواجه نفس به دریای مازندران متصل میشود .
راه - ازشهر گرگان سه راه شوسه بشرح زیرمنشعب میشود - راهشوسهٔ شمالی بطول ۱۹ هزار گز به پهلویدژ است راه خاوری بطول ۷۶ هزار گز به شاه پسند از این نقطه بطول ۱۸ هزار گز به گنبد قابوس و و بطول ۱۲۶ هزار گز از طریق گردنه خوش ییلاق به شاهرود منتهی میشود . در ۴ هزارگزی شاه پسند راه فرعی بطول ۶ هزار گز بهقصبه رامیان وازگنبد قابوس بطول ۱۸ هزار گز بهقصبه مینودشت وجود دارد . از باختر شهر گرگان بطول ۸۷ هزار گز از طریق کردکوی به بهشهر و نقاط دیگر مازندران منتهی و از این راه در ۱۴ هزارگزی گرگان بطول ۱۲ هزار گز به بندرشاه متصل میشود . وبا اکثر قراء مهم ازشوسههای بالاراه فرعی منشعب میگردد .
سازمان شهرستان - بخشهای تابعه شهرستان گرگان بشرح زیر است :

شهر گرگان	۱	آبادی	۲۵۰۰۰	تن
بخش مرکزی	۹۸	«	۳۳۵۰۰	«
« کردکوی	۱۹	«	۲۰۰۰۰	«
« بندرگز	۱۹	«	۲۰۷۰۰	«
« کتول	۳۹	«	۱۴۵۰۰	«
« رامان	۶۴	«	۱۴۰۰۰	«
« مینودشت	۸۷	«	۱۸۵۰۰	«
« بندرشاه	۵	«	۹۰۰۰	«

بنابراین آمار فوق شهرستان گرگان از ۳۲۳ آبادی تشکیل شده جمعیت آن درحدود ۱۵۵۲۰۰ تن است زبان مادری سکنهٔ شهرستان باستثنای برخی از قراء رامیان ومینودشت وبندرشاه فارسی ومذهب عموم مسلمان اثنیعشری است .
شهر گرگان مرکز شهرستان و نام قدیم آن استراباد بوده است .
این شهر دردامنه سلسله جبال البرز در ۱۳۸ هزارگزی خاور ساری واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیراست .
طول ۵۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه وعرض ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه اختلاف ساعت آن باتهران ۱۲ دقیقهاست وقتیتهران ساعت ۱۲ باشد گرگان ساعت ۱۲ و دوازده دقیقه است .
ازفلکه مرکزی شهرچهار خیابان تقریباً درچهارجهت اصلی منشعب میگردد .
خیابان شمالی که بجاده پهلوی دژ منتهی میشود بخیابان پهلویدژ و خیابان خاور و باختری که براه گنبد قابوس و بندرگز منتهی میشود بخیابان پهلوی و خیابان جنوبی خیابان کاخ نامیده میشود . کلیه ادارات دولتی شهرستان وقسمت عمدهٔ مغازه ودکاکین شهردرطول این چهارراهخیابان واقع شده است .
آب شهرازرودخانه خاصهرود گرفته شده که پس ازبکارانداختن چندین آسیاب در جنوب وارد خیابان وسربازخانه میشودآب آن گلآلود وباملاح مختلفه آلوده و قابل شرب نیست آب آشامیدنی اهالیازقنوات سرخواجه و سر چشمه تأمین میشود که بوسیلهٔ مجرای زیر زمینی بنقاط مختلف منتقل وبوسیلهٔ بشکه حمل میگردد .
ساختمانهای جدید شهر تقریباً همان بناهای طرفین خیابان ها است در ۱۷ فروردین ۱۳۲۳ شهر گرگان دچار زلزله سختی شد و اکثر بناهای آن شکست برداشته است .
جمعیت شهر گرگان در حدود ۲۵ هزار نفراست .
روشنایی شهر بوسیله مولد برق کوچکی تأمین میگردد یك کارخانه برنج کوبی و یك آسیاب موتوری دارد . در این شهر یکباب دانشسرای مقدماتی دودبیرستان پسران ودختران و۷ دبستان ویك بیمارستان ۴۰ تختخوابی دارد .
تلفنهای شهر یکصد و بیست شماره است .
ازبناهای شهرقدیم گرگان بنای امام زاده نورواقع در کوی بازار نعلبندان وبنای مسجد گلشن در کوی درب نو وچند تکیه در نقاط مختلف شهراست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .
شهر گرگان نماند با گرگین
نهنشابور ماند با شاپور . ناصرخسرو .

چون قصد کیا کرد بگرگان و به آمل
بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.
منوچهری .

مقصد آمال زآمل شناس
یوسف گم کرده بگرگان طلب .
خاقانی .

دهستان و گرگان واین بوم وبر
بگیرد بر آرد بخورشید بر. فردوسی .

با تحقیقات علمی و کشفیاتی که بعمل آمده است مسائل زیادی را در مورد گرگان نشان میدهد . ظروف کشف شده در گرگان نشان میدهد که مردم آنجا آنها را در زیر خاک پنهان میکردند و پس از برگشت از ییلاق آنهارا بیرون میآورده اند این حفریات خدمت بزرگی بتاریخ ظروف سفالین اسلامی ایران نموده است . ظروف سفالین گرگان بچند دسته تقسیم میشود ولی سبک مخصوصی ندارد که بتوان آنهارا از ظروف دیگر مجزا نمود . بسیاری از ظروف جنبهٔ تزیینی و تخمینی دارد . نمونه‌ای از آثار حفر شده در گرگان .

رجوع به صفحات ۱، ۳، ۷، ۱۵، ۵۳، ۷۱، و۷۲، ۷۷، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو. و ایران باستان از صفحات ۱۴۲۱ تا ۱۴۴۳ و از صفحات ۱۶۳۰ تا ص ۱۶۵۰ و ص ۱۷۹۷ و ۱۸۶۴ و ۱۸۸۵ و ۱۹۰۰ و ۱۹۱۷ و ۲۲۰۸ و ۲۲۰۴ و ۲۲۲۶ و ۲۱۹۸ و ۲۲۱۰ . و رجوع بتاریخ بخارای نرشخی صفحات ۱۰۹، ۱۱۰ و ۱۱۲ و ۱۱۷ و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان از ص ۳۰۳ ببعد ورجوع به لغت نامه ذیل کلمهٔ استراباد و رجوع به تاریخ بیهقی صفحات



گرگان - تنگ لعابی گل دار پیدا شده در گرگان
موزهٔ ایران باستان

۲۰۲ و ۲۰۶ و ۱۲۹ ورجوع به التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۹۹، ۳۳۵ و ۳۳۶ و رجوع به جرجان شود.

گرگان . [گَ] [اِخ] . مزرعه‌ایست ازدهستان پشت بسطام قلعه نو شهرستان شاهرود واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب خاوری قلعه نو دارای ۲۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

گرگان . [گَ] [اِخ] . ازرستاق ساوه وجزستان.
(تاریخ قم ص ۱۱۶) .

گرگان . [گَ] [اِخ] . از رستاق فراهان .
(تاریخ قم ص ۱۱۹) .

گرگان . [گَ] [اِخ] . ازطسوج وناحیهٔ رود آبان است .
(تاریخ قم ص ۱۱۳) .

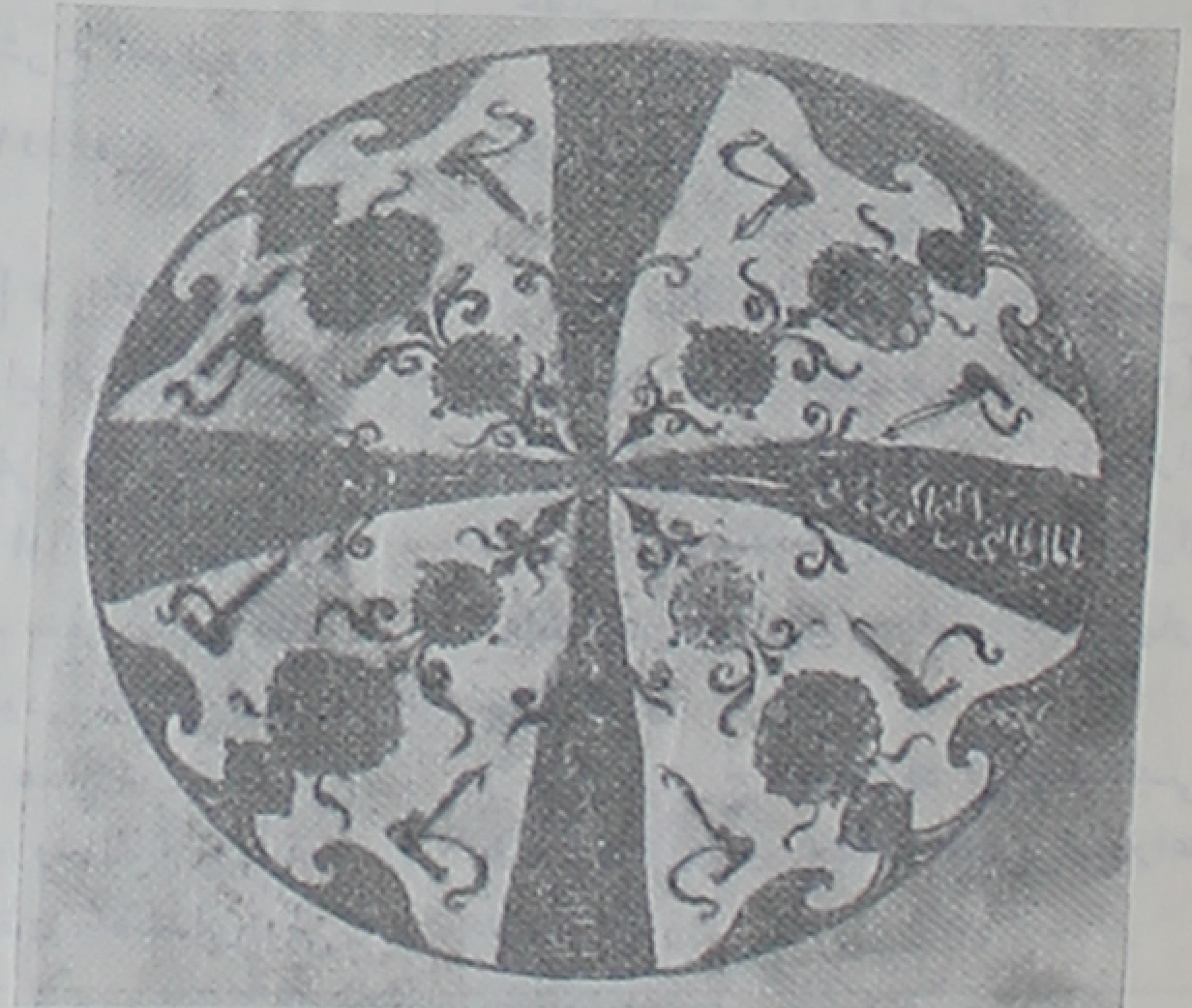
گرگان . [گَ] (اِخ). دهی است ازدهستان سکمن آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در پنجهزار و پانصد گزی شمال باختری خوی و۱۳ هزار گزی شمال شوسهٔ خوی بسیه چشمه هوای آن سردسیر ودارای ۱۲۰ تن سکنه است .
آب آنجا ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است سه‌هزار و پانصد گزی شمال قریه مقبره‌ای بنام باباگرگان وجود دارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).



گرگان - عود سوز برنزی پیدا شده در حفریات گرگان

گرگان . (اِخ). دهی است از دهستان درزاب بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد واقع در ۳۵ هزار گزی شمال مشهد ، و ۶ هزار گزی خاور راه مشهد به ورداک هوای آن معتدل دارای ۲۷ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری است راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرگان . [گَ] (اخ) . دهی است ازدهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج وهوای آن سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است .



گرگان - بشقاب لعابدار زرین شده

آب آنجا از رودخانه الك تأمین میشود محصول آن غلات حبوبات ولبنیات وچغندر قند، توتون و شغل اهالی زراعت است از طریق قره‌ویس اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گرگان. [گ ُ] (اِخ). نام قصبهٔ کنارراه ملایر بهمدان میان مهرآباد وپیرمستان واقع در ۱۳۰۰۰ هزارگزی ملایر و دارای پستخانه است.

گرگانج. [گ ُ ن َ] (اِخ) نام دارالملك ولایت خوارزم است. (برهان). (غیاث‌اللغات). معرب آن جرجانیه وترکان ارگنج خوانند. (برهان). شهری است که دارالملك خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده باورگنج مشهورشده و در دولت سلطان محمد خوارزم شاه کمال آبادی داشته و در فتنهٔ چنگیزخان بدست سپاه تاتارمسخروقتل‌عام وخراب‌شده وبعدازتسخیرهرنفری‌ازتاتاربست‌وچهار(۱) نفررا کشتند وآن‌سپاه هشتاد هزارنفربوده که شیخ نجم‌الدین کبری نیزبشهادت رسیده معرب گرگانج جرجانیه بوداز گرگان‌رود قریب باسترآباد تاگرگانج وشهرهاداشته وابریشم بعمل میاورده دیبا و حریر نیکو می‌بافته‌اند. (آنندراج).
جرجانیه، قصبه‌ایست دربلاد خوارزم‌معرب گرگانج. (منتهی‌الارب).
شهریست [ازحدود ماوراءالنهر] که اندر قدیم آن‌ملك خوارزمشاه بودی واکنون پادشائیش جداست. و پادشای اورا امیر گرگانج خوانند. وشهریست با خواستهٔ بسیاروودرترکستان وجای بازرگانان واین دوشهراست. شهراندرونی وشهربیرونی و مردمان‌وی معروفند بجنگ وتیراندازی. وشهرك‌خیرازگرگانج است.(حدودالعالم) حاجب‌ازگرگانج‌بکرمان‌آمد(آلتونتاش). (بیهقی).

توداری ازکنارگنگ تادریای آبسکون
توداری ازدرگرگانج تاقزداروتامکران.
فرخی.

وگرچو گرگ نپویدسمندش ازگرگانج
کی آرد آنهمه دیناروآنهمه زبور.
عنصری.

آخرای خاك خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خاك ره گرگانج وکات.
دیوان‌انوری چاپ مدرس‌رضوی ص۳۶.

گرگانرود. [گ ُ] (اِخ). ازبلوکات طوالش گیلان. عدهٔ قری ۲۶مساحت ۱۵ فرسخ‌ومرکزبازارگرگانروداست.حدشمالی آستارا وبحرخزر، شرقی بحرخزر. جنوبی ییلاقات اردبیل و غربی اسالم و محلات اردبیل (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹) ناحیه ایست کوهستانی. طول از شمال بجنوب ۴۸ وعرض ۳۳ هزارگز، مرکز آن شهر ریگ است که به گرگان رود معروف است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۰).

گرگان رود. [گ ُ] (اِخ). ازجبال آلاداغ در حدود بجنورد سرچشمه گرفته بسمت مغرب جاری است و شعبات متعددی مانند جاجرم‌وپشت‌بسطام‌ضمیمه‌آن گردیده با پیچ وخم زیادی از کوهها گذشته و از صحرای کوکلان وشهر قدیم گرگان و دشت ترکمن وشمال‌استرآباد میگذرد و دو شعبه شده یکی درخواجه‌نفس‌ودیگری درجنوب آن وارد خلیج استراباد میشود. شعبات مهم آن‌عبارت است از :رودمزدین که از جاجرم‌سرچشمه گرفته چمن کالپوش را مشروب میکند ورودکارولی بآن متصل گردیده‌درمشرق‌شهرگرگان‌برودگرگان میریزد، دیگر رودآب گرم که ازسنگر گذشته وارد گرگان میشود ورود نوده و چقالی که فندرسك را مشروب کرده به گرگان متصل میگردد.
طول گرگان قریب ۳۰۰ کیلومترو‌عرض متوسطش قریب ۱۵ متر وعمق آن نسبة زیاد وهرساله مجرای آن عمیقترمیشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۷۲)

گرگانه. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان‌ییلاق بخش‌حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۸ هزارگزی خاور سنندج و۲ هزارگزی جنوب باختر قادرمرز. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌ بافی‌است‌وراه‌آن‌مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گرگانی. [گ ُ] (ا منسوب). منسوب به گرگان :

آن دو گرگانی ودورازی ودوولوالجی
سه‌سرخسی‌وسه‌کاندرسغد بوده معتکن.
منوچهری.

ورجوع به شرح احوال‌رودکی سعید نفیسی ص۱۱۳۶ورجوع به‌گرگان شود.

گرگانی. [گ ُ] (اِخ). مرحوم قزوینی نوشته اند: ابوالقاسم گرگانی معاصر سلطان محمود غزنوی بود، بوقت وفات فردوسی شاعر که اورا درگورستان مسلمانان دفن میکردند منع کرد و گفت اومادح گبران‌وکافران‌بود بپیغمبرص فرمود. من‌تشبه‌بقوم فهومنهم. همان شب فردوسی را بخواب‌دید، حلهای روحانیون پوشیده، تعجب کرد، فردوسی گفت: «خدای‌تعالی بمن‌رحمت کرد وفرمودا گرمردود گرگانی گشتی، مقبول منی بدین بیت که درتوحید گفتی :

جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چهٔ هرچه هستی توئی.

در اسرارنامهٔ عطار همین داستان با جزئی تغییری بنظم درآمده :

شنیدم من که فردوسی طوسی
که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به بیست و پنجسال(۲) از نوك خامه
بسر میبرد نقش شاهنامه
بآخر چون که شد عمرش بآخر
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگرچه بود پیری پر نیاز او
نکرد از راه دین بروی نماز او
چنین گفت او که «فردوسی بسی گفت
همه در مدح گبری ناکسی گفت
بمدح گبرکان عمری بسر برد
چووقت مردن آمد بی‌خبرمرد(۳)
مرا درکار او برگ ریا نیست
نمازم برچنین شاعر روانیست»
چو فردوسی مسکین را ببردند
بزیر خاك تاریکش سپردند
درآن شب شیخ اورا دید درخواب
که پیش شیخ آمد دیده پرآب
زمرد رنگ تاجی سبز برسر
لباسی سبز تر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت
که «ای جان تو با نوریقین جفت!
نکردی آن نماز از بی‌نیازی
که می ننگ آیدت زین نا نمازی
خدای من جهان پرفرشته
همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او زلطف و کارسازی
که تاکردند برخاکم نمازی
خطم دادند برفردوس اعلی
که فردوسی بفردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر؟
اگر راندت زپیش آن طوسی پیر
مشو نومید از فضل الهی
مده برفضل ما بخلی گواهی.

(چهار مقالهٔ نظامی عروضی با تصحیح و توضیحات دکتر معین ص ۲۴۵-۲۴۶).

گرگانی. [گ ُ] (امنسوب). ابوزراعه معمری. ابوزراعه‌معمری گرگانی‌ازشاعران اواخرزمان سامانیان ودراواخرقرن چهارم بوده است.
رجوع به شرح احوال‌رودکی‌سعید نفیسی ص۱۱۴۰) ورجوع به بلغت نامه‌ذیل‌ابوذراعه شود (۴).

(۱) = ۲۴ . (۲) رجوع شود به متن (چهارمقاله مصحح دکتر معین) ص ۷۵ و تعلیقات آن ص۲۳۵. (۳) قس. کتاب‌النقض عبدالجلیل قزوینی مصحح محدث. تهران۱۳۳۱ ص ۳۴-۳۶ متن وحاشیه. (۴) رجوع بحاشیهٔ ص ۴۵۶ حرف (الف) شود.

گرگانی. [گ ُ] (اِمنسوب). ابوسلیك گرگانی را از شاعران دورهٔ عمروبن لیث صفاری (۲۶۵-۲۹۹) دانسته‌اند وازین قرار وی ازقدیمترین شاعران زبان فارسی بوده و در قرن سوم میزیسته است.
رجوع به‌شرح احوال رود کی سعید نفیسی ص ۱۱۳۹ و رجوع به لغت نامه ذیل ابوسلیك شود.

گرگانی. [گ ُ] (اِمنسوب). ابومنصور بهمنیار. . ازجملهٔ شعرای‌مداح صاحب‌بن‌العباد است.
رجوع به صاحب بن عباد درهمین لغت نامه ص ۲۸ س ۴۷ شود.

گرگانی. [گ ُ] (اِخ). (ملا). اوحدالدین. از شعرای ایران از اهل گرگان بود این شعر ازوست:

میان آن رخ وخورشید فرق نتوان کرد
چوسر برآورد از مشرق گریبانش.
(قاموس‌الاعلام ترکی ص ۳۸۴۵).

گرگانی. [گ ُ] (اِخ). فخرالدین‌اسعد از شعرای نامی قرن پنجم معاصر دورهٔ سلجوقی‌است. رجوع به فخرالدین شود.

گرگاو. [گ ُ] (اِ). نوعی‌ازپای‌افزار است که شاطران و پیاده روان پوشند و بگرگابی شهرت دارد. (برهان). (جهانگیری). (انجمن آرا):

کهنه گرگاو در(۱) برابرداشت
کرد دربا و گرگ دوبرداشت.
جامی (بنقل جهانگیری).

بجستجوی توگردون چو عزم راه کند
زخام ثور کند پای ماه راگرگاو.
شیخ آذری طوسی (بنقل انجمن آرا).

گرگ اجل. [گ ُ گ ِ اَ جَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازمرگ،عزرائیل،ملك‌الموت است:

گرگ اجل یکایك ازاین گله می برد
وین گله را ببین که چه آسوده میچرد.
اوحدی.

گرگ باران‌دیده. [گ ُ گ ِ] (ترکیب وصفی). آزموده کارو گرم‌وسرد روزگاردیده. (غیاث‌اللغات). ظاهرآنستکه گرگ بچه‌از باران‌میترسدودروقت باران‌ازسوراخ خود برنمیآیدهرچند گرسنه وتشنه باشداماچون گرگی بیرون خانهٔ خود باشد وازاتفاقات اوراباران درگیردوبیند ازاوآفتی‌وضرری نمیرسد باردیگر دلیرمی‌شودوازباران‌خائف نمیگردد، واین کنایه ازمردم‌آزموده کار وگرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگرازز رقلبی که درکارش کنند
یوسف بی‌طالع ماگرگ باران‌دیده‌است.
میرزا صائب.

گفتم ازاشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران دیده را.
محمدقلی سلیم.

کی زهجوم تر شوند این گله سگ
زانکه اینها گرگ باران دیده‌اند.
میریحیی کاشی.

کی همچوتونوگلی بهاران دیده است
یا درچمنی چشم هزاران دیده است
ترك رخ تونمیکند با صد طعن
این مردم دیده گرگ باران‌دیده‌است.
مسیح کاشی.

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دید. غلط است و صحیح «پالان دیده» (است) وپالان گله ورمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده بپای فارسی مرادف آنست چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

با تریهای فلك با چشم گریانم چه‌باك
درفراق یوسف خود گرگ باران دیده‌ام.
(مخلص کاشی. بنقل مجموعهٔ مترادفات ص ۹).

کی زآه واشك مظلومان دلش آید برحم
گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز.
(شریف بنقل مجموعهٔ مترادفات ص۹).

درامثال و حکم دهخدا آمده: «گرگ باران دیده بودن مجرب و آزموده بودن.
مثال:

دوش میرفتم بکوی یار بارانم گرفت
درمیان عاشقان من گرگ باران دیده‌ام.
از تریهای فلك باچشم گریانم چه‌باك
درفراق یوسف‌خود گرگ باران دیده‌ام.
کی زآه اشك مظلومان دلش آید برحم
گرگ باران دیده باشد ظالم روباه باز.
همان گرگ باران دیده باشی
تو خیلی پاردم سائیده باشی.
ایرج میرزا.

چرخ روباه بازرا ازاشك گلنارت‌چه‌باك
برسر آن گرگ‌ازاین باران فراوان آمده.
کاتبی.

نظیر: گرم وسرد روز گارچشیده. پست و بلند و دنیا دیده. رجوع به شتر که چار دندان شود.... شود.
(امثال وحکم دهخدا ص ۱۳۰۰).
رجوع به باران و بالان دیده شود.

گرگ‌باز. [گ ُ] (اِمر کب). گرگ‌باز و گرگ بازی در کاشان متعارف است که گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او میگریزند. میرزا طاهروحید:

چندانکه بازیوسف مشغول ترکتازاست
درخاطرزلیخا غوغای گرگ باز است.
(آنندراج).

گرگ بازی. [گ ُ] (حامص). عمل گرگ باز. رجوع به گرگ باز شود.

گرگ بالان دیده. [گ ُ گ ِ دَ] (ترکیب وصفی). رجوع به گرگ باران دیده شود.

گرگ بچه. [گ ُ بَ چ َ یا بَ چ ِ] (اِمر کب). بچهٔ گرگ. گرگ زاده: سمع [س ِ]. (منتهی‌الارب). قصعل [ق ُ ع ُ]. (منتهی‌الارب) جرموز [ج ُ]. (منتهی‌الارب).
|| مثل: ازگرگ نزاید جز گرگ‌بچه.

گرگ‌بند. [گ ُ ب َ] (ص مر کب). کنایه ازگرفتارواسیر. (برهان):

گرگ راگرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد. نظامی.
کین سگ بسته مستمند چراست
شیرخانه است گرگ‌بند چراست.
نظامی.

|| اسیرزبون و خفیف باشد. (برهان). رجوع به گرگ بندی شود.
||درهفت پیکرنظامی‌چاپ وحید ص ۳۲۱ بمعنی‌دوختن‌دهن وبستن دست وپای‌آمده. (رجوع به گنجینهٔ گنجوی ص۳۳۴ شود).

گرگ بندکردن. [گ ُ ب َ ک َ دَ] (مص مر کب). کنایه از زبون وخفیف و اسیر کردن‌باشد. (برهان). (آنندراج). ازترس ازجای خود نجنبیدن. (فرهنگ نظام). (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین):

ازاین گربه‌گون خاك تا چند چند
بشیری توان کردنش گرگ بند.
نظامی.

گرگ بندی. [گ ُ ب َ] (حامص). مؤلف آنندراج از خیرالمدققین آرد: گرگ بندی آنستکه چون‌آدمی درمیان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه‌اش میکنند که هرچند دلاورهم باشد از دست آنها رهایی نمیتواند یافت چه هرگاه متوجه بدفع یکی میشود آن بقیه بر او بتازند، چون بدیگری ازآنها رونهد تتمه براومسلط شوندتاآنکه اوراهلاك گردانند ودرعرف هند این را ساتاردهن گویند. (آنندراج).

گرگ پا. [گ ُ] (اِ). (۲). نوعی از گیاه است. پنجهٔ گرگ. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۷۲):

خجسته را بجزازخردپا ندارد گوش
بنفشه را بجزاز گرگ پا ندارد پاس.
منوچهری.

(۱) آنندراج ذیل کلمهٔ گرگ دو شاهد آورده و گرگاوی ضبط کرده است.

(۲) Lycopode.

گرگ پا. [گ ُ] (اِخ). از جملهٔ کوهستانها و ییلاقات شاه کوه وساور مازندران میباشد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۹).

گرگ پالان دیده. [گ ُ ـ گ دَ] (ترکیب وصفی). بمعنی گرگ بالان دیده و باران دیده است:

باکمند مهربانی برنمیآید زچاه
یوسف ما ای عزیزان گرگ پالان دیده‌است.
سالك یزدی (بنقل آنندراج).

رجوع به گرگ باران دیده وبالان دیده شود.

گرگ پوی. [گ ُ] (نف مرخم). گرگ دو رونده چون گرگ:

شیرگام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد
ببردو آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز.
منوچهری.

گورساق وشیرزهرهٔ یوزتازوغرم تك
پیل گام و گرگ سینه، رنگ تازو گرگ پوی.
(دیوان منوچهری تصحیح دبیرسیاقی ص ۱۱۱).

گرگ پیکر. [گ ُ پ َ ک َ] (ص امرکب). گرگ منظر || درفشی که بهیأت گرگ باشد:

یکی گرگ پیکر درفش ازبرش
با براندر آورده زرین سرش.
فردوسی.

به پیش اندرون گرگ پیکر یکی
یکی ماه پیکر ز دور اندکی.
فردوسی.

زتیغ دلیران هوا شد بنفش
نه پیداست آن گرگ پیکر درفش.
فردوسی.

گرگ تاج. [گ ُ] (اِخ). دهی است از چهار دانگه تابع هزار جریب. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران واستراباد رابینو- ص ۱۶۶).

گرگ تاز. [گ ُ] (نف مرکب مرخم). آنکه یا آنچه چون گرگ تازد، آنکه بهروله رود: صیادی سگی معلم داشت از این یهن بری ... گرگ تازی، نهنگ یازی چون صرصر در صحرا (سند بادنامه ص ۲۰۰).

گرگ تپه. [گ ُ ت َ پ َ] (اِخ). دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران - واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر ورامین سر راه آهن و یکهزار گزی راه شوسهٔ ورامین به تهران. هوای آن معتدل دارای ۴۸۳ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت وراه آن ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱).

گرگ تج. [گ ُ ت َ] (اِخ). دهی است ازدهستان هزارجریب، بخش چهار دانگه شهرستان ساری واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه سارتأمین میشود محصول آن غلات عسل، لبنیات، ارزن و شغل اهالی: زراعت و گله داری صنایع دستی زنان: شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرگ تیغ. [گ ُ] (امرکب). درختچه‌ایست ازجنس لیسیوم (۱) که سه گونهٔ آن در ایران نام برده شده است.

۱ - باربارروم (۲) که درنقاط خشك جنگل های کرانهٔ دریای مازندران میرویدو گرگ تیغ خوانده میشود.

۲ - روتانیکوم (۳) که درشوره زارهای مردآباد (جنوب کرج) دیده شده است و آنرا اورت تیکان یعنی گرگ تیغ میخوانند.

۳ - تورکمانیکوم (۴) که در نقاط خشك کوهستانی البرز نزدیك جنگل میروید. گرگ تیغ درختچه‌ایست زینتی که دارای گلهای بنفش پشت گلی، زرد و یا سفید است و درخاکهای سبك و خشك در کنار جنگلها میروید.

(جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

گرگج. [گ َ گ َ] (اِ). سرکوبی را گویند که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و گل وچوب سازند. (برهان).

گرگ حیدر. [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب نهاوند و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نهاوند بملایر و بروجرد هوای آن سرد - دارای ۳۰۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تأمین میشود - محصول آنجا غلات وتریاك وتوتون ولبنیات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگ دان. [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان نودان بخش کوه همره نودان شهرستان کازرون واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاور نودان و دردامنه دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است راه فرعی دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

گرگ در. [گ ُ دَ] (اِخ). دهی است ازدهستان چهاردولی بخش اسدآبادشهرستان همدان واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال اسد آباد و ۳۰۰۰ گزی شمال خاور پیرملو هوای آن سرد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات و لبنیات و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی آنان قالی بافی است راه آن مالرواست.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگ درپیرهن داشتن. [گ ُ دَ ـ هَ تَ] (مص مرکب). گرگ درپیرهن داشتن. کنایه از صحبت باناجنس داشتن. (آنندراج):

ناسازگاریی هست درخوی گلعذاران
کویوسفی که گرگی درپیرهن ندارد.
صائب (بنقل آنندراج). (بهارعجم).

گرگ درق. [گ ُ دَ] (اِخ). دهی است ازدهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب خاوری بخش و ۹ هزار گزی شوسهٔ میانه و تبریز هوای آن معتدل دارای ۹۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گرگ درگله افکندن. [گ ُ دَ گ َ لَ اَ ک َ دَ] (مص مرکب). کنایه ازفنا و هلاك کردن گله بود. (آنندراج).

رجوع به گربه از بغل افکندن شود.

گرگ دم. [گ ُ دُ] (امرکب). عمودالصبح، ذنب السرحان. دم گرگی. صبح کاذب.

گرگ دو. [گ ُ دُ] (امرکب). کنایه ازدویدن آهسته وبسرعت رفتن وپویه کردن و قطره‌زدن باشد و بعربی هروله گویند. (برهان). گرگ پوی. گرگ تاز:

کهنه گرگاویی برابر داشت
کرد در پای و گرگ دو برداشت.
جامی (بنقل آنندراج).

گرگ دیزه. [گ ُ ز َ] (امرکب). گرگ رنگ باشدچه دیزه بمعنی رنگ ولون هم آمده است، لیکن رنگ بسیاهی مایل که خاکستری باشد. (برهان). (آنندراج). || جامهٔ اطلس. (برهان). اطلس. (ربنجنی).

گرگر. [ـ گ ـ گ] (اِ). غلهٔ باشد گرد وسیاه رنگ ازنخود کوچکتر وبعضی گویند نوعی ازباقلاست ومعرب آن جرجر باشد. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری). وآنرا بصفاهان کرکر گویند. (آنندراج). دانه ایست سیاه و گرد که در گندم زارها روید و در گلپایگان «گرگر» گویند.

(۱) Lycium. (۲) L. barbarum. (۳) L. ruthenicum. (۴) L. turcomanicum.

گرگر. [گ ُ گ ُ] (اِ). سخنی ازخشم و غضب بزیرلب گویند وآن را غـرغر نیز خوانند ودندنه نیز گویند چراکه زیر لب ودندان پنهان مانده .(آنندراج). سخنی را گویند که کسی آهسته زیر لب گوید . (برهان).|| صدای آب رودخانه که ازفراز سوی نشیب ریزد.(آنندراج).(انجمن آرا). ||بسیار وپی درپی. بکثرت وپیوسته؛ گر گر آب میآید .

|| گرگر سوختن. سوختن باشعله بلند وبا آوازخاصی مشتعل شدن آتش .

||مثل :

ما که خوردیم سیروپر ، مرگی بیفتد توی لر، قجر بمیرد گرگر

|| گرگر پول خرج کردن . پول بسیار مصرف کردن .

گرگر. [گ َ گ َ] (اِ) . نامی است ازنام های خدایتعالی ومعنی آن صانع الصنائع باشد. (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) . (غیاث) (۱) :

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند

برایشان ببخشودیزدان گرگر. دقیقی.

برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش

بدو داد دردهر یزدان گرگر .

ناصرخسرو .

|| تخت پادشاهان را نیز گویند .(برهان). (غیاث) . (جهانگیری).(آنندراج) :

وزپی تعظیم سکه‌اش‌رازروهینای‌هند

شاه‌چین راچینیان‌دیهیم و گرگرساختند.

خاقانی .

اگر. . . کروکر گروگر گرگر گردون پایه‌اش را بر گردون نیفراختی . . . (درهٔ نادره بتصحیح سید جعفر شهیدی ص ۳۸)

گرگر. [گ َ گ َ] (اِ) . رود کارون از درخزینه تامحل دیگری که به بندقیرموسوم است این‌رود بدوشعبه تقسیم میشود یکی‌از شعب آن‌را شعبهٔ کوچك یاگرگر گویند . این‌شعبه مصنوعی وظاهراً در زمان اردشیر ایجاد شده است .

رجوع به جغرافیای غرب ایران بهمن کریمی ص۴۳ و رجوع بجغرافیای طبیعی کیهان ص ۷٦ شود .

گرگر. [گ ِ گ ِ] (اِخ) . دهی از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در۵۴۰۰۰ گزی شمال‌خاور کامیاران و۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاور امیرآباد . هوای این منطقه کوهستانی و سردسیراست ودارای ۸۴۰ تن سکنه‌است آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ولبنیات و توتون و شغل اهـالی زراعت وگله داری . راه‌آن مالرواست در دومحل بفاصلهٔ دو کیلومترواقع مشهوربیالا وپائین است . سکنهٔ بالا ۵۷۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گرگر. [گ َ گ َ] (اِخ). نام یکی از ایستگاههای راه آهن اهوازوبندر شاهپور ازبخش شادگان شهرستان خرمشهر . این ایستگاه در ۸۸۸ هزارگزی تهران و۴۰ هزارگزی‌شمال باختری‌بندرشاهپور واقع است و ساکنین آن فقط کارمندان راه‌آهن هستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

گرگر . [گ َ گ َ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌علمدار گرگر بخش‌جلفاشهرستان مرند واقع در ٤٤ هزارگزی شمال مرند و۳هزارگزی شوسهٔ جلفا تبریز . هوای آن معتدل دارای ۳۸۵۵ تن جمعیت است آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود . محصول آن‌غلات وپنبه وصیفی وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گرگر. [گ َ گ َ](اخ). نام قصبه‌ایست از ولایت آذربایجان (برهان) . شهری است به اران (آذربایجان) نزدیك بیلقان ابن الاثیر گوید . کرکر حصنی است نزدیك ملطیه ـ ونیز کرکر ناحیه‌ایست از بغداد ـ و نیز حصنی است بین سمیساط و حصن زیاد ، و آن قلعه ای بود که خراب شده .(معجم‌البلدان).(حاشیهٔ برهان قاطع-تصحیح دکترمعین). رجوع به کرکرشود.

گرگر . [گ ُ گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان آتش بیك بخش سر اسکند شهرستان تبریزواقع در ٤۰ هزارگزی باختر سر اسکند و ۲۵ هزار گزی بخط آهن مراغه و میانه . هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه‌آن مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گرگر. [گ َ گ َ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهرواقع‌در۳۰هزارگزی‌شمال‌خاوری شادکان و ۲هزارگزی راه آهن ایستگاه گرگر . هوای آن‌گرم ومالاریائی است دارای ۱۵۰ تن سکنه است آب آنجااز رودخانهٔ جراحی‌تأمین میشود محصول‌آنجا غلات وخرما وشغل اهالی زراعت وحشم - داری است صنایع دستی‌آنان عبا بافی و راه آن درتابستان اتومبیل‌رو است . ساکنین ازطایفهٔ عشیره‌مقدم هستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ٦) .

گرگر. [گ ِ گ ِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان گاورود بخش‌کامیاران شهرستان سنندج واقع در۵٤ هزارگزی‌شمال خاور کامیاران و ۱۲ هزارگزی جنوب خـاور امیرآباد منطقه‌ایست کوهستانی و سرد و دارای ۸٤۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهـالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرواست . در دومحل بفاصله ۲ هزارگزواقع مشهوربیالا وپائین سکنه بالا ۵۷۰ تن است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

گرگران. [گ ُ گ ُ](اِخ).ده کوچکی است ازدهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندر عباس واقع در۳۰۰۰۰ گزی جنوب حاجی‌آباد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس‌دارای ۳۵ تن جمعیت است .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

قریه‌ایست دوفرسنگی کمترمیانهٔ جنوب و مشرق‌طارم. (فارسنامهٔ ناصری‌صفحه۲۱۸).

گرگ ربائی . [گ ُ رُ] (حامص). ربودن بسان گرگ . مانند گرگ حمله بردن . || مجازاً غارت ، تاراج :

قبایل ترکان ... از اطاعت وانقیاد اومنخلع شده‌وتعرض‌می‌رسانیده وبرحواشی ومواشی او می‌زده و گرگ ربائی میکرده .

(جوینی) .

گرگرسوختن . [گ ُ گ ُ تَ](مص مرکب). شعله کشیدن پی درپی ، شعله‌زدن چنانکه آواز گرگر از آن شنوده شود . رجوع به گرگر شود .

گرگرفتن . [گ ُ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب). مشتعل شدن .

گرگرناصر . [گ ِ گ ِ ص ِ] (اِخ). دهی است ازدهستان مرگوز بخش سلوانا شهرستان رضائیه ۱٦ هزار گزی جنوب خاوری سلوانا و هزارگزی خاور راه ارابه‌روزیوه برضائیه دردره واقع وسردسیر سالم ـ دارای ۲۵ تن است آب آنجا از دره ناری وچشمه تأمین‌میشود محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی آنان جوراب بافی وراه آن مالرو است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گرگ رود . [گ ُ] (اِخ) . دهی از دهستان تنکابن است .

(ترجمه‌سفرنامه مازندران واسترآباد رابینو ص ۱٤۳) .

ناحیتی است خرد بدیلمان از دیلم خاصه . (حدودالعالم) .

گرگری .[گ ُ گ ُ] (اِخ). دهی‌است از دهستان گدار چیتی بخش هندیجان شهرستان خرمشهرواقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری هندیجان و ۳ هزار گزی جنوب راه اتوموبیل‌رو بهبهان به‌دشت . هوای آن گرم و دارای ۵٦۲ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ زهره‌تأمین‌میشود

(۱) رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین و رجوع به گروگرشود.

وحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری‌است راه‌آن درتابستان‌اتومبیلرو است ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند و این آبادی دردومحل بفاصلهٔ ۲هزار گزی واقع شده‌اند .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۶) .

گرگز . [گ‌َ گ‌َ] (اِخ) . دهی است ازدهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال‌خاور همدان - ۴۰۰۰ گزی شاهبداق . هوای آن سرد دارای ۱۰۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گرگز . [گ‌َ گ‌َ](اِخ). ده کوچکی است ازدهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال کرمان - سرراه مالروشهدادبه کرمان دارای ۱۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرگ زاده. [گ‌ُ دَ یا دِ](ص‌مرکب). بچهٔ‌گرگ ، زائیده شده از گرگ :
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود . سعدی .

گرگزی . [گ‌ِ رُ گ‌ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهرواقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختر برازجان و ۷۰۰۰ گزی رود حله هوای آن گرم دارای ۸۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ شاپور تأمین میشود محصول آن غلات وخرما وصیفی و شغل اهالی زراعت است وراه فرعی‌دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

گرگسار . [گ‌ُ] (ص‌مرکب) . گرگ مانند . (آنندراج) :
زگرگ آنچنان کم گریزد گله
کزآن گرگ ساران سگ مشغله .
نظامی .

گرگسار . [گ‌ُ] (اِخ) . نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ برهان در کاف عربی مرقوم شده و بتحقیق کاف عجمی است . (آنندراج) :
نام سپاه سالار ارجاسب که اسفندیار اورا بکمند گرفت .
یکی ترک بد نام اوگرگسار
زلشکر بیامد برشهریار . فردوسی .
یکی ترک بد نام اوگرگسار
گذشته برو بربسی روزگار . فردوسی .
رجوع شود بمزدیسنای تألیف دکترمعین ص ۳۴۹ و ص ۳۶۲ و یشتهای پورداود جلد ۲ ص ۲۷۸ .

گرگساران . [گ‌ُ] (اِخ) . قریه‌ای از بلخ و عرب آنرا جرجسار تعریب کرده‌اند :
بتوران زمین‌اندرآرم سپاه
کنم کشور گرگساران تباه . دقیقی .
سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مراورا بدید . فردوسی .
چون سام بگرگساران‌بازرفت . افراسیاب روی بزمین ایران نهاد .
(مجمل‌التواریخ والقصص ص ٤٤) .

گرگستان . [گ‌ُ گ‌ِ] (اِخ) . دهی است‌ازدهستان شهابادبخش‌حومه شهرستان بیرجندواقع‌در۱۸هزارگزی‌جنوب‌بیرجند. منطقه‌ایست کوهستانی، دارای ۷تن سکنه است - آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات ، شغل‌اهالی‌زراعت است و راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد نهم) .

گرگستان . [گ‌ُ گ‌ِ] (اِخ) . بنام اصلی آن «گرزستان» مراجعه شود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گرگستان . [گ‌ُ گ‌ِ] (اِخ) . همان گرجستان است .
(تاریخ ایران باستان ص ۲٤۵۹) .
رجوع به گرجستان شود .

گرگ سگ . [گ‌ُ س‌َ] (اِمرکب) . سگی که ازنسل گرگ باشد(۱). سگی که گرگ مانند باشد :
زآن گرگ سگان اژدهاروی
نازده بُراویکی سرموی . نظامی .
زان گرگ سگان استخوان خوار
کس را نه باستخوان اوکار . نظامی .

گرگ سیمین سم . [گ‌ِ گ‌ِ س‌ِ] (ترکیب‌توصیفی). کنایه‌ازمردم غالب‌وقوی وپر زور وزیادتی کننده باشد . (برهان) . (انجمن‌آرا) . || کنایه از دنیا وآسمان . (آنندراج) .

گرگ‌فتنه‌گر . [گ‌ُ گ‌ِ ف‌ِ ت‌َ گ‌َ] (ترکیب توصیفی) . کنایه از دنیا است . (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵) .

گرگ فسونگر. [گ‌ُ گ‌ِ ف‌ُ گ‌َ] (ترکیب‌توصیفی)، کنایه ازدنیاوعالم‌است. (برهان) .(آنندراج) .|| آسمان .(برهان). (آنندراج) .

گرگ کهن. [گ‌ُ گ‌ِ ک‌ُ هَ](ترکیب توصیفی) . آزموده‌کار .
(مجموعهٔ مترادفات ص۹) .

گرگم . شعوری . ج۲ص۳۲۱ . بمعنی زردچوبه که آنرا زرده چاو‌نیز میگویند داشته‌وباحرف گاف‌ضبط کرده ولی‌صحیح آن کرکم است رجوع به کرکم شود.

گرگ‌مست . [گ‌ُ م‌َ] (ص مرکب) . کنایه از معشوق جفا وستم کننده وآزار رساننده باشد . (برهان) . (آنندراج) . مست طافح :
یوسف روز جلوه کرد ازدم‌گرگ ومیکند
یوسف گرگ مست‌مادعوی روزپیکری .
(خاقانی‌شروانی ص۳۲۶) .
مؤلف آنندراج گوید :
«جناب‌خان‌آرزو میفرمایندمعشوق‌راگرگ مست گفتن باین معنی وباین اسلوب بسیار نامناسب است دراینصورت لفظ شیر مست مناسب‌است». (آنندراج) .

گرگ مست . [گ‌ُ گ‌ِ م‌َ] (ترکیب وصفی) گرگی که‌مست شده‌باشد ، گرگ مست طافح :
آهوکا ، سگ‌توام برجه‌وگرگ‌مست‌شو
خواب پلنگ نه‌زسر گرچه پلنگ گوهری
خاقانی .

گرگ مسیحادم . [گ‌ُ گ‌ِ م‌َ دَ] (ترکیب‌وصفی). کنایه ازصبح است . (از برهان) (غیاث) .

گرگ میش. [گ‌ُ].(اِمرکب). منافق که ظاهرخوب وباطن‌بددارد.(آنندراج).

گرگ میش‌شدن . [گ‌ُ ش‌ُ دَ] (مص مرکب) . تاریک وروشن شدن هوا.

گرگ میشی . [گ‌ُ] (حامص) . ظاهر خوب و باطن بد داشتن ،همچون منافقان (ازآنندراج) .
این عزیزان درلباس گرگ میشی میکنند
یوسفم یوسف بسی‌زین گرگ‌میشان‌دیده‌ام.
سالك یزدی (بنقل‌آنندراج) .
رجوع بگرگ میش شود.

گرگن. [گ‌َ گ‌ِ](ص). مخفف گرگین. شخصی راگویندکه صاحب گرباشد . یعنی علت جرب داشته‌باشد چه گن بمعنی‌صاحب هم آمده است . (برهان) . (آنندراج) :
اجرب [اَ رَ] (لغت‌نامهٔ حریری) جرباء . (بحرالجواهر) :
گرنخواهی رنج گراز گرگنان پرهیز کن
جهل گراست‌ای‌پسر‌پرهیز کن‌زین‌زشتگر.
ناصر خسرو .
رجوع به گرگین شود .

گرگن . [گ‌ُ گ‌ُ] (اِ) . دلمل باشد وآن‌غله‌ایست که هنوزخوب‌نرسیده وگاهی درآتش بریان کنند و خورند . (برهان) . (آنندراج). رجوع‌به کرکن[ك‌َ ك‌َ].شود.

گرگن . [گ‌ُ گ‌ُ](اِ). ضابطه‌ولایت راگویند . (جهانگیری) . || نام پهلوانی بودکه افراسیاب بیاری پیران برای جنگ طوس و رستم فرستاد . (جهانگیری) .

گرگ نا . [گ‌ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون واقع در ۲۷۰۰۰ گزی خاور نودان . هوای‌آن - معتدل ودارای ۱۷۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و تریاك وشغل‌اهالی‌زراعت - قالی‌وگلیم بافی‌است. راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

(۱) Chien loup.

گرگنج . [گ ُ گ َ] (اِ) . ار کنج است که دارالملک خوارزم باشد . و باجیم فارسی‌هم بنظر آمده است (۱). (برهان) . (آنندراج) :

برزم اندرون شیده بر گشت ازوی
سوی شهر گرگنج بنهاد روی .
فردوسی .

وانکه اورا سوی دروازهٔ گرگنج برند
سرنگون بادگران ازسر پیلان آونگ .
(دیوان فرخی.چاپ عبدالرسولی ص۲۰۷) .

گرگنی . [گ َ گ ِ] (حامص) . جرب (دستوراللغه) . (بحرالجواهر) . نقیب . (منتهی‌الارب) .

گرگنی. [گ ُ گ ُ] (اِخ) . (۲). خواهر قدیس گریگوریوس نازیانزی است که در حدود ۳۷۰ میلادی متولد شده‌است . مثال کامل و باهری از مادرش بوده است . برادر او پس ازمرگش وصف‌اورا بامرثیه بیان کرده است .
(اعلام‌المنجد ص ۳۶۸) .

گرگو . [گ ُ] (اِخ) . قصبه ایست درکلار . نصیرالدوله شهریار بن کیخسرو (۷۱۷-۷۲۵) قصبه و قصری و بازاری درگرگوساخت که لابد همان گرکواست که در(۸۵۰ هجری) اقامتگاه ملک اویس ابن کیومرث درگرگو گردن بود و بدون شك همان گرکو یاگرگو است . (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۶) .

گرگوار . [گ ِ ر] (اِخ) . (۳) . گرگواراول که آنرا گرگواربزرگ‌نیز میگویند در۵۴۰ دررم متولد شد وازسال ۵۹۰ تا ۶۰۴ دارای مقام پاپی بود . وی موجدلیترچای(۴)ومناسک گرگواری(۵) میباشد.نمازی که بیادفدا شدن خون عیسی درکلیساخوانده میشود.|| گرگواردوم در رم بسال ۶۶۹ متولد شده و ازسال ۷۱۵ تا ۷۳۱ مقام پاپی را عهده‌دار بوده‌است . || گرگوارسوم از سال ۷۳۱ تا ۷۴۱ مقام پاپی را دارا بود . || گرگوار چهارم از سال ۸۲۴ تا ۸۴۴ پاپ بود . || گرگوار پنجم ازسال ۹۹۶ تا ۹۹۹ پاپ بود . || گرگوارششم از ۱۰۴۴ بمقام پاپی رسید و در سال ۱۰۴۶ کناره گیری کرد ولی من‌غیرمستقیم تا سال ۱۰۴۸ عهده‌دار مقام پاپی‌بود.|| گرگوارهفتم‌درسوانا (تسکان) (۶)مابین سال۱۰۱۵و۱۰۲۰متولد شد و از۱۰۷۳ تا سال ۱۰۸۵ مقام پاپی‌داشت او یکی از بزرگترین کشیشان رم بود و بواسطهٔ مبارزه‌ای که علیه امپراطور آلمان هانری چهارم کرد مشهور شد.|| گرگوار هشتم در سال ۱۱۸۷ بمقام پاپی رسید . || گرگوار نهم در انای (۷) در حدود ۱۱۴۵ متولد شد و از سال ۱۲۲۷ تاسال ۱۲۴۱ مقام پاپی‌داشت .|| گرگوار دهم درسال۱۲۲۹ در پایزانس(۸) متولد شد وازسال ۱۲۷۱ تاسال۱۲۷۶پاپ بود . || گرگوار یازدهم درسال۱۳۳۱درلیموژ (۹)متولد شد وازسال ۱۳۷۰ تاسال۱۳۷۸ پاپ بود.|| گرگواردوازدهم درسال ۱۳۲۷ درونیز(۱۰)متولدشدوازسال۱۴۰۶تاسال ۱۴۱۵ پاپ بود. || گرگوار سیزدهم در سال ۱۵۰۲ دربلنی (۱۱) متولد شد واز سال۱۵۷۲ تاسال ۱۵۸۵ پاپ بود وتقویم مسیحی‌را اواصلاح کرد.|| گرگوارچهاردهم بسال ۱۵۳۵درسوما(۱۲)متولدشدوازسال ۱۵۹۰ تا ۱۵۹۱پاپ بود. || گرگوار پانزدهم درسال ۱۵۵۴دربلنی(۱۱)متولدشد واز سال ۱۶۲۱ تاسال ۱۶۲۳ پاپ بود. || گرگوارشانزدهم درسال۱۷۶۵دربلون (۱۳) متولد شدوازسال ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶ پاپ بـود . او کوشید کـه تشکیلات کلیسا را با جنبش آزادیخواهی هماهنگ سازد.

گرگوار. [گ ِ ر گ ُ] (اِخ) (آبه ...) (۱۴) ازمشاهیرسیاستمداران‌ومؤلفان‌فرانسه است.وی‌بسال ۱۷۵۰درنزدیکی «لونوبل» متولد شد وبسال ۱۸۳۱ درگذشت . وی هرچند منسوب بگروه راهبان بود بسال ۱۷۸۹ بوکالت مجلس عمومی انتخاب شد وپس ازآن از مدافعان جدی افکار جدید گردیدومدتی بعد بعضویت انجمن بزرگ معارف انتخاب گشت ولی بسبب نطقهائی که درمجالس گوناگون ایراد کرددرؤسای روحانیون با وی مخالف شدند وپس‌ازمرگ اجازه ندادند جنازهٔ اوبامراسم مذهبی‌دفن شود . آثارمتعددی که ازوی بجای مانده بسیارمتین وجالب توجه است .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

گرگوارایلومیناتر. [گ ِ ر گ ُ ت ُ] (۱۵) (اِخ). غریغوریوس منور. ازجمله‌مبلغین مسیحی است که از سال ۳۹۴ میلادی در ارمنستان‌مشغول تبلیغ بود ومردم را بدین عیسوی دعوت میکرد . (رجوع به پشتها تألیف پور داود جلد ۱ ص ۱۷۶شود) .

گرگور . [گ َ] (اِخ). دهی‌است از دهستان‌ساحلی بخش‌اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر اهرم - کنار راه فرعی‌ساحل دریا به چغادك منطقه‌ایست گرمسیرومالاریائی . دارای۲۴۸ تن‌سکنه است .آب آنجا ازچاه‌تامین‌میشود ومحصول آن غلات و خرما و جزئی تنباکو دارد . شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گرگوراس. [گ ِ ر گ ُ] (اِخ)(۱۶) (نیکفور. .) بسال۱۲۹۵م متولد و بسال ۱۳۶۵م درگذشت . وی‌ازمشاهیرمورخان روم است ، درقسطنطنیه بتدریس پرداخت وگروه زیادی درحلقهٔ درس‌اوفراهم‌آمدند و مورد توجه آندرونیك امپراطور قرار گرفت .آثاربسیاری ازوبجای‌مانده است . گرانبهاترین آنها « تاریخ قسطنطنیه » است که شامل ۳۸ کتاب یا فصل میباشد و مکرربچاپ رسیده وبزبانهای اروپائی‌ترجمه شده است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

گرگوری‌ایلومیناتر. [گ ِ ر گ ُ ت ُ] (اِخ)(۱۷). رجوع به گرگوار ایلومیناتر شود .

گرگوریوس . [ر گ ُ](اِخ) (۱۸) اسقف نوسا ازقدیسین‌نصرانی(ولادت در- حدود ۳۳۰ ووفات درحدود۴۰۰ میلادی) که آثارمتعددی ازوددرست است وازجملهٔ آثاروی کتاب طبیعة الانسان را در مآخذ عربی ذکر کرده‌اند .
(تاریخ علوم‌عقلی دکترصفا ج۱ص۱۰۰). رجوع بغرغوریوس شود .

گرگوز . [گ َ یا گ ُ] (اِ) . ضابط ولایت‌را نیز گویند .(برهان) . جهانگیری این‌نام را« گرکند» ضبط کرده‌است‌لیکن اشتباه است .

گرگوز . [گ ُ] (اِ) . نام پهلوانی است که افراسیاب اورا بیاری پیران ویسه فرستاده بود. (۱۹)(برهان) . (آنندراج). جهانگیری این نام راگرکند ضبط کرده است لیکن اشتباه است .

گرگوز . [ ] (اِخ). یکی از امرای‌جنتمور‌است وجنتمورحدودسال۶۳۳ ویرا برای عرض‌گزارش حوزهٔ حکومتی خود نزد اوکتای قاآن فرستاد و بهاء- الدین جوینی صاحب دیوان را همراه او کرد .

---

(۱) مخفف گرگانج . حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین .

(۲) Gorgonie. (۳) Grégoire. (۴) Liturgie. (۵) Le rite grégorien. (۶) Soana (Toscane).
(۷) Anagni. (۸) Palaisance. (۹) Limoges. (۱۰) Venise. (۱۱) Bologne. (۱۲) Somma.
(۱۳) Bellune. (۱۴) L' abbé Grégoire.
(۱۵) Grégoire l'illuminateur. = Gregory illuminator. (۱۶) Grégoras.
(۱۷) Gregory Illuminator. (۱۸) Gregoire de Nysse.

(۱۹) چنین نامی درفهرست ولف نیامده . مصحف « گرگوی» است . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

گرگوز اصلا اویغوری یکی از دبیران جوجی بوده که بمناسبت اطلاع بر خط و زبان اویغوری و آداب کتابت و بلاغت در نزد او محترم میزیسته موقعیکه جنتمور بحکومت خوارزم منصوب گردید گرگوز نیز با او همراه شد و چون روز بروز از او آثار کفایت و حسن خدمت بظهور میرسید، جنتمور اورا بحاجبی و نیابت خود سرافراز نمود.
گرگوز از سال ۶۴۱ تا ۶۳۷ حکومت کرد. رجوع به تاریخ مغول از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال از ص ۱۶۶ تا ص ۱۶۸ شود.

گرگول. [گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۷۲ هزار گزی باختر مهاباد و ۲۰ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد برضائیه هوای آن سرد دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ نقده تأمین میشود محصول آن غلات و توتون و حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالروست. در دومحل بفاصله ۴ هزار گز بنام گرگول بالا وپائین مشهور، سکنهٔ گرگول پائین ۱۲۰ تن میباشد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

گرگ ومیش. [گ ُ گ ُ] (اِمر کب). تاریك و روشن. و این ترکیب در مورد هوا بکارمیرود: گرگ و میش بودن هوا، تاریك وروشن بودن هوا. || مثل: گرگ ومیش باهم ازیکجا آب میخورند، عدل وامنی به کمال است؛ و شهر غزنین چنین شد که بمثل گرگ و میش همی آب خورد.
(زین‌الاخبار گردیزی).
رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ازص ۱۳۰۲ ببعد شود.

گرگ‌وند. [گ ُ وَ] (اِخ). دهی است ازدهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان، هوای آن سرد - دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانهٔ گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاك و چغندرقند و حبوبات و توتون وشغل اهالی زراعت است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگوی. [گ َ] (اِخ). (۱) نام پهلوانی بوده تورانی که خودبمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب اورا به‌نزدیك پیران ویسه بجنگ طوس و رستم فرستاد. (برهان). (آنندراج). نام پهلوان ایرانی (۱) (ولف)؛

چو گرگوی جنگی سوی میسره
بیامد چو خور پیش برج بره.
فردوسی.
رجوع به گرگوز شود.

گرگ ویزه. [گ َ زَ] (اِ). چیزی برنگ گرگی و آن خاکستری است (۲) (بهار عجم) (آنندراج). || جامهٔ اطلس (۲). (آنندراج).

گرگه. [گ ُ گ ِ] (اِخ). دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختر رزاب و ۱۰۰۰ گزی خاور اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. هوای آن سرد دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگه. [گ ُ گ َ] (اِخ). تیرهٔ از کور کور هفت لنگ.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

گرگه‌بیشه. [گ ُ گ ِ ش] (اِخ). دهی است ازدهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال صحنه - کناره راه مالرو صحنه بسنقر منطقه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ محلی وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی وآبی و تریاك و حبوبات و شغل اهالی زراعت است - راه آن مالرو است. در دو محل واقع بگرگه‌بیشه علیا وسفلی مشهور سکنه علیا ۱۵۲ تن است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگه‌چقا. [گ ُ گ ِ چ] (اِخ). دهی است ازدهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی سراب نیلوفر. هوای آن سرد - دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا ازسراب نیلوفر تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگه‌لان. [گ ُ گ ِ] (اِخ). دهی است ازدهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال صحنه، کناره راه مالرو صحنه بسنقر. هوای آن سرد - دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگه‌مندرك. [گ ُ گ ِ مَ دِ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد بین آبادی مندرك و کمرزرد واقع است ودر حدوده ۱۰۵ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت دیمی و گله‌داری است در زمستان کلیه مردم بگرمسیر نفت شاه سومار میروند و آنها چادرنشین هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم).

گرگی. [گ ُ] (حامص). گرگ بودن، عمل گرگ کردن، درندگی:
بگرگی ز گرگان توانیم رست
که برجهل جز جهل نارد شکست.
نظامی.
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی.
نظامی.

گرگی. [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری فدیشه هوای آن معتدل دارای ۴۳ تن سکنه. محصول آن غلات وتریاك. آب آنجا ازقنات تأمین میشود شغل اهل زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است راه آن مالرو است
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

گرگیاس. [گ ُ] (اِخ). رجوع به گرژیاس (۳) شود.

گرگیج. [گ ِ] (اِخ). نام شهری است از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند. (برهان). (آنندراج) چنین نامی در کتب جغرافیایی یافته نشد ظاهراً مصحف «گرگنج» = «گرگانج» است.
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

گرگیدر. [گ ُ دَ] (اِخ). دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور روانسر و ۲۰۰۰ گزی شمال قلاین هوای آن سرد دارای ۲۲۶ تن سکنه است. آب آنجا ازروانسر تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات ودیم وشغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است تابستان از روانسر ممکنست اتومبیل برد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

گرگیس. [گ] (اِخ). (۴) ازجلهٔ فرماندهان عمدهٔ دورهٔ خشیارشا که عده‌ای پیاده نظام در تحت فرمان خود داشت. گرگیس پسر آریز (۵) بود.
(تاریخ ایران باستان ص۷۳۸،۷۵۱).

گرگیلی دز. [گ ِ دِ] (اِخ). در آنندراج آمده، بیالای دربند کولا براه آرم نام دژی است محکم درمازندران ازابنیهٔ منوچهرشاه که‌طاقی بزرگ در کوه داشته ودری ازیکپاره سنگ بر آن بوده که‌پانصد کس بر گرفتندی و پانصد بر نهادندی وچون آن در زیر آن طاق برنهادند معلوم نگردید که در آنجا

(۲) این ضبط غلط است وصحیح آن گرگ‌دیزه است. رجوع به گرگ دیزه و دیزه شود.

(1) Gargôy. (فهرست ولف)
(3) Gorgias. (4) Gergis. (5) Arize.

محلی و مأمنی وثاقی وذی است . لشکر
اعراب در زمان ملک الجبال مازندران این
طاق را محاصره کردند تا پس ازهفت سال
آن طاق را گشودند .
بعربی آن راحصن الطاق نامیده‌اند . (نقل
باختصار از آنندراج) رجوع به طاق در
همین لغت نامه شود .

گرگین. [گ ُ] (ص) از : گر + گین (پسوند -
اتصاف) مخفف آن گرگن است .
(حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین) .
شخصی را گویند که صاحب گرباشد یعنی
جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم
آمده است . (برهان) . (آنندراج) ؛
اجرب (لغت نامهٔ مقامات حریری).(زمخشری).
جرباء (بحرالجواهر).معرورة، شتر گرگین.
(منتهی الارب) . موقوس . (منتهی الارب) .

سوار رخشم و اسفندیار روئین تن
چرا که باخر گرگین همی‌روم بچرا.
سوزنی .

بوجهل را ازسگ گرگین کمتردانم .
(کتاب النقض ص ۱۴۵) .

چشم را این نورحالی بین کند
چشم عقل وروح را گرگین کند.
مثنوی .

خاک گرگین را کرم آسیب کرد
ده گهرازنورحس درجیب کرد .
(مثنوی چاپ نیکلسن ج۶ص۳۰۴)

صد کس از گرگین همه گرگین شود
خاصه ان گر" خبیث عقل بند .
مثنوی .

ای سگ گرگین زشت ازحرص وجوش
پوستین شیرا برخودمپوش.
مثنوی .

برتوگراز صبر نگشاید دری
ازسگ گرگین گبران برتری .
شیخ بهایی .

گرگین . [گ ُ] (اِخ) . نام پهلوانی
است ایرانی . (برهان) . نام پهلوانی بوده
پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین
میلاد میگفته‌اند وبگرک منسوب داشته‌اند
یعنی بحدت وقوت گرک است و درجنگ
گرازان بابیژن گیو غدر کرده اما وقتی‌از
جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی
خوارزم مأمورشدچنانکه‌مرقوم شده درآن
حدود شهری بنام خود بساخت وبگرگان
موسوم شد . (آنندراج) . پسرمیلاد .
رجوع بفهرست ولف شود. میلادبقول نلدکه
(حماسهٔ ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد
(۱) (نام پادشاه اشکانی)است . اما گرگین
بدرستی معلوم نیست تحریف چه‌نامی‌است؟
رجوع بحماسه سرایی درایران تألیف دکترصفا
چاپ اول ص۵۴۴ - ۴۵ وحاشیهٔ برهان -
قاطع تصحیح دکترمعین شود ؛

بطوس و بگودرز کشوادگان
بگیو و بگرگین از آزادگان .
فردوسی .

چوطوس وچو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و بیژن چورهام شیر.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ خاورج۳ص۱۱۵) .

نبیره جهانجوی گرگین نیم
همان آتش تیز برزین نیم .
(شاهنامهٔ بروخیم ص۲۶۹۷) .

شهر گرگان نماند باگرگین
نه نشابور ماند با شاپور .
ناصرخسرو .

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو فرمان پیکار بربست وکیش
سعدی (بوستان) .

گرگین . [گ ُ] (اِخ). یکی ازامرای
شاه منصور(ازخاندان آل مظفر) که در
موقعیکه به‌یزد حمله کرد مقتول شد .
(تاریخ عصرحافظ ج ۱ چاپ دکترغنی
ص ۴۲۴) .

گرگین . [گ ُ] (اِخ). دهی است از
دهستان خبربخش بافت شهرستان سیرجان
واقع در ۷۲۰۰۰ گزی جنوب باختری
بافت و۳۰۰۰ گزی‌جنوب راه فرعی‌دشت-
آب ودشت بر . هوای آن سرد و دارای
۲۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات
تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات
وشغل اهالی زراعت است . راه آن مالرو
است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرگین . [گ ُ] (اِخ). دهی است از
دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان
واقع‌در۱۰۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری‌رفسنجان
وکنارشوسهٔ رفسنجان بکرمان هوای آن
سرد ودارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب
آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن
غلات وپسته‌وتریاک‌وپنبه وشغل‌اهالی‌زراعت
است وراه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گرگین . [گ ُ] (اِخ). دهی است از
دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در
۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور حسن آباد
سوگند و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی
بیجارزنجان هوای آن سردودارای۵۹۰
تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین
میشود ومحصول آن غلات ودیم و انگورو
لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری ،
صنایع دستی آنان قالیچه وجاجیم بافی‌است.
راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم) .

گرگین . [ ] (اِخ) . دهی است
جزء دهستان حومهٔ‌بخش مرکزی‌شهرستان
قزوین واقع در۱۶ هزار گزی قزوین .
هوای آن‌سردسیر و دارای ۲۴۸ تن‌سکنه
است . آب آنجا ازچشمه دربهار واز رود
محلی‌تأمین میشود - محصول آن غلات‌دیمی
انگور و بادام بن‌شن وشغل اهالی زراعت
وگلیم وجاجیم وجوراب بافی‌وراه تا ارسی
آباد۸ هزار گزاست و از ده فرعی ماشین
میتوان برد بقیه مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

گرگین آباد. [گ ُ] (اِخ) . ده کوچکی
است‌ازدهستان کوهبنان‌بخش‌راورشهرستان
کرمان‌واقع‌در۸۷۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری
راورکنار راه فرعی راور به یزد دارای
۳ خانوار است .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۸) .

گرگین‌خان . [گ ُ] (اِخ) . گرگین
خان گرجی ملقب بشاه نوازخان در زمان
شاه سلطان حسین‌بحکومت قندهار منصوب
شد ، ودرآنجاسوء سلوک‌ازخود نشان‌داد.
مردم قندهار وطایفهٔ افغان از سوء سلوک‌او
بستوه آمدند. میرویس افغان بوکالت افاغنهٔ
قندهار برای شکایت بدربار شاه سلطان
حسین آمد ولی اورا ندید. کسی‌هم بگفتهٔ
او توجهی نکرد ، پس به قندهار برگشت
وبرحاکم آنجاشوریده گرگین خان‌رامقتول
نمود وخود برسریرحکومت بنشست .
رجوع به روضة‌الصفای ناصری و تاریخ
ادبیات ادوارد برون ترجمهٔ یاسمی‌ص۹۹ -
۱۰۰ و ۱۰۱شود.

گرگین‌در. [گ ُ د َ] (اِخ) . دهی‌است
از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی
شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۸۰۰۰
گزی شمال سنقر وکنار راه فرعی سنقر به
قروه . هوای آن سرد دارای ۱۳۵ تن
سکنه است‌آب‌آنجا از چشمه تأمین‌میشود.
محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و
قلمستان و توتون میوجات و شغل اهالی
زراعت و صنایع دستی قالیچه ، جاجیم
پلاس بافی است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گرگین‌شدن . [گ ُ ش ُ د َ] (مص-
مرکب) . گربیدا کردن ، جرب گرفتن .
عر، عرور . (منتهی‌الارب) .

گرگین‌لاری . [گ ُ ن ِ] (اِخ) . از
حکام ولایات اطراف کرمان که‌گویند از
نسل گرگین میلاد بوده است . وی بندگی و
فرمانبرداری امیرتیمور را پذیرفت . (از
تاریخ عصرحافظ دکترغنی ج۱ص۳۸۵).

گرگینه. [گ ُ ن َ] (اِ) . مطلق پوستین
راگویند . (برهان) .(غیاث) . نوعی از
پوستین . (آنندراج) ؛

زباران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر .
نظامی .

(1) Mihrdâd.

صید گاهش زخون دریاجوش
گاه گرگینه که پلنگی پوش .
نظامی .

گرگینه چرم . [گ‌ُ نَ چَ] (ترکیب - وصفی) . چرم که از پوست گرگ سازند و برطبل کشند :
دهلهای گرگینه چرم ازخروش
در آورده مغز جهان را بجوش .
نظامی .
چو آن طبل روئین گرگینه چرم
بماهی رساند یك آواز نرم .
نظامی .
همان کوس روئین و گرگینه چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم .
نظامی .

گرگینه دوز . [گ‌ُ نَ] (نف مرخم) . پوستین دوزنده . آنکه پوستین دوزد :
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه دوزان بزرگ .
نظامی .

گرگیو . [گ‌َ] (اِخ) . دهی است از دهستان بویر احمدسردسیربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۶۸ هزار گزی شمال خاوری بهبهان و ۲۹ هزار گزی شمال شوسه آرو به بهبهان. هوای آن معتدل دارای ۱۲۵ تن سکنه آب آنجا از رودخانه تأمین میشود . محصول آن غلات و برنج و لبنیات وپشم وشغل اهالی زراعت وحشم داری وصنایع دستی آنان قالیچه جاجیم بافی راه آن مالرو است ساکنین ازطایفه بویر احمدی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گرگ یوسف . [گ‌ُ گ‌ِ سُ] (امر کب) . گرگی که برادران یوسف آنرا بخوردن یوسف متهم کردند . وداستان آن چنانست که فرزندان یعقوب بر برادران خودحسد میبردندازپدرخواستند تایوسف رابگردش برند . یعقوب گفت ترسم اورا بریدو تنها گذارید گرگ وی رابدرد ، برادران بپدر اطمینان دادند که درنگهبانی وی بکوشند. یوسف با برادران بصحرا رفت وبرادران اورا بچاهی افکندند سپس بپدر گفتند یوسف را بر کالای خویش گماشتیم وچون ازاو دور شدیم گرگ ویرا بدرید . برای شرح بیشتررجوع به قصص الانبیاء وتفاسیر قرآن و سورهٔ یوسف شود :
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند
وگرنه پاکتراز گرگ یوسفم زگناه .
انوری .

گرلسپه سر . [گ‌َ لَ پَ سَ] (اِخ) . از ییلاقات سخت سراست . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ص۲۰۳) .

گرم . [گ‌َ] (ص) . پارسی باستان گرما(۱) [در-پادا(۲)] گرما(۱)اوستا گرما(۳)پهلوی گرم(۴) هندسی باستان غرما (۵) (گرمی) ارمنی جرم (۶) جرمن(۷) (تب) کردی و بلوچی گرم (۴) افغانی غرما(۸) استی غرم (۹) کرم (۱۰) شغنی گرم (۴) سریکلی زهورم(۱۱) گورم(۱۲) . (حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین). مقابل سرد .(برهان) . (آنندراج) ؛ سخن[سُ خُ](منتهی الارب). وپیغمبر را علیه السلام گفت تواندرمیانه بنشین تاگرمت نبود . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
رفیقا چندگویی کونشاط
بنگریزد کس از گرم آفروشه
رود کی .
گرانمایه خوانی بیاورد مرد
برو خوردنیها ز گرم و ز سرد .
فردوسی .
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی وآرام وخورد .
فردوسی .
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
بدندان همی کند ازتنش چرم .
عنصری .
پس بساروج بیند ودهمه بام و درش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین زبرش .
منوچهری .
شرابی که بترشی زند ، مردمانی را که معده ها وجگرهای گرم دارند ، شاید.
(نوروزنامه) .
|| شتاب و تعجیل . (برهان) . جلد وشتاب (غیاث) . جلد و تیز ومفرط .(آنندراج) :
اسپیك آمد همانگه نرم نرم
تابرد مراسب اورا گرم گرم .
رود کی .
بسی کرد خواهش که ایدر بایست
چنین گرم رفتی ترا روی نیست .
فردوسی .
پس اندر همی‌راند بهرام نرم
برو بارگی را نکرد ایچ گرم .
فردوسی .
پس اندر سواران برفتند گرم
که برشیرجنگی بدرندچرم . فردوسی.
آن ملاعین گرم در آمدند و نیك نیرو کردند . (بیهقی) .
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
بزیر رایت منصور لشکر جرار .
فرخی .
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که درکوه وکمر باز بمانند .
سعدی .
|| سختی ، شدت ، مقابل رخا ، سرد ،
سخن زهر و پازهر وگرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد .
ابوشکور .
سواری گرانمایه نامش کهرم
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم .
دقیقی .
|| تند ، تندخو ،مستبد :
نباید بود ازینسان گرم وخودکام
بقدر پای خود باید زدن گام . نظامی.
|| محکم ، سخت . بنیرو :
ازآن پتکها برگرفتی وبرسروی [برسر-نمرود آنگاه که پشه درمغز اوجای گرفته بود] همی‌زدندی وهرکه گرم‌ترزدی گفتی من ازشما خشنودترم (ترجمهٔ طبری بلعمی).
|| سخت ، شدید :
دیگرسلاحها کار بفرمودند تیرباران صعب بکرد[ند] وحمله‌ها، گرم آوردند ، آن مردم حشری هزیمت کردند .
(تاریخ سیستان) .
|| خوب ، بامحبت ، دوستانه ، با حرارت ، با لطف ، مهربانی :
یکی نامه‌راگرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس را چون بهشت .
فردوسی .
بگفتار گرم و بآواز نرم
فرستاده را راه دادی بشرم . فردوسی.
برستم چنین گفت(گیو) کای بافرین
گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو
برین پرسش گرم و گفتار تو
که بی‌جان شده باز یابد روان
ویاپیر سرمرد گردد جوان . فردوسی .
چو دیدم من این خوب چهر ترا
همین پرسش گرم و مهر ترا . فردوسی.
بفرمودشان تانوازند[سیاه گوش ویوزرا] گرم
نخوانندشان جزبآوازنرم . فردوسی.
بلکاتکین گفت فرمانبردارم و میان ایشان سخت گرم بود (تاریخ بیهقی) .
یاد ازآن حجرهٔ حکیم شریف
وآن حریفان گرم خوشخنده . سوزنی.
همچوسروی برپای خاست وبخرامید وپیش مأمون بازآمد وخدمتی نیکوبکرد وعذری گرم بخواست . (چهارمقالهٔ عروضی) .
|| جزم . بی تخلف :
تهمتن چوبشنید شرم آمدش
برفتن یکی رای گرم آمدش .
فردوسی .
|| تیز ، پرمشتری ، با رونق ، روا .
اگرچون میر یك تن بود ازایشان
نه چندان بد مر او راگرم (۱۳) بازار .
فرخی .
رجوع به گرم بازاروبازار گرم شود .

---

(۱) Garma. (۲) Pada. (۳) Garema. (۴) Garm. (۵) Gharmà. (۶) Jerm. (۷) Jermn. (۸) Ghârma. (۹) Gharm. (۱۰) Qarm. (۱۱) Zhürm. (۱۲) Gürm.

(۱۳) چنین است در نسخهٔ خطی ، و طبق نسخهٔ چاپ عبدالرسولی ص۱۶۴ ؛ تیز بازار .

با ترکیبات زیر آید و معانی مختلف دهد .
|| آب گرم . اشک :
عنان تکاور همیداشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم .
فردوسی .
بآب گرم درمانده است پایم
چو در زلفین در انگشت ازهر .
||بازار گرم ، بازار باررونق، بازار پرمشتری؛
هین در این بازار گرم بی نظیر
کهنه ها بفروش و ملك نقدگیر .
مولوی .
|| پیغام گرم ، با مهر ، با محبت ، دوستانه :
بسی گرم پیغامها داده بود
زچیزی که پیشش فرستاده بود .
فردوسی .
||پذیرایی گرم . پذیرایی مهمانان بالطف و محبت .
||خون گرم، کسی که بامردم بسیارمعاشرت کند .|| دل گرم . مستظهر ، قوی دل .|| دم گرم . دهن گرم . گفتار شیرین ، زبان چرب .|| سخن گرم . گفتار گیرنده ، سخن دلپذیر، نغز :
بشد منذر وشاه را کرد نرم
بگسترد پیشش سخنهای گرم . فردوسی .
چوبشنید شاه آن سخنهای گرم
زگردان چینی باآواز نرم . فردوسی .
بیازید و بگرفت دستش بشرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم .
اسدی .
|| سلاح گرم . اسلحهٔ آتشین چون‌تپانچه .
||گفتار گرم . سخن گرم :
برفتند زی ماه رخسار پنج
اباگرم گفتار و دینار و گنج . فردوسی .
دگرمی گسارد باآوازنرم
همی دل ستاند بگفتار گرم . فردوسی .
|| مجلس گرم . مجلس دوستانه .
|| هنگامهٔ گرم . ازدحام ، شلوغی :
برچارسوی عنصرهنگامه‌ایست گرم
پرهیز کن زجیب شکافان بی نشان .
اثیراخسیکتی .
گرمی هنگامه و زرهیچ نه
زحمت بازاروگرهیچ نه . نظامی .

گرم . [گ‌ُ] (اِ) . غم واندوه وزحمت سخت وگرفتگی دل ودلگیری باشد . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) :
کردرم‌داری گزند آرد بدین
لیکن او را گرم درویشی گزین .
رودکی .
بدین‌زاری وخواری و گرم ودرد
پراکنده بر تارکش خاك و گرد .
فردوسی .
همه گرم ودردست تیمارورنج
برین‌است‌رسم سرای سپنج . فردوسی .
گهی با می ورود ورامشگران
گهی با غم و گرم و رنج گران .
فردوسی .
امیرشاد وبدوبندگان همه شاد
مخالفان همه باگرم واندوه وتیمار .
فرخی .
کامران باش وشادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم وحزن . فرخی .
توشیری وشیران بکردارغرم
بروتا رهانی دلم را زگرم . عنصری .
توهمه ساله بشادی وطرب
مانده اعدای تو در گرم و زحیر .
زان باده که با بوی گل و گونهٔ لعل است
قفل درگرم است و کلید درشادی .
(اسرارالتوحید) .
گریزندگان نزد فغفوز باز
رسیدند با رنج و گرم و گداز .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی) .
که را بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز .
اسدی .
سوزنی .
هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها
از غم و رنج و عنا وتعب و گرم و اسف .
سوزنی .
بلای خیری ودرد شقایق را پزشك آید
غم نسرین و گرم یاسمن را غمگسارآید .
لامعی .
بشد رامین روان بر کوه چون غرم
روانش پرنهیب ودل پراز گرم .
ویس‌ورامین .
گر توکور و کرشدی ما را چه جرم
ما در این رنجیم و دراندوه وگرم .
مولوی .
با دل خود گفت [نصوح] کزحد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم .
مولوی .
||گرفتن‌اندك ازجلهٔ طلب بسیار. (برهان). (آنندراج) . (اشتینگاس) .
|| قوس قزح . (برهان) .|| در نسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده است . (رشیدی) .
|| کمان رستم . (رشیدی) .

گرم . [گ‌ُ] (اِ) . در لهجهٔ عوام به میان دودوش وگوشت پس گردن نزدیك بمازه راگویند .

گرم . [گ‌ِرَ] (اِ) مأخوذ از کلمهٔ گرام(۱) فرانسه ومتداول درزبان فارسی؛ واحد اوزان مستعمله دربیشترممالك‌متمدنه و عبارتست از وزن یك سانتیمتر مکعب آب مقطر چهاردرجه‌حرارت درتحت فشارطبیعی ۵۷ سانتی‌متر آتمسفر وتقریباً معادلست با پنج نخود وخمس نخود و کمی افزون از ماشه میباشد . (ناظم‌الاطباء) .
واحد وزن‌دستگاه‌متری فرانسه که بسیاری ازممالك آنرا پذیرفته‌اند .
۱ - اجزاء گرام عبارتست از :
دکاگرام . هکتوگرام . کیلو گرام . میریاگرام .
۲ - اضعاف گرام :
دسی گرام . سانتی گرام . میلی گرام .

گرم . [گ‌َ](اِخ) . نام‌یکی‌ازدهستان‌های دوگانه بخش ترك از شهرستان میانه در خاور بخش و شمال خاوری شهرستان میانه . از شمال بجبال بزکش ، از جنوب بشهرستان زنجان وازخاوربه‌هروآباد و از باختربدهستان کندوان محدود میباشد .
قراء این دهستان دردامنهٔ‌شمالی کوه‌بزکش ودامنه‌های کوه میداندغی واقع وبطورکلی کوهستانی ودارای آب وهوای سردسیرو ییلاقی میباشد آب قراء واقعه درسمت‌شمال وباختردهستان ازرود گرم وقراء جنوبی از سفیدرود تأمین میشود ومحصولات عمدهٔ‌آن غلات وحبوبات واشجارغیرمثمر (تبریزی و چنار) میباشد مرکزدهستان چشمه کش و از۵۸ آبادی بتعداد نفوس ۱۶۴۷۰ تن تشکیل یافته‌است قراء عمده‌آن عبارتند از خویستان - ارموادان - ینگجه - دلیکانلو- چتاب حسنخان . حاجی یوسفلومیباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴) .

گرم . [گ‌َ (اِخ) . دهی است از دهستان گاوکان‌بخش جبال بارزشهرستان جیرفت واقع در ۹۰۰۰۰ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه مالرو سبزواران کروك - هوای آن گرم دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه و قنات تأمین میشود . محصول‌آن‌غلات‌وخرما - شغل‌اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه راه آن مالرو است .
مزارع گرم ریز - کناریز جزء این ده است طایفهٔ رئیسی در زمستان در این ده ساکنند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرم . [گ‌َ] (اِخ). دهی است ازبخش میان کنگی شهرستان زابل واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیك مرز افغانستان هوای آن معتدل - دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ‌هیرمند تأمین میشود. محصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه‌آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

گرما . [گ‌َ] (ص) . مقابل سرما ، حرارت ، حرّ، تهم [تَ] ، سختی گرما . (منتهی‌الارب) .
حمیم [حَ] گرمای سخت . (منتهی‌الارب) .

(1) Gramme.

دف [دَ] ، شدت گرما . (منتهی الارب) .
دفاة [دَ ا] شدت گرما .(منتهی الارب) .
سهام [سَ] ، شدت گرما . (منتهی الارب) .
صیهب [صَ هَ] ، شدت گرما وروز گرم . (منتهی الارب) .
صیهد [صَ هَ] ، شدت گرما. (منتهی الارب).
وعک [وَ] سختی گرما . (منتهی الارب) .
سیاه گرد آمد، بود آنجا و گرمائی گرم بود . (ترجمهٔ طبری بلعمی)

بانگ زله کردخواهد کر گوش
وایچ نا ساید بگرما ازخروش .
(رود کی. سعید نفیسی ص۱۰۷۹) .

نه گرماش گرم ونه سرماش سرد
همه جای شادی وآرام و خورد .
فردوسی .

رنجه ز گرمای تموز آن واین
خفته و آسوده بزیر ظلال .
ناصرخسرو .

علم چون گرماست نادانی چوسرمادرقیاس
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند .
ناصرخسرو .

شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون بر گرفت سختی گرما را .
ناصرخسرو .

در این گرما که باد سرد باید
دل آسان است ، با دل درد باید .
نظامی .

تو خفتهٔ خنك در حریم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز .
(بوستان) .

بنالید کای طالع بد لگام
بگرما بپختم درین زیرخام .
(بوستان) .

ایشان را سخت میآمد در گرما، گرم روزه داشتن . (تفسیر ابوالفتوح) .

گرمائی شدن . [گَ شُ دَ] (مص مرکب) . بیمار شدن بعلت گرمی هوا . گرمازده شدن . || مبتلا باسهال یاقی شدن در اثرحرارت هوا .

گرمائیل . [گَ] (اِ) . ارمائیل. ارمایل، ازمائیل. رجوع بهریك ازاین کلمات شود.

گرم آب . [گَ] (اِمر کب) . آب گرم معدنی .

گرم آب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان چناران بخش حومه و ارداك شهرستان مشهد ۶۱ هزار گزی شمال باختری مشهد ۲ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان هوای آن معتدل دارای ۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تامین میشود. محصول آن غلات شغل اهالی زراعت و مالداری ، راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرماب . [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور و ۱۲ هزار گزی شمال فدیشه واقع است . هوای آن معتدل است ودارای ۱۱۰۶ تن سکنه است .آب آنجا از قنات تامین میشود . محصول آن غلات وتریاك و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است ، راه آن مالرواست آب معدنی ودفتر ازدواج وطلاق دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرماب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری چکنه بالاهوای آن معتدل ودارای ۲۰۶ تن سکنه است آب آن جا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، تریاك شغل اهالی زراعت و گله داری است وراه آن آن مال واست . دارای آب معدنی است . مزارشاهزاده حسین اصغر در کوه فیروز نزدیك این ده واقع است گدارسی سرباز درشمال این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرماب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان ربعشامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۶۲ هزار گزی جنوب ششتمد هوای آن سرد و منطقه ایست کوهستانی دارای ۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت . وراه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرماب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری قوچان هوای آن سرد دارای ۶۶ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و تریاك و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرم آب . [گَ] (اِخ) . نام ایستگاه راه آهن از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان است. دومین ایستگاه سمنان بهدامغان واقع در ۳۶۵۰۰ گزی سکنهٔ آن همان کارمندان ایستگاه راه آهن است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

گرماب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی مرز ایران و عراق هوای آن سرد دارای ۲۲۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و گزانگبین و مازوج، قلقاف ، کتیرا و محصول جنگلی. شغل اهالی زراعت زغال فروشی است راه آن مالرو است پاسگاه مرزبانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم آب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۵۰۰۰ گزی خلیل الله هوای آن سرد دارای ۲۱۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تامین میشود . محصول آنجا غلات وحبوبات وقلمستان و تریاك و توتون ـ شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم آب . [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه سنندج وهوای آن سرد دارای ۱۰۷ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تامین میشود . محصول آن غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است . راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم آباد. [گَ] (اِخ). ده مخروبه ایست ازبخش سمیرم بالاشهرستان شهرضا. (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۱۰)

گرمابان . [گَ] (اِ) . حمام که آنرا گرمابه نیز گویند .(جهانگیری).(برهان). (آنندراج) :

بیانگ ماهی بریان وریش بزغاله
بحرمت رسن ودلو چاه گرمابان .
بدیع سیفی (بنقل جهانگیری) .

|| گرمابه بان هم هست که استادحمامی باشد. (برهان) . (آنندراج) . ازبیت فوق بانداك تکلفی این معنی را نیز میتوان فهمید . (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) . رجوع به گرمابان شود .

گرم آب بالا . [گَ] (اِخ) . مزرعه ایست ازدهستان خار وطوران بخش بیار- جمند شهرستان شاهرود سکنهٔ آن ۳۵ تن است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

گرماب بالا . [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری صالح آباد هوای آن معتدل دارای ۶۰۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تامین میشود . محصول آن غلات پنبه شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گرماب پائین. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزار گزی شمال خاوری صالح آباد. هوای آن معتدل دارای ۱۵۰ تن سکنه است . دارای رودخانه است ومحصول آن غلات ، پنبه ـ شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گرم آب پائین . [گَ رِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیار - ۹۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار . دشت و شن‌زار و هوای آن معتدل و خشک است . دارای ۱۷۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود . محصول آن تنباکو و غلات ولبنیات و بادام . شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است . راه آن‌مالرو . سنگسری وکرد قوچانی زمستان جهت تعلیف احشام خود حدود این ده میآیند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - جلد ۳) .

گرمابدر . [گَ دَ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۲۹ هزار گزی شمال باختر گلندوك و ۹ هزار گزی خاور راه شوسهٔ تهران به‌شمشك. هوای آن‌سرد دارای ۵۹۳ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه‌سارورودخانهٔ محلی تأمین میشود . محصول‌آن غلات - ارزن - جزئی قلمستان وعسل . شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال‌سنگ‌است دومعدن زغال‌سنگ و چشمه‌های متعدد دارد . راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۱) .

گرم آب‌سر . [گَ سَ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند . واقع‌در ۳۴ هزار گزی جنوب خاوردماوند و۱۲ هزار گزی‌جنوب راه شوسهٔ تهران به مازندران . هوای آن کوهستان و سردسیر . دارای ۵۱۶ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات‌تأمین میشود. محصول‌آن‌غلات‌وصیفی‌کاری و لبنیات‌است. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌است . مزرعهٔ بورد بلاغ جزء این ده است - راه آن مالروصعب‌العبوراست .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۱) .

گرمابسر . [گَ سَ](اِخ) . ازجمله دهات لاریجان .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴) .

گرماب(قلعه). [گَ قَ عَ](اِخ) . در شمال‌خطسرحدی ایران وترکستان ودردرهٔ رودیکه اراضی ماوراء بحرخزر را مشروب میکند واقع است و دولت ایران متعهد گردیده بود که قلعهٔ مزبور و قلعهٔ قلقلاب راکه باز در شمال آن خط واقعست تا یکسال تخلیه کند و ضمناً حق داشته که در ظرف آن مدت سکنهٔ آنها را باایران مهاجرت‌دهد بشرطیکه دولت‌روس درنقاط مزبوره استحکامات نسازد . (طبق قرارداد ۱۲۹۹ هـ . با دولت روسیه)
درجنوب شرقی کوه کویت‌داغ واقع وخط سرحد ایران با ترکستان از نزدیکی آن عبورمیکند .
(رجوع به‌جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵ شود) .

گرمابك . [گَ بَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان بیرون بشم ، بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. واقع در۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن کیف و۲۰۰۰ گزی باختر مرزان آباد . هوای آن معتدل - دارای ۱۲۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات ، لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ چوب وزغال‌است راه آن مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرمابه . [گَ بِ] (اِ) حمام .(دهار). (غیاث). (برهان) . (آنندراج) . گرمابان . (جهانگیری) :

شد بگرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان وخوب گوشت .
رودکی .

یك روزبگرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر دردهلیز .
منجیك .

ایستاده میان گرمابه
همچوآسغده درمیان تنور .
معروفی .

بدوگفت بابك بگرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو .
فردوسی .

وزآنجای (زندان) با چاکرویارچند
به‌گرمابه شد (اسفندیار) با تن دردمند .
فردوسی .

همه شهر گرمابه ورود وجوی
بهربرزنی رامش ورنگ وبوی .
فردوسی .

اندرتفلیس یك چشمهٔ آبست سخت گرم که گرمابه‌ها بروی ساخته اند ودائم گرم است بی‌آتش. (حدودالعالم) .

میری بود آنکوچوبگرمابه درآید
خالی شود ازمملکت وجاه وجلالش .
ناصرخسرو .

صورت خوب بسی باشد بی‌حاصل
بر درو در گه گرمابه ودیوارش .
ناصرخسرو .

آوازدادم بخدمتکاران تاشمع برافروختند بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم . (بیهقی) .
خواجه بفرمود تاوی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند . (بیهقی) .

دل شه چون زعجزخونابه است
او نه شاه است نقش گرمابه است .
(سنایی) .

حایض او ، من شده بگرمابه
ماهی او ، من طپیده درتابه .
سنایی .

گاه روزاوچوبخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یك راست . نظامی .

چوباید شد بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج .
نظامی .

نیم شبی پشت بهم خوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد .
نظامی .

همچو پیل‌وشیر شادروان وگرمابه‌شوند
پیش تیغ ونیزهٔ تو پیل مست وشیرنر .
عبدالواسع جبلی .

واز پس‌استفراغ‌اندر آب گوگرد نشاندن وگرمابهٔ خشك نافع باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند .
(بوستان) .

شنیدم که وقتی سحر گاه عید
ز گرمابه آمد برون با یزید .
(بوستان) .

دیوان را مطیع خویش گردانید وبفرمود تاگرمابه ساختند . (نوروزنامه) .
هر که خدمت ... کسیرا کند که قدر آن نداند همچنان‌آن کس است که ...بصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد.
(کلیله و دمنه) .

خود بدانی چون برمن آمدی
که تو بی‌من نقش گرمابه بدی .
مثنوی .

عقل بانقش نگاران پریروی چگل
قسمت‌ازصورت گرمابه چرا بر گیرد.
سیف اسفرنگ .

گرمابه بان . [گَ بِ] (اِ). حمامی ، آنکه گرمابه‌را اداره کند . گرمابه دار . حمامچی :
چون ازدر در رفتیم گرمابه‌بان وهر که آنجا بودند همه برپای خاستند .
(سفرنامهٔ ناصرخسرو) .
رجوع به گرمابان و گرماوان شود .

گرمابه‌بها . [گَ بِ بَ] (اِمرکب). مزد حمام ، اجرت گرمابه .||انعام ، بخشش. نزلها بیاوردند ازحدواندازه گذشته وبیست هزاردرم سیم گرمابه‌بها . (بیهقی) .

گرمابه‌زدن . [گَ بِ زَ دَ]حمام رفتن، استحمام :

گرمابه زد ولباس پوشید
آرام گرفت وباده نوشید . نظامی .

کرده هر هفت سرهفته و گرمابه زده
عرق وآب چکانش‌چوگلاب ازرخ وموی.
اوحدی .

گرمابه دشت . [گَ بِ دَ] (اِخ) . ازجمله کوهستانها وییلاقات شاه کوه وساور (نزدیك معبرقزلق) .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۹) .

گرمابه‌سرا . [گ َ ب َ س َ] (اِخ) . از جملهٔ دهات استراباد که در چهار فرسخی شرقی استراباد است .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۱) .

گرمابه‌وان . [گ َ ب َ] (اِ) . حمامی . (زمخشری) . رجوع به گرمابه‌بان شود .

گرماپشته . [گ َ پ ُ ت َ] (اِخ) . دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان شهسوارواقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شهسوارو ۳۰۰۰ گزی جنوب بلده . هوای آن معتدل ومرطوب دارای ۱۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه سه هزار و ولمرود تأمین میشود . محصول آن برنج و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . اکثر تابستان به‌ییلاق میروند . دبستان‌دارد راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۳) .

گرماپیما . [گ َ] (اِ) . آلتی ازشیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبهٔ گرمی هوای تابستان جیوه در آن کنند و هرچه‌هوا گرمترشودجیوه ببالای ترمیآید و درجهٔ گرمی هوا معلوم میگردد و آن را گرماسنج نیز میگویند و بزبان یونانی آن را ترمومتر گویند ، وهمچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده اند که صافی و ناصافی و آمد ریاح و باران از آن معلوم میشود وآنرا بارومتریعنی هواپیما گویند. (آنندراج) . (انجمن آرا) . رجوع به گرماسنج شود .

گرماج . (اِخ) . اسم طایفهٔ از ایلات کرداست که در کرکوك سلیمانیه شهرذوز سنجاق کوی حریرساوجبلاغ مکری بانه مسکن دارد . این طایفه را بابان هم میگویند .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷) .

گرماخوردن . [گ َ د َ] (مص مرکب) . مقابل سرما خوردن . (آنندراج) . دچار گرماشدن :

بدم چندی چوخاکسترشد این دل
که گرماخوردگان را خوش بود باد .
میرخسرودهلوی (بنقل آنندراج) .

اگرروی عرقناك تودر مدنظرباشد
چوآب زندگی گرمای محشرمیتوان‌خورد.
میرزا صائب (بنقل آنندراج) .

گرمادوز . [ـ گ] (اِخ) . گرمادوز نام یکی ازدهستانهای چهارگانه بخش کلیبر شهرستان اهراست . این دهستان درشمال خاوری بخش کلیبرو مابین رودخانهٔ ارس و درآورد واقع وآب وهوای آن در قسمت جنوبی نسبتاًمعتدل‌ودرقسمت شمال‌مخصوصاً درکناررود ارس ودرآورد گرمسیر و محل قشلاقات ایل چلبیانلوبوده وآب قراء تابعه عموماً ازچشمه‌ها ورودخانهٔ ارس ودرآورد وسلین چای وگوی آغاج میباشد .
مرکز دهستان آبادی آبش احمد و از (۱۳۶) آبادی بزرگ و کوچك وقشلاق تشکیل‌شده‌وجمعیت آن درحدود ۱۷۴۹۰ تن است . قراء مهم آن اوتو کندی ـ پیره‌ماشان ـ خالدن ـ عربشاه‌خان ـ عربشاه خرشان مولدن است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) . ورجوع به‌جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۱۶۵ شود .

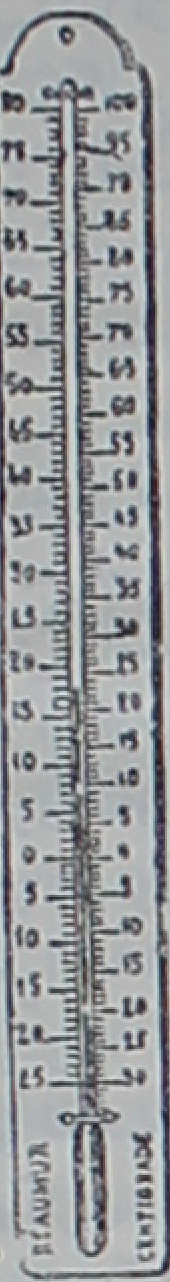
گرمارود . [گ َ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . واقع در ۲۷ هزار گزی خاورمعلم کلایه و ۶۷ هزار گزی‌راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۶۲۴ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ شاهرود و الموت‌تأمین میشود. محصول آن غلات‌وسیب زمینی ولبنیات اشجار گردومیوه‌جات سردسیری . شغل اهالی زراعت وبیشتر آنان برای تأمین معاش به‌تنکابن میروند قالی و گلیم و کرباس‌بافی آنجا دارد ودبستان‌نیز دارد وآثارقلعه خرابه بنام نوذر بالای تپهٔ مجاوردیده میشود. راه بهر طرف مالرو و صعب‌العبوراست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

گرمارودین . [گ َ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان رود بار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۱۲ هزار گزی باختر معلم کلایه و ۴۸ هزار گزی راه‌عمومی هوای آن سرد ـ معتدل ودارای ۲۷۳ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات وبرنج ومختصر پنبه وبن‌شن وشغل اهالی زراعت چادرشب و کرباس‌بافی است وراه بهرطرف مالرو و صعب‌العبوراست .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۲) .

گرمازدگی . [گ َ زَ دَ / دِ] (حامص) . گرمائی شدن ، بیمار شدن بر اثر حرارت بسیار . رجوع به گرمائی‌شدن شود :
وبازاستاد ماگفتی خماربنشاند وگرمازدگی را نیك بود [یعنی فقاع وشلماب] و دیگر منفعتی نیست ازاو . (هدایة المتعلمین ربیع ابن‌احمدالاخوینی) .

گرمازده . [گ َ زَ دَ / دِ] (ن مف). آنکه گرما و حرارت سخت در وی اثر کرده باشد.(ناظم‌الاطباء) ؛ مدعس . گرمازده . (منتهی‌الارب) ؛ یعنی محروران بحران یرقان ظلم و گرمازدگان جور و تشنگان تموز بیمرادی در سایهٔ رأفت وساحهٔ معدلت اوقرار گیرند . (سندبادنامه ص ۶) .

گرماسنج . [گ َ س َ] (اِ)(۱) . اسبابی است که‌برای اندازه گرفتن درجهٔ هوا بکار میبرند . گرماسنج سانتیگراد بصد درجه تقسیم میشود . درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب درحالت یخ‌بندان وصددرجه که برابر است باآب جوشان .



گرماسنج

گرماسنج رئومور(۲) آلتی است که به ۸۰ درجه تقسیم شده بین آب منجمدوحرارت بخارآب جوشان . و دیگر گرماسنج فارانهیت(۳) که به ۱۸۰ درجه تقسیم میشود که بین ۳۲ درجه است که مطابقت‌دارد باآب منجمد و ۲۱۲ که مطابقت دارد با حرارت بخار آب جوشان .

گرماسی . [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان صالح آباد بخش‌جنت آبادشهرستان مشهد واقع در۷ هزار گزی شمال خاوری صالح آباد . هوای آن‌معتدل دارای ۸۲ تن سکنه‌است . آب آنجاازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات وپنبه و تریاك وشغل‌اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرماسیر . [گ َ س] (اِخ). دهی است ازدهستان قیلاب بالابخش الوارگرم‌سیری شهرستان خرم آباد واقع در ۳ هزار گزی شمال خاوری حسینیه و ۲۴ هزار گزی خاورشوسهٔ خرم آباد باندیمشك منطقه‌ایست گرم‌سیری ـ دارای ۱۹۶ تن‌سکنه. آب آنجا ازرودخانه بلارود تأمین‌میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنان فرش‌بافی راه آن مالرواست . ساکنین از طایفه بردکی قلاوند بوده زمستان به قشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۶) .

گرماش . [گ َ] (اِخ). دهی‌است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع‌در ۱۰۰۰۰ گزی‌باخترسنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان هوای آن سرد ـ دارای ۴۸۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه ورودخانه محلی تأمین‌میشود . محصول آن‌غلات وصیفی و توتون وحبوبات جالیزلبنیات‌است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است مسجد هم دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

(۱) Thermomètre. (۲) Thermomètre Réaumur. (۳) Thermomètre Fahrenheit.

گرمافزای. [گَ فَ یافَ] (۱)(نف مرخم). از گرم + فزای(فزاینده) (حاشیهٔ برهان قاطع بتصحیح دکترمعین) . افزون کنندهٔ حرارت. || (اِ) نام ماه سوم ازسال ملکی است . (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) .

گرماگرم. [گَ گَ] (قید و ص) . درحال گرمی ، سرد نشده . گرم . داغ : ضماد را گرماگرم روی دمل گذاشتن .

گرم آلت. [گَ لَ] (اِ) . رجوع به گرمالت شود .

گرمالت. [گَ لَ] (اِ) . در بعضی نواحی گیلان فلفل سیاه را گویند که در غذا ها مصرف کنند . (فرهنگ گیلکی منوچهرستوده) .

گرماله. [گَ لَ] (اِ) . دوایی باشد برنگ مردارسنگ و در مرهمها بکاربرند گوشت را برویاند ، و اگر آب بسایند و درزیربغل و هرجاکه عرق آن بد بوباشد بمالند بوی آن‌را ببرد وبه‌یونانی مولویدانا خوانند . (برهان) . و بیونانی مولیدانا خوانند . (آنندراج) .

گرمامیر. [گَ] (اِخ) . به بالا رود مراجعه شود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گرمامیر پائین. [گَ] (اِخ). دهی از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۴ هزار گزی شمال‌خاوری حسینیه و۱۶ هزار گزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد باندیمشك . هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه بالارود تأمین‌میشود محصول آن غلات و ترياك ولبنيات وپشم و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است . صنايع دستی‌زنان قالی بافی وراه‌آن مالرواست . ساکنین از طایفه‌قیلاوند بوده‌قسمتی چادرنشین هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گرمامیرحاجعلی. [گَ عَ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان‌دزفول‌واقع‌در ۵۰ هزارگزی‌شمال خاوری اندیمشك و کنار راه‌آهن اهوازبه تهران . منطقه‌ایست کوهستانی و گرمسیر دارای۱۶۰ تن سکنه‌آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و کارگر راه‌آهن میباشد . صنایع دستی‌آنان قالی‌بافی وراه‌آن مالرو است . ساکنین ازطایفه عشایر لرهستند ـ دبستان وتلفن دارد .

گرمان کردن. [گَ كَ دَ] (مص- مرکب) . در تداول خانگی گرهی‌سخت با درد کم یا بسیار که درزیر بغل یا کش‌ران و امثال آن پیدا شود بعلت مرضی که در جای دیگربدن‌است مانندآماس کش بعلت سوزاك . آماس که بریکی ازدو جانب گلو یا بینوله های ران و زیر بغل و مانند آن پیدا آید ودردرون ریم باشد . سخت‌شدن مادهٔ دردرون تن‌چنانکه درزیر گلو وپشت گوش یا جای دیگر .

گرمانیان. [گِ] (اِ) . از جملهٔ شش طایفهٔ ایران باستان که متمدن و شهرنشین بوده اند وتصور کرده‌اندکه همان گرمانیان باشند .
(تاریخ ایران باستان ص ۲۲۷) .

گرمانیه. [گَ یَ] (اِ).در بعض نسخ دیوان منوچهری این بیت‌آمده :

برفرخی وبرمهی گردد ترا شاهنشهی
این‌بنده راگرمان‌دهی‌وآن‌بنده‌راگرمانیه .

(دیوان منوچهری چاپ‌دبیرسیاقی‌ص۸۱) در دیوان چاپ کازیمیرسکی مصراع دوم است :

این‌بنده راکرمان دهی وان بنده‌را کرمانیه

(دیوان چاپ کازیمیرسکی ص ۱۰۷) و کازیمیرسکی در ترجمهٔ فرانسه (ص ۲۳۲) منظورازموضع اول را « کرمان» معروف ودوم را « کرمانیه» نوشته و درص ۳۸۰ گوید :
کرمانیه در یاقوت یاد نشده اما در مادهٔ «سمرقند» کرمانیه ذکر شده و آن یکی از نواحی این شهر بزرگ است . شاعر میخواهد ناحیتی عظیم مانند کرمان را بامحلی کوچك مانند کرمانیه مقایسه کند .

گرماوش. [گَ وَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع‌در ۱۸ هزاروپانصد گزی‌جنوب باختری سردشت و۱۷ هزار گزی جنوب راه ارابه روبوران‌به سردشت منطقهٔ‌ایست کوهستانی و معتدل دارای ۱۳۰ تن‌سکنه است .
آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات وتوتون ومازوج کتیرا و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌وصنایع‌دستی‌آنان جاجیم بافی‌است . راه‌آن مالرو است در دو محل پانصدگز بفاصله بنام گرماوش بالا و پائین مشهور وسکنهٔ گرماوش بالا۷۰ تن‌میباشد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گرماوك. [گَ وَ] (اِخ) . دهی است از دهستان کلارستاق . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راپینو ص ۱٤٥) .

گرماوه. [گَ وَ] (اِ) . گرمابان. (جهانگیری) . گرمابه که حمام است . (برهان) :
دیوان را سخره گرفت (جمشید) تاگرماوه ساختند وهرچه اندردریا گهر بود دیوان از بهراو برآوردند .(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و کوشکهای سترك قلعه متصل بگرماوه و ... میدان و ایوان فراخ بلند وباغ وبستان‌نزه ودلبند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) .
و گرماوه ابتدااوساخت (جمشید) و زورق که بنگارگری‌بکار برند او فرمود .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ لیدن ص ۳۲) .
وفضلویه ابن خراسویه مادر ملك منصور بگرفت ودر گرماوهٔ گرم کرد بی‌آب تادر آنجا هلاك شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٦٦) . در آن کوه گرماوه کندست درسنگ خارا باحوضها وپیوسته‌گرم باشد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ‌لیدن ص۱۲۷) .
وآن روز در گرماوه رفت وحجامت کرد و همان روز این کسان جای‌خالی یافتنددر گرماوه رفتند اورا بکشتند و بگریختند .
(مجمل التواریخ و القصص) .
وبروایتی گویند که‌اورا درگرماوهٔ کردند تا بمرد بسامره .(مجمل‌التواریخ‌والقصص).
روزی پسرحسن بگرماوه شد ومدتی بماند، وبعداز آن بمسلخ گرماوه آمد . (تاریخ‌طبرستان) . تاوقتی‌اتفاق افتاد که بگرماوه روند و استحمامی کنند . (سندبادنامه چاپ احمد آتش ص ۲۹٤) .
وبرهرزمین که رسند نماز کنندالابطهارت جای یا گرماوه یا گورستان .
(تفسیر ابوالفتوح) .

اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ
وگر خامشی نقش گرماوهٔ .

(بوستان) .

گرماوه‌بان. [گَ وَ] (اِ) .حمامی: در مواضی ایام وسوالف دهور واعوام در شهرقنوج گرماوه‌بانی بودمعروف ومذکور باآلت‌وثروت.(سندبادنامه ص ۱۷۳).
گرماوه‌بان متفحص وارازشکاف در نظاره میکرد (سندبادنامه ص۱۷۸) .

گرماهی. [گَ] (اِ) . نوعی از ماهی است . (آنندراج) .

گرمایل.[گَ یِ](اِخ). همان گرمائیل است که باکاف تازی نیزآورده‌اند :

یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام گرمایل پیش بین .

فردوسی .

رجوع به ارمائیل وارمایل وگرمائیل‌شود.

گرم افتادن درکار کسی. [گَ اُ دَ] بجد مشغول شدن درکاروی :

بار دگر باز گرم افتادم اندر کاراو
باز نشکیبم همی یکساعت ازدیداراو

(امیرمعزی بنقل‌آنندراج) .

گرم اوفتادن. [گَ دَ](مص‌مرکب). جابجا افتادن ، فی‌الحال افتادن :

چو زنبور خانه برآشفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی .

سعدی .

(۱) در برهان قاطع بکسرفاء آمده .

گرم ایستادن . [گ َ دَ] (مص مرکب). کاملا گرم شدن . نهایت گرم گردیدن :
میان هردو لشکر مسافت [لشکر محمود و مسعود] نیم فرسنگ بود وهوا سخت گرم ایستاد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۱۱۸) . امیر بگرگان رسید و هواسخت گرم ایستاده بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۶).

گرمب . [گ ُ رُ] (اِ) . آواز افتادن چیزی گران وثقیل از جائی بلند.

گرمباد . [گ َ] (اِ) . بادگرم باشد. || مجازاً سموم .

گرم بازار . [گ َ] (اِ). بازار گرم ، باررواج ، پررونق . پرمشتری :

نهانی شده سوی پیکار کک
که برهم زند گرم بازار کک .
فردوسی .

رجوع به گرم شود .

گرمباگرنب . [گ ُ رُ گ ُ رُ] (اِ صوت). پی در پی کوفتن وزدن ؛ هفت شبانه روز گرمباگرنب (گرمب) عروسی کردند .

گرم بودن . [گ َ دَ] (مص مرکب). بارونق بودن ، باآب . بشکوه :

گرمست باجمالت بازار خوبرویان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم .
سعدی .

گرم پدا . [گ َ م َ پ َ] (اِ) . یکی از ماههای فرس وازجملهٔ نه ماهی است که در کتیبهٔ بیستون آمده است . رجوع به یسنا ص ۱۰۴ و خرده اوستا ص ۲۰۷ و تاریخ ایران باستان ص ۱۴۹۹ شود .

گرم پرسیدن . [گ َ پ ُ دَ] (مص مرکب) . احوال پرسی از روی شوق و علاقه داشتن تمام :

ورنبستی آگه بمن هجر چه کرد
برخیز وبیاگرم بپرس ازدم سرد.
ابوالحسن طلحه .

بپرسید گرم و گرفتش ببر
بمادرش گفت آن یل نامور .
فردوسی .

چوآمد بدان بارگاه بلند
بپرسید ازوگرم شاه بلند .
فردوسی .

امیر [مسعود] ویراگرم پرسید (خواجه احمدحسن را] (بیهقی) . مأمون خلیفه شب بدیدار وی [حضرت رضا] آمد وفضل سهل باوی بود و یکدیگر راگرم بپرسیدند .
(بیهقی) .

گرمتاب . [گ َ] (ن فم). تابنده باحرارت بسیار ، تابندهٔ گرم :

بجشن همایون میمون تو
چو گشت آفتاب ازحمل گرمتاب
همائی شود عدل توکزهوا
شود سایه دار سرشیخ و شاب .
سوزنی .

گرمتاز . [گ َ] (ن ف مرخم). تندرتاخت وتاز . تند تا زنده ، بشتاب تا زنده :

پیش خوانپایهٔ سلیمانی
سخن مور گرم تاز فرست .

(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۵۷۴).

گرم تازی . [گ َ] (حامص) تندی در تاخت وتاز .

گرم تماده . [گ َ ت َ دِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۳ هزار گزی شمال خاوری شوسف و۳ هزار گزی خاور شوسهٔ مشهد بزاهدان هوای آن گرم دارای ۹۵۴ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن لبنیات وشغل اهالی زراعت ومالداری راه آن مالرواست مزرعه گرم دارو جزء این ده است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرمجان . [گ َ] (اِ خ) . دهی است ازدهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب قوچان و۱۰ هزار گزی جنوب جاده شوسه عمومی قوچان بمشهد. هوای آن معتدل دارای ۱۶۰ تن سکنه است .
آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات تریاک ، شغل اهالی زراعت است راه مالرو دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرمجوان . [گ َ] (اِ خ). دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزار گزی خاور مراغه و۵ هزار گزی شمال راه ارابه رو مراغه بقره آغاج هوای آن معتدل دارای ۸۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ لیلان و چشمه تأمین می شود. محصول آن غلات وچغندر ونخود بادام، زردآلو، شغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان کرباس وجاجیم بافی است راه مالرو دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

گرم جوشی . [گ َ] (حامص) . محبت واختلاط کردن . (آنندراج) (غیاث) . اختلاط بسیار کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹) . || تپاک نمودن. (آنندراج) . (غیاث) . اضطراب ، بی قراری .

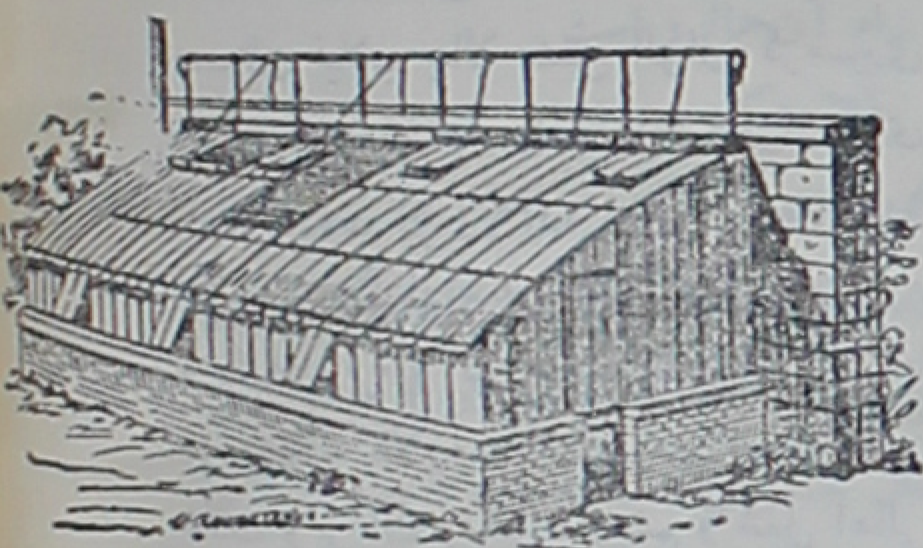
گرم جوشیدن . [گ َ دَ] (مص مرکب). بسیار محبت کردن . (آنندراج) (غیاث) . || تپاک کردن . (آنندراج) (غیاث) . بی قراری کردن .

گرمجه . [گ َ ج ِ] (اِ). چشمه ایکه آب گرم از آن فوران کند . جائیکه آب گرم ازآن بجهد .

گرمخان . [گ َ] (اِ خ). نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محدود است از شمال بدهستان تکمران و گیفان ازجنوب بکوه باباموسی از مشرق متصل به خاک زعفرانلو . موقعیت دهستان کوهستانی هوای آن معتدل و، محصول عمده آنجا غلات وتریاک باغات محصول دامی بحد کافی دارند - ساکنین ازطوایف پیچرانلو میباشند که شغل آنها عموماً زراعت و گله داری است . این دهستان از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۹۷۱ تن جمعیت دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرم خان . [گ َ] (اِ خ). دهی است مرکزدهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری بجنورد سرراه شوسهٔ عمومی بجنورد قوچان - هوای آن معتدل - دارای ۳۲۹ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تامین میشود و محصول آن غلات وبنشن و تریاک وباغات انگور دارد - شغل اهالی زراعت ومالداری وراه آن مالرواست دفتر ازدواج و طلاق دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرم خانه . [گ َ ن َ] (اِ). خانه ایکه درزیرزمین برای سکونت ایام سرما سازند (آنندراج). || گلخانه محلی که برای پرورش گل وگیاه درآفتابرو با شیشه ها میکنند و باطرزی خاص بوسیلهٔ بهن یابخاری یالولهٔ آب گرم حرارت بدانجا میدهند . محل پرورش گل در زمستان .



گلخانه

|| آنجایی ازحمام که زیرآن خالیست ودر آن آتش می افروزند . (ناظم الاطباء) . || حجرهٔ مردواسازان راکه داروها درآن میخشکانند . (ناظم الاطباء) .

گرمخانه . [گ َ ن َ] (اِ خ). دهی است از دهستان خان اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در سیزده هزارو پانصد گزی جنوب باختری هروآباد و ۴ هزارگزی شوسهٔ هروآباد میانه هوای آن معتدل دارای ۲۰۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان گلیم وجاجیم بافی است - راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گرم خانی . [گ َ] (اِ خ). دهی است ازدهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری قروه و ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ قروه به همدان هوای آن سرد دارای ۱۹۵ تن

سکنه‌است .آب آنجا ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و میوه جات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌زنان قالیچه جاجیم ،گلیم‌بافی است - راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم خانی . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان یك بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع‌در ۱۷۰۰۰ گزی باختر هرسین و ۷۰۰۰ گزی‌جنوب‌شوسهٔ هرسین به کرمانشاهان . هوای آن معتدل دارای ۱۹۲ تن‌سکنه است .آب‌آنجا ازرودخانه تأمین میشود . محصول‌آن غلات و حبوبات و پنبه و تریاك و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است تابستان از چهر اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم‌خانی. [گ َ] (اِخ) . دهی است ازبخش روانسرشهرستان سنندج واقع در ۱۰۰۰ گزی باخترروانسر - بین راه پاوه وسنجابی . هوای آن سرد ودارای ۱۱۴ تن سکنه است . آب‌آنجا ازسراب‌روانسر تأمین میشود . محصول آن غلات و پنبه و لبنیات وشغل اهالی‌زراعت و گله‌داری‌است راه اتومبیل‌رودارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرم خو . [گ َ] (ص) . تند خو . (آنندراج) :

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود .
ابوطالب کلیم (بنقل آنند راج) .

گرم‌خون . [گ َ] (ص‌مر کب) .کنایه از بسیاردوست وبامحبت و اختلاط کننده . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) :

شب نه‌درخوابم که بینی چشم حیرانم بهم
کزسرشك گرم‌خون چسبیده مژ گانم بهم.
محمد سعید (بنقل آنندراج) .

گرم‌خویان چمن . [گ َ یِ نِ چ َ م َ] (تر کیب وصفی) .گلها و رباحین :

شرمساریم از سلوك گرم خویان چمن
بر گ گل دارد زبان خار درآزار ما .
(دانش بنقل آنندراج) .

گرم‌خیز . [گ َ] (ن ف م) .کنایه از مردم‌سحرخیزوزودبیدارشونده . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به‌گرم خیزی شود . || سبکروح و جلد و چابك و تیزرو . (برهان) . (آنندراج) :

برانگیخت پس چرمهٔ گرم‌خیز
بیفکند بر هندوان رستخیز .
(گرشاسب‌نامه) .

محابا رها کرد و شد گرم‌خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز. نظامی .

کشیدند بریکدگر تیغ تیز
ز گرمی‌شده‌چون فلك گرم خیز. نظامی.

رجوع به‌گرم خیزی شود . || صوفی که جهت نوافل شب‌زود برخیزد . (برهان) . (آنندراج) . || نمازشب کن . (برهان). (آنندراج) .

گرم‌خیزی . [گ َ] (حامص) . کنایه از زود بیدار شدن و سحرخیزی :

ورسوختهٔ ز گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی ؟ نظامی .

رجوع به‌گرم خیزشود . || جلدی ، چابکی ، تیزتکی :

پری را میگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در میشد زتیزی . نظامی .

رجوع به‌گرم‌خیز شود .

گرم‌دار . [گ َ] (ن ف م) . غم‌خوار:

گر مدارانت تراگوری کنند
کشکشانت در تك گور افکنند .
مثنوی .

رجوع به‌گرم [گ َ] شود .

گرم داشتن . [گ َ ت َ] (حامص) . اختلاط چسپان‌داشتن(آنندراج) .||دلجویی کردن ، بکسی تسلی دادن :

اول دل من گرم همی داشتی ومن
دل بر تو فروبسته بدان شیرین گفتار.
فرخی .

گرم‌داغ .[گ َ م ِ] (اِمر کب) . مرحوم وحید دستگردی در گنجینهٔ گنجوی آرد : مانندگرم زخم کنایه ازاشتیاق مفرط است که بدان سبب از داغ بی‌خبر است :

هنوز از عشق بازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست .
(گنجینهٔ گنجوی ص۱۳۲) .

گرم‌دان . [گ َ] (اِ) . قسمی از میوه باشد . (آنندراج) .

گرم درآمدن . [گ َ دَ م َ دَ] (مص مر کب) . سخت مقاومت کردن ، دلیری کردن ، پایداری سخت : جنگ سخت آنجای بود . . . آن ملاعین گرم درآمدند خاصه در مقابلهٔ امیر . (بیهقی) .

گرم دره .[گ َ دَ رِ](اِخ) . دهی‌است ازدهستان تنگ گزی بخش‌اورل شهرستان شهرکرد واقع در ۱۵ هزار گزی شمال باختراورل و ۵۰ هزار گزی تا راه عمومی کوهستانی . هوای آن معتدل - ۱۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات پشم و روغن و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .

گرم‌دره .[گ َ دَ رِ](اِخ). دهی‌است‌از دهستان لاربخش‌حومهٔ شهرستان شهر کرد واقع در۳۶ هزار گزی شمال شهر کرد و ۶ هزارگزی راه موسی‌آباد بنجف‌آباد . هوای آن معتدل ودارای ۲۹۰ تن سکنه است .آب آنجا اززاینده‌رود تأمین میشود محصول آن برنج وغلات و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .

گرم‌دره . [گ َ دَ رِ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۸هزار گزی جنوب خاور کرج . هوای آن معتدل - دارای ۲۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ کرج تأمین میشود . محصول آن غلات و بن‌شن صیفی و چغندر قند میوه و قلمستان است شغل اهالی زراعت وکاروانسرا وچند قهوه‌خانه سرراه دارد در کنارراه ماشین‌رو تهران بکرج واقع شده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱) .

گرم‌دره . [گ َ دَ رِ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان سکمن‌آباد بخش‌حومهٔ‌شهرستان خوی واقع درچهل‌هزاروپانصد گزی‌شمال باختری خوی و سه هزار و پانصد گزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به‌سیه‌چشمه . منطقه‌ایست کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۲۴۹۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم - بافی وازراه ارابه‌رومیتوان اتومبیل برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گرمدشت . [گ َ دَ] (اِخ) . نام یکی از ایستگاههای راه آهن بین اهواز و خرمشهرازبخش‌مرکزی‌شهرستان‌خرمشهر است . این ایستگاه در ۱۰۱ هزار گزی جنوب باختری اهواز و ۲۰ هزار گزی شمال خرمشهر واقع ساکنین آن عبارتند ازکارمندان راه آهن .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۶) .

گرم‌دل . [گ َ دِ] (ص مر کب) .کنایه ازعاشق سوخته . (آنندراج) . دربرهان بصورت‌جمع گرم‌دلان آمده‌است . عاشقان‌ودلسوختگان.||قوی‌دل، پشت گرم:

تسکین جان گرم‌دلانرا کنیم سرد
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه .
خاقانی .

چونکه نعمان بدین طلبکاری
گرم دل شد زنارسمناری . . . نظامی .

گرم‌دماغ . [گ َ دِ] (ص مر کب) . معربد ، مست : و آخرزمانیانرا سکر حرام شد زیرا که ضعیفتر بعضو وگرم دماغتر بودند ازخوردن می . (کتاب‌المعارف) . رجوع به‌گرم شود .

گرم‌دماغی . [گ َ دِ] (حامص). کنایه ازتکبر باشد . (غیاث) . (آنندراج) . غرور، نخوت .(مجموعهٔ مترادفات ص۲۰۶). || عربده ، مستی . رجوع به گرم دماغ شود .

گرم‌ران . [گ َ] (ن ف م) . تیزران . (آنندراج) . چابك وتیزرو .

گرم‌راندن . [گ َ دَ] (مص مرکب) . تندراندن ، سریع‌رفتن :

رهی به‌پیش خود اندر گرفت وگرم براند
بزیر رایت منصور لشکری جرار .
فرخی .

گرم رفتار . [گ َ رَ] (ص مرکب) . زودخیز . (آنندراج) ، گرم رو ، سالك :

دربن‌صحرای وحشت‌خضر دلسوزی نمی‌بینم
مگرهم گرم رفتاری چراغم پیش پادارد .
صائب (بنقل آنندراج) .

گرم‌رفتن . [گ َ رَ تَ] (مص مرکب) . تند رفتن ، سریع رفتن :

برفت گرم و بدستور گفت کز پی من
تو لشکر وبنه را رهنمای باش و بیار .
فرخی .

گرم‌رو . [گ َ رَ] (ن ف م) . شتاب‌رو . (رشیدی) . تعجیل وشتاب کننده . (برهان) . تیزرو . (آنندراج) . آنکه بشتاب رود :

اگر دیرشد گرم روباش وچست
ز دیر آمدن غم ندارد درست .
سعدی .

قلم یمین یمینش چو گرم رو مرغیست
که خط بروم برد دمبدم زهندو بار .
سعدی .

در سیر وسلوك گرم‌رو باش
خرمن مبسوز و دانه میپاش .
نزاری قهستانی .

گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی‌روشن بگیتی رازپنهانم چوشمع .
حافظ .

|| عاشق بی‌صبر . (برهان) . (آنندراج) :

ای دریغا عاشقان گرم رو درراه دین
تیرایشان دیده دوزوعشق ایشان سینه مال .
سنایی .

|| سالك چالاك . (برهان) . (آنندراج) . سالك طریقت :

ای مرد گرم روچه روی پیش‌ازاین به‌پیش
چندان مروبه پیش که پیشان پدید نیست .
عطار .

چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خار مغیلان فکندی زپای .
سعدی (بوستان) .

|| با حرارت و شهامت طی طریق کننده :

گرم‌رو چون جسم موسی کلیم
تا به بحرینش چو پهنای گلیم .
مولوی .

گرم رود . [گ َ] (اِخ) . ازجملهٔ دهات تنکابن است که آنرا رمك هم میگویند . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۴۴) .

گرم‌رود . [گ َ] (اِخ) . ازجملهٔ دهات ساری . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران‌واستراباد رابینو ص ۱۶۲) .

گرم‌رود . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری . واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب‌خاوری ساری - شمال درهٔ زارم‌رود. منطقه‌ایست کوهستانی وجنگلی هوای آن معتدل ودارای ۱۹۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ زارم‌رود تأمین‌میشود محصول آن برنج ، غلات ، لبنیات ، میوه‌جات . شغل اهالی زراعت و گله داری - راه آن مالرواست - گله‌داران تابستان به ییلاق چهاردانگه‌میروند . دبستان‌هم دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

گرمرود . [گ َ] (اِخ) . درجنوب سراب درآذربایجان واقع‌شده‌وروود قرانقو ازآن میگذرد .
(رجوع به‌جغرافیای‌غرب‌ایران‌دکتر کریمی ص ۳۹ شود) .
گرمرود ولایتی است دروصد پاره‌دیه بود و هوایش خوش تر از میانج بود و پنبه و انگور وبرنج ودیگرحبوبات باشد وآبش ازآن کوهها‌جاریست وفضلاتش‌درسفیدرود ریزد ومردمش سفید چهره وترك اخلاقند حقوق دیوانیش بیست و پنجهزار وهشتصد دینار است .
(نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۸۶) .

گرمرود . [گ َ] (اِخ) . رودی است که از سراب برمیخیزد و بولایت گرم رود بآب میانج جمع میشود و بسفیدرود میریزد و طولش دوازده فرسنگ باشد .
(نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۲۲۳) .

گرم‌رودپی . [گ َ پ] (اِخ) . دهی از دهستان آمل .
(ترجمهٔ سفرنامه مازندران‌واستراباد‌رابینو- ص ۸۵ و ص ۱۵۲) .

گرم‌روی . [گ َ رَ] (حامص) . تندروی، سرعت :

گرنفسش گرم روی‌هم نکرد
یك نفس از گرم روی کم نکرد .
نظامی .

گرم‌ریز . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کروك سبزواران و دارای ۴ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرمسار . [گ َ] (اِخ) . قصبه مرکز بخش گرمسار تابع شهرستان دماوند نام قدیم قشلاق . واقع در ۱۰۹ هزار گزی خاور تهران و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ تهران خراسان و ۳ هزار گزی جنوب ایستگاه گرمسار . هوای آن‌معتدل ودارای ۲۳۷۵ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ حبله رود ومحصول آن گندم و جو پنبه بن‌شن خربزه وانگورواناروانجیروشغل اهالی زراعت و کسب . درحدود ۷۰ دکان مختلفه‌دارد. ادارات دولتی گرمسارعبارتند، ازبخشداری . شهرداری ونمایندگی بانك ملی کشاورزی. دستهٔ ژاندارمری . پست و تلگراف وتلفن . دبیرستان ۹ کلاسه‌پسران ودبستان ۶ کلاسه دختران - محضررسمی- تلفن شهری کارخانهٔ تصفیهٔ پنبه وعدل بندی آن دراراضی ساروزن بالا متصل‌بگرمسار واقع ودرسال۳ ماه کارمیکند درحدوده۳ تن کار گردارد. ازآثارقدیمهٔ آن آب‌انبار نصرالله است . راه‌فرعی بجادهٔ شوسه‌دارد. سابقاًراه شوسهٔ تهران‌خراسان ازاین‌قصبه میگذشته و در بهبود اقتصادی آن دخیل بوده فعلاراه‌ازدوهزار گزی قصبه‌میگذرد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

گرمستان . [گ َ م] (اِخ). دهی‌است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری . واقع در۱۹۰۰۰ گزی جنوب‌خاوری‌ساری‌و۲۰۰۰ گزی قهوه‌خانهٔ هولارمنطقه‌ایست کوهستانی‌جنگلی‌ومعتدل دارای ۲۷۰ تن سکنه است .آب‌آنجا از رودخانهٔ‌تجن‌تأمین میشود . محصول آن‌برنج وغلات وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرو دبستان هم دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلدسوم) .

گرمسرمحله . [گ َ س َ م َ ح َ] (اِخ). از جملهٔ محلات ناحیهٔ آمل است . (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۳) .

گرم‌سوت . [گ َ] (اِ). نوعی ازجامه‌ها واین هندی‌است واصلش گرب سوت. گرب بمعنی میان وسوت بمعنی‌ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که پودآن ریسمان بود. ظاهراً فارسیان بجهت قرب مخرج با را بمیم بدل کرده‌اندیاغلط‌ایشان‌است(۱). محسن‌تأثیر :

سخن تند ازقماش لفظ بی‌مضمون نمیگردد
که گرمی‌ازلباس گرم‌سوت‌افزون‌نمیگردد.

وله :

همچو مهر ازدل گرم است تن‌آسانی‌ما
گرم سوت است بتن جامهٔ عریانی ما .
(آنندراج) .

گرمسیر . [گ َ] (اِ) . زمینی که بالخاصة بسیار گرم باشد مقابل سردسیر . (آنندراج) . منطقهٔ گرم ، جائیکه آب و هوای آن در زمستان سرد نیست :
و بعضی از وی [از ناحیت تبت] گرمسیر است و بعضی سردسیر . (حدودالعالم) .

(۱) این وجه اشتقاق مورد تأمل است .

وازوی [ناحیت پارس] هرچه بدریا نزدیک است گرمسیر است و هرچه بیابان نزدیک است سردسیراست . (حدودالعالم) .
و این [ناحیت عرب] ناحیتی است عظیم و گرم‌سیر . (حدودالعالم) .
امیربگرگان رسید و هوا خاصه آنجای که گرم‌سیر بود . . .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۷۶) .
گفت [امیرمحمد] بوبکر دبیر بسلامت‌رفت سوی گرمسیر تا ازراه کرمان بعراق ومکه رود . (بیهقی) .

زر است علم عمر بدین زر بدهٔ
درگرمسیر برف بزر داده به .
(ناصرخسرو . چاپ تهران ص ۳۹۵)

وبرآن نواحی‌ساخته بعضی نواحی‌سردسیر و بعضی گرمسیر و غله بوم است .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ‌لیدن ص۱۲۸) .

زمستانش به بردع میل چیراست
که بردع را هوای گرمسیر است .
نظامی .

پیل (را) کز گرمسیر هند بیرون آورند
در خزر بستن بسرما برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

گرمسیر . [گ] (اِخ) . نام ولایتی است در سواحل خلیج فارس .
رجوع به تاریخ ادبیات ادواردبرون‌وجامع‌التواریخ رشیدی شود .

گرمسیر . [گ] (اِخ) . نام ولایتی است از ولایت بست و داور :
خبرآمد که چنگیزخان‌بطالقان بلخ رسیده است و دو سه هزار مغول از راه گرمسیر بطلب .
(تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۹۴).
او بجانب گرمسیر که اردوی او آنجا بود مراجعت نمود .
(ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۸۸) .
بعضی از سکان ولایات گرمسیر وغزنی(۱) که‌باملک غیاث‌الدین دوستی‌داشتند بدوانها کردند .
(ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۹۰) .
رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون از سعدی‌تاجامی وذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۶۲-۸۹-۹۱-۱۱۱-۱۱۲ وجلد اول جهانگشای جوینی ص ۱۰۸ شود .

گرمسیر . [گ] (اِخ) . یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان اردستان این دهستان در سازمان آمار بنام زواره منظورشده دهستان مزبوردرشمال‌شهرستان اردستان واقع حدود ومشخصات آن بشرح زیر است :
حدود ـ از شمال بدشت کویر از جنوب بدهستان بالا وپائین ازخاور ببخش انارک شهرستان نائین از باختر بکاشان . این دهستان مسطح بوده و هیچگونه عارضه‌ای درآن دیده نمیشود ودرقسمت شمالی زمین های آن شنزار میباشد .
هوای دهستان بواسطه‌مجاوروت با کویر گرم بوده و آب زراعتی قراء از قنوات تأمین میشود . محصول عمده‌آن غلات ومختصری صیفی‌جات وشغل‌اهالی‌زراعت وصنعت دستی محلی قالی وگلیم و عبا بافی است درقصبه زواره صنعت‌آهنگری معمول است .
قراء مهم آن عبارتند از زواره (مرکز ـ دهستان) مهاباد ـ مغار ـ ملك‌آباد ـ معدن نمك درشمال دهستان موجود است در این دهستان ۸ باب دبستان و یکباب دبیرستان دایراست . قصبه زواره درزمان هلاکوخان مغول محاصره و قنوات آن کوبیده شده‌که قسمتی ازآن هنوز هم مخروبه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گرمسیری . [گ] (ص‌نسبی). منسوب به گرمسیر :

اگرچه جای باشد گرمسیری
نشاید کرد با سرما دلیری . نظامی .

گرمسیری زخشکساری بوم
کرده باد شمال را بسموم . نظامی .

گرمش . [گ رِ] (اِمصدر) . گرمی وحرارت .(آنندراج).||تب .(آنندراج) .

گرمشت . [گ مِ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار واقع در۱۵۰۰۰ گزی‌باختر‌لاروجنوب رودخانهٔ قره آغاج هوای آن گرمسیر ـ ودارای ۲۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود محصول آن : غلات وخرما، تنباکو ، کنجد و شغل اهالی زراعت وقالی و گلیم بافی وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گرمشت . [گ مِ] (اِخ) . دهی‌است‌از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کلالی ـ کناراره مالروسیمکان به‌خفروبمیمند . منطقه‌ایست کوهستانی‌وگرم . دارای ۳۰۸ تن سکنه است . آب‌آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آنجا غلات برنج خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی ـ گلیم‌بافی است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گرم‌شدن . [گ شُ دَ] (مص‌مرکب). گرما یافتن ، حرارت پذیرفتن : سخن [سُ خُ] (دهار) . (منتهی‌الارب) .
سخونت [سُ نَ] . (منتهی‌الارب) .
اصطلاء [اِ طِ] . (منتهی‌الارب) .

بچند روز دگر آفتاب گرم شود
مقرعیش بود سایه‌بان وسایهٔ بان .
(سعدی قصاید چاپ فروغی ص۵۵) .

|| مجازاً سرحال آمدن ، تحریك شدن :

چنان گرم شد رخش آتش گهر
که گفتی بر آمد ز پهلوش پر .
فردوسی .

چومغزش شد ازبادهٔ سرخ گرم
هم آنگه بخفت ازبر ریگ نرم .
فردوسی .

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
که از پند او گرم شد شهریار .
نظامی .

شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم وزبارگی فرو جست . نظامی .

|| شهرت پیدا کردن، مشهورشدن ، شیوع یافتن :

درجهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد ازسپاه وملك نهان . نظامی .

|| خشمگین شدن :
پس بایستی که رسول خدای‌ص جبرئیل را باورداشتی وسخن منافقان را قبول نکردی و گرم نشدی و عایشه را با خانهٔ بوبکر نفرستادی . (کتاب‌النقض ص۴۳۲) .
بعد از آن چون منافقان دروغ بر عایشه نهادند ... رسول (ص) گرم شد و او را با خانهٔ پدرش فرستادند .
(کتاب‌النقض ص ۴۳۲) .
|| باصلهٔ «از» آید : گرم شدن از. ازمحبت مشتعل شدن، بسیارباعلاقه‌شدن :

گرم شوازمهروز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش .
نظامی .

||گرم شدن بازار . کنایه از بهم آمدن مردم . (آنندراج) . رونق یافتن . فراوان شدن داد وستد :

بازارشوق گرم شد آن شمع‌رخ کجاست
تا جان خود برآتش رویش کنم سپند .
حافظ .

رجوع به‌گرم شود .
|| گرم شدن سجده : هنگامهٔ سجده . (آنندراج). اشتغال ورزیدن کسان بسجده و عبادت :

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم .
عرفی بنقل (آنندراج) .

(۱) عربی (ن ل) .

|| گرم شدن نظر ، سخت نظر کردن :
دل بی تاب من ازشوق تماشا سوزد
پیش از آنم که بروی تونظر گرم شود .
طاهروحید بنقل (آنندراج) .
|| گرم شدن بکار . سخت مشغول شدن .
|| گرم شدن چشم . بخواب رفتن . بخواب آغازیدن .
|| گرم شدن درسخن و به سخن . گرم صحبت وگفتگوشدن . سخن گفتن چنانکه بهیچ چیزدیگر نپردازد :
چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسد لبش . نظامی .
یکروز درنشابور شیخ ما ابوسعید بر منبر مجلس می گفت چون در سخن گرم شد و حالی خوش پدید آمد . (اسرارالتوحید ص ۱۶۶) .
|| گرم شدن سر به ... مشغول شدن .
|| مست شدن :
نه نرم شود دلت بصد لابه
نه گرم شود سرت بصد مینا .
مسعودسعد .
|| گرم شدن مجلس ، برونق آمدن ، بشکوه آمدن . || گرم شدن هنگامه ، متوجه شدن تماشاچیان . بسیار شدن شنوندگان :
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن ازمولوی روم درافکند .
صائب .
|| (اِ) حر [حَ ر ر] . (دهار) . حرارت . (دهار) .

گرم شکمی . [گَ رْ ش ِ ک َ] (حامص) .
شکمخوارگی ، اکول بودن :
بحرص وگرم شکمی منسوب شوم .
(کلیله ودمنه) .

گرم شهوت . [گَ ش َ و َ] (ص مر کب) .
شهوت پرست ، پرشهوت :
گفتن افسانه‌های مهرانگیز
که کند گرم شهوتان را تیز. نظامی .

گرم عهدی . [گَ ع َ] (حامص) .
در عهد استوار بودن ، در محبت پایدار بودن . بهندوستان خواجه [احمدحسن] را بزندان خدمتها کرده بود [بونصر بستی] وگرم‌عهدی نموده درمحنتش .
(بیهقی. چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۳) .

گرمک . [گَ م َ] (اِ) . باقلای درآب جوشانیده . (غیاث).(برهان).(آنندراج) .
باقلی را بسنده کن درراه
چند ازاین باقلی توگرمک خواه .
سنایی . (بنقل جهانگیری) .

|| نوعی ازخربزهٔ پیش رس وآن سفیدرنگ وشیرین ومعطر باشد . (غیاث) . (برهان) . (آنندراج) . نوعی ازاین میوه راطالبی نیز گویند .
آل برمک در کرم گرمک‌فروش این درند
این سخن نرمک نمیگویم که‌هست‌این مشتهر .
(بسحق اطعمه بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) .
سرشاری جود آب گرمک
صد طعنه زند برآل برمک .
محسن تأثیر . (بنقل آنندراج) .
|| مصغر گرم‌هم‌هست . (غیاث) . (برهان) . (آنندراج) .

گرمک . [گَ م َ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج‌شهرستان قزوین واقع در۱۵هزار گزی جنوب‌باختر آوج و یکهزار گزی راه عمومی . هوای آن سرد ودارای ۴۷۳ تن سکنه است . آب آنجا از رود محلی تأمین میشود و محصول آن غلات مختصر انگور وعسل - شغل اهالی زراعت وقالی وجاجیم‌بافی‌است در تابستان ایل بغدادی بحدود این ده می‌آیند . راه آن مالرو وماشین نیزمیتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

گرمک . [گَ م َ] (اِخ) . دهی‌است‌از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در۷۸هزار گزی‌شمال‌باختری اسفراین و ۲۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنوردشقان هوای‌آن سرد دارای ۳۴۹ تن سکنه است آب آنجا از قنات تامین‌میشود محصول آن غلات‌تریاک بن‌شن و شغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرمک . [گَ م َ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب ششتمد هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول‌آن غلات پنبه وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرمک . [گَ م َ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان رودباربخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در۲۸ هزار گزی شمال‌باختر معلم کلایه و ۵۴۰ هزار گزی راه عمومی . هوای آن سرد دارای ۹۱ تن سکنه‌است آب آنجا ازچشمه‌سارتأمین میشود محصول آن غلات ولوبیا وگردو وعسل وشغل‌اهالی زراعت مکاری کرباس‌بافی . راه بهرطرف مالروصعب‌العبوراست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱) .

گرمک . [گَ م َ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان کسباير بخش حومه شهرستان بجنورد واقع در ۴۰هزار گزی باختر بجنورد و۵هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد باینحه . هوای آن معتدل و دارای ۳۰۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وبن‌شن و تریاك وانگور . شغل اهالی زراعت ومالداری . راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرم کارشدن و گرم کاری شدن .
[گَ م ِ دَ] (مص مر کب) . با جد بکاری پرداختن ، بکاری باکوشش وعلاقه مشغول گشتن . رجوع به گرم کاربودن شود .

گرم کاربودن . [گَ م ِ د َ](مص مر کب)-
باکوشش وعلاقه بکاری مشغول بودن .
رجوع به گرم کارشدن شود .

گرم کردن . [گَ ک َ دَ](مص مر کب) .
بآفتاب یاآتش وغیره : تسخین . (زوزنی) .
(تاج‌المصادر بیهقی) . احماء (اِ) ، حرارت دادن .
ملك راگرم کرد آن آتش تیز
چنانك از خشم شد برپشت شبدیز .
نظامی .
|| کنایه ازشتاب کردن وتعجیل نمودن .
(برهان) . (آنندراج) .
|| تندراندن . بجولان درآوردن :
پس اندرهمی راند بهرام نرم
بر اوبارگی را نکرد ایچ گرم .
فردوسی .
چوبا مهتران گرم کرد اسب شاه
زمین گشت جنبان وپیچان سپاه .
فردوسی .
شاه [اسکندر] چشم برملکاناسوت [پادشاه مصردرمیدان جنگ] نهاده بود ، اسب از دنبال او گرم کرد واورا بکمند گرفت .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .
شاه اسکندر اسب گرم کرد باسواری‌هزار .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ آقای‌سعید نفیسی) .
چومرکب گرم کرد ازپیش یاران
برون افتاد ازآن‌هم تك سواران .
نظامی .
|| بقهر و غضب درآوردن . (برهـان) .
(آنندراج) :
چه باید خویشتن راگرم کردن
مرا در روی خود بیشرم کردن .
نظامی .

ملکرا چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر .
(بوستان) .

|| حریص ساختن . (برهان) .
|| کنایه از افزون کردن . (آنندراج) .
با اسم ترکیب شود ومعانی خاص دهد :
|| جای گرم کردن . کنایه از نشستن یا خفتن ، یا ساکن شدن درجائی :

ازآن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز .
نظامی .

|| چشم گرم کردن . کمی خفتن ، چشم رویهم نهادن برای خواب ، خواب گونه :

فرود آمد ازبارگی شاه نرم
بدان تاکند برگیا چشم گرم .
فردوسی .

|| یکدیگر را سیرنگریستن . تیز بروی هم نگاه کردن :

زمانی بهم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند رو نرم نرم .
اسدی .

|| دل کسی را گرم کردن و داشتن . با او مهر ورزیدن . دوستی کردن . بجای او نیکوئی کردن :

دل پهلوانان همی گرم‌دار
بگفتار با هر کس آزرم‌دار . فردوسی .
دل مهتران را بدو گرم کرد
همه داد وبیداد آزرم کرد . فردوسی .
او کند برهمه احوال دل سلطان گرم
او رسد ممتحنانرا بر سلطان فریاد .
فرخی .

|| سر گرم کردن . مشغول داشتن .
|| مژه گرم کردن ، چشم گرم کردن .
|| هنگامه را گرم کردن . رجوع به بازار گرم کردن شود .
|| گرم وسرد روزگار چشیدن . با تجربه شدن . تجربه آموختن . ورزیده شدن . مجرب گشتن . تطورات روزگارا دیدن :
مرد با خردی تمام بود (خواجه حسن) . گرم وسرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده . (بیهقی) .
اما ایاز ازبس بناز وعزیز برآمده است هر چند عطسهٔ پدرماست وازسرای دور نبوده است و گرم وسرد نچشیده .
(بیهقی چاپ ادیب ص ۲۶۵) .
رجوع به گرم و سرد چشیدن شود .
|| گرم کردن مجلس ، مجلس آرائی باسخنان نیکوبجا ومناسب گفتن چنانکه مجلسیانرا مجذوب کند .
|| گرم کردن معرکه ، داستانهای شیرین وجالب گفتن چنانکه معرکه نشینان را مجذوب سازد . رجوع بمعرکه شود .
|| دیگ گرم کردن ، ته ماندهٔ خوراکی را که در دیگ مانده است برآتش نهادن تا گرم شود :

سفله دارد ز بهرروزی بیم
نخورد دیگ گرم کرده کریم .
سنائی .

گرم کین . [گَ] (مص مرکب) . کنایه ازدشمن قوی . (آنندراج) ، آنکه کینه‌اش قوی بود :

سرد نفس بودسگ گرم کین
روبه ازآن دوخت مگر پوستین .
نظامی .
شکایت کرد پیش‌هم نشینان
که بدباشد جفای گرم کینان .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

رجوع به گرم کینه و گرم کینی شود .

گرم کینه . [گَ نَ] (ص مرکب) . کنایه از دشمن سخت ، گرم کین :

مگر دریای دورگرم کینه
شکسته گرددازین سبز آبگینه .
نظامی .

رجوع بگرم کین و گرم کینی‌شود .

گرم کینی . [گَ] (حامص) دشمنی سخت :

چوباکژدمی گرم کینی کند
مبین خردش ازخرده بینی کند .
نظامی .

رجوع به گرم کین و گرم کینه شود .

گرم گاه . [گَ] (اِ) . میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی است . (برهان) (انجمن آرا) . (آنندراج) : هاجره [جِ رِ] . (منتهی‌الارب) . غائره [ءِ] (ملخص اللغات حسن خطیب) . هجیره [هَ رَ] . (منتهی الارب) .

تنش زرد وگوش ودهانش سیاه
ندیدی کس او را مگر گرمگاه .
فردوسی .

یك روز گرمگاه درسرای پرده بخرگاه بود بصحرای بست . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۵۸) .
یك گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مستنکر با بارانیهای کرباسین و دستارهای در سر گرفته پیاده بنزدیك امیر مسعود آمدند . (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۱۳۴) .

چو تشنه گشته و گم‌بوده مردمی بودم
بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب .
فرخی .
بگرمگاه بدشت اریفکنی یاقوت
چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه .
ازرقی .

یکی را برجنازهٔ بر نهادند و بدان بهانه بسیاری بهم برآمدند و بگرمگاهی سوی هاشمیه رفتند .
(مجمل التواریخ والقصص) .

گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
تف باحورا چون نکهت‌حورا بینند .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۹۱) .
گرمگاهی کافتاب استاده درقلب اسد
سنگ وریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند .
خاقانی .

او [علی‌علیه‌السلام] گفت یك روز بگرمگاه نزدیك رسول صلوات‌الله علیه شدم .
(تفسیر ابوالفتوح رازی) .

بروز دگر ناگهان گرمگاه
رسیدند در لشکر کینه خواه .
گرشاسب‌نامه .

روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود .
(راحة الصدر راوندی) .
در راه در گرمگاه در سایهٔ درختی تکیه کردم . (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۳۱) .
روزی در وقت گرمگاه در فصل تموز از قصر عارفان بطرفی میرفتم .
(انیس الطالبین ایضاً ص۲۹) .

گرمگاهان . [گَ] (امر کب) . هنگام گرمای روز .

گرم گرفتن . [گَ گِ رِ تَ] (مص‌مر کب) . گرم گرفتن با ... بدوستی مهربانی باکسی‌رفتار کردن. معاشرت کردن.

گرم گرم . [گَ گَ] (قید). گرما گرم. رجوع به گرما گرم‌شود .

گرم گشتن . [گَ گَ تَ] (مص‌مر کب). تاب و حرارت پیدا کردن ویافتن؛ و آن زیرزمین گرم گشت وبراحت افتادند .
(مجمل التواریخ والقصص ص۱۰۱) .
|| مشغول شدن به ، پرداختن به :

چوبشنید ماهوی بی‌آب وشرم
برآن آسیابان سرش گشت گرم .
فردوسی .

|| دل بکسی گرم گشتن . امیدوار شدن نیرو یافتن. قوی دل گشتن :

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سرطوس نوذر بی‌آزرم گشت .
فردوسی .

گرم گوی . [گَ] (نف‌مرخم). گویندهٔ سخنان نرم وملایم ، آنکه سخنی دلفریب گوید . گویندهٔ سخنان شیوا و دلچسب . ملیح :

چوکافور موی وچوگلبرك روی
دلش رزمجوی وزبان گرم گوی .
فردوسی .
چوکافور گردگل سرخ موی
زبان گرم گوی ودل‌آزرم‌جوی .
فردوسی .

گرمگه . [گَ گَ] (اِمکان) . مخفف گرمگاه :

چرخ ازسموم گرمگه زاده وبا هرچاشتگه
دفع وبا را جام شد یاقوت کردار آمده .
خاقانی .

بس زار که بگذاشتیم روز
چون گرمگهش بود بامداد .
مسعودسعد .

رجوع به گرمگاه شود .

گرم ماندن . [گَ دَ] (مص مرکب) . رائج ماندن ، روائی داشتن :

ای زبردست زیردست آزار
گرم تاکی بماند این بازار .
سعدی (گلستان) .

رجوع به گرم و گرم بازارشود .

گرم مزاج . [گَ مِ] (ص مرکب) . شدیدالغضب . تند خوی ، عصبانی : رجلٌ مابوت[مَ] مرد گرم مزاج . (منتهی الارب). || دارای طبع گرم ، مقابل سرد مزاج ، محرور : مردم گرم مزاج را بخوردن این شراب با آب و گلاب ممزوج کنند . (نوروزنامه) .
شرابی که نه تیره بود و نه تُنُك ... مردمان گرم مزاج را زیان دارد . (نوروزنامه) . و مردم گرم مزاج را زکام و نزله کمتر از آن افتد که مردم سرد مزاج را . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرم مزاجی . [گَ مِ] (حامص) . تند خویی ، عصبانیت ، عصبی مزاج بودن: اورا بسته پیش سلطان اعظم بردند و گفت سیدی چون می بینی خویشتن را و در دل سلطان نبود که او را هلاک کند او را از سرتهور و مزاج گرمی گفت خویشتن را چنان می بینم که حسین بن علی را. سلطان ازآن سخن درطیره شد ، فرمود تا سرش برداشتند . (تاریخ طبرستان) .

گرمن . [گَ مَ] (اِخ). دهی ازدهستان پشت بسطام بخش قلعه نو وشهرستان شاهرود . واقع در ۲۰۰۰ گزی قلعه نو- ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به گرگان . هوای آن معتدل- و دارای ۹۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات - لبنیات - شغل، زراعت غلات، بن شن، وگله داری ، مکاری ، راه فرعی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم) .

گرم ناب . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان لیشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزار و پانصد گزی باختری کلیبر و ۱۸ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر هوای آن معتدل دارای ۹ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گرمنجان . [گَ مِ] (اِخ) . دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان - کنار راه فرعی بند امیر به سلطان آباد . جلگه معتدل مالاریائی دارای ۱۹۱ سکنه. آب آنجا از رود کر- محصول آن غلات برنج تریاك شغل اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

گرمند . [گَ مَ] (اِ) . عجله (شعوری ج۲ ص۲۹٤)(۱) . ||(ص) جلد و شتاب . (ناظم الاطباء) . || (ص) عجول (شعوری ج۲ ص۲۹٤).چالاك وتند. (ناظم الاطباء) :

مکن بروعده از وصل تو مغبون (۲)
نمی بینی چه گرمند است گردون .
استاد لطیفی (بنقل شعوری) .

|| آماده (ناظم الاطباء) .

گرم نفس . [گَ نَ فَ] (ص مرکب). آنکه دم گیرا دارد . (آنندراج) . آنکه دارای نفس قوی و گیراباشد . (ناظم الاطباء):

درهرجگری شوری ازاین گرم نفس هست
چون صبح مرا حق نفس برهمه کس نیست .
صائب (بنقل آنندراج) .

گرمو . [گَ] (اِخ) . دهی است از براکوی کاخك گناباد که دارای آب گرم معدنی است .

گرموئیه . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ٤٠٠٠٠ گزی شمال خاوری زرند و ۶۰۰۰ گزی باختر راه مالروزرند وراور هوای آن سرد ودارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات وحبوبات وتریاك وشغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرمورت . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری سراب دوره و ۹ هزار گزی شمال اتوموبیل رو خرم آباد به کوهدشت - هوای آن معتدل دارای ۳۰۰ تن سکنه - آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است. راه آن مالرو آن مزرعه گوزان چم جزواین آبادی میباشد - ساکنین ازطایفه دلفان بوده قسمتی چادرنشین هستند . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گرم و تر . [گَ مُ تَ] (امر کب). چیزی را که در وی مایهٔ هوائی بیشتر باشد گویند گرم و تراست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرم وخشك . [گَ مُ خُ] (امر کب) چیزی را که در وی مایهٔ آتشی بیشتر باشد گویند گرم و خشك است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرموژ . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان شینال بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در۲٤هزار گزی جنوب باختری شاهپور و ۶ هزار گزی شمال ارابه رو چهریق بشاهپور - هوای آن سرد و دارای ۷۱ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گرم و سرد . [گَ مُ سَ] (ص مرکب، امر کب) حاروبارد. رجوع به گرم ورجوع به سرد شود . || کنایه از حوادث زمان . (آنندراج). کنایه ازمحنت وراحت و سخت وسست وشدت ورخا وبدی و نیکی وامثال اینها . (برهان) .

گرم وسرد آزمودن . [مُ سَ دَ] (مص مرکب) . مجرب شدن ، تجربه آموختن ، جهاندیده گردیدن :

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد .
بوستان (سعدی) .

گرم وسرد چرخ . [گَ مُ سَ دِ چَ] (امر کب). کنایه از آفتاب . (برهان) . (انجمن آرا) . || کنایه از ماه . (برهان) . (انجمن آرا) . || کنایه از حوادث فلکی (برهان) . کنایه از نیك و بد است که از افلاك رسد . (انجمن آرا) . رجوع به گرم و سرد شود .

گرم وسرد چشیدن . [گَ سَ چَ دَ] (مص مرکب). خوب وبد زمانه را دیدن . تلخی و شیرینی روزگار را دیدن .

گرم وسرد چشیده . [گَ مُ سَ چَ دَ] (ن مف) . کارآزموده ، مجرب، جهاندیده : درخدمت وی گرم وسرد چشیده . (بیهقی). پرورده جهان دیده آرمیده گرم وسردچشیده. (گلستان) .

واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد جهان چشیده بسی .
امیرخسرو .

گرم وسرد دیدن . [گَ مُ سَ دَ] (مص مرکب) . آزموده کار شدن ، مجرب بودن . (رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۹ و ۲٤۵) شود . || شیرینی و تلخی روزگار را چشیدن :

اگرخود نژادی خردمند مرد
ندیدی زگیتی چنین گرم و سرد .
فردوسی .

(۱) این معنی درست نمی نماید و صحیح عجول وجلد است . (۲) شعر مخدوش است .

گرموش . [گ َ] (اِ) . موشی است که مزروعات را ازساقه میبرد و آنرا تباه میکند وبغایت مضراست . (شعوری ج۲ ص۲۹۸).

گرموك . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری بیرجند هوای آن معتدل - دارای ۶۲ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات وبادام عناب وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . مزرعهٔ کربلائی حسن میری - چشمه گل خوار جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرموك . [گ َ] (اِخ) . ده مخروبه ایست ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گرم وگداز. [گ َ مُ گُ] (اِمر کب). درد ورنج ، غم واندوه :

همه مهتران پیش بازآمدند
پر از درد وگرم وگدازآمدند .
فردوسی .

پس آگاهی آمد بسوی گراز
کزو بود خسرو بگرم و گداز .
فردوسی .

بدان تا بآرام برتخت ناز
نشینیم بی رنج و گرم و گداز .
فردوسی .

چویزدان بدارد زتودست باز
همیشه بمانی بگرم و گداز . فردوسی .

زآنچه داری نصیب نیست ترا
جز شب و روز رنج و گرم وگداز.
ناصرخسرو .

پیشت بپای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال وماه بگرم وگدازباد .
منوچهری .

کهرا بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج وگرم وگداز .
(گرشاسب نامه) .

گرم ونرم. [گ َ مُ نَ] (ص). موافق ودلخواه ، موردپسند .

گرمه . [گ َ م] (اِ) . هرمیوهٔ پیش رس راگویند عموماًوخربزهٔ پیش رس راخصوصاً (برهان). خربزهٔ پیش رس وکم حلاوت که آنرا گرمك گویند وبعربی ملیون خوانند (آنندراج) . رجوع بگرمك شود .
|| باقلای در آب ریخته . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

گرمه . [گ َ م](اِخ). ده کرچکی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه نزدیك به حاجی آباد علیا دارای ۷۰ تن سکنه است در آمار جزء حاجی آباد علیا منظور شده است
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گرمه . [گ َ م] (اِخ) . دهی است از دهستان جاجم بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع ۱۰۲ هزار گزی باختر اسفراین سرراه شوسه عمومی میان آباد بجاجرم هوای آن معتدل دارای ۳۶۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرمه . [گ َ م] (اِخ) . دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری اسفراین - هوای آن گرم دارای ۱۲۹ تن سکنه است - آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات بن شن پنبه تریاك زیره و میوه جات شغل اهالی زراعت و مالداری وقالیچه بافی - راه آن مالرو است .
دبستان دارد - در تابستان بکوه ساری و کوه سیاه خانه میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گرمه . [گ َ م](اِخ). دهی است ازدهستان جندق بیابانك بخش خور بیابانك شهرستان قائین . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خور متصل براه خور بانارك هوای آن گرم دارای ۱۶۴ تن سکنه است .
آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وخرما شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن ماشین رو است - دبستان دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گرمه . [گ َ م] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری فریمان هوای آن معتدل دارای ۲۳۵ تن سکنه است آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات بن شن وتریاك ومیوه جات شغل اهالی زراعت - راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گرمه . [گ َ م] (اِخ) . دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیرازواقع در ۷۵۰۰۰ گزی شمال اردکان و ۲۲۰۰۰ گزی راه فرعی پل خان به خانی من هوای آن معتدل ودارای ۹۹ تن سکنه است . محصول آنجا غلات ، برنج و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . مردم آن در دو محل گرمه بالا وپائین سکونت دارند . جمعیت بالائی ۲۰۱ تن است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گرمه بیز. [گ َ م] (اِ) . غربال سوراخ تنگ راگویند . (برهان) . گرمه ویز با واو بهمین معنی است . (آنندراج) .
منخل . آردبیز . (ربنجنی) .

گرمه چشمه . [گ َ م چ َ م] (اِخ) . دهی از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲ هزار گزی خاور اردبیل و ۱۵ هزار گزی اردبیل آستارا هوای آن معتدل دارای ۵۰۳ تن سکنه است .
آب آنجا از رودخانه سقرچی وچشمه تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری است راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گرمه خانی. [گ َ م] (اِخ). دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد . واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری کوهدشت و ۵ هزار گزی شمال اتوموبیل روخرم آباد به کوهدشت . هوای آن معتدل دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه ها تأمین میشود ومحصول آن غلات تریاك و لبنیات وپشم و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادرطناب بافی و راه آن اتوموبیل رو است . ساکنین ازطایفهٔ سادات بوده چادر-نشین هستند در این آبادی امام زادهٔ بنام داودرش وجود دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) .

گرمه خانی . [گ َ م] (اِخ) . دهی است ازدهستان ای تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۰ هزار گزی شمال نورآباد و ۲۱ هزار گزی باختر اتومبیل رو خرم آباد بکرمانشاه هوای آن سرددارای ۱۵۰ تن سکنه است آب آنجا ازچشمه ها تأمین میشود - محصول آن غلات و تریاك و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است راه آن مالرو است . ساکنین از طایفه اولاد قباد بوده زمستان رابه قشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

گرمه شو. [گ َ م] (اِ). نام گونهٔ دوم از زیندار(هفت کول) است که درارسباران بدین نام خوانده میشود .
(رجوع به جنگل شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۹) ورجوع به زیندار شود .

گرمه ویز . [گ َ م] (اِ) . گرمه بیز است که غربال سوراخ تنگ را گویند (برهان) . رجوع به گرمه بیزشود .

گرمه ویزا . [گ َ م] (اِ). همان گرمه ویزاست . رجوع به گرمه بیزشود.

گرمی. [گ َ](حامص). حرارت. (دهار). (آنندراج) . مقابل سردی ؛ سعر [سُ] گرمی آتش . (منتهی الارب) . سعار [سُ] گرمی آتش . (منتهی الارب). صلاع [ص] گرمی آفتاب.(منتهی الارب) .شواظ، سواظ [ش] گرمی آفتاب . (منتهی الارب) .

زمینش زگرمی همی بردمید
ز پوست ددان خاك شد ناپدید .
فردوسی .

نخستین که آتش زجنبش دمید
زگرمیش پس خشکی آمد پدید . فردوسی .
گرمی و سردی ترا هردومثالست ازستم
زآن همی‌هریك جهان‌رازشت ونازیبا کند. ناصرخسرو .
گرمی را سردی سازوسردی را گرمی. (کیمیای سعادت) .
پس از روزگار جوانی مزاج او [مردم] گرم وخشك باشد واین گرمی که جوانان را باشد همان گرمی است که اندر طفلی و کودکی بوده باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری . سعدی (طیبات) .
|| مجازاً بمعنی تندی، حدت ، شدت ،گفتار سخت ، عتاب ، خشم :
بنرمی چوگردن نهد روزگار
درشتی وگرمی نباید بکار . ابوشکور .
ای بدیدن کبود وخود نه کبود
آتش ازطبع ودرنمایش دود
ای دوگوش تو کرمادرزاد
با توأم گرمی وعتاب چه سود . منصوربن نوح‌بن منصورسامانی .
ازاین درفراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف ازخشم ودرد
شدش گرمی ازمغزیکسر برون
چوگل گشت رویش که بد همچوخون . (یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
جهاندارچون نامه‌را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش . نظامی .
ترا با چنین گرمی وسرکشی
نپندارم ازخاکی ازآتشی . (گلستان) .
|| کنایه ازجلدی و تیزروی . (آنندراج) . زودی . بالفور . شتاب . تعجیل :
گفت برادرم محمد را آنجا بکوه تیزبباید داشت ویاجای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن روی ندارد . (بیهقی) .
شتاب گیرد وگرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه پادافره . فرخی .
به‌گرمی کارعاقل به نگردد
بتك‌دانی که بزفربه نگردد . نظامی .
باهستگی کارعالم برآر
که درکار گرمی نباید بکار . نظامی .
زگرمی ره بکارخود نداند
زخامی هیچ نیك وبد نداند . نظامی .
|| اخلاص ومحبت. (آنندراج) . نزدصوفیه حرارت محبت را گویند . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
توخوش مباش باحافظ برو کوخصم وجان مده
چوگرمی از تو می‌بینم چه باك از خصم دم سردم . حافظ .
|| سرشارازصفات اوست . (آنندراج) .
با ترکیبات ذیل آید ومعانی مختلف دهد .
|| گرمی بازار ، رواجی :
اولین کس که خریدارشدش من بودم
مایهٔ گرمی بازارشدش من بودم . (وحشی بافقی) .
دهن گرمی . دل گرمی . دهان گرمی . خون گرمی .

گرمی. [گَ] (اِخ). محمد قاسم کاشانی ازاحفاد اهلی شیرازی است وطبعش‌مفطور بسخن‌پردازی ازباب ظرافت به‌لابه در بزم خود او را می برند و بملا گربه مخاطبش میکردند :
تنها زتوبرگرد درت میگردم
گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده‌ام وبطلعتت میمیرم
بیزارم وبر گرد سرت میگردم . (صبح گلشن چاپ هند ص ۳۴۸) .

گرمی. [گَ] (اِخ) . ازاهل بروجرد است . درواقع مولانا شخصی شوخ وگرم آمیزش است . این مطلع ازاوست :
دل بیقراردارد گله بینهایت ازتو
شده وقت آنکه آید بزبان شکایت‌ازتو . (مجمع‌الخواص ص ۲۹۶) .

گرمی. [گَ] (اِخ) . قصبهٔ مرکز بخش گرمی درصد وسی هزار گزی‌خاوری شهرستان‌اردبیل‌واقع است‌منطقه‌ای کوهستانی دارای‌هوای گرم‌ومختصات‌جغرافیائی آنچنین است طول ۳۹ درجه و یك‌دقیقه عرض ۴۸ درجه و۳ دقیقه و ۳۵ ثانیه اختلاف ساعت با طهران ۵۳ دقیقه و۳۲ ثانیه یعنی ساعت ۲۲ گرمی ساعت ۱۲ و ۵۳ دقیقه و ۳۲ ثانیه طهران است . جمعیت خودقصبهٔ گرمی ۵۱۰۰ تن است . آب آن ازرودخانه‌های درآورد وبالخارود وچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات حبوبات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌آنان گلیم وقالی‌بافی‌میباشدودارای‌ادارات ـ بخشداری پست و تلگراف ـ ادارهٔ فرهنگ ـ آمار ثبت اسناد ـ ژاندارمری ـ شهرداری ـ شهربانی ـ سازمان‌شاهنشاهی خدمات‌اجتماعی میباشد . قصبهٔ گرمی درحدود صد باب‌دکان از کسبهٔ مختلفه ودبستان داشته ودردهستان‌های آن نیزمدارس چهار کلاسه موجود است که هر یك در جای خود شرح داده شده است بوسیلهٔ تلفن وتلگراف با سیم و بی‌سیم و پست زمینی با سایر شهرستان ها ارتباط دارد .
نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اردبیل است . این بخش از شمال باتحاد جماهیرشوروی ازباختر توسط رودخانهٔ درآورد ازمحال ارسباران (اهر) جدا میشود وازجنوب به‌شهر(دهستان ارشق) از خاور برودخانهٔ‌بالخارودمرزشوروی محدودمیشود. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و موقعیت مغان جلگه هوایش گرمسیر میباشد . این بخش از پنج دهستان‌بشرح زیرتشکیل‌یافته
دهستان مغان شامل ۹۶ آبادی جمعیت‌آن ۱۲۰۴۳ تن است .
دهستان اجارود شامل ۸۸ آبادی جمعیت آن ۱۹۵۶۴ تن است .
دهستان برزند شامل ۳۴ آبادی جمعیت‌آن ۳۸۱۸ تن است .
دهستان انگوت شامل ۵۶ آبادی جمعیت آن ۱۵۶۷۸ تن است .
دهستان خروسلو شامل ۵۵ آبادی جمعیت آن ۵۳۰۴ تن است .
جمع قراء بخش ۳۲۹ آبادی و جمعیت آن درحدود۵۶۴۰۷ تن‌است دارای راه شوسه باردبیل میباشد دراین راه یك شعبه به‌بیله‌سوارمنتهی میشود .
شرح دهستانهای مربوطه‌بخش درجای‌خود ذکرشده است . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴) .

گرمی . [گَ] (اِخ) . دهی‌است از جزء دهستان انگوت‌بخش‌گرمی شهرستان اردبیل واقع در۲۴ هزار گزی گرمی و۱۰ هزار گزی ارابه‌روگرمی به‌بیله‌سوارهوای آن گرم دارای ۲۰۹ تن سکنه‌است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آنجا مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گرمیان. [گَ] (اِخ). یکی ازحکومتهای موقتی است که در جهت غربی آناطولی پس از پایان تسلط سلجوقیان روم تأسیس یافت . دیار گرمیان شامل‌نواحی کوتاهیه و قره‌حصار صاحب بود و از شمال به ناحیهٔ قره‌سی وخداوندگار وازمغرب به صاروخان و آیدین و منتشا و از جنوب به حمید و قرمان وازمشرق به خیمانه وبجرای سقاریه محدود بود . چون امرای گرمیان با دولت عثمانی رفتار خصمانه‌ای نداشتند پادشاهان عثمانی نیز متعرض آنان نبودند و در زمان سلطان مرادخان‌ثانی بسال ۸۳۱ یعقوب‌بك از امرای گرمیان بی‌آنکه فرزندی داشته باشد مرد وملك خودرا بدولت عثمانی‌محول کرد، وازاین‌تاریخ دیارایشان ضمیمهٔ ممالك عثمانی شد ومرکزآن کوتاهیه تعیین گردید ولی گرمیان به‌ولایت خداوندگارملحق‌شده نام اصلی آن بکلی متروك گردید . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

گرمیانك . [گَ نَ] (اِخ). دهی‌است از دهستان یك بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در۱۵۰۰۰ گزی باختر هرسین و ۱۰۰۰ گزی قلعه محمدعلی‌خان کنار رود هرسین هوای آن سرد و معتدل دارای ۲۱۲ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاك وپنبه زردآلو شغل اهالی زراعت است وتابستان ازچهراتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گرمیج . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان لاله آباد ، بخش مرکزی شهرستان بابل . واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری بابل و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسه بابل به آمل . هوای آن معتدل و مرطوب دارای ۸۰ تن سکنه است آب آنجا از رودخانه کاری تأمین میشود محصول آن برنج ، مختصر غلات، صیفی ، کنف ، پنبه ، نیشکر - شغل اهالی زراعت - راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گرمیج کلا . [گ َ ک َ] (اِخ) . که آنرا گرمیش کلاهم میگویند، دهی است از دهستان بارفروش . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۹) .

گرمیخ . [گ ُ] (اِ) . میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بردو سرطویله برزمین فروبرند و ریسمانی برآنها بسته اسبان را بدان ریسمان بندند . (برهان). (آنندراج). (جهانگیری) . در تداول عامه آنرا گل میخ گویند .
(حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین) .

گرمی خونابه . [گ َ ی ب َ] (اِ) . کنایه از بسیاری وشتاب و تعجیل در گریه باشد . (برهان) . (آنندراج) .

گرمی دار . [گ َ] (ن ف مرخم) . دارندهٔ مزاج گرم :

زگرمی کآن هوا درکار او بود
هوا گفتی که گرمی دار او بود .
نظامی .

و مردم گرمی دار را [گوشت خرگور] زیان دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

گرمیدانه [گ َ نِ] (ص) . بسیار گرم وگرم زننده . (ناظم الاطباء) .
|| گستاخ . (ناظم الاطباء) .

گرمیدر . [گ َ دَ] (اِخ) . دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزار گزی شمال بیرجند هوای آن معتدل - دارای ۶۸ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن عناب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گرمیدن . [گ َ دَ] (مص) . گرم شدن . (آنندراج) . تابدار گشتن. (ناظم الاطباء).
|| افزون شدن گرما . (ناظم الاطباء) .

گرمی سنج . [گ َ س َ] (نف مرخم ، اِ مرکب) . آلتی است که برای تعیین مقدار حرارت یك جسم بکار میرود ، واحد مقدار حرارت کالری است . رجوع به گرماسنج شود .

گرمیش کلا . [گ َ ک َ] (اِخ) . رجوع به گرمیج کلا شود .

گرمی کردن . [گ َ ک َ دَ] (مص مرکب) . محبت ورزیدن ، مهر و علاقه از خود نشان دادن :

میرباتو زخوی نیك بدل گرمی کرد
گرچه در سرما بامیر نرفتی بسفر .
فرخی .

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره با تو گرمی کند . (بوستان) .

رجوع به گرمی نمودن شود .
|| خشمگین شدن، (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۲) . خشم نمودن .

گرمی کلا . [گ َ ک َ] (اِخ) . دهی است از دهستان بارفروش .
(ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۷) .

گرمی نمودن . [گ َ ن ُ یا نِ دَ] (مص مرکب) . گرمی کردن ، مهربانی کردن :

هزاران لطف کرد وگرمی نمود
ابر مهر دوشین فراوان فزود .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

فراوان بپرسید وگرمی نمود
دلش را بدو مهربانی فزود .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

بشد مرد و بسیار گرمی نمود
بجا آورید آنچه فرموده بود .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .

چو آمد برش تنگ برخاست زود
فراوان بپرسید و گرمی نمود . اسدی .

گرمینه . [گ َ ن َ] (اِخ) . نام شهری کیست درشرقی بخارا وولایتی فسیح وعریض است و اکثر پسر امیر بخارا در آنجا بحکومت می نشیند و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد وتا بخارا یازده فرسنگ است (آنندراج) . نام ناحیتی بدوازده فرسنگی شهر بخارا . از بخاری .
|| نام بلده ایست در هفت فرسنگی کرمینه و در طرف شمالی آن واقع است و یاقوت حموی در معجم البلدان (۱) گفته است از نواحی سغد است در میانهٔ سمرقند و بخارا وتابخارا هیجده فرسخ مسافت دارد ومنسوب بدانجا را کرمینی گویند .(آنندراج) .
ورجوع به (حدودالعالم). ورجوع به کرمینه شود .

گرمینی . [گ َ] (اِمنسوب) . منسوب به گرمینه است . شیخ خسرو گرمینی از آنجاست .

گرنا . [گ َ] (اِ) . نوعی از ریواس . (شعوری ج ۲ ص ۲۹۱) .

گرنا . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان بالا لاریجان ، بخش لاریجان ، شهرستان آمل واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال رینه هوای آن سرد - دارای ۲۴۵ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تأمین میشود - محصول آن غلات ولبنات - راه آن اتومبیل رواست زیارتگاهی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .
ورجوع به ترجمه سفرنامه مازندران واستراباد رابینو ص ۱۵۶ شود .

گرناد . [گ ِ رِ] (اِخ) . (۲) ایالتی است دراسپانیا. رجوع به غرناطه وقرناطه شود .

گرناد . [گ ِ رِ] (اِخ) (۳) رجوع به کلمبیا شود .

گرناده . [گ ِ دَ] (اِخ) . یکی از جزایر آنتیل انگلیس دارای ۷۶۰۰۰ تن جمعیت است ومردم آن ازفرانسوی وانگلیسی است حاکم نشین آن سنت ژرژ (۴) است .

گرنادین . [گ ِ رِ] (اِخ) . (۵) جزایر کوچکی است جزء جزایر آنتیل واقع در شمال جزیرهٔ گرنادو بآن پیوسته است وتابع انگلیس است . ۶۰۰ کیلومترمربع وسعت دارد .
(قاموس الاعلام ترکی ص ۳۲۶۸) .

گرناگان . [گ َ] (اِخ) . دهی است ازبخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری سرباز و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو سرباز بزابلی - هوای آن گرم ومالاریائی است دارای ۳۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات وخرما وذرت و شغل اهالی زراعت راه آن مالرو است ساکنین از طایفه سرباز هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرنام . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان شهریاری بخش چهار دانگه شهرستان ساری واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری بهشهر و ۲۰۰۰ گزی جنوب رودخانه نکا .هوای آن معتدل دارای ۴۵۰ تن سکنه است آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود محصول آن غلات ، لبنیات ارزن شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایرن جلد سوم) .
رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۶۰ شود .

---

(۱) این کلمه در معجم البلدان کرمینه و در حدودالعالم چاپ تهران ص ۶۵ کرمینه با کاف تازی آمده است .

(۲) Grenade. (۳) Nouvelle Grenade. (۴) Saint-Georges. (۵) Granadines.

گرنام. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری مانه هوای آن گرم دارای ۱۷۶ تن سکنه است آب آنجا از رودخانه تأمین میشود ومحصول آن غلات بن‌شن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرناوه شور. [گ َ وِ] (اِخ). دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری کبودگنبد دره هوای آن گرم دارای ۵۳ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات - شغل اهالی زراعت و مالداری است راه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرناوه شیرین. [گ َ وِ] (اِخ). دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری کبودگنبد هوای آن گرم دارای ۶۰ تن سکنه است آب آن ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت مالداری است راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گرناویک. [گ ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۴ هزارگزی خاور راه ارابه رو ترس آباد بقطور هوای آن سرد . و دارای ۳۲۷ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه ودره گفل تأمین میشود محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است (ساکنین از ایل شکاک میباشند) .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گرنباگرنب. [گ ُ رُ گ ُ] (اِ صوت). پی درپی زدن و کوفتن طبل ودهل ودیگر آلات موسیقی : هفت شبانه‌روز گرنباگرنب عروسی کردند . رجوع به گرمباگرمب شود .

گرنبل. [گ ِ رِ نُ] (اِخ) (۱). حاکم نشین ناحیت ازایزر (۲) در ساحل ایزر و دراك (۳)، دارای ۱۱۶۴۰۰ تن جمعیت است ودر ۵۵۷ هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع شده. آنجا اسقف‌نشین ودارای دادگاه استیناف و آکادمی، دانشگاه، دانشکدهٔ حقوق، ادبیات وعلوم است وکارخانهٔ دستکش بافی ، بافندگی ، سیمان سازی دارد . و در آنجا استخراج و تصفیهٔ فلزات میشود ، و مصنوعات مکانیکی و الکتریکی وصنایع غذایی ایجاد میکند .
زادگاه هوگ لیونی (٤) وکاردینال دتانسن (٥) د کندیلاك (٦) بارناو (٧) و استاندال (٨) فانتن لاتور (٩) وغیره است .

گرنج. [گ ُ رَ] (اِ). چین و شکنج (برهان) || کنج و گوشه وبیغوله‌خانه (برهان). || بازشکاری . (ناظم الاطباء) .

گرنج. [گ ُ رَ یار] (اِ). برنج خوردنی که بعربی ارز خوانند . (الفاظ الادویه) . (برهان) . وبهندوی چاولی گویند :

زبانش برون کرد همرنگ صنج
بر آنسان که ازبیش خوردی گرنج .
فردوسی .

و آن گرنج و آن شکر برداشت پاك
وندر آن دستار آن زن بست خاك .
(رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۷۷)

مشتری دلالت دارد بر . . . گندم وجو و گرنج وذرت ونخود وبادام و کنجید.
(التفهیم ابوریحان) .

زن دیگ بر نهاد و از بهر او گرنج پخت (سندبادنامه ص ۲۹۰) . اگر من در گرنج خواستن الحاح کردم گرنج زیادت گرفتم . (سندبادنامه ص ۲۹۱) .

گرنجار. [گ ُ رَ] (اِ) . از گرنج + جار (= زارپسوندمکان) (حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین). برنج زار وشالی‌زار. (برهان) شالی پایه نیز گویند . (جهانگیری) (آنندراج).

گرنج بشیر. [گ ُ ریا رِ ب] (اِمر کب). شیربرنج است و آن شلهٔ باشد که باشیر پزند (برهان)(آنندراج) :

کوهان ثور روغن کردست تا پزند
خوان ترا گرنج بشیر اندرآسمان .
سوزنی (بنقل آنندراج) .

گرنج خانه . [گ ُ رَ نَ] (اِمر کب). زایشگاه . جای زادن بچه (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵) .
|| بازخانه وقفس باز . (ناظم الاطباء).

گرنچن. [گ َ رَ چَ نَ] (اِ تعدی). رستنیی است مانند گزر :

وُمحرم علیه بالنص خمسة اصناف من النبات . . . و اصل نبات کالجزر یسمی گرنچن . . .
(تحقیق ماللهند ابوریحان ص ۲۷۰) .

گرندلیا. [گ ِ رَ دِ] (اِ) (۱۰). تیره‌سیناتره قسمت قابل مصرف آن سرشاخه های گلدار است مادهٔ مؤثر . رزین . و موارد استعمال وی تنطور و عصارهٔ مایع گرندلیا است .
(کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۱۶) .

گرنده . [گ ُ رَ دَ] (اِ) . لیف جولاهگان وشوبمالان باشد و آن جاروب مانندی است که بدان آش وآهار برتارجامه مالند وبعربی شوکة‌الحایك خوانند . (برهان) (آنندراج). غراوشه . (جهانگیری) .

گرنك. [گ ِ رِ ن] (اِ). فلزه، فلزنگ، فلغز ، بدرز ، بتوزه . لارزه ، دستار . دستمال . (یادداشت بخط مؤلف) .

گرنگ . [گ َ رَ] (اِ) لشکرگاه . (برهان) . (آنندراج) .
|| جنگ‌گاه . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به کرنك شود .

گرنگ . [گ ِ رِ] (اِص). درهم‌شکسته باشد . (برهان) . (آنندراج) .

گرنگ . [گ ُ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری خوسف و۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی خوسف به‌خور . هوای آن گرم دارای ۱۷ تن‌سکنه است .آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

گرنگ . [گ َ نَ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان کوشك بخش‌باقت‌شهرستان سیرجان واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌باقت وسرراه فرعی باقت - اسفندقه دارای ۸۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گرنگر. [گ ِ رَ گ ُ] (اِخ). پیر(۱۱) شاعر نمایشنامه نویش وهجاگوی فرانسوی درسال ۱۴۷۵ درکان (۱۲) متولد ومتوفی ۱۵۳۸ . ازشاهکارهای او بازی های امیر ابلهان است که در سال ۱۵۱۲ نوشته شده . لویی دوازدهم از او این نمایشنامه را علیه ادعاهای پاپ ژول دوم (۱۳) خواسته بوده است .

گرنل. [گ ِ رِ نِ] (اِخ). (۱٤) قدیمی‌ترین کمون ایالت‌سن(۱۵) درسال ۱۸۶۰ بپاریس ضمیمه شده است . دوازدهمین بخش است .

گرنه . [گ ُ نَ] (اِ) . نام گیاهی است. (برهان) . (آنندراج) . (جهانگیری) .

گرنی. [گ َ] (اِخ) (۱۶). ازبلاد قدیم ارمنستان و جنوب دریاچهٔ سوان (۱۷) (کوکچهٔ حالیه) .

گرنیکا. [گ ِ] (اِخ) .(۱۸) شهری‌ست در اسپانیا (بیسکای) (۱۹) و ٦٤۰۰ تن سکنه دارد و شهر مشهوریست در تاریخ بیزکای (۱۹) فردیناند (۲۰) وایزابل‌ازکاستل (کاستیلی) (۲۱) درآنجا برای احترام آزادی باسکهاسوگند یاد کردند . این‌شهر بوسیلهٔ هواپیماهای آلمانی در موقع جنگ داخلی سال ۱۹۳۸ خراب شده است . رجوع به غرنیقه شود .

(۱) Grenoble. (۲) Isère. (۳) Drac. (٤) Hugues de Lionne. (٥) Cardinal de Tencin.
(٦) Condillac. (٧) Barnave. (٨) Stendhal. (٩) Fautin-Latour. (۱۰) Grindélia.
(۱۱) Gringore. (Pierre). (۱۲) Caen. (۱۳) Jules (۱٤) Grenelle.
(۱٥) Seine. (۱٦) Garhni. (۱٧) Sévan. (۱٨) Guernica. (۱٩) Biscaye. (۲۰) Ferdinand.
(۲۱) Isabelle de Castille.

گرونینگ. [ـِ گ رُ] (اِخ)(۱) درزبان هلندی بنام گرونینگن(۲)شهریست درهلند حاکم نشین ایالت و دارای ۱۴۰۵۰۰ تن جمعیت است. در آنجا منسوجات، مصنوعات لبنیات وقندسازی وتنباکووجود دارد.

گرو. [گ ِ] (اِ). ارمنی گرو(۳)(رهن) پهلوی گرو(۳)[نوشته میشود گروبو(۴)] [رهن] ازپارسی باستان گرابا(۵). گروگان فارسی ازهمین ماده است. افغانی گرو(۶) (رهن) «هوبشمان ص ۹۲» پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده (یا امیر و پادشاه مغلوب وزیردست نزد پادشاه غالب و زبر دست) گذارد تا پس ازادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود، رهن - مرهون.
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
چیزیکه بگرو گذارند، گروگان.
(آنندراج) : رهن (محمود بن عمر).
(غیاث). (ترجمان القرآن). رهینة. (دهار).
(ترجمان القرآن).

مده زر بی گرو گرپادشاهی
که دشمن گرددت گر باز خواهی.
ناصرخسرو.

زوچه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.

این گنبد فرشته سلب کادمی خوراست
چون دیوپیش جم گرو خدمت من است.
خاقانی.

هفت دریا گروچشم من است
من یتیمم بهبیابان چکنم. خاقانی.

دلم بعشق گرفتاروجان بمهر گرو
درآمد ازدرم آن دلفروزجان آرام.
سعدی (طیبات).

شاید که اسبم بی جوبود ونمد زین بگرو.
(گلستان).

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو.
مولوی.

بهپیش پیرمغان آنقدر گروجمع است.
مولوی.

|| مقامره. (منتهی الارب). مال القمار.
شرط ومالی که برآن شرط بندند :
آنچه برای قماریا شرط مسابقه وامثال آن درمیان نهند وبرنده را باشد :
ابوبکر برفت و گروافزون کرد (در شرط غلبهٔ رد برعجم در بضع سنین) و روزگار افزون ... پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند بگرو وابی ابن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش ازآن بود که قمارو گروحرام گردد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

وسکیت و آن آخرین اسبی باشد که در گروبتازند. (مواقیت العلوم).

مده ای خواجه بی گروزنهار.
ترك را جبه کرد را دستار. اوحدی.

دراسب دوانیدن اگر گرو ازیك جانب بود روا بود واگرازهردوجانب بود روا نبود.
(راحة الصدور راوندی).

گرودرمسابقت درست آید و درشطرنج و نرد درست نیاید. (راحة الصدورراوندی).
|| مجازاً بمعنی قید ومقید. (غیاث).
این کلمه با افعال مختلف ترکیب شودومعانی متعدد دهد :
گروبردن، درگروبودن، گرو گرفتن، گروخواستن، گرو دادن، گرو بستن، گروستدن، گرو کردن، بگرو گذاشتن.
رجوع بهریك ازاین کلمات شود.

گرو. [گ ِ] (اِ). بستوی که آنرا لعاب کاشی دادهاند.

گرو. [گ َ] (اِ). دندانی که درون آن خالی باشد. دندان پوسیده.
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳) :

سزد که بگسلم ازیارسیم دندان طمع
سزد که اوفکند طمع پیردندان گرو.
(کسایی بنقل شعوری ایضاً).

بکارخصم فروبرد کین اودندان
چنانکه کرد برون ازدهانش یکسره گرو.
(شمس فخری بنقل شعوری ایضاً).

شعوری در ذیل حرف گاف آورده ولی اصل وصحیح آن گرواست. رجوع به گرو شود.

گرو. [گ َ رَ] (اِخ) (کوه ...). ازجمله قلههای کوه پرو که در مغرب بروجرد و نهاوند امتداددارد. ارتفاع این کوهمانند چهل نابالغان است ولی وسعتش کمتراست وبین این دو کوه گردنهای بارتفاع سههزار مترواقع شده که نهاوندرابدشت خاوه مربوط میکند ولی درزمستان عبوراز آن غیرممکن است. (رجوع بجغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۰ و۵۱). و رجوع به جغرافیای تاریخ غرب ایران تألیف دکتر کریمی ص ۲۹ شود.

گرو. [ـِ گ رُ] (اِخ). دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۲۷ هزار گزی کبود گنبد - هوای آن معتدل ودارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است وراه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

گرو. [ـِ گ رُ] (اِخ). ژان آنتوآن - بارن(۷) نقاش فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۷۱ - ۱۸۳۵). اوبزرگترین نقاش محاربات دورهٔ امپراطوری است ازپردههای مشهوروی طاعون زدگان یافا (۸) ومیدان مبارزهٔ ایلو(۹) است.



گرو

گرواآن. [ـِ گ آ] (اِخ). محلهٔ بزرگیست باصفهان وابوعلی عبدالرحمن بن محمدبن - الخطیب بن رسته منسوب بدانجا است. (این محله راا کنون دراصفهان گراوون گویند).
رجوع به جرواآن در معجم البلدان شود.

گراوده. [ـِ گ دَ] (اِ). عمارت وبنیاد.
(ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵).
رجوع به مادهٔ ذیل شود.

گرواره. [گ َ رَ] (اِ). عمارت وبنیاد.
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به مادهٔ فوق شود و محتمل است که هردو مصحف برواره یا پرواره باشند.

گروازجان. [ ] (اِخ). پنج فرسخ ونیم جنوبی جشنیان است.
(فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۵).

گروان. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوراردکان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان. هوای آن معتدل ودارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات برنج چغندرتریاك وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گروانکه. [ـِ گ رِ کَ] (اِ). کلمهٔ روسی است، وزنی تقریباً معادل پنج سیر که فقط درچای استعمال شود.

گروانیدن. [ـِ گ رَ دَ] (مص م).
بگرویدن واداشتن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲). بسکون راء نیز جائزاست و متعدی گرویدن میباشد. (فرهنگ شعوری).
|| رهن گردانیدن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲).

گروئلند. [ـِ گ ءُ لَ] (اِخ) (۱۰) جزیره ایست در شمال آمریکا قسمت اعظم آن از برف پوشیده شده است. دارای ۲۱۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

---

(۱) Groningue. (۲) Groningen. (۳) Grav. (۴) Grôbu. (۵) Graba.
(۶) Grav. (۷) Gros (Jean Antoine, baron). (۸) Pestiférés de Jaffa.
(۹) Champ de bataille d' Eylau. (۱۰) Groenland.

گروئیه. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان و واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان و ۳۵۰۰۰ گزی جنوب رفسنجان بکرمان. هوای آن سرد دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین‌میشود محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه فرعی دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گروباختن. [ِ گ َ ت َ] (مص مرکب). چیزی‌را که بر آن گرو بسته‌اند بحریف - باختن، مغلوب شدن دربازی، مغلوب‌شدن درشرط:

چه خواهی زچندین سرانداختن
بدین گوی تاکی گروباختن. نظامی.

وبوصیت دعاگوی هرگز بگرو (شطرنج) نباز دتاقمارنشودو کراهیت‌شرع‌لازم نباید.
(راحة‌الصدورراوندی).

|| گروگذاشتن: تا بتوانی گروباز.
(قابوسنامه).

گروبازستدن. [ِ گ ِ س ت َ د َ] (مص مرکب). فك کردن موردرهن، موردرهن‌را گرفتن. ستدن آنچه نزد کسی بگرونهاده است درمقابل پرداخت وام: افتکاك[اِ ت ِ]
(تاج المصادر بیهقی).

گروبردن. [ِ گ ب ُ د َ](مص‌مرکب). پیروزشدن در شرط بندی چنانکه مستحق گرفتن گروشود.
سبق بردن، پیشی گرفتن، غلبه کردن:

زگورآن تك ربودم دردویدن
گروبردم زمرغان درپریدن. نظامی.

بدان نرگس که ازنرگس گروبرد
بدان سنبل که سنبل پیش اومرد.
نظامی.

کنون چون گروبرد پیمان وراست
چه‌خواهم زمان زو که فرمان وراست.
(گرشاسب‌نامه).

جمالی گرو برده ازآفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب.
(بوستان).

چواز چابکان دردویدن گرو
نبردی هم افتان وخیزان برو.
(بوستان).

گرفراقت نکشد جان بوصالت ندهم
تو گروبردی اگرجفت واگرطاق آید.
سعدی.

زاغ بدو گفت که پرواز کن
گر گرو از من ببری ناز کن.
زهرالریاض.

گفت هان ای محتسب بگذارو رو
از برهنه کی توان بردن گرو.
مولوی.

چشم بد دورزخال تو که درعرصهٔ حسن
بیدقی راند که بردازمه و خورشید گرو.
حافظ.

گروبستن. [ِ گ ب َ ت َ] (ص مرکب). شرط، نذر: مراهنه. باکسی گروبستن (زوزنی). رهان (زوزنی). خطر [َ خ ط َ] وآنچه درمیان کنندچون درچیزی گروبندند (منتهی‌الارب). تخاطر. (منتهی‌الارب).

باکه گروبست زمین کزمیان
باز گشاید کمر آسمان. نظامی.

گروبندی. [گ ِ ب َ] (حامص). شرط بندی. رهان.

گروبودن. [ِ گ ِ د َ] (مص مرکب). برهن بودن، درمورد رهن‌قرار گرفتن. || وابسته بودن. علاقه‌مند بودن:

مهرازآنکس که بمهر تو گرونیست ببر
دولت از خانهٔ آنکس که ترا نیست ببر.
فرخی.

چون نبی همچو مه بنور گرو
همچو خورشید باش تنهارو. سنایی.

تا بدکان و خانه در گروی
هرگزای‌خام‌آدمی نشوی. (گلستان).

بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو
آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان.
سعدی. (طیبات).

آسودگی بکنج قناعت نشستن است
سیربهشت در گرو چشم بستن است.
صائب.

مردان عنان بدست توکل نداده‌اند
تو سست عزم در گرو استخارهٔ. صائب.
رجوع بمادهٔ ذیل شود.

گروبودن. [ِ گ د َ] (مص مرکب). درگروبودن. مورد رهن بودن، درمعرض رهان بودن.||علاقه‌مند بودن. عشق‌داشتن.
جهانگیری در ذیل «گرو» آنرا بمعنی کشتی و جهاز کوچك آورده وابن‌معنی را جهانگیری از شعر سعدی استنباط کرده:

جوانی پاك باز و پاك‌رو بود
که با پاکیزه رویی در گروبود
شنیدستم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم.

رشیدی گوید او در این معنی منفرد است معنی مزبور درست نیست، چه از بیت دوم تلویحاً بودن‌آنان در کشتی‌استنباط میشود و صحیح «در گرو بود» است یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است. رك. فرهنگ نظام ورك گلستان مصحح قریب ص ۱۵۵ (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین ذیل کلمهٔ گرو).
فروغی هم این‌شعررا درکلیات سعدی ص ۱۴۵ «گرو» آورده است.

گروپنا. [ِ گ] (اِخ) (۱) او را لروبنای‌رهایی(ادسی)(۲)هم گفته‌اند.موسی خورنی‌مورخ ارمنستان اسم این‌نویسنده را گروپنا یالروب‌ناذکر کرده واورانویسندهٔ شامی که درقرن اول‌میلادی میزیسته معرفی کرده‌و گفته‌ازاهل‌سوریه‌بود وپسر آپ‌شاتار (۳)معاصر آبگار(اکبر) اوخاما (٤)پادشاه ادس (ادس یا اورفه پای تخت دولتی بود که خسرون نام داشت و پادشاهان خسرون دست‌نشاندهٔ، اشکانیان بودند) لروبنا تاریخ آبگاروپسرش‌را، که سندروك مینامیدند نوشت. این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی اورا از شاگردان باردسن میدانند. عقیدهٔ اکثرعلماء براین است که نوشته های او گم شده ولی تقریباً در ۶۰ سال قبل‌در کتابخانهٔ پاریس‌نوشته هایی پیدا شده که مطابق مندرجات آن نسبتش را به لروبنا دادند، زیرا اطلاعاتی، که موسی خورن میدهد، بانوشتهٔ اوموافق‌است. این نوشته شرح مکاتبه ایست که آبگاربا مسیح علیه‌السلام کرده. نقادان ارامنه این نوشته را ازسر تا پا غیرمعتبر میدانند و گویند از لروبنا نیست.
(رجوع به ایران باستان صفحات ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲ و ۲۰۹۹ شود).

گروت. [گ ِ ر ُ] (اِخ) ژورژ (۵) مورخ انگلیسی متولد در کلای هیل (۶) (۱۷۹٤-۱۸۷۱). مؤلف یکی‌ازبهترین وقابل‌توجه‌ترین کتب درباب تاریخ یونان.

گروت‌فند. [ِ گ ر ُ ِ ت ف َ] (اِخ) (۷) ازجملهٔ دانشمندانی است که دو کتیبه‌ای را که (نی‌بور) نقاشی کرده بودمورد مداقه قرار داده است.
(تاریخ ایران باستان ص ٤٤).

گروتك. [گ َ ت َ](اِخ).ده کوچکیست از بخش قصر قند شهرستان چاه بهار واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند - کنارراه مالرو قصرقند به‌چانف. دارای ٤۵ تن‌سکنه است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

گروته. [گ ُ ت َ](اِ). نوعی‌خاراست.
(ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۲۵).

گروچه. [گ ُ چ ِ] (اِ). غضروف و پی و عصب. (ناظم‌الاطباء).

گروچی. [گ ُ] (اِ). گلو.
(الفاظ‌الادویه).

گروخواستن.[ِ گ ت َ](مص‌مرکب). شیئی را برهن قبول کردن. استرهان.
(تاج‌المصادر بیهقی):

چون بکاری جو، نروید غیرجو
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
مولوی.

(۱) Ghéroupna. (۲) Léroubna d' Edesse. (۳) Apschatar. (٤) Abgar Ouchama.
(۵) Grot (George). (۶) Clay Hill. (۷) Grotefend.

گرودادن . [گ ِ دَ] (مص مرکب) . شیئی را برهن سپردن . || ضمانت دادن . || قول دادن :

کهی خورشید بردی گوی وگه ماه
کهی شیرین گرو دادی وگه شاه .
نظامی .

گرودزیاندز . [گ ِ رُ] (اِخ) (۱) این شهر را بآلمانی گراودنتز (۲) گویند . از جملهٔ شهرهای لهستان کنار ویستول (۳) دارای ۵۶۰۰۰ تن جمعیت است و دارای مصنوعات فلزی است .

گرودك . [گ ِ دِ] (اِخ) (٤). شهری است در لهستان که در ناحیهٔ گالیسی واقع است و سکنهٔ آن ۱۰۷٤۰ تن میباشد .

گرودنچ . [گ ِ دِ] (اِخ). تلفظ ترکی گرودنز . رجوع به قاموس الاعلام ترکی وگرودزیاندزشود .

گرودنو . [گ ِ رُ نُ] (اِخ) (٥). شهریست درروسیهٔ غربی ، کرسی حکومت گرودنو ، ودرملتقای رودخانهٔ نیمن (٦) و رودخانهٔ گودیمچانکا (۷) واقع است ودارای ۳٤۷۰۰ تن سکنه است .

گرور . [گ ُ رَ] (اِ) . واجب که در مقابل ممکن است باشد . (برهان) . (آنندراج) .
این کلمه برساختهٔ دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳) ومخفف ومصحف «گروگر» است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گرور . [گ ُ وَ] (اِخ) . دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهابادواقع در ۳۲هزار گزی شمال باختری سردشت و١٤ هزار و پانصد گزی شمال باختری شوسهٔ سردشت بمهاباد. هوای آن کوهستانی ومعتدل ودارای ۲۱۶ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات وتوتون ومواد جنگلی وشغل اهالی زراعت وگله داری . صنایع دستی آن جاجیم بافی وراه آن مالرو ست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

گروران . [گ ُ] (اِخ). دهی است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ٤۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج . هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ رازآور تأمین میشود. محصول آن غلات وحبوبات وچغندروقندو برنج وتریاك وتوتون و شغل اهالی زراعت است و تابستان از گروران اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥) .

گروران . [گ ُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب مرزبانی کناررودخانهٔ راز آور هوای آن سرد ودارای ۱۲۰ تن سکنه است .
آب آنجا از نهرچم داشتی تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات ولبنیات و شغل اهالی زراعت است . راه آن درفصل خشکی اتومبیل رو است . در دو محل نزدیك بهم واقع بهعلیا وسفلی مشهوراست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

گرورفتن. [گ ِ رَ تَ] (مص مرکب). گرورفتن کالائی یاچیزی، درمقابل گرفتن وامی سپرده شدن . رجوع به گروشود .

گرورفرتاش. [گ ُ وَ فَ] (امر کب). این لغت مرکب است از گرورو فرتاش بمعنی واجب الوجود . چه گرور بمعنی واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد(۸) . (برهان) . (آنندراج) .

گروز . [گ ِ] (اِخ) ژان بانیست . رجوع به گرز[گ ِ زُ] شود .

گروزه . [گ ُ زَ] (اِ) . جمع وگروه. مردم . (برهان).(آنندراج).(جهانگیری). (رشیدی) .
آقای دکترمعین نوشته اند : جهانگیری . (و بنقل رشیدی) بمعنی جمع وگروه مردم آورده اند بدون شاهد : و ظاهرآ مصحف «گروه» است .(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گروزی . [گ ُ رُ] (اِ) . (۹) انگور فرنگی ازتیرهٔ ساکسی فراگاسه(۱۰). میوهٔ آن مصرف شدنی است وشیرهٔ مرکب آن مورد استعمال است .
(ازکارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۲۰۲) .

گروس . [گ ُ] (اِ) . موی پیچه و موی باف زنان . (برهان) . (آنندراج) :

چوآورد چرخ ازستاره سپاه
شب قیر گون شدگروس سیاه .
اسدی .

(درگرشاسب نامهٔ اسدی چاپ حبیب یغمایی بصورت «گروس» آمده رجوع بفهرست آن کتاب ص ٤۹۱ شود) .
رجوع به کرس شود .
|| چرك وریم جامه وبدن . (برهان) . (آنندراج) .
رجوع به کرس شود .
|| گرسنگی . (برهان). (آنندراج) . مخفف آن کرس است .

گروس . [گ َ] (اِخ) . ازنام طایفهٔ کادوز یا کادوس یا کادوز که درآن محل رحل اقامت انداختند واسم خودرابااین ناحیه دادند گرفته شده و کادوس کم کم گروس شده .(التدوین فی احوال جبال شروین) .

گروس . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور صحنه و ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه بهمدان هوای آن معتدل - دارای ۳۰۰ تن سکنه است .آب آنجا ازرودخانهٔ گاماسیاب تأمین میشود - محصول آن غلات تریاك و حبوبات و توتون - شغل اهالی زراعت راه آن مالرواست. امامزاده ای دارد در دو محل بفاصله دو هزار گزی واقع به علیا و سفلی مشهور سکنهٔ علیا ۱۵۰ تن است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .
ناحیهٔ گروس - از مشرق به قزوین ازشمال بخمسه و افسار از جنوب بهمدان یعنی در مشرق کردستان اردلان قرار گرفته اراضی آن نسبهٔ مسطح تر از ناحیهٔ اصلی کردستان میباشد، شامل مراتع وسیع وگله داری آن مهم است .
ناحیه گروس شامل ۷ بلوك و۳۰۰قریه و۵۰ فرسنگ مربع مساحت و۱۰۰۰۰ خانوار است که بطورتقریب ۵۰۰۰۰ سکنه میباشد. بلوکات معروف آن کرانی سیلتان، سیامنصور نجف آباد - خسروآباد - بیرتاج و بیجار است ، ازبلوکات مذکوره درفوق دوبلوك معتبر وقابل ذکر است یکی سقز ودیگری بانه .
(جغرافیای غرب ایران دکتر کریمی ص ۷۱ و۷۲) .

گروس . [گ َ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۲٦ هزار گزی جنوب خاوری مرند و ٤هزار گزی بشوسه وخط آهن مرند تبریز. هوای آن جلگه معتدل ودارای ۶۹۳ تن سکنه است
آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آنجا غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گروس. [گ َ رَ] (اِخ). دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه . واقع در۵۷ هزار گزی جنوب باختر قره آغاج و ۲۳ هزار و پانصد گزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه بمیانه هوای آن معتدل ودارای ۳۵۰ تن سکنه است .آب آنجا از رودخانهٔ جیران تأمین میشود. محصول آن

(۱) Grudziendz. (۲) Graudenz. (۳) La Vistule. (٤) Grodek. (٥) Grodno. (٦) Niémen.
(۷) Godimtchanka. (۸) برساختهٔ دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(۹) Groseile. (۱۰) Saxifrgacées.

غلات ، نخود، بزرك وشغل اهالی زراعت صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است.

(فرهنگ جغرافیائی جلد ٤).

گروس. [گَ رَ] (اِخ). باحمد آباد معروف و بتوضیح احمد آباد از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد مراجعه شود (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

گروسان. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان کرگاه بخش وبیسان شهرستان خرم آباد - واقع در ٤ هزار گزی شمال باختری ماسور و ٢ هزار گزی شمال شوسهٔ خرم آباد باندیمشك. هوای آن معتدل و دارای ١٠٠ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه خرم آباد وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وتریاك وبرنج صیفی حبوبات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست. ساکنین ازطایفه بهاروند هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦).

گروستدن. [گِ رِ سِ تَ دَ] (مص مرکب). چیزی را بگرو پذیرفتن، چیزی را برهن قبول کردن، کالائی یا چیزی دیگررا درمقابل وام بوثیقه گرفتن:

گروبستان نه پایندان و سوگند
که پایندان نباشد همچو پابند.
سعدی(صاحبیه).

گرشوند آگه ازاندیشهٔ ما مغبچگان
بعداز این خرقهٔ صوفی بگرونستانند.
حافظ.

گروسه. [گُ رُ سِ] (اِخ). رنه. (١) مورخ فرانسوی متولد در گرانبل (٢) (١٨٨٥ - ١٩٥٢). تألیفات ارجمندی راجع بتاریخ و تمدن شرق جنگهای صلیبی دارد.

گروسی. [گَ رَ] (اِخ). ملقب به فاضل، ازنویسندگان وشعرای عهدفتحعلی شاه قاجاراست که اندکی از عهد محمد شاه را نیز درك کرده و اصلش از طایفهٔ بایندری ترکمان و مولد او ناحیهٔ گروس ازاعمال همدان بوده و ازاوست:

دل دیوانه کجا بند پذیرد مگرش
شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گرنه از آتش دل خشك شده دیدهٔ تر
خلق را گفتمی آماده شدن طوفانرا
شاید ار دیدهٔ گریان مرا عذر نهد
هرکه بیند نظری آن دهن خندانرا.

و درسال ١٢٥٢ ه قمری در پنجاه وچهار سالگی درگذشت و کتاب انجمن خاقان که تذکرهٔ شعرای عهد فتحعلی شاه است از اوست.

(از ریحانةالادب ج ٢ ص ٧٠).

گروسیوس. [گُ] (اِخ). (هوکو دگروت)(٣) مشاور حقوقی ودیپلمات هلندی متولد در دلفت (٤) (١٥٨٣-١٦٤٥) وی مصنف کتاب حقوق جنگ وصلح است.



گروسیوس

گروش. [گِ رَ وِ] (امص) گرویدن، ایمان آوردن:

نخست خودراهست کنم وعقد کنم وموجود کنم ازگروش، که: آمنوا... (کتاب - المعارف بهاء ولد).

گروش کردن. [گِ رَ وِ كَ دَ] (مص- مرکب). ایمان آوردن، گرویدن: ازبس که مؤمن گروش کند پاره پاره به بیند الله را... اما معتزلی چون کمال گروش نداشت هیچ نه بیند. (کتاب المعارف. بهاء ولد).

گروشی. [گُ] (اِخ) امانوئل(٥)، مارشال فرانسوی متولد درقصرویلت سنت اواز(٦)، متولد ١٧٦٦ ومتوفی ١٨٤٧ اوبا ناپلئون درمحاربات عمدهٔ وی شرکت داشت. درسال ١٨١٥ درجنگ واترلو(٧) وی نتوانست بموقع خود را بامپراتور برساند و در نتیجه از الحاق سپاهیان ولینگتن (٨) و بلوخر(٩) جلوگیری کند وامپراتوررا ازمخمصه نجات دهد.

گروشی. [گَ] (اِخ). دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار واقع در ٢٤٠٠٠ گزی شمال قصرقند وکنار راه قصرقند به چانف. هوای آن گرمسیر و مالاریائی دارای ٣٠٠ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات وبرنج و خرما ولبنیات - شغل اهالی زراعت وگله داری است راه آن مالرواست.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨).

گروغ. [گُ] (اِ). دروغ که بعربی کذب گویند. (برهان). (آنندراج). (جهانگیری).

یکی دیگری زن برین هم نشان
گروغ ازگناه است برسرکشان.
فردوسی (بنقل جهانگیری).

این کلمه در فهرست ولف نیامده و ظاهراً مصحف «دروغ» است. «حاشیهٔ برهان- قاطع مصحح دکتر معین».

گروك. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ٦٠٠٠٠ گزی جنوب میناب و ٤٠٠٠ گزی خاور راه مالروجاسك میناب هوای آن گرم دارای ١٠٠٠ تن سکنه است. آب آنجا ازچاه تأمین میشود. محصول آن خرما وشغل اهالی زراعت است صنایع دستی آنان پارچه بافی راه آن مالرو استمزارع بوشگاه - شاالدینی، تومان احمد و بنه گازان جزء این ده است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨).

گروك. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ١٥٠٠٠٠ گزی جنوب کهنوج و سرراه مالروانگهران میناب. هوای آن گرم دارای ٢٠٠ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما شغل اهالی زراعت است راه آن مالروومزرعه آبشور نورگان - گاوخورشید جزء این ده است.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨).

گروك. [گِ] (اِخ). دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع ٦٠٠٠ گزی باختر راه فرعی کرمان راور. هوای آن سرد دارای ٨٥ تن سکنه است - آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات تریاك شغل اهالی زراعت و راه فرعی دارد.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨).

گروك. [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان اسکل آباد بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ٣٥٠٠٠ گزی شمال خاش به زاهدان - هوای آن گرم و دارای ٨٠ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تامین میشود محصول آنجا غلات و لبنیات شغل اهالی زراعت وگله داری است راه آن مالرواست.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨).

گروکان. [گِ رَ] (اِ) صورتی و تلفظی ازگروگان. رجوع به گروگان (بهمهٔ معانی) شود.

گروکردن. [گِ رَ كَ دَ] (مص مرکب). برهن دادن: اسبال [اِ] (تاج المصادر بیهقی). ارهان [اِ] (منتهی الارب).

نبرد دیو آرزوم از راه
آرزو را گروکنم بگناه. نظامی.

یا فلك آنجا گذرآورده بود
سبزه به بیجاده گروکرده بود. نظامی.

گروکن بمعر ابد جام را
گروگیرکن بادهٔ خام را. نظامی.

مراین صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع بسیلی گروکرده‌اند.
(بوستان).

رجوع به گرو شود.

(١) Grousset (René). (٢) Grenoble. (٣) Grotius (Hugo de Groot). (٤) Delft. (٥) Grouchy (Emmanuel de). (٦) Willette (Seine et Oise). (٧) Waterloo. (٨) Wellington. (٩) Blücher.

گروکرده. [گِ کَ دَ] (ن مف). رهین. (دهار). برهن داده، بگرونهاده. رجوع به گرو و گرو کردن شود.

گروکشی. [گِ کِ یا کِ] (حامص). بگرو کشیدن رجوع شود.

گروکشیدن. [گِ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب). بگرونگاهداشتن چیزیرا تا وام درموعد مقرر اداگردد. چیزی را بتصرف خودآوردن تامالك آن وام خود را بپردازد یابوعدهٔ خود وفاکند.

گروکشی کردن. [گ کَ کَ یا ك دَ] (مص مرکب). رجوع به گرو کشیدن شود.

گروکننده. [گِ کُ نَ دَ] (نف). مرتهن، کسیکه چیزیرابوام دهد ودرمقابل گروگیرد.

گروگان. [گِ] (اِ). مرهون. (برهان). (رشیدی). (آنندراج) (۱). (انجمن‌آرای ناصری). (جهانگیری). رهینه. (محمودبن عمر). شیء یا شخصی که درمقابل وام یا برای اطمینان خاطر برهن گذارند. چیزی که بگروگذاشته میشود:

ولیکن مراگروگانی بده تامن صبر کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گروگان و این خواسته پرشتاب
برم تازیان نزد افراسیاب. فردوسی.

نوا هاکه از شهر ها یادگار
گروگان زترکان چینی هزار. فردوسی.

گروگان واین خواسته هرچه هست
زدینار و از تاج و تخت نشست.
فردوسی.

ولکن بااحمد احکامهاباید بسوگندوپسررا باید بگروگان اینجا یله کند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۸).

مرا دلبست گروگان وعشق چندین جای
عجب‌تر از دل من دل نیافریده خدای.
(دیوان‌فرخی‌چاپ عبدالرسولی ص۳۸۶).

از محنت باز خر مرا یك ره
گرچند بدست غم گروگانم.
مسعود سعد.

منکه مسعودسعد سلمانم
درکف جود تو گروگانم.
مسعودسعد.

دل بگروگان اینجهان ندهم
گرچه دل تو بدهر مرهون شد.
ناصرخسرو.

نان از دگری چگونه بربایی
گر تو بمثل بنان گروگانی.
ناصرخسرو.

هزاران هزاران گروگان شده
باتش بدین جاهلانه مقال.
ناصرخسرو.

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بو که درراه گروگان شدنم نگذارند.
خاقانی.

کاین طلب در تو گروگان خداست
زآنکه هر طالب بمطلوبی سزاست.
مولوی.

|| بنده و عبدهم بنظر آمده. (برهان).
|| مال، که درمیان نهند مسابقه و جزآن را که هر کس سبقت گیرد او را باشد.
|| محبوس، زندانی:

کعبه‌درشامی سلب‌چون‌قطره درتنگی‌صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.
(خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۳۸۰).

گروگان. [گُ] (اِ). آلت تناسل. (برهان). قضیب. (آنندراج):
کیر و لند. (جهانگیری).
کیر، نره مرد که آلت تناسل باشد:

چیزی بر من نیست ز دوچیز عجب تر
هرچند عجبهای جهان است فراوان
از پیرجهان گشتهٔ ناگشته مهذب
وز کودك می‌خوردهٔ ناخورده گروگان.
دهقان‌علی شطرنجی.

ای پسر تا بمیان پای تو در نگرستم
جزیك چشم گروگان بتو برنگرستم.
سوزنی: (بنقل آنندراج).

ای که یك تیز توبه نیمشب اندر
چشم گروگان خفته گردد بیدار.
سوزنی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

من بکنجی در پست خفته بودم سرمست
در گروگان زده دست ازبرای جلقو.
سوزنی.

گروگان بردن. [گِ بُ دَ] (مص مرکب). چیزیرابگرو همراه خودبردن، شخصی را بعنوان گروگان همراه خویش بردن:

بشد زنگه بانامور شهریار
گروگان ببرد از در شهریار.
فردوسی.

گروگان‌خواستن. [گِ تَ خا] (مص مرکب). چیزیرا برهن طلبیدن. تقاضای رهن کردن. کسی را طلبیدن تا بگرو نزدخود نگاهدارند:

گروگان همی خواهد از شهریار
چو خواهی که برگردد از کارزار.
فردوسی.

گروگان دادن. [گِ دَ] (مص مرکب). چیزیرا بگرو سپردن، چیزیرا به رهن کسی دادن:

بیك تن ده از روم تاوان دهی
روان را وجان را گروگان دهی.
فردوسی.

گروگان‌فرستادن. [گِ فِ دَ] (مص مرکب). چیزیرابرهن‌برای کسی‌فرستادن:

چوهر سه بدین نامدار انجمن
فرستی گروگان بنزدیك من.
فردوسی.

وزآن پس که آن کرده باشیم نیز
گروگان فرستیم و هرگونه چیز.
فردوسی.

رجوع به‌گرو شود.

گروگان کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب). به‌گروسپردن چیزی یاکسی‌را:

همان نیز باباژ فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم.
فردوسی.

ازمن خسیس‌تر که بود درجهان
گر تن بنان چوگربه گروگان کنم.
ناصرخسرو.

توآن جوادی شاها که آزگیتی‌را
سخاوت توبدست فناگروگان کرد.
مسعودسعد.

|| دل راگروگان‌کردن دل دادن: توجه کامل کردن:

سخن هرچه گویدش فرمان کنند
بفرمان اودل گروگان کنند.فردوسی.

به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
بداد و دهش دل گروگان کنیم.
فردوسی.

||زبان‌راگروگان کردن. سوگندخوردن:

یکی باشما باز پیمان کنم
زبان را بیزدان گروگان کنم.
فردوسی.

|| زبان خود را بگروگذاشتن:

بخواهم من اورا وپیمان کنم
زبان را بنزدت گروگان کنم.
فردوسی.

|| سرگروگان‌کردن، سرخود را بگرو گذاشتن:

بدو گفت بهرام پیمان کنم
بدین رنجها سر گروگان کنم.
فردوسی.

گروگاه. [گَ] (اِخ). قریه‌ایست نیم فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق خشت. (فارس‌نامهٔ ناصری گفتار دوم ص۱۹۵).

گروگذار. [گِ گُ] (نف مرخم). راهن، گرو دهنده، آنکه چیزی‌را برهن سپارد.

گرو گذاشتن. [گِ گُ تَ] (مص مرکب). چیزیرا در گرو نهادن، گرو سپردن، رهن دادن.

گروگر. [گَ گَ] (اِ) (۲) یکی از نامهای خدای تعالی است (برهان). (آنندراج):

(۱) دربعضی نسخ، گروکان (دوم باکاف تازی).
(۲) گرگر. رك. برهان قاطع مصحح دکترمعین.

فرزند تو امروز بود جاهل وعاصی
فردات چه فریادرسد پیش گروگر.
ناصرخسرو .

بغلطید پیش گروگر بخاك
همی گفت کای داد فرمای پاك .
اسدی .

گراین کام بدهد گروگر ترا
زشاهی مرانام ودیگر ترا. اسدی.

|| (ص). قاهروقادر وغالب ودرصفت صانع وخالق استعمال میشود (آنندراج). مراد - بخش .(برهان) :

گذر کردم زآب وشکر گفتم
بسجده پیش یزدان گروگر .
لبیبی .

بدان ماند که یزدان گروگر
جهانی نوبنا کردست دیگر.
عنصری .

آنی تو که ملك وقف کرده است
برنام تو ایزد گروگر .
مسعودسعد .

از مصطفی خلیفه وچون آدم صفی
از خود خلیفه کرد خدای گروگرش .
خاقانی .

گروگر .[گ ُ رُ گ ُ](اِ). رجوع به گرگرشود .

گروگرد.[گ ِ گ ِ](اِخ). نامشهری بود واقع در ساحل جیحون (۱) :

بتندی براه اندر آورد روی
بسوی گروگرد شد جنگجوی .
فردوسی .

سپهبد چو لشکر برو گرد شد
از آتش براه گروگرد شد . فردوسی.

گروگرد بودی نشست تژاو
سواری که بودیش باشیرتاو . فردوسی.

گروگرفتن .[گ ِ گ ِ رِ تَ] (مص - مرکب). چیزیرا یاشخصیرا برهن گرفتن. چیزیرا در مقابل وامی از وام گیرنده بگروخواستن .

گروگشتن .[گ ِ گ َ] (مص مرکب). گروگردیدن ، رهان مالی شدن :

بهرلقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمانست‌ای لقمه برو . مولوی.

گروگو. [گ َ] (اِخ). دهی‌ازدهستان القورات‌بخش حومهٔ شهرستان بیرجندواقع در ۳۶ هزار گز شمال بیرجند. هوای‌آن معتدل ودارای ۱۵ تن‌سکنه‌است. آب آنجا ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن‌غلات - شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۹) .

گروگیر.[گ ِ] (نف مرخم) . رهن گیرنده ، کسیکه از دیگری چیزیرا برهن ستاند مقابل وام یا تعهدی دیگر :

عارف وعامی بودند گروگیر ازتو
توازآن هردو گروگیر بفریادونفیر .
سوزنی .

گروگیر کردن . [گ ِ کَ دَ] (مص مرکب). برهن گرفتن، برهن‌خود در آوردن :

گروکن بعمرابد جامرا
گروگیر کن بادهٔ خام را . نظامی .

گرومباتس .[گ ِ رُ تِ].(اِخ) (۲) . ازجملهٔ پادشاهان‌خیونیتهاست که مردی‌عاقل بود وبواسطهٔ‌فتوحاتی که کردشهرت یافت. (رجوع به‌یسنای پورداود جلدا ص ۶۳ شود) .

گروموت.[گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است‌ازدهستان مارزبخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۸۴۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو رمشك مارز دارای ٤ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گرون . [گ ِ رِ وَ] (اِخ) ژاك (۳) طبیب وشاعر فرانسوی متولد درکلرمونت آن بوزی(٤) . (حدود۱۵۳۸-۱۵۷۰). مصنف کمدیها وتراژدیها است .

گرون . (اِخ) . رئیس هیئت اعزامی آلمانی که درسال۱۹۰۲ - ۱۹۰۳ برای کشفیات بتورفان رفته‌است .
(سبك‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۹) .

گرونبرگ.[گ ِ بِ](اِخ)(۵). قصبه ایست در ایالت سیلیزی واقع در پروس .

گروندگی .[گ ِ رَ وَ دَ دَ](حامص). عمل گرویدن ، ایمان ، اعتقاد .

گرونده . [گ ِ رَ وَ یا دِ] (ن ف) . آنکه گرود . مؤمن ، متدین ، معتقد .

گرونویوس . [گ ِ رُ نُ](اِخ). ژان فردریك گرونو (٦) بشر دوست و منتقد هلندی متولددرهامبورگ (۷) (۱۶۱۱- ۱۶۷۱) .

گرونهادن .[گ ِ نَ دَ] (مص مرکب). رهن گذاشتن .گروگان کردن :

گفت همره راگرو نه پیش من
ورنه قربانی تواندر کیش من .
مولوی .

هدیهٔ شاعرچه باشد شعرنو
پیش محسن آرد وبنهد گرو . مولوی .

رجوع به گروشود .

گروه . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ و ارداك شهرستان مشهد واقع در ۵۸ هزار گزی شمال باختری مشهد وه هزارگزی باختر راه مشهد به ارداك . هوای آن سرد و دارای ۱۷۱ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گروه.[گ ُ](اِخ). دهی‌است‌ازدهستان رادکان بخش حومه و ارداك شهرستان مشهدواقع در۱۰۸هزار گزی‌شمال‌باختری مشهد و ۲۰هزار گزی‌شمال‌خاوری‌رادکان . هوای آن سرد و دره است دارای ٤٦۲ تن‌سکنه .آب آنجا ازرودخانه تأمین‌میشود ومحصول آن غلات وچغندر - شغل اهالی زراعت ومالداری - راه آن مالرو .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد۹) .

گروه . [گ ُ] (اِخ) . پهلوی گره(۸) (دسته - گروه) ارمنی ع گره (۹) (ملت - جمعیت) ، بلوچی گرف(۱۰)،ایرانی‌باستان گروتوه (۱۱)« نیبرگ ص۸٤ »، کردی کوروه (۱۲)(اجتماع اشخاص)«ژابا ص ۳۳۱» . (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح‌آقای دکترمعین) . جماعت مردم را گویند و بعربی قوم خوانند . (غیاث) . (برهان) . جماعه ازمردم وغیره ازسایر حیوانات .
(آنندراج) . جماعت مردم وغیرآن .
(انجمن‌آرا) .
طائفه - جمعیت، دسته ، امت ، ثله ، رهط، زمره ، حزب ، فرقه ، فریق ، فئه ، عصبه ، فوج ، قبیله : ومغرب وی گروهی از خرخیزیانند . (حدودالعالم) . و کوفیانند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتریست . (حدودالعالم) .

ای خواجه چرا جداشدستی زگروه
چونانکه زجمع ترمها خودخروه .
ابوعلی صاحبی .

یکی غاربود اندرآن برز کوه
بدو سخت نزدیك ودوراز گروه .
فردوسی .

همانگاه سیمرغ برشد بکوه
بمانده برو چشم سام و گروه .
فردوسی .

مرا گفت رو تا بالبرز کوه
قباد دلاوربین باگروه . فردوسی .

اما چنانکه بروی کاردیدم گروهی مردم که گرد وی درآمده‌اند ... (بیهقی) .
وازاین گروهی بی سروپاکه با تست یمی نیست . (بیهقی) .

گروه دیگر گفتند نه که این بترا
بر آسمان برین بود جایگاه آور .
فرخی .

(۱) رجوع بفهرست ولف شود .

(۲) Grumbates. (۳) Grévin (Jacques). (٤) Clérmont en Beauvaisis. (٥) Grünberg. (٦) Gronovius (Jean Frédéric Gronov). (۷) Hambourg. (۸) Grôh. (۹) Groh. (۱۰) Grôf. (۱۱) Gravathva. (۱۲) Kuruh.

شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه
کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار .
فرخی .

دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای .
فرخی .

بهر تلی پر از کشته(۱) گروهی
بهر غفجی پر از فرخسته پنجاه .
عنصری .

نبید خور که بنوروز هر که می نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد اناس .
منوچهری .

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار .
منوچهری .

با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم .
ناصرخسرو .

منگر سوی گروهی که چون مستان از خلق
پرده برخویشتن از بی‌خردی می بدرند .
ناصرخسرو .

در آن انجمنگاه انجم شکوه
که جمع آید از هفت کشور گروه .
نظامی .

صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه .
نظامی .

چلیپا پرستان رومی گروه
چنانند از او و زسپاهش ستوه . اسدی .

زبس کشته کامد ز هر دو گروه
ز خون خاست دریا و از کشته کوه .
اسدی .

چون خدای تعالی آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و فرشتگان را بیافرید همه از نور و یک گروه فرشته از آتش بیافرید . (قصص الانبیاء ص ۱۷) .
و مردم دو گروهند : حازم و عاجز . (کلیله ودمنه) .

دست گدا بسبب زنخدان اینگروه
مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند .
سعدی .

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل .
سعدی .

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید .
مولوی .

خانه‌ای بس بود گروهی را
چون کشی بر سپهر کوهی را .
اوحدی .

گروه . [گ ُ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش ساردوئیه جیرفت در شمال ساردوئیه واقع است. حدود آن بشرح زیراست از شمال بدهستان راین از خاور بدهستان مرغک از جنوب بدهستان ساردوئیه از باختر بدهستان هنزل . موقعیت آن کوهستانی است ، هوای آن سردسیر و محصولات عمده آنجا غلات ولبنیات است. آب مشروبی از چشمه‌ها و رودخانه‌ها دارد راه آن مالرو است و از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده . جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است مرکز دهستان قریه گروه است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گروه . [گ ُ] (اِخ) . دهی است مرکز دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ساردوئیه ، راین. هوای آن سرد. دارای ۳۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود . محصول آن غلات وتریاك وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گروه . [گ ُ] (اِخ). دهی از دهستان سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به شهرستان ایرانشهر . هوای آن گرم و مالاریائی است. دارای ۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات خرما و برنج - شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است ساکنین از طایفه سرباز هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گروه . [گ ُ] (اِخ). دهی از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر مسکون و ۴۰۰۰ گزی باختر شوسه بم به سبزواران هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است - آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است مزارع پشته ساوندان - سنگستان جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی جلد ۸) .

گروها گروه . [گ ُ گ ُ] (اِ مرکب). گروه از پس گروه ، دسته دسته ، فوج فوج :

وز آن سوی هومان بکردار کوه
بیاورد لشکر گروها گروه .
فردوسی .

رسیدند گردان میان دو کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه .
فردوسی .

همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه .
فردوسی .

دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید برخود گروها گروه . نظامی .

گریزان سپاهش گروها گروه
نهادند سر سوی دریا و کوه .
(گرشاسب‌نامه) .

گریزندگان را گروها گروه
همی خواند از هر رهی سوی کوه .
(گرشاسب‌نامه) .

رجوع به گروه شود .

گروه آمدن . [گ ُ م َ د َ] (مص مرکب). جمع شدن ، گرد آمدن :

که لشکر بیك جا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند .
نظامی .

گروهبان . [گ ُ] (ن ف) . نگاهبان گروه ، مسئول تعلیم گروه سرباز و این درجه‌ایست بالاتر از سرجوخه و گروهبانی دارای سه رتبت است : گروهبان سوم ، که مسئول گروه‌است ، گروهبان‌دوم که مسئول دسته است و گروهبان یکم یاسر گروهبان که مسئول گروهان‌است . علامت گروهبان سومی که درصف خدمت کند نواری است بصورت رقم ۸ بربازوی چپ نصب میشود و علامت گروهبان دوم دو نوار و علامت گروهبان یکم سه نوار است .

گروه بندی . [گ ُ ب َ] (حامص) . به دسته دسته تقسیم کردن ، گردآمدن ، اجتماع کردن ، جمع شدن :

زهر کشوری دانشی (۲) شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه .
فردوسی .

|| بدسته‌ها تقسیم کردن واحدهای نظامی‌را.

گروه فاشکوه . [گ ُ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بم - سبزواران. دارای ۴ تن سکنه‌است . مزارع سکبی - تنك تل و سمند جزء این ده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گروه‌گروه . [گ ُ گ ُ] (اِ مرکب). گروها گروه ، گروه پس گروه ، دسته‌دسته ، فوج فوج :

دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه .
فرخی .

زر فروریخت پشته پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه
نظامی .

رجوع به گروه و گروها گروه شود .

(۱) ن ل : خسته . (۲) دانشمند ، عالم .

گروه‌گشتن. [گ ُ گ َ ت َ] (مص مرکب). جمع‌شدن، اجتماع کردن، فراهم آمدن:

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.
خور وخواب وآرام بردشت و کوه
برهنه بهرجای گشته گروه. فردوسی.

رجوع به گروه شود.

گروه‌گیری. [گ ُ] (حامص). عمل کندو جدا کردن از کندوی اصلی، یعنی اززنبورهای‌جوان کندوی دیگری کردن.

گروهه. [گ ُ هَ] (اِ). گلوله خواه، گلولهٔ ریسمان باشد و خواه گلولهٔ توپ و تفنگ وگلولهٔ بازی وگلولهٔ خمیرنان و پنبه وگلولهٔ کمان گروهه و امثال آن و بعربی جلاهق خوانند. (برهان). (آنندراج). گلولهٔ ریسمان که عورات می‌ریسند و آنرا فرموك‌ودستکی نیزمیگویند. (جهانگیری). بندق [بُ دُ] (غیاث). (آنندراج):

گره بروی ومیان پای پر گروههٔ هار.
مختاری.
بگوه کودك یك ماهه ریده جلق زدی
بگوی لخلخه برداشتی گروههٔ هار.
سوزنی.

هرغنیمتی که میافتد ازاندك وبیش‌تاگروههٔ ریسمانی یا پارهٔ پشم، هیچکس سوزنی تصرف نکردی.

(ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۳۲).

|| حلوایی‌باشد که‌عربان کعب‌الغزال گویند. (برهان). (جهانگیری). (انجمن‌آرا). و آنرا کلیچه گویند. (انجمن‌آرا). کریچه. (جهانگیری).

|| گلولهٔ خمیر. (آنندراج). زواله. (جهانگیری):

چون توترتیب نان وخوان سازی
سه گروهه سپهر لاك تو باد (۱).
(آنندراج بدون ذکرنام شاعر).
گروهه چوشد پهن باز از تنور
برآمد چو خور گفتم از بیخودی.
(احمد اطعمه).

|| گروه و جماعت مردم. (برهان). رجوع به گروه شود.

گروهه. [گ ِ] (اِ). دکچی‌باشد وآن گلولهٔ ریسمانی‌است که‌دروقت‌رشتن بردوك پیچد و بعربی نصیله خوانند. (برهان). دوکچی وبتازی و شیعه. (انجمن‌آرا). بباید دانست که لفظ نصبله بمعنی دکچی در کتب متعارفهٔ لغت عربی بنظر نرسیده اما نصل بمعنی ریسمانی که از دوك برآید نوشته‌اند، واین بمعنی‌مطلوب‌یعنی دکچی صریح نیست و بدین معنی آنچه در لغت عرب موضوع و در کتب متداوله مسطور گشته لفظ و شیعه و دجاجه است چنانکه برمتتبع پوشیده نیست. (حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل از حاشیهٔ برهان چاپ کلکته) آمد یك بیوه زن مسکینی درویش و دو گروههٔ ریسمان انداخت.

(ترجمهٔ دیاتسارون انجیل مرقس باب ۱۲ ص ۲۷۰).

گروی. [گ ِ رَ] (اِ منسوب). شیئی که به گرو داده شده، چیزیکه بمورد رهن سپرده شده، مال مرهونه. رهین، رهینه (منتهی‌الارب). مرهون. (منتهی‌الارب). مرتهن [مُ تَ هَ] (منتهی‌الارب). رجوع به گرو [گ ِ رَ] شود.

گروی. [گ ُ] (اِ). نام‌یکی‌ازخویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکر هاکرد وحیله‌ها انگیخت واورا گروی زره نیز گویند. (برهان). (آنندراج). رجوع به فهرست ولف شود:

نهادند پس کیورا با گروی
که همزور بودند و پرخاشجوی.
فردوسی.

ورجوع به گروی زره شود.

گروی. [گ ِ رِ] (اخ) ژول (۲) وکیل دادگستری و سیاستمدار متولد درمن‌سو وودری (۳) (۱۸۰۷ - ۱۸۹۱) سومین رئیس جمهوری فرانسه که‌از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ این سمت را داشت.

گرویدگی. [گ ِ رَ دَ] (حامص). عمل گرویدن، ایمان، رجوع‌بگرویدن شود.

گرویدن. [گ ِ رَ دَ] (مص). پهلوی ویراویستن (۴) (از: ویراو (۵) باور کردن، گمان کردن)، پازند وارویستن (۶) از اوستاور (۷) «وبارتولمه ۱۳۶۰» «نیبرك ص ۲۴۴» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) ایمان‌آوردن. (برهان). (آنندراج). ایمان آوردن، تصدیق نمودن و قبول واذعان کردن. (رشیدی). تصدیق. (دانشنامهٔ علائی):

وراقیل را نیز گفتند تو نیز بخدای تعالی بگرو ومسلمان‌شواگرنه‌تونیزهلاك گردی.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

مکن وبا ابراهیم‌بگرو واگرنه ترا بدست ضعیف ترین خلق تباه گردانم.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

پس‌موسی گفت [فرعونرا] بمن بگروتامن خدایرا دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد.

(ترجمهٔ طبری بلعمی).

از رودکی شنیدم استادان شاعران
کاندر جهان بکس مگرو جز بفاطمی.
معروفی بلخی.
اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان.
شهید بلخی.
بآیین پیشینگان مگروید
بدین سایهٔ سروبن بگروید.
دقیقی.
بگوئید وهم زو سخن مشنوید
مگر خود بگفتار او بگروید.
فردوسی.
که آنرا که خواهد دهد نیکوی
نگر جز بیزدان بکس نگروی.
فردوسی.
بکه گرویدند امت زپس احمد
چیست نزدتو برین حجت وبرهانی.
ناصرخسرو.
اگر با دیدهٔ نادیده مشنو
توبرهان خواه و برتقلید مگرو.
ناصرخسرو.
بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ اوزیان شد، صلح اوسود.
نظامی.

رسول عجب داشت گفت ایشان امت من‌اند وبمن گرویده‌اند.

(قصص‌الانبیاء ص ۵۹).

یاعیسی خدا میفرماید من فرستم مائده را، هر که نگرود اورا عذابی کنم.

(قصص‌الانبیاء ص ۲۰۶).

در سجود افتادند (قوم یونس) وگفتند بار خدایا بتو گرویدیم.

(قصص الانبیاء ص ۱۳۶).

گفت این محمد حق است، بدو بگرو و ایمان آور.

(مجمل التواریخ والقصص).

پیمبری بسخاگر کسی کند دعوی
ز دوستی سخا شاید اربوی گروی.
سوزنی.
سحرست چشم وزلف وبناگوششان‌دریغ
کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند.
سعدی (بدایع).
هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر وبردین بگروی.
مولوی.
از آن بمن گرویدند طائران حرم
که هرنوا که شنیدم شناختم زکجاست.
عرفی (بنقل آنندراج).

|| سرباطاعت نهادن. (برهان) (آنندراج):

گرمردمی نبوت گردد جهان‌بتو
یکرویه بگروند وبکس توبنگروی.
(دیوان فرخی‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص ۴۰۳).
زوجه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.

|| بردل‌محبت واطاعت‌شخصی‌را گره‌بستن. (برهان). (آنندراج):

نزدیك قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید. (بیهقی).

---

(۱) ن. ل: مه گروهه سپهرلاوك باد.

(۲) Grévy (Jules). (۳) Mont-sous-Vaudrey. (۴) Virravistan. (۵) Virrav. (۶) Varôistan. (۷) Var.

|| پذیرفتن. (برهان) (آنندراج) .
هر که . . . اخبار گذشتگان بخواند و بکرود وکار زمانهٔ خویش نیزنگاه کند . (بیهقی) .

گرویدنی. [گِ رَ دَ](ص لیاقت) .ایمان آوردنی . اعتقاد کردنی ، در خور ایمان ، قابل اعتقاد . لایق گرویدن.

گرویده . [گِ رَ دَ](ن مف) . مؤمن ، معتقد .

گرویر. [گِ ی](اِخ)(۱). قصبه‌ایست در سویس که درناحیهٔ فریبورك قراردارد وپنیر آنجا مشهور است ودارای ۱۵۰۰ تن سکنه است .

گروی زره . [گُ زِ رِ](اِخ)(۲). نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد ووسیله‌ها انگیخت:

سیاوش زگفت گروی زره
برو پر زچین کرد و رخ پر گره .
فردوسی .

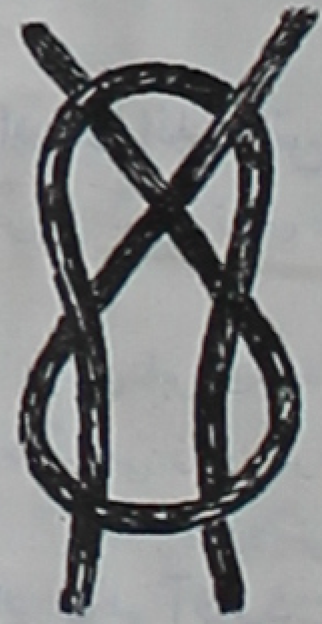
نوشنده بودند ولب باگره
بپاسخ بیامد گروی زره . فردوسی.

گروی زره را گره تاگره
بفرمود تا برکشیدند زه . فردوسی.

رجوع به فهرست ولف وگروی شود.

گروی نامه . [گِ رَ مَ یا مِ](اِمرکب).
رهن‌نامه . (ناظم‌الاطباء) .

گره . [گِ رِ] (اِ). پهلوی گره (۳) «تاوادیا ص۲۶۱ : ۲»، کردی غیری(۴) (گره ، عقد ازدواج) «ژابا ص۳۶۱ » ، از پارسی باستان گرثه (۵) سانسکریت گرث(۶) (بستن) «هویشمان ص ۹۳ » (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . معروفست اعم ازاینکه در ریسمان باشد یا درخت وامثال آن و ازجایی برآمده باشد وبعربی‌عقده گویند . (برهان). بند وانگله باشد . (صحاح الفرس) :



گره

وچوب وی ... نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن . (حدودالعالم) .

ودیگرکه دارد همان او زره
کجاگیو زد برگریبان گره . فردوسی.

برزم اندرآید بپوشد زره
یکی جوشن ازبر به‌بندد گره .
فردوسی .

بیاورد خفتان وخودو زره
بفرمود تا برگشاید گره . فردوسی .

چون زلف خوبان بیخ اوپرگره
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن .
فرخی .

درشکن زلف هزاران گره
درگره جعد هزاران شکن . فرخی .

بنگرچگونه بست ترا آنکه بست
اندر چهار رشته چندین گره .
ناصرخسرو .

ازتب چوتارموی مرا رشتهٔ حیات
وآن موی همچورشتهٔ تب بربصد گره .
خاقانی .

مگو از زر و صاحب زرکه به
گره بدتر از بند و بند ازگره .
نظامی .

مرا زبان به ثنا گفتن تو خودگره است
زبان نابغه باید ثنای نعمان را .
ادیب صابر .

گره عهد آسمان سست است
گره کیسهٔ عناصر سخت . انوری .

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره .
مولوی .

|| قفل :
دگرگنج برگستوان و زره
چوگنجور ما برگشاید گره .
فردوسی .

|| لکنت زبان : واین گره‌اززبان‌من‌بردار. (قصص‌الانبیاء ص ۹۷) .
رجوع به گره زبان شود

|| چین وشکنج :
سیاوش زگفت گروی زره
برو پرزچین کرد ورخ پرگره .
فردوسی .

چین درابرو بسرم آمدن ای بدخو چیست
گرسرجنگ نداری گره ابروچیست .
(ازلغت اوبهی .) .

|| مشکل ، چه‌گره‌گشا بمعنی مشکل گشا باشد . (برهان) :
اگرمراین گره سخت را توبگشایی
حقت بجان وبدل بنده‌واربگزاریم .
ناصرخسرو .

گرهی راکه دست یزدان بست
کی تواند کسی که بگشاید .
رجوع به‌گره‌گشا شود. ناصرخسرو.

|| محل اتصال برگ و جوانهٔ محوری را درروی‌ساقهٔ نبات، گره(۷) وفاصلهٔ‌دوبرگ متوالی یا دوگروه متوالی‌را میان‌گره(۸) مینامند . (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۲۵) :
جوزات [جَ] گرههای میان دو پوست درخت. (منتهی‌الارب). عجرة [عُ رَ] گره چوب وجزآن . (منتهی‌الارب) :

ای نیزهٔ توهمچودرختی که مراورا
درهرگرهی ازدل بدخواه توباریست .
فرخی .

بردرختی که پرگره شد وزشت
ورزنندآتش‌وکنند انگشت ... اوحدی .

این کلمه با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد : گره برآب زدن ، گره بر ابروافتادن ، گره برابروکردن ، گره بر ابروزدن ، گره بباد زدن ، گره برگره ، گره درگره ، گره برباد زدن ، گره بر جبین زدن ، گره برکمر زدن ، گره بر گوش‌زدن ، گره برروی زدن ، گره بسایه زدن ، گره درکار افتادن ، گره در گلو زدن ، گره درگلوشکستن . رجوع بهریك ازاین کلمات شود .

|| پرگره . پرچین وشکنج . رجوع به پر گره شود .

|| لب باگره ، درحال گزیدن دندان، مجازاً باترس وتعجب .
نوشنده بودند ولب باگره
بپاسخ نیامد گروی زره . فردوسی .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۳ ص ۶۳۴) :

|| گره پیشانی ، عبوس ، ترشروی :
کبریك سونه اگرشاهد درویشانی
دیوخوشروی به‌ازحورگره پیشانی .
سعدی .

|| گره‌گشا ، گره‌گشای . حلال مشکلات :
ره مراد نبندد برآن شهی کورا
گره‌گشای ممالك سر سنان باشد .
اثیرالدین اومانی .

امثال :

|| گره‌کردست بگشایدچرا آزاردندانرا؛ کاری راکه بطریق‌آسانتر وبابی‌جنگ و خصومت توان کردگرفتن راه دشوار یا باجدال و نزاع انجام کردن از خردنیست (امثال و حکم دهخدا) .

|| ازگره رفتن ، مثل‌ازکیسه رفتن‌وصاحب مصطلحات گوید که این ترجمه محاورهٔ هندی است و بعضی قید چیزیکه در گره بسته‌باشدچون‌سیم وزرومانندآن نیز کرده . ازامیرخسرو علیه‌الرحمه :
جان میرود زمن چوگره میزند بزلف
مردن مراست ازگره اوچه میرود .
لیکن بنا برمشهورمصرعه اول چنین‌است :
اومیرود زنازوگره میزند بزلف .
جناب سراج المحققین میفرمایند این مثل هندی‌است درمحلی که‌کاری کنند وشخصی بی‌نقصان خود مزاحمت رساند میگویندازگره اوچه میرود ومعنی زرنقد و امثال آن را دران دخلی نیست . فقیرمؤلف می گوید این بیجا بلکه هردو فارسی صحیح (است) صائب گوید :

(۱) Gruyères. (۲) Gurôî - Zirih. (۳) Grah. (۴) Ghiri. (۵) Gratha. (۶) Grath.
(۷) Noeud. (۸) Entre-noeud.

خون میچکد زغنچهٔ منقاربلبلان
این نقد تازه کز گره روز گاررفت .
(آنندراج) .

گره . [گ ِ رِ] (اِ) . تخم خاری است که بدان پوست را دباغت کنند و آنرا بعربی قرط خوانند . (برهان) . || دل را گویند که عربان بال خوانند . (برهان) .

گره . [گ ِ رِ] (اِ) . ربع چارك ذرع است وچهارگره یك چارك و چهارچارك یك ذرع است و هر گره دو بهر است . طول یك متر معادل است با پانزده گره و چهارعشر :

فراوان بگشتند گرد زره
زمیدان زره برنشد یك گره . فردوسی.
چنان زد براوناچخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره .
نظامی .

گره . [گ َ رَ] (اِ). سبورا گویند وآن ظرفی باشد بجهت آب آوردن . (برهان) . (جهانگیری) .
معرب آن جرق(=جره)است.(جهانگیری).

گره . [گ َ رَ](اِ). زنگ وزغار .(ناظم الاطباء) .

گره . [گ ُ رُ] (اِ) . مخفف گروه بمعنی جمع ، دسته :

بدند اندرآن روزمهمان سام
بدیدار سام آن گره شاد کام .
فردوسی .
نسودی(۱) سه دیگر گره را شناس
کجا نیست بر کس ازایشان سپاس .
فردوسی .
گرهی را نشانده بودم پیش
برنهاده بدست جام مدام . فرخی .
زیرهرکاخی گرد آمده مردم گرهی
دستشان زرسپار و پایشان سیم سپر .
فرخی .
گیرم دنیا زبی‌محلی دنیا
برگرهی خربط وخسیس بهشتی .
ناصرخسرو .
این گره بادند ازایشان کارسازی کم‌طلب
کاتشی بالای سردارند وآبی زیرران .
خاقانی .
گرفتند زاول گره بی‌شمار
سلیح و ستور اندر آن کارزار .
اسدی .
همچون ردهٔ موربدرشان شده ازحرص
ازتنگی دست این گره شعرسرایان .
سوزنی .
یك گره را جله عقل وعلم وجود
آن فرشته است ونداند جزسجود .
مثنوی .

گره . [گ ِ رِ] (اِخ). حمدالله مستوفی گوید: جره ، شهر کی کوچکیست درتلفظ گره خوانند ، درزیرشیراز است وبند امیر که از عمارات عالیهٔ جهان است در بالای شیراز . دراین معنی گفته‌اند :

ازخطهٔ شیراز گشایش مطلب
کز زیر گره دارد وزبالابند .

هوایش گرمسیراست و آبش از رودی که بدان شهرمنسوب است . حاصلش غله وخرما بود ومردم آنجا بیشتر سلاح ورز باشند و موضع چند از توابع آنجاست .
(نزهة القلوب مقالة الثالثه ص۱۲۷ شود) .
« جره ، بپارسی گره گویند ، شهر کی کوچك است وهوای آن گرم‌سیراست وآب آن از روداست که خودرود گره گویند ومنبع این رود از ماصرم است واز این شهرك جزرز خراجی وخرما وغله هیچ نخیزد ومردم آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند وجامع ومنبردارد و مورجره هم ازاعمال آنست .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌چاپ‌تهران ص۱۱۶).

گره . [گ ُ رُ] (اِخ). دهی‌است از دهستان لیراوی بخش‌دیلم شهرستان بوشهر واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب خاوردیلم ونزدیك راه فرعی دیلم به گچساران ، هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه‌تأمین‌میشود محصول آن غلات دیمی وشغل اهالی زراعت‌است.
(فرهنگ جغرافیائی جلد ۷) .

گره ازپیشانی گشودن . [گ ِ رِ ا گ ُ دَ] (مص مر کب) . گشاده‌رو شدن ، خودرا شادرونمودن :

گشاد کارمشتاقان ازآن ابروی دلبنداست
خدا را یك نفس بنشین گره‌بگشاز پیشانی.
حافظ .

گره‌افتادن . [گ ِ رِ اُ دَ](مص‌مر کب ل). درکاری ، مشکل شدن آن ، دشوار گردیدن وی .

گره افکندن . [گ ِ رِ اَ کَ دَ] (مص مر کب). مشکل کردن، سخت کردن کاری را .

گره‌بازکردن . [گ ِ رِ كَ دَ](مص مر کب). گشودن، رواساختن، انجام‌دادن ،

گره تا میتوانی بازکن از کار محتاجان
چویکاران بناخن‌گردن خودرا‌خارا‌ینجا.
صائب .

گره‌بان . [گ َ رَ](اِخ) . دهی‌است‌از دهستان۳ بخش‌هرسینی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختر هرسین و کنار رودخانه گاماسیاب ، هوای آن سرد ومعتدل و دارای ۲۲۵ تن‌سکنه است .
آب آنجا از رودخانه وچشمه تأمین میشود محصول آن غلات حبوبات تریاك و شغل اهالی زراعت ـ راه آن مالرو ومزرعه‌که هو جزء این ده‌است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

گرهاشم . [گ َ شِ] (اِخ). دهی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری سپیددشت و ۱۶ هزار گزی‌باختر ایستگاه چم‌سنگر ـ هـوای آن معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه بردی تأمین‌میشود. محصول‌آن‌غلات و تریاك لبنیات وشغل اهالی زراعت وتهیه ذغال وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۶) .

گره بیادزدن . [گ ِ رِ بِ زَ دَ](مص مر کب). کنایه از اعتماد برعمر کردن‌است. (رشیدی)(انجمن آرا) . تکیه واعتمادبرکار بی‌بقاکردن . (غیاث) (آنندراج) :

گره بباد مزن گرچه برمرادرود
که این سخن بمثل‌باد باسلیمان گفت.
حافظ .

گره‌بر . [گ ِ رِ بُ] (نف مرخم). گره برنده (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین)||طرار وآن شخصی است که دراین زمان کیسه‌بر اشتهار(شهرت)دارد. (برهان) (آنندراج) :

توانگر زرهزن بود ترسناك
تهی کیسه را از گره برچه‌باك ؟
امیرخسرو .
زگنج‌خانهٔ سلطان کجا خبردارد
گره بری که زبهر دوفلس طراراست.
امیرخسرو .

گره برآب زدن. [گ ِ رِ بَ زَ دَ] (مص مر کب). افسونکاری کردن ، حیله گری ، جادوئی :

دم سخت گرم دارد که بجادوئی وافسون
بزندگره برآب او و بهبندد او هوارا .
مولوی .

گره برابرو انداختن . [گ ِ رِ بَ اَ تَ] (مص‌مر کب). ترش رو شدن،عبوس گشتن :

گره زناز برآن ابروی‌دوتا انداخت
بکارما گرهی زآن گره گشاانداخت .
درویش واله هروی .

گره برابرو برآوردن. [گ ِ رِ بَ آ وَ دَ] (مص‌مر کب).خشم‌آوردن، ترش روگردانیدن .|| تولید چین‌درابرو کردن، تولید خشم کردن :

سخن کان برآرد بابروگره
اگر آفرینست ناگفته به .
نظامی .

گره برابرو درآوردن . [گ ِ بَ اَ دَ وَ دَ] (مص مر کب) . ترش رو شدن ، عبوس گشتن :

---

(۱) صحیح : بسودی (بسودی) است . رجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

گره در میاور برابروی خویش
در آیینهٔ فتح بین روی خویش .
نظامی .

گره برابرو زدن . [گ ِ رِ بَ اَ زَ دَ] (مص مرکب) . گره بر ابرو برآوردن :
چو دیدش گره زد برابرو ز خشم
بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم .
اسدی .
گمانم چو برزد بابرو گره
شه چین کمانرا فرو کرد زه .
نظامی .
مزن تاتوانی برابرو گره
که دشمن اگرچه زبون ، دوست به .
سعدی .

گره برابرو کردن. [گ ِ رِ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) . تند شدن . (آنندراج) ، خشمگین گشتن :
چرخ کمانهای سزاوار زه
برمه نو کرده برابرو گره .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

گره برابرو دیدن . [گ ِ رِ بَ اَ دَ] (مص مرکب).روی ترش دیدن ، چهرهٔ عبوس دیدن :
بزندان قاضی گرفتار به
که درخانه دیدن برابرو گره .
سعدی . (بوستان) .

گره برباد زدن. [گ ِ رِ بَ زَ دَ] (مص مرکب) . گره برباد کنایه از بی اعتباری دنیا باشد ، چه هرگاه گویند گره برباد مزن مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه وبر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید . (برهان) . (آنندراج) :
متاع جهان هست بادروان
گره برزدن باد را چون توان .
امیرخسرو .
اینجا گره برباد میزنند . (امثال وحکم) .
رجوع به گره بیاد زدن شود .

گره برجبین زدن . [گ ِ رِ بَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) . در کاروبار گره شدن . (آنندراج) .
|| رو ترش کردن ، چهره را خشمگین نمودن .

گره برزدن گوش را . [گ ِ رِ بَ زَ دَ] (مص مرکب) . گوش مالیدن چنانچه دراندام مالیدن . (آنندراج) .

گره برگره . [گ ِ رِ بَ گ ِ رِ] (ص مرکب). کنایه ازسخت مشکل وپیچ درپیچ (برهان) . (آنندراج) :
کلاهی دگربود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره .
فردوسی .
مهر دهن در دهن آموخته
کینه گره بر گره اندوخته . نظامی .
بتن بریکی آسمان گون زره
چو مرغول هندی گره بر گره . نظامی .

گره برگوش زدن . [گ ِ رِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) . کنایه از کرشدن وسخن نشنیدن . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . || بحرف کسی توجه نکردن وناشنیده انگاشتن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹) . || کنایه از گوشمالی .(آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹) .

گره بسایه زدن . [گ ِ رِهْ بِ یَ زَ دَ] (مص مرکب) . مرادف گره بباد زدن است . (آنندراج) . اعتماد بر کار بی بقا کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۲) :
گره بسایهٔ ابر بهار نتوان زد
مبند دل بحیاتی که درگذر باشد .
صائب (بنقل آنندراج) .

گره بستن . [گ ِ رِهْ بَ تَ] (مص مرکب) . عقده‌ساختن ، معقد کردن ، تعقد ، استوار کردن :
برزم اندرآید (رستم) بپوشد زره
یکی جوشن از بربندد گره .
فردوسی .

گره بسته . [گ ِ رِهْ بَ تَ] (ن مف). پیچیده شده ، معقد :
بسی نکته‌های گره بسته گفت
که آن در نا سفته راکس نسفت .
نظامی .

گره بسته . [گ ِ رِهْ بَ تَ] (امر کب). فلرز ، فلرزنگ ، دستمال بسته ، پارچهٔ قماش گره کرده محتوی چیزی . چیزی در دستارچه مانندی بسته . کهنهٔ در میان چیزی که چهارگوش آنرا بهم گره‌زنند .

گره بسخن زدن . [گ ِ رِهْ بِ سُ خَ زَ دَ] (مص مرکب) . مطالب پیچیده گفتن : سخنان معقول ومنطقی راندن :
چون من گره زنم بسخن از کجا نهد
سقراط دست برگره استوار من .
ناصرخسرو .

گره بکار انداختن . [گ ِ رِ بِ اَ تَ] (مص مرکب) . کنایه از برنیاوردن حاجت . (آنندراج) . رجوع به گره بکار زدن شود .

گره بکار زدن . [گ ِ رِ بِ زَ دَ] (مص مرکب) . کنایه ازبرنیاوردن حاجت. (آنندراج) . مشکل کردن کارکسی :
کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من .
طالب کلیم . (بنقل آنندراج) .

گره بند . [گ ِ رِ بَ] (ن ف مرخم). مقابل گره گشا . (آنندراج) . || (اِ) جوز گره . (ناظم الاطباء) .
|| کمربند شلوار . (ناظم الاطباء) .
|| گره ، تکمه ، دکمه :
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد . حافظ .

گره بندان . [گ ِ رِ بَ] (اِ مرکب). سالگره (آنندراج) . جشن تولد سالیانه :
دلگشائی این گره بندان
گره از کار روزگار گشاد .
ظهوری . (بنقل آنندراج) .

گره به بند قبابستن . [گ ِ رِ بِ بَ دِ قَ بَ تَ] (مص مرکب) . مرادف رشته بانگشت بستن . (آنندراج) . چیزی ره بستن به قبا یا بانگشت تاقول ووعده‌داده را فراموش نکنند :
تا وعدهٔ که ماند بیادت که عاشقان
چندین گره به بند قبای تو بسته‌اند .
شیخ فیضی (بنقل آنندراج) .

گره به‌بند قبا زدن . [گ ِ رِ بِ بَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) . مرادف رشته بانگشت بستن است . (آنندراج) :
ماند بسبحه بسکه پی وعدهٔ وصال
خوبان گره زدند ببیند قبای تو .
سلیم (بنقل آنندراج) .

گره پیشانی . [گ ِ رِ] (ص مرکب). کنایه ازاخم‌رو ، بیدماغ واین فعل راگره برجبین زدن وگره درابروزدن وکردن و گره برابروزدن وآوردن وانداختن وگره برروزدن وگره گشتن ابروگویند . (بهار عجم) . (آنندراج) :
طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانیی آژنگ‌رویی . نظامی .
کبریکسونه اگرشاهد درویشانی
دیوخوش طبع به‌ازحور گره پیشانی .
سعدی (بدایع) .

گره‌تن . [گ ِ رِ تَ] (اِ مرکب) . عنکبوت . (آنندراج) . رجوع به‌کارتن وکارتنه شود .

گره‌چقا . [گ َ رِ چ ِ] (اِخ).دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری شهرنهاوند و ۳۰۰۰ گزی باختری راه شوسه‌نهاوند به کرمانشاه . هوای آن سرد ودارای ۴۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه تویسرکان تأمین میشود. محصول آن غلات تریاک ، توتون ، حبوبات وچغندر ولبنیات است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است .
ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام باین ده‌میآیند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

گره‌چقا . [گ َ رِ چ ِ] (اِخ). دهی است ازبخش چوار شهرستان ایلام واقع در ۳۴۰۰۰ گزی باختری چوارو ۳۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ایلام به شاه‌آباد . هوای آن سرد. دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا ازچاه تأمین میشود . محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . صنایع دستی آنان قالی‌بافی وراه آن‌مالرو است وچادرنشین هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

گره‌چقا. [گ‌َ رِ چ‌َ] (اِخ). دهی‌است از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان‌واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه - ازطریق سراب خشکه کنار شوسه کرمانشاه به روانسر. هوای آن سرد دارای ۷۰ تن سکنه است. آب‌آنجا از رودخانه قره سو ورازآور تأمین میشود. محصول‌آن غلات حبوباب، لبنیات وشغل اهالی زراعت است (فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلده)،

گرهچه. [گ‌ِ رِ چ‌َ](اِ) از : گره + چه (پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان مصحح آقای‌دکترمعین) گره کوچك. (برهان). گره خورده و گرهه. (آنندراج). (انجمن‌آرا).

گره‌خوردن. [گ‌ِ رِ دَ](مص‌مرکب). بسته شدن باگره :

رشته‌ام تاب گره‌خوردن ز کوتاهی نداشت
اینقدر پیچیدگی افتاد درکارم چرا ؟
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج).

قفل وسواسی استدر کف‌رشتهٔ اعمالها
میخورد صدجاگره تایك گرهوامیشود.
میرزایوسف‌واله(بنقل‌آنندراج).

گره دادن. [گ‌ِ رِ دَ] (مص‌مرکب). گره زدن و بستن. رجوع به گره زدن و گره بستن شود.
|| مجازاً مشکل کردن کار.

گره داده. [گ‌ِ رِ دَ] (ن‌مف). گره خورده، گره‌زده :

کمندگره دادهٔ پیچ پیچ
بجز گرد گردن نمیگشت هیچ.
نظامی.

رجوع به‌گره شود.

گره در ابروزدن. [گ‌ِ رِ دَ اَ زَ دَ] (مص مرکب). چین بر ابرو آوردن، خشمگین شدن، ترشرو گردیدن :

یك گره‌گرز زلف واگردد
صدگره میزنی تو در ابرو.
ملاتشبیهی (بنقل آنندراج).

رجوع به گره برابروزدن شود.

گره در ابرو کردن. [گ‌ِ رِ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب). گره در ابرو زدن :

شاه از اوهم گره در ابروکرد
از حضور خودش بیکسو کرد.
میرخسرو (بنقل‌آنندراج).

گره درکار افتادن. [گ‌ِ رِ دَ اُ دَ] (مص‌مرکب). مشکل‌شدن‌کار، پیچیده شدن آن، دشوار شدن شغل :

گرچه افتادززلفش گرهی درکارم
همچنان‌چشم گشاداز کرمش‌میدارم. حافظ.

گره درگره. [گ‌ِ رِ دَ گ‌ِ رِ] (اِ مرکب). مشکل‌درمشکل، پیچیده درپیچیده، پیچیدگی :

گرچه‌گره در گرهش کرده بود
برنگرفت از سراین رشته پای.
نظامی.

در هوس این دوسه ویرانه ده
کار فلك بود گره در گره.
نظامی.

رجوع به‌گره بر گره شود.

گره‌درگلو زدن. [گ‌ِ رِ دَ گ‌َ زَ دَ] (مص مرکب). کنایه ازبند کردن گلو (آنندراج) :

هرگز غمی از کاسهٔ خالی نمیخوریم
نرگس صفت زدیم گره‌در گلوی‌خویش.
ملاطاهر غنی (بنقل‌آنندراج).

گره درگلو شکستن. [گ‌ِ رِ دَ گ‌َ شِ ك‌َ تَ] (مص‌مرکب). بندآمدن نفس از بیم وهراس :

زغریدن زنده پیلان مست
گره در گلوی هزبران شکست.
نظامی.

رجوع به‌گره درگلوزدن شود.

گره زار. [گ‌ِ رِ] (اِ). پراز گره. || زلف درهم پیچیده. (ناظم‌الاطباء) :

مشاطه زد بگره زار طره‌ات ناخن
عجب که عقدهٔ دل واشود بآسانی.
ملاطغرا (آنندراج).

گره‌زبان. [گ‌ِ رِ زَ] (ص مرکب). لکنت زبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گره شود.

گره‌زدن. [گ‌ِ رِ زَ دَ] (مص‌مرکب). بستن، عقده زدن :

مونی چنین دریغ نباشد گره‌زدن
بگذار تا کنار وبرت مشکبو بود.
سعدی.

گره برسربند احسان مزن
که این زرق وشیداست وتزویروفن.
سعدی.

خوردهٔجان‌میجهد ازسنگ‌بیرون‌چون‌شرار
میزنی چندین گره برروی یکدیگرچرا.
صائب (بنقل آنندراج).

|| کنایه‌ازذخیره‌نهادن.(برهان).(آنندراج).
|| مال‌دنیاجمع کردن.(برهان).(آنندراج).

گره‌زو. [گ‌َ رَ زُ](اِخ). دهی‌است‌از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان واقع دره‌هزار گزی باختر شیروان و ٤ هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔعمومی‌شیروان بجنورد. هوای‌آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات وتریاك وانگوروشغل اهالی زراعت ومال‌داری‌است. راه آن مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

گرهس. [گ‌ِ هِ] (اِ). سپری که از ترکهٔ بید بافته باشند، من‌جمله اسلحهٔ پارسیهای قدیم است. (رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۷۳۰ شود).

گره‌ساز. [گ‌ِ رِ]. (ن ف مرخم). کسیکه گره درست کند، گره سازنده :

بهر گشاد کار که دربستگی کم است
باقامت خمیده گره سازمیروم.
درویش‌واله هروی (بنقل آنندراج).

|| سازندهٔ دکمه ودکمه‌ساز.
(ناظم‌الاطباء).

گره سست شدن. [گ‌ِ رِ سُ شُ دَ] (مص‌مرکب). گره سست شدن برچیزی، آسان وسهل شدن‌آن : [پس ازهفت سال تجسس عاقبت گیوجوانی را می‌بیندو گمان می‌برد که او کیخسرو است].

بدل گفت گیواین بجزشاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده بدوتیز بنهادروی
چوتنگ اندرآمد بنزدیك اوی
گره سست شد بردرنج اوی
پدید آمد آن نامور گنج اوی.
[یعنی کیخسرو پدید آمد]. فردوسی.

گره‌شدن. [گ‌ِ رِ شُ دَ](مص‌مرکب). عقده ایجاد شدن :

طوفان گره شده است مرا دردل تنور
تا مهرشرم برلب اظهارما زده است.
صائب (بنقل آنندراج).

|| گره شدن عمر، کوتاه شدن‌آن :

بمن هم‌چون خضردادند عمرجاودان اما
گره شد رشتهٔ عمرم زبس‌برخویش‌پیچیدم.
صائب.

|| گره شدن سرمه. باقیماندن، و چسبیدن اندکی ازآن :

چشم‌ما پرپیچش زلف است بررخسارنیست
سرمه‌چون گردد گره‌دردیده کم‌ازخارنیست.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج).

|| گره‌شدن‌درحلق. درگلو گیر کردن، در گلوشکستن، شکستن گره‌درحلق و گلو :

آب حیوان چوشدگره درحلق
زهر شد گر چه بود نوش گوار.
سنایی.

رجوع به‌گره درگلوشکستن شود.
|| گره شدن‌کار. گره درکارافتادن. رجوع بهمین کلمه شود.

گره طاعون. [گ‌ِ رِ] (ص‌مرکب). غلوله که نزدیك زهار و بغل از مواد موی متولد شود و آن بالخاصیت مهلك باشد. (آنندراج) :

کام عاشق چو درآید به بغل می‌میرد
غنچه برشاخ‌گل ما گره طاعون است.
سلیم (بنقل آنندراج).

گره فکندن. [گ‌ِ رِ یا فِ كَ دَ] (مص مرکب). ایجاد گره، تولید عقده.
|| گره فکندن بردل، غمگین ساختن، اندوهگین کردن دل :

چونافه بردل مسکین (۱) من گره مفکن
که عهد باسر زلف گره‌گشای توبست .
حافظ .

گرهك . [گ ِ رَ هَ] (اِ) . مصغر گره است . گره خردو کوچك . (ناظم‌الاطباء).

گره‌کردن . [گ ِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) . بند کردن ، استوار کردن :
گنجه گره کرده گریبان من
بی‌گرهی گنج عراق آن من . نظامی .
|| گره زدن :
دشمن من این تن بد مهرمست
کرده گره دامن بردامنم .
(دیوان ناصرخسرو ص ۲۷۹) .

گره‌کور . [گ ِ رِه] (اِ) . گرهی که بسختی باز شود ، یا اصولاً باز نشود .

گره‌گردان. [گ ِ رِ گَ] (اِمرکب) . نام نوعی از بازی است . (برهان) . (آنندراج) .

گره گردیوس . [گ ِ رِ هِ گُ] (اِمرکب). گره مخصوصی است وضرب‌المثل درموردی که کسی مسئلهٔ غامض ولاینحلی را حل نکند ولی زود بادستی آن را ازپیش بردارد ، گویند«گره گردیوس رابرید» . رجوع به گردیوس درهمین لغت‌نامه وایران باستان ص ۱۲۸۴ شود .

گره‌گرنگ . [گ ِ رِ گِ رِ نَ] (اِ) (اِمرکب). مجموع بسته‌های خرد و کوچك وبزرگ که غالباً پیرزنان در صندوق یا صندوقچهٔ خود دارند . دستارهای خرد و بزرگ که درآن چیزها بسته‌اند : در گره گرنگم بگردم شاید دگمهٔ باین رنگ پیداکنم .

گره‌گشا . [گ ِ رِ گُ] (ن ف مرخم). گره‌گشاینده ؛ مجازاً بمعنی گشایندهٔ مشکل وآسان کنندهٔ کار :
عشق است گره‌گشای هستی
گردابه زهاب خودپرستی . نظامی .
آن‌می که گره گشای کاراست
با نفس ، چوروح سازگاراست . نظامی.
گفت ای نفس توجان فزایم
اندیشهٔ توگره‌گشایم . نظامی .
چوغنچه(۲) جله فروبستگی است کارجهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش .
حافظ .

گره گشادن . [گ ِ رِ گُ دَ] (مص مرکب) . باز کردن گره ، گره بسته را گشودن.
|| و با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد :
|| گره گشادن ازابرو. چهره‌را بازنمودن ، گشاده‌روگشتن :
گره‌بگشای زابروی هلالی
خزینه پرگره کن خانه خالی . نظامی .
|| گره گشادن ازخنده .آشکارشدن ، پدید شدن :
خنده چوبیوقت گشاید گره
گریه ازآن خندهٔ بیوقت به . نظامی .
|| گره گشادن دل ، غم دل را بردن ، شاد کردن دل :
کس برای گره گشادن دل
غمگساری نشان دهد ، ندهد .
خاقانی .
که همی شد دلی گشاد گره
بهربی بسوی زاهد ده . سنایی .

گره‌گشاده . [گ ِ رِ گُ دَ] (ن ف) . حل شده، گشوده . || (در مورد خلقت و آفرینش) ایجاد کرده ، مخلوق :
آفرینش گره گشادهٔ اوست
وآفرین مهر برنهاده اوست . نظامی .

گره‌گشای. [گ ِ رِ گُ] (ن‌ف‌مرخم). گره گشاینده ، گره گشا :
در درآن رشته سرگرای بود
که کلیدش گره گشای بود .
نظامی .
تیغ او درمفاصل‌عدوچون قضاگره گشای .
(ترجمهٔ یمینی) .
چونافه بردل‌مسکین(۱)من گره مفکن
که عهد برسر زلف گره گشای‌توبست .
حافظ .

گره‌گشای . [گ ِ گُ] (حامص) . گشوده شدن گره ، بازشدن گره ، مجازاً برطرف شدن مانع ، آسان شدن‌کار :
دولت سبب گره گشایی است
فیروزهٔ خاتم خدایی است . نظامی .
گرعود کند گره نمایی
تونافه شواز گره گشایی . نظامی .
|| کمك ، مساعدت :
شود جهان لب پرخندهٔ اگر مردم
کنند دست یکی در گره گشایی‌هم .
صائب .

گره‌گشایی کردن . [گ ِ رِ گُ کَ دَ] (مص مرکب) . گره باز کردن ، مجازاً مشکلی را آسان کردن :
بهوش باش دلی را بسهو(۳)نخراشی
بناختی که توانی گره گشایی کرد
صائب .

گره‌گشودن . [گ ِ رِ گُ دَ] (مص‌مرکب). بازکردن گره :
نیست جزدندان شکستن چارهٔ کج بحث را
ازدم عقرب گره نتوان گشودالابسنگ .
صائب .
رجوع به گره گشادن و گره گشایی‌و گره‌گشاشود .

گره‌گندله. [گ ِ رِ گُ دُ لَ] (اِمرکب) (اِمرکب) خشن. || کثیرالعقد ، پرگره .

گره‌گوشت . [گ ِ رِ هِ] (اِمرکب) غدد راگویند وآن گرهی است سفید که در میان گوشت میباشد . (برهان) . (آنندراج) .
کنایه ازغده باشد . (انجمن‌آرا) .
کین [کَ] (منتهی‌الارب) .

گره‌گیر. [گ ِ رِ] (ن‌ف‌مرخم). بجعد ، پیچیده ، در صفات زلف و ابرو مستعمل‌است. (آنندراج) :
کمند رومیان برشکل زنجیر
چوموی زنگیان گشته گره گیر.
نظامی .
سرزلف گره گیر دلا رام
بدست آورد ورست ازدست‌ایام.
نظامی .
زلفین مسلسل گره گیر
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر .
نظامی .
در دلم غصهٔ گره گیر است
چرخ تسکین آن دهد ندهد .
خاقانی .
خندهٔ جام می‌وزلف گره گیر نگار
ای‌بساتوبه که چون توبهٔ حافظ بشکست.
حافظ .
|| گره‌دار ، باگره :
کمان ابرویش گرشدگره گیر
کرشمه‌برهدف میراند چون‌تیر .
نظامی .
چین ز ابروی گره گیرتوخط هم نگشود
تاقیامت نشود نرم کمانی که تراست .
صائب (بنقل آنندراج) .
رجوع به گره برابرو افکندن شود .

گره‌ماغان . [گ ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال باختری بافت و ۴۰۰۰ گزی چهارطاق. هوای‌آن کوهستانی وسرد ـ دارای ۱۰۰ تن سکنه است .آب‌آنجا ازرودخانه تأمین می‌شود. محصول‌آن غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گره‌مند . [گ ِ رِ مَ] (ص) . دارای گره ، گره‌دار :
در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند
زندانی بندگشته بی‌بند . نظامی .

گره‌ناك . [گ ِ رِ] (ص) . گره دار . دارای گره :
چون رشتهٔ جان شو از گره پاك
چون رشتهٔ تب مشو گره ناك .
نظامی .
رجوع به گره مند شود .

(۱) ن ل ، مشکین . (۲) اگرچه . (ن ل)
(۳) بقهر . زقهر . (ن ل) .

گرهن‌عربی . [گ ِ ر َ ع َ ر] (اِ خ). دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان ، کنار راه مالرو گله دار به وراوی . هوای آن گرم و دارای ۶۴ تن سکنه است . آب آنجا از چاه وباران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تنباکو ـ شغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی جلد ۷) .

گره‌واکردن . [گ ِ ر ِ ک َ د َ] (مص ـ مر کب) . گره باز کردن ، گره گشادن و گشودن. مجازاً رفع مشکل کردن، مشکلی راآسان نمودن :

چون وانمیکنی گرهی خودگره مباش
ابرو گشاده باش چودستت گشاده نیست .
صائب .

وانکرد آئینه گردیدن گره ازکارمن
بند حیرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود .
میرزابیدل (بنقل آنندراج) .

گرهه . [گ ِ ر َ ه َ] (اِ) . گرهچه که گره کوچك است وباینمعنی باتشدید ثالث هم گفته‌اند . (برهان) . (آنندراج) .
|| گره کوچکی که در نباتات بهم رسد . (برهان) . (آنندراج) .

گرهه . [گ ُ ر ُ ه َ] (اِ) . (مخفف گروه) (برهان) . (آنندراج). گلوله (برهان) (آنندراج) :

چنان زد برو گرههٔ منجنیق
که شد کوه درآب دریا غریق .
شیخ نظامی . (بنقل جهانگیری) .

|| گروه مردم . (برهان) .
رجوع به گروهه شود .

گری . [گ َ] (پسوند) . از : گر+ ی (حاصل‌مصدر) .
اسم مصدرهای مختوم به گری بردوقسم‌اند:
الف ـ بخشی آنها هستند که بدون (ـ ی) مورد استعمال دارند مانند دادگری ، بیدادگری، آهنگری، مسگری، آرایشگری، کیمیاگری ، زرگری ، خوالیگری ؛ که دادگر ، بیدادگر ، مسگر، آرایشگر ، کیمیاگر ، زرگر وخوالیگر استعمال شده درین نوع کلمات « ـ ی» اسم مصدر به کلمات مختوم بپساوند « ـ گر» (پساوند ـ شغل ، مبالغه) الحاق شده » . (۱)

یکی گفت مارا بخوالیگری
بباید برشاه رفت آوری .
(فردوسی شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۳۵) .

ودر نجوم و تقویم گری و مولودگری و فال گویی و آرایشگری بجد وهزل درو نرود .
(کیکاوس بن‌اسکندر.قابوسنامه‌ص ۱۱۲ ـ ۱۱۳) .

گربچین ازصورت رویت یکی نسخه‌برند
بتگران چین همه‌توبه کنند از بتگری .
(امیرمعزی‌نیشابوری‌دیوان‌ص ۱۰۷)

سامری کرزرگری برصورت گوساله کرد
کرد جادو چشم او برچهرهٔ من زرگری .
(امیرمعزی ایضاً ص ۷۱۴) .

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیاگری .
(حافظ شیرازی . دیوان‌مصحح قزوینی‌ص ـ ۳۱۵) .

خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح
در عمارت گری گنبد دستار خودند .
(طالب آملی . بنقل دستورپهلوی‌ص۱۰۱).

ب) بخش دیگر آنها هستند که بدون «ی» مورد استعمال ندارند ـ مانند : قاضیگری، لوطیگری ، وحشیگری ، لاابالیگری ، صوفیگری، که‌قاضیگر، لوطیگر،وحشیگر، لاابالیگر ، صوفیگر نیامده :

قاضی بوالهیثم پوشیده گفت و وی فراخ مزاح بود . ای‌بوالقاسم ! یاددار که قوادی به از قاضیگریست .
(ابوالفضل بیهقی بنقل‌امثال وحکم دهخدا: قوادی به از) .

«روی لوطیگری این کار را انجام بده» «وحشیگری‌نکن» «لاابالیگری راکنار بگذار» .

در قدیم بجای « گری» درین نوع کلمات همان«ی»اسم مصدراستعمال‌میشد : قاضیی صوفیی ؛ بعدها چون تلفظ دو « ی » را ثقیل دانستند ، بجای « ـ ی» اسم مصدر گری ، را آوردند که افادهٔ همان معنی کند. (اسم مصدر ـ حاصل مصدر تألیف دکترمعین ص ۸۵ ـ ۸۶) .

شه ازخواب دوشینه سربرگرفت
نیایشگری کردن ازسرگرفت.
نظامی .

نهادی کلاه کیانی زسر
بخدمتگری چست بستی کمر .
نظامی .

گرچه‌بشعر اندرون زکدیه گری‌نیست
من بچنین شعربردلش بگرایم .
سوزنی .

نخوردم بحیلت گری مال کس . (بوستان).

که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم
نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار .
سعدی .

گویند که دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند بصد حیله گری .
سعدی (رباعیات) .

گری . [گ َ](اِ). هرپیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین است و خواه گز که زمین وجامه وامثال آن بدان‌پیمایند وگز کنند و خواه کیله که پیمانهٔ غله است و خواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد و آن جامی است از مس و در بن آن سوراخی کنند بعنوانی که چون آنرا بزیر آب گذارند بعد از گذشتن یك ساعت نجومی پرآب میشود وبه ته‌آب مینشیند(برهان) . (آنندراج) . جریب (محمود بن عمر) . (السامی) :

چرخ است و خوشهٔ بزکاتش مدار چشم
کان صاع کودهد دوگری یك قفیزنیست .
خاقانی .

عشق تو همچون فلك خرمن شادی بداد
صدکس‌را یك قفیزیك کس را صدگری.
سنایی .

باش تاچون‌چشم ترکان‌تنگ گردد گورتو
گرچه خودرا گورسازی درمسافت‌ده گری.
سنایی .

و بر جهان برین جملت . . . خراج نهاد ، کشته هاء غله بوم ، از یك گری(۲) زمین خراج یك درم سیم نقره . زمین رزبوم از یك گری زمین خراج هشت درم .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۳) .

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیارداد
کاخهای چار پوشش باغهای چل گری .
انوری (بنقل آنندراج) .

|| اندکی از ساعت شب روزیرا نیز گری گویند و آن بیست و دو دقیقه و سی ثانیه ساعت باشد (برهان).

گری . [گ َ] (حامص) از : گر+ ی (حاصل مصدر ، اسم معنی ، حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) گربودن‌یعنی‌علت جرب داشتن .(برهان). (آنندراج).

گری. [گ ِ](۳) (اِ) گره باشد اعم از گره ریسمان وچوب وامثال آن.(برهان) . (آنندراج) .

گری. [گ ِ](اِ) گردن که‌بعربی‌جیدخوانند واز این جهت‌است که بخیهٔ جامه را گریبان میگویندیعنی نگه‌دارندهٔ گردن‌چه بان‌بمعنی نگاهدارنده است وردیگ بریان پلاونیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند یعنی جای گردن . (برهان) . (آنندراج). رجوع به گریبان شود .

گری . [گ ِ] (اِ) . ریشهٔ معنی گریستن و گرییدن .(حاشیهٔ برهان مصحح آقای ـ دکترمعین) . || گریه وامر بگریه کردن یعنی گریه کن. (فرهنگ اسدی).(برهان). (آنندراج) :

تو اکنون بدرد برادر گری
چه با طوس نوذر کنی داوری .
فردوسی .

(۱) رک بند ۲ از « موارد استعمال » اسم مصدر یایی در « اسم مصدر ـ حاصل مصدر »
(۲) گزی (ن ل). (۳) باتحتانی مجهول (برهان).

بیش ازآن باشد کزعشق توچون موی شدم
سال تا سال فروش و ماه تا ماه گری .
فرخی .

برآسمان زغم عاشقی است اختر من
برآن گری که مراورا چنین بود اختر .
فرخی .

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا وکم گری .
فرخی .

گری . [گ ِ رَ] (اِخ) . استفن (۱) فیزیك‌دان انگلیسی‌متولد درلندن درحدود (۱۶۷۰ - ۱۷۳۶) او امکان استفادهٔ از نیروی برق را در اجسام هادی ارائه نمود واعمال الکتریکی را از فواصل دور کشف کرد .

گری . [گ َ ر] (توماس) (۲) (اِخ) . شاعرانگلیسی‌متولد درلندن (۳)(۱۷۱۶- ۱۷۷۱). شعرهای رثایی او مملو از حزن و ظرافت است .

گری. [گ ِ ر](اِخ). جین(۴)شاهزاده خانم انگلیسی متولد در برادگیت (۵) (۱۵۳۸-۱۵۵۹) دختر کوچك‌ماری(۶) خواهرهانری هشتم (۷) که برخلاف میل و رضای خویش بتاج و تخت انگلستان رسید و تسلیم ماری تودر(۸) وماری تودور دستور داده که او را سر ببرند :

گری . [گ َ](اِخ) . ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابك شهرستان یزد . واقع در ۳۱ هزارگزی شمال شهربابك و۱۳ هزار گزی‌راه جوزم به شهر بابك . هوای آن معتدل ، دارای ۵۶ تن سکنه است‌آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول‌آن‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گری. [گ َ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش درکواز‌شهرستان ایلام واقع در۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری‌قلعه دره کناره‌راه مالرو امامزاده نصرالدین. هوای‌آن معتدل‌دارای ۲۷۰ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات و لبنیات و شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است. زمستان را به چالاب مهراب میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد پنجم) .

گریال . [گ َ] (اِ) . تخته‌ای باشد از هفت جوش که چون‌زمانی ازساعت بگذرد وگری که پنگان است درآب نشیند چوبی برآن تختهٔ هفت جوش زنند تاصدایی کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا شب گذشته است و این در هندوستان متعارف است . (برهان) . (آنندراج) . زنگ ساعت آبی است . (جهانگیری) . از هندی « گهریال» با های مختفی ورای هندی . تاکنون نیز در هندوستان رسم است که‌بردرگاه‌بزرگان‌تختهٔ فلزی‌آویخته است و سرساعت قراول با چوب عددساعت شبانه روزی را برآن می‌نوازد و آنرا « گهریال» گویند . (فرهنگ نظام بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) :

گریال که نوحه می کند گاه‌گری
دانی غرضش‌چیست از این نوحه گری ؟
یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پرشود تا نگری .

گریالقا . [گ ِ ل ِ] (اِ) . صورت‌زشت بد ترکیب هولناك . (ناظم‌الاطباء) .

گریامان . [گ َ] (اِخ). دهی‌است از بخش زابلی شهرستان سراوان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زابلی و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو زابلی به ایرانشهر . هوای آن گرم و دارای۷۵ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ـ ذرت ـ شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

گریان . [ِ گ] (ن ف) . گریه کنان . (برهان) . (آنندراج) . گرینده : باکی . (منتهی الارب) .

بنوبهاران بستای ابر گریان را
که ازگریستن اوست این‌زمین‌خندان .
رودکی .

دلخسته و محرومم وبی‌خسته وگمراه
گریان بسپیده دم ونالان بسحرگاه .
خسروانی .

برفتند یکسر بنزدیك شاه
غریوان وگریان و فریاد خواه .
فردوسی .

بگفت این و بنشست گریان بدرد
پراز خون دل وچشم پرآب‌زرد.
فردوسی .

همه انجمن زار وگریان شدند
چو برآتش تیز بریان‌شدند.
فردوسی .

هردو گریانیم هردو زرد وهردو درگداز
هردو سوزانیم هردوفرد وهردوممتحن .
منوچهری .

بساکه خندان کردست چرخ گریان را
بساکه گریان کردست نیز خندانرا .
ناصرخسرو .

توگریانی‌جهان‌خندان موافق کی‌شود باتو
جهان برتوهمی‌خندد‌چرائی توبروگریان.
ناصرخسرو .

ازسخن پیرملامت‌گرش
گریان گریان بگذشت ازبرش .
نظامی .

دلش نالان وچشمش زار و گریان
جگر ازآتش غم گشته بریان .
نظامی .

بینند بخون خصم و برخصم
تیغ توگری وآسمان خند .
(دیوان خاقانی ص۶۱۷) .

شمع را زیباست هرساعت تری
گاه گریان‌گاه خندان باختن . عطار.

بگذر زراه دعوی در جمع اهل معنی
مرهم‌طلب ازایشان‌گریان بسوزودردی.
عطار .

. . . چندانکه بردرمهاش اطلاع یافت‌ببرد و بخورد وسفر کرد و بامدادان دیدندعرب را گریان و عریان .
سعدی (گلستان) .

ای خنك چشمی که اوگریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست .
مولوی .

گریان . [گ َ](اِ).آتشدان گرمابه‌باشد که آنرا گلخن هم میگویند . (برهان) . (آنندراج) .
||فدایعنی کسیکه خودرایادیگری را بدان ازبلانجات دهد .
(برهان) .(آنندراج) .
ظاهراً مخفف« گربان» = قربان. رجوع به کیریان و کریان شود .
(حاشیهٔ‌برهان مصحح‌دکترمعین).

گریاندن . [گ ِ دَ] (مص م). بگریه انداختن ، وادار بگریه کردن ، اسخن‌الله علیه . بگریاند خدای اورا.(منتهی‌الارب). دوست‌آنست که‌بگریاند ، دشمن‌آنست که بخنداند . رجوع به‌گریانیدن شود .

گریاندنی. [گ ِ دَ](حامص) . چیزیکه موجب‌گریه شود ، گریه‌آور.

گریان‌شدن. [گ ِ ش ُ دَ](مص‌مرکب). بگریه افتادن ، گریستن وزاریدن:

بهامون درون پیل‌گریان شود
بجیحون درون‌آب بریان شود .
فردوسی .

چنان تنگ شد بردل من جهان
که‌گریان شدم آشکار ونهان .
فردوسی .

زمانی بسالوس‌گریان شدم
که‌من‌زآنچه‌گفتم پشیمان شدم .
سعدی . (بوستان) .

گریانندگی . [گ ِ ن َ دَ ی ِ] (حامص). عمل گریاننده .

گریاننده . [گ ِ ن َ دَ ی ِ د] (ن ف).آنچه یا آنچه بگریاند ، گریه‌آور . مبکی[م ُ] .

گریانی . [گ ِ] (حامص) . گریان‌ـ بودن ، گریستن :

زگریانی که هستم مرغ و ماهی
همی گریند برمن همچو من زار .
(فرخی چاپ دبیرسیاقی ص ۱۶۱) .

---

(۱) Gray (Stephen). (۲) Gray (Thomas). (۳) Londre. (۴) Grey (Jane). (۵) Bradgate. (۶) Marie. (۷) Henri VIII. (۸) Marie Tdore.

گریانیدن. [گ ِ دَ] (مص م). گریستن کنانیدن. (ناظم الاطباء). بگریه آوردن، گریاندن: ابتکاء [اِ تِ] (زوزنی). استبکاء [اِ تِ] (منتهی الارب). ابکاء. [اِ]. (ترجمان القرآن). رجوع به گریاندن شود.

گریانیدنی. [ِ گ دَ] (ص لیاقت). قابل گریاندن، درخور گریاندن. رجوع به گریاندن و گریانیدن شود.

گریب. [گ َ و گ ِ] (اِ). معرب آن جریب است و آن مقدار مسافتی است که با دو گاو بتوان زراعت کرد، فدان [فَ] (المنجد): درم را به شصت پشیز کردند و گریب ها به شست عشیر. (التفهیم چاپ همایی ص ۳۴). رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۲۹۲ و ورق ۳۰۸ شود.

گریبالدی. [گ َ] (اِخ). رجوع به کاریبالدی شود.

گریبان. [گ ِ](اِ). مرکب ازدوجزو: جزو اول دراوستا «گریوا» (۱) (گردنه [کوه])، پهلوی «گریوك» (۲) (گردنه [کوه])، هندی باستان «گریوا» (۳) (پشت گردن) پهلوی «پان» (٤) «گریوی» (٥) «اشـق ۹۱۳» وجزو دوم پسوند اتصاف و حفاظت است جمعاً بمعنی محافظ گردن. بخشی ازجامه که پیرامون گردن قرار گیرد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین ذیل: گری، گریبان). چرخ. (صحاح الفرس). (برهان) مرکب است ارلفظ گری بمعنی گردن وعنق و کلمهٔ بان که بمعنی دارنده و حافظ باشد. (غیاث). (آنندراج). یقه، یخه: جرباء القمیص. (منتهی الارب).

پرآب ترا عیبه‌های جوشن

برخاك ترا چرخهٔ گریبان.

منجیك.

نبینی حرص این جهال بدکردار زان پس

که پیوسته همی درند برمنبر گریبانها.

ناصرخسرو.

گل زِ گریبان سمن کرده جای

خار کشان دامن گل زیرپای.

نظامی.

باد بدگوی توشاها چو گریبان بی‌سر

وزشرف هفت‌فلك گوی گریبان تو باد.

مجیر بیلقانی.

تا بدیدم دامن پرخونش چشم من زاشك

بر گریبان دارم آنچ آنماه رابر دامنست(۶).

(دیوان سنائی ص ۵۹۷ تصحیح مدرس).

چوآتش کنی زیردامن درون

رسد دود زود از گریبان برون.

اسدی.

مرا نماند روزی هوای دامن گیر

که بی گناه برآید سراز گریبانم.

سوزنی.

زیرك دست بگریبان مغفل زد(کلیله‌ودمنه).

تا نداند سرمن تر دامنی

خون دل سردر گریبان میخورم.

عطار.

سگ ودربان چویافتندغریب

این گریبانش گیرد آن دامن.

سعدی.

دشنامم داد سقطش گفتم، گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

سعدی (گلستان).

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده. سعدی (گلستان).

زبوی پیرهن مصر بیدماغ شود

صبا که راه بآن غنچهٔ گریبان برد.

صائب (بنقل آنندراج).

هفت گویست گریبان ترازآن هفت است

عددارض وسماوات ونجوم سیار.

(دیوان نظام قاری ص۱۱).

سربامست گریبان یقهٔ بامقلب

آن کنیسه که زدند ازپی دفع امطار.

(دیوان نظام قاری ص۱۲).

دست در گریبان یکدیگر کشیدند.

(ترجمهٔ یمینی).

ترکیبات:

|| از یك گریبان سر بیرون آوردن و از یك جیب سربرآوردن، با یکدیگر توأم بودن، مساوی بودن، ملازم همدیگر بودن:

حسن وعشق ازیك گریبان سر برون آورده‌اند.

صائب.

|| دست و گریبان یا دست بگریبان بودن با کسی، یاچیزی. دچار بودن، مبتلی بودن به.

||دست بگریبان شدن با، جدال کردن با. پنجه در افکندن به، گلاویزشدن، یخهٔ یکدیگر را چسبیدن.

|| دست از گریبان کسی داشتن، دست ازو برداشتن، رها کردن وی:

گویند بدار دستش از دامن

تا دست بدارد از گریبانم. سعدی.

|| سر ازگریبان برآوردن، بیدار شدن، از خواب برخاستن:

بد سگالت گر برآرد ازگریبان سربرون

چون کمند تو فروگیرد گریبانش خناق.

منوچهری.

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم

صبح دوم بایدت سرزگریبان برآر.

سعدی.

تو سر ناز برآری زگریبان هر روز

مازجودت سرفکرت بگریبان تا چند.

سعدی. (بدایع).

|| سر بگریبان بودن، سر روی گریبان گذاشتن||درتفکر بودن، دراندیشه بودن از روی غم یاملالت.

|| سردرگریبان بردن، بفکرفرورفتن، در اندیشه‌شدن، بتأمل و تفکر پرداختن:

بتسلیم سر درگریبان برند

چو طاقت نماندگریبان درند.

(بوستان).

||سردرگریبان تنگ ماندن، رسواشدن، ننگین گشتن:

همیکرد فریاد دامان بچنگ

مرا مانده سر درگریبان تنگ.

(بوستان).

||سردرگریبان فروبردن، سرروی گریبان گذاشتن || بفکرفرو رفتن || بعالم خلصه (عرفان). رفتن:

تردامنان چو سر بگریبان فروبرند

سحر آورند و من ید بیضا برآورم.

خاقانی.

||سردرگریبان عزلت کشیدن. گوشه گیری اختیار کردن. انزواجستن:

سر درگریبان عزلت کشیدند.

(سند بادنامه).

|| جیب [جَ] (ترجمان القرآن). دست اندر گریبان کرد رقعهٔ بیرون آورد... بخواند و باز گریبان نهاد.

(تاریخ بیهقی).

گریبان. [گ َ] (اِ). دستگاهی است که در بالای بعضی از ساقه ها پدید آمده و آنرا گریبان انولوکر (۷) نامند. در گریبان‌مابین رشته‌های مختلف‌اعضایی پدید می‌آید که بعضی را آنتریدی (بساکدان) و برخی را آرکگن (تخمدان) مینامند. (رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص۱۵۷- شود).

گریبان پاره کردن. [گ ِ رَ كَ دَ] (مص مرکب). خرق گریبان، دریدن گریبان:

یا که گربگریبان جان رسد دستم

زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد!

سعدی (بدایع).

||شکافتن، ازهم دریدن:

سنگ خارا را شرارمن گریبان پاره کرد

ساده لوح آنکس که‌میپوشد بخاکسترمرا.

صائب (بنقل آنندراج).

گریبان چاك کردن. [ِ گ كَ دَ] (مص مرکب) دریدن وشکافتن گریبان.|| گریبان چاك کردن. صبح طلوع کردن، آشکارشدن:

آری چوصبح کرد گریبان چاك

طرار ش‍ ، وداع کند جان را.

(دیوان قاآنی چاپ تهران ص۱۰).

(۱) Grîvâ. (۲) Grîvak. (۳) Grîvà. (٤) Pân. (٥) Girîv.

(۶) آنچ آن‌ماه را در (نل).

(۷) Involucre.

گریبان‌چراغی گرفتن . [ِ گ ِ چ - ِ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مر کب). چراغ بدست گرفتن :

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من ودامن باغی گرفت. نظامی.

|| کنایه از پرتوی و سوزی و صفایی بهم رسانیدن. (آنندراج) .

گریبان دامن کردن . [ِ گ ِ م ِ ک َ د َ] (مص‌مر کب) . کنایه از مراقبه کردن وسر بگریبان فرو بردن .باشد مردمان درویش و صاحب حال‌را .(برهان) (آنندراج) .

گریبان دریدن . [ِ گ ِ د َ د َ] (مص‌مر کب). یقه چاك کردن . یخه‌پاره کردن:

امروز بآویختنش میبردند
میگفت رها کن که گریبان بدری.
سعدی (رباعیات) .

|| بی‌خویشتن‌شدن، دل‌ازدست‌دادن،درعشق کسی سوختن :

دامنکشان حسن دلاویز راچه‌غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند.
سعدی (بدایع) .

گریبان دریده . [ِ گ ِ د َ د َ] (ن‌مف). کسیکه گریبان خودرا پاره کرده باشد، آنکه یقه چاك داده باشد . مجازاً بی‌پروا، بی‌محابا :

بیین که عمر گریبان دریده میگذرد
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار .
خاقانی .

گریبان‌دشت . [ِ گ ِ ن ِ د َ] (امر کب). میان دشت ، وسط دشت ، چون کمر کوه :

کرده برون سرز گریبان دشت
گشته لباس همه دامان دشت.
میرزا طاهروحید (بنقل آنندراج) .

گریبان ریختن . [ِ گ ِ ت َ] (مص‌مر کب) . ازچیزی ، کنایه ازدرست کردن گریبان :

تا توانم گلفروش چاك رسوایی شدن
چون سحربیدل زهرعضوم گریبان ریختند.
میرزابیدل (بنقل آنندراج) .

گریبان‌سمور . [ِ گ ِ س َ] (امر کب) . پوستین سمور که بهر دو جانب چپکن در ولایت و بهر دوطرف نیمه آستین در هند دوزند. (آنندراج) . (بهار عجم) :

چون عبای مصریش کامل پریشان تا بناف
چون گریبان سمورش زلف‌مشکین تا کمر.
(بنقل آنندراج) .

گریبانك . [ِ گ ِ ن َ] (اِ). مجموع برگه هایی که در قاعده پایك های فرعی (گل‌آذین) قرار گرفته‌اند گریبانك(۱) نامیده میشوند رشد گریبانه وگریبانك در بعضی ازگل‌آذین های چتری زیاد نیست وحتی بعضی از آنها فاقد گریبانه و گریبانك میباشند .
(گیاه شناسی ثابتی ص ۴۵۲) .

گریبان کردن . [ِ گ ِ ک َ د َ] (مص مر کب). قبا کردن . (آنندراج) .
|| مجازاً ، دامن گریبان کردن ، ترقی دادن ، بالا بردن ، عزت دادن :

هر که یکدم دررہ افتادگی با ما نشست
خاکساری دامن اورا گریبان میکند.
رفیع (بنقل آنندراج) .

شعرفوق را آنندراج شاهد برای معنی قباکردن آورده است .

گریبان کردی . [ِ گ ِ ن ِ ک ُ] (اِ مر کب) . نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند جامه‌ایست که پیش اززمستان درفصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند ، میرزا طاهروحید :

سردی فصل خزان خط اومعلوم نیست
حسنش‌اماخوش گریبان کردیی پوشیده‌است.
(آنندراج) . (بهارعجم) .

گریبان کسی‌راگرفتن . [ِ گ ِ ک َ ک ِ ر ِ ت َ] (مص‌مر کب). درموقع محاربه بدو آویختن، گلاویزشدن . بجنگ درافتادن.

گریبان‌کش . [ِ گ ِ ک َ] (ن‌ف‌مرخم). گریبان کشنده ، کسیکه گریبان دیگری راگیرد وکشد :

یار گریبان کش ودامنکشان
آستی از رقص جواهر فشان .
نظامی .

گریبان کشیدن . [ِ گ ِ ک َ د َ] (مص مر کب) .گریبان کسی‌را گرفتن و کشیدن:

بخلق وفریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش وخوان کشید .
سعدی (بوستان) .

نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد .
سعدی (بوستان) .

بدست جذبه چودلجویی رضای پدر
زهند سوی وطن میکشد گریبانم .
صائب .

گریبان‌کوه . [ِ گ ِ ن] (اِ) . کمر کوه وجایی که درمیان کوه بود. (آنندراج) :

گریبان کوه است ودامن صحرا
اگرهست ماراگریبان ودامان .
میرزا طاهروحید (بنقل آنندراج) .

رجوع به گریبان دشت شود .

گریبان گرفتن . [ِ گ ِ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مر کب) . بگریبان چسبیدن ، یخهٔ کسی را گرفتن ،گلاویز شدن برای نبرد یاکشتی ، تلبیب [ت َ] ،گریبان گرفتن و کشیدن درخصومت . (منتهی‌الارب) .

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت وزد برزمین .
فردوسی .

خنده از بی‌خردی خیزد چون خندم
چون خرد سخت گرفتست گریبانم
ناصرخسرو .

چونتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یازچنگ .
اسدی .

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ ومسجد ای فارغ از عقل ودین .
سعدی (بوستان) .

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست .
سعدی (بوستان) .

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگردامان‌خودرا جمع‌سازی غنچه وار اینجا.
صائب .

|| بگریبان‌چسبیدن‌بخاطرمعذرت واستغفار. (ازآنندراج) :

اجل بعجز گریبان گرفته میگردد
بصیدگاه نگاهی که من شکار شدم .
حیاتی گیلانی (بنقل آنندراج) .

گل زرخش جیب قبا چاك زد
پیش لبش غنچه گریبان گرفت .
میرزاصادق (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به گریبان شود .
|| غالب‌شدن ، فروگرفتن :
سیم روزخوابش گریبان گرفت و در آب انداخت . (گلستان) .

گریبان‌گسل . [ِ گ ِ گ ُ س] (ن مف مرخم) . گریبان گسلیده ، گریبان پاره ، گریبان چاك . ||مجازاً شکفته :

غنچه که با بادگشایدش دل
شد هم ازآن بادگریبان گسل .
میرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

رجوع به گریبان شود .

گریبان‌گشودن . [ِ گ ِ گ ُ د َ] (مص مر کب) . گریبان باز کردن .||مجازاًشکفته شدن :

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من ودامن گلستان . خاقانی .

رجوع به گریبان شود.

گریبانگه . [گ ِ گ َ] (اِ) . مخفف گریبانگاه است . جای گریبان ، گلو ، گردن :

جاوید باد عمرتو دشمنان تو
چنگ اجل گرفته گریبانگه امل .
سوزنی .

رجوع به گریبان شود .

گریبانگیر . [ِ گ ِ] (ن ف مرخم) . گریبان گیرنده ، مبتلاسازنده . دامنگیر . رجوع به گریبانگیر شدن شود .

گریبانگیرشدن . [ِ گ ِ ش ُ د َ](مص‌مر کب). مبتلا گردیدن به کسی یا چیزی . دچارشدن ، دامن گیرشدن .

(۱) Involucelle.

گریبانه . [گ ِ نَ] (اِ) . حلقه‌ای از گوشواره‌ها است که دربای گلهای چتری میروید . رجوع به گریبانک و گیاه شناسی ثابتی ص ۴۵۲ شود .

گریبانی . [گ ِ] (اِ) . پیراهن و کرته که بعربی سربال خوانند . (برهان) . (جهانگیری) . لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد وبرروی قبا و چپکن پوشند برای زیب . (آنندراج) :

وزدست چوسنگ تونمی‌یابد
مؤذن بمثل یکی گریبانی . ناصرخسرو .
چون نکوشی که بپوشی شکم عورات
دیگران را چه دهی خیره گریبانی .
ناصرخسرو .
چوبنمود درتسملو آن زره
گریبانی از اوحدی گفت زه .
(دیوان نظام قاری ص ۱۸۲) .
بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی
چون گریبانی شود تومیشوی سر کش چرا.
اسمعیل ایمانی . (بنقل آنندراج) .

|| پوستی را نیز گویند که بر گریبان پوستین و کردی و کاتبی دوزند . (برهان) .

گریبایدف . [گ ِ دُ] (اِخ) آلکساندر سرکیویچ، (۱) سیاستمدار و مصنف درام نویس روس متولد درمسکو (۱۷۹۵-۱۸۲۹) مصنف کمدی هجو آمیز « بدبختی هوش زیاد داشتن » .

گری بزرگ . [گ ِ بُ زُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان کورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۴۰ هزار گزی شوسهٔ اردبیل وتبریز . هوای آن معتدل و دارای ۷۸۴ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات شغل اهالی زراعت وگله داری - صنایع دستی آنان قالیبافی وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۴) .

گری بلمك . [گ ِ بَ مَ] (اِخ). دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان‌خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری ملاوی و ۱۱ هزار گزی خاوراتوموبیل‌رو خرم‌آباد باندیمشك‌هوای آن کوهستانی گرمسیر و مالاریائی دارای ۵۰۰ تن سکنه است .آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و تریاك و لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان فرش بافی - راه آن مالرواست . معدن گچ دارد - ساکنین از طایفهٔ میرهستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گریپوس . [گ ِ] (اِ) (۲). لقب دمتریوس‌است که بعلت درازی دماغش وی را گریپوس میخواندند .
(ایران باستان ص۲۲۴۲) .

گریت . [گ ِ] (اِخ) . نام یکی از دهستان‌های بخش‌پاپی شهرستان خرم‌آباد این دهستان در شمال باختری بخش واقع ومحدود است ازشمال بکوه کیان ودهستان سگوند بخش زاغه - از جنوب بدهستان سرگانه ، ازخاور بکوه های خورشید وند و دهستان کازه ، از خاور به بخش ویسیان. موقعیت طبیعی آن کوهستانی است. هوای آن دهستان قسمتی گرمسیر وقسمتی معتدل و مالاریائی‌است .آب آنجا از چشمهٔ کول‌وی و چشمهٔ عیسی و چشمه چنار و سراب جلدان و چشمه های مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفع‌ترین‌قلل کوه عبارتنداز کوه کوفل، کوه‌شبان کش، کوه‌چال‌جرچی، یاس کوه و کوه دیراب - این ده از ۱۱ آبادی تشکیل گردیده.جمعیت آن درحدود ۱۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از چشمه عیسی و پری مرده - ساکنین آن‌ازطوایف پاپی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

گریتان . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان‌واقع‌در ۴۵۰۰۰ گزی‌شمال‌خاوری بافت وسرراه مالروجواران - رابر، دارای ۱۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گری‌تن . [گ َ تَ] (اِ) . عنکبوت‌را گویند و گره‌تن هم آمده . (آنندراج) . رجوع به گره تن وکارتن وکارتنك شود .

گریج . [گ ُ] (اِ). پاره‌که آنرا از چیزی بریده‌باشند مثل‌قاچ خربزه وهندوانه و امثال آن و تکهٔ قماش و کرباس .
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۸).
|| نقب و زیرزمین و چاه زندان :
در خاك چه زر ماند و چه سنگ تراگور
چه زیر گریجی و چه در خانهٔ خضرا .
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۳)
رجوع به گریج شود .

گریجه .(اِخ). تیرهٔ ازطایفهٔ کیورمرسی ایل چهارلنگ بختیاری .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .
رجوع به کیورمرسی شود.

گریچ . [گ ُ] (اِ) . در اوراق مانوی بپارتی گریچك (۳) (گودال- چاه)، بفارسی گوریچ (۴)، گریچه (۵) (= چاه زندان و غیره) . مربوط به پهلوی گریستغ (۶) (غار ، مناره) ؟
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
|| تالار خانه . (برهان) . (آنندراج) . || خانهٔ کوچك. (برهان). || کنج و گوشه و بیغوله . (برهان). || نقب و زیر زمین . (برهان) . (آنندراج) . || چاه زندان باشد . (برهان) . (آنندراج) .

گری چربان . [گ ِ چَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۴۸ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مالروسدیج - منطقه‌ای کوهستانی ودارای ۴۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گریچه . [گ ُ چَ] (اِ) . تالار . (برهان). || (آنندراج). || خانهٔ کوچك. (برهان). (آنندراج) . || نقب زیرزمین . (برهان) . (آنندراج) . || چاه زندان . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به گریج شود .
|| کلوچه ، کلیچه ، کردی گورسك (۷) (شیرینی) « ژابا ص ۳۵۹ » حلوایی را نیز گویند که عربان کعب الغزال خوانند . (برهان) . (آنندراج) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکترمعین) .

گریچه . [گ ِ چ ِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج . واقع در ۸۰۰۰ گزی خاوری دژ شاهپور و ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری دره هرد . کوهستانی . هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه ها وزه آب درهٔ محلی تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات ، توتون . شغل اهالی: زراعت وگله‌داری وراه آن‌مالرواست.
(فرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گریچه . [گ ِ چ ِ](اِخ) . دهی‌است‌از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۵۴ هزار گزی‌شمال باختری‌طیبات - سرراه اتومبیل‌رو شهرنو به تربت حیدریه - هوای آن معتدل ودارای ۶۳ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود ومحصول‌آن غلات و میوه‌جات و ابریشم . شغل اهالی زراعت - راه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد ۹) .

گریختگاه . [گ ُ] (اِمکان) . گریزگاه ، جای گریختن ، مفر .

گریختگی. [گ ُ تَ یا تِ] (حامص).عمل گریخته. رجوع به گریختن‌وگریخته شود.

گریختن . [گ ُ تَ] (مص) . پهلوی ویرختن (۸) (ازویرچ) (۹) (فرار کردن) ازایرانی باستان‌وی+ریك (۱۰) ازرئك (۱۱) « بارتولمه ۱۴۷۹» « نیبرگ ص۲۴۴» . فرار کردن ، بسرعت دورشدن .
(حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین) .
فرار. (آنندراج) . دررفتن. بهزیمت‌شدن : أجماظ [اِ] . (منتهی الارب) . ادفان [اِ] (ترجمان‌القرآن) . جلبصة [ج َ ب َ ص َ] (منتهی الارب) . جرمزه [ج َ م َ ز َ] (منتهی‌الارب) . جرزه [ج َ ر َ ز َ]

(۱) Griboïdov (Alexandre Sergievitch). (۲) Grypus. (۳) Gryhcg. (۴) Gurîc. (۵) Garîca. (۶) Gristagh. (۷) Gûrcik. (۸) Virêxtan. (۹) Virêc. (۱۰) Vi-raik. (۱۱) Raêk (Linquere).

(منتهی‌الارب) . ختع . (منتهی‌الارب) .
خشر [خ ِ ش]، گریختن ازجبن وبد دلی .
(منتهی‌الارب) . ر کض . (منتهی‌الارب) .
تسمیح. (منتهی‌الارب). طرمسة [ط َ م َ س].
(منتهی‌الارب) . تعبید . (منتهی‌الارب) .
تعرید ، عرد [ع َ ر] . (منتهی‌الارب) .
تعتیم . (منتهی‌الارب) . تعذر . (منتهی -
الارب) . فشق [ف َ ش] . (منتهی‌الارب) .
فرار . (منتهی‌الارب) . قوب [ق َ].(منتهی-
الارب) . قرطبة [ق َ ط َ ب َ].(منتهی‌الارب).
کاصة [ک َ ص َ م َ].(منتهی‌الارب). مداحره .
[ح َ د َ] (منتهی الارب) . نط . نطیط .
(منتهی‌الارب) . نوص . (ترجمان‌القرآن) .
(منتهی‌الارب) . هرب . (منتهی‌الارب) .
هصب . (منتهی‌الارب) .

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه .
رود کی .

درآمد یکی خادچنگال تیز
ربود از کفش گوشت وبردو گریز (۱).
خجسته .

رای سوی گریختن دارد
دزد کزدور ترنشست به‌چك . حکاك .

دل برد وچون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم آشفته کرد وشیدا .
دقیقی .

که ازجنگ بگریخت بهرامشاه
ورا سوی آذر گشسبست راه .
فردوسی .

وازآنسو که بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بدان روی آب .
فردوسی .

دلیران توران بر آویختند
سر انجام از رزم بگریختند .
فردوسی .

... چون خبراین حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته بودند . (بیهقی) .
غوریان را دل بشکست ، گریختن گرفتند . (بیهقی) .
چون ببخارارسیدند شحنه علی‌تکین بدبوسی گریخت . (بیهقی) .

حسرت نکند کودك‌را سود به‌پیری
هر که که بخردی بگریزد زدبستان .
ناصرخسرو .

چون گریزم زقضا یا زقدرمن چوهمی
بهزاران بصرایشان بسوی من نگرند .
ناصرخسرو .

حاسدت راگوگریزوساقیت راگو که ریز
ناصحت راگونشین ومطربت راگوسرای .
منوچهری .

زنادان گریزی بدانا شتابی
زمحنت رهایی بدولت رسایی .
منوچهری .

آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه زخاك بگریزد . عنصری .

طمع حیض مرد است ومن میبرم سر
طمع را کز اهل سخا میگریزم .
خاقانی .

شوم هم درانده گریزم زانده
کز انده به انده زدایی نبینم .
خاقانی .

چون گریزد دل از بلا که جهان
بر دلم تخته پوش می بشود . خاقانی .

از هیبت نام تو همی زود گریزند
کز گفتن لاحول گریزند شیاطین .
معزی .

با مردم پاك اصل و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز .
خیام .

بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم .
سعدی (گلستان) .

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت .
سعدی (گلستان) .

چون زجزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت .
مولوی .

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت .
مولوی .

|| ترکیبات :
با«در» ترکیب‌شود معنی پناه بردن دهد :

ظلم رها کن بوفا در گریز
خلق چه باشد بخدا درگریز . نظامی .

چون رخ ولب شکر و بادام ریخت
گل بحمایت بشکر در گریخت .
نظامی .

بر که پناهیم تویی دستگیر
در که گریزیم تویی دستگیر . نظامی .

خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت
او را امان ده از خطر آخرالزمان .
خاقانی .

بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم .
سعدی (گلستان) .

مثل :
|| چوبراکه برداشتی گربهٔ دزد میگریزد.

گریختنگاه . [گ ُ ت َ] (اِمکان) جای گریختن ، محل‌فرار. رجوع به گریختگاه شود .

گریختنی. [گ ُ ت َ](ص لیاقت). درخور گریختن ، آنکه یا آنچه بگریزد .

گریخته . [گ ُ ت َ] (ن مف) . فرار- کرده :

چه کشته چه خسته چه بگریخته
زتن ساز کینه فروریخته . فردوسی .

سرابها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می یافتند می‌ستدند . (بیهقی) . وغرض بدست آوردن گریختگان‌است . (بیهقی) . رجوع بگریختن شود .

گریخته‌خواب. [گ ُ ت َ خا] (ص مرکب) چشمی که خواب نتواند کرد . (آنندراج) بی‌خواب شده ، بخواب نرونده :

بدل طپیدن شب زنده‌دار مرده فراق
بچشم اشك پراکنده وگریخته‌خواب.
زلالی (بنقل آنندراج) .

گرید . [گ ِ ک ِ] (اخ). نام جزیره‌ایست که اعظم جزایر بحرروم است مشتمل برجبال راسیه وتلال عالیه وانهار واشجار مرغوب و آب وهوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده ومردمانش بشریعت اسلام در آمده همه ترك زبان وخوشروی ومهربان. (آنندراج) . رجوع به اقریطش و کرت شود.

گریدرپ. [گ ِ د َ] (اخ). دهی‌است از دهستان نبت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار واقع در ۷۵۰۰۰ گزی باختر نیك شهر و کنار راه مالرو بنت بکالك هوای آن گرم ودارای ۲۰۰ تن سکنه‌است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات خرما برنج وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . ساکنین از طایفه‌شیرانی بنت هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گریدن . [گ ِ د َ] (مص) خراشیدن . (آنندراج) .
|| میل کردن . (آنندراج) .
|| گشت وسیرنمودن . (آنندراج).

گریران بالا . (گ ُ) (اِخ). دهی‌است از دهستان یوسف‌وندبخش سلسلهٔ‌شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری الشتر و۴ هزار گزی باختر اتومبیل رو خرم‌آباد بکرمانشاه ـ هوای آن سرد دارای ۱۲۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانهٔ کهمان تأمین میشود ـ محصول آن غلات‌حبوبات تریاك‌لبنیات‌شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه آن مالرو است ساکنین از طایفه یوسف‌وند میباشند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گریران پائین. (گ ُ) (اخ). دهی‌است از دهستان یوسف‌وند بخش‌سلسلهٔ‌شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری‌الشتر و۴ هزار گزی خاوراتومبیل‌رو خرم‌آباد بکرمانشاه هوای‌آن سردوداری ۲۴۰ تن سکنه است .آب آنجا ازرودخانه کهمان تأمین میشود . محصول آن غلات حبوبات تریاك ولبنیات شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو ساکنین ازطایفه یوسف‌وند میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

(۱) چنین‌است در(لغت فرس اسدی) .

گریز. [گ ُ] (ریشه فعل، امص). گریختن فرار کردن ،
گر کند هیچگاه قصد گریز
خیز ناگه بگوشش اندر میز.
خسروی.
اباویژگان ماندوامق بجنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ .
عنصری .
چون مرد جنگ را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره .
ناصرخسرو .
زین جهان چونکه او مظفر گشت
کرد خیره سوی گریز آهنگ .
ناصرخسرو .
شاه اگر خواندت گریز مجوی
ور براند ره ستیز مپوی .
سنایی .
گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای وخون زبونان مریز .
اسدی .
چوتابت نباشد بجنگ وستیز
از آن به نباشد که گیری گریز .
اسدی .
زیادشا دودبیراست شروخیرنویس
که یك نفس نبود زآن واین گریزمرا .
سوزنی .
لکن صورت [صورت مقابل ماده] کاریست بجهد و کوشش ومایه‌ها بطبع از یکدیگر گشادن و گریزمی‌جویند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وقت ضرورت چونماند گریز
دست بگیرد سرشمشیرتیز . سعدی .
چوجنگ آوری(۱) باکسی درستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز .
سعدی .
یکی گفت بیچاره وقت گریز
نهادست خنب وبرفته است تیز .
(دستور نامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۷۴) .
|| رهایی :
گریزنیست کسی را زحادثات قضا
خلاص نیست منی را ز نایبات قدر .
قاآنی .
|| (ا) آنچه در قصاید ازابیات حالیه یا بهاریه و غیره بدون آوردن حرف فاصل یکبارگی بمدح ممدوح انتقال نمایند .
(غیاث) . تخلص . رجوع به‌تخلص شود .
گریز . [گ ُ] (اِخ) . ده کوچکی‌است ازدهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان‌واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاور کوهپایه و ۲۷ هزار گزی شمال شوسهٔ اصفهان به‌یزد . هوای آن‌معتدل ـ دارای ۹۹ تن سکنه‌است . آب آنجا ازقنات‌تامین میشود . محصول آن غلات . شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .
گریز . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری ریوش . سرراه مالروعمومی‌ریوش بردسکن هوای آن معتدل ودارای ۷۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه تامین میشود . محصول آن غلات و میوه‌جات و ابریشم و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .
گریزا . [گ ُ] (ص) . آنکه عادت بگریز دارد ، آنکه همیشه گریزد . گریزنده .
گریزاگریز . [گ ُ گ ُ] (ص مرکب) فرار ، گریزان ، پی درپی گریزنده :
باکفش این چشمهٔ سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز .
نظامی .
ستیزنده ازتیغ سیماب ریز
چوسیماب کرده گریزاگریز . نظامی .
گریزان . [گ ُ] (ف) . گریزنده ، در حال فرار ، در حال گریختن ، محترز :
گریزان همی رفت مهترچوگرد
دهان خشك و لبها شده لاجورد .
فردوسی .
گریزانم وتو پس اندردمان
نیابی مرا تا نیابد زمان . فردوسی .
گاه گریزانی ازباد سرد
گله بر امید گل و سوسنی .
ناصرخسرو .
تفکر کن دراین معنی تودرشاهین ومرغابی
گریزان است این از آن وآن بر این ظفر دارد . ناصرخسرو .
فرسنگ زفرسنگ دوانم زپی تو
وزمن توگریزانی، فرسنگ بفرسنگ .
فرخی .
چودیوازرحمت مردم گریزان
فتان خیزان ترازبیمارخیزان . نظامی .
گریزان ره خانه را پی گرفت
شبی چند باعاملان می گرفت . نظامی .
گریزان چوباشی بشب باش وبس
که تا برپی ازپس نیایدت کس .
اسدی .
زباد برش موج دریا ستوه
زموجش گریزان دد ازدشت و کوه .
اسدی .
چه‌پیوسته ترسان بودوازهرچیزی گریزان .
(نوروزنامه) .
وزیرمشرق گزداد اوهمیشه ستم
بود گریزان چون زآفتاب مشرق ظل .
سوزنی .
از بهر آنکه طبیعت از کارها که غم آرد گریزان باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
رود روز و شب در بیابان و کوه
زصحبت گریزان ، زمردم ستوه .
سعدی (بوستان) .
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی‌خویشتن و افتان وخیزان . (گلستان) .
بعد ازآن گفت ای خداگرآن کبار
بس غیورند و گریزان زاشتهار .
مولوی .
بردتا حق تربت بی‌دای را
تا بمکتب آن گریزان پای را .
مولوی .
گریزاندن . [گ ُ دَ] (مص م) . فرار دادن . || رهانیدن مال التجاره از باج و گمرك از راهی غیرمسلوك تا باج نندهد . قاچاق کردن . رجوع به گریزانیدن شود.
گریزان شدن . [گ ُ شُ دَ] (مص مرکب) گریختن ، فرار کردن :
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر وتیره روان .
فردوسی .
بسی عذرخواهی نمودش که زود
گریزان شو وجان ببرهمچودود .
سعدی (بوستان) .
وازصحبت خلق گریزان شود .
سعدی (مجالس) .
گریزانیدن . [گ ُ] (مص م) . فرار دادن ، تهریب . (منتهی‌الارب) . رهانیدن :
در آن عهد که شیرویه خویشاوندان را میکشت دایهٔ او اورا بگریزانید وباصطخر پارس برد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۱) .
درشهربیت‌المقدس غار ابراهیم علیه‌السلام است که مادرش ازنمرود آنجا گریزانیده واندرآنجا بزرگ شد .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| نجات دادن مال‌التجاره وغیره از گمرك ازراه غیرمسلوك برای ندادن باج ومالیات گمرکی . رجوع به‌گریزاندن شود .
گریزپا وپای . [گ ُ] (ص مرکب) . غلام و کنیز که هردوباز گریزد . (غیاث) .
|| متوحش ورمنده . (آنندراج) .
آنکه عادت بگریختن دارد :
بروید ای حریفان بکشید یار مارا
بمن آورید آخر صنم گریزپارا .
(کلیات‌شمس‌تصحیح‌فروزانفرج۱ص۱۰۵).
درس ادیب اگربود زمزمهٔ محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای‌را .
ادیب .

(۱) بکین‌آوری (ن ل) .

بچاك سینه نه‌مرهم بی دوا بندم
که راه رفتن صبر گریزپا بندم .
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج) .
گرچه خودرا بآب خواهد داد
گوسرشك گریزپا بگریز .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
|| مجازاً بر چیز بی‌ثبات و ناپایدار اطلاق کنند . (آنندراج) :
می بر کف من نه که دلم پرتاب است
وین عمر گریزپای چون سیماب است .
سید حسن غزنوی .
گریزپاست نشاط جهان درین گلشن
زدست خود نگذاری تذرومینا را .
سلیم (بنقل آنندراج) .

گریزجای . [گ ُ] (اِ مرکب) . گریز-گاه ، جای گریختن : مراغم [م ُ غ َ] . (منتهی الارب) . مناص [م َ] . (منتهی الارب) . مفر [م َ ف َ رر] . (تفلیسی) .
بازآمدی چوبازسفید از گریزجای
بازآمدی چوشیرسیه درشکارگاه .
سیدحسن غزنوی .

گریززدن . [گ ُ زَ دَ] (مص مرکب) . گفتاری را منتهی بموضوع دیگر که مقصود بالذات بود کشانیدن . همیشه سخن را بمطلوب خود منتهی کردن . مطلبی را بمطلب دیگرپیوستن با تناسب . به‌تناسبی بگفتار دیگر پرداختن چنانکه روضه خوانان از حکایتی بواقعهٔ کربلا یا یکی ازشهداء روند :
بوصل اگرچه گریزی زدیم درخطریم
تو وحمایت زنهاریان خود زنهار .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

گریزش . [گ ُ زِ] (اِ مص) . اسم مصدر گریختن :
گزین لشکرامروزجنگی منم
بگاه گریزش درنگی منم . فردوسی .
که جستی سلامت زکام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ .
فردوسی .
رجوع به گریختن شود .

گریزگاه . [گ ُ] (اِ مکان) . جائیکه گریخته بدان پناه گیرد . (آنندراج) :
مفر [م َ ف َ رر] . (منتهی الارب) .
محیص [م َ] . (منتهی الارب) .
مفیص [م َ] . (منتهی الارب) .
عاجزنمیکند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاهی نیست هیچ احدی را ازقضای او . (بیهقی) .
جیحون بزرگ درپیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور . (بیهقی) .
ودانید که اینجا گریزگاهی نیست باید که مرا امروزوامشب مهلت دهید .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱) .
میان گریز بکمر فرار محکم ببستند و همه به گریزگاهی پنهان بنشستند .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۹) .
درحوادث گریزگاه جهان
حصن اندیشهٔ حصین توباد . انوری .
نه‌فراغت نشستن نه‌شکیب رخت‌بستن
نه‌مقام ایستادن نه گریزگاه دارم .
سعدی (طیبات) .
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی ازتوچون گریزد که‌تواش گریزگاهی .
سعدی (طیبات) .
رازدل عاشقان زسینه عیان است
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد .
صائب .

گریزگه . [گ ُ گ َ] (اِ مکان) . مخفف گریزگاه :
منکه درشهربندکشورخویش
بسته دارم گریزگه پس وپیش .
نظامی .
رجوع به گریزگاه شود .

گریزنده . [گ ُ زَ دَ / زِ] (ن ف) . احترازکننده ، فرارکننده :
آبق [ب ِ] . (منتهی الارب) .
داعل [ع ِ] . (منتهی الارب) .
هارب [ر ِ] . (منتهی الارب) .
نفور [ن َ] . (منتهی الارب) .
گریزندگان را درآن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز .
فردوسی .
تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی بلب تاخته . نظامی .
چوبرجنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان .
نظامی .
|| بمجاز ترسو :
بیرموده گفت ای گریزنده مرد
تو گرد دلیران جنگی مگرد .
فردوسی .
|| بدور ، برکنار ، فارغ :
خداوند بخشایش وراستی
گریزنده از کژی و کاستی .
فردوسی .

گریزنده‌یاب . [گ ُ زَ دَ] (ص مرکب) . آنکه گریزنده را دریابد . مجازاً اسب تیزتك . اسب تندرو که بدنبال فراری رود و اورا بگیرد :
همان ترك بیرون زد ازصف چو شیر
گریزنده یاب ابلقی تند زیر .
(گرشاسب‌نامه) .

گریزوآویز . [گ ُ وَ] (اِمرکب) . ازاتباع . کروفر . جنگ وگریز .

گریزوپرهیز . [گ ُ وَ پَ] (اِمرکب) . اجتناب ، پرهیز . از محرمات گریز و پرهیزداشتن یا نداشتن ؛ و در تداول محلی خراسان گریز یا « گروز » روگرفتن زن است . زنان لر هیچوقت از مردان بیگانه گریز و پرهیز ندارند .

گریزول . [گ ِ] (اِخ) (۱) . حاکم نشینی تارن و گارن (۲) از ایالت منتوبان (۳) در نزدیکی گارن قرارگرفته است و ۱۷۸۰ تن جمعیت دارد .

گریزون . [گ ِ] (اِخ) (۴) . این شهر درآلمان گربوندن (۵) خوانده میشود . ناحیه ایست ازسویس ، کرسی آن کوار(۶) است . دارای ۱۷۳۱۰۰ تن جمعیت است .

گریزه . [گ ُ زَ] (اِ) . قاچاق : ازایران چای ... رابی گمرك گریزه می‌آورند .
(ازکتاب تحفهٔ اهل بخارا) .

گریزه . [گ ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان حسن آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج . کنارشوسهٔ سنندج به کرمانشاه دارای ۱۵۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گریزی . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان‌شهرنوبالاولایت باخرز بخش‌طیبات شهرستان مشهد واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری طیبات ـ هوای آن‌معتدل ـ دارای ۲۴۷ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود . محصول آن غلات وتریاك وبن‌شن وشغل اهالی زراعت وراه آن مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۹) .

گریزیدن . [گ ُ دَ] (مص ل) . ازگریز+یدن (پیوند مصدری) (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گریختن و گریفتن که مصدر گریغ است .
(آنندراج) .
گریختن و گریزدن باشد . (برهان) :
بوزنه جست و گریزاندرزمی
بانگ برزد از کروزخرمی .
رودکی .

گریس . [گ ِ] (اِ) . مصحف « کربس » « کربش » (دهخدا) وگربز ، و کریس (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین) . مکر وحیله و فریب . (برهان) . گریسته بمعنی فریب . (آنندراج) .
|| چاپلوسی . (برهان) .

گریستگی . [گ ِ ت َ / تِ] (حامص) . عمل گریستن . رجوع به گریستن شود .

(۱) Grisolles. (۲) Tarn-et-Garonne. (۳) Montauban. (۴) Grisons. (۵) Graubünden. (۶) Coire.

گریستن . [گِ تَ] (مص ل) . (درلهجهٔ مرکزی)= باگریدن پهلوی آن گریستن (۱) ازگری (۲) اوستا گارز(۳) بارتولمه «۵۱۶» «نیبرگ ۸۳ - ۸۴» رك : اشق- هوبشمان ۹۱۵ ؛ کردی غریان(٤) (اشك ریختن) «ژاباس ۳٦۱» نیزغرین (٥) (گریستن «ژابا» ص ۳٦۲ ، اشك ریختن ازچشم ، گریه کردن .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین).
اشك ریختن . (آنندراج) :
تبکاء [تَ] . (منتهی الارب) . بکاء [بُ] . (منتهی الارب) . اعتوال [اِ تِ] . (منتهی - الارب) . تعویل بآواز بلند گریستن . (منتهی الارب) . هن[هَ] . (منتهی الارب). تهمع [تَ مَ مُ] . (منتهی الارب) .

بنوبهاران بستای ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان .
رودکی .

درخش ارنخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابرزار .
ابوشکور .

چنان بگریم گردوست یارمن ندهد
که خاره‌خون شوداندرشخ وزرنگ‌ز گال .
منجیك .

چوبشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت ترسان از آن تاج وتخت .
فردوسی .

سه‌روزاندرین کاربگریست‌زار
از آن بیوفا گردش روزگار .
فردوسی .

بدل گفت اگرجنگجویی کنم
به‌پیکاراوسرخ رویی کنم
بگرید مرا دوده ومیهنم
که بی سر ببینند خسته تنم .
عنصری .

چرا بگرید ابرا نه (٦) غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان‌پدرام .
عنصری .

خواجه زمین بوسه داد و بگریست .
(بیهقی) .
وما ویرا بدیدیم ... گریستن برما فتاد .
(بیهقی) .

برحال من گری که بباید گریستن
بر عاشق غریب زیار و ز دل بری .
فرخی .

شادباش ودوچشم دشمن تو
سال و ماه از گریستن چوونک .
فرخی .

خرد چون بجان وتنم بنگریست
ازاین هردو بیچاره برجان گریست .
ناصرخسرو .

و هرکه را دماغ‌تر بود بیشتر گرید چون زنان و کودکان ومستان ومفلوجان .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

بردر کعبه سائلی دیدم
که همی گفت ومیگرستی خوش .
(گلستان) .

ترکیبات :
|| گریستن ابر بمجاز. باریدن ، باران آمدن:

زسوزعشق بهتردرجهان نیست
که بی اوگل نخندید ابرنگریست .
نظامی .

شك نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آزار .
سعدی (طیبات) .

خبرشد بمدین پس ازروزبیست
که ابرسیه دل برایشان گریست .
سعدی (بوستان) .

|| خون گریستن ، گریهٔ حسرت ریختن ، گریهٔ سخت با سوزوگداز :

شنیدم که‌میگفت‌وخون‌میگریست
که مرخویشتن کرده را چاره چیست .
(بوستان) .

|| گریستن‌هو، باریدن باران.بارش کردن :

نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کف پادشا
که باران اودربهاران بود
نه چون همت شهرباران بود .
فردوسی .

زشیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا . نظامی .

|| گریستن آیینه .
در ایران رسم است که قفای شخصی که بسفر می‌رود چند برگ بر آیینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود رسیدن وبسلامت آمدن میشمارند :

کیست آن کس که براحوال مسافر گرید
چشم آیینه بدنبال مسافر گرید...
صائب (بنقل آنندراج) .

|| گریستن مغان ، سرودی که مردمان بخارا در کشتن سیاوش بنوحه گری و توجع میخوانده‌اند ، وافراسیاب اورا [سیاوش‌را] بکشت وهم درین حصاربدان موضع که از در شرقی اندر آیی (اندرون درکاه فروشان و) آنرا دروازهٔ غوریان خوانند اورا آنجا دفن کردند و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند و هرسالی هر مردی آنجا یکی خروس بدو بکشند پس ازبرآمدن آفتاب روزنوروز ومردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه ها است چنانکه در همه ولایت ها معروف است و مطربان آنرا سرود ساخته اند و میگویند وقوالان آنرا گریستن مغان خوانند واین سخن زیادت ازسه هزارسال است .
(تاریخ بخارای نرشخی تصحیح مدرس رضوی ص ۲۸) .

گریستنی . [گِ تَ] (حامص) . درخور گریستن . لایق گریستن .
رجوع به گریستن شود .

گریسته . [گِ تَ] (ن مف) . رجوع به گریستن شود .

گریسنگ . [گَ سَ] (اِ) . مناك وگو. (برهان). (آنندراج) .
رجوع به گریسك و کریشنك و کریشك شود .

گریسنگ . [گَ سُ] (اِ) . آواز بلبل (برهان) (آنندراج) .
|| بانگ که قلندران ومعرکه‌گیران بیك بار کشند . (برهان) . (آنندراج) .

گریسه . [گَ سَ] (اِ) . فریب ومکر. (برهان) (آنندراج) .
رجوع به گریش و کریسه و گریس شود .
(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
|| چاپلوسی . (برهان) (آنندراج) .
چه گریسیدن بمعنی فریب‌دادن و چاپلوسی کردن است . رجوع به گریسیدن شود .

گریش . [گَ] (اِ) . نام جانوریست کوتاه قد ودست و پا دراز و بغایت جلدو تند دود . (برهان).(آنندراج) .

گریشکون. [گَ] (اِ خ) . ده کوچکی است ازدهستان‌خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۵۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۱۵۰۰۰ گزی شمال رفسنجان بکرمان . دارای ۲۷ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

گریشه . [ ] (اِ خ) . دهی است در یازده فرسخی میانهٔ شمال ومغرب چارك . (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۹) .

گریشه . [گَ شَ] (اِ خ). دهی‌است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب خاور ده‌شیخ‌کنار رود خانهٔ زمکان . هوای آن معتدل - دارای ۲۰۰ تن‌سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ زمکان است محصول آن غلات ، حبوبات ، لبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌وراه آن مالرواست. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند غلات را در دشت حر زراعت مینمایند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

گریغ. [گُ] (اِ). پهلوی «ویرك» (۷) (طرد، نفی بلد) ایرانی باستان،وی- ریکا(۸) (رك - گریختن = پهلوی ویرختن) «نیبرگ ص۲٤٤». ورك ، گریز .
(حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین).
گریزاست که ازگریختن باشد .
(برهان) آنندراج) :

---

(٦) زادار (ن ل) .

(۱) Gristan. (۲) Griy. (۳) Garez. (٤) Ghiriiân. (٥) Ghirin.
(۷) Virêk. (۸) Vi-raika.

نیاز بازهمی پرورد ورا دهقان
چوشد رسیده نیابد زتیغ تیز گریغ .
شهید .

نترسید ازنیزه وتیروتیغ
که ازبخش ما نیست روی گریغ .
دقیقی .

گرفت ازگرامی نبرده گریغ
که زور کیان دید و برنده تیغ . دقیقی.
کس ازحکم یزدان نبارد گریغ
اگرچه بپرد برآید بمیغ . فردوسی .
زمانی همی بود درچنگ تیغ
نبد جای پیکار وراه گریغ . فردوسی .
همی شدند به‌بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت وگرفته گریغ راهنجار .
عنصری .

ازغم توبدل گریغش نیست
هرچه دارد زتودریغش نیست . عنصری .
مردراگلشن است سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چوخیره راه گریغ . سنایی .
یلی شد که جستی زتیغش گریغ
بدریا درون موج وبرباد میغ . اسدی .
سروتر کش انداخت ازتن به‌تیغ
گرفتند ازو خیل دیگر گریغ . اسدی.
هواگشت ازگردچون تیره میغ
که گم گشت برخیل راه گریغ .
اسدی .

چولشکر کش افتاده گشتی بتیغ
گرفتندی از بیم لشکر گریغ .
نظامی .
رنگ را اندر کمرها تنگ‌شد جای گریغ
ماغ را اندرشمرها سرد شد جای شناه .
انوری .

رجوع به گریزشود.

گریغان . [گ] (اِخ) . دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب بافت و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت ـ هوای آن سرد و دارای ۱۹۱ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و تریاك و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست مزارع عباس ـ آباد ـ چشمه، قنات هشتادوئیه ـ کاظم آباد جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

گریغتن . [ـ گ تَ] (مص‌ل) . گریختن . (برهان) . (آنندراج) .
ظاهراً مصحف « گریختن » یا « گریغتن » رجوع به گریختن شود .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گریف فیز . [ـ گ] (اِخ) . از دانشمندانی است که در خواندن خطوط مملکت نوبی (سودان کنونی) زحمات بسیار متحمل شد وبمقصود نزدیك گردید .
(از تاریخ ایران باستان ص ۵۸) .

گریفون . [ـ گ] (اِ) . (۱) حیوان افسانه ایست که ترکیبی از جسد شیر ، سروبال عقاب ، گوش اسب وتاجی شبیه بآلت سباحهٔ ماهی است.



گریفون

گریفون . [ـ گ] (اِخ) یا گریپون(۲) پسر نامشروع شارل مارتل (۳) (۷۲۶ - ۷۵۳) شهرتش بواسطهٔ مبارزاتی است که بمخالفت په‌پن‌لُ برف(۴) وپسرانش کرده است .

گریفون . [ـ گ](اِخ) فرا... دربلژیك بدنیا آمد و در قبرس در گذشت . کشیش و اسقفی بود که اورا بشرق فرستادند اوراست «مدائح مریم» و «وصف الاراضی المقدسه» (۱۴۱۰ ـ ۱۴۷۵) .

گریفینی . [ـ گ] (اِخ) (۵) اوجینیو متولد ۱۸۸۷ و متوفی ۱۹۲۵ در میلانو بدنیا آمده است ، مستشرق ایطالیایی که بلاد عرب وتونس و طرابلس غرب و مصر مسافرت کرده است در سال ۱۹۲۵ بسمت رئیس کتابخانهٔ سلطنتی معین شد. ازاوست : کتاب «اصل التشریع العام» و معجم فی - اللغة العامیة الطرابلسیة والایطالیة (المنجد) .

گریك . [گ ـ](اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۹۲۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۴۰۰۰ گزی راه مالرو شاهزاده محمد و کرمان ودارای ۴۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گریك . [گ ـَ ی](اِخ). دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۷ هزار گزی باختر سی سخت و هفت هزار گزی باختر راه اتوموبیل رو سی سخت بشیراز هوای آن سرد ودارای ۶۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ پل کلو تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات وبرنج پشم لبنیات وشغل اهالی زراعت و حشم داری است صنایع دستی آنان قالی جوال و جاجیم بافی راه آن مالرواست . ساکنان ازطایفهٔ بویراحمد هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گریك . [گ ـِ ی] (اِخ) . ادوارد یا گریغ (۶) ، آهنگ ساز و پیانوزن نروژی متولد دربرژان (۱۸۴۳-۱۹۰۷) مصنف کتاب پرگینت (۷) که شامل یك کنسرتوی پیانو و غیره است .

گریکا . [ـ گ](اِخ)(۸) نام مردم افریقای جنوبی ناشی ازاختلاط بوئرهای هلندی(۹) وبوشیمان‌ها(۱۰) وکراناها(۱۱) که ساکن دو ناحیهٔ گریکالاند شرقی و گریکالاند غربی هستند .

گریکالاندشرقی . [ـ گ ـِ دِ شَ](اِخ)(۱۲) ازجملهٔ سه حوزه‌ای که توسط کلنی انگلیسی کاپ ازسال ۱۸۷۶ بیکدیگر ملحق شده وبین کوههای دراکنسبرگ(۱۳)، لُ ناتال(۱۴)، لُ پوندلاند (۱۵)، لُ تامبولاند (۱۶) محصور شده است. ساکنان آن شعبه‌ای ازقبیلهٔ گریکا است که بوسیلهٔ انگلیسها سر کوب شده اند . دارای ۱۹ ۶۶۸ کیلومتر مربع وسعت و ۱۵۳ ۰۰۰ تن جمعیت دارد .

گریکالاند غربی . [ـ گ ـِ دِ غَ] (اِخ) (۱۷) ایالتی ازمستعمرهٔ کاپ (۱۸) است که در محل التقای شط ارانژ و رودخانهٔ وال(۱۹) قرار گرفته است . این ایالت تا سال ۱۸۶۷ در تحت تصرف کشورارانژ بود ، تا اینکه بواسطهٔ کشف معادن الماس درسال ۱۸۷۱ به حکومت واتر بوئر تسلیم شد. در ۱۸۷۶ حکومت ارانژ قبول کرد درمقابل مبلغ ناچیزی درحدود ۲ ۲۵۰ ۰۰۰ فرانك از تمام حقوق خود صرفنظر کرد . این ایالت دارای ۳۹ ۳۶۰ کیلومتر مربع وسعت است وجمعیت آن ۸۳۳۷۵ تن است .

گریکه . [گ ـِ ک ـِ](اِخ) (اتوفن)(۲۰) فیزیك‌دان آلمانی متولددرماگدبورك(۲۱) (۱۶۰۲ - ۱۶۸۶). مخترع اولین ماشین مربوط به الکتر ستاتیك وماشین تخلیهٔ هوا . اونیمکره‌های ماگدبورگ را (۲۲) تحقق بخشید که مایهٔ تعجب انجمن عمومی راتیسبن (۲۳) شد.

گریگان . [گ ـَ] (اِخ) . دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ ارداك شهرستان مشهد واقع در ۶۳ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۴ هزار گزی شمال راه‌شوسهٔ مشهد به‌قوچان . هوای آن معتدل دارای ۴۶۳ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین

(۱) Griffon (۲) Griffon (Grippon). (۳) Charles Martel. (۴) Pépin le Bref. (۵) Grifini.
(۶) Grieg (Edouard) (Grîgh). (۷) Peer-Gynt. (۸) Griquas. (۹) Boers Hollandais.
(۱۰) Bochimans. (۱۱) Koranas. (۱۲) Griqualand oriental. (۱۳) Drakensberg. (۱٤) Le Natal.
(۱۵) Le Pondoland. (۱٦) Le Tembuland. (۱۷) Griqualand occidental. (۱۸) Cap.
(۱۹) Vaal. (۲۰) Guericke (Otto Von). (۲۱) Magdebourg. (۲۲) Hémisphères de Magdebourg
کرهٔ فلزی مجوف که کاملا روی یکدیگر منطبق میشوند و درآن خلاهوا تولید میکنند وچون فشار هوای محاط برآن وارد میشودچنان بهم متصل میگردند که برای جدا کردن آنها قوه چند اسب لازم است .
(۲۳) Ratisbonne.

میشود ومحصول آن غلات چغندر کنجد و شغل اهالی زراعت ومالداری و قالیچه بافی وراه آن اتومبیل‌رواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گریگاه . [گ] (اِ) . دردیگ بریان پلاو ، جایی را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد . (برهان). (آنندراج) .

گریگنتوس . [گ] (اِخ) . اسقفی است که بهمراهی امیری بنام اسیمافیوس به‌یمن رفت ، امیردستورداد تا اهل یمن را بدین نصرانی وارد کند اسقف با ملای یهودی مناظره کرد و درمجلس کرامتی از خود نشان داد و مردم ملزم شدند و دین نصرانی گرفتند .
(تاریخ اسلام چاپ دکترفیاض ص ۲۵) .

گریگو . [گ] (اِ) بیدمشك .
(الفاظ‌الادویه) .
صحیح آن گربکواست‌رجوع بهمین کلمه‌شود.

گریگوار . [گ] (اِخ). مبلغ دین مسیح درارمنستان پسر آناك قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان که با اردشیر بابکان همدست بود . مرگ اوبدین شکل بود که گریگوار را بدم یك اسب وحشی بسته آنرا در کناردریای‌شمالی درجلگه‌ای موسوم به وادنه‌آ رها کردند بدین ترتیب مبلغ جوان پرهیزکارهلاك شد .
(رجوع به ایران باستان ص ۲۶۱۵ و ۲۶۱۹ و۲۶۲۲) . و گر گوار شود .

گریگوریو . [گ] (اِخ) . (۱) استادتاریخ‌شرق‌درلنینگراد(پطرسبورگ) است وی رحلهٔ ابی‌دلف‌الینبوعی‌را بروسی ترجمه کرد و درسال ۱۸۷۳ میلادی درمجله نظارت علوم روسی بطبع رساند .

گریگوریوس . [گ] (اِخ) ابو - الفرج‌بن هارون نصرانی مشهوربه‌ابن‌عبری درملطیه در سال ۶۲۳ هجری متولد و در سال۶۴۳ بواسطهٔ استیلای مغول بانطاکیه وبعد به‌طرابلس رفت وچندی بسمت‌اسقفی در دمشق بود فوتش در مراغه در ۶۸۵ هجری روی داد .
رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۰۶ و ابن عبری درهمین لغت‌نامه شود .

گریل . [گ] (اِ) (۲) . نام نوعی از میمون اوازتمام نوع خود بزرگتراست .
رجوع به گوریل شود .

گریل‌پارتسر. [گ] (اِخ) فرانتز(۳). شاعردراماتیك اتریشی متولد در وین (۴) (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲) .

گریلی. [گ] (اِ). طایفه‌ایست که در نودهك سکنی دارند .
(رجوع به‌ترجمهٔ‌سفرنامهٔ‌مازندران واستراباد راینو ص ۲۱۴ شود .

گریلی محله . [گ مَ حَ لْ لَ] (اِخ). نام محله‌ایست ازاشرف (ساری) .
(ترجمهٔ سفرنامه مازندران واستراباد راینوص۹۳).

گریم . [گ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بم و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب‌شوسهٔ بم به کرمان . هوای آن معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود - محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گریم . [گ](اِخ) ویلهلم(۵).نویسندهٔ آلمانی که درهان(۶) بدنیا آمده است (۱۷۸۶ - ۱۸۵۹) مصنف حکایات ملی آلمان است . دربن کار برادرش ژاکب(۷) (یعقوب) (۱۷۸۵-۱۸۶۳) باوی‌همکاری کرده است. او موجد فقه‌اللغهٔ زبان آلمانی است و فرهنگی آلمانی را شروع کرد که بعد ازاوهم ادامه یافته است .

گریم . [گ] (اِخ) . (فردریك ملشیور بارن د') (۸) عالم ادبیات و ناقد آلمانی متولد درراتیسبون (۹) دوست مادام دپینه (۱۰) . مکاتبات ادبیانهٔ که از او باقیمانده بسیار سودمند است (۱۷۲۳ - ۱۸۰۷) .

گریما . [گ](اِخ). قصبه‌ایست‌حاکم‌نشین‌درایالت‌لایپزیك که در کنارنهرمولده ودر۲۶ هزار گزی جنوب شرقی لایپزیك قرارداردو دارای راه‌آهن وکارخانه های متعدد است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

گریمسل. [گ س](اِخ)(۱۱)یاگریمزل تنگه ایست در سویس که در جبال‌آلپ برنواز (۱۲) میان دره های رون (۱۳) وآار(۱۴) واقع شده‌است ودارای۲۱۷۲ گزارتفاع است .

گریم کردن. (مص‌مرکب). مرکب از گریم (۱۵) فرانسه ومصدر کردن فارسی چین‌انداختن بچیزی . بزك کردن. آرایش دادن. آراستن کسی را. بشکلی‌درآوردن .

گریمنج . [گ م] (اِخ) . دهی است از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قاین سر راه شوسهٔ قاین به گناباد - هوای آن معتدل و دارای ۶۷۵ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاك و زعفران - شغل اهالی زراعت و مالداری وراه آن اتومبیل‌رواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گرین‌بی . [گ بَ] (اِخ) (۱۶) قصبه و اسکله‌ایست در منتهای جنوبی خلیج گرین‌بی که دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه است، نصف اهالی‌آن را مهاجران‌فرانسوی تشکیل میدهند مردم آن بزبان فرانسه و انگلیسی سخن میگویند .
(ازقاموس‌الاعلام) .

گرینده . [گ یَ دَ] (ن ف). اشکریز. آنکه از دیده اشك ریزد . آنکه گریه کند :

بختم آوخ که طفل گرینده است
که بهرلحظه روش می‌بشود .
(دیوان‌خاقانی‌چاپ عبدالرسولی ص۱۶۹).

چوازچشم گریندهٔ اشکبار
برآن خوابگه کرد لختی نثار .
نظامی .

ای بی‌رخ توچولاله‌زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده .
سعدی (رباعیات) .

ورجوع به‌گریه شود .

گرین ریور . [گ ر] (اِخ) (۱۷) رودخانه‌ایست در آمریکای شمالی در کنتوکی(۱۸)جریان‌یافته‌به‌نهراوهیو(۱۹) که ازشعب می‌سی‌سیپی است میریزدمجرای آن بطول ۴۰۰ هزار گز است و ۲۷۵ هزارگزازآن قابل کشتیرانی است .
(ازقاموس‌الاعلام) .

گرین ریور . [گ ر] (اِخ) (۱۷) رودخانه‌ایست در مغرب آمریکای شمالی . یکی ازدورودخانه‌ایست‌که رودخانهٔ کولو- رادو (۲۰) را تشکیل‌میدهند . این‌رود از کوه فرمونت‌سرچشمه گرفته بجنوب جاری میشود و پس از طی ۸۰۰ هزارگز در در حکومت کولورادو به رودخانهٔ گراند - ریور ملحق شده رودخانهٔ کولورادو را تشکیل‌میدهند وسعت حوضهٔ‌آن ۱۷۵۰۰۰ مترمربع است . (از قاموس‌الاعلام) .

گرینویچ . [گ](اِخ)(۲۱)شهریست درانگلستان‌ازمحال‌لندن‌ودارای۱۰۰۰۰۰ تن سکنه‌است ، در کنارتامیز (۲۲) قرار گرفته . دارای مریضخانهٔ برای دریا- نوردان و رصدگاه فلکی مشهوریست که اکثر نقاط دنیا وقت‌ساعات را با آنجا تطابق میکنند .

گرینه . [گ یان] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در۴هزار گزی شمال‌قدمگاه

(۱) Grigoriev. (۲) Gorille. (۳) Grillparzer (Franz). (٤) Vienne. (٥) Grimm (Wilhelm). (٦) Hanau. (٧) Jacob. (٨) Grimm. (Frédéric-Melchior baron de). (٩) Ratisbonne. (١٠) Mme d' Epinay. (١١) Grimsel. (١٢) Alpes Bernoises. (١٣) Rhône. (١٤) Aar. (١٥) Grime. (١٦) Green-Bay. (١٧) Green-River. (١٨) Kentucky. (١٩) Ohio. (٢٠) Colorado (٢١) Greenwich. (٢٢) Tamise.

هوای آن معتدل ودارای ۲۰۸۶ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات تریاك ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه بافی وراه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

گریو . [گ‌ِ] (اِ) . جریب . (ملحض اللغات حسن خطیب).

گریواره . [گ‌ِ] (اِ). مرکب از گری (گردن) +واره (پسوند نسبت و اتصاف). (رك رشیدی) یا از گریو(گردن) + واره (پسوند) باحذف یك واو «فرهنگ نظام» جمعاً لایق گردن(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). برهان قاطع و آنندراج بازای معجمه آورده‌اند ولی صحیح آن گریواره به رای مهمله است:

زنزم مخنقهٔ یافت شاخ گل منظوم
چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور.
اثیرالدین اخسیکتی. «رشیدی»

رجوع به گریوازه شود.

گریوازه. [گ‌ِ زَ] (اِ). هار که مروارید ولعل امثال آن باشد که برشته کشیده باشند. (برهان).
چیزیکه مرتب چیده شده باشد عموماً وجواهر چیده‌شده خصوصاً. (شعوری ج۲ص۳۱۴).
رجوع به گریواره شود.

گریوان . [گ‌ِ] (اِ) گریبان . (آنندراج):
وچیزی که درگریوان طلب کند نیابد.
(تفسیرابوالفتوح).
رجوع به گریبان شود.

گریوان . [گ‌ِ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب بجنورد و۴ هزار گزی خاورشوسهٔ بجنورد به میان آباد ـ هوای آن معتدل و دارای ۱۷۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات بن‌شن و تریاك ـ میوه و شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وراه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

گریودم یاگریودوم . [گ‌ِ] (اِ). خیانت و آن خیانت کردن وانکار نمودن است (۱).(برهان).(آنندراج).

گریوده . [گ‌ِ دِ یا دَ] (اِخ). دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب مقری کلا ، مرکز بخش بندپی . هوای آن سرد و دارای ۴۲۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . شغل اکثرمردان آبادی ، خیاطی ونجاری است که درزمستان در اطراف بابل و آمل و دیگر نقاط مازندران بطور سیار بکسب مشغول و تابستان بمحل خود برمیگردند. ازآثار ابنیهٔ قدیم برجی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳).

گریون . [گ‌ِ وَ] (اِ) . علتی است که آنرا بهندی داد وبعربی قوباگویند. (برهان). (آنندراج).
بریون . (رشیدی).

گریوند . [گ‌ِ] (اِ). تب‌خال. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۹).

گریوه . [گ‌ِ وَ یا گ‌ِ] (اِ). پهلوی گریو (۲)[گردن، پشت گردن] اوستا گریوا(۳) «بارتوله ۵۳۰» (نیبرگ ص ۸۴). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
کوه‌پست وپشتهٔ بلند راگویند.(برهان). کوه کوچك .(آنندراج).
زمین بلند و پشتهٔ خاکی که باران آنرا رخنه کرده بزیرآمده باشد . (برهان).

شه برآن اشقرگریوه نورد
کز شتابش ندید گردون گرد.
نظامی.

کاهن تیزآن گریوهٔ سنگ
لعل وآلماس ریخت صد فرسنگ.
نظامی.

همچنان زیربارد لتنگی
میبرید آن گریوه سنگی . نظامی.

روی صحرا بزیرسم ستور
کورگشتی زبس گریوهٔ گور. نظامی.

چون بازپرنده برگریوه
چون باد رونده برتریوه. لطیفی.

تویقین‌دان که هر که بدعمل است
آفتاب گریوه اجل است. مکتبی.

دیده اندازپس گریوهٔ غیب
رب خودرا بدیدهٔ لاریب. اوحدی.

رهایی را نشاید هیچ تدبیر
گریوه پست وسیلاب آسمان گیر.
(امیرخسرودهلوی).

||عقبه[عَ قَ بَ](تفلیسی)(ترجمان القرآن) گردنه:
چنانك بهرراه کی در آنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن . ازین آب آن شهر غرق شد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷).
مابین شهر کی است درمیان کوهستان افتاده درزیر گریوهٔ وسرراهست.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳).
وازآنجا «مرغزاررون» تا بگریوهٔ مابین بگذرند راه بخوف باشد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۴).

صف زنده پیلان بیك جاگروه
چوگرد گریوه کمرهای کوه. نظامی.

ومحمد خوارزمشاه بقصد قلع این خاندان لشکری بزرگ آورد ودر گریوهٔ اسدآباد برف ودمه گرفتارشد واکثرلشکر ازتلف شد. (جامع التواریخ رشیدی).

درشاهراه جاه وبزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری.
حافظ.

گریه . [گ‌ِ یَ / یِ] (امص). ازمصدر گریستن اشك ریختن ، گریستن ، سرشك.
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
آب ازچشم ریختن. (آنندراج):
بکاء. خم [بُ] گریهٔ سخت.(منتهی الارب).
حنین [حَ] گریه دربینی. (منتهی الارب).

بمیرد چون بگیرد سیرتا هشیارپندارد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب
تن وجانش. ناصرخسرو.

با پسراین چنین مثل زدسام
گریه بهتر ز خنده بی هنگام.
سنایی.

هیچ شك نیست اندرین گفتار
گریه آید زخندهٔ بسیار. سنایی.

غمزهٔ اختربیست خندهٔ رخسارصبح
سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب.
خاقانی.

گفت که خاقانیا آب رویت چون نماند
آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۷۵۴).

گریهٔ باصدق برجانها زند
تاکه چرخ وعرش راگریان کند.
مولوی.

زگریه مردم چشمم نشسته درخونست
ببین که درطلبت حال مردمان چونست.
حافظ.

امثال :
||گریهٔ زن مکرزن است. گریه دام زن است. || گریهٔ بوقت بهترازخندهٔ بیوقت است. ||گریه را هم دل خوش می‌باید. || گریهٔ بی‌سوز نباشد. || گریه اش در آستین است ، فوراً گریان میشود : زود بگریه می‌افتد.
||گریهٔ کوزن به‌ازخندهٔ شیر. (آنندراج).
||گریه درخواب مایهٔ شادیست
بندگی ازمؤنت آزادیست. سنایی.
||گریه آمد زخندهٔ بسیار.
||ازپی هرگریه آخرخنده‌ایست
مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست.
مولوی.

برای هریك از امثال فوق رجوع به امثال وحکم دهخدا شود.
صاحب آنندراج دربارهٔ صفات گریه آرد:
گریهٔ زار زار. گریهٔ بی اختیار. گریهٔ سرشار. گریهٔ شاداب ، گریهٔ صحرایی ، گریهٔ دشت گرد ، گریهٔ طوفان نژاد ، گریهٔ طوفان خروش . گریهٔ آتش عنان ، گریهٔ مستانه ، گریهٔ طفلانه ، گریهٔ گرم ، گریهٔ آهسته ، گریهٔ تلخ ، گریهٔ شور ، گریهٔ نمکین ، گریهٔ رنگین ، گریهٔ بی

(۱) برساخته ، فرقهٔ آذرکیوان . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

(۲) Grîv. (۳) Grîvâ.

رنگ ، گریهٔ مرجانی ، گریهٔ ارغوانی ، گریهٔ خونین ، گریهٔ جگرپرداز ، گریهٔ پا در رکاب . گریهٔ گسسته مهار ، گریهٔ پهنادار . گریهٔ آبدار، گریهٔ دروغ . گریهٔ شبانه . گریهٔ شمرده ، گریهٔ دانه دار . گریهٔ در گلو . گریهٔ غلطان . و از تشبیهات گریه است ، سیم گریه :

گشته رایج ازرواج شوق سیم گریه‌ام
از گداز بوته غم درغبار افتاده‌ام .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

موج گریه :
بخت سیاه صیقلی ازموج گریه ساخت
خورشید عکس آینهٔ روشن من‌است .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

عروس گریه :
نی نعلش آتشین ونه یاقوتش آبدار
هر گزعروس گریه چنین بی‌صفا نبود .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

شبنم گریه :
ازشبنم گریه سبز گردد
ناکاشته دانه در گل ما .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

برق گریه :
باشد زبرق گریه لبالب درون ما
چون میجهد زناوک ابرتوخون ما .
میرزا معز فطرت (بنقل آنندراج) .

تسبیح گریه :
بود زنده مؤذن درخرابات
کند تسبیح گریه درمناجات .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

شراب گریه :
شهنشه را چوجوش باده سرشد
دماغش ازشراب گریه ترشد .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

نمک گریه :
عید آمد ودرهرطرف میکده دام است
برما نمک گریهٔ مستانه حرام است .
میررضی دانش (بنقل آنندراج) .

گریهٔ آسمان . [گِ یَ یِ] (ترکیب اضافی). کنایه ازباران :
گرستند از گریه جویی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان .
سعدی (بوستان) .

گریه‌آلود . [گِ یَ] (ن مف مرخم). داغدارشده از گریه‌واشک . (ناظم الاطباء) :
تماشای گل وشبنم گوارا باد بربلبل
که بوی گل نمی‌ارزد بروی گریه‌آلودش .
صائب (بنقل آنندراج) .
این‌زمان افسرده‌ام صائب وگرنه‌بیش‌ازاین
میچکد آتش زچشم گریه‌آلودم چوشمع .
(ایضاً آنندراج) .

گریه‌آور . [گِ یَ وَ] (ن ف مرخم). گریه آورنده ، متأثر کننده ، ناراحت کننده .

گریه از چشم گشادن . [گِ یَ اَ چَ گُ دَ] (مص مرکب) . کنایه ازچشم را بگریه‌آوردن :
موی زبادت چوبرآید زچشم
گریه بسیار گشاید زچشم .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

گریه افتادن . [گِ یَ اُ دَ] (مص مرکب). درتداول عامه یا بگریه افتادن ، شروع به گریه کردن . گریستن .

گریه انداختن . [گِ یَ اَ تَ] (مص مرکب). درتداول‌عامه‌یابه گریه انداختن، گریاندن ، گریانیدن :
چوعشق افگند دردل‌شورمژگان گریه اندازد
جهدهر گه که برقی لاجرم باران شودپیدا.
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .

گریه اندربرکسی شکستن . [گِ یَ اَ دَ بَ رِ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) . کنایه از گریه گلوی اورا گرفتن :
زسختی گریه اندربرش بشکست
شکنج گریه گفتارش فروبست .
ویس‌ورامین .

گریه‌پرداز . [گِ پَ] (ن ف مرخم). مبکی و گریه‌آور . (ناظم‌الاطباء) . || گریه کننده ، گریان :
بران گریه‌پردازرشک است رشک
که اشک رخش پاک گردد باشک .
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

گریهٔ تاک . [گِ یَ یِ] (ترکیب اضافی) . آبی است که درموقع بریدن‌شاخ تاک فروریزد . || کنایه ازشراب انگور . (آنندراج) :
توفکرنامه خود کن که می‌پرستانرا
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

گریه چشم . [گِ یِ چَ] (مص‌مرکب). چشمان اشک‌آور ، یا اشکین .

گریه در چشم شکستن . [گِ یَ دَ چَ شِ کَ] (مص مرکب). بند شدن گریه درچشم ودهان . (آنندراج) :
ناله‌ام‌برلب گسست وگریه درچشم شکست
شادباش ای عشق وغم برخاطر ناشادریز.
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

گریه درگلو پیچیدن . [گِ یَ دَ گَ دَ] (مص‌مرکب) . گریه در گلو گره شدن ، گلو گیرشدن گریه . حالتی است که در شدت گریه بهم رسد و ازآن نفس آدمی بند میگردد . (آنندراج) :
بیاد روی توچون گریه درگلوپیچد
زهربن مژه طوفان نور(۱) برخیزد .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .
با شکوه همزبان نشود گفتگوی ما
پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما .
جلال اسیر (بنقل آنندراج) .

گریه درگلوداشتن . [گِ یَ دَ گَ تَ] (مص مرکب) . کنایه از گریه موجود ومهیا داشتن . (آنندراج) . بحال گریه بودن . (رشیدی) :
زهمزبانی گل رنگ نیست بلبل را
که غنچه خندد واو گریه در گلودارد .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

گریه دزدیدن . [گِ دُ دَ] (مص مرکب) . گریه درخود داشتن ، پراز گریه بودن :
بودگریه دزدیدن چشم بیدل
چوزخمی که اوآب دزدیده باشد .
بیدل (بنقل آنندراج) .

گریه‌زدن . [گِ یَ زَ دَ] (مص‌مرکب). اشک ریختن . (آنندراج) :
همچوطاوس بسامان ندهندت همه‌چیز
که بیاگریه‌زدن‌گاه به‌برخندیدن .
سنجر کاشی (بنقل آنندراج) .
چوخس را خود افکنده دردیده کس
ز خود بایدش گریه زد نی زخس .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .
چندانکه زدم گریه به‌این شعله جانسوز
ساکن نشد آتش زدرون آب زبیرون .
میرشاهی سبزواری (بنقل آنندراج) .

گریه زده . [گِ یَ زَ دَ] (ن مف) گریسته ، بگریه افتاده :
شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد
گریه زده خنده مجازی میکرد .
سعدی (رباعیات) .

گریه زنان . [گِ زَ] (ن ف) . گریه‌کنان . (آنندراج) :
مرد بدینجا چو بزندان رود
گریه‌زنان آید وخندان رود .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

گریهٔ سرد . [گِ یَ یِ سَ] (ترکیب اضافی) . گریه که از شادی بهمرسد . گریهٔ دروغ که از درد دل نباشد . (از آنندراج) :
گریه‌های سرد زاهد را نماید کارست
میشود ازریزش باران وی دیوار سست .
بدیع نصیرآبادی (بنقل آنندراج) .

گریهٔ شادی . [گِ یَ یِ] (ترکیب اضافی) . گریه از روی شوق کردن . اشک شادی ، گریهٔ شوق :
اگرشمع مزارمن نریزد گریهٔ شادی
که داغ خون من ازدامن دلدارمیشوید.
میرزا صائب (بنقل آنندراج) .

گریهٔ شمع . [گِ یَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازریختهٔ شمع که آنرا اشک شمع نیز گفته‌اند . (آنندراج) .

گریهٔ شیشه . [گِ یَ یِ شَ] (ترکیب اضافی) . کنایه از ریخته شدن شراب در جام ازشیشه . (آنندراج) .

(۱) ظ : نوح

گریه‌فروخوردن. [گِ یَ فُ خُ دَ] (مص‌مرکب). کنایه از ضبط کردن گریه. (آنندراج):

فروخور گریه و درآه دردافزا فزا واله
اگر مژگان زجوش اشک گاهی سرگران بینی.
درویش واله هروی (بنقل آنندراج).

راستی عقده گشایندهٔ ارباب دل است
شمع را حوصله گریه فروخوردن نیست.
صائب (بنقل آنندراج).

گریه کردن. [گِ یَ کَ دَ] (مص‌مرکب) اشک ریختن. (آنندراج). گریستن. بکاء:

گیتی بروچوخون سیاوش گریه کرد
خون سیاوشان زد وچشمش روان برفت.
سعدی.

گریه کوبرهلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است.
سعدی (بدایع).

طفل ازپی مرغ رفته چون گریه کند
برعمر گذشته همچنان میگریم.
سعدی (رباعیات).

مکن گریه برگورمقتول دوست
قل الحمدلله که مقتول اوست. (بوستان).

میکند گریه وهم درد ندارد صائب
جای رحم است درین بزم به تنهائی شمع.
صائب (بنقل آنندراج).

ورجوع به گریه شود.

گریه‌کنان. [گِ کُ] (ن ف وقید). درحالت گریه. در حال گریستن. در حال اشک ریختن:

گریه‌گر. [گِ یَ گَ] (ص). گریه کن. گریان:

قهقه وهای‌های ساخته جفت
خنده پردازو گریه گرمائیم.
ظهوری (بنقل آنندراج).

گریه گرفتن. [گِ یَ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب). بمعنی بگریه انداختن است گریان ساختن. بگریه درآوردن. چنانکه روضه‌خوان ازمستمعان.

گریهٔ مستانه. [گِ یِ یِ مَ نَ] (ترکیب وصفی). گریهٔ که درحالت مستی شراب روی دهد:

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم
می‌بده ساقی بقدر آنکه چشمی ترشود.(۱)
رضی دانش (بنقل آنندراج).

گریه‌مند. [گِ یَ مَ] (ص). گریان. اشک‌ریز:

بمکتب جگرگوشگان گریه‌مند
غلامان به‌بازارو کوهرزه خند.
ظهوری (بنقل آنندراج).

گریه‌ناک. [گِ یَ] (ص). گریان، درحال گریه:

بجای تخم جواری فشاند دانهٔ اشک
چودست برمژهٔ گریه‌ناک زد دهقان.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

دگرازه مستیم گریه‌ناک
نیم آگه از گریهٔ خود چوتاک.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

بادالبان دولت کلی بخنده در
ازکلک گریه ناکت وازدیدهٔ ترش.
(دقایقی مروزی).

گریه وزاری کردن. [گِ یَ وَ کَ دَ] (مص مرکب). گریه کردن توأم با آه و ناله. شیون کردن:

واین جادوان دست بریده پیش آن جادوان گریه و زاری کردند و گفتند اگر شما بفریاد ما نرسید ما خودرا هلاک کنیم.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعیدنفیسی).

چون شب درآمدهمه بدرگاه خدای عزوجل رفتند وگریه وزاری کردند.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

گرییدن. [گِ دَ] (مص). اشک‌ریختن (آنندراج). گریستن:

درگریهٔ من گشت نهان جسم نزارم
صد شکر که گرییدنم آخربسر آمد.
میرزاطاهروحید (بنقل آنندراج).

گرییدنی. [گِ دَ] (ص). درخور گریستن، لایق گریستن.

گرییده. [گِ دِ] (ن‌مف). گریسته. گریه کرده. اشک ریخته.

گز. [گَ] (اِ). درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب ورودخانه روید و آنرا بعربی طرفا خوانند وبارش که ثمرة الطرفا باشد امراض چشم وزهرتیلا را نافع‌است. (برهان). (جهانگیری).

وبهندی جهاو گویند. (آنندراج).(غیاث).

گز درختی است ازتیره تاماریکاسه‌آ(۲) و ازجنس تاماریکس(۳) پنج گونه آنرا در ایران نام برده‌اند.

۱ - گزشاهی (۴) این گونه در صفحات جنوب ایران بوشهر ولار وعباسی وحوالی نیک‌شهرو‌برازجان فراوان است و بارتفاع ۱۵ متروبیشترهم میرسد.

۲ - گزخوانسار یاگز گزانگبین(۵) این گونه دراطراف اصفهان ودرشوره‌زارهای مردآباد کرج یافت میشود وگزانگبین میدهد آنرا طرفا نیز میخوانند.

۳ - ت پالازی (۶) دراطراف کرج یافت میشود و درجنگلهای ارسباران نیزموجود است وآنرا یلقون میخوانند.

۴ - ت - تتراندرا(۷) بین شیراز وفیروزآباد موجود است.

۵ - تمیس(۸) پیچکی است که درجنگلهای شمال‌درارتفاعات میان ۷۰۰ و ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت میشود و آنرا در گیلان تمیس خوانند(۹)

درخت گزازدرختان گرمسیری‌وویژه شوره‌زارهاست در فارس، کرمان، مکران، زابل و کنار رود ارس فراوانتر از سایر مناطق ایران است. در بنادرجنوب بویژه دربوشهردرخت عمده محسوب میشود.

خواهش وروبش - درخت گز در زمینهای خیلی خشک وشور و در زمینهای ماندابی کناردریا ومجاور رودخانه ها میروید. خیلی خوب جست میدهد. روشنایی پسند است ومقاومت آن دربرابر کم‌آبی بسیارمیباشد.

مصرف - چوب گزشاهی درساختمان‌مصرف میشود. گونه‌های‌دیگر گز بمصرف‌سوخت میرسد.

این درخت برای جنگلکاری جنوب ایران شایان توجه است زیرا هم دربرابر خشکی مقاومت میکند وهم قلمهٔ آن خوب‌میگیرد.
(جنگلشناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۹۸ تا ص ۲۰۰):

چوبیزید رستم بن شاخ گز
بیامد زدریا بایوان و دز.
فردوسی.

قوت مرغ جان ببال دل است
قیمت شاخ گز بزال زراست. خاقانی.

ودرآن‌موضع درختان گزبسیاربودواحتیاج بتبرشد.(انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۲).

اگربدکنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گزانگوربار.
سعدی (بوستان).

چیست هستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظرصندل شدن.
مولوی.

گز. [گَ] (اِ). ظاهراً نام پارچه‌ایست وازاشعار زیر چنین استنباط میشود:

چوگزبچوب درآید بمعرض کرباس
قیاس کارزاستادگیزیا مزدور.
(دیوان نظام قاری ص۳۳).

فکنده تیرخصومت‌درآنمیانه گزی
بدست کرده کتکها زکاستراکثر.
(دیوان نظام قاری ص ۱۷).

گز. [گَ] (اِ) از جمله حلویات است:

گزرا زجملهٔ حلویات ازچه‌رو
چشم تمام مجلسیان برشکست اوست.
میرزا اشتها.

---

(۱) شاهد آنندراج با ترکیب سازگار نیست.

(۲) Tamaricaceae. (۳) Tamarix. (۴) T. Stricta. (۵) T. Mannifera.
(۶) T. Pallasii. (۷) T. Tetrandra. (۸) T. Communis.

(۹) غیراز انواع فوق، در ج ۲ جنگل شناسی ساعی ص ۱۳۵ این انواع نیز ذکر شده است:
Tamarix Angustifolia. Tamarix Articulata. Tamarix Florida. Tamarix Serotina.

گز . [گ َ] (اِ) ، نوعی تیر بی‌پرویکان هم هست که دو سر آن باریک و میان آن کنده میباشد وبدان بازی کنند .(برهان). (غیاث) . وبدان بازی کنند واین‌قسم تیر - اندازی راگزاندازی گویند . (آنندراج)، معراض . تیربی‌پر . (صراح‌اللغه) .

هزاردل شده درهر گزی بیندازد
کسی نخاست چوآن سرودر گزاندازی.
سیفی (بنقل آنندراج) .

مثل :
|| بیک گزدوفاخته زدن .

گز . [گ َ] (ن ف مرخم) . گزنده . (برهان) . (آنندراج) :
وغالباً باکلمهٔ دیگرمرکب شود :

بدوگفت کای بدترازمار گز
بمیدان که پوشد زره زیرخز .
فردوسی .

من شسته بنظاره وانگشت همی گز
وآب مژه بگشاده وغلطان شده چون گوز.
سوزنی .

گز. [گ یا گ َ] (اِ). دندان که بعربی سن میگویند . (برهان) .
مخفف گازاست که‌دندان‌باشد . (آنندراج).
بخاطرمیرسد که بفتح باشد مخفف «گاز» . (رشیدی) .

گز . [گ َ](اِ) . گردی قز(۱) (مقیاس طول - اندازه) « ژابا ص ۳۶۲ » معادل ذرع وهر گز ۱۶ گره است - امروزه گز را معادل «متر» اروپاییان گیرند .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
پیمانه‌ای ازچوب یا ازآهن که بدان‌جامه و قالی وپلاس وزمین وامثال آن پیمایند .
(برهان) . (آنندراج) :
ثوب خمیس ، جامهٔ پنج گزی .
موسی چهل گزبود وعصاء وی چهل گزبود وچهل گزبرجست . (ترجمهٔ تفسیر طبری) .
وطول چهاردیوار این گنبد تا زیر قبهٔ آن هفتاد وپنج گزاست .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۸) .
وارتفاع این دکه مقدارسی گزهمانا باشد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۶) .
ازچندان باغهای خرم . . . بچهار پنج گز زمین بسنده کرد .
(بیهقی مرحوم ادیب ص ۳۸۳) .

رست اوبدان رکووُرستم من
برسرنها ه هیجده گز شار .
ناصرخسرو .

یك گزمقنعه تا چند کوشم
سلیح مردمی تا چند پوشم . نظامی .

گرز گورخودش خبربودی
یك بدست ازسه گز نیفزودی . نظامی .

واشل ده‌باب بود وبابی عبارت از شش گز وگزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت ازچهارانگشت پس یك گزعبارت از بیست وچهارانگشت باشد .
(تاریخ قم ص ۱۰۹) .

امثال :
|| خیابان گزمیکند ، کسیکه در خیابانها بیهوده قدم زند . آدم بیکار .
|| یك گزمطبخ به ازصد گزطویله .
جامع‌التمثیل .
|| مردی که نان ندارد یك گززبان ندارد.
||گزنکرده پاره میکند .
|| هر گزی وبازاری .

گز . [گ َ] (ص) گس :

چند پختی تلخ وشوروتیزوگز
هم یکی بار امتحان شیرین بپز .
مولوی .

||ذراع . (منتهی‌الارب).

گز . [گ َزْ] (اِ) . این لغت ترکی است وبمعنی چشم است :

وآن یکی گزترك بدگفت ای گزم
من نمیخواهم عنب خواهم اوزم .
مولوی .

گز . [گ َ] (اِخ) . دهی‌است‌ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع در۱۲۰۰۰۰ گزی جنوب میناب . سر راه مال رو جاسك به میناب هوای آن گرم ودارای ۲۵۰ تن سکنه است ، آب آنجا ازچاه تأمین میشود ومحصول آن خرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مال‌رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .

گز . [گ َ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در۵۰هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌بیرجند هوای آن معتدل ودارای ۲۷۶ تن سکنه است .آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری - راه آن مالروو‌صعب‌العبوراست . مزارع روی‌گدار گرایه - محمد آباد خورافان جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گز . [گ َ] (اِخ) . قصبهٔ از دهستان انزان ، بخش بندرگزشه ستان گرگان . واقع در۳۵۰۰ گزی جنوب بندر گز - سر سه راهی بندرگزوگرگان و بهشهر . هوای آن معتدل مرطوب ودارای ۳۸۶۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه سار محلی تأمین میشود - محصول آن برنج غلات ، توتون ، سیگار ، کنجد ، صیفی . شغل اهالی زراعت و کسب است و ۱۰۰ باب دکان ودبستان دارد . قسمتی از مزرعه شاه‌پسند جزء این قصبه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۳) .

گزا. [گ َ](ن‌ف). گزندهوگزندرساننده. زیان زننده . (برهان) (جهانگیری) :

ازمن بگوی حاجی مردم گزای‌را
کو پوستین خلق بآزار میدرد .
سعدی .

تریاق دردهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود اززهرجانگزا.
سعدی .

گز آباد . [گ َ] (اِخ) . ده‌کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سبزواران و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ سبزواران به بم . دارای ۳۸ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گز آباد . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری - سرراه مالروعومی محمدآباد به دشنك . هوای آن گرم و دارای ۲۱۱ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه‌تأمین میشود ومحصول آن غلات‌پنبه تریاك وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزاد . [گ َ] (اِ) . جامه کهنه و بکاف تازی اصح‌است (۲) . (آنندراج) .

گزار . [گ ُ] (ن‌ف مرخم) . گزارنده اداکننده . رجوع به گزارنده شود .
در ترکیبات ذیل بکار رود : پیام گزار . پیغام‌گزار ، حقگزار ، خوابگزار ، شکر گزار ، مصلحت گزار ، نمازگزار ورجوع به گزاردن وهریك ازکلمات فوق شود .
|| ترك کننده . (ناظم‌الاطباء) .
|| اداکه ازادا کردن بمعنی‌قرض پس‌دادن (۳) ونماز کردن باشد . (برهان) .
||خواب‌هم بنظر آمده که درمقابل بیداری است‌برهان(٤)

گزار . [گ َ] (اِ) . نقش باریك وکم رنگ نقاشان ومصوران را نیزمیگویندکه اول میکشند بجهت اندام واسلوب وبعد از آن رنگ‌آمیزی کرده پردازمیدهند .
(برهان) (رشیدی) (غیاث) .

گزار . [گ ُ] (اِ) نشتر حجام وفصاد را گویند . (برهان) (رشیدی) (غیاث) .

گزارا . [گ ُ] (ن‌ف) اداکنندهٔ سخن. (برهان) (آنندراج) . رجوع به گزاردن شود .

---

(۱) Ghez' Gâz.
(۲) رجوع به گزاد شود.
(۳) ریشه واسم مصدر گزاردن (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
(٤) ظاهراً از ترکیب (خوابگزار معبر خواب پنداشته اند « گزار » بمعنی خواب است رشیدی گوید ، بمعنی تعبیر خواب نیز آمده بنابرین ممکن است «تعبیر» درعبارت ماخذ برهان ساقط شده واو باشتباه افتاده است . (حاشیه برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گزارد . [گُ] (مص مرخم). گزاردن :
که اسفندیار روئین تن اگر زخم تیز و گزاردسنان ایشان دیدی . (جوینی) .
تیراندازانی که بزخم تیربازرا از مقعر فلك اثیر باز گردانند و ماهی را بگزارد سنان نیزه‌درشبان تیره ازقعردریا بیرون اندازند. (جوینی) .
جناحین آن مشحون بجوانان جنگ‌جوی که درشبان تیره بگذارد سنان نیزه سماك را لقمهٔ سمك دریا سازند . (جوینی) .
رجوع به گزاردن شود .

گزاردن . [گُ دَ] (مص) . از گزار+ دن (پسوند مصدری) = گزاریدن = گزاشتن جزاول وی ویچار (۱) (شرح کردن توضیح‌دادن) سانسکریت ویچار - یاتی(۲) (سنجیدن ، تأمل کردن ، وارسی کردن) ویچارا (۳) (تأمل ، سنجیدن) ویچارانا (٤) (تأمل شرح دادن) پهلوی ویچاریشن(۵) « نیبرگ ص ۲٤۱ - ٤۲ ویچارتن (٦) .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

۱ - اداکردن ، انجام دادن ، بجا آوردن چنانکه‌درنماز، طاعت ، حق ، شکر، شغل، کار ، مقصود ، فرض ، فریضه ، حج :

شغل همه درسنجی ، دادهمه بستانی
کارهمه دریابی حق همه بگزاری .
منوچهری .

من دل بتوسپردم تا شغل من بسنجی
زآن دل بتوسپردن تا حق من گزاری .
منوچهری .

شب سده است یکی آتش بلند افروز
حق است مرسده را برتوحق اوبگزار .
فرخی .

و در بازنمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ راگزارده باشد . (بیهقی) .

فرض یزدان را بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصهٔ سلطان بخلا وبملا .
مسعودسعد .

کارآنچنان که آید بگزارم
عمر آنچنانکه باید بگسارم .
مسعودسعد .

که مرترا شغلی پیش آید ، هرچند ترا کفایت گزاردن آن باشد مستبدرأی‌خویش مباش . (منتخب قابوسنامه) .

حق هر کس بکم آزاری بگزارم
که مسلمانی اینست ومسلمانم .
ناصرخسرو .

بگزاربشکرحق آنکس
کوکرد دل تو عقل را کان .
ناصرخسرو .

آنست خرد که حق این جادو
مرد از ره دین وزهد بگزارد .
ناصرخسرو .

حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تاگزارم . نظامی .

واورا بر دیگرآتشها تفضیل نهاد تا شکر نعمت اوگزارده باشد . (تاریخ‌قم ص۸۳) .
دورکعت نماز گزاردم .
(انیس‌الطالبین نسخهٔ‌خطی مؤلف ص۱۷).

نتوان گزارد حق ثنای ملك بشعر
نتوان بآسمان زره نردبان رسید .
(کمال‌الدین اسمعیل) .

طهارتی کرد ودور کعت‌نمازبی‌نیازبگزارد.
(سندبادنامه) .
گفت بترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد. (نوروزنامه) .
سلطان آب خواست و طهارت کرد و دو رکعت نمازبگزارد . (تاریخ سیستان) .
فرمود که چون آب نیست تیمم کنید ونماز گزارید . (قصص‌الانبیاء ص ۲۱۹) .

منت بکن وفریضهٔ حق بگزار
وآن لقمه که داری زکسان بازمدار .
خیام .

گفت یا با سلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من دست درمن زند که چرا حق متابعت من نگزاردی .
(تذکرة‌الاولیاء عطار) .
وحق سخن بدین جمله گزارده نشدی .
(کلیله ودمنه) .
ما متعجبیم ... که طاعت امیرخودنداشتی و فرمانی که خدای تعالی بر تو کرده بود نگزاردی .
(تاریخ بخارا نرشخی) .
ازقضا عفوخواست وبحج رفت وحج گزارد ومدتی بعراق باشید (تاریخ بخارا نرشخی ص ٤) .
حسن گفت اکنون وقت حج است بروحج بگزار . (تذکرة‌الأولیاء عطار)

اوفرض خدا نمیگزارد
از قرض تو نیز غم ندارد .
سعدی (گلستان) .

هر که صلت دهد حق مهتری گزارد .
(راحة‌الصدورراوندی) .

ای ایازاین‌کاررا زوترگزار
زآنکه نوعی زانتقام است انتظار .
مولوی .

|| ۲ - پرداختن ، تأدیه کردن ، چنانکه دروام ، قرض ، خراج ، مالیات :

گزارم فام طبع خود باندك مدح‌صدرتو
که ازانعام اسلاف تواندرفام بسپارم .
سوزنی .

آن مرد درتذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم پس آن مرد وام اوبگزارد . (تذکرة‌الاولیاء) .

خراج اگرنگزارد کسی بطیبت‌نفس
بقهر ازاو بستاند کمینه سرهنگی .
سعدی (گلستان) .

|| ۳ - رسانیدن ، تبلیغ، چنانکه درپیغام :

بدوگفت آری گزارم پیام
بربنسان که گفتی وبردی تو نام .
فردوسی .

من پیغام بتمامی بگزارم ... بازگشتم و جواب بازبردم . (بیهقی) .
رسول پیغامها گزارد و بهرام جواب این قدر داد که ملك حق ومیراث من است .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷٦) .
و این پیغام برسول ص؛ گزار و پیغمبر ص؛ جواب داد که ابرویز را دوش کشتند شما این سخن را بهر که میگویید .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰٦) .
پیغام امیرالمؤمنین گزارد بنزدیك ایشان . (تاریخ سیستان) .

|| ٤ - ادا کردن ، بیان کردن ، اظهار کردن ، درمیان نهادن . چنانکه درسخن، قول ، پاسخ :

همان نیزداننده مرد کهن
که از پادشاهان گزارد سخن .
فردوسی .

سخنها شنیدی توپاسخ گزار
که کندی نه‌خوب آید از شهریار .
فردوسی .

بپرسم ترا راست پاسخ گزار
اگربخردی‌کام کژی مخار . فردوسی .

روزوشب ازآرزوی جنگ وشبیخون
جز سخن جنگ برزبان نگزاری .
فرخی .

درسرم افکنده چرخ برکه سپارم عنان
برلبم آورده جان باکه گزارم عنا .
خاقانی .

|| ۵ - صرف کردن .
بدترین مال آنستکه از حرام جمع‌آری و بآثام بگزاری .
(راحة‌الصدور راوندی) .

|| ٦ - خواب گزاردن، تعبیر کردن‌خواب:
یوسف بزندان اندر شد و بنماز استاد نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و یا خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نبیند که مجوسان . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

(۱) Vi - câr. (۲) Vicârayati. (۳) Vicâra. (٤) Vicârana. (۵) Vicârishn. (٦) Vicârtan.

ترا از نیکوکاران می‌شماریم تا زندانیان را خوابها میگزاری . (ترجمهٔ طبری بلعمی) . وهر کسی خواب داند گزاردن واستاد بود چون کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود اوخاموش بود نگزارد . (ترجمهٔ بلعمی) .

که بگزارد اوخواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان . فردوسی.

حضرت خواجه با من این خواب را میگزاردند . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۳۸) .

|| ۷ - رها کردن ، ترک کردن . (ناظم - الاطباء) .

|| ۸ - نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان . (برهان) .

گزاردنی . [گُ دَ] (ص لیاقت) قابل گزاردن ، درخور گزاردن .

رجوع بمعانی گزاردن شود .

گزارده . [گُ دَ] (ن مف) . قرض و دین ادا شده . (ناظم‌الاطباء) .

رجوع به گزاردن شود .

گزارش . [گُ رِ] (اِمص) . گزار + ش (پسوند اسم مصدر) .

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

تعبیرخواب را گویند . (برهان) .

وبیان امور گذشته . (آنندراج) :

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته برون آورید ازنهفت
کس آنرا گزارش نیارست کرد
پراندیشه شد شان دل وروی زرد .
فردوسی .

مراین خوابها را بجزبیش اوی
مگوی وز نادان گزارش مجوی .
فردوسی .

و مر انگشتریرا . . . ملوك را بولایت و ملك گزارش کنند و دیگر مردمان را بر عمل وصناعت وگروهی رابر کرامت زرگان. نوروزنامه .

|| شرح وتفسیروعبارت هم آمده است . (برهان) :

مراین دین به را بیاراستند
ازین دین گزارش همی خواستند .
فردوسی .

پازند گزارش کتاب صحف ابراهیم است وابستا گزارش آن (صحاح‌الفرس) .

چوآن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گزارش .
نظامی .

و رجوع به گزاردن شود .

|| گفتن واداکردن سخن . (برهان) .

رجوع به گزاردن شود .

|| پیش کش . (برهان) .

|| گذشتن . (برهان) .

باین‌معنی گذارش است .

|| عبور کردن . (آنندراج) .

باین‌معنی گذارش است .

|| تجاوزنمودن . (آنندراج) .

|| ترک کردن . (آنندراج) .

گزارش‌پذیر . [گُ رِ پَ] (ن‌ف‌مرخم) لایق اداکردن . (آنندراج) :

گزارای نقش گزارش‌پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر .
نظامی .

گزارش‌دادن . [گُ رِ دَ] (مص‌مرکب) اطلاع دادن ، خبر دادن :

گزارش کنان تیز کن مغزرا
گزارش ده این نامهٔ مغزرا . نظامی .

گزارش کردن . [گُ رِ کَ دَ] (مص - مرکب) . شرح وتفسیر کردن :

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
هیچکس انباز و یار احمد مختارنیست .
ناصرخسرو.

چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خودرا بخورمجمره کرد . نظامی .

|| جستجو، تفحص :

هردم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد .
(هفت پیکرچاپ وحید ص۱۵۷) .

|| نقش کردن، حجاری کردن ، تراشیدن:

پس آنگه ازسنان تیشهٔ تیز
گزارش کرد شکل شاه و شبدیز .
نظامی .

|| تعبیرخواب کردن :

گزارش همی کرد اسفندیار
بفرمان یزدان پروردگار . فردوسی .

بزرفی بدین خواب من گوش دار
گزارش کن وبك بیك هوش‌دار .
فردوسی .

پس از آن خواب دیدن نوشیروان بود تا بوذرجمهررا از مرو بیاوردند کودك بود و گزارش کرد . (مجمل‌التواریخ‌والقصص).

گزارش کن . [گُ رِ کُ] (ن ف مرخم) . معبرومفسروبیان کننده :

گزارش کن زیورتاج وتخت
چنین گفت کآنشاه فیروز بخت . نظامی :

گزارش کن فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ ازچراغ . نظامی .

گزارش کنان . [گُ رِ کُ] (ن ف) درحال تفسیر ، درحال شرح ، درحال تعبیر:

گزارش کنان تیز کن مغزرا
گزارش ده این نامهٔ نغزرا . نظامی .

هرآنچ ازپدرمایه اندوختی
گزارش کنان دروی آموختی . نظامی .

گزارشگر . [گُ رِ گَ] (ن ف) . گزارش + گر(پسوند شغل) .

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

معبروتعبیر کننده خواب (برهان) .

(آنندراج) .

|| اداکننده . شرح کننده ، تفسیر کننده . مفسر :

چارگوهر به‌سعی هفت اختر
شده بیرنگ راگزارشگر . سنایی .

گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید ازموبدان کهن . نظامی .

گزارشگر دفترخسروان
چنین کرد مهد گزارش روان . نظامی .

|| آورنده . (برهان) . (آنندراج) .

|| برنده (برهان) . (آنندراج) .

|| قبول کننده . (برهان) (آنندراج) .

گزارشگری . [گُ رِ گَ] (حامص). عمل شرح کردن وتفسیر نمودن :

گزارنده داستان دری
چنین داد نظم گزارشگری . نظامی .

چوزین گونه کردآن گزارشگری
نظامی .

و رجوع به گزارشگر شود .

گزارشن . [گُ رِ] گزار+ شن (پسوند اسم مصدر) .

(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

تعبیرخواب . (برهان) :

چوبشنید دغد وگزارشن خواب... رشیدی (بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

|| شرح وتفسیرچیزی گفتن . (برهان).

|| اداکردن سخن . (برهان).

|| گذشتن . (برهان) .

رجوع بمعانی گزارش شود .

گزارش نامه . [گُ رِ مَ] (اِ) .

کتاب تعبیرخواب . (برهان) . (آنندراج)

|| کتاب تفسیر . (برهان) . (آنندراج) .

آنرا گزارشی‌نامه هم میگویند .

رجوع به گزارش و گزارنامه و گزاره نامه شود،

گزارکردن . [گُ کَ دَ] (مص‌مرکب) عبورکردن ، گذشتن :

گزارنامه . [گُ مَ] . (اِ مرکب) کتاب تفسیر . (برهان) . (انجمن آرا) .

|| کتاب‌تعبیرخواب.(برهان). (انجمن آرا).

و رجوع به گزارشنامه و گزاره نامه شود .

گزارندگی . [گُ رَ دَ یا رِ دَ] (حامص) . شرح وتفسیر ، گزارش :

درخشنده حوضی زبلورناب
بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلك دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر .
نظامی .

گزارنده . [گُ رَ دَ یا رِ] (ن ف) . گزار+نده (پسونداسم فاعل) . گزاننده (برهان) . (آنندراج) .

|| اداکننده‌وگوینده.(برهان).(آنندراج). گوینده . (ناظم الاطباء) . شرح دهنده ، بیان کننده ؛

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند .
فردوسی .
گزارنده گفت این نه اندرخورست
غلامی میان زنان اندرست . فردوسی .
گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را بگوهر بر آمود گوش .
نظامی .
گزارندهٔ گنج آراسته
جواهر چنین داد از آن خواسته .
نظامی .
گزارندهٔ صرف این حسب حال
زبرده چنین مینماید خیال . نظامی .
گزارندهٔ شرح آن مرزبان
گزارش چنین آورد برزبان . نظامی .
|| گزارندهٔ خواب ؛ تعبیر کننده ، معبر :
گزارندهٔ خواب ودانا کسی
بهردانشی راه جسته بسی . فردوسی .
گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
گزان داستانش نبود ایچ یاد .
فردوسی .
گزارندهٔ خواب را خواستند
ردان را برگاه بنشاندند . فردوسی .
|| نگارنده یعنی نقش کننده .
(برهان) . (آنندراج) :
گزارندهٔ پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند . نظامی .
|| مأمورمالیات ، تحصیلدار :
گزارنده بردی بدیوان شاه
از این بار بهری بهر چار ماه .
فردوسی .
و برات بگزارندگان خراج برساند و در دیگرمالیالها . (تاریخ قم ص ۱۵۱) .
برای هر یك از معانی فوق رجوع به گزاردن شود .

گزاره . [گ ُ رَ] (اِ) تعبیرخواب . (برهان) . (آنندراج) .
|| تفسیر وشرح عبارت .
(برهان) . (آنندراج) :
سخن حجت گزارد نغزوزیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره .
ناصرخسرو .
رؤیاست مثلهای قران جزبگزاره
آسان نشود برتونه امثال ونه احوال .
ناصرخسرو .
|| زیادتی وفراوانی ومبالغه .
(برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

گزاره شدن . [گ ُ رَ شُ دَ] (مص مرکب) . عبره ، گذشتن ، عبور کردن :
برآب جیحون پل بستن و گزاره شدن
بزرگ معجزهٔ باشد وقوی برهان .
فرخی .
رجوع به گزاره کردن شود .

گزاره کردن . [گ ُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) . گذشتن . عبور کردن :
سنان چه باید برنیزهٔ کنی کز پیل
همی گزاره کند تیرهای بی پیکان . فرخی .
گزاره کرد سپه را بده دوازده رود
بمرکبان بیابان نورد کوه گزار .
فرخی .
چوماه دلشده با آفتاب روشن روی
گزاره کرد بدین روهمی دوروز و دوشب .
فرخی .

گزاره نامه . [گ ُ رَ مَ] (اِمرکب) . گزارش نامه است که کتاب تعبیر خواب و تفسیر باشد . (برهان) (آنندراج) .

گزاریدن . [گ ُ دَ] (مص) . گزاردن واداکردن . (برهان) . (آنندراج) :
برعلم توحقست گزاریدن حکمت
بگزارحق علم گرت دست گزاراست .
ناصرخسرو .
|| تعبیر کردن ، تأویل کردن :
گزاریدن خواب کار من است .
فردوسی .
|| گزرانیدن ، در گزار کردن . (برهان) . (آنندراج) .
|| پیشکش کردن. (برهان) . (آنندراج).
|| طرح کردن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که باصطلاح ایشان آب و رنگ گویند . (برهان) . (آنندراج) .
رجوع به گزاردن شود .

گزاز. [گ ُ] (اِ) . (۱) طپش واضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد . (برهان) . (آنندراج) .
طپشی باشد مردم را بر سبیل عموم .
(صحاح الفرس) .

گزاز . [گ] (اِخ) . دهی است از دهستان خان اندیبل بخش مرکزی شهرستان هرو آباد واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری هرو آباد و ۷ هزار گزی شوسهٔ هروآباد میانه . هوای آن گرم دارای ۳۱۷ تن سکنه است . آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود محصول آن غلات وسردرختی وحبوبات - شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم وگلیم - بافی وراه آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزآزار . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندر عباس واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۱۵۰۰۰ گزی خاور راه مالرومیناب به کلاشکرد . دارای ۲۰ تن سکنه است . مزارع سرپریها - دازبز- بهارنك - بندر - جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

گزاستن . [گ ُ تَ] (مص) دباغت کردن وآراستن پوست . (ناظم الاطباء) .
|| سنگ نصب کردن. (ناظم الاطباء) .

گزاش . [گ ُ] (اِ) . گلوگیرشدن .
(شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰) .

گزاشتن . [گ ُ تَ] (مص). بجاآوردن، اداکردن . رجوع به گذاردن و گذاشتن وگزاردن شود .
|| متروك ماندن ؛ وبنده را آن خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گزاشته نیاید . (بیهقی) .

گزاف . [گ ُ یا گ] (اِ) (۲) جزاف (معرب) «قطرالمحیط» «رشیدی» جزاف درعربی مثلثة الجیم است « قطرالمحیط » گزاف فارسی شاید مرتبط به کلمهٔ پهلوی (دراوراق مانوی) ویزبیگر(۳)(شرارت کردن) باشد ودراصل بمعنی چیزی که بتخمین وگمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند . «رشیدی» (قطرالمحیط) ازاینجهت هرزه وبیهوده راگویند .
«رشیدی» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
بیهوده وهرزه . (برهان) . (جهانگیری) .
سخن وکاربیهوده . (اوبهی) :
دست وزبان زر و دُرپراکند اورا
نام بگیتی نه از گزاف پراکند .
رودکی .
همی گفت با اوگزاف ودروغ
مگر کاندرآرد سرش را بیوغ .
بوشکور .
نگویم من این خواب شاه(٤) از گزاف
زبان نیزنگشایم ازبهرلاف . بوشکور .
چنین بود تا بود این تازه نیست
گزاف زمانه باندازه نیست . فردوسی .
هرآنکس که راند سخن بر گزاف
بود بر سرانجمن مرد لاف . فردوسی .
این چنین مرداری نیمکافری [افشین] بر من چنین استخفاف میکند و چنین گزاف میگوید . (بیهقی) .
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف
ز آنکه جزبآتش نشاید خورد خام .
ناصرخسرو .
دین ودنیا نه گزافست نباید زخدای
جز که فرزند براهیم کس این ملك عظیم .
ناصرخسرو .
کیومرث اندیشه کرد که این غم و این خروش مرغ نه ازگزافست .
(قصص الانبیاء ص۳۲) .

(۱) ظ . مصحف «گراز» . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . (۲) درتداول امروز بفتح اول است . (۳) Wyz' bg, r
(٤) ای خوب شاه (ن ل)

وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده . نظامی .
لیلی ز گزاف یاوه گویان
درخانهٔ غم نشست مویان . نظامی .
که چون از گزافش بزرگی دهی
نه اوج تو داند نه آن مهی . اسدی.
سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف .
اسدی .
ابلهی از گزاف می‌خندید
زیر کی آن بدید و نپسندید. سنایی .
گویی که زفضل خویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گزافت نرسد .
سوزنی .
بروجه گزاف بنیمه‌بها بفروخت .
(کلیله ودمنه) .
نه‌هر که قوت بازوی ومنصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف .
سعدی (گلستان) .
اورا باقتصار ومجانبت جانب گزاف نصیحت میکرد . (ترجمهٔ یمینی) .
سنگ وآهن را مزن برهم گزاف
که زروی نقل وگه ازروی لاف .
مولوی .
نقدعمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گرشب وروزدراین قصهٔ مشکل‌باشی .
حافظ .
شرم باشد بلاف بگرایی
بحدیث گزاف بگرایی . اوحدی .
همه محرومی ازنجستن تست
بی بری از گزاف رستن تست .
اوحدی .
دشمن جان گشته‌ام گزاف مپندار
هر که اسیردل است دشمن جان‌است.
عمادی شهریاری .
با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف
دست‌درازی مجوی چیره‌زبانی مکن .
ضیایی نیشابوری .
|| بسیار وبیحساب وبی‌حد
(برهان) (غیاث) (جهانگیری) :
پادشاهی برسروی[محمد] شد وطمع فرمان دادن وبرتخت ملك نشستن ومالهای گزاف اطلاق کردن وبخشیدن .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۶) .
اندردوید ومملکت اوبغارتید
با لشکری گزاف وسپاهی گزافه‌کار.
منوچهری .

گزاف . [ ] (اِ) یك قسم ماهی خوراکی است که درخلیج فارس صید میشود .(جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۷).

گزاف . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۲۰۰۰ گزی نوجوب . هوای آن سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری در زمستان عدهٔ ازگله‌داران به گرمسیرمیروند .
درسه محل نزدیك بهم موسوم به‌علیاووسطی وسفلی میباشند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزاف رنگان . [گَ رَ] (اِ) شتاب و تعجیل . (برهان). (آنندراج) .
مصحف گزاونگان است .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

گزاف رود . [گَ] (اِخ) . بلده‌ای ازبلاد سیاه رستاق تنکابن مازندران‌است . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۴) .

گزاف‌رود . [گَ] (اِخ) . از جمله رودهایی که به‌بحرخزرمیریزد و محل صید ماهی است .
(جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲) .

گزافکار . [گِ یا گَ](ن ف مرکب) .
آنکه درکاری افراط ومبالغه کند . مفرط :
و حصیری هر چند مردیست گزافکار و گزافگوی اما پیراست و حق خدمت قدیم دارد . (بیهقی) .
من خواستم آنچه یافت آن ماه
این بخت گزافکاربینند . نظامی .
و رجوع به گزافه‌کار شود .

گزافکاری . [گِ یا گَ] (حامص) .
افراط ، مبالغه ، اسراف :
زاین پیشترم گزافکاری
در سینه چنان نشاند خاری . نظامی .

گزاف کردن .[گُ یا گَ کَ دَ](مص مرکب) اسراف (زوزنی) . زیاده روی کردن . ورجوع به گزافه‌کاری شود .

گزاف گفتن. [گِ یا گَ گُ تَ](مص مرکب) لاف زدن ، عبث گفتن ، بیهوده گفتن ، بدروغ ، چیزیرا برخود بستن که ندارد :
گفت خرآخرهمزن لاف‌لاف
درغریبی بس‌توان گفتن گزاف .
مولوی .
چوگزافی نگفت ازاومازار
گفت چیزی که بردهٔ بازآر .
اوحدی .

گزاف‌گو یا گوی.[گِ یا گَ](ن ف مرخم) . لاف زن ، بیهوده گوی .
خراص (ملخص‌اللغات حسن خطیب) :
خردمندان دانستندی که نه‌چنانست وسری می‌جنبانیدن و پوشیده خنده میزدندی که وی گزافگوی است .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۷۶) .
ویشان زبدگزاف گویان
خودرا بسرشك دیده‌شویان . نظامی .
زین عقل گزاف گوی پردعوی
بگذار که شب گذشت ای ساقی .
عطار .
رجوع به گزاف گفتن شود .

گزاف‌گویی . [گِ یا گَ] (حامص مرکب) اغراق گویی‌مبالغه گویی .

گزافه . [گِ یا گَ فَ] (ص) . هرزه وبیهوده ،کارعبث .(برهان) . باطل :
آنچه با رنج یافتیش وبذل
توبآسانی ازگزافه مدیش . رودکی .
بدانگونه اوکشته شد زاروخوار
گزافه نه بر دارد این روزگار .
فردوسی .
نشاط وطرب جوی ومستی مکن
گزافه مپندارمغزسخن . فردوسی .
نه‌آن داناست کزمحراب ومنبر
همیگوید گزافه قال قالی . ناصرخسرو.
برپی شیردین یزدان شو
ازپس خر گزافه اسب متاز .
ناصرخسرو .
اصل بزرگ ازبنه هرگزخطا نکرد
کس‌راگزافه چرخ فلك پادشانکرد .
منوچهری .
کسیکه دیدکه توبا مخالفان چه کنی
چرا دهد بخلاف توبرگزافه عنان .
فرخی .
دروغ وگزافه مران درسخن
بهر تندیی هرچه خواهی مکن .
اسدی .
دراین هردو گفتارچستی نبود
گزافه سخن‌را درستی نبود . نظامی .
گزاف باشد با دولت تو کوشیدن
گزافه است بریدن زران شیرکباب.
ازرقی .
این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه برچنین تختی نشست .
(مثنوی) .
آبی که ازگزافه میرود کدام بستان از وی آراستگی میابد .
(کتاب‌المعارف) .
توخودرا مدبرمیدانی با آنکه هیچ کارت سرانجام ندارد پس جهانی بدین‌آراستگی می‌بینی چرا مدبری ندانی او را پس کار اینهمه جهانرا گزافه دانی و آن خود را گزافه ندارد . (کتاب‌المعارف بهاءولد) .
|| بیحد وبیحساب وبسیار
(برهان) . (آنندراج) .
رویدالله فوق ایدیهم توباش
همچو دست حق گزافه رزق پاش .
مولوی .
رجوع به گزاف شود .
|| دروغ . (برهان) .

گزافه کار . [گ َ ف َ] (ص) . تندرو ، مسرف ، مفرط ، عبث کار ، بیهوده کار :

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشگری گزاف و سپاهی گزافه کار .
منوچهری .

ورجوع به گزافه کاری شود .

گزافه کاری . [گ َ ف َ] (حامص مرکب) اسراف ، تجاوز ، بیهوده کاری و رجوع به گزاف کاری شود .

گزافه گو یا گوی . [گ َ ف َ] (ن ف مرخم) عبث گو ، بیهوده گو ، پرحرف ، پرچانه ، پرگو :

نوش لب ز آن منش که خوی بود
زن بدو زن گزافه گوی بود .
(هفت پیکر نظامی ص ۱۰۹) .

گزالا . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۴ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزار گزی شمال شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب . هوای آن معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است . آب آنجا از سیمین رود تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و توتون - شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی آنان جاجیم بافی وراه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گز آللهی . [گ َ] (اِ) . گز اکبری و آن چهل و یک انگشت است . (آنندراج) (غیاث) .

گزان . [گ َ] (ن ف) . گزنده ، در حال گزیدن :

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار .
منوچهری .

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان .
مولوی .

نقش آب است ار وفاخواهی از آن
باز گردی دستهای خود گزان .
مولوی .

گزان . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر حسین آباد و گزان پایین کنار راه فرعی حسین آباد به بانچوب . هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود - محصول آن غلات حبوبات ، لبنیات توتون شغل اهالی زراعت و گله داری . راه آن مالرو است . دردو محل بفاصلهٔ ۶ کیلو متر واقع بالا و پایین نامیده شده سکنهٔ بالا ۲۰۰ و پایین ۱۵۰ تن است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزان بالا . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان مهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند . هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه ها - شغل اهالی زراعت و مالداری - راه آن مالرو است . مزرعهٔ گزان پایین جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزان بند . [گ َ ب َ] (اِخ) . دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۴ هزار گزی شمال باختری ورزقان - ۶ هزار گزی ارابه رو تبریز باهر . هوای آن معتدل دارای ۳۰۹ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات حبوبات - شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

گزانگبین . [گ َ اَ گ َ] (اِ مرکب) منّ . (آنندراج) (زمخشری) طلی باشد که بر برگ طرفاء نشیند و آن شبیه بشیرخشت است بدون اینکه مایل به زردی باشد . (بحر الجواهر) نمیست مانند ترنجبین که بر ورق طرفاء می افتد . (الفاظ الادویه) . شبنمی است که بر درخت گز و سایر اشجار می نشیند و مانند ترنجبین منعقد میگردد هر چه از درخت بید حاصل شود الطف و آنچه از درخت بلوط و گز بهم رسد باقوت قابضه میباشد و بهترین او سفید صاف است که مخلوط ببرگ نباشد و در اول گرم و درخشکی معتدل و مقوی آلات غذا و تنفس و باقوت مسهله خصوصاً بیدانگبین و جالی وجهت خشونت سینه و ضیق النفس حار و سرفه وزیاح غلیظه دماغ و نزلات نافع ، و قدر شربتش تا ربع رطل .
(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

ورجوع به اختیارات بدیعی و نزهة القلوب شود .

گزانه . [گ َ ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان بخش لاریجان ، شهرستان آمل واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال رینه ، هوای آن سرد و دارای ۴۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود . محصول آن غلات ، لبنیات ، عسل . شغل اهالی زراعت ، گله داری - معدن زغال سنگ درحدود آن وجود دارد دبستان ملی دارد . راه آن مالرو است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران - ج سوم) .
(و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۴ شود) .

گزانی . [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر دشتیاری - کنار راه مالرو دشتیاری بدج . هوای آن سرد دارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن ذرت ، لبنیات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند .
(فرهنگ جغرافیایی جلد ۸) .

گزانیدن . [گ َ د َ] (مص م) . گزیدن کنانیدن . (ناظم الاطباء) . وادار بگزیدن کردن .
اعضاض . [اِ] . (منتهی الارب) .
|| جفا کردن وستم نمودن . (ناظم الاطباء) .

گزاورنگان . [گ َ رَ] (اِ) تعجیل و شتاب . (برهان) .
مصحف « گزاونگان » است .
رجوع به گزاف رنگان و گزاونگان شود .

گزاونگان . [گ َ وَ] (اِ) گزاورنگان که تعجیل و شتاب باشد .
(برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) .
دربیت ذیل بمعنی وصفی (شتابان ، باعجله) آمده است :

ماه ز آن میرود گزاونگان
تا کند دورخانهٔ توطواف .
اوحدی مراغه ای .

گزاوه . [گ َ وَ] (اِ) کجاوه است که بعربی هودج خوانند . (برهان) .

گزای . [گ َ] (ن ف مرخم) . گزنده وگزند رساننده . (برهان) .
آسیب رساننده . آزاررساننده ، زیان رساننده :

وآن کجا بگوارید ناگوارشدست
وآن کجا نگزایست گشت زود گزای .
رودکی .

با ترکیبات جان ودولت ، مردم وروح آید :
جانگزای آزاررسانندهٔ جان :

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غمی جانگزای .
نظامی .

بسی تیز قارورهٔ جانگزای .
نظامی .

دولت گزای ، آسیب رسانندهٔ دولت :

بدولت گزایان درآرد گزند .
نظامی .

مردم گزای ، آزاردهنده مردم زیان رساننده بمردم :

همه آدمی خوار و مردم گزای
ندارد در این داوری مصر پای .
نظامی .

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد .
سعدی (گلستان) .

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی درآن خانه دیگر مپای .
سعدی (بوستان) .

روح گزای آزار دهندهٔ روح :

اهتمام توهست جان پرور
انتقام توهست روح گزای .
شمس فخری .

عمر گزای ، زیان رسانندهٔ بعمر؛
زعمر برده وصالت گزو شیرینی
فراق عمر گزایت همانقدر تلخ است .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

گزایان . [گ َ] (ن ف) . از گزای (گزاییدن) + ان (پسوند فاعلی) .
گزند رساننده وگزنده و آزار کنان هم آمده است .
(برهان) ؛
حقا که شکرزهرشود تلخ وگزایان
گرنام خلاقش بنگاری بشکربر .
عنصری بلخی (بنقل حاشیهٔ برهان تصحیح دکترمعین) .

گزایستن . [گ ُ تَ] (مص) . گذشتن . (ناظم الاطباء) .
|| درآمدن وداخل‌شدن . (ناظم الاطباء) .

گزایش . [گ ُ و گ َ یا گ ِ ی ِ] (امص) از گزای (گزاییدن) + ش (اسم مصدر) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
گزیدن ؛
نه‌خلطی که جان‌را گزایش کند
ونی آنکه خون‌را فزایش کند .
نظامی .
|| [گ ُ گ َ] درخورولایق (برهان)(۱) .
|| [گ َ] (اِ) چوبی باشد که خروگاو را بدان رانند . (برهان) (آنندراج) .
|| [ِ گ] پیچش . (برهان) (آنندراج) .
ظ . مصحف «گرایش» است .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گزاینده . [گ َ یَ دَ] (ن ف) گزنده آزار رساننده . آسیب رساننده ؛
نه ازتخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد .
فردوسی .
ازویکزمان شیروشهدست بهر
بدیگر زمان چون گزاینده زهر .
فردوسی .
چوسودابه اورا فریبنده گشت
توگویی که زهر گزاینده گشت .
فردوسی .
طعنهٔ دشمن گزاینده است
طیبت دوستان بنگزاید . انوری .
گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک .
نظامی .
چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که برناگزاینده ناید گزند . نظامی .
گمان بردکابی گزاینده خورد
دروزهروزهراندروکار کرد . نظامی .
|| کیفردهنده ، مجازات کننده ؛
نخست آفرین کرد بریک خدای
که اویست برنیکویی رهنمای
برآرندهٔ هوروکیوان وماه
نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
گزایندهٔ هر که جوید بدی
فزایندهٔ فرهٔ ایزدی . فردوسی .
|| زننده ، درشت ؛ فرستاده‌شاه گردن‌فراز
[ساوه شاه]
بیامد بنزدیک بهرام باز [بهرام‌چوبینه]
بگفت آن گزاینده پیغام اوی
همانا که یدزان سخن‌کام اوی .
فردوسی .
|| درآینده وداخل‌شونده . (ناظم الاطباء) .
|| فشارنده . (ناظم الاطباء) .
|| (اِ) کارمهم . (ناظم الاطباء) .

گزاییدن . [گ َ دَ] (مص م) گزیدن ؛
ستمکاری واندرجان خود تخم ستمکاری
ولیکن جانت را فردا گزاید بارتخم سم .
ناصرخسرو .
گرچه کژدم به‌نیش بگزاید
دارویی را هم اوبکارآید . سنایی .
گرچه ما را چومارمهره دهند
روزی آخرچوماربگزایند . مسعودسعد .
گرت زندگانی نوشته است دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر وتیر .
سعدی .
|| گزند رساندن ، مضر بودن ، آزار رساندن ؛
کیست کش وصل تونداردسود
کیست کش فرقت تونگزاید . دقیقی .
بهرکار در پیشه کن راستی
چوخواهی که نگزایدت کاستی .
فردوسی .
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه‌این رنج وتیماربگزایدش . فردوسی .
مگرداد گستربیخشایدم
مگرزآتش تیره نگزایدم .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .
مردوستان دین را یک یک همی نوازی
مردشمنان دین را یک‌یک همی گزایی .
فرخی .
درطعامی چراکنی رغبت
که اگر ز آن خوری توبگزاید .
ناصرخسرو .
آنکس که زبخت سعد ساسان آید
گر زهرشود جمله ترا نگزاید .
مسعودسعد .
هر که را برتن ازقبول توحرز
املش چون شفا بنگزاید . انوری .
ازبرای آنکه زوعیدی ستانم روزعید
برتن این سی روز روزه هیچ نگزاید مرا .
سوزنی .
تا بهرشهری بنگزاید مراهیچ آب وخاک
خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام .
خاقانی .
واگر[شراب] درفصل خزان پیوسته‌خورده آید کمتر گزاید لابل که سودمند بود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
ولیکن حکیم گفته ، نگزاید قطره باران اندردریا ، اگرمنفعت نکند .
(ترجمان البلاغه رادویانی) .
بعضی را درآنجهان بگزاید .
(کتاب‌المعارف بهاولد) .
مردم گزایی ، مردم آزاری ؛
دلیران شمشیرزن بیشمار
بمردم گزایی چوپیچنده مار . نظامی .

گزبادامی . [گ َ زِ] (اِ مرکب) .
گزی که مغزآنرا بادام نهاده باشند .
گزی که بجای مغز پسته مغز بادام در آن نهند . رجوع به گزپستهٔ شود .

گزباز . [گ َ] (اِ) آنکه بگز رقاصی کند . (آنندراج) ؛
چورقاص گزبازآید بیزم
کند دف باقبال آهنگ جزم .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .
رجوع به گزبازی شود .

گزباز . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۱هزار گزی شمال کدکن ویکهزار گزی خاور کال چغوکی هوای‌آن معتدل ودارای۱۲تن سکنه است آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول‌آن غلات ، پنبه ، تریاک وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی وراه‌آن مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹) .

گزبازی . [گ َ] (اِ) نوعی ازرقص .
(آنندراج) (غیاث) ؛
بتی که داشت خدنگش بسینه دمسازی
شکارمرغ دلم میکند بگزبازی .
(آنندراج بدون ذکرنام شاعر) .
رجوع به گزبازشود .

گزبرمکان . [گ َ بَ مَ] (اِخ) . دهی است از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختری هفتگل وکناره‌راه اتومبیل - رو هفتگل به‌نفت‌سفید . هوای آن گرم . دارای ۱۱۰ تن سکنه است . آب آنجا از لوله تأمین میشود محصول آنجا غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت وزراعت وگله‌داری است - چاه‌نفت دارد - ساکنان ازطایفهٔ قشقایی هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶) .

گزبلند . [ِ گ َ بُ لَ] (اِخ) . دهی‌است ازدهستان عیسوند بخش برازجان‌شهرستان بوشهر واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب برازجان و کنار شوسهٔ شیراز بوشهر . هوای آن گرم و دارای ۳۰۱ تن سکنه

(۱) ـِ گ گرایش . (برهان) .

است . آب آنجا از چاه تأمین میشود - محصول آن غلات ، خرما ،تنباکو وهندوانه شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .
سه فرسخ ونیم میانهٔ شمال ومغرب فراشبند است . (فارسنامهٔ ناصری گفتاردوم ص ۲۲۸)

گزبند حسین آباد . [گ َ ب َ ح ُ س] (اِخ). دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۰ هزار گزی شمال خاوری و ۸ هزار گزی باختر مالرو عمومی شاهان گرماب خارزار - هوای آن معتدل ودارای ۴۷ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، تریاک وشغل اهالی زراعت ومالداری و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

گزبو . [گ َ] (اِخ) . دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۳۷ هزار گزی خاور فردوس - سر راه مالروعمومی تیغاب بفردوس - هوای آن معتدل ودارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن ، غلات ، زعفران ، تریاک وپنبه - شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزپا . [گ َ] (اِ). نام طائری است که پایش درازباشد . (آنندراج). (غیاث) .

گزپرست . [گ َ پ َ ر َ] (ن ف مرکب) پرستندهٔ درخت گز :

بزه کن کمان را واین تیر گز
بدین گونه پروردهٔ آب رز
ابرچشم اوراست کن هردودست
چنان چون بود مردم گزپرست .

و رجوع به فهرست ولف شود .

گزپستهٔ . [گ َ زِ پ ِ ت َ ی ی] (اِ مرکب) گزی که مغز آن پسته باشد . حلوایی که با پسته درست کنند .
رجوع به گزبادامی شود .

گزپیر . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۰۰۰۰ گزی جنوب میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالروجاسك میناب . هوای آن گرم و دارای ۴۵ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزتلیل . [گ َ ت َ] (اِ خ). ده کوچکی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهرواقع در ۲۴ هزار گزی شمال باختری هندیجان و ۳ هزار گزی شمال خاوری راه اتوموبیل رو بندرمعشور به هندیجان ودارای ۲۰ تن سکنه است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶) .

گزخت . [گ َ ز ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۶۷ هزار گزی جنوب خاوری قاین و ۵ هزار گزی جنوب شاهرخت دردامنه وهوای آن گرم و دارای ۳۰۷ تن سکنه میباشد . آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، برنج ، تریاك و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزخوانسار . [گ َ زِ خا] (اِمرکب) یاگزانگبین (۱) این گونه در اطراف اصفهان ودرشوره‌زارهای مردآباد کرج هم یافت میشود و گزانگبین میدهد و آنرا طرفا نیزمیخوانند .
(درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸) .
از دو گونه گون در نواحی چارمحال و فریدن وخوانسار گرفته میشود .
رجوع به گز و جنگل شناسی کریم ساعی ص ۳۴ شود .
قسمی من .

گزد . [گ َ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان ستگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب میرجاوه و ۵۰۰۰ گزی خاور راه فرعی میرجاوه بخاش ودارای ۳۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزدان . [ِ گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان حمداوی بخش لنگه شهرستان لار . واقع در ۱۲۲۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه شمال کوه چیرو . هوای آن گرم و دارای ۱۳۸ تن سکنه است آب آنجااز چاه وباران تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزدان شیخ . [ِ گ َ ش ِ] (اِخ). دهی است ازدهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار . واقع در ۶۶۰۰۰ گزی خاور گاوبندی - کنار راه فرعی اشکنان به‌لامرد و هوای آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه و باران تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرماوشغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزدر . [گ َ د َ] (اِخ). ده کوچکیست ازدهستان حومهٔ شهرستان بم واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر بم به کرمان و دارای ۳۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزدراز . [ِ گ َ دِ] (اِخ). دهی است از دهستان چغارپور بخش خورموج شهرستان بوشهر . واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاورموج و ۴۰۰۰ گزی باخترودمند .

هوای آن گرم و دارای ۱۰۴۲ تن سکنه است. آب آنجا ازچاه تأمین میشود ومحصول آن غلات، خرما وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزدره . [گ َ د َ ر] (اِخ) . دهی است ازدهستان تنکابن مازندران .
(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۳) .

گزدره. [گ َ د َ ر ِ یار َ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان . واقع در ۶۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۱۰۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان ودارای ۴۱ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزدز . [گ َ د َ] (اِخ) . دهی است از دهستان طبس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب درمیان و ۱۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی درح - هوای آن گرم و دارای ۲۴ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت ومالداری و راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

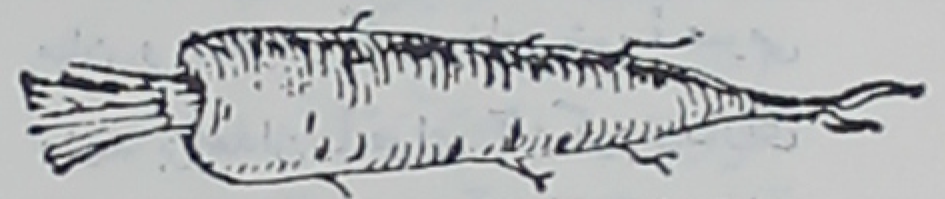
گزدز . [گ َ دِ] (اِخ). دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۶۲ هزار گزی جنوب در میان و ۹ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد بزاهدان - هوای آن گرم و دارای ۵۳۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرواست طوایف سلیمانی دراطراف این ده سکنی دارند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزدشت . [گ َ د َ](اِخ). ده کوچکیست ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان ، واقع در ۳۵ هزار گزی شمال شوسهٔ خاوری رفسنجان و ۲۲ هزار گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان دارای ۳ تن سکنه است،
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزدگن. [گ ُ د َ گ َ](اِ خ). دهی است ازدهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی واقع در ۱۶ هزار و پانصد گزی شمال باختری قره‌ضیاءالدین و ۷ هزار گزی شمال ارابه‌روقوردل به‌قره‌ضیاءالدین . هوای آن معتدل ودارای ۱۴۶ تن سکنه است.آب آنجا ازقنات وچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

(۱) T. Mannîfera.

گزدنه . [گَ دَ] (اِ) گیاهی است که آنرا صرة کیك گویند .
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵) .
گزدیوان. [گَ] (اِخ) دِه کوچکیست از دهستان کارواندربخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خاش و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ خاش بایرانشهرودارای ۵۰ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .
گزر. [گَ زَ] (اِ). سانسکریت گجر(۱) محتملا از پارسی ناشی شده زیرا دریکی ازمآخذ طبی متأخر آمده ... و اشیر (۲) یا کاشیر(۳) در لهجهٔ قره‌قلپق (روسیه) نیز باغلب احتمال ازهمین لغت فارسی است... در پشتو گجرا(٤) ودر گیلکی گزر(۵) .
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)
معرب آن جزراست . (برهان)
رستنی است معروف مشهور بزردك ومعرب آن جزراست وبهندی آنرا گاجر گویند.
(آنندراج) (انجمن آرا) .
زردك . (الفاظ الادویه) اسطفلین
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
اسطفلین . رجوع به همین کلمه‌شود.
حویج . ابومقاتل .
هویج یا گزر(۶) که ریشه‌های ضخیم آن خوراکی است .
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳٤) .



گزر

این جمع رامویزبای باید ساخت و قلیهٔ گزرو ... (اسرارالتوحید) .
چندگویی که سنایی وسنایی وسنا
نه‌سنایی‌زرسرخ است ونه‌ماازگزریم.
سوزنی .
نبزد هیچ قلیهٔ گزری
تابهٔ شلغمی بزد بی‌بی . خاقانی .
غالباً ما عقل داریم اینقدر
گندنا را می‌شناسیم از گزر . مثنوی .
... ای شهری من شب وروز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزرازچشمم افتاد .
(فیه مافیه مولانا جلال‌الدین تصحیح آقای فروزانفر ص ۱۸۸) .
هرچه برسفره وخوان تونهند
هرچه درکام ودهان تونهند
بخوری خواه گزرخواه صفی
گاو و خر نیست بدین خوش علفی .
جامی .

گزروشلغم و چندر کلم وترب و کدو
تره‌ها رسته تروسبز بسان زنگار.
بسحق اطعمه .
||دستهٔ هاون (آنندراج) ،
پیوسته هم از کدوی و شلغم
از سکهٔ پی گزرتراشی
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج) .
|| مجازاً کیر . آلت تناسلی مرد ،
گزربدبهٔ او در نهد ، چنانکه بود
گایان کردن چورایگان بینند. سوزنی.
سزای‌زوربایدنه‌زر که بانورا
گزری دوست‌تر که صد من گوشت .
سعدی (گلستان) .
گزر . [گَ زیاز] (اِ) . مخفف گزیر است که چاره وعلاج باشد وناگزیر بمعنی ناچار . (برهان) (آنندراج) ،
برعادتیکه باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست درغم وشادیت ازاو گزر.
انوری (بنقل آنندراج) .
برتخته‌اش زتخت کشیدند ناگهان
بگذشت‌ازآن گذر که نبودش ازآن گزر.
صاحب تبرستانی (بنقل‌آنندراج) .
گزر . [گَ زَ] (اِ) خرجین‌شبان .
(برهان) .
گزر . [گَ زَ] (اِ) راه (غیاث) گذر.
رجوع به گذرشود .
گزر . [گَ زَ] (اِ) . کاردی که کفاشها برای بریدن چرم بکاربرند .
(لهجهٔ قزوین) .
گزرتادوقردو . [گَ زَ] (اِخ) (۷) شهری راکه بنام جزیرهٔ ابن عمر معروف است آرامیها بنام فوق موسوم کرده‌اند .
(تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۸۹) .
گزرد . [گَ زَ یاز] (اِ) . علاج وچاره باشد چه ناگزرد ، بمعنی لاعلاج باشد.
(برهان) ،
بارهت‌کان نه باندازهٔ ماست
با هوائ تو کزآن نیست گزرد .
(دیوان انوری تصحیح مدرس رضوی ص۱۲۷) . رجوع به گزردن شود .
گزرده . [گَ زَ دَ یاد] (اِخ). دهی است ازدهستان حسین‌آبادبخش دیواندره شهرستان‌سنندج ، واقع در۲۱هزار گزی شمال خاوری سنندج و۶ هزار گزی شمال کوله هرد. هوای آن سرد ودارای ۱۶۰ تن سکنه است . آب آنجاازچشمه تأمین‌میشود ومحصول آن غلات ، حبوبات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .
گزردشتی. [گَ زَ رِدَ] (امر کب)(۸) جزرالبرّی ، زردك صحرایی.

ریشه‌های‌ضخیم آن سفیداست و در نواحی مرطوب آن را بعمل میآورند و خوراکی است و جنس پ سکاکول (۹) در ایران بنام شقاقل مشهور است و با آن مربا تهیه میشود .
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۵) .
گیاهی است که اطباء آنرا شقاقل گویند بغایت سودمند است مربا نیز از آن تهیه میکنند وآنرا گزربرّی نیزمینامند .
(فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۸) .
گزردن. [گَ زَ دَ یاز] (مص) . از گزر [زا] (= گزیر) + دن(پسوند مصدری) .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
علاج کردن وچاره نمودن .
(برهان) (آنندراج) .
گزرکن. [گَ زَ کَ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان‌مارزبخش کهنوج‌شهرستان جیرفت . واقع در ۱۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج و ٤ هزار گزی جنوب راه مالرو مارززمشك. دارای ٤ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۸) .
گزرنامه . [گَ زَ مَ] (اِ) . کتاب تعبیر خواب چه گزربمعنی خواب‌هم آمده‌است .
(برهان) .
و رجوع به گزارشنامه و گزارنامه شود .
گزرنگ . [گَ رَ] (ص) . سفید .
(آنندراج) .
|| (اِ) سفیدی . (آنندراج) .
گزرو. [گَ زَ] (اِخ) .دهی‌است‌ازدهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال دشتیاری - کناراه مالرودشتیاری‌به‌قصرقند. هوای آن گرم و دارای ٤۰۰ تن سکنه است .
آب آنجا ازباران تامین میشودومحصول‌آن حبوبات‌لبنیات ، ذرت وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری‌است. ساکنان‌ازطایفهٔ‌سردارزائی هستند وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .
گزره . [گَ زَ رَ] (اِ) . گیاهی است که آنرا سرزیره خوانند .
(برهان) (آنندراج) .
و رجوع به سرزیره شود .
گزریز. [گَ] (اِخ).دهی است‌ازدهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در۵۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بندر عباس و٤۰۰۰ گزی شمال راه مالرو میناب بندرعباس . هوای‌آن گرم و دارای ۳۰۰ تن سکنه است . آب آنجاازرودخانه تأمین میشود . محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است .
مزارع کهوری- سرپشت - محمدعبداللهی دلگان جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

(۱) Gajar. (۲) Eshir. (۳) Käshir. (٤) Gâzara. (۵) Gazar. (۶) Daucus. (۷) Gazarta d Kardu.
(۸) Pastinaca. (۹) P. Secacul.

گزردن. [گ َ زَ دَ] (مص مرکب) بیمودن بگز (آنندراج) (بهارعجم):

بیالای عروس نعت وقد سخن بافی
فروغ مهرومه راکلك فکرم گزبکالا زد
چو کوته آمدند این هردوسر کالاسخن بافی
نی‌قندم مساحت بر گلستان مسیحازد.
حکیم زلالی خوانساری.
(بنقل آنندراج). (بهارعجم).

گزستان. [گ َ ز] (امر کب) جای روئیدن درخت گز:

جزیری که مرزش نبد نیم پی
جزازسنگ وخاروگزستان ونی.
(گرشاسب‌نامه).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۱۰ هزارگزی شوشهٔ مسجد سلیمان به لالی، هوای آن گرم و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودکارون تأمین میشود، محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت زراعت و گله داری است و راه آن اتوموبیل‌رواست.معدن گچ هم دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باغ ملك - ۲۲ هزارگزی خاورراه اتوموبیل‌رو هفتگل به رامهرمز و دارای ۳۰ تن سکنه‌است...
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۷۰۰۰۰ گزی شمال باختری کرمان و ۸۰۰۰ گزی خاور راه مالرو شاهزاده محمد به کرمان ودارای ۱۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان جوزم ودهج بخش شهر بابك شهرستان یزد. واقع در ۲۳ هزار گزی شمال شهربابك و ۴ هزارگزی راه ندیك بشهر بابك. هوای آن معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه است. آب آنجااز قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان کرباس بافی راه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختر خرانق - متصل براه خرانق بگزستان. هوای آن معتدل ودارای ۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گزستان. [گ َ ز] (اِخ). دهی است از دهستان پایین شهرستان اردستان واقع در ۱۵ هزار گزی خاوراردستان و ۳ هزار گزی جنوب راه فرعی اردستان بشهرآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گزش. [گ َ ز] (اِمص) گزیدن. گز کردن چنانکه پارچه را. || (اِ) گز:
... ایدون گویند که عصای موسی ده گزش بالا بود وده گزبالای موسی بود و موسی بیست گزش اززمین برجست وعصا بزد بر کعب پای عوج‌بن عنق برآمد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).
و باخبار مغازی اندرایدون است که بدان هنگام که طوفان نوح علیه‌السلام بود همهٔ جهان آب گرفت و زبرهر کوهی گز آن بلندتر نبود بجهان اندرچهل گزش آب از سرآن کوه برفته بود...
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

گزش. [گ َ ز] (امص). گزیدن: لسع [لَ] (منتهی‌الارب) لدغ [لَ] (منتهی‌الارب).
من بفریادازعنای سبش(۱)
نیش از الماس دارد او به‌گزش. طیان.
|| بازخه زدن ذوات‌الاوتار، مقابل کشش.

گزشاه اصفهانیه. [گ َ زِ یَ] (ا مرکب). نوعی واحد طولی است که در تاریخ قم نامی ازآن رفته است.
حسن تحتاج ... وضایع نهاوند اونهاده‌است وگزآن «نهاوند» ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل وحیف کرد... و این گز خلاف گز وافره است که آنرا گزشاه اصفهانیه میگویند.
(تاریخ قم ص ۱۸۵).

گزشاهی. [گ َ زِ] (اِ) (۲). نام این درخت دربلوچستان گزلی وقوره گز و کره [کِر] میباشد ودربعضی ازنقاط جنوب به گزشاهی مشهوراست. (درختان جنگلی ایران تألیف دکتر ثابتی ص ۱۴۷). ورجوع به‌درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸ شود.

گزشایگان. [گ َ زِ ی] (ا مرکب) گزی باشد بمقداریك ارش ونیم آدمی که مستوی‌الخلقه باشد و بعضی گویند از یك ارش ونیم چیز کی کمتراست وآن گز در ولایت خراسان رواج دارد. (برهان). آنرا گزملك نیزخوانند.
(رشیدی). (آنندراج).
رجوع به گزملك شود.

گزصالح. [گ َ لِ] (اِخ) یا(جزصالح) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب‌سبزواران و۷هزار گزی خاورراه فرعی کهنوج بسبزواران، هوای آن گرم ودارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آنجاازقنات تأمین میشود ومحصول‌آن غلات وخرما و شغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست. مزرعه جزصالح پایین جزء این ده است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۸).

گزعلفی. [گ َ زِ عَ لَ] (امرکب) گزانگبین است. رجوع باین کلمه شود.

گزعلی. [گ َ عَ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان‌چم شعبان بخش‌هندیجان شهرستان خرمشهرواقع‌دره هزارگزی جنوب‌باختری هندیجان و۳هزارگزی‌خاورراه اتوموبیل‌رو هندیجان بساحل دریا - کنار جنوبی رودخانهٔ زهره. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه زهره تأمین میشود. محصول آن‌غلات وشغل اهالی زراعت وحشم داری و راه در تابستان اتوموبیل‌رو است ساکنان ازطایفهٔ شعبانی هستند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶).

گزف. [گ َ یا گُ] (اِ) (۳) قیر وآن صمغی است سیاه که بر کشتی وجهازمالند. (برهان). (آنندراج).
|| سیم سوخته (برهان).(آنندراج).
|| (گُ) سواد زرگری.
(برهان).(آنندراج).

گزك. [گ َ زَ] (اِ). جا یا حالتی که از آن‌جا بتوان به شأن وعقیده یا عمل کسی حمله کرد. یا مقصود خود را بعمل آورد. آن جای که خصم را توان مغلوب‌ساخت. نقطهٔ ضعف:
گزکی پیدا کردن وبدست آوردن.
گزك بدست کسی افتادن.
گزك کش را بدست آوردن.
(یادداشت مؤلف)

گزك. [گ َ زَ] (اِ). هرچیز که بدان تغییرذائقه کنند..(برهان) (۴).

---

(۱) سپش (نِ ل). (۲) Tamarix Stricta. (۳) این کلمه گزف، گزف، کشف آمده وصحیح آن کرف است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). (۴) چیزی که بعد ازشراب خورند از قبیل میوه و آجیل و جز آنها، نقل، مزه. لـ فرهنگ نظام». سراج گوید: «گزك [گ َ زَ] هرچه برآن تغییر ذائقه کنند در شراب و در برهان تغییرذائقه مطلقا وآن خطا است. (سراج اللغة بنقل فرهنگ نظام). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

مزه که شرابخواران برای تغییرذائقه خورند چون کباب وپسته و بادام و سیب و انار و مانند آن . (آنندراج) :

عشق توخمیرمایهٔ سستی ماست
نوباوهٔ دردت گزک مستی ماست .
میرعبدالباقی تبریزی .

ساقیا می اگرم خواهی داد
گزکش لعل لب میگون است .
(نقل ازآنندراج بدون ذکرنام شاعر) .

|| سرمازده . (برهان) .
|| نوبت ، بار ، دفعه ، کرت ، مرتبه . مخصوصاً نوبت آب درزراعت .
(یادداشت مؤلف)
|| مرضی مشهور که بعربی تشنج خوانند . (رشیدی) .
گزاز (بحرالجواهر) .
|| گزیدگی . (رشیدی) .

گزک . [گَ زُ] (اِ) . ـ سرمه و باین معنی لغت مغولی است . (آنندراج) .

گزک . [گَ زِ] (اِ) . سیروتماشا . (آنندراج) .

گزک . [گَ زَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خورموج و کناراره فرعی خورموج بدیر، ودارای ۴۸ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزک . [گَ زَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز . واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاورشیراز و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز بفیروزآباد و دارای ۱۲ تن سکنه است این قریه را عباس آباد نیز گویند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزک . [گِ زَ](اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز . واقع در ۶۶۰۰۰ گزی جنوب خاوراریکان و ۶هزار گزی راه فرعی بیضا بزرقان و دارای ۲۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزک . [گَ زَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در ۶۸ هزار گزی شمال کرمان سرراه مالروحرجند بشهدادهوای آن سرد دارای ۱۲۸ تن سکنه است .
آب آنجا ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و تریاک وشغل اهالی زراعت راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزک . [گَ زَ] (اِخ) . دهی است از بخش راین شهرستان بم . واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری راین و ده هزار گزی باختر راه فرعی راین بنی بید . هوای آن سرد . دارای ۳۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات، ولبنیات وتریاک وشغل اهالی زراعت وگله داری و راه آن فرعی است .
(زفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزک . [گَ زَ](اِخ). ده کوچکی است ازبخش بزمان شهرستان ایرانشهر . واقع در ۶۰۰۰ گزی باختربزمان و ۵۰۰۰ گزی باختری راه مالروبزمان بایرانشهرودارای ۴۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزک . [گَ زَ](اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان ، واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و کناراره فرعی میر جاوه بخاش و دارای ۴۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گز کردن . [گَ کَ دَ] (مص) . بگز پیمودن (غیاث) . (آنندراج) . پیمودن ، زرع کردن :

راه رورا باک ازپست وبلند راه نیست
آسمان پیموده ام اکنون زمین گز میکنم .
جعفربیک ولد بهزاد (بنقل آنندراج) .

مثل :
خیابان گز کردن ، کوچه گز کردن . بیهوده و بی مقصد راه رفتن .
صد بار گز کن یکبار پاره کن .

گزک زدن . [گَ زَ زَ دَ](مص مرکب)
گزک زدن زخم ، تشنج وبدی زخم ازآب برداشتن ، یابو بردن و رجوع به گزک زده شود .

گزک زده . [گَ زَ زَ دَ] (زخم گزک ...) (ن مف) آب کشیده یا عفونت یافته :

دل خون گرفته است که دشمن هم ازغمش
درهم کشیده روی چوزخم گزک زده .
میرالهی همدانی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به گزک زدن شود

گزکسک (قزکسک). [گِ زِ کَ سَ] (اِخ). دهی است ازدهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد . واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۴۲ هزار گزی جنوب باختری شوسه مهاباد به سردشت . هوای آن سردسیر دارای ۹۲ سکنه است . آب آنجا از رودخانهٔ بادین آباد و چشمه سار تأمین میشود ومحصول آن غلات وتوتون حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع آنان دستی جاجیم بافی است و راه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزکل کل . [گَ کُ کُ](اِ) . دهی است ازدهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزار گزی شمال شوسف . هوای آن گرم . دارای ۲۷ سکنه است . آب آنجا ازچاه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزکوه . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری قوچان و۱۲ هزار گزی شمال شوسهٔ قوچان بشیروان . هوای آن سرد . دارای ۴۴۱ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات . شغل اهالی زراعت ومالداری و قالیچه بافی وراه آن اتومبیل رواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزگاوبان . [گَ](اِخ). ده کوچکی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا . واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاورداراب و دارای ۱۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزگز . [گِ گِ] (اِصوت) . بانگ خفیف . آواز خفیف . چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن .
و در بعضی لهجه ها جزجز نیز گویند || ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء وبویژه در دست وپاعارض گردد ورجوع به گزگز کردن شود .

گزگزاره . [گَ گَ رَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج . واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری سنندج و ۸ هزار گزی جنوب باختری سیس . هوای آن سرد و دارای ۱۲۴۰ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. دردومحل بفاصلهٔ ۲هزار گزی واقع سکنهٔ پایین ۶۶۵ تن است . صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم وگلیم بافی وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزگزانگبین . [گَ زَ گَ اَ گَ] (اِ) . رجوع به گزخوانسار وجنگل شناسی ساعی ص ۱۹۸ شود .

گزگزجستن . [گَ گَ جَ تَ] (مص مرکب). بشوخی وچستی جستن .
(آنندراج) :

زهجرتیر گزخواهد جدا افتاد جان ازمن
که گزگزمیجهدپیوسته آن ابرو کمان ازمن .
سیفی بدیعی (بنقل آنندراج) .

گزگز کردن . [گِ گِ کَ دَ] (مص مرکب). ناراحتی ودردگونهٔ که دربای یا دست بخواب رفته احساس شود .
سوزن سوزن شدن، چنانکه هنگام خواب رفتن پای . پاهایم گزگزمیکند . حالتی که پیش ازخواب رفتن عضوی دست دهد .

گزگزی . [گ َ گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاروانذر بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۵۶۰۰۰ گزی جنوب باختری و خاش ۷۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر دارای ۳۵ تن سکنه .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزل . [گ ُ زَ] (اِخ) . دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد . واقع در ۱۷ هزار گزی جنوب سردشت و ۱۷ هزار گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد . هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، توتون ، مازوج ، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزل آباد پایین . [گ ُ زَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان ـ واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری قوچان و ده هزار گزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان شیروان. هوای آن سرد و دارای ۳۳۵ تن سکنه است آب آنجا ازقنات تامین میشود و محصول آن غلات ، انگور، تریاك و شغل اهالی زراعت وراه فرعی بشوسه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزل آباد حصار . [گ َ زَ دِ حِ ـ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفر آباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۲٤ هزار گزی شمال باختری قوچان و ۱۱ هزار گزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان ـ هوای آن سرد. دارای ۲۹۷ تن سکنه است .آب آنجا از رودخانه و چشمه تامین میشود. ومحصول آن غلات ، تریاك ، انگور . شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی وراه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزلان (گوزالان) [گ ُ زَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان چهار دانگه مرکز دهستان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۷ هزار گزی شمال باختری هوراند و ۲۲ هزار گزی شوسه اهر کلیبر . منطقه ای کوهستانی، هوای آن مایل بگرمی و دارای ٤۵۸ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تامین میشود و محصول آن غلات، توت ، گردو و شغل اهالی زراعت و گله داری، صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی وراه آن مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزل ابدال . [گ ُ زَ اَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خدا بنده لو بخش قروه شهرستان سنندج . واقع در دوازده هزار گزی شمال گل تپه و ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ مهران به بیجار . هوای آن سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، حبوبات ، انگور ، صیفی، لبنیات ، میوه ها است . شغل اهالی زراعت و گله ـ داری وراه آن مالرواست . تابستان از طریق سراب اتومبیل میتوان برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزل بلاغ . [گ ُ زَ بُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۷ هزار و پانصد گزی جنوب باختری راه ارابه رو شاهین دژ به تکاب . هوای آن معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تامین میشود، محصول آن غلات، بادام ، حبوبات، کرچك وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزلقایه . [گ ُ زَ] (اِخ). دهی است از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۳۸ هزار گزی شمال خاوری قروه و ۹ هزار گزی شمال ندرشه . جلگه، سردسیر دارای ۸۰ سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود محصول؛ غلات لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه ، جاجیم و گلیم بافی . راه آن مالرو است . نام صحیح آن گزل قیه یعنی تپهٔ قشنگ (بترکی) است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزلك . [گ ِ زِ ل] (اِ) . کارد کوچك دسته درازرا گویند . (برهان) (آنندراج) . نوعی ازقلم تراش را هم گفته اند که سر آن برگشته ودنباله اش باریك باشد وبیشتر از جانب مصر آورند . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) . (جهانگیری) . قلمتراش . مبرات (زمخشری) ؛

پیچیده یکی لامی میراند بسربر
بربسته یکی گزلك ترکانه ببربر(۱)
سوزنی .

زین همه الماس که بگداختم
گزلکی ازبهرملك ساختم . نظامی .

گزلك شاه سعد ذابح دان
که بمریخ ماند از گهراو .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۷۶۱)

چون ببینند که بساط امن گسترده است وقبح معاملات غزبگزلك عدل وعقل سترده همه برجناح استقبال . . . بخدمت مبادرت نمایند . (بدایع الازمان) .

بنما بمن که منکرحسن رخ تو کیست
تا دیده اش بگزلك غیرت برآورم .
حافظ .

فراء را بگزلك پوستین دوزی ، پوستین بردرد.(دره نادره تصحیح سیدجعفر شهیدی).
رجوع به گزلك و گزلیك شود .

گزللو . [گ ُ زَ ل ل] (اِخ) . دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۵۵ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب . هوای آن معتدل و دارای ۳۷۷ تن سکنه است .
آب آنجا از چشمه سار ها تأمین میشود و محصول آن غلات ـ نخود ـ بزرك و شغل اهالی زراعت ـ صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرواست .
درسه محل بفاصلهٔ ۷ هزار گزی بنام گزلا وبالا وپایین مشهور است سکنه گزللوبالا ۱۰۵ و گزللو پائین ۸۳ تن است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزللو (گوزلی) [گ ُ زَ ل ل] (اِخ). دهی است ازدهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر . واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان و ۱۲ هزار گزی ارابه رو لاریجان اصلاندوز . هوای آن گرم و دارای ۱۲ تن سکنه است . آب آنجا از رودخانه درآورد وچشمه تامین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزللی (جزری) [گ ُ زَ ل ل] (اِخ) . دهی است از دهستان چهار دانگه بخش هوراند شهرستان اهر . واقع در ۱۵ هزار گزی شمال هوراند و ٤۰ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. هوای آن معتدل مایل بگرمی دارای ۵۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تامین میشود ؛ محصول آن غلات ـ شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

گزلوری . [گ ُ] (اِخ) . دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاور دیلم و کناره راه فرعی گناوه به هندیجان . هوای آن گرم و دارای ٤۳۸ تن سکنه است . آب آنجا ازچاه تامین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزلی . [گ َ] (اِ) . رجوع به گز شاهی شود .

(۱) کمربر (ن ل) .

گزلی . [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۱ هزار گزی شمال خاوری شادکان - ۵ هزار گزی خاور راه فرعی اهواز بشادکان. هوای آن گرم ودارای ۱۰۰ تن سکنه است .آب آنجا ازرود خانه جراحی تأمین میشود - محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم داری راه آن در تابستان اتومبیل رو - ساکنان از طایفه آلبوشو که هستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گزلیك . [گَ] (اِ). چاقوی نوك تیز شبیه بکارد . (در گناباد خراسان) .

قسمی چاقوی نوك تیز که تیغهٔ آن برروی دسته خم نشود .

رجوع به گزلك شود .

گزلیك . [گُ] (اِ) (کلمهٔ ترکی) پردهٔ ازچرم که برطرف وحشی چشم اسب نهند (۱)

گزلیه . [گُ زَ ی] (اِخ). دهی است از دهستان منکور بخش حومه شهرستان مهاباد . واقع در ۵۷ هزار گزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزار گزی شمال باختری شوسه مهاباد بهسردشت . هوای آن سرد ودارای ۱۱۰ تن سکنه است .

آب آنجا از رودخانه بادین آباد تأمین میشود محصول آن غلات، توتون ، حبوبات شغل اهالی زراعت و گلهداری - صنایع دستی آنان جاجیم بافی است و راه آن مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گزم . [گَ] (اِ). درخت گزرا گویند و بعربی طرفاء خوانند.

(برهان) . (آنندراج) .

بهندوی جهاو گویند . (غیاث) .

رجوع به گز . وطرفا شود .

گزم . [گُ](اِخ). دهی است ازدهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت و ۲۰۰۰ گزی خاورراه مالرو خبر به ده سرد هوای آن سرد . ودارای ۱۲۷ تن سکنه است آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است مزرعه باغ ایران جزء این ده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزم . [گُ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان . واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال بافت و ۲۰۰۰ گزی خاورراه فرعی بافت به قلعه عسکر ودارای ۱۰ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزما . [گَ] (اِ) . نوعی ازترشك . (ناظم الاطباء) .

نوعی ازریواس .

گزمار . [گَ] (اِ) . مار گزنده . (آنندراج) . (انجمن آرا) :

نکردی مشورت با ما دراین کار
نهادی پای بردنبال گزمار .
نزاری قهستانی .

گزمازج . [گَ زَ] (اِ). نوعی از طرفاء. شیخ الرئیس درمفردات قانون گوید؛ هو ثمرة الطرفا .

رجوع به گزم و گزمازو و گزمازك وطرفاء شود .

گزمازك . [گَ زَ] (اِ) . بار و میوهٔ درخت گزرا گویند و معرب آن جزمازج است وبعربی ثمرة الطرفا خوانند وحب - الاثل همانست . (برهان)(آنندراج) .

باردرخت گز . (الفاظ الادویه) .

مؤلف اختیارات بدیعی نویسد :

شعر الجن است و گویند آن پرسیاوشانست.

گزمازو . [گَ] (اِ) گز مازك است که میوهٔ درخت گزباشد . (برهان) .

طرفا . (تفلیسی) . ثمرة الطرفا .

گزمازك (الفاظ الادویه) .

رجوع به گزمازك و گزمازج و گزم و و طرفاء شود .

گزمان . [گَ] (اِخ) ده کوچکیست ازدهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان . واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان دارای ۲ خانوار است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزماهو . [گَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان مشك بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۲۰۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشك به گابریك . دارای ۱۰ سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزمر . [گَ مَ] (اِ) . حساب پیمایش عمارت مرکب از گزومر که دراصل بمعنی عدد پنجاه است وبمجازبمعنی مطلق حساب استعمال یافته . (آنندراج) .

حساب و عدد و شمارهٔ اندازهٔ بناها . (ناظم الاطباء) :

صاحبا پایهٔ قدرتوازآن بیشتراست
که توان کرد با طناب تخیل گزمر .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

گزمل . [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساردل بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری دیواندره و ٤ تا ۶ هزار گزی باختر گاوآهن تو . هوای آن سرد ودارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ قزل اوزن وچشمه تأمین میشود .

محصول آن غلات ، توتون ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است .

دردومحل بفاصله ۲هزار گزی گزمل بالا و پایین نامیده میشود سکنهٔ گزمل بالا ۱۱۰ تن است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزملك . [گَ زَ مُ] (اِ) گز شایگان است و آن مقدار یك ارش و نیم است بچیزکی کم . (برهان) (آنندراج) .

رجوع به گزشایگان شود .

گزمه . [گَ مَ] (اِ) . لغت ترکی است . شبگرد وپاسبان شب وعسس . (ناظم الاطباء) .

گشتی . پلیس .

گزمه . [گَ مِ یامَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنافره بخش شادکان شهرستان خرمشهر واقع در چهارهزار گزی جنوب باختری شادکان کنارراه فرعی اتومبیل رو شادکان به آبادان . هوای آن گرم ودارای صد تن سکنه است .آب آنجا از رودخانه جراحی تأمین میشود ومحصول آن خرما ، غلات، برنج وشغل اهالی زراعت وحشمداری وصنایع دستی عبابافی و راه آن درتابستان اتوموبیل رو است . ساکنان از طایفهٔ آل ابوخضر هستند . آبادی غزالی شمالی که در نزدیکی این قریه واقع است جزء این ده منظورشده .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گزمه . [گَ مِ یامَ] (اِخ). دهی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل . واقع در ۳۷ هزار گزی شمال خاوری سکوهه نزدیك مرزافغانستان . هوای آن گرم و معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانهٔ هیرمند تأمین میشود محصول آن غلات . لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری . راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزن . [گَ زَ] (اِ). نام شهریست در غرب ایران که نام دیگرش شیز و مولد زرتشت است .

(۱) œillère.

گزن یا گنک(۱) (گنزکا)(۲) یا (گا - دزا کا) یا (گادزا)نامیده‌اند ودرزبان‌ارمنی وسریانی (گندزك) یا(گنزك) خوانده‌اند و مورخان و جغرافی‌نویسان تازی آنرا (جزن) یا جزنق نام برده‌اند (۳) و در اوستا (٤) چئچسته خوانده شده ، همانست که بعدها بشیزموسوم گردیده .

(به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳ و ص ۲۰٦ رجوع شود) .

گزن. [گَ زَ] (اِخ). نام محلی در کنار راه قزوین است میان بالا بازار رودبار وپایین بازار رودبار . در (۲٦۷۰۰۰) گزی طهران واقع شده .

گزنبو . [گَ زَ] (اِ) . گزنگو یاگز انگبین یاحلوای قدرت

(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳)

رجوع به گزنگوشود .

گزند . [گَ زَ](اِ) . پهلوی ویزند(۵) (حیف ، غصه ، غم) پارسی جدید گوزند ، گزند (٦) (شکل جنوب غربی) بزندی (۷) (شکل شمال غربی) ایرانی باستان وی - جنتی(۸) ازگن(۹) (زدن) دبار تولمه ٤۹۰)(نیبرك ص ۲٤٦ (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

آسیب وآفت ورنج .

(برهان) . (آنندراج) :

بدان رنج پاداش بند آمده است
پس‌از بند بیم گزند آمده‌است .
فردوسی .

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد زراه گزند .
فردوسی .

نترسید اسفندیار از گزند
زفتراك بگشاد پیچان کمند .
فردوسی .

بآب شور و بیابان پر گزند افتد
بماندش خانهٔ ویران زطارم وزطرر .
فرخی .

ازآن چرخ چون باز بردوخت چشم
که باد از گزند بلا میگریزم .
خاقانی .

زتند باد شکسته شود درخت بلند
زهیچ باد نیابد گزند پست گیاه .
قطران .

کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
نفع ازپی گزند و نشیب ازپی‌فراز .
ازرقی .

بکش آتش خرد پیش‌از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند .
اسدی .

زتریاك لختی زبیم گزند
بخورد وگره کرد برزین کمند .
اسدی .

بره خوب جایی گزین بی گزند .
برخویش دار اسب و گرز و کمند .
اسدی .

چونی زگزند خاك چونی
در ظلمت این مغاك چونی .
نظامی .

زباد آن درختی نیابد گزند
که ازخاك سر برنیارد بلند .
نظامی .

یکدل دوگزند نکشد .

(مقامات حمیدی) .

ترسیدم ازبیم گزند خویش آهنك هلاك من کنند .

سعدی (گلستان) .

. . .وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد .

سعدی (گلستان) .

چون سلاحش هست وعقلش نی‌ببند
دست اورا ورنه آرد صدگزند .
مولوی .

هرنکته که ازگفتن‌آن بیم گزند است
ازگفتن واز دوست نگهدار چوجانش .
ابن یمین .

|| چشم زخم .

(برهان).(آنندراج) :

زجاه صاحب عادل ملك بگرداناد
گزند چشم بدوطعن‌حاسدوعاذل
سوزنی .

گزند چشم بد باداز تودور
که بس بانفعی وبس بی گزندی .
سوزنی .

گزند . [گَ زَ] (اخ). ده کوچکی‌است از دهستان تمن بخش میر جاوه شهرستان زاهدان واقع در ٤۳۰۰۰ گزی جنوب باختری‌میرجاوه و ٦۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش و دارای ۵۰ تن سکنه است .

(ازفرهنك جغرافیایی‌ایران جلد۸) .

گزند . [گَ زَ] (اِخ). دهی‌است‌از دهستان طبس مسینابخش درمیان‌شهرستان بیرجند واقع در ۸۹ هزار گزی جنوب خاوری در میان ۱٤ هزار گزی شمال طبس چشمه . هوای‌آن گرم و دارای ۵ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی‌زراعت و راه آن مالرواست ، معدن گل قرمزدارد .

(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزندآمدن . [گَ زَ مَ دَ] (مص‌مرکب ل). بگزند رسیدن ، گزند دیدن ، آسیب دیدن :

گزند آیدم زین جفا پیشه مرد
کند برمن ازخشم وکین روی زرد .
فردوسی .

چو پاداش آن رنج بند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم .
فردوسی .

چو جان رفت اگررست از اندوه وبند
زیان نیست گربرتن آمد گزند .
اسدی .

ورجوع به گزند شود.

گزند آوردن . [گَ زَ وَ دَ] (مص مرکب‌ل). صدمه رساندن ، آسیب‌آوردن ، آزار رساندن :

گردرم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم ودرویشی گزین
رودکی .

بتیروکمان وبتیغ وکمند
بکوشد که بردشمن آرد گزند .
فردوسی .

ورجوع به‌گزند شود .

گزند جستن . [گَ زَ جُ تَ] (مص مرکب). درپی گزند بودن ، درپی‌آزاربر آمدن ، آسیب دیگران خواستن ، آزار جستن :

بگیتی هرآنکس که جوید گزند
چومن شاه باشم نگردد بلند .
فردوسی .

و رجوع بگزند شود .

گزند خوردن . [گَ زَ دَ] (مص مرکب ل) . گزند رسیده شدن .

(آنندراج) .

صدمه دیدن . آسیب دیدن :

بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را
نواگران نخورده گزندرا چه‌خبر .
نظیری نیشابوری (آنندراج) .

و رجوع به‌گزند شود.

گزند دیدن . [گَ زَ دَ] (مص‌مرکب ل) . آسیب دیدن . رنج دیدن صدمه دیدن :

---

(۱) از همان ریشه « گنج » پارسی است و برخی از شهرهای قدیم ایران بمناسبت وفور ثروت و ذخایر به (گنجه ـ غزنه) نامیده شده‌اند. مانند شهر گنجه درشمال‌آذربایجان وشهر (غزنه یا غزنین) درافغانستان ـ گزن نیز مقلوب گنز (گنزك ـ گنجك ـ گنجه) میباشد که نفایس و طرف بسیار داشته و هراکلیوس مذکور درفوق آنها را بغارت برد ـ آقای پورداود نیزبا استاد مارکوارت نامبرده در این مسئله گفتگو کرده اند و عقیده استاد اخیر نیز درمورد وجه اشتقاق واژه‌های فوق همین بوده است .

(۲) سترابون Strbon (قرن‌اول ق.م)جغرافی‌دان یونانی ومورخ رومیPlinius (قرن اول . م .)گزن راگزنکا . پایتخت‌آذربایجان ذکر کرده اند گاتها ص ۲۲ . (۳) یاقوت حموی و ابن خردادبه (٤) یشت ۵ بند ٤۹

(۵) Vizand. (٦) Guzand, Gazand. (۷) Bazhndî. (۸) Vi-janti. (۹) Gan.

چنان دان توای شهریار بلند
که ازبد نبیند کسی جز گزند
فردوسی .

بدل گفت تاز و نبینم گزند
ازاین کشورش دور باید فکند .
اسدی .

هم از زهرمن کس گزندی نبیند
هم از زخم کس‌هم بلایی نبینم .
خاقانی .

گزندر . [گ‌َ زَ دَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری درمیان و ۱۴ هزارگزی‌شمال‌طبس. هوای آن معتدل ودارای ۲۷۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه کنجد ، زیره وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرو است
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزند رساندن . [گ‌َ زَ رَ دَ] (مص مرکب‌ل). آسیب‌رساندن، صدمه‌زدن، گزند رسانیدن. اضرار:
باتوعهد و میثاق میکنم که بهیچ نوع بر تو گزندی نرسانم .
(تاریخ سیستان) .

سری دارم فدای خاك پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم.
سعدی (طیبات) .

ورجوع به‌گزند رسانیدن شود .

گزند رسانیدن . [گ‌َ زَ رَ دَ] (مص مرکب‌ل) . گزند رساندن ، صدمه زدن ، اضرار رجوع بگزند رساندن شود .

گزند رسیدن . [گ‌َ زَ رَ دَ] (مص مرکب‌ل). آسیب رسیدن ، صدمه رسیدن :
نیامد جهان آفرین را پسند
از ایشان بایشان رسد آن گزند .
فردوسی .

نه حلهٔ کز آب مراورا رسد گزند
نه حلهٔ کز آتش اورا بود زیان .
فرخی .

گر گزندت رسدزخلق مرنج
که نه راحت رسد زخلق نه رنج .
سعدی (گلستان) .

که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشور بیگنه را گزند .
سعدی (بوستان) .

گزندکردن . [گ‌َ زَ کَ دَ] (مص مرکب‌ل) . آسیب رساندن . ضرر زدن، ضور (دهار) (تاج المصادر بیهقی) ضیر (دهار) (منتهی‌الارب). ضر(منتهی‌الارب).
آتش گرد او میگردید وگزند نمیکرد.
(تفسیر ابوالفتوح) .

ضعیفانرا مکن بردل گزندی
که درمانی بجور دردمندی .
سعدی (گلستان) .

نه‌آفتاب مضرت کند نه سایه‌گزند
که هر چهار بهم متفق شوندارکان.
سعدی .

گزندگی . [گ‌َ زَ دَ](حامص) عمل گزیدن :
گزندگی سوزش فراق والم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد، اندوه و غم .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۳۱۰)
و رجوع به گزیدن شود .

گزنده . [گ‌َ زَ دَ] (ن ف) . آنچه به گزد بانیش یا دندان :
دومار بدگزنده بردولب تودوسان
زآن قلیهٔ چوطاعون زان‌نان‌همچونخجد.
منجیك .

مناز بردم دنیاکه کژدمش بگزدت
زکژدمش بحذرباش کش گزنده‌دمست .
ناصرخسرو .

از دورنگه کنی سوی من
گویی که یکی گزنده مارم .
ناصرخسرو .

گفتم زمین سیم . گفت ، جای گزندگان است .
(قصص‌الانبیاء ص ۵) .

دیدم که زبان سگ گزنده است
دندان جفاش ازآن شکستم .
خاقانی .

|| سوزنده :
گزنده گشت چه‌چیز؟آب چون چه ؟ چون گزدم
خلنده گشت همی بادچون‌چه ؟ چون‌پیکان .
فرخی .

گزند یافتن . [گ‌َ زَ تَ] (مص‌مرکب‌ل) آسیب دیدن . زیان دیدن :
بیك تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملك یابد گزند
رجوع به‌گزند شود .

گزن‌سرا . [گ‌َ زَ سَ] (اِخ) دهی‌از دهات نور
(ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۹) .

گزنشك . [گ‌َ زَ شَ]. (اِخ) دهی‌است از دهستان نیم بلوك بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵۵ هزار گزی شمال باختری قاین و ۱۰ هزار گزی جنوب شوسه قاین به گناباد ـ هوای‌آن معتدل و دارای ۲۳۸ تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات ، زعفران وتریاك وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(از فرهنك جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزنظر . [گ‌َ نَ ظَ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان‌سنخواست‌بخش‌اسفراین‌شهرستان بجنورد واقع در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین و۴ هزار گزی شمال مالروعمومی میان‌آباد جاجرم هوای‌آن معتدل ودارای ۲تن سکنه است .آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وراه آن مالرو است
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزنفن. [گ‌ِ زِ نُ](اِخ)(۱). یا گزنفون از مورخان و علمای اخلاق بزرگ یونان قدیم است که نزدیك آتن درحدود ۴۴۵ پیش ازمیلاد تولد یافت و در حدود ۳۳۵ درگذشت . گزنفون در جوانی شاگرد سقراط بود ودرسال ۴۰۱ با دوست خود پروکسنس‌خدمت کورش‌صغیرپسرداریوش دوم پادشاه ایران را پذیرفته بیاری وی با اردشیردوم بجنگید وچون کوروش درمحل کوناکزا شکست یافته مقتول‌شد وسپاهیان وی پراکنده شدند . ده‌هزارتن ازسپاهیان اسپارتا را که بیاری کورش باایران آمده بودند ازطریق آسیای صغیر یونان باز- گردانید تفصیل این بازگشت را در کتاب گرانبها موسوم به (بازگشت ده‌هزارنفر) مفصلا نگاشته است . چندی بعد گزنفن با آرژیلس پادشاه اسپارتا دوستی گزید و با سپاهیان وی بجنگ‌هموطنان خویش‌شتافت وازاین جهت آتنیان ورود بوطن را برو ممنوع ساختند . گزنفون را کتب متعدد است که معروفترین آنها کتاب « بازگشت ده‌هزارنفر» و«تاریخ یونان» و«ملاحظاتی دربارهٔ حکومت اسپارتا وآتن» میباشد .
(تاریخ تمدن‌قدیم تألیف‌فوستل دکولانژ).
رجوع به گزنفن و گزنفون شود .

گزنق . [گ‌َ نَ] (اِخ) . دهی است از دهستان نازلوبخش حومه شهرستان رضائیه واقع در۱۹هزارو‌پانصد گزی شمال‌خاوری رضائیه ودوهزارو‌پانصد گزی خاورراه‌ارابه رو آده برضائیه هوای آن معتدل ودارای ۲۰۰ تن سکنه است . آب‌آنجا از نازلو- چای تأمین میشود و محصول آن غلات ، چغندر توتون ، کشمش ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌آنان جوراب- بافی و راه آن ارابه رواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

گزنك . [گ‌َ نَ] (اِخ) رجوع‌به گزن و مزدیسنا تألیف دکترمعین صفحات ۲۰۳ و۲۰۶ شود .

(1) Xénophon.

گزنك . [گَ زَ نَ] (اِ خ). دهی است از دهستان بالالاریجان شهرستان آمل واقع در ۸ هزار گزی شمال رینه . هوای آن سرد و دارای ۲۲۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه سار و هراز تأمین میشود . محصول آن غلات و لبنیات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرواست دو زیارتگاه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

ورجوع به گزنه شود .

گزنك . [گَ زَ] (اِ خ) . ده کوچکی است ازدهستان برد خون بخش خور موج شهرستان بوشهر . واقع در ۱۱۴۰۰۰ گزی جنوب خورموج در ساحل خلیج فارس دارای ۴۸ تن سکنه است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزنك بالا . [گَ زَ نَ] (اِ خ). دهی است ازبخش دهدز شهرستان اهواز واقع در۱۳ هزار گزی شمال خاوری دهدز . هوای آن معتدل و دارای ۷۹ تن سکنه است .آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گزنك پائین. [گَ زَ نَ] (اِ خ). دهی است ازدهستان بخش دهدزشهرستان اهواز واقع در۱۸ هزار گزی شمال خاوری دهدز وکنارراه مالرو امیرهارون به گزنك بالا . هوای آن معتدل ودارای ۱۷۵ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، تریاك و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

گزنگبین . [گَ زَ گُ] (اِ) همان گزانگبین است . رجوع بهمین کلمه شود .

گزنگو . [گَ زَ] (اِ) بتهٔ خارکه بر آن ترانگبین نشیند .

(زمخشری درکلمهٔ طرنجبین) .

گزانگبین .(شعوری)،

اگرلازم آید ترا مسهلی

مشو از گزنگو بدل غافلی .

(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳) .

رجوع به گزنبو شود .

گزنند . [گَ نَ] (اِ) . جوال پرکاه. (برهان) (آنندراج) .

جوال کاه . (رشیدی) .

گزنه . [گَ نَ] (اِ) کردی قرقزك(۱) قزقز(۲) ژابا ص ۳۶۳ اورتیکا(۳) گیاهی است علفی ، از تیرهٔ گزنه ، که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از کرکهای یك سلولی است و در آنها مایع سوز آوری ترشح میشود ، ازاین لحاظ در موقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد .

(رك گل گلاب ص ۲۶۷) .

(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .

انجره مرقوم که نام گیاهی است که بعضو آدمی چون برسد بگزد . (رشیدی) .

نباتیست که آنرا انجره خوانند وتخم آنرا بزرالانجره ، استسقا را نافع است .

(برهان) . (آنندراج) .

اقحوان . (تاج‌العروس) .

ازجله گزنه‌ها (۴) گزنه ایست که برگهای دندانه دارآن پوشیده از خارهای گزنده است گلهای آن بسیار کوچك است و تشکیل خوشه‌های بزرگ میدهد گلهای نرومادهٔ آن جداست گلهای نر دارای چهار کاسبرگ سبز وچهارپرچم است . گلهای ماده نیزدارای چهار کاسبرگ است که درمیان آنها تخمدانی دارای یك بر چه واقع شده ویك فندقه میسازد . ممکن است گلهای نرماده برروی یك پایه یا برروی دو پایه باشند انواع مهم این تیره عبارتند از : ۱ - نوع گزنه یك پایه اورتیکااورن(۵) وگزنهٔ دوپایهٔ اورتیکادیوئیکا (۶) که در ساقه‌های خود رشتهٔ آبکشی طویل دارد و دانه‌های آنرا انجره مینامند .

(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۶۷ و۲۶۸) .



گز نه .

گزنه. [گَ نِ یانَ] (اِ خ). دهی است از دهستان ژاوه رود بخش حومه شهرستان سنندج به واقع در۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و۳۰۰۰۰ گزی باخترشوسه سنندج ، کرمانشاه ، هوای آن سرد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است . آب آنجا ازچشمه تأمین میشود ، محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است ، راه آن مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزنه . [گَ زَ نَ] (اِ خ) . دهی است ازدهستان لاریجان .

(ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۵۴) .

رجوع به گزنك شود .

گزنه . [گَ نِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان بابا جانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری ده‌شیخ کناررودخانهٔ زمکان - نزدیك مرز عراق . هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه‌است. آب آنجا ازرود- خانهٔ زمکان تأمین میشود - محصول مختصر آن غلات ، حبوبات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرواست . ساکنان طایفه باباجانی هستند .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزنه . [ ] (اِ خ). دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در ۳۷ هزار گزی شمال ضیاء آباد و۳ هزار گزی راه عمومی هوای آن سرد و دارای ۲۹۲ تن سکنه‌است .آب آنجا بهار ازرودخانهٔ کوهین وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات ، عدس آبی و دیمی - انگور، یونجه ولبنیات وشغل اهالی زراعت وقالی ،گلیم وجاجیم بافی است وراه آن از طریق کوهین ماشین‌رو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

گزنهٔ سفید. [گَ نَ یِ سِ] (امر کب). (۷) شکل آن مانند گزنه است ولی گل های سفید دارد وگزنده نیست و جنسی از آن آمپلکسی کلا (۸) که دارای گلهای بنفش و برگهای گرد است پنجه کلاغ نامیده میشود ،

(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹)



گز نه سفید .

گزنه کش. [گَ نَ یان کِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان باراندوز جای بخش حومه

(۱) Ghezghezk. (۲) Ghezghez. (۳) Urtica. (۴) Urticées (۵) Urtica urens.
(۶) U. Diaica. (۷) Lamium. (۸) L. Amplexicaula.

شهرستان رضائیه واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری رضائیه و یکهزار پانصد گزی شمال راه ارابه روزیوه . دارای ۴۸ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج ۴)

گزنهله . [گَ نَ لَ] (اِخ). دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختر سنقر و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنقر به کرمانشاهان . هوای آن سرد و دارای ۵۴۵ تن سکنه است . آب آنجا از سراب گزنهله تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات ، تریاك ، توتون ، انگور، میوه‌ها قلمستان وشغل اهالی زراعت ، قالیچه جاجیم پلاس بافی است وراه فرعی بشوسه دارد .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

گزنی . [گَ] (ص) تر (برهان) || خشك (برهان) .
|| (اِ) گل تر (برهان) (آنندراج) .
گل تر که بعربی طین گویند . (رشیدی) .
|| گل خشك که در فصل دی باشد و آن موسم زمستانست . (برهان)(آنندراج) .

گزو . [گَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان . واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاوری خاش و ۲۱۰۰۰ گزی خاورشوسهٔ خاش بمیرجاوه هوای آن معتدل ودارای ۱۰۰۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود ، ومحصول آن غلات، لبنیات پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه فرعی دارد . ساکنان ازطایفهٔ شهنوازی هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزو . [گَ] . (اِخ). دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۸۹ هزار گزی شمال طبس . هوای آن گرم ودارای ۳۲ تن سکنه آب آنجا ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات ـ شغل اهالی زراعت ـ راه آن مالرواست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزوار . [گَ] (اِخ). دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری بنجار و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو خمك به زابل هوای آن گرم معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه است آب آنجا از رودخانه هیرمند تأمین میشود ومحصول آن غلات وصیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است راه آن مالرو است .
(ازفرهنك جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزوافره . [گَ زِ فَ رَ] (اِخ) . گز شاه اصفهانیه ، نوعی گز . (واحد طول) ، حسن تحتاج ... گزان « نهاوند » ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل و حیف کرد واین گز خلاف گزوافره است که آنرا گزشاه اصفهانیه میگویند .
(تاریخ قم ص ۱۸۵) .
ورجوع به گزشاه اصفهانیه شود .

گزوان . [گَ] (اِ) . بادرنجبویه است وجزمازج نیز گویند .
(اختیارات بدیعی) .

گزوئی . [گُ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت ـ جیرفت و دارای ۱۵ تن سکنه است . ساکنان ازطایفهٔ سلیمانی هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزوئیه . [گُ یِ یَ] (اِخ). دهی است ازدهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان . واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۶۰۰۰ گزی خاورراه فرعی زرند به راور. هوای آن سرد ودارای ۱۵۹ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ـ حبوبات ـ تریاك و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزوئیه . [گَ یِ یَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان . واقع در ۲۳ هزار گزی شمال کرمان و ۳ هزار گزی خاور راه مالروشهداد به کرمان و دارای ۱۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزوپیمان کردن . [گَ وَ کَ دَ] (مص مرکب م) . چیزیرا گز کردن، چیزیرا به گزاندازه گرفتن . رجوع بگز شود .

گزور . [گَ] (اِخ) دهی است ازدهستان دلاور بخش دشتیاری ـ شهرستان چاه بهار واقع در ۳۱ هزار گزی شمال باختری دشتیاری کنار راه مالرو دج به قصرقند . هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنهٔ بلوچی است . آب آنجا از باران و چاه تأمین میشود محصول آن حبوبات و لبنیات و ذرت وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرواست ساکنان از طایفهٔ سردار زائی هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزود . [گُ] (اِ) جعل .
(شعوری ج ۲ ورق ۳۱۷) .

گزوك . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دلگان بخش آبزنان شهرستان ایرانشهر . واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بزمان کنارراه مالروبمپوربه‌ریگان هوای آن گرم ودارای ۱۰۰ سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آن مالرواست ساکنان از طایفهٔ بامری هستند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

گزوك . [گَ] (اِخ). دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۶ هزار گزی جنوب بیرجند ، هوای آن معتدل ودارای ۱۳ تن سکنه است . آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت ، کرباس بافی وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزونیم گز کردن . [گَ زُ گَ كَ دَ] (مص مرکب م) چیزیرا پیمودن به گز ، چیزیرا اندازه گرفتن ، گز کردن . رجوع به گز شود .

گزه . [گَ زَ] (اِ) . نوعی ازتیرو پیکان باشد . (آنندراج) (غیاث) .
|| چوبی که بدان نقاره نوازند .
(آنندراج).(غیاث) .

گزه . [گَ زِیاز] (اِخ) . دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستك شهرستان لار . واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختر بستك . دامنه جنوبی کوه سرخك ، هوای آن گرم ودارای ۲۵۹ تن سکنه است . آب آنجا از باران تأمین میشود ومحصول آن غلات ، خرما ، دیمی وشغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گزه . [گَ زِیاز] (اِخ) . دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۶ هزار گزی خاور خوسف و ۱۱ هزار گزی خاور گل ـ هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزی . [گَ] (ص) گزنده :

بیاد سرد توان کردآتش حدثان
که‌آتش حدثان همچو آتشی‌است گزی .
منوچهری .

گزی . [گَ] (اِخ). ده کوچکی‌است از دهستان سیریك بخش میناب شهرستان بندرعباس ، واقع در ۱۴۲۰۰۰ گزی جنوب میناب ، سرراه مالروجاسك و میناب هوای آن گرم و دارای ۲۰ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

گزی . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ ارداك شهرستان مشهد واقع در ۱۱ هزارگزی شمال مشهد وجنوب کشف‌رود . هوای آن معتدل ودارای ۳۱ تن سکنه است . آب آنجا ازرودخانه تأمین میشود و محصول‌آن غلات و شغل‌اهالی زراعت ومالداری و راه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزی . [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۵۴ هزار گزی باختر طیبات . هوای آن معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه‌است . آب آنجااز قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاك و بن شن و شغل-اهالی زراعت و مالداری وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزی بگوزی . [گَ بِ] (اِمر کب) کنایه ازنهایت بیقدری وبی‌اعتباری .
(آنندراج) :

دانایی عاریت دوروزی است
ریش علمی گزی‌بگوزی است .
محمدسعید اشرف (بنقل آنندراج) .

گزیت . [گَ یا گِ یَ] (اِ) . (معرب آن جزیه است) ازلغت‌های آرامی‌است که دیرگاهی است درزبان فارسی درآمده .
(هرمزدنامه ص۱۴) «قاب ۱ ص۲۲۴) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).
زری باشد که حکام هرساله ازرعایامیگیرند وآنرا خراج‌هم میگویند .
(برهان). (آنندراج). (جهانگیری) .
گزید :

گزیتش(گشتاسب) بدادند شاهان همه
به پیشش دل نیکخواهان همه
مگرشاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی به‌پیشش بپای
گزیتش نپذرفت ونشنید پند
اگر پند نشنید از او یافت بند .
دقیقی .

شه بربرستان وشاهان هند
گزیتش (گشتاسب‌را)بدادند وشاهان‌سند
دقیقی .

گزیتی نهادند بریکدرم
گزیتی که دهقان نباشد دژم .
فردوسی .

نهادند روی زمین را خراج
درخت گزیت ازپی تخت وتاج .
فردوسی .

گزیت درست بارورشش درم
بخرماستان بر همین زد رقم .
فردوسی .

|| زری که از کفارذمی‌ستانند وآنان‌را امان دهند . (برهان) . (آنندراج) .
(معرب‌آن جزیه است) . (جهانگیری) :

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد .
نظامی .

|| سرگزیت ، مرکب از سر + گزیت : سرشماری که بطریق‌جزیه از کفار گیرند :

ذب" دفع است وجزیه سرگزیت
قذف ورمی‌است وشتم وسب خواری .
(نصاب‌الصبیان) .

جفای عشق توبرعقل من همان مثلست
که سرگزیت بکافرهمیدهد غازی .
سعدی (بدایع) .

رجوع به‌گزیت شود

گزید. [گَ] (اِ)باج وخراج(آنندراج) (غیاث). مالی که ازرعایا همه ساله میگیرند (برهان) .
|| زری که از کفارذ می‌ستانند(برهان) .
جزیه که کفار ستانند .
(آنندراج) (غیاث) .
رجوع به گزیت شود .
||هدیه وتحفه ورشوت . (برهان) .

گزید . [گَ] (اِ) نام بازیی است که آنرا خربنده و مزاد میگویند . (برهان) .
گزیده . (حاشیه برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) .

گزی در. [گَ دَ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان کنارك شهرستان‌چاه‌بهار واقع در ۱۲۵۰۰۰ گزی باختر چاه‌بهار و۸۰۰۰ گزی شمال دریای عمان ودارای ۴۵ تن سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد ۸) .

گزیدری . [گَ دَ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در۵۴ هزار گزی شمال باختری شوسف‌و۶ هزار گزی شمال باختری کلاته نوودارای۵۶ تن‌سکنه‌است. آب‌آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول‌آن غلات، لبنیات ـ شغل‌اهالی‌زراعت وراه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

گزیدگی . [گَ دَ یا دِ](حامص). عمل گزیدن :
لسعة [لَ عَ] . (منتهی‌الارب) .
عضیض [عَ] . (منتهی‌الارب) .
عضاض [عِ] . (منتهی‌الارب) .
جدر [جَ دَ] نشان گزیدگی بر گردن‌خر، (منتهی‌الارب) .

گزیدن . [گُ دَ] (مص م) از« گز» + « یدن » (پسوند مصدری) پهلوی ویچیتن(۱) (انتخاب کردن، تعیین کردن). اوستا ویکای (۲) دیستنگر (۳) بار تولمه ص۱۴۴۱ « نیبرگ ص۲۴۲ » ارمنی ع ـ وسیت(۴) (پاك ـ خالص) . سانسکریت کای + وی (۵) (انتخاب کردن) بلوچی جیسی‌نگ (۶) جیشی نق (۷) (انتخاب کردن) » (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
انتخاب کردن .
(برهان) (آنندراج) .
پسند نمودن واختیار کردن . (غیاث) .
برگزیدن . اختیار ، انتخاب کردن :

گردرم داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم ودرویشی گزین .
رودکی .

ازاوبی‌اندهی بگزین وشادی با تن‌آسانی
به‌تیمارجهان دل‌را چرابایدکه بخسانی(۸)
رودکی .

راهی راست است بگزین ایدوست
دورشوازراه بی کرانه وترفنج . (۹)
رودکی .

زیبا نهاده مجلس وزیباگزیده جای
سازشراب پیش نهاده رده رده .
شاکربخاری .

هوای ترا زان گزیدم زعالم
که پاکیزه‌ترازسرشك هوایی .
زینبی .

زاغ بیابان‌گزید چون به‌بیابان‌ـزید
باد بگل بروزید گل بگل اندرغزید .
کسایی .

مرا مهراودل بدیده گزید
همی دوستی ازشنیده گزید . فردوسی .
همان بوم آزاد وفرزند و گنج

---

(۱) Vicîtan. (۲) Vikay. (۳) Distinguere. (۴) Vcit. (۵) Cay+Vi. (۶) Gicinag. (۷) Gishainagh.
(۸) پخسانی(ن ل). (۹) ترافند (ن ل) .

بمانیم با تو گزینیم رنج . فردوسی .
بدو گفت بگزین زلشکر سوار
وزایدربرو تا درشهریار . فردوسی .
گفتم زمانه شاه گزیند براود گر؟
گفتا گزیده هیچکسی بریقین گمان .
فرخی .
اورا گزید لشکر اورا گزید رعیت
اورا گزید دولت اورا گزید باری .
منوچهری .
چون بیابی مهرو کین آنرا ببین این‌راستر
چون‌ببینی بخل‌وجود این‌را گزین آنرا گزای
منوچهری .
نمی گزیند هیچ نزدیکی را برنزدیکی او .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۲) .
قدرتی بنمای ازاول پس حلم گزین .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۰)
سزاوارتر که روحرا نیزطبیبان و معالجان
گزینند . (بیهقی) .
بگزین طریق حکمت ومرتن را
مگزین بدین وجان وخرد مگزین .
ناصرخسرو .
بگزین زین دویکیرا و کن قصه دراز
نتوانست کسی کرد دل خویش دونیم .
ناصرخسرو .
نیارم گزیدن کسی را برایشان
که شرم آیدم از جبین محمد .
ناصرخسرو .
ای تن آرام گیروصبر گزین
که هر امروزرا زپس فرداست .
مسعودسعد .
کیانی نشستنگهی دلپذیر
گزیدند برگوشهٔ آبگیر . اسدی .
ازبرای بیضه جای حصین گزین .
(کلیله ودمنه) .
لابد فراق اوبروصال بایدگزید .
(کلیله ودمنه) .
تاکنجه را زخاك براهیم کعبه‌ایست
مردان کعبه کنجه‌نشینی گزیده‌اند .
خاقانی .
همچون عطارعشق اورا
برهستی خویشتن گزیدن . عطار .
گوش من لایلدغ‌المؤمن شنید
قول پیغمبربجان ودل گزید . مولوی .
اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم
اوست
حرامم باداگرمن‌جان‌بجای دوست‌بگزینم .
حافظ .
یا دوست گزین کمال یا جان
یك خانه دومیهمان نگنجد .
کمال خجندی .
|| جدا کردن ، تمیزدادن . گزیدن چیزی

ازچیز ،
گرنبودی نیل را آن نوردید
ازچه قبطی راز سبطی می گزید .
مولوی .
|| هنگام متعدی‌شدن فعل به «بر» یاباي
مرادف آن ، بمعنی ترجیح دادن بود :
همی کودکی نارسیده بجای
بروبر گزینی نه ای نیکرای .
فردوسی .
مردگفتا برمیوهٔ بهشت هیچ نتوان گزید .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
فریشته اورا خوشترانگورداد ازبهشت
... وگفتا نگر تا بدین هیچ چیز نگزینی
که ترا بسنده باشد وهرگزسیری نگردد.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
دوست نادان بردشمن دانا مگزین .
(مرزبان‌نامه) .
خنك آنکه آسایش مرد وزن
گزیند برآسایش خویشتن .
سعدی (بوستان) .
دانی که چیست دولت دیداریاردیدن
درکوی اوگدایی برخسروی گزیدن .
حافظ .

ترکیبات :

|| برگزیدن ، اختیار کردن :
برگزیدم بخانه تنهایی
ازهمه کس درم ببستم چست .
شهید بلخی .
دقیقی چارخصلت برگزیده است
بگیتی درزخوبیها وزشتی . دقیقی .
همه گفتم اکنون بهی برگزین
دل شهریاران نیازدبکین . فردوسی .
اینجهان بیوفا را برگزید وبدگزید
لاجرم‌بردست‌خویش‌ازبدگزیدخود گزید .
ناصرخسرو .
برگزین ازکارها پاکیزگی وخوی نیك
کزهمه دنیاگزین خلق دنیا این گزید.
ناصرخسرو.
چوگردشهای گردون را بدیدند
زآذرماه روزی برگزیدند .
ویس ورامین.
تنی ده هزار از سپه برگزید
کزو هریکی شاه شهری سزید.
نظامی.
توبی کاول زخاکم آفریدی
بفضلم زآفرینش برگزیدی.
نظامی.
رقم برخود بنادانی کشیدی
که‌نادانرابصحبت برگزیدی.
(گلستان) .

گرتومیخی ساختی شمشیر را
برگزیدی برظفر ادبیر را .
مولوی .
|| راه گزیدن ، روانه شدن . براه افتادن :
بیلخ اندرون بود یکهفته شاه
سرهفته از بلخ بگزید راه .
فردوسی .
نهادند برنامهٔ برمهر شاه
زایوان او گیو بگزید راه ،
فردوسی .
|| فرمان گزیدن ، فرمان پذیرفتن :
بگفت آنچه بشنید وفرمان گزید
بهپیش اندر آوردشان چون سزید .
فردوسی .
بدو گفت هرمز که فرمان گزین
زخسرو‌بپردازروی زمین . فردوسی .
|| اندرگزیدن، اختیار کردن، پسند کردن
انتخاب‌کردن :
چوآن خوبرخ میوه اندرگزید
یکی درمیان کرم آگنده دید ،
فردوسی .
گزیدن . [گَ دَ] (مص) از (گز) +
(یدن) (پسوندمصدری) پهلوی گزیتن(۱)
مناس ۲۷۴ ؛ ۲ ورك نیبرگ ص ۸۰
گزدوم(۲) کردی غزندن (۳) ژابا ص
۳۶۲ وغزتن(٤) ژابا ص ۳۶۳ .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
نیش‌زدن است خواه با آلت باشد خواه
بزبان (برهان) . نیش زدن . (غیاث) .
(آنندراج) ؛ کربش ، هرکه را بگزد
دندان درزخمگاه بگذارد .(حاشیهٔ فرهنگ
اسدی‌نخجوانی).تعاض. گزیدن یکدیگررا.
(منتهی‌الارب) . عضاض (منتهی‌الارب) .
عثته‌الحیة[عَ] گزیدن اورامار .
(منتهی‌الارب) .
جلدالحیة ، گزید مار . (منتهی‌الارب) .
خدب ، گزیدن مار . (تاج‌المصادربیهقی) .
(منتهی‌الارب) .
نشط ، انشاط ، گزیدن مارکسی را .
(منتهی‌الارب) .
نکز ، گزیدن ماروزدن.
(تاج‌المصادر بیهقی) .
ماریغنج اگرت دی بگزید
نوبت مارافعی است امروز .
شهید بلخی (بنقل فرهنگ اسدی چاپ
اقبال ص ۵٦) .
زانکه‌زلفش کژدم‌است‌وهرکه‌را کژدم گزید
مرهم آنزخم را کژدم نهد کژدم‌فسای .
منوچهری .

(۱) Gazîtan. (۲) Gazhdum. (۳) Ghezândin. (٤) Gheztin.

نباید که حاسدان دولت‌را که ... چون کژدم
که کاراو گزیدن‌است... سخنی ... رفته‌باشد
(بیهقی) .

هرآنگاهی که باشد مرد هشیار
زسوراخی دوبارش کی گزد مار .
ویس‌ورامین .

ماری دید درگردن همای پیچیده و سرش
درآویخته وآهنگ آن‌میکرد که همای را
بگزد . (نوروزنامه) .

همچو کژدم کوگزد پای فتی
تا رسیده ازوی اورا آفتی . مولوی

|| بدندان‌گرفتن خواه‌انسان بگیرد وخواه
حیوان دیگر . (برهان) . بدندان بزور
گرفتن . (غیاث) . بدندان گرفتن .
(آنندراج) . گاز گرفتن ؛ ضرس . گزیدن
سخت . (منتهی‌الارب) . کدم ، کدمه .
گزیدن بدندان پیشین . (منتهی‌الارب) .
لعس ، گزیدن بدندان . (منتهی‌الارب) .
نهشه ، نهشاً ، بدندان پیش گزیدن را .
(منتهی‌الارب) .

جهان ما سگ شوخ است مرترا بگزد
هرآینه اگراورا نگیری ونگزی .
منوچهری .

گرسگ گزدت درآن چه گویی
سگ را بعوض توان گزیدن ؟
(ازجامع‌الحکایات) .

بشرط آنکه اگرسگ شوی مرا نگزی
لعاب درنچکانی بکاسهٔ خوردی .
سوزنی .

وآنگاه انگشت بگزید وگفت آه آه .
(کلیله ودمنه) .

دست خویش بدندان گزید .
(مجمل‌التواریخ) .

سگ سگ راگزد ولکن چون گرگ‌را
بینند هم‌پشت شوند . (مرزبان‌نامه) .

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش زدندان چکید .
سعدی (بوستان) .

پس بدندان بی‌گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نا محترز .
مولوی .

|| مجازاً رنجیدن. (آنندراج) . آزاردادن .
رنج دادن :
ترشی آن [ترشی سودای سپرز] معده را
بگزد وشهوت طعام پدید آید .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

وتیزی ریم مثانه را میگزد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خلط تباه وبد ، فم معده را خالی بیابد ، او
را بگزد واندروی اثر کند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

|| بریدن وقطع کردن .
(برهان) . (آنندراج) .

|| بوسیدن :
که دست‌بوس کردم که ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم ازملالش .
خاقانی .

زمیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هرانکه سیب زنخدان شاهدی نگزید .
حافظ .

|| مجازاً عذاب‌دادن کیفر رساندن:وکافران
مکه را بیم کرد وگفت برمن و برخداوند
من بیرون میائید که حقتعالی شما رابگزد
(ترجمهٔ تفسیر طبری) .

|| ترسیدن ، واهمه نمودن .
(برهان) (آنندراج) .

ترکیبات وکنایات گزیدن

|| انگشت بدندان گزیدن ؛ متحیر شدن
تأسف خوردن :
زین ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید .
نظامی .

آنجا که دوصد بتگر چابک دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند .
انگشت گزیدند و قلم بشکستند .
(تفسیر ابوالفتوح) .

||لب‌بدندان گزیدن، دریغ‌خوردن، حسرت
خوردن ، تأسف خوردن :
زبیم شهنشاه وباران تیر
همی لب گزیدند هر دو دبیر .
فردوسی .

چو بازارگان روی بهرام دید
شهنشاه لبرا بدندان گزید .
فردوسی .

فروماند رستم چوزانگونه دید
ز راه شگفتی لب اندر گزید .
فردوسی .

که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست ولب باید گزیدن .
ناصرخسرو .

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای زیرین .
نظامی .

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
حدیثی کزآن لب بدندان گزی .
سعدی (بوستان) .

||بدندان گزیدن‌دست را ،دریغ خوردن ؛
حسرت خوردن :
غمین شد چو افراسیاب آن شنید
همی پشت دستش بدندان گزید .
فردوسی .

بتندی سبک دست برده بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ .
سعدی .

|| سرانگشت گزیدن . حسرت خوردن ،
دریغ خوردن :
دهقان به تعجب سرانگشت گزانست
کاندرچمن وباغ نه گل‌ماندونه گلنار .
منوچهری .

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن
کآنشد که بحسرت‌سرانگشت گزیدن .
سعدی (طیبات) .

چوبرگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت‌حسرت بدندان گزید.
سعدی (بوستان) .

گزیدن چشم . [گ َ دَ نِ چ] (مص مرکب ل). چشم زخم رسانیدن .
(آنندراج) .
چشم زخم خوردن :
چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم
بخط رخ‌توامان یافت‌ازگزیدن‌چشم .
صائب (بنقل‌آنندراج) .

گزیدنی . [گ َ دَ] (مامص ل). درخود گزیدن .

گزیده . [گ ُ دَ] (ن مف). پسندیده ، انتخاب کرده شده
(برهان) (آنندراج) :
خلص [خ ِ](منتهی‌الارب) . خلاصه گزیده
ازهرچیزی . (منتهی الارب) . خلصان .
(منتهی‌الارب). صرح، خالص وبی‌آمیغ از
هرچیزی وگزیدهٔ آن . (منتهی‌الارب) .
صیاب، برگزیده‌ازهرچیزی (منتهی‌الارب)
صوابه، گزیده ازهرچیزی وازغنیمت(منتهی
الارب). صفی ، خالص‌وگزیدهٔ ازهرچیزی
(منتهی‌الارب) . صفیه ، گزیده ازغنیمت .
(منتهی‌الارب) . عفوه [ع ِ و َ] گزیدهٔ
هرچیزی (منتهی‌الارب). عین[ع َ] بهترین
وگزیده هرچیزی .(منتهی‌الارب) . مختار
(منتهی الارب) .

چنینم گوانند و اسپهبدان
گزیده پسندیده اسپهبدان .
دقیقی .

پسر بود اورا گزیده چهار
همه خوب روی ونبرده سوار .
دقیقی .

سکندر بیارد سپاهی گران
زروم وزایران گزیده سران .
فردوسی .

برفتند‌ازآنجا صدوشست مرد
گزیده سواران روز نبرد .
فردوسی .

بالشکری گزیده وباساز وباسلیح
آراسته چنانکه بنوروز بوستان .
فرخی .
علامت است درآن لشکر اندروبراو
پیادگان گزیده صدوسی‌وسه‌هزار .
فرخی .
اما هرسه مقدم طغرل‌وداود و بیغوروی بقلب
نهاده‌اند باگزیده ترمردم خویش
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۵۷۸).
یادگارخسروان وگزیده‌ترپادشاهان .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۸۵) .
محمد ص اسم ابوالقاسم آن گزیدهٔ حق
بجاه ومرتبه ازجملهٔ انبیا برتر .
ناصرخسرو .
که اوبتن خویش با دولت مرد گزیده پر
سلاح براند وخاقان را فروگیرد .
(فارسنامه ابن‌البلخی ص ۸۰) .
و اسبان گزیده که هر جای برطویله‌ها و
آخرها بسته بودند بوقتی که عرض دادی
میگویند هشتادهزارسربرآمد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۳) .
چوعلم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندر
شب
چودزدی با چراغ آید گزیده‌تر بردکالا .
سنایی .
چوجان باشدگزیده یارپیشین
تو بر یار گزیده هیچ مگزین .
ویس‌ورامین .
یاران گزیده داشتم روزی
امروزچه شدکه نیست کس یارم .
مسعودسعد .
کم گوی و گزیده‌گوی چون در
تازاندك توجهان شود پر . نظامی .
خویشان و گزیدگان وپاکان
جمع آمده جمله درد ناکان . نظامی .
حد زمین ایران که ... تا بقادسیه و فرات و
بحریمن ودریای پارس ومکران تا بکابل و
طخارستان وطبرستان واین‌سبزهٔ زمین‌است
وگزیده‌تروبا سلامت‌تر .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
واز گله‌ها ورمه‌ها مراکب وحمولات گزیده
بکشیدند . (جوینی) .
سلطان ازاعوان دین و انصار اسلام پانزده
هزارسوار گزیده بیرون کرد .
(ترجمهٔ یمینی) .
|| (اِ) بازیی است که آنرا خربنده گویند
وبعضی گفته‌اند نام بازیست که آنرا خیز
گیرخوانند .(برهان) (آنندراج) .
رجوع به گزید شود .
|| تفسیر مخصوص . (برهان)(آنندراج).

گزیده . [گَ دَ] (نمف) . دندان‌زده.
(آنندراج) .
نیش‌زده . چون سگ گزیده ومار گزیده و
کژدم گزیده :
گزیده ماررا افسون پدید است
گزیده جهل را که شناسد افسون .
ناصرخسرو .
سگ گزیده زآب ترسد ازآن
ترسم ازآب دیدگان برخاست .
خاقانی .
تا تریاق ازعراق آرند مار گزیده مرده
باشد . سعدی (گلستان) .
بدان ماند اندرزشوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال .
سعدی (بوستان) .
||ترسیده ورنجیده . (برهان) .

گزیده . [گَ دَ] (اِ) خراج و جزیه
(غیاث) .

گزیدهٔ عدنان . [گُ دَ عَ] (اِخ)
پنجمین کسیکه ممدوح رودکی بود و مدح
اودراشعاررودکی دیده میشود :
گرنه مرا بوعمردلاور کردی
وآنکه دستوری گزیدهٔ عدنان
زهره کجابودمی بمدح امیری
کزیی او آفرید گیتی یزدان .
(احوال وآثاررودکی سعیدنفیسی‌ص ۵۵) .
مقصود خواجهٔ عدنانی است :
کیهان بعدل خواجهٔ عدنانی
عدن است وکارهاست براندام‌ا .
(برگزیده شعرتألیف آقای دکترمعین ص
۲۵)

گزیده کردن .[گُ دَ كَ دَ] (مص
مرکب) انتخاب کردن :
زصد دستان که اورا بود درساز
گزیده کردسی لحن خوش آواز .
نظامی .

گزیر .[گُ](اِ). ظ ازوی - کری،(۱)
« هوبشمان ۹۱۹ » مخفف آن « گزر »
(ه . م) وقس، گزیردن ، «اسشق۹۱۹»
(حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکترمعین).
چاره وعلاج باشد چه‌ناگزیر ناچارولاعلاج
راگویند وافادهٔ ضرورت‌هم میکند .
(برهان) (آنندراج) .
محتد ، بد :
کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگویم که پیش آمدم ناگزیر .
فردوسی .
زخون جوانی که بدزان گزیر
بخستی دل ما به پیکان تیر .
فردوسی .
ازچند سال بازتوامروزیافتی
آن مرتبت کزان نبود مر تراگزیر .
فرخی،
خدای قاندهٔ مهرش اندرآب نهاد
ازآب زنده بود خلق وزآب نیست گزیر .
عنصری .
ازحشمت توملك ملك‌را گزیرنیست
آری درخت را بود ازآب ناگزیر .
منوچهری .
آدمی ازچهارچیزناگزیراست ، اول نانی،
دویم خلقانی ، سیم ویرانی، چهارم جانانی.
(قابوسنامه)
زبن بر گریزندگان ره مگیر
مریزازکسی خون که باشد گزیر .
اسدی .
تا نیست انجم ومه وخورشید را مدام
ازسیربرج برج گزیراندرآسمان .
سوزنی .
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست ازهمه گزیر وزالله ناگزیر .
سوزنی .
مرده گوربود درنخجیر
مرده راکی بود زگور گزیر . نظامی.
زن چوازراستی ندید گزیر
گفت کاحوال این سیاه حریر .
نظامی .
نباید هیچ چیری راه گیرش
که بود ازهرچه پیش‌آمد گزیرش .
(اسرارنامه عطار)
ورعایا را ازلقمه وطعمه گزیرنباشد .
(سندبادنامه)
چون کنم کزدل شکیبایم زدلبر ناشکیب
چون کنم کزجان گزیرست‌وزجانان‌ناگزیر .
سعدی (طیبات) .
ناگزیرجمله‌کان حی قدیر
لایزال ولم‌یزل فرد بصیر . مثنوی .
بس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خاررا زآتش گزیر مولوی.
درعاشقی گزیر نباشد زسوزوساز
استاده‌ام چوشمع مترسان‌زآتشم.
حافظ .

گزیر . [گَ یا گِ] (اِ) ، پاکار و
پیش‌کار . (برهان) (آنندواج)

گزیر . [گِ](اِ) . معرب آن «جزیر»
سریانی گزیرا (۲) (حارس - جلاد)
(معجمیات عربیه - سامیه ص ۲۳۲) .
(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
وعسس . (برهان) .
داروغه وروزبان ودرتبریز اینمعنی مستعمل
است . شیخ سعدی گفته :
گزیری بچاهی درافتاده بود : را باینمعنی
توجیه نمایند ودراشعار اطعمهٔ شیرازی نیز
آمده :
داروغه هندوانه وسرده خیارسبز
کلونده شد محصل بدران گزیر گشت .
(بنقل آنندراج) .
||سرهنگ (برهان). ||پهلوان (برهان).

(۱) Vi - Crya. (۲) Gzîrâ.

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۵
شمارهٔ حرف «گ» : ۴

گزیر - گلوله خوردن

تهران. مهرماه ۱۳۴۰ هجری شمسی
چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این‌مجلد بوسیلهٔ آقای **رضاقاسمی** تنظیم گردیده وباآقایان: **محمدپروین گنابادی** و **دکترسیدجعفرشهیدی** مقابله شده‌است.

خوانندگان محترم! لطفاًهر گونه نظری‌درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، درصورت صحت بنام خود شما در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۵	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
پ	پی‌یودی (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰	ض	ضیبم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قاطیقوریاس	۱	۱۰۰
خ	خالد	۱	۱۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
ذ	ذیونوسیو (کامل)	۱	۲۰۶	گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۳۰۰
				ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
				جمع	تامهرماه ۱۳۴۰	۶۵	۸۹۰۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
ا	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق.	قمری (پس‌ازتاریخ سال).
ج.	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	نل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی: بهارستان. دانشکدهٔ ادبیات. ساختمان شمارهٔ ۲. سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثبیه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیبم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

|| صبروتحمل. (آنندراج). || (ـِ امص) درگذشتن وقطع نظر کردن. (آنندراج).

گزیر. [گـَ] (ـِ اخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه و کناره راه عمومی لنگه به بندر کنگ. هوای آن گرم و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود محصول آن غلات، خرما و جزئی سبزیجات وشغل اهالی زراعت است:

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

گزیرپت. [ـِ گ پ] (ـِ اخ). درتلمود آمده که عنوان یکی ازصاحب‌منصبان پلیس (ایران) است. (ایران درزمان ساسانیان ص ۱۵۷).

گزیردن. [گ دَ](مص) چاره کردن وگزردن. (آنندراج):

سرانجامشان رفت باید بگور

که نگزیرد از گور نزدیک ودور.

(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی).

که این بسته(ضحاک) راتادماوند کوه

ببر همچنین تـازیان بی گروه

که نگزیرد ازمهتری بهتری

سپهبد نزادی و کند آوری.

فردوسی.

باسیه باش چونت نگزیرد

که سیه هیچ رنگ نپذیرد.

سنایی.

بود آزاد از آنچه نگزیرد

وآنچه بدهند خلق نپذیرد.

سنایی.

پس حاجت بآب بیشتر بود که بدکرچیزها که بدرستی ازاوهمی بگزیرد ونه بیماری. (الابنیه عن حقایق الادویه).

ترانگزیرد ازبخشنده شاهی

مرانگزیرد از رخشنده ماهی.

ویس ورامین.

ازهزل وجد چوطفل بنگزیردم دودست

گاهی بلوح وگه بفلاخن درآورم.

خاقانی.

ومصرشدند که جزازین مداوانیست.ازخوردن نمی گزیرد و این رنج جز بشراب تداوی نپذیرد. (راحة الصدورراوندی).

زآن روکه هوابوی خوشت میگیرد

دل را دمی از باد هوانگزیرد.

سلمان ساوجی.

هر که خواهد بودپیش سلاطین برپای

همچو شمعش نگزیرد ز ثبات قدمی

ادب آنست که گرتیغ نهندش برسر

بایدش داشت زبان گوش زهر بیش و کمی.

سلمان ساوجی.

تورا بنگزیرد ازکسی که درپیش کار تو باشد. (تفسیرابوالفتوح رازی).

|| ناگزیردن و نگزیردن از کسی، بوجودوی احتیاج مبرم داشتن، ناگزیر ازمعاشرت او بودن:

بیا یوسف خویش راگوشدار

مدارش بهیچ آدمی استوار

که یوسف دمی ازتونگزیردش

نخواهد که کس جزتو برگیردش.

(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

گزیرش. [گ رِ] (ـِ امصدر) گزارش مفسر: وماتغنی الایات والنذر و چه‌غنا کند وگزیرش آیات ودلالات. (تفسیرابوالفتوح- چاپ جدید ج ۳ ص ۳۶۴ سورهٔ یونس آیهٔ ۱۰۱).

گزیرگه. [گ گـَ] (ـِ امرکب) آنجاکه بازتولک کنند:

افریقیه صطبل ستوران بارگیر

عموریه گزیرگه باز بازیار.

منوچهری.

گزیرندگی. [گ رَ دَ] (حامص) عمل وفعل گزیرنده. چاره‌دارندگی.

گزیره. [گ رَ] (ـِ ا). چاره‌وعلاج. (برهان).

گزیک. [گـَ] (ـِ اخ) دهی است ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجندواقع در ۳۰ هزار گزی شمال خاوری بیرجند هوای آن معتدل ودارای ۷۵ تن سکنه است، آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وبادام وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است مزارع اسبد-النگ-گزیک تیدرجزءاین ده است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گزیک. [گـَ] (ـِ اخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۴ هزار گزی جنوب خاوری قاین - هوای آن گرم ودارای ۲۹ تن سکنه است آب آنجاازقنات تأمین میشود محصول آن غلات شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران- جلد ۹).

گزیک. [گـَ] (ـِ اخ) دهی ازدهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری درمیان و ۶ هزار گزی شمال آواز - هوای آن گرم ودارای ۱۷۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشودومحصول آن غلات، شلغم، چغندر ابریشم-شغل اهالی زراعت وراه آن اتومبیل رو است طوایف بهلولی، امام داود، حاج حقدار در این ده سکنی دارند - دارای دبستان ودفتر ازدواج وطلاق است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

گزین. [گ] (نمف). گزیده و انتخاب کرده شده. (برهان). منتخب وپسندیده.(آنندراج).(غیاث). عبدالرحمن قصری گفت ای مردمان من برادرش عبدالرحمن رابپینم او گزین ایشان است گفتند نیک آمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ای شهریار راستین ای پادشاه دادودین

ای نیک فعل ونیک خواه ای ازهمه شاهان گزین.

دقیقی.

پذیرم من این پاك دین ورا

زجان برگزینم گزین ورا.

فردوسی.

همچون حرمش طالع سعداست ومبارك

همچون ارمش نقش مهنا و گزین است.

منوچهری.

چهار چیز گزین بود خسروان اکار

نشاط کردن وچوگان ورزم وبزم وشکار.

فرخی.

عزیز گشت هر آن کس که شد برتوعزیز

گزیده گشت هر آنکس که شد برتو گزین.

فرخی.

یعنی که خدای را دوگروه گزین اند ازجملهٔ خلایق او، ازعرب قریش واز عجم پارس. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴).

چنان آمد که آنگه چند مهتر

گزینان ومهان چند کشور.

ویس ورامین.

چودرمرو گزین شدشاه رامین

بهشتی دیددروی بسته آذین.

ویس ورامین.

ایزد ترابملك جهان برگزید از آنك

اندرجهان ملك زشاهان گزین تویی.

مسعودسعد.

دیرمان ای بگونه گونه اثر

اختیار و گزین دولت ودین.

انوری.

گزینم قرآنست ودین محمد

همین بوداز ایرا گزین محمد.

ناصرخسرو.

زآن گزین خانه نیابی توهمی بوی بهشت

یار تو یافت ازو بوی تو شونیز بیاب.

ناصرخسرو.

بشدشاد ازاین پهلوان گزین

چوباد بزان اندرآمد بزین.

اسدی.

سمند سرافراز را کرد زین

برون رفت تنها بروز گزین.(۱)

اسدی.

دریدند ازهم آن نقش گزین را

که رنگ ازروی بردی نقش چین را.

نظامی.

آفرین کردش آفریننده

کین گزین بودواو گزیننده.

نظامی.

تواضع کند هوشمند گزین

نهدشاخ پرمیوه سربرزمین.

سعدی.

گفت آری بندهٔ خاص گزین

گشت رنجوراومنم نیکوببین. مولوی.

(۱) یعنی یوم اختیار شده (ازلحاظ احکام نجوم).

|| (نف) انتخاب کننده. (برهان). بیشتر بصورت ترکیب با کلمات ذیل آید و معنی فاعلی دهد. (اسم فاعل مرخم). خلوت گزین، عشرت گزین، درم گزین. ← گزین:

چنان باید اکنون که خاقان چین
کند از دل خود بدین ره گزین.
فردوسی.

دست گزین. بهریك از این کلمات رجوع شود.

گزین. [گ َ] (اِ منسوب). منسوب به درخت گز. تیری که از چوب گز سازند،

بخوردی یکی چوبه تیر گزین
نهادی سرخویش بر بیش زین.
فردوسی.

زگردان بخم کمند گزین
بهرحمله دو دو ربودی ززین.
اسدی.

گزین. [گ َ] (اِخ). دهی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان نزدیك مرز پاکستان. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است ساکنین از طایفه دارزائی هستند (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گزین. [گ َ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین واقع در ۳۰۰۰ گزی جنوب باختری سومار و کنار رودخانه کنگیر و ۴۰۰۰ گزی مرز عراق. هوای آن گرم و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کنگیر تأمین میشود محصول آن غلات، لبنیات و برنج و مختصر حبوبات، پنبه ذرت و شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه آن بهرطرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

گزین. [گ َ] (اِخ) دهی است از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری هفتگل و کنار شوسهٔ هفتگل بنفت سفید. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه شور بوسیله لوله تأمین میشود محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و کارگری شرکت نفت است دبستان و چاه نفت دارد و ساکنان از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

گزین خلق دنیا. [گ ُ ن ِ خ َ ق ِ د ُ] (ترکیب اضافی) برگزیدهٔ مخلوقات. پیغمبر ص:

برگزین از کارها پاکیزگی وخوی نیك
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید.
ناصرخسرو.

گزینش. [گ ُ ن ِ] (اِمص). از گزین + ش (اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). برگزیده و پسندیدگی باشد. (برهان). (آنندراج).

شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزاست.
مولوی.

|| (اِ) ترجمهٔ خاصیت هم هست. (برهان). (آنندراج). از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ۲۶۴) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

گزین فروش. [گ َ ف ُ] (نف مرخم) ابریشم فروش، فروشندهٔ ابریشم. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۸):

گزین فروش چو دیده دو زلف و گیسویش
خجل شدست همین از متاع بی‌رویش. (۱)
ابوالمعالی (بنقل شعوری ج۲ ورق ۲۹۸).

گزین کردن. [گ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) انتخاب کردن، برگزیدن. گزیدن. اصطفاء:

مردرا نهمار خشم آمد از این
غاوشنگی را بکف کردش گزین.
طیان.

زلشکر گزین کرد پنجه هزار
سوار و پیاده همه نامدار.
فردوسی.

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه نامدار از در کارزار.
فردوسی.

گزین کرد از ایشان ده ودو هزار
سواران اسب افکن نامدار.
فردوسی.

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خوبی گزین کردی چنان چون رادمردان گزین.
فرخی.

گزین کن جوانمردی و خوی نیك
که این هردو آن عادت مصطفی است.
ناصرخسرو.

چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری به از این کن گزین.
ناصرخسرو.

از آن پس چهل جفت یاره ز زر
گزین کرد و صد گوشوار از گهر.
اسدی.

چهل پنجه هزاران مردکاری
گزین کرد از یلان کارزاری.
نظامی.

از این فیلسوفان گزین کرد هفت
که برخاطر کس خطایی نرفت.
نظامی.

تمامت خلایق را بشمار از شهر بصحرا آوردند و آنچه محترفه بود از آنجا گزین کرد. (جوینی).

واقعاتی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین.
مولوی.

|| ترجیح دادن:

دارملك خویش را ضایع چرا باید گذاشت
مرسپاهان را چه باید کرد برغزنین گزین.
فرخی.

آزادگان زبنده نوازی که در تو هست
کردند بندگیت بآزادگی گزین.
سوزنی.

|| وچین کردن، پیراستن تاك رز بود و گزین کردن کشت. (فرهنگ اسدی نخجوانی) فرخو کردن (ایضاً)

گزینندگی. [گ ُ ن َ د َ / د ِ] (حامص) عمل گزیننده، عمل انتخاب کننده.

گزیننده. [گ ُ ن َ د َ / د ِ] (ن ف). برگزیننده، انتخاب کننده و پسند کننده، مختار. (منتهی الارب).

باد بیش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود.
نظامی (هفت پیکر).

گزینه. [گ َ ن َ] (اِ). چکش و پتك دراز مسگران باشد که میان ظروف بدان عمیق سازند. (برهان). (آنندراج):

بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من.
خاقانی.

|| گنجینه ومخزن. (برهان). (آنندراج). گزنه = غزنه = غزنی = غزنین = جزنق (معرب) = گنجه. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). || کرباس کنده را نیز گویند که از آن خیمه وسایبان سازند وفقیران ومسکینان جامه کنند. (برهان). کرباس سطبر که از آن خیمه و چادر سفری سازند.

گزینه. [گ ُ ن َ] (اِ). گزیده و برچیده وانتخاب کرده شده باشد. (برهان). (آنندراج):

دردست برد نظم ز دوران گزینه ام
گردون بصد قران ننماید قرینه ام.
مجیرالدین بیلقانی.

|| ترجمهٔ خاصیت هم هست. (برهان). (۲) رجوع به گزینش و گزینی شود.

گزینی. [گ ُ] (اِ). (۲) ترجمهٔ خاصیت. (برهان). (آنندراج).

گزیو. [گ ِ] (اِ) بمعنی گری یعنی گریه. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲ ب و ۳۱۴ الف). ظاهراً مصحف «گریه» است. || کوه. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق

(۱) گزین فروش یا گزین فروش است نه گزین فروش زیرا کلمه از کز یا کژ یا کج + ین نسبت است. کجی و کجین هم بمعنی ابریشمی در دیه‌های ایران متداول است و معرب کز یا کز یا قز است.
(۲) از دساتیر «فرهنگ دساتیر ۲۶۴» (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

۳۱۲ ب و ۳۱۴ الف) ظاهراً مصحف «گریوه» است . || کردن . (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۱۲ب و ۳۱۴الف) . ظاهراً مصحف «گریو» بمعنی گردن (رجوع به گریبان از حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین)شود .

گزیه. [گ یَ] (اِ) .جزیه.(آنندراج)- خراج‌وجزیه ورشوت . (غیاث) .

گژ. [گَ] (اِ) . کج . منحنی :

حال باگژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش گژی کند اندر جگرا .
شاکر بخاری(بنقل‌شرح‌احوال‌رودکی‌سعید‌نفیسی‌ص۱۱۷۸).

بچیزی که آید کسی‌را زمان
به‌پیچدلش گژ بگردد کمان .
(فردوسی چاپ بروخیم‌ج۶ص ۱۷۳۶) .

ورجوع بفهرست ولف‌شود .

گژ. [گَ زَ] (اِخ) (۱) ناحیتی درهند طبق قول «سنگهت» . رجوع به تحقیق ماللهندبیرونی‌ص ۱۵۳شود .

گژار. [گَ] (اِ) (۲) امادرنسخهٔ سروری بکاف تازی آمده (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح‌دکترمعین)؛ چینه‌دان مرغ :

بیفکنی خورش‌باک‌را ز بی‌اصلی
بیاکنی به‌پلیدی ماهیان‌تو گژار .
بهرامی .

چه طایری است همایون همای همت تو
که هفت‌چرخ ورادانهٔ بود بگژاد(۳).
فخری (بنقل‌رشیدی) .

رجوع به گزار و گژاژ شود .

گژاره. [گُ رَ] (اِ) بمعنی گزاره که تعبیر وتفسیرخواب باشد . (آنندراج) .

گژاژ . [گُ] (اِ) . (۴) گزاژدر رشیدی«گزاربالضم چینه‌دان‌مرغ»،امادرنسخهٔ سروری بکاف تازی آمده (حاشیه برهان قاطع‌تصحیح دکترمعین).چینه دان‌مرغان‌را گویند و بعربی حوصله خوانند . (برهان) وآنرا ژاغرخوانند . (جهانگیری) .

گژانگبین. [گَ اَ گَ] (امرکب) یاگزانگبین ، شیرخشت .وبعربی‌من گویند. (از فرهنگ‌شعوری ج۲ ورق ۳۰۲ب). رجوع به‌گزانگبین شود .

گژبال. [گَ] (اِ) .غربال .(آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ورق ۳۰۰ الف) مصحف « گربال »است .

گژبی. [گَ] (اِ) گزبا که گیاهی از نوع ریباس‌است.رجوع به گزباو گزباشود .

گژبا . [گَ] (اِ) . نام میوه‌باشد. (آنندراج) .گیاهی از نوع ریباس که آنرا گزبا و گرناورزبانیز گویند.(شعوری‌ج۲ورق ۲۹۱) :اصح «گزبا = گزوا» است. رجوع به گزبادر برهان قاطع‌مصحح دکترمعین‌شود .

گژد. [گَ] (اِ) . ساحل دریا . (آنندراج) .

گژدم. [گَ دُ] (اِ) . عقرب اصح بکاف تازی است .(آنندراج) . رشیدی هم بکاف تازی آورده است .

گژدم‌گردون . [گَ دُ مِ گَ] (ترکیب اضافی) کنایه از برج‌عقرب‌است. (آنندراج) .

گژدم‌نیلوفری . [گَ دُ مِ ف] (ترکیب وصفی) . کنایه از برج عقرب است . (آنندراج) .

گژدم‌طاس آبگون . [گَ دُ مِ] (ترکیب اضافی) . کنایه از برج عقرب است .(آنندراج) .

گژدهم . [گَ دُ] (اِ) .عقرب . (آنندراج). (انجمن‌آرا).

گژدهم. [گَ دَ] (اِ) درختی‌است که آنرا بتازی شجرة البق خوانند در برهان گزم آورده وپشه غال را پشه‌دار گفته است .(آنندراج) . رشیدی گزم آورده . رجوع به گزم شود .

گژدهم.[گَ دَ هَ] (اِخ)نام‌پهلوانی است ایرانی.(برهان).(آنندراج) (۵):

بدین روی دژدار بد گژدهم
دلیران بیدار با او بهم .
فردوسی .

رجوع به‌فهرست‌ولف شود .

گژف. [گَ] (اِ) . قیرباشد و آن صمغیست سیاه‌که بر درزهای کشتی و جهاز مالند (برهان) . (آنندراج) . کرف . || (اِ)سیم سوخته. (برهان).(آنندراج). || سواد زرگری. (برهان).(آنندراج). بهمه معانی ظاهراً مصحف «کرف»است. رجوع به‌گزف ،وکشف‌وکرف شود .

گژکن. [گَ ژَ گَ] (اِ) . نام طائری که پرهای آن به تیرنصب کنند . (آنندراج) . جغد ، بوم ، صرد ،بتر کی آنرا کوجوکن گویند . (شعوری ج ۲- ورق ۳۲۲) ورجوع به گژنه شود .

گژم. [گَ] (اِ) درخت‌سدرا گویند که درخت پشه‌غال است وبعربی‌شجرةالبق خوانند .(برهان). نام‌درختی‌است که آنرا دردارو و کنجك وسده وپشه‌دار و لامشکر و سارشکدار گویند . (جهانگیری) در غیاث‌اللغه درخت سدره آمده است. رجوع بشعوری ج۲ورق ۳۰۱ شود . || اندوه و دلتنگی. (برهان). (آنندراج).مصحف گرم است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

گژنه. [گَ نَ] (اِ) . جغد،بوم ،صرد. بتر کی کوجکن یا کوجو کن گویند و پر اورا به‌تیر کمان‌میبندند. (شعوری ج۲ورق ۳۰۵) ورجوع به‌گژکن شود .

گژو.[گَ] (اِ)درخت ایلغون‌وبتر کی آنرا گز هم گویند . (شعوری ج۲ورق- ۳۰۳) .

گژونی . [گَ] (اِ) .بامی که از نی سازند وروی آنرا از گل بپوشند . (ناظم‌الاطباء) .

گژه. [گَ ژَ یا ژِ] (اِ) نام‌یک قسم سنگی‌است . (ناظم‌الاطباء) .

گس.[گَ](اِ)زمخت.عفص[عَ فِ]مزه؛ چون‌مزهٔ‌مازووسنجدنارسیده وبهی‌نارسیده. بعض شرابهای انگوری که پوست دهان وگلورا فراهم کشد : پوست‌انار گس‌است

گس . [گَ] . (اِخ) . جزیرهٔ در آسیای صغیر. رجوع بایران باستان صفحات ۹۲۴ : ۹۴۴،۷۶۵ ، ۱۱۶۷ ، ۱۲۰۱، ۱۲۷۴،۱۲۸۴ شود .

گسار . [گُ] (اِ) گذرا باشد که از گذاشتن است و امر بگذاشتن هم هست یعنی بگذار . (برهان) .
رجوع به گساردن شود .
|| (ن ف مرخم) خورنده . خورندهٔ غم و خورندهٔ شراب نیز هست . (برهان). بصورت ترکیب باغم و می وباده وانده و پیمانه بکاررود.وغمگسارواندوه‌وانده گسار و میگسار کسی است که باوی غم یا باده را درمیان نهند و مجازاً بمعنی غمخوار و یا میخوارباشد :

بگیتی مرا خود همینست و بس
چه انده گسار وچه‌فریادرس. فردوسی.

انده‌گسار من شد وانده بمن گذاشت
وامق چه کرددرغم عذرا من‌آن کنم.
خاقانی شروانی.

تابرون شد سرشکارش بود
کامدآن‌خانه غمگسارش‌بود
بود بهرام روز وشب بشکار
گاه برباد و گاه باده‌گسار .
نظامی .

می ونقل وسماع وباری چند
میگساری وغمگساری چند .
نظامی .

اگر رأی میداری و روی یار
همت می‌بود هم بت میگسار .
اسدی .

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
وگر غمگساری بچنگ آیدت .
سعدی (بوستان) .

---

(۱) درسانسکریت . Gaja . (۲)قیاس‌شودباژاغر. (۳)انجمن‌آرای ناصری وآنندراج شعرفوق‌راشاهد برای گژاژآورده‌اند. درمعیار جمالی چاپ دکتر کیا ص۱۱۷ «گزار» بکاف تازی آمده بدون شاهد. (۴) فرهنگ نویسان «گژار» را هم بهمین معنی آورده‌اند وبقیاس « ژاغر » ظاهراً همین‌صحیح است . (۵) رجوع بحاشیه برهان‌قاطع‌مصحح‌دکتر معین شود .

همه روزه گرغم خوری غم مدار
چوشب غمگسارت بود در کنار .
سعدی (بوستان) .
دردی کش بادهٔ محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم
با این همهمعنی‌تو وصورت‌مائیم .
شریف خان (بنقل آنندراج).

گساردن. [ُگ َد] (مص). گذاشتن، نهادن :
چه گفت نرگس گفت ای زچشم دلبردور
غم دو چشمش بر چشمهای من بگسار .
فرخی.
|| گذراندن ؛ طی کردن، سپری کردن:
کار آنچنان که آید بگذارم
عمر آنچنان که بایدبگسارم.
(مسعود سعد) .
|| در میان نهادن ، طرح کردن اندوه یا چیزی باکسی ؛
دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی ازتوبردارم
فرخی.
چون بره اند هگسار باتو نباشد
انده وتیمار خویش‌با که گساری؟
فرخی.
|| خوردن . لیکن خوردن شراب و غم خوردن . (برهان) :
خور بشادی روزگار نوبهار(١)
می گسار اندر تکوك شاهوار .
رودکی .
کنون میگساریم تانیم شب
بیاد بزرگان گشائیم لب.
فردوسی.
نخواهم جز ازنامهٔهفت خوان
برین می گساریم‌لختی‌بخوان.
فردوسی .
ز یوسف بدو غمگسارد همی
ببوی ویش دوست دارد همی.
(یوسف‌وزلیخا منسوب فردوسی).
می دیرینه گساریم بفرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی‌با کف خضیب.
منوچهری .
مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج وبهی و نرگس و با نقل و کباب
بگسارم بصبوح اندر آن سرخ شراب
که همش گونهٔ گل بینم و هم‌بوی گلاب.
منوچهری .
توسرو جویباری تو لالهٔ بهاری
تویارغمگساری توحور دلربایی .
فرخی.
بروز انده گسارم آفتاب است
کهچون رخ رتوبانوروتاب است
بشب انده گسارم اختر انند
کهچون بینم‌بدندان‌تومانند.
ویس ورامین.
میده مئی که غم نخورم تاتویی
در عمرغمگسار من‌ومیگسارمن.
مسعود سعد .
غمگساری ندارم وعجب‌آنك
هم‌غم یارغمگسار خود است.
خلاق‌المعانی .
|| دادن شراب ، شراب دادن؛
تا بشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری وبگساری.
رودکی .
بدایه گفت ، دایه می‌توبگسار
برامین گفت‌رامین‌چنگ بردار .
ویس ورامین .
خوانچهٔ سنت مغان می آر
وز بلورین‌رکاب‌می بگسار.
خاقانی.
اگر رای می‌داری وروی یار
همت می بود،هم بت‌میگسار .
اسدی .
|| زدودن ، محو کردن ، برطرف کردن، رفع کردن ، نابودونیست کردن :
ساقیا مر مرا از آن می ده
کهغم‌من ازآن گسارده‌شد
از قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد .
ابوشکور .
گرخوری از خورده بگساردت‌رنج
ور دهی مینو فراز آردت رنج .
رودکی .
کسی را که رود ومی‌انده گسارد
بودشعر من‌هرگز اندهگسارش .
ناصرخسرو.
اگر اندوه‌اینست ای‌برادرشعر حجت‌خوان
کهشعر وزهداوازجانت‌این‌اندوه بگسارد .
ناصرخسرو .
شعرگویم‌همی و انده دل
خاطرم جز بشعر نگسارد .
مسعودسعد .
||شکستن. (آنندراج).شکستن‌و برطرف شدن تب ودردومانندآن؛
و اگر صداعی یا دردی دیگر باشد چون تب بگسارد زائل شودو گساریدن اوبعرقی خوشبوی‌وپاکیزه‌باشد(ذخیرهٔخوارزمشاهی) هرگاه که تب یکروز گساریده‌شود و هیچ عرق‌نکند ، هنوز باقی تب اندر تن‌ورگها مانده باشدومدت انحطاط تب دراز باشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و اگر سده بسیار باشد تب سه شبانه روز بداردو اگر کمتر باشد زود تر گسارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وممکن باشد که این نوع حمی یوم‌بگسارد باز معاودت کند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| هضم‌شدن وبرطرف‌شدن غذاتا آن‌وقت که غذاباز نگسارد تدبیر غذا نشاید کرد . (ذخیرهٔخوارزمشاهی).

گساردنی . [گ ُ د َ] (ص لیاقت) قابل گساردن ، لایق آشامیدن . رجوع به گساردن شود .

گسارده. [گ ُ د َ] (ن‌مف) . برطرف شده ، از میان رفته ، شکسته ؛
اندوه من بروی (٢)توبودی گسارده
وآرام یافتی دل‌من از عطات‌تو .
مسعود سعد .
|| گذاشته . (برهان)ورجوع‌به گساردن شود .

گسارندگی . [گ ُ رَ دَ] (حامص) عمل و فعل گسارنده . رجوع به گساردن شود .

گسارنده . [گ ُ رَ دَ یا رِ](ن‌ف). دهندهٔ می،ساقی :
می‌آورد چون‌هرچه بد خورده شد
گسارندهٔ می ورا برده شد .
فردوسی .
گسارندهٔ باده و رود و ساز
سیه‌چشم گلرخ بسان‌طراز.
فردوسی .
گسارنده آورد جام بلور
نهادش‌ابر دست‌بهرام گور.
فردوسی .
و رجوع به گساردن شود .

گساری. [گ ُ] (حامص) عمل‌نوشیدن می‌وغیره . و بصورت ترکیب‌با غم‌ومی آید رجوع به گساردن شود .

گساریدگی . [گ ُ دَ] (حامص) عمل و فعل گساریده . رجوع به گساریدن شود.

گساریدن . [گ ُ دَ] (مص م) . گساردن ، درمیان نهادن می و مانندآن ، دادن می. مجازاً خوردن می وغم :
گهی می گساریدو گه‌جنگ‌ساخت
تو گفتی که‌هاروت‌نیرنگ‌ساخت .
فردوسی .
و رجوع به گساردن شود .
||شکستن .(آنندراج). || قطع شدن‌تب ، افتادن تب : واین تب تبی لازم باشدو هیچ نگسارد و گساریدن اویا بحران‌باشد و یا بمرگ . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گاهی بحس یك ماده حرکت کند و نوبت خویش بدارد و گساردودیگرروزمادهٔدیگر حرکت کند و نوبت خویش بدارد بدین

(١) نوبهاری روزکار . (ن ل) . (٢) زروی (ن ل) .

سبب علامتها ، هر یك ظاهر باشد و گساریدن محسوس .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
و آغاز تب نخستین و گساریدن آن تعلق بتاریخ عفونت نخستین دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و اگر وقت انحطاط تا وقت گساریدن تب، وقت عادت غذا خوردن بیمار باشد، سخت نیك باشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و رجوع به گساردن شود .

گساریده. [گ ُ دَ] (ن مف) گسارده. خورده و نوشیده. (چون می) .

گسانیدن. [گ ُ دَ] (مص) . گسستن (لسان العجم شعوری).(اشتینگاس). محتمل است که مصحف گسلانیدن باشد .

گساویه. [گ َ ی ِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۴۰۰۰ گزی شمال باختری کرمان و سر راه مالرو شاهزاده محمد دارای ۳۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸).

گست. [گ َ] (ص) . زشت قبیح و نازیبا. (برهان). (آنندراج). زشت باشد . (لغت فرس اسدی). (جهانگیری) :

دلبرا دو رخ تو بس خوبست
از چه با یار کار گست کنی .
عماره .

روی ترکان بست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج و آبخست .
علی فرقدی .

سخنها که گفتی تو بر گست باد
دل و جان آن بدکنش گست باد.
فردوسی .

ترا جانیست بس عالی و نورانی
چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.
ناصر خسرو .

اگر برچرخ با این عادت گست
شوی گردد ستاره باتو هم‌پست .
ویس و رامین .

چه عاشق باشد اندر عشق چه‌مست
کجا برچشم او نیکو بود گست .
ویس و رامین .

سوزنی در مدح وی باقافیه کشتی گرفت
قافیه‌شد نرم گردن گرچه توسن بود و گست .
سوزنی .

اگر تمثال مانی زنده گردد
به پیش صورت خوبت بود گست .
شمس فخری .

گستاخ. [گ ُ] (ص). پهلوی ویستاخو (۱)، ارمنی ع وسته (۲) « نیبرگ ص ۲۴۵ »، پارسی باستان ویستهوا (۳) « هوبشمان ۹۲۰ » . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . بی‌ادب و دلیر و تند باشد . (برهان). شوخ و چالاك و بی‌ادب . (غیاث) بی‌محابا و جسور . (آنندراج) بی پروا ، متهور ، بی پرده ، صریح:

بپذیره فرستاد شماخ را
چه مایه دلیران گستاخ را.
فردوسی .

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او راز خویش از تو دارد نهان.
فردوسی .

ز کار گذشته بپوزش گرای
سوی تخت گستاخ مگذار پای .
فردوسی:

از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.
خاقانی .

ای در بن کیسه سیم تو یک سر ماخ
هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.
از صحاح الفرس .

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند.
مولوی .

گستاخ آمدن . [گ ُ مَ دَ] (مص مرکب) . دلیر آمدن، جسور آمدن، بی‌پروا آمدن :

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان کله‌ها شانرا ببین .
مولوی .

گستاخانه . [گ ُ نَ] (قید) دلیرانه و بی ادبانه . (آنندراج) .

گستاخ بودن . [گ ُ دَ] (مص مرکب) بیحیا بودن ، بی‌شرم بودن ، وقیح بودن || جسور بودن ، جسارت ورزیدن :

هر آنکس که او کار خسرو شنود
بگیتی نبایدش گستاخ بود .
فردوسی .

شب و روز باخویش در کاخ بود
بگفتار با شاه گستاخ بود
فردوسی.

بو نعیم را گفت بغلا مبارگی پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت باز داد و سخت گستاخ بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۷). امیر طاهر فریفته گشت تا برخاست با گروهی اندك و کسانی که گستاخ بودند گفتند نباید شد که امیر خلف مکار است.(تاریخ سیستان) .

گستاخ بینی . [گ ُ] (حامص مرکب) جسارت ورزی ، جسوری :

فراقش گر کند گستاخ بینی
بگو بر خیز مت یا می‌نشینی .
نظامی .

ز بس گوهر کمرهای شب افروز
در گستاخ بینی بسته بر روز .
نظامی .

گستاخ بهر. [گ ُ بَ] (ص مرکب) آنکه درحضرت سلاطین و بزرگان تواند گستاخ بود:

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستندهٔ گشت گستاخ بهر .
نظامی .

گستاخ چشم. [گ ُ چ َ] (ص مرکب). آنکه از چشمهای او غضب و غصه ظاهر باشد و هر که آنچشم را ملاحظه نماید هیبتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه و آفتی چشم خود را برهم نزند و نپوشد بلکه چهار چشم باشد و این دلیل کمال تهور و بیباکی است . (آنندراج):

غضبناك و خونریز و گستاخ چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم .
نظامی. (بنقل آنندراج) .

گستاخ در آمدن . [گ ُ دَ مَ دَ] (مص مرکب) دلیر و بی‌پروا وارد شدن:

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید
در باز کند ناگه و گستاخ در آید.
فرخی.

گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف
با من بسخن گفتن گستاخ در آمد.
سوزنی.

گستاخ دست. [گ ُ دَ] (ص مرکب). کنایه از چابک دست و جلد و تندکار کننده. (برهان) :

دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست
به‌تیر و به‌شمشیر گستاخ دست.
نظامی .

گستاخ رو . [گ ُ] (ص مرکب) . بیشرم، و قبیح ، پررو. در مجموعهٔ مترادفات آمده: « بی‌حیائی و بی‌شرمی » و این معنی صحیح نیست و معنی گستاخ رویی است :

بدان در هر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌تر گستاخ‌روتر.
نظامی .

رجوع به گستاخ روی و گستاخ رویی شود.

گستاخ رو. [گ ُ رَ] (ن ف مرخم). بیباك رو ، آنکه در رفتار ملاحظه از چیزی نکند :

گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه.
نظامی .

گستاخ روی. [گ ُ] (ص مرکب) کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا.(آنندراج) رجوع به

(۱) Vistâxv . (۲) Vstah . (۳) Vistâ (h)uva .

گستاخ‌روو گستاخ‌رویی‌شود .

گستاخ‌رویی [گُ ک] (حامص مرکب) . بی‌شرمی، بی‌حیایی:

چو از بیطاقتی شوریده دل شد
ازآن گستاخ رویها خجل شد .
نظامی .

پس از یکچند چون بیدار دل گشت
از آن گستاخ رویها خجل گشت .
نظامی .

چو گستاخ رویی براین داشته است
که در پرده پوشیده نگذاشته است.
نظامی .

چوشیرین یافت‌آن گستاخ رویی
بدو گفتا دراینصورت چه گویی.
نظامی .

گستاخ‌زبان. [گُ کَ زَ] (ص مرکب) آنکه در گفتار جسور و بی باک باشد . گستاخ‌سخن. گستاخ گوی. رجوع بگستاخ گوی و گستاخ‌سخن‌شود.

گستاخ زبانی. [گُ کَ زَ] (حامص - مرکب) عمل گستاخ زبان ، گستاخ گویی، گستاخ‌سخنی، بی پروا سخن گفتن .

گستاخ سخن . [گُ سُ خَ] (ص- مرکب) آنکه بی‌پروا سخن گوید ، گستاخ زبان ، گستاخ گوی . آنکه نیندیشیده بگفتار آغازد:

گستاخ سخن مباش با کس
تاعذر سخن نخواهی ازپس.
نظامی .

و رجوع به گستاخ زبان و گستاخ گوی شود.

گستاخ‌شدن . [گُ شُ دَ] (مص- مرکب). بی باک شدن، دلیر شدن، جسور گردیدن:

چو بسیار گشت آب و گستاخ‌شد
میان یکی مرز سوراخ شد .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۴۶).

گفت [خدایتعالی] دردست راست چه‌داری گفت عصا، ازبهرآن پرسید که تا موسی گستاخ شود.
(قصص‌الانبیاء) .

چون انوشیروان دید کی او در جوال مزدك رفته بود بر خود هیچ نمیتوانست گفتن تاگستاخ‌تر شود .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۶).

دیگر از وی مدار چشم وفا
هر که شد باتو درجفا گستاخ.
جامی .

|| بمجازرام شدن ، مطیع شدن ، مأنوس شدن، وآن رسول‌مرا فرودآوردند بخانهٔ زنی کنده پیر وآنجا چندگاهی ببود وبا آن زن گستاخ شد واو را سوگند داد زن را ازراز خویش آگاه کرد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی)

چونکه مالنده بدو گستاخ شد
کار مالنده بدو درواخ شد .
رودکی .

چوبا حاجب شاه گستاخ شد
پرستندهٔ خسروی کاخ شد
فردوسی .

چو گستاخ‌شد زو بپرسید شاه
کزایران‌چرا رنجه گشتی براه؟
فردوسی .

وی قصیدهٔ دو سه از دیوان متنبی ... مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ تر شدم .
(بیهقی) .

و رجوع به گستاخ گردیدن و گستاخ - گشتن شود .

گستاخ کار [گُ] (ص‌مرکب) آنکه کارها رابدون‌پروا انجام‌دهد، آنکه بی باکانه بکارها دست‌زند. رجوع به گستاخ کاری‌شود.

گستاخ کاری. [گُ] (حامص‌مرکب) جسور وبی‌پرواکاری کردن،بی باکانه‌بکاری دست یازیدن . دلاورانه کار ها را انجام دادن :

غرور جوانی چو ازسرنشست
زگستاخ کاری‌فروشوی‌دست.
نظامی .

گستاخ کردن. [گُ کَ دَ] (مص- مرکب) . رودادن ، جری کردن، بی‌شرم کردن ،جسور کردن:

جوانمرد را جام‌گستاخ کرد
بیامد درخانه سوراخ کرد.
فردوسی.

نگه‌کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ ودل کردتنگ.
فردوسی .

این پادشاه بسیار اذناب را بتخت خود راه داده است وگستاخ کرده . (بیهقی).
ویکچندی سخن او میشنود تا اورا گستاخ کرد وداعیان و اتباع اورا بشناخت.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٦٤).

بدین امید های شاخ در شاخ
کرمهای تومارا کرد گستاخ.
نظامی .

|| مأنوس کردن، رام کردن، مطیع کردن:

برون‌آرند ماران رازسوراخ
بافسون‌وکنندش‌رام‌وگستاخ.
ویس ورامین.

گستاخ کن. [گُ کُ](ن فمرکب- مرخم)، جسور کننده، دلیر کننده ، پررو کننده ، بی‌شرم کننده:

نباید کز آن لهو گستاخ کن
رود باتو گستاخیی در سخن.
نظامی .

گستاخ گردانیدن . [گُ گَ دَ] (مص مرکب م) . جسور کردن، رودادن، مأنوس کردن :
ابوالفوارس‌اورابنواخت وگستاخ گردانید.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

گستاخ گردیدن . [گُ گَ دی دَ] (مص مرکب ل) بیشرم گردیدن ، بی‌حیا شدن، دلیر گردیدن ، جسور شدن:

بدان‌تاتو گستاخ گردی بدوی
فروماند اندرجهان گفتگوی .
فردوسی .

و رجوع به گستاخ شدن وگستاخ گشتن شود .

گستاخ گستاخ . [گُ گُ] (قید مرکب) . اندك اندك رام ، رفته رفته مأنوس، کم کم‌جسور:

بریده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل درشمایل شاخ‌درشاخ.
نظامی .

رضا دادش که درمیدان ودرکاخ
نشیند با ملك گستاخ گستاخ .
نظامی.

گستاخ‌گشتن. [گُ گَ تَ](مص- مرکب) جسور شدن، بی‌ادب گشتن:

بمی نیز گستاخ گشتم بشاه
به‌پیروجوان ازمی‌آید گناه. فردوسی .

بمردی‌تو گستاخ‌گشتی چنین
که مهترشدی برزمان‌وزمین.
فردوسی .

پس‌هادی‌شماخ طبیب‌راآنجایگاه‌فرستاد... تا باادریس گستاخ‌گشت ویك‌باری ادریس نالیده (نالنده) گشت . (مجمل التواریخ والقصص‌تصحیح‌مرحوم‌بهار ص ۳۳۹).ورجوع به‌گستاخ‌شدن و گستاخ گردیدن‌شود .

گستاخ گوی . [گُ] (ن ف مرخم) بیمحابا گوی‌وبی‌صرفه گوی.(آنندراج) :

ازآن بوالفضولان گستاخ گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی.
نظامی (بنقل آنندراج) .

گستاخ‌گویی. [گُ] (حامص‌مرکب) بی‌پرواسخن گفتن، بی‌محابا گفتگو کردن ، دلیرانه بسخن‌پرداختن:

نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی .
نظامی .

گستاخ‌وار. [گُ] (قید مرکب) . گستاخ مانند، دلیر آسا، جسور گونه:

باشم گستاخ‌وار باتو که‌لاشی کند
صدگنه‌این‌سری بیکنظر آن‌سری.
عمادی شهریاری .

بدین‌دل گرفته‌است گستاخ‌وار
بزر وبسیم اندرون خانمان .
فرخی .

بردر شوخی بنه شرم و خرد
وانگهی گستاخ‌وار اندرخرام.
ناصرخسرو.

چوشب در آمد گستاخ واردر شدند و بار خواستند. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).
وگستاخ‌وار ازپیش دامگاه کودکان پرید. (سندبادنامه).

دماغ ما زخرد نیستی اگر خالی
نراندیی گستاخ‌وار خر بخلاب.
سوزنی.

رجوع به گستاخ‌واری شود.

گستاخ‌واری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گستاخ‌وار:
مکن بامن چنین گستاخ‌واری
که تو باخشم من طاقت نداری.
(ویس ورامین).

رجوع به گستاخ‌وار شود.

گستاخی. [گُ] (حامص) دلیری و بی باکی (آنندراج). بی پروایی، جسارت، تهور:
نیست ازمن عجب گستاخی
که تو دادی باولم دسته.
رودکی.

بگستاخی از باره آمد فرود
همی‌داد نیکی دهش رادرود.
فردوسی.

دروغ آزمایست چرخ بلند
تودل را بگستاخی اندرمبند.
فردوسی.

واتفاق را بازرگانان روم بودند به‌ترکستان آمده‌بودند بگستاخی آنکه شنیده بودند که اسکندر برکناردریاست.
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

بنده گستاخیی نخواهد کرد
گرترا سوی عفو باشد میل.
انوری.

بگستاخی در آمد کی دلارام
گواژه چند خواهی زد بیارام.
نظامی.

چوباشد گفتگوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار.
نظامی.

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازاین چشمه خورد.
نظامی.

مرد گستاخی نیم تاجان در آغوشت کشم
بوسه برپایت دهم چون دست بالائیم نیست.
سعدی چاپ فروغی ص ۶۷ (غزلیات).

ومیان مادوستی ویگانگی بود وآنچه پیش ازاین گفته بودیم از راه گستاخی بود از سرآن درگذشتیم.
(تاریخ بخارای نرشخی)

هرچه آید برتو از ظلمات وغم
آن زبی‌باکی و گستاخی است هم.
مولوی.

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی زجرأت رد باب.
مولوی.

|| آشنایی سخت نزدیک که باسرار ونهانیها آگاهی پیدا شود. || انبساط. (زمخشری). (تفلیسی).

گستاخی داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) جسارت داشتن، روداشتن: واین محمد دندان علیه اللعنة، مشرک‌زاده بود و... درخدمت امیر احمدبن عبدالعزیز گستاخی داشت.
(کتاب النقض محدث ص ۳۲۳).

گستاخی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) جسارت کردن. (ناظم الاطباء):
معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیرا که غریبم من ومجروحم وخسته.
ابوالعباس عباسی (بنقل شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۵۸).

مباش ای شب چنین گستاخ برمن
که گستاخی کند ازدوست دشمن.
(ویس ورامین).

گرندیم شاه گستاخی کند
تومکن چون تونداری آن سند.
مولوی.

هرکه گستاخی کند اندرطریق
گردد اندر وادی حیرت غریق.
مولوی.

وازایشان اولاد واعقاب بودند سادات علما صلحا معیشت ازمال مشروع ساختندی و باسلاطین ایشان هیچ گستاخی نکردند، (تاریخ بیهقی).
|| استدعای ملایمت و ملاطفت نمودن. (ناظم الاطباء) مباسطت، (ترجمان القرآن). انبساط. (ترجمان القرآن). (منتهی الارب).

گستج. [گُ تَ] (اِ). نام نوعی ازخط وآن بیست وهشت حرف است که عهود ومواثیق و اقطاعات رابدان می‌نوشتند رجوع به سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۷۷ شود). ... متولی آن خرابی بفرمود تابشکنند لوحی بیرون افتاد ازمس زرد بر بخط گستج نبشته کسی را بر آن ترجمه واقف نبود. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار) رجوع به گشته وگشتگ وکستج شود.

گستج. [گُ تَ] (اِخ). دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲۵ هزار گزی شمال خاوری فردوس و ۶ هزار گزی جنوب مال و گناباد به فردوس هوای آن معتدل و دارای ۹۴۵ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات، تریاک، زعفران، ابریشم و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است مزارع کریم آباد - عباس آباد - شیرآباد آهنگران - عبدل آباد - علی آباد - نوش‌آباد - بگرج - گردآباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

گست‌خو. [گَ] (ص مرکب) زشتخو، بدخو، پلید. رجوع به گست شود.

گستر. [گُ تَ] (نف مرخم). پهن کننده، افرازنده. (برهان) وبصورت ترکیب باکامات دیگر چون ایمان. کین. سایه. جفا. ثنا. لذت وجزاینها بکار رود:
رستم سزابودی چواو بر پیل جستی چاکرش
ننوشت کفروشرک راجز تیغ ایمان گسترش.
(دیوان ناصرخسرو چاپ دوم تهران ص ۲۲۰).

زجور فلک داد خواه آمدم
دراین سایه گستر پناه آمدم.
سعدی (بوستان).

حکایت کنند از جفا گستری
سعدی.

کسانی که با ما بخلوت درند
مرا عیب پوش وثناگسترند.
سعدی.

مغز خوداز مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است ازخوش که لذت گستر است.
مولوی.

برخی ازترکیبات دیگر آن بدینسان باشد: آفاق گستر، آفرین گستر، آشوب گستر، جگرگستر، جودگستر، دادگستر، دین‌گستر، راه گستر، سخن گستر، سخاگستر، سحرگستر، ستم گستر، شادی گستر، شاخ گستر، سناگستر، ضیاگستر، عدالت گستر، عدل گستر، فیض گستر، فرح گستر، کرم گستر، مدح گستر، مسلسل گستر، نام گستر، نواگستر، نورگستر، نعمت گستر، نظم گستر، هنگامه گستر.
|| (اِ). خارسیاه (برهان). خاری‌است که بسوزانند. (آنندراج). || (اِ) خار سفید. (برهان).

گستر. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و ۲۰۰۰ گزی سلطان آباد. هوای آن سردسیر ودارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود محصول آن غلات مختصر انگور و صیفی شغل اهالی زراعت وگله داری - وراه آن مالرواست درتابستان اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

گستران. [گُ تَ] (نف) درحال گستردن. گستراننده. رجوع به گستردن شود.

گستراندن. [گُ تَ دَ] (مص م) پهن کردن:
کجا بر فشانند مشک وعبیر
همان گسترانند خز وحریر.
فردوسی.

فراش باد صبا را گفتند تا فرش زمردین
بگستراند .
سعدی (گلستان).

گسترانده . [گ ُ ت َ د َ] (ن مف). پهن شده ، منتشرشده، رجوع به گستراندن و گسترانیدن و گستردن شود.

گستراننده. [گ ُ ت َ ن َ د َ] (ن ف) پهن کننده، منتشر کننده. رجوع به گستردن و گسترانیدن و گستراندن شود .

گسترانیدن . [گ ُ ت َ د َ] (مص م) . پهن کردن ، منبسط کردن، منتشر کردن: دحو ا َ [د َ] (ترجمان القرآن).(دهار). طحو [ط َ] (ترجمان القران).(دهار) . سطح [س َ] (دهار).(تاج المصادر بیهقی). بسط [ب َ] (ترجمان القرآن) . مهد [م َ] (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). تمهید [ت َ] (ترجمان القرآن) . افراش [ا ِ] (تاج المصادر بیهقی) .

بکوشی کنون تاهمی خویشتن را
جز آن نام نام دگر گسترانی .
فرخی .

کودکان فخ می نهادند و دام می گسترانیدند . (سندبادنامه).

وبساط عدل وراستی در میان رعایا وسایر اصناف امم از هر نوعی گسترانید .(تاریخ قم ص ۸).

همی گسترانید فرش تراب .
سعدی (بوستان) .

ما چوطفلانیم و ما را دایه تو
برسر ما گستران آن سایه تو .
مولوی .

رجوع به گستردن و گستراندن شود .

گسترانیده . [گ ُ ت َ د َ] (ن مف) گسترده شده ، پهن شده :

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون .

رجوع به گستردن و گسترانیدن شود .

گستردن. [گ ُ ت َ د َ] (مص م) . از گستر + دن (پسوندمصدری) گستر، قس، بستر. هندی باستانی ستر + وی(۱)(پهن کردن) ،پهلوی وسترتن(۲) (پهن کردن) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . پهن کردن. (برهان).(غیاث). (آنندراج). بازکردن . (صحاح الفرس) منتشر کردن، تفریش ، بال گستردن مرغ.(منتهی الارب). افراش.(تاج المصادربیهقی).صف. گستردن مرغ هردو بازو را. (منتهی الارب). دحی گستردن چیزی را. (منتهی الارب). مد [م َ] (منتهی الارب). تمهید [ت َ] (منتهی الارب). (دهار) . مهد [م َ] . (منتهی الارب) . طحو [ط َ] (منتهی الارب). هیمنه ، بال گستردن طائر بر بچهٔ خود. (منتهی الارب) .

شاه دیگر روز باغ آراست خوب
تختها بنهاد و بر گسترد بوب .
رودکی .

چندین حریر حله که گسترد بر درخت
مانا که بر زنند بقرقوب و شوشتر .
کسایی .

پشک آمد بر شاخ و بر درخت
گسترد رداهای طیلسان .
بوالعباس عباسی .

حمص شهریست بزرگ و خرم و آبادان وهمهٔ راههای ایشان بسنگ گسترده است . (حدود العالم) .

بگسترد فرشی ز دیبای چین
که گفتی مگر آسمان شد زمین.
فردوسی .

بگسترد فرشی بر او شاهوار
نشستند هر کس که بودش بکار .
فردوسی .

درختی زدند از بر گاه شاه (کیخسرو)
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه .
فردوسی .

تو از بینوایی خطا کردهٔ
براه بلا دام گستردهٔ .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

بخراسان در تافرش بگسترداست
گرد کرداست ازو عهد و وفا دامن .
ناصرخسرو .

چو یزدان بگسترد فرش جلال
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر.
ناصرخسرو .

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم .
سعدی (بوستان) .

چنان خوان پهن کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد.
سعدی .

این حصیری که کسی میگسترد
گرنه پیوندد بهم بادش برد .
مولوی .

بفرمود تا درمیان سرای او بساطی بگسترند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

ودیدهٔ داد وعدل بیدار گشت و بساط امن و امان گسترده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

در ترکیبات، داد ، عدل ، میثاق ، دین ، شکایت بمعانی توسعه ، انتشار آید :

خداوند ما نوح فرخ نژاد
که بر شهریاران بگسترد داد.
ابوشکور .

بتوفیق داد آور ذوالمنن
بگسترد دین در دل مرد وزن .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی).

میان عاشقان اندریکی میثاق گستردی
جفا کردی هر آنکس را که برگشتی زمیثاقش.
منوچهری .

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدرداد کنند .
ناصرخسرو .

نام عمر زنده کرد و داد بگسترد
نام ستم کرد از نهاد جهان گم .
سوزنی .

داد بگسترد و ستم درنبشت
تا نفس آخر از آن برنگشت.
نظامی .

هر آن صحف کز ایزد آورده اند
براو بود هر دین که گسترده اند .
اسدی .

بگیتی اندر عدل آنچنان بگسترده است
که کردیزدان ایمن روان او زعذاب .
قطران .

اوترا کی گفت کاین کلیترهها را جمع کن
تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری .
انوری .

وعدل وسیر نیکو بر مسلمانان بگسترد . (تاریخ سیستان)

آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف
نور گسترد وضیا بر نسف و اهل نسف.
سوزنی .

بگسترد فرشی زدیبای چین
براو پیکر هفت کشور گزین.
اسدی .

و درمیان رعایا طریق عدل گسترد(پوران دخت) (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۰) .
|| فروچیدن . (برهان) . (غیاث). (آنندراج) . درنوردیدن.(صحاح الفرس). ورجوع به گستریدن و گسترانیدن شود .
|| فراز کردن . (برهان) . || افشاندن:

بگسترد بر موبدان سیم و زر
بآتش براکند چندی گهر .
فردوسی .

تاجی شده است روی(۳) من از بس که تو بر او
یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری .
فرخی .

|| گستردن هوش ومانند آن. دادن هوش ونظیر آن ، و عطا کردن هوش و مانند وی :

همیگفت (گیو) ایا کرد گار سپهر
تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

(۳) شخص (ن ل) .

(۱) Star + vi . (۲) V(i) strartan.

چوازمن جدا ماند فرزندمن (بیژن)
روا دارم ار بگسلی بند من .
فردوسی .

|| مهر گستردن : اظهارمحبت کردن،مهر ورزیدن :

منور منقش معطر بخشم
بیامد دگر باره آن شوخ چشم
ابر یوسف او مهر گسترد باز
زشهدوشکر گوهر آوردباز .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

|| سخن گستردن. سخن گفتن :

بر اینقول پیمان بسی کردهٔ
سخنهای بسیار گستردهٔ .
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

ز راحیل گفتار گسترده ام
مر اورا بتو نامزد کرده ام .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

که از آزمودن سخن گستری
که از ترس کاری حدیث آوری .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

|| بیان داشتن .

|| گستردن زبان . باز کردن آن؛ ادا کردن ،

که در هفت سال این سخن پیش شاه
زبانم نگسترد بیگاه و گاه .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

|| گستردن فرمان. رساندن آن، ابلاغ کردن؛ آن :

نقیبان لشکرهم اندر زمان
پراکنده گشتند بر هر کران
سوی پیل بانان وسوی سپاه
همانگه بگسترد فرمان شاه .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی) .

گستردنی. [گ ُ تَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که گسترند مثل فرش و قالی وامثال آن (آنندراج) . آنچه برزمین پهن کنند چون فرش وحصیر وامثال آن. آنچه لایق گستردن ودرخورپهن کردن باشد: طراز [ط ِ] (منتهی الارب) ، فراش [فَ] (منتهی الارب) . طنو [طَ] (منتهی الارب)، .وطاء [وَ یا وِ] (منتهی الارب). نطع [ن َ یا ن ِ] (منتهی الارب). مهاد [م ِ] (منتهی الارب). مفرش [مَ رَ] (منتهی الارب) .

همی بوی مشك آمد از خوردنی
همان زیر زربفت گستردنی .
فردوسی .

ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آگندنی .
فردوسی .

بکمترخورش بس کن ازخوردنی
مجوی ار نباشدت گستردنی .
فردوسی .

ز زرو ز سیم وز گستردنی
ندیدند کس چیزجزخوردنی.
اسدی .

ز گستردنی بارسیصد هیون
شراع وستاره ده از گونه گون.
اسدی .

گسترده. [گ ُ تَ دَ یا دِ] (ن مف) . پهن کرده، منبسط. (تفلیسی) . پهن شده :

من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین .
فردوسی .

بهرجای گسترده بدکار دیو
بریده دل ازترس کیهان خدیو . فردوسی .

ازبسی پرملك گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند.
خاقانی .

|| مفروش، فرش شده: قصرشیرین، دهی است بزرگ و باره دار دازسنگ واندروی یکی ایوان است ازسنگ مرمر گسترده. (حدود العالم) .

گسترده دست. [گ ُ تَ دَ یا دِ](ص مرکب) حاکم، فرمانروا، پادشاه مبسوط الید:

همیشه بزی شادویزدان پرست
برین بوم ما بیش گسترده دست.
فردوسی .

گسترده شدن. [گ ُ تَ دِ شُ دَ](مص مرکب) منتشرشدن: افتراش. [اِ تِ] . (منتهی الارب) . اسباط . [اِ] (منتهی الارب) . انبساط .[اِ ب ِ] (منتهی الارب) . انطحاح [اِ ط ِ](منتهی الارب) .طحو، [طَ] (منتهی الارب) :

چنین آگهی دارم از راستان
که درمصر گسترده شدداستان.
(یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی) .

|| گسترده شدن دست. فرمانرواشدن ، تسلط یافتن، مستولی شدن، حاکم شدن :

ازآن پس که گسترده شددست شاه (خسروپرویز)
سراسر جهان شد ورا نیکخواه .
فردوسی .

رجوع به گسترده گردیدن شود .

|| پهن ، منبسط .

چنین دادپاسخ که مندیش از این
نه گسترده از بهرمن شد زمین .
فردوسی .

گسترده کام. [گ ُ تَ دَ یا دِ](ترکیب توصیفی) . کامیاب، مرفه ، موفق ، منصور، کامران :

یکی پادشا بود سهراب نام
زبردست وباگنج وگسترده کام .
فردوسی .

یکی پادشاه بود قرقاز نام
ابالشکر و گنج وگسترده کام .
فردوسی .

بدو گفت ای مرد گسترده کام
بیا تاچه دادت سکندر پیام .
فردوسی .

شهری بود درهند مهراج نام
بزرگی بهرجای گسترده کام.
اسدی .

گسترده گردیدن . [گ ُ تَ دَ گَ دی دَ] (مص مرکب). منتشر شدن ، انتشار. || منبسط گردیدن، وسعت یافتن. تهیع [تَ هَ یُ] .(منتهی الارب) : هاع، هیعا (منتهی الارب). و رجوع به گسترده شدن شود .

گسترده گوش. [گ ُ تَ دَ یا دِ](ص مرکب) . آنکه گوش پهن دارد در درازی یا کوچکی: سبتاء [س َ] (منتهی الارب).

گسترش. [گ ُ تَ رِ] (اِ مص) . از: گستر + ش (پسوند اسم مصدر) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . هرچیزرا که توان پهن کرد از دام وبساط وفرش وامثال آن . (برهان) . (آنندراج). فرش :

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پرند .
نظامی .

|| پوشش :

زسنجاب وقاقم زموی سمور
هم از گسترشها ز کیمال وبور .
فردوسی .

|| هرچیزرا که توان فروچید .(برهان) . (آنندراج) .

گسترنده. [گ ُ تَ رَ دَ] (ن ف) . پهن کننده ، انتشار دهنده : ناتق [ت ِ] (منتهی الارب).ورجوع به گستردن وگسترده وگسترده شدن وگسترانیدن شود.

گستریدن . [گ ُ تَ دَ] (مص م) گستردن. منتشر کردن. پراکنده کردن :

چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت نخشب سپه گسترید.
فردوسی .

زدستور و گنجور بسته کلید
همه کاخ ومیدان درم گسترید .
فردوسی .

که لشکر بنزدیک جیحون رسید
همه روی کشور سپه گسترید .
فردوسی .

وزآنجاسوی دامغان بر کشید
همه راه زر و درم گسترید .
فردوسی .

چنین تابنزدیک طنجه رسید
همه مرز دریا سپه گسترید .
اسدی .

فراختم علم فتنه را به هفت فلک
بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم .
سوزنی .

|| و در این بیت مجازاً بمعنی پوشاندن آمده است :

گفتا که شاه زنگ یکی سبز چادری
بردختران خویش بعمدا بگسترید. بشارمرغزی.

|| پخش شدن، شایع شدن ، شایع گشتن پهن شدن :

از او در جهان آگهی گسترید
شدآئینش از هفت کشور پدید .
(یوسف‌وزلیخامنسوب بفردوسی)
جهان آفرینش‌چنان بر کشید
که‌نامش بهر گوشه‌ای گسترید .
(یوسف‌وزلیخامنسوب بفردوسی) .
برلب‌رود درباغ امیر از گل نو
گسترید‌ه‌است‌تو‌پنداری وشی‌معلم.
فرخی .
نتافته‌است چنین آفتاب در آفاق
نگسترید‌ه‌چنین‌سایه‌بر بسیط‌جهان.
سعدی .
|| مجازاً شایع کردن .آشکار کردن :
گویند همچو(۱) کردفلان‌بلفرج را
نامش‌چونام‌تو(۲)بفرخجی بگسترید.
لبیبی .
رازیزدان‌رایکی‌والاو دانا خازنست
رازیزدانرا اگرافه‌من‌توانم گسترید؟
ناصرخسرو .
ترکیبات : این‌مصدر باکامات،آفرین،پیام، ثنا،سخن ،شکر،عبادت،لابه،جفا،ونظایرآنها ترکیب شود ومعانی‌مختلف‌دهد. || آفرین گستریدن. آفرین‌خواندن ،آفرین گفتن :
جهان دیده روی شهنشاه دید
بدان نامدار آفرین گسترید.
فردوسی .
چوهوم آن‌سروتاج شاهان بدید
برایشان بداد آفرین گسترید .
فردوسی .
خرامید بهرام واورا بدید
برآن‌تخت‌وتاج آفرین گسترید.
فردوسی .
برفتند و دیدند هر کس که دید
بدان‌دست‌وتیغ آفرین گسترید .
اسدی :
زمین‌بوسه داد آفرین گسترید
سه ساله‌همه یاد کرد آنچه دید .
اسدی .
|| پیام گستریدن ، پیام رساندن :
فرستاده چون نزد ایشان رسید
پیام شهنشاه را گسترید .
فردوسی .
|| ثنا گریدن. ثنا خواندن :
زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدان‌سان که‌اورا(کیخسرورا)سزاواردید.
فردوسی .
فرو جست چون باد پیشش دوید
ببوسید خاک و ثنا گسترید .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).
|| سخن گستریدن . سخن گفتن ، تکلم کردن :
پس آنکه زبان بر گشادند پاك
سخن گستریدند بی‌ترس و باك .
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی).
سوی ده برادر یکی‌بنگرید
بتندی بعبری سخن گسترید.
(یوسف‌وزلیخا منسوب‌بفردوسی).
باندازه باید سخن گسترید
گزافه سخن‌را نباید شنید.
نظامی.
|| شکر گستریدن.بسیارشکر گفتن:
چولختی پرستش بجای آورید
زمانی بسی شکر ها گسترید .
(یوسف وزلیخا منسوب‌بفردوسی)
|| عبادت گستریدن ، عبادت کردن:
هنرمند یعقوب فرخ نژاد
زدرد دل و جان بپا ایستاد .
زمانی عبادت همی گسترید
بنزدیك آنکو عباد آفرید
(یوسف‌وزلیخامنسوب بفردوسی).
|| لابه گستریدن . لابه کردن، تضرع و وزاری نمودن :
بدان پادشه لابه ها گسترید
مر این نامهٔ من بدو بسپرید.
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی.)
|| جفا گستریدن . جفا کردن ، ستم کردن :
همین چرخ گردنده باهر کسی
تواند جفا گستریدن بسی .
فردوسی.

گسترید‌ه [گُ تَ دَ] (ن مف) منبسط ، مبسوط :
ریاحین بر زمینش گسترید‌ه
درختانش‌بکیوان سر کشیده.
نظامی .
اگر چنو دگرستی بمردمی و بفضل
چنوشدستی معروف گسترید‌ه اثر .
فرخی.
|| گسترید‌ه اثر. مجازاً نیك نام، مشهور ، هرآنکه‌آثارش‌همه جا مشهورباشد :

گسترید‌ه‌شدن . [گُ تَ دَ شُ دَ] (مص‌مرکب) منبسط شدن ، پهن شدن ، انتشار یافتن ، تعمیم یافتن ، افاضه شدن بطورعموم :
فضل تو بر همه شعرا گسترید‌ه‌شد
گسترده باد بر تو رضای اله تو
فرخی.

گستن . [گُ تَ] (مص م) کوفتن چنانکه بکوس‌یعنی بکوب. (آنندراج). (انجمن‌آرا) .۱. صح « کستن » باکاف‌تازی است .

گستو. [گُ] (اِخ). فرسخی کمترمیانهٔ شمال و مغرب فرگ است نصف بیشتر قریه و مزرعه گستو از موقوفات مدرسهٔ منصوریهٔ شیراز است دروقفنامه‌ها وفرامین سلاطین آن راحستویه فرگ از اعمال شبانکاره‌فارس نوشته‌اند. (فارسنامهٔ‌ناصری۔ بخش دوم‌ص ۲۱۹).

گسته. [گُ تَ] (اِ). از گست + ه (پسوندنسبت) منسوب بچیزی (حاشیهٔ۔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . زشت . (رشیدی). (فرهنگ نظام). سرگین باشد که فضلهٔ‌اسب‌وشتروخروگاواست.(برهان). سرگین،زیرا که نسبت‌به‌چیززشت‌دارد،وها برای‌نسبت‌است.(آنندراج) . (انجمن‌آرا). (جهانگیری) .

گستهم. [گُ تَ هَ یا تَ] (اِخ) . درپهلوی‌ویستخم (۳) یاویستهم (٤). این نام‌دراوستابقول‌دارمستتر بصورت‌ویستئورو(٥) آمده که‌یکی‌ازناموران ایرانست ازخاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین یشت) این کلمهٔ اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشر شده میباشد «پورداود. یشتهاج ۱ص ۲٦٥ ح» و کریستنسن نیز برین عقیده است ۔ « کیانیان ص ۱٥٦ » بنابراین ویستئورو اوستایی‌تبدیل صورت‌یافتهٔ ویستهم گستهم گردیده که جزو اخیرآن « تهم » بمعنی دلیراست « یشتها ج ۲ ص ۱۳۹ » رك، فهرست‌ولف (نقل‌ازحاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌تصحیح دکترمعین).
نام پسر نوذربن منوچهراست . (برهان):
بگفتار گستهم یکسر سپاه
گرفتند نفرین بر آرام شاه.
فردوسی.
بشد طوس و گستهم هردوبهم
لبان پر زباد وروان پرزغم .
فردوسی .
دیگر پسر نوذربود پدر طوس و گستهم راست انداز .
(مجمل‌التواریخ والقصص‌ص ۲۷.)
سوم سپاه ملك گیلان آغش وهادان را داد و باگستهم‌نوذرسوی‌خوارزم وآن زمین‌ها فرستاد. (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص ٤۹). رجوع بفهرست ولف شود .

گستهم. [گُ تَ هَ یاتَ) (اِخ)نام پسر گژدهم نیزهست واویکی از پهلوانان ایران‌بود.(برهان).(جهانگیری).(آنندراج).

(۱) ظ . هجو تصحیح مؤلف .
(۲)ظ« که » تصحیح‌مولف .

(۳) Vistaxm . (٤) Vîstahm . (٥) Vistaûrû .

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.

فردوسی.

نو به‌زنت کیقباد میده نهت اردشیر
نیزه‌برت تهمتن، غاشیه‌کش گستهم.
خاقانی.

وهرمزد گستهم(۱) بندوی را بازداشت.
(مجمل التواریخ والقصص ص ۷۷)

گستهم [گُ تَ هَ یا گُ تَ] (اِخ) خال (دائی) خسرو پرویز پادشاه ساسانی:

اگر ما بگستهم یابیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست

مدان تو ز گستهم کاین ایزدیست
ز گفتار و کردار نابخردیست.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۹ ص ۲۶۸۰).

بدو گفت گستهم کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار.
(شاهنامهٔ فردوسی بروخیم ص ۲۶۸۸).

یکی تیغ گستهم زد بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ص ۲۷۰۲)

رجوع بفهرست ولف شود.

گستهم. [گُ تَ هَ یا گُ تَ](اِخ) پهلوان ایرانی، دستور بهرام گور:

چو گستهم کوپیل کشتی براسب
دگر قارن گرد پور گشسب.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۷ ص ۲۰۹۷).

جهانجوی گستهم را پیش خواند
ز خاقان چین چند با او براند.
(شاهنامهٔ بروخیم ج۷ ص ۲۱۹۶).

رجوع بفهرست ولف شود.

گستی [گَ] (حامص) درشتی و زبونی. (برهان). (ناظم الاطباء). || بدی و نازیبایی (برهان) (۲) و یا مرخم گستاخی. (آنندراج). (۳). زشتی:

ترا جائیست بس عالی و نورانی
چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۴۷۳).

گسختن. [گُ سِ تَ] (مص) مخفف گسیختن. شکستن. (ناظم الاطباء). || شکافتن (ناظم الاطباء). || دریدن. (ناظم الاطباء). || دفع نمودن. (ناظم الاطباء). || سست گردانیدن. (ناظم الاطباء). || جدا کردن. (ناظم الاطباء). || رها کردن. (ناظم الاطباء). || شکافته شدن. (ناظم الاطباء). || شکسته شدن. (ناظم الاطباء). || رها شدن. (ناظم الاطباء). || سست گشتن (ناظم الاطباء). برای تمام معانی رجوع به گسیختن شود.

گس خلق. [گَ خُ] (ص مرکب). تندخوی، خشن، بدخلق:

ندهد رنج آن کل کافر
هیچ گس خلق را تن آسانی
جز مظفر مجیر (کذا) بابکر
آن چو بوبکر در مسلمانی.
سوزنی.

گسستگی. [گُ سِ تَ یا تِ] (حامص). شکاف. (ناظم الاطباء). || رخنه. (ناظم الاطباء). || شکستگی (ناظم الاطباء). || انقطاع (ناظم الاطباء). تفرق. || رها شدگی (ناظم الاطباء). || پراکندگی. (یاداشت بخط مؤلف). || در تداول حکما بمعنی انفصال ضد پیوستگی. (اتصال):

گمان نیست که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پذیرای آن توهم است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله که اگر هستی جسم گسستگی این ابعاد سه گانه را اندروی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است.
(دانشنامهٔ علایی ص ۷۶).

گسستن. [گُ سَ تَ] (مص لازم) از ریشهٔ اوستایی سید (۴): سانسکریت سهید (۵)، پارسای باستان ویسدرامی (۶) «هوبشمان ۹۲۲»، پهلوی ویستن (۷) رك: اسشق ۹۲۲» دارمستتر: تتبعات ۸٤۰۱؛ قطع کردن. بریدن، جدا کردن، منقطع گشتن، پاره شدن، شکسته شدن، رها شدن، رك. گسلیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین). از هم جدا شدن و از هم جدا کردن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و در غیر آن استعاره و تشبیه. (آنندراج). و جدا کردن (ناظم الاطباء). فتالیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ.
فردوسی.

شخودند روی و بکندند موی [کنیزکان در ماتم کیخسرو]
گسستند پیرایه و رنگ و بوی.
فردوسی.

|| رها شدن (ناظم الاطباء). || شکستن چیز نرم که پیچیده شود. (غیاث) بریده و شکسته شدن، پاره شدن. (ناظم الاطباء).

|| جدا شدن:

ای نگارین ز تو رهیت گست
دلش را گو ببخش و گو بگداز (۸).
آغاجی.

نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایژه.
عنصری.

سنجر ز رفیقان خردمند گسستم
ترسم که شبی مست بدست عسس افتم.
سنجر (بنقل آنندراج).

|| منقطع گشتن. (ناظم الاطباء). قطع شدن، بریدن (ناظم الاطباء):

آب چون (۹) بر دسوی آبخوره
چون گست آب بر بماند خره.
ابوالعباس.

پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردند. (مجمل التواریخ والقصص).

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روز آمد بجوفت زناف.
چو نافش (۱۰) بریدند روزی گست
بپستان مادر در آویخت دست.
سعدی (بوستان).

|| مجازاً از میان رفتن، نابود شدن: ومهر قرامطه را [معتضد خلیفه] بگرفت ... و بیاویختش و عظمت ایشان بگسست.
(مجمل التواریخ والقصص).

|| بریدن، قطع کردن، پاره کردن:

چو یك موی گردد بسر بر سپید
بباید گسستن ز شادی امید.
فردوسی.

بنگر پیوستی آنچه گفت به‌پیوند
بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل.
ناصرخسرو.

گسستم ز دنیای جافی امل
ترا باد بند و گشای عمل.
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۲۵۰)

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند.
نظامی.

پس ناگاه برآمد و لنگرهای [کشتی] بگسست و بادبانها بشکست. (مجمل التواریخ والقصص). چون طبع اجل صفرا تیز کرد... از زنجیر گسستن فایده حاصل نیامد.

---

(۱) این شخص را بسطام« و «وسطام» هم ضبط کرده‌اند و همه یك نام است و طاق وستام، وستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام بسرحد خراسان بوی منسوبست. (حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص تصحیح مرحوم بهار ص ۷۷).
(۲) از: گست (هَم) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
(۳) براساسی نیست اولا مرخم، درست نیست زیرا کلمه چیزی حذف نشده و باید مخفف گفت وثانیاً اگر مخفف گستاخی میبود باید بضم اول خوانده میشد نه فتح.
(٤) Sid . (٥) Chid . (٦) Visdrâmiy . (٧) V(i)sastan.
(۸) دلش را گو به پخس و گو بگداز. (ن ل). (۹) جو. (ن ل). (۱۰) نافت (ن ل).

(کلیله ودمنه).
شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سرسرود.
سعدی (بوستان).
|| واماندن؛ ازراه‌رفتن؛ کوفته گشتن:
پس چون قصیر فراز رسید وازاسب فرود آمد درساعت اسب بیفتاد و بمرد وبگسسته بوداندر آن‌راندن .(ترجمهٔ طبری بلعمی).
رفتن ونشستن به که دویدن وگسستن. سعدی. (گلستان).
|| ویران کردن، درهم‌ریختن:
دریابغل گشوده بساحل نهاده روی
دیگر کدام سیل گسسته‌است بندرا.
صائب (بنقل آنندراج).
ترکیبات || بار گسستن. بهم خوردن مجلس وپایان‌یافتن: چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد وشغل پیش گرفت. (بیهقی). امیر مسعود چون باربگسست خلوت کرد. (بیهقی). چون باربگسست وهر کس بجای خویش باز گشتند. (بیهقی). || ازهم گسستن. متلاشی شدن، نابودشدن:
بهاری تازه چون رخشنده‌مهتاب
زهم بگسست چون برخاک سیماب.
نظامی.
|| ازهم جدا شدن:
از دریغ آنکه روح و جسم او ازهم گسست
چارار کانرا دگر با هم نخواهی یافتن.
خاقانی.
|| فروگسستن. جداکردن، بریدن:
زیورنثرش فروخواهم گسست
برشه‌صاحبقران خواهم فشاند
خاقانی.

گسستنی. [گُ سَ تَ] (ص لیاقت) قابل گسستن، در خور قطع شدن و پاره گردیدن. رجوع به گسستن‌شود.

گسسته [گُ سَ تَ] (نِ‌مف) ازهم جدا کرده و از هم جدا شده .(آنندراج). نامرتبط، ضد متصل، ضد پیوسته: و بصره را دوازده محلت است هریکی چند شهری ازیکدیگر گسسته. (حدودالعالم).
|| بریده، (آنندراج). منقطع:
دل وی ز تیمار خسته‌مباد
امیدجهان زوگسسته‌مباد.
فردوسی.
توازماگسسته‌بدین گونه‌مهر
پسندد چنین کردگار سپهر.
فردوسی.
سرکه تابد(یابد) گسسته کینه‌را
دورباشد بناوه گرسنه را.
عفصری .(لغت فرس ص ۴۴۸).
کز لطف‌توهم نشدگسسته
امید بهشت کافران را.
خاقانی.
|| دورشده، رفته، پریده:
فرود آمد ز باره دل شکسته
قرارازجان ورنگ ازرخ گسسته.
ویس ورامین.
غبار راه بر زلفش نشسته
بداغ دوست رنگ‌ازرخ گسسته.
ویس ورامین.
|| بازشده، گشاده:
تنش جای دیگر دگر جای سر
گشاده سلیح و گسسته کمر.
فردوسی.
رجوع به گسسته کمرشود.
|| متلاشی مقابل متراکم وانبوه، پریشان:
آن آمدن ابر گسسته نگر ازدور
گویی‌ز کلنگان پراکنده‌قطاریست.
فرخی.
|| پاره کرده (آنندراج). || شکسته (آنندراج). || کنده: جمال‌طاوس‌همیشه اوراپراکنده‌وبال گسسته‌دارد. (کلیله‌ودمنه).
|| جدامتفرق: زیراکه صف بردو گونه‌بود پیوسته وگسسته ... وصف گسسته آن‌زمان باید که سپاه تو همه‌سوار وسلاح داربود... (راحة‌الصدور راوندی).

گسسته آشیان. [گُ سَ تَ] (ترکیب توصیفی) طائری که به سبب خراب شدن آشیان‌از آشیان‌خودبدورافتاده باشد:
ما وتو دو نو (کذا) اسیر جائیم
مرغان گسسته‌آشیانیم (۱).
فیضی (بنقل بهارعجم).

گسسته بنیاد. [گُ سَ تَ] (ترکیب توصیفی) مستأصل و برکنده بنیاد. (آنندراج). ناا‌ستوار:
گرستانم بزور بیداد است
ورنه‌صبرم گسسته بنیاد است.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

گسسته پشت. [گُ سِ تَ پُ یاسَ] (ترکیب توصیفی) بی‌مدد، بی‌پشت‌وپناه:
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته‌پشت وگرفته گریغ‌راهنجار.
عنصری.

گسسته پی. [گُ سَ تَ پَ] (ترکیب‌توصیفی) ازصفات کمان است.(آنندراج).
بریده زه:
زبس کشید نم ازآب چشم پرخونم
سپهر حال کمان گسسته پی دارد.
ملارشیدی (بنقل آنندراج).

گسسته‌خرد. [گُ سَ تَ خِ رَ] (ترکیب توصیفی). کم عقل، بی‌خرد، نادان:
ازویی بهر دو سرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد به‌بند.
فردوسی.
بدو گفت گرو ای گسسته خرد
سخن‌زین نشان‌خود کی‌اندرخورد؟
فردوسی.

گسسته‌دل. [گُ سَ تَ دِ] (ترکیب توصیفی) آزرده دل (آنندراج):
شکسته سلیح و گسسته دلند
تو گفتی که ازغم‌همی بگسلند.
فردوسی.
وداع کن که هم‌اکنون همی بخواهم رفت
گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب.
(دیوان‌امیرمعزی‌تصیح اقبال ص ۵۸).

گسسته‌دم. [گُ سِ تَ دَ یا سَ] (ترکیب توصیفی). آنکه ازپس دویدن مانده‌باشد و نفسش گسسته باشد (آنندراج). آنکه نفسش بندآمده‌باشد:
پیوسته باد عزّت و فرّ وجلال او
بدگوی‌رابریده زبان‌وگسسته‌دم.
فرخی.
نگر که در پی بویت دویده بود صبا
که‌وقت صبحدمش‌خوش گسسته‌دم‌دیدم.
ظهوری (بنقل آنندراج).

گسسته‌روان. [گُ سَ تَ رَ] (ترکیب توصیفی) افسرده، متألم:
یکایک‌سواران پس اندردمان
شکسته‌سلیح وگسسته روان.
فردوسی.

گسسته‌شدن. [گُ سَ تَ شُ دَ یا سِ] (مص‌مرکب) پاره شدن، قطع‌شدن:
گسسته شدازهم کمربند اوی
بیفتاد از دست پیوند اوی.
فردوسی
ازاین تخمه گرنام شاهنشهی
گسسته شود بگسلد فرهی.
فردوسی.
آسمان راگسسته شد زنجیر
داد فریادخوان نخواهد داد
خاقانی.
ونظام این‌حال گسسته شد. (کلیله‌ودمنه).
|| متفرق شدن، پریشان‌شدن:
گسسته‌شدآن لشکر وبارگاه
بنیروی یزدان که بنمودراه.
فردوسی.
|| ویران، منهدم:
پلی‌بردجله زآهن بود بسته
درآمدسیل‌وآن‌پل‌شد گسسته.
نظامی.
|| منقطع، متوقف: و تاراج خانه های مردمان و شکوه و حشمت پادشاه نماند وکاروانها گسسته شد چنانکه حاج راه بگردانیدند .(مجمل‌التواریخ والقصص).

گسسته عنان. [گُ سَ تَ عِ] (ترکیب‌توصیفی) کنایه ازمردم یله‌ومرکب بی‌قید خلیع العذار که بهرطرف خواهد

(۱) درآنندراج شعر چنین‌است، ما وتودوتواسیر جائیم   مرغان گسسته آشنائیم

راه رود .(آنندراج) :

فرستاده فوجی ز شیر افکنان
بدنبال خصم گسسته عنان .
ملاعبدالله هاتفی (بنقل آنندراج).

رجوع به گسسته لجام و گسسته مهار شود .

گسسته کمر. [گُ سَ تَ کَ مَ یا سِ] (ترکیب توصیفی) آنکه کمر بند او باز شده باشد ، آنکه کمر بند او پاره شده باشد :

شکسته دل و دست برخاک سر
دریده سلیح و گسسته کمر .
فردوسی .

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر .
فردوسی .

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده سلیح و گسسته کمر .
فردوسی .

گسسته گردیدن. [گُ سَ تَ گَ دی دَ] (مص مرکب ل) منقطع شدن .متوقف گشتن : دیگر که شهری است [سیستان] بذات خویش قائم که بهیچ شهری محتاج نیست که اگر کاروان گسسته گردد همه چیز اندر آن شهر یافته شود .(تاریخ سیستان) .

گسسته گشتن. [گُ سَ تَ گَ تَ یا سِ] (مص مرکب ل) پاره شدن . قطع گردیدن :

تنت چو پیرهنی بود جان ترا و اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود .
ناصرخسرو .

|| اگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی .(کلیله و دمنه) .

گسسته لجام. [گُ سَ تَ لِ یا سِ] (ترکیب توصیفی) گسسته عنان و گسسته مهار :

زبانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او است
فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام .
عرفی (بنقل آنندراج)

رجوع به گسسته عنان و گسسته مهار و گسسته لگام شود .

گسسته لگام. [گُ سَ تَ لِ یا سِ] (ترکیب توصیفی) گسسته لجام :

گسسته لگام و نگونسار زین
فرو برده لفج و بر آورده کین .
(فردوسی .چاپ بروخیم ج ۴ ص ۱۰۹۲)

چمان و چران چون پلنگان بکام
نگون کرده زین و گسسته لگام .
فردوسی .

رجوع به گسسته عنان و گسسته لجام و گسسته مهار شود .

گسسته مهار. [گُ سَ تَ مَ یا سِ] (ترکیب توصیفی) سرکش (برهان) . عنان بریده ، لجام گسیخته :

چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار .
فردوسی .

بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سار
بسان هیونی گسسته مهار .
فردوسی .

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب
شتر گسسته مهار است و ساربان در خواب .
صائب .

|| بی قید و سخت ستهیده که بعربی خلیع العذار گویند .(انجمن آرا) (رشیدی) :

میان عالم و جاهل همین قدر فرق است
که این کشیده عنان است و آن گسسته مهار .
ظهیر فاریابی .

|| ستیزنده. (برهان). || سخن ناشنوده . (برهان). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۰ و گسسته لجام و گسسته لگام و گسسته عنان شود .

گسسته نور. [گُ سَ تَ یا سِ] (ترکیب توصیفی و امر کب) کنایه از ماه نو است که هلال باشد (برهان) . (آنندراج). || پیاله را نیز گویند که طلا و نقره با اندام کشتی ساخته باشند این لغت را در مؤید الفضلا با کاف تازی نوشته اند. (برهان).(آنندراج) .

گسکری محله. [گَ کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام رودخانه ایست که به بالالم معروف است .رجوع به بالالم شود . (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو ص ۳۸) .

گسکن. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزار و پانصد گزی شمال باختری سبزوار. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات ، پنبه ، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است راه آن مالرو از خسروگرد میتوان اتومبیل برد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

گسگ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵ هزار گزی شمال باختری در میان و سر راه شوسهٔ بیرجند بشاه درخت هوای آن گرم و دارای ۵۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات تریاک، چغندر و شغل اهالی زراعت است راه آن اتومبیل رو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

گسگ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۸ هزار گزی خاور صفی آباد و ۷ هزار گزی شمال جاده شوسه سلطان آباد به صفی آباد هوای آن معتدل - دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه زیره و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

گسگر. [گَ کَ] (اِخ) (۱) در شمال غربی رشت و از شمال محدود است بطالش دولاب و از مشرق بمرداب و از جنوب بفومن و از مغرب بماسال و شاندرمن ،طول آن ۱۲ و عرض آن ۹ هزار گز است وسابقاً وسیع تر بوده است. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰۰ خانوار و مرکز آن گسکر و محصولات آن برنج و از صنایع مهم آن بافتن شالهای پشمی است، قرای مهم آن شکر بافان، کلنگستان، پلنگ ـ سرا، ملک سار ،نوده میباشد. (جغرافیای ـ سیاسی کیهان ص ۲۷۷). ناحیتی است بگیلان (نخبة الدهر دمشقی) در فرهنگ جغرافیایی ارتش ذیل «گسگره» آمده :

گسگره : [گَ کَ رَ] (اخ) رجوع به گسگره شود .

گسگره. [گَ کَ رَ] دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵ هزار گزی باختری شهر فومن و هزار گزی جنوب راه فرعی فومن بماسوله .هوای آن معتدل دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود واستخر تأمین میشود و محصول آن برنج ـ ابریشم، چای، لبنیات ، عسل و شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه آن مالرو است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

گسل. [گُ سِ] (اِ مص) گسیختن (۲) (برهان) .|| (نف مرخم). گسلنده :

کدامست گفت از شما شیر دل
که آید سوی نیزهٔ جان گسل.
فردوسی .

پیام من که رساند بیار مهر گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است.
سعدی .

|| رها شونده (ناظم الاطباء) :

دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان کز دل برد آرام را .
سعدی .

|| (نمف) گسیخته و رهاشده. (ناظم الاطباء)
|| شکافته شده (ناظم الاطباء) .

گسلاندن. [گُ سَ دَ] (مص م) گسیختن، پاره کردن ، گسلانیدن :

عمودی فروهشت برگستهم
که تا بگسلاند میانش زهم .
فردوسی .

دمادم فرستد سلیح و سپاه
خورش بازپس نگسلاند زراه .
فردوسی .

(۱) گشکر (گسکر نسخ ل) از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و آب وهوا مانند دیگر مواضع . (نزهة القلوب ص ۱۶۳)

(۲) این صورت ریشهٔ فعل است .

سپردم بتواین نبرده جوان
زمرکش دلم را بپرنگسلان .
فردوسی .
وراهنمائی ایشان کرده بود بجنگ زدن در چیزی
که هرگز نگسلد.(بیهقی).
من نه مسلمانم نه مردجوانمرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال.
منوچهری .
دیوانه اگر پندهی خود نپذیرد
وربند نهی سلسله ازهم گسلاند .
سعدی(غزلیات) .
وگر برهر دوجانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند.
سعدی. (گلستان).
رجوع به گسلانیدن شود.

گسلاندنی . [گ ُ س َ د َ] (ص لیاقت) درخور گسلاندن ، لایق گسلاندن. رجوع بگسلاندن و گسلانیدن شود .

گسلاننده. [گ ُ س َ ن َ د َ] (ن ف) . اسم فاعل از گسلاندن وگسلانیدن رجوع به گسلانیدن شود.

گسلانیدن. [گ ُ س َ د َ] (مص م) . گسل + انیدن (پسوند متعدی) متعدی گسلیدن ، پاره کردن ،قطع کردن.(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .گسیختن وگسیختن کنانیدن و از هم جدا کردن . (ناظم الاطباء). گسلاندن، بریدن، قطع کردن:
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند.
سعدی(گلستان) .
رجوع به گسلاندن و گسلیدن شود .

گسلانیدنی . [گ ُ س َ د َ] (ص لیاقت) قابل گسلاندن ، درخور گسلاندن .

گسلانیده. [گ ُ س َ د َ] (ن مف) گسیخته ، پاره شده ، بریده . رجوع به گسلانیدن شود .

گسلش. [گ ُ س َ ل ِ] (اِمص) . اسم مصدر از گسیختن(۱).رجوع به گسیختن شود.

گسل کردن . [گ ُ س ِ ك َ د َ] (مص مرکب) مخفف گسیل کردن :
این بگفت ولشکر راگسل کرد .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعیدنفیسی).
رجوع بگسیل کردن شود .

گسلندگی. [گ ُ س َ ل َ د َ] (حامص) عمل گسلنده، فعل گسلنده(۲) .

گسله . [گ ُ س َ ل َ](ن مف) گسیخته شده .(برهان). (آنندراج). (جهانگیری). رجوع به گسیختن شود . || گسیختگی اشکوبهای موازی طبقات زمین.(فرهنگستان. ص۲۲) .

گسلیدگی. [گ ُ س َ د َ یا د ِ] (حامص) عمل گسلیده ،فعل گسلیده(۲) .

گسلیدن. [گ ُ س َ د َ] (مص ل) . ازگسل + یدن (پسوند مصدری) = گسیختن .(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . گستن و گسیختن :
که بی داور این داوری نگسلد
و بر بی گناه ایچ بدنیشلد .
ابوشکور بلخی(لغت فرس ص۳۱۷)
زبس برسختن زرش بجای مردمان هزمان
زناره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله
دقیقی .
همی استخوان تنش بگسلید
رخ اوشده چون گل شنلید . فردوسی .
از دیدن اوسیر نگردد دل نظار
زآنست که نظاره همی نگسلد ازهم.
فرخی .
بگسلد بر تنگ اسب عاشقان بر تنگ تنگ
چون کشد بر اسب خویش ازموی اسب او تنگ
تنگ. (دیوان منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص۴۷)
وربریدستی چومن زیشان طمع
همچومن بنشین وبگسل زین لئام.
ناصرخسرو .
رسالت ملك الروم یاد کنیم اگرچه نه جایگاه است تاسخن نگسلد . (مجمل التواریخ والقصص) و کوه دماوند است که از صد فرسنگی زمین پیدا شود و برف هرگز براو نگسلد . (مجمل التواریخ والقصص).
اگرچورشته توهموار کرده‌ای خودرا
ز جویبار تو آب گهر نمیگسلد .
صائب (بنقل آنندراج) .
|| (مص م) . قطع کردن ، پاره کردن. گسیختن :
سزد که بگسلم ازیار سیم دندان طمع
سزد که اونکند طمع پیردندان کرو .
کسایی .
پدر پیر گشت و تو برنادلی
نگر تاز تاج کیی نگسلی .
فردوسی .
بزرگان ایران گشاده دلند
تو گویی که آهن همی بگسلند.
فردوسی .
از توجهان رنج خویش چون گسلد
چون تو ازو طمع خود نمیگسلی .
ناصرخسرو .
برارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
برمشك بید نایژهٔ عود بشکنی .
منوچهری .
چشم ازاو نگسلم که درتنگی
بدلم نیك نسبتی داری .
مسعودسعد .
گفتی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش.
سعدی(گلستان) .
طمع بندودفتر زحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه خواهی بگوی.
سعدی .
غیر از آن زنجیر یارمقبلم
گردوصد زنجیر آری بگسلم.
مولوی .
|| میان گسلیدن ، شکستن کمر :
ای نازك میان وهمه‌تن چوپرنیان
ترسم که دررکوع ترا بگسلد میان.
خسروی .
|| راه گسلیدن.طی طریق کردن :
بیابان در نورد و کوه بگذار
منازلها بکوب وراه بگسل .
منوچهری .
|| در گسلیدن ، کوتاه کردن ، بازداشتن:
بدوگفت دست از جهان درگسل
که بایت قیامت برآید زگل .
سعدی(بوستان).
|| بر گسلیدن .بر کندن :
ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش ازبیخ برنگسلی .
سعدی(گلستان).
|| فروگسلیدن؛ فروگسستن، ازهم جدا شدن (اعضا) :
جان ترنجیده و شکسته دلم
گویی ازغم همی فروگسلم .
رودکی.

گسلیده. [گ ُ س َ د َ] (ن مف) گسسته. رجوع به گسلیدن شود .

گسن. [گ َ] (اِ) گرسنگی که در مقابل سیری است.(برهان) رجوع به گرسنه وگشنه وگسنه شود .

گسنامار . [گ َ] (اِ) نهایت وغلبهٔ گرسنگی باشدچه گسن بمعنی گرسنه وآمار بمعنی نهایت طلب وخواهش بود.(برهان). (آنندراج) . آقای دکترمعین نوشته‌اند : دریك نسخهٔ خطی جهانگیری متعلق بکتابخانهٔ علامه دهخدا « گسامار» ودردونسخهٔ دیگر از همان کتاب متعلق بهمان کتابخانه « گسنامار» بااول مضموم بثانی زده ونون بالف کشیده آمده بمعنی مذکور درمتن، وشاهد ذیل در دونسخهٔ جهانگیری ازطبقات خواجه عبدالله انصاری دراحوال ابوبکر دقاق آمده : « ابوبکر رازی گوید کهویرا گفتم سبب چشم بشدن تو چه بود ؟ گفت دربادیه شدم بتوکل : گفتم ازآن اهل منازل هیچ نخورم ورعرا ، یك چشم من بروفرو بشت از گسنامار . در لسان العجم شعوری ج ۲ ص۳۱۷ : ۲ ، این عبارت چنین آمده : « وقتی دربادیه رفته بودم ودرمنازل ازهیچکس چیزی تناول نکردم باورع از گسنامار،یك چشم من فروبرد.» مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل « گسناهار » باشد از گسن بمعنی گرسنگی وآهار بمعنی غذا (انتهی)ظ.مصحف چشماماز(قس.خشکاماز. راك ،خشکامارورك، آماز) = استسقاءچشم، استسقاء العین = استسقاء المقله(۳) راك ،

(۱) ازسه یادداشت بخط مؤلف. (۲) یادداشت بخط مؤلف . (۳) Hydrophtalmie.

لغت نامه در کلمهٔ استسقاء. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).

گسنده. [گ ُ س َ د َ] (اِ) . خواهش و آرزو. (ناظم الاطباء). || اشتهاء. (ناظم الاطباء) . || مغز درخت . (ناظم الاطباء).

گسنگی. [گ ُ ن َ / ن ِ] (حامص). گشنگی، مخفف گرسنگی . (برهان) . (آنندراج). رجوع به گشنگی شود.

گسنه. [گ ُ ن َ] (ص) . گسن = گشنه = گرسنه ؛ درارك (سلطان آباد) گوسنه(۱) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . گرسنه که درمقابل سیر باشد. (برهان) . (جهانگیری) . (آنندراج) :

چنان کرد هرچند سالار بود
که بد گسنه وسخت ناهار بود .
اسدی .

آن پیر گسنه را که نبود آب در جگر
آروغ امتلاز ندا کنون زخوان شکر.
کمال (بنقل آنندراج) .

رجوع به گرسنه شود .

گسی. [گ َ] (حامص) گس بودن . عفوصت .زمختی .

گسی. [گ ُ] (حامص) مخفف گسیل است روانه کردن ، روانه نمودن و فرستادن (جهانگیری). (برهان). (رشیدی). (آنندراج). گسیل کردن :
|| وداع کردن (برهان) (جهانگیری). (رشیدی) .
|| دفع کردن. (برهان) || فرستادن باشد کسی را بجایی (برهان) (آنندراج). رجوع به گسی کردن و گسیل کردن شود.

گسی بنده. [گ ُ ب َ د َ] (اِ مرکب) چاپار ، پیك ، قاصد :

فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گسی بندگان خواستند.
فردوسی .

گسیختگی. [گ ُ ت َ / ت ِ] (حامص) عمل گسیختن . رجوع به گسیختن شود.

گسیختن . [گ ُ ت َ] (مص) . طبری بسته(۲) (بگسیخته)، گسلیدن، پاره شدن، قطع شدن ،شکافتن، جدا کردن، رها کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . مرادف گسستن و گسلیدن . (آنندراج) . بریدن و جدا کردن و قطع کردن ،

داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن.
سعدی (طیبات) .

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که جوید چو دهقان گریخت
سعدی (بوستان).

|| فسخ ، نقض کردن : چون حکمی در دادگاههای بدوی و یا ژوهشی داده شود و دیوان عالی کشور آن حکم را نقض کند گویند حکم گسیخت یا حکم به گسیختن داده شد. || در گسیختن، رها شدن:

اگر پالهنگ از کفت درگسیخت
تن خویشتن خست و خون تو ریخت .
سعدی .

گسیخته. [گ ُ ت َ / ت ِ] (ن مف) بریده ازهم جدا شده. رجوع به گسیختن شود .

گسی کردن. [گ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) . فرستادن وروانه کردن کسی بجایی :

چون گسی کردمت بدستك خویش
گنه خویش بر تو افکندم .
رودکی .

از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب را کرد خسرو گسی .
دقیقی .

بدو گفت پرموده را بی سپاه
گسی کن بخوبی بدین بارگاه.
فردوسی .

دژم بود از آن دختر پارسا
گسی کردن از خانهٔ پادشا .
فردوسی .

گسیشان کن اکنون بنزد پدر
ابا نامه سود وزیان در سپر.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

گسی تان کنم باهمه کام دل
همه رامش و نازو آرام دل .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد
بدرد وداغ دل مویه بسی کرد .
ویس ورامین .

مدار اورا ببوم ماه آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.
ویس ورامین

پس آنکه دایه را با یك جگر تیر
گسی کرد ازمیان دشت نخجیر.
ویس ورامین.

سرمه دکر هدیه‌ها باسپاه
گسی کرد و شد نزد ضحاك شاه.
اسدی .

گسی کرد دیگر سپه هرچه داشت
همه زنگیان را زره باز داشت .
اسدی .

زدرگاه خود شاه نیك اخترش
گسی کرد با خلعتی درخورش.
نظامی .

گسیل. [گ ُ] (اِ) : گسی ؛ قس : گیلکی اوسه کودن (۳)(فرستادن) (حاشیه برهان قاطع بتصحیح دکتر معین) روانه ساختن وفرستادن کسی بجایی. (برهان). (آنندراج). گسی. (جهانگیری) . (غیاث) . || دفع کردن . (برهان) . (آنندراج) . (غیاث) :

نومید مکن گسیل سائل را
بندیش زروزگار آن سائل .
ناصرخسرو .

|| مرخص کردن . (آنندراج) . (غیاث).
|| وداع کردن . (برهان) .

گسیلا . [گ ُ] (اِ) خم شدگی و دوتا شدگی. (ناظم الاطباء) .

گسیلا [گ ُ] (اِ). بار گیاهی سمی که کچوله نیز گویند و به تازی آذاراقی (ناظم الاطباء). در انجمن آرا بمعنی نام دارویی است غیرسلیخه و دافع درد دندان آمده است.

گسیل کردن. [گ ُ ک َ د َ] (مص مرکب). فرستادن، روانه کردن، ارسال: هشام بردست خویش لوا بربست سعید را وسی هزار مرد بگزید از مردان مردوروزی دادشان و گسیل کرد با سعید . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
و پس از گسیل کردن ایشان امیرعضدالدوله یوسف را گفت... (بیهقی) .
گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش پیام داد بلطف و لطف نمود . (بیهقی) .
دیگر روز رضا علیه السلام را گسیل کرد [طاهر) با کرامت بسیاری ویرا تا بمرو آوردند . (بیهقی).
وچون بخواستیم رفت مارا بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد .(سفرنامهٔ ناصرخسرو).
وچون این دو کس باز آمدند از کشتن هرمز، ابرویز زنان وثقل را گسیل کرده بود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰) .

آن تعمق درد لیل و در شکیل
از بصیرت میکند اورا گسیل .
مولوی.

گش . [گ َ] (اِ) رشیدی گوید : « گش . . . . بلغم ، چنانکه خواجه در ترجمه مقالات ارسطاطالیس گفته که « درستی روان بکمی گش و خون است» این عبارت منقول از رساله تفاحیه ، قلم افضل الدین محمد کاشانی است ودرمصنفات افضل الدین مصحح مینوی،مهدوی ج ۱،تهران ۱۳۳۱ ص ۶ چنین آمده، گفت (ارسطو)، نه شمادانید که سرور روان بحکمت است؟ و حکمت بسبکی نفس وروان توان یافت ؟ و سبکی وی بدرستی وی است؟ ودرستی روان

(۱) Gosna . (۲) Bosta . (۳) ûsê kûdan .

بکمی بنغم و گش وخون نست؟» و کلمه «گش» را باباافضل در ترجمه «مرتین» عربی آورده که بمعنی صفرا و سودا است، اشتباه مؤلف برهان در آنست که «گش» بمعنی صفرا وسودارا بمعنی بلغم گفته‌است. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). بلغم را گویند که از جملهٔ اخلاط اربع است که آن خون وصفرا وسودا و بلغم باشد. (برهان). (رشیدی)؛ گویند: شمس دلالت کند بر گش زرد. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

زحل دلالت دارد برزمین و گش سیاه.
(التفهیم ابوریحان).

هر برجی که گرم وخشك است با آتش منسوبست از عالم و بگش زرد از خلطهای تن و هر برجی که کهسرد وخشك است منسوب بود بزمین از عالم و گش سیاه از تن. (التفهیم ابوریحان). ||سنگ‌پشت. (رشیدی). (آنندراج). ||مایعهائیکه در بعض از حفره‌های بدن جمع شود (فرهنگستان)

گش. [گ ِ] (اِ) دل را گویند که بعربی قلب خوانند. (برهان). (آنندراج)؛

از دهان وی وپلیدی او
هر که دیدش براو بشورد گش.
پور بهای جامی (بنقل آنندراج).

گش. [گ َ] (ص) خوب وخوش رفتار باناز وتکبر. (برهان). (آنندراج). (رشیدی). (جهانگیری). (غیاث). نازان وشادمان. (صحاح الفرس)؛

فتنه شدم بر آن صنم گش‌تر
خاصه بدان دو نرگس دلکش‌تر.
دقیقی (بنقل صحاح الفرس).

همانا برآمد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا کرد گش.
فردوسی.

خویش را بعشوه گش میداشت
عیش خود را بعشوه خوش میداشت.
(نظامی هفت پیکر ص ۱۰۲).

||(اِ) کشتی ملاح. (برهان). || (اِ) وسوسه ومزاحمت. (برهان).

گشا. [گ ُ] (نف مرخم). گشاینده. همیشه باترکیبات آید. بندوگشا بندگشا. بخت گشا. پاگشا. جهان گشا. چهره گشا. دل گشا. راه گشا. روزه گشا. روگشا، رگ گشا (فصاد). عالم گشا. عقده گشا. کارگشا. کشورگشا.

دم از کار کشورگشایی زنم
نظامی.

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو.
سعدی.

گره گشا. گیتی گشا. مشکل گشا. نافه گشا. ولایت گشا؛

ولایت گشایان کردن فراز
نشستند و بردند شه را نماز.
نظامی.

رجوع بهریك ازاین کلمات شود.

گشاباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۵۶۰۰۰ گزی جنوب بمپور و کنار شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. هوای آن گرم ودارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما برنج، ذرت وشغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران. جلد ۸).

گشاد. [گ ُ] (اِ) (۱) فتح وظفر. (برهان) فتح. (ربنجنی) فتوح، فرج، گشایش، نجات:

بدو گفت شاه آفریدون تویی
که‌ویرا کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاك بردست تست
گشادجهان از کمربست تست.
فردوسی.

دوچیزاست بندجهان: علم ودانش
اگرچه گشاداست مر هردوان را.
ناصرخسرو.

که اعوذبالله یعنی همه‌راحت ازالله میخواهم وهمهٔ گشاد از وی وبدالله میخواهم.
(کتاب المعارف).

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه درصحرای گل نبود گشاد.
مولوی.

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی درضد آن، دیدی فساد.
مولوی.

بردر مدرسه تاچندنشینی حافظ
خیز تاازدرمیخانه گشادی طلبیم.
حافظ.

خیز تاازدرمیخانه گشادی طلبیم
بره‌دوست نشینیم ومرادی طلبیم. حافظ.

بگشا بندقبا تابگشاید دل من
که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود.
حافظ.

گرچه افتادزلفش گرهی درکارم
همچنان چشم گشاداز کرمش میدارم.
حافظ.

دیگر ازماکاری و کفایتی نمیآید، هر گشادی ونجاتی که‌هست از حضرت شماست.
(انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲).

|| دشت، فروش اول: صباحی بوقت، درویش بدر دکان ایشان رسیده و طلبی کرده. ایشان گفته‌اند که در صباح هنوز گشادی نشده ... (مزارات کرمان. ص ۱۱۵). || خوش. (برهان). || خوشی (برهان).

چندین حلاوت ومزه ومستی و گشاد
درچشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
مولوی (بنقل آنندراج).

نغمهٔ مطرب خوشگوهمه‌پنداست و کلام
ساغرساقی مه‌روهمه فتح است و گشاد.
شاه‌قاسم انوار.

||رها کردن تیرباشد از شست. (برهان). (غیاث). رها کردن تیر ازشست. (آنندراج). رها شدن. رها کردن. انداختن:

نگارمن زبرمن همی چنان بجهد
که تیروقت گشاداز برکمان بجهد.
جمال الدین عبدالرزاق.

چه‌فایده زره با گشاد شست قضا؟
چه‌منفعت زسپر با نفاذ امر قدر؟
مسعودسعد.

زشست تیرتو اندر گشاد چون بجهد
عجب مکن که‌زپیکانش بگذرد سوفار.
مسعودسعد.

باستیزقضا بهش باشید
وز گشادبلاحذر گیرید. مسعود.

خلق را با گشاد دست قضا
بجزازخدمت توجوشن نیست.
مسعود.

پس بدین‌هم نشوی قانع و از پی تازی
بسوی خانهٔ ممدوح چو تیرز گشاد.
اثیرالدین اومانی.

بیش پیکان گل زبیم گشاد
هرشب از هاله مه سپر دارد.
انوری.

نه مرا در تکاپ تو پایاب
نه‌مرا برگشاد توجوشن.
ابوالفرج رونی.

شهاب ثابت گرددخدنگ اوز گشاد
عدوش سوخته گرددبد وچودبولعین.
سوزنی.

چو تیر، کان به کمان از گشادشست پرد
بریدعمرو کمان گشت شست و تیر مرا.
سوزنی.

خسرو وبهرام تیری کز گشاد شست تو
زآفتاب ومه‌سپردرسر کشد بهرام تیر.
سوزنی.

چرخ‌مقرنس نهاد قصرمشبك شود
چون زگشادتو رفت چوبهٔ تیراز کمان.
خاقانی.

هرتیر کز گشاد ملامت برون پرید
بی آگهی سینه مرا برجگر رسید.
خاقانی.

بیك گشادزشست توتیرغیداقی
شود چوپاسخ کهسار بازتاغیداق
خاقانی.

و تأثیر تیر حدثان که از شست قصد زمان گشادمی یابد بجنهٔ جلال او نامؤثر میماند.
(سندبادنامه ص ۱۱۸).

(۱) درجواهرالحروف نوشته که لفظ گشاد رامردم فارسی بکاف فارسی واهل ماوراءالنهر بکاف عربی استعمال نمایند. (آنندراج).

کیقباد بر گشادتیرقادر وواثق بودی فرمود که من به تیر سر مار در زمین دوزم، (راحةالصدور راوندی) . کاردی ازساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد . . . سلاحداران خواستند که اورا بگیرند ،سلطان بانگ برزد وبر گشاد تیرواثق بود، تیری بدوانداخت خطا شد . (راحةالصدورراوندی) .
واز گشادمنجنیق وکمان، تیروسنگ پران شد . (جهانگشای جوینی).
|| (ص) فراخ که دربرابر تنگ است . (برهان) ، وسعت ، پهناوری یا گشادی:

برآشفت دیو از گشاد برش
یکی تازیانه بزد بر سرش .
فردوسی .

بماند از گشاد برش درشگفت
بیازید تیر و کمان بر گرفت .
اسدی .

|| (مص مرخم) گشادن که درمقابل بستن است . (آنندراج) ، (برهان). ضدبست است :

بندخداوند راگشاد حرامست
کشتن قاتل برین سخنت نشان داد،
ناصرخسرو .

|| نجات دادن ،رها کردن :

بسته شنودی که جز بوقت گشادش
جان وروان عدو از او بشودشاد .
ناصرخسرو.

گشاد باز. [گُ] (نف مرکب مرخم) ولخرج، مصرف، فراخ رو.

گشاد بازی . [گُ] (حامص) عمل گشاد باز ، خرج کردن بی جا و بسیار . اسراف درخرج ، خرج کردن بگزاف. || تک داشتن مهره ها دربازی نرد . هرگاه مهره های تک (طاق) درخانه هانهند. قسمی باختن شطرنج وتخته نرد که مهره هارا طاق نهند .

گشاد بازی کردن . [گُ کَ دَ] (مص مرکب) اسراف کردن ، خرج کردن بگزاف. || قسمی باختن شطرنج که مهره ها بیشتر طاق باشد.

گشاددادن . [گُ دَ](مص مرکب). راندن تیر از کمان، انداختن ، افکندن . رجوع به گشاد شود.
|| نشاندن مهره های تک در خانهٔ نرد .

گشاد شدن . [گُ شُ دَ] (مص- مرکب) فراخ شدن، وسعت یافتن ، مقابل- تنگ شدن .

گشادکار. [گُ رِ] (اِ) . افتتاح یا انجام کار. (ناظم الاطباء) :

گشاد کارمشتاقان ازآن ابروی دلبنداست .
خدارایک نفس بنشین گره بگشا زپیشانی
حافظ .

گشادگی. [گُ دَ يا دِ](حامص)فراخا- سعه مقابل تنگی: بلد[بَ لَ] گشادگی میان ابرو،(لغت- نامهٔ حریری) فیخه، گشادگی مخرج بول،(منتهی الارب)،(دهار).ساحت ناحیة، گشادگی میان سرایها ، (منتهی الارب) . هر گاه که فضاء دل یعنی گشادگی دل فراخ باشدمردم جوانمرد باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
حلق آن گشادگی را گویند که پیش گردن است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
||طیبت ، پاکی ، خوشی:

تاهوارا گشادگی وخوشی است
تازمین را فراخی و پهناست.
فرخی .

|| فراخ نعمتی،خصب نعمت : ادر کست ، و خرساب دو شهر کند [بماوراء النهر] با آبهای روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم).
||فرح،انبساط:طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاهدارند و چون زایل شود باز آرند و بیارایندواورا بدرازی موی وپاکی روی وخوشی بوی و گشادی. (چهارمقاله) .
||انفصال، فاصله، فرجه، پهنی وفراخ وسعت، مقابل پیوستگی: جوبة[جَ بَ] گشادگی میان ابرو کوه. (منتهی الارب) . قعن. گشادگی میان دو پای وقت رفتن ، (منتهی الارب) . لهب ، [لَ] گشادگی میان دو کوه ،(منتهی- الارب).وپیوستگی هر اندامی و گرانی وسبکی و گشادگی وپیوستگی ونرمی وسختی هریک از گونهٔ . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ومایها بطبع ازهم گشادگی و گریز میجویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| مقابل زفتی : غلظت(منتهی الارب) .

گشادن. [گُ دَ](مص ل وم) پهلوی ویشاتن(۱) سانسکریت وی - سا (۲) (آزاد کردن ، باز کردن). رك. هوبشمان۹۲۳ ؛ جزواول در پهلوی ویشات (۳) ازوی - شا ، (٤) سانسکریت وی + شا (٥) و باز کردن ، آزاد کردن (= های اوستایی + وی)(٦) « بارتولمه ۱۸۰ » « نیبرگ ص ۲٤٥ » ورك « اشق ۹۲۳ ، کردی وشین(۷) جداشدن [میوه ازدرخت] افتادن وریختن [موازبدن] « ژابا ص۴۳۳ » ، دزفولی و شوشتری گوشیدن (۸) باز کردن آشکار کردن- رهاساختن - رك - گشودن (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین). باز کردن ، فتح ، افتتاح، تفتیح، گشودن : نشط، گشودن گره برفق.(ترجمان القرآن) فك ،فکاك [فَ](ترجمان القرآن).صفق [صَ] گشادن دررا،(منتهی الارب).تجنیص . [تَ]، گشادن چشم از بیم(منتهی الارب) . تهصیص . [تَ]، نیکو گشادن چشم راونیکو نگریستن.(منتهی الارب). جیف، گشادن دررا (منتهی الارب) .

شوی بگشاد آن فلرزش خاك دید
بانگ زد زن را و گفتش ای دریغ.
رودکی.

که ایدر گشادم در کین وجنگ
ورا بر گرفتم ز زین خدنگ .
فردوسی .

نیامد زمن هیچ کارش پسند
گشادن همان وهمان نیز بند.
فردوسی.

در گنج بگشاد و چندی گهر
زدیبای زربفت وزرین کمر.
فردوسی.

چومنذر بیامد بنزدیك شاه
همه مهتران بر گشادند راه.
فردوسی.

ومیگزینند رضای اورا درهمهٔ آنچه میگشاید و می بندد . (بیهقی) .

گشادم در آن بافسونگری
برافروختم زر وار آذری .
منوچهری.

مهرگان آمد هان دربگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش .
منوچهری .

این قفل که داند گشادن ازخلق
وآن کیست که بگشاد قفل یزدان.
ناصرخسرو.

بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش
بد کرد آنکس که بند گفتش بگشاد.
ناصرخسرو.

زن حجام بگشادن او ... رضا داد .
(کلیله ودمنه) .

همخوابه وهم درد دل تنگ منید
مرکب خواب مراتنگ سفر بگشائید.
خاقانی.

کلید گنج اقالیم درخزینهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشادست .
سعدی.

وهرسائل که بدرگاه او دهان چون گل بگشاد ... (سندبادنامه) .
عروس ملك ودولت دهان چون گل بخندهٔ انصاف گشاده است . (سندبادنامه) .

(۱) Vishâtan. (۲) Vi-sâ. (۳) Vîshât. (٤) Vi - shâ. (٥) Vi + sâ. (٦) Vi+hây.
(۷) Veshiian. (۸) Goshîdan.

بجز یزدان درارزاق راکس
نه بستن میتواند نی گشادن.
علی شطرنجی.

|| بیکسو رفتن ، برطرف شدن، بازشدن:
میغ بگشاد دگرباره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان دادازآن روزنشان.
فرخی.

|| راست شدن، درست شدن:
گفت بدان شهریار که همه کاراز خدای تعالی گشاید.(اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی)

|| سرباز کردن، چنانکه دمل وجراحت : و هرگاه که تب ها معاودت کند و جایگاه خراج سوختن وخلیدن گیرد، بباید دانست که خراج سرخواهد کرد و بخواهد گشاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| زائل کردن، وبرطرف شدن وبرطرف کردن، رفع کردن :
داروها که سده وزکام بگشاید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و شخصی که مزاج او سرد وتر باشد خمار او دیرتر گشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . جگر را قوی گرداند (افسنتین) وسدد بگشاید. (الابنیه عن حقایق الادویه) .
جالینوس گوید [شراب] باد معده را بشکند و سده‌ها بگشاید (راحة الصدور ـ راوندی). و(شراب) شهوت کلبی وقولنج بادی بگشاید. (راحة الصدور راوندی) .

|| حاصل شدن :
از نماز وروزهٔ توهیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی.
ناصرخسرو.
گلهٔ وصل تو باهجر تو میگفتم دوش
که ستد عمر وزوهیچ بجزغم نگشاد .
(اثیرالدین اخسیکتی) .
جانا ز غم عشق تو فریادمرا
کزعشق توجزدریغ نگشاد مرا.
عطار .
چون آن مور ناز گل و نیازبلبل مشاهده میکرد بزبان حال میگفت ازاین قیل وقال چه گشاید. سعدی (مجالس) .

|| جدا شدن ، منفصل شدن : لکن کار صورت [صورت مقابل ماده] کاریست بجهد وکوشش ومایه‌ها بالطبع ازیکدیگر گشادن وگریز میخواهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

||قطع رابطه کردن ،بریدن پیوند، گسستن، چون بادگری من بگشایم توبه بندی(۱)
وربادگری هیچ نبندم بگشایی .
(منوچهری چاپ دبیرسیاقی ص ۸۱).

|| خلاص کردن، رها کردن، آزاد کردن ،
هرآنکس که باشد بزندان شاه
گنه کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان بباید گشاد
بزندان درون این چنین کرد یاد .
فردوسی .
گفت این چه حرمزاده قوم اند سگ را گشاده اند وسنگ را بسته‌اند. سعدی(گلستان).

|| منشعب شدن ،منفجر شدن، روان شدن:
یکی چشمه بدیگر ان اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.
فردوسی.
رودطبیعی آنست که آبهایی بود بزرگ که از گداز برف وچشمه که از کوه وروی زمین بگشاید برود .(حدودالعالم) .
بار دگر چو بردل سنگین او زدم
بگشاد چشمه‌ها و نباید قیاس راست .
سیدحسن غزنوی .
از خاك برست عنبر سارا
وز کوه گشاد چشمهٔ کوثر .
مسعود سعد.

|| روان کردن، جاری کردن جاری شدن، فرو ریختن گشادن اشك از :
دودی که فکنده است اودرخرمن من آتش
ابری که گشاده است او ازدیدهٔ من باران .
معزی .
اشك حسرت از فوارهٔ دیده بگشاد .
(سندبادنامه) .
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تاحریفان همه خون ازمژه‌ها بگشایند .
حافظ.

|| فتح کردن، تصرف کردن ، غلبه نمودن:
بساحصن بلندا که می گشاد
بساکرهٔ نوزین که بشکید .
رودکی.
زسوی هند گشادی هزار شهرستان
زسوی سند گرفتی هزار بناخون .
بهرامی .
وملکی بود ازرومیان بشهر انطاکیه آن ملك بحصارشد وشاپور آن حصاررا بگشادو آن ملك را بگرفت.(ترجمهٔ طبری بلعمی)
جهان میگشاد و متغلبان را می برانداخت وعاجزانرا مینواخت . (بیهقی) .
حصاری یافتند سخت حصین ... و کس یاد ندارد که آنرا بقهر بگشاده‌اند .(بیهقی) .
حاجت افتاد بمعاونت یلان غور تاآنگاه که حصار بشمشیر گشاده‌اند.(بیهقی) .
آندیار تاروم ..بضبط آراسته گردد..وآنچه گشاده آمده است بپرادریله کنم. (بیهقی).

بهرحرب کردن جهانی گشایی
بهرحمله کردن حصاری ستانی.
فرخی .
هنرنمود؟ نمودوجهان گشاد ؟ گشاد
یکی بجه؟ بحسام ویکی بچه ؟ بسنان .
فرخی .
ملك همه آفاق بدوروی نهاده است
هرچ آن پدرش رانگشاد او بگشاداست.
منوچهری .
یك نیمه جهانرا بجوانی بگشادی
چون پیرشوی نیمهٔ دیگر بگشایی .
منوچهری .
مگر نذر کردی که هرمه که نو شد
شهی را به بندی وشهری گشایی .
زینبی .
وچندین ولایت هندوستان بگشاد.(نوروزنامه). وآنگاه روی باطراف نهادو آغاز بغزو روم کردو قسطنطنیه بگشاد . (فارسنامهٔ ابن ـ البلخی ص ۹٤).
وشهر براز ازحصار دادن قسطنطنیه ملول شدو تدبیر گشادن آن نبود . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰٤) . تاترکان غزات کرد و فرغانه را بگشاد .
(تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲) .
وبشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم . سعدی(گلستان)،
چون شهری یاحصاری گشایند نام گشاینده بحروف جمل برگیرند . (راحة الصدور ـ راوندی).

|| شاد کردن ،خوش کردن :
دوچشم سیرنگردد همی زدیدن او
دل گرمزده بگشاید آن گشاده جبین.
فرخی .

|| جدا کردن ، منفصل نمودن:
من نیز مکافات شما باز نمایم
اندام شما یك یك ازهم بگشایم.
منوچهری .

|| حل کردن چنانکه مسئله دشواری را :
کسری عاجز گشت بزرجمهر رابیرون آوردواز اوفریاد جست وعذرها خواست وبزرجمهر آنرا بگشادو بگفت که وصیت همچنان بود.(مجمل ـ التواریخ والقصص) .
پس شاه هندو...شطرنج فرستادوهزار خروار بارا گر بازی برجای نبارد همچنان زرو گوهر وطرایفها که فرستاده بود بدهند بزرجمهر آن رابگشاد.(مجمل التواریخ والقصص) .
وبزرجمهر آنرا بگشاد [شکل شطرنج را] و بر آن یکباب بیفزود . (راحةالصدور ـ راوندی) .
سخن ازمطرب ومی گوی وراز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا.
حافظ .

---

(۱) توگشایی . (ن ل)

|| رها کردن. اطلاق - روان کردن: اگر می‌بندند شکم برمیآید و دردهمی گیرد و اگر می بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید میآید. (چهارمقاله).

|| باز کردن، نیکو نهادن: وسلاح ازتن بگشادند ورخت وغنیمت بنهادند.
سعدی (گلستان).

|| بهم‌زدن:
این‌دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادن آن هیچ‌تأثیر نماند (بیهقی)

|| شرح‌دادن، بیان کردن، باز گفتن:
بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگشای تاتوچه دیدی براه.
فردوسی.

|| انداختن، افکندن، رها کردن: بهرام‌تیر بگشادو به‌پشت‌شیرزد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یکی ترک‌تیری براو (شیدسب) برگشاد
شدآن خسرو شاهزاده بباد.
دقیقی.
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ
تنش‌چون‌نشانه فرودوخت تنگ.
فردوسی.
همی کشید بنام رسول سخت کمان
همی گشاد بنام‌خدای تیر خدنگ.
فرخی.
گر به‌نخچیر کسی تیر گشایدچه عجب
این‌عجب بردل‌ماتیر گشایدنخجیر.
سوزنی.
کجادو تیر گشایدبی نشانه زدن
بود بحکم‌زسوفاراین‌نشانه‌آن.
سوزنی.
زشست‌صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی‌چه سودیکی کارگر نمیآید.
حافظ.

|| آشکار کردن:
بگشای‌رازعشق‌ونهفته‌مدار عشق
از می‌چه فائده است بزیرنهنبنا.
کسایی.
بس‌آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد
همی‌داشت آن‌راز بر من گشاد.
فردوسی.
همیرفت بااوهمیدون براه
براو رازنگشادتاچندگاه.
فردوسی.
بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که برما بباید گشادنت راز.
فردوسی.
انوری روزگار قحط وفاست
زین‌خسان‌جزجفات نگشاید.
انوری.
شه‌آن‌راز نگشاد بر دخترش
همی‌بود تادختر آمد برش.
اسدی.
صواب آن‌شد که‌نگشایی بکس‌راز
کنی فردا سوی نخجیر پرواز.
نظامی.
باوحوش‌ازنیک‌وبدنگشاد راز
سرخودباجان‌خود میراند باز.
مولوی.
داودنبی چوبرگشادی اسرار
گفتی‌پسرا بندمن‌ازدل‌مگذار.
یوسفی.

ترکیبات:

|| آب گشادن‌از کسی‌وازجایی، مددویاری از سویی دست دادن:
هزار بیت‌بگفتم‌که‌آب ازآن بچکید
که‌جززدیده‌دگر آبم‌از کسی‌نگشاد.
کاتبی.

|| باز گشادن، باز کردن، آشکار کردن:
درروی‌تو گفتم‌سخنی‌چند بگویم
روباز گشادی و در نطق ببستی.
سعدی(طیبات).

|| برگشادن، باز کردن، وا کردن، گشودن:
سعادت برگشاد اقبال‌را دست
قران‌مشتری‌درزهره‌پیوست.
نظامی.
رضوان‌مامگرسراچهٔ اقبال برگشاد
کین‌حوریان‌بساحت‌دنبی‌خزیده‌اند.
سعدی(بدایع).
درچشم‌برگشادن به‌بهشت بامدادی
نه‌چنان‌لطیف‌باشد که‌بدوست برگشایی.
سعدی(طیبات).

|| بیرون آوردن، برون‌آوردن، برآوردن:
طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان‌چون‌تیغ‌هندی برگشاده.
نظامی.

|| جاری کردن، روان کردن:
ازآن غم دستها برسر نهاده
زدیده‌سیل طوفان برگشاده.
نظامی.

|| دراز کردن:
گفت‌پشه دادمن از دست باد
کودودست‌ظلم‌برمابرگشاد.
مولوی.

|| پرواز گشادن، پرواز کردن، به پرواز درآمدن:
امروز که پرشکسته شد باز
آن‌کبک دری گشاد پرواز.
نظامی.

|| پای‌زنی‌راگشادن، طلاق گفتن‌او: واین بدان شرط کنم که پای اراقیت را برگشائی. (اسکندرنامهٔ‌نسخهٔ سعیدنفیسی).

|| تراک گشادن، برآمدن‌صدا، بیرون‌آمدن صدا وآواز:
ازدل‌وپشت‌مبارزبرگشایدصد تراک
گرزه‌عالی کمان‌خسروآیدبترنگ.
عنصری.

|| تیر گشادن، انداختن‌وافکندن‌تیر:

|| چهره گشادن، خندان‌وشادشدن، بشاشت نمودن:
سخن‌گفت خندان‌وبگشاد چهر
برتخت بنشست بوذرجمهر.
فردوسی.
چوبرآفرین‌شاه بگشاد چهر
فرستادبیشش بگسترد مهر.
فردوسی.

|| خون‌گشادن، خون جاری شدن، خون روان گشتن:
واودرآن صحرا بسیار بدوانیدچنانکه‌خون از بینی‌اوبگشاد. (چهارمقاله).
چه‌آنجا کن‌کز آن آبی برآید
رگ‌آنجازن کز آن‌خونی‌گشاید.
نظامی.

|| دست گشادن به‌تیر، تیراندازی‌راشروع کردن:
امیرغلامانرا گفت‌دستهابتیر بگشایند، غلامان تیر انداختن گرفتند. (بیهقی).

|| دل گشادن، شادشدن‌دل، غم‌دل رفتن، خوشحال‌ومسرورشدن:
ادریس گفت‌ای‌جوانمردیکساعت یابنظاره؛ قدرت‌خداوندبصحرارویم تادل‌مابگشاید (قصص‌الانبیاء).
بگشایند قبا تابگشاید دل من
که گشادی که‌مرا بودزپهلوی توبود.
حافظ.

|| راه گشادن، راه دادن، اجازت عبور دادن:
مصالحه‌رفت بشرط آنکه بیست‌هزار دینار بداعی‌فرستندتااورا راه‌گشایندکه‌باخراسان شود. (تاریخ‌طبرستان).

|| راز گشادن، آشکارشدن‌راز، افشا کردن راز:
بدو راز بگشاد وزوچاره‌جست
کز آغاز پیمانت‌خواهم‌درست.
فردوسی.
بدوست گرچه‌عزیزاست‌رازدل مگشای
که دوست‌نیز بگوید بدوستان عزیز.
سعدی.

|| رگ گشادن، فصد کردن، رگ‌زدن:
وردینج آنست که نخست‌رگ‌قیفال‌بگشایند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
نیش فصاد اجل پیکان اوست
کو همه‌رگهای‌جان‌خواهد گشاد.
خاقانی.

|| روزه گشادن، افطار کردن، روزه را خوردن:
اندر گرفتن‌روزه‌و گشادن تونیز تعصب‌مکن. (منتخب‌قابوسنامه).
وسلطان تنها درسرای روزه میگشاد. (بیهقی).
استادم بونصرروزه بنگشاد و سخت غمناک واندیشمند بود. (بیهقی).

من روزه بدین سرخ ترین آب (۱) گشایم
زآن سرخ ترین آب (۱) رهیر اده و مسته.
(دیوان منوچهری چاپ دبیر سیاقی ص ۷۷).
و اندرین غزو آیت آمد بروزه گشادن بیماران. (مجمل التواریخ والقصص).
وچون وقت روزه گشادن شدی آنرا طعام بهشتی پیش آوردی و بخوردی. (قصص الانبیاء).
هفت روز است چیز نخورده تامگر برشما روزه بگشاید. (قصص الانبیاء).
دراین روزه چوهستی پای برجای
بهرداراستخوانی روزه مگشای.
نظامی.
وآنروز که روزه دار بودی موافقت کردی وروزه را گشادی. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۴۵).
|| زبان گشادن وبر گشادن، تکلم کردن، آغاز بسخن کردن:
نگویم من این خواب شاه (۲) از گزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف.
بوشکور.
بفرمان او پس زبان بر گشاد
سخنها یکایك همه کرد یاد.
فردوسی،
همه نامداران پاسخ گزار
زبان بر گشادند بر شهریار.
فردوسی.
بخندد همی بلبل از هر دوان
چو بر گل نشیند گشاید زبان.
فردوسی.
وعالم بدین تهنیت زبان بگشاد. (سندبادنامه).
|| سخن گشادن، سخن گفتن:
گشادند بر آفریدون سخن
که تو باش تا هست گیتی کهن.
فردوسی.
امیر اشارت کرد تا همگانرا بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد. (بیهقی).
|| شست گشادن، انداختن شست، افکندن کمان:
چو آمدش هنگام بگشاد شست
بر گورنر پاسرونش ببست.
فردوسی.
|| عنان بر گشادن، رها کردن عنان، بشتاب رفتن:
بادشمال عنان بر گشاده... در آمد (کلیله ودمنه).
|| فرو گشادن، باز کردن:
از جنیبت فرو گشاید ساخت
آینه برعذار بندد صبح.
خاقانی.
|| بهم زدن، برهم ریختن:
عقدنظمش رافروخواهم گشاد
برسر شاه اخستان خواهم فشاند.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۱۰۸).
|| کمر گشادن از کاری، منصرف شدن از آن:
پدر تا بود زنده با پیر سر
ازین کین [کین ایرج] نخواهد گشادن کمر.
فردوسی.
|| گره گشادن، گره باز کردن، انشاط، نشط. مجازاً مشکلی راحل کردن - رجوع به گره گشادن شود.
|| گوش گشادن. نیك استماع کردن:
بر آن ابر پران خجسته سروش
بگودرز گفتا که بگشای گوش.
فردوسی.
بگفتند کای شاه با رای وهوش
یکی اندرین کار بگشای گوش.
فردوسی.
بر آن نالهٔ زار بگشاد گوش
که افراسیاب ازدل پرخروش.
فردوسی.
|| لب گشادن، سخن گفتن،
چنان بد که ضحاك خود روز و شب
بنام فریدون گشادی دو لب.
فردوسی.
که همداستانی مکن روزوشب
که کس پیش خسرو گشاید دولب.
فردوسی.
چو از خواب بیدار شد سروبن
بسیندخت بگشاد لب بر سخن.
فردوسی
|| واگشادن، بازگشادن، بازشدن:
زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که لعل ار واگشاید در نریزد.
نظامی،
|| باز کردن:
عجز فلك را بفلك وانمای
عقد جهان را زجهان واگشای.
نظامی،

گشادنامه. [گُ دَ مَ] (اِ مرکب) فرمان پادشاهان را گویند و آنرا بعربی منشور خوانند. (برهان). (جهانگیری). (رشیدی). فرمان وحکم ومنشور پادشاهان در رخصت ومأموریت وآزادی کسی بجایی. (آنندراج). (انجمن آرا).
نامهٔ سرگشاده و مقصود حکمی بوده است که بدست خود مأمور میدادند و مأموریت او را در آن ذکر میکرده اند وبمنزله اعتبار نامه است: امیر بخط خویش گشادنامه نبشت برین جمله، بسم الله الرحمن الرحیم، محمود بن سبکتکین را فرمان چنان است این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود. چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود، از کس باك ندارد، و شمشیر بر کشد و هر کسی وی را ازرفتن باز دارد گردن وی بزند، وهمچنان بسرای فرود رود، وسوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است وبر کران آن خانهٔ بر چپ؛ درون آن خانهٔ رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید وبسوی غزنین باز گردد. وسبیل قتلغ تگین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است. و اگر محابایی کند جانش برفت. و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا بموقع رضا بمشیةالله وعونه والسلام (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۱۲۳).
گشادنامه نبشتم ورکابدار برفت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۵).
وآن گشارنامه را مهر کرد و بوی داد. (بیهقی).
قتلغ گشادنامه را بخواند و بامیر مسعود داد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۸).
ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر گشاد نامه.
انوری.
گشادنامهٔ فتح تو هر کجا که رسید
کنند بر تو ملوك جهان ثناخوانی.
مجیر بیلقانی.
داری گشادنامهٔ جان درده فلك
کوده کیا که نزل تو اینجا بر افکند.
خاقانی.
خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر
بستان گشادنامه بعنوان صبحگاه.
خاقانی.
|| عنوان کتابت وفرمان هم هست یعنی آنچه برسر کتابها نویسند واین لغت باکاف تازی هم آمده است. (برهان). (جهانگیری).
|| نامه، صحیفه، کتاب:
مدح او را گشادنامهٔ طبع
عقل پرور چو علت اولی است.
(سیف اسفرنگ).

گشادنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق گشودن باشد.

گشاده. [گُ دَ] (ن مف). باز مقابل بسته، مفتوح:
هرج الباب، گشاده گذاشت در را. (منتهی الارب).
گشاده در هردو آزاده وار
میان کوی کندوری افکنده خوار.
ابوشکور.
چو خسرو [پرویز] گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پر ماغ دید.
فردوسی.
سرایش را دری بینی گشاده
بدر برچاکر انراشهد وشکر. فرخی.

(۱) باده (ن ل). (۲) ای خوب شاه (ن ل).

بر آخورش استوار بند چنانکه گشاده
نتواند شد. (بیهقی چاپ ادیب ص ۹۸).
نظر در قعر چاه افکند [مرد] اژدهایی
سهمناک دید دهان گشاده (کلیله‌ودمنه).
اگر وقت سرما باشد جای گشاده نشیند تا
با هوای صحرای خوی کرده شود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| جاری، روان:
بجای سر که و حلوای دهرخون‌خورازآن
که‌خون گشاده‌چوسر که‌است‌وبسته‌چون‌حلوا
مجیربیلقانی.
|| شاد، بشاش، خندان، خوش:
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده
چون عهدتو نیکوو‌چوحلم‌تو رزین‌است.
منوچهری.
جستم ازنامه‌های نغزنورد
آنچه دل‌را گشاده‌تاند کرد
نظامی.
روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری
چون پس‌پرده میروی پردهٔ خلق میدری.
سعدی. (طیبات).
|| آزاد، رها مقابل‌مقید، مقابل بندنهاده:
اکنون چون کار بر این جایگاه رسید و
بقلعهٔ کوه تیز میباشد گشاده .. صواب
آنستکه عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم
میباشد. (بیهقی). سخت ترسانیدش و گفت
کنیزك تدبیر کار خود بساز تا گشاده.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌ص ۲۳۱).
|| روشن، واضح ،علنی:
بگویم گشاده چوپاسخ دهید
بپاسخ مرا روز فرخ نهید.
فردوسی.
سوی استادم برخط خویش مسطوره‌نبشته
بود وسخن گشاده بگفته. (بیهقی چاپ
مرحوم ادیب ص۵۴۹).
|| فصد شده، (رگ) بریده ، باز کرده :
رگ گشادهٔ‌جانم بدست مهر که بندد
که ازخواص بدوران‌نه‌دوست‌ماندنه‌خویشم.
خاقانی.

ترکیبات.

|| آب گشاده ،آب روان، آب جاری:
صهبا گشاده آبی وزربسته آتشی‌است
من آب وآتش از زر وصهبا برآورم.
خاقانی.
|| شربت یامربی:
|| می، باده:
زر به بهای می چوسیم مکن گم
آتش بسته مده به آب گشاده.
خاقانی.
|| چهره گشاده، آنکه‌صورتش‌مکشوف‌باشد
|| آرایش شده ، زیبائی یافته، زیباشده:
سپرماه چهره گشادهٔ قلم‌قدرت‌اوست.
(سندبادنامه‌ص۲).
|| روی گشاده ، روی باز،بدون حجاب:
دختر کان سیاه زنگی زاده
پیش‌وضیع وشریف روی گشاده.
منوچهری.
روی گشاده ایصنم طاقت خلق میبری
چون‌پس‌پرده‌میروی‌پردهٔ‌خلق‌میدری.
سعدی. (طیبات).
برای معانی، گشاده ابرو، گشاده آسمان،
گشاده بال، گشاده پا، گشاده پیشانی،
گشاده خاطر، گشاده خد، گشاده دست،
گشاده دل، گشاده دندان، گشاده دهان،
گشاده رو، گشاده روان، گشاده رخ،
گشاده روی، گشاده زبان، گشاده زلف،
گشاده زنخ، گشاده سخن، گشاده سر،
گشاده سلاح، گشاده کار، گشاده کام،
رجوع بهریک‌از این کلمات شود.

گشاده آمدن. [گ ُ دَ مَ دَ] (مص‌مرکب)
مفتوح شدن، مسخر شدن: تا آنگاه که
حصار‌بشمشیر گشاده آمد. (بیهقی).
بر جانب هندوستان روم تا قلعت هایی را
گشاده آید. (بیهقی).

گشاده بودن. [گ ُ دَ دَ] (مص مرکب)
بازبودن، مفتوح بودن:
گشادست بر هر کس این بارگاه
زبد خواه واز مردم نیکخواه.
فردوسی.
|| شاد بودن، خوش‌بودن:
روزی گشاده باشی وروزی گرفته‌ای
بنمای کاین گرفتگی ازچیست ای‌پسر؟
فرخی.

گشاده‌پا. [گ ُ دَ] (ترکیب وصفی)
آنکه یاآنچه پای آن گشاده‌باشد، میان‌دو
پای آن فراخ بود: جانب، اسب گشاده
پا. (منتهی الارب).

گشاده‌پیشانی. [گ ُ دَ] (ترکیب‌وصفی).
کسیکه‌درکار گشاده رو باشد وآنراپیشانی
گشاده نیز نامند. (رشیدی). || خوش
رو، خندان، بشاش:
پیکری چون خیال روحانی
تازه رویی گشاده پیشانی.
(نظامی‌هفت‌پیکرص۷۳).
بحاجتی که‌روی تازه روی‌وخندان باش
فرونبندد کار گشاده پیشانی.
سعدی.
|| نورانی (ناظم‌الاطباء).

گشاده خاطر. [گ ُ دَ طِ] (ترکیب‌-
توصیفی) آنکه‌ذهنش‌صافی‌باشد،روشن‌ضمیر،
برخاطر گشاده و روشن‌ضمیر تو
پوشیده نیست سری‌جزسرغیب دان.
سوزنی.

گشاده خد [گ ُ دَ خَ دد] (ترکیب-
توصیفی)فراخ رخساره: ازین کشیده قدی،
گشاده خدی،لاغرمیان. (سندبادنامه-
ص ۲۳۷).

گشاده‌خواندن [گ ُ دَ دَ](مص‌مرکب)
فصیح وخواناخواندن. ترتیل.

گشاده دری [گ ُ دَ دَ] (حامص)
آشکارایی، ولنگ‌ووازی:
مراچه زهره ویارای این سخن‌باشد
گزاف‌لافی گفتم بدین گشاده دری.
سوزنی.

گشاده‌دست [گ ُ دَ دَ](ترکیب‌توصیفی).
جوانمرد، خیر، کریم، سخی، بذال، با-
سخاوت، اطلق‌الیدین (دستوراللغه):
وعزیز مردی راست‌بوداندرعمل اماگشاده
دست‌وشایگان نبود. (تاریخ سیستان).
|| نافذالامر، مبسوط الید:
گشاده دست شوی در جهان بامروبه نهی
گشاده‌دست شوی‌چون گشاده‌داری‌در.
رضی‌الدین‌نیشابوری.

گشاده دستی [گ ُ دَ دَ] (حامص).
عمل گشاده دست، سخاوت. رجوع به
گشاده دست وگشاده‌وگشاده شدن‌شود.

گشاده‌دل [گ ُ دَ دِ] (ص مرکب)
دلباز، مبسوط:
که پیروز رفتی وباز آمدی
گشاده دل وبی نیازآمدی.
فردوسی.
||خوشحال‌و بافرح. (برهان). (رشیدی).
(انجمن آرا):
سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده دل وشادکام آمدند،
فردوسی.
پذیره شدش رستم زال سام
سپاهی گشاده دل وشادکام.
فردوسی.
بفرمود تا پیش اوآورند
گشاده دل‌وتازه رو آمدند.
فردوسی.
به‌آئین‌همه پیش باز آمدند
گشاده دل و بی نیازآمدند.
فردوسی.
|| جوانمرد ودارای بخشش.(ناظم‌الاطبا).
کریم وبخشنده.
|| دارای سعهٔ صدر:
بزرگان ایران گشاده دلند
توگویی که‌آهن همی بگسلند.
فردوسی.

گشاده دندان. [گ ُ دَ دَ](ص‌مرکب)
آنکه دندانهای او پیوسته نباشد، آنکه
میان دندانها گشاده دارد:رجل‌رَتِل، مرد
گشاده دندان. (منتهی‌الارب).

گشاده دهان. [گ ُ دَ دَ] (ص-
مرکب) آنکه دهانی گشاد وفراخ‌دارد:
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار
همیشه بسته میانندی وگشاده دهان.
سوزنی.
|| خوشرو، خنده رو،خوشحال، خندان،
خنده‌رو، طلق الوجه.

گشاده‌رخ. [گ ُ دَ رُ] (ص مرکب)

خندان، بشاش، مسرور :

همه دختران شاد و خندان شدند

گشاده رخ وسیم دندان شدند.

فردوسی.

اما درخلوت باخاصان گشاده رو وخوشخو آمیز گار اولیتر. سعدی (گلستان).

گشاده رو. [گ ُ دَ] (ص مرکب) روباز مقابل روبسته. چهرهٔ روپوش نگرفته. بی حجاب.

|| خوشگل، مقبول، زیباء:

زآنروی که بس گشاده روی است

مویم چوزبان، زبان چوموی است.

نظامی.

خوبرویان گشاده رو باشند

توکه روبسته‌ای مگرزشتی.

سعدی.

گشاده‌روان. [گ ُ دَ رَ] (ص مرکب). آنکه‌روانش منبسط باشد(رک. ولف)، ||دارای سعهٔ صدر :

زبان برگشاد اردشیر جوان

چنین گفت کای کار کرده گوان

هرآنکس که برگاه شاهی نشست

گشاده روان بادو یزدان پرست،

فردوسی،

گشاده رو بودن. [گ ُ دَ رُ دَ] (مص مرکب) چهرهٔ‌بازداشتن، بشاش‌بودن، خندان روبودن.

گشاده‌روزی. [گ ُ دَ رُ] (حامص). خوش روزی، پررزق وروزی.

گشاده روشدن. [گ ُ دَ شُ دَ] (مص مرکب)بشاش‌شدن، خندان‌شدن.

گشاده روی. [گ ُ دَ] (حامص) آنکه حجاب ندارد. آنکه رونبندد.

|| بشاش، خندان، شادان ،

طلق‌الوجه .(منتهی‌الارب).

رسیدند بهرام و خسرو بهم

گشاده یکی روی ودیگردژم.

فردوسی.

زن چومرد گشاده روبیند

هم بدوهم بخود فروبیند.

نظامی.

گشاده روی باید بود یکچند

که پای‌وسرنیایدهردودربند.

نظامی.

گشاده روی کنی همچو گل وداع‌مرا

شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم.

صائب.

رجوع به گشاده روشود.

گشاده رویی. [گ ُ دَ] (حامص). بشاشت، انبساط، طلاقت وجه، خوشرویی، تازه رویی :

خورشید بدان گشاده رویی

یك عطسهٔ بزم اوست گویی.

نظامی.

گشاده زبان. [گ ُ دَ زَ] (ترکیب وصفی). کنایه از مردم فصیح وبلیغ باشد. (برهان) کنایه‌ازفصیح زبان. (انجمن آرا). بافصاحت، طلق اللسان :

جوانی بیامد گشاده زبان

سخن گفتن خوب وطبع روان.

فردوسی.

گشاده زبان و جوانیت هست

سخن گفتن پهلوانیت هست.

فردوسی.

سخن گفت مرد گشاده زبان

جهاندارشدزان‌سخن بد گمان.

فردوسی.

شکر او گویدی جهان شب وروز

همچو ما باشد ار گشاده زبان.

فرخی.

رجوع به گشاده و گشاده زبانی شود.

گشاده‌زبانی. [گ ُ دَ زَ] (حامص) فصاحت، عمل گشاده زبان، رجوع به گشاده زبان شود.

گشاده زلف. [گ ُ دَ زُ] (ص‌مرکب) آنکه مویهای‌وی گشاده‌بود وبافته نباشد. (ناظم‌الاطباء).

گشاده زنخ. [گ ُ دَ زَ نَ] (ص‌مرکب) گشاده عنان، عنان‌رها کرده، آزادالعنان :

گشاده زنخ گردش و تیز تک

بدیدش که دارد دل وزور ورگ.

فردوسی.

گشاده سخن. [گ ُ دَ سُ خَ] (ص مرکب) فصیح وزبان آور. (ناظم‌الاطبا). گشاده زبان :

گشاده‌سخن مرد باراًی وکام

همی آب حیوانش خواند بنام.

فردوسی.

گشاده سر [گ ُ دَ سَ] (ص مرکب) بی حجاب، سرباز، روی گشاد :

گشاده سر کنیزان وغلامان

چوسروی درمیان شیرین‌خرامان.

نظامی

گشاده سلاح [گ ُ دَ سِ] (ص مرکب) سلاح را رها کرده، اسلحه ازتن‌باز کرده:

سوی شاه ترکان نهادند سر

گشاده سلاح و گسسته کمر

فردوسی.

گشاده سلیح و گسسته کمر

تنش‌جای دیگرد گرجای‌سر.

فردوسی.

گشاده‌شدن. [گ ُ دَ شُ دَ] (مص مرکب). بازشدن، مقابل بسته‌شدن: انشراح، گشاده شدن دل. استطلاق، گشاده شدن شکم. (تاج‌المصادر بیهقی). تفتق [تَ فَ تُ](زوزنی) انفتاح [اِ فِ].(منتهی‌الارب). تفتح. (دهار)، اجهاد [اِ] گشاده شدن هوا (منتهی‌الارب).

اگر خلاف کند باهواش چرخ فلك

زهم گشاده شود بی خلاف چنبرا و.

(دیوان‌امیرمعزی. تصحیح‌عباس‌اقبال‌ص۶۸۳)

ودر دبستان علم و حکمت برخوانندگان این کتاب ازآنجا گشاده شود.

(کلیله‌ودمنه).

|| رهاشدن، آزاد شدن، :

گشاده شدآنکس که او لب‌ببست

زبان بسته باید گشاده دو دست.

فردوسی.

کنون‌چون گشاده‌شدآن دیوزاد

بچنگ است ماراغم و سرد باد.

فردوسی.

که از جنگ برگشت پیروز باد

گشاده شد از بند پای قباد.

فردوسی.

پسرعلی .. سخت جوان بود اما بخرد .. تالاجرم نظریافت و گشاده باشد از بندمن.

(بیهقی).

.. برآخورش استوار ببندد چنانکه گشاده نتواند شد واگر گشاده شود خویشتن را را هلاك كند. (بیهقی).

|| آشکار کردن :

بگردد یکی گرد خرم جهان

گشاده کند کارهای نهان،

فردوسی.

زمین گر گشاده کندرازخویش

نماید سرانجام وآغازخویش.

فردوسی.

گشاده کن آن راز با من بگوی

چوکارت‌چنین گشت تندی‌مجوی.

فردوسی.

|| حل شدن، آسان گشتن، قابل فهم گردیدن:

حدیث مبهم‌ومشکل‌بدو گشاده‌شود

اگر ندانی زوپرس مشکل‌ومبهم.

فرخی.

|| فتح‌شدن، مسخر شدن:

که نزدیك من درست شد که امیری از امیران امیه که خلیفهٔ پیغمبرص باشدبردست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود.

(ترجمهٔ طبری بلعمی)

مملکت‌همه‌بیشتر بردست اوگشاده شود.

(تاریخ سیستان).

وطبرستان وتمیشه ودیگر جایها گشاده‌شد.

(مجمل‌التواریخ والقصص).

پس عبدالله بن ابی‌بکر بسجستان رفت و بانبیل [رتبیل] حرب کرد و سجستان گشاده‌شد. (مجمل‌التواریخ والقصص).

|| انجام شدن، درست‌شدن، بسامان شدن، نمیدانم که این احوال چون‌است امیدوارم که این کار برمن گشاده شود.

(اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).

|| رفع‌شدن، برطرف شدن : واگراتفاق

افتد که خداوند تشنج را تب آید بدین تشنج گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| سرباز کردن ، ترکیدن: چون آماس گشاده شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

وهرگاه که آماس ریم گشاده خواهد شد.
...وازذور که گشاده‌خواهدشد نیك بلرزاند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و اگر دبیله در یك هفته گشاده نشود یا علامت پختگی پدید نیاید...
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گشاده کار. [گُ دَ] (ص‌مرکب) آنکه‌در کارها جرأت نماید وزود آنهارا فیصل‌دهد، مقابل بسته‌کار:

خواجه گفت مردی دیداری وکافی‌است اما یك عیب دارد که بسته کاراست واین‌کاررا گشاده کاری باید. امیر گفت شاگردان بد دل وبسته کارباشند چون استادشدند ووجیه گشتند کار دیگرگون کنند.
(ابوالفضل بیهقی) .

(قمر دلالت کندبر) ... گشاده کاربامردمان و عزیز برایشان.(التفهیم‌چاپ تهران ص- ٣٨٤) .

گشاده کام. [گُ دَ] (ص‌مرکب) . آنکه خواسته‌های‌خودرا اجرا کند،کامروا.

گشاده کامی . [گُ دَ] (حامص)عمل گشاده‌کام:

لیلی ز سر گشاده کامی
چون‌ماه‌فلك ،بکش خرامی.
نظامی .

گشاده کردن. [گُ دَ كَ دَ] (مص- مرکب) وسعت دادن ، وسیع گردن ، گشاد کردن: بند جیحون را از هرطرفی گشاده کردند. (بیهقی) .

|| آبکی کردن، بسیارآب کردن دردوغ وشربتی وهرچیزی جزآن .

|| بازکردن، تفتیح. (زوزنی).

چوراهت گشاده کنند زی مرادی
چنان دان که درپیش دیواردارد.
ناصرخسرو.

برکهٔ باشد که در او سه جوی آب میرود اگر جوی اول تنها گشاده بود برکه بدو روز پرشود و اگر جوی دویم تنها گشاده گردد بسه روز پر شود واگر جوی سیم تنها گشاده بود بچهار روز پر آید. اکنون هرسه جوی گشاده کردند بچندروزپرشود.
(یواقیت‌العلوم).

|| فتح کردن ، امیدوارم که ایزد عزوجل همه عراق بردست شما گشاده کند. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ٢٨٣).

|| شرح کردن ، مشکلی‌را، شرح و تفسیر نمودن .

|| گشاده کردن پای زنی ، طلاق گفتن : اراقیت فرمان نمیکرد میگفت تا آن جنگ شاه باز پردازی واو پای من گشاده کند توروی‌من بتوانی‌دیدن.(اسکندرنامه- نسخهٔ سعید نفیسی).

|| مزاحم نشدن او ، ویراآزاد گذاشتن. دست کسی یا کسانی راآزاد گذاشتن ، اورا نسبت بآنها مطلق‌العنان کردن :

افراسیاب دست ترکان گشاده کرده‌بخرابی ایران زمین.(مجمل‌التواریخ والقصص) .

ودست عیاران بررعیت گشاده کرد.
(تاریخ سیستان) .

گشاده کف . [گُ دَ كَ] (ص‌مرکب) بذال ، بخشنده ، باسخاوت، کریم:

صفتش مهتر گشاده کف‌است
لقبش خواجهٔ‌بزرگ عطاست.
فرخی .

مفضلامقبلا گشاده دلا
منعمامکرما گشاده کفا.
سوزنی .

گشاده گردیدن. [گُ دَ گَ دَ] (مص مرکب) . فتح شدن، مسخر گشتن :

هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
گشاده گرددبردست تو هزار حصار.
مسعود سعد .

عراق وایرانست این امیرایرانست
گشاده گردد ایران امیر ایرانرا .
(ازحاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).

گشاده گشتن . [گُ دَ گَ تَ](مص مرکب) منکشف‌شدن. آشکارشدن :

بازمرغی دیدم که‌اندر آمد بحجرهٔ من منقار او اززمرد وپرهاء او از یاقوت سرخ‌چون فرودآمد جهان‌مرا گشاده گشت ازشرق تا غرب بدیدم . (تاریخ سیستان) .

|| باز شدن ، مفتوح گشتن :

بمیامن آن‌درهای روزی برمن گشاده گشت.
(کلیله‌ودمنه).

|| ارسال‌شدن. فرستاده‌شدن؛ ومالهازبست وزحدکابل گشاده گشت برلیث علی .
(تاریخ سیستان).

گشاده گفتن . [گُ دَ گُ تَ](مص- مرکب) . بی‌پرده گفتن ،

گشاده‌تر گفتم که : من زهره ندارم این فصول براین‌وجه اداکنم صواب آنستکه بنویسم . (بیهقی).

|| مفصل گفتن ، درمقابل مجمل گفتن : تا آنگاه که دیدار باشد که دراین معانی سخن گشاده‌تر گفته آید .
(بیهقی) .

و با رسول ابوالقاسم مشافهه است که اندر مشافهه سخن گشاده‌تر بگفته آمده است .
(بیهقی) .

گشاده مشرب . [گُ دَ مَ رَ] (ص مرکب) خوش باور (ناظم‌الاطباء) .

|| خوشحال وشادمان . (ناظم‌الاطباء) .

گشاده میان بودن . [گُ دَ دَ] (مص - مرکب) ازخدمت . در خدمت تعلل کردن، کوتاهی کردن درخدمت :

اگر گشاده میان بوده‌ام زخدمت تو
نه‌بسته‌بودم پیش مخالف تو کمر.
(فرخی) .

گشاده نبشتن . [گُ دَ نِ بِ تَ] (مص مرکب)مفصل‌تر نوشتن . مقابل مجمل نوشتن : خواجهٔ فاضل بزمان ما معتمدی را فرستادودراین معانی گشاده‌تر نبشته .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٣٣٥).

گشاده هنگامان . [گُ دَ هَ] (اِمرکب)(١) کنایه ازفصول اربعه‌است که بهاروتابستان وپائیز وزمستان باشد .
(برهان).(آنندراج) .

گشادی . [گُ] (حامص) . فراخی ، فراخا، وسعت، گشادگی مقابل‌تنگی‌وضیق.

گشاسب.[گُ] (اِخ) . همان گشتاسب مشهور است که پادشاهی بود پدراسفندیار رویین‌تن‌ویکصد وشصت‌سال پادشاهی کرد.
(برهان).

همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسراوبودو آئین زردشت‌پسندیده. فردوسی گفته :

چونیمی شد ازشب بشد دربشاسب
بگوشاسب آمدش دخت گشاسب .

گوشاسب بمعنی خواب است ودرجای خود بیاید و گشتاسب رابه‌تبدیل حروف‌وشتاسب وبشتاسب نیز گویند .
(ازانجمن‌آرای‌ناصری) .

گشاك . [گُ] (اِ). بازوی درازخانه راگویندوآن از سردوش‌است‌تاآرنج(٢)
(برهان - آنندراج) .

عضد و بازوی دراز یعنی از سر دوش تا آرنج . (ناظم‌الاطباء) .

گشان . [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . واقع در ٤٨ هزار گزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو قلعه‌پاچه به نفتیان دارای١٢تن‌سکنه‌است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

گشانی . [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرزان رود شهرستان تویسرکان . واقع در ٢١٠٠٠ گزی شمال باختر شهر تویسرکان. منطقه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر ودارای ١٢٩٠٠ تن‌سکنه است. آب آنجا از دره ورودخانه محلی وقنات‌تأمین میشود،

(١) جمع « گشاده‌هنگام » یك‌فصل‌ازچهارفصل، برساخته دساتیر، (فرهنگ دساتیر ص ٢٦٤) (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکترمعین) .
(٢) ظ . مصحف « کشال » قس. کشالهٔ ران (درتداول) (حاشیه‌برهان قاطع مصحح‌دکترمعین) .

محصول آن غلات ، تریاك ، صیفی ، میوه ، عسل ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. سرچشمه کرزان رود ازاین ده شروع میشود . نزدیکترین راه تویسرکان بهمدان و خط سیم تلفن از ده در حدود ۱۲۰۰۰ گز است. تابستان از ایل قربانعلی بارتفاعات این ده میآیند.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥)

گشای . [گ ُ](ن ف مرخم) گشاینده.
وباتر کیبات: شادی ، نهانی ، دل ، کشور ، ملك ، مشکل ، کار... آید :

ایا ضمیر توشادی گشای انده بند
ایا قبول تو نعمت فزای وشادی کاه .
معزی .

سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد براز فلك رهنمای .
نظامی .

که ملك جهانرا زفرهنگ ورای
شد ازقاف تا قاف کشور گشای .
نظامی.

خلف دیدهٔ سلغر ملك دولت ودین
فلك آیت رحمت ملك ملك گشای .
سعدی (طیبات) .

امیر عدو بند مشکل گشای
جوابش بگفت ازسر علم ورای.
سعدی (بوستان) .

|| (حامص) گشودن ، مقابل بند وبستن :
چون شاعر ودبیر سخن گویند اندراو اضداد گرد آید ، همچون شب و روز و گشای و بند مانند این عمل را متضاد خوانند .
(ترجمان البلاغه را دویانی) .

گشایانیدن . [گ ُ دَ] (مص) گشادن فرمودن و گنانیدن . (ناظم الاطباء) .

گشایش . [گ ُ ی ِ] (اِ مصدر) .
فرج ، فتوح ، گشاد ، گشودن :
فتح (منتهی الارب). فرج ، گشایش و دور کردن اندوه را . (منتهی الارب) .

هر که نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فروبند .
رودکی .

نخستین سخن کو گشایش کنم
جهان آفرین را ستایش کنم .
فردوسی .

چون گشایشهای دینی را زلفظش بشنوی
سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی.
ناصرخسرو .

باشد که گشایشی پدید آید .(انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۱۸) .

قصه چه کنم درازبس باشد
چون نیست گشایشی ز گفتارم .
(مسعودسعد).

هیچ کس سر این ندانست عبدالمسیح گفت گشایش این سخن ازحال من خیزد .
(مجمل التواریخ والقصص) .

دوم باعث آن بود که ازمن یادگاری ماند هر که بخواهد از آنجا گشایشی بیابد مرا بدعای خیر یاد کند . . .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

ازخم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که دراین خیال کج عمر عزیز شد تلف .
حافظ .

ازآستان پیرمغان سرچرا کشم
دولت دراین سرا و گشایش دراین دراست.
حافظ .

مگر گشایش حافظ دراین خرابی بود
که بخشش ازلش درمی مغان انداخت.
حافظ .

هیچ قفلی نیست دربازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش ازدر دلها طلب .
صائب .

|| فتح، آغاز گشایش پارس باول اسلام چنان بود که . . . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۳).
وهمت وی همه ساله مصروف بودی بگشایش جهان تا همه جهانرا بگرفت .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲).

گشایش [گ ُ] (اِ) . نام آهنگی است در موسیقی . رجوع به آهنگ شود .

گشایش [گ ُ ی ِ] (اِخ) مولانا ... از جملهٔ ملایانی است که در سال ۸٤۲ به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد. این ملاچشمانی ضعیف داشت.
(از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۲۲) .

گشایش [گ ُ ی ِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان آتش بیگ بخش سر اسکند شهرستان تبریز واقع در ۳٥ هزار گزی جنوب باختر مرکز سراسکند و ۲ هزار گزی بخط آهن میانه ومراغه. منطقه ایست کوهستانی هوای آن معتدل ودارای ۲۷۸ تن سکنه است . آب آنجا از چشمه تامین میشود. محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤)

گشایش [گ ُ ی ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه . واقع در ۲٦ هزار گزی جنوب خاوری مراغه و ۳ هزار گزی شمال راه ارابه رو مراغه بقره آغاج هوای آن معتدل و دارای ۲٦۲ تن سکنه است ، آب آنجا از رودخانه مردق و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات وچغندر، کرچك بادام، توتون ، نخود، زردآلو وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گشایش [گ ُ ی ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان وازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری و رزقان و ۱٤ هزار گزی ارابه رو تبریز باهر هوای آن معتدل و دارای ۱٤۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تامین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است .(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

گشایش دادن [گ ُ ی ِ دَ] (مص - مرکب) وسعت دادن. توسعه دادن .
|| مجازاً بر روزی کسی افزودن . زندگانی او را مرفه ساختن :

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گروی ببندد که داند گشاد ؟
سعدی (بوستان) .

گشایش یافتن . [گ ُ ی ِ تَ] (مص - مرکب) وسعت یافتن . || روزی وسیع و فراخ حاصل کردن . || رها گردیدن .

گشایندگی [گ ُ ی َ دَ یا دِ] (حامص) عمل گشاینده :

جهان ازتو دارد گشایندگی
ترا درجهان بادپایندگی .
نظامی .

گشاینده [گ ُ ی َ یا ی ِ] (ن ف) فاتح ، فتاح ، مفتح ، باز کننده : سعوطی لطیف کننده و گشاینده (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گشایندهٔ بند بسته تویی
کیان راسپهر خجسته تویی.
فردوسی .

گشایندهٔ بندهای بدی
همش رأی وهم فرهٔ ایزدی.
فردوسی.

بخشش هر روز فزاینده باد
دستش هر گاه گشاینده باد .
منوچهری.

ای گشایندهٔ در خیبر قران
بی گشایشهای خوبت خیبر است .
(دیوان ناصرخسرو ص ٥۱)

درهای امید بر رخم بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی.
منسوب بشیخ ابوسعید ابوالخیر.

که دایم بدانش گراینده باش
دربستگی را گشاینده باش .
نظامی.

تو نیز ای گشایندهٔ قفل راز
بترس از چنین روز وباما بساز.
نظامی .

||حل کننده، تفسیر کننده ، شرح دهنده، حل کنندهٔ مشکلات حوادث و گشایندهٔ معضلات نوایب است . (سندبادنامه ص ۲۲٦) .

گشاییدن [گ ُ دَ] (مص) باز کردن گشودن ، فتح کردن :
اکنون چنان باش که شقه های خیمه ات راچون فرو گشایند جائی دیگر باز توانی گشاییدن وبرآوردن. (کتاب المعارف - بهاولد) .

گشب [گ ُ] (ص) .جهنده .(برهان).

(آنندراج) . || خیره کننده . (برهان) (آنندراج) و دررشیدی بابای فارسی آمده است .

گشپ [گَ] (ص) . جهنده. (رشیدی) رجوع به کشب شود .

گشپ .[گُ](اِ) حشرهٔ ارض(رشیدی). شاهد و مؤیدی ندارد . رجوع بمادهٔ قبل شود .

گشت [گَ] (مص مرخم) حك کردن. ومحو ساختن . (برهان) . (جهانگیری) . (رشیدی). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

تااو زنقش چهرهٔ خود پرده بر گرفت
م نقش دیگران زورق میکنیم گشت.

اوحدی مراغه‌ای(بنقل آنندراج).

بسی گناه کبیر وصغیر کردم گشت
که نز کبیر خطر بود ونز صغیر مرا (۱)

سوزنی (بنقل آنندراج) .

گشت .[گَ] (مص مرخم)قس؛ کردی ، ع . غشت (۲) (تفریح) «ژابا ص۳۶۳» (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین) . سیروگشت . (برهان) . سیر و گردیدن . (غیاث) . مشی و سیر و گردش . (ناظم الاطباء) . گشت زمان ، صرف دهر . طواف ، طوف :

بوصال اندرایمن بدم از گشت زمان
تافراق آمد بگرفتم چون برخفجا .

آغاجی .

نگشت زمانه بفرسایدش
نه‌این رنج وتیمار بگزایدش.

فردوسی.

زگشت دلیران بر آن دشت جنگ
چوشب گشت آورد که تارونتگ.

فردوسی .

هم آن شد سوی این بلند آسمان
که آگه نبود اوز گشت زمان.

فردوسی

کرد سریر اوست همه گشت آفتاب
سوی سریر اوست همه چشم آسمان.

فرخی .

کرد شاها مهرکان ازدست گشت روزکار
باغ راکوته دو دست ازدامن فرورد جان .

ضمیری .

گرچه ازگشت روزگار جهان
در صدف دیر ماندردیتیم .

ابوحنیفه اسکافی(بنقل تاریخ بیهقی) .

زمانه‌وگشت فلك بفرمان ایزد ... چنین بسیار کرده است . (بیهقی).

دیگرت گشته‌است حال‌تن زگشت روزگار
همچو حال‌تن‌سزد گرحال‌جان دیگر کنی .

(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۴۳۱).

چون درجهان نگه نکنی چونست
کز گشت چرخ‌دشت‌چو گردونست .

ناصرخسرو .

خجسته نصرت دین آنکه همچوفرزند
زمین‌نزاد زگشت فلك بهیچ‌زمین.

سوزنی.

همان است گیتی ویزدان همان
دگر گونه‌مائیم و گشت‌زمان.

اسدی.

دگر گفت کز گشت چرخیم شاد
که برماد گرکام شادی گشاد .

اسدی.

ازگشت روزگار سلامت مجوی‌ازآنك
هرگزسراب پر نکند قربهٔ سقا.

خاقانی .

ازگشت‌چرخ کاربسامان نیافتم
وزدور دهر عمرتن آسان‌نیافتم .

خاقانی.

ببین تاچه دیداو زگشت جهان
تونیز آن مکن تانبینی‌همان .

نظامی .

|| دیدن و نظاره کردن . (برهان) . نظاره(ناظم‌الاطباء) . || بازی .(ناظم‌الاطباء) . || تفرج‌وتماشا.(ناظم‌الاطباء) :

برخاطرم امروزهمی گشت نیارد
گرفکرت سقراطبود پر کبوتر .

ناصرخسرو .

|| گردش‌درشب جهت‌پاسبانی‌وطواف .(ناظم الاطباء).|| چگونگی‌ووضع کار؛ چگونگی کار.(ناظم‌الاطباء).|| جستجو.(ناظم‌الاطباء). || بیخ، ثنی؛ گشت کوه و نوردنامه . جزع [ج‍ِ] گشت وادی‌وخم آن .(منتهی‌الارب). اثناء : گشت. ثنی‌الحیة؛ گشت‌مار.

گشت [گَ](اِ) . خربزه . (الفاظ‌ـ الادویه) .خربزه‌برادرهندوانه .(رشیدی). (برهان) وبمعنی‌خربزه مثال‌وشاهدی‌ندارند (لغت نویسان) شاید پالیز خربزه را که بکاف تازی گشت گویند کاف‌پارسی گمان برده‌اند ومعنی‌خربزه دانسته. (آنندراج). || کدو . (ناظم‌الاطباء) .
|| حنظل.(برهان).حنظل که‌خربزهٔ‌ابوجهل باشد . (رشیدی) .

گشت [گِ] (اِ) . جمیع و همه آمده الوار بسیار گویند . (آنندراج).درتداول لوطیان همه ، همگی ، کلاً ، غاطبةً، طراً :

گرفتند گردان بکین ساختن
جهان ازیلان گشت پرداختن .

اسدی .

گشت[گَ] (اِخ) ،قصبهٔ‌جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵هزار گزی‌جنوب فومن. هوای آن معتدل‌ومرطوب‌دارای ۳۱۷۰تن سکنه است . آب آنجاازنهر گشت و استخرتأمین میشود.محصول آن برنج‌وچای،توتون‌وسیگار ابریشم وشغل اهالی زراعت شال وجوراب بافی‌است ودارای ۲۵ باب دکان است و روزهای دوشنبه بازارعمومی است .
ده کوچك رودبار چیره جزء گشت منظور شده‌است.راه‌فرعی‌بفومن‌دارد .(فرهنگ ـ جغرافیایی ایران جلد۲) .

گشت [گَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه شهرستان‌سراوان واقع در ۶۲۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری‌سراوان‌و کنار شوسهٔ خاش بسراوان . هوای آن گرم و دارای۹۴۳تن‌سکنه‌است .آب آنجااز قنات تأمین‌میشود، محصول‌آن‌غلات،پنبه، خرما و شغل اهالی زراعت و راه شوسه دارد پاسگاه ژاندارمری‌ودبستان‌هم دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸).
طایفه ناحیه سرحدی بلوچستان که در قلعه زندگی میکنند وتمایل بزراعت دارند زبانشان‌بلوچ ومذهبشان تسنن است دراین ده سکونت دارند
(جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص۹۶) .

گشتا . [گُ] (اِ) . بهشت را گویند و بعربی جنت‌خوانند . (برهان).(آنندراج):

زانکه گشتای خوب‌کاران راست
جمله عقبی حلال خوران راست .

سنایی .

گشتاز . [گُ] (اِخ) . دهی است از دهستان آواجیق بخش‌حومه شهرستان‌ماکو واقع در ۲۱ هزار و پانصد گزی شمال باختری ماکو و ۳ هزارگزی جنوب راه ارابه‌روباش کند. هوای‌آن معتدل ودارای ۴۰ تن سکنه است.آب آنجا ازچشمه‌تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌ـصنایع دستی آنان‌جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (فرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران جلد۴).

گشتاسب.[گُ] (اِخ) دراوستا وپارسی باستان ویشتاسپه(۳)(=یونانی‌ایستاپس)(۴) مرکب ازدوجزء ویشته (۵) بمعنی از کارـ افتاده یا ترسوومحجوب وجزءدوم اسپه (۶) همان اسپ است ، جمعاً یعنی دارندهٔ اسب از کارافتاده «بارتولمه ص۱۴۷۴» ورك قاب ص ۲۲۷. مورخان ایرانی‌وعرب نام‌او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده‌اند. (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌تصحیح‌دکتر

---

(۱) در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت رابمعنی محو وحك نهمیده یعنی گناه بزرگ و کوچك را محووحك فکر کردم اگرچنین‌بوده باشد ضدمضمون‌مصراع‌ثانی‌خواهد بود وحال‌آنکه‌سوزنی.در این قصیده اظهار ندامت ازگناههای گذشته پشیمانی از عملهای رفته کرده ... رجوع به‌آنندراج شود. این‌شعردردیوان سوزنی‌خطی کتابخانه مؤلف‌ص۱۸۵چنین است :
بسی‌گناه صغیروکبیر کردم کسب   که‌نز کبیرخطر بوده‌ونزصغیرمرا .

(۲) Ghesht.   (۳) Vishtâspa.   (۴) Ystâspês .   (۵) Vishta.   (۶) Aspa .

معین) .

نام پادشاهی است معروف واو پدر اسفندیار رویین تن بود . گویند یکصد و شصت سال پادشاهی کرد ودین زردشت پذیرفت وچون زردشت کشته گردید بجای او منصوب شد وآیین زردشت را برپای داشت . (برهان). فردوسی نام دو پسر لهراسب راذکر کرده، گشتاسب ، زریر . دربندهش کتاب مذهبی مزدیسنا (پهلوی) فصل ۳۱ ، بند ۲۹ ، آمده :«لهراسب، گشتاسب وزریر وبرادران دیگر بوجود آمدند.» (۱)

گشتاسب دراوستاویشتاسپه ذکرشده(یعنی- دارندهٔ اسب چموش) همین کلمه نزد یونانیان هیستاسپس(۲) گردیده مورخان ایرانی و عرب نام او را (بشتاسب) و (بشتاسف) نیز ضبط کرده‌اند . لهراسب چون از تاج و تخت چشم پوشید ، طبق وعدهٔ قبلی سلطنت را بفرزند هنرمند خود تفویض کرد .

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت وبربست رخت .

وگشتاسب ازآن پس طبق گفتار بندهش ، فصل ۳۴ بند ۷ ونیز بقول فردوسی ۱۲۰ سال پادشاهی کرد ا مالهراسب خود ، بیلخ گزین شد بر آن « نوبهار »

که یزدان پرستان آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان
که مرمکه را تازیان این زمان

(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۲۳) .

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر
که زیر آوریدی سرنره شیر .
فردوسی .

تارک گشتاسب یافت افسر لهراست
زال همایون بتخت سام برآمد .
خاقانی .

رجوع به یسنا ص ۱۰۵ و خرده اوستا صفحات ۳۱، ۳۲، ۴۰ ـ ۵۵ ـ ۶۰ ـ ۱۳۲ـ ۲۲۴ـ۲۲۷ و ۲۲۸ و تاریخ سیستان ص ۳۴ وتاریخ گزیده صفحات ۶۵ ـ ۹۰ـ۹۸ـ ۸۱۸ ویشتهای پورداود ج ۲ صفحات ۸۵ـ ۸۷ـ۱۰۶ـ۱۵۷ـ ۱۸۴ ـ ۲۰۷ـ۲۰۹ـ ۲۱۴ـ۲۱۵ـ۲۱۹ـ۲۲۹ـ۲۴۸ـ۲۶۶ـ ۲۷۳ـ ۳۳۰ ومزدیسنای دکتر معین صفحات ۴ـ۴۵ـ۴۷ـ۷۳ـ۷۵ـ۷۶ـ۷۸ـ۷۹ـ۸۰ـ ۸۱ ـ ۸۲ ـ ۸۹ـ۹۳ـ۹۴ـ۱۰۳ـ۱۰۵ـ ۱۰۶ـ۱۰۷ـ۱۰۸ـ۱۰۹ـ۱۱۰ـ۱۱۲ـ ۱۱۳ـ۱۱۹ـ۱۶۰ـ۱۶۴ـ۱۷۳ـ۱۸۲ـ ۱۸۵ـ۱۸۶ـ۱۹۰ـ۱۹۷ـ۱۹۸ـ۲۰۱ـ ۲۱۵ـ۲۱۶ـ۲۲۱ـ۲۲۴ـ۲۳۷ـ۲۵۱ـ ۳۱۰ـ۳۱۳ـ۳۱۹ـ۳۲۲ـ۳۲۳ـ۳۲۴ـ ۳۲۷ـ۳۲۸ـ۳۳۰ـ۳۳۱ـ۳۳۴ـ۳۳۵ـ ۳۳۶ـ۳۳۸ـ۳۳۹ـ۳۴۰ـ۳۴۳ـ۳۴۴ـ ۳۴۶ـ۳۴۷ـ۳۴۸ـ۳۵۰ـ۳۵۱ـ۳۵۳ـ ۳۵۵ـ۳۵۶ـ۳۵۸ـ۳۵۹ـ۳۶۰ـ۳۶۱ـ ۳۶۲ـ۳۶۷ـ۳۶۹ـ۳۹۱ـ۳۹۲ـ۳۹۳ـ ۳۹۶ـ۳۹۸ـ۳۹۹ـ۴۰۳ـ۴۷۹ـ۴۸۳ـ ۴۸۹ـ و سبک شناسی بهار صفحات ۴ـ۸ـ ۹ـ۱۴ـ۳۶ـ۱۱۸ ج ۱ و صفحات ۲۴ ، ۲۳۱ـ۲۴۴ ج ۲ وفرهنگ ایران باستان صفحات ۵۴ـ۶۲ـ۸۱ـ۲۲۷ـ۲۳۰ـ۲۵۸ـ ۲۵۹ـ۲۶۰ـ۳۱۲ شود .

گشتاسب [گُ] (اِ) نام برزخیست که میان خلق وخالق باشد برای رسیدن فیض حق . (۳) (برهان) . رجوع به گشتاسپ شود.

گشتاسبی . [گُ سِ] (اِ منسوب) منسوب بگشتاسب :

همه کار او را باندام کرد
پس خان گشتاسبی نام کرد.

(دقیقی بنقل مزدیسنای تألیف دکتر معین ص ۳۵۸)

گشتاسپ. [گُ] (اِ) نام برزخی است که میان خلق وخالق باشد برای رسیدن فیض حق (آنندراج) . رجوع به گشتاسب شود .

گشتاسپ . [گُ] (اِ) . نام پادشاهی که پدراسفندیاررویین تن بود. (آنندراج (غیاث) نام پنجم پادشاه کیانی که زردشت درزمان سلطنت وی مبعوث گردید. (ناظم الاطباء) . رجوع به گشتاسب وایران باستان صفحات ۱۵۱۷،۲۰۴۳،۲۰۴۴،۲۰۴۵، شود

گشتاسف . [گُ] (اِخ) . همان گشتاسب است : گشتاسف واسطهٔ قلاده اکاسرهٔ عجم و کبار ایران بوده است (سندبادنامه ص ٤ و ٥)رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۰۸،۸۲ و نزهةـ القلوب صفحات ۶۹،۹۲،۹۳،۱۲۲،۱۲۵، ۱۴۰،۲۴۵ شود .

گشتاسفی. [گُ سِ] (اِخ) از کنار آب دریاولایت گشتاسفی است گشتاسف ابن لهراسب ساخت ونهری بزرگ ازآب کروارس بریده است وازآن جویها برداشته و بر آن دیهای فراوان ساخته حاصلش غله وبرنج واندك پنبه ومیوه بود مردمش سفید چهره‌اند و برمذهب امام شافعی، زبانشان پهلوی بجیلانی باز بسته‌است. حقوق دیوانیش برامان سابق پیش ازظهوردولت مغول کماـ بیش صد تومان این زمان بوده است و اکنون صدوهجده هزاروپانصد دینار است ودر وجه اقطاعات عساکر که آنرا اساکن اند متفق باشد. (نزهة القلوب ص۹۲و۹۳). ورجوع به تاریخ گزیده ص ۱۸۰ شود.

گشتاگشت.[گَ گَ] (قید) گردش کنان، راه پویان :

این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاگشت رفت تا نزدیك ارسلانخان بسر قدرخان . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۰۶) .

گشتاور . [گُ وَ] (اِ) . عزم در اصطلاح مکانیك. (س۷۲ فرهنگستان) .

گشت بر گشت . [گَ بَ گَ] (اِ)پیچ برپیچ . (برهان) (آنندراج) || نام رستنی بود برهم پیچیده مانند ریسمان بهم تافته واز پنج عدد بیشتر نمی باشد و قاطع شهوت است واگرطفلی در گهواره گریه بسیار کند درزیر او قدری از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و بعربی عشقه گویند (برهان). (آنندراج) .(جهانگیری)(الفاظ الادویه) . صاحب کتاب مخزن الادویه این کلمه را با کاف آورده وشرح مبسوط دربارهٔ آن نوشته است . (رجوع به مخزن الادویه ص ۴۸۳ شود) صاحب آنندراج نیزدرعین اینکه این کلمه را درگاف آورده متذکر شدکه بکاف عربی مفصلا مرقوم شده ولی صحیح آن بکاف فارسی است .

« گشت برگشت ، بوزیدان یا کافور و سه وزن صبر سیاه .

(الفاظ الادویه) .

گشتر . [گَ تَ] (ن تف) . خوشتر (آنندراج) . (غیاث).

گشت رودخانه . [گَ تِ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۹ هزار گزی جنوب شهر فومن . هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۷۴ تن سکنه است آب آنجا از رودخانهٔ گشت تأمین میشود ومحصول آن برنج، چای ، ابریشم ، لبنیات شغل اهالی زراعت و گله داری وشال و حوراب بافی و راه آن مالرو است، چند باب دکان دارد و روزهای یکشنبه بازار عمومی است .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۲) .

گشت زدن . [گَ زَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردیدن . (آنندراج) :

بزندان غمم چون لاله درخون کی بود یارب
که چون نرگس قدح بر کف زنم گشتی چمن بالاو

بنای هروی (بنقل آنندراج) .

گشت زمان . [گَ تِ زَ] (ترکیب اضافی) . صرف دهر ، گردش روزگار ،

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج وتیمار بگزایدش .
فردوسی .

برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان
زقصر قیصر و ازخوان خویشتن خانرا .
(دیوان ناصرخسرو،چاپ تهران،ص۹)

کسی که عیش بر اوتلخ کرد گشت زمان

---

(۱) یشتها ج ۲ ص ۲۶۵ .

(۲) Hystâspe .

(۳) این معنی مجعول است . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

شود زدیدن تو عیش تلخ او شیرین .
سوزنی .

گشتسب . [گ ُ ت َ] (ا خ) . مخفف گشتاسب است که پادشاهی بود معروف و مشهور (برهان) (آنندراج) . رجوع به گشتاسب و گشتاسپ و گشتاسف شود .

گشت سلامتی . [گ َ ت ِ س َ م َ] (ترکیب اضافی) نوعی از خراج باشد که قاضیان هنگام مداورت از رعایا بر گیرند .
(آنندراج) .

گشتك . [گ َ ت َ] (ا) . سرگین گردانرا گویند و بعربی جعل خوانند .
(برهان) (آنندراج) .
سروری بکاف تازی آورده است .

گشتك . [گ َ ت َ] (ا ِ) (۱) نام خط مرموزی موسوم به گشتك و ثبت کنندگان علم نجوم ، طب . فلسفه را گشتك دفتران میخواندند . (تاریخ ایران درزمان ساسانیان ص ٤٤١). رجوع به گشته شود .

گشت کردن . [گ َ ك َ د َ] (مص مرکب) سیر کردن و گردیدن .(آنندراج).
گشت زدن:

که تا این زمان هرچه رفت ازنبرد
بکام دل ماهی گشت کرد .
فردوسی .

بادهٔ گلگون بده تا سوی گل گشتی کنم
یارمن چون گل بگلگشت چمن باز آمده است.
میرحسن دهلوی (بنقل آنندراج) .

چون ظهوری میکنم گشت جنون
زحمت تحصیل حاصل میکنم .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| محو وناپدید کردن . (آنندراج) .
رجوع به گشت زدن شود .

گشتن . [گ َ ت َ] (مص) گردیدن پهلوی وشتن (۲) اوستاوارت (۳) « بارتولمه ۱۳٦۸ » هندی باستان وارتت (٤) « نبرگ ص ۲۳٦ » ورك اشتق ۸۸٦ » گردیدن ، چرخیدن ، دورزدن ، باز گردیدن ، تغییر کردن ، تبدیل شدن ، باز آمدن ، شدن (۵) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .
|| مرادف شدن (آنندراج). گردیدن، شدن ، صیرورت ؛
صیر [ص َ] (تاج المصادر بیهقی) صیروره [ص َ ر َ](ترجمان القرآن) .

چو گشت آن پریچهر بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج .
رودکی .

عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.
کسایی .

جهانی شده فرتوت چو پاغنده سدکیس
کنون گشت سیه موی وعروسی شده جماش(٦).
بوشعیب .

چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت بافر و آیین و آب .
فردوسی .

جهانرا بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم .
فردوسی .

ماهی را مانستیم از آب بیفتاده ودر خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته .
(بیهقی) .

چون بایشان بازخورد آسیب شاه
جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم .
عنصری .

دانی که چگونه گشت خواهی
اندر پدرت نگه کن ای پور .
ناصرخسرو .

یکی علامهٔ عصر گشت ودیگری عزیز مصر .
سعدی (گلستان) .

تو آتش گشتی ای حافظ ولی دریار درنگرفت
زبد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم .
حافظ .

|| دوران پیدا کردن، چرخیدن، گرد کسی گردیدن :
امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ جایها بدید (بیهقی) .

همی فکند به تیر وهمی گرفت بیوز
چو گردباد همی گشت بریمین و یسار.
فرخی .

ملك چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی
همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر .
عنصری .

نخواهد جز بنامت رفت خامه
نخواهد جز بیادت گشت ساغر .
مسعود سعد .

گشتن گردون ودراو روزوشب
گاه کم و گاه فزون گاه راست.
ناصرخسرو .

گشتن این چرخ بس ای هوشمند
نیك دلیل است ترا بر فناش .
ناصرخسرو .

گشتن این گنبد نیلوفری
گر نه همی خواهد گشت اسیری.
ناصرخسرو .

ندیمان به نشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد .
(تاریخ بخارا ای نرشخی).

زمانی گشت گرد چشمه نالان
بگریه دستها برچشم مالان .
نظامی .

انجم و افلاك بگشتن درند
راحت ومحنت بگذشتن درند.
نظامی .

همچنان پیاده در کوهها وبیابانها بی سروبن میگشت و بر گناهان خود نوحه میکرد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

|| گردش کردن :
بدان بیشه رفتند هردو سوار
بگشتند در گرد آن مرغزار .
فردوسی .

چو گیو دلاور بتوران زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین.
فردوسی .

غلامان بسیاری بگشتند و بسیار غنیمت یافتند .
(بیهقی) .

در اقصای عالم بسی گشته ام .
سعدی(بوستان) .

|| مراجعت کردن ،
چون قافله ازحج بگشتی علماء ایشان بنزدیك خواجه امام ابوحفص آمدندی .
(تاریخ بخارای نرشخی ص ٦٦) .

|| تغیر ، تغیر پیدا کردن، متغیر شدن ، بدل شدن ، مبدل شدن ، دیگر گون شدن : گشتن شراب ، تغیر آن به سرکه ؛ الرتو ، بوی دهن گشتن. (مجمل اللغه) .
دل هارون بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی را گران گرفت و یحیی هر روز از هارون گرانی میدید .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

همه رنج او سربسر باد گشت
همه دادودانش به بیداد گشت.
فردوسی .

چنان شد ز کشته همه کوه ودشت
که ازخون همه روی کشور بگشت.
فردوسی .

کنون نام کنغز به بیکند گشت
زمانه پر از بندو و اورند گشت .
فردوسی .

|| مطالعه کردن . (آنندراج) :
گشتیم برمسائل دانش تمام وبود
هم نارسادلائل وهم ناتمام بحث .
عبدالرزاق فیاض(بنقل آنندراج).

|| جستجو کردن، تفحص :
فریدون شبستان یکایك بگشت
بر آن ماهرویان همه بر گذشت.
فردوسی .

---

(۱) Gashtagh . (۲) Vashtan. (۳) Varət. (٤) Vartate .

(۵) برای هر یك از این معانی بشواهد جداگانه مراجعه شود . (٦) درلغت فرس چاپ اقبال ص ٤٦٧ چنین آمده :
جهان شده فرتوت چو پاغنده سرو کیس کنون گشت سیه موی وعروسی شاد جماش (متن تصحیح مرحوم دهخداست) .

کتابخانهٔ عالم ورق ورق گشتم
خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست.
میرزا امان‌الله امانی (بنقل آنندراج)

|| جنگ کردن، مبارزه نمودن، کشتی گرفتن، زدوخورد کردن : پس مردی از لشکرهائی خود را بیرون افکند پیش هامرز و نام او مزیدبن حارث البکری مردی مردانه ودلیر، اندر جنگ با یکدیگر بگشتند. پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

فغان کرد (پیران) از آن پس که‌ای شیرمرد
جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد.
بیاتا بگردیم هردوچوشیر
بدان تا که پشت که آرد بزیر.
فردوسی.

همی گشت باهردو پیل بلسم
بمیدان بکردار شیر دژم.
فردوسی.

فور اسکندر را بمبارزت خواست و هردو بایکدیگر بگشتند. (بیهقی).

|| رسیدن، منتقل‌شدن : همان روز جمازهٔ برسید از شیروی و بادان افرمود که بیعت ما از اهل یمن بستان که پادشاهی فلان روز بما [یعنی بشیرویه] گشت. (مجمل التواریخ والقصص).

|| گزیدن : و گشتن رتیلارا سود دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه) و باشراب کهنه بر جای مار گشته نهند دردش بنشاند (الابنیه عن حقایق الادویه). || گشتن شمس. وخورشید زائل‌شدن آن، بجانب مغرب رفتن :

زبالا چو خورشید گیتی فروز
بگشتی سپهبد (گودرز) که نیمروز.
می ورود و مجلس بیاراستی
فرستاده را پیش خود خواستی.
فردوسی.

باپیشاوندهای ذیل آید و معانی متعدد دهد.

|| آشکار گشتن. ظاهر شدن :
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نگشت آشکار.
نظامی.

|| ازجا گشتن، انتقال یافتن بزمین :
طلایه پراکنده بر کوه ودشت
بید تا سیاه شب ازجا بگشت.
اسدی.

|| بازگشتن، مراجعت کردن :
سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگاری دراز.
فردوسی.

کسی کو ببیند سرانجام بد
زکردار بد بازگشتن سزد.
فردوسی.

از کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز
هرگز زراه بازنگشتست هیچ تیر.
منوچهری.

یکروز بخدمت آمد چون بازخواست گشت امیر ویرا بنشاند. (بیهقی). بنده را فرمان بود برفتن ... وبرفت وزشتی دارد باز گشتن. (بیهقی). بازگفتی باوی وجواب یافت که چون زشت باشد بازگشتن. (بیهقی). واصحاب اطراف که از درگاه او بازگشتند هریک باستوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷).

هنگام بازگشت همه ره زبر گشت
شب بدروار بدرقهٔ کاروان شده.
(دیوان خاقانی چاپ تهران ص ۴۱۶).

شبانگه کان شکر لب بازمیگشت
همای عشق بی پرواز میگشت.
نظامی.

حاجی ما چون زسفر گشت باز
کرد بر آن هندوی خودتر کتاز.
نظامی.

|| برگشتن و بگشتن. روتافتن (آنندراج) :
جوان کرده شد روز برگشت و بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت.
فردوسی.

خربزه پیش او نهاد اشن
وز براو بگشت حالی شاد.
غضایری.

احمد ابن عبدالله الخجستانی با من بود واز من بگشت. (تاریخ سیستان). وبعد از این چون بهرام چوبین بنهروان رسید وسپاه از خسرو برگشت. (مجمل التواریخ والقصص).

آوخ که چو روزگار برگشت
ازمن دل وصبر ویار برگشت.
سعدی (ترجیعات).

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم درنظر
کز خیالت شحنهٔ در خاطرم بگماشتی.
سعدی (طیبات).

|| درغلطیدن :
همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک برمیگشت.
سعدی (بدایع).

|| بیچاره گشتن، بیچاره شدن، درمانده گردیدن :
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
برایشان ببخشود یزدان گرگر.
دقیقی.

|| پاره گشتن، پاره شدن :
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی ازجوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروپاره گشتی.
سعدی (گلستان).

|| پرنیان گشتن. سبزشدن، حریر یا بمانند حریر شدن از سبزه وگل :
آمد آن نوبهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی.
رودکی.

|| پیرامن کسی یا چیزی یا جایی گشتن، دوروی گردیدن :
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت.
سعدی (بدایع تصحیح فروغی ص ۷۲).

|| درگشتن. درغلطیدن : چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید، حالتی در وی پیدا شد و بیهوش گشت و ازبام در گشت. (اسرارالتوحید ص ٦٤).

|| ستوه گشتن، عاجزشدن، گشتن :
درکارها بتا، ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب.

|| سیر گشتن، سیرشدن، اشباع گردیدن :
زمین شد زخون سواران سیاه
نگشتند سیر اندر آوردگاه.
فردوسی.

|| فرتوت گشتن. پیرشدن :
پیرفرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان.
رودکی.

|| ممکن گشتن، امکان یافتن : بقوت آن ازدست حیرت خلاصی ممکن گشتی. (کلیله و دمنه). || واقف گشتن : لیکن تو بیک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی (کلیله و دمنه).

گشتنی. [گ َ ت َ] (ص لیاقت). قابل گشتن، لایق گردیدن. رجوع بگشتن شود.

گشتو. [گ َ] (اِخ) قریه ایست به پنج فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شنبه است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۳).

گشت و گدایی. [گ َ ت ُ گ ِ] (حامص مرکب). گردش برای گدایی.

گشته. [گ َ ت َ] (اِخ) ساک سرخ. (الفاظ الادویه). || سرگین. (الفاظ الادویه).
|| محکم. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶). شعوری شاهدی نیز آورده است که بامعنی مناسب نیست.

گشته. [گ َ ت َ] (ن مف). گردیده. (برهان). (آنندراج) :
جهاندیدهٔ دیدم از شهر بلخ
زهرگونه گشته برسرش چرخ.
ابوشکور.

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر ازتاجور گشته دید.
فردوسی.

|| متغیر، تغیریافته ازجهت بوی یارنگ.
|| کاج و لوچ واحول. (برهان). (آنندراج).
|| شده :
موی سپید وروی سیاه ورخ بهچین
برزینت صدف شده و گشته کاینه(۱).
شهید.

(۱) درلغت نامهٔ شعوری، بجای صدف طرف. شاید اصل بوزینهٔ طرف [بروزن کتف] شده باشد. (یادداشت مؤلف).

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
زین بام گشته پشتم چون پشت پارسا.
(دیوان مسعودسعد تصحیح رشید یاسمی ص ۱).
باترکیبات بر، وسر آید و معانی مختلف دهد :
چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بر آن خوبرویان برگشته بخت .
فردوسی .

|| سرگشته ، حیران ، متحیر ، سرگردان :
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست
هنوزش سر از خم بتخانه مست .
سعدی (بوستان).

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشهٔ میدوید.
سعدی (بوستان) .

جهاندیده راهم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست .
سعدی (بوستان).

|| بخت برگشته ، بدبخت، برگشته طالع :
الاتانخواهی بلا بر حسود
که آنبخت برگشته خوددر بلاست .
سعدی (گلستان).

|| گم گشته ، مفقود :
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب.
سعدی .

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
وین دل شوریده باز آید بسامان غم مخور .
حافظ .

|| فرتوت گشته ، پیرشده :
گیتی فرتوت گشته پشت دژم روی
بنگر تاچون بدیع گشت ومجدد .
منوچهری .

|| دونیم گشته، پاره شده ، بدوقسمت شده :
دل دشمنان گشته ازوی دونیم
دل دوستان پر زامید و بیم.
فردوسی .

گشته . [گ َ ت َ] (اِ) نام خطی است . مربوط به قبل از اسلام و گویند آن بیست و هشت حرفست که بدان عهود و مواثیق و اقطاعات می نوشتند و نقش مهرهای شاهنشاهان پارس و طراز جامه و فرش و سکهٔ دینار و درهم بدین خط بود.(۱) (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۷۷). رجوع به گستج و گشتج و گشتك و رجوع به پهلوی شود .

گشته . [گ ِ ت َ] (اِ) مرکبی است از عطریات که آنرا بتازی غالیهٔ مثلث گویند . (انجمن آرا) . رجوع به گشته سوز شود .

گشته . [گ ُ ت َ] (ص) . گرسنه (ناظم-الاطباء). مصحف گشنه است که معنی گرسنه دهد .

گشته سر . [گ َ ت َ س َ] (ترکیب وصفی) قلب سرگشته (آنندراج) ، سرگردان :
گرچه بسوزد دل حربه زتاب
کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیك چو خورشید بود جلوه گر
ذره بناچار شود گشته سر .
میرخسرو (بنقل آنندراج).

گشته سوز . [گ َ ت َ] (اِ) . مجمری که عطریات را دران سوزانند (ازانجمن-آرا) . رجوع به گشته شود .

گشته شدن . [گ َ ت َ ش ُ د َ] (مص مرکب) روبرتافتن :
از ایرانیان کرخرد گشته شد
فراوان از آزادگان کشته شد.
فردوسی .

چو بردست آن بنده برگشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد .
فردوسی .

|| تغیر یافتن ، تبدیل شدن :
واندر گشته شدن ناخنان نشان بیماری سل است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| گردیدن . طی شدن :
دوهفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد .
فردوسی .

گشتی . [گ َ] (اِ) . پاسبان، نگهبان و پاسبان شب . (ناظم الاطباء). گزمه . پلیس که شب در گردش است. || خوشی وشادی. (ناظم الاطباء) . || صحت و تندرستی . (ناظم الاطباء) . || مسرور و شادمان و خوشحال. (ناظم الاطباء) .

گشتیا . [گ َ] (ص، اِ) شبگرد و گزمه و پاسبان شب . (ناظم الاطباء) || نگهبان ، مستحفظ کشیك چی (اشتینگاس).

گشتیل . [گ َ] (اِخ) تیرهٔ از ایل آفا-جری کوه کیلویه (از ایلات فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸) .

گش خرام . [گ َ خ ُ] (ن ف) خرامنده با نازوتکبر ، خرامنده باشادی و خوشی :
تازه رویی چو نوبهار بهشت
گش خرامی چو باد بر سر کشت .
(نظامی هفت پیکر چاپ وحید ص ۱۰۸).

گشسب . [گ ُ ش َ] (اِ) همان گشتاسب است که پدر اسفندیار روئین تن باشد.(برهان). همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسر اوست و آئین زردشت پسندیده (آنندراج). رجوع به گشتاسب شود.

گشسب . [گ ُ ش َ] (اِخ) نام یکی از نجبای دانشمند ایرانی . (ولف) :
چنین گفت گویا گشسب دبیر
که ای نامداران بر ناوپیر .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۰۹۷) .
بفرمود پس تا گشسب دبیر
بیامد بر شاه مردم پذیر .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۲۱).

گشسب . [گ ُ ش َ] (اِخ) نام دانشمند ایرانی معروف درزمان بهرام گور (ولف):
فراوان بخندید از او شهریار
بدو گفت نامم گشسب سوار .
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۳)
بیاید بجای دگر ماهیار
همی ساخت کار گشسب سوار.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۱) .
مرا گر همی داد خواهی بکس
همام گشسب سوار است وبس.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۷۳).

گشسب . [گ ُ ش َ] (اِخ). نام یکی از نجبای ایران که پدر بزرگ بهرام چوبین باشد (ولف):
چو استاد پیروز بر میمنه
گشسب جهانجوی پیش بنه.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۳۴۰).
ز بهرام بهرام پور گشسب
سواری سرافراز پیچیده اسب.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۸۹) .

گشسب . [گ ُ ش َ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایرانی (ولف) :
چوخراد برزین واشتاگشسب
بفرمان نشستند هردو براسب.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۹۱۰)
چوخراد برزین واشتاگشسب
فرود آمدند آن دودانا زاسب.
(فردوسی چاپ بروخیم ج ۸ ص ۲۹۱۲)
و باترکیبات ذیل : آیین گشسب . آذر گشسب . اشتاگشسب . بانوگشسب . کنداگشسب . نیز آمده است .

گشسب . [گ ُ ش َ] (ص) . مخفف « گشنسب » رك : آذرگشسب ، پهلوی وشنسب(۲) « اونوالا ۸۴ ب » (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). جهنده و خیز کننده.(برهان). جهنده .(آنندراج). جهنده وخیزنده و آنرا اگشسب نیز گفته‌اند . (انجمن آرای ناصری) . (جهانگیری) .

---

(۱) ازاینکه خط مهرها وسکه‌هارا مخصوص بخط گستك دانسته معلوم میشود که مراد خط پهلوی کتیبهٔ ساسانی است که صورت آن درجدول آمده ولی از کلمه گستج بنظر میرسد که این کلمه معرب گستك باشد که امروز گشتك یا گشته گوئیم یعنی خط تغیر یافته و اگر این وجه تسمیه درست باشد بایستی خط تحریری ساسانی مراد باشد و اتفاقاً نقوش سکه‌ها ومهرهائی که دراواخر ساسانی بدست هست نیز این معنی راتأیید میکند چه این نقوش غالباً بخط تحریری یانزدیك بدانست وتنها سکه‌های اوایل ساسانی باخط مقطع است . (بهار) .

(۲) Vushnasp .

این معنی بر اساسی نیست وهمان گشسپ است.

گشسب. [گَ شَ] (اِ). تفسیر اشراق باشد. (برهان).
|| پرست که مشتق از پرستیدنست چه ایزد گشسب خداپرست را گویند .(۱)(برهان).

گشسب بانو. [گُ شَ] (اِخ) نام دختر رستم زن گیو، وسیستان وخانهٔ دستان ورستم همچنانك اول بود باز فرمود کردن وزال را بخانه باز فرستاد بادختر انش زربانو و گشسب بانو . (مجمل التواریخ والقصص) رجوع به گشسب شود .

گشسپی . [گُ شَ] (اِ منسوب) اشراقی را گویند(۲) .

گشف. [گَ] (اِ). گزف وآن صمغیست سیاه که بر درزهای کشتی مالند . (برهان). گزف . (آنندراج) . رجوع به کزف ، گزف، کشف وکرف شود. ||سیم سوخته. (برهان) . (آنندراج). || سواد زرگری. (برهان) (آنندراج) . رجوع به گزف ، گزف ، کرف شود .

گشك. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان هوای آن معتدل و دارای ۳۳۰ تن سکنه است . آب آنجا از قنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وچغندر، حبوبات شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) . دوفرسخ بیشتر میانه جنوب و شرق فتح آباد است . (فارسنامهٔ ناصری)

گشکاویج . [گُ] (اِخ).دهی است از دهستان شینتال بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و ۵ هزار گزی جنوب راه ارابه روخانه سور. هوای آن سرد ودارای ۲۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. در دومحل بفاصله بنام گشکاویج بالاوپائین مشهور سکنه گشکاویج بالا ۱۸۲ تن میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤).

گشکر . [گَ کَ] (اِ). نام نوعی خرما درجیرفت .

گش کسه. [گَ كِ سَ] (اِخ).ده کوچکی است ازدهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز . واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری بانه و کنار راه شوسهٔ بانه بسردشت ودارای ۲۰ تن سکنه است.(از فرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ٥).

گشکو . [گَ] (اِخ) قریه ایست پنج فرسنگی کمتر میانهٔ شمال ومشرق حسن آباد است (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۸).

گشکو. [گُ] (اِخ) دوفرسخ مغربی شمیل است(فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۲٦).

گشکیجان . [گَ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۸ هزار گزی باختر لاهیجان و٦ هزار گزی لفمجان - کنار نهر کیارود . هوای آن معتدل ومرطوب است و دارای ۲٦٤ تن سکنه است. آب آنجا از نهر کیاجو از سفید رود تأمین میشود محصول آن برنج وابریشم، صیفی وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد۲)

گشم. [گُ] (اِخ)(۳)دختر آرشاویر ونام زن سردار تمامی آریك ها بود (ایران باستان ص ۲٦۰۰ و ۲٦۱۹).

گشمش تپه . [گُ مُ تَ پَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو . واقع در ۱۳هزار گزی شمال باختری ماکو ودرمسیر شوسه ماکو به بازرگانان . هوای آن معتدل و دارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه آق چای تأمین میشود ومحصول آن غلات حبوبات، بزرك وشغل اهالی زراعت و گله-داری وصنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤) .

گشمی . [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش جاسك شهرستان بندر-عباس . واقع در ۳۳۵۰۰ گزی شمال خاوری جاسك و سرراه مالرو چاه بهار به جاسك وهوای آن گرم و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن خرما وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد-۸).

گشن . [گَ یا گَ شَ] (ص) . آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان ذیل همین کلمه نوشته اند :
دراوستا ارشن.(٤) ودرپهلوی گوشن(٥) یا وشن(٦) بمعنی نر و مردانه آمده و در فارسی نیز گشن بضم اول و سکون دوم بهمین معنی است اما گشن وکشن (با-حرکات مختلف) را بمعنی بسیار وانبوه نیز گرفته اند دربن بیت بکسر دوم آمده :

سوی رود با کاروان گشن
زهابی بدواندرون سهمگن.
ابوشکور بلخی .

ودرین بیت نیز حرف دوم متحرك است،

ازایوان گشتاسب تاپیش کاخ
درختی گشن بیخ وبسیارشاخ.
دقیقی طوسی (گشتاسب نامه).

بعقیدهٔ محققان این کلمات بهردومعنی ازیك ریشه میباشند واصلا بمعنی نر و فحل ومجازاً بمعنی بسیار ، انبوه وفراوان استعمال شده، این بیت ابوشکور بلخی مؤید آنست که بمعنی دوم هم دراصل بسکون دوم بوده و وبضرورت شعر متحرك آورده اند :

سپاه اندك ورای ودانش فزون
به از لشکر گشن بی رهنمون.

رجوع شود به مزدیسنا بقلم نگارنده ص ۳۳٤، برگزیدهٔ شعر بقلم نگارنده ج۱ ص۲۷ .
بسیار وانبوه باشد. (برهان). (آنندراج) .
انبوه بود ازلشکر وقافله ومال وشاخ درخت وبیشه وآنچه بدین ماند (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) :

وازآن پس گرفتندش [گیورا] اندرمیان
چنان لشکری گشن شیری ژیان .
فردوسی .

چنین گفت کای مرد گردن فراز
چنین لشکر گشن واین گونه ساز.
فردوسی .

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بره بر درختی گشن شاخ دید .
فردوسی .

شه سپه شکن جنگجوز بیش ملك
میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چومار.
فرخی .

خسروی بالشکری گشن وقوی
خسروی بالشکری گشن وگران.
فرخی .

رفته وجسته زهول وسهم تیغ وتیر تو
در گشن تر بیشه شیر وتنگ تر سوراخ مار.
مسعود سعد .

عروسی بهاری کنون از بنفشه
گشن جعد وازلاله رخسار دارد .
ناصرخسرو .

یکسو کش سرازاین گشن لشکر
بیهوده مرو پس گشن ساری .
ناصرخسرو .

بجایی دگر دید برسنگلاخ
درختی گشن برگ بسیارشاخ
اسدی .

همانجای بد مرغزاری فراخ
میانش درختی گشن برگ وشاخ.
درختی گشن شاخ بر شیخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه .
اسدی .

---

(۱) باین معنی نیست ، بلکه همان معنی اصلی «اسب گشن نر» است جمعاً بمعنی فرشتهٔ اسب نر. رك: ایزد، آذر گشسب. (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) . (۲) از برساخته های فرقهٔ آذر کیوان . رك-فرهنگ دساتیر ص ۲٦٤(حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین).
(۳) Goshm. (٤) Arshan. (٥) Gûshn. (٦) Vûshn.

بشرار دل و دود نفسم
ماند بر عارض جعد گشتنت.
خاقانی.

|| (مص) طالب نرشدن. (برهان) (غیاث). (آنندراج). (۱)؛
|| بار گرفتن ماده سایر حیوانات. (برهان). (غیاث).
|| بارورشدن درخت خرما. (برهان). بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او رانیز تاگردنخل نریزند بارنیاورد. (آنندراج). وگویند بدرخت خرما که بارنیارد ازدرخت خرمای دیگر که میوه‌دار باشد دو چهار خرما گرفته دربن درخت بی‌برمی‌نهند بقدرت الهی آن درخت بی‌ثمر مثمر میگردد. (غیاث). گشن خرما، لقاح النحل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| (ص) نر باشد که مقابل ماده است و درخت خرمای نر که بعربی فحل گویند. (برهان)؛ نر. (آنندراج). فحل. (دهار). گشن ازهرحیوان. (منتهی الارب). گوشت خصی زودتر هضم شود از گوشت گشن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) و حمل راکبش نام کند ای گشن. (التفهیم - ابوریحان بیرونی).

اسبی گشن است جهان جزبه‌دین
کرد نداندش کسی نرم ورام.
ناصرخسرو.

مادیانان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان وهفت‌عروس.
نظامی.

بگیرند سربز گشن و پایچه و خایهٔ او همه را بشکنند و بااستخوان بکوبند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). یاران بنگرستند گشنی دیدند در راهی با زنی بسرو بازی میکرد گفتند گوسفندی است بازی میکند. (سندباد-نامه ص۸۱) سحت رشوت باشد در حکم و مهرزنان ناپارسا و مردگشن فحل و کسب حجام. (تفسیرابوالفتوح رازی).

گشن. [گ] (اِخ). دهی است از دهستان بابک بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در۱۸هزارگزی شمال باختری تربت حیدریه وسر راه مالرو عمومی به کدکن هوای آن معتدل ودارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجاازچشمه تأمین میشودومحصول آن غلات وتریاک، پنبه وشغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹).

گشن. [گ] (اِخ). دهی است ازدهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۸هزارگزی شمال‌رود. هوای آن گرم ودارای۳۳۳ تن سکنه است. آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه بافی وراه آن مالرو است از حسین آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گشناباد. [گ] (اِخ). شهری است از بلاد بین نیریز وداراب و فسا (در جنوب شهر خیر و شمال شرقی فسا و جنوب غربی نیریز). معرب آن جشناباد است. (تاریخ مغول ص۳۸۱).

گشن آمدن. [گ ش مَ دَ] (مص مرکب) طالب نرشدن: غنچه، زن بگشن آمده.

زدشت رم گله(۲) درهر قرانی
بگشن آید تکاور مادیانی.
نظامی.

گشن خواه. [گ] (ن ف مرکب-مرخم) حیوانی که نر جوید. جفت جو، لاس.

گشن خواه شدن. [گ ش دَ] (مص مرکب) نرجستن. طالب نربودن. استعباب؛ اقعجت البقرة اقعاجاً، گشن خواه شد گاوماده. (منتهی الارب). اقعجت الذئبة اقعاجاً. گشن خواه شد گرگ ماده. (منتهی الارب).

گشن خواهی. [گ] (حامص). جفت جویی جانور، مستی، لاسی.

گشن دادن. [گ دَ] (مص مرکب). تلقیح (زوزنی). لقاح. (منتهی الارب). تأبیر [ت]؛ گشن دادن خرمابن. (تاج المصادر-بیهقی) اطلق النحلة، گشن دادن خرمابن را (منتهی الارب).

گشنسب. [گ نَ] (اِ). مرکب ازدو کلمه است، گشن دربهلوی و پارسی که در زبان اوستا ورشنه (۳) آمده بمعنی نر و نرینه (ورشنه‌یی (۴) بمعنی قوچ است). در پارسی نیز گشن بهمین معنی است و در کتابهای فرهنگ مذکور است و نیز در لهجه‌های محلی ایران این واژه هنوزمستعمل است (۵) گشنسب اغلب باسقاط نون استعمال شده و بدیهی است که تلفظ صحیح آن بضم کاف است نه کسر آن (۶) بنا برآنچه گفته‌شد معنی تحت‌اللفظ آذرگشسب (آتش اسب نر) میباشد و بنا براین توجیه لغوی فرهنگها دراینکه «معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتش وگشسب بمعنی جهنده وخیره کننده آمده است واین معنی مناسب تمام بیرق دارد» (۷)... درست نیست. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۹۷ و۱۹۸ و۲۰۱ و۲۱۵).

گشنسب. [گ نَ] (اِ). گشنسب و گشسب در جزو نام بسیاری از ایرانیان باستان آمده ازآنجمله در افسانه های ملی (بانوگشسب) نام دخترستم پورزال بشمار رفته (۸) -آیین گشسب نام یکی ازبزرگان ایرانی دربار هرمز و بقول طبری آذین گشسب سردارهرمز بود که بجنگ بهرام چوبینه رفت (۹). مزداگشسب نام سردار دیگر هرمز بود (۱۰). گوگشنسب از مفسرین اوستادرزمان ساسانیان بوده‌است(۱۱) رجوع به (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۱۹۹ و۲۰۱ و۲۱۵) ورجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۳۸۶ و آذرگشسب وبانوگشسب وگوگشنسب شود.

گشنسب آذار. [گ] (اِخ) از جملهٔ رجالی که قبل از جلوس وهرام پنجم بمقام واستریوشان سالار رسیده است. (رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ۱۲۹ وص۱۴۳ شود).

گشنسب اسپاذ. [گ نَ] (اِخ) برادررضاعی خسرو پرویز که فرمانده کل نیروی کشور درزمان اوبوده است(۱۲). (رجوع به‌ایران درزمان ساسانیان صفحات ۵۱۶ و۵۱۷شود).

گشنسب داد. [گ نَ] (اِخ). سردار ایرانی ملقب به‌نخوارگ که زرمهر اورا مأمور مذاکره با ارمنیان نموده بود (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص۳۱۸ و۳۸۲ وبعد شود).

گشنسف. [گ نَ] (اِ). (آل یاخاندان...) همدورهٔ اردشیربابکان بوده و برطبرستان وگیلان ورویان و دماوند حکومت داشت، اجداد او از زمان اسکندرکبیر (۳۳۰ قبل از میلاد) فرمانروایان ولایات مزبور بودند وحکومت در خاندان او باقی ماند تا در حدود سال ۵۲۹ میلادی که کیوس فرزند قباد بحکومت مازندران فرستاده شد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۸).

گشنک. [گ نَ] (اِ) آنرا جعل گویند و آن حشرهٔ سیاهی است که آنرا سرگین‌گردان و گردانک نیز گویند. (شعوری ج۲ ورق ۲۹۹).

---

(۱) بگشن آمدن، این معنی را دارد نه «گشن» تنها. رجوع به حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.
(۲) نل، رملکهٔ، انگله.
(۳) Vareshna. (۴) Varshnay.
(۵) درخراسان (گشن کردن درختان) دربرخی قریه معمولست ودر کوپای اصفهان (گشنیدن بهمین معنی استعمال میشود) (بهار).
(۶) مجلهٔ مهر سال دوم شمارهٔ ۳ مقالهٔ (نامهای شهریاران و دلیران ایران) بقلم بهار. (۷) برهان. (۸) برهان.
(۹) فرهنگ شاهنامه. شفق ص ۱۴. (۱۰) هماتکتاب ص ۲۵۳. (۱۱) رجوع شود به Iranisches Namenbuch. تألیف F Justi
(۱۲) طبری اسپاذ گشنسب نوشته است. Aspâdh_ Gushnasp.

گشنکان. [گُ کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری شیراز. هوای آن معتدل و دارای ۶۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، پنبه، تنباکو، تریاک و شغل اهالی زراعت وراه فرعی بشیراز دارد . ودر دو محل گشنکان بالا و پائین سکونت دارند بالائی دارای ۳۰۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

گشن کردن. [گُ کَ اِ دَ] (مص مرکب) بارگرفتن و باردارشدن:

شنیدم که چل مادیان گشن کرد
یکی تخم برداشت ازوی بدرد.
فردوسی.

|| با ماده نزدیک شدن : وسعادت وی (ستور) خوردن وخفتن وگشن کردن است. (کیمیای سعادت).

گشنگان. (گَ نَ) (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهر کرد. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری بروجن متصل براه بروجن بشلمزار. هوای آن معتدل و دارای ۹۵۸ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آن قالیبافی وراه آن ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

گشن گرفتن. [گُ کَ رِ تَ](مص مرکب) حامل شدن، آبستن گردیدن:

بفرمان خدا زوگشن گیرد
خدا گفتی شگفتی در پذیرد.
نظامی.

رجوع به گشن گیری شود.

گشنگی. [گُ نَ] (حامص)، گرسنگی:

اگرچه باده نه درخورد باشد آنکس را
که درسرای خود از گشنگی مگس گیرد.
ظهیرالدین فاریابی.

گشنگی. [گَ نَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۳۰۰۰۰ گزی باختری کهنوج و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کهنوج به کلاشکرد. دارای ۲۵ تن سکنه است. مزرعه هویره جزء این ده است (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گشن گیری. [گُ] (حامص) (اصطلاح گیاه شناسی) (۱) عبارتست از آمیختن گامت نربا گامت ماده - در این عمل چند مرحله میتوان در نظر گرفت. اول گرده افشانی ، انتقال دانهٔ گرده باشکال مختلف صورت میگیرد - اگر گل، نرماده باشد و پرچم و مادگی آن در یکجا و نزدیک قرار گیرد انتقال دانهٔ گرده بآسانی انجام میشود و مستقیماً پس از باز شدن بساک دانه‌های گرده برروی کلاله می نشیند. دراین حالت گرد افشانی مستقیم است. اگر پرچم و مادگی دریک موقع نرسند و یکی از آنها زودتر بالغ شود، پرچمهای یک گل بمادگی گلهای دیگر که رسیده‌اند منتقل میشود و اگر گلهای ماده وگلهای نر جداگانه باشند نیز همین عمل صورت میگیرد. گیاهانی که گلهای نر وماده آنها جدا ولی برروی یک پایه‌اند تک پایه نامیده میشوند مانند ذرت وبلوط و فندق و اگر گلهای نر برروی یک گیاه وگلهای ماده برروی گیاه دیگر باشد آنرا دو پایه خوانند مانند شاهدانه وخرما، ودر تمام این حالت گرد افشانی مستقیم است. گرد افشانی غیرمستقیم. بوسیلهٔ بادیاحشرات (زنبور، مگس، پروانه) صورت میگیرد گاهی نیز بوسیلهٔ ایشان انجام میشود که گرده‌ها را از روی درخت نر گرفته بر - روی درخت ماده می‌افشانند (خرما). بعضی ازدانه‌های گرده بالهایی دارند که وزش باد انتقال آنها را آسان تر میکند (کاج). آمیزش - همینکه دانهٔ گرده‌ای بر روی کلاله قرار گیرد تا همواری سطح آن به همواریهای لاله میچسبد. رطوبت مادهٔ غذایی و لعابی لاله در داخل گرده اثر کرده لوله گرده ساخته نمیشود ...(رجوع به گیاه شناسی گلاب ص ۵ و ۱۸۲ و ۱۸۳ شود).

گشن نشین. [گُ نِ] (مص مرکب) (۲) نام روز چهارم است از ماههای ملکی. (آنندراج). (جهانگیری).

گشنو ئیه. [گَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۵۵۰۰۰ گزی شمال باختری حاجی آباد و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسه کرمان به بندر عباس. هوای آن گرم و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن خرما، غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

گشنه. [گُ نَ] (ص) گسن : گسنه ، گرسنه. (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین). گرسنه. (برهان) (جهانگیری) گرسنه وگسنه. (آنندراج) : پس باد را بفرمود تاآن بساط را بنهاد وخانهٔ مکه را طواف کرد ... پس ازمکه بگذشت واززمین حجاز بگذشت وراهگذارش در بیابان سبا بود و گرما سخت گرم بود و خلق تشنه وگشنه بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی)

یارکار افتاده رایاری هم از یاران رسد
گشتهٔ بی توشه راسیری هم از بریان رسد.
بسحق اطعمه.

بدوران جهان دوری بدورخوان نمیماند.
بچشم گشنگان شکلی بشکل نان نمیماند.
بسحق اطعمه.

کنون خود گشنه میمانم دراین شهر
که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.
بسحق اطعمه.

ابر گشنگانید سمع وبصر
چه سمع وبصر بلکه شیروشکر.
بسحق اطعمه.

و هر گاه که گشنه یاتشنه میشده‌اند بمقابر و مزارات اهل الله میرفتند (مزارات کرمان ص ۱۳۱).

گشنه رود. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب معلم کلایه و ۳۳ هزار گزی راه عمومی کوهستان ودارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه فشام تأمین میشود. محصول آن غلات، بن شن، برنج، انگور، پیاز، انار ترش وشغل اهالی زراعت است ودارای هشت خانوار از تیره کماسی طایفهٔ غیاثوند در این ده ساکنند - مزارع کله کوه جبردزدان جزء این ده است و راه آن مالرو و صعب العبور است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گشنه کان. [گَ نَ] (اِخ) قریه‌ایست یک فرسنگی مغرب اصطهبانات (فارس نامهٔ ناصری).

گشنه کان. [گَ نَ](اِخ) پنج فرسنگی مشرق شیراز است محصول شتوی آن دیمی است و صیفی آن از آب چاه اندک شور و تنباکوی آن شهرتی دارد. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

گشنی. [گَ] (حامص) از گشن + ی (حاصل مصدر، اسم معنی) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین). رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده یعنی جفت شدن حیوانات باهم (برهان) جفتی نر با ماده. (آنندراج) (غیاث اللغات) || گشنی درخت، یعنی چیزی از درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده دادن. گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بارنگرفتند بعرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند حضرت فرمود، انتم اعلم بامور دنیاکم بعد از آن معتاد همه سال را بجا آوردند. (برهان) بارور کردن درخت خرما. (غیاث) (آنندراج). افشاندن گرد خرمابن نر بر خرمابن ماده. (ناظم الاطباء).
|| انبوهی، پرپشتی. بسیاری و انبوهی

(۲) این کلمه در برهان قاطع گشن لشین ودر انجمن آرا وفرهنگ ناظم الاطباء گش نشین آمده است.

(1) Fécondation.

وکنجان از هرچیزی (غیاث) :

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدور در سر خاره.
رودکی .

گشنی . [گ ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کیسکان بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع در ۲۶ هزار گزی شمال خاور برازجان هوای آن معتدل ودارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات بادام وشغل اهالی زراعت و باغداری و قالی و گلیم بافی وراه آن مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

گشن یافته. [گ ُ تَ] (ن مف) . جفت گرفته (ناظم الاطباء). || باردارشده.(ناظم الاطباء) . || پوشیده . (ناظم الاطباء) . || آستر شده .(ناظم الاطباء) .

گشنیان . [گ ِ] (اِ خ) دهی است از دهستان لفور، بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب باختری شیرگاه هوای آن معتدل ودارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آنجا ازرودخانه ارز تأمین میگردد ومحصول آن برنج، لبنیات ، مختصر چای وشغل اهالی زراعت و گله داری است ، صنایع دستی زنان : کرباس وشال بافی وراه آن مالرو است و تابستان گله داران به ییلاقات گردنه سرولرزنه میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

گشنیج . [گ ِ] (اِ) گشنیز . رجوع به گشنیز شود .

گشنیج دشتی. [گ ِ جِ دَ](اِ مر کب). نوع صغیر بادرنجبویه است و نزد اکثر اطبا نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علویخان مرحوم فرموده که آن گزبرهٔ بری است .(فهرست مخزن الادویه) .

گشنی داده . [گ ُ دَ] (ن مف) میوه دار شده . (ناظم الاطباء) . || خرمابن بار دار شده (ناظم الاطباء) .

گشنیدن .[گ ُ دَ] (مص)(۱) آمیختن نروماده . (فرهنگستان) . گشنیدن یا لقاح عبارتست از اتحاد و ترکیب دو گامت که ازاین عمل تشکیل سلول واحدی باسم تخم نتیجه میشود . (جانور شناشی عمومی دکتر فاطمی ص ۲۶ ـ ۴۰).

گشنیز . [گ ِ] (اِ) . گشنبج = ، گشنیز ، پهلوی « خسرو گواتان . متون جاماسپ اسناج ۱ ص ۳۰ بند ۴۰ » کردی کشنیش (۲) و کیشنیش (۳) (کریاندر، فر) (۴) ژاباص ۳۳۶ » گشنیز (۵) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که برگهای تازهٔ آن خوراکی ودانه های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی دارد که بسیار تند است . گشنیج (۶) « گل گلاب ص ۲۳۵ » (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) رستنی باشد که آنرا بعربی جلجلان گویند (برهان). اسم فارسی کزبره است .(تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است (آنندراج) . (انجمن آرا) .

تخم معروف است از مزیل ودرعرف بفتح کاف عربی شهرت دارد . (غیاث) . دانهٔ کوچك مدوریست که از بوته معطری تحصیل میشود این بوته از چین آورده شده حالا بسیار متداول است وتخم آنرا در بهار کاشته واز برای معطر بودنش بسیار مستعمل است . (قاموس مقدس) .

یکنوع گیاهی از طایفه چتری که برگ آنرا درپرهیزانهٔ بیماران داخل کنند.(ناظم الاطباء)؛ تقده [تَ دَ یات ِ د](منتهی الارب). جلجلان [جُ جُ] دانهٔ گشنیز و کنجد (منتهی الارب) . کسبره [ک ُ ب َ رَ](منتهی الارب) :

اینست پند حجت واینست مغز دین
وآرایش سخنش چو گشنیز وکرویاست .
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۸۲) .

از تف تیغ فتنه باد تهی
دشمنت رادماغ چون گشنیز.
انوری .

ازغایت جود وکرم وبِرّو مروت
ناخواسته بخشی بهمه خلق همه چیز
آن بخت ندارید که ناخواسته یابند
چیز این دوسه تا شاعر بی مغز چو گشنیز
سوزنی .

گنده اززیره وگشنیز بسر میگردید
نخودآب ازعرق ومشك معطر میشد.
(دیوان بسحق اطعمه چاپ شیراز ص ۵۶) .

گشنیز . [گ َ](اِ)رفتار باناز وشادمانی وخرامان وشادان باشد. (برهان). شادمان وخرسند ومسرورو خوشحال و شادی وشعف وخوشی وخرمی.(ناظم الاطباء)|| گشنیز پلو، پلوی که گشنیز داخل آن کنند . || آش گشنیز. آشی که با گشنیز درست کنند.

گشنیز حصرم . [گ ِ زِ حِ رُ] (اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد . (برهان)(آنندراج)؛ و گشنیزه نیز آمده است:

حرمت می را که می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سر گشنیزهٔ حصرم روان(۷) افشانده اند.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسول ص ۱۱۴)

گشن یزداد. [گ ُ](اخ)(۸) پسر شهرین از نجبای دوره ساسانیان؛ بعدازمرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پسر شهرین گشن یزداد (قدیس سابها) راطلب کرد تامراسم قربانی و غذای مقدس را که حسب المعمول بایستی رئیس خانواده در ملك خانواده انجام دهد ، بجای آورد امادین گشن یزداددین عیسی گرفته بود، چون عمش که قیم او بود ازاین نکته استحضار یافت ، خود را قانوناً مالك اموال خانواده شناخت وچنان افتاد که عم گشن یزداد پس از چند روز وفات یافت و گشن یزداد اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود (ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص ۳۴۱) .

گشنیز کوهی . [گ ِ زِ](اِ مر کب) نام نوعی از نبات مخلصه است .(آنندراج). (انجمن آرا) .اسم فارسی تخم مخلصه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

گشنیزگان . (گ ِ) (اخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن . واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب داران و ۲ هزار گزی راه کوهرنگ. هوای آن سرد و دارای ۲۲۷۸ تن سکنه است . آب انجا از قنات ورودخانه محلی تأمین میشود ومحصول آن غلات وحبوبات ، تریاك وشغل اهالی زراعت وراه آن ماشین رواست. دبستان هم دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم) .

گشنیزه . [گ ِ زَ] (اِ) ابتدای غوره انگور که به کوچکی بدانهٔ انگورماندوهای آن برای نسبت است .خاقانی گفته ،

زآن حصرم کاصل پادشاهی است
گشنیزه سپهر گندنایی است .
(آنندراج) .

رجوع به گشنیز شود.

گشنیزی . [گ ِ] (اِ منسوب) بسان گشنیز . بمانند گشنیز . || ورقی از ازاوراق بازی که خالهای آن بشکل برگ گشنیز است. ورق قمار که بر آن صورت گشنیز نقش است . تك خال گشنیزی ،دو لوی گشنیزی ، دهلوی گشنیزی .

گشنی کردن. [گ ُ ک َ دَ] (مص مر کب) جفت شدن، نزدیکی کردن، برماده برشدن، حائض ، ناقهٔ که نر بروی گشنی نتواند کرد ازتنگی اندامش (السامی فی الاسامی) . استخلاط ، گشنی کردن اشتر .(تاج المصادر بیهقی) .

گشو . [گ ِ] (اِ خ) ده کوچکی است . از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۸۵ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۲ هزار گزی شمال راه مالرو کروك به سبزواران ودارای ٤ تن سکنه است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

قریه ایست فرسخی میانه جنوب ومشرق ده بارز . (فارسنامهٔ ناصری) .

---

(۱) Fécondation . (۲) Kshnish . (۳) Kishnish . (٤) Coriandre .
(٥) Coriandrum. (٦) Gisnhîc .
(۷) (ن. ل) گشنبز حصرم ازروان .
(۸) Gushnyazdâdh.